چاپ سوم

فرهنگنامهٔ شعری

بر اساس آثار شاعران قرن سوم تا یازدهم هجری

شامل: ترکیبات، کنایات و اصطلاحات

دکتر رحیم عفیفی

جلد اول

آ – خ

فرهنگنامهٔ شعری

براساس آثار شاعران قرن سوم تا یازدهم هجری

شامل: ترکیبات، کنایات و اصطلاحات

دکتر رحیم عفیفی

جلد اول

آ – خ

سروش
تهران ۱۳۹۱
شمارهٔ ترتیب انتشار: ۶۳۴/۳

عفیفی، رحیم، ۱۳۰۰-۱۳۷۵
فرهنگنامهٔ شعری؛ بر اساس آثار شاعران قرن سوم تا یازدهم هجری، شامل: ترکیبات، کنایات و اصطلاحات / تألیف رحیم عفیفی. ـ تهران: سروش (انتشارات صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران)، ۱۳۷۲.
۳ ج. (بیست‌وچهار، ۲۷۴۴ ص).
فهرستنویسی. بر اساس اطلاعات فیپا.
پشت جلد به انگلیسی: A Persian Poetic Dictionary.
کتابنامه: ص. [۲۷۲۹] - ۲۷۴۴.
چاپ سوم: ۱۳۹۱. ۷۵۰,۰۰۰ ریال: (دوره) ISBN: 978-964-12-0110-6
(ج. ۱) ISBN: 978-964-12-0111-3
(ج. ۲) ISBN: 978-964-12-0112-0
(ج. ۳) ISBN: 978-964-12-0113-7
۱. شعر فارسی ـ اصطلاح‌ها و تعبیرها. ۲. شعر فارسی ـ واژه‌نامه‌ها. الف. صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران. انتشارات سروش. ب. عنوان.
PIR۴۰۳۵/ع۷ف۴ ۸فا۱/۰۰۳
کتابخانه ملی ایران ۱۲۶۱-۷۴م

سروش
انتشارات صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

تهران، خیابان استاد شهیدمطهری، تقاطع خیابان شهیددکتر مفتح، ساختمان سروش
مرکز پخش: ۸-۸۸۳۴۵۰۶۳ و ۵-۶۶۹۵۴۸۷۰
http://www.soroushpress.ir

عنوان: **فرهنگنامهٔ شعری** (جلد اول)
بر اساس آثار شاعران قرن سوم تا یازدهم هجری

مؤلف: دکتر رحیم عفیفی

طراح جلد: احمد آقاقلی‌زاده

چاپ اول: ۱۳۷۲ چاپ سوم: ۱۳۹۱

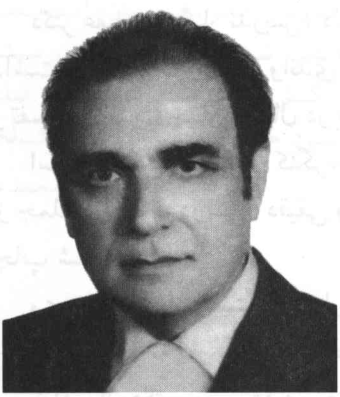
قیمت: ۷۵۰,۰۰۰ ریال (دورهٔ سه جلدی)

این کتاب در یک‌هزار نسخه در چاپخانهٔ انتشارات سروش لیتوگرافی، چاپ و صحافی شد.

شابک: ۶-۰۱۱۰-۱۲-۹۶۴-۹۷۸ (دوره)
۳-۰۱۱۱-۱۲-۹۶۴-۹۷۸ (جلد اول)

چاپ اول و دوم: ۱۰,۰۰۰ نسخه

زندگی‌نامهٔ شادروان دکتر رحیم عفیفی



دکتر رحیم عفیفی، پژوهشگر سخت‌کوش و خستگی‌ناپذیر عرصهٔ زبان و ادبیات فارسی و استادی کم‌نظیر در وادی زبان و فرهنگ پیش از اسلام نوزدهم اردیبهشت ۱۳۰۰ شمسی در شیراز چشم به‌دنیا گشود. دو سال بیشتر نداشت که پدرش در عنفوان جوانی درگذشت و دایی‌اش عبدالله عفیفی، که از آزادی‌خواهان بنام سرزمین پرگهر فارس بود، سرپرستی او را برعهده گرفت.

وی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را ابتدا در شیراز و سپس در دبیرستان کشاورزی کرج گذراند و در خرداد ۱۳۲۰ موفق به اخذ دیپلم کشاورزی شد و به استخدام ادارهٔ کشاورزی شهرستان شیراز درآمد. در این دوران دایی او که دو روزنامه به نام‌های «فروردین» و «سروش» در شیراز منتشر می‌کرد اداره امور داخلی آنها را برعهده رحیم عفیفی قرار داد. او علاوه بر مدیریت داخلی این دو نشریه گاهی هم دست به قلم می‌برد و مقالاتی در آنها منتشر می‌کرد. در ۱۳۲۷ مرحوم عبدالله عفیفی دارفانی را وداع گفت و رحیم عفیفی پس از گرفتن دیپلم ادبی از شیراز به تهران آمد و در رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی دانشگاه تهران به ادامه تحصیل پرداخت و پس از اخذ درجهٔ لیسانس و فوق‌لیسانس، در ۱۳۳۸ موفق به اخذ دکترای ادبیات فارسی با درجهٔ عالی شد. این مهم با بهره‌گیری از محضر استادان بزرگواری همچون بدیع‌الزمان فروزانفر، محمد مقدم، پورداوود، صادق کیا و بسیاری دیگر میسّر شده بود.

این استاد فرهیخته در دوران تحصیل، از دیپلم تا زمان اخذ دکترا، از سال ۱۳۳۱ در سازمان نوبنیاد جنگلبانی کشور مسئولیت اداره آموزش، انتشارات و تبلیغات، مدیریت ماهنامهٔ نشریه «جنگل‌ها»، سرپرستی دو دوره کلاس کمک مهندسی جنگل و جنگلبانی را برعهده داشت و در سال ۱۳۳۶ سرپرستی ادارهٔ انتشارات وزارت کشور هم به او محول شد.

شادروان عفیفی در آغاز سال تحصیلی ۱۳۳۹ـ۱۳۴۰ با سمت دانشیار زبان‌های قبل از اسلام در دانشگاه مشهد به تدریس زبان‌های پیش از اسلام (اوستایی، فارسی باستان و پهلوی)، زبان‌شناسی و فرهنگ ایران باستان پرداخت.

پس از عضویت در شورای انتشارات دانشگاه و مدیرعاملی سازمان چاپ دانشگاه موفق به تأسیس مؤسسهٔ چاپ و انتشارات دانشگاه شد. ایشان چند دوره مدیر گروه آموزشی زبان‌شناسی و زبان‌های پیش از اسلام بود و در ۱۳۴۵ به سمت استادی زبان

پهلوی دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه مشهد ارتقا یافت.

دکتر عفیفی در کنار تدریس، دلبستگی ویژه‌ای به تحقیق در فرهنگ و متون ادب فارسی داشت و در این دوران سی‌واندی گفتار از متون پهلوی را به فارسی ترجمه کرد و با شرح و تفسیر به مدت چهارده سال در مجلهٔ دانشکده ادبیات دانشگاه مشهد به چاپ رسانید.

استاد عفیفی در برخی کنگره‌های ادبی حضور داشت و به سخنرانی می‌پرداخت، از جمله دربارهٔ فردوسی، دقیقی و ناصرخسرو سخنرانی کرده بود که متن آنها جداگانه چاپ شده است.

وی پس از بازنشستگی در اردیبهشت ۱۳۵۹ در تهران اقامت گزید و بی‌وقفه و خستگی‌ناپذیر به کار مطالعه و تحقیق و پژوهش پرداخت و دمی فرو ننشست.

شادروان دکتر رحیم عفیفی هشتم مرداد ۱۳۷۵ با رفتن به دیار باقی دوستدارانش را از دریای بیکران علم و ادبش محروم ساخت. خدایش بیامرزد و راهش پررهرو باد.

آثار چاپ شدهٔ دکتر رحیم عفیفی عبارت‌اند از:

ـ *ارداویرافنامه*، ۱۳۸۷، تهران، چاپ و نشر نظر.
ـ *ارداویرافنامه*، یا *بهشت و دوزخ در آیین مزدیسنی*، شامل پیشگفتار، ترجمهٔ فارسی، متن پهلوی و واژه‌نامه، ۱۳۷۲، تهران، انتشارات توس.
ـ *ارداویرافنامهٔ منظوم زرتشت بهرام پژدو*، ۱۳۴۳، دانشگاه مشهد.
ـ *اساطیر و فرهنگ ایران در نوشته‌های پهلوی*، ۱۳۷۴، تهران، انتشارات توس.
ـ *ائوگمه‌ئچا*: متن پهلوی پازند و ترجمهٔ فارسی و واژه‌نامه.
ـ *هوشیدران*: متن پهلوی و ترجمهٔ فارسی، دانشگاه مشهد.
ـ *بهمن‌نامه*، ۱۳۷۰، تهران، انتشارات علمی و فرهنگی.
ـ *فرهنگ جهانگیری*، ۳ جلد، ۱۳۵۱، دانشگاه مشهد.
ـ *فرهنگنامهٔ شعری*، ۳ جلد، ۱۳۷۳، تهران، انتشارات سروش.
ـ *کرفه*، داروی خرسندی، بی‌جا.
ـ *مثلها و حکمتها در آثار شاعران قرن سوم تا یازدهم هجری*، ۱۳۷۱، تهران، انتشارات سروش.

مآخذ:

ـ هوشنگ اتحاد، *پژوهشگران معاصر ایران*، جلد اول، ص ۴۱۶ و ۴۱۷
ـ شرح احوال دکتر عفیفی که خانوادهٔ ایشان بزرگوارانه در اختیار انتشارات سروش گذاشتند.

ای برادر تو همان اندیشه‌ای
مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گُل است اندیشهٔ تو گلشنی
ور بوَد خاری تو هیمهٔ گلخنی

جلال الدین محمد مولوی

فهرست مندرجات

پیشگفتار

فرهنگ و اهمیت آن

سخن از فرهنگ است، واژه‌ای که در زبان فارسی معنیِ دانش، حکمت، عقل، ادب، معرفت، بزرگی، فضیلتِ اخلاقی، فراست، وقار، بزرگواری، شرف، خردمندی، درایت... و نیز آداب و رسوم و هنرهای هر قوم و ملتی را در خود نهفته دارد. در زبانهای باستانی ایران، ریشه و مفهوم این واژه به گونهٔ دیگر بوده است و آن چنان که در کتاب فرهنگ آمده: در زبان پهلوی، فرهنگ به معنی تربیت و آموزش و پرورش و آنچه آموخته می شود به کار می رفت، ولی رفته رفته معنی آن گسترده‌تر شد و کاربردِ آن نیز بدین گونه کاهش یافت.[1]

در کتاب *زمینهٔ فرهنگ و تمدن ایران*، پس از ذکر نکاتی دربارهٔ فرهنگ و تمدن می خوانیم:

فرهنگ در جهانِ انسانی و در یك جامعه، به منزلهٔ دستگاهی است که اندوخته‌هایِ درونی آدمی را بیرون می کشد و به سرمایهٔ معنویِ یك جامعه می افزاید...

همان گونه که ثروتهای هنگفتی در دلِ زمین نهفته است، دانش نیز به معنی گسترده‌اش در نهادِ آدمی و در نهادِ جامعهٔ انسانی وجود دارد. برای گرانبار ساختنِ جهانِ مردمی باید این اندوخته‌هایِ معنوی را بیرون کشید و جلوه‌گر ساخت. **پس فرهنگ یعنی بیرون کشیدنِ دانش، معرفت، استعدادهای نهفته، پدیده‌ها و تراوشهای نو و جلوه‌گر ساختنِ آنها در جهان انسانی.**[2]

در تعریف فرهنگ بیشتر تمایل (دانشمندان) به این است که فرهنگ را زاییدهٔ آن بخش از تراوشهای ذهنی و فراورده‌های فکری و ذوقی بدانند که در برگیرندهٔ فلسفه و هنر و ادبیات و آیینهای جا افتاده و دیرپا و آمیخته با سرشت افراد و دودمانهایِ یك جامعه باشد...

فرهنگ سازنده و کمال دهندهٔ فرد است و فردیّت آدمی را می پروراند...

تمام گروههای انسانی، حتی تودهٔ روستانشین و بیابان‌گَرد، دارای فرهنگی ویژهٔ خود هستند که از آن به فرهنگ توده یا هامویَد (فولکلور) یاد می شود...[3]

زبان یا بهتر بگوییم گفتار که از بزرگ‌ترین امتیازاتِ انسان است، عامل بزرگی در گسترش فرهنگ است. واژه‌ها که از لفظ و معنی تشکیل یافته‌اند نشانگر اندیشه‌هاست. اندیشهٔ آدمی از محیط اطرافِ خود و جهانِ بزرگ سرچشمه می گیرد و در قالبِ لفظ به گفتار درمی آید. این گفتار چون به رشتهٔ نگارش درآید، جاوید و پایدار می ماند. روشن است

که هر چه اندیشه‌ها والاتر، واژه‌ها بیشتر و زبان پرورده‌تر است.

در کتاب *تاریخ زبان فارسی*، زبان مجموعه‌ای از نشانه‌ها، یا دلالتهای وضعی یاد شده که از روی قصد، میان افراد بشر برای القای اندیشه یا فرمان یا خبری از ذهنی به ذهن دیگر، به‌کار می‌رود.[۴]

در کتاب *شیوه‌های نقد ادبی* آمده است: زبان به دلخواه تخیل خلق می‌شود، و فقط به اندیشه‌ها بستگی دارد. زبان، فعال‌ترین خدمتگزار تخیل و همچون آیینه‌ای است که چون نوری در آن بتابد منعکس می‌سازد...[۵]

زبان پدیده‌ای است که در طی تاریخ تجلی می‌کند، و چیزی نیست که یکسر ثابت و عینی باشد، به‌طوری که اگر بخواهیم اثر مصنفی را چنان که واقعاً هست به جا آوریم، غالباً لازم می‌آید افکار و سنت‌های عصر او را مورد مطالعه قرار دهیم. زبان یك قرارداد است، و فهم درستِ آن بستگی به میزانِ آگاهی ما از این قرارداد دارد.[۶]

در کتابِ *سخن سنجی*، زبان، از لحاظ آنکه واسطهٔ انتقالِ افکار است، دارای چهار نیرو یادشده که در عمل با یکدیگر آمیخته و انفکاك ناپذیرند، ولی از نظر فلسفهٔ ادبیات می‌توان آنها را ازیکدیگر جدا کرد، و افزوده شده است که از این چهار نیرو، دو نیرو ویژهٔ معنیِ کلمات، و دو نیرو مخصوص صدای آنهاست. در قسمت معنی کلمات، نخست معنی لغوی و تحت‌اللفظی جمله است که علم صرف و نحو حدودِ آن را بیان می‌کند، و این بخش را می‌توان استخوان‌بندی زبان نامید. دوم معنی و مفهومِ وسیعی است که غیر ازمفهومِ لغوی آن، در ذهنِ ما تولید می‌شود...[۷]

با توجه به نکات یاد شده، می‌توان اهمیت زبان را در گسترش فرهنگ و نیز سبب نامگذاری «فرهنگ» را به لغتنامه‌ها که از الفاظ و لغات و ترکیبات تشکیل یافته‌اند دریافت.

علم ادب

نثر و نظم که عقاید و افکار و دانشها و نیز عواطف و احساسات افرادِ هر جامعه را از دورانهای پیش در بر دارد، به‌گفتهٔ دانشمندان، موضوعِ علم ادب است که خود بازگو کنندهٔ میزانِ فرهنگ و تمدنِ هر قوم می‌باشد.

در مقدمهٔ کتاب *تاریخ ادبیات در ایران* می‌خوانیم: ادب فنِ بیانِ عقاید و افکار و عواطف است، و علوم ادبی نیز دانشهایی است که این مقصود را بهتر میسر می‌سازد. عقاید و افکار و عواطف که موضوع نظم و نثر است نیز به‌تمام معنیِ کلام، تابعِ محیط مادی و معنویِ هر عهد می‌باشد و به هیچ روی از آن مستقل و جدا نیست، این است که اگر فی‌المثل بخواهیم عللِ ترقی و انحطاط افکار و اشعار حماسی را در یك عهد بشناسیم باید حتماً وضعِ سیاسی و دینی و اجتماعی را در آن عهد کاملاً مورد مطالعه قرار دهیم، زیرا این اوضاع است که می‌تواند یك ملت را به جانب مفاخرتِ نژادی و بیانِ افتخاراتِ باستانی و قهرمانی و ملی سوق دهد یا از آن باز دارد.[۸]

در کتابِ *تاریخ ادبیات ایران*، ضمن شرحِ معانی مختلف و نظریات دانشمندان در بارهٔ ادب و علوم ادبیه، به نقل از *جواهر الادب* آمده: اما موضوع علم ادب نزد قدما دو فنِ نظم و نثر است و غایتِ این علم مهارت یافتن در آن دو صناعت، و فواید ادبیات و خدماتی که علوم ادبیه مخصوصاً نظم و نثر به علوم و معارف و عالمِ انسانیت کرده و می‌کند روشن‌تر از آن است که بر صاحب ادراکی مخفی باشد. علم ادب انسان را از لغزش جهالت نگاه داشته، موجب کمالاتِ اخلاقی است، و در صاحبش یك نوع هِمم عالیه ایجاد می‌نماید که آن را بر تحصیلِ امور شریفه وامی‌دارد، و در او حسِ تعالی و ترقی را بیدار می‌نماید.[۹]

در کتاب سخن سنجی ادبیات یك نوع ابلاغ یا انتقال فکری که از ذهنی به ذهنِ دیگر می‌شود دانسته شده وچنین آمده که می‌توان فن ادبیات را مانند ترازویی دانست که در یك کفهٔ آن گوینده و در کفهٔ دیگر شنونده یا خواننده قرار گرفته است، و شاهینِ این ترازو زبان است که وزنِ فکر را ازیك کفه به کفهٔ دیگر می‌رساند و واسطهٔ ابلاغ افکار از ذهن

گوینده به ذهن شنونده است.[۱۰] در جای دیگر یادآوری شده، هر جا چشمهٔ زایندهٔ حیات در جریان باشد، امکان التذاذ از ادبیات بسیار زیاد و قابل تصور می شود...[۱۱]

در کتاب *نقد ادبی*، از حقیقت و ماهیتِ مفهوم ادب و ادبیات سخن آورده شده و چنین آمده: امروز آن قدر خلاف در بین اهلِ نظر هست که شاید به آسانی نتوان تعریف جامع مانعی از آن ایراد کرد... و سپس افزوده شده که اگر در تبیین و تعبیر از آنچه حقیقت و ماهیت ادب است بین اهل نظر اختلاف باشد تغییری و تفاوتی در ماهیت و حقیقتِ ادب وارد نمی شود، چنان که هر قدر در بیانِ مفهوم واقعی ادب، بینِ اهل نظر اختلاف باشد در این نکته خلاف نیست که بین *ایلیادِ* هومر و *شاهنامهٔ* فردوسی و *بهشتِ گمشده* میلتون و *کومدیِ الهی* دانته و غزل حافظ و آثار شکسپیر و اشعار هوگو و آثارِ تاگور و داستانهای داستایوسکی شباهت و قراینی تمام در کار است، و در بسیاری اوصاف و احوال مشابهت و مشارکت دارند و به نظر می آید که از جنس واحدی هستند و البته این امری که بین همهٔ آنها چنان عام و مشترک است که تفاوت فکر و زبان، و اختلاف زمان و مکان، نتوانسته است این امر مشترک را از بین ببرد، همان حقیقت و جوهری است که از آن به ادب و ادبیات تعبیر می کنند، و از اوصافِ عمده آن، این است که به عاطفه و خیال و معنی و اسلوب مبتنی است، و به همین سبب، تمام آن آثار که ماهیت و حقیقت آنها ادب و ادبیات است به تفاوتِ مراتب به شورانگیزی و دلربایی موصوف هستند، و همه دارای سبك و معنیِ خاصِ خویش می باشند. بدین ترتیب شاید بتوان گفت **ادبیات عبارت است از آن گونه سخنانی که از حد سخنان عادی برتر و والاتر بوده است و مردم، آن سخنان را درخورِ ضبط و نقل دانسته‌اند، و از خواندن و شنیدن آنها دگرگونه گشته‌اند، و احساس غم و شادی و یا لذت و الم کرده‌اند**... خلاصه این میراثِ ذوقی که همواره موجب استفاده و تمتع و التذاذِ اقوام و افرادِ جهان خواهد بود، ناچار همه از یك دست و یك جنس نیست و در بعضی موارد در غایتِ عُلو و عظمت است و در بعضی موارد عظمت و عُلوی ندارد...[۱۲]

از آنچه به طور اجمال گفته شد می توان اهمیت فرهنگ، زبان و ادب را در شناختِ تمدن هر قوم و ملتی بازدانست و به فراخور خدماتی که به فرهنگ و تمدنِ بشری عرضه نموده، مورد ستایش قرار داد.

پیشینهٔ فرهنگ و زبان و ادب فارسی

«ادب شکوهمند فارسی، دریای پهناوری است
که در هرگوشه و کنار آن دُرّ و مرجانها نهفته دارد.»

فرهنگ و زبان و ادب فارسی بزرگ ترین گنجینهٔ گرانبهایی است که از نیاکان ما به جا مانده است؛ فرهنگ و زبانی که از هزاران سال پیش در عرصهٔ گیتی خودنمایی کرده و در دورانهای مختلف، پرتو افکنِ تمدن جهانی بوده است؛ فرهنگ و زبانی که نمایانگر ملتی استوار است و همچون نگینی تابناك بر تارك تاریخ ایران و ادبِ فارسی می درخشد. فرهنگ ایرانی که سابقه‌ای بس کهن دارد. خود بیان کنندهٔ این نکته است که اندیشه‌های ژرف و درخشان را از هزاران سال پیش تاکنون در درونِ خویش پرورش داده است و با همهٔ فراز و نشیبها همچنان درخشندگی و ژرفی خود را به گونه‌های گوناگون نشان می دهد.* تاریخ را که حاصل سرگذشت درگذشتگان است و با مشعل فروزان خود خوبیها و بدیها، مردمیها و نامردمیها، دادها و بیدادها، فرازها و نشیبهای افراد هر جامعه را مشخص می سازد در پیش رو داریم: تاریخ فرهنگ ایران پُر است از ماجراهای افتخارآمیز و ناروایی‌های دل آزار و نفرت انگیز. پیداست که تأثیر آن روشها به صورت سنت در یك جامعهٔ اصیل و ریشه‌دار به جا می ماند، به طوری که نمودار آن در ادب شکوهمند فارسی به گونهٔ ایجاز و اشاره متجلی است: هنگامی که شاعری از جشن سده یا جشن فریدون سخن می دارد، زمانِ هوشنگ پیشدادی

و یا فریدون دادگر به‌نظر مجسم می شود، و زمانی که از جام جم یا جام کیخسرو و یا از رفاه و آسایش سخن به میان می آید، خاطرهٔ داستان جمشید و کیخسرو و دوران باستان به‌ذهن خطور می کند. وقتی که ازمارِ ضحاکی سخن گفته می شود، جور و بیدادِ ضحاکِ ماردوش، نا ایرانیِ ایران بر بادده ذهنِ هر ایرانی آگاه را به‌خود جلب می کند. برافراشتنِ چرم پارهٔ کاوهٔ آهنگر، ناشکیبایی در برابر ظلم و ستم، ودلاوریهای رستم دستان و سایر پهلوانان، شجاعت ومردانگی را جلوه‌گر می سازد. دگرگونیهایی که با پدید آمدن آیینهایی همچون آیین زردشت، مانی، مزدك و نیز بر اثر آمیزش با سایر اقوام وملل و نفوذ آیینهای یهود و نصارا، همه ازجمله عواملی هستند که ازتوسعهٔ فرهنگ خبر می دهند. نام انوشیروان همه جا با عدل و داد همراه است، ظهور اسلام و رواج آیات قرآن مجید و احادیث و روایات همه چشمگیر و نمایانگرِ ایمان پاك وصفای باطن است. افکار عرفانی ومبانی تصوف که زاییدهٔ وضع اجتماعی زمان بوده است به‌گونه‌ای دلنشین خودنمایی می کند. مظاهر طبیعت همچون آسمان پهناور، خورشید تابان، ماه و ستارگان و تأثیر هر یك در سرنوشتِ جهانیان، کوه، صحرا، دریا، گلها و سبزه‌ها، پرندگان و حیوانات، علوم متداولِ زمان نظیر پزشکی، ستاره‌شناسی حکمت و فلسفه و بسیار چیزهای دیگر، همه وهمه مواردی هستند که ذهن خلاق و تخیلِ گویندهٔ فارسی زبان را به‌خود جلب نموده با به‌کارگیری مفاهیم مذکور، به مقتضایِ موقع و مقام در قالب واژه‌ها، ترکیبات، کنایات، استعارات، تشبیهات، تعبیرات، اصطلاحات و... آثاربدیع ودلنشینی به‌وجود آورده‌اند که‌از جلوه‌های مهم ادب فارسی می باشند. به‌بیان دیگر، فرهنگ ومظاهر پیرامون آن دستمایهٔ زبان، و الهام بخشِ نیروی تخیل شاعر و نویسندهٔ هنرمند است. روشن است که یك زبان پرورده و با فرهنگِ غنی، باید ازواژگانِ بسیار برخوردار باشد تا بتواند مفاهیم گوناگون را آن چنان که شایسته هست، عرضه کند. وچنین می نماید که زبان فارسی آمادگی این مهم را داشته و دارد، وازاین روست که شاعر پارسی گوی ویا نویسندهٔ چیره‌دست که سهمِ بزرگی در پروردگی و گسترش زبان و ادب فارسی داشته، با ذوقِ سرشار و احاطه و تسلطِ کامل بر الفاظ، ترکیباتِ دلنشین و اصطلاحاتِ تازه را در دوره‌های مختلف پدید آورده و به زبان انسجام و پختگی داده است.

ناگفته نماند که در بینِ بیشتر اُمم و اقوامِ عالم ــ اگر نه در بینِ همه ــ شعر و سخنِ موزون زودتر از نثر به ضبط درآمده است، و در هر صورت ادب، در آغاز نزد اکثر اقوام و اُمم عالم غالباً مُجَردِ شعر بوده است. به‌گفتهٔ بودلر شعر ترجمان آرزوی بشر به‌سوی دنیای برتر است.[۱۳]

ذکر این نکته نیز لازم به نظر می رسد که سخن سنجان زبان شعر را زبانی می دانند که بتواند آزمایشِ شاعر را با قدرت هرچه نافذتر به ذهنِ شنونده انتقال دهد و در این راه از نیروی کلمات به‌حدِ کمال بهره برگرفته باشد.[۱۴]

با این وصف باید گفت که زبان شعر در ساختن ترکیبات و ابداع مفاهیم تازه پیشرو تر از زبانِ نثر بوده و بسیاری از مواد زبان را با زیبایی و دلنشینی فراهم آورده است.

تاریخچهٔ کوتاهی از ادب فارسی

زبان فارسی که از نظرِ زبانشناسی زبانی پیشرفته و تکامل یافته است به سه دورهٔ باستان، میانه و نوین بخش می شود که ازدورهٔ نوین آن، آثار گرانبهای ادبِ فارسی دردست است. اوضاع اجتماعی مردمِ سرزمین پهناور ایران بعد از اسلام، دستخوش دگرگونیهای بسیار بوده و تأثیر آن در زبان به‌خوبی مشهود است. اما چنین به‌نظر می رسد که آن همه تحول و دگرگونی تغییر عمده‌ای در ارکانِ زبان پدید نیاورده است.

تاریخ ادبِ فارسی را ورق می زنیم: از همان اوانِ پیدایش شعر فارسی که قرنِ سوم هجری است، امرای محلی همچون طاهریان، صفاریان، به‌خصوص سامانیان و سپس غزنویان برای احیای فرهنگ ایرانی و گسترش زبان و

ادب فارسی توجه خاص به نثر و نظم داشته و نویسندگانی همچون ابوالمؤید بلخی، محمدبن احمد بلخی، نویسندگان *شاهنامهٔ ابومنصوری*، محمد جریر طبری و دیگران را گرامی داشته و مشوقِ شاعرانی همچون رودکی، شهید بلخی، کسائی مروزی و سخنوران دیگر بوده‌اند و به پیروی از خواستِ مردم و اقتضای وضع اجتماعی از شاعران می‌خواسته‌اند که تاریخ گذشتهٔ ایران را به شعر فارسی بسرایند که سرآمدِ آنان در این زمینه گویندگانی همچون دقیقی و فردوسی سخنوران نامی طوس می‌باشند. پس از برافتادنِ امرای محلی، امرای ترك نژاد با هجوم گستردهٔ خود بدین سرزمین، با آنکه مردم را زیر فشار و زحمت داشته‌اند، ولی دیده می‌شود که در قلمرو زبان فارسی که شامل سرزمین پهناوری از آسیای صغیر تا شبه‌قارهٔ هند و ماوراءالنهر و خراسان وولایات مرکزی وجنوبی ایران بوده مشوقِ شاعرانی همچون فخرالدین اسعد گرگانی، مسعود سعد لاهوری، انوری ابیوردی، جمال عبدالرزاق اصفهانی، ظهیر فاریابی، خاقانی شروانی، نظامی گنجوی و دیگران بوده و نویسندگانی همچون بونصر مشکان، ابوالفضل بیهقی، ابوریحان بیرونی، ابن سینا، ابوسعید ابوالخیر، ابوالمعالی نصرالله و بسیار نویسندگان دیگر را گرامی داشته‌اند که اینان توانسته‌اند فرهنگ گذشته را احیا کنند و زبان فارسی را رواج و رونق بخشند.

قتل و غارتها و آتش سوزیها و خانمان بر باددادن در دورانِ اول مغول اثر چندانی در نابودی زبان و فرهنگ نداشته است و می بینیم که در دورهٔ دوم مغول اندیشه‌وران و محققین، عالمان و شاعران، که هر رَسته به نوبهٔ خود مایهٔ سرافرازی و مباهات هستند، در نگهداری و گسترش فرهنگ و زبانِ فارسی تلاش کرده‌اند. در این دوره است که عرفان و تصوف که ازچند قرن پیش پایه‌ریزی شده و گسترش یافته بود به گونه‌ای چشمگیر ودلنشین در ادب فارسی خودنمایی می کند و شاعرانی همچون سنایی، عطار، مولوی و سپس گویندگانی پرشور و پرذوق همچون عراقی، سعدی، امیرخسرو، اوحدی، خواجو ودیگران به ادب فارسی شکوفایی خاص داده و سرانجام حافظ زیبایی و لطافت کلام را به اوج می‌رساند. پس از آن سایر گویندگان با استعداد و پرذوق، راه آنان را ادامه داده به فراخور موقع ومقام آثار بدیع ودلنشینی پدید آورده‌اند که هر یك به نوبهٔ خود شایان توجه می باشند. چنین به‌نظر می رسد که آثار جاودانه و گرانمایهٔ ادب فارسی گذشته از فضایل انسانی، عشق به ایران و ایرانی را در خواننده می‌دمد[15] و ایرانی سربلند و پرافتخار را در نظر مجسم می نماید.

به‌کارگرفتن صنایع بدیع همچون کنایه، مجاز، استعاره، تشبیه، ایهام و... ونیز تعبیرات و اصطلاحات گوناگون در شعر فارسی، سببِ شکوفایی وغنای زبان گردیده وبه زبان انسجام داده ورفته‌رفته اصطلاحات روزمرهٔ عامیانه به شعر فارسی افزوده شده و بسیاری از شاعران سبكِ هندی این روش را دنبال کرده تا آنجا که قبول خاطر عام یافته است.

حاصل آنکه این گنجینهٔ بسیار گرانبها، که طی قرنها با همهٔ دشواریها و فراز و نشیبها در سرزمینِ پهناورِ ایران رواج داشته است، نشان دهندهٔ فرهنگ و تمدنی کهن و بیان کنندهٔ استعداد و ذوق سرشارِ گویندگان و نویسندگانِ ایرانی ودلبستگی آنان به فرهنگ ایران وزبان وادب فارسی است وکم وبیش دیده می شود که نقادانِ راست اندیش و سخن سنج، دربارهٔ هر یك ازگویندگان ونویسندگان، سخنها گفته ومی گویند. این امر خودموجبِ بهتر شناخته شدن اسلوبِ سخنِ پیشینیان و راهگشایِ روشی دلپسند برای سخن سرایانِ حال و آینده است.

* * *

کتاب حاضر و چگونگی روشِ تألیف آن

گردآوری کنایات، ترکیبات، اصطلاحات ودیگر صنایع بدیع آن چنان که پیداست کم وبیش ازهمان دوران اول که لغتنامه‌ها فراهم آمد با شاهد شعری همراه بوده است. قدیم‌ترین لغتنامه‌ای که با شاهد شعری در دست است *لغت فرس* اسدی، و سپس *صحاح الفرس* هندوشاه نخجوانی، و *معیارِ جمالی* شمس فخری، و *مجمع الفُرس* سروری

در ایران، و *فرهنگ جهانگیری*، *آنندراج*، *بهارعجم*، *مصطلحات الشعرا*، *ارمغانِ آصفی* و ... در سرزمین هند می باشد.[۱۶] در *فرهنگ جهانگیری* بخشی از آن که مؤلفِ کتاب آن را خاتمه نامیده و در چاپ جدید به ویرایش (تصحیح) نویسندهٔ این سطور، جلد سوم نامیده شده، بسیاری از کنایات، ترکیبات، تشبیهات و اصطلاحات، با شاهد شعری آورده شده است. نگارنده در دههٔ ۵۰ـ۱۳۴۰ که سرگرمِ ویراستنِ (تصحیح) *فرهنگ جهانگیری* بود، ضمنِ بررسی دیوانِ شاعران، ترکیبات و کنایات و تشبیهات را گردآوری می کرد تا شاید در زیرنویسِ *فرهنگ جهانگیری* به صورتِ تأیید مطلب به کار آید. بسیاری از آن ترکیبات و کنایات در فرهنگ مذکور دیده نمی شد و با مراجعه به دیگر فرهنگها در آنها نیز نیامده بود. در آن هنگام لزومِ تدوین فرهنگی کامل تر، با شاهد شعری، شامل ترکیبات، کنایات، اصطلاحات، مثلها و حکمتها، بر اساس آثارِ چاپ شدهٔ شاعرانِ پارسی گویِ دوره‌های مختلف از قرن سوم تا یازدهم هجری (از رودکی تا صائب) که نمودارِ سبکهای خراسانی، عراقی، هندی بود به خاطر گذشت، و به نظر رسید در این راه تلاش و کوشش بیشتری به عمل آید و با بررسی دیوانِ شاعران در همین محدودهٔ زمانی و بهره گیری از فرهنگهای معتبر و آثار دیگر مربوط بدانان، مجموعه‌ای فراهم و تدوین گردد. در پیشگفتارِ جلد سوم *فرهنگ جهانگیری*،[۱۷] ضمن اشاره بدین مطلب، وعده داده شد که با تکمیل ترکیبات و کنایات و اصطلاحاتِ به‌دست آمده، فرهنگی تدوین خواهد شد و در دسترس دوستدارانِ فرهنگ و زبان و ادب فارسی قرار خواهد گرفت. سال ۱۳۵۲ شمسی که ویراستنِ (تصحیح) جلد سوم *فرهنگ جهانگیری* پایان پذیرفته بود، آغاز کارِ تألیف فرهنگ حاضر که به *فرهنگنامهٔ شعری* نامگذاری شده است می باشد.

از آن زمان، پیوسته با دقتِ بسیار و حوصله و پشتکارِ خستگی ناپذیر، آثارِ شاعران فارسی گوی را بررسی می کردم و آنچه مفید به نظر می آمد ثبت و ضبط می نمودم. شیرینی و دلپذیری کار آن چنان بود که بیشتر اوقاتِ روز، بی آنکه خستگی احساس شود، به کاوش در کتابها می گذشت. و در تلاش بودم که ترکیب یا اصطلاحی به‌دست آورم که تازگی داشته باشد. روزها و ماهها و سالها بدین طریق سپری شد. تا سرانجام در سال ۱۳۶۶ شمسی مجموعه‌ای فراهم آمد که پس از شمارش برگه‌های آن در حدود چهل هزار عنوان (مدخل) گردید. سپس با توجه به کاربردِ مثلها و حکمتها، و اینکه تعداد برگه‌های فراهم آمدهٔ آن، از ده هزار افزون بود، این بخش از کنایات و ترکیبات جدا گردید و به چاپ رسید. در آن هنگام با توجه به وضع جسمانی خود، بهتر آن دید که برای به‌چاپ رساندنِ آن اقدام نماید. اما وضعِ کارِ چاپ به‌طور کلی در کشور به سببِ نبودن کاغذ و وسایل کافیِ چاپ با دشواری بسیار روبرو بود، و کمتر مؤسسهٔ انتشاراتی آمادهٔ پذیرفتن کارهای چاپی، خاصه با حجم بزرگ بود.

دوست گرانقدر و دانشمندم شادروان استاد دکتر غلامحسین یوسفی که از نحوهٔ کارِ فراهم آمدنِ این فرهنگ آگاهی داشتند و خود از شیفتگان و دلبستگان زبان و ادب فارسی بوده و سراسر عمر پر بارِ خود را در این راه سپری کرده بودند، سازمانِ انتشارات سروش را که خواهان انتشارِ کارِ تحقیقی ادبی بود و از امکانات خوب و برتری هم در آن روزگار برخوردار بود به وجودِ چنین اثری توجه دادند، که پس از آن، ترتیب و سفارشِ چاپ داده شد و کارِ چاپ این فرهنگنامه سَره گردید و اینك پس از گذشت هفت سال در دسترس دوستداران فرهنگ و ادب فارسی قرار می گیرد.

یادآوری می شود که اساس کار در این فرهنگنامه، نحوهٔ به‌کار گرفته شدنِ ترکیبات، کنایات، اصطلاحات و مفاهیم گوناگون آنها در اشعارِ شاعران دوره‌های مختلف ادب فارسی می باشد و بدین سبب عنوان *فرهنگنامهٔ شعری* بدان داده شده است و نیز هدفِ نگارنده از گردآوری این مجموعه ــ هر چند قطره‌ای از دریاست ــ بیشتر نشان دادنِ اهمیت و ارزش فرهنگ ایران و شکوهمندیِ زبان و ادب فارسی، خاصه به جوانانِ این مرز و بوم است که باید به فرهنگ و تمدنِ ایران کهن دل ببندند و به پاسداری و نگاهبانی و بزرگداشتِ بزرگ ترین سرمایهٔ پُر افتخار نیاکانِ خود،

یعنی زبان فارسی، پایبند باشند و افتخارات نیاکان را ارج نهند.

نکات شایان توجه

در گردآوری کتابِ حاضر نکات زیر به‌کار گرفته شده است:

۱. برای آنکه هر ترکیب و معنی آن بر اساسِ شواهد معتبر ذکر شود، مؤلف، آثارِ منظوم شاعران فارسی زبان را طی نُه قرن مورد بررسی قرارداده و ترکیبات و کنایات و اصطلاحاتِ مورد نظر را بیرون آورده و بر برگه‌های جداگانه نوشته، سپس این شواهد را با یکدیگر سنجیده و با توجه به منابع و فرهنگهای دیگر، به‌خصوص با در نظر گرفتن مفهومِ هر ترکیب در بیتهای مربوط، معنی آن را به دست داده است. بنابراین هر عنوان و معنی آن، و شواهدش، متکی بر آثارِ شعری فصحایِ زبان فارسی طی قرنهاست.

۲. نام شاعرانی که آثار آنان مورد بررسی قرار گرفته در فهرست جداگانه در پایان کتاب آورده شده است.

۳. تعداد عنوانها (مدخلها) هنگام تحویل به سازمان انتشارات سروش، متجاوز از سی هزار بوده است. (تعداد بیتهای شاهد در جلد سوم، پایانِ فهرست نام شاعران آمده است.)

۴. شرح و توضیحِ مفهومِ عنوانها (مدخلها) بر اساسِ شواهد شعری است که در ذیلِ هر عنوان آمده است. از این رو ملاکِ عمل در این فرهنگنامه مفهوم عام و مجردِ عنوان نبوده، بلکه آنچه شاعران از آن در اشعار خویش اراده کرده‌اند بوده است.

۵. عنوانها (مدخلها) به ترتیب الفبای فارسی تنظیم یافته است.

۶. نامِ شاعر و اثرِ او و نیز شمارهٔ صفحهٔ کتابی که شاهد از آن گرفته شده، پس از هر بیت آورده شده است.

۷. چنانچه معانی گوناگونی برای یك عنوان، در آثار شاعران به‌کار رفته است و شاهدِ آن آمده باشد، نظیر «سر نهادن» به معنی مطیع بودن، خوابیدن، سر ازدست دادن، در این صورت معنی آنها با ویرگول ازیکدیگر جدا شده و هر یك از شواهد نمودار مفهوم خود می باشد.

۸. عنوانهایی که از نظر معنی وجه اشتراك داشته و از نظر ترکیب مختصر اختلافی با هم داشته‌اند، همچون: دشتِ سواران نیزه گذار، دشتِ نیزه‌وران، دشت سواران نیزه‌وران، در زیر یك عنوان (مدخل) آمده است.

۹. به منظور توجه‌دادنِ نحوهٔ به‌کار رفتن گونه‌های ترکیبات در آثار پیشینیان چنانچه ترکیبی با افعال، بودن، شدن، کردن، گشتن، به‌کار رفته است، عنوان هر یك جداگانه آورده شده است، خاصه آنکه در بعضی موارد اختلاف مفهوم نیز دیده می شود.

۱۰. مفاهیم غیر حقیقی، با توجه به معنی لغوی کنایه، که تركِ تصریح است و نیز روشی که در فرهنگهای پیشین به‌کار رفته است. به گونهٔ «کنایه» ذکر شده است (نظریات برخی از دانشمندان به‌طور خلاصه دربارهٔ حقیقت، کنایه، مجاز، استعاره، تشبیه در پایان همین بخش آورده شده است.)

۱۱. ترکیباتی که معنی یکی از اجزای آن غیر حقیقی و در حکمِ کنایه است نظیر: رخِ آبدار، رخِ آتشین، آفتابِ آتش‌پاش، آهِ آتش پاش، آهِ زبان سوز، آصفِ جمشید مکان، آصفِ جم اقتدار و... به گونهٔ کنایه ذکر شده است.

۱۲. ترکیبات تشبیهی و استعاری همچون: آسیای سپهر، آسیای فلك، باغِ فلك، تیرِ تقدیر، تیرِ چشم، جامِ آسمان، پستهٔ شکر پاش، پستهٔ شکرفشان، فلكِ چوگانی، فلكِ دولابی، غارِ فلك، غارِ گیتی، غارِ جهان و... به گونهٔ کنایه و گاه به‌گونهٔ اضافهٔ تشبیهی و یا تشبیه صریح ذکر شده است.

۱۳. با توجه به اینکه در گفتار اهل زبان ترکیبات دارای مفاهیمِ گوناگون می باشند در این فرهنگنامه معنی اول،

برابر آنچه در فرهنگهای فارسی آمده است و بیشتر زبانزد می باشد، معنی حقیقی منظور شده و معانی دیگر کنایه‌ذکر شده است.

۱۴. برخی از ترکیبات که با «الف و نون» ختم می شوند و یا به‌صورت جمع بکار رفته و دارای مفهوم گسترده‌ای هستند، به صلاحدیدِ ویرایشگر این مجموعه به‌گونهٔ مفرد و بدون الف و نون آورده شده است، نظیر: عروسان بهاری به‌گونهٔ عروس بهاری، عروسان بهشت به‌گونهٔ عروس بهشت، عروسان چرخ به‌گونهٔ عروس چرخ، عاملان آسمان به‌گونهٔ عامل آسمان، قارونان به گونهٔ قارون، سلسله مویان به گونهٔ سلسله موی، قبله‌پرستان به‌گونهٔ قبله پرست، کمانداران ابرو به گونهٔ کماندار ابرو، قدسیان افلاکی به گونهٔ قدسی افلاکی، قدح نوشان به گونهٔ قدح نوش، صاحب خاطران به گونهٔ صاحب خاطر، گوهرهای عرش به گونهٔ گوهر عرش...

۱۵. غیر از دیوانها و دیگر آثار شاعران، نام کتابهایی در فهرست مآخذ آمده که برای تأیید مطلب و آگاهی از نظرِ مؤلفان آنها مورد استفاده بوده است.

۱۶. برخی آثار شاعران دارای چاپهای مختلف بوده، که در صورتِ بهره‌گیری از آنها، با نشانهٔ اختصاری مشخص شده و در فهرست مآخذ بدان توجه داده شده است.

۱۷. گاه مفهومِ یك عنوان (مدخل) از شاهدِ ذکر شده بستگی به بیتهای مقدم یا مؤخر داشته است که در این صورت، بیتهای مذکور آورده شده است.

۱۸. طرز خواندن بسیاری از ترکیبها که ضروری به‌نظر می رسید، با حرکات ضمه و کسره و فتحه مشخص گشته و نقطه‌گذاری رعایت شده است.

۱۹. تك واژه‌هایی که در این فرهنگنامه آمده بیشتر مفهوم کنایی داشته و یا از واژه‌های مهجور می باشند.

۲۰. در مورد اصطلاحات که بیشتر اصطلاحات نجومی، عرفانی، پزشکی و یا مربوط به بازی شطرنج و نرد می باشد به ذکر واژهٔ اصطلاح و یا گاه بدون آن اکتفا شده است.

۲۱. نام کتابهایی که در فهرست مآخذ آمده است برابر صفحهٔ اول کتابها تنظیم یافته است و به ترتیب الفبای فارسی می باشند.

۲۲. رعایت اختصار در این فرهنگنامه مورد نظر نبوده و در صورت لزوم از تکرار خودداری نشده است.

۲۳. با آنکه هدف آن بوده که مفاهیم کنایی مشخص و درجای خود قرار گیرد، در مواردی افتادگی و یا افزودگی در این خصوص به‌نظر می‌رسد که در این صورت مفاهیم آنها بر ارباب دانش روشن است.

۲۴. سرصفحه‌های صفحهٔ طرف راست، اولین ترکیبِ همان صفحه، وصفحهٔ طرفِ چپ، آخرین ترکیب آن صفحه آمده است.

۲۵. به صلاحدیدِ ویرایشگر این مجموعه، به‌منظور سهولت کار مراجعهٔ خوانندگان، شاهدِ کنایات و ترکیبات و اصطلاحاتی که با حروف اضافهٔ از، با، بر، در، شروع می شود، زیر عنوانی که جملهٔ فعلی نامیده شده انتقال داده شده است: نظیر: ازدوغ مست بودن به زیر عنوانِ مست بودن ازدوغ، ازپسِ دامن افکندن به زیر عنوان فکندن ازپسِ دامن، ازپسِ پشت فکندن به زیر عنوانِ فکندن ازپسِ پشت، ازگردن برون انداختن به زیرِ عنوانِ برون انداختن از گردن، به‌وعده وفا کردن به زیر عنوانِ وفا کردن به وعده، ازخود گذشتگی داشتن به زیر عنوانِ داشتن ازخود گذشتگی و... این گونه ترکیبات درردیف خود آمده وبا نشانه پیکان (→) مشخص شده وشاهدِ آن در زیر جملهٔ فعلی آمده است. ترتیب و تنظیم این قسمت را ویرایشگر به‌عهده گرفته و انجام داده‌اند.

۲۶. حذف أفعال ربط در شرح مدخلها و نیز رسم الخط به‌کار رفته در این فرهنگنامه بنا به نظر ویرایشگر بوده

است.

* * *

برخی از کتابها از کتابخانهٔ دوست و برادر ارجمند جناب آقای نورالدین تقی زاده امانت گرفته شده که بدین وسیله از الطافِ مهرآمیز ایشان سپاسگزاری می کنم.

در پایان این بخش لازم می دانم درود بی پایان خود را به روانِ دوست دانشمندم شادروان استاد دکتر غلامحسین یوسفی که سالیان دراز در نظر جوییها مرا یاری داده اند عرضه کنم و شادی روان این دانشی مرد بزرگ را از خداوند آرزو نمایم.

اول آذرماه یکهزار و سیصد و هفتاد و دو

دکتر رحیم عفیفی

حقیقت

شمس قیس در کتاب *المعجم* گوید: حقیقت آن است کی (که) لفظ را بر معنیی اطلاق کنند کی (که) واضعِ لغت، در اصلِ وضع، آن لفظ را به ازای آن معنی نهاده باشد، چنانک گویی دست به شمشیر برد و پای فراپیش نهاد، کی (که) لفظِ دست و پای در اصل وضع به معنی دو جا مخصوص نهاده اند...[۱۸]

در *معالم البلاغه* آمده: لفظی که برای معنایی وضع شده باشد، لفظ را موضوع و معنی را موضوع له نامند. هرگاه لفظ را بدون هیچ تصرفی در معنی موضوع له استعمال کنند، لفظ را حقیقت و معنی را حقیقی گویند...[۱۹]

کنایه

در لغت به معنی ترك تصریح است... و در اصطلاح اطلاق می شود بر دو معنی:

الف: ذکر ملزوم و ارادهٔ لازم یا ذکر لازم و ارادهٔ ملزوم.

ب: لفظی که اراده شود از آن لازمِ معنی اصلیش با جواز ارادهٔ معنی اصلی در حینِ ارادهٔ لازم.[۲۰]

شمس قیس گوید: کنایت آن است کی (که) چون متکلم خواهد که معنی از معانی بگوید معنی دیگر کی (که) از توابع و لوازم معنی اول باشد بیاورد و از این بدان معنی اشارت کند، و این صنعت در جملهٔ لغات مستعمل است و به نزدیك خاص و عام متداول، چنانك عوام گویند: دَرِ سرای فلان، کسی بسته نبیند، و دیگ او از آتشدان فرو نمی آید. یعنی مردم به خدمت او بسیارند و مهمانی بسیار می کند، چی (چه) دَرِ سرای نابستن از لوازم کثرت تردد و اختلاف مردم است و دیگ از بار فرو ناگرفتن از لوازم طعام بسیار است.[۲۱]

شادروان استاد احمد بهمنیار نظر می دهند که: کنایه لفظی است که معنایش را اراده کنند در صورتی که ارادهٔ اصل معنی هم ممکن و جایز باشد، چنان که می گویند: فلان قَدش دراز است، و از این سخن کم عقلی او را که از علایم و لوازم درازی قامت است اراده می کنند، و یا می گویند: دیوارِ مطبخش سفید است و مرادشان بخل و لئامت اوست... در این

مثالها ارادهٔ اصل معنی الفاظ هم که درازای ِ قامت و سفیدی ِ دیو ار مطبخ نیز جایز و ممکن است و به عبارت دیگر در عبارت قرینه‌ای توأم است و ارادهٔ معنی حقیقیش ممکن نیست، چنان که می گویند: دریایی بر منبر نشسته دیدم... از دریا عالم ِ متبحر اراده می کنند و ارادهٔ خود دریا ممکن و جایز نیست زیرا عرشه منبر گنجایش دریا را ندارد. بالجمله علامت مخصوص کنایه که آن را از مَثَل ممتاز می دارد این است که کنایه لفظی مفرد یا مرکب است که در هر نوع جمله واقع می شود و آنچه هم قابل تعریف است تعریف می شود و به صورتهای گوناگون در می آید، مانند لفظِ «خون گرم» کنایه از مهربان وزود آشنا که به صورتهای مختلف در جمله‌های ِ متنوع واقع می شود، و بدین منوال کلمات «سنگدل»، «شوربخت»، «آب زیرکاه»، «چشم دریده»، «خانه به‌دوش»، «پاردم ساییده» و امثال آن... و این گونه الفاظ که شماره‌اش در فارسی از حساب خارج است مَثَل نیست...[22]

در کتاب *صُورِ خیال* آمده: کنایه یکی از صورتهای بیان پوشیده و اسلوب هنری گفتار است. بسیاری از معانی را اگر با منطق عادی گفتار ادا کنیم، لذت بخش نیست و گاه مستهجن و زشت می نماید. از رهگذرِ کنایه می توان به اسلوبی دلکش و مؤثر بیان کرد. جای بسیاری از تعبیرات و کلمات زشت و حرم را می توان از راه کنایه به کلمات و تعبیراتی ادا کرد که خواننده از شنیدن آن هیچ گونه امتناعی نداشته باشد، و شاید سهم عمده در استعمال کنایات در همین حوزه مفاهیمی باشد که بیان مستقیم عادی آنها مایهٔ تنفر است... در تعریف کنایه سخنان بسیاری گفته شده است. از جملهٔ آنکه کنایه دوری از تصریح به چیزی است با آوردن مساوی آن چیز از نظر ملازمت تا شنونده به ملزوم آن منتقل شود. ابن اثیر در *المثل السایر* گوید: کنایه هر کلمه‌ای است که دلالت بر معنایی کند که هم بر حقیقت بتوان حمل کرد و هم بر مجاز. با وصف جامعی که میان حقیقت و مجاز هست هم او گوید: کنایه ترك تصریح به ذکر چیزی است و آوردن ملازم آن. تا از آنچه در کلام آمده به آنچه نیامده انتقال حاصل شود، چنان که گویند: بند شمشیر فلان بلند است، یعنی قد او بلند است. متقدمین از علمای بلاغت، حوزهٔ مفهومی کنایه را وسیع تر از متأخرین می دانند. از نظرِ ابوعبیده صاحب *مجاز القرآن*: هر نوع عدم تصریحی از مقوله کنایه است حتی ضمیر... در آثار قدما بیشتر عنوان کنایه را همراه با تعریض می بینیم، از قبیل آنچه در آثار جاحظ آمده... و خواجه نصیر طوسی نوعی از کنایه را اشتمال می خواند و می گوید: اشتمال چیزی که فرانمایند و چیزی دیگر خواهند، مثل هزل نمایند وجِد خواهند... کنایه رساتر از تصریح است، عبدالقاهر جرجانی گوید: هنگامی که کنایه‌ای در سخن آورده شود معنی آن، این نیست که بر ذات آن چیز افزوده شده، بلکه مقصود این است که در اثبات و پایدار کردن آن چیز افزوده شده است، یعنی آن مفهوم رساتر و مؤکدتر و شدیدتر بیان شده است. کنایه از طبیعی ترین راههای بیان است که در گفتار عامهٔ مردم و امثال وحِکَم رایج در زبان ایشان فراوان می توان یافت، و تقسیم بندیهای علمای بلاغت هیچ گاه نمی تواند جدولی برای ِ حدود آن تعیین کند. جستجو در امثال و نکته‌های رایج در زبان مردم این موضوع را به خوبی روشن می کند و در شعر به خصوص در انواع هجو کنایه از قوی ترین راههای القای معانی است... کنایه را به اعتبار وسایط و لوازم و سیاق به چهار دسته تقسیم کرده‌اند:

۱. تعریض: سخنی که از سیاق آن معنایی دیگر دانسته شود.

۲. تلویح: موردی که وسایط انتقال معنی بسیار باشد.

۳. رمز: که وسایط کم باشد ولی معنی مقصود اصلی پوشیده باشد.

۴. اشاره و ایما: که هم وسایط کم باشد و هم مقصود واضح و آشکار.[23]

ابن اثیر کنایه را از شاخهٔ استعاره می داند و در نظر او نسبت میان کنایه و استعاره نسبتِ خاص به عام است، یعنی هر کنایه‌ای استعاره است ولی هر استعاره‌ای کنایه نیست. تفاوت دیگری نیز دارند، بدین گونه که در استعاره لفظ

صراحت دارد ولی در کنایه تصریح نیست. و کنایه از ظاهر لفظ عدول کردن است...[۲۴]

مجاز

در *المعجم* آمده: مجاز آن است کی (که) از حقیقت در گذرند و لفظ را بر معنیی اطلاق می کنند کی (که) در اصلِ وضع نه برای آن نهاده باشند، لکن با حقیقت آن لفظ وجه علاقیی دارد کی (که) بدان مناسبت مراد متکلم از آن اطلاق، فهم توان کرد، چنانك گویی: فلان را بر تو دستی نیست و در دوستی تو پای ندارد، یعنی اورا بر تو قدرتی و نعمتی نیست و در دوستی بی ثبات می نماید، و دست و پای در اصل وضع به معنی قدرت و نعمت و ثبات نهاده اند الاّ آنك چون ملازمتی میانِ دست و قدرت، و پای و ثبات هست از این استعمال به قرینهٔ ترکیب این الفاظ، معنی قدرت و ثبات معلوم شود.[۲۵]

در *معالم البلاغه* آمده: هرگاه لفظ را در غیر موضوع له استعمال کنند، یعنی لفظ را آورند و از آن معنایی غیر موضوع له اراده نمایند... چنانچه قرینه‌ای بر عدم ارادهٔ معنی حقیقی اقامه شده باشد، آن را مجاز گویند.[۲۶]

فرق کنایه و مجاز

فرق کنایه و مجاز را در دو امر دانسته‌اند. نخست آنکه کنایه منافاتی با ارادهٔ حقیقت ندارد، و هیچ مانعی نیست از اینکه در تعبیرِ طویل النجاد، واقعا منظور بلندی شمشیر باشد نه لازم آن که بلندی قامت است، اما در مجاز چنین نیست... به همین جهت است که در مجاز همیشه قرینه‌ای وجود دارد برای منع از ارادهٔ حقیقت، بر عکسِ کنایه که در آن چیزی وجود ندارد. دوم اینکه در کنایه مبنای گفتار بر انتقال از لازم به ملزوم است و در مجاز انتقال از ملزوم به لازم.[۲۷]

در زیب سخن می خوانیم: مجاز بر غیر معنی حقیقیِ کلام دلالت می کند، ولی کنایه بر حقیقت لفظ دلالت دارد. در صورتی که از آن معنی بعید مراد است...[۲۸]

استعاره

شمس قیس استعاره را چنین توجیه می کند: مجاز بر انواع است و آنچ از آن جمله به اسم استعارت مخصوص است آن است کی (که) اطلاق اسمی کنند بر چیزی کی (که) نشانهٔ حقیقت آن اسم باشد در صفتی مشترك، چنانك مردِ شجاع را شیر خوانند به سبب دلیری و اقدامی کی (که) مشترك میانِ هر دو، و مردمِ کُند طبعِ نادان را خر خوانند به‌واسطهٔ بلادتی کی (که) مشترك میان هر دو، و این صنعت با سایر مجازاتِ دیگر در جملهٔ لغات مستعمل است و در نظم و نثر اصناف مردم متداول، و آنچ از وجوه استعارت مطبوع و دلپسند افتد و در موضع استعمال مقارب و مشابه اصلی آید در عذوبت سخن و رونق کلام بیفزاید، و دلیلِ بلاغت و فصاحتِ مرد باشد، و در دلالت معنی مقصود از استعمال تمتع برد.[۲۹]

در زیب سخن آمده: استعاره در اصطلاح علمای بیان و بدیع و اهلِ نظم آن است که لفظی را در غیر معنی حقیقی آن، بر سبیل عاریت به کار برند، اما مشروط بر اینکه بین این معنی مجازی و حقیقی اصلی علاقهٔ مشابهت و قرینهٔ تمیز یا معنی اصلی موجود باشد، و بنابر این استعاره را می توان نوعی از مجاز دانست که در آن علاقهٔ مشابهت معتبر است. «ظرفا گفته‌اند: مجاز را با تشبیه تزویج کردند از آن استعاره تولد شد.»[۳۰]

در کتاب *صور خیال* چنین می خوانیم: در کتب پیشینیان تعریفهای بسیاری از استعاره شده است. قدیم‌ترین موردی که نشانی از استعاره به مفهوم رایج آن شده تعبیری است که جاحظ در *البیان والتبیین* آورده و می گوید: استعاره نامیدن چیزی است به نامی جز نام اصلیش هنگامی که جای آن چیز را گرفته باشد. سپس تعریفهای دیگری

گاه دقیق و گاه کلی و عام در زمینهٔ استعاره در کتابها دیده می شود. عبدالقاهر جرجانی می گوید: فضیلت استعاره در این است که در هر لحظه می تواند بیان را صورت تازه ای ببخشد و از یك واژه، در نتیجه چندین فایده حاصل شود، چندان که در موارد مختلف تکرار شود، و با این همه در هر موردی مقام خاص خود را داشته باشد، و از خصوصیاتِ دیگرِ آن، یکی این است که معنی بسیار را در لفظ اندك نشان می دهد، و از یك صدف چندین مروارید بیرون می آورد...[۳۱]

استعاره بالکنایه

آن چنان است که متکلم در نفس خود چیزی را به چیزی تشبیه کند و از ارکان آن، مُشبَّه را ذکر کرده بعضی از لوازم و خصوصیات مُشبَّهٌ بِه را برای مُشَبَّه آورد تا دلالت کند برای تشبیه. این تشبیه مُضمر را استعارهٔ مکنیه یا بالکنایه گویند.[۳۲]

فرق استعاره و مجاز

آن است که هر کجا مجاز باشد استعارت باشد، اما هر جا استعارت باشد مجاز نباشد، از این جهت تشبیه مجاز از استعارت اقرب است...[۳۳]

فرق استعاره و کنایه

آن است که در استعاره علاقهٔ شباهت وجود دارد و تصور معنی حقیقی در آن غیر ممکن است، ولی در کنایه نظری به شباهت نیست، و جایز است صفات حقیقی آورده شود...[۳۴]

تشبیه

رشید وطواط در *حدایق السحر* تشبیه را چنین وصف می کند: این صنعت چنان بود کی (که) دبیر یا شاعر چیزی به چیزی مانند کند در صفتی از صفات، و اهل لغت آن چیز را کی (که) مانند کنند مُشبَّه خوانند و آن را کی (که) بدو مانند کنند مُشبَّهٌ بِه، و در صنعت تشبیه، نیکوتر و پسندیده تر آن باشد کی (که) اگر عکس کرده شود و مشبَّهٌ به، به مُشبّه مانند کرده آید، سخن درست بود و معنی راست، و تشبیه صواب چون تشبیه زلف است به شب، کی (که) اگر شب را به زلف تشبیه کنند هم نیکو بوَد، و چون تشبیه هلال به نَعل است کی (که) اگر نَعلِ اسب را به هلال تشبیه، هم معکوس بوَد...و در کتبِ صنعت شعر، تشبیه را هفت قسم آورده اند: تشبیه مطلق (صریح)، تشبیه مشروط، تشبیه کنایت، تشبیه تسویت، تشبیه عکس، تشبیه اضمار، تشبیه تفضیل. و در بیان تشبیه کنایت گوید: این صنعت چنان باشد کی (که) از مُشبّه کنایت کنند به لفظ مُشَبَّه به، بی ادات تشبیه... چنان که وصافان عجم گویند: فلان در رزمگاه آمد بر شیر شرزه نشسته، و گَرزه ماری در دست گرفته، از زبرجد جزع ظاهر می کرد، و از نیلوفر ارغوان پیدا می آورد... مراد از این فصل، تشبیهِ اسب است به شیر شرزه و نیزه به گَرزه مار، و سُمِ اسب به زبرجد، و غبار به جزع، و تیغ به نیلوفر، و خون بازنمودن. لکن از این جمله ادات تشبیه بیفکنده است و از مُشبّه به، مُشبّه به کنایت کرده است...[۳۵]

در کتاب *صُوَرِ خیال* آمده: تشبیه یادآوری همانندی و شباهتی است که از جهتی یا جهاتی میان دو چیز مختلف وجود دارد. دربارهٔ تشبیه تعریفهای بسیار شده است که محور همه، آن چنان که جرجانی گفته است یك چیز است و آن اینکه تشبیه آن است که معنی یا حکمی از معانی و احکام چیزی را برای چیز دیگر ثابت کنیم، مثل اثبات شجاعت شیر برای مرد و یا حکم (نور) را در مورد (دلیل) اثبات کنیم از این جهت که دلیل حق و باطل را از یکدیگر جدا می کند، همان گونه

که نور اشیا را از یکدیگر مشخص می سازد...

خواجه نصیر الدین طوسی در *اساس الاقتباس* همان تقسیم بندی اهل ادب را با دیدی فلسفی و با اصطلاحات اهل حکمت آورده است و می گوید: تشبیه و استعارت از جملهٔ محاکات لفظی است و باشد که بسایط را بوَد مانند آنك از روی نیکو به ماه عبارت کنند، و باشد که مرکبات را بوَد چنان که از هلال و زهره به کمان سیمین و بندقهٔ زرین عبارت کنند، و باشد که ذوات را بوَد چنان که از پستان به نار، و از روی به گُل عبارت کنند، و باشد که غیر مشهور بوَد چنان که گفته‌اند بنات النعش گرد قُطب گَردان ـ چو اندر دستِ مرد چپ فلاخن.[۳۶]

فرق تشبیه و استعاره

در *ترجمان البلاغه* می خوانیم: بدان که استعارت تشبیهی بوَد بی تحقیق، و تشبیه استعارتی بود بی اضطراب، و اندر جمله بباید که تشبیه از استعارت به حروف تشبیه مانده بوَد.[۳۷]

در زیب سخن آمده: فرق تشبیه و استعاره آن است که در تشبیه، مشابهت امری را صریحاً یا به‌طور اضمار با امر دیگر می سنجند، چنان که گوییم روی او مانند گُل است، اما در استعاره معنی مجازی را اراده می کنیم، به‌این شرط که علاقهٔ مشابهت بین آن دو موجود باشد.[۳۸]

پی نوشت

۱. *کتاب فرهنگ*، ص چهار. ۲. *زمینهٔ فرهنگ و تمدن ایران*، ص ۳۳ و ۳۴. ۳. همان، ص ۴۴.

۴. *تاریخ زبان فارسی*، ج۱، ص ۱۶۰. ۵. *شیوه‌های نقد ادبی*، ص ۱۸۸ و ۱۸۹. ۶. همان، ص ۴۹۶ و ۴۹۷.

۷. *سخن سنجی*، چاپ دوم، ص ۱۵ و ۱۶. ۸. *تاریخ ادبیات در ایران*، ج۱، ص یه.

۹. *تاریخ ادبیات ایران*، ص ۱۰. ۱۰. *سخن سنجی*، ص۱۵ و ۱۶. ۱۱. همان، ص ۲۵.

۱۲. *نقد ادبی*، ج۱، ص ۷ و ۸. ۱۳. همان، ص ۶؛ *ملال پاریس و گلهای بدی*، ص ۳۳.

* رك. *ایران از آغاز تا اسلام*، ص۸؛ *مشرق زمین گاهوارهٔ تمدن*، ج۱، ص۵۲۵؛ فصلنامه هستی، اسفند ۷۱، ص ۲۳، «ایران و نقش تاریخی آن».

۱۴. *سخن سنجی*، ص۱۲. ۱۵. *برگهایی در آغوش باد*، ج۱، ص ۴۸۵.

۱۶. نام بیش از دویست فرهنگ را استاد سعید نفیسی درمقاله‌ای فراهم آورده‌اند که در مقدمهٔ *لغتنامهٔ دهخدا* و سپس در مقدمهٔ *برهان قاطع* به چاپ رسیده است.

۱۷. *فرهنگ جهانگیری*، ج۳، ص۵. ۱۸. *المعجم فی معاییر اشعار العجم*، ص۳۵۸.

۱۹. *معالم البلاغه*، ص۲۴۰. ۲۰. همان، ص۳۲۴. ۲۱. *المعجم*، ص۳۶۳.

۲۲. *مجلهٔ یغما*، شمارهٔ نهم، سال دوم، ص ۳۹۵. ۲۳. *صور خیال*، ص ۱۴۰ و ۱۴۶ و ۱۴۷ و ۱۴۸.

۲۴. همان، ص ۱۴۳. ۲۵. *المعجم*، ص۳۵۸. ۲۶. *معالم البلاغه*، ص ۲۴۰.

۲۷. *صور خیال*، ص۱۴۳. ۲۸. *زیب سخن*، ج۱، ص۳۲۲. ۲۹. *المعجم*، ص۳۵۹.

۳۰. *زیب سخن*، ج۱، ص۳۰۸. ۳۱. *صور خیال*، ص۱۰۹ و ۱۱۲. ۳۲. *معالم البلاغه*، ص۳۰۵.

۳۳. *حدایق الحقایق*، ص۳۵.   ۳۴. *زیب سخن*، ج۱، ص۳۲۲.
۳۵. *حدایق السحر*، ص۴۲ و ۴۵؛ *المعجم*، ص۳۳۸؛ *مدارج البلاغه*، ص۱۶۰.   ۳۶. *صور خیال*، ص۵۳.
۳۷. *ترجمان البلاغه*، ص۵۴.   ۳۸. *زیب سخن*، ج۱، ص۳۲۳.

آ

آب کنایه از آبرو.

آب معشوق را زمانه بریخت
کآتش عشق را زبانه نماند
(ادیب صابر، *دیوان*، ۵.)

کیست اینجا شیخ اندر بندِ تو
من ندیدم نر گدا مانند تو
حرمت و آب گدایان برده‌ای
این چه عباسی زشت آورده‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۷۶:۵.)

به دست کَرَم آب دریا ببُرد
به رفعت محل ثریا ببُرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۹.)

آب کنایه از طرز و روش.

تا بدید آتش مَلِك سیحون
هم بر آن آب نیست آب اکنون
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۵۲۵.)

آب کنایه از تابناکی و روشنی.

آن زری کاین زر از آن زر تاب یافت
گوهر و تابندگی و آب یافت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۴۹:۳.)

زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن
تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی
(حافظ، *دیوان*، ۳۰۱.)

آب کنایه از طراوت و لطافت و تازگی.

نماند قوت آذر ز سطوت آذر
برفت آب ریاحین ز صدمت آبان
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۶۸.)

جانان خوش است تحفه به باغ بتان ولیك
نوباوهٔ جمال تو را آب دیگر است
(سید حسن غزنوی، *دیوان*، ۱۳.)

آب کنایه از رواج و رونق و منزلت.

ورا هر زمان پیش افراسیاب
فزون‌تر بُدی حشمت و جاه و آب
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۸۴.)

ساحتت آب قندهار ببُرد
صفتت بیخ نوبهار بکَند
(انوری، *دیوان* س، ۹۶.)

آب کنایه از نطفه، منی، آب پشت.

بخوردند سوگند یکسر سپاه
کزین تخمه کس را نخواهیم شاه
که بهرام فرزند او همچنوست
از آبِ پدر یافت او مغز و پوست
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۸۲۵:۴.)

دیو را چون حور بیند او به خواب
پس زشهوت ریزد او با دیو آب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۷:۱.)

آب کنایه از اشك.

باد است بر لبِ من و آب است در دو چشم
از باد با نفیرم و از آب در عذاب
(انوری، *دیوان* س، ۲۰.)

آب کنایه از عطر، گلاب، عرق نباتی.

گُل گفت: گلابگر چو تابم ببَرد
در زیر جُلیل غنچه خوابم ببَرد
من می‌شکفم گلابگر می‌آید
تا بر سر آتش همه آبم ببَرد
(عطار، *مختارنامه*، ۲۱۷.)

آبِ آب کنایه از ذات باری تعالی.

حق ببردش باز در بحر صواب
تا بشستش از کرم آن آبِ آب
هفت دریا هر دم ار گردد سراب
گوش گیریش آوری ای آبِ آب
ای تو در کشتی تن رفته به‌خواب
آب را دیدی نگر در آبِ آب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۴:۵ و ۲۶۸؛ ۷۲:۳.)

آبِ آتش افروز کنایه از شراب.

ساقی بده آب آتش افروز
چون سوختیَم تمام‌تر سوز
(عراقی، *کلیات*، ۱۳۸.)

آبِ آتشبار کنایه از نابود کننده.

به روز رزم بود تیغش آبِ آتشبار
به گاهِ بزم بود کلکش ابرِ گوهر پاش
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۴۲.)

آبِ آتش‌خو کنایه از آب خروشان و پرجوش.

یاد کن لطفی که کردم آن صبوح
با شما از حفظ در کشتیِّ نوح
آبِ آتش‌خو زمین بگرفته بود
موج او مر اوجِ کُه را می‌ربود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۱:۳.)

آبِ آتش‌خوی کنایه از شراب.

بانویِ آبدارِ آتش روی
ریخت در ساغر آبِ آتش‌خوی
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۳۰۰.)

آبِ آتش خیال کنایه از مِی.

بیا ساقی آن آبِ آتش خیال
در افکن بدان کهرباگون سفال
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۸۳.)

آبِ آتش رنگ کنایه از شراب لعل فام.

آبِ آتش رنگ دِه ساقی که می بخشد صفا
خاك را پیرانه سر پیرایهٔ عهد صبا
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۶۰.)

مگذار مطرب را دمی کز چنگ بنهد چنگ را
در آبگون ساغر فکن آن آبِ آتش رنگ را
(خواجو، *دیوان*، ۱۷۹.)

بر حذر باش ز آبِ آتش رنگ
که تَفَش اژدهاست، ناب نهنگ
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۱۹.)

عکس رویت بر رخ ساغر فتاد
آبِ آتش رنگ در ساغر بسوخت
(نعمت الله ولی، *کلیات*، ۷۱.)

آبِ آتش زده کنایه از اشك.

خاك، لب تشنهٔ خون است، زسر چشمهٔ دل
آب آتش زده چون چاه سقر بگشایید
ز آبِ آتش زده کز دیده رود سوی دهان
تنگنای نفس از موج شرر بر بندیم
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۸ و ۵۴۱.)

آبِ آتش شرار کنایه از شراب.

نمِ چشمِ جام آبِ آتش شرار
می خام خم آتش آبدار
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۷.)

آبِ آتش فام کنایه از شراب لعل فام.

خیز تا می خوریم و بنشانیم
آتش دل به آبِ آتش فام

ای تُرک آتش رخ بیار آن آبِ آتش فام را
وین جامهٔ نیلی زمن بستان و در دِه جام را
(خواجو، *دیوان*، ۴۵۸ و ۶۲۹.)
خاکِ نسیمی در ازل شد با شراب آمیخته
ای ساقی مه رخ بیار آن آبِ آتش فام را
(نسیمی، *دیوان*، ۲۴.)
ای ساقی گل رخ بیار آن آبِ آتش فام را
غایب مدار از دست می در بزم خسرو جام را
(ابن یمین، *دیوان*، ۶۲۷.)

آبِ آتشگون کنایه از شراب.
ساقیا یك جرعهٔ زان آب آتشگون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۰.)

آبِ آتشناك کنایه از نابود کننده، شمشیر جلادار و سوزنده و تیز.
زمانه تیغ تو را خوانده آبِ آتشناك
رسیده خاکِ جنابت ز قدر بر افلاك
(خواجو، *دیوان* ك، ۱۴۸.)

آبِ آتش نشان کنایه از شراب.
بده ساقی آن آبِ آتش نشان
از آن پیش‌کز ما نیابی نشان
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵.)
در سخن جز شرابِ آتش فام
ز آبِ آتش نشان نشان دیدی
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۶۷.)

آبِ آتش نمای کنایه از شراب لعل فام.
آبِ آتش نمای در جامت
طرب انگیزتر زماء مَعین
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۸۰.)

آبِ آتشین کنایه از اشك.
چو شمع از دیده آبِ آتشین هر دم فرو بارم
چو برق اندر فراقت چون برآید دود دل بر سر
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۸۶.)
به‌جرم پاکی گوهر ز چشمهٔ خورشید
چو لعل قسمت من آبِ آتشین باشد
(صائب، *کلیات*، ۵۲۶.)
دریای سینه موج زند آبِ آتشین
تا پیش کعبه لؤلؤ لالا برآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۷.)

آباد بر کسی آفرین و درود و سپاس بر کسی.
آباد بر آن که جای عشرت
در حضرت شهریار دارد
آباد بر آن کسی که او هست
از بندگی زمانه آزاد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۱۸ و ۲۶۴.)
که آباد بر چون تو شاه دلیر
که پیغام خود خود گزارد چو شیر
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۴.)

آبادی کنایه از آسایش و راحتی.
چو آن خندانی و شادی بدیدم
روانها را به آبادی بدیدم
(زرتشت بهرام پژدو، *ارداویرافنامهٔ منظوم*، ۴۴.)

آبِ آذرآسا کنایه از شراب لعل فام.
زان آب آذرآسا زان سان همی هراسم
کز آب سگ گزیده و شیر سیه ز آذر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۱.)

آبِ آذرگون کنایه از می لعل فام.
تا بدید از بادِ نیسان خاك گلزاری بود
زآب آذرگون کند دل مرد دانا آذرنگ
(قطران، *دیوان*، ۱۹۸.)

آب آزمای ملاح.
به دریا هر آنجا که آب آزمای
ببوید آن گل بگفت از کجای
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۴۸.)
نواحی شناسان آب آزمای
هراسنده گشتند از آن ژرف جای
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۰۷.)

آب آسا همچون آب پاك و منقح و روان.
جمع کردم آب آسا پیش تو
گو تفکر کن دل بی خویشِ تو
(عطار، *مصیبت نامه*، ۳۶۶.)

آبِ آسمان کنایه از باران پاك.
یاری که هست پاکتر از آبِ آسمان
از عشق او ببین که چو خاك زمین شدم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۶۸.)
از بهر آنکه تیره کنیم آبِ آسمان
دهر از غبار سینه پر از گَرد کرده‌ایم
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۲۴.)

آبِ احمر کنایه از شراب سرخ رنگ.
در بَرِ بلبله فواق افتد
کز دهان آبِ احمر اندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۳.)

آبِ ارغوان کنایه از شراب.
مُغان به ساغر می آبِ ارغوان ریزند
بُتان به تُنگ شکر خنده بر شراب زنند
(خواجو، *دیوان*، ۴۴۰.)

آب از آتش انگیختن کنایه از کار خطیر و خارق العاده کردن.
نشسته به هر گوشه گوهرکشی
برانگیخته آبی از آتشی
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۸۲.)

آب از آتش برکشیدن کنایه از کار خارق العاده کردن.
من چو خواهم کرد فریاد آب از آتش برکشم
او چو خواهد خورد تشویر آذر افروزَد زآب
(معزی، *دیوان*، ۶۲.)

آب از بالای سر گذشتن کنایه از شدت درماندگی.
گرچه هیچ آبی نبودش بی جگر
آب او بگذشت از بالای سر
چون آب این حدیث زبالای سر گذشت
آتش همی به جان و دل ما دراوفتاد
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۱۶؛ *دیوان*، ۶۱.)

آب از بُنه تیره بودن کنایه از بی‌پایه بودن و ناقص بودن.
سخن هر چه گفتم همه خیره بود
که آب روان از بنه تیره بود
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۳۷۳:۵.)

آب ازپس خوردن کنایه ازملوط بودن، مُخَنّث بودن.
پیش بزرگان ما آبِ کسی روشن است
کآب ز پس می‌خورد بر صفت آسیا
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸.)

آب از جگر بخشیدن کنایه از بخشش و عطا کردن.
من آن ابرم این طرف شش طاق را
که آب از جگر بخشم آفاق را
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۹.)

آب از چشم گشادن کنایه از گریه‌کردن.
نظر بر یکدگر چندان نهادند
که آب از چشم یکدیگر گشادند
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۱۶.)

آب از دامن به گریبان رسیدن کنایه از شدت درماندگی.
غارت عشقت به دل و جان رسید
آب ز دامن به گریبان رسید
(انوری، *دیوان*، ۸۵۵:۲.)

آب از دهان گذشتن غرق شدن و کنایه ازدرماندگی از حد گذشتن.
به گرداب ژرف اندر از ناگهان
فتادی و آبت گذشت از دهان
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۹۷.)
در آب دیده غرقم و این از همه بتر
کآهی نمی‌توان زد کآب از دهان گذشت
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۳۲.)

آب از سر تیره بودن کنایه از ناقص و معیوب بودن چیزی از بنیاد.

مرا گویی که آب از کاربردی
نبردم، خود ز سر تیره ست آبم
فتوحی (گنج سخن، ۱:۳۷۲.)

آب از سر تیره است ای خیره خشم
بیشتر بنگر یکی بگشای چشم
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۸۰.)

آب از سر تیره شدن از چشمه گل آلود گشتن و کنایه از خراب بودن کار از بنیاد.

تا تیره شده ست آبم از سر
اشکم به خلاف آن چو زنگ است
(انوری، *دیوان* س، ۴۹.)

آب از سرگذشتن کنایه از دچار شدن به بیچارگی و درماندگی و بدبختی، تمام شدن کار کسی، بیهوده بودن، آفت و حادثهٔ بی حد رسیدن.

آبم از سر درگذشت و من به اشك آتشین
سرگذشت خود همه شب باز می‌رانم چو شمع
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۰۳.)

چو دید واقعه کز دست خویشتن شده‌ام
ز سر گذشته مرا آب و پای مانده به گِل
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۸۶.)

گویند کم گری که شوی غرقه زآبِ چشم
اکنون چه سود پند که آبم ز سر گذشت
(سید حسن غزنوی، *دیوان*، ۲۰۶.)

سیل غمش دررسید آب زسر در گذشت
صبر و خرد حمله کرد رخت به صحرا نهاد
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۵۲.)

چو دوران عمر از چهل درگذشت
مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸۴.)

دردم ز اشتیاق تو ز اندازه درگذشت
از پا دراوفتادم و آبم ز سر گذشت
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۰۰.)

عمرم به‌سر شد و شب هجران به‌سر نرفت
آبم زسر گذشت و لب خشك تر نشد
(کلیم، *دیوان*، ۱۶۷.)

آب از فرق برگذشتن کنایه از شدت بیچارگی و درماندگی و نیز گرفتار بدبختی و بلا شدن.

هرجا که رسَم، برابرِ من
اندوه تو در میان رسیده‌ست
این آب ز فرق برگذشته‌ست
وین کارد به استخوان رسیده‌ست
(انوری، *دیوان* س، ۴۹۱.)

آب از گردن گذشتن کنایه از دچار شدن به بلایی بیش از حد.

زگردن آب گذشته‌ست و تشنه می‌میرد
بلی چنین بود آن را که علت استسقاست
(جامی، *دیوان*، ۱۸.)

آب از گریبان گذشتن کنایه از درماندگی و بدبختی از حد گذشتن.

پیش از این ترسیدمی کز آب دامن تر شود
از گریبان چون گذشت آب این زمان اندیشه نیست
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۴۷.)

آب از گلو بریدن به خود تشنگی دادن.

همین بریدن آب از گلو قناعت نیست
گلو بریده در این بحر همچو ماهی باش
(سلیم، *دیوان*، ۳۰۱.)

آب از مژه فروریختن کنایه از گریه کردن.

فروریخت آب از مژه مادرش
همی خواند با خونِ دل داورش
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۴۸.)

آبِ افسرده کنایه از یخ و نیز مِی.

شاه از آن مرد بینوا مرده
تنگ دل شد چو آبِ افسرده
آبِ افسرده را گشاده مسام
ای دریغا چرا شد آتش نام
(نظامی، هفت پیکر، ۱۰۵ و ۱۳۹.)

بده ساقی آن آبِ افسرده را
به می زنده گردان دلِ مرده را
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۸.)

آب افشان کنایه از آرامش بخش.

به صبح قاقم پوش و به شام اکسون باف
به صلح آب افشان و به جنگ آتش بار
(عرفی، *دیوان*، ۴۴.)

آب اندیش آبخواه، آن که پیوسته توجه به آب دارد.

جو فرو بر مشك آب اندیش را
تا گران بینی تو مشك خویش را
(مولوی، *مثنوی*، ۳:۵۹۴.)

آبِ اندیشه سوز کنایه از مِی.

بیا ساقی آن آبِ اندیشه سوز
که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلك شیرگیر
به هم برزنم دام این گرگِ پیر
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۸.)

آبِ انگور شراب.

دگر پر کرد جام از آب انگور
گرفت اول قدح را بهر شاور
(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۴۰.)

با ساقی ار نبود نهان کیفیت دیگر چه سان
آتش در این افسردگان از آب انگور افکند
(محتشم، *دیوان*، ۳۹۶.)

آبا و امّهات اجداد، پدرها و مادرها.

تا بود آبا و امّهات جهان را
خاصیت ازدواج و نسبت ازواج
(خواجو، *دیوان*، ۱۸.)

ای طفل لطف ایزد چون که تویی
هرگز ندیده دیدهٔ آبا و امّهات
(شمس مغربی، *دیوان*، ۷۸.)

آبای علوی کنایه از نه فلك و یا هفت سیاره.

به من نامشفقند آبای علوی
چو عیسی زان ابا کردم ز آبا
آبای علویند کمردار این خَلَف
راضی بدان که سایه به آبا برافکند
آبای علویند مرا خصم چون خلیل
بانگ ابا ز نسبت آبا برآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴، ۱۳۸ و ۲۴۴.)

آبِ باده کنایه از شراب.

خاكِ وجود ما را از آب باده ِگل کن
ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۷.)

آبِ باریك، کسی را بودن کنایه از اندك ثروت برای گذران زندگی داشتن.

سخت می‌ترسم نپیوندد به دریای بقا
آب باریکی که هست از زندگی در جو مرا
کی زپیچ و تاب می‌شد رشتهٔ جانم گره
آبِ باریکی اگر می‌بود چون سوزن مرا
(صائب، *کلیات*، ۹۳ و ۹۵.)

ناداری قناعت همسر به ملك داراست
این جوی آب باریك از سیل وا نماند
(کلیم، *دیوان*، ۲۱۸.)

آب با شیر درآمیختن کنایه از مکر و فریب به‌کار بردن.

چون در آمیخت آب ما با شیر
چون جدا می کنی ز شیر امروز
(اوحدی، *دیوان*، ۶۶.)

آبِ با صفا کنایه از شراب.

خوریم امروز آبِ با صفا را
که فردا خاك خواهد خورد ما را
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۳۷.)

آب به بدی در جوی کسی راندن کنایه از سعایت کردن، از کسی بد گفتن.

یکی چاره سازم که بدگوی من
براند به بد آب در جوی من
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۹۶۶.)

آب به پرویزن پیمودن کنایه از کار بیهوده کردن.

عمر کان وقف مدحشان کردم
آب پیموده‌ام به پرویزن
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۹.)

آب به پنبه در دهان بحر چکانیدن کنایه از کار بیهوده کردن.
زرشك دست تو شد بحر بی‌شعور چنان
که در دهانش چکانی به پنبه آبِ زلال
(اهلی، *کلیات*، ۴۸۳.)

آب به جوی چیزی باز آوردن کنایه از رونق دادن به‌چیزی.
با رود و چنگ و رود زن تا چند سازم ساقیا
آبی ندارد رود او آبیش باز آور به‌جُو
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۶۷.)

آب به جوی شدن کنایه از رونق یافتن و سر و صورت گرفتن کار.
چو شه گفت کاحوال خود بازگوی
بگویم که این آب چون شد به‌جوی
(نظامی، *اقبالنامه*، ۷۵.)

آب به‌جوی کسی آمدن کنایه از رونق و رواج و باز آمدن دولت رفته.
با آنکه آبم برده‌ای یکباره دست از ما مشو
باشد که یك بارِ دگر باز آید آب ما به‌جو
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۶۵.)

آب به جوی کسی بودن، رفتن، گذشتن کنایه از رونق و پیشرفت کار و رو کردن بخت و اقبال و به کام و مراد بودن.
اکنون به جوی اوست روان آبِ عاشقی
آن روز شد که آب گذشتی به جوی ما
(منوچهری، *دیوان*، ۲۱۳.)
آب خوبی و لطافت تا به جویش می‌رود
دفتر حسن چمن را یك ورق شایسته نیست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳.)

آب تو چون به جو رود کی سخنم نکو رود
گاه دمم فرو درد از سبب حیای تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷:۵.)

آب به جوی کسی تیره شدن کنایه از زوال رونق و گرمی، پشت کردن بخت و اقبال از کسی.
ای تیره شده آب به جوی تو ز تو
وز خوی تو برنخورده روی تو ز تو
عشاق زمانه را فراغت داده است
روی تو ز دیگران و خوی تو ز تو
(عنصری، *دیوان*، ۲۹۶.)

آب به چشم کسی آمدن کنایه از گریه کردن.
چو بینمت نتوانم که ضبط گریه کنم
ز دودِ زلف به چشم من آب می‌آید
(کلیم، *دیوان*، ۱۸۹.)

آب به چیزی بر نهادن کنایه از تقلب و دغلی به‌کار بردن.
بیش زبازار می مخر که به بازار
هیچ میی نیست آب بر ننهاده
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۵.)

آب به‌دست کسی دادن کنایه از کمك و یاری کردن.
دمادم به نان خوردنش هم‌نشست
وگر مُردی آبش ندادی به دست
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۱۱.)

آب به دو چشم فشاندن کنایه از گریه کردن.
بس که خواجو همه شب خاك سر کوی تو را
به دو چشم آب فشانده‌ست و به مژگان رُفته‌ست
(خواجو، *دیوان*، ۲۱۵.)

آب به دهان آوردن کنایه از شوق و تمایل به چیزی پیدا کردن.
زعکس آتش لعل تو هر زمان یاقوت
چو جزع، چشم من آب اندر آورد به دهان
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۸۱.)

آب بر آتش ریختن کنایه از فرونشاندن و تسکین دادن.

ای ساقی آتش روی آن آب چو آتش ده
باشد که دلم آبی بر آتش غم ریزد
(خواجو، *دیوان*، ۴۳۶.)

آب بر آتش زدن کنایه از فرونشاندن، تسکین دادن، آرامش دادن.

در آن آتش نداری طاقت سوز
به صبر آبی بر این آتش زن امروز
(سعدی، *کلیات* ش، ۲۰۴.)

که در آتش است این دلِ روشنم
همانا که آبی بر آتش زنم
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵.)

تا زنیم آبی بر آتش ساقیا
آتش می ریز بر آبی زجاج
(عماد فقیه، *دیوان*، ۹۴.)

سبو بیار که آبی بر آتشی بزنم
که آتشی عجب امروز در نهاد من است
(اهلی، *کلیات*، ۴۵.)

ساقیا از آتش دل شعله در جانم فتاد
تا زنم آبی بر آتش لطف کن جامی بده
(هلالی، *دیوان*، ۱۷۰.)

آبی بر آتش دل ما هیچ کس نزد
چندان که پیش محرم و بیگانه سوختیم
(بابا فغانی، *دیوان*، ۳۲۰.)

آب بر آتشِ کسی زدن کنایه از آرام و قرار دادن.

کی سوختن بر آتش ما آب می زند
صائب چنین که تشنهٔ طوفان آتشیم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۶.)

آب بر آذر زدن کنایه از فرونشاندن و تسکین دادن.

همچون نمك گداخت تنِ من در آب خشم
وین دهر بی نمك نزد آبی بر آذرم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۰.)

آب بر جگر بودن کنایه از ممکن بودن، استطاعت داشتن.

نَفس را چون بر جگر آبی است آتش در زنید
عقل را چون بر کُلَه پشمی است پنبه‌ش بر زنید
(سنایی، *دیوان*، ۱۸۱.)

گر آبت بر جگر بودی دل تو پس چکاره ستی
تنت گر آن چنان بودی که گفتی دل چکاره ستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۵:۵.)

آب بر جگر زدن کنایه از فرونشاندن غم و اندوه.

از رخ سیراب خود بر جگرم آب زن
کز تپشِ تشنگی شد جگر من سراب
دیدهٔ گریان مگر بر جگر آبی زند
کآتش سودای او در دل شیدا گرفت
(عراقی، *کلیات*، ۱۴۴ و ۱۶۱.)

آب بر جگر نبودن کنایه از نهایت فقر و تنگدستی.

آن پیر گشته را که نبود آب بر جگر
آروغ می زند همی اکنون زخوان شکر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸۷.)

آب بر جگر نداشتن کنایه از مفلس و بی چیز بودن.

چون ندارم هیچ آبی بر جگر
بی جگر نانیم دِه خونم مخور
(عطار، *منطق الطیر*، ۹۸.)

جانا ز دل ار کباب خواهی دارم
وز خون جگر شراب خواهی دارم
با آنکه ندارم از جهان بر جگر آب
چندان که ز دیده آب خواهی دارم
(عراقی، *کلیات*، ۳۱۸.)

آب بر جگر نماندن کنایه از بی طاقت و نیز بی چیز شدن.

بر جگر آبم نماند از آتش سودای او
خاك ره گشتم در این سودا که بوسم پای او
(حلاج، *دیوان*، ۱۶۱.)

بر جگر آبم نماند و در جحیم
یا همه زَقّوم یابم یا حمیم
(عطار، *مصیبت نامه*، ۱۴۱.)

آب برداشتن از جوی کهکشان کنایه از کار دشوار انجام دادن.
می توانم آب بردارم ز جوی کهکشان
لیك نتوانم ز خوان خلق نان برداشتن
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۲.)

آب بر دهان آوردن کنایه از شوق و تمایل به چیزی یا کسی داشتن.
ز بیم جود تو کان خاك بر دهان افکند
ز یاد دست تو بحر آب بر دهان آورد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۴.)

آب بر دیده زدن کنایه از نهایت شادی و شوق.
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زان که زد بر دیده آبی روی رخشان شما
(حافظ، *دیوان ج*، ۲.)

آب بر رخ کسی، چیزی زدن کنایه از تسکین دادن، به خود آوردن.
پیش خورشید رُخت گل رفته بود از حال خویش
بر رُخش ابر بهاران از ترحم آب زد
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۳۱.)

آب برروی کسی زدن کنایه از تسکین دادن.
گل گفت مرا خون جگر خواهد ریخت
بر خاك رهم کنار زر خواهد ریخت
ای ابر بیا و آب زن بر رویم
کآب رخ من گلابگر خواهد ریخت
(عطار، *مختارنامه*، ۲۱۷.)

آب به (بر) روی کار آمدن کنایه از به صلاح آمدن کار و نیز رونق گرفتن.
آفرین باد آفرین ای حیدر خنجر گذار
کآمد از تیغ تو آبی ملك را برروی کار
(ابن یمین، *دیوان*، ۸۱.)

زمانه را ز تو آبی به روی کار آمد
روا بود که کنون روی کار بشناسد
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۲۶۷.)

آب به روی کار آوردن کنایه از رونق بخشیدن و به صلاح آوردن.
شاه جهان طغای تمورخان که ملك را
آورده ز ابر معدلت آبی به‌روی کار
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۰۶.)

آب به‌زیر هشتن کنایه از فریب دادن.
به جایی نخسبد عقاب دلیر
که آبی توان هشتن او را به‌زیر
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۵۳.)

آبِ بسته کنایه از شیشه، یخ.
جویش از آب بسته پر سیماب
کوهش از برق جسته پر آهن
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۱۲۳.)

آب به غربال بُردن کنایه از کار بیهوده و عبث کردن.
چو ابر از بی سبویی مضطرب حال
ز دریا می برم آبی به غربال
(سلیم، *دیوان*، ۶۰۲.)

آب به غربال پیمودن کنایه از کار بیهوده کردن.
بنگر که کجا خواهدت این بار همی برد
دیوانه مباش آب مپیمای به غربال
(ناصر خسرو، *دیوان*، ۲۴۵.)
کان چاره چو سنبیدن کوه است به سوزن
وان حیله چو پیمودن آب است به غربال
(معزی، *دیوان*، ۴۴۵.)

آبِ بقا آب زندگانی.
خندی ز گریهٔ من و آنگه گمان بری
کآب بقا زچشمهٔ حیوان گشاده‌ای
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۴۷.)
عاشقانی که به تسلیم و رضا می باشند
تا به گردن همه در آب بقا می باشند
(صائب، *کلیات*، ۵۷۶.)

ای خضر که همدم شده‌ای آب بقا را
زنهار به یاد آر لب تشنهٔ ما را
(اهلی، *کلیات*، ۱۸.)

آب به کسی رساندن کنایه از یاری و مساعدت کردن.

هزار کاسهٔ خونم به لب حوالت کرد
چو تیغ تا به من ایام یك دم آب رساند
(صائب، *کلیات*، ۴۶۴.)

آب به لگد ساییدن کنایه از کار بیهوده کردن.

سیم گرمابه نداری به زنخ باد مَسنج
نان یك ماهه نداری به لگد آب مسای
(انوری، *دیوان س*، ۲۹۰.)

آب به هاون کوبیدن کنایه از کار بیهوده کردن.

گویی بَهمان زمن مِه‌ست و نمرده ست
آب همی کوبی ای رفیق به هاون
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۶۹.)

گفتم چو تو بردی سبق اندر خوبی
بگزیدَمت از دو کون در محبوبی
آواز آمد کای همه در معیوبی
بیهوده چرا آب به هاون کوبی
(عطار، *مختارنامه*، ۱۴۶.)

آبِ بی‌حد آب بی‌انتها و کنایه از هستی مطلق و نیز اولیاءالله.

من نسازم جز به دریایی وطن
آبگیری را نسازم من سَکَن
آب بی‌حد جویم و آمن شوم
تا ابد در امن و صحت می‌روم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴: ۴۱۳.)

آبِ بی‌رنگ آب صاف.

زآب بی‌رنگ شد عِنَب موجود
وز عِنَب شیره وز شیره شراب
(اوحدی، *دیوان*، ۵۹.)

آب بی‌لجام رساندن کنایه از بی‌واسطه کاری را انجام دادن.

روان روان به قدح ریز می که مخموریم
به کِشتِ تشنهٔ ما آب بی‌لجام رسان
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۶۲.)

آبِ پاك در کسی نبودن کنایه از حرامزاده بودن کسی؛ یك نوع ناسزا.

نباشد در آن شهْریار آب پاك
که خواهد که گردد سپاهش هلاك
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۲۷۵۹.)

آبِ پشت نطفه، منی.

از فزع آنکه هست هیبت تو نسل بر
خصم تو را آبِ پشت سنگ شود در زهار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۰.)

آب روی تو آب پشت تو بس
تیغ آبی چنین به مشت تو بس
(اوحدی، *دیوان ك*، ۵۳۰.)

آب پیکر کنایه از ستاره.

آب پیکر ملك را چون پای بگشادی برفت
خواب هیئت فتنه را چون دست بر بستی نشست
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۶۶.)

صبح است و کمانکش اختران را
آتش زده آب پیکران را
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱.)

آب تاختن کنایه از شاشیدن، بول کردن.

زقلب آن چنان سوی دشمن بتاخت
که از هیبتش شیر نر آب تاخت
(رودکی، *احوال و اشعار*، ۵۴۱.)

آبِ تُتماج نوعی آش که با دوغ یا کشك سازند و در مورد اندك و بی‌اهمیتی چیزی به‌کار رود.

آب تتماج ست آبِ روی عام
که سگ شیطان از آن یابد طعام
آب تتماجی نریزی در تغار
تا سگی چندی نباشد طعمه خوار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۱۸۸؛ ۶:۳۶۷.)

آب تراب آلوده آب گل آلوده.

پاك و صافی شو و از چاه طبیعت به‌در آی
که صفایی ندهد آب تراب آلوده
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۹.)

آبِ تسنیم آب چشمه‌ای که در بهشت روان است.
آبِ روی دگر بیفزاید
آبِ تسنیم را وضوی شما
(همام، *دیوان*، ۱۴.)

آبِ تلخ کنایه از اشك و نیز شراب.
آبِ تلخ است مدامم چو صراحی در حلق
تا تو یك روز چو ساغر به دهن باز آیی
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۹۶.)
خضر آب زندگی نوشید و عرفی آبِ تلخ
این سبو را زهر پر کرد او قدح در آب زد
(عرفی، *دیوان*، ۳۱۱.)
این دمِ آب تلخ قسمت ماست
زاهدان را شراب کوثر بس
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۲۱.)

آبِ تلخ سرشت کنایه از شراب.
به آب شور مرا کعبه کی فریب دهد
که مشربم شده بدخو به آب تلخ سرشت
(صائب، *کلیات*، ۱۹۶.)

آبِ تلخ و شور کنایه از اشك.
از صدف صد پرده صائب کار من نازك‌تر است
آب تلخ و شور می‌باید گهر کردن مرا
(صائب، *کلیات*، ۱۱۷.)

آب تیره کردن کنایه از نفاق افکندن، برشورانیدن.
تاکنون کردی چنین اکنون مکن
تیره کردی آب را اکنون مکن
(مولوی، *مثنوی*، ۷۴۶:۴.)

آب تیره گشتن پیش کسی کنایه از آبرو رفتن.
چه گویم کنون پیش افراسیاب
مرا گشت نزدیك او تیره آب
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۶۳۹:۲.)

آبِ تیغ جلا و بُرندگی تیغ.
به نورِ فکرت تو شاه خسروان سنجر
زآب تیغ فروزد به کارزار آتش
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۶۵.)
تا شود روی زمین پاك از غبار ظالمان
روزگاری شد که آب تیغ او در شست و شوست
(اهلی، *کلیات*، ۴۴۷.)
ای خضر خورده‌ای به غلط آب زندگی
کی آب تیغ او به گلوی تو می‌رسد
(ظهوری، *دیوان*، ۲۴۷.)

آبِ جان افزای کنایه از شراب.
جام پر کرد از آبِ جان افزای
ماند بررسم ساقیان برپای
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۰۴.)

آب جُستن از آتش کنایه از امر محال توقع داشتن.
دلا زان لب زلالِ خضر می‌خواهی خیال است این
زآتش آب می‌جویی تمنای محال است این
(هلالی، *دیوان*، ۱۵۳.)

آبِ جو آب جویبار و کنایه از چیز بی‌مقدار.
زخر بَتَرم حاش لله وحده
اگر آبِ جو زی مسیحا فرستم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۷.)

آبِ چشم اشك.
آب چشمم که بر او منتِ خاك دَرِ توست
زیر صد منت او خاك دری نیست که نیست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰.)

آبِ چشمِ جام کنایه از شراب.
تا تو را در پیش بت رویان درست آید نماز
جامهٔ جان را نمازی کن به آبِ چشم جام
(خواجو، *دیوان*، ۴۶۵.)
ساقیا می ده که مرغ صبح بام
رخ نمود از بیضهٔ زنگار فام
در دماغ می پرستان بازکش
آتش سودا به آبِ چشم جام
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۴۴.)

آبِ چشم دوانیدن کنایه از گریه کردن.

آب چشمی می‌دوانم کار من این است و بس
نیکبخت آن کس که از دنبال کاری می‌رود
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۱۰.)

آبِ چشم ریختن کنایه از اشك ریختن، گریه کردن.

همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت
بهر نانی چند آبِ چشم ریخت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۴۷:۲.)

آبِ چو آتش کنایه از شراب.

بیار ای ساقی آن آبِ چو آتش
که جان را جان و غم را غمگسار است
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۲۶.)

حریفان از می گلرنگ سرخوش
قدح دلگرم از آبِ چو آتش
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۱۲.)

ای ساقی آتشْ روی آن آبِ چو آتش ده
باشد که دلم آبی بر آتش غم ریزد
ای مه آتش عذار آبِ چو آتش بیار
آتشِ رخ برفروز و آتش ما را نشان
(خواجو، *دیوان*، ۳۱۸ و ۴۳۶.)

آبچین کفن، جامه‌ای که تن مرده را با آن پس از غسل خشك کنند.

به پیمان که چیزی نخواهی زمن
ندارم به مرگ آبچین وَ کفن
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۱۸۴۸:۴.)

آبِ حرام کنایه از شراب.

ماییم و میی و مطربی مشکین خال
بی‌هجر میسر شده ایام وصال
با سیمبری نشسته در باد شمال
زین آبِ حرام خون خود کرده حلال
(عطار، *مختارنامه*، ۲۱۳.)

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
نانِ حلالِ شیخ زآبِ حرام ما
(حافظ، *دیوان*، ۹.)

آبِ حسرت کنایه از اشك اندوهبار.

بگذاشتند ما را در دیده آبِ حسرت
گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
(سعدی، *کلیات ش*، ۶۴۲.)

ز چشمم آبِ حسرت می‌تراود
زهر مویم شکایت می‌تراود
(عرفی، *دیوان*، ۳۰۲.)

آبِ حُسن کنایه از رونق و گرمی و زیبایی.

ز آبِ حُسن تو نگویی که چه کم خواهد شد
گرْ بر آتشکدهٔ سینهٔ من بخشایی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۸.)

آبِ حق عنایت و رحمت الهی.

آتشی باید بشسته ز آبِ حق
همچو یوسف معتصم اندر رهق
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۴۶:۵.)

آبِ حلال کنایه از شراب.

نبود جز به شب آب حلال محرم لب
چنان که روز به مسجد شراب محرم کام
حرام را که شدی مرتکب ز بیم که بود
حلال بر همه کس تا نماز شام حرام
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۵.)

آبِ حیات کنایه از زندگی جاوید. (چنین آمده که چشمهٔ آب حیات در ظلمات است و هر کس از آن بنوشد جاودانی خواهد بود. خضر و الیاس پیغمبر از آن بهره گرفتند و جاودانی هستند. در ادب فارسی، عشق و محبت و دهان محبوب و معشوق و سخن او، از آن اراده می‌شود.)

خبر نداشت که آبِ حیات بر دَرِ توست
وگرنه رنجه چرا داشتی سکندر پای
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۸.)

آب حیات من است خاك سر کوی دوست
گر دو جهان خرمی است ما و غمِ روی دوست
(سعدی، *کلیات ش*، ۷۰۵.)

چو خضر تیغ تو را آرزوی آب حیات است
از آن حرام شد آبِ حیات بر تن اعدا
(خواجو، *دیوان*، ۳.)

آب حیات زیر سخنهای خوب اوست
آب حیات را بخور و جاودان ممیر
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۰۵.)

آبِ حیاتِ عقل نوش کردن کنایه از خردمند شدن.
تا آنکه نوش کردم آبِ حیاتِ عقل
بی آب می نماید مُلكِ سکندرم
(سید حسن غزنوی، *دیوان*، ۱۱۷.)

آبِ حیوان آب زندگی، آب حیات که از آن سخن رفت.
به لفظِ او ز پاکی آبِ حیوان نسبتی دارد
که عمر جاودان دادن صفت شد آب حیوان را
(معزی، *دیوان*، ۱۱.)

زهی با حسن تو همدم صفا و لطفِ روحانی
به زلف ار سایهٔ خضری به لب چون آب حیوانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹۵.)

آب حیوان اگر این است که دارد لب دوست
روشن است این که خضَر بهره سرابی دارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۵.)

آب حیوان در سراب جستن کنایه از کار عبث و بیهوده کردن.
هر که را غیر از تو باشد آرزویی در جهان
تشنه‌ای باشد که جوید آب حیوان در سراب
(نسیمی، *دیوان*، ۳۶.)

آبِ خامه مرکب.
تا آب خامهٔ تو خورد بوستان ملك
لابد نبات او همه نصرت گیا بود
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۵۷۷.)

زمزم لطف آبِ خامهٔ اوست
کعبهٔ اهل فضل نامهٔ اوست
(سنایی، *حدیقة الحقیقه*، ۲۵۱.)

هر دانشی که در دل دفتر نیامده‌ست
دارد چو آب خامهٔ تو بر سر زبان
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۸۵.)

آبخانه مستراح، مبال.
ایشان و من مگوی که در شرع نیست راست
مصحف در آبخانه و بت در حرم نهند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۸۴.)

گویند که نیکبخت و بدبخت
هست از همه چیز در فسانه
یك جای دو خشتِ پخته بینی
پخته به تنور در میانه
این بر شرف مناره افتد
وان در بُن چاه آبخانه
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۲۴.)

آبِ خرابات کنایه از شراب.
خرقهٔ زهدِ مرا آبِ خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم
دلق ریا به آبِ خرابات برکشیم
(حافظ، *دیوان*، ۱۴ و ۲۵۹.)

آبِ خشک کنایه از شیشه، پیالهٔ بلور.
چو برخشك و تر آب و آتش براندی
بخواه آبِ خشك آتش‌تر گرفته
(سید حسن غزنوی، *دیوان*، ۱۷۵.)

کار آن رندان خاك انداز بِهْ کز آبِ خشك
پرده‌ای آن لحظه ِگرد آتش تر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۷.)

باده در جام آبگینه گهر
راست چون آبِ خشك و آتش‌تر
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۴۰.)

چو در آتشش لاله افتاد مشك
دم از آتش تر زن و آبِ خشك
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۵.)

آبِ خضر آب حیات، کنایه از زندگی جاوید و نیز علم لدنی که به پیامبران اختصاص داشته است.

جان را به نوش خنده خبر داد ز آبِ خضر
لعلت که کارسازی ملك بقا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۲.)

خاك پایش ز آبِ خضر و باد عیسی بهتر است
قیمت یاقوت حمرا بر نتابد بیش از این
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۹.)

دهان تنگ تو داده به آبِ خضر بقا
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
(حافظ، *دیوان ج*، ۴۵.)

من در این زندان آهن مانده باز
ز آرزوی آب خضرم در گداز
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۴۵.)

آبِ خضر از جوی نطق اولیا
می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا
(مولوی، *مثنوی*، ۲۴۶:۳.)

آبِ خضر از طبع فشردن کنایه از شعر سرودن.

طالب برای نشأه‌فزایی زطبع خویش
بفشار آبِ خضر و به خمهای می‌چکان
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۶.)

آبِ خفته کنایه از یخ و برف.

در آبی نرگسی دیدم شکفته
چو آبی خفته وز او آب خفته
بر طریقی روم که را بندم
لاجرم آب خفته خوانندم
غلطند آب خفته باشد سیم
یخ گواهی دهد بر آن تسلیم
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۸۶؛ *هفت پیکر*، ۴۷.)

آبِ خنجرِ قصاب کنایه از خون.

ما سر به آبِ خنجرِ قصاب شسته‌ایم
دست از مراد خویش به صد آب شسته‌ایم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۳۵.)

آبخواره کنایه از سبو.

این کوزه که آبخوارهٔ مزدوری ست
از دیدهٔ شاهی ست و دلِ دستوری ست
هر کاسهٔ می که بر کف مخموری ست
از عارض مستی و لب مستوری ست
(خیام، *رباعیات*، ۷۵.)

همه آبخواره بینی که ز ما کنند مستی
اگر آبخواره سازند ز خاك ما سبویی
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۲۶.)

آبخواه کسی که آب خواهد.

طاس را کژ کرد سوی آبخواه
که بخور تو هم شد آن خون سیاه
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۸۲:۴.)

آبخواه و دست بشوی کنایه از کسی که سفره گسترده دارد، سخی الطبع.

در این زمانه تویی آبخواه و دست بشوی
که بر بساط تو بتوان شکست نانِ کرم
(سید حسن غزنوی، *دیوان*، ۱۱۹.)

آبِ خود بردن کنایه از آبرو و حرمت خود را بردن.

چرا دم به‌دم خون خود می‌خوری
چرا هر نفس آبِ خود می‌بری
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۹۰.)

آبِ خود ریختن کنایه از خود را بی‌قدر و عزت ساختن.

ای دیده اگر هزار سیل انگیزی
خاك همه تیزتر به خون آمیزی
از عهدهٔ ماتمش نیایی بیرون
بی فایده آبِ خود چرا می‌ریزی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳۸.)

مریز آب خود را در این تیره خاك
کز این آب شد آدمی تابناك
(نظامی، *اقبالنامه*، ۵۸.)

چند چون ابر آبِ خود ریزی
در تمنای اجری و ادرار
(خواجو، *دیوان*، ۳۵.)

آبخور محل آب خوردن جانوران و کنایه از روزی و قسمت.

بیش مریز آب این محیط معلق
کابخور رخش بادپای تو آمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۱.)

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را
(حافظ، *دیوان* ج، ۸.)

آبِ خور و ماه بردن کنایه از نهایت زیبایی کسی و بی‌رونق بودن خور و ماه در برابر کسی.

بشد ویس و ببرد آبِ خور و ماه
که تابان بود چون ماه و خور از گاه
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۲۰۰.)

آبِ خوش به حلقِ کسی رفتن کنایه از آرام و قرار و آسایش داشتن.

نرفت آبِ خوشی بی‌لبش به حلقِ کمال
مگر دمی که به شمشیر آبدارم کُشت
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۲۹۳.)

آب خوش خوردن از کسی یا چیزی کنایه از آسایش و راحتی دیدن از کسی یا چیزی.

زان روی چون مهتاب خوش یك دم نکردم خواب خوش
از تو نخوردم آب خوش ای آب حیوان همه

گر غرضت چربی خویش است و بس
آب خوش از تو نخورد هیچ کس

کسی کو زاد در صحرای عالم
نخورد آب خوش از دریای عالم
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۰۹؛ *مطلع‌الانوار*، ۲۵۹؛ *شیرین وخسرو* م، ۱۹۸.)

آب دادن کنایه از رونق و زیبایی بخشیدن.

شهنشه کآیتی بود از ظرافت
سخن را آب می‌داد از لطافت
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۳۳.)

آبدار کنایه از پر آب و باطراوت، روشن و تازه، صاحب سامان و جاه.

آبداری شد از عطاش امید
خاکبوسی شد از درش خورشید
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۷۵.)

زان حسن آبدار چو تازه کنی جگر
نی آب خضر جویی نی حوض کوثری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۴:۶.)

آبداری کنایه از طراوت و تازگی، جاه و جلال.

بدین آبداری و این راستی
زمان تا زمان آیدش کاستی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۸۰:۱.)

آب داشتن کنایه از رواج و رونق و نیز قدر و منزلت داشتن.

بی عکس رُخت شمع جهان تاب ندارد
بی رنگ لبت زادهٔ کان آب ندارد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۹.)

دل که در وی نباشد آتش عشق
چشمهٔ زندگیش آب نداشت
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۱۲.)

از آن به نزد تو اشعار بنده آب ندارد
که شعر او همه سحر است و خاطرت یدبیضا
(خواجو، *دیوان*، ۴.)

گل رخساره‌ات آب دگر دارد سرت گردم
به رویت بوده امشب باز حیران چشم گریانی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۷.)

اگر آب دارد تو را میزبان
بر آن شهر خرّم دو هفته بمان
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۰۴.)

آبدان آبگیر، حوض، غدیر.

از آن آبدان کوست پر آبِ حیوان
خضر شربت جاودانت فرستد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰۰.)

گِرد آن آبدان رو شسته
سوسن و نرگس و سمن رسته
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۹۹.)

فتد تشنه در آبدان عمیق
که داند که سیراب میرد غریق
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۷.)

آبدان مخفف آبادان.
تیغ محمودی که اسلام آبدان از آب اوست
بود سالی صد که آن بی کار بود از کارزار
(مختاری، *دیوان*، ۸۴.)

آبدانی مخفف آبادانی.
از جهان عشق مگذر چون رسی آنجا از آنك
در خرابی میرد آن کز آبدانی بگذرد
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۳۴.)

آب در آتش جُستن کنایه از کار محال و نیز بیهوده کردن.
مر او را گفت راما چند گویی
در آتش آب روشن چند جویی
بگفت ای دایه تا کی یافه گویی
ز نادانی در آتش آب جویی
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۱۴۳ و ۱۶۹.)

آب در جگر نداشتن کنایه از بی‌چیز بودن، تنگدست بودن، ناتوان بودن.
ندارم در جگر آبی که باشد
نه در دیده شبی خوابی که باشد
(عطار، *الهی نامه*، ۲۳۶.)
آلودگان که آب ندارند در جگر
دریا به آبِ دیدهٔ تر شست و شو کنند
(ظهوری، *دیوان*، ۲۷۰.)
به عشق ار برنمی آیی مکش پروانه‌سان خود را
نداری در جگر آبی به آتش کن مدارایی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۸.)

آب در جگر نماندن کنایه از بی‌طاقت شدن، بی‌چیز و مفلس شدن.
به عهد ترکتاز چشمت ارچه
نماند ابن یمین را در جگر آب
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸۸.)
نماند در جگرم آب و این سیه چشمان
هنوز ازدِه ویران خراج می‌طلبند
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۸۲.)
در جگر آبم نمانده گریه را سامان کجاست
آستینم تر ز ننگ دست کوتاه من است
(سلیم، *دیوان*، ۱۴۰.)
دور از تو نماند در جگر آب مرا
از بس که دو چشمم گهر افشانی کرد
(عراقی، *کلیات*، ۳۱۲.)

آب در جوی تیز بودن کنایه از رونق و رواج و کارایی داشتن.
آب شمشیرش اگر تیز نبودی در جوی
خشك گشتی شجر روضهٔ نصرت بی‌شك
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۳.)

آب در جوی جوانی بودن کنایه از شاداب و با نشاط و رونق بودن.
هنوزم لب پرآب زندگانی است
هنوزم آب در جوی جوانی است
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۵.)

آب در جوی کسی بودن کنایه از مساعد بودن بخت و اقبال و دولت.
بدو گفت لؤلؤ که این روی نیست
به ایران مرا آب در جوی نیست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۴۳۴.)
کآب در جوی توست و چرخ چو پیل
دشمنان را لگد سپر دارد
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۲۷.)
آب در جوی من است اینجا مدام
من به خشکی چون توانم یافت کام
(عطار، *منطق الطیر*، ۴۸.)
آب در جوی من است و وقت ناز
ناز غیر از چه کِشم من بی‌نیاز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۴۸.)

آب در جوی کسی راندن کنایه از یاری و مساعدت کردن اقبال و دولت.

نفس کُل آب رانده در جویت
عقل کل خاك گشته در کویت
(سنایی، *حدیقة الحقیقه*، ۲۰۹.)

آب درجوی لطافت روان کردن کنایه از سخن دلنشین گفتن.

چو دور آمد به شاپور سخنگوی
روان کرد از لطافت آب در جوی
(امیر خسرو، شیرین و خسروم، ۱۰۷.)

آب در چشم کسی نبودن کنایه از بی‌حیا و بی‌شرم بودن.

کسی را کو نباشد آب در چشم
یقین دانم که: هست او... دریده
(انوری، *دیوان* س، ۴۵۲.)

آب در چشمهٔ آتش افکندن کنایه از بی‌اثر و بی‌رونق کردن.

اگر سایه در آفتاب افکند
در آن چشمهٔ آتش آب افکند
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۹.)

آب در چیزی کردن کنایه از غش و دغلی و فریب به‌کار بردن.

اشك می‌ریزم زخون هرگاه شوق از حد رود
چون شود بد مست مهمان، آب در مینا کنم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۷.)

آب در خانهٔ کسی افتادن کنایه از بیچاره ودرمانده شدن کسی، از هستی ساقط شدن.

رحمتی فرما که از بارانِ اشك چشم من
مردم بیچاره را در خانه آب افتاده است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۴.)

آب در دهان آمدن کنایه از شوق و تمایل به چیزی پیدا کردن.

مردم دیده چون لبِ تو بدید
در دَمش آب در دهان آمد
(خواجو، *دیوان*، ۵۱۱.)

به خون خوردن چنان دل عادتی دارد که جامِ می
به دست هر که دید از شوق آبش در دهان آمد
(کلیم، *دیوان*، ۲۰۷.)

بدید تا نظر از دور ناردانِ لبت
بسا که چشم مرا آب در دهان آمد
(عراقی، *کلیات*، ۱۹۰.)

مرا چو نام لبت بر سر زبان آید
زذوق آن سخنم آب در دهان آید
(همام، *دیوان*، ۳۲.)

آب در دهان (دهن) آوردن کنایه از تمایل وشوق به چیزی پیدا کردن.

به خونِ دشمن وی تیغ او چنان تشنه است
که از حکایت آن آب در دهان آرد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸۱.)

سخنی بلبل از لبش می‌گفت
غنچه را آب در دهان آورد
(خواجو، *دیوان*، ۲۶۳.)

آرد هم از پی لب او آب در دهان
از دور چرخ گر گِل خسرو سبو شود
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۷۶.)

ساغر خورشید آب در دهن آرد
چون تو به کف برنهی شراب مروق
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۹۸.)

آب در دهان (دهن) گشتن کنایه از شوق و میل و هوس چیزی کردن.

اگر نظارگی آنجا گذشتی
زحسرت در دهانش آب گشتی
(جامی، *هفتورنگ*، ۶۷۴.)

زان تمنا که گِرد جان می‌گشت
هر دمش آب در دهان می‌گشت

از نسیمش که گِرد جان می‌گشت
خواجه را آب در دهان می‌گشت
(امیر خسرو، هشت بهشت م، ۱۹۵ و ۲۱۷.)

مگر لب تو نصیب شراب می‌گردد
که آب در دهن آفتاب می‌گردد
(عرفی، *دیوان*، ۳۱۱.)

خوش آنکه بر منِ لب تشنه خون ترش می‌شد
مرا از آن ترشی آب در دهن می‌گشت
(اهلی، *کلیات*، ۸۳.)

آب در دهان ماندن کنایه از فروماندن و عاجز شدن.

وان شدن چون محیط موجزنش
عاقبت ماندن آب در دهنش
(نظامی، هفت پیکر، ۲۱۰.)

آب در دیده آوردن کنایه از اشك به چشم آوردن.

ساغر چشم مرا بیش به خون لعل مکن
کآب در دیدهٔ پر گوهر جام آوردی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۷.)

آب در دیده نداشتن کنایه از بی حیا و بی شرم بودن.

یزك بر یزك سو به‌سو در شتاب
نه در دل سکونت نه در دیده آب
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۹۸.)

آب در روغن بودن کنایه از فریب و دغلی بودن.

تا نگردد زبان خموش از لاف
آب در روغن است دلها را
(صائب، *کلیات*، ۱۴۲.)

آب درِ روی بودن کنایه از شرم و حیا داشتن.

همی گفت از این سان سخنهای نرم
نه در رویش آب و نه در دیده شرم
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۲۸۳۲.)

آب در روی کار آوردن کنایه از سامان دادن کار.

بیا ساقی امشب به مِی کن شتاب
که با درد سر واجب آمد گلاب
میی کاب در روی کار آورد
نه آن می که در سر خمار آورد
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۱۸.)

آبِ در زیرکاه کنایه از خدعه و نیرنگ و حیله.

ز گفتِ سیاوش بخندید شاه
نه آگاه بُد ز آبِ در زیرکاه
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۶.)

آب در سبد کنایه از بیهوده و عبث.

ای دل ار چشم عقل بگشایی
و آنچه نیك است و آنچه بد بینی
شودت روشن آن که کند
مایهٔ عمر نقد خود بینی
همچو حمال برف با همه رنج
حاصلش آب در سبد بینی
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۲۵.)

باشد به عقل و وهم قیاس مواهبت
امساك باد در قفس و آب در سبد
(جامی، *دیوان*، ۳۵.)

آب در سبد کردن کنایه از کار بیهوده کردن.

آورد نهال بیخودی بار
صبر آمد و آب در سبد کرد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۴۴.)

آب در سنگ بودن کنایه از صاف و روشن و تر و تازه بودن.

آب در سنگم از آن روشن دلم و ایشان همه
سنگ در آبند از آن هم خشك خاطر هم ترند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۲.)

آب در شلوار شدن کنایه از ترس و هراس بی نهایت یافتن.

ای بسا مرد دلیر جنگجوی رزم زن
کش چو من از بیم شمشیر آب در شلوار شد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۸۰.)

آب در شیر داشتن کنایه از نادرست بودن، مکار و حیله‌باز بودن.

در روزگار دیدم از راستی نشان نیست
صبحش که صادق آمد در شیر آب دارد
(کلیم، *دیوان*، ۲۱۳.)

آب در شیر ریختن کنایه از دغلی و حیله و نفاق و دورویی به‌کار بردن.

رنگ همچون دایهٔ بی‌مهر در شیرش نماند
صبح صادق ریخت از شبنم ز بس در آب شیر
از او آموخت صبح آیین تزویر
که می‌ریزد ز شبنم آب در شیر
(سلیم، *دیوان*، ۴۷۲ و ۵۵۱.)

آب در شیر کردن کنایه از مکر و دغلی به‌کار بردن.

به گریهٔ سحری سعی بیش از این خوش نیست
چه لایق است که در شیر صبح آب کنیم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۰.)

آب در شیر خود مکن ز چراغ
در سرا ماهتاب اگر داری
(صائب، *کلیات*، ۷۸۲.)

آب در غربال کنایه از نااستواری و ناپایداری.

آب در غربال چون ماند چنان ماند درست
تیرش اندر غیبه‌های جوشن و برگستوان
(عنصری، *دیوان*، ۲۵۳.)

قرار در دل آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
(سعدی، *کلیات* ش، ۹۱.)

آب در کالای کسی بودن کنایه ازدغلی ونادرستی در کار کسی.

با خریدار متاع خود شریکم در زیان
نیست چون گوهر فروشان آب در کالای من
(سلیم، *دیوان*، ۴۲۴.)

آب در گلو آویخته بودن کنایه از با رنج و مشقت بودن.

شود به آب گشوده گلو و حیلت چیست
که در گلوی من آویخته است آب زلال
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۱۳.)

آب در میغ کنایه از یگانگی و یکی بودن.

در آغوشت کشم چون آب در میغ
مرا جانی تو، با جان چون زنم تیغ
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۸.)

آب در هاون ساییدن کنایه از کار بی‌فایده کردن.

بی علم دین همی چه طمع داری؟
در هاون آب خیره چرا سایی
(ناصر خسرو، *دیوان* م، ۷.)

برشکست گوهرم دستی نداری ای حسود
بهر سودن آب چون گرداب در هاون مکن
(سلیم، *دیوان*، ۳۷۳.)

آب در هاون کوبیدن کنایه از کار بیهوده و بی‌فایده کردن.

اندر این جای سپنجی چو نهادی دل
آب کوبی همی ای بیهده در هاون
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۳۱۰.)

یگانهٔ عالمی بالله چه گویم بیش از این زیرا
همان آب است اگر کوبی هزاران بار در هاون
(سنایی، *دیوان*، ۲۶۶.)

آب دریا از کسی دریغ داشتن کنایه ازبُخل وتنگ نظری کردن.

خشم آیدت که خسرو با من کند نکویی
ای ویحك آب دریا از من دریغ داری
(منوچهری، *دیوان*، ۱۰۲.)

آبِ دریغ کنایه از اشك حسرت‌بار.

بگفت این و از دیده آبِ دریغ
ببارید چون ژاله بارد ز میغ
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۶۷.)

آبدست کنایه از وضو ساختن، شست و شو.

جمال یار شد قبلهٔ نمازم
ز اشك رشك او شد آبدستم
در گِل تیره یقین هم آب هست
لیك آن آبت نشاید آبدست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۳۶؛ *مثنوی* ن، ۳:۱۲۸.)

نماز عید خواهم کرد هین ساقی بیار آبی
برای آبدست من بر ابریق قدح شویان
(کمال خجند، *دیوان م*، ۳ـ۲:۸۴۳.)

آبِ دست کنایه از مهارت، چابکی، چربدستی و نیز لطف و زیبایی.

دمی خرم کنم این جان غمگین
ببینم آب دست جان شیرین
به استادی کسی همتای او نیست
به آبِ دست کس را پای او نیست
به نقاشی چو آبِ دست من دید
به دلجویی حدیثم نیز بشنید
(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۶۱، ۹۶ و ۱۱۴.)

آبدستی کنایه از مهارت و چابکی و ظرافت در کار.

چنان در لطف بودش آبدستی
که بر آب از لطافت نقش بستی
(نظامی، خسرو و شیرین، ۴۸.)

چو کارجوی شیرین ساخت فرهاد
بیامد بر لب جو سرو آزاد
در آن جو آبدستی داشت کارش
نشاند اقبال سروی در کنارش
(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۱۷۰.)

آبْدندان کنایه از گول و بیچاره و زبون.

به دندان مزد جان خواهی که آیی یك زمان با من
گواه آری روا باشد حریف آبْدندانم
(انوری، *دیوان*، ۲:۸۸۹.)

دل ببرد از ما و لب در خاك می مالد کنون
تا بدین حرمان حریفی آبْدندان یافته‌ست
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۷۱.)

وانگه بکِشم همه دغای او
بنگر چه حریف آبْدندانم
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۵۲.)

تیغ یك زخمت که او را هست دندان در شکم
خصم را الحق حریف آبْدندان آمده ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۵.)

آبِ دندان کنایه از برق و جلای دندان.

هر که یك دم آبِ دندان تو دید
تا ابد انگشت در دندان بماند
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱۶.)

به مروارید دندانهای چون نور
صدف را آب دندان داده از دور
(نظامی، خسرو و شیرین، ۵۰.)

آبِ دندان خوردن کنایه از حسرت خوردن.

وگر گوید بخایم لعل خندان
بگو از دور میخور آبِ دندان
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۰۹.)

آبْدندان گشتن کنایه از ساده‌لوح و مفت‌باز بودن.

تا به‌کی خندیدن و دلگرمی افزودن چو شمع
آبْدندان گشتن و آتش زبان بودن چو شمع
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۹۹.)

آب دندان مزیدن کنایه از زبونی کشیدن.

لب به دندان گزیدنم تا چند
و آب دندان مزیدنم تا چند
(نظامی، هفت پیکر، ۱۷۵.)

آب دویدن چشم ریختن آب از چشم به‌سبب علتی.

چون می خلد آن چشم بجو دارو و درمان
تا باز رهی از خلش و آب دویدن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۶۱.)

آب دهان بر جبین روزگار افکندن کنایه از کوچك و بی‌مقدار شمردن زمانه.

به جرم مردمی می سوزدم ای مردم دیده
بیا آب دهانی بر جبین روزگار افکن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۷.)

آب دهان بر رخسار افکندن کنایه از تحقیر کردن و کوچك شمردن.

نه انجم است فلك را که همت عرفی
دمادم آب دهانش فکنده بر رخسار
(عرفی، *دیوان*، ۴۶.)

آب دهان برروی افکندن کنایه از کوچك و بی‌مقدار شمردن.

اجل آب دهان بر رویم افکند
مرا چون دید زخم کاریی نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۳.)

آب دهن بر رُخِ کسی افکندن کنایه از تحقیر کردن، خوار شمردن.

دیده‌اش گرچه پر آب است در او نیست حیا
ابر از این رو فکند بر رخ او آبِ دهن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۵.)

آب دهن زمانه بودن کنایه از حقیر و کوچك و بی‌مقدار بودن.

گرنه‌اید از زمانه آب دهن
همچو خاکش به پای در فکنید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۴.)

آبِ دیده اشك.

چو نالان آیدت آب روان پیش
مدد بخشش ز آبِ دیدهٔ خویش
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۷۴.)

آبِ دیدهٔ جام کنایه از شراب.

باده پیش آر تا فرو شوییم
جامهٔ جان به آبِ دیدهٔ جام
(خواجو، *دیوان*، ۴۵۸.)

آبِ رخ کنایه از اشك و آبرو و اعتبار.

دستخوش جفا مکن آبِ رخم که فیض ابر
بی‌مدد سرشك من دُرِّ عدن نمی‌کند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۰.)

من که از آبِ رخ خود چو گهر سیرابم
در دل بحرم اگر بر لب ساحل باشم
(صائب، *کلیات*، ۷۲۰.)

آبِ رخِ چیزی بردن کنایه از آبرو بردن، بی‌اعتبار کردن.

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکُش
دیده گو آبِ رخِ دجلهٔ بغداد ببر
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۹.)

آبِ رخ ریختن کنایه از بی‌آبرویی کردن.

در جستن نان آبِ رخ خویش مریزید
در نار مسوزید روان از پی نان را
(سنایی، *دیوان*، ۹.)

حافظ آبِ رخ خود بر دَرِ هر سفله مریز
حاجت آن بِه که بَرِ قاضی حاجات بریم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۸.)

مریز آبِ رخِ خود بهر آبِ زندگی صائب
که خضر وقت گردد هر که پاس آبرو دارد
مریز آبِ رخ خود برای نان کاین آب
چو رفت نوبت دیگر به جو نمی‌آید
(صائب، *کلیات*، ۴۳۵ و ۵۶۴.)

آبِ رَز کنایه از می، شراب.

در کفِّ تو باد آبِ رز بر تنت اکسونی و خَز
در سمع گه شعرِ رَجَز گاهی سریع و گه رَمَل
(لامعی، *دیوان*، ۸۱.)

ز آبِ رز شربتی بساز حکیم
که در آن شربت است صحت ما
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۲۸.)

ز آبِ رز باشدم حیات بلی
و مِن الماءِ کلُّ شیءٍ حی
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۲۷.)

ای ندیده ز آبِ رز هستی
تا کی آخر ز عشق رز مستی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۱۴.)

غلام آبِ رزانی نداری آب از آن
رفیق صاف رحیقی نه‌ای به صف صفا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲.)

آبِ رفته به جوی آمدن کنایه از بازیافتن اعتبار و آبروی رفته.

طربِ نوجوان ز پیر مجوی
که دگر ناید آبِ رفته به‌جوی
(سعدی، *کلیات ش*، ۱۸۱.)

امیدی هست آبِ رفته‌اش دیگر به‌جو آید
یکی سازد به مژگان دست را گر آستین من
(صائب، *کلیات*، ۷۳۲.)

منّت ایزد را که آبِ رفته باز آمد به‌جو
و آمد از هر گلبنی بیرون به‌جای گل گلاب
(محتشم، *دیوان*، ۲۲۳.)

آبِ رنگین کنایه از می، باده.
ز آبِ رنگین حجاب عقل مساز
شعلهٔ نار پیش شیر میار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۸.)

آبِ روان و آبْ روان بودن از مژه کنایه از جاری بودن اشك.
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب
که به امید تو خوش آبِ روانی دارد
از بن هر مژه‌ام آب روان‌است بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۲ و ۱۲۰.)

آبِ روان را سر به‌فراز کردن کنایه از انجام دادن کاری برخلاف قاعده.
جفت خیر است خرد، زو ستم و شرّ مخواه
خیره مر آب روان را چه کنی سر به‌فراز
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۱۲.)

آبرو به‌باد دادن، برباد دادن کنایه از بی‌اعتبار و بی‌قدر کردن و نیز رسوا نمودن.
آبرو زآن به باد بر دادیم
کآتش اندر میان جان زده‌ایم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۷۰.)

مده آبروی من آخر به‌باد
که جان برخی خاك راهِ تو باد
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۷۱.)

آبرویش مده از آتش محنت برباد
زآنکه او خاك کف پای سرانجمن است
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۱۶.)

نبود در دلم انصاف عزم آنکه چو خاك
دهم از آتش وصل آبروی را برباد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۱۰.)

آبرو به‌باد شدن، برباد شدن کنایه از بی‌قدر و حرمت و اعتبار شدن.
آبرویم ز آتش سودای خوبان شد به‌باد
خاك بر سر می کنم از دست ایشان داد داد
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۰۶.)

آبرویم شده برباد ز بی‌سیمی بود
سیم اشك است که کار رخ من چون زر کرد
(خواجو، *دیوان*، ۲۳۰.)

آبرو به خاك ریختن کنایه از خود را کوچك و خوار و بی‌عزت کردن.
نیش است در نظر رگ ابری که خشك شد
صائب مریز پیش کسان آبرو به خاك
(صائب، *کلیات*، ۶۴۵.)

آبِ روشن مایع صاف و کنایه از می و نیز رونق و رواج.
آلوده بدان دماغ گشته
از عین صفای آبِ روشن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۳۳.)

در آب روشن ار آتش ندیدی
ببین روشن در آبِ روی ترکان
(خواجو، *دیوان*، ۴۸۰.)

ای تیغ تو آبِ روشن و آتش تاب
آبی چو خماهن، آتشی چون سیماب
از هیبت آن آب تن آتش تاب
رفت آتشی از آتش و آبی از آب
(خاقانی، *دیوان*، ۷۰۲.)

آب روشن دویدن کنایه از کار به‌خوبی پایان یافتن.
چنین آمد از رای اختر پدید
که این آب روشن بخواهد دوید
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۲۰۷.)

آبِ روغن شدن کنایه از رونق و ارزش یافتن.

در چراغ دیدهٔ من آب روغن می شود
بخت چون باشد چراغ از آب روشن می شود
(صائب، *کلیات*، ۵۱۹.)

آبِ روی کنایه از سرخی روی، لطافت و زیبایی چهره.

شراب خورده و خوی کرده می‌روی به چمن
که آبِ روی تو آتش در ارغوان انداخت
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۴.)

آبِ رویش هر زمان اندر دلم آتش زند
تا دلم بر آتش هجران او گردد کباب
(معزی، *دیوان*، ۶۲.)

آبِ روی ریختن کنایه از خوار و حقیر و بی‌اعتبار کردن.

خون خود را گر بریزی بر زمین
بِه که آبِ روی ریزی در کنار
بت پرستیدن بِه از مردم پرست
پند گیر و کار بند و گوش‌دار
(ابوسلیك گرگانی، *اشعار پراکنده*، ۲۱.)

آبِ روی کسی، چیزی بردن کنایه از بی‌مقدار و خوار و رسوا کردن.

کِلکت آبِ روی زهره می بَرَد
باصریرِ اوست موسیقار شمس
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۶.)

آبریز فاضلاب، مستراح و جای ریزش آب.

ای بدیده لوتهای چرب خیز
فضلهٔ آن را ببین در آبریز
به آبریز بود چونك خورد حلوا تن
به‌سوی عرش برد چونك خورد جان حلوا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۷۲؛ *دیوان کبیر*، ۱:۱۴۱.)

وقف بر آبریز سبلتتان
آنکه گویند صوفیانش گوز
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۶۲.)

آبریز چرخ کنایه از برج دلو که یازدهمین برج فلکی است.

دوستی ز آبریز چرخ بِبُر
ز آنکه او گه تهی بود گه پُر
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۳۵.)

آب زدن آب پاشی کردن برای عزت میهمان.

دَرِ خانه بگشای و آبی بزن
چو مه خیمه‌ای در خرابی بزن
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۸۱.)

آب زنید راه را هین که نگار می‌رسد
مژده دهید باغ را بوی بهار می‌رسد
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۱۱۱.)

آب زده آب پاشی کرده و کنایه از تسکین داده.

بگشاده در و آب زده خانهٔ خویش
هر شب ز پی رونده و آینده
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۶۵.)

قبه بر فرق آفتاب زده
راه را جبرئیل آب زده
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۱۰.)

دَرِ سرای مغان رُفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده
(حافظ، *دیوان*، ۲۹۱.)

هر شب از بهر خیالت مردم چشمم به اشك
حجره را آبی زده پس بر سر راه آمده
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۶۳.)

آبِ زر آب آمیخته به زر که در تذهیب و طلاکاری به کار می‌رود.

خاكِ زرم چون خسان بهر چو تو نقره‌ای
کو کند این کارِ من با تو به از آبِ زر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۰.)

منه جان من آبِ زر بر پشیز
که صراف دانا نگیرد به چیز
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۳.)

بی نیازان را سخن از طبع خیزد بی نیاز
خاك حرفی را به سر کوتشنهٔ آب زر است
(سلیم، *دیوان*، ۷۸.)

آبِ زرد کنایه از اشك چشم.
از او بازگشتند هر دو به درد
پر از خون، دل و دیده پر آبِ زرد
همی گفت با لب پر از باد سرد
فرو ریخت از دیدگان آبِ زرد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۶:۱۴۶۵؛ ۷:۱۹۳۳.)
گفتم که زعفران شد رٰویم ز آبِ چشم
گفتا کز آبِ زرد، شود روی زعفران
(عنصری، *دیوان*، ۲۲۳.)

آبِ زَر گشتن کار کنایه ازمطابق دلخواه و به‌سامان شدن کار.
گر نکوییت بیشتر گردد
آسمان در زمین به سر گردد
آفتابی که هر دو عالم را
کار از او همچو آبِ زر گردد
(عطار، *دیوان ت*، ۱۳۵.)

آبِ ز سر بگذشته کنایه از بیچارگی و بدبختی.
آبِ چشم من ز سر بگذشت و می گویی بپوش
چون توان پوشیدن این آبِ ز سر بگذشته را
(اوحدی، *دیوان*، ۸۳.)

آبِ زم نام رودخانه‌ای در شهر مرو و کنایه از فراوانی گریه و آبِ چشم.
چو پیش ویس شد او را دژم دید
ز گریه در کنارش آبِ زم دید
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۱۴.)

آبِ زمرد بر بیجاده بستن کنایه ازمو بر آوردن گِرد لب محبوب.
سبزی آثار خط گِرد لب آن ساده بست
این عجب آب زمرد بین که بر بیجاده بست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۶۰.)

آبِ زَمزَم نام نهری که در بهشت باشد، و نیز نام چاهی در نزدیك خانهٔ کعبه.
ز عشقت بر نگردم من تو دانی
که تشنه ز آب زمزم بر نگردد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۱۷.)
به آبِ زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۹۵.)
تشنه لب بوسد هلالی خاك آن دَر، زآنکه هست
خاكِ پای پاك آن کو ز آبِ زمزم خوبتر
(هلالی، *دیوان*، ۸۱.)

آبزن حوض کوچك ودر اصطلاح پزشکی ظرفی که به آب گرم و ادویه پر کنند و بیمار را در آن بخوابانند.
همی خون دام و دد و مرد و زن
بگیرد کند در یکی آبزن
مگر کو سر و تن بشوید به‌خون
شود گفت اختر شناسان زبون
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۵۵.)

آبِ زندگانی آبِ بقا، کنایه از محبوب.
از چشم من نهانی ای آبِ زندگانی
وصلت مناسب آمد سیمرغ و کیمیا را
(همام، *دیوان*، ۱۴.)

آبِ زندگی آب خضر، آب زندگانی، آب حیات، آبی که نوشیدن آن حیات جاودانی دهد.
ابر اگر آبِ زندگی بارد
هرگز از شاخ بید بَر نخوری
با فرومایه روزگار مبر
کز نیِ بوریا شکر نخوری
(سعدی، *کلیات ش*، ۸۴.)
معنی آبِ زندگی و روضهٔ اِرم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
(حافظ، *دیوان*، ۴۶.)

هر که از خود شد تهی پر شد ز آبِ زندگی
از سبکباری کدو تاج سرِ دریا بود
(صائب، *کلیات*، ۵۱۷.)

آبِ زیرِ کاه آبی که زیر کاه پنهان است و کنایه از مکار و حیله‌گر و کسی که در ظاهر خوب و آراسته و در باطن فتنه‌انگیز باشد. نیز رك: آبِ زیرکَه.
خطر در آبِ زیرکاه بیش از بحر می‌باشد
من از همواری این خلق ناهموار می‌ترسم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۶.)

با مِهان آبِ زیرِکاه مباش
تات بی‌آب تر زکِه نکنند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۶۱.)

رقعه پنهان کرد و ننمود آن به شاه
کو منافق بود و آبی زیرِکاه
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۹۰.)

طوفان فتنهٔ فلك آبی است زیرِکاه
ایمن مشو که بحر فلك آرمیده است
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۷.)

شراب با رخ زردم چه کارها که نکرد
به روزگار چنین آبِ زیرِکاهی نیست
(سلیم، *دیوان*، ۱۰۶.)

آب زیرکاه پوشاندن کنایه از ظاهرسازی کردن.
حال خاقانی ار چه می‌داند
آب خود زیرِکاه می‌پوشد
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰۸.)

آب زیرکَه کنایه از کسی که ظاهری خوب و آراسته دارد و باطنی فتنه‌انگیز.
یکی چون آبِ زیرِکَه به قول خوش فریبنده
چو شاخی بار او نشتر و لیکن برگ او مُبرَم
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۸۰.)

آب زیرکَه نهان کردن کنایه از مکر و فریب و دغلی به‌کار بردن.
چند نظارهٔ جهان کردن
آب را زیرِ کَه نهان کردن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۲۸۸.)

آب زیر لعاب بودن کنایه از مکر و دستان داشتن.
عجب زکِلك تو دارم که نیست ساحر و هست
چو ساحرانش دو صد گونه آب زیر لعاب
(ادیب صابر، *دیوان*، ۹۲.)

آب ساره دریا.
بسی سوگند خورد آن ماهپاره
که گُل شد غرقه چون در آب ساره
(عطار، *خسرونامه*، ۲۷۹.)

آب ساییدن کنایه از کار بیهوده کردن.
شرم بادت چو کلك و نی تاکی
آب سایی و باد پیمایی
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۷۹.)

آبِ سَبیل کنایه از چیز رایگان و مفت.
هر جا که برکشید ز روی دلیل تیغ
بر روی خصم ریخت چو آبِ سبیل تیغ
(بابافغانی، *دیوان*، ۵۴.)

آبِ سپهر کنایه از باران.
پاك تن باش همچو آبِ سپهر
بلك پاکیزه‌تر ز چشمهٔ مهر
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۳۸.)

آبستنِ کسی بودن کنایه از زیر بار منت کسی بودن.
و آن را که شعر دادم و بستد به جایزه
آبستنِ من است اگر حاتمِ طی است
(بابافغانی، *دیوان*، ۴۱۶.)

آبِ سرخ کنایه از شراب سرخ.
من و آبِ سرخ و سرِ سبزِ شاه
جهان گو فرو شو به آبِ سیاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۹۴.)

دمی چو خوك و زمانی چو بوزنه کُنَدت
به آبِ سرخ سیه‌روی گردی آخِر کار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۳۴.)

آبِ سُکّره کنایه از باده.
مغزشان در کاسهٔ سر آتش شهوت بسوخت
کز پی آبِ سُکّره تر صفت چون ساغرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۲.)

آبْ سوار کنایه از حباب.
آب که او خیمه ز باران کند
دایرهٔ آبْ سواران کند
خاك بر آن دایره کز هیچ باب
گرد نخیزد ز سوارانِ آب
(امیر خسرو، *مطلع الانوار*م، ۲۳۳.)

آبِ سیاه کنایه ازفنا ونیستی وبدبختی ونیز اندیشهٔ بد و تاریکی. نیز رك: آبِ سیَه.
من و آبِ سرخ و سرِ سبزِ شاه
جهان گو فرو شو به آبِ سیاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۹۴.)
پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات می‌رسد
آبِ سیاه در مرو کآب حیات می‌رسد
سپیده را چو فرو شُست شب به آبِ سیاه
رخ عجوزهٔ دنیا ببین چه را شاید؟!
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶:۲ و ۲۳۵.)

آبِ سیاه آوردن چشم نوعی مرض چشم که به کوری منجر شود.
سنان رُمح تو کابی ست در هوا روشن
درآورد به دو چشم عدوت آبِ سیاه
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۳۷.)

آبْ سیرآتشْ فعل، آتشْ فعال کنایه از اسب راهوار، تیزرو و چابك.
تبارك الله از آن آبْ سیر آتشْ فعل
که با رکاب تو خاك است و با عنانت هوا
(انوری، *دیوان*، ۱۸:۱.)
ابر پویه برق حمله رعد نعره سیل تك
خاك قوت باد سرعت آبْ سیر آتش فعال
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۲۵۵.)

آبِ سیه کنایه ازحوادث ومکروهات زمانه وبدبختی.
طفل راهِ تو منم غرقه شده
گِرد من آبِ سیه حلقه شده
(عطار، *منطق الطیر*، ۲۲.)

آبِ شادی کنایه از شراب.
ساقیِ سیم تن چه خسبی خیز
آب شادی بر آتشِ غم ریز
(سعدی، *کلیات ش*، ۶۰۴.)

آبشارِ دیده کنایه از فرو ریختن اشك از دیده.
مست شوقم هر دم از مستی شرابم می‌بَرَد
وز صدای آبشارِ دیده خوابم می‌بَرَد
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۴۷.)

آب شدن ذوب شدن وکنایه ازشرمنده شدن، بی‌عزت و آبرو شدن و از رونق افتادن.
بهره‌ای یابم از بَر و دوشت
بشوم آب اگر در آغوشت
(ظهوری، *دیوان*، ۱۰۷.)
چون نشوید باغبان از باغ دست تربیت
آب شد سرو چمن چون سرو او بالا کشید
(صائب، *دیوان*، ۵۱۹.)
آتش عشق تو دید صبرم سیماب شد
هستی من آب گشت آب مرا آب شد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۵.)
چشم خواجو چو سر دُرج گهر بگشاید
از حیا آب شود رَستهٔ دُرِّ عدنی
(خواجو، *دیوان*، ۳۴۸.)

آب شدن از شرم کنایه از بسیار شرمگین شدن، خجالت کشیدن.
آمد سحاب تا به سخا جلوه‌ای کند
از شرم آب شد چو نگه کرد سوی تو
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۶۲.)
چون ابر دید اشك من از شرم آب شد
چون برق دید آه من از انفعال جَست
(هلالی، *دیوان*، ۲۱.)

آبِ شَر کنایه از شراب.

بیا ساقی آن آبروی بهار
که گُل بشکفاند ز روی بهار
به من دِه که خیرِ من است اندر آن
اگر چه بود آبِ شر نام آن
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۰۹.)
چیست شراب؟ آبِ شر آمیخته
نقد کبابی نمکش ریخته
(امیر خسرو، *مطلع الانوار*م،۱۴۲.)

آبِ شعله رنگ کنایه از شراب.
ممنون ساقیم که به‌روی تو پاك ساخت
زان آبِ شعله رنگ نقاب حجاب را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۷.)

آبِ شفق رنگ کنایه از شراب.
وان آبِ شفق رنگ روان ساز که در جام
آتش زند از جلوه چو گل آبِ روان را
(بابافغانی، *دیوان*، ۲.)

آبِ شور کنایه از اشك چشم، گریه.
آبِ شور از مژه چکید و ببست
زیر پایم نمك ستان برخاست
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰.)

آبِ صافی دل کنایه از پاکدلی و صفا.
طریق صدق بیاموز از آبِ صافی دل
به‌راستی طلب آزادگی ز سرو چمن
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۷.)

آبِ صفا کنایه از درستی و صداقت.
حِسّها و اندیشه بر آبِ صفا
همچو خس بگرفته روی آب را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۰۴.)

آبْ صفت پاك و صاف و کنایه از تواضع و فروتنی، گذشت و اغماض.
آبْ صفت باش و سبك‌تر بران
کآب سبك هست به قیمت گران
آبْ صفت هر چه شنیدی بشوی
آینه‌سان آنچه ببینی مگوی
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۴ و ۱۶۶.)
زان آب صفت خاك نشینیم که خوبان
چون سرو به ما زان طرف جوی نباشند
(اهلی، *کلیات*، ۲۲۸.)

آبِ طرب کنایه از شراب.
یاقوت ناب و آبِ فسرده است جام می
آبِ طرب روان کن و یاقوت ناب خواه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۰۶.)
رفتم به مغان وهم ندیدم کس
کو آبِ طرب به‌جوی دل راند
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰۲.)

آبِ طربناك کنایه از شراب.
خیز و در کاسهٔ زر آبِ طربناك انداز
پیشتر زآنکه شود کاسهٔ سر خاك انداز
(حافظ، *دیوان*، ۱۷۹.)
بر روی بخت خفته به داغ خمارِ غم
از جام باده آبِ طربناك می‌زدم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۳۰.)

آبِ عارض کنایه از زیبایی و شادابی روی.
زینهار از آبِ آن عارض که شیران را از آن
تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۳۹.)

آبِ عشرت کنایه از شراب.
خاصگان جهد آن کنید امروز
کآبِ عشرت روان کنید امروز
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۳.)

آبِ عِنَب کنایه از شراب.
همت عالی طلب جام مرصّع گو مباش
رند را آبِ عنب یاقوت رُمّانی بود
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۰.)

آبِ غم از سرگذشتن کنایه از اندوه و غمِ فراوان داشتن.

شادی به دستگیریم آمد مرا نیافت
صد نیزه آبِ غم ز سر من گذشته است
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۳.)

آبِ فسرده کنایه از پیالهٔ بلور و شیشه و نیز خنجر و شمشیر.

بی‌یاد مبارك تو در دست ملوك
در آبِ فسرده آتش ناب مباد
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۶۸.)

در باغ به‌روی نو عروسان چمن
در آبِ فسرده آتش تر ریزید
آن آتش مذاب در آبِ فسرده ریز
وان بُسّد گداخته در سیم ناب کن
(خواجو، *دیوان*، ۵۳۲ و ۷۴۹.)

از آتش تیغت که چو آبی‌ست فسرده
اعدای تو را یارب چون زهر چکیده‌ست
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۶.)

آبکار کنایه از شراب فروش و شرابخوار.

بانگ آمد از قنینه کآباد بر خرابی
ها آبکار عشرت گر مردِ کارِ آبی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۸.)

بود مستی سخت لایعقل خراب
آبکارش برده کلی کارِ آب
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۶۸.)

در دور گل قیام مکن جز کنار آب
کز کارِ آب صاف صفا گیرد آبکار
(ابن یمین، *دیوان*، ۸۳.)

آبِ کار کنایه از آبرو، رواج و رونق.

چنانك آتش مهر تو آبرویم برد
ببرد آب رخت آبِ کار مردمِ چشم
فلك در خون جانم رفت و ما در خون دل
می لعل آبِ کارم بُرد و ما در کارِ آب
(خواجو، *دیوان*، ۸۰ و ۱۸۶.)

چون زکارِ آب دیدند آبِ کار عاشقان
آبِ می بر آتش دل هر زمان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۵.)

سر شُستنی دهم همه را ز آتش ضمیر
گر هم بر آبِ کار بشویند محضرم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۱۶.)

آبِ کار بردن کنایه از آبرو بردن.

من نکنم کارِ آب کو ببرد آبِ کار
صبح خرد چون دمید آب شود کارِ آب
زرّاب دیدی می نگر می برده آبِ کارِ زر
ساقی به کارِ آب دَر، آبِ محابا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶، ۳۷۷.)

آبِ کاست آب کم، کم آبی.

ببند ای پسر دجله در آبِ کاست
که سودی ندارد چو سیلاب خاست
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۱.)

آبِ کافور بر آتش زدن کنایه از فرونشاندن تندی و تیزی.

نخستین خاك را بوسید شاپور
پس آنگه زد بر آتش آبِ کافور
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۴۷.)

آبِ کبود آب مطلق.

سفره آویخته است و کوزه فرود
پُر ز نان سپید و آبِ کبود
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۵۵.)

آب کردن چیزی کنایه از منتظر گذاشتن کسی در رسیدن به مطلوب و نیز گداختن.

قصهٔ عشق کند آب دل مردان را
نیست افسانه که هر طفل به رغبت شنود
دل را به آتش نفس گرم آب کن
ای غافل از خزان، گل خود را خراب کن
(صائب، *کلیات*، ۴۴۱ و ۷۴۱.)

آبِ کسی از خانه برآمدن کنایه از رفتن عزت و آبرو.

به در بستن چرا جویم بهانه
که آبِ من بر آمد هم ز خانه
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۳۲.)

آبِ کسی بردن کنایه از آبرو و عزت کسی بردن.
در میان آب خوش خوابت ببرد
قطره‌ای آب آمد و آبت ببرد
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۴۸.)
هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
(حافظ، *دیوان*، ۶۶.)

آب کسی تیره کردن کنایه از سرکوب کردن، بیچاره کردن کسی.
از ایران ندارد کسی تابِ اوی
مگر تو که تیره کنی آبِ اوی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۴۶۰.)

آبِ کسی روان گردیدن کنایه از رونق و پیشرفت یافتن کار کسی.
گوید آن استاد مر شاگرد را
ای کم از سگ نیستت با من وفا
نه، از منت یاری است در جان و روان؟
بی‌مَنَت آبی نمی‌گردد روان
(مولوی، *مثنوی*، ۲:۲۷۴.)

آب کسی روشن بودن کنایه از عزیز و محترم بودن کسی.
پیش بزرگان ما آبِ کسی روشن است
کآب ز پس می‌خورد بر صفت آسیا
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸.)
در مرکز خاك تیره تا اوست
کس آب کسی ندید روشن
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۷.)

آبِ کسی ریخته شدن، ریختن کنایه از خوار و خفیف و بی آبرو شدن، کردن.
آبِ کسی ریخته نشد ز پی من
نان به ستم من همی ز کس نستانم
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۲۹۴.)
دور بود و حمله را دید و گریخت
ضعف تو ظاهر شد و آبِ تو ریخت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۶۵.)
وزیری که جاه من آبش بریخت
به فرسنگ باید ز مکرش گریخت
از آن بی‌حمیت بباید گریخت
که نامردیش آبِ مردان بریخت
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۱ و ۱۶۱.)

آبِ کسی کاستن کنایه از بی‌قدر و بی‌عزت شدن.
کند بی‌شرم هرکاری که خواهد
نترسد زآنکه آب او بکاهد
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۳۱.)

آبِ کوثر نام نهری در بهشت.
بزرگوارا، با آنکه آبِ گفتهٔ من
زلطف می‌ببَرَد آبِ کوثر و تسنیم
(انوری، *دیوان* س، ۲۳۰.)
مرا در سینه تابِ انده تو
بسی خوشتر ز آبِ کوثر آمد
(عراقی، *کلیات*، ۲۰۰.)
بر نِه به لبم لب ار ندیدی
در چشمهٔ آتش آبِ کوثر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۳.)

آبْ کور کنایه از ناسپاس و نمك به حرام و نیز کسی که فایده‌اش به دیگری نرسد.
ناقهٔ صالح به صورت بُد شتر
پی بریدندش ز جهل آن قومِ مُر
از برای آب چون خصمش شدند
نانْ کور و آبْ کور ایشان بُدند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۵۵.)

آبِ کهن کنایه از شراب.

یاران شدند آتش سخن، کاین چیست کارِ آب کن
نو روز و تو زآبِ کهن خط تبرّا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۳.)

آبِ گردانیدن کنایه از تغییر روش دادن.
شاد همی باش و ترش آب بگردان وخمش
باز کن از گردن خر مشعلهٔ زنگله را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۳۲.)

آبِ گردنده کنایه از آسمان، فلك.
پیمبر بدان خَتلی ره‌نورد
بر آورد از این آبِ گردنده گَرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۰.)

آب گردیدن کنایه از ترس و بیم داشتن، گداختن، شرمنده شدن.
آب گردد پیش او گر آتشین باشد سلیح
موم گردد پیش او گر آهنین باشد سوار
از غبارش تیره گردد دیدهٔ پیلانِ مست
وز صهیلش آب گردد زَهرهٔ شیران نر
(معزی، *دیوان*، ۲۱۸ و ۲۸۷.)
خون بگرید ز نهیب سر تیغ تو اجل
آب گردد ز حیای کف دست تو غمام
(خواجو، *دیوان*، ۷۴.)
گهر ز شرم عرق می کند به بازارش
چگونه آب نگردد دل خریدارش
(صائب، *کلیات*، ۶۲۲.)

آبِ گرم از دیدگان فرو ریختن کنایه از گریستن و اشك ریختن.
نگه کرد کاووس بر چهر او
بدید اشك خونین و آن مهر او
نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم
فرو ریخت از دیدگان آبِ گرم
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۵۱.)

آبِ گرمِ چشم کنایه از اشك.
فرستاده شد با رخی پر ز شرم
دو چشم از فریدون پر از آبِ گرم
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۱۵.)

آبِ گرمِ مغرب خورشید هنگامِ غروب در آب گرم غروب می کند.
ویحك نه هر شبانگه در آبِ گرمِ مغرب
غسلش دهند و پوشند آن حلّهٔ مزعفر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۲.)

آبِ گشاده کنایه از شراب تُنك و زبون.
صهبا گشاده آبی و زر بسته آتشی است
من آب و آتش از زرو صهبا بر آورم
زر به بهای می چو سیم مکن گم
آتش بسته مده به آبِ گشاده
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۵ و ۶۶۵.)

آب گشتن کنایه از شرمنده شدن، گداختن.
پیش رویت در چمن گشتند آب
از خجالت لاله و نسرین همه
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۱۴.)
آب گشتم ز شرم تحسینت
بِه که مرغ سخن پر اندازد
(عرفی، *دیوان*، ۲۶.)

آبِ گل از نرگس ریختن کنایه از اشك ریختن.
در کنارش گرفت و عذر انگیخت
و آن گل از نرگس آبِ گل می‌ریخت
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۱۹.)

آبِ گلرنگ کنایه از شراب.
نیوشنده شد نالهٔ چنگ را
به کف بر نهاد آبِ گلرنگ را
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۵.)

آبِ گلو تازه کردن کنایه از تازه کردن سخن، ابتکار و نوآوری در سخن.
تازه کرد آهنگ بلبل ای دلِ نالان تو نیز
کم ز بلبل نیستی آب گلویی تازه کن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۷.)

آبِ گندیده کنایه از شراب.
بهل آن آب را که تر گردی
مخور این سبزه را که خر گردی
آبِ گندیده، خاك پوسیده
در تو چون نفس و روح دوسیده
(اوحدی، *دیوان ك*، ۵۱۸.)

آبگون بی‌رنگ و صاف، کبود کم رنگ، نیز کنایه از آسمان.
نه عالم بُد نه آدم بُد نه روحی
که صافی و لطیف و آبگون است
چون آبِ حیات خضر دیدی
چون صافی و آبگون نگشتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۰۲؛ ۶:۶۹.)
از او خورشید پنهان شد میان آبگون دریا
وز او ناهید مضمر گشت زیر نیلگون ادکن
(لامعی، *دیوان*، ۱۳۴.)
چو آهیخت خورشید در آبگون، تیغ
چو سیماب در لرزه افتند اختر
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۷۰.)

آبگون آتش زهربیز کنایه از شمشیر و خنجر آبدار.
کشید آبگون آتش زهر بیز
زدش بر سر و تَرك وبال از ستیز
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۰۳.)

آبگون ابرِ بارنده خون کنایه از شمشیر و خنجر برنده و آبدار.
ملك‌زاده را بُد به چنگ اندرون
یکی آبگون ابرِ بارنده خون
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۴۷.)

آبگون چادر کنایه از فلك.
هر زمان تا لعبتان باغ در خنده شوند
برق آتشبار اندر آبگون چادر شود
گرفته در میانِ آن گره آتش که از نامش
نهان شد برق آتشبار زیر آبگون چادر
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۶۱ و ۸۷.)

آبگون چرخ کنایه از فلك.
وزین آبگون چرخِ گوهر نگار
گذر کرد سالش دو پنج و چهار
ببستند بر پیل صندوق و کوس
ز گرد، آبگون چرخ گشت آبنوس
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۹ و ۴۰۴.)

آبگون چنبر کنایه از آسمان.
ای بسا کز آتش سودای مشکینِ رسن
دود پیچاپیچ من زین آبگون چنبر گذشت
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۵.)

آبگون حصار کنایه از فلك.
قلعهٔ جاه تو چون زمانه بنا کرد
ولوله زین آبگون حصار برآمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۹.)
درون سینهٔ ماهی نکرد یونس خواب
برون نرفته از این آبگون حصار مُخُسب
(صائب، *کلیات*، ۱۶۵.)

آبگون صدف کنایه از آسمان.
رنگ بشد ز مشك شب بوی نماند لاجرم
باد بر آبگون صدف غالیه سای تازه‌بین
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۸.)
بشناس قدر خویش که پاکیزه‌تر ز تو
دُرّی نداد پرورش این آبگون صدف
(جامی، *دیوان*، ۴۷۸.)

آبگون قفس کنایه از فلك.
در آبگون قفس بین طاووس آتشین پَر
کز پرگشادن او آفاق بست زیور
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۱.)
بلبل نه‌ای منال در این آبگون قفس
محرم نه‌ای مباش دراین شیشه‌گون حصار
زین آبگون قفس که چو مرغان همی پرد
چون عم خریش جعفر طیّار بر پرم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۷۴ و ۱۱۴.)

آبِ گوهربار کنایه از شراب.

پیش ما صائب که رطل خسروانی می‌زنیم
گنج بادآور به‌غیر از آب گوهر بار نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۱.)

آبگینه کنایه از فلك.
گناه زشتی خود را بر آبگینه مبند
مکن چو سنگدلان شکوه از زمانهٔ خویش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۸.)

آبگینه بر سنگ آمدن کنایه از مردن و درگذشتن، عمر سرآمدن.
ایام زمانه از کسی دارد ننگ
کو در غم ایام نشیند دلتنگ
مِی خور تو در آبگینه با نالهٔ چنگ
زان پیش که آبگینه آید بر سنگ
(خیام، *رباعیات*، ۱۰۰.)

آبگینه حصار کنایه از آسمان.
زمنجنیق فلك سنگ فتنه می بارد
من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
(عرفی، *دیوان*، ۳۷.)

آبگینه خانهٔ چرخ کنایه از آسمان.
سنگ در آبگینه‌خانهٔ چرخ
این دل ِ غصه پرور اندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۳.)

آبگینه‌خانهٔ گردون کنایه از فلك.
وین آبگینه خانهٔ گردون که روز و شب
از شعله‌های آتش الوان مزین است
(انوری، *دیوان*، ۱:۸۶.)

آبگینه دل کنایه از نازك دل.
چون که وفا طلب کنم از دل آهنین او
بر منِ آبگینه دل سنگ به‌کار می کند
(نظامی، *دیوان*، ۲۸۴.)

آبِ لطافت کنایه از زیبایی و طراوت.
نیست آن دُر که زگوش آمده تا دوش تورا
می چکد آب لطافت ز بناگوش تورا
(اهلی، *کلیات*، ۲۳.)

آب خوبی و لطافت تا به جویش می‌رود
دفتر حُسنِ چمن را یك ورق شایسته نیست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳.)

آبِ لطف کنایه ازطراوت، لطافت وزیبایی ونیز سخن مهرآمیز.
ای به یادت تازه جان عاشقان
زآبِ لطفت تر زبان عاشقان
(جامی، هفتورنگ، ۳۱۱.)
یاقوت جان فزایش از آبِ لطف‌زاده
شمشادِ خوش خرامش در ناز پروریده
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۷.)
ناچشیده شراب مست شدم
بس که از لفظش آبِ لطف چکید
(عراقی، *کلیات*، ۷۸.)

آبِ لعل کنایه از شراب.
خاك توام چه می‌خوری آب به کاسهٔ سرم
کوزهٔ آبِ لعل خور بر ره قولِ کاسه‌گر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۶.)

آبله‌پای آن که درپایش آبله باشد و کنایه ازدرمانده و عاجز و ناتوان.
دید آبله پای دردمندی
برهر مویی زمویه بندی
تو آبله پای و راه دشوار
ای پاره کار چون بود کار
عقل آبله پای و کوی تاریك
وانگاه رهی چو موی باریك
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۰۳، ۵۷ و ۴.)
دیوانهٔ سرباختهٔ آبله پاییم
پابستگی دار شفا را نشناسیم
(فیضی، *دیوان*، ۱۶.)

آبلهٔ تنِ رزان کنایه ازدانه‌های انگور.
در دِه از آن چکیده خون ز آبلهٔ تنِ رزان
کآبلهٔ رخِ فلك برد عروس خاوری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۷.)

آبله در پای کسی ریختن کنایه ازدرمانده ساختن، ایجاد زحمت کردن برای کسی.

به پیکان ترکانِ این مرحله
توان ریخت در پای روس آبله
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۳۴.)

آبلهٔ دل کنایه از غم و اندوه.

نتوان به ماه نو گرهِ آسمان گشود
ناخن حریف آبلهٔ دل نمی شود
(صائب، *کلیات*، ۴۵۱.)

ما سینه را زجور تو غافل شکافتیم
آهی زدیم و آبلهٔ دل شکافتیم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۳۰.)

آبلهٔ رخِ فلك کنایه از ستارگان.

در دِه از آن چکیده خون ز آبلهٔ تنِ رزان
کآبلهٔ رخِ فلك برد عروس خاوری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۷.)

آبله ساختن چیزی کنایه ازمجروح ودردمند ساختن.

سوز گفتار فغانی دلِ کوه آبله ساخت
این هنوز از جگر سوخته‌اش تاب و تف است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۴.)

آبلهٔ غم زخم و جراحت غم و اندوه.

دلم از آبلهٔ غم چو کفِ سوخته است
جگر از تشنگیم چون صدف سوخته است
(سلیم، *دیوان*، ۷۵.)

آب محبت کنایه از صفا و پاکی.

معمار وجود ار نزدی رنگ تو از عشق
در آبِ محبت گلِ آدم نسرشتی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۳۲.)

آبِ مروارید نام بیماریی که در چشم پدید آید و کنایه از روشنی و رونق.

گریهٔ مستانه می سازم شراب تلخ را
می کنم چون آبِ مروارید آب تلخ را
(صائب، *کلیات*، ۱۴۴.)

آبِ معلق کنایه از آسمان.

سنگ بر این خاكِ مُطَبق نشان
خاك بر این آبِ مُعلق نشان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۶.)

آبِ مَعین کنایه از آب روشن و پاك.

در مَدُزد آن روی مه از شبروان
سرمکش زین جوی ای آبِ روان
تا لب جو خندد از آبِ مَعین
لب لب جو سر بر آرد یاسمین
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۴۲۸.)

آبِ منجمد کنایه از پیالهٔ بلور.

آتشی سیال دیدستی در آبی منجمد
گر ندیدستی بخواه از ساقیانش ساغری
(انوری، *دیوان س*، ۳۰۵.)

آبِ می شراب.

صوفی بشوی زنگ دل خود به آبِ می
کز شست و شوی خرقه غفران نمی‌رسد
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۰۱.)

آبِ میان سبد بودن کنایه از نااستوار بودن، ناپایدار بودن.

بخت فیروز تو پاینده‌تر است از کُه قاف
بخت خصمان تو چون آب میان سبد است
(قطران، *دیوان*، ۶۰.)

آبِ میکده کنایه از شراب.

ز آبِ میکده بِه خاك مسجدی که در او
به خون توبه لبی تر کند سفال کسی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۶۱.)

آبناك شدن خربزه کنایه از آبدار و شیره‌دار شدن، هنگام رسیدن.

خَربزه چون در رسد شد آبناك
گَر بنشکافی تلف گشت و هلاك
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۲۳۶.)

آب نخوردن کنایه از درنگ نکردن.

چو پُر خون شد آن طشت زرین چه کرد
بخوردش چو آبی و آبی نخورد
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۲.)

آبِ نرگس بر ارغوان ریختن کنایه از گریه کردن، اشك بر چهره ریختن.
خونی از هر مژه روان می‌ریخت
آبِ نرگس بر ارغوان می‌ریخت
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۵۱.)

آبِ نزاکت کنایه از نرمی و لطافت و زیبایی.
حریرش برتن از آبِ نزاکت
چو خارا سر به‌سر موج و صفا داشت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۸.)

آبِ نشاط کنایه از شراب.
به گلبرگ برزد گلابِ نشاط
بکُشت آتش غم به آبِ نشاط
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۷.)

آبِ نصیحت بر آتش کسی ریختن کنایه از دلداری دادن کسی.
آن که بر آتشِ من آبِ نصیحت می‌ریخت
کاش می‌زد به‌دل سوخته دامانی چند
(صائب، *کلیات*، ۵۷۱.)

آبِ نمازی کنایه از آب پاك.
در هیچ چشمه آب نمازی نمانده است
صائب مگر زخونِ دلِ خود وضو کنی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۰.)

آبنوس صفت کنایه از سخت و تیره و سیاه. (سختی و تیرگی از خصوصیات درخت آبنوس است.)
ایام آبنوس صفت شد متابعش
زان خویشتن به وقت سحر عاج کارکرد
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۵۳.)

آب و آتش راندن کنایه از پیروز گشتن.
چو بر خشك و تر آب و آتش براندی
بخواه آبِ خشك آتشِ تر گرفته
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۷۵.)

آب و آتشین کنایه از ناسازگار.
خیره بماند جان من در رخ او دمی و گفت
ای صنم خوش ِ خوشین ای بُتِ آب و آتشین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۵:۴.)

آب و تاب کنایه از شادابی و طراوت و صفا، رونق و رواج و نیز شدت و جدّت.
آب در دیدهٔ آیینه خورشید آرد
آب و تابی که در آن صبح جبین می باشد
(کلیم، *دیوان*، ۱۶۵.)

تخت از تاج می توانی کرد
چون گهر آب و تاب اگر داری
(صائب، *کلیات*، ۷۸۲.)

نظم تو هست زیور درج سپهر و بس
گوهر بسی است لیك بدین آب و تاب نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۳.)

رفته در تاب و به کف بگرفته تیغی همچو آب
بهر قتلم می‌رسد آن شوخ باالین آب و تاب
(سلیم، *دیوان*، ۴۲۹.)

آب و خاك کنایه از وجود و بدن آدمی.
شد آب و خاکم بر بادِ هجر، بادهٔ وصل
بیار کآتش عشقت زبانه باز آورد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۹.)

آب و خطاب کنایه از قهر و لطف.
از آب و خطابِ تو تن گشت خرابِ تو
آراسته دار ای جان زین گنج خرابی را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۳:۱.)

آب و رنگ کنایه از شادابی، رواج و رونق.
گفتم کآخر ز چیست بر سَمن آن آب و رنگ
گفت رخ دلبری است در تُتقِ روزگار
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۵۴.)

گنج دانش تو راست خاقانی
کارِ دونان به آب و رنگ چراست؟
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳۸.)

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت
حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۳۸.)

آب و رنگ آوردن کنایه از شادابی و رواج و رونق آوردن.

شه از نصرت مصر و تاراج زنگ
به چهره درآورده بود آب و رنگ
و لیك آشتی بِه ز پرخاش و جنگ
که این داغ و درد آرد آن آب و رنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴۲ و ۳۸۵.)

آب و رنگ پذیرفتن کنایه از رونق یافتن، شاداب گشتن.

آنم که عقل نشأه بَرَد از جنونِ من
اندیشه آب و رنگ پذیرد ز خونِ من
(طالب آملی، *دیوان*، ۸۱۱.)

آب و رنگ دادن کسی کنایه از شاداب کردن و سرحال آوردن کسی.

بیا ساقی آن رنگ داده عبیر
که رنگش زخون داد دهقان پیر
بده تا مگر چون درآید به چنگ
دهد رنگ و آبش مرا آب و رنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۷۳.)

آب و رنگ داشتن کسی کنایه از صورت ظاهر و نیز آراستگی ظاهر کسی.

نزدیك من آی تا من آیم
پنهان به رُخش نظر گشایم
بینم که چه آب و رنگ دارد
در وزن وفا چه سنگ دارد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۱۰.)

خوشهٔ شمع است بارِ کِشتهٔ امید ما
آب و رنگی دارد اما خوشهٔ بی‌دانه است
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۸.)

آب و رنگِ رخسار کنایه از شادابی و طراوت چهره.

چمن کی گلبنی آرد به آب و رنگ رخسارت
اگر مالد به روی لاله خون ارغوانش را
نهد مرهم به زخم شانه جعد زلف غمخوارش
برد زنگ از دلِ آیینه آب و رنگ رخسارش
(کلیم، *دیوان*، ۹۷ و ۲۵۲.)

آب و روغن کنایه از دو چیز مخالف و ناسازگار و نیز فریب و نیرنگ و ظاهرسازی و تکلف در گفتار.

از من خود واکشیده داری
گویی که من آبم و تو روغن
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۵۷.)

ناگه برمید و درچِد از من دامن
بگریخت زمن چنان که آب از روغن
(مسعود سعد، *دیوان*، ۷۱۵.)

با من از روی طبیعت گر نیامیزد رواست
از برای آنکه من در آب و او در روغن است
(سنایی، *دیوان*، ۸۱۷.)

حیلت بگذار و آب و روغن
ماییم هریسهٔ رسیده
دل نیارامد به گفتار دروغ
آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۳:۵؛ مثنوی ن، ۳۹۹:۲.)

آب و روغن کردن کنایه از ظاهرسازی کردن و نیز سخن برابر درك مخاطب گفتن.

در مدیحت دادِ معنی دادمی
غیر این منطق لبی بگشادمی
لیك لقمهٔ باز آنِ صعوه نیست
چاره اکنون آب و روغن کردنی است
این به حیلت آب و روغن کردنی ست
این مثلها کفو ذره نور نیست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۵ و ۲۱۶.)

آب و سنگ کسی بر باد دادن کنایه از آبرو و شرف کسی را از بین بردن.

آب و سنگم داده‌ای بر باد و من پیچان چو آب
سنگ در بر می‌روم وز دل فغان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۵.)

آب وَش مانند آب روان.
خاطر آتش مثال توست و طبع آب‌وش
کآب و آتش را همی تب لرز و استسقا دهد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۲۵.)

آب و گِل کنایه از وجود و بدن آدمی.
امشب ز سیلاب دلم ویران شود آب و گلم
کآمد به میرابیّ دل سرچشمهٔ اَنهارِ من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۹:۴.)
تو خود چه آب و گلی کآب زندگی هردم
ز شرمِ چشمهٔ نوش تو آب می‌گردد
(خواجو، *دیوان*، ۴۰۷.)
شاهباز دل هنوز اندر هوایش پر زنان
قید آب وِگل کشد بازم به این وحشت سرا
(جامی، *دیوان*، ۷.)
مهر رُخت ز آب و گِل ماشد آشکار
پنهان به گِل چگونه کند آفتاب را
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۹.)

آب یافتن کنایه از عزت و اعتبار یافتن.
بی آبِ روی قدر تو هر کس که آب یافت
از دستبردِ چرخ چنان کآتش از چنار
(انوری، *دیوان س*، ۱۳۷.)

آبِ یاقوتِ لب کنایه از سخن آبدار و شیرین.
همچو اشك خامهٔ دستور آصف منزلت
آبِ یاقوتِ لب تو طعم کوثر یافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۶.)

آبی شدن کنایه از خجل و شرمنده گشتن.
هر کجا شرح صفای تو دهند
آب آبی شود از حیرانی
(انوری، *دیوان س*، ۳۱۷.)

آبی کردن کارِ آب کردن.
زهره دارد آب کز امر صمد
گردد او با کافران آبی کند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۸۳:۴.)

آتش کنایه از سوز عشق.
خوناب آتشش ز سرِ من گذشته است
وین سیل آتش از جگرِ من گذشته است
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۲.)

آتش کنایه از چهره.
عرق به چهره نشسته است آن پریوش را
که دیده است به این آبداری آتش را
(صائب، *کلیات*، ۱۰۹.)

آتش کنایه از شراب.
خاك را از باد بوی مهربانی آمده است
دردِه آن آتش که آبِ زندگانی آمده است
(سنایی، *دیوان*، ۸۵.)

آتش کنایه از تندی و تیزی و خشمگینی.
بگفتند کاین رنج دادی به‌باد
سر نامور پر ز آتش مباد
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۲۲۷۸:۵.)
خبر بردند بر بهرام سرکش
که خسرو می‌رسد چون کوه آتش
(امیر خسرو، *شیرین و خسروم*، ۸۱.)

آتش کنایه از غم و اندوه.
شمعم که چنین زار و نزار آمده‌ام
در سوختن و گریهٔ زار آمده‌ام
از اشك نمیرد آتش من همه شب
چون شمع ز آتش اشکبار آمده‌ام
(عطار، *مختارنامه*، ۲۲۷.)
روان گشت از شراب لعل سرخوش
ولی از سوز سینه دل پرآتش
(امیر خسرو، *شیرین و خسروم*، ۲۲۹.)

آتش کنایه از نفس شهوانی.
چه خرابت می کند نفس لَعین
دور می‌اندازدت سخت این قرین

آتشت را هیزم فرعون نیست
ورنه چون فرعون او شعله زَنی است
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۵۶.)

آتش کنایه از شتاب و سرعت.
ای زرین نعل و آهنین سُم
وی سوسن گوش و خیزران دُم
ای پای صبا گرفته درِ گل
با آتش تو چو ساق هیزم
(انوری، *دیوان س*، ۲۰۵.)

آتشِ آب پرور کنایه از ضربهٔ تیغ آبدار.
سنگ البرز را کُند آهك
آتشِ آب پرورِ تیغش
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۷.)

آتشِ آبدار کنایه از شراب و نیز شادابی و طراوت و زیبایی.
نم چشمِ جام آبِ آتش شرار
می خام خم آتشِ آبدار
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۷.)
صلح داده‌ست آب و آتش را
آتشِ آبدارِ رخسارش
(صائب، *کلیات*، ۶۲۵.)

آتش آلود کنایه از سوزناك و گیرا.
حذر کن زین دعای آتش آلود
کزین چشمه اجابت می تراود
(عرفی، *دیوان*، ۳۰۲.)
ز مژگان خلق خونِ دیده پالود
برآمد ناله‌های آتش آلود
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو*م، ۲۱۱.)

آتش آمیز کنایه از باشور و هیجان.
مزاج دختران است آتش آمیز
به یك دم آتشِ دختر شود تیز
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۶۰.)

آتشِ آه کنایه از آه سوزناك.
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پیِ قافله با آتشِ آه آمده‌ایم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۳.)
پیشتر ز آنکه شود آتش خورشید بلند
برفروز آتشِ آهی به طلبکاریَ صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۲۰.)

آتش از آب برآمدن کنایه از کاری دشوار و سخت پیش آمدن.
پس آگاهی آمد به افراسیاب
که آتش برآمد ز دریای آب
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۲:۸۹۰.)

آتش از آبِ جگر انگیختن کنایه از کاری بزرگ انجام دادن.
خونِ جگر با سخن آمیختم
آتش از آبِ جگر انگیختم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۷.)

آتش از آب نشستن کنایه از فرو نشستن جوش و خروش و هیجان.
خوش خوشی برخاست اول جوش از او
پس به آخر گشت زایل هوش از او
چون درآمد عشق و آب از سر گذشت
برگرفتش آن شبان بردش به‌دشت
آب زد برروی آن مستِ خراب
تا دمی بنشست آن آتش ز آب
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۸۸.)

آتش از چنار جَستن کنایه از نتیجهٔ کار بد خود بردن.
ای بر دَرِ بامداد پندار
فارغ چو همه خران نشسته
نامت به میان مردمان دَر
چون آتشی از چنار جَسته
(انوری، *دیوان س*، ۴۴۸. شرح *لغات و مشکلات انوری*، ۳۴۰.)

آتش از خیار برآمدن کنایه از کار محال و عجیب توقع داشتن.

آبی از روزگار اگر ببرم
آتشی دان که از خیار آید
(انوری، شرح مشکلات *دیوان انوری*، ۳۳۸.)

آتش از خیار جَستن کنایه از کار محال توقع داشتن.

نکرد و هَم نکند دشمن تو کارِ صواب
نَجست و خود نَجَهد هرگز از خیار آتش
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۶۵.)

ز زخم خنجر تیزت چنان برآید خود
که ظن برند که آتش همی جهد زخیار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰.)

آتشِ اشك کنایه از گریهٔ پرسوز و گداز.

سوزِ دل بین که ز بس آتشِ اشکم دلِ شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
(حافظ، *دیوان*، ۱۴.)

آتش افروختن کنایه از فتنه و ستیز برپا کردن.

میان دو تن آتش افروختن
نه عقل است و خود در میان سوختن
(سعدی، *کلیات ش*، ۲۰۱.)

آتش افروختن از آب روان کنایه از اشعار گرم و شیرین و دلنشین گفتن.

ای زادهٔ خاطر من از تاب و توان
بگرفته چو خورشید فلك جمله جهان
چون شمع به هر انجمن از زخم زبان
آتش کنم افروخته از آب روان
(ابن یمین، *دیوان*، ۶۹۲.)

آتش اَفروز آن که آتش روشن می‌کند، کنایه از پرسوز و خروش.

سپندی گشته هر سو آتش افروز
سرودی گرم و رقصش از سرِ سوز
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*، ۶۸.)

تا زاخیار است رضوان روضه آرای جنان
تا ز اشرار است مالك آتش افروز سَقَر
(محتشم، *دیوان*، ۲۶۴.)

الهی سینه‌ای دِه آتش افروز
در آن سینه دلی و آن دل همه سوز
(وحشی، *دیوان*، ۴۹۳.)

آتش افشان کنایه از گرم و سوزان. نیز رك: آتش فشان.

آتشِ عشق تو در جان خوشتر است
جان زعشقت آتش افشان خوشتر است
(عطار، *دیوان ت*، ۴۵.)

آتش اندام کنایه از گرم رو و چالاك.

برآور دودها از دل به‌جز در خون مکن منزل
فلك را از فلك بگسل که جانِ آتش اندامی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۶۰.)

آتش اندر آب پنهان شدن کنایه از غروب کردن خورشید.

نماز شام چو پنهان شد آتش اندر آب
سپهر چهره بپوشید زیر پرِّ غُراب
(عمعق بخارایی، *دیوان*، ۱۲۸.)

آتش اندر زبان کسی انداختن کنایه از صله دادن به کسی.

هرکه گویا گشته در وصف تو، دستِ عزتت
همچو شمعی آتشی اندر زبان انداخته
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲.)

آتش اندر کنار داشتن کنایه از خطر نزدیك بودن، تندی کردن، خود را به خطر انداختن.

گمانی چنان بردم ای شهریار
که دارم مگر آتش اندر کنار
تهمتن بر آشفت با شهریار
که چندین مدار آتش اندر کنار
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۹۵ و ۴۶۶.)

آتشِ اندیشه اندیشهٔ سوزان.

چون بی‌خبرم از آنکه تقدیرم چیست
اندیشهٔ شام و فکر شبگیرم چیست
مغزم همه در آتشِ اندیشه بسوخت
اندیشه مرا بکشت تدبیرم چیست؟
(عطار، *مختارنامه*، ۵۹.)

آتش انگیز کنایه از کشنده، سخن تند و فتنه‌انگیز، دلیر، سوز عشق.
کجا تیغی از تیغِ من تیزتر
ز پیکان من آتش انگیزتر
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۴.)
دلِ شه زین جوابِ آتش انگیز
به‌جوش آمد چو دیگی زاتش تیز
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو*م، ۱۹۱.)
در معرکه شیرِ آتش انگیز تویی
در بزم بِه از هزار پرویز تویی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۱۵.)
یك به‌یك اسباب حسنت آتش انگیز است لیك
هیچ دل سوزان‌تر از لبهای سحرآموز نیست
(باباففانی، *دیوان*، ۱۳۴.)
برآید خشك لب چون من دهان غنچه گر با او
حدیث آتش انگیز تو ای شیرین دهن گویند
(اهلی، *کلیات*، ۱۴۰.)

آتش بجان کنایه از بی‌قرار و در سوز و گداز.
چون درآید این چنین آتش بجان
کی گذارد نام و ننگم یك زمان
(عطار، *منطق الطیر*، ۲۱۹.)

آتش به‌جان افتادن کنایه از بی‌قرار و در سوز و گداز بودن.
توبه کردم مستی از چشم بتان افتاده است
تاك را هم از خزان آتش به‌جان افتاده است
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۸.)

آتش به‌جان افتاده کنایه از آن که مایهٔ سوز و گداز باشد.
چون فتیله هیچ کس بر مدعای خود نسوخت
عیش این آتش به‌جان افتاده داغم کرده است
(سلیم، *دیوان*، ۷۹.)

آتش به جان داشتن کنایه از سوز و گداز داشتن، بی‌قرار و ناآرام بودن.
به جان امشب‌ز یاد لعل او خوش آتشی دارم
که گر لب می‌گذارم بر لب پیمانه می‌سوزد
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۵۱.)

آتش به جگر در افتادن کنایه از بی‌تاب و بی‌قرار شدن.
با من جگرت جگر خور افتاد
کآتش به چنین جگر در افتاد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۶۵.)

آتش به جگر زدن کنایه از بی‌قرار کردن.
نه من از خویش چنین سوخته خرمن شده‌ام
تو شدی شمع دل آتش به جگر ز آنم زد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۳۸.)

آتش به خاکستر نهان کردن کنایه از فتنه پنهان کردن.
در مرقعهای خاك آلوده بینی روشنی
پیره زن زین روی کرد آتش به خاکستر نهان
(نظامی، *دیوان*، ۲۴۳.)

آتش به خرمن زدن کنایه از هستی به باد دادن.
چنان چون صدهزاران خرمن تر
که عمداً در زنی آتش به خرمن
(منوچهری، *دیوان*، ۶۴.)
ای رحم نکرده برتنِ خویش
و آتش زده بر به‌خرمنِ خویش
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۸۷.)
بستند بخت و دولت با دامن تو دامن
وندر زنند آتش دشمنت را به خرمن
(قطران، *دیوان*، ۴۹۸.)

در هر زمین که تخم کند کشت کین او
دستِ زمانه در زند آتش به خرمنش
(عمعق بخارایی، *دیوان*، ۷۶.)

آتش به رخت و پخت افکندن کنایه از تباه و نابود کردن.

وقت است کز فراق تو وز سوز اندرون
آتش درافکنم به همه رخت و پخت خویش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۷.)

آتش بُرزین نام یکی از آتشکده‌های ایران باستان و کنایه از آتش تند و تیز و نیز بی‌قراری و پریشانی.

یکی آذری ساخت بُرزین به‌نام
که بُد با بزرگی و با فرّ و کام
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳: ۱۲۷۲.)

غم در جگر زد آتش برزین مرا و من
از آب دیده دجله به برزن درآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۰.)

در دل و در دیدهٔ من سال و ماه
آذر برزین بُوَد و رود گنگ
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۰۶.)

آتش بر سرآمدن کنایه از مورد ستم قرار گرفتن.

یکی بی‌زبان مرد آهنگرم
ز شاه آتش آید همی بر سرم
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۴۶.)

آتش بر سر چیزی یا کسی دویدن کنایه از گرم عتاب شدن.

ز عود مجلسش یعنی که مزهر
چه آتش بر سر عنبر دویده
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۶.)

آتش بر سر رفتن کنایه از بی‌خود و بی‌قرار شدن.

در دلِ من درآمد او، بود خیالش آتشین
آتش رفت بر سرم سوخته شد کلاه من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۱۹.)

آتشِ برق درخش و آذرخش.

پیش دستش زمانه آتشِ برق
در سراپردهٔ سحاب انداخت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۰.)

آتشِ بسته کنایه از زر.

صهبا گشاده آبی و زر بسته آتشی است
من آب و آتش از زر و صهبا برآورم
زر چیست جز آتشی فسرده
خاکی بیمار بلکه مرده
آن چشمهٔ دل که بسته آید
از آتش بسته کی گشاید
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۵؛ *تحفة‌العراقین*، ۱۷.)

آتش بند کنایه از افسون، وردی که سحر را باطل می‌کند.

نسخه‌ای کز خط توست اندر دلِ سوزان من
سحر آتشْ بند یا تعویذ تب می‌خوانیَش
(امیر خسرو، *دیوان*، ۳۵۲.)

آتش به نهاد کسی افتادن کنایه از نابود شدن.

چو شمع هر که کند سرکشی در آن حضرت
عجب مدار گرش آتش اوفتد به نهاد
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۴۱.)

آتش بودن کنایه از سرکش و مغرور بودن.

حریص و جهان سوز و سرکش مباش
زخاك آفریدندت آتش مباش
(سعدی، *دیوان*، ۲۴۰.)

آتش بی‌دود کنایه از قهر و غضب.

بی‌روح پیکری است گه جنگ جان شکار
بی‌دود آتشی است گه رزم پر شرار
گر پر شرار آتش بی‌دود نادر است
نادرتر است پیکر بی‌روح جان شکار
(معزی، *دیوان*، ۲۹۵.)

آتش بی‌دود گشتن کنایه از فرو نشستن سوز عشق.

مگر کاین آتشت بی‌دود گردد
وبال اخترت مسعود گردد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۷۹.)

آتش پا کنایه از تند رو و چابک.
هر کسی را هست امید بری
که گشادندش در آن روزی دَری
باز در بستندش و آن دَر پَرَست
بر همان اومید آتش پا شده‌ست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸۱:۴.)
ز آتش پاییش نعل اندر آتش
گهِ رفتن چو آب تیز رو خوش
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۷۸.)

آتشِ پارسی تب خال، نام مرضی است که آن را نارِ پارسی گویند.
دید مرا گرفته لب، آتشِ پارسی ز تب
نطق من آبِ تازیان برده به نکتهٔ دَری
پُر خنجر هندوی دل از غم
پر آتشِ پارسی لب از دم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۲؛ *تحفة‌العراقین*، ۱۹.)

آتش پاره اخگر وکنایه اززیرك، شوخ و شنگ، دلربا و نیز معشوق.
چو کرد این کار ناپیدا شد از چشم
چو آتش پاره‌ای آن پیر در جَست
(عطار، *دیوان* ت، ۵۲.)
گر دل خود زنده خواهی خاکساری پیشه کن
به ز خاکستر لباسی نیست آتش پاره را
(صائب، *کلیات*، ۱۰۳.)
صاحب رای است و آتش پاره‌ای
آسمان قدر است و اختر باره‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۷۶:۲.)
عقل و جانم برد شوخی آفتی عیاره‌ای
باد دستی خاکیی بی آبی آتش پاره‌ای
(سنایی، *دیوان*، ۱۰۱۴.)
چه دختر فتنه‌ای مکاره‌ای بود
پیِ سوزِ دل، آتش پاره‌ای بود
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۳۸.)
چو آتش پاره‌ای از دَر درآمد خانه گلشن شد
چه آتش پاره کز رویش چراغ دیده روشن شد
(اهلی، *کلیات*، ۲۰۲.)
بسته آتش پارهٔ من تیغ و من حیران که چون
بسته باشد در میان آتش سوزنده آب
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۸.)

آتش پرست پرستندهٔ آتش و اصطلاحاً زردشتی.
به هر برزن اندر دبستان بُدی
همان جای آتش پرستان بُدی
به کردار نیکان ستایش کنیم
چو آتش پرستان نیایش کنیم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۷۳۹:۴؛ ۲۳۰۵:۵.)
گر مست حیرتیم ز روی تو دور نیست
آتش پرست واله و حیران آتش است
(عرفی، *دیوان*، ۲۵۰.)

آتشِ تر کنایه از می، شراب.
چو بر خشك و تر آب و آتش براندی
بخواه آبِ خشك آتشِ تر گرفته
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۷۵.)
نه می در آبگینه کان سمنبر
در آبِ خشك می‌کرد آتشِ تر
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۸۱.)
ساغر و بادهٔ ما هم به صفت هم به صفا
آبِ خشك ای عجب و آتشِ تر خواهد شد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۶۸.)
بخواه از مُغان در سفال آتشِ تر
کز آتش سفال تو ریحان نماید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۸.)
چو در آتشش لاله افتاد مشك
دم از آتشِ تر زن و آبِ خشك
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۵.)

آتشِ توبه سوز کنایه از می، باده.

بیا ساقی آن آتشِ توبه سوز
به آتشگه مغز من برفروز
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۹.)

آتشِ تیز کنایه از تند و سرکش و گرم و شورانگیز.

چو خشم آری مشو چون آتشِ تیز
کز آتش بخردان را هست پرهیز
(ناصر خسرو، *دیوان*، ۵۱۶.)

غلام آن کلماتم که آتش افروزد
نه آبِ سرد زند در سخن بر آتشِ تیز
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۳۷.)

آتشِ تیزِ کسی نشستن کنایه از فرو نشستن، خاموش گشتن.

فرو پژمرید آتش انگیزشان
ز گرمی نشست آتشِ تیزشان
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۸.)

آتشِ تیمار سوز غم و اندوه.

بر کلاه ماه صد کرّت بسوخت
قُندز شب ز آتشِ تیمارِ شمس
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۶.)

آتشِ جان گرمی و حرارت جان آدمی که از فیض الهی گرفته شده است.

آتشی دیدی که سوزد هر نهال
آتشِ جان بین کزو سوزد خیال
نه خیال و نه حقیقت را امان
زین چنین آتش که شعله زد ز جان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۴۰۰.)

آتشِ جگر کنایه از غم و اندوه.

در فراق تو هر کجا که دلی است
تا به گردن در آتشِ جگر است
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۳۴.)

بر آتشِ جگر نزنی آبِ زندگی
از دست سِفلگان و گرت جان رسد به‌لب
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۲۳.)

آتشِ جگر نشستن کنایه از تسلی یافتن، آرامش گرفتن.

به لابه گفتمش آخر زمانکی بنشین
مگر به وصل تو بنشیند آتشِ جگرم
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۹۰.)

آتشْ چهره کنایه از سرخ روی.

نه به‌روی است چو مَه کوکبِ آتشْ چهره
نه به بوی است چو گُل لالهٔ رنگین رخسار
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۵۰.)

آتشِ چهره کنایه از سرخی روی و چهره.

جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست
و آتشِ چهره بدین کار برافروخته بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۳.)

آتشِ حِرمان کنایه از تندی و تیزی و سوزندگی نومیدی و هجران.

گل به جوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم ز آتشِ حرمان و هوس می‌جوشیم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۸۰.)

آتشِ حسرت کنایه از تندی و تیزی و سوزندگی اندوه و افسوس.

بس دل که سوخت ز آتشِ حسرت در این هوس
کآخر بود که پخته شود خامِ روزگار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۵.)

ساقی مدهم باده به‌یاد لبِ آن شوخ
در آتشِ حسرت مفکن جان مرا باز
(اهلی، *کلیات*، ۲۵۰.)

آتشِ خاطر کنایه از سخنان آبدار و نغز.

آتشِ خاطرم برآرد دود
از روان فَرَزْدَق و زَجّاج
(خواجو، *دیوان*، ۱۷.)

آتشْخانه مرکز و کانون آتش و کنایه از پرستشگاه آتش پرستان.

تو را سامان کاوش نیست از کوتاهی بینش
وگرنه هر شراری در دل آتشخانه‌ای دارد
(صائب، *کلیات*، ۳۷۷.)

نمی سوزد ز آه بلبلان خسخانه‌ای هرگز
ولی از آهِ من هر دم صد آتشخانه می سوزد
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۵۱.)

من مسلمان نیستم گبرم ولی از بیم خلق
می فروزم در درونِ خانه آتشخانه را
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۱۲۵.)

بسی شُکر و بسی شکرانه کردند
جهانی وقف آتشخانه کردند
چنان افتاد از آن پس رای خسرو
که آتشخانه باشد جای خسرو...
چو خسرو را به آتشخانه شد رخت
چو شیر مست شد شیرویه بر تخت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۱ و ۴۱۳.)

آتشخانهٔ دل کنایه از سویدای دل که جایگاه عشق است.

برای سُود و سودا رُو به آتشخانهٔ دل کن
که هر کس مُشت خاری می بَرَد گُلدسته می آرد
(سلیم، *دیوان*، ۲۲۰.)

آتشْ خو کنایه از سوزنده و تندخو.

به دل هر چیز بیند عشق آتش خو بسوزاند
زگرمی در تنِ بیمار این تب مو بسوزاند
(سلیم، *دیوان*، ۲۳۴.)

آتشخوار کنایه از ستمکار، شرابخوار، خشم‌خور.

ببَرَد آبِ عالم ابرار
مِدحتِ پادشاه آتشخوار
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۵۸۰.)

نَبْوَم به بَرِ مغان مغرور
آتشخواری ز آب انگور
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۶۸.)

به خشم آهنْ روی و به صبر سنگین‌دل
به حلم آتشخوار و به شرم کم آزار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۹.)

آتش خواستن کنایه ازرفتن کسی به جایی و عجله در بازگشت داشتن.

ای گشته دلم بی تو چو آتشگاهی
وز هر رگِ جان به آتش تو راهی
چون می‌دانی که دل پر آتش دارم
ناآمده بگذری چو آتش خواهی
(عطار، *مختارنامه*، ۱۵۸.)

آتش خوردن کنایه از سوختن.

عاشق که می سوزد دلش از طعنه باکش کی بود؟
شمعی که آتش می خورد آتش شمارد گاز را
(امیر خسرو، *دیوان*، ۸.)

آتشِ خورشید پرتو و شعاع خورشید.

سنبلهٔ چرخ راٰ خرمنِ شادی بسوخت
آتشِ خورشید کرد خانهٔ باد اختیار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۳.)

آتشِ خورشید ز مژگانِ من
آب روان کرد بر ایوانِ من
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۸.)

پیشتر ز آنکه شود آتشِ خورشید بلند
بر فروز آتشِ آهی به طلبکاری صُبح
(صائب، *کلیات*، ۳۲۰.)

آتشْ خوی کنایه از تند و سوزان.

شمع سان شبها ز دود آهِ آتشْ خویِ من
کاکلی آشفته بینی بر سرِ هر مویِ من
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۲.)

آتش در آب انگیختن کنایه از شور و غوغا به‌پا کردن، خون ریختن.

چو برجوشم از خشم چون تند میغ
در آب آتش انگیزم از دود تیغ
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۷.)

آتش در آفتاب افتادن شدت التهاب و سوزندگی و کنایه از شیدا شدن، محو و نابود گشتن.

چو عکس روی تو در ساغر شراب افتاد
چه جای تاب که آتش در آفتاب افتاد
بسی به کوی خرابات بی‌خود افتادند
ولی که دید که چون من کسی خراب افتاد
(خواجو، *دیوان*، ۶۹۱.)

آتش در پنبه افتادن کنایه از جمع شدن و اتحاد دو ضد با یکدیگر.
حاصل اینجا این فقیه از بی‌خودی
نه عفیفی ماندش و نه زاهدی
آن فقیه افتاد بر آن حور زاد
آتش او اندر آن پنبه فتاد
جان به جان پیوست و قالبها چخید
چون دو مرغ سر بریده می‌تپید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۰۰.)

آتش در پنبه پنهان کردن کنایه از کار نادرست و غیر معقول انجام دادن.
خامش کنیم و خامشی هم مایهٔ دیوانگی ست
این عقل باشد کآتشی در پنبه‌ای پنهان کنیم؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۶۶.)

آتش در پنبه زدن کنایه از فنا و نابود کردن.
بد رگی و منبَلی و حرص و آز
چون کنی پنهان به شید، ای مکر ساز
خویش را منصور حلاجی کنی
آتشی در پنبهٔ یاران زنی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۳۹.)

آتش در پیرهن بودن کنایه از بی‌قرار و در سوز و گداز بودن، شعله‌ور بودن.
مرا سوزی شبی با خویشتن بود
چو فانوس آتشم در پیرهن بود
(اهلی، *کلیات*، ۵۷۴.)

آتش در جامه زدن کنایه از بی‌اعتنا بودن به هر چیز.
از ما مطلب خِرَد که آتش
در جامه زدیم و جام بر سنگ
(خواجو، *دیوان*، ۵۱۴.)

آتش در جان افتادن کنایه از بی‌قرار و ناآرام گشتن.
آتشی در جانِ سرمستش فتاد
دست در دل زد دل از دستش فتاد
آتشی افتاد اندر جان پیر
درتگ استاد و برآمد زو نفیر
آتشی در جان آن غمگین فتاد
چشم چون سیلاب از آن آتش گشاد
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۸۶ و ۹۹؛ *مصیبت نامه*، ۱۱۴.)

آتش در جگر افتادن کنایه از به شور و هیجان آمدن.
خاطر محمود را آینه‌ای دان کز اوی
آتشِ غیرت فتاد در جگر عنصری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۱.)

آتش در جگر داشتن کنایه از فقیر و تنگدست بودن، درمانده بودن.
چو صبحم گرچه هر روز از فلک یک قرص مرسوم است
مکن عیبم که آتش در جگر دارم ز بی‌نانی
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۶.)

آتش در چیزی گرفتن کنایه از شعله‌ور شدن.
آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت
کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
(حافظ، *دیوان*، ۶۰.)

آتش در خاک مالیدن کنایه از فرو نشاندن آتش.
چون برآرد نهنگِ جان‌کش را
دست در خاک مالد آتش را
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۸۳.)

آتش در خانه و رخت کسی افتادن کنایه از نابود شدن.
شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد
آتشم در خانه و رخت اوفتاد
شد از این آتش مرا خرمن به‌باد
داد کُلی نام و ننگِ من به‌باد
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۱۹.)

آتش در خرمن زدن کنایه از هستی به باد دادن، نابود کردن.
آتش در خرمن خود می‌زنی
دولت خود را به لگد می‌زنی
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۴.)
ای زبان هم آتش و هم خرمنی
چند این آتش در این خرمن زنی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۰۴.)

بگذشت و بازم آتش در خرمن سکون زد
دریای آتشینم، در دیده موج خون زد
(سعدی، *دیوان ك*، ۴۷۸.)

آتش در خرمن کسی بودن کنایه از پریشان و مضطرب بودن.

زین کار که در گردن من خواهد بود
آتش همه در خرمنِ من خواهد بود
با سر نتوانم که زیَم ز آنکه چو شمع
سر بر تن من دشمن من خواهد بود
(عطار، *مختارنامه*، ۲۲۷.)

آتش در خرمن هشیاری زدن کنایه از شیفته و مدهوش ساختن.

گر چشم خرد بیند زنجیر سرِ زلفت
در حال زند آتش در خرمن هشیاری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۰.)

آتش دردل افکندن کنایه ازبی قرار کردن، با شورو هیجان ساختن.

گفت شاه آخر چه بودت ای ایاس
کآتشم در دل فکندی بی قیاس
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۰۴.)

فکنده عشقشان آتش به‌دل در
فَرَس در زیرشان چون خر به گِل در
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۷.)

آتش در رختِ غم زدن کنایه ازبرطرف کردن، نابود کردن اندوه و غم.

ای مطرب داود دَم آتش بزن در رختِ غم
بردار بانگ زیر و بم کاین وقت سرخوانی است این
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۳۵۱.)

آتش در کسی زدن کنایه از به هیجان آوردن، شعله‌ور ساختن کسی.

کسی که برق محبت در او زند آتش
ز تابِ سایهٔ او آفتاب می‌سوزد
(عرفی، *دیوان*، ۲۸۷.)

آتش در کسی گرفتن کنایه از به شوق و هیجان و شور آمدن.

لب چون آتشش آب حیات است
از آن آب آتشی در ما گرفته‌ست
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۰۶.)

آتش در مشت نگاه داشتن کنایه از کار محال کردن.

گویی که بگوی سرِّ توحید بسی
در مشت نگاه چون توان آتش داشت
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۲.)

آتش در ملک سلیمان زدن کنایه از شیدا و بی‌قرار کردن دل عاشق.

آتش در ملك سلیمان زدی
ای که تو موری بنیازرده‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۲:۷.)

آتشِ درون آتش دل و کنایه از عشق و دلدادگی سوزان.

بگشای تُربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتشِ درونم دود از کفن برآید
(حافظ، *دیوان ج*، ۷۱.)

آتشْ دست کنایه از ماهر و چابك و چالاك.

هر چه هر کس را بود در دل مصور می‌کند
این چنین نقاشِ آتشْ دست در عالم کجاست
(صائب، *دیوان*، ۱۹۸.)

آتشْ دستی کنایه از مهارت و چالاکی.

ز آتش دستیِ ما کوه کن سیماب جولان شد
اگر مرد است کوه بیستون جا را نگه دارد
(صائب، *کلیات*، ۴۰۲.)

آتشْ دل آنچه ازمیان او اخگر تراود، صفت ابر و کنایه از سوزان و گیرا.

زمین آرای دود اندام گردون سای آتشْ دل
سیه دیدار گوهر پاش میناپوش دیباتن
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۴.)

ای پاسبان بر دَر نشین در مجلس ما رَه مده
جز عاشقی آتشْ دلی کاید از او بوی جگر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۷:۳.)

آتشِ دل کنایه از غم و اندوه و نیز سوز و گداز عشق.
اگر چه مانده‌ام از عاشقی در آتشِ دل
مرا خوش است که ماند به‌روی یار آتش
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۶۳.)
سینه از آتشِ دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت
آتش مهر تو را حافظ عجب در سر گرفت
آتشِ دل کی به آبِ دیده بنشانم چو شمع
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۵ و ۱۵۵.)

آتشِ دل از مهر زبانه گرفتن کنایه از شیفته و دلداده شدن.
بدان خرمی روی و بالای نغز
ز دل تاب آتش برآمد به مغز
تو دامنش گفتی زمانه گرفت
ز مهر آتشِ دل زبانه گرفت
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۶۸۹۶.)

آتشِ دل بلندی گرفتن کنایه ازبسیار خشمگین گشتن و تندی کردن.
ز گفتار او شاه تندی گرفت
ز خشم، آتشِ دل بلندی گرفت
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۰۹۹.)

آتشِ دل نشستن کنایه ازفروکش کردن سوز عشق و دلدادگی.
نشست آتشِ دل، چهره برفروز ای شمع
بود که شعله کشد آتش نشستهٔ ما
(بابافغانی، *دیوان*، ۷۹.)

آتشْ دندان کنایه از سوزنده و نابود کننده.
در ورطهٔ خشم، او نهنگی است
آتشْ دندان و اژدها خور
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۳.)

آتشِ دوزخ شرار و لهیب آتش جهنم.
سر و را خصم تو آن مالك دیناری روی
ز آتشِ دوزخ وقت است که کیفر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۵.)

آتشِ دهقان آتشی که دهقانان پس ازبرداشت غله در کاه زنند.
فلك چون آتشِ دهقان سنانِ کین کشد برمن
که بر مُلك مسیحم هست مساحی و دهقانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۱.)

آتشْ دیده کنایه از رسیده و پخته و باب دندان.
عجب نبود اگر ما را بخایند
که آتش دیده و پخته چو نانیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۸:۳.)

آتشْ رخ کنایه از زیبا روی، محبوب.
آتشْ رخی کز یاد او آهی زجان خیزد مرا
چون شمع اگر نامش برم دود اززبان خیزد مرا
(اهلی، *کلیات*، ۱۲.)
امشب بَرِ من زمانه شاد آورده‌ست
حوراوش و مشتری نژاد آورده‌ست
امید نبُد مرا که آیی به بَرَم
ای آتشْ رخ کدام باد آورده‌ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۸۹.)
ز جانِ سوخته‌ام خلق را حِذار کنید
که الله الله ز آتش رخان فرار کنید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۶:۲.)

آتشِ رخ کنایه از سرخی چهره.
بر آتشِ رخ زیبای او به جای سپند
به غیر خال سیاهش که دید بِه دانه
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۶.)

آتشِ رخشنده کنایه از شراب بی‌غش.
چون شراب لعل، ساقی ریخت در جامِ بلور
آتشِ رخشنده در جامِ زلال آمد پدید
(سلمان، *دیوان*، ۴۹۱.)

آتشِ رشک کنایه از حسرت و سوز و گداز حسد.

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتشِ رشک از غم دل غرق گلاب است
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۰.)

آتشِ روان کنایه از شراب.

روان خسته‌ام از آتشِ خمار بسوخت
بیا و پرکن از آن آتشِ روان شیشه
(خواجو، *دیوان*، ۷۵۷.)

آتشْ روی کنایه از زیبا روی، محبوب.

شد جهان روشن و خوش از رخِ آتش رویی
خیز تا آتش در مکسبه و کار زنیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴:۴.)

مُسلّمش نبود عشق یار آتشْ روی
مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۶۹.)

آتشِ روی کنایه از سرخی روی، زیبایی.

ای زلبت لاله را آب خوشی در دهان
آتشِ روی تو بس آینهٔ عقل و جان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۶.)

حاجت مطرب و می نیست تو بُرقع بگشا
که به رقص آوردم آتشِ رویت چو سپند
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۵.)

آتشْ زبان کنایه از تند و تیز زبان و نیز فصیح و بلیغ.

جوهر شمشیر را چون موی آتش دیده کرد
الحذر از شِکوهٔ آتشْ زبانِ زخمِ ما
صائب این شعر ترِ آتشْ زبان را گوش کن
تا بدانی در سخن داد فصاحت داده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۱۴۷ و ۶۹۳.)

عمرها دریوزهٔ داغ تو شد آتش زبان
تا چراغ دودمان غم کشان روشن بماند
(ظهوری، *دیوان*، ۲۹۶.)

طالب آتشْ زبانم ساغر معنی به کف
زین سبب شعر ترِ ناخن زَنم مستانه است
طالب آن آتشْ زبانْ مرغم که چون گردم اسیر
دام خاکستر نمایم دانهٔ صیاد هم
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۴ و ۷۵۸.)

آتشْ زبان گشتن کنایه از فصیح و نیز تند زبان شدن.

من ار در مجلس شاهان چو شمع آتشْ زبان گردم
به وقت گفتن مدحت شوم همچون لگن الکن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۱.)

آتشْ زبانی کنایه از تندی و تیز زبانی و نیز فصاحت.

بس کن این آتشْ زبانی بس، که در پایان چو شمع
خواهدت بر باد سردادن زبانت بی سخن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۸۸.)

به آتشْ‌زبانی مده سر به‌باد
که کارِ تو با آب چشم اوفتاد
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۰۰.)

چو باشد در سخن آتشْ زبانی
شود روشن یقین راز نهانی
(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۵۰.)

به این آتشْ زبانی عاجزم در شکر بیدادش
دل من کی برون از عهدهٔ الطاف می آید
(صائب، *کلیات*، ۴۱۴.)

سعدی آتش زبانم در غمت سوزان چو شمع
با همه آتش زبانی در نز گیراییم نیست
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۵۶.)

آتشزنه چیزی که با سودن و اصطکاك از آن آتش پدید آرند.

ای خداوندی که روز خشم تو از بیم تو
در جَهد آتش به سنگِ آتش و آتشزنه
(منوچهری، *دیوان*، ۸۶.)

چون موسیِم شجر دهد آتش چه حاجت است
کآتشزنه به‌وادی ایمن درآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۲.)

آتش زیر پا داشتن کنایه از مضطرب و بی قرار بودن.

سیاهی بر سر داغ من آتش زیر پا دارد
زشوخی آتش من گرد خاکستر نمی‌گردد
نرمی ره شد چو مخمل تار و پود خوابِ من
جای گل ای کاش آتش زیر پا می‌داشتم
(صائب، *کلیات*، ۵۱۴ و ۶۶۲.)
اضطرابی طرفه در راه فنا داریم ما
چون سپند از شوق آتش زیر پا داریم ما
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۲۲.)

آتش زیرپای کسی بودن کنایه از بی‌قرار و آشفته و پریشان بودن.
تا کرده‌ایم در ره شوقت قدم ز سر
آتش بود ز داغ جنون زیر پای ما
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۶.)

آتش زیر دامان کسی یا چیزی بودن کنایه از بی‌قرار و مضطرب بودن.
خاك را از اشك من پرخون بود دایم کنار
چرخ را از آه من در زیر دامان آتش است
(سلیم، *دیوان*، ۱۱۵.)

آتشْ سجاف کنایه از بسیار خشمگین.
کی توان حق گفت جز زیرِ لحاف
با تو ای خشم‌آورِ آتش سجاف
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۲۳:۵.)

آتشْ سربودن کنایه از تند و نابردبار و سرکش بودن.
گرچه آتش سرم و باد کلاه
نه پی تاجوری خواهم داشت
من که آتش سرم و باد کلاه
خاك درگاه توام آبخور است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۴ و ۸۴۵.)

آتشْ سری کنایه از تندی و تیزی، قهر و خشمگینی.
بس کز آتشْ سَری و باد کلاهیِ فلك
بر سر خاك به‌خون لعل قبایید همه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۹.)

آتشْ سری کردن کنایه از خشمگینی و نابردباری کردن.
مکن تیزمغزی و آتشْ سری
نه زین‌سان بود مهتر لشکری
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۵: ۳۲۷۲.)

آتشِ سودا کنایه از آتش عشق سوزان.
آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتشِ سودا بسوز و ساز
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۳۴.)

آتشِ سیال کنایه از شراب.
آتشی سیال دیدستی در آبی منجمد
گر ندیدستی بخواه از ساقیانش ساغری
(انوری، *دیوان س*، ۳۰۵.)

آتشِ سیماب‌سان کنایه ازسپیده‌دم، پرتو خورشید.
تا هوا کبریت رنگ آمد ز چرخ
آتشِ سیماب سان پوشیده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۳.)

آتش شاندن کنایه از فرو نشاندن خشم و یا اندوه.
کآتش وسواس را و غصه را
زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن
آب پاك و بول یکسان شد به فَن
(مولوی، *مثنوی*، ۷۹۶:۴.)

آتشِ صبح کنایه از سرخی شفق، خورشید.
آتشِ صبحی که در این مطبخ است
نیم شراری زتَفِ دوزخ است
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۵.)
مرا گفت است فردا کآتش صبح
زند از کورهٔ مشرق زبانه
(انوری، *دیوان*، ۷۲۳:۲.)

آتشْ صفت کنایه از کسی که همچون آتش گرم و درخشان است.
و آتش صفتان زچرخِ اطلس
در اطلس آتشی خرامان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۲۳.)

آتش صفتانیم که در خانقه و دیر
هر جا که نشینیم چراغ است دلِ ما
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۰۰.)

آتشِ طور آتشی که در کوه طور بر موسی(ع) تجلی کرد.
مددی گر به چراغی نکند آتشِ طور
چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم؟
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۰.)
هر که را برق نگاه تو کند خاکستر
آتشِ طور توان یافت زخاکسترِ او
(صائب، *کلیات*، ۷۵۳.)

آتشْ طلعت کنایه از زیبا رو.
زآتش طلعتان، باغ و بهاری داشتم صائب
ندیدم روز خوش تا سرد کردم گلخن دل را
(صائب، *کلیات*، ۶۶.)

آتشْ عِذار کنایه از زیبا روی.
ای مهِ آتشْ عِذارِ آبِ چو آتش بیار
آتشِ رخ برفروز و آتش ما را نشان
ز شوق لب لعلِ آتشْ عذاران
دل آتش افروز ساغر بلر زد
(خواجو، *دیوان*، ۳۱۸ و ۲۳.)

آتشِ عِذار کنایه از سرخی روی، زیبایی.
با آتشِ عِذار تو گل را چه آبِ روی
با آفتابِ حُسن تو مه را چه رونق است؟
(عماد فقیه، *دیوان*، ۷۱.)

آتشِ عمرانی کنایه از آتش موسی که بنا به روایات در وادی ایمن بر موسی(ع) ظاهر گشت.
گر دار فنا خواهی تا دار بقا گردد
آن آتشِ عمرانی در خرمن ماتم زن
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۳۷۵.)

آتشْ عنان شدن کنایه از تند و چابك شدن.
یاران به روز حادثه برق جهان شوند
چون یار شد جهان همگی مهربان شوند
لنگان روند در قدمم تا سبك روم
چون پا به سنگ برزنم آتش عنان شوند
(عرفی، *دیوان*، ۳۰۸.)

آتشِ عیّاره کنایه از زیباروی، محبوب.
آتش عیّاره‌ای آب عیارم ببرد
سیم بنا گوش او رونق کارم ببرد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۹.)

آتشِ فتنه نشاندن کنایه از جنگ و ستیز فرونشاندن.
گرچه در خاك سمرقند آتشِ فتنه نشاند
آب انصاف وی از باد هری دارد نشان
(سوزنی، *دیوان*، ۳۰۸.)

آتش فروز روشن کنندهٔ آتش.
بیامد دو صد مردِ آتش فروز
دمیدند گفتی شب آمد زروز
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۳۰.)

آتش فروزِ چیزی شدن کنایه از به جنبش درآوردن، برانگیزانیدن چیزی.
کجاست عشق که آتش فروزِ آه شود
مرا به چشمهٔ تحقیق خضرِ راه شود
(سلیم، *دیوان*، ۲۱۶.)

آتشِ فسرده کنایه از زر.
زر چیست جز آتشی فسرده
خاکی بیمار بلکه مرده
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۷.)

آتش فشان کنایه از گرم و سوزان و گیرا.
ای روز اگر تو همدم و همدرد ما شدی
چشمی پُر آب از دم آتش فشان کجاست؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۳۶۷.)
تا به کی در شیشهٔ افلاك باشی همچو دیو
نالهٔ آتش فشانی از سرِ غیرت برآر
(صائب، *کلیات م*، ۸۰۴.)

آتشِ فلکی کنایه از خورشید.

چو آتشِ فلکی شد نهفته زیر حجاب
زدود بست فلك بر رخِ زمانه نقاب
(معزی، *دیوان*، ۵۳.)

آتشْ کار کنایه از تند و خشمگین و شتاب زده.
بوستان دیدار و آتشْ کار و نشناسد خِرد
کآتشِ افروخته است آن یا شکفته بوستان
(عنصری، *دیوان*، ۲۲۷.)

آتشکدهٔ پارس نام یکی از آتشکده‌های معروف زمان ساسانی که در فارس بوده است.
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکُش
دیده گو آبِ رخِ دجلهٔ بغداد ببر
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۲۹.)

آتشکدهٔ سینه کنایه از قلب سوزان از عشق.
ز آب حُسن تو نگویی که چه کم خواهد شد
گر بر آتشکدهٔ سینهٔ من بخشایی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۸.)

آتش کسی تیزبودن کنایه از شوق داشتن، جوش و خروش داشتن.
مرا پروانهٔ خود خوانده‌ای، طعنم مزن چندین
زبان تیزی چه حاجت شمعِ من، چون آتشم تیز است
(باباففانی، *دیوان*، ۱۳۶.)

آتش کسی تیز کردن، ساختن کنایه از بی‌قرار کردن، به شوق انداختن.
دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی
بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی
(سعدی، *کلیات ش*، ۸۰۰.)
گذر بر وادی ناز افکنی دامن کشان و آن دم
به یك دامن فشانی آتشم را تیزتر سازی
(محتشم، *دیوان*، ۴۹۶.)
اهل وفا که آتش ما تیز می‌کنند
چون شعله سرکشد همه پرهیز می‌کنند
(عرفی، *دیوان*، ۲۹۲.)

آتش کسی سرد شدن کنایه از بی‌رغبت شدن.
تازه بهارا ورقت زرد شد
دیگ منه کآتش ما سرد شد
دشمنان در مخالفت گرمند
وآتش ما بدین نگردد سرد
(سعدی، *دیوان*، ۱۶۳ و ۴۱۲.)

آتشگاهِ دل دل پرسوز و گداز عاشق.
گریهٔ شوقم ز آتشگاهِ دل
شعله بر خاشاك مژگان می‌زنم
(عرفی، *دیوان*، ۹۶.)

آتشگاهِ غم کنایه از دل.
راحت آمد تا گشاید قفل آتشگاهِ غم
از کلید دست خود یك مشت خاکستر گذاشت
(عرفی، *دیوان*، ۲۱۹.)

آتشگاهِ گبران، گبری پرستشگاه زردشتیان، آتشکده.
کعبه در آغوش دل دارم ولی
فال آتشگاهِ گبران می‌زنم
(عرفی، *دیوان*، ۹۶.)
آمده نَه از سرِ دعوی و لاف
گِرد آتشگاهِ گبری در طواف
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۱۸.)

آتشِ گداخته کنایه از شراب.
خیز آتشِ گداخته در آبِ بسته ریز
یعنی که آبگینه ملوّن کن از نبید
بهر گشادِ کار بده جام خوشگوار
قفل مراد را نبود همچو می کلید
(ابن یمین، *دیوان*، ۶۸.)

آتشگر پدیدآورندهٔ آتش.
خورشید صانع است مر آتش را
بشناس از آتش ای پسر آتشگر
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۵.)

آتشِ گرم کُشتن کنایه از خشم و غضب را از بین بردن.

ولیکن نکُشت آتشِ گرم را
به سر کوچکی داشت آزرم را
شد از گفتهٔ رایزن خشمناك
بپیچید چون مار بر روی خاك
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷۵.)

آتش، گلستان گشتن بر کسی کنایه از سرآمدن غم و رنج.
تا قیامت ز آتش رویش نخواهی سوختن
بر تو گردد روزی این آتش گلستان غم مخور
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۸۴.)

آتشِ گلفام کنایه از بادهٔ سرخ.
آن آتشِ گلفام ده امروز که گردون
از چشمهٔ خور آب دهد لاله‌ستان را
(بابافغانی، *دیوان*، ۲.)

آتشگهِ راز کنایه از لاله‌زار.
لاله به آتشگهِ راز آمده
چون مغ هندو به نماز آمده
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۵.)

آتش گیراندن روشن کردن، برافروختن آتش.
بر آن شده‌ست دلم کآتشی بگیرانم
که هر کی او نَمُرَد پیش تو بمیرانم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۲:۴.)

آتش لاخ جایی که آتش فراوان باشد.
پای کوبان می‌رود خنگت بر آتش لاخ نه
گو برای جان ما را نعل در آتش مکن
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۷۱.)

آتشِ مذاب کنایه از باده.
ای سرو سیم تن صبح است در فکن
در جام آبگون آن آتشِ مذاب
چو مطربان سحر چنگ در رباب زنند
صبوحیان نفس از آتشِ مذاب زنند
آن آتشِ مذاب در آبِ فسرده ریز
وآن بُسَّد گداخته در سیم ناب کن
(خواجو، *دیوان*، ۱۸۷، ۴۴۰ و ۷۴۹.)

آتشِ مردم خوار کنایه از رنج جانکاه.
عشق او خنجری است مردی کش
شوق او آتشی است مردم خوار
(اوحدی، *دیوان*، ۲۳.)

آتشْ مزاج کنایه از تندخوی و نیز جلد و چابك.
مو آن سوته دلِ آتش مزاجم
که دوزخ جزوی از خاکسترستم
(باباطاهر، *دیوان*، ۶۹.)
آتش مزاج و کوه توان و هوا نهاد
گیتی گذار و بحر نورد و زمین سپر
(مختاری، *دیوان خ*، ۷۶.)
در حیرتم که این دل آتش مزاج ما
عمری چگونه زنده در آب سرشك ماند
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۳۵.)

آتشْ مشرب کنایه از تندخو.
نیست آتش مشربان را الفتی با آب و من
گرچه آتش مشربم با آب انگورم خوش است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۹.)

آتشِ موسی آتشی که بر موسی(ع) در وادی ایمن تجلی کرد.
در آبِ چشم خود چو شوم غرقهٔ فنا
سر از میان آتشِ موسی برآورم
(حلاج، *دیوان*، ۱۰۸.)
باطنم زان همه پر نور اناالله شده است
که درختِ دلِ من آتشِ موسی دارد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۷۰)
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۵.)
من ز آب و رنگ حُسن ساقی خود یافتم
آنچه فیض آب خضر و آتش موسی بود
(اهلی، *کلیات*، ۱۷۰.)

آتش میان نی بودن کنایه از تباه و نابود شدن.

خِرد را یکایك کُشنده می است
تو گویی که آتش میان نی است
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۹۰۳.)

آتشِ میخانه کنایه از شراب.
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت
(حافظ، *دیوان*، ۱۴.)

آتشِ ناب کنایه از شراب و نیز تنور. (در شعر خاقانی اشاره به داستان تنور پیرزن است که آب از آن جوشید و عالم را گرفت.)
بده ساقی آن آتشِ ناب را
به میدان در انداز سرخاب را
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۲۲.)
بومش زمیان آتشِ ناب
داده همه شرق و غرب را آب
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۱۳.)

آتشناك کنایه از سوزان و نیز زیبا.
آهِ آتشناك من بوی دل مجنون دهد
گر نسوزد دل کجا این روشنی بیرون دهد
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۸۲.)
روی آتشناك خوبان آبِ حیوان من است
هست ز آتش زندگی چون مرغ آتشخواره‌ام
(صائب، *کلیات*، ۷۱۴.)
مرا لبهای آتشناك آن جانانه می‌سوزد
که گر بر لب نهد ساغر لبِ پیمانه می‌سوزد
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۱۳۸.)

آتشناکی کنایه از تندی و سوزانی.
به جانان می‌نویسم شرح سوز خویش و می‌ترسم
کز آتشناکی مضمون زبان خامه درگیرد
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۹.)

آتش نشان آنچه آتش را فرو نشاند و کنایه از بادهٔ سرخ رنگ.
تشنه‌ام رطل گران خواهم گزید
آتشم آتش نشان خواهم گزید
(عرفی، *دیوان*، ۲۵۸.)

آتش نشاندن کنایه از فرو نشاندن غم و اندوه و پریشانی.
بر آتشم بنشاندی هزار بار و چه باشد
که یك نفس بنشینی و آتشم بنشانی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۹۱.)
نان اگر آتش ننشاند ز تو
آب و گیا را که ستاند ز تو
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۶.)
چه جرم رفت که رفتی و در غمم بنشاندی
چه خیزد ار بنشینی و آتشم بنشانی
(خواجو، *دیوان*، ۳۴۰.)
خدای را بنشانید آتشِ عُرفی
که توبه کرد و زشوق شراب می‌سوزد
(عرفی، *دیوان*، ۲۸۷.)

آتشْ نَفَس کنایه از کسی که دارای طبعی تند و گرم و بیانی گیراست.
صائب میان این همه آتشْ نَفَس که هست
یك دل بجو کزین غزل تازه داغ نیست
صائب به جگر شعله زند نالهٔ گرمت
آتش نَفَسی مثل تو گلزار ندارد
از سینهٔ آتش نَفَسان دود برآید
چون خامهٔ صائب کند انشای قیامت
(صائب، *کلیات*، ۲۱۲، ۴۴۶ و ۲۵۷.)
در هیچ قدح باده به خونگرمی من نیست
هنگامهٔ آتش نَفَسان سرد ندارم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۸۶.)

آتشْ نَفَسی کنایه از تیزطبعی، گرمی و گیرایی سخن.
ما به آتش نفسی شعله‌ای افروخته‌ایم
دور این ساختگان چون دل خود سوخته‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۹.)

آتشِ نمرود بنابه روایات آتشی که نمرود پادشاه بابل برای سوزاندن ابراهیم برافروخت ولی به حکم الهی گلستان شد.

شود از تفِ آن نَفَس چو نمود
موج دریا چو آتشِ نمرود
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۲۳.)

آتشِ نمرود ابراهیم را
صفوت آیینه آمد در جلا
(مولوی، *مثنوی*، ۶:۱۱۵۷.)

به باغ تازه‌کن آیین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتشِ نمرود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۹.)

طبع شورانگیز را برجان عاشق حکم نیست
آتش نمرود را تأثیر نبود در خلیل
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۰۸.)

آتشِ نهان فروخوردن کنایه از غم و اندوه خوردن.

از بس که خورده‌ایم فرو آتشِ نهان
مردم گمان برند که آبی فسرده‌ایم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۲۸.)

آتشِ وادی ایمن آتشی که در بیابان ایمن بر موسی(ع) تجلی کرد.

ز آتشِ وادی ایمن نه منم خُرم و بس
موسی اینجا به امید قَبَسی می‌آید
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۱۱.)

آتش و پنبه جمع دو ضد که مایهٔ تباهی است.

هیچ صحبت مباد با عامت
که چو خود مختصر کند نامت
صحبت عام آتش و پنبه است
زشت نام و تباه و استنبه است
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۵۰.)

آتش وَش کنایه از زیباروی، آن که همچون آتش گرم و گیرا باشد.

کبابم کرد و می‌سوزم هنوز از صحبت گرمش
منِ وحشی کجا در دام این آتش وش افتادم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۴۴.)

بس که از گرم اختلاطی گل رخان آتش وَشند
عاشقان تا دیده‌اند این قوم را در آتشند
(اهلی، *کلیات*، ۱۳۷.)

آتشِ هفت جوش کنایه از جهان.

چه باید در این آتشِ هفت جوش
به صید کبابی شدن سخت کوش
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۵۵.)

آتشِ هندی کنایه از شمشیر هندی.

به زیرت صرصر تازی به دستت آتشِ هندی
شده زان آهن و صرصر مخالف بی سر و سامان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۱.)

آتشی کنایه از شیطان انسی.

خاکی صفتی خلیفه پیوند
بر آتشیان سلام تا چند
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۷۰.)

آتشی بودن کنایه از تند و خشمگین بودن.

از صفت هم صِفرم و هم منقلب هم آتشی
گویی اول برج گردونم نه مردم پیکرم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۹.)

آتشی شدن کنایه از سخت خشمگین شدن.

جهان خسروا چند گردن کشی
بر این آبِ حیوان مشو آتشی
(نظامی، شرفنامه، ۴۹۴.)

آتشین کنایه از بسیار مشتاق.

گفت بفشارم ورا اندر فشار
تا شود زار و نزار از انتظار
این به من بگذار کاُستادم دراین
گر تقاضاگر بود هم آتشین
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۵۰.)

آتشین آب کنایه از شراب.

بس سفالین لب و خاکین رخ و سنگین جانم
آتشین‌آب و گلین رطل کند درمانم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۱.)

در آب افکند آتشِ ناب را
به جوش آورد آتشین آب را
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۲۰.)

آتشین آبِ مژه کنایه از اشك، گریه.
بامدادان همه شیون به سر بام برید
ز آتشین آبِ مژه موج شرر بگشایید
ازمژه در آتشین آبم که دل
غور این غمها برون داده است باز
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۱ و ۷۷۷.)

آتشین آه کنایه از آه سوزناك، دود دل.
ز آنکه داغ آهنین آخر دوای دردهاست
ز آتشین آهِ من آهن داغ شد بر پای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۲.)

آتشین پا کنایه از تندرو و شتابان.
شده‌ایم آتشین پا که رویم مست آنجا
تو برو نخست بنگر که کنون به خانه هست او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۱:۵.)

آتشین پُل کنایه از فلكِ اثیر که آن را کرهٔ نار گویند.
آب محیط را ز کرامات کرده پل
بگذشته ز آتشین پل این طاق آبفام
ز آتشین پل چو تشنه درگذری
آبت از چشمهٔ خواص دهند
مندیش چو دین کنی تقبل
زین نیلی بحر و آتشین پل
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۰ و ۷۷۵؛ *تحفة‌العراقین*، ۶۷.)

آتشین پیکان کنایه‌ازتیر وپیکان کاری‌ونابودکننده.
آه من سازد آتشین پیکان
تا در این دیو گوهر اندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۳.)

آتشین جگر بودن کنایه از غم و اندوه داشتن.
دلش از می سیاه‌تر گردد
هر که چون لاله آتشین جگر است
(صائب، *کلیات*، ۲۶۲.)

آتشین جولان کنایه از تند و جلد و نیز محبوب.
نمی‌دانم که بود این آتشین جولان همین دانم
که تا پا در رکاب آورد در خاطر فرود آمد
سپند من ز مهتابِ حوادث رنگ می‌بازد
چه خواهم کرد گر آن آتشین جولان شود پیدا
(صائب، *کلیات*، ۴۷۳ و ۷۲.)

آتشین حلقه کنایه از آهِ سوزان.
آتشین حلقه ز باد افتاده و جَسته ز حلق
رفته ساق عرش را خلخال پیچان آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۹.)

آتشین خامه کنایه از کسی که دارای قلمی تند و گرم باشد.
تا یکی قوم بینی از خود پاك
با تو بر خاك و برتر از افلاك
همه نقاش آتشین خامه
همه خورشید آسمان جامه
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۸۹.)

آتشین خانهٔ سخت جوش کنایه از دنیا.
از این آتشین خانهٔ سخت جوش
کسی جان بَرَد کو بود سختکوش
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۴۲.)

آتشین خروش کنایه از شور و غوغای سخت.
از آتشین خروش فلك را به جای خوی
خونابه از مسام ز اعضا بر آورم
(فیضی، *دیوان*، ۶۱.)

آتشین خو کنایه از کسی که خویی گرم و تند دارد، زیباروی گرم خو.
چو طالب چند در آتش نشینم
بدین نسبت که یارم آتشین خوست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۶.)

تو می‌دانی که آتش در من افتاده‌ست و می‌سوزم
کدام آتش که خاکستر شدم زین آتشین خویان
(فیضی، *دیوان*، ۴۷۷.)

آتشین دست کنایه از چالاك و تیز دست.
آتشین دستی چو موسی ساقی بزم است باز
کز خیال دستبوس او لب ساغر بسوخت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۷.)

آتشین دل ماندن کنایه از سوز و گداز و غم و اندوه داشتن.
ما ز عشقت آتشین دل مانده‌ایم
دست بر سر پای در گِل مانده‌ایم
(عطار، *دیوان ت*، ۴۸۵.)

آتشین رخسار کنایه از زیبا روی، محبوب.
تا سپند آن آتشین رخسار را در بزم دید
آنچنان جَست از سَرِ آتش که صد فریاد داشت
چشمها از شبنم گل دام می‌باید گرفت
واله آن آتشین رخسار می‌باید شدن
(صائب، *کلیات*، ۲۰۴ و ۷۴۶.)
سپند آتش شوقم که هر دم هاتفی دیگر
بگوشم می‌زند کآن آتشین رخسار می‌آید
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۶.)

آتشین رفتار کنایه از آن که رفتاری گرم و تند دارد.
وحشت ارباب بینش را فزاید رنگ و بو
شبنم از نزدیکی گل آتشین رفتار شد
(صائب، *کلیات*، ۴۲۵.)

آتشین روی کنایه از زیبا روی، محبوب.
هزار آتشین رویِ سیمین بدن
چو طوطی شکر خای شیرین سخن
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۰.)
گر نه در دل آتشین رویی بود از دل چه سود
شمع اگر نبود چه خاصیت بود فانوس را
(اهلی، *کلیات*، ۲۲.)
گل شکفت و هر کسی دارد هوای گلشنی
ما و داغ آتشین رویی و کُنج گلخنی
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۸۸.)
آتشین رویی که من پروانهٔ او گشته‌ام
هر شرارش روغن از چشم سمندر می‌کشد
(صائب، *کلیات*، ۳۷۲.)
آتشین روی من آرایش بزم است امشب
برو ای شمع تو در گوشهٔ خجلت بگداز
(هلالی، *دیوان*، ۸۵.)

آتشین زبان کنایه از تیز زبان و نیز آن که گفتار گرم و فصیح دارد.
از تفِ دل، آتشین زبانم
زآن نام تو بر زبان نرانم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۴.)
در چمن همچو شمع مجلس ما
طوطیی آتشین زبان دیدی
(خواجو، *دیوان*، ۵۰۱.)

آتشین سیما کنایه از زیبا روی، محبوب.
کدامین آتشین سیما به این ویرانه می‌آید
که از دیوار و در بوی پَرِ پروانه می‌آید
می‌روم از خویش بیرون پای کوبان چون سپند
تا کجا آن آتشین سیما به فریادم رسد
(صائب، *کلیات*، ۴۱۱ و ۵۶۵.)

آتشین عِذار کنایه از زیبا روی، محبوب.
ز ظلمت شبِ هستی مگر برون صائب
به روشناییِ آن آتشین عِذار روم
آن آتشین عِذار به گلزار چون رود
گلها کنند خردهٔ خود را سپند او
ستاره سوختهٔ آتشین عِذارانم
چو داغ لاله سیه‌روز نو بهارانم
به گرد من نرسد گَرد خوش عنان صائب
که من گداختهٔ آتشین عذارانم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۱، ۷۵۷ و ۶۶۹.)

آتشین کوثر کنایه از شراب.

آن زمان کز آتشین کوثر شدیم آلوده لب
عنبرین دستارچه از زلفِ دلبر ساختیم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۱.)

آتشین مار کنایه از آه گرم، زبانهٔ آتشین و نیز آتشبار.

چون تنورم به گاهِ آه زدن
کآتشین مارم از دهان برخاست
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱.)

کِلك با آبت آتشین مار است
خاکخوار است و باد رفتار است
(سنایی، *مثنویها*، ۲۲۳.)

آتشین مسمار میخ آتشین و سوزنده.

گذر کن از فلك ایرا که بر سرای نجات
دری است جرم فلك لیك آتشین مسمار
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۱۰۲.)

آتشین میدان کنایه از میدان جنگ و ستیز.

باره تازی در آتشین میدان
گرز یازی بر آهنین اکلیل
تویی که خنگ تو بنوَردد آتشین میدان
تویی که گُرز تو بنشاند آهنین دیوار
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۹۶ و ۱۷۳.)

آتشین نَفَس کنایه از عاشق، کسی که زبان و طبعی تند و تیز و گرم دارد.

به جست‌وجوی تو هر روز آتشین نَفَسان
چو آفتاب به ِگرد جهان بر آمده‌اند
(صائب، *کلیات*، ۴۰۶.)

آثار قدم و آثار قلم به گفتهٔ صوفیه اولی کنایه از ارشاد اولیاءالله و دومی کنایه از علوم ظاهری اهل دنیا.

دفتر صوفی سواد و حرف نیست
جز دلِ اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم
زاد صوفی چیست آثار قدم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۵۵.)

آچار دادن کسی را کنایه از گول زدن، فریب دادن کسی.

گفت آمد که مرا خواجه زبالا گیرد
رو بَجو همچو خودی ابله و آچارش ده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۵۵.)

آحاد بودن کنایه از فرو دست و پست بودن.

در اقلیم عدم ز آحاد بودی
دراین ده گرچه مشهور و وحیدی
همان جا رو چنان ز احاد می باش
از آن گلشن چرا بیرون پریدی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۳۰.)

آحادی کردن کنایه از چاکری و فروتنی کردن.

اگر به خوك از آن خیك جرعه‌ای بدهی
به پیش خوك کند شیر چرخ آحادی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۶۴.)

آخِر اندیش پایان نگر.

تأمل کرد مرد آخِر اندیش
پس آنگه گفت فکر خویش با خویش
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۵۲.)

آخِر اندیشی پایان نگری، عاقبت اندیشی.

خواجه چون بیلی به دست بنده داد
بی‌زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست
آخِر اندیشی عبارتهای اوست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۵۸.)

آخِربین پایان نگر و دقیق.

چشمِ آخِر بین تواند دید راست
چشمِ آخُر بین غرور است و خطاست
چشم آخُر بین ببست از بهر حق
چشم آخِر بین گشاد اندر سبق
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۵۹؛ ۲:۳۳۲.)

آخُربین کنایه از کسی که به امور ظاهر دنیا توجه دارد.

همچنین هر جز و عالم می شمر
اول و آخر درآرش در نظر
هر که آخِر بین تر او مسعودتر
هر که آخُر بین تر او مطرودتر
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۷۳.)

آخُرچرب کنایه از عیش و فراخی روزی.
توسن اسب مرغزاری کز ریاضت بازماند
آخُر چرب مهنا برنتابد بیش از این
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۹.)
چون نهفت آفتاب دین را غرب
کرد ماه خلافت آخُر چرب
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۲۶.)

آخُرچی، آخُرچیان نگاهدارندهٔ ستور، جلودار چارپایان.
تو مگوکو بنده و آخُرچی ماست
این بدان که گنج در ویرانه‌هاست
در زمان آخُرچیان جُستِ خوش
گوشهٔ افسار او گیرند و کَش
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۴۱؛ ۳:۱۱۹.)

آخِردم دم واپسین، نفس آخِر.
ایمنی با سُدّهٔ جاهت چو دمسازی گرفت
فتنه را گفتند ایمان تازه کن کآخِر دم است
(انوری، *دیوان* س، ۵۳.)

آخِرزمان قسمت پایانی دنیا که به قیامت پیوندد.
آخِر زمان به کین من آمد مگر منم
اول کسی که شیشهٔ آخِر زمان شکست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۵۹.)
از آن زمان که فتنهٔ چشمت به من رسید
ایمن ز شرِّ فتنهٔ آخر زمان شدم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۶.)

آخُرسنگین کنایه از جایی که آبادی و نعمت و راحت نباشد، فقر و فاقه.
رخش تو را بر آخُر سنگین روزگار
برگ گیا نه و خرِ تو عنبرین چرا

ای دل صلای قرصهٔ رنگین آفتاب
کز ره بلای آخُر سنگین کشیده‌ایم
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵ و ۶۲۸.)

آخِری متأخر، از واپسینیان.
تا ز خاك پاش بگشاید دو چشمِ سر به غیبَ
تا ببیند حال اولیان و آخریان ما
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۹۷.)

آخشیج، آخشیجان ضد و مخالف، هر یك از عناصر چهارگانه را بنا به ضدیت با یکدیگر آخشیج گویند.
بردم از نرّاد گیتی یك دو داو اندر سه زخم
گرچه از چار آخشیج و پنج حس در ششدرم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۸.)
ای گهر پاك کز خزاین افلاك
بر سر بازار آخشیج فتادی
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۴۷.)
ز آنکه جستم تو را به‌دیدهٔ حال
ز آخشیجِ سپهر سی‌وسه سال
(سنایی، *مثنویها*، ۲۳۱.)
اگر ضدند آخشیجان چرا هر چار پیوسته
بوند از غایت وحدت برادروار در یك جا
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۲۸.)
از این چهار مصدّر که آخشیجانند
قوی‌ترند همین دو مصدّر آتش و آب
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۲۱.)
دایهٔ من عقل وزقه شرع و مهد انصاف بود
آخشیجان اُمهات و علویان آبای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۳.)

آخورِخشك کنایه ازجایی که فراوانی وفراخی درآن نیست.
برکاس رباب آخورِ خشك خر عیسی است
کز چار زبان می کند انجیل سرایی
نابوده برای دلخوشی جان
بر آخورِ خشك آخشیجان
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۵؛ *تحفةالعراقین*، ۷۴.)

آخورْ سالار میرآخور که سرپرستی ستوران با اوست.
بر آخورت آخرت سبیل است
آخور سالار جبرئیل است
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۳۳.)

آخورِ فلکی کنایه از آسمان.
ز آخورِ فلکی توسنی برون ناید
که طوق نعلش بی‌حلقه و دهان من است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۶۴.)

آخورِ گردون کنایه از فلك.
تا بود گرد آخورِ گردون به پای
رخش دولت زیر زین بادا تو را
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۵۹.)

آداب یاد گرفتن راه و رسم و روش فرا گرفتن.
عاقلان را با خم زنجیر زلفت همسری ست
یاد می‌گیرند از دیوانه‌ها آداب را
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۱.)

آدمِ بهشتی بودن کنایه از پاك و پرهیزگار بودن.
من آدمِ بهشتیم اما در این سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۴.)

آدمْ پیکر بودن شبیه و همانند آدم، آدم نما بودن.
این خسیسان کز طمع طفل سخن می‌پرورند
سر به‌سر ابلیس طبعند ار چه آدم پیکرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۱.)

آدمچگان کنایه از آدمی زادگان.
هر دمی از صحن سینه بر جَهد
همچو آدم زاده‌ای بی‌مرد و زن
وآنگه از پهلوی او وز پشت او
پُر شوند آدمچگان اندر زمن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۳:۴.)

آدمِ خاکی کنایه از حضرت آدم و اشاره به فریب شیطان و خوردن دانه.
ما به صد خرمنِ پندار زِرَه چون نرویم
چون رهِ آدمِ خاکی به یکی دانه زدند
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۸.)

آدم دَم بودن کنایه از استعداد داشتن برای کسب علوم حقیقی.
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت
که بدانی که خسی یا نیکبخت
حلّ این اشکال کن گر آدمی
خرج این کن دَم اگر آدم دَمی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۷:۵ و ۳۸.)

آدم‌سان مانند آدم که بی‌واسطه، ازحق اسما آموخت.
دیو گیرد عشق را از غصه هم این عقل را
ناگهان گیرد گلوی عقل آدم سان ما
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۶:۱.)

آدم صفت کنایه از وفادار.
اهلی سگ کوی تو شده عفو کُنش زانك
آدم صفتان جز سگ این کوی نباشند
(اهلی، *کلیات*، ۲۸۸.)

آدمِ صفی حضرت آدم.
جایی که برق عصیان بر آدمِ صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بی‌گناهی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۳۶.)

آدمْ فریب افتادن کنایه ازفریبنده بودن، گمراه کننده بودن.
عشق هم آدم فریب افتاده طالب هوش‌دار
نیست شیطان لیك چون شیطان رهِ آدم زند
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۳۸.)

آدمکده جای آدمیان، کنایه از دنیا، زمین.
زین باده‌شان افسون کنم تا جمله را مجنون کنم
تا تو نیابی عاقلی در حلقهٔ آدمکده
همچو از آب وِگل آدمکده
نور ز آهك پارها تابان شده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۰:۷؛ *مثنوی* ن، ۳۰۶:۴.)

آدمی پوست بودن در شکل و هیأت آدم بودن.

شنیدم که نامش خدا دوست بود
مَلَك سیرتی آدمی پوست بود
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۹.)

آدمیِ خوش مشام آن که بویها را خوب حس کند، کنایه از پیر و مرشد.

از دهانِ آدمیّ خوش مشام
هم پیامِ حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بُوی آن
من همی نوشم به دل خوشتر زجان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۹۲.)

آدمی دزد کنایه از مردم فریب.

تا نلغزی که زخون راه پس و پیش تر است
آدمی دزد، ز زَرْدُزد کنون بیشتر است
گُربزانند که از عقل و خبر می‌دزدند
خود چه دادند کسی را که ز خود بی خبر است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۳۸.)

آدمی را خر نمودن کنایه از فریفتن، بی خرد کردن آدمی.

کار سحرِ این است کو دم می‌زند
هر نفس قلب حقایق می کند
آدمی را خر نماید ساعتی
آدمی سازد خری را و آیتی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۳۲.)

آدمیگری انسانیت، بشریت.

عجب، که رسم وفا هرگز آن پری داند
پری کجا روش آدمیگری داند؟
(هلالی، *دیوان*، ۵۸.)

آذر بُرزین نام یکی از سه آتشکدهٔ مهم دورهٔ ساسانی که به کشاورزان اختصاص داشته و محل آن در خراسان بوده است.

کجا نهان شود از من رخ چو پروینش
کنم خروش و دلم گیرد آذرِ بُرزین
(معزی، *دیوان*، ۵۰۳.)

بر من گذر یکی که به یمگان در
مشهورتر ز آذرِ برزینم
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۲۷۲.)

آذرپرست کنایه از زردشتی.

بگفتا نگیرم طریقی به‌دست
که نشنیدم از پیرِ آذرپرست
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۹.)

آذر خُرّاد نام یکی از سه آتشکدهٔ بزرگ ساسانی که در فارس بوده و به موبدان اختصاص داشته است.

گر نام تو بر آذرخُرّاد بخوانند
نسرین و سمن بر دمد از آذر خراد
(معزی، *دیوان*، ۱۶۳.)

آذرفشان آنچه آتش از او آید و کنایه از نابودکننده.

خاتمش دولت فروز و مجلسش جنت نهاد
مرکبش صرصرنشان و ضربتش آذرفشان
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۳۵۳.)

آذرگشسب نام یکی از آتشکده‌های مهم دورهٔ باستان که محل آن در آذربایجان بوده و به رزمیان اختصاص داشته است.

پس پشت و پیش اندر آزادگان
بشد تیز تا آذرآبادگان
چو چشمش برآمد به آذرگشسب
پیاده شد از دور و بگذاشت اسب
ز دستور پاکیزه برسَم بجُست
دو رخ را به آب دو دیده بشست
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۰۲۶.)

آذر مزاجی کنایه از سرکشی و تندی.

چون تو از آذر مزاجی دوستی با زر چرا
پس چو ابراهیم آتش گلستان می بایدت
ای خر مرده سگ نفست به گلخن در کشید
پس چو عیسی بر فلك دامن کشان می بایدت
(عطار، *دیوان* ت، ۱۶.)

آذین زدن، بستن آیین شادی و سرور و چراغانی برپا کردن.

همه طنجه از شادی آذین زدند
به ره کِلّه از دیبهٔ چین زدند
همی هر سو آذین دیبا زدند
ز شادی ثری بر ثریا زدند
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۸۵ و ۴۲۸.)
بفرمود تا مردم زیر دست
به شهر و به بازار آذین ببست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۷۵۵۷.)

آراسته کار کسی که کارش منظم و مرتب باشد.
تو به رخسار چو ماهی چه لطیفی و چه شاهی
تو مرا پشت و پناهی ز تو آراسته کارم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۳۰۱.)

آرامِ جان مایهٔ آرامش و کنایه از محبوب.
هر کس علاج درد خود جوید پیِ آرامِ جان
لیکن منِ آشفته دل با دردت آرامیده‌ام
(حلاج، *دیوان*، ۱۲۴.)
از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای
آرام جان و مونسِ قلب رمیده‌ای
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۳۳.)
ای ساربان آهسته رو کارامِ جانم می‌رود
وان دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۹۰.)

آرامِ دل کنایه از محبوب.
کسی برگرفت از جهان کامِ دل
که یکدل بود باوی آرامِ دل
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۸.)
هر چند کان آرامِ دل دانم نبخشد کامِ دل
نقش خیالی می کشم فال دوامی می‌زنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۰.)

آرام ربای آشفته و پریشان کننده، برهم زنندهٔ آرامش.
منسوخ کنِ حُسنِ دلارام زلیخاست
عشق تو که آرام ربای زن و مرد است
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۷.)

آرامگاه جای آسایش، مکان امن.
گر از فتنه آید کسی در پناه
ندارد جز این کشور آرامگاه
(سعدی، *بوستان* ی، ۷.)

آرایشِ جان کنایه از محبوب.
شبم بر یادِ آن آرایشِ جان
نگردید آشنا مژگان به مژگان
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۰.)

آرایشِ خورشید نام لحنی از سی لحن باربد در موسیقی.
چو زد ز آرایشِ خورشید راهی
در آرایش بُدی خورشید ماهی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۲.)

آرزو پُختن کنایه از طمع خام و تمنای امر ناممکن داشتن.
می‌پخت آرزوی تو دوران که سالها
می‌ساخت هر دو روز به وضع جدید بزم
(بابافغانی، *دیوان*، ۵۵.)
ولیکن از طریق آرزو پختن خرد داند
که با بخت زمرد بس نیاید کوشش مینا
(انوری، *دیوان* س، ۳۳۲.)

آرزوخواه گشتن از کسی کنایه از خواهان وصال یافتن.
دلِ شه چو زان نکته آگاه گشت
از آن آرزو، آرزوخواه گشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۷۲.)

آرزو در جگر شکستن کنایه از ناکام ماندن، به مقصود نرسیدن.
ای به همت بر آفتابت دست
آسمان با علوّ قدر تو پست
هیچ دل با تو بد نشد که فلک
آرزوهاش در جگر نشکست
(انوری، *دیوان* س، ۲۶.)

آرزو در خاك بردن کنایه از نرسیدن به مراد، ناکام بودن.

دریغا ز آرزویش زار مُردم
بمردم و آرزو در خاك بردم
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۹۷.)

آرزو شکستن کنایه از ناکام ماندن.

آخر ای آرزوی دل تا کی
در دل این آرزو فرو شکنم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۲۱.)

از شکست آرزو هر لحظه دل را ماتمی ست
عشق گو این شیشه‌ها را جمله یك جا بشکند
(صائب، *کلیات*، ۳۳۰.)

دل شکست آن مه مرا در آرزوی ناوکی
صد هزارم آرزو در دل شکست این هم یکی
(اهلی، *کلیات*، ۳۹۲.)

آرزو کردن درخواست کردن.

چو رویین تن آمد نپذرفت پند
ز رستم همی آرزو کرد بند
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۰۶۱.)

آرزوناك پر آرزو، آرزومند.

تو گرانمایه ابر فیاضی
من کف خاك آرزوناکم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۶۲.)

آرزوی خام مرادِ نافرجام، چشمداشت و توقع بی جا.

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم در این آرزوی خام و نشد
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۰۴.)

آرزوی دل مراد و مطلوب.

به‌کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۰۰.)

آرزوی کسی خام ماندن کنایه از به‌جایی نرسیدن، نافرجام ماندن مراد.

دل که سودای تو می‌پخت آرزویش خام ماند
کو تنور آرزو تا اندر او بندم فطیر
(عراقی، *کلیات*، ۲۱۰.)

آرمیده دل کنایه از آن که اهل دل است، عاشق.

چنین که عشق مرا بی قرار ساخته است
ز آرمیده دلان است از این قرار سپند
چه شد که ظاهر اهل دل آرمیده بود
که مجمر است زمینگیر و بی قرار سپند
(صائب، *کلیات*، ۴۱۴.)

آزاد آمدن از بار غم کنایه از تعلق نداشتن.

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
(حافظ، *دیوان ج*، ۷۱.)

آزاد بودن از بند کنایه از فارغ البال بودن.

تا به جان آسوده باشی هیچ کس را دل مسوز
تا ز بند آزاد باشی، با کسی مکری مباز
(سنایی، *دیوان*، ۱۷۱.)

سرو شو از بند خود آزاد باش
شمع شو از خوردن خود شاد باش
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰۱.)

آزاد بودن از بند هر غم کنایه از بی قید و سرمست و شاد بودن.

مخور اندوه از این پس شاد می باش
ز بندِ هر غمی آزاد می باش
(اوحدی، *دیوان*، ۴۷۷.)

آزادْ دل بودن کنایه از فارغ بال بودن، صالح و شریف بودن.

من که خاقانیم آزاد دلم
که خِرَد قائد رای‌است‌مرا
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۳.)

آزادگانه بی بند و قید، فارغ بال.

آزادگانه گر، ز جهان شد برون عماد
از بندگی اوست که آزاد می‌رود
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۱۰.)

آزاد مرد جوانمرد و شریف و کریم و بخشنده.

بمرد از تهیدستی آزاد مرد
ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۴.)

آزاد مردی شرافت و اصالت و بخشندگی.

چو حاتم به آزاد مردی دگر
ز دوران گیتی نیاید مگر
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۳.)

آزادوار جوانمردانه، شرافتمندانه، باخوی آزادان.

از سرِ خوانِ دو عالم بگذرند آزادوار
سنگ آزادی بر این نُه کاسهٔ مینا زنند
(عراقی، *کلیات*، ۷۴.)

زمانه پندی آزادوار داد مرا
زمانه چون نگری سر به سر همه پند است
به روز نیك کسان گفت: تا تو غم نخوری
بسا کسا که به روز تو آرزومند است
(رودکی، *محیط زندگی*، ۴۹۴.)

آزاده خاطر آن که مَنشی آزاد و بی بند و قید و رها دارد.

مرغان این چمن همه آزاده خاطرند
سودای سُنبل تو مرا مرغِ دام کرد
(اهلی، *کلیات*، ۱۳۴.)

آزاده رَوْ آن که فارغ بال، بی بار باشد.

آزاده روان را خطر از دور جهان نیست
رهزن به کجا قافلهٔ ریگ روان زد
(سلیم، *دیوان*، ۲۲۲.)

آزاده رو مقید عالم نمی‌شود
عیسی شکار رشتهٔ مریم نمی‌شود
(صائب، *کلیات*، ۳۲۲.)

آزاده شدن وارسته گشتن.

بند ز تن بگسل و آزاده شو
نقش دویی دور کن و ساده شو
(جامی، *هفتورنگ*، ۳۹۸.)

آزاده نژاد اصیل، گُهری و شریف.

می آرد شرفِ مردمی پدید
آزاده نژاد از درم خرید
می آزاده پدید آرد از بد اصل
فراوان هنر است اندر این نبید
رودکی (*پیشاهنگان شعر*، ۳۱.)

آزادی از کسی پیش آوردن کنایه از سپاس و تشکر از کسی کردن.

چو فغفور بنهاد در کاخ پای
بیامد سَرِ خادمان سرای
زگرشاسب آزادی آورد پیش
همان نیز خاتون از اندازه بیش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۲۸.)

آزادی کردن کنایه از شکر گزاری کردن و نیز رهایی و خلاصی یافتن.

بر مرادِ تو روم شادی کنم
بندهٔ تو باشم آزادی کنم
چون به آزادی نبوت هادی است
مؤمنان را ز انبیا آزادی است
ای گروه مؤمنان شادی کنید
همچو سرو و سوسن آزادی کنید
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۸۲؛ ۶:۵۳۵.)

آزادی نمودن کنایه از سپاس و شکرگزاری کردن، رهایی یافتن.

زگفتارش همه شادی نمودند
ز بخت خویش آزادی نمودند
که تا از رفتنت شادی نمایند
چو سرو از بخت آزادی نمایند
(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۹۰، ۱۰۱.)

آزارجو مأمور شکنجه و عذاب و کشتار.

به هر جوینده‌ای آمد به خونریز
نشان دادند خلوتگاه پرویز
به باغ اندر شدند آزارجویان
گل پژمرده را در خار جویان
(امیر خسرو، شیرین و خسرو م، ۳۴۶.)

آزال الازل زمان سرمدی و بی کرانه و همیشگی.

من در آزال الازل بی علتیت
کرده‌ام تقدیر صاحب دولتیت
هم در آزال الازل هم در قدم
در طلب بودم تو را تو در عدم
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۶۰.)

آزر صفت مانند آزر بُت تراش که پیکر خدایان می‌ساخت، پرستندهٔ خدای موهوم.

خلق عالم همه در این کارند
رو، به وهم و خیال خود دارند
همه اندر خدا پرستی فاش
لیکن آزر صفت خدای تراش
(جامی، *هفتورنگ*، ۵۲.)

آز و آرزو پیش کسی پَرّه زدن کنایه از آزمند و حریص گشتن.

پَرّنده جهان ز تو و در پیشت
دایم زده آز و آرزو پَرّه
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۳۹۰.)

آزوَر حریص و آزمند.

مردم آزوَر چومار بود
او یکی و دلش هزار بود
(سنایی، *مثنویها*، ۲۲۶.)

روز و شب منتظر حارث و وارث باشد
هر کجا آزوَری ضابط و زرداری هست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۵۰.)

آژنیدن چیزی به سوزن سوزن فرو بردن، خلانیدن سوزن در چیزی.

ای فلک ار جای فرشته شدی
چند از این عادت اهریمنی
خون رود از دیدهٔ من روز و شب
تا که به سوزنش همی آژنی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۲۷.)

آژیر بودن کنایه از برحذر بودن، پرهیز کردن و نیز هوشیار بودن.

به راه اندر از پیر آژیر بود
که او با سپاهی جهانگیر بود
سپه را بیارای و آژیر باش
شب و روز با ترکش و تیر باش
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۹۴۰؛ ۵:۱۳۲۵.)

آژیرتر شدن جان کنایه از با قوت و توانا و بی خطر شدن.

گرت رای با آزمایش بود
همه روزت اندر فزایش بود
شود جانت از دشمن آژیرتر
دل و مغز و رایت جهانگیرتر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۷۶۱.)

آستان برخاستن کنایه از خراب شدن.

چار دیوار خانه روزن شد
بام بنشست و آستان برخاست
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰.)

آستانْ بوس کنایه از بنده و چاکر.

آستان بوسِ تو در حوصله‌ام کم گنجد
من که مستم ز تماشای دَر و بام هنوز
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۱۴۷.)

آستان بوسان او کز بیژن و گرگین مِهند
آستین بر اردشیر و اردوان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۸.)

دگر روز آستان بوسان دویدند
به درگاهِ ملك صف برکشیدند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲۴.)

آستان بوسی کنایه از تشرف، ابراز چاکری.

که بر آستان بوسیِ بارگاه
ز تخت ستخر آمدم نزد شاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۴۲.)

آستانِ فنا کنایه از دنیا.

بر آستانِ فنا دل منه که جای دگر
برای عشرت تو برکشیده‌اند قصور
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۴۷.)

آستانِ کسی به آستین رُفتن کنایه از تعظیم و بزرگ داشتن، احترام کردن.

هر که می‌دیدش آفرین می‌گفت

آستانش به آستین می‌رُفت

(نظامی، هفت پیکر، ۶۳.)

آستانِ کسی بالین کردن کنایه از چاکری و بندگی کردن کسی.

گر آستانِ تو بالین سر کنم ز شرف

رسد به گنبد پیروزه گونِ بی‌روزن

(سوزنی، *دیوان*، ۳۲۱.)

آستانِ کسی بوسیدن کنایه از ترک کردن، رها کردن.

دل نقدِ جان به خاک دَرِ دلستان سپرد

بوسید آستانش و با بوسه جان سپرد

(طالب آملی، *کلیات*، ۴۳۷.)

آستان لیسیدن کنایه از بندگی و چاکری کردن.

لیسیدم آستان بزرگان و مهتران

چون یوز مسته کو طلبد کاسهٔ پنیر

(سوزنی، *دیوان*، ۱۷۰.)

آستان نشین کنایه از فرومایه، دون و حقیر.

تمییز صاف از دُرد دوران نمی‌تواند

هر آستان نشینی در صدر جا گرفته

(کلیم، *دیوان*، ۳۱۳.)

آستن از طرب افشاندن کنایه از شادی و پایکوبی کردن.

پیر ز حالت چو گلی بر شکفت

آستنی از طرب افشاند و گفت

(امیر خسرو، *مطلع الانوار*، ۱۵۱.)

آستن از عالم کوتاه کردن کنایه از بی‌اعتنا بودن به همه چیز، ترک دنیا کردن.

گفت فلان صوفیِ آزاد مرد

کآستن از عالم کوتاه کرد

در دلم آید که دیانت در اوست

در کس اگر نیست امانت در اوست

(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۱۴۰.)

آستن ازکسی کشیدن کنایه از رها کردن، ترک نمودن.

عالم بر دامنت چند گریبان کشد

آستن از وی بکش دست بر او برفشان

(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۴۴.)

آستن بر عالم فشاندن کنایه از روگردانیدن، ترک کردن.

یك نَفَس ای خواجه دامن کشان

آستِنی بر همه عالم فشان

(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۸۳.)

آستِن کوتَه آستین کوتاه شعار صوفیان بوده است.

دست بدار ای چو فلك زرق ساز

ز آستِن کوته و دست دراز

(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۱۴۲.)

آستین از جهان برافشاندن کنایه از رها کردن، ترک کردن دنیا.

اهل دل کاین سخن فرو خوانند

آستین از جهان برافشانند

(سنایی، *مثنویها*، ۱۳۸.)

آستین از جیب برآوردن کنایه از طلوع کردن.

چو خاتون سرای چرخ خضرا

برآورد آستین از جیب مینا

(عطار، *خسرونامه*، ۷۲.)

آستین از دست گذشتن کنایه از کار از کار گذشتن.

چون آستین ز دست گذشته است کار من

و او در نمی‌کشد ز چنین دست کار دست

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۶.)

آستین افشاندن کنایه از ترك کردن، و نیز رقص کردن و به حرکت درآوردن. نیز رك: آستین فشاندن.

گر نخواهی که چراغ دل تنگم میرد

آستین بر منِ دل سوخته چند افشانی

(خواجو، *دیوان*، ۴۹۴.)

از من افشاندن آستین خیال

وز مقیمان عرش رقصیدن

(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۹.)

آستین افشاندن از دنیا کنایه از ترک دنیا گفتن.

هیچ کاری گرچه صائب بی‌تأمل خوب نیست
بی‌تأمل آستین افشاندن از دنیا خوش است
(صائب، *کلیات*، ۲۶۲.)

آستین افشانی کنایه از رقص و پایکوبی.

آستین افشانی بی‌جای این تر دامنان
کرد محتاج شراری شعلهٔ روی تورا
(صائب، *کلیات*، ۱۱۶.)

آستین بالا زدن کنایه از مهیای کاری شدن.

آستینِ گریه را گاهی که بالا می‌زنم
سیلی سیلاب بر رخسار دریا می‌زنم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۵.)

آستین بالا کردن کنایه از آمادهٔ کاری شدن.

شمع کافوری فروزد پیشِ راه جانِ من
چون به قصد کُشتن من آستین بالا کند
(صائب، *کلیات*، ۴۲۶.)

آستین به خون تر شدن کنایه از گریه کردن.

مرا چو عشق تو گشت از دو کون دامنگیر
بسی زشوق توام آستین به خون ترشد
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۷۷:۳.)

آستین به خون جگر شستن کنایه از اشك خونین ریختن.

گو برو و آستین به خونِ جگر شوی
هر که در این آستانه راه ندارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۷.)

آستین به خون دیده خضاب کردن کنایه از گریهٔ خونین کردن.

در آرزوی روی تو خواجو چو بیدلان
هر شب به خون دیده کند آستین خضاب
(خواجو، *دیوان*، ۱۸۴.)

آستین بر آسمان افشاندن کنایه از شوق و شادی و رقص کردن.

گر مرا یك اهل ماندی بر زمین
آستین بر آسمان افشاندمی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۴.)

آستین برافشاندن کنایه از به جنبش درآمدن، شادی و رقص کردن.

چراغ مهر شود کشته زیر دامن چرخ
اگر مهابت تو آستین برافشاند
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۹۴.)

جهان فرشِ توست آستینی برافشان
فلك عرشِ توست استوائی طلب کن
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۵.)

آستین از طرب امروز برافشان به جهان
که برافشاند جهان دامن پر سیم و زرش
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۶۹.)

آستین بر جهان افشاندن کنایه از ترك دنیا کردن، پشت پا به همه چیز زدن.

بشنو و از مراد خود بگذر
رو رضای خدا به‌دست آور
آستین بر همه جهان افشان
دامن کبریا به‌دست آور
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۳۴.)

آستین برچشم گذاشتن کنایه ازپنهان کردن چشم.

گذارند آستین بر چشم خود سنگیندلان صائب
اگر من آستین از دیدهٔ خونبار بردارم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۲.)

آستین برچشم نهادن کنایه ازپاك کردن اشك چشم، گریه نکردن.

گفتم که بیش از این مخروش ومبار اشك
بر چشم آستین نِه و انگشت بر دهن
(لامعی، *دیوان*، ۱۲۳.)

آستین به رخ نهادن از شرم کنایه از خجالت کشیدن.

به رخ بر نهاده ز شرم آستین
ندیدی در آن بارگه جز زمین
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۶۲۷۰.)

آستین بر دامن حق بستن کنایه از تسلیم ارادهٔ حق بودن.

وانچ لِلَه می کنم تقلید نیست
نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحرّی رسته‌ام
آستین بر دامن حق بسته‌ام
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۳۴.)

آستین بر دماغ کسی زدن کنایه از بو به مشام رسیدن.

از آن دم کآستین زد بر دماغم
نسیم این بهشت عیش جاوید
دل و جان هر دم از هم می‌ربایند
قبول مِنت و تأثیر امید
(عرفی، *دیوان*، ۱۹۴.)

آستین بر دو عالم افشاندن کنایه از ترك کردن، روگردانیدن، پشت به همه چیز کردن.

رقص وقتی مُسلّمت باشد
کآستین بر دو عالم افشانی
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۰۰.)

تو هم آستین بر دو عالم فشان
چو آیی بدین غرفه دامن کشان
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۶۶.)

آستین بر دو عالم افشاند
هر که بر آستان اوست مقیم
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۰۱.)

عراقی بار دیگر تو به بشکست
ز جام عشق شد شیدا و سرمست
بیفشاند آستین بر هر دو عالم
قلندر وار در میخانه بنشست
(عراقی، *کلیات*، ۱۴۶.)

آستین بر دولت افشاندن عمر کنایه از سرآمدن حیات، پایان یافتن عمر.

یکی روزش به خلوت پیش خود خواند
که عمرش آستین بر دولت افشاند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۷۵.)

آستین بر دهن داشتن کنایه از پوشیده داشتن دهن.

آستین از شاخ گل دارند دایم بر دهن
غنچه ها از شرم شکرخندهٔ پنهانِ او
(صائب، *کلیات*، ۸۳۸.)

آستین بر دیده بودن کنایه از گریه کردن.

کارم از غم رونقی دارد کلیم
دست بر سر آستین بردیده است
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۵.)

آستین بر رخِ عالم فشاندن کنایه ازروگردانیدن از دنیا.

زان آستین که بر رخِ عالم فشانده‌ایم
دیهیم نخوت از سرِ قیصر فکنده‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۹.)

آستین بر رخ نهادن کنایه از رو پوشانیدن.

ابر از آن پیدا شود کز رشكِ خورشیدِ رُخَت
آستین بر رخ نهد با دامنِ تر آفتاب
(عطار، *دیوان* ت، ۸.)

آستین بررو بودن کنایه از شرمسار بودن.

الهی ما گنهکاریم از شرم آستین بر رو
کریمی دامنِ رحمت بپوشان بر گناهِ ما
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۴۴.)

آستین برزدن کنایه از آماده و مهیا شدن.

به تاراج گل آستین برزنند
دو دستی بچینند و بر سر زنند
بچینند زان گل به خروارها
ببندند آیین دستارها
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱۴.)

آستین برسرزدن کنایه از راندن، دور کردن.

شاید که آستینت بر سر زنند سعدی
تا چون مگس نگردیِ گرد شکر دهانان
(سعدی، *دیوان*، ۵۴۶.)

آستین بر سر عالم افشاندن کنایه از پشت کردن، روگردانیدن از دنیا.
آستین برسرِ عالم افشان
دامن از طینت آدم افشان
(جامی، *شرح احوال*، ۲۹۳.)

آستین برشکستن کنایه ازمهیا و آمادهٔ کاری شدن.
به پیمایش مِی بمالید دست
تو گفتی که گل آستین بر شکست
عیان شد چو بر آستین ریخت چین
سمن دستهٔ ساعدش ز آستین
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱۶.)

آستین برفشاندن کنایه از روگردانیدن و نیز به حرکت درآوردن دست.
من آستین ز هر دو جهان برفشانده‌ام
تا آستان عشق تو را کرده‌ام کنف
(حلاج، *دیوان*، ۱۰۲.)
زمانی سرش در گریبان بماند
پس آنگه به عفو آستین برفشاند
به یغما مَلِك آستین برفشاند
وز آنجا به تعجیل مرکب براند
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۵ و ۹۲.)

آستین بر کار جهان افشاندن کنایه ازروگردانیدن از دنیا.
من مجرد از خلایق معتکف در گوشه‌ای
کرده از روی فراغت کنج عزلت اختیار
آستین افشانده بر کار جهان از روی صدق
کرده بر ورد دعای شاه عالم اختصار
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۴۷.)

آستین بر کسی فشاندن کنایه از روگردانیدن، به حرکت درآوردن دست.
آستین بر من بی‌دل مفشان از پی آنك
هر کجا هست شکر نیست گزیر از مگسی
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۹۸.)

آستین برمَه افشاندن کنایه از اظهار بزرگی کردن.
چو آستین ز سرِ ناز بر مَه افشانی
روا بود که تو سر در فلك بجنبانی
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۷۷.)

آستین برنوشتن کنایه از آمادهٔ کاری شدن، دست بالا زدن.
نخستین کسی کو بیفکند کین
به خون ریختن بر نوشت آستین
به خون سیاوش بیازید دست
جهانی به بیداد برکرد پست
به‌سان سگانشان از آن انجمن
ببندی فرستی به نزدیك من
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۰۰۱:۳.)

آستین بوسیدن کنایه از فرمانبر بودن، مطیع بودن.
دولتِ سعدش ببوسد هر زمانی آستین
طالعِ میمونش باشد هر زمانی خواستار
(منوچهری، *دیوان*، ۲۹.)

آستین پُر داشتن از دست شکسته کنایه ازنهایت بینوایی و بی چیز بودن.
از غم صدفِ دو دیده پُر دُر دارم
از حادثه پوستین به گازُر دارم
دردا که تهی دامنم از زرّ درست
وز دسْت شکسته آستین پُردارم
(انوری، *دیوان*، ۱۰۰۹:۲.)

آستین ترکردن کنایه از گریه کردن.
در جهان با مردمان دانی که چون باید گذاشت
آن قدر عمری که دارد مردم آزاد مرد
کاستینها تر کنند از بهر او از آبِ گرم
فی المثل گر بگذرد بر دامنش از باد سرد
(سعدی، *دیوان*، ۸۱۵.)

آستین تنگ بودن کنایه از بینوا بودن.

به چشمِ همت من عرصهٔ زمین تنگ است
گشاده است مرا دَست و آستین تنگ است
(سلیم، *دیوان*، ۱۳۸.)

آستین جنباندن کنایه از رها کردن.

ازمیانِ صد بلا من سوی تو بگریختم
دستِ رحمت بر سرم نِه یا بجنبان آستین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۴:۴.)

آستین چاك كردن کنایه از ماتم و عزا گرفتن.

جوانمردان به سرها خاك كردند
عروسان آستینها چاك كردند
(امیر خسرو، *شیرین وخسرو* م، ۲۱۱.)

آستین خاییدن کنایه از کار بیهوده و بی فایده کردن.

ای شهسوارِ امرِ قُل ای پیش عقلت نفسِ کُل
چون کودکی کز کودکی وز جهل خاید آستین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۲:۴.)

چرا انگشت می‌خایی به آزرم
چو طفلان کآستین خایند از شرم
(امیر خسرو، *شیرین وخسرو* م، ۳۴۲.)

آستین دراز داشتن کنایه از طمع ورزیدن، زیاده طلبی.

برو خواجه کوتاه کن دستِ آز
چه می بایدت ز آستین دراز؟
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۹.)

آستین در کشیدن کنایه ازرها کردن، دوری گزیدن.

آستین درکش ز سودای هوس کاین شحنه را
نیست خونین پنجه‌ای ور هست مغز افشار نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۹.)

آستین زدن کنایه از آمادهٔ کاری شدن و نیز دست درازی کردن.

ناری تو به دامن وفا دست
اندر زده آستین جفا را
(انوری، *دیوان*، ۴:۱.)

آستینم زد و از هوش برفتم در حال
راست گفتند که دیوانه پری می‌زندش
(سعدی، *دیوان*، ۶۴۳.)

کفر است با چراغ صبا آستین زدن
نور چراغ ایمن ایمان بود حجاب
(صائب، *کلیات*، ۱۶۴.)

گردون به شیشهٔ تُهیم سنگ کین زند
طالع به شمع کشتهٔ من آستین زند
(کلیم، *دیوان*، ۲۳۶.)

خواهی چراغ عمر تو ایمن بود ز باد
هرگز به شمع زنده‌دلان آستین مزن
بر لوح سینه نیست گرت نقش ناخنی
بر خون چکان ترانهٔ ما آستین مزن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۵.)

آستین زر افشاندن کنایه ازرها کردن مال و اسباب دنیوی.

مشو مغرور مال و مُلك دنیا
که میراث فریدون و قباد است
بیفشان آستین زر که خاك است
منه برعمر فانی دل، که باد است
(عماد فقیه، *دیوان*، ۹۲.)

آستینِ ستایشگران گران گشتن کنایه از به نوا رسیدن مداحان.

گردد گَهِ نوال سبك بدره‌های او
زو گردد آستینِ ستایشگران گران
(لامعی، *دیوان*، ۱۱۸.)

آستین شکستن کنایه از آمادهٔ کاری شدن.

آه این چنین اگر شکند آستینِ سعی
پیراهنِ ستیزه قبا می کنیم ما
(صائب، *کلیات*، ۳۵.)

آستین فشان، آستین فشانان کنایه ازرقص کنان و نیز روگردان.

باز آمد آستین فشانان
آن دشمن جان و عقل و ایمان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۸۰.)
خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان
زین فتنه‌ها که دامنِ آخر زمان گرفت
(حافظ، *دیوان*، ۶۰.)
آستین فشاندن کنایه از روگردانیدن، به حرکت درآوردن آستین، بی اعتنایی کردن، ترك کردن.
دوستان چون از نفاق آلوده‌اند
آستین بر دوستان خواهم فشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۱.)
آن که بر ما می‌فشاند آستین
روز محشر دست ما و دامنش
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۸۶.)
سر فرو کرد از فلك آن ماهروی سیم تن
آستین را می فشاند در اشارت سوی من
(مولوی، *کلیات شمس*، ۲۴۳.)
تا کی این آستین فشاندن تو
چند من سر بر آستانه زنم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۶۷.)
برو آستین بیش مفشان که خواجو
به خنجر سر از آستان برنگیرد
(خواجو، *دیوان*، ۲۵۱.)
من بر دو کون دست فشاندم برای او
او گر به من ز قهر فشاند آستین چه باك
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۰۲.)
آستین کِشان کسی را بردن کنایه از بی اختیار کسی را به سویی بردن.
کمال جذبهٔ لطف آستین کشانم برد
به خلوتی که یکی بود رنگ سایه و نور
(عرفی، *دیوان*، ۴۸.)
آستین کوتاه کردن کنایه از خویشتن را ناتوان و ضعیف نشان دادن.
آستین کوتاه کردی حیله‌ساز
تا توانی کرد خوش دستی دراز
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۷۳.)
آستین گرفتن کنایه از خواستن و تقاضا و مطالبه کردن و نیز دست یافتن.
یك سلامی نشنوی ای مرد دین
که نگیرد آخرت آن آستین
بی‌طمع نشنیده‌ام از خاص و عام
من سلامی ای برادر والسلام
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۹۱.)
خیزم که نماند بیش از این تدبیرم
خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم
گر دست دهد که آستینش گیرم
ورنه بروم بر آستانش میرم
(سعدی، *کلیات ش*، ۸۸۷.)
آستین مالیدن کنایه از آمادهٔ کاری شدن.
چالِش است آن حمزه خوردن نیست این
تا تو برمالی به‌خوردن آستین
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۲۴۰.)
به تدبیر آستین مالید و بنشست
همی آمیخت نیرنگی به هر دست
به جهد ار برنمالی آستین تیز
برو دامن به دندان گیر و بگریز
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۰۶ و ۳۴۲.)
آستینِ مریم کنایه از پیروزی و گشایش. (مراد از آستین مریم شکافی است که از آن روح در مریم حلول کرد و در شعر خاقانی نیز مراد از «آستین» اشاره به همین نکته است.)
گِرد جیش تو در دماغ ظفر
چون دم و آستینِ مریم باد
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۰۸.)
به روح‌القدس و نفخِ روح مریم
به انجیل و حواری و مسیحا

به مهد راستین و حامل بکر
به دست و آستینِ باد مجرا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸.)

آستینِ ملال بر کسی افشاندن کنایه از کراهت و نفرت به کسی نشان دادن.
به آستینِ ملالی که بر من افشانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست
(سعدی، *کلیات ك*، ۱۴۵.)

آستی نمودن کنایه از خود را نشان دادن.
خروشان نمود او ز دور آستی
که پیش آی اگر مَر مرا خواستی
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۴۹.)

آس شدن خرد شدن.
آس شدم زیر آسیای زمانه
نیسته خواهم شدن همی به کرانه
کسایی مروزی، (*پیشاهنگان شعر*، ۱۳۴.)

آسمانِ آینه رنگ صاف.
نیست روزی که نیستم دلتنگ
از چه از آسمانِ آینه رنگ
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷۳.)

آسمان از ریسمان ندانستن کنایه از قوهٔ تشخیص نداشتن.
خُرّما آن دم که از مستیّ جانان جانِ ما
می نداند آسمان از ریسمان ای عاشقان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۲:۴.)

آسمان از ریسمان نشناختن کنایه از نداشتن قوهٔ ممیزه و تشخیص.
آن مُبَصِّر که هست نقد شناس
نیم جو نیستش ز روی قیاس
و آن که او پنبه از کتان نشناخت
آسمان را ز ریسمان نشناخت
پر کَتان و قَصَب شد انبارش
زر به صندوق و خز به خروارش
(نظامی، *هفت پیکر*، ۴۸.)

آسمان از زمین ندانستن کنایه از بی تمییز بودن.
زانك حدِ مست باشد اینچنین
کو نداند آسمان را از زمین
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۹۷:۴.)

آسمان به ابرو پوشانیدن کنایه از کار محال کردن، امر آشکار پنهان داشتن.
ببین تا نشان رخِ کیست این
در این کارگاه از پی چیست این
اگر پیکر توست چندین مکوش
به ابروی خویش آسمان را مپوش
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۷.)

آسمان با زمین یکی ساختن کنایه از فاتح و پیروز بودن.
لشکرت گر بر آسمان تازد
آسمان با زمین یکی سازد
(وحشی، *دیوان*، ۳۶۷.)

آسمان با زمین یکی شدن برابر شدن، متصل شدن زمین با آسمان.
گَردی از دور ناگهان برخاست
کآسمان با زمین یکی شد راست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۷۰.)

آسمان با کسی جفت بودن کنایه از بخت و اقبال با کسی بودن.
بخندید و پس با فرستاده گفت
که شاه تو را آسمان است جُفت
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۰۰:۷.)

آسمان بر پای کسی بوسه دادن کنایه از بزرگی و عظمت یافتن کسی.
چون شد آراسته به نقش و نگار
روی این کارگاه جادو کار
کرد در دیده مشتری جایم
و آسمان بوسه داد بر پایم
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۳۱۷.)

آسمان بر زمین افتادن کنایه از شور و غوغا برپا شدن.

ز بس نعره کآمد برون از کمین
فرو اوفتاد آسمان بر زمین
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۷.)

آسمان بر زمین دوختن کنایه از کمال قدرت و اقتدار داشتن.

که من از گشادِ کمان روزِ کین
بدوزم همی آسمان بر زمین
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۴۷۲:۵.)

آسمان بر زمین زدن کنایه از شور و غوغا برپا کردن، نیرومند بودن، کار غریب انجام دادن.

به دژها و شهر آتش اندر زدند
همی آسمان بر زمین بر زدند
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۲۰۳:۳.)

دو لشکر به‌هم بر زدند از کمین
تو گفتی زدند آسمان بر زمین
(سعدی، *دیوان*، ۳۳۴.)

دلیران رزمند هنگام کین
به نیرو زنند آسمان بر زمین
بدو گفت آهسته باش ای جوان
به تندی مزن بر زمین آسمان
که گر بر زمین آسمان بر زنی
سرِ شاه بهمن به خاك افکنی
به گیتی نیاید فرامرز باز
نه آن نامدارانِ گردن فراز
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۹۶۵، ۸۳۱۲ و ۸۳۵۲.)

آسمانِ بَرین کنایه از فلك نهم که آن را فلك اطلس نیز گویند.

خسروی زو چو آسمانِ بَرین
مملکت زو چو روضهٔ رضوان
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۷۴.)

از آستان او زره جاه و منزلت
آسان به آسمانِ بَرین بر توان رسید
(سوزنی، *دیوان*، ۱۵۸.)

آیا رسیده به‌جایی کلاه گوشهٔ قدرت
که دست نیست برآن پایه آسمانِ بَرین را
(سعدی، *دیوان*، ۶۸۳.)

آسمان به سوی کسی تاختن کنایه از بخت و اقبال با کسی بودن.

همیشه تاختن آسمان به سوی تو باد
همیشه تافتن مشتری برای تو باد
(قطران، *دیوان*، ۴۶۸.)

آسمانْ پیکر آنچه پیکری رفیع و بلند و بزرگ چون آسمان دارد.

شهاب‌وار به دنبال دشمنان چو دیو
فرو بُریدم صد کوه آسمان پیکر
تا نبینمت آفتاب نهاد
اندر آن صدر آسمان پیکر
بود خواهم ز هجر تو همه روز
بی‌قرار و نوان چو نیلوفر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۰۲ و ۲۱۴.)

آسمان پیما، آسمان پیمای کنایه از بالا رونده، بلند سیر.

تو را یکی پر و بالی ست آسمان پیما
چه در پی خر و اسبی چه در غم زینی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۱:۶.)

جناب حضرت او را کجا توان پیمود
به کام وهم زمین کرد آسمان پیمای
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۲۳۴.)

آسمان پیما شدن کنایه از عروج کردن، بالا رفتن.

گوشه‌گیران کامیاب از عالم بالا شوند
فکرها در گوشه‌گیری آسمان پیما شوند
چیست دانی عشقبازی بی‌سخن گویا شدن
چشم پوشیدن ز غیرِ حق به حق بینا شدن

سر به جیب خود فرو بردن برآوردن به عرش
پای در دامن کشیدن آسمان پیما شدن
(صائب، *کلیات*، ۳۶۱ و ۷۴۷.)

آسمانْ پیمودن کنایه از بالا رفتن، عروج به آسمان کردن.

تو منی و من توام ای محتشم
تو علی بودی علی را چون کُشم
معصیت کردی بِه از هر طاعتی
آسمان پیموده‌ای در ساعتی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۳۵.)

آسمانْ جامه کنایه از بلند مرتبه.

همه نقاش آتشین خامه
همه خورشید آسمان جامه
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۸۹.)

آسمانْ جاه بودن کنایه از بلند مرتبه و عظیمْ الشأن بودن.

هر چه خواهی همی توانی کرد
دستگه داری و توانایی
تو مرا چون که شادمان نکنی؟
کآسمان جاه و مشتری رایی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۲۹.)

آسمانِ چارم، آسمانِ چارمین فلک چهارم که به خورشید اختصاص دارد. گویند عیسی(ع) هنگام عروج به آسمان به سبب آنکه سوزنی با خودداشت در این فلك متوقف گردید.

عیسی وقت آمده به زمین
باز با آسمان چارم شد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۹.)

الوداع ای دوستان من مرده‌ام
رخت بر چارم فلك بر برده‌ام
پهلوی عیسی نشینم بعد از این
بر فراز آسمانِ چارمین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۴۰.)

آسمانْ خرگاه بودن کنایه از بزرگی و جاه و برتری داشتن.

از زمین دامن بیفشان همسفر با ماه باش
خانه را زیر و زبر کن آسمانْ خرگاه باش
(صائب، *کلیات*، ۶۳۲.)

آسمان درچشم ریسمان بودن کنایه از نداشتن قوهٔ تشخیص و تمیز.

شه از مستی در آن ساعت چنان بود
که در چشم آسمانش ریسمان بود
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۸۹.)

آسمانْ رفتار گشتن کنایه از به جنبش و گردش درآمدن.

ور زمین را دهی نم جرعه
گردد از مستی آسمانْ رفتار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۶.)

آسمانْ رَند سر به آسمان کشیده، کنایه از سربلند و سرفراز.

شیر اَجم از تو ریسمان صید
شیرِ عَلم از تو آسمان رَند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰۵.)

آسمان زیرپای آوردن کنایه از فرورفتن در اندیشهٔ شگرف، اندیشه را به جولان آوردن.

سرم بر سرِ زانو آورده جای
زمین زیرِ سر، آسمان زیرِ پای
به جولان اندیشهٔ رهنورد
زپهلو به پهلو شده گرد گرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۷.)

آسمانْ سای آنچه سر به آسمان کشد، کنایه ازرفیع و بلند مرتبه.

بدان رسول که برفرق آسمان سایش
ملك تعالی تاجی نهاد از فرقان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۵۱.)

هر که را توفیق ایزد یار و دولت یاور است
خاك پای آسمان سای تواش تاجِ سر است
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۰.)

آسمان سنج منجم و ستاره شناس.
گفت اگر باشدم ز شه دستور
چشم بد دارم از دیارش دور
کآسمان سنجم و ستاره شناس
آگه از کار اختران به قیاس
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۴۲.)

آسمان سوار آن که در حال عروج به آسمان است. (مراد حضرت محمد(ص).)
گاهی او آسمان سوار و مرا
در هلال رکاب دیدستند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۷۷.)

آسمانِ ششم فلك مشتری.
امام ملت چارم که آسمانِ ششم
سعود مشتری او را نثار می سازد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۶.)

آسمانِ شوخ فلكِ گستاخ.
ای آسمانِ شوخِ سیه دل بگوی هین!
کان کس که بُد به قدر به از آسمان کجاست؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۷.)

آسمانْ صفت کنایه از توانا و مسلط بر هر چیز.
ای روزگار دولت تو روزِ روزگار
وی بر زمانه سایهٔ تو فضلِ کردگار
قادر به حکم بر همه کس آسمان صفت
فایض به جود بر همه خلق آفتاب وار
(انوری، *دیوان س*، ۱۳۲.)

آسمانِ عمر پیما فلكِ سنجنده عمر.
آسمانِ عمر پیما از نهیب تیغِ تو
با تو از بهر اَمان در عهد و پیمان آمده‌ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۵.)

آسمانْ فَرّ کنایه از آن که با شکوه و جلال است.
جم ملکت و جام بین منوچهر
افلاطون فکر و آسمان فَرّ
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۳.)

آسمانْ قدر کنایه از بلند مرتبه.
میر شاهنشه، آن که خاطر او
آسمان قدر و آفتاب ضیاست
(مختاری، *دیوان خ*، ۲۶.)
صاحب رای است و آتشپاره‌ای
آسمان قدر است و اختر پاره‌ای
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۷۶.)

آسمانِ کبود فلك لاجوردی.
ملکان را ز آسمانِ کبود
چون تو هرگز کریم و راد نبود
(قطران، *دیوان*، ۴۶۲.)

آسمان کردار گردیدن همچون آسمان حرکت دورانی کردن.
چون بگردی آسمان کردار، در میدان شود
همچو سُرمه‌گر، به زیر گامت آید آسیا
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۶.)

آسمانگیر کردن لِوای شرع گسترش دادن شرع، و در بیت دوم اشاره به گشودن آسمان در معراج رفتن حضرت ختمی مرتبت است.
ز دولتمندی بختِ جهانگیر
لوای شرع را کرد آسمانگیر
شده بر پشت آن رخش جهانگیر
سوار آسمانی آسمانگیر
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۰ و ۱۲.)

آسمان نشین آنچه در آسمان قرار می گیرد، جای دارد.
روی تو که اختر زمین است
رشك مهِ آسمان نشین است
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۱.)

آسمانه بر آسمان بردن سقف خانه را از بلندی به آسمان رسانیدن.

قصر شاهان خراب گشت همه
دَر و درگاه و آستانه نماند
آسمانه بر آسمان بردند
آسمان ماند و آسمانه نماند
(ادیب صابر، *دیوان*، ۶.)

آسمانهٔ گردون سقف آسمان.
شرار آتشِ عزمش ز فرط استعلا
بر آسمانهٔ گردون نشست و اختر گشت
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۲۷.)

آسوده دل آسوده خاطر و بی‌رنج و زحمت.
کسی خسبد آسوده در زیرِ گل
که خسبند از او مردم آسوده دل
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۵۴.)
هر دم از عشق به صد ماتم و حسرت گذرد
وقت آسوده دلی خوش که در این ماتم نیست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۱۰.)
جمعیت آسوده دلان از دلِ جمع است
جمعیت من آنکه پریشانِ تو گردم
(هلالی، *دیوان*، ۱۰۸.)
عشقم که بر آسوده دلان نیست گذارم
حُسنم که ز خونین جگران نیست گریزم
(عرفی، *دیوان*، ۱۱۰.)
آسوده دلانی که بخوابند همه شب
سرگشتگی عاشق شبگرد چه دانند؟
(اهلی، *کلیات*، ۱۳۸.)

آسوده دل شدن فارغ البال و آسوده خاطر شدن.
حساب خود اینجا کن آسوده دل شو
میفکن به روز جزا کارِ خود را
(صائب، *کلیات*، ۱۴۷.)

آسوده کاری بیکاری و تنبلی.
دلم بگرفت از این آسوده کاری
چه آسایش بود بنیادِ خواری
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۷۸.)

آسیا به خون گشتن کنایه از شدت کشتار و خونریزی.
چنان خون همی رفت بر کوه و دشت
کز آن آسیاها به خون در بگشت
(دقیقی، *دیوان*، ۷۵.)

آسیای تیز رو بی‌دَر کنایه از فلك.
چندین همی به قدرت او گردد
این آسیای تیز روِ بی‌دَر
(ناصر خسرو، *دیوان*، ۱۴۷.)

آسیای چرخ کنایه از فلك.
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور
وی آسیای چرخ تنم تنگتر بسای
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۰۴.)
آسیای چرخ بر بی گندمان
مو سپیدی بخشد و ضعفِ میان
لیك با باگندمان این آسیا
مُلك بخش آمد دهد کار و کیا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۲۹.)

آسیای دوران کنایه از گردش زمانه و فلك.
پندارم کآسیای دوران
پرداخته گشت از آب و از نان
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۵۷.)

آسیای سبز کنایه از آسمان.
هر تخم غم که گم شد از این آسیای سبز
جز در میان تخمهٔ آدم که یافته‌ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۶.)

آسیای سپهر کنایه از فلك. (اضافهٔ تشبیهی)
آسیای سپهر جو جو باد
گر سر حاسدت نمی‌ساید
بر سر خاك او ز ساغرِ چشم
آسیای سپهر آب زده
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰۹ و ۳۷۳.)

آسیای فلك کنایه از آسمان. (اضافهٔ تشبیهی)

موافقان را بأست نمالد و چه عجب
در آسیای فلك سنبله نگردد آس
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۹۹.)

آسیای فلك و گرد حوادث در وی
نسخه‌ای از سر پرشور و شَرِ مردان است
(صائب، *کلیات*، ۲۲۴.)

آسیب برخورد و تماس و کنایه ازمباشرت زن ومرد.
هر خیالی که در آن دم به تو آسیب زند
همچو آیینه ز خورشید برآید لمعان
هر جا که بود ذوقی ز آسیب دو جفت آید
زان یك شدن دو تن ذوق است نشان ای جان
بیامدیم دگر بار سوی آن عشقی
که دیو گشت ز آسیبِ او پریزایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۷:۴ و ۱۴۹؛ ۲۸۲:۶.)

آسیب‌زدن کنایه از به پهلو زدن.
ماه بشنید این سخن آسیب زد با منطقه
گفتش آیا تا حدیث لعل و مقود می‌رود
(انوری، *دیوان س*، ۱۰۱.)

آسیمه‌سر پریشان خاطر و سرگشته.
بگفت این وغمگین برون شد ز در
ز گفتار او بود آسیمه سر
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۹.)

هر چند دل رمیده و آسیمه سر شده‌ست
از برق گنج پاش تو، آن برق گنج بار
(مختاری، *دیوان خ*، ۵۶. در *دیوان ازرقی*، ۴۰ نیز آمده است.)

یاران به درد من ز من آسیمه سرترند
ایشان چه کرده‌اند بگو تا من آن کنم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۹.)

آسیمه‌سری پریشان خاطری و سرگردانی و اضطراب.
دیگر نروم بر دَرِ مخلوق از این پس
آسیمه سری تا به‌کی امبازم از این پس
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۳۴.)

آسیمه شدن پریشان و آشفته و سرگردان شدن.
آسیمه شد از فرقت تو در تنِ من جان
چون ظلم ز عدل ملك عالم عادل
(ادیب صابر، *دیوان*، ۲۳.)

آسیمه شد و رنجه دل تنم را
نه غبن ضیاع و عقار دارد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۰۱.)

آسیمه گشتن از جا در رفتن، پریشان شدن، حیران گشتن.
نه آسیمه گشت و نه پرسید راز
نیایش کنان رفت و بردش نماز
(فردوسی، *شاهنامه*، ۵۵:۱.)

بپذرفت چندان تو را نیکویی
که آسیمه گردی اگر بشنوی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۸۳۴۷.)

آش پختن برای کسی کنایه از مقدمه چینی آزار کسی کردن.
کاسهٔ خورشید لیسیدن نمی‌آید زمن
گو فلك می‌پز ز کین هر روز آشی دیگرم
(ظهوری، *دیوان*، ۵۱۵.)

آشفته‌جان شوریده و پریشان خاطر.
اهلی ز شوق گلرخان چون گل بود آشفته جان
گل در چمن جامه دران او در سَرِ بازارها
(اهلی، *کلیات*، ۱۹.)

آشفته حال آن که شوریده و پریشان خاطر است.
چهرهٔ آشفته حالان نامهٔ واکرده‌ای است
گرچه ما در عرض مطلب بر زبان افتاده‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۹.)

مگر زلف تو زان آشفته حال است
که در تابند از او آشفته حالان
(خواجو، *دیوان ك*، ۷۱۷.)

آشفته حالی شوریدگی و پریشان خاطری.
منال ای دل که در زنجیر زلفش
همه جمعیت است آشفته حالی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۵۸.)

آشفته خاطر پریشان حواس.

تا این زمان از زلف او آشفته خاطر بوده‌ام
باشد که آرد رحمتی من بعد دلداری کند
(نظامی، *دیوان*، ۲۸۳.)

آشفته خیال پریشان حواس.

آشفته خیالم سرو برگِ سخنم نیست
دامن چه گشایم که گلی در چمنم نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۷.)

آشفته دل پریشان خاطر، شوریده و شیفته، عاشق.

هر کس علاج درد خود جوید پیِ آرامِ جان
لیکن منِ آشفته دل با دردت آرامیده‌ام
(حلاج، *دیوان*، ۱۲۴.)

آشفته دل ز زلف توام با بنفشه گوی
تا ناز کم کند که مرا آن دماغ نیست
(اهلی، *کلیات*، ۹۳.)

لب به دشواری گشاید در سخن آشفته دل
چشم خواب آلوده را مانَد لبِ خاموش ما
(سلیم، *دیوان*، ۱۱.)

ما فوج اسیران صف آشفته دلانیم
ها سلسلهٔ زلف تو ها سلسلهٔ ما
شکر آن طُره بود فرض بر آشفته دلان
زآنکه این سلسله را زلف تو بر پا دارد
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۸ و ۵۵۲.)

آشفته دل شدن کنایه از خشمگین گشتن.

شد آشفته دل تیو و گفت ار به‌جنگ
دلت نیست خنجر چه داری به چنگ
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۸۹.)

آشفته دماغ پریشان حواس.

جای رحم است به آشفته دماغی کو را
زندگانی به مراد دگری باید کرد
(صائب، *کلیات*، ۳۵۷.)

آشفته دماغی پریشان حواسی، جنون.

نیست مقصود دل آشفته دماغی صائب
غنچه‌ای نیست پریشان نشود دفتر او
(صائب، *کلیات*، ۷۵۳.)

غایت مستی و آشفته دماغی‌ست که من
دردسر دارم و صندل به قدم می‌مالم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۳۰.)

آشفته رای پریشان رای، مردد.

چه نادانیم چه آشفته راییم
که از فانی به باقی نگراییم
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۵۱۱.)

آشفته سامان شوریده حال.

نه بم داند آشفته سامان نه زیر
به آواز مرغی بنالد فقیر
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۶.)

سر آسودگان آشفته سامان از تو می‌بینم
هزاران طُرهٔ هستی پریشان از تو می‌بینم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۷۹.)

آشفته سر کنایه از پریشان حال و غمگین.

دلش چون جام خون آورده بر لب
ز خون خوردن دلش در تاب و در تاب
چو شاوُرَش چنان آشفته سر یافت
نهانْ حالش به زیر چشم دریافت
(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۴۸.)

آشفته سرشدن بر کسی کنایه از شیفته و عاشق شدن بر کسی.

ز خویشانم در آنجا دختری دید
چه دختر مهوشی سیمین بری دید
بر او آشفته سر شد این جوانمرد
ز بهر او فراوان درد و غم خورد
(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۱۸۲.)

آشفته عقل مجنون و پریشان حواس.

عنانم در کفِ آشفته عقلی است
که از خویشان نزدیك جنون است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۶۷.)

آشفته کار آن که شیدا و پریشان کار باشد.

سایلی گفتش که ای آشفته کار
عشق چه بود سِرّ این کن آشکار
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۸۸.)

آشفته‌وار پریشان حواس و بی‌قرار.

پای نهادم به ره آشفته‌وار
کوهِ غمم بر دل و من بی‌قرار
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۷۶.)

مستی آمد اشکریزان بی‌قرار
تا دَرِ آن خانقاه آشفته‌وار
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۵۷.)

آشفته هوش پریشان حواس.

کسی گفت و پنداشتم طیبت است
که دزدی بسامان‌تر از غیبت است
بدو گفتم ای یارِ آشفته هوش
شگفت آمد این داستانم به گوش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۳.)

آشْ مطلب کنایه از ریزه‌خوار.

ای خدمتی، مجال عبور مگس مده
تا آش مطلبان ز نعم کامران شوند
(عرفی، *دیوان*، ۳۰۹.)

آشنا روی کنایه از زیباروی، دلنشین، یار و دوست.

دانای سخن چنین کند یاد
کز جملهٔ مُنعمانِ بغداد
عاشق پسری بُد آشنا روی
یك موی نگشته از یکی موی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۱۹.)

دیوانه شدم ز یار بدخوی
بیگانه پرست و آشناروی
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۳۸.)

درآ به کلبهٔ من ای که آشنا رویی
میار عذر که درد تو را دوا اینجاست
بسی بیگانه خو دیدم ندیدم آشنا رویی
مگر در آب یا آیینه روی آشنا بینم
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۸ و ۸۰۴.)

نسیم آشنا رویی که من سرگشتهٔ اویم
ندانم در کدامین باغ و بستان می‌شود پیدا
(صائب، *کلیات*، ۷۳.)

مباد آن دم که از ما رنجه گردد آشنا رویی
شکست از سنگ ما بر ساغر چینی رسد مویی
(سلیم، *دیوان*، ۳۹۶.)

آشنا کردن آب ورزیدن، شنا کردن.

ای میانِ بحر کرده با نهنگان آشنا
بَر کرانِ کوه بوده با پلنگان آشنا
در شبِ تاریك بر مویی کنی جولان چنانك
کرد نتواند سَمَك زان گونه در آب آشنا
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵.)

هیچ دانی آشنا کردن بگو
گفت نی ای خوش جوابِ خوب‌رو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۷۵.)

آشناور شناور.

مانده من لب خشك و در بحر سخات
آشناور گشته هر بیگانه‌ای
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۶۲.)

آشناوَش کنایه از خیال که یار و مونس و همدم است.

آن آشناوشی که خیال است نام او
در موج خون چو دیدهٔ من آشناور است
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۲.)

آشنای بیگانه نما کنایه از محبوب.

این خرامنده به زنار مپرسید که کیست
آشنایی ست که بیگانه نما می‌آید
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۳۴.)

آشنایی شناگری.

جهان جوی و صفا بحر و تو ماهی
در این جو آشنایی مصلحت نیست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۰۶.)

آشوبِ دل کنایه از مایهٔ پریشانی و غم و اندوه.

آن بلای سینه یا آشوبِ دل یا رنج جان
یا جفای چرخ یا جورِ فلك یا خوی توست
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۳۳.)

آشوبْ دماغی کنایه از جنون و اختلال حواس و آشفتگی.

گر زلف تو بویم نه پیِ قوت روح است
مشتاق جنونم غرض آشوب دماغی است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۹.)

آشوب عقل کنایه از پریشان حواس و آشفته خاطر.
آشوب عقلم آن شبه عاج مفرش است
نقل امیدم آن شکرِ پسته شکر است
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۲.)

آشوبِ قیامت برخاستن کنایه از شور و ولوله برپا شدن.
مست بگذشتی و از خلوتیانِ ملکوت
به تماشای تو آشوبِ قیامت برخاست
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۸.)

آشوبگاه جای تلاطم و انقلاب و طوفان، و نیز کنایه از دنیا.
آن کشتیم که بر زبَر بحرِ شعله موج
آشوبگاهِ موجهٔ طوفانش معبر است
(عرفی، *دیوان*، ۱۹۰.)
دست هر کس را که می‌گیری در این آشوبگاه
بر چراغ زندگی دست حمایت می‌شود
(صائب، *کلیات*، ۵۷۶.)

آشیان پرداز شدن کنایه از بی‌جا و بی‌مکان شدن.
خانه سوز و آشیان پرداز می‌باید شدن
با نسیمِ صبح همپرواز می‌باید شدن
(صائب، *کلیات*، ۷۴۶.)

آشیانِ چشم خانهٔ چشم، حدقهٔ چشم.
مرغ نظاره می‌رمد از آشیانِ چشم
زان دم که آشنا شده بادام و دانه‌ات
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۲.)

آشیانِ خاک روی زمین.
در پشت خاک خایهٔ زرین مجوی از آنک
مرغ مسیح سیر شد از آشیانِ خاک
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۹.)

آشیانِ رجا خانهٔ امید و آرزو.
مرا جوار تو در اَمن آشیانِ رجاست
مرا فنای تو در خوف بیضهٔ حرم است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۱.)

آشیانِ سبز کنایه از آسمان.
هر بیضه‌ای که بود بر این آشیانِ سبز
مرغ سپیده دم همه در آشیان شکست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۵۹.)

آشیانِ مسیحا کنایه از فلک چهارم. (بنا به روایات مسیح هنگام صعود به آسمان چون سوزنی با خود داشت در آسمان چهارم متوقف گردید.)
ای مریم طهارت وی جوهرِ حیا
در خلوت آشیانِ مسیحا چگونه‌ای؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۹.)

آشیانِ هفت دری کنایه از فلک، دنیا.
در بوستانِ بی‌خبری جلوه‌ای کنم
وز آشیانِ هفت دری جان برون برم
(عراقی، *کلیات*، ۱۱۱.)

آشیانهٔ خاک روی زمین.
تا ندیدی کس آشیانهٔ خاک
دیده جز خاک دان نبایستی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۰.)

آشیانهٔ روحانیان کنایه از افلاک.
محمدبن روادی که بازِ مرتبتش
بر آشیانهٔ روحانیان گرفت قرار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۹۹.)

آشیانهٔ علوی کنایه از فلک، جهان مینوی.
بی‌بال از نشیمن سفلی گشاده‌پر
بی‌پر بر آشیانه علوی همی‌پرند
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۲۰.)

آشیانهٔ فلک کنایه از جهان مینوی.
نشاطِ من همه زی آشیانهٔ فلک است
اگر چه در قفس پنج حس گرفتارم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۵.)

آشیانهٔ گیتی جهان.

دوش چون بر دَرِ حدیقهٔ چشم
دستِ ایام قفل خواب انداخت
بر سرِ آشیانهٔ گیتی
آسمان سایهٔ غُراب انداخت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۰.)

آصف اعظم وزیر بزرگ.

صدر دین آصفِ اعظم که زیُمن نظرش
پای دربارگی دولت رام آوردی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۷.)

آصف‌ثانی وزیر بخردودانا. (آصف نام‌وزیر سلیمان پیامبر بوده است و می‌نویسند بر علوم غریبه دست داشت و در قرآن نیز از او یاد شده است، و کنایه از عطارد است.)

مگیر چشم عنایت ز حالِ حافظ باز
وگرنه حال بگویم به آصفِ ثانی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۸۷.)

آصفِ ثانی چرا خوانی دبیر چرخ را
زآنك او در کوی دانش کدخدایی بیش نیست
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۹.)

زان آب روی لعل تو هر دم زیادت است
کز خاك پای آصف ثانی اثر گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۵.)

آصفِ جم اقتدار کنایه از وزیر باقدرت و شوکت.

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصفِ جم اقتدار هم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۸۲.)

آصفِ جمشید مکان کنایه از وزیر بلند جاه.

حافظ که هوس می کندش جام جهان بین
گو در نظرِ آصفِ جمشید مکان باش
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۴۴.)

آصفِ دوران وزیر زمان.

ورچو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصفِ دوران بروم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۷۵.)

آصفْ سخن کنایه از سخن اثر بخش. (در روایات آمده که آصف به سلیمان گفت پیش از آنکه چشم برهم زنی تخت بلقیس را پیش تو خواهم آورد. و چنین کرد.)

شاهی است اقلیدس گشا آصفْ سخن حاتم سخا
کاقبال در صفِ وغا سام نریمان خواندش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۴.)

آصفْ صفا وزیر پاك و یکرنگ.

آن صف شکن کاندر وغا از رمح سازد اژدها
آن خسرو آصفْ صفا کآصف سلیمان خواندش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۴.)

آصفِ عهد وزیر زمان.

حافظا گر ندهد داد دلت آصفِ عهد
کام دشوار به‌دست آوری از خودکامی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۵۰.)

آصفْ منزلت کنایه از بلند پایه.

همچو اشك خامهٔ دستور آصف منزلت
آبِ یاقوت لب تو طعم کوثر یافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۶.)

آفاقْ بند آن که بر جهان غلبه کند.

یك خیال از حلم او کوهی بود آفاق بند
یك سرشك از جود او ابری بود دینار بار
(معزی، *دیوان ك*، ۲۶۰.)

آفاقِ تنگ دایره کنایه از دنیا.

کز شوق حضرت تو به پرگارِ چشم من
آفاقِ تنگ دایره چون چشم سوزن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۲.)

آفاقْ گردی جهانگردی.

به گردندگی چون فلك مایلم
جز آفاقْ گردی نخواهد دلم

ببینم که درِ گرد آفاق چیست
تواناتر از من در آفاق کیست
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۶۵.)

آفاقْ گردیده آن که سفر بسیار کرده.
حقایق شناسی جهاندیده‌ای
هنرمندی آفاق گردیده‌ای
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۱.)

آفتاب کنایه از محبوب، معشوق.
در راه مهر خاك تنم ذره ذره گشت
يك ذره رحم در دلت ای آفتاب نیست
مرا چو شبنم از آن مایهٔ حیات کم است
که آفتابِ مرا با من التفات کم است
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۲ و ۱۰۸.)
دی که در من دیدنِ آن آفتاب آتش فکند
دیده آبی زد بر آتش ورنه می گشتم کباب
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۸.)

آفتاب کنایه از می.
بیاروهان بده آن آفتاب کش بخوری
ز لب فرو شود و از رخان برآید زود
رودکی(پیشاهنگان شعر، ۳۰.)

آفتابِ آتش پاش خورشیدِ گرمابخش.
زمین شود زیکی امر او چو سایهٔ چاه
در آبگون قفس این آفتابِ آتش پاش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۳.)

آفتاب آسا کنایه از روشن و بلند.
به لفظِ عذب گوهر پاش و دستت رادِ کان‌پرور
به نوك كلك مشك افشان و رای آفتاب آسا
(امامی هروی، *دیوان*، ۶۹.)
مرا چو سایه سیه‌روی کرد و خانه‌نشین
به نظم نثر صفت طبع آفتاب آساش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۳.)

آفتابِ آفتاب کنایه از وجود حق تعالی.
با عدوّ آفتاب این بُد عتاب
ای عدوی آفتابِ آفتاب
ای عدوِّ آفتابی کز فَرَش
می بلرزد آفتاب و اخترش
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۲۰۶.)

آفتاب از زیر ابر بیرون آمدن کنایه از حقیقت آشکار شدن.
برون آید از زیر ابر آفتاب
به تدریج و اخگر بمیرد در آب
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۴۱.)

آفتاب از سر دیوار گذشتن کنایه از عمر رو به زوال گذاشتن.
صبح برآمد چه شَوی مستِ خواب
کز سر دیوار گذشت آفتاب
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۳.)

آفتابِ بام شدن کنایه از درگذشتن، زود رو به زوال نهادن.
ای مه نو اگر تمام شدی
سخت زود آفتابِ بام شدی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۴۳.)

آفتاب برآمدن طلوع کردن، آشکار شدن خورشید.
به ساغر نقل کرد از خم شراب آهسته آهسته
بر آمد از پس کوه آفتاب آهسته آهسته
(صائب، *کلیات*، ۷۷۳.)

آفتاب بر سر دیوار بودن و شدن کنایه از نزدیکی زوال عمر و دولت و نابودی.
هر که را سایهٔ عدل تو نباشد برسر
آفتاب اَمَلش بر سر دیوار بود
(معزی، *دیوان*، ۱۶۵.)
وقت است اگر چو سایه نشیند به گوشه‌ای
زآنك آفتاب بر سرِ دیوار دیدمش
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۳۶.)
رو به دیوار عشق کن که خِرَد
آفتابی ست بر سرِ دیوار
(خواجو، *دیوان*، ۳۳.)

شکوفه بر سر دیوار باغ یادم داد
که آفتاب عدوی تو بر سر دیوار
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۱۳۲.)

آفتاب برسردیوار نمودن روز کنایه از به نظر آمدن پایان روز و هنگام غروب خورشید.

از تازگی که رنگ رخ یار می‌نماید
گل با همه لطافت او خار می‌نماید
و آنجا که سایهٔ سر زلفش رخش بپوشد
روز آفتاب بر سر دیوار می‌نماید
(انوری، *دیوان*، ۲:۸۵۲.)

آفتاب به زردی رساندن کنایه از پیر شدن، به آخر رسیدن عمر.

زلیخا همچو مه می‌کاست سالی
پس از سالی که شد بَدرش هلالی
همی گفت ای فلك با من چه کردی
رساندی آفتابم را به زردی
(جامی، *هفتورنگ*، ۶۱۱.)

مژه کرد سام نریمان پر آب
که عمرش به زردی رساند آفتاب
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۲۰۴.)

آفتاب به گِل اندایید‌ن، اندودن، براندودن کنایه از پنهان کردن کاری آشکار، پوشانیدن حقیقت.

فضایل تو گر از خود نهان کند حاسد
چنان بُوَد که به ِگل آفتاب انداید
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۰۳.)

چون به شکلت نگه کنم گویم
کس به ِگل آفتاب انداید؟
(انوری، *دیوان*، ۲:۱۴۰.)

حسود جاهِ تو گر صد هزار حیله کند
به ِگل چگونه برانداید آفتاب منیر
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۷۸.)

به صبر خواستم احوال عشق پوشیدن
دگر به ِگل نتوانستم آفتاب اندود
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۲۸.)

نتوان بر خلاف او بودن
آفتابی به ِگل براندودن
(نظامی، *هفت پیکر*، ۹۵.)

آفتاب به گِل پنهان کردن کنایه از پوشانیدن حقیقت.

مهر رخت ز آب و ِگلَت پاشد آشکار
پنهان به گل چگونه کنند آفتاب را
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۹.)

آفتاب به گِل پوشیدن کنایه از پنهان کردن امری آشکار.

سخن هر چه داری سراسر به دل
بگوی و مپوش آفتابت به گل
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۸۵۳۶.)

لیکن به ِگل آفتاب چون پوشم
چون پشت چو ماه نو دو تا دارم
(انوری، *دیوان* س، ۵۴۸.)

چند بپوشیم به ِگل آفتاب
چند ننوشیم به محفل شراب
(شاه داعی، *دیوان*، ۱:۱۶.)

آفتاب به لب بام کسی بوسه زدن کنایه از فرارسیدن مرگ کسی، مردن.

تا آفتابِ او به لب بام بوسه زد
خون شفق ز دیدهٔ گردون شد آشکار
(صائب، *کلیات*، ۸۱۲.)

آفتابْ جبین کنایه از زیبارو.

خواهی نریزد از مژه‌ات اشك آتشین
در روی آفتاب جبینان نظر مکن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۵.)

آفتابِ خوبان کنایه از محبوب.

ای آفتابِ خوبان می‌جوشد اندرونم
یك ساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۲.)

آفتابِ راوُقی کنایه از می صاف.

ای ساقی سوقی بیار آن آفتابِ راوقی
باشد که در چرخ آوریم آن ماه سیمین ساق را
(خواجو، *دیوان* ك، ۱۹۶.)

آفتابْ رخ کنایه از محبوب، زیباروی.
دیشب در اشتیاق تو ای آفتاب رخ
از غلغلم رواق فلك پرخروش گشت
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۵۰.)

نوشته است به روی بتان به خطِ غبار
که آفتاب رخان صید خاکسارانند
(صائب، *کلیات*، ۴۷۰.)

آفتابِ روحانی کنایه از محبوب.
ز تاب زلفِ تو ای آفتابِ روحانی
به مشك سوده در آمد هزار ارزانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۹۸.)

آفتابِ روز عید کنایه از چیز مطلوب و دلخواه.
برنشست آن شاه عشق و دام ظلمت بردرید
همچو ماهِ هفت و هشت و آفتابِ روز عید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۲۰.)

آفتابْ روی کنایه از محبوب، زیباروی.
آخر چه معنی آرم از آن آفتاب روی
کو بوی خود به صبحدم از من دریغ داشت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۵۷.)

بر هر که تیغ می کشد آن آفتابْ روی
صائب چو صبح سینهٔ تن چاك می شود
(صائب، *کلیات*، ۳۸۸.)

منم که عربده انگیز گرمِ خوبانم
ستارهٔ سوختهٔ آفتاب رویانم
(فیضی، *دیوان*، ۴۴۶.)

آفتاب زرد هنگام غروب آفتاب و کنایه از زوال و نیستی.
هر آفتاب زردم عیدی بود تمام
چون بینمش که نیم هلال است قنداو
روز وفا آفتاب زرد گذشته‌است
شب خوشی از لطف روزگار نیابی
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۷ و ۸۰۷.)

آفتاب زرد شدن کنایه از فرا رسیدن پیری و پایان عمر.
گل سرخ رویم نگر زرِ ناب
فرو رفت چون زرد شد آفتاب
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۷۹.)

آفتاب زرد کسی نزدیك شدن کنایه از فرارسیدن پیری، رو به زوال گذاشتن عمر.
افتاد بر آفتاب گَردم
نزدیك شد آفتاب زردم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۵۵.)

آفتابْ زردی هنگام غروب آفتاب.
روزی ز وثاق پایمردی
می آمدم آفتاب زردی
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۴۰.)

آفتابِ زرگر خورشید که سازندهٔ پرتو طلایی است.
ای آفتابِ زرگر، باری نگاه کن
کاین شاه، کانهای تو را بر چه سان نهاد
(مختاری، *دیوان* خ، ۳۳.)

آفتابِ عالم تاب کنایه از محبوب.
شبِ فراق تو ای آفتابِ عالم تاب
لبالب است چو گردون ز داغ سینهٔ ما
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۳۱.)

آفتابِ عمر زرد شدن کنایه از پیری فرا رسیدن.
دریغا کآفتابِ عمر شد زرد
که روز شادمانی شد به شبگرد
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۳۴.)

آفتابِ عمر سوی چاه شدن کنایه از فرارسیدن مرگ.
هین و هین ای راهرو بیگاه شد
آفتابِ عمر سوی چاه شد

این دوَ روزك را که زورت هست زود
پرّ افشانی بکن از راهِ جود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۱۵.)

آفتابِ عمر عالم بر سر دیوار شدن کنایه از دنیا به آخر رسیدن، دنیا به پایان نزدیك شدن.
آفتابِ عمرِ عالم بر سرِ دیوار شد
تا نه بس گویند اِنالِلّه این عالم نماند
دنیی اندر نزع افتاده‌ست ای اسرافیل خیز
در دم آن صور ار همی دانی که جز یك دم نماند
(جمال‌عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۵۷.)

آفتابِ غم کنایه از اندوه عشق.
سوختن در آفتابِ غم نه کار هر کس است
سایهٔ من داند این محنت که همپای من است
با دَر و دیوار در جنگم زمستیهای عشق
هر کجا بانگی برآید شور و غوغای من است
(اهلی، *کلیات*، ۳۵.)

آفتابْ فَش کنایه از زیبا روی.
بس نکو روی و دلربا و کَشَند
زُهره طبعند و آفتاب فَشند
گفت آنها که خوب چهره‌ترند
چشم زخم جمال بوالبشرند
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۴۱.)

آفتابِ قدح کنایه از باده.
ز آفتابِ قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آن چنان نمی‌بینم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۱.)

آفتابِ کسی از ابر پاك بودن کنایه از چهره وروی کسی پاك و خط بی‌موی بودن.
هنوزش آفتاب از ابر پاك است
زابر و آفتاب اورا چه باك است
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۶۹.)

آفتابِ کسی به دیوار آمدن کنایه از عمر کسی آخر شدن.

ماهِ من بهر خدا پیش برو از سر بام
کآفتابِ من بیچاره به دیوار آمد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۳۲.)

آفتاب کسی بر سر (به) کوه رسیدن و رفتن کنایه از رو به زوال و نابودی گذاشتن عمر و دولت کسی.
شباهنگام کز صحرای اندوه
رسیدی آفتابش بر سر کوه
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۳۹.)
یکی سلطنت رانِ صاحب شکوه
فرو خواست رفت آفتابش به کوه
(سعدی، *دیوان*، ۲۸۱.)

آفتاب کسی تیره شدن کنایه از بخت و اقبال کسی برگشتن.
ستون گوان پشتِ افراسیاب
کنون شاه را تیره شد آفتاب
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۰۸۷.)

آفتاب کسی زرد بودن کنایه از رو به زوال بودن کسی.
چراغم مرد بادم سرد از آن است
مَهَم رفت آفتابم زرد آن است
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۵۷.)

آفتاب کسی سیاه کردن کنایه از کسی را بدبخت و تیره روز کردن.
تو کُشتی گرانمایه بابِ مرا
بکردی سیه آفتاب مرا
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۱۹۴.)

آفتاب گرفتن کسوف و پوشیدگی و ناپدید شدن چهرهٔ خورشید.
چون قضا آید شود دانش به خواب
مَه سیه گردد بگیرد آفتاب
(مولوی، *خلاصهٔ مثنوی*، ۲۷.)
همان روز بگرفت نیز آفتاب
نمود ابر از آن پس به باران شتاب
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۶۸.)

آفتاب گِرو شام بودن کنایهٔ از دست رفتن محبوب.

آفتابم گرو شام و شما بسته حلی
آن حلی همچو ستاره به سحر بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۱.)

آفتابِ مستی به‌زردی روی کردن کنایه از هوشیار شدن، از مستی در آمدن.

آفتاب مَستیم عرفی به زردی روی کرد
در شبِ یلدای غم در اول شامم هنوز.
(عرفی، *دیوان*، ۳۱۸.)

آفتاب نشستن کنایه از غروب کردن خورشید.

نشست یار چو پیشت، نماز چیست سلیم؟
نمازِ خویش قضا کن که آفتاب نشست
(سلیم، *دیوان*، ۸۹.)

چو آفتاب نشست و چراغها افروخت
درون خلوت دلها به‌روی چون مَهِ دوست
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۱۴۸.)

آفتابْ نهاد کنایه از تابناك، روشن و درخشان.

پیش آن روی آفتاب نهاد
روی خصمان ما قفا شده گیر
(مختاری، *دیوان* خ، ۷۴.)

تا نبینمت آفتابْ نهاد
اندر آن صدر آسمان پیکر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۱۴.)

آفتابْ وَش کنایه از گرم و تابناك و روشن، زیبارو.

با دل آفتاب وش خانه‌نشین چو سایه‌ام
تا فلك کمان کِشم کرد چو سایه پی سپر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۷.)

رای دستور کآفتاب وَش است
به افاضت چو آفتاب خوش است
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۵۱.)

دل را فراغ می‌دهد و دیده را فروغ
دیدارِ آفتابْ وشان و شرابِ صبح
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۶۹.)

آفتِ آسایش تباه کنندهٔ آسایش و راحتی.

نازنده جهان از تو به آرایش آفت
ای آفتِ آسایش و آسایش آفت
(عرفی، *دیوان*، ۲۲۲.)

آفت انگیز بودن مایهٔ فساد و تباهی بودن.

آفت انگیز است جمعیت گناه برق نیست
مور هم در حدِ ذات خویش خرمن دشمن است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۰.)

آفتْ پسند آن که بلا و آسیب و تباهی را دوست دارد.

سزاوار فراقم من که از خوبان پسندیدم
دل بیزار الفت دشمنی آفت پسندی را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۹.)

آفتِ عصیان را نشاندن کنایه از سرکشی و فتنه را فرونشاندن.

به زخم تیغ کم کردی ز گیتی زحمت فتنه
به نوك نیزه بنشاندی ز عالم آفتِ عصیان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۱.)

آفتگری تباهی و آسیب و بلا به کاربردن.

تا دیده فلك شیوهٔ آفتگری از تو
یك لحظه نیاسود ز فرمایش آفت
(عرفی، *دیوان*، ۲۲۲.)

آفرین جو آن که خواهان دعای نیك و تحسین است.

بر دَرِ چون تو آفرین جویی
بد نباشد چنین دعاگویی
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۸۱.)

آفرین خوان شدن دعا و ثنا خواندن، ستایش کردن.

همه پهلوانان ایران سپاه
زرَه بازگشتند نزدیك شاه
به جا آمدند آن سپاه مهان
شدند آفرین خوان به شاه جهان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۲۷۱.)

آفرینگر تحسین و ستایش کننده.

جوان و پیر سزد آفرینگرِ تو چو من
به سال و ماه جوان و به فضل و دانش پیر
(معزی، *دیوان* ك، ۲۵۲.)

آفرینْ گو مداح، ثنا و سپاس گوینده.
مسلّم است که در حق او به نظم و به نثر
به از مجیر در این خطه آفرین گو نیست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م،* ۲۹۸.)

آقْ سنقر، آقْ سنقری لقب و نام بعضی از شاهان و امرای ترك بوده و کنایه از روز.
نسل آق سنقری مؤید از او
اَب و جَد با کمال ابجد از او
(نظامی، *هفت پیکر،* ۲۳.)
آق سنقری‌ست روز و قراسنقری‌ست شب
بر هر دو نام بنده و مولا برافکند
(خاقانی، *دیوان،* ۱۳۷.)

آقْ سنقری کردن کنایه از روشنی بخشیدن، نورانی کردن.
شاه طغان چرخ بین با دو غلام روز و شب
کاین قره سنقری کند و آن کند آقْ سنقری
(خاقانی، *دیوان،* ۴۲۹.)

آکنده پهلو کنایه از فربه.
چریده دیولاخ، آکنده پهلو
به تن فربه میان چون موی لاغر
(عنصری، *دیوان،* ۳۳۲.)

آگنده گوش کنایه از کر، ناشنوا، اندرز ناپذیر.
پریشیده عقل و پراکنده هوش
زقول نصیحتگر آگنده گوش
فراوان سخن باشد آگنده گوش
نصیحت نگیرد مگر در خموش
(سعدی، *بوستان ی،* ۸۶ و ۱۴۷.)

آگه دل کنایه از عارف صاحب دل.
تو گر آگه دلی من هم زعرفان بهره‌ای دارم
نیَم غافل که با این هوشمندی غافلت خوانم
اگر حاضر کنم تکرارِ نامت عارفت گویم
وگر غایب نمایم ذکر خیرت واصلت خوانم
(طالب آملی، *کلیات،* ۷۹۰.)

آلایشناك آلوده و دارای آلایش.
باش چون بحر ز آلایش پاك
ببر آلایش از آلایشناك
(جامی، *تحقیقات در احوال،* ۲۹۰.)

آل تمغا مُهر پادشاهان بوده است.
منشیان قدرت بی‌چون جرم آفتاب
بر مثال بی‌مثالی آل تمغا می‌زنند
(خواجو، *دیوان،* ۵۸۲.)

آلِ عَبا آنان که عبا پوشند و در اصطلاح، حضرت رسول(ص)، حضرت علی(ع)، حضرت زهرا(س)، حضرت امام حسن(ع) و حضرت امام حسین(ع) را آلِ عَبا گویند.
سیّد و سرفرازِ آلِ عَبا
یافت تشریف سورهٔ هَل أتیٰ
زان سه قرص جوین بی‌مقدار
یافت در پیش حق چنین بازار
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه،* ۱۲۷.)
آلِ عَبا در عبا هست فراوان ولی
همچو نسیمی بیار آلِ عبایی دگر
(نسیمی، *دیوان،* ۱۸۶.)
مانند علی سرخ غضنفر تویی ارچه
از نسل فریدونی نز آلِ عَبایی
(خاقانی، *دیوان،* ۴۳۷.)

آلوده کنایه از گناهکار و فاسق و بدکار.
چون نیست نماز منِ آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
(حافظ، *دیوان،* ۲۲۹.)

آلوده بودن کنایه از ناپاك بودن.
نه گَرد اندر آن بقعه دیدم نه خاك
من آلوده بودم در آن جای پاك
(سعدی، *دیوان،* ۳۱۰.)

آلوده دامان کنایه از ناپاك، بدکار و گناهکار. نیز رك: آلوده دامن.

من آلوده دامان ره بدان درگاه کی یابم
مقام محرمان است آن من آنجا راه کی یابم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۲۵.)

آلوده دامانی کنایه از ناپاکی. نیز رك: آلوده دامنی.
ز گریه دامن ما گرچه دریاست
ولی آلوده دامانی همان است
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۱.)

آلوده دامن کنایه از ناپاك و ناپرهیزگار، گناهکار و نیز ملوث بودن دامن.
گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست
(حافظ، *دیوان*، ۴۰.)

نام کمال رفت به پاکیزه دامنی
تا در غمت به خون دل آلوده دامن است
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۹۱.)

آلوده دامن بودن کنایه از لکه‌دار بودن، ملوث بودن، متهم بودن.
بر لونِ چرخ نام شفق چون بهانه‌ای است
او خود به خون مرد و زن آلوده دامن است
ای روزگارِ کینه کِش و چرخ خیره کُش
هر دو به خون مرد و زن آلوده دامنید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۳ و ۳۶۷.)

آلوده دامن شدن کنایه از پابند شدن، دل بستن.
فغانی دامن از این خاکدان همچون صبا برچین
که درِ گل ماند اینجا هر که او آلوده دامن شد
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۰۲.)

آلوده دامنی کنایه از ناپاکی.
هنوز با همه آلوده دامنی اهلی
ز ابر رحمت آن یار شست و شویی هست
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۳.)

آلوده دل کنایه از ناپاك، پریشان حال.
عاشقان را هست اهلی دست بر دامان یار
دست ما آلوده دلها دور از آن دامن خوش است
چشم آلوده دلان لایق دیدار تو نیست
ای بهشتی صفت از مدعیان پنهان باش
(اهلی، *کلیات*، ۳۰ و ۲۷۳.)

آلوده‌سر کنایه از آن که نادان و ابله و بی‌مغز است.
سنگ خورد جاهلِ آلوده سر
کو عمل سنگ نداند ز زر
آنك به زندان جهالت گُم است
هست گدا گرچه زرش صد خُم است
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۹۷.)

آلو نمودن از ترنج کنایه از ساحری کردن، کار شگفت نمودن.
بنموده‌ای از ترنج آلو
کی یافت ترنج آلوی را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۵:۱.)

آلِ یاسین خاندان رسالت(ص).
با شریف آن کرد مرد ملتجی
که کند با آلِ یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول
چون یزید و شمر با آلِ رسول
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۶۸:۲.)

آماق گوشهٔ چشم.
تا آن نگار سیمبر در وی وطن سازد مگر
بنگارم از خونِ جگر خلوتگه آماق را
(خواجو، *دیوان*، ۱۸۲.)

آمدن از راه نیاز کنایه از با شوق و اشتیاق به کسی روی آوردن.
به کویت ز راه نیاز آمدم
به بویت ز راه دراز آمدم
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۲۶.)

آموخته کنایه از خو گرفته.
پیاده سپاهی همه سوخته.
به کوه و به بیشه درآموخته
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۸۴۱۷.)

ای به زربفت و کمر آموخته
آخرستت جامه‌ای نادوخته
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۲۹۷.)

آمیز کردن مصاحبت و معاشرت و آمیزش کردن.

با شیر و پلنگ هر که آمیز کند
از تیر دعای فقر پرهیز کند
آه دل درویش به سوهان ماند
گر خود نبُرد برنده را تیز کند
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۳۴.)

آمیزگار معاشر، آن که بسیار معاشرت کند.

نگه‌دار از آمیزگارِ بَدش
که بدبخت و بی ره کند چون خودش
وگر خنده روی است و آمیزگار
عفیفش ندانند و پرهیزگار
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۱ و ۱۶۴.)

آمیزگاری سازگاری و خوش اخلاقی.

زنِ خوش منش دلْ نشان ترکه خوب
که آمیزگاری بپوشد عیوب
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۸.)

آن کنایه از حالت و کیفیتی ناگفتنی ولی دریافتنی و نیز ممیزِ روح انسانی و حیوانی.

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۵.)

هر جانوری که آن ندارد
اورا علف سقر گرفتیم
عاشقِ آنم که هر آنِ اوست
عقل و جان، جان دارِ یك مرجان اوست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۷۶؛ *مثنوی* ن، ۳:۲۳۶.)

آن ترشدن کنایه از بی‌قرار و شیفته و شیدا شدن.

هر دم جوان‌تر می‌شوم و ز خود نهان‌تر می‌شوم
همواره آن‌تر می‌شوم از دولت هموار من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۰۰.)

آن دمی کنایه از دَم و نَفَس ملکوتی.

هین چه می‌گردی تو جویان با چراغ
در میان روزِ روشن چیست لاغ
گفت می‌جویم به هر سو آدمی
که بود حَیّ از حیات آن دمی
آدمیی آدمیی، آدمی
بسته دمی زانك نه‌ای آن دمی
آدمیی را همه در خود بسوز
آن دمیی باش اگر محرمی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۸۵؛ *دیوان کبیر*، ۷:۵۱.)

آن سری کنایه از غیبی، آن جهانی، ملکوتی.

سر می‌نهد این خمار از بُن
هر لحظه شرابِ آن سری را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۸۵.)

سری دارم چو حافظ مست لیکن
به لطفِ آن سری امیدوارم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۱.)

آن کاره کنایه از معشوق باز، باده‌گسار و خراباتی.

برون شد حاجب شه بارشان داد
شهِ آن کاره، دل در کارشان داد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲۲.)

بهل باغ و شقایق را مشرح کن حقایق را
که ما آن کاره‌ایم ای جان واین هنگام کار است آن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۰۹.)

آواره شدن سرگردان و سر در جهان نهادن.

شد در دل ما به دولت عشقت
غم خانه‌نشین و صبر آواره
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۴۵.)

آواره کردن فرار دادن.

بزد تیغ و اورا همی پاره کرد
سران را از آن بوم آواره کرد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۶۸۷.)

آواز صدا و کنایه از سخن.

گر کسی وصف او ز من پرسد
بی‌دل از بی‌نشان چه گوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند
برنیاید ز کشتگان آواز
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۲.)

هر آنجا که آواز او آمدی
از او زشت گفتی و طعنه زدی
(دقیقی، *دیوان*، ۸۴.)

آواز به دل دزدیدن کنایه از سکوت و خاموشی گزیدن.
دل بانگ دزدیها کند کس نشنود فریاد من
از ناله هم غیرت برم دزدم به دل آواز را
(امیر خسرو، *دیوان*، ۸.)

آوازْ جو کنایه از شهرت طلب.
از این لافندگان و آوازجویان بگسل ای حجت
که تو مرد حق و زهدی نه مرد لاف و آوازی
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۲۸.)

آواز کردن صدا کردن، فراخواندن.
بی‌تکلف من نمی‌رفتم به بزم او سلیم
سرمهٔ چشم پرافسونش مرا آواز کرد
(سلیم، *دیوان*، ۱۷۸.)

آواز گشتن کنایه از مشهور شدن.
گهی گفتی هم اکنون باز گردم
بهل تا در جهان آواز گردم
اگر نومید زین در باز گردم
به زشتی در جهان آواز گردم
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۲۱۳ و ۵۷.)

آوازه افکندن کنایه از شهرت دادن.
چو بهمن به زاولستان خواست شد
چپ آوازه افکند و از راست شد
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۶.)

آوازه انداختن کنایه از شهرت افکندن، مشهور شدن.
کرمش دَر گشود و خوان انداخت
لطفش آوازه در جهان انداخت
(اوحدی، *دیوان*، ۴۹۹.)

آوردْ جوی جنگجو و مبارز.
جهان کرد پرگرد آورد جوی
ز خون خاست در جای ناورد جوی
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۶.)

آوردگاه، آوردگه میدان نبرد و جنگ.
چو بهمن در آمد به آوردگاه
دگر باره برگشت و شد پیش شاه
همان ترگ زرین به سر برنهاد
به آوردگه رفت برسان باد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۸۶۵ و ۲۷۵۱.)

آونگ کردن آویختن.
خونیی آورد از زندان وزیر
باز کردش پوست از تن همچو سیر
سرنگونسارش ز دار آونگ کرد
خاك از خونش گِل گُلرنگ کرد
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۴۲.)

آویز کردن در آویختن، پیکار کردن.
سخت کُندم کرد چرخِ تیزگرد
چون توان با سرکشی آویز کرد
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۰۴.)

آویزهٔ گوش گوشواره.
آسمان دریوزه کرد و آفتابش کرد نام
لعلی از آویزهٔ گوش شبِ یلدای من
(عرفی، *دیوان*، ۱۲۲.)

آهِ آتش آلود کنایه از دم و نَفَس سوزان و گیرا.
همه تن آهِ آتش آلودیم
لیك در هیچ دل اثر نکنیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۰۴۳.)

آهِ آتشبار کنایه از دَم و نَفَس گرم و سوزان.
تا هلالی را به‌سوز عشق پیدا شد سری
می‌گدازد همچو شمع از آهِ آتشبار خویش
(هلالی، *دیوان*، ۹۴.)

چو آمیزد حیا با آهِ آتشبار من شبها
به‌جای سبزه و شبنم جهان را در سپر گیرد
(محتشم، *دیوان*، ۳۹۰.)

آهِ آتش پاش کنایه از آه سوزناک.
جامه در سیلاب اشکش غرق شد
آه آتش پاش او چون برق شد
(عطار، *مصیبت نامه*، ۳۴۹.)

آهِ آتش خلقت کنایه از دَم و نفَس سوزان و گرم.
آهِ آتش خلقتم گشته‌ست پیکی تیزرو
کاول آسایشگهش سرحد کیوان یافتم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۹.)

آهِ آتشناك کنایه از دَم و نفَس سوزان و گرم.
گرم خون کردم به مژگان آهِ آتشناك را
شسته‌ام از آتش خود کینهٔ خاشاك را
(کلیم، *دیوان*، ۹۰.)

آهِ آتشناك من بوی دل مجنون دهد
گر نسوزد دل، کجا این روشنی بیرون دهد
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۸۲.)

آهِ آتشین کنایه از دَم و نفَس سوزان و دردناك.
از سرشك خون و آهِ آتشین
فاش شد راز نهان عاشقان
(حلاج، *دیوان*، ۱۵۴.)

نمی‌ترسی ز آهِ آتشینم
تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۴۱.)

عمر من تا کی به آهِ آتشین خواهد گذشت
آه اگر دور از تو عمر من چنین خواهد گذشت
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۱.)

داغ دل را آههای آتشین باشد نشان
دودِ روزن می‌دهد آگاهی از سوز کباب
(جامی، *دیوان*، ۱۸۰.)

آهِ آتشین طبع کنایه از دَم و نَفَس سوزان و دردناك.
بود ز آهِ آتشین طبع جهنم سوز من
هر دخان کز روزن این سبز ایوان یافتم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۹.)

آه از جگر بر آمدن کنایه از حسرت بردن، افسوس خوردن.
آن دم که صبا نافهٔ گیسوی تو بگشاد
آه از جگر سوختهٔ قیر برآمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۰.)

آه از نهاد کسی برآمدن کنایه از افسوس خوردن.
هرگاه گفته‌ایم که عرفی اسیر کیست
آه از نهاد گبر و مسلمان برآمده
(عرفی، *دیوان*، ۴۹۸.)

آه برآوردن کنایه از افسوس و حسرت خوردن.
در مَلِك این لفظ چنان درگرفت
کآه برآورد و فغان برگرفت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۱.)

آهِ تلخ کنایه از دَم و نفَس پلید و شوم.
ز آهِ تلخ او زین پس عجب نبود اگر روید
به جای نیشکر حنظل همی از خاك خوزستان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۲.)

آهِ جگرخوار کنایه از دَم و آه دردناك.
خواهم لب از این آهِ جگرخوار ببندم
وز پارهٔ دل دیدهٔ بیدار ببندم
(فیضی، *دیوان*، ۴۴۰.)

آهِ خانه‌سوز کنایه از دَم و نفَس سوزنده.
می‌خیزد از درونهٔ ما آهِ خانه‌سوز
همسایه‌ها کناره که ما خانه سوختیم
(فیضی، *دیوان*، ۴۵۸.)

آهخته تیغ شمشیرْ کشیده.
به هم بر همی سود دستِ دریغ
شنیدند ترکانِ آهخته تیغ
(سعدی، *بوستان ی*، ۷۸.)

آهخته گردن گردن کشیده.
کوچك سر و بزرگ تن، آهخته گردنی
نه در سرش لگام و نه برگردنش رسن
(لامعی، *دیوان*، ۱۲۷.)

آهِ خوشدلان دَم و نفَسِ مسروران و شادان.
گاه با آهِ خوشدلان آمیز
گاه آهنگ زلف جانان کن
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۶۰.)

آه در جگر داشتن کنایه از دارای چیز بودن.
به دامانش نیاویزم به دامان که آویزم؟
همین صبح است در عالم که آهی در جگر دارد
(صائب، *کلیات*، ۳۵۶.)

آه در جگر نداشتن کنایه از مفلس و بی‌چیز بودن.
در جگر حالا ندارم آه صائب ورنه من
پیش از این چون خار و خس سامان و دودی داشتم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۶.)

آه در سینه دزدیدن کنایه از نفَس و دَم را در سینه پنهان کردن.
آهِ عالم سوز را در سینه دزدیدن چرا
برق را پیراهنِ فانوس پوشیدن چرا
(صائب، *دیوان*، ۲۲.)

آهِ دود آسا کنایه از نفَس و دَم دردناک.
هر دمی از آهِ دودآسای من
آتشی در عود و مجمر می‌گرفت
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۷۲.)
صبحدم چون کِله بندد آه دودآسای من
چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۰.)

آه زبان سوز کنایه از دَم و آه سوزنده و دردناک.
ز آتش آهِ زبان سوزم نمی‌یارد خیال
بر لبِ خشکم به‌خواب اندر دهانِ تر نهاد
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۳۳.)

آهستگی کردن کنایه از ملایمت و خویشتن داری به‌کار بردن.
به عقل ار نه آهستگی کردمی
به گفتارِ خصمش بیازردمی
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۲.)

آهسته دل کنایه از آن که دلی نرم و ملایم دارد، سلیم باطمأنینه.
ز دانا شنیدم یکی داستان
خرد شد بر آن نیز همداستان
که: آهسته دل کم پشیمان شود
هم آشفته را هوش درمان شود
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۳۰.)

آهسته شدن کنایه از وامانده گشتن.
گر همچو فلك سالك پیوسته شوی
آخر چو زمین پست بنشسته شوی
ای بس که دویدم من و عشقش می‌گفت
آهسته تَرَك، که زود آهسته شوی
(عطار، *مختارنامه*، ۸۷.)

آهِ سوزناك زدن کنایه از زاری و ناله کردن.
صدر مشروح و سُدره چاك زده
سالها آهِ سوزناك زده
(اوحدی، *دیوان*، ۴۹۹.)

آهِ شب کنایه از زاری و استغاثهٔ نیمه شب.
دعای صبح و آهِ شب کلید گنجِ مقصود است
بدین راه و روش می‌رُو که بادلدار پیوندی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۶.)

آهِ شرربار دَم و نفَس گرم و سوزان.
دانم نکند طبع تو را هیچ تفاوت
زین آهِ شرربار که اکنون دل یَم زد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۷.)

آهِ صبحدم کنایه از زاری و استغاثهٔ سحرگاهی.
تا بدانی تو که هجران خون عاشق می‌خورد
نالهٔ شبگیر در کار است و آهِ صبحدم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۲.)

آهِ غم‌پرور دَم و نفَس دردناك و اندوهبار.
ز دل در سینه غیر از آهِ غم‌پرور نمی‌ماند
که جز خاك سیه از عود در مجمر نمی‌ماند
(صائب، *کلیات*، ۴۷۵.)

آهِ فلك سای کنایه از ناله و زاری شدید.

آه فلك سای من ز جور تو هر دم
تا دَرِ خورشیدِ کان یسار بر آمد

(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۷.)

آهك به چشم زدن کنایه از کور کردن.

همی بیند یکایك را چنان همچون یقین شك را
زده از خشم آهك را به چشم گوهرِ کانی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۵:۷.)

آهِ گرم کنایه از آه سوزنده دردناك، غم و اندوه.

سوختم این آهِ گرم چند نهانی کشم
گریه نخواهم گشاد جامه نخواهم درید

(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۵۴.)

به آهِ گرم ز خود پاك می توان رفتن
از این کمند بر افلاك می توان رفتن

(صائب، *کلیات*، ۷۲۲.)

آهمند کنایه از دروغگو، گناهکار.

کَفَش سوختی گر بُدی آهمند
وگر راست بودی نکردی گزند

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۹۵.)

آهن کنایه از خنجر، کارد، شمشیر.

سَر به آهن برید از اهریمن
کشته و سر بُریده بِه دشمن

هر آن کار کاقبال را درخور است
به آهن چو آهن به زر چون زر است

(نظامی، *هفت پیکر*، ۷۵؛ *شرفنامه*، ۹۳.)

آهن از سنگ برآوردن کنایه از مراد برآورده شدن، مشکل حل گشتن.

چراغی دادش ایزد در دلِ تنگ
کلیدش را برآورد آهن از سنگ

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۹۶.)

آهن افسرده کوبیدن کنایه از کار بیهوده کردن.

آهن افسرده می کوبد که جهد
با قضای آسمانی می کند

(سعدی، *کلیات* ش، ۵۸۲.)

آهن پوشیدن کسی کنایه از سلاح پوشیدن، سخت و تند بودن.

ور شخصِ من نخواهی چون تارِ پرنیان
آهن مپوش در بر چون پرنیان خویش

(معزی، *دیوان*، ۴۱۹.)

آهن تر بودن کسی کنایه از سخت تر بودن.

وقت لطف ای شمع جان مانند مومی نرم و رام
وقت ناز از آهنِ پولاد تو آهن تری

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۱:۶.)

آهنْ جگر کنایه از سخت دل، آن که قسی القلب باشد.

آهن جگران تاب نیارند نیارند
جوری که ز دوران جفاپیشه کشیدیم

(فیضی، *دیوان*، ۴۶۵.)

آهن، چون موم شدن کنایه از نرم و مطیع و منقاد شدن.

لطف و خلقش را چون آب شود آتش
عنف و بأسش را چون موم شود آهن

(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۶۲.)

آهنْ خای کنایه از پُر دل.

آهنِ تیغش دل اعدا بخورد
مردم، آهن خای از آن می خوانَدش

دیده‌ای دندان که خاید استخوان
کآدمی هم استخوان می خواندش

(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۷.)

آهن خاییدن نرم کردن آهن به دندان و کنایه از خشمگین بودن، و نیز مقاومت کردن.

او ز تو آهن همی خاید ز خشم
او همی جوید تو را با بیست چشم

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۱۷:۳.)

نمانی زنده در دنیا اگر ماهی و خورشیدی
بخاید مرگ ناچارت اگر آهن همی خایی

(سنایی، *دیوان*، ۳۱۳.)

آهنْ دل کنایه از سخت دل، با قساوت.

حلقه شد پشت من از بار و منِ آهن دل
همچنان در هَوَست روی بدین در دارم

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۲۱.)

چو دیوانِ آهن دل الماس چنگ
چو گرگان بدگوهر آشفته رنگ
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۲۴.)

نبود از کین در آن فرخنده ایام
کس آهن دل تر از چوبینه بهرام
(امیرخسرو، شیرین وخسرو م، ۵۲.)

آهنْ دلی ای پریرخ ار چند
ترسان باشد پری ز آهن
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۵۷.)

نیست صحبت را اثر در طینت آهن دلان
تیزی سوزن کی از قرب مسیحا می‌رود
آهن دلان به آه ملایم نمی‌شوند
چون قفل بسته را به نَفَس واکند کسی؟
(صائب، *کلیات*، ۴۰۹ و ۷۷۴.)

آهنِ دل نرم کردن کنایه ازدلِ سخت وسنگین رارام کردن.

نظر پرداز شد چون سُرمه مغز استخوانِ من
به آهِ آتشین تا نرم کردم آهنِ دل را
(صائب، *کلیات*، ۶۶.)

آهنْ دلی کنایه ازسخت دلی، سنگدلی ونیزشکیبایی.

بر سرِ خصم تو آمد تیغ و گریان شد براو
با همه آهن دلی ایام گفتش خون گری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۳.)

آهن دلی مکن چو سپر زآنکه در جهان
کس را به جان ز تیغِ اجل نیست زینهار
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۰.)

گفتم آهن دلی کنم چندی
ندهم دل به هیچ دلبندی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۶۳.)

شمه‌ای ز آهن دلیهای تو می‌گفتم کلیم
چون جرس بودی اگر او را زبان آهنی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۷.)

آهنِ دولت کسی نرم بودن کنایه ازکار بر وفق مراد بودن، بخت و دولت مساعد بودن.

آهنِ دولت تو را نرم است و هستی زین سبب
همچو داود پیمبر صاحب فضل الخطاب
(معزی، *دیوان*، ۶۴.)

آهنْ روی کنایه از سخت روی و گستاخ.

به خشم آهنْ روی و به صبر سنگین دل
به حِلم آتش خوار و به شرم کم آزار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۹.)

آهنِ سرد کوبیدن کنایه از کار بیهوده کردن.

چرا جویی وفا از بی‌وفایی
چه کوبی بیهده سرد آهنی را؟
رودکی، (*پیشاهنگان شعر*، ۲۲.)

نکوبد آهنِ سرد از سبکساری در این دولت
اگر چه گُرز را این سرزنش از من گران آمد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۷۶.)

بنشین و ز دل رها کن این درد
آن بهِ که نکوبی آهنِ سرد
ور آهن دل بود منشین و برگرد
خبر ده تا نکوبم آهنِ سرد
(نظامی، *لیلی ومجنون*، ۸۷؛ *خسرو و شیرین*، ۵۵.)

چند کوبیم آهنِ سردی زِ غَی
دردمیدن در قفس هین تا به‌کَی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۷۵:۳.)

اگر زن را نباشد میل با مرد
ز عشقش مرد کوبد آهن سرد
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۷۵.)

آهنِ سرد کوفتن کنایه از کار بیهوده کردن.

پدر مدتی آهنِ سرد کوفت
تو در باد پیمودنی صبح و شام
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۷۰.)

دلا کلید زرُکنِ دَرِ وصالش کن
که کوفت آهنِ سرد آن که حلقه بر دَر زد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۷۵.)

بی دردِ طلب حلقه صفت بر دَرِ مقصود
سر کوفتن مدعیان آهنِ سرد است
(نسیمی، *دیوان*، ۷۹.)

آهنْ سرشت کنایه از آن که سرشت و نهادی سخت و محکم دارد.

چو دانست کان دیوِ آهن سرشت
نیندیشد از حربه و تیر و خشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۱.)

آهنگ کردن کنایه از حمله کردن.

بر آن پیر بیچاره آهنگ کرد
سپاهش همه رخ پر از رنگ کرد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۷۵۲۵.)

آهنگی کنایه از حمله‌آور، با صولت.

ای حمزهٔ آهنگی وی رستم هر جنگی
گر تیغ و سپر خواهی نك تیغ و سپر باری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۸:۵.)

آه نیلی کردن کنایه از آه و گریهٔ مصیبت بار کردن.

هر لحظه بر موافقت جامه آه را
نیلی کنید در دل و آنگه برآورید
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲۹.)

آهنین پا کنایه از ثابت قدم و استوار.

به جُست و جوی وصالش دل مراست به عشق
چه آتشین طلبی و چه آهنین پایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۴:۶.)

آهنین جان کنایه از سخت جان، بلاکش.

ز آهنین جان که در این غم دل خاقانی راست
خانهٔ آتش زده بینند چو در بازکنم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۴.)

تو سنگین دل شدی من آهنین جان
چنان دل را نشاید جز چنین جان
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۸.)

با همه آزادگی از من کسی آزرده نیست
آهنین جانم و لیکن آهنین دل نیستم
(صائب، *کلیات*، ۶۸۷.)

آهنین جگری کنایه از دلیری و بی‌باکی.

اگهیشان نه ز آهنین جگری
شیرگیری و اژدها شکری
(نظامی، *هفت پیکر*، ۹۷.)

آهنین چنگال کنایه از قوی پنجه و دلاور.

سایه پرورده را چه طاقتِ آن
که رود با مبارزان به قتال
سست بازو به جهل می‌فکند
پنجه با مردِ آهنین چنگال
(سعدی، *کلیات* ش، ۲۰۷.)

آهنین دل کنایه از سنگدل و بی‌رحم.

درآن بودی که تاکی وقت یابد
که با خنجر به سروقتش شتابد
در این اندیشه مردِ آهنین دل
وز این آهن دلی فرهاد غافل
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۸۷.)

همچو آیینه در مقابلِ شوی
آهنین دل بوند و روشن روی
جوابش داد مردِ آهنین دل
که ای در سنگ مانده پای در گِل
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۸۳؛ *شیرین وخسرو* م، ۱۹۶.)

آهنین سُم کنایه از سخت سُم.

به‌گاهِ کوه کندن آهنین سُم
گهِ دریا بُریدن خیزران دُم
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۵۴.)

آهنین قفس کنایه از دنیا.

خاقانیا چو طوطی از این آهنین قفس
کوشی که نیم بال بیابی که برپری
(خاقانی، *دیوان*، ۹۲۵.)

آهنین کرسی سندان و کنایه از غل و زنجیر.

تا که لرزان ساق من بر آهنین کرسی نشست
می‌بلرزد ساق عرش از آهِ صور آوای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۱.)

آهو عیب و نقص و کنایه از چشم محبوب.

بفرمود کاسپان بنیرو کنند
سلیح سواران بی‌آهو کنند
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۴۷:۷.)

بر هنر دشمن است و آهو دوست
مغز او بی‌هنرتر است از پوست
(مختاری، *دیوان*، ۶۹۹.)
هندوانت نیکبختان را کشیده در کمند
و آهوانت شیرگیران را شکار انداخته
(خواجو، *دیوان*، ۷۶۰.)
نیست ممکن رام کردن چشم جادوی تو را
سایه می‌پوشد زمین از دور آهوی تو را
(صائب، *دیوان*، ۸۳.)
چو بینند جامه‌های سخت نیکو
بگوید هر یکی را چند آهو
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۳۰.)

آهوان فلك کنایه از ستارگان.
دی سحرگه چو آتشِ نشاف
زد زبانه ز شیشهٔ شفاف
آهوان فلك بیفکندند
نافهٔ مُشكِ تبتی از ناف
(خواجو، *دیوان* ك، ۶۷.)

آهو بره بچهٔ آهو و کنایه از ستاره.
ای شاه تویی آن که ز عدل تو در این عهد
آهو بره فریاد رسِ شیر نر آمد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۵۷.)
سگ با خرگوش صلح کرده
آهو بره شیرِ شیر خورده
شباهنگام کآهوی خُتن گرد
ز ناف مشك خود خود را رسن کرد
هزار آهو بره لبها پر از شیر
بر این سبزه شدند آرامگه گیر
(نظامی، *لیلی ومجنون*، ۱۶۷؛ *خسروو شیرین*، ۳۴۴.)

آهو پای خانهٔ شش پهلو یا مقرنس و کنایه از تیزدو.
ای همایون بنای آهو پای
آهویی نا نهاده در تو خدای
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۱۵۰.)

مرغ زیرك چو دید جا خالی
کرد پیدا نهانِ خود حالی
وآن گرفتن به چرمِ آهو، جای
سبزه بر سبزه گشتن، آهو پای
چون شدی باد صبح نافه گشای
بر نشستی به رخش آهو پای
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۵۸ و ۶۵.)

آهو پرواز آن که همچون آهو با شتاب می‌جهد و می‌دَود.
برق جِه بادگذر یوزدو و کوه قرار
شیر دل پیل قدم گُورتك آهو پرواز
(منوچهری، *دیوان*، ۴۱.)

آهوتر کنایه از ضعیف و ناتوان.
عشق داود شود آهن ازو نرم شود
شیر آهو شود آنجا و ازو آهوتر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۳.)

آهو چشم آن که چشمی چون آهو دارد.
بزن ای ترکِ آهو چشم آهو از سر تیری
که باغ وراغ و کوه ودشت پر ماه است و پر شِعری
(منوچهری، *دیوان*، ۱۳۰.)
ناحفاظی را چو سگ ار تاختند از پیشِ دَر
آنگهی با یار آهو چشم برتر بر نهید
(سنایی، *دیوان* س، ۱۸۲.)

آهودلی کردن کنایه از کاری را با ترس وجبن انجام دادن.
گو صید عشق خواهی آهو دلی مکن
همراه عشق باش که شیری است درشکار
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۶.)

آهو روش آهو رفتار، آن که همچون آهو تیزرو،رمنده باشد.
سوی منِ وحشی صفتِ عقل رمیده
آهو روشی کبك خرامی نفرستاد
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۰.)

آهومند معیوب و ناقص و بیمار.

ز پیری مغزت آهومند گشته‌ست
ز گیتی روزگارت درگذشته‌ست
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۳۹.)

آهو نگاه، آهو نگه آن که همچون آهو متوحش می‌نگرد و کنایه از زیبا و محبوب.

کمین گاه است از آهونگاهان
به رَم کردن چه شیران رام دارند.
(ظهوری، *دیوان*، ۲۰۵.)

قطع پیوند از رخ آهونگاهان مشکل است
از جدایی نافه را شد موی سرزین سان سفید
مستی چشم تو در مرتبهٔ هشیاری است
خوابِ آهونگهان شوختر از بیداری است
(صائب، *کلیات*، ۳۸۳ و ۱۸۵.)

سلیم از عقل بگذر گر سرِ عشق بتان داری
که با دیوانه باشد الفتی آهونگاهان را
(سلیم، *دیوان*، ۱۱.)

آهووش آن که رفتاری چون آهو دارد، کنایه از زیبا.

دلم چون یوز خشم آلود با خود غرشی دارد
کز این آهووشان خوی پلنگی بر نمی‌تابد
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۳۲.)

آهوی آهوگیر کنایه از محبوب.

به صحرا آن کمان ابرو پی نخجیر می‌آید
غزالان مژده آن آهوی آهوگیر می‌آید
(سلیم، *دیوان*، ۱۵۵.)

آهوی پلنگ افکن کنایه از چشم محبوب.

چو آهوان پلنگ افکنِ تو را بینند
اگر به صید روی از تو وحشیان نَرَمند
(خواجو، *دیوان*، ۴۰۸.)

آهویِ جهان پیمایِ روز کنایه از خورشید.

تا به رفتن هر شب آهوی جهان پیمای روز
افکند در لاله‌زار گنبد دَوّار مشک
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۷.)

آهویِ چشم کنایه از چشمِ زیبا و دلپذیر محبوب.

آهوی چشمت بدان زنجیر زلف
جان شیرانِ جهان آویخته
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۶.)

ای هندوان زلف تو مشك آگین
وی آهوانِ چشم تو شیراوژن
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۲۱.)

آهوی حرَم آهوان اطراف مکه که بنا به روایات کشتن آنها روا نیست.

پیش آهوی حرم صاحبدلان قربان شوند
من سگ یارم که آهوی حرم قربان اوست
(اهلی، *کلیات*، ۳۶.)

آهوی خُتن و آهوی ختن گرد کنایه از خورشید.

گرم گردان هان کمیتت را که می‌گیرد سبق
اشهب مشکی دمِ خاور بر آهوی ختن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۶.)

شباهنگام کآهوی ختن گرد
زناف مشك خود خود را رسن کرد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۴۴.)

آهوی دشت خاوران کنایه از خورشید.

در حدود باختر آهوی دشتِ خاوران
چون فروشد در هوا شاخ غزال آمد پدید
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۹۰.)

آهوی روبه باز کنایه از چشم فریبندهٔ محبوب.

صید آن آهوی روبه بازِ صیاد توایم
ما شکار افتاده و شیر فلك نخجیر ما
(خواجو، *دیوان*، ۳۷۳.)

آهوی زرین کنایه از آفتاب.

آن آهوی زرین بین در شیر وطنگاهش
کو را سُروی سیمین هر بار پدید آید
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۹.)

آهوی سرمست کنایه از محبوب و معشوق.

چو خسرو دید کان آهوی سرمست
نخواهد داد شیرِ شرزه را دست
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۴۶.)

آهوی سیمین کنایه از ساقی زیباروی.

زآهوی سیمین طلب گاو زرین
که عیدی در او خون قربان نماید
چند خواهی ز آهوی سیمین
گاو زرین که می‌خورد گلنار
ساقی است آهوی سیمین و از آن گاو زرین
خونِ خرگوش کند آبخور یارانم
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۸، ۱۹۸ و ۷۸۲.)

آهوی سیه چشم کنایه از محبوب.

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یاران چه چاره سازم با این دل رمیده
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۷.)

آهوی شب کنایه از ماه.

آهوی شب چو گشت نافه‌گشای
صدفی شد سپهر غالیه سای
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۶۷.)

آهوی شیرافکن کنایه از چشم محبوب.

چه‌دام است این که سخت افکندکان آهوی شیرافکن
به یك دم صید گفتارم چنان آمد که من خواهم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۶.)

به آهوی شیرافکنِ می‌پرست
بسی کرده‌ام صید پیلانِ مست
(خواجو، *همای و همایون*، ۵۳.)

بدان دو آهوی شیرافکنی که هست تو را
نگه به هر که کنی کشتهٔ نگاهت باد
(اهلی، *کلیات*، ۱۹۹.)

محتشم رخش ترقی بین که آن رعنا سوار
آهوی شیرافکنش را روبه‌افکن کرده است
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۵.)

آهوی شیرگیر کنایه از چشم محبوب.

خروشان پلنگی در آمد ز کوه
شد از آهوی شیر گیرم ستوه
(خواجو، *همای و همایون*، ۵۳.)

آهوی شیرگیرش برطرف لاله‌زارش
از بهر صید دلها از مشك دام دارد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۲۱.)

آهوی صیاد کنایه از چشم محبوب.

غمزهٔ غماز تو سِحر آفرین
آهوی صیاد تو مردم شکار
(محتشم، *دیوان*، ۵۴۷.)

آهوی صید افکن کنایه از چشم زیبای محبوب.

ای که پرسی صبر و آرام فغانی را که برد
جادوی مردم شکاری آهوی صید افکنی
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۸۸.)

آهوی فکر کنایه از اندیشهٔ تیز پرواز.

آهوی فکرم به سیر لاله‌زار مدح تو
خورد صد پی خونِ دل تا ماند از او آثار مشك
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۶.)

آهوی فلك کنایه از خورشید.

مه چون سُروی آهو بنمود کنون در پی
آهوی فلك را هم آثار پدید آید
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۹.)

آهوی کسی روشن کردن عیب کسی را بدو گفتن.

جز آن کس ندانم نکوگوی من
که روشن کند برمن آهوی من
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۲.)

آهوی گردون کنایه از خورشید.

شب مانده چون مشك ختا از آهوی گردون جدا
چون نافهٔ آهو مرا زو خون به دل در سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸۰.)

آهوی ماده کنایه از خورشید.

هر صبح بین از قرص خور بر چرخ زیور سوخته
ز آهوی ماده است ای عجب بزغالهٔ نر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸۱.)

آهوی مست کنایه از چشم محبوب.

آهوی مستش که هم پرخاش داند هم فریب
شیرگیرش اهل دل خوانند و روبه بازهم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۷۶.)

آهوی مشکین کنایه از محبوب.
مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
یارب آن آهوی مشکین به ختن بازرسان
وان سهی سرو خرامان به چمن بازرسان
(حافظ، *دیوان ج*، ۹۰ و ۲۱۸.)

آهوی نیمه مست کنایه از چشم محبوب.
آهوی نیمه مستت صیاد شیرگیران
هندوی بت پرستت زُنارِ هوشمندان
(خواجو، *دیوان*، ۳۱۹.)

آهوی وصال کنایه از محبوب.
ای آهوی وصال که از دام جسته‌ای
اینك رسیده وعده مگردت رمیدنی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۶۰.)

آیان و روان در حال آمدن و رفتن.
می‌باش همچون ماهیان در بحر آیان و روان
گر باد خشکی آیدت از بحر سوی گنگ شو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴:۵.)

آیت الکرسی خواندن خواندن آیاتی از سورهٔ بقره که گویند برای سلامتی مفید است و دفع چشم زخم کند.
عرش می‌خواند آیت الکرسی
آسمان لَن یُصیبنا خوان شد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۳۹.)
آیت‌الکرسی فلك خواند و دمید از روی صدق
بر همین کرسی چو شاهنشاه بروی آرمید
(کلیم، *دیوان*، ۷۳.)

آیتِ رحمت نشان رحمت، معجزه.
زخاك پای این درگه طلب کن دولت ای عاشق
که هست این آیتِ رحمت شده برخاکیان نازل
(حلاج، *دیوان*، ۱۰۴.)

خط مشکین ورق روی تو را زیبد و بس
قابل آیتِ رحمت نبود هر کاغذ
(هلالی، *دیوان*، ۸۰.)

آیتِ صلح خواندن سخن از صلح گفتن.
بسا کس به روز آیتِ صلح خواند
چو شب شد سپه بر سرِ خفته راند
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۴.)

آیت گشتن کنایه از مشخص و سرشناس شدن.
به تو صاحب ولایتی گشتم
وز قبول تو آیتی گشتم
با قبول تو جاه کم ناید
چون سر آید کلاه کم ناید
(سنایی، *مثنویها ح*، ۲۶۳.)

آیت یأس شنیدن کنایه از نالهٔ نومیدی شنیدن.
عرفی اَرِنی گو، بشنو آیت یأسی
دیری ست که این فایده در طور نمانده‌ست
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۷.)

آیتی از حق بودن نشانی از حق بودن.
همچو گبران من نجویم از بتی
کو بود حق یا خود از حق آیتی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۰۰.)

آیتی از رحمت نشان و نموداری از بخشش و لطف.
تعالی الله از حُسن تا غایتی
که پنداری از رحمت است آیتی
(سعدی، *بوستان ی*، ۸۶.)
هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای
هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۳۸.)

آینه آسا کنایه از صاف و روشن و آشکار.
شاهد روحانیان ساخته بزم صبوح
آینه آسا شده باده به مجلس روان
یار فروداشت دست آینه آسا زرخ
عقل درآمد زپای دست به سر شد روان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۵.)

آینهٔ آسمان کنایه از آفتاب.
زیور گردون گسست آینهٔ آسمان
سوخت ز عکس رُخش طرهٔ شب در زمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۴.)

آینه به دست داشتن کنایه از خودبینی، خودپرستی.
عاشق خویشی تو و صورت پرست
زآن چو سپهر آینه‌داری به‌دست
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۷۵.)
چنان به کج نظری مایلی دلا که مدام
به دست آینه و روی در قفا داری
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۲.)

آینه برابر داشتن کنایه از خودبین گشتن.
خودبین شدم که هر نفس از جِرم آفتاب
دارد سپهر آینه اندر برابرم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۳۹.)

آینه به زنگبار افتادن کنایه از تیره و سیاه شدن.
ز دوری تو به چشمم سیاه شد عالم
به‌سان آینه‌ای کان به زنگبار افتد
(کلیم، *دیوان*، ۱۹۵.)

آینه به زیر سُم اشقر نهادن کنایه از کار نابجا کردن.
بسیار کوفت آهن سرد و نشد چو نعل
کش رو نهد به زیر سُم اشقر آینه
(اهلی، *کلیات*، ۵۰۶.)

آینه پرداز شدن دل کنایه از صاف و پاك و بی آلایش شدن.
از ریاضت دل اگر آینه پرداز شود
چون صدف مخزن چندین گهر راز شود
(صائب، *کلیات*، ۳۵۰.)

آینهٔ پیل دهل یا طبل بزرگ که بر پیل می نواخته‌اند.
برق و سحاب آینهٔ پیلِ مست
بید و سمن مقرعه و ذوالفقار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۱.)

آینهٔ جام کنایه از می صاف و روشن و تجلی ازلی به نظر عرفا.
عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد
(حافظ، *دیوان*، ۷۵.)

آینهٔ جان نمودار خرد و بینش و کنایه از مرد کامل، مرشد راه حق. نیز رك: آیینهٔ جان.
حاکم حیدر قضا عالم جم مرتبه
آینهٔ جان و عقل عاقلهٔ انس و جان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۷.)
آینهٔ جان نیست الاّ روی یار
روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کُلی بجو
رَو، به دریا کار بر ناید به‌جو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۵۲.)

آینهٔ جم کنایه از جام جم یا جام گیتی نما.
پیش تو هزار آینهٔ جم به یکی جو
با چشمهٔ خورشید ز شبنم نتوان گفت
(اهلی، *کلیات*، ۹۶.)

آینه‌جویی در طلب آینه بودن.
آینه جویی است نشانِ جمال
که رخم از عیب و کلف عاری است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۹۸.)

آینهٔ چرخ کنایه از آسمان.
خسرو چین از افق آینهٔ چین نمود
ز آینهٔ چرخ رفت زنگ شهِ زنگبار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۲.)
چنان مکن که برآید زجان درویش آه
که زنگ آینهٔ چرخ از آهِ درویش است
(عماد فقیه، *دیوان*، ۴۳.)

آینهٔ چین کنایه از آفتاب. نیز رك: آیینهٔ چین.
سُخرهٔ هر عامه را هم سخنِ من منه
چنبر دف را به طنز آینهٔ چین مخوان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۸.)

آینهٔ چین نمودن کنایه از آشکار شدن، پرتو افکنی کردن.

خسرو چین از افق آینهٔ چین نمود
ز آینهٔ چرخ رفت زنگ شهِ زنگبار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۲.)

آینه‌خاطر کنایه از پاك درون، آن که ضمیری چون آینه پاك دارد. نیز رك: آیینه خاطر.
منم آن آینه خاطر که رگ خوابِ جهان
همچو مژگان به کف دیدهٔ بیدارِ من است
(صائب، *کلیات*، ۱۷۳.)

آینهٔ خاطر کسی کنایه از ضمیر و درون کسی.
من زندهِ و تو سوخته‌ای مدعیان را
بر آینهٔ خاطرِ من گَرد همان است
(اهلی، *کلیات*، ۸۲.)

آینهٔ خاوری کنایه از خورشید.
گر گهر خویشتن عرضه کند رای او
چرخ زندِ بر زمین آینهٔ خاوری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۰.)
خاك شرابخانه کن کُحل بصر که خشتِ خُم
در نظر مُبصّران آینه‌ای است خاوری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۱.)

آینه‌دار کسی که آینه پیش دیگران می‌دارد و کنایه از آشکار کنندهٔ خوبی و بدی. نیز رك: آیینه‌دار.
آینه‌دار از پی آن شد سحر
تا تو رخ خویش ببینی مگر
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۷.)
بود سپیده عروس کلّهٔ زربفت کوه
آینه‌اش آفتاب آینه‌دار آسمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۵.)
ای آفتاب آینه‌دار جمال تو
مشك سیاه مجمره گردان خالِ تو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۲.)

آینه‌داری کردن آینه پیش روی کسی گرفتن.
مرا که آینه‌داری کنم به‌چشم تو را
بود جمال تو آینه‌دارِ مردم چشم
(خواجو، *دیوان*، ۸۰.)

آینه در گِل نهادن کنایه از صفا و یکدلی پنهان کردن.
از گوشه‌های میکده جویم صفای وقت
کآنجا هزار آینه در گل نهاده‌اند
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۰۷.)

آینهٔ دل کنایه از ضمیر پاك.
به پیشِ آینهٔ دل هر آنچه می‌دارم
به جز خیال جمالت نمی‌نماید باز
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۳۶.)

آینهٔ دل گشتن سرِ زانو کنایه از صاف و پاك و بی آلایش شدن.
گشته ز بس روشنی روی من
آینهٔ دل سرِ زانوی من
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۱.)

آینه رخسار کنایه از زیباروی، محبوب.
گر چه جان بخش بود همچو مسیحا نَفَست
پیش آن آینه رخسار نباید دم زد
(صائب، *کلیات*، ۵۷۳.)
بادا سر آیینه زانو به سلامت
رویی مگر از آینه رخسار ندیدم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۹.)

آینه‌روی کنایه از زیباروی، محبوب. نیز رك: آیینه‌روی.
گر بمیرم مکن ای همنفسم زود به خاك
نفسی باش که تا آینه رویی برسد
بر آینه رویان نظرت گر نفتادی
یك صورت مطبوع در آفاق نمی‌بود
(اهلی، *کلیات*، ۱۶۲ و ۲۴۱.)
محتشم لال شود طوطی طبعم بی گفت
اگر آن آینه رویم ز مقابل برود
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۵.)
هر که را دلبری ست آینه‌روی
گو بیار آب و دست از آینه شوی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۷۸.)

ما را به حرف آینه‌رویان در آورند
نتوان ز طوطیان به شکر حرف واکشید
آه کز آینه رویان جهان
همچو سیماب قراری داریم
(صائب، *کلیات*، ۳۵۹ و ۶۹۸.)

آینهٔ زنگ‌خورده آینهٔ زنگار گرفته و کنایه از ناراحتی از کسی داشتن.
چو پشتِ آینه پیش تو حلقه در گوشم
زمن چو آینهٔ زنگ خورده روی متاب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲.)

آینه زیر بغل زدن کنایه از پوشانیدن حقیقت.
آینه زیر بغل زن چو ببینی زشتی
ورنه بدنام کنی آینه را ای مولا
(مولوی، *کلیات شمس*، ۷۳.)

آینه زیر نمد بودن کنایه از صفا و پاکی پنهان بودن، چشم برهم بودن.
می‌ریخت اشك گرم ز مژگان آفتاب
روزی که بود آینه زیر نمد مرا
(صائب، *کلیات*، ۱۴۷.)

آینهٔ سپهر کنایه از خورشید.
آینهٔ سپهر را مهر رخ تو صیقلی
دیدهٔ آفتاب را خاك دَرِ تو توتیا
(خواجو، *دیوان*، ۲.)

آینهٔ سکندری گویند آینه‌ای بوده که ارسطو آن را برای آگاهی از حال فرنگان ساخته بوده و بر سر منارهٔ اسکندریه نصب کرده بودند، شبی پاسبانان غافل شدند و فرنگان آن را در آب انداختند، سپس ارسطو آن را از آب بیرون آورد. کنایه از خورشید.
صبحدم آب خضر نوش از لبِ جام گوهری
کز ظلمات بحر جست آینهٔ سکندری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۹.)

آینه سیما کنایه از زیبا روی. نیز رك: آیینه‌سیما.
هر نفس عشق دو صد نقش بدیع انگیزد
تا نگردد به خود آن آینه سیما مشغول
(صائب، *کلیات*، ۶۵۱.)

آینه صورت کنایه از زیبا روی.
آینهٔ دلبری صورت زیبای توست
آینه صورت، مخور بیش دمِ روزگار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۰.)

آینه طبع کنایه از آن که طبع و ذوقی لطیف دارد.
بساط آینه طبعان به گَرد حادثه رفت
دگر به طوطی شِکّر زبان که پردازد
(صائب، *کلیات*، ۴۳۶.)

آینهٔ طلعت کنایه از صفا و زیبایی روی.
روی مقصود که شاهان به دعا می‌طلبند
مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۱.)
نظّاره کنید آینهٔ طلعت او را
تا صورت حالِ من درمانده بدانید
(اهلی، *کلیات*، ۲۱۰.)

آینه‌کردار کنایه از روشن و صاف.
روزگاری‌ست که دل چهرهٔ مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه‌کردار بیار
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۶.)

آینه کردن کنایه از آشکار کردن، صاف و پاك کردن.
گرچه چو پشتِ آینه، حلقه به گوش تو شدم
آینه کردم اشك را، خاص برای روی تو
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۰.)

آینهٔ کسی به سنگ زدن کنایه از دل شکستن، مأیوس کردن.
آن سنگدل که آینهٔ ما به سنگ زد
می‌دید کاش صورت احوال خویش را
(صائب، *کلیات*، ۱۵۲.)

آینه‌گردانِ مهر و ماه کنایه از آسمان.
ننموده رخ به آینه گردانِ مهر و ماه
نسپرده دل به بوقلمون باف صبح و شام
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۰.)

آینهٔ گردون کنایه از خورشید.

گرنه آیینهٔ روی تو برابر باشد
آهِ من تیره کند آینهٔ گردون را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۶.)

آینه‌گون مانند آینه که صاف و منعکس کننده است.
آینه‌گون قرص خور دید که ننهاد کس
تازه چنین ترّه‌ای بر سر این تیره خوان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۸.)
نمای چهرهٔ زیبا تو شمس مفخر تبریز
که نقشها تو نمایی ز روح آینه‌گونی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۵۸.)

آینهٔ هفت جوش کنایه از آفتاب.
به عکس آینهٔ هفت جوشِ سبز غلاف
به پیر منحنی سبز پوش آینه‌دار
(خواجو، *دیوان*، ۵۱.)

آیهٔ رحمت نشانِ لطف و مهر و بخشش.
گناهکار ندارد ز آیهٔ رحمت
توقعی که من از خط دلستان دارم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۵.)

آیین پرستی کنایه از خدمت با فروتنی کردن.
به درگاه خسرو خرامش کنیم
به آیین پرستیش رامش کنیم
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۵۰.)
که باشم من به خدمت زیردستی
کنیزان تو را آیین پرستی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*، ۱۱۵.)

آیینه با کسی صاف کردن کنایه از باصفا و یکدل شدن.
ماه مجلس نیمشب آیینه با من صاف کرد
از دلِ تنگم به یك دم گَرد چندین ساله خاست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۶.)

آیینه به سنگ زدن کنایه از رَستن از خودی.
خودبین کجا وصال حیات ابد کجا
آیینه را به سنگ زن آب بقا ببین
(صائب، *کلیات*، ۷۳۹.)

آیینه پنهان ساختن کنایه از تظاهر و فریبکاری کردن.
چند بزم باده پنهان با حریفان ساختن
خویش را آراستن آیینه پنهان ساختن
(صائب، *کلیات*، ۷۴۰.)

آیینهٔ جان کنایه از روح، نیروی معنوی آدمی.
آن زنگ صفت میی که از وی
آیینهٔ جان منور آید
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۹.)

آیینهٔ جمشید کنایه از جام جهان نما.
عکس رخسار تو ساقی اگر افتد در می
جام می در نظر، آیینهٔ جمشید شود
(اهلی، *کلیات*، ۲۰۰.)

آیینهٔ چرخ کنایه از خورشید.
مشاطهٔ توست چرخ از آن هر روز
آیینهٔ خود پگاه برگیرد
ترسد که از آهِ عاشقانِ تو
آیینهٔ چرخ آه برگیرد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۵۹.)

آیینهٔ چین کنایه از خورشید.
ابروی حبش به چین درآمد
کآیینهٔ چین ز چین برآمد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۲۵.)
این هیچ کس از آیینهٔ چین نشناسد
وآن هیچ کس از زرِّورق باز نداند
(قطران، *دیوان*، ۴۷۲.)
ز تاریکیِ دود دلهای تنگ
فرو رفت آیینهٔ چین به زنگ
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۷۷.)
گر سقف سپهر گردد آیینهٔ چین
ور تختهٔ فولاد شود روی زمین
از روزی تو کم نشود دان به یقین
می‌دان که چنین است و چنین است و چنین
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۵۴۵.)

آیینهٔ چینی کنایه از خورشید.
چو آیینهٔ چینی آمد پدید
سکندر سپه را سوی چین کشید
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۶۸.)

آیینه خاطر کنایه از روشندل، پاك سرشت، آن که ضمیری پاك دارد.
دوران به رغم طینت آیینه خاطران
آبِ بقا به سبزهٔ زنگار می‌دهد
(کلیم، *دیوان*، ۲۰۴.)

آیینه خوی شدن کنایه از پاك وصاف و یکرو شدن.
همچو آیینه دیده شو همه تن
تا کنی چشم جان بدو روشن
پشت بر خویش کن مگر با اوی
شوی، آیینه خوی، روی به روی
(عراقی، *کلیات*، ۳۲۹.)

آیینه‌دار کسی که آیینه در پیش دیگری دارد و کنایه از سلمانی و سرتراش.
سزد که رای تو آیینه‌دار غیب آمد
که هست رای تو جام جهان نمای جهان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۴۸.)
آن یکی مرد دو مو آمد شتاب
پیش آن آیینه دارِ مستطاب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۷۸:۳.)

آیینه دار حقیقت کنایه از ولی و مرد حق.
نیست چون ازغیب روزی دیدهٔ حق بین تو را
چهرهٔ آیینه‌داران حقیقت را ببین
(صائب، *کلیات*، ۷۲۲.)

آیینه در پیش دم آوردن کنایه از حالتی که آیینه را پیش نَفَس بیمار بگیرند تا معلوم گردد زنده یا مرده است.
من به مردن همدم از ضعف خمار افتاده‌ام
باید آوردن ز جام آیینه در پیش دَمَم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۹.)

آیینه در نمد کشیدن کنایه ازروی تافتن، چشم بر هم نهادن.
هر جا که بینی شاهدی چون آینه پیشش نشین
هر جا که بینی ناخوشی آیینه در کش در نمد
لیك در کش در نمد آیینه را
گر تجلی کرد سینا سینه را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹:۲؛ *مثنوی* ن، ۲۱۸:۱.)

آیینه در نمد نهان داشتن کنایه از پنهان داشتن حقیقت.
بر آتش می گذارم خرقهٔ پشمینهٔ خود را
نهان تا چند دارم در نمد آیینهٔ خود را
(صائب، *کلیات*، ۱۴۳.)

آیینه دل کنایه از پاکدل، وارسته.
زادِ مریدان ره آزادگی است
شیوهٔ آیینه دلان سادگی‌است
(جامی، *هفتورنگ*، ۳۹۸.)

آیینه رخ کنایه از زیبارو.
آن که آیینهٔ صنع از رخ نیکوی تو ساخت
همه آیینه رخان را خجل از روی تو ساخت
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۶.)

آیینهٔ رخسار کنایه از روی زیبای محبوب. (اضافهٔ تشبیهی).
اگر صائب از آن آیینهٔ رخسار رویابد
زند مُهر خموشی بر دهن حرف آفرینان را
(صائب، *کلیات*، ۴۴.)

آیینه رند پاك کنندهٔ آیینه.
خواهی که شاهدان فلك جلوه‌گر شوند
دل را حریف صیقل آیینه رند کن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۴:۴.)

آیینه روی کنایه از زیباروی.
شوخ آیینه روی روشندل
رند ژولیده موی تر دامن
(عرفی، *دیوان*، ۱۱۶.)

آیینهٔ زانو کاسهٔ زانو.

شده است آیینهٔ زانو بنفش از شانهٔ دستم
که دارم چون بنفشه سر به‌زانوی پشیمانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۱.)

زانویت بوسیدم و دولت مرا
روی از آن آیینهٔ زانو نمود
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۸۲.)

به آیینهٔ زانوی خویش گاهی
سری می‌کشم روی درها ندارم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۷.)

پاس ادب مانع شدم از پای بوس او ولی
بوسید آبِ دیده‌ام آیینهٔ زانوی او
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۳۵.)

آیینهٔ زنگ کنایه از شب.

زنگی شبان و رومی روز
هر روز تو گشته‌اند فیروز
دیباچهٔ روم را ز تو رنگ
آیینهٔ زنگ را ز تو زنگ
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۵.)

آیینه سیما کنایه از زیبا روی و محبوب و معشوق.

برو ساقی که می در جام صهبای دگر دارم
پری در شیشه از آیینه سیمای دگر دارم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۲.)

می‌کنم بی‌تابی خود را تماشا بیشتر
رو به رو هرگه به آن آیینه سیما می‌شوم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۸.)

آیینهٔ صبحگاه کنایه از خورشید.

جبینش چو آیینهٔ صبحگاه
تتق بسته نور از رخش تا به ماه
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۰۴.)

آیینه‌گر آیینه‌ساز.

تا به کی صیقل زنی آیینه را
شرم بادت آخر از آیینه‌گر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳:۳.)

گر نباشد آینه آیینه‌گر را عمر باد
ور نماند سایه‌ای خورشید تابان را چه غم
(نعمت‌الله ولی، *کلیات*، ۴۰۵.)

گر نمایی روی روشن کی دگر آیینه‌گر
پردهٔ زنگاری از رخ برکشد آیینه را
(اهلی، *کلیات*، ۲.)

آیینه گردان کنایه از آفتاب.

به روز از پی این دو خاتون بینش
یکی زال، آیینه‌گردان نماید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۷.)

آیینهٔ گیتی نما، آیینهٔ گیتی نمای جام جم یا جام جهان نما که بنا به روایات همه چیز عالم در آن دیده می‌شده است.

یك جهان درد و اَلَم ز آیینهٔ زانوی من
می‌نماید آه از این آیینهٔ گیتی نما

من یکی آیینهٔ گیتی نما بودم کلیم
روی غم از بس که دیدم از جلا افتاده‌ام
(کلیم، *دیوان*، ۲۵ و ۲۸۶.)

شود صد سوز پنهان هر دم از داغ دلم روشن
که داغِ دل بود آیینهٔ گیتی نمای من
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵۵.)

آیینهٔ هفت جوش کنایه از آسمان.

ز آهِ شب شامی روز پوش
چو شد تیره آیینهٔ هفت جوش
چو صیقل زن صبح زربفت پوش
کند روشن آیینهٔ هفت جوش
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۲۰ و ۲۳۰.)

الف

ابجد تأیید کسی خواندن کنایه از پشتیبانی و حمایت از کسی کردن.

نصرت نو زاده تا با تیغ اوست
چرخ طفل لوح خوان می خواندش
ابجد تأیید بین کز لوح ملك
طفلِ نصرت چون روان می خواندش
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۸.)

ابجد تجرید نبشتن کنایه از بیرون آمدن از خودی، ترك آرزو و خواهش کردن.

نبشتم ابجد تجرید و پس چون نشرهٔ طفلان
نگاریدم به سرخ و زرد اشك و چهره هزمانش
چو از بر کردم آن ابجد که هست از نیستی سرّش
زیادم شد معمایی که هستی بود عنوانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۰۹.)

اَبجدْ خوان آن که الفبا آموزد، نوآموز.

وین طفلان بین به شام و شبگیر
ابجد خوانان لوح تقدیر
(خاقانی، *تحفة العراقین*، ۱۴.)

تختهٔ کعبه است ابجد خوانِ عشق
سرشناس غیب سرگردانِ عشق
(عطار، *منطق الطیر*، ۷۸.)

ابجدِ روحانیان کنایه از نغمهٔ آسمانی.

بر بط از بس چوب کز استاد خورده طفل وار
ابجدِ روحانیان بین از زبان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۳.)

ابجدِ سودا شستن کنایه از فکر خام از سر به در کردن.

ابجدِ سودا بشوی بر دَرِ خاقانی آی
سورهٔ سِرّ درنویس هم به دبستان او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۵.)

ابجدِ طفلانه کنایه از نوآموزی و مبتدی بودن. (نخستین صورت از صورت هشتگانهٔ حروف جُمل است که به اطفال آموزند.)

روی در عشق حقیقی از مجاز آورده ایم
شسته ایم از لوح خاطر ابجدِ طفلانه را
ابجدِ طفلانهٔ شمشیر عالمگیر اوست
داستان رستم و افسانهٔ اسفندیار
(صائب، *دیوان*، ۸۲؛ *کلیات*، ۸۰۷.)

ابجدِ عشق نوآموزی دوران عشق.

همچو طفلان به مکتب حُسنت
ابجد عشق را بیاموزیم
(عراقی، *کلیات*، ۲۴۷.)

ابجدِ لوح ظفر کنایه از پیروزی و نصرت.
تیغ زبان شکل تو از بَر خوانَد چو آب
ابجدِ لوح ظفر از خط دست یقین
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۵.)

ابجد نُه مکتب کنایه از اسرار نه فلك.
خوانده به جان ریزه اندیشناك
ابجد نُه مکتب از این لوح خاك
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۷.)

ابداعیان کن فیکون نوپردازان عالم.
شبی به خیمهٔ ابداعیان کن فیکون
حدیث حُسن تو می‌رفت و الحدیثُ شُجون
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۲۰۲.)

ابدال مردان خدا، اولیاء الله که به گفتهٔ صوفیه خدای تعالی عالم را به‌وجود آنان برپا داشته و صاحب کرامتها هستند.
عنان گیرِ تو گر روزی جمال دردِ دین باشد
عجب نبود که با ابدال خود را همعنان بینی
(سنایی، *دیوان*، ۷۰۷.)

ابدال ز حُرمت نهادش
با عطف بیان کنند یادش
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۲۶.)

چرا اهل دعوی به دین نگروند
که ابدال در آب و آتش روند
شنیدی که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست ابدال سیم
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۳ و ۱۴۲.)

ابدهای ابد ابدالآباد.
خوش خوش اندر بحر بی‌پایان او غوطی خورد
تا ابدهای ابد خود این سرو پایان ما
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۶:۱.)

ابرِ آذاری ابر بهاری.
ابر آذاری بر آمد از کنار کوهسار
بادِ فروردین بجنبید از میان مرغزار
(منوچهری، *دیوان*، ۲۷.)

ابر آذاری بر آمد باد نوروزی دمید
وجه می می‌خواهم و مطرب که می گوید رسید
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۲.)

ابرِ آینه دزد کنایه از مخالفان و دشمنان.
اگر بخواهد رایت جهان شود ایمن
از ابرِ آینه دزد و زشامِ قرص ربای
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۱۳.)

ابرِ ترش روی کنایه از ابر تیره و تار.
چشمِ کرم از ابرِ ترش روی ندارم
مشتاق شکر خندهٔ برق است گیاهم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۹.)

اَبْردست کنایه از بخشنده و کریم و نیز چالاك.
تو آن ابردستی که گر هفت دریا
همه قطره گردد نیاید تمامت
(انوری، *دیوان*، ۹۸:۱.)

صاحب ابر دستِ دریا کف
میر عبّاد عبد آصف صف
(اوحدی، *دیوان*، ۴۹۴.)

ای شمس طبع کز تو جهان را گزیر نیست
وی ابر دست کز تو زمین را غبار نیست
(سنایی، *دیوان* س، ۹۲.)

آفرین برآن براق بادپای ابردست
تیز رو مانند وهم و دوربین همچون نظر
(خواجو، *دیوان*، ۶۱.)

ابْر دل آنچه میانش انباشته از ابر است و کنایه از تیرگی.
سلطان دی که برق میان است و ابر دل
در موکب شمال جهانگیر می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۶.)

ابرِ رحمت کنایه از مهر و لطف و بخشش.
در بیابان غمم وقت این دم است
کابرِ رحمت بر سرم باران کنی
(عراقی، *کلیات*، ۲۹۲.)

همیشه ابر کند جور بر گیاه ضعیف
تو ابر رحمت مایی و ما گیاه توایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۴۹.)
نمی کنم ِگله‌ای لیك ابرِ رحمت دوست
به کِشتزار جگر تشنگان نداد نمی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۱.)
بر زمین خشك بارد ابرِ رحمت هر کجا
عاشقی را تر شود از دیدهٔ گریان مژه
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۸۳۲.)
اهلی تو جرم آلوده‌ای رحمت مجو از آسمان
گر ابر رحمت بایدت خالی مباش از دود دل
(اهلی، *کلیات*، ۲۷۸.)

اَبرشِ اجرام حرکت ستارگان و کنایه از بخت و طالع.
همچو شبلی گشته او را ضیغم گردون شکار
همچو ادهم بوده او را ابرشِ اجرام رام
(خواجو، *دیوان*، ۹۴.)

ابرِ شبرنگ ابر تیره و تار.
بر آید نیمروزان ابرِ شبرنگ
بتابد برق از او همچون شباهنگ
(قطران، *دیوان*، ۴۵۱.)

اَبرشِ چرخ کنایه از فلك، آسمان.
ایا سرفرازی که خورشیدِ پُردل
که تند ابرشِ چرخ او راست مرکب
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۷۱.)

اَبرشِ خورشید کنایه از آسمان.
تا جهان تازی نماید مدحش اینجا طبع من
ابرشِ خورشید را نعل از هلال نون زده است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۶۵.)

اَبرشِ خوشگام اسب خوش قدم و تیزرو.
دهر با ابرش خوشگام تو می گفت مترس
زآنك از فتح و ظفر طوق و ستام آوردی
جایی که نعل ابرشِ خوشگام او زنند
گردون چگونه میل کند سوی تاج کی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۷ و ۸۴.)

ابر صفت اشك ریختن گریستن و جاری شدن اشك.
ابر صفت مریز اشك از پی هجر و وصلشان
زآنکه چو برق بگذرد مدت صلح و جنگشان
(عراقی، *کلیات*، ۲۵۵.)

ابر عطا کنایه از بخشنده.
محیط کوه رکاب آسمان صاعقه خشم
سپهر عرش جناب آفتاب ابر عطا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵.)

ابر کافور بارِ کسی برآمدن کنایه از موی سپید گشتن کسی و پیری رسیدن.
برآمد زکوه ابرِ کافور بار
مزاج زمین گشت کافور خوار
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۵.)

ابر کف کنایه از راد و بخشنده.
کوه رکاب بحر دل صاعقه تیغ ابر کف
سرور مشتری لقا خسرو آسمان سِیَر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۷.)

ابرِ گریه آتشبار شدن کنایه از شدت گرفتن گریه و زاری.
بس که شد ابر گریه آتشبار
تخم عیش از زمین ما بگریخت
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۴.)

ابرگین ابر گرفته، ابرناك و کنایه از تاریك.
در شبِ ابرگین غم مشعلها درآوری
دردلِ تنگ پر گره پنجره باز می کنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۶:۵.)

ابرِ موسی ابری که بنا به داستانهای دینی در بیابان قدس به درخواست موسی ازدرگاه خداوندروزها بر قوم بنی اسرائیل سایه افکند.
در مروت ابر موسیّی به تیه
کآمد از وی خوان و نان بی شبیه
ابر موسی پَرّ رحمت برگشاد
پخته و شیرینِ بی‌زحمت بداد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۳۰:۱.)

ابرِ نیسانی ابر بهاری و کنایه از تیر.

همی تا طره پیرایی نمایند از ره صنعت
عروسان چمن را هم صبا هم ابرِ نیسانی
به دست بندگانت در کمان شد ابرِ نیسانی
که از وی یَغلِق و یاسِج همی بارید چون باران
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۹۸ و ۱۶۲.)

ابرو بر کسی گره زدن کنایه از قهر و خشم به کار بردن.

کسی کو زند بر من ابرو گره
کفن بِه که پوشد به‌جای زره
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۱.)

ابرو به گوش کشیدنِ اشک کنایه ازدرحال سرازیر شدن اشك.

شرمنده گشت اشك من از چشم من چنانك
هر لحظه آب گردد و در خود فرو شود
ابرو کشد به گوش و زنخ را کند نگاه
چوگان نهد به دوش و به دنبال گو شود
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۷۶.)

ابرو بلند کردن کنایه از اشاره کردن.

رسید و آن خمِ ابرو بلند کرد و گذشت
تواضعی که به ابرو کنند کرد و گذشت
(وحشی، *دیوان*، ۴۳.)

ابرو به هم در کشیدن کنایه از برآشفتن، ترشرویی کردن.

حرامت بود نان آن کس چشید
که چون سفره، ابرو به هم در کشید
چو فرخنده خوی این حکایت شنید
ز گوینده، ابرو به هم در کشید
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۰۶ و ۳۴۸.)

ابرو پُرچین کردن کنایه از آشفته و بی‌دماغ و خشمگین شدن.

ابروی نازرا پُر از چین کرد
شاه را از کرشمه مسکین کرد
هر طرف کز عتاب راهش بود
شه به صد لابه عذر خواهش بود
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۹۸.)

ابروترش کنایه ازآن که ابرودرهم کشد، زاهدریایی.

تا نشویی دهن از سرکهٔ ابروترشان
هرگزت ساقی ما شربت نوشین ندهد
(اهلی، *کلیات*، ۱۴۴.)

ابروترش کردن کنایه از خشمگین شدن، بی‌دماغ و پریشان و در هم گشتن.

من از تو سیر نگردم وگر ترش کنی ابرو
جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۹۴.)

تو صد شکر ستانی ترش چه کردی ابرو
سبك‌تر از ضیایی چرا شوی گرانجان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۶۰.)

چون شه آید ترش کن ابرورا
پس به ناخن خراش کن رورا
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۵۰.)

گر نه ابروترش آن غمزهٔ خونریز کند
بر لبِ لعل تو دندان همه کس تیز کند
ابروترش مکن که بگوید نیاز خود
اکنون که یافت پیش تو اهلی مجال خویش
(اهلی، *کلیات*، ۱۹۸ و ۲۶۶.)

ابروترش کرده کنایه از اخم کرده، خشمگین.

وز آن نیمه عابد سری پر غرور
ترش کرده با فاسق ابروزدور
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۳.)

من خود ز دست هجر تو در تلخیِ جان کندنم
ابروترش کرده مرو ای تُركِ خشم آلودِ من
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۶۲.)

ابروجنبانیدن اشاره کردن و کنایه ازراضی بودن به چیزی.

فرمانده فرمانی ابرو چو بجنبانی
این بنده تو را گوید آن می کن و این می کن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۸:۴.)

ابرو زدن اشاره کردن و کنایه از رضایت دادن.
جهان به حادثه ابرو همی زند که بیا
که سهم آن گره روی و چین ابرو نیست
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۶۱.)

ابرو کج کردن کنایه از بی‌حوصله و بی‌دماغ و خشمگین بودن.
پس از ماهیت می بینم مهِ من کج مکن ابرو
گره مفکن به پیشانی که مه در غره کم گیرد
(امیر خسرو، *دیوان*، ۱۴۰.)

ابرو کژ کردن کنایه از دلبری و رعنایی کردن.
بهر شکار آمد برون کژ کرده ابرو نازرا
صانع خدایی کاین کمان داد آن شکار اندازرا
(امیر خسرو، *دیوان*، ۷.)

ابرو کمان آن که ابروی کمانی دارد و کنایه از محبوب.
به‌هر جا دست بر ترکش زند ابروکمان من
ز شادی یك سر و گردن نشان بر خویش می بالد
(صائب، *کلیات*، ۳۴۸.)
عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۳.)

ابرو گشادن کنایه از گشاده‌رویی کردن، شاد شدن، شکفتن، گشاده رو ساختن.
شه‌کاردان مجلسی نو نهاد
سران را طلب کرد و ابرو گشاد
نشاط، ابروی می پرستان گشاد
ز نیروی می روی مستان گشاد
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۱۸ و ۲۹۸.)
هر که در این نیستی ابرو گشاد
از گره سیم و زر آزاد شد
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۱۰:۱.)

سجودی کز عبادت بود کردند
دهان بستند و ابروها گشادند
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۶.)

ابرو گشاده کنایه از خوشرو و شاد و شکفته رو.
صد بند اگر زمانه به کارت در افکند
ضجرت مکن به خدمت و ابرو گشاده باش
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۴۰.)
شراب‌دار تو دانم که نور دیده از او
اگر طلب کنم ابرو گشاده بفرستد
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۰۴.)
گاه ابرو گشاده از دریافت
غزل شکر خوانده بر ادراك
(عرفی، *دیوان*، ۷۷.)

ابرو نمودن کنایه از آشکار کردن، نمودار گشتن.
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش
که باشد مَه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۵.)

ابروی چو طغرا ابروی هلالی. (طغرا خط هلال گونه‌ای بوده که بر سر فرمانهای شاهان نقش بوده است.)
در کجی ماند به ابروی تو ماه نو ولی
راستی را مثل ابروی چو طغرای تو نیست
(نسیمی، *دیوان*، ۶۲.)

ابروی چو محراب کنایه از ابروی هلال شکل محبوب. (در پرستشگاه محراب در صدر محل برگزاری نماز قرار دارد و جای امام هنگام نماز و هلالی شکل است.)
حافظا سجده به ابروی چو محرابش بر
که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۴۰.)

ابروی حبش کنایه از تیرگی شب.
چون صبح به فال نیك‌روزی
بر زد عَلمِ جهان‌فروزی

ابروی حبش به چین درآمد
کآیینهٔ چین ز چین برآمد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۲۵.)

ابروی دوتا ابروی خمیده و هلالی.
به آهوان نظر، شیر آفتاب بگیر
به ابروانِ دوتا قوسِ مشتری بشکن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۱۶.)

ابروی زال زر کنایه از هلال ماه نو.
ماه نو ابروی زال زر و شب رنگ خضاب
خوش خضاب از پی ابروی زر آمیخته‌اند
عیدِ همایون فَر نگر سیمرغ زرین پر نگر
ابروی زال زر نگر بالای کهسار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۸ و ۳۸۸.)

ابروی شوخ کنایه از ابروی زیبا و فتنه‌انگیز محبوب.
خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
به قصدِ جانِ من زار ناتوان انداخت
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۴.)

ابروی عید کنایه از ابروی عروس عید. (استعارهٔ مکنیّه)
جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید در ابروی یار باید دید
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۲.)

ابروی کشیده ابروی باریك.
سامان دلربایی، لطف است و مهربانی
نه چشمِ نیم مست و نه ابروی کشیده
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۵.)

ابروی کمان‌دار ابروی هلالی محبوب.
دل ز ناوك چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کمان دارت می برد به پیشانی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۰.)
آن که شد عاشق ابروی کمان‌دار حبیب
دل و جان را هدف تیر بلا چون نکند؟
(نسیمی، *دیوان*، ۱۵۴.)

ابروی محراب وش کنایه از ابروی هلالی محبوب.
ابروی محراب وش، گر سوی مسجد بَری
نعره برآرد امام در غلط افتد خطیب
(اوحدی، *دیوان*، ۱۲۲.)

ابروی محرابی کنایه از ابروی هلال شکل محبوب. (در پرستشگاه محراب به‌شکل طاق‌نما و هنگام نمازگزاردن جای امام است.)
نماز در خم آن ابروانِ محرابی
کسی کند که به خونِ جگر طهارت کرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۷.)

ابریشم کنایه از پردهٔ موسیقی، آهنگ و نوا و نیز سازو آلت موسیقی.
سر فریاد نداریم پگاه است هنوز
یك دو ابریشم باید که فراتر گیرند
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۵۴.)
درآر ای مغنی سرم را ز خواب
به ابریشم رود و چنگ و رباب
ز چنگ ابریشمِ دستان نوازان
دریده پرده‌های عشقبازان
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۷۷؛ *خسرو و شیرین*، ۹۸.)
در زمان تو کس از دست کسی ناله نکرد
به جز ابریشم و او نیز به ناحق نالید
(سلمان، *دیوان*، ۴۷۲.)
به چنگ گوشمال محنت اندر
چنان ابریشم ناساز گردد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۶۹.)

ابریشم بها کنایه از مزد ساز زدن.
گفت خواهم از حق ابریشم بها
کو به نیکویی پذیرد قلبها
این قدر از بهر ابریشم بها
خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۲۷ و ۱۳۲.)

ابریشمِ طرب کنایه از آهنگ و نوای شادی.

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ
که بسته‌اند بر ابریشم طرب دلِ شاد
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۴.)

ابریشمك کنایه از پرده، آهنگ موسیقی.
یك دو ابریشمك فروتر گیر
تا توانیم فهم آن کردن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۸:۴.)

ابلق کنایه از شب و روز.
چون قدمت بانگ بر ابلق زند
جز تو که یارد که اناالحق زند
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۷.)

ابلقِ آسمان آسمان دورنگ به اعتبار شب و روز.
مهماز زپای عزم بگشای
تا ابلقِ آسمان بجنبد
بر ابلقِ آسمان ز زلفِ تو
شیبِ سر تازیانه بایستی
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۳ و ۶۷۱.)

اگر مدد نکند عزم آسمان سیرش
درآید ابلقِ سر تیز آسمان از پای
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۱.)

ابلقِ ایام کنایه از روزگار، دنیا.
دست از عنان ابلقِ ایام بازدار
واندر پیَش مرو که به غایت لگد زن است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۴۰.)

ابلقِ ایام را نرم کند چون دوال
بازوی انصاف او هم به دوالِ ادب
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۹.)

تارك گردونت اندر پایمال
ابلق ایامت اندر پایگاه
(انوری، *دیوان*، ۴۱۰:۱.)

رایض طبع ولایت پرورِ مرتاض او
کرده بر سر ابلق ایام توسن را لگام
(خواجو، *دیوان*، ۹۴.)

ابلق ایام زین کردن برای کسی کنایه از رام و مطیع و فرمانبر کسی بودن.
خورشید کیست چاکر رایش از این سبب
هر بامدادش ابلق ایام زین کنند
(انوری، *دیوان*، ۱۴۵:۱.)

ابلقِ جانگزا کنایه از روز و شب.
سگِ ابلق روز و شب جانگزای است
از این ابلقِ جانگزا می گریزم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۹.)

ابلقِ جهان تاز کنایه از شب و روز.
در دیدهٔ ابلقِ جهان تاز
از ناخنه روید استخوان باز
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۳.)

ابلقِ چرخ کنایه از روز و شب، روزگار.
فردا که نهد سوار آفاق
بر ابلقِ چرخ زینِ زرکَند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۳.)

چو جمشید بر ادهم باد فارِس
چو خورشید بر ابلقِ چرخ راکِب
(خواجو، *دیوان*، ۱۰.)

مشو غره گر ابلقِ چرخ را
قضا و قدر زیر زینت کشد
(هلالی، *دیوان*، ۲۱۰.)

تا که از تیز روی لعل مه نو فکَند
ابلقِ چرخ در این مرحلهٔ صاعقه‌بار
(وحشی، *دیوان*، ۲۱۵.)

ابلقِ چشم سپیدی و سیاهی چشم.
به پیش خیل خیالش کشیدم ابلقِ چشم
بدان امید که آن شهسوار باز آید
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۵.)

ابلقِ ختلی کنایه از شب و روز، روزگار.
دست بر این قلعهٔ قلعی برآر
پای در این ابلقِ ختلی درآر
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۱.)

ابلقِ روزگار کنایه از شب و روز.
زین ابلقِ روزگار دیدن
برآخور آسمان مرا بس
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۰.)

ابلقِ روز و شب سپیدی و سیاهی شب و روز.
لشکر غم ران گشاد آمد دوران او
ابلقِ روز و شب است نامزد ران او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۴.)
جهان پیاده برآید ز ابلقِ شب و روز
چو تو سوار شوی بر کُمیت چوگانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۰۱.)

ابلقِ زمان، ابلقِ زمانه کنایه از روز و شب، روزگار.
تا بود ابلق زمان در تك
تا شود منجل هلال مِجَن
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۹.)
بفشار پای حزم که پیش از تو کس نشد
بر ابلقِ زمانه بدین چابکی سوار
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۳۱.)
گرد کمیت وهم تو را در نیافتند
نی ابلق زمانه نه یکران روزگار
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۷۷.)
بادی است جنیبتش روانه
کز وی پرد ابلقِ زمانه
(امیر خسرو، *لیلی و مجنون*، ۲۹.)

ابلقِ سوار اوبار کنایه از فلك.
فلك به تعزیت عمر من در این ماتم
قبای سادهٔ مرکز فرو زده است به قیر
غبار رکضت این ابلقِ سوار اوبار
ببرد خواب و قرارم ز دیدگان قریر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷۱.)

ابلقْ سوارِ نیم زنگی کنایه از آسمان که نیمی از آن روز و نیمی دیگر شب است.
از این ابلق سوارِ نیم زنگی
که در زیر ابلقی دارد دو رنگی
مباش ایمن که با خوی پلنگ است
کجا یکدل شود آخر دو رنگ است
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۸۷.)

ابلقِ شام و سحر کنایه از روزگار.
رفت به‌سرحد عمر ابلقِ شام و سحر
بو که بدو دررسیم بادهٔ گلگون بیار
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۵۳.)
ای فرشته صفتی کز سر تعظیم و جلال
زیر ران رام شده‌ست ابلقِ شام و سحرت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۸۷.)

ابلقِ صبح تاریك روشن صبح.
سوار گردش ازل برسیه سپید علوم
بلی بر ابلقِ صبح آفتاب گشت سوار
زردهٔ شامْ رنگ او ز ابلقِ صبح بگذرد
گر افق فلك کند رای به حلبة‌الرهان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۶ و ۱۵۸.)

ابلقِ عمر کنایه از شب و روز، دوران عمر، روزگار.
ترسم که به چشمِ ابلقِ عمر
از ناخنه استخوان ببینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۵.)
کی بایستد مگر دمی به غرور
ابلقِ عمر تا به آخر صور
عمر بگذشت و تو چنین مغرور
از خدای و ز خلق یکسر دور
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۴۶۸.)

ابلقِ فلك کنایه از روز و شب، روزگار.
بر تاج آفتاب کشم سر به طوق او
بر ابلقِ فلك فکنم زین به استرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۰.)

ابلقِ گردون کنایه از روزگار.
شده با تازیانهٔ حکمش
ابلقِ بد لگام گردون رام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۹.)

هر قلاده که زند منتشان
زیور ابلقِ گردون بادا
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۲۳.)

ابلقِ گیتی کنایه از روزگار.
رفته زین سر لاشه‌ای در زیر و زآن سر بین کنون
کابلق گیتی جنیبت در عنان آورده‌ام
تا که عروس دولتت یافت عماری از فلك
بهر عماریش کند ابلقِ گیتی استری
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۵ و ۴۴۱.)

ابلقِ مطلق عنان کنایه از روزگار، دنیا.
خورده‌اند ازمی رکابی چند و اسباب صلاح
بر سر این ابلقِ مطلق عنان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۶.)

ابلق هامون نورد کنایه از اسب دو رنگ تیز رو.
کوه و هامون را به یك جو ناخریده
ابلقِ هامون نورد کهُ گذارت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۱.)

ابلهِ زیركْ فریب کنایه از حرص و طمع.
حرص تو از فتنه بود ناشکیب
بگذر از این ابله زیرك فریب
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۵.)

ابله فریب کنایه از مکار و عشوه‌گر.
ماه ابله فریب و عشوه فروش
قلبه دادش به عذرهای چو نوش
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۲۱۹.)

ابله وش ساده لوح و جاهل.
هر که در این دایره ابله وش است
فستق ملون به گمانش خوش است
(امیر خسرو، *مطلع الانوار م*، ۱۴۵.)

ابلیسِ آدم روی شیطان آدم نما، مردمان متظاهر.
چون بسی ابلیسِ آدم روی هست
پس به هر دستی نشاید داد دست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۱:۱.)

ابلیس پیش کسی باد بودن هیچ بودن ابلیس و کنایه ازبه‌کارگرفتن انواع کارهای زشت و شیطانی.
اول ابلیسی مرا استاد بود
بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۴۷:۵.)

ابلیسْ طبع کنایه از خبیث و خدعه‌گر و مکار.
این خسیسان کز طمع طفل سخن می‌پرورند
سر به سر ابلیسْ طبعند ارچه آدم پیکرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۱.)

ابنای زمان مردمان عصر و زمان.
حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان بِه که کناری گیرند
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۱۷.)

ابن السبیل مسافری که‌در دیار غربت درمانده گشته و نیاز به یاری و احسان داشته باشد.
شنیدم که یك هفته ابن السبیل
نیامد به مهمانسرای خلیل
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۹.)

ابن العنب کنایه از می انگوری.
ابن العنب آب صرف شد راست
کابن الخل امام شرع والاست
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۱۱.)

ابن الوقت بودن کسی آن که به مقتضای زمان رفتار کند و سابقه را در نظر نداشته باشد.
چو مرد عشرتی ای جان به کف کن دامن ساقی
چو ابن الوقتی ای صوفی میاور یاد پار ای دل
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۲:۷.)

ابن صبح و ابن عُرس ترکیب اول کُنیهٔ گرگ و دوم راسوست.
به ابن صبح که سر پنجه‌ها کند چو نجوم
به ابن عُرس که دم لابه‌ها کند چو کِلاب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۵.)

اثیروش مانند کرهٔ آتش. (به‌عقیدهٔ قدما کرهٔ اثیر یا آتش زیر فلك ماه جای دارد.)

زآتش خاطرِ اثیر وشم
شعلهٔ آفتاب یك شرر است
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۴۴.)

اِجراخور مستمری و راتبه‌گیر، جیره‌خوار.
جهان اجراخورِ بخت بلندت
سرِگردن فرازان درکمندت
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*، ۲۴۲.)
انجم نثار افشان او، اِجراخوران از خوانِ او
از ماهی بریان او نُزل مُهنّا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۴.)

اِجراستان راتبه و وظیفه و مستمری گیر.
هم ناکسم چو از پی یك قرص چون خسان
اجراستان و نان خور این قرص انورم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۰.)
ادرار گیر دست تو تا ابر در هوا
و اجراستان طبع تو تا قطره در بحار
(خواجو، *دیوان*، ۵۶.)

اَجرامِ سپهر ستارگان.
گشته اجرام سپهر از لمعهٔ رایش اثر
برده اوتاد زمین از فضلهٔ حلمش ثبات
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۸۷.)

اجرامِ سماوی ستارگان.
به جنب رایش اجرام سماوی
چو با خورشید اجسام مکدر
(انوری، *دیوان* س، ۱۱۰.)

اَجرامِ علوی ستارگان.
فرش خاکی می برد اجرام علوی را فروغ
روح مانی می‌دهد ارواح قدسی را صفا
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۶۰.)

اَجرامِ فلك ستارگان.
اجرام فلك یك به یك اندر قلم آرد
گر عرض دهد عارض جاهِ تو حشم را
(انوری، *دیوان* س، ۶.)

اِجری فرست آن که راتبه و وظیفه دهد.
سلطان و شاهنشه شوم اِجری فرست مه شوم
نیکو لقا آنگه شوم کآید لقای آشتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۹:۵.)

اجلالی شدن کنایه از بلند مرتبه و بلند قدر شدن.
لقمه بخشی آید از هر مُرْتَبَش
حلق بخشی کار یزدان است و بس
این گهی بخشد کی اجلالی شوی
وز فضولی وز دغل خالی شوی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳.)

احسن التقویم، احسن تقویم نیکوترین ترکیب، روی خوب.
به خط وقامت تقطیع احسن التقویم
به نقطهٔ دل و تعلیم آدم الاسماء
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸.)
به خط احسن تقویم و آخرین تحویل
به آفتاب هویت به چارم اصطرلاب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰.)
تختهٔ خاکی به کنارش نهاد
زاحسن تقویم شمارش نهاد
(امیرخسرو، *مطلع الانوار* م، ۵.)

احسنت گفتن آفرین گفتن، تحسین کردن.
شبی زیت فکرت همی سوختم
چراغ بلاغت می افروختم
پراگنده‌گویی حدیثم شنید
جز احسنت گفتن طریقی ندید
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۶.)

احسنت و زه آفرین، مرحبا، تحسین.
چو تیرم زاحسنت و زه رفته در تاب
چو تیغم ز زخم زبان مانده در تب
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۷۲.)
این همی گفت که احسنت و زه‌ای شاه زمین
وان همی گفت که جاوید زی ای شاه زمان
(فرخی، *دیوان* س، ۲۶۲.)

احمقکده جایگاه مردم گول و ابله.

زرّ سرخ است او سیه تاب آمده
از برای رشك این احمقکده
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۲۳.)

اُخ اُخ صدایی که نشانهٔ تألم یا لذت است.
بعر را ای گنده مغز گنده مُخ
زیر بینی بنهی و گویی که اُخ
اُخ اُخی برداشتی ای گیج گاج
تا که کالای بدت یابد رواج
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۰۰.)

اخترِ آسمانِ دین حضرت محمد(ص).
بلبل بوستان شرع اختر آسمان دین
کوکب دُرّی زمین دُرّی کوکب سما
(خواجو، *دیوان*، ۱.)

اختران کهن سیر سیّارات.
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سرّ اختران کهن سیر و ماه نو
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۳.)

اختر از دیده روان کردن کنایه از اشك ریختن.
روان از پی نعش او دختران
روان کرده از دیدگان اختران
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۷۹.)

اختر باره کنایه از بزرگی مقام.
صاحب رای است و آتشپاره‌ای
آسمان قدر است و اختر باره‌ای
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۷۶.)

اختر بدمهر کنایه از طالع و بخت بد.
از چنگ مَنَش اختر بد مهر بدر برد
آری چه کنم فتنهٔ دور قمری بود
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۸.)

اختر به نیکی پی افکندن کنایه از فال نیك زدن.
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی
به نیکی یکی اختر افکند پی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۴۴.)

اخترِ تند کنایه از طالع و اقبال نامساعد.
چه زور آورد پنجهٔ جهدِ مرد
چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیرِ کُند آوران کُند بود
که کین آوری ز اخترِ تند بود
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۹.)

اخترِ حق ستارهٔ حقیقت، نور معرفت خدا.
هین مشو نومید نور از آسمان
حق چو خواهد می‌رسد در یك زمان
صد اثر در کانها از اختران
می‌رساند قدرتش در هر زمان
اخترِ گردون ظُلَم را ناسخ است
اخترِ حق در صفاتش راسخ است
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۰۸.)

اخترِ دانش کنایه از عطارد، مشتری.
مرا از اخترِ دانش چه حاصل
که من تاریکم او رخشنده اجزا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴.)

اخترِ دنباله‌دار ستارهٔ دنباله‌دار که ذوذنب هم گفته می‌شود.
مرا چون کار با شبهای تار است
چراغم اخترِ دنباله‌دار است
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۵۸.)

اخترِ روز کنایه از خورشید.
نیست عجب اگر بود از چه ز صیت قدر او
همچو صدف بر آسمان اخترِ روز کور و کر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۷.)

اخترِ روشن کنایه از بخت و طالع.
چه یاری کند مغفر و جوشنم
چو یاری نکرد اخترِ روشنم
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۸.)

اخترْسوخته کنایه از طالع نامبارك و شوم و پریشان.
کی باشد از تو طالعم کاین بخت اختر سوخته
گرداند از تأثیر خود صد اختر فیروز را
(وحشی، *دیوان*، ۷.)

اختر سوز شدن کنایه از غروب کردن خورشید.

چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد
آفتاب از شرق اخترسوز شد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۶.)

اخترِ شبگرد کنایه از ماه.

تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار
تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۴.)

اخترِ شرف کنایه از اوج بخت و طالع.

سپهر را سرِ رُمح تو اخترِ شرف است
زمانه را دم تیغ تو مانع فِتَن است
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۴.)

اختر شمار منجم و نیز کنایه از کسی که شب بیدار باشد.

نه پیکر خالق پیکرنگاران
به حیرت زین شمار اخترشماران
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۸.)

فروغ مهر باشد دیدهٔ اخترشماران را
صفای ماه باشد چهرهٔ شب زنده‌داران را
(صائب، *دیوان*، ۶۷.)

اخترْ شُمَر منجم.

همان بود کاختر شمر گفت راست
ز بهرش سبك خلعت و یاره خواست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴۴.)

خدا داند نداند کرد حکم طالع قدرت
اگر خورشید، اسطرلاب و چرخ اخترشمر گردد
(مختاری، *دیوان* خ، ۴۹.)

اختر شمردن کنایه از شب بیدار بودن.

به شب پهلو سوی بستر نبردی
همه شب تا به روز اختر شمردی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۷۹.)

همه شب به بیداری اختر شمرد
ز سودا و اندیشه خوابش نبُرد
(سعدی، *دیوان*، ۱۸۶.)

ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر می‌شمارم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۰.)

شب هجران ز بس اختر شمردم
سرشك از چشم تر پروین برآورد
(ظهوری، *دیوان*، ۲۲۳.)

اختر شناس منجم.

پزشکان و اخترشناسان همه
تو گفتی به هندوستان شد رمه
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۸۳۵:۷.)

ز اخترشناس و مهندس شمار
به روم و به هند آن که بُد نامدار
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۳۶.)

دل و توکل تو بی‌نیاز داشت تو را
ز فالگوی و ز اخترشناس و خوابگزار
(معزی، *دیوان*، ۲۵۰.)

یکی فرزانه بود اندر خراسان
در آن کشور مِه اخترشناسان
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۲۲۱.)

سطرلاب داران اخترشناس
گرفتند از اجرام علوی قیاس
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۰.)

اخترِ عالم فروز کنایه از خورشید.

روشن از آن اخترِ عالم فروز
خسرو و شام و ملك نیمروز
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۴۱.)

اخترِ فرخ کنایه از مشتری که سعد اکبر است.

گفت کای چرخ بنده فرمانت
و اخترِ فرخ آفرین‌خوانت
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۳۵.)

اخترِ کاویان کنایه از درفش کاویانی، عَلَم فریدون.

بر آن بی‌بها چرم آهنگران
بر آویختی نو به نو گوهران

ز دیبای پر مایه و پرنیان
بر آن گونه گشت اخترِ کاویان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۴۴.)
زند خنده از یُمن آثار علوی
سرِ خامه بر اخترِ کاویانم
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۸.)

اختر گذشتن کنایه از سیر و گذشتن اختر، موافق بودن، شومی رفتن.
بسی فال از سرِ بازیچه برخاست
چو اختر می‌گذشت آن فال شد راست
ز دولت بر رخِ شه خال می‌زد
چو اختر می‌گذشت او فال می‌زد
من قرعه زنان به آن چنان فال
و اختر به‌گذشتن اندر آن حال
(نظامی، خسرووشیرین، ۱۴۷ و ۳۵۰؛ *لیلی ومجنون*، ۲۵.)

اختر گرفتن رصد کردن ستارگان برای استخراج احکام نجومی و کنایه از طالع دیدن و نیز به‌دست آوردن.
باختر شد همچو صیاد وز صبح آورد دام
هر زمان گفتی به دام اندر همی اختر گرفت
(معزی، *دیوان*، ۷۶.)
بباید دگر روز اختر گرفت
زگردون شماری به نو در گرفت
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب ۱۰۲۲۶.)

اخترِ وارونِ چرخ ستارهٔ شوم فلک که کیوان است.
وبال اخترِ وارونِ چرخ شد روشن
چو همت تو عَلَم بر سرِ ثریا زد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۵.)

اختیار از دست یا کف رفتن کنایه از اراده ومیل و خواست از دست رفتن.
برادران و بزرگان نصیحتم مکنید
که اختیارِ من از دست رفت و تیر از شست
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۳۴.)
ز کف هنوز نرفته‌ست اختیار برون
دریغ و درد به اخراجش اختیاری کو
(ظهوری، *دیوان*، ۶۰۵.)

اخگر به زیر پا داشتن کنایه از بی‌قرار بودن، دررنج و عذاب بودن.
زخارِ راه ملامت حکیم را چه غم است
که او ز آبله اخگر به زیر پا دارد
(کلیم، *دیوان*، ۲۴۰.)

ادبارِ فلک کنایه از شومی و نحسی و بدبختی.
هر لحظه عدوی بد دلت را
ادبارِ فلک به جان گرفته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲۸.)

ادبارگر آن که بدبخت و بداقبال است، نگونبخت.
گفت عیسی یارب این اسرار چیست
میل این ابله در این بیگار چیست
گفت حق ادبارگر ادبار جوست
خارِ روییده جزای کشتِ اوست
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۵۵.)

ادب آموخته تعلیم یافته، کنایه از منظم و مرتب و باتربیت.
کم سخنی دید دهن دوخته
چشم و زبانی ادب آموخته
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۳.)

ادب آموز کردن کنایه ازتنبیه کردن، گوشمال‌دادن.
گوش سخا را ادب آموز کن
شمع سخن را نفس افروز کن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۵.)

ادب اندوز بودن تعلیم‌دادن، تربیت کردن، سیاست کردن.
نی همه لب را ادب آموز باش
سامعه را نیز ادب اندوز باش
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۲۰.)

ادب سرای کنایه از جای درس خواندن و تعلیم گرفتن.

با آن پسران خُرد پیوند
هم لوح نشسته دختری چند
هر یك ز قبیله‌ای و جایی
جمع آمده در ادب سرایی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۰.)

ادب سنج تربیت یافته، با فرهنگ و ادب آموخته.
هان ادب سنجان دهان از چشمهٔ آتش نه آب
بارها شویید و آنگه نامِ خوی او برید
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۱۸.)

ادب کردن تربیت کردن، کنایه از تنبیه کردن و به جای خود نشاندن.
عصای کلیم ار به‌دستم بُدی
به چوبش ادب را ادب کردمی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۲.)
بی‌ادب طفل این دبستانم
لاجرم دهر می کند ادبم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۲۸.)

ادبناك با ادب و آیین دان.
ستیزه روی مرا لطف و دلبری تو کرد
وگرنه سخت ادبناك بودم و مسکین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۷:۴.)

ادرار بودن مقرری و مستمری داشتن.
مرا در نظامیه ادرار بود
شب و روز تلقین و تکرار بود
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۳.)
نیست از انبار دهقانِ فلك
جز دلِ جو جوشده ادرار شمس
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۶.)

ادرار جو طالب و خواهان مستمری و راتبه.
بنده دایم خلعت و ادرار جوست
خلعت عاشق همه دیدار اوست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۷۴:۵.)

ادرار داشتن مستمری و مقرری داشتن.
خداوندا تو می‌دانی که دیری ست
که از دیوان تو ادرار دارم
به فضل ادرار خود را تازه گردان
که هم بی برگم و هم بار دارم
گر استعداد ادرار توام نیست
به دست توست چون انکار دارم
(عطار، *دیوان*، ۸۷.)

ادرارگیر وظیفه خور، مستمری گیر.
ادرارگیر دست تو تا ابر در هوا
و اجراستان طبع تو تا قطره در بحار
(خواجو، *دیوان*، ۵۶.)

ادراکمند با فهم و شعور.
با وکیل قاضی ادراکمند
اهل زندان در شکایت آمدند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸۰:۲.)

ادریسْ جان کنایه از جاویدان. (ادریس نام پیامبری است که بنا به روایات یهود جاودانی است و گویند جای او بهشت است. او را مثلث النعمه گفته‌اند که نعمای ثلاثهٔ او پادشاهی، حکمت و نبوت بوده است.)
برجیس حکم، افلاك ظِل، ادریس جان، جبریل دل
از خط کل تا شط کل عالم به تنها داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۵.)

ادریسِ دین مراد ممدوح شاعر است.
ادریسِ دین حدیقهٔ فردوس خانه ساخت
رضوانِ ملك بر در بستان نو نشست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۶.)

اَدهمِ صبح در زر کشیدن کنایه از روز شدن.
کآسمان پیش شه به نوروزی
در جُلِ زر کشید ادهم صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۵.)

اَدهمِ گردون کنایه از خورشید.

صبح ادهمِ گردون را مهماز به پهلو زد
پیداست ز خون آنَك آثار به صبح اندر
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۷.)

ادیبِ عشق کنایه از رهبر و مرشد عشق به‌حق.
در مکتب حقایق پیش ادیبِ عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۶.)

ادیبی کردن علم ادب آموختن.
ساعتی بادم خطیبی می کند
ساعتی سنگم ادیبی می کند
باد باحرفم سخنها می‌دهد
سنگ وکوهم فهم اشیا می‌دهد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۳۵.)

اَدیمِ زمین روی زمین که همچون سفره‌ای است.
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست
چه دشمن براین خوان یغما چه دوست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱.)

ادیمِ طایفی پوست وچرمی از شهر طایف که نزدیك مکه واقع بوده و شهرت داشته است.
پوست از دارو بلاکش می شود
چون ادیم طایفی خوش می شود
ور نه تلخ و تیز مالیدی در او
گنده گشتی ناخوش و ناپاك بو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۲۸۳.)

اربابِ تلوّن آنان که بی‌قرار و ناپایدار و مضطرب باشند.
نجات از قید و محنت نیست اربابِ تلوّن را
بلی بی‌خار هرگز کس نبیند پای گلبن را
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۲۲.)

اربابِ دل کنایه از پارسایان، عارفان و آنان که دلی پاك دارند.
هان نهنداری که تنها می‌زنی بر قلب خصم
همت ارباب دل با توست و اصحاب همم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۲.)

اربابِ فتوت صاحبان بخشش و جوانمردی.
ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی
آنچه در مذهب ارباب فتوت نبود
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۶.)

اربابِ کینه آنان که عداوت و دشمنی ورزند، مخالف، رقیب.
غمِ حبیب نهان بِه ز گفت‌وگوی رقیب
که نیست سینهٔ اربابِ کینه محرم راز
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۹.)

اربابِ معرفت عارفان پاك و دلنواز، مردان کامل.
جان پرور است قصهٔ ارباب معرفت
رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۰.)

اربابِ معنی معنی‌شناسان و کنایه از عارفان و عاشقان حق.
نه قندی که مردم به صورت خورند
که ارباب معنی به کاغذ برند
ولی اهل صورت کجا پی برند
که ارباب معنی به ملکی درند
(سعدی، *بوستان* ی، ۶ و ۹۳.)

اربابِ نِعَم صاحبان مال و مکنت.
از پشتی احسان قوی حال تو امید
بس خنده که بر سبلت اربابِ نِعَم زد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۶.)

اربابِ نیاز حاجتمندان و کنایه از عاشقان.
ساعتی نازمفرما و بگردان عادت
چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۳۸.)

ارحامِ جبال کنایه از معادن.
گوهر که سلاله‌ای ست از نور
ارحامِ جبال ازوست معمور
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۵۴.)

ارزان بها کم قیمت.

ما موسییم و تو مها گاهی عصا گه اژدها
ای شاهدان ارزان بها! چون غارت بلغار شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲.)

ارزانی بودن در خور و شایسته بودن و کنایه از پیشکش کردن.
در سر هوس افسر جمشید نداریم
ارزانی ما باد کلاهِ نمدِ ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۵.)
ما زدوست غیر از دوست مقصدی نمی‌خواهیم
حور و جنت ای زاهد بر تو باد ارزانی
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۱۴.)
اگر روزی تورا رشکی نمودم
به روز مرگ ارزانی نبودم
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۴۵۸.)

ارسلان کنایه از مرد شجاع.
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان
تاکیانند و چه دارند از جهان
آنچ منصب می‌کند با جاهلان
از فضیحت کی کند صدارسلان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۱۷:۳؛ ۳۶۳:۴.)

ارغَنده شدن خشمگین شدن.
برآشفت از آن کار و تنگ آمدش
چو ارغنده شد رای جنگ آمدش
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۷۷۸:۹.)

ارغنون زنِ گردون کنایه از زهره.
بی‌دست ارغنون زن گردون به رنگ و شکل
شب موی گشت و ماه کمانچهٔ رباب شد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۶.)

ارغنون ساز آن که ارغنون نوازد، مطرب.
عندلیب طربسرای فلك
ارغنون سازِ جشنِ عام تو باد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۸.)

ارغنون ساز بزمگاه سپهر کنایه از زهره.
ارغنون سازِ بزمگاهِ سپهر
مطربی مست بی‌نوا بیش است
(خواجو، *دیوان*، ۵۷۸.)

ارغنون سازِ فلك کنایه از زهره.
ارغنون ساز فلك رهزن اهل هنر است
چون از این غصه نالیم و چرا نخروشیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۰.)

ارغنون ساز کردن هماهنگ کردن ارغنون.
در زوایای طربخانهٔ جمشید فلك
ارغنون ساز کند زُهره به آهنگ سماع
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۸.)

ارغنون وار نواختن هماهنگ مانند ارغنون نواختن.
ارغنون وار همه کوس اجل بنوازید
ارغوان شکل رخ تیغ به خون درگیرید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۶.)

ارغنونِ وفا کنایه از راه و رسم وفا.
به هیچ گوش نوایی ز خوشدلی نرسد
که شد ز ساز به یك بار ارغنون وفا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴.)

ارغوان کنایه از چهره.
خونی از هر مژه روان می‌ریخت
آبِ نرگس بر ارغوان می‌ریخت
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۵۱.)
بیاض روی تو را نیست نقش درخور از آنك
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۰.)

ارغوان نمودن از دیده کنایه از اشك ریختن.
زان می نمایم از چمن دیده ارغوان
کز چهره عرضگاه سپاه بهار کرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۱.)

اِرَمْ خانه جای و باغ پر طراوت و زیبا.

(اِرَم بهشت شدّاد باشد و گویند شدّاد باغی با تکلفات بسیار شبیه بهشت ساخت و هنگامی که خواست درون آن رود جانش گرفته شد.)

چون درون شد در آن ارم خانه
دید ارم خانه‌ای جداگانه
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۴۱.)

اَرِنی خود را به من بنما و نشان بده. (اشاره است به آمدن حضرت موسی به میقات و درخواست وی از پروردگار که خود را به من بنما. اقتباس از سورهٔ اعراف.)

عرفی اَرِنی گو، شنو آیت یأسی
دیری ست که این فایده در طور نمانده ست
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۷.)

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی اَرِنی گوی به میقات بریم
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۰۸.)

ارواحِ سبزپوش کنایه از اهل بهشت.

کارواح سبزپوش سیه جامه‌اند پاك
بر مرگ زادهٔ حفده خواجهٔ امام
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۲.)

ارواح مسیحی کنایه ازدم عیسی که جان بخش بوده است.

ای خری زاستیزه مانده در خری
کی ز ارواح مسیحی بُو بری
کی شناسی گر خیالی سر کند
کز کدامین مکمنی سر بر کند
(مولوی، *مثنوی*، ۵:۱۸۰.)

از آب جَستن ← جَستن از آب.

از آب رفتن کنایه از بی‌حس و رمق شدن.

چو رفت از آب، چون آتش فرو مُرد
چراغ عمر او خوش خوش فرو مُرد
(عطار، *خسرونامه*، ۳۸۸.)

از آب روان آتش افروختن ← آتش افروختن از آب روان.

از آب و تاب انداختن کسی را کنایه از بی‌رونق کردن، از کرّ و فرّ انداختن کسی.

یکی فلسم هوس هر روز در سیمابم اندازد
خرد فرسایدم رنگ و ز آب و تابم اندازد
(نظیری نیشابوری، *دیوان*، ۱۲۸.)

از آب و گِل خویش دست شستن ← دست شستن از آب و گِل خویش.

از آب و گِل فارغ شدن ← فارغ شدن از آب و گل.

از آتش آب جُستن ← آب جُستن از آتش.

از آتش پاك بیرون آمدن ← پاك بیرون آمدن از آتش.

از آسمان برگذشتن ← برگذشتن از آسمان.

از آسمان کلاه ربودن ← کلاه ربودن از آسمان.

از آهن گیاه روییدن ← گیاه روییدن از آهن.

از ابرو چین گشادن ← چین گشادن از ابرو.

از ارزن گندمی چشم داشتن ← گندمی چشم داشتن از ارزن.

از الفِ آدم و میم مسیح کنایه از زمان آدم تا زمان عیسی(ع).

اُمی گویا به زبان فصیح
از الفِ آدم و میم مسیح
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳.)

از اندیشه عنان ربودن ← عنان از اندیشه ربودن.

از انفعال برزمین فروشدن ← فروشدن بر زمین از انفعال.

از این دست بدین منوال، این چنین.

مرغی که در خزانش از این دست لحنهاست
خود چون بود چو تازه کند نو بهار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۸.)

کنون که نوبت خشم است لطف از این دست است
چگونه باشد چون در رسم به نوبت او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۸۱.)

ساقی ار باده از این دست به جام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۲.)

طالب از این دست سخن پیش دوست
هرچه ادا کرد بزرگانه کرد
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۳۶.)

از بار غم آزاد آمدن ← آزاد آمدن از بار غم.

از بر کردن به‌خاطر سپردن، حفظ کردن.

نبود روز گر ثنای تو را
جبرئیل امین زبَر نکند
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۹۹.)

زبان راوی مداح شه زبَرکرده
گزارش دم داود و نغمه‌های زبور
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۷۹.)

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بَر می کنند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۵.)

از برونِ دَر داشتن کنایه از راه نداشتن به درون.

روضهٔ مجلس تو چیست، بهشت
که فنا از برونِ دَر دارد
(انوری، *دیوان س*، ۸۵.)

از برهنه قبا برکندن ← قبا برکندن از برهنه.

از برهنه گرو بردن ← گرو بردن از برهنه.

از بند آزاد بودن ← آزاد بودن از بند.

از بند جان برخاستن ← برخاستن از بند جان.

از بُنِ دندان کنایه از کمال رغبت، از ته دل.

از بُنِ دندان پذیرفتند هر سالی خراج
قیصر روم و امیر مکه و فغفور چین
(معزی، *دیوان*، ۵۳۶.)

از بنِ دندان بکشم جور تو
بو که تو را بر سر دندان شوم
(انوری، *دیوان*، ۸۹۴:۲.)

کعبهٔ اقبال درگاه تو آمد زین قِبَل
روز و شب گردون طوافش از بُنِ دندان کند
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۰۲.)

بندهٔ آن دهنم، از بنِ دندان که بدو
هیچ کس را به‌جز از من سردندان مرساد
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳۳۷.)

فتح بابی زفلك یافت کسی کو می کرد
خدمتی بر دَرِ شاه از بُنِ دندان چو کلید
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۷۱.)

آنك به دندان بکَند یشك پیل
خاضع او از بنِ دندان شود
(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۰.)

زادهٔ بحر ضمیر گهرافشان تو را
دُر شهوار شود از بُنِ دندان بنده
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۲.)

از بند هر غم آزاد بودن ← آزاد بودن از بند هر غم.

از بُنِ سی و دو دندان کنایه از کمال رضا و رغبت و میل.

کَند باید به جفا دیده و دندان کسی
چاکر او ز بُن سی و دو دندان نشود
(سنایی، *دیوان*، ۱۰۵.)

از بُنِ گوش کنایه از کمال اطاعت و فروتنی و نیز با رغبت و از تهِ دل.

از بُنِ گوش آسمان از مه نو هر مهی
حلقه به گوشی شود بر دَرِ شاه عجم
من چو به مکه شدم، شدم ز بُنِ گوش
حلقه به گوش ثنا سرای صفاهان
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۱ و ۳۵۶.)

سمن کز خواجگی بر گل زدی دوش
غلام آن بناگوش از بُنِ گوش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲۸.)

سرکشی نیست چو زلف تو و او نیز چو من
از بنِ گوش به عشق تو در آورده سراست
از سر مهر آسمانت آستان بوس آمده
وز بُنِ گوش اخترانت تابع فرمان شده
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۰۸ و ۶۰۲.)

تا جهد بود به جان بکوشم
و آنگه به ضرورت از بُنِ گوش
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم
(سعدی، *دیوان*، ۶۳۶.)

از بُنِ ناخن کنایه از کمال اطاعت، رضا و رغبت، فروتنی.

مگر به دامن جود تو دست زد قلمم
که گنجش از بُنِ ناخن دمید نرگس وار
(عرفی، *دیوان*، ۴۵.)

از بُنِ هر دو گوش کنایه از رغبت و صدقِ تمام.

مرا دو گوش گرفتی و جمله را یك گوش
که می‌زنم زبُنِ هر دو گوش طالَ بقا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۳۸.)

از بیخ برکندن کنایه از نیست و نابود کردن.

بی‌برگی اگر چه گفتنی نیست
یکبارگیم ز بیخ برکند
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۰۹.)

روزگارم ز بیخ و بن برکند
آخر ای روزگار جور تو چند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۲.)

هین مبادا که طمع رهتان زند
طمْع برگ از بیخهاتان برکند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۰.)

از بیم دم نزدن ← دم نزدن از بیم.

از پا افتادن کنایه از ناتوان شدن، بیچاره و پریشان گشتن. نیز رك: از پا در افتادن، ازپای در افتادن، از پای فتادن.

هر که از پا فتاد و سر بنهاد
نبود حاجتش به پای افزار
(خواجو، *دیوان*، ۳۲.)

افتاد رقیب از پا چون اشك به آهِ ما
زین گونه نیفتاده‌ست این بار که برخیزد
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۱:۳۴۵.)

از پا افتاده کنایه از بیچاره و درمانده و ناتوان و پیر.

زپا افتاده‌ام ای دوست دست‌گیر مرا
که کار توست گرفتن فتاده را برپای
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۶.)

ای به بذل سیم و زر از غایت جود و کرم
دست رادِ تو ز پا افتادگان را دستگیر
(سوزنی، *دیوان*، ۴۳۸.)

ز پا افتادهٔ او بر سر افتد
اگر صدبار خیزد دیگر افتد
(ظهوری، *دیوان*، ۱۹۶.)

ز پا افتادگان را درجوانی دستگیری کن
به پیری گر نمی‌خواهی که محتاج عصا گردی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۸.)

از پا درآمدن کنایه از افتادن، بیچاره شدن، درمانده گشتن. نیز رك: از پای درآمدن.

در تاب آفتاب غم از پا درآمدم
ای سروِ سایه‌ور، ز سرم برمدار دست
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۹۰.)

هر نفسی که آن رسد کار دلم به جان رسد
گرچه ز پا در آمدم، جانِ سرم به جانِ تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۶.)

به لطف بر سر وقتِ من آ، که در طلبت
ز پا درآمدم و تو به‌دست می‌نایی
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۳:۱۸۰.)

سهی سروش از پا درآمد چو باد
چو خورشید بر خاكِ راه اوفتاد
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۳.)

از پا درآوردن کنایه از شکست دادن، بیچاره کردن، نابود کردن. نیز رك: از پای درآوردن.

رقیب خواست که از پا درآردم او نیز
مرا نشاند به کامِ دل رقیب و برفت
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۹.)

ازپادرافتادن کنایه ازافتادن، بیچاره ودرمانده شدن.

چنان از میِ عشق سرمست شد
که از پا در افتاد و از دست شد
چو آزاده سروش زپا در فتاد
هوایی شد و سر به صحرا نهاد
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۳ و ۱۸۸.)

از پا نشستن کنایه از آرام و قرار گرفتن. نیز رك: از پای نشستن.

فراغتی است شبِ وصل را ز نور چراغ
به شمع گو سرِ خود گیر یا ز پا بنشین
(سلمان، *دیوان*، ۲۴۵.)

دل چون ز پا نشیند جان چون قرار گیرد
در هر شکنج زلفش هنگامهٔ جدایی ست
(صائب، *کلیات*، ۱۷۹.)

ای یارِ قمر سیما ای مطرب شکرخا
آواز تو جان افزا تا روز مشین از پا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۶:۱.)

از پا ننشینم من سرگشته چو آهو
تا کشتهٔ آن حلقهٔ فتراك نگردم
(اهلی، *کلیات*، ۲۸۱.)

ازپای افکندن کنایه ازبی قدرکردن، ازنظر انداختن.

وآن که را دوست بیفکند از پای
سرفرازش مکن ار شاه جم است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۹.)

از پای برگرفتن کنایه از مردن.

چو گردباد جهانم ز پای برگیرد
چو برگرفته بود باز برنهد به قبور
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۸۰.)

ازپای درآمدن کنایه ازافتادن، بیچاره شدن، درمانده و ناتوان گشتن.

فرمانده شاهان جهان اعظم اتابك
کز صدمت رمحش فلك از پای درآمد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۸۶.)

تنِ بیمار من از پای درآمد چه شود
گر قدم رنجه کنی بر سر بیمار آیی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۸۳.)

از پای درآمدم ز سرگردانی
وز دست شدم ز غایت حیرانی
(عطار، *مختارنامه*، ۵۸.)

تا پای بود رهِ تو پویم
ور در ره تو درآیم ازپای
(جامی، *دیوان*، ۱۰۹.)

یار فرو داشت دست، آینه آسا ز رخ
عقل درآمد ز پای دست به سر شد روان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۵.)

ازپای درآوردن کنایه ازافکندن، ویران کردن، نابود کردن، بیچاره کردن.

به ایوان او آتش اندر فکند
زپای اندر آورد کاخِ بلند
(فردوسی، *شاهنامه*، ۴۲:۱.)

دیدی که هم زپای درآورد دست چرخ
مردی که مرد بود به میدانِ کارزار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۲۵.)

به کینه مبر هیچ کس را ز جای
چو از جای بردی در آرش ز پای
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۴۲.)

مرا ز پای در آورد دستبرد فراقت
به سر به خدمتت آیم اگر به پا نتوانم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۲۰.)

دست در دامن تسلیم و رضا باید زد
اگر از پای در آرند گنهکاران را
(خواجو، *دیوان*، ۶۲۹.)

ازپای درافتادن کنایه ازنابود شدن، درمانده وناتوان گشتن. نیز رك: از پای فتادن.

هنر ز پای در افتاد دست او بستان
زبانِ فضل فرو بست بند او بگشای
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۱۳.)

فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر فتاد
دودش به سر درآمد و از پای در فتاد
(سعدی، *دیوان*، ۴۱۰.)

چو من از پای درافتادم واز دست شدم
دارم از لطف تو آن چشم که داری گوشم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۷.)

از پای فتادن کنایه از ناتوان شدن، بیچاره گشتن.

در آرزوی روی تو از دست برفتیم
واندر طلبِ وصلِ تو از پای فتادیم
(انوری، *دیوان*، ۲:۸۹۵.)

پدر و مادرم از پای فتادند ز غم
به شما دست زدم کاهل وفایید همه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۷.)

از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بمردیم چو از دست دوا رفت
(حافظ، *دیوان*، ۵۷.)

چون هلالی اگر از پای فتادم چه عجب
چه کنم نیست مرا قوت بازوی رقیب
(هلالی، *دیوان*، ۱۹.)

از پای فرود آمدن کنایه از افتادن.

فرود آمد از پای سرو سهی
نشست آن کمرگاه شاهنشهی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۹۰.)

از پای نشستن کنایه از آرام و قرار گرفتن.

دیگران در طلبت گر بنشینند از پای
من کی از پای نشینم که به سر می‌پویم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۳۱.)

چون فلک از پای نشاید نشست
تا سخنی چون فلک آری به دست
چو شمع از پای ننشینم بدین کار
که چون من هست شیرین جوی بسیار
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۳؛ *خسرووشیرین*، ۳۲۰.)

چه خیال است که از پای نشیند صائب
تا به هر کوچه چو طفلان ندود بازی ما
(صائب، *کلیات*، ۱۰۱.)

از پایهٔ خود بیشتر بنا کردن ← بنا کردن بیشتر از پایهٔ خود.

از پایهٔ خود برون نام جُستن ← نام جُستن برون از پایهٔ خود.

از پرده به‌در افتادن کنایه از آشکار شدن، رسوا گشتن.

کو دل به فلان عروس داده‌ست
کز پرده چنین به دَر فتاده‌ست
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۷۰.)

از پرده به‌در شدن کنایه از آشکار شدن، رسوا شدن.

ما را ز پردهٔ تو دل از پرده شد به‌در
بردار پرده‌ای ز پس پرده، پرده دَر
(خواجو، *دیوان*، ۲۷۲.)

از پرده برون آمدن ← برون آمدن از پرده.

از پرده برون افتادن، بیرون افتادن ← برون (بیرون) افتادن از پرده.

از پرده بیرون افکندن ← بیرون افکندن از پرده.

ازپرگارشدن کنایه ازبی‌خود شدن، ازدست‌رفتن، از دایره بیرون رفتن.

من ز پرگار شدم وین عجب است
کاندر این دایره چون پرگارم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۳۳.)

از پسِ پشت فکندن ← فکندن از پسِ پشت.

از پستهٔ شور شکر افشاندن ← شکر افشاندن از پستهٔ شور.

از پسِ دامن فکندن ← فکندن از پسِ دامن.

از پس شدن کنایه از به عقب بازگشتن، برگشتن.

گفت از پس شو بگو با پادشاه
کز خلیل خویش آخر جان مخواه
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۹۳.)

ازپسِ گوش دور افکندن ← دور افکندن ازپسِ گوش.

ازپس وپیش راه نبودن ← راه نبودن ازپس وپیش.

ازپشت ورق روی ورق خواندن ← روی ورق از پشت ورق خواندن.

ازپشم کسان کلاه دوختن ← کلاه دوختن ازپشم کسان.

از پوست برآمدن ← برآمدن از پوست.
از پوست برون آمدن ← برون آمدن از پوست.
از پوست برون آوردن ← برون آوردن از پوست.
از پوست بیرون آمدن ← بیرون آمدن از پوست.
از پهلو به پهلو گردانیدن ← گردانیدن از پهلو به پهلو.
از پَهْلَوْ برون رفتن ← برون رفتن از پَهْلَوْ.
از پهلو فکندن ← فکندن از پهلو.
از پهلوی خود یا کسی خوردن ← خوردن از پهلوی خود یا کسی.
از پهنا سرو شدن ← سرو شدن از پهنا.
از ترنج آلو نمودن ← آلو نمودن از ترنج.
از تنورِ دل خون جوشیدن ← خون جوشیدن از تنور دل.
از تهِ دل خندیدن ← خندیدن از تهِ دل.
از جا بردن کنایه از بی‌قرار کردن، خشمگین کردن، پریشان ساختن. نیز رك: از جای بردن.

هر زمان می‌گفت ای عمران مرا
سخت از جا برده است این نعره‌ها
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۱:۳.)

جام مینایی می سدِ ره تنگدلی است
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
(حافظ، *دیوان*، ۸۸.)

از جا رفتن کنایه از جابه‌جا شدن، تغییر یافتن، نابود شدن، خشمگین گشتن، بی حوصلگی کردن. نیز رك: از جای رفتن.

بدرد پرده گل چون تو به گلزار آیی
برود سرو ز جا چون تو به رفتار آیی
نخواهم از سرِ کویت به صد چندین جفا رفتن
نشاید شیرمردان را به هر زخمی زجا رفتن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۸۳ و ۲۵۸.)

آنك از بادی رود از جا خسی است
زآنك باد ناموافق خود بسی است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۳۳:۱.)

سیل است آب دیده و هر کس که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم زجا رود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۹.)

کی رویم از جا به سنگ کودکانِ شوخ چشم
ما و صحرای جنون دامان به دامان بسته‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۷.)

چنان که سایه ز پرواز مرغ می‌رود از جا
مرا ربوده زجا از رخم چو رنگ پریده
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۹.)

از جا شدن، از جای شدن کنایه از به حرکت درآمدن، تغییر یافتن، خشمگین شدن، بی حوصله و مضطرب گشتن.

بر اهلِ سخن تنگ گشت میدان
و زجای بشد پای هر سخندان
(مختاری، *دیوان*، ۴۰۵.)

کاین نه برجای است هین از جا مشو
نیست چندان با خودآ شیدا مشو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۵۲:۴.)

زین سخن هر سه تن ز جای شدند
توشه بستند و ره‌گرای شدند
(امیر خسرو، *هشت بهشت*، ۴۸.)

اگر مهربانی و مهرآزمای
به خیره مشو هر زمانی زجای
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۵۲۵.)

در سیل غم از جای شدن کارِ خسان است
اهلی چو حریفان سبکی بوالهوسی نیست
(اهلی، *کلیات*، ۸۶.)

از جان پرداختن کسی را ← پرداختن از جان، کسی را.
از جان دست شستن ← دست شستن از جان.
از جای بردن کنایه از خشمگین کردن، بی‌قرار و پریشان کردن.

درشتی رها کن به نرمی گرای
ز جایم مبر تا بمانی به‌جای

به کینه مبر هیچ کس را زجای
چو از جای بردی در آرش زپای
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۹؛ *اقبالنامه*، ۱۴۲.)

از جای جنبیدن ← جنبیدن از جای.

از جای رفتن کنایه از پریشان و آشفته و سراسیمه گشتن.

عرش با آن نور با پهنای خویش
چون بدید آن را برفت از جای خویش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۶۴.)

چو خواند آن ماجرا را تا به پایان
برفت از جای چون شوریده رایان
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۷۲.)

از جگر نَفَس سرد کشیدن ← نَفَس سرد از جگر کشیدن.

از جوش افتادن کنایه از آرام و ساکت شدن.

روزگاری شد زجوش گفت و گو افتاده‌ایم
کیست صائب تا به حرف آرد من خاموش را
(صائب، *کلیات*، ۱۰۴.)

از جوش نشستن کنایه از آرام و ساکت گشتن.

گر بحر نه‌ای ز جوش بنشین آخر
بی‌مشغله و خروش بنشین آخر
گر نام و نشان خویش گویی برگو
ور وقت آمد خموش بنشین آخر
(عطار، *مختارنامه*، ۸۸.)

از جوی کهکشان آب برداشتن ← آب برداشتن از جوی کهکشان.

از جهان رخت بردن ← رخت بردن از جهان.

از چار دانگ و دو دانگ رستن ← رستن از چار دانگ و دو دانگ.

از چاه برجهیدن ← برجهیدن از چاه.

از چپ نمودن و راست زدن کنایه از عشوه و فریبکاری کردن.

چشمت خدنگ غمزه را از چپ نمود و راست زد
با ما هنوز آن عشوه‌گر در شیوهٔ عیاری است
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۲.)

از چشم افتادن کنایه از بی‌مقدار و خـوارشدن، بی‌اعتبار گشتن.

هم چشم بدی رسید ناگاه
کز چشم تو اوفتادم ای ماه
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۷.)

ز چشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست
که چشم شوخِ من از عاشقی حذر گیرد
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۱۵.)

این اشك گریزپا که خونی من است
در خون من از عین زبونی من است
با این همه کز چشم من افتاد دلم
با اوست که یار اندرونی من است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۶.)

چون لبِ لعل تو در چشم من آید چه عجب
گرم از چشم بیفتاد عقیق یمنی
(خواجو، *دیوان*، ۳۴۸.)

از چشم افکندن کنایه از بی‌اعتبار کردن، خوار و بی‌مقدار کردن. نیز رك: از چشم فکندن.

حلقه به‌گوش تو شدم چند ز چشمم افکنی
بار غمم سبك بکن سر به چه می کنی گران
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۵.)

مگر حکایت طوفان چو اشك ما بینی
که ما ز چشم بیفکنده‌ایم طوفان را
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۰.)

باغ و بستان را به امیدی ز چشم افکنده‌ایم
جان فدایت جای بسیار است در زندان تو
(ظهوری، *دیوان*، ۶۰۹.)

آن که از چشم تو افکند مرا بی‌تقصیر
چشم دارم به همین درد گرفتار شود
(صائب، *دیوان*، ۳۴۳.)

از چشم انداختن کنایه از بی‌مقدار و بی اعتبار کردن.
گر چه از چشم بینداخت مرا یار هنوز
گوش بر مرحمت و چشم به دیدارم هست
(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۴۱.)
تا گوشه چشمی به من آن سیم تن انداخت
خوبان جهان را همه از چشم من انداخت
(اهلی، *کلیات*، ۷۳.)

از چشم بد اندیشه کردن ← اندیشه کردن از چشم بد.

از چشم بدِ روزگار ترسیدن ← ترسیدن از چشم بدِ روزگار.

از چشم زیبق آوردن ← زیبق آوردن از چشم.

از چشم سوزن گذشتن ← گذشتن از چشم سوزن.

از چشم عنایت نگریستن ← نگریستن از چشم عنایت.

از چشم فروگذاشتن کنایه از بی‌توجهی کردن، خوار و بی‌مقدار شمردن.
بیش از این چون نظر از چشم فرو مگذارش
که ز بس آمد و شد همچو نظر مضطر شد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۷۲.)

از چشم فکندن کنایه از بی اعتبار کردن، خوار و بی‌مقدار کردن.
بفکندی مرا ز چشم ولی
کَرَمِ شاهِ کامران برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۴۰.)
برای خاطر بیگانه‌ام فکنده ز چشم
چه چشم از نگه آشنا فراموشت
(ظهوری، *دیوان*، ۱۱۵.)

از حال به حال رفتن و گشتن ← رفتن از حال به حال، گشتن از حال به حال.

از حد بردن کاری بیرون از حد و اندازه کردن.
زید واقف گشت دزدش را بزد
چون ز حدش بُرد او را حَد سزد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۵۱.)

از حساب افتادن بی‌حد و حساب بودن، کنایه از نابود گشتن.
تا قضا بازار حسنت گرم کرد از دست تو
آن قدر در آتش افتادم که افتاد از حساب
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۸.)

از حقهٔ جهان مهره برچیدن ← مهره برچیدن از حقهٔ جهان.

از حکم کسی سر برداشتن ← سر برداشتن از حکم کسی.

از حکم کسی سرپیچیدن ← سر پیچیدن از حکم کسی.

از حلال و حرام دست کشیدن ← دست کشیدن از حلال و حرام.

از خاطر گرد فشاندن ← گرد فشاندن از خاطر.

از خاك بر آتش بردن ← بردن از خاك بر آتش.

از خاك برآوردن ← برآوردن از خاك.

از خاك برانگیختن کسی را ← برانگیختن از خاك، کسی را.

از خاك برداشتن کسی را ← برداشتن از خاك، کسی را.

از خاك برگرفتن کسی را ← برگرفتن از خاك، کسی را.

از خاك ره برگرفتن کسی را ← برگرفتن از خاك ره، کسی را.

از خاك سربرآوردن ← سر برآوردن از خاك.

از خجالت، رخ تَر بودن ← رُخ تَر بودن از خجالت.

از خدا دور بی اعتقاد و کافر.
چند از این دوران که هستند از خدا دوران در او
شاید ار دامن ز دوران درکشم هر صبحدم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۳.)

از خر افتادن کنایه از مردن.
به هندوستان پیری از خر فتاد
پدر مرده‌ای را به چین گاو زاد
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۳۰.)

از خر افکندن کنایه از فریب دادن، فریفتن.

زین دمدمه از خرم بیفکند
دریافت که من سلیم مردم
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند
چند بفریبد مرا این دهر چند

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۹:۳؛ *مثنوی* ن، ۶۶:۱.)

از خرد بیگانه شدن ← بیگانه شدن از خرد.

ازخرس دلگشایی و ازغول رهنمایی جُستن ← دلگشایی از خرس و رهنمایی از غول جُستن.

ازخرمن فقرخوشه چیدن ← خوشه چیدن ازخرمن فقر.

از خزینهٔ قند مُهر برداشتن ← مُهر برداشتن از خزینهٔ قند.

از خط بیرون شدن ← بیرون شدن از خط.

از خط رفتن کنایه از سر پیچی و تمرد کردن.

مپیچ بر خود و از خط مرو به هیچ رهی
که بر سرِ تو قلم رفته است چون طومار

(خواجو، *دیوان*، ۵۳.)

از خط روزگار سرکشیدن ← سرکشیدن ازخط روزگار.

از خط سر تافتن ← سرتافتن از خط.

از خط سرکشیدن ← سرکشیدن از خط.

از خلق روی پیچیدن ← روی پیچیدن از خلق.

ازخود بردن کنایه ازسرمست کردن، ازجا بردن، از خودی برون آوردن.

گفت چون دیدِ مَنَت از خود ببرد
این چنین جان را بباید زار مُرد

(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۸۷.)

از خود برون رفتن ← برون رفتن از خود.

ازخویش بیگانه بودن ← بیگانه بودن ازخویش.

از خود دست شستن ← دست شستن از خود.

از خود دَم زدن ← دَم زدن از خود.

ازخود رفتن کنایه ازمست ومدهوش شدن، خود را فراموش کردن.

چو می چشیدم ز خود برفتم
چو مست گشتم ز خود برستم

(خواجو، *دیوان*، ۳۰۴.)

به سوی او روم آن دم که می‌روم از خود
زخویش بی خبرم لیك از او خبر دارم

(کلیم، *دیوان*، ۲۵۸.)

از خود رم کردن ← رم کردن از خود.

از خود رمیده کنایه از شیدا و عاشق.

مطلب ز سیر بادیه از خود رمیدن است
از خود رمیده سر به بیابان چه می کند

(صائب، *کلیات*، ۴۱۷.)

از خود روگردان شدن ← روگردان شدن ازخود.

از خود گذشتن کنایه ازخود را فراموش کردن، از خودی برآمدن، فداکاری و جانبازی کردن.

ولی نقش خود گر نبینی نکوست
چو از خود گذشتی رسیدی به‌دوست

(خواجو، *همای و همایون*، ۳۳.)

ازخود و ازسایهٔ خویش گریزان بودن ← گریزان از خود و از سایهٔ خویش بودن.

ازخودی خلاصی دادن ← خلاصی دادن ازخود.

از خویش بردن کنایه ازخود را فراموش کردن.

عجب که برق فنا گرد من تواند یافت
چنین که جلوهٔ او می برد مرا از خویش

(صائب، *کلیات*، ۶۱۲.)

ازخویش بیرون رفتن ← بیرون رفتن ازخویش.

از خویش شاد گشتن ← شاد گشتن از خویش.

ازخویش رفتن، ازخویشتن رفتن کنایه ازبرون آمدن از قید خود، مدهوش و بی قرار گشتن.

کارش از دست رفته سر در پیش
دیده احوال خویش و رفته زخویش

(اوحدی، *دیوان*، ۶۶۸.)

تمام از گردش چشم تو شد کار من ای ساقی
زدست من بگیر این جام را کز خویشتن رفتم

به‌یاد آتشین رخساره‌ای در انجمن رفتم
به‌پای شمع افتادم چو اشك از خویشتن رفتم
(صائب، *کلیات*، ۷۰۴ و ۷۲۴.)

از خویش رفته کنایه از آن که مدهوش و از خود بی‌خود شده است.

چون گل سلیم ما را آیینه بر نَفَس دار
از خویش رفتگانیم ما را ز ما خبر ده
(سلیم، *دیوان*، ۳۸۷.)

از خویش شدن کنایه از مست و مدهوش گشتن.

چون بخورد آن می غلام از خویش شد
کارِ آن زیبا کنیزك پیش شد
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۱۴.)

از خویش قیاس گرفتن ← قیاس گرفتن از خویش.

از خویش مردن ← مردن از خویش.

از دانش عرب بودن ← عرب بودن از دانش.

از دَر شایسته، سزاوار.

روز از دَرِ بزم است و شراب از دَرِ خوردن
هر چند چمن نیست کنون از دَرِ دیدار
(معزی، *دیوان*، ۳۳۹.)

حاسدانش را که هستند از دَرِ صد پوستین
هر دم آسیبی رسد زین عالم روبَه حیَل
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۴.)

از دَر راندن ← راندن از دَر.

از دَرِ کار بودن شایسته و سزاوار بودن.

به ابلیس گفت این سزاوار نیست
دگر گوی کاین از دَرِ کار نیست
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۲۹.)

ازدرودیواربلاباریدن ← بلاباریدن ازدرودیوار.

از دست از جانب، فرمانبر و مطیع و نیز به سبب و جهت، از برای.

اندر عراق و غزنین سلطان ز دست توست
واندر دیار ترك هم از دست توست خان
(معزی، *دیوان*، ۴۹۷.)

از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم
تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
می صوفی افکن کجا می‌فروشند
که در تابم از دستِ زهد ریایی
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۸ و ۲۵۹.)

از دست افکندن کنایه از ناتوان و عاجز کردن.

از دست همی بفکَندم قوّتِ همت
بر پای همی داردم امیدِ سرانجام
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۲۶.)

از دست به دسته افتادن ← افتادن از دست به دسته.

از دست برآوردن کنایه از نیست کردن، از میان برداشتن.

چو از کار مفسد خبر یافتی
ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر
نخواهد تو را زندگانی دگر
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۹.)

از دست برخیزیدن کنایه از امکان داشتن، میسر بودن.

گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم
(حافظ، *دیوان*، ۲۴۴.)

گیرم که همیشه آبِ خود می‌ریزد
افتاده ز پا وزان نمی‌پرهیزد
بر پای کنش به‌دست خود از سر لطف
ای یار که از دست تو برمی‌خیزد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳۰.)

از دست برگرفتن کنایه از نابود کردن.

به خشم گفتی زودت زدست برگیرم
چه گویمت که به دستت دَراست و نتوانی
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۶۸.)

از دست خویش کسی را ستاندن ← ستاندن از دست خویش کسی را.

از دست رفتن کنایه ازمدهوش و بی قرار و پریشان گشتن، نابود شدن، سپری شدن، بی خود گشتن.

چو می بینم کنون زلفت مرا بست
تو در دست آمدی من رفتم از دست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۵۲.)

در آرزوی روی تو از دست برفتیم
واندر طلبِ وصل تو از پای فتادیم
(انوری، *دیوان*، ۸۹۵:۲.)

ز دست رفتم و دستم نرفت در زلفش
کز آن گره گرهی یادگار بگشاید
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۱۹.)

آن که از دستش ز پا افتاده‌ام
کی به‌دست آید چو من رفتم ز دست
عمری و به افسوس ز دستت نتوان داد
عمر ار چه به افسوس برون می‌رود از دست
(خواجو، *دیوان*، ۳۸۹ و ۳۸۳.)

او چو بیند خلق را سرمست خویش
از تکبر می‌رود از دست خویش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۱۳:۱.)

از دست شدن کنایه از مردن، فنا شدن، بی‌قرار و پریشان گشتن، سرمست و بی هوش شدن، و نیز میسر گشتن.

یارانِ موافق همه از دست شدند
در پای اجل یکان یکان پست شدند
خوردیم ز یك شراب در مجلس عمر
دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند
(خیام، *رباعیات*، ۹۴.)

گرچه آن دوستان ز دست شدند
خنك آنان که زود مست شدند
(اوحدی، *دیوان*، ۵۰۲.)

ای گنبد بَرفته ز تو پست شدم
جز جور ندیدم از تو تا هست شدم
ای ساقی غم ز جام تو مست شدم
رو دست زمن بدار کز دست شدم
(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۴۱.)

چو شیرین دید خسرو را چنان مست
ز پای افتاد و شد یکباره از دست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۰۲.)

کارم که چو زلف تو مشوش دارم
از دست بشد چگونه دل خوش دارم
(عطار، *مختارنامه*، ۲۲۵.)

پیر کنون ز دست شد سخت خراب و مست شد
نیست در آن صفت که او گوید نکته‌های من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۱:۴.)

بر سر کوی تو زین گونه که از دست شدیم
ظاهر آن است که آسانت به‌دست آمده‌ایم
(خواجو، *دیوان*، ۴۶۸.)

از دست گذاشتن کنایه از ترك کردن، جدا شدن.

مرا یك دم از دست نگذاشتی
که با راست طبعان سری داشتی
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۲۷.)

از دستِ هم ربودن کسی یا چیزی را ← ربودن از دستِ هم کسی یا چیزی را.

از دل افتادن کنایه از بی ارزش و اعتبار گشتن.

از دلِ ما چو بیفتی نتوانی برخاست
بر نخیزد که بیفتد ز دلِ اهل نظر
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۶۴.)

از دل به دَر شدن کسی کنایه ازفراموش گشتن و از یاد رفتن کسی.

ورزانك از دَرَم نتوانی درآمدن
باری ز دل چگونه توانی شدن به‌در
(خواجو، *دیوان*، ۲۷۲.)

از دل برآوردن کنایه ازیاد کردن ازروی صمیمیت.

هر روز دلبرم سخنی دلبر آورد
تا مرمرا بدان سخن، از دل بر آورد
(لامعی، *دیوان*، ۲۱.)

از دلِ سنگ، خون برآوردن ← خون برآوردن از دلِ سنگ.

از دل نرفتن کسی کنایه از عزیز و محبوب بودن.

چون دیگران زدل نروی گر روی زچشم
کاندر میان جانی و از دیده در حجیب
(سعدی، *دیوان*، ۵۴۲.)

از دل و از دست شدن کنایه از بی‌خود شدن.
نیست شدن هست شدن هر زمان
از دل و از دست شدن هر زمان
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۳:۱.)

از دنب لاشهٔ سگ دنبه طلب کردن ← دنبه طلب کردن از دنب لاشهٔ سگ.

از دنیا آستین افشاندن ← آستین افشاندن ازدنیا.

از دنیا بریدن کنایه از دست شستن از تعلقات، ترک دنیا گفتن.
نیست از دنیا بریدن کار هر بی‌جوهری
دست دیگر خواهد این شمشیر و بازوی دگر
(صائب، *کلیات*، ۵۸۸.)

از دنیا گسستن کنایه از مردن، درگذشتن.
حاتم طایی چو از دنیا گسست
یك برادر داشت بر جایش نشست
(عطار، *مصیبت نامه*، ۳۶۸.)

از دور بوسه بر چیزی یا کسی زدن ← بوسه زدن از دور بر چیزی یا کسی.

از دورُخ زعفران ساختن ← زعفران ساختن ازدو رُخ.

از دور دست به آتش داشتن ← دست به آتش داشتن از دور.

از دوغ مست بودن ← مست بودن از دوغ.

از دهان (دهن) بوی شیر آمدن ← بوی شیر از دهان (دهن) آمدن.

از دیده ارغوان نمودن ← ارغوان نمودن ازدیده.

از دیده افکندن کنایه از بی‌اعتبار کردن، بی توجهی کردن.
مرا زدیده میفکن که آبروی محیط
زفیض مردمك چشم، دُر نثار من است
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۵.)

از دیده نمك افشاندن ← نمك افشاندن از دیده.

از دیده یار کسی بودن ← یار کسی بودن ازدیده.

از دیو مهربانی و از کور دیده‌بانی جستن ← مهربانی ازدیو و دیده‌بانی از کور جستن.

ازذوق درپیرهن نگنجیدن ← نگنجیدن ازذوق در پیرهن.

از راه افتادن کنایه از گمراه شدن، منحرف گشتن.
کار از تو می‌رود مددی ای دلیلِ راه
کانصاف می‌دهیم و زراه اوفتاده‌ایم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۱.)

از راه انداختن کنایه از فریب دادن.
هیچ دیوت زره نیندازد
غول رختت به چَه نیندازد
(اوحدی، *دیوان*، ۵۰۸.)

از راه به چاه بردن ← بردن ازراه به چاه.

از راه بردن کنایه از فریب دادن، گمراه کردن.
دیوت ازراه ببرده‌ست بفرمای هلا
تات زیر شجر گوْز بسوزند سهند
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۴۳.)

گهی دیو هوس می بردش ازراه
که می بایست رفتن بر پی شاه
کیست که این دزد کلاهش نبرد
و آفت این غول زراهش نبرد
(نظامی، خسرووشیرین، ۱۷۳؛ *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۰.)

خاك در چشمش زد و ازراه برد
در میان جغد و ویرانش سپرد
(مولوی، *مثنوی*، ۳۰۸:۲.)

چون به‌دنبال چشم، کرده نگاه
برده صد ره رونده را ازراه
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۴۸.)

از راه برون بردن ← برون بردن ازراه.

از راه بیرون افکندن ← بیرون افکندن ازراه.

از راه راندن ← راندن ازراه.

از راه رفتن کنایه از فریب خوردن، غره شدن.

از این فکرت که با آن ماه می‌رفت
چو ماه آن آفتاب از راه می‌رفت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۳۳.)

من به آهنگ غنای تو کی از ره بروم
زانك سرمایه‌ام از ساز تو تصحیف غناست
(خواجو، *دیوان*، ۵۷۷.)

پیرِ مغان به میکده هر گاه می‌رود
شیخ حرم به همرهی از راه می‌رود
(ظهوری، *دیوان*، ۲۷۸.)

به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
تو را که گفت که این زال ترك دستان گفت
(حافظ، *دیوان*، ۶۱.)

زهیچ و پوچ بود تار و پود موج سراب
مرو ز راه به آرایش جهان زنهار
(صائب، *کلیات*، ۵۸۸.)

از راه سرپیچیدن ← سر پیچیدن از راه.

از راه سرتافتن ← سرتافتن از راه.

از راه نیاز آمدن ← آمدن از راه نیاز.

ازرقْ پوش کنایه از صوفی.

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۸.)

ازرقْ تُتُق کنایه از آسمان نیلگون.

سنتی بنهاد و اسباب و طُرُق
طالبان را زیر این ازرق تُتُق
(مولوی، *مثنوی* ن، ۹۹:۵.)

ازرقِ چرخ کنایه از نیلگونی، کبودی آسمان.

این ازرقِ چرخ چاك می‌زد
وآن چترِ سحر به خاك می‌زد
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۶۰.)

ازرقِ گردون کنایه از کبودی آسمان.

تقطیع او و ازرقِ گردون زیك شعار
تسبیح او و عقد ثریا زیك نظام
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۰.)

ازرقْ لباس کنایه از صوفی.

غلام همت دُردی کشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۷.)

از روزگار تنگ آمدن ← تنگ آمدن از روزگار.

از روزگار دست شستن ← دست شستن از روزگار.

از روی رنگ بردن ← رنگ بردن از روی.

از روی، گل و از زلف سنبل کندن ← گُل از روی و سنبل از زلف کندن.

از ریش و سبلت کسی را وارهاندن ← وارهاندن کسی از ریش و سبلت.

از زبان افکندن کنایه از مات و مبهوت کردن، خاموش ساختن.

نرگس مستانه‌اش از سرمهٔ شرم و حیا
شوخ چشمان هوس را از زبان افکنده بود
(صائب، *کلیات*، ۴۰۵.)

از زبان دعا باریدن ← دعا باریدن از زبان.

از زندگی به‌جان بودن ← به جان بودن از زندگی.

از زیر سنگ برون آمدن ← برون آمدن از زیر سنگ.

از ساز عمل رفتن ← عمل از ساز رفتن.

از سایهٔ خویشتن هراسیدن ← هراسیدن از سایهٔ خویشتن.

از سایهٔ کسی رمیدن ← رمیدن از سایهٔ کسی.

از سبلت شیطان گلیم بافتن ← گلیم بافتن از سبلت شیطان.

از ستاره چراغ ربودن ← چراغ ربودن از ستاره.

از سَرِ اعتبار از روی عبرت.

نگه کرد شیخ از سَرِ اعتبار
که ای پای بند طمع پای‌دار
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۸.)

از سر باز کردن کنایه از دور کردن، جدا کردن.

ساقیا از شبانه مخموریم
از سرم باز کن بلای خمار
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۳۱.)
چون جدا این سه سگ گرسنه را حاشاکم
باز کرد از سر من بندهٔ عاجز به کرم
(انوری، *دیوان*، ۶۹۵:۲.)

از سر به‌در بردن کنایه از بی‌خود کردن، مست گردانیدن.
ساقی از سر مرا به‌در برده‌ست
لطف سرشار و جام سرجوشت
(ظهوری، *دیوان*، ۱۰۸.)

از سر بردن کنایه از سرمست گردانیدن، بی‌هوش کردن.
می‌گوید آن بید بدان باد، ز خود پرس
ای برده مرا از سر و ای داده مرا می
اندر تنِ من یك رگ هشیار نمانده‌ست
ای رفته می عشقِ تو اندر رگ و در پی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۴:۷.)

از سر برون (بیرون) کردن ← برون (بیرون) کردن از سر.

از سرِ پیمان رفتن ← رفتن از سرِ پیمان.

از سرِ تازیانه دادن ← دادن از سرِ تازیانه.

از سر تا قدم سراپا، تمام بدن.
جانا هزاران آفرین برجانت از سرتا قدم
صانع خدایی کاین وجود آورد بیرون از عدم
گفتم چو طاووسی مگر عضوی ز عضوی خوبتر
می‌بینمت چون نیشکر شیرینی از سرتا قدم
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۴۱.)

از سرتاقدم اَیاس بودن ← اَیاس بودن ازسر تا قدم.

از سَرِ جان برخاستن ← برخاستن از سرِ جان.

از سَرِ جان برخیزیدن ← برخیزیدن از سرِ جان.

از سَرِ جهان برخاستن ← برخاستن از سرِ جهان.

ازسَرِخر، جایی خالی گشتن ← خالی گشتن جایی از سَرِ خر.

از سَرِ خورشید کلاه افکندن ← کلاه افکندن از سَرِ خورشید.

از سرِ خون خویش برخاستن ← برخاستن از سَرِ خون خویش.

از سَرِ دست گفتن ← گفتن از سَرِ دست.

ازسَرِدنیا به آسانی گذشتن ← گذشتن ازسَرِدنیا به‌آسانی.

از سَرِ دنیا و آخرت برخیزیدن ← برخیزیدن از سَرِ دنیا و آخرت.

از سَرِ رحمت به کسی نگریستن ← نگریستن از سر رحمت به کسی.

از سَرِ روشنایی کنایه از روشن‌بینی، از روی روشن‌بینی و آگاهی.
ببین کاتشی کرمكِ خاکزاد
جواب از سَرِ روشنایی چه داد
(سعدی، *بوستان ی*، ۹۴.)

ازسَرِزانو، قدم ساختن ← قدم ساختن ازسَرِزانو.

از سَرِ زبان گفتن ← گفتن از سرِ زبان.

از سَرِ سودا گفتن ← گفتن از سَرِ سودا.

از سَرِ سیری از روی بی‌نیازی.
ولیکن از سَرِ سیری بود اگر قومی
به تَره باز فروشند مَنّ و سَلویٰ را
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۳.)

از سَر، قدم کردن ← قدم کردن از سر.

از سَر کُلَه انداختن ← کُلَه انداختن از سَر.

از سرگرفتن از نو شروع کردن.
مژده ای دولت که عالم زینتی دیگر گرفت
چرخ گردون باز دور سلطنت از سر گرفت
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۲.)
آن شمع سر گرفته دگر چهره برفروخت
وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
(حافظ، *دیوان*، ۵۹.)

از سَر ندانستن کنایه از هیچ ندانستن.

اگر بر آستانش پا نهاد از بی‌خودی سلمان
مگیر ای مدعی از من که من از سر نمی‌دانم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۳۵.)

از سر نشستن کنایه از برطرف شدن، فرو نشستن.
غرور جوانی چو از سر نشست
ز گستاخ کاری فرو شوی دست
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۴.)

از سر نهادن کنایه از فراموش کردن، کنار گذاشتن و دور کردن.
تندی و تیزی و ناهمواری
نهد از سَر چو تو را باشد رای
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۸۸.)
بیا ساقی از سر بنه خواب را
می ناب دِه عاشق ناب را
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۸.)
چون به کوی خاکساری سرکشی از سر نهیم
تا هوای خشت بالین را زسر وا می‌کنیم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۷.)
چو دیدم که بیچارگی می‌خَرد
نهادم ز سر کبر و رای و خرد
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۱۷.)

از سر واکردن کنایه از دور کردن.
دیدی که بهایی چو غم از سر واکرد
از مدرسه رفت و دیر را مأوا کرد
مجموع کتابهای علم رسمی
از هم بدرید و کاغذِ حلوا کرد
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۶۹.)
هردم هزار بوسه طلب کرد گفت‌وگوی
وا می‌کند ز سر لب شیرین بهانه‌اش
(صائب، *کلیات*، ۶۲۰.)
خاکساری سر بلندی را زسر واکردن است
نه حصیر و خشت کردن بستر و بالین خویش
اگر مرد رهی نعلین خار سعی در پا کن
قدم از سر کن و سودای منزل را زسر واکن
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۲ و ۲۹۸.)
محتشم بر دَرِ عزلت زن و از سر واکن
صحبت اهل نصیحت که عذاب است عذاب
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۰.)

از سکه گشتن کنایه از افتادن از رواج و رونق.
خلاص بود کنون قلب شد ز سکه بگشت
مزوّر آمد و خائن چو سکهٔ قلّاب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰.)

از سگ کم نبودن ← کم نبودن از سگ.

از سَما تا سَمك کنایه از اوج آسمان تا قعر زمین که بر پشت ماهی افسانه‌ای قرار دارد.
قطع کرده به دمی قافلهٔ حشمت او
ز ثریٰ تا به ثریّا ز سَما تا به سَمك
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۳.)

از سنگ خون چکیدن ← خون چکیدن از سنگ.

از سنگ موم ساختن ← موم ساختن از سنگ.

از شاخ تا شاخی جَستن ← جَستن از شاخ تا شاخی.

از شادی پایِ به (بر) زمین نیامدن، نرسیدن ← پای به (بر) زمین از شادی نیامدن، نرسیدن.

از شادی پَر برآوردن ← پَر برآوردن از شادی.

از شادی در پوست نگنجیدن ← نگنجیدن در پوست از شادی.

از شادی کلاه انداختن ← کلاه انداختن از شادی.

از شرم آب شدن ← آب شدن از شرم.

از شرم آستین به رخ نهادن ← آستین به‌رخ نهادن از شرم.

از شست ماندن کنایه از ترك خدمت کردن، دوری گزیدن.
اولا بشنو که چون ماندم ز شست
اول و آخر زپیش من بجست
ثانیاً بشنو توای صدر ودود
که بسی جستم تورا ثانی نبود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۲۶۹.)

از ششدر مُهره بیرون بردن ← مهره بیرون بردن از ششدر.

از شکافِ بینی نگذشتن ← نگذشتن از شکافِ بینی.

از شِکرِ کسی بوی شیر آمدن ← بوی شیر از شِکرِ کسی آمدن.

از شِکَر تلختر نگفتن ← تلختر از شکر نگفتن.

از شِکَر خوشتر گفتن ← خوشتر از شِکَر گفتن.

از شکم افتادن کنایه از مردن، از عالم به‌در رفتن.

گرنه ز پشت کرمت زاده بود
ناف زمین از شکم افتاده بود
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸.)

از شوره‌زار تمنای زعفران داشتن ← تمنای زعفران از شوره‌زار داشتن.

از شوق پربرآوردن ← پر برآوردن از شوق.

از شیر سگ پرورش یافته کنایه از ناپاك زاده.

کاین بَره گوییا نه پاك رگ است
پرورش یافته ز شیر سگ است
(امیر خسرو، *هشت بهشت*، ۵۵.)

از صد یکی بودن کمترین بودن.

فراغ دل مرا از صد یکی بود
هوس بسیار و فرصت اندکی بود
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۳۵۹.)

از صد یکی گفتن کمتر از آنچه هست گفتن.

اگر شاه فرمایدم اندکی
بگویم نه از ده که از صد یکی
(نظامی، *اقبالنامه*، ۹۳.)

هنوز آنچه گفت از بدم اندکی است
از آنها که من دانم از صد یکی است
(سعدی، *کلیات ك*، ۳۱۱.)

از طبع زهرآبِ تلخ جوشیدن ← زهرابِ تلخ از طبع جوشیدن.

از طَرَب سرانداختن ← سرانداختن از طَرَب.

از طَرَف تا به طَرَف از این سو بدان سو.

کی کند همسری شه به منازع طرفی
کز طَرَف تا به طَرَف بنده و مولا دارد
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۷۳.)

از عُمر برخوردن ← برخوردن از عُمر.

از فرق تا قدم کنایه از، از آغاز تا انجام.

شام که از فرق تا قدم همه موی است
پرچم اعلام کبریای تو آمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۱.)

از قفا جبین کردن ← جبین کردن از قفا.

از کار افتادن کنایه از ناتوان و عاجز شدن، ضایع گشتن.

در این دریای بی‌ساحل کلیم از من چه می‌آید
زکار افتاده اینجا بازوی موج از شنا کردن
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۶.)

از کار افتاده کنایه از درمانده و ناتوان.

دل گشت چون دلداده‌ای جان شد زکار افتاده‌ای
تا ریخت پُر هر باده‌ای از جام دل در جام ما
(عطار، *دیوان ت*، ۵.)

از کاربردن کنایه از، از کار انداختن، از راه به‌در کردن. معطل گردانیدن.

عقل را بوی سر زلف تو از کار ببرد
عشق را سر زمی لعل تو در کار آورد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۴۹.)

چه بیهشانه میی دارد این شبِ زنگی
که خلق را به یکی جام می‌برد از کار
زهره در مجلس مهمان به‌می از کار ببرد
ورنه کژرو زچه روچون سرطانیم همه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۴:۳؛ ۱۳۱:۷.)

از کار دست شستن ← دست شستن از کار.

از کار دندان کندن ← دندان کندن از کاری.

از کار رفتن کنایه ازفرسوده وضایع گشتن، درمانده و از کار افتادن.

از تشنج رو چو پشت سوسمار
رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
(مولوی، *مثنوی*، ۲:۳۱۳.)
خوش آن خلوتسرا کز اتحاد حسن و عشق آنجا
تو از می مست می‌گشتی و من از کار می‌رفتم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۰.)
آنها که می‌شدند به شبگیر سوی کار
پیش از سحر زبوی گل از کار می‌روند
(صائب، *کلیات*، ۳۵۸.)

از کار و بار دست شستن، از کار و بار دست کشیدن ← دست شستن از کار و بار، دست کشیدن از کار و بار.

از کجا تا کجا نمودار بسیاری و زیادی تفاوت دو چیز.
صرف شد آن بدره هوا در هوا
مفلس و بدره ز کجا تا کجا
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۱.)
صلاح کار کجا و منِ خراب کجا
ببین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا
(حافظ، *دیوان*، ۳.)

از کرده پشیمان بودن، گشتن، شدن ← پشیمان بودن، گشتن، شدن از کرده.

از کسی بیزار گشتن ← بیزار گشتن از کسی.

از کسی بیزاری کردن ← بیزاری کردن از کسی.

از کسی پای کشیدن ← پای کشیدن از کسی.

از کسی در حساب بودن ← در حساب بودن از کسی.

از کسی رستخیز برآوردن ← رستخیز برآوردن از کسی.

از کسی سرتابیدن ← سرتابیدن از کسی.

از کسی طمع برداشتن ← طمع برداشتن از کسی.

از کف گذاشتن کسی را کنایه از بی‌توجهی کردن، دوری کردن از کسی.
پیش از اینم خوشترك می‌داشتی
تا چه کردم کز کفم بگذاشتی
(عراقی، *کلیات*، ۲۷۲.)

از کلاه و کمر جدا افتادن ← جدا افتادن از کلاه و کمر.

از کوچگه بار بستن ← بار بستن از کوچگه.

از کور سرمهٔ بینش خواستن ← سرمهٔ بینش از کور خواستن.

از کیسه رفتن کنایه از به‌هدر رفتن، ضایع گشتن، تلف شدن.
تا چند در این مقام بیدادگران
روزی به شبی شبی به روزی گذران
هین کاسهٔ می که عمر در بی‌خبری
از کیسهٔ ما می‌رود ای بی‌خبران
چو آتش آب در دِه کاسه‌ای زود
که عمر از کیسهٔ ما رفت چون دود
(عطار، *مختارنامه*، ۲۱۴؛ *منتخب اشعار*، ۴۰۶.)
عمر بر امید فردا می‌رود
غافلانه سوی غوغا می‌رود
گه به کیسه گه به کاسه عمر رفت
هر نفس از کیسهٔ ما می‌رود
(مولوی، *کلیات شمس*، ۳۲۹.)
بر امید وعدهٔ شب در میان زلف او
روزگاری شد که روز از کیسهٔ ما می‌رود
(صائب، *کلیات*، ۵۲۸.)

از کینه دست به دست زدن ← دست به دست زدن از کینه.

از گربه رَمان بودن ← رَمان بودن از گربه.

از گربه کمتر بودن ← کمتر از گربه بودن.

از گردن برون انداختن ← برون انداختن از گردن.

از گرد و خاك بیرون جهیدن ← بیرون جهیدن از گرد و خاك.

از گریه چشم سفید ساختن ← چشم سفید ساختن از گریه.

از گِل به گِل افتادن کنایه از تغییر جا دادن.

طبع چیست از گل به ِگل افتادن است
همچو خر بر یك نسق افتادن است
(عطار، *مصیبت نامه*، ۴۴.)

از گلیم برون آمدن ← برون آمدن از گلیم.

از گلیم خویش پا بیش کشیدن ← پا بیش کشیدن از گلیم خویش.

از گوشِ دل شنیدن ← شنیدن از گوشِ دل.

از گوشهٔ دل نهادن کسی را ← نهادن از گوشهٔ دل، کسی را.

از لاحول این طرف افتادن ← این طرف از لاحول افتادن.

از لبِ کسی حرف کشیدن ← حرف کشیدن از لبِ کسی.

از لعل تر لؤلؤی لالا گشادن ← لؤلؤی لالا از لعلِ تَر گشادن.

از لؤلؤ و بیجاده بند گشودن ← بند از لؤلؤ و بیجاده گشودن.

از لی و لَك دم زدن ← دم زدن از لی و لَك.

از ماه (مَه) تا ماهی، گاو ماهی کنایه از سراسر عالم، از اوج آسمان تا قعر زمین.

چون برآمد زماه تا ماهی
نام بهرام در شهنشاهی
(نظامی، هفت پیکر، ۱۲۰.)

رخش می‌داد با ساعد گواهی
که حسنش گیرد از مه تا به ماهی
(جامی، هفتورنگ، ۶۷۶.)

حَمَل با جَدی در بریان نهادند
زمَه تا گاو ماهی خوان نهادند
(عطار، *الهی نامه*، ۱۲.)

از ماه شیر دوشیدن ← شیر دوشیدن از ماه.

از ماهی به ماه رساندن کسی را ← رساندن از ماهی به ماه، کسی را.

از ماهی تا ماه کنایه از سراسر عالم، از قعر زمین تا اوج آسمان.

همه حوران به یك سو راه رفته
زماهی سر به سر تا ماه رفته
(عطار، *الهی نامه*، ۱۲.)

از مژگان نمك بر دلِ ریش کردن ← نمك بر دلِ ریش کردن از مژگان.

از مژه خونابه راندن ← خونابه راندن از مژه.

از موزه کُلَه ساختن ← کُلَه ساختن از موزه.

از مهتاب کرباس کردن ← کرباس کردن از مهتاب.

از میانِ جان بودن کنایه از صمیم دل و با میل و علاقه بودن.

جانا زغم عشق تو سرگردانم
من در طلب تو از میانِ جانم
گفتی که به ترك جان بگو تا برهی
چون تو به میان جان دری نتوانم
(عطار، *مختارنامه*، ۱۶۷.)

ازمیان، دست برآوردن ← دست برآوردن ازمیان.

از میان شدن کنایه از مردن.

اولین دختر از نژاد کیان
بود لیکن پدر شده زمیان
(نظامی، هفت پیکر، ۱۳۴.)

از میان کنار گرفتن ← کنار گرفتن از میان.

از نان و آب رَستن ← رَستن از نان و آب.

از نرخ و نام افتادن کنایه از بی ارزش شدن، از رونق و شهرت افتادن.

بس آن یك ره که در دام اوفتادم
هم از نرخ و هم از نام اوفتادم
چو شد در نامها نامم شکسته
دَرِ بی نام و ننگان باد بسته
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۲۵.)

از نرگس بر سمن سیماب ریختن ← سیماب ریختن از نرگس بر سمن.

از نرگس برسمن گوهرپراکندن ← گوهر پراکندن از نرگس بر سمن.

از نرگس گل زرد را، نم دادن ← نم‌دادن گل زرد از نرگس.

از نرگس لؤلؤ فشاندن ← لؤلؤفشاندن از نرگس.

از نسق افتادن از نظم و ترتیب افتادن.

گر از نسق فتاده‌ست احوال ما چه نقصان
عِقد گُهر ز قیمت کی افتد از گسستن
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۹.)

از نظر افتادن کنایه از بی‌ارزش و خوار شدن، بی‌اعتبار گشتن.

روزی به دلبری نظری کرد چشمِ من
زان یك نظر مرا دو جهان از نظر فتاد
(سعدی، *دیوان*، ۴۱۰.)

ای دل بیمار من در خطر افتاده‌ای
داغ بلا دیده‌ای وز نظر افتاده‌ای
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۶۲.)

بس که آمد بر سر کویت هلالی همچو اشك
از نظر افتاد و در چشم عزیزت خوار شد
(هلالی، *دیوان*، ۴۹.)

از نظر انداختن کسی را کنایه از بی‌توجهی و بی‌التفاتی به کسی کردن.

چشم تو نهان یك نظر از لطف بینداخت
ما را ز چه انداخته‌ای از نظر خود
(هلالی، *دیوان*، ۶۶.)

از نظر فکندن کنایه ازدور داشتن، بی‌اعتنایی کردن.

بر آستان مرادت گشاده‌ام دَرِ چشم
که یك نظر فکنی خود فکندی از نظرم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۷.)

از نمد کلاهی داشتن ← کلاهی داشتن از نمد.

از نور و سایه برون شدن ← برون شدن از نور و سایه.

از نیك و بد خود خبر نداشتن ← خبر نداشتن از نیك و بد خود.

از هر باد جنبیدن ← جنبیدن از هر باد.

از هر باد چون کاهی لرزیدن ← چون کاهی از هر باد لرزیدن.

از هفت عضو یك استخوان رسیدن ← یك استخوان از هفت عضو رسیدن.

از هم دست دادن لشکر کنایه از پراکنده شدن لشکر، شکست خوردن.

چو بینی که لشکر زهم دست داد
به تنها مده جانِ شیرین به‌باد
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۱.)

از هیچ هیچ‌تر بودن ← هیچ‌تر از هیچ بودن.

از یادِ کسی خاموش بودن ← خاموش بودن ازیادِ کسی.

از یخ فقع جوشیدن ← فقع جوشیدن از یخ.

اژدها کنایه از ضحاك مار دوش.

به ارّه مر اورا (جمشید) به دو نیم کرد
جهان را از او پاك و بی بیم کرد
نهان بود چند از دم اژدها
به فرجام هم زو نیامد رها
در آن محضر اژدها ناگزیر
گواهی نبشتند برنا و پیر
که گر اژدها را کنم زیر خاك
بشویم شما را سر از گرد پاك
(فردوسی، *شاهنامه*، ۳۴:۱؛ *شاهنامه* د، ۴۲:۱ و ۴۵.)

اژدها کنایه از پهلوان و شجاع.

بدو گفت کای نامور اژدها
ندارد چنین کار را کس بها
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۴۵۲۵.)

اژدها کنایه از شمشیر، تیغ.

یکی اژدها برکشید از نیام
که تازی همی خواند آن را حسام
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۰۱۶.)

حمله بردند جمله پشتاپشت
شیر در زیر و اژدها در مشت
به تیغ افسروگاه خواهم گرفت
بدین اژدها ماه خواهم گرفت
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۲۶؛ *شرفنامه*، ۱۹۱.)

اژدها کنایه از اسب.
الانی سواری چو غرنده شیر
برآمد سیاه اژدهایی به‌زیر
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۳.)
همی رفت از آن گونه برسان شیر
نهنگی به چنگ اژدهایی به‌زیر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۵۵۳:۳.)

اژدها کنایه از مرگ.
یکی گفت کای شهریار بلند
دَرِ پیری و مرگ برما ببند
چنین داد پاسخ بدو شهریار
که با مرگ خواهش نیاید به‌کار
چه پرهیزی از تیز چنگ اژدها
که گر زاهنی زو نیابی رها
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۸۷۴:۷.)

اژدها کنایه از زبان.
سخن را تلخ گفتن تلخ رایی‌ست
که هر کس را در این غار اژدهایی‌ست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۲.)

اژدها به دَم بستن کنایه از کار غریب و عجیب انجام دادن.
ببستی ز دور اژدها را به دَم
از آب آتش آوردی از خاره نَم
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۳.)

اژدها پیکر به شکل و هیأت اژدها، سهمگین.
شنودند کآنجا یکی مهتر است
پر از هول شاه اژدها پیکر است
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳۱:۱.)

اژدها جولان آنچه همچون اژدها می‌تازد، به جنبش در می‌آید. کنایه از سهمگین و پرخطر.
شکستی آخر و خستی بد اندیشان دولت را
به تیغ آسمان نصرت به رُمح اژدها جولان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۳.)

اژدها دل کنایه از دلاور و شجاع.
بینی از اژدها دلان صف زدگان چو مورچه
خایهٔ مورچه شده چرخ ورای معرکه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۳.)

اژدها دوش آن که مارهای خطرناك بر دوش دارد، کنایه از ضحاك.
نخواهیم برگاه ضحاك را
مر آن اژدها دوش ناپاك را
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵۴:۱.)

اژدها روی کنایه از ترسناك و مهیب.
زان گرگ سگانِ اژدها روی
نآزرده بر او یکی سرِ موی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۱.)

اژدها شدن کنایه از خشمگین گشتن، غضب آلود شدن.
شه چو بر رهگذر بلا را دید
اژدها شد که (چو) اژدها را دید
(نظامی، *هفت پیکر*، ۷۴.)

اژدهافش آن که به هیأت اژدها باشد، کنایه از ضحاك.
سواران ایران همه شاه جوی
نهادند یکسر به ضحاك روی
کی اژدهافش بیامد چو باد
به ایران زمین تاج بر سر نهاد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳۱:۱.)

اژدها کردار بودن کنایه از دلاور، تند و تیز و خشم آلود بودن.
کنون با من زمانی یار باشید
به تندی اژدها کردار باشید
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۴۷.)

اژدهاگیر اژدهاکُش، آن که اژدها را نابود کند.

همی گویدش اژدهاگیر باش
گر از خویشی قیصر آژیر باش
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۲۹۶.)

اژدها نمودن کنایه از زشت و بدمنظر و ترسناك به‌نظر رسیدن.

دید کاندر نظر خطاش نمود
ماه پیشینه اژدهاش نمود
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۹۷.)

اژدهاوش اژدها شکل.

اژدهاوش رایت او چون بدید آن حصن مار
دشمنش بر شکل کژدم دستها بر سر گرفت
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۴۲.)

اژدهای بیرق اژدهایی که بر روی عَلَم و بیرق رسم کنند.

کوه را ز اژدهای بیرق او
لرزهٔ برق بیرقش دانند
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۶.)

اژدهای جان اوبار کنایه از نابود کننده.

کلید گنج هنر کآتش بلارَك اوست
درون معرکه هست اژدهای جان اوبار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۹.)

اژدهای چرخ فلك. در اصطلاح نجوم صورتی از صور فلکی است به صورت اژدها با پیچش بسیار. رك: «اژدهای فلك»

ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور
وی آسیای چرخ تنم تنگتر بسای
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۰۴.)

اژدهای دوسر اژدهایی که دارای دو سر است و همه چیز را بلع و نابود می‌کند.

لازان شد اژدهای دو سر تا فرو خورد
هر شرك و شك که در ره الاّ شود عیان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۰.)

اژدهای سپهر فلك. در اصطلاح نجوم صورتی از صور فلکی است که به صورت اژدها باشد. نیز رك: «اژدهای فلك»

همی هر زمان اژدهای سپهر
ز دورم به دَم در کشد چون نهنگ
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۰۵.)

غبنم آمد که اژدهای سپهر
تهمت کینه بر نهاد به مهر
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۲۰.)

اژدهای شب کنایه از تاریکی.

قیس از دم اژدهای شب رست
وز آه و نفیر دم فرو بست
(جامی، *هفتورنگ*، ۷۷۲.)

اژدهای فلك در اصطلاح نجوم شکلی است در فلك به صورت اژدها با پیچش بسیار. به‌عربی آن را «رأس و ذنب» گویند. و تنّین صورتی از جملهٔ چهل و هشت صورت فلکی است. (*التفهیم*، ص ۹۱.)

کنم ز اژدهای فلك سر زکین
چه باك آیدم ز اژدهای زمین
شده عمرها کوته و کین دراز
دَم اژدهای فلك مانده باز
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۵۲ و ۱۷۶.)

زَهره از حلق اژدهای فلك
می برآید برابر تیغش
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۸.)

اژدهای مردم‌خوار جانور سهمگین و کنایه از مرگ.

دهر اژدهای مردم خوار است و فرخ آنك
خود را نوالهٔ دم این اژدها نکرد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۵.)

خیال گنج ز راهت چنان برون برده‌ست
که نیستت خبر از اژدهای مردم خوار
(خواجو، *دیوان*، ۵۳.)

اژدهای موسی کنایه از عصای موسی که بنا به داستانها در پیش فرعون به شکل اژدها درآمد.

تا ترکشت اژدهای موسی
بنمود مجوس مخبران را
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴.)

اژدهای هفت سر اژدهای بسیار خطرناك و سهمگین که در افسانه‌ها از آن سخن رفته است.

جهان چون یکی هفت سر اژدهاست
کسی نیست کز چنگ و نابش رهاست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۷۲.)

فلکی کو به ِگرد ما کمراست
چه عجب کاژدهای هفت سر است
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۴۴.)

اساس افکندن پی‌ریزی کردن، بنا نهادن.

چون اساس خانه‌ای می افکند
اولین بنیاد را بَر می کَند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۴۷.)

اساس نهادن بنیاد کردن.

دوم باب احسان نهادم اساس
که مُنعم کند فضل حق را سپاس
(سعدی، *بوستان ی*، ۶.)

اسبابِ بزرگی صفات نیك و فضل و دانش.

تکیه برجای بزرگان نتوان زد به گزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۱.)

اسباب جو آن که خواهان مال و زر و وسایل زندگی است.

گفت گفتم من چنین عذری و او
گفت نه من نیستم اسباب جو
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم
ما به حرص و جمع نه چون عامه‌ایم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۲۸۹.)

اسباب جهان لوازم و وسایل دنیوی، مال و ملك گیتی.

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسبابِ جهان این همه نیست
(حافظ، *دیوان*، ۵۲.)

اسباب دنیوی وسایل مادی.

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۵.)

اسباب طرب وسایل شادی و عیش.

ز اسبابِ طرب در طبع جز وحشت نمی‌یابم
ز انواع فرح بر دل به‌جز باری نمی‌بینم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷۸.)

به عُجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا ساقی که جاهل را هَنی تر می‌رسد روزی
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۸.)

اسبِ آسگون کنایه از آسمان.

میغ از تو بر اسب آسگون تاخت
میدان فلك پلنگ‌وش ساخت
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۷.)

اسب افکن کنایه از دلاور و پهلوان.

چنان دان که الیاس شیر اوژن است
که اسب افکن و پیل رویین تن است
چو طینوش اسب افکن و قیدروش
نهاده به گفتار قیدافه گوش
(فردوسی، *شاهنامه*، ۶:۱۴۸۲؛ ۷:۱۸۶۱.)

اسب اندیشه در خلاب افتادن و انداختن به کنایه از کار افتادن و از کار انداختن اندیشه، در تنگنا قرار گرفتن و قرار دادن اندیشه.

اسب اندیشه در خلاب افتد
نسپرم بیش از این رهِ ابرام
راه اطناب نسپرم چون عجز
اسب اندیشه در خلاب انداخت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۸ و ۱۱۰.)

اسب بر روزگار فکندن کنایه از فرمانروایی کردن، قدرت نمایی کردن.

خرما با تو کی دود که به جور
اسب بر روزگار می فکنی
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳۹۹.)

اسب بر سردواندن از اصطلاحات شطرنج و کنایه از حمله کردن.

گرت اسب بر سردواند رواست
بنه پیش او رخ که شاهی خوش است
(خواجو، *دیوان*، ۳۸۴.)

اسب بر فلک تاختن کنایه از حمله کردن و غلبه یافتن.

بر فلک تاختی به تندی اسب
با رُخت ماه را رخی بنهاد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۳۴.)

اسبِ جبرئیل بنا به داستانها سُم اسب جبرئیل به هر جا می‌رسید حیات و زندگی با خود داشت. (در داستان سامری و گوسالهٔ نر آمده که در پاسخ موسی، سامری می گوید از سُم اسب جبرئیل در گوساله افکندم که زنده شد و به صدا درآمد.)

سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل
نیست کم از سُمّ اسبِ جبرئیل
سبزه گردی تازه گردی در نوی
گر تو خاك اسب جبریلی شوی
سبزهٔجان بخش کان را سامری
کرد در گوساله تا شد گوهری
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۴۷۵.)

اسبِ جفا بر کسی دواندن کنایه از ستم کردن، کینه جویی کردن.

بس این اسبِ جفا بر من دواندن
گهم در خاك و گه در خون نشاندن
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۲۰.)

اسب چوبین چوبی که بچه‌ها مانند اسب بر او سوار شوند و کنایه از تابوت.

یاد بتان تا کی کنم فرش هوس را طی کنم
این اسب چوبین پی کنم چون مرد میدان نیستم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۴.)

غُسلم بدهید و کفن بسازید
چون وقت رسد که دفن سازید
بندید روان بر اسب چوبین
جویید طریق عزّ و تمکین
جایی دگرم فرو میارید
در خاك نجف مرا سپارید
نعمت‌الله ولی، (*فرهنگ جهانگیری*، ۳:۱۷۹.)

اسب دواندن کنایه از حمله کردن.

او اسب می‌دواند و ما کشته می شویم
لشکر هلاك می شود و میر می رود
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۷۲.)

اسبِ ران نمودن کنایه از به حرکت در آوردن اسب.

سیه مردِ گیل اسب را ران نمود
برآمد ز جا اسب گیلی چو دود
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب۸۵۸۸.)

اسبِ سوار خوارِ ابلق کنایه از روزگار، دنیا به اعتبار شب و روز.

هین خیز و زعکس باده گلگون کن
این اسبِ سوار خوارِ ابلق را
(سنایی، *دیوان س*، ۲۸.)

اسبِ فلك یکی از صورتهای شمالی فلك که «فَرَس اعظم» نامیده می شود. (*التفهیم*، ص۹۲.)

پس ساخته زان دوال خود رنگ
بر اسبِ فلك حیاصه و تنگ
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۳۶.)

اسبِ فلك جواد عنان تو شد چنانك
ماه و مجرّه اسب تو را نعل و مِقوَد است
(انوری، *دیوان*، ۱:۵۶.)

اسب کسی خواستن به مقام و منصبی برگزیده شدن (در قدیم رسم بوده هنگامی که کسی به منصبی برگزیده می شده خادمی بانك می کرده است و اسب او را می خواسته است.)

چو این عهد و خلعت بیاراستند
پس اسبِ جهان پهلوان خواستند
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۴۵.)

آنك چون از درگهِ فخر اسب مردان خواستند
دولت از اولاد آدم اسب او تنها کشید
(مختاری، *دیوان*، ۷۸.)

اسبِ گردون کنایه از فلك.

اسبِ گردون بمانده از آورد
مفرش شرع او نگیرد گرد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۲۳.)

اسبِ مراد تاختن کنایه از بخت و اقبال داشتن، پیروز و کامروا بودن.

تا اسبِ مراد، شه صفت می‌تازی
با حال من پیاده کی پردازی
من با تو چو رخ راست روم لیکن تو
چون فیل و چو فرزین همه کج می‌بازی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳۹.)

اسب و فرزین نهادن کنایه از غلبه کردن، مات کردن، فریب دادن.

گدایی که بر شیر نر زین نهد
ابو زید را اسب و فرزین نهد
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۰.)

اسپید کردن کنایه از نفاق و دورویی کردن.

اسپید نمی‌کنم دگر من
در زیر رحیق احمری را
هین مگو راز شمس تبریزی
مکن اسپید و جام احمر گیر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۸۵؛ ۳:۵۰.)

اُستاخ و کشخان بودن کنایه از گستاخ و بی‌ادب بودن.

نکته‌ای نیز یاد خواهم کرد
شاعر اُستاخ باشد و کشخان
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۵۴.)

استاد ازل دانای کل، کنایه از خداوند.

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استادِ ازل گفت بگو می‌گویم
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۲.)

خاك آدم را از آن گل کرد استاد ازل
تا چنین نازك نهالی بردمد زان آب و خاك
(هلالی، *دیوان*، ۱۰۰.)

بستهٔ خط تو دل زان شد که استاد ازل
رشتهٔ جان نسخهٔ حُسن تو را شیرازه کرد
(اهلی، *کلیات*، ۲۲۱.)

استاره کنایه از جرقه، پاره‌هایی که از آتش می‌جهد.

آهنِ بُرهان موسی بر دل چون سنگ زد
تا جهد استاره‌ای کز ابر یك استاره نیست
دزد آمد آن زمان پیشش نشست
چون گرفت آن سوخته می‌کرد پست
می نهاد آنجا سرانگشت را
تا شود استارهٔ آتش فنا
خواجه گفت این سوخته نمناك بود
می‌مُرَد استاره از تَریش زود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۳۴؛ مثنوی ن، ۶:۲۹۱.)

استارهٔ دیوسوز شهاب ثاقب که بنا به داستانها دفع کنندهٔ دیو و شیطان است.

ره نیابد از ستاره هر حواس
جز که کشتیبان استاره شناس
آشنایی گیر شبها تا به روز
با چنین استاره‌های دیو سوز
هر یکی در دفعِ دیو بدگمان
هست نفط اندازِ قلعهٔ آسمان
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۶۸.)

استخوان کنایه از هستهٔ خرما.

خاصگان مریم از نخل کهن خرمای نو
خورده‌اند و بر جهودان استخوان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۹.)

چو خرما به شیرینی اندوده پوست
چو بازش کنی استخوانی در اوست
(سعدی، *بوستان* ی، ۷.)

استخوان کنایه از عظمت و بزرگی.
با فلك آن شب که نشینی به‌خوان
پیش من افکن قَدَری استخوان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۶.)

استخوان نوعی حربه‌ای که زنگیان با آن ستیز می‌کرده‌اند.
در آمد چو پیل استخوانی به‌دست
کزو پیل را استخوان می‌شکست
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۱۱.)

استخوان اندر گلو داشتن کنایه از رنج و زحمت داشتن.
چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما
که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلو دارد
(صائب، *کلیات*، ۴۳۵.)

استخوان بندی افلاك کنایه از ارکان و پایهٔ افلاك.
تا شراری زدلِ سوخته انگیخته‌ایم
استخوان بندیِ افلاك ز هم ریخته‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۴.)

استخوان در پهلو نمودن کنایه از کاستن، درزحمت داشتن.
ماه شب رورا چو گردون سلخ کرد
استخوانش در ته پهلو نمود
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۴۵.)

استخوان در گلو گرفتن کنایه از به رنج و سختی افتادن.
بخوردی لاجرم شادی به‌رویت
بگیرد استخوانی در گلویت
(عطار، *خسرونامه*، ۹۹.)
حال کلیم و عیش گوارای او مپرس
گر آب خورد در گلویش استخوان گرفت
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۵.)

استخوان در گلو گره ماندن کنایه ازدررنج ومحنت بودن.
از لب نرفت مایهٔ تلخی فرو مرا
چون استخوان بمانده گره در گلو مرا
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۴۷.)

استخوانْ رَند پرنده‌ای که استخوان خورد، همای.
در معرکه رند استخوان رَند
از پردهٔ دل شود توانگر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۴.)

استخوان سفید کردن در کاری کنایه ازرنج بردن، مقاومت و پایداری کردن.
گر در ره وفا نکنیم استخوان سفید
پس وای بر خجالت روی سیاه ماست
(اهلی، *کلیات*، ۵۵.)

استخوان شکستن رطب کنایه از بی‌هسته کردن رطب که بهترین نوع آن است.
رطب را استخوان آن شب شکستند
که خرمای لبت را نخل بستند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۹.)

استعاره پرداز شاعر، گوینده‌ای که استعاره را به غایت خوبی در گفتارش به‌کار برد. (استعاره یك نوع مجاز است.)
که را گمان که چو من استعاره پردازی
به صد زبان فصاحت بیان شود الکن
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۸.)

اُست مندان مادی و جسمانی.
ز دادار جهانِ اُست مندان
پدید آرندهٔ امشاسفندان
(زرتشت بهرام پژدو، *ارداویرافنامهٔ منظوم*، ۳.)

استوار آن که مورد اطمینان و اعتماد و امین باشد.
همان استوارانِ مردم شناس
به من برگمارند و دارند پاس
(نظامی، *اقبالنامه*، ۶۸.)

استوار داشتن کنایه از باور داشتن، اعتماد و اطمینان کردن.

با خار نیست نرگس و بی خار نیست گل
گویند مردمان و مرا استوار نیست
(معزی، *دیوان*، ۸۹.)

به سوگند و عهد استوارش مدار
نگهبان پنهان بر او برگمار
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۵.)

استیزْ فعل ستیزنده.

توتیای کبریای تیز فعل
داروی ظلمت کُشِ استیز فعل
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۰۷.)

استیزه بستن ستیز و لجاج کردن.

یاد داری که زمستی با خرد استیزه بستی
چون کلیدش را شکستی از که باشد فتح بابت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۲۶.)

استیزه تن ستیزه گر.

چو هر سنگی عسل گردد چرا مومی کند مومی
همه اجسام چون جان شد چرا استیزه تن باشم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۰۴.)

استیزه‌رو بی‌شرم، لجوج، ماجراجو.

برخوان شیران یك شبی بوزینه‌ای همراه شد
استیزه رو گر نیستی او از کجا شرم از کجا
او گمان برده که من گردم چو او
فرق را کی داند آن استیزه رو
این کند از امر و او بهر ستیز
بر سر استیزه رویان خاك ریز
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۰؛ مثنوی ن، ۱:۱۹.)

استیزه‌نمایی ستیزه‌گری و لجاجت.

هله یك قوم بگریند و یکی قوم بخندند
رَهِ عشق تو ببندند به استیزه‌نمایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۲۲.)

استیزه نهادن کنایه از دلاوری کردن، ستیزه جویی کردن.

اسب خود را ای رسول آسمان
در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد
اسبش اندر خندقِ آتش جهد
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۲۰۵.)

اسدِ چرخ برج پنجم از برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی که صورت شیر دارد و خانهٔ آفتاب است.

با وفاقش اَلَمِ دهر شفا
با خلافش اَسَدِ چرخ حَمَل
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۹۰.)

اسرافیل‌خو آن که خویی چون اسرافیل دارد، کنایه از طالب و مشتاق. گویند اسرافیل همیشه گوش به فرمان است تا از جانب خداوند به او امر شود که در شیپور خود بدمد که مردگان برخیزند.

گر هزاران طالبند و یك ملول
از رسالت باز می‌ماند رسول
این رسولان ضمیرِ راز گو
مستمع خواهند اسرافیل خو
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۲۰۵.)

اشارت کردن کنایه از دستور دادن، فرمان دادن.

که گفت ارنه سلطان اشارت کند
که را زَهره باشد که غارت کند؟
(سعدی، *بوستان ی*، ۹۴.)

اشاره فهم بودن سریع الانتقال بودن، تیزهوش بودن.

اشاره فهم نیَم عذر غفلتم بپذیر
زبان گوشهٔ ابروی او نمی‌دانم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۸.)

اشتر از روزن سوزن بیرون شدن کنایه از کار غریب و محال انجام یافتن.

اگر برون شود اشتر ز روزن سوزن
شود مقابل تو چرخ از توانایی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۳۲.)

اشتربرناودان کنایه از نزدیکی با خطر انهدام، پرتگاه نیستی.

ای بنازیده به مُلك و خاندان
نزدِ عاقل اشتری بر ناودان
عاشق و مستی و بگشاده زبان
الله الله اشتری بر ناودان
(مولوی، مثنوی ن، ۳: ۲۶۰ و ۲۷۱.)

اشتْردل کنایه از ترسو، بی‌دل، نامرد.
در رزم کجا شود هر اشتر دل
با چشم دریده مالك اَشتر
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۴.)
دشمن اشتر دلِ شاه جهان در کارزار
صورتی چون پیل شطرنج آمد و شیرِ عَلَم
اگر بد خواه اشتر دل کند دعوی بی‌معنی
بیا گو بر همین صورت بفرما اشتر و جمره
(خواجو، *دیوان*، ۷۹ و ۱۱۵.)
بر میانه بود شه عادل
نبود شیرخو نه اشتر دل
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۵۵۵.)

اشتْردل هرجایی کنایه از آن که جبون و فرومایه و نامرد باشد.
مرا عطای تو و نعمتِ برادرِ تو
کنند سیر نه اشتر دلان هر جایی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۳۳.)

اشتْردلی کنایه از بی‌دلی و ترسویی، نامردی.
یار را ترسان کند ز اشتر دلی
این چنین هَمره عدودان نه وَلی
(مولوی، مثنوی ن، ۶: ۳۰۱.)

اشتْرزَهره کنایه از ترسو و نامرد.
روز عیدت فرخ و بدخواه اشتر زَهره‌ات
پای در پای سمند سرکشت قربان شده
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۲.)

اشتْرفعل کنایه از کین پرور، کینه‌توز.
عجب شتر دلم از روزگارِ اشتر فعل
که ریش گاو گرفتم در این خراس زَحیر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷۱.)

اُشْتُلم کردن و برآوردن زور و تعدی کردن، تندی و هیاهو کردن، به زور چیزی از کسی گرفتن، لاف پهلوانی زدن.
آن همه بر تو اشتلم کردن
بود تشویش راه گم کردن
هر دم آشوبی این چنین می‌کرد
اشتلمهای آتشین می‌کرد
کُردی خرکی به کعبه گم کرد
در کعبه دوید و اشتلم کرد
(نظامی، هفت پیکر، ۲۵۲ و ۲۶۲؛ *لیلی ومجنون*، ۵۳.)
تا اشتلم نکرد به نام تو مرغ صبح
تیغ سحر جهان نگشاید به شب کشی
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۲۰.)
نگر بر نوبتی خواب اشتلم کرد
که امشب خاستن را وقت گم کرد
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۲۰.)
چون به دریا راه شد از جانِ خم
خم با جیحون برآرد اُشتلم
(مولوی، مثنوی ن، ۶: ۳۱۹.)

اشكِ آتشین کنایه از اشکی که از غم و اندوه و رنج ریخته شود.
شد داغدار چهره‌ام از اشك آتشین
برگ خزان رسیدهٔ من لاله‌زار شد
(صائب، *کلیات*، ۴۴۴.)

اشك ابر کنایه از قطرات باران.
گریهٔ ابر است و سوزِ آفتاب
اُستُن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوزِ مِهر و اشك ابر
کی شدی جسم و عَرَض زفت و سطبر
(مولوی، مثنوی ن، ۵: ۱۱.)

اشك افروز داشتن چشم کنایه از جاری داشتن قطره‌های اشك چشم.
آفتاب عقل را در سوزدار
چشم را چون ابر اشك افروزدار

چشم گریان بایدت چون طفل خُرد
کم خور آن نان را که نان آبِ تو بُرد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۱:۵.)

اشک افشاران در حال اشک ریختن، موسم اشک ریزی.
این ابر چون یعقوب من و آن گل چو یوسف در چمن
بشکفته روی یوسفان از اشک افشاران ما
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵:۱.)

اشک انداز بودن دیده اشک ریختن چشم.
به روزش دیده اشک انداز بودی
شبش چشم از غنودن باز بودی
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۵۵.)

اشکْ پالای پاک کنندهٔ اشک و گریه.
دامن آلاست ز اشک منِ مجنون دَر و دشت
اشک پالای خود از گوشهٔ دامان تو کیست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۰.)

اشکْ پالایی صاف و پاک کردن اشک.
اشک پالایی ما از مژه امروزی نیست
عمرها شعله به پرویزن مو بیخته‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۴.)

اشکْ پیمای چشمی که از او اشک سرازیر شود.
غمِ رفتگان در دلم جای کرد
دو چشم مرا اشک پیمای کرد
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۹۱.)

اشکِ تاک کنایه از می.
از چشمه سارِ نسبت اگر آب خورده‌ایم
از اشکِ تاک آب به پای کدو کنی
اشکِ تاک از می پرستی عذر خواه من بس است
این رگ ابر از گناهان پاک می‌سازد مرا
(صائب، *کلیات*، ۷۸۰ و ۴۷.)

اشکِ جگرزاد گریهٔ اندوهبار، اشک سرخ.
شورِ شیرین نشد از خاطر پرویز و هنوز
رنگ خون از رخ این اشک جگر زاد نرفت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۶۹.)

اشکِ جگرفام اشک سرخ رنگ و خونین.
ز اشکِ جگرفام شب تا سحرگه
به روی حریرم ستان اوفتاده
(طالب آملی، *کلیات*، ۹۳.)

اشکِ جگرگون اشک سرخ رنگ و خونین.
بس کن این گریهٔ شبگیر فغانی که چو صبح
مردم از اشکِ جگرگون تو خونین جگرند
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۷۳.)
این اشکِ جگرگون عجبی نیست که امروز
خارِ غم او در جگر ریش خلیده
(هلالی، *دیوان*، ۱۷۲.)

اشکِ حَدَثان همچو بقم کردن کسی را کنایه از رنج و مصیبت دیدن.
اشکِ حَدَثان هیئت او همچو بَقم کرد
هر چند به رخ زردتر از برگِ زریر است
(انوری، *دیوان س*، ۴۵.)

اشکِ حرم نشین اشکی که در نهانخانهٔ چشم نهفته باشد.
اشکِ حرم‌نشین نهانخانهٔ مرا
زان سوی هفت پرده به بازار می‌کشی
(حافظ، *دیوان*، ۳۲۱.)

اشکِ حسرت اشک افسوس و اندوه و غم و تحسر.
از آن رو اشک حسرت دم به دم در آستین ریزم
که می‌شویم به آبِ دیده دست آرزوی خود
(اهلی، *کلیات*، ۲۰۸.)
ز اشک حسرتم مژگان نشد خشک
چرا کاین سبزه دایم بر لب جوست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۶.)

اشکِ خامه کنایه از مرکب.
همچو اشکِ خامهٔ دستور آصف منزلت
آب یاقوت لب توطعم کوثر یافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۶.)

اشکِ خونین اشک سرخ، اشکی که با سوز و گداز باشد.

اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند
درد عشق است و جگر سوز دوایی دارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۴.)

اشکِ داود مهره‌ای است بسیار سرخ و کنایه از گریهٔ بسیار شدید. (گویند داود پیامبر به سبب لغزشی که از او سر زده بود با زاری و گریهٔ شدید از درگاه خداوند پوزش طلبید.)

دیده‌ام عشاق ریزان اشک داود از طرب
آن همه چون سبحه در یك ریسمان آورده‌ام
اشک داود چو تسبیح ببارید از چشم
خوش بنالید که داود نوایید همه
بود از سر لحن رشك داود
شد سبحه به کف ز اشک داود
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۵ و ۴۰۸؛ *تحفة‌العراقین*، ۱۵۰.)

اشک داودی کنایه از صاف و سرخ و شفاف.

ساغری چون اشك داودی به رنگ
از پریروی سلیمانی بخواه
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۲.)

اشک راندن گریه کردن.

مگو که اشك مران در پی ام بگو من مسکین
به غیر اشك چه دارم که در پی تو برانم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۲۰.)

اشك می‌راند او که ای هندویِ زاو
شیر را کردی اسیر دُمِّ گاو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۴۹.)

اِشکسته پا کنایه از شکست خورده و به مقصود نرسیده.

عاشقان از بی مرادیهای خویش
با خبر گشتند از مولای خویش
که مرادات همه اشکسته پاست
پس کسی باشد که کام او رواست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۵۵.)

اشکسته پَری کنایه از ضعف و ناتوانی و ناپایداری.

مشکلات هر ضعیفی از تو حَل
پشه باشد در ضعیفی خود مَثَل
شُهره ما در ضعف و اِشکسته پری
شهره تو در لطف و مسکین پروری
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۶۵.)

اشکِ شادی گریه‌ای که از روی شادی و خوشحالی باشد.

اشکِ شادی زود می سازد مرا پاك از گناه
دامن تیغش به خونِ من اگر آلوده شد
(صائب، *کلیات*، ۳۳۶.)

اشکِ شکرین کنایه از اشکی که از فرط شادی بر آید.

بس اشک شکّرین که فرو بارم ازنیاز
بس آه عنبرین که به عمدا بر آورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۳.)

اشکِ طرب کنایه از اشك شادی که از غایت فرح بر آید.

ریزان ز دیده اشك طرب چون درخت رز
کز آتش نشاط رود آبش از مسام
آن چرخ ناشیرین لقب از دستبوست کرده لب
شیرین تر از اشك طرب کز چشم بینا ریخته
چون صفا یافتگان ز اشك طرب
تر گریبان شوم ان شاءالله
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۱، ۳۸۰ و ۴۰۵.)

اشکِ غماز اشك نمام، برملا کنندهٔ راز.

اشکِ غمازِ من ار سرخ برآمد چه عجب
خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست
(حافظ، *دیوان*، ۵۱.)

اشک فشان آن که اشك فرو ریزد.

بگذار در آن کوی منِ اشك فشان را
تا دیده دهد آب گُل و سرو روان را
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۳۷.)

اشکِ کباب قطرات چربی و خون که هنگام پختن کباب جاری شود و کنایه از اشك خونین.

نیست جز دلهای خونین مهربانی عشق را
روی آتش را که می شوید به‌جز اشک کباب
(صائب، *کلیات*، ۱۵۸.)

اِشکم‌خوار کنایه از پرخور، شکم پرست، شکم بنده.
هیچ کاری نه از او، جمله شکم خواری و بس
پس از آن گشت به هر مصطبه او اشکم خوار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۸.)

اِشکمگاه جای شکم.
چنین بودی در اشکمگاهِ دنیا
بگنجیدی ولی اکنون نگنجی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۳.)

اشکِ ندامت تأسف و گریهٔ پشیمانی.
امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
(حافظ، *دیوان*، ۶۲.)

اِشکَنهٔ زلف چین و شکن زلف.
فتنه رخش نرگسِ بیمار هم
اشکنهٔ زلف به خروار هم
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۳۰۳.)

اشناب کردن شنا کردن.
زمین را خون چنان غرقاب می کرد
که ماهیِّ زمین اشناب می کرد
(عطار، *خسرونامه*، ۲۷۵.)

اَشْهَب و اَدْهَمِ گیتی کنایه از صبح و شام. (اشهب، اسب کبود و ادهم، اسب سیاه است و از اشهب و ادهم، صبح و شام تعبیر کنند.)
صاعد و هابط گردونش ببوسند رکاب
اشهب و ادهم گیتیش بخایند لگام
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۲۳.)

اصحابِ جنت اهل بهشت. (مأخوذ از حدیث «اکثرُ أهلِ الجنةِ البُلْهُ» است.)
بیشتر اصحاب جنت ابلهند
تا ز شرِ فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول
تا کند رحمت به تو هر دم نزول
زیرکی ضد شکست است و نیاز
زیرکی بگذار و با گولی بساز
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۰۷.)

اصحاب دل کنایه از عاشقان و دلدادگان.
مگو اصحابِ دل رفتند و شهر عشق شد خالی
جهان پر شمس تبریز است مردی کو چو مولانا
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۴۲.)

اصحابِ دولت کنایه از ثروتمندان و خداوندان مکنت.
ما خوشه چین خرمن اصحاب دولتیم
باری نگه کن ای که خداوند خرمنی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۷۸.)

اَصحابِ رای خداوندان اندیشه و رای.
برند از جهان با خود اصحاب رای
فرومایه مانَد به حسرت به‌جای
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۲.)

اصحابِ صُفّه میهمانان اسلام که در صُفّهٔ مسجد نبی شب را می گذراندند.
اصحابِ صفه را عوض جیفهٔ فنا
هر بامداد عمر اَبد نُزل راتب است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵.)

اصحابِ غار کنایه از یار و رفیق یکرنگ و موافق. (لقب ابو بکر نیز «یار غار» بوده است.)
زهی کعبه ویران کن دیر ساز
تو ز اصحاب فیلی نه ز اصحابِ غار
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۶.)

اصحابِ فیل یاران اَبْرَهه که در لشکرکشی به مکه پیشاپیش سپاهیان چند فیل گمارده بود. (این جنگ برای ویران کردن کعبه انجام می گرفت.)
داستان شیر گیران جهان با ملکتت
قصهٔ اصحاب فیل است و دَرِ بیت حرم
(خواجو، *دیوان*، ۷۹.)

اصحابِ کَهَف خداوندان غار. (بنا به‌روایات هفت نفر بودند که از ترس دقیانوس در غاری پنهان شدند و سگی با آنها بود، به امر خدای تعالی مدت سیصد سال به‌خواب رفتند و پس از بیداری باز به خواب فرو رفتند و تا قیامت خواب خواهند بود.)

دمید در شب آخر زمان سپیدهٔ صبح
پس از تو خفتن اصحابِ کهف نیست روا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲.)

با بدان یار گشت همسر لوط
خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۲.)

اصحابِ گورستان کنایه از مردگان.

گفت قاضی من قضادار حَیَم
حاکم اصحاب گورستان کَیَم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۶۱.)

اصل دارانِ پاك کنایه از پیامبران و اولیا.

زیارتگه اصل دارانِ پاك
ولی نعمتِ فرع خواران خاك
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵.)

اَطفالِ شاخ گیاهان نورسته.

چه طعنه‌هاست که اطفال شاخ می نزنند
به گونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را
(انوری، *دیوان*، ۱:۱.)

اَطفالِ نبات گیاهان نورسته.

میل اطفالِ نبات از پی قوت
سوی گردون به طبیعت زان است
میلِ اطفال نبات از جهت قوّت و قوت
کرد یك روی بر اعلی و دگر در اَسفل
(انوری، *دیوان*، ۱:۷۹ و ۲۹۴.)

اطلسِ آتشی پارچهٔ ابریشمی سرخ رنگ.

و آتش صفتان ز چرخِ اطلس
در اطلسِ آتشی خرامان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲۳.)

اطلسِ آسمان کنایه از صحنهٔ آسمان.

آن خواجه که سروری ست بر خلق او را
هست اطلس آسمان کم از دلق او را
پیشش چو دوات هر که سر باز نشد
بر زد چو قلم دوده سر از حلق او را
(ابن یمین، *دیوان*، ۶۲۷.)

اطلسِ افلاك کنایه از صحنهٔ افلاك.

به اشك از اطلس افلاك داغ شام می شُویم
به نورِ دل سیاهی از رخ ایام می شویم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۸.)

اطلس پوش آن که جامهٔ ابریشمی پوشد، ثروتمند.

بنگر اکنون زنده اطلس پوش را
هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکر است آن جانِ او
کژدم غم در دل غمدان او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۹.)

اطلسِ چرخ کنایه از آسمان، فلك نهم که فلك‌الافلاك است و به سبب نداشتن ستاره آن را فلك اطلس یا چرخ اطلس گفته‌اند.

ای اطلسِ چرخ پیش بالای تو پست
بر تیر فلك فکنده حکمت صد شست
اقبال تو چار گوشهٔ عالم را
مانندهٔ دستارچه آورده به دست
(خواجو، *دیوان*، ۵۲۱.)

نه همتا بود اطلسِ چرخ را
به کرباس خود ابر اسپید باف
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۴۸.)

اطلسِ زرکشیده اطلسی که با تارهای زر آراسته باشد.

عاجز و بی کسم مبین اشك چو اطلسم مبین
در تن من کشیده بین اطلس زر کشیده را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۳۶.)

اطلسِ کحُلی اطلس سرمه‌ای رنگ.
هزار اطلس کحلی بنفشه‌وار دریدی
که پرّوبال مریدی و جان جان مرادی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۵۶.)

اطلسِ گردون کنایه از فلك، آسمان.
قدر تو را ز اطلسِ گردون کند قبا
ای در کلاه گوشهٔ قدرت شکوهِ کی
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۷۴.)
هر که چون من زد قدم در راه استغنا غنی
اطلس گردون به پای همتش پاتابه‌ای ست
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۴۸.)
صائب از اطلس گردون گله بی انصافی ست
سرو این باغچه را برگ دو پیراهن نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۶۹.)

اطلسِ مقرنس کنایه از فلك، آسمان.
این اطلس مقرنس زردوز زرنگار
چتری بلند بر سر خرگاه خویش دان
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۸۵.)

اعتبار از میان برخاستن اعتماد و اطمینان و ارزش از میان رفتن.
اعتبار ازمیان چو برخیزد
بیضهٔ مور مهرهٔ مار است
(صائب، *کلیات*، ۲۸۵.)

اعتبار بودن اطمینان و اعتماد بودن.
عهد و پیمان فلك را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۸.)

اعتبار کردن اعتماد و اطمینان کردن.
کسی که دید دل و دست او گهِ بخشش
به آفتاب و به دریا چه اعتبار کند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۸.)

اعتبار گرفتن پند و عبرت گرفتن.
این همه رفتند و مایِ شوخ چشم
هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
(سعدی، *کلیات ك*، ۷۲۴.)
فتنه را سلسله جنبان نشد آن زلف که هیچ
اعتباری نگرفت از دل دیوانهٔ ما
(محتشم، *دیوان*، ۵۴۱.)

اعجمی بودن کنایه از بیگانه، ناآشنا بودن، نادان بودن.
چون زحس بیرون نیامد آدمی
باشد از تصویر غیبی اعجمی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۵۸.)
پنج و پنجاهم نباید هم کنون خواهم تورا
اعجمی ام می ندانم من بُن و بنگاه را
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۱۱۰.)

اعجمی تن بودن کنایه از بیگانه به چیزی بودن، زبان درست ندانستن.
تیغ همام گفت که ما اعجمی تنیم
در معرکه زبان ظفر ترجمان ماست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹.)

اعجمی زاد کنایه از بیگانه و نیز گنگ، الکن.
دانم که نباشی اعجمی زاد
نجدیات عرب کنی یاد
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۱۵.)

اعجمی زبان آن که به زبان عرب سخن نگوید و کنایه از کسی که فصیح نتواند سخن بگوید.
اینت مفسّر ظفر خاطب اعجمی زبان
ز اعجمیان عجب بود خاطبی و مُفسّری
هندوی تو اعجمی زبان بود
هم دولت تو زبانش بگشود
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۱؛ *تحفةالعراقین*، ۱۳۵.)

اعجمی ساختن کنایه از ناآشنا، نادان و گول ساختن.
من شما را خود ندیدم ای دویار
اعجمی سازید خود را ز اعتذار

همچنان بیگانه شکل و آشنا
در نبرد آیید بهر پادشا
(مولوی، مثنوی ن، ۷۰:۳.)
خویشتن را اعجمی ساخت آن نگار
گفت ای شیخ از چه گشتی بی‌قرار
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۷۳.)

اعجمی سار کنایه از گنگ و لال.
از کردهٔ روزگار ریمن
من با تو گله کنم تو با من
زین اعمیٰ سیر اعجمی سار
بشنو، دو سه سرگذشت اسرار
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۳۰.)

اعجمی کردن کنایه از خود را به نادانی زدن، تجاهل کردن.
خویشتن را اعجمی کرد و براند
گفتهای پس خشن بر جمع خواند
(مولوی، مثنوی ن، ۵۲:۳.)

اعجمی گشتن کنایه از خود را به نادانی زدن.
پیش شاهان در سیاست گستری
می‌دهی تو مال و سر را می‌خری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا
می‌گریزانی ز داور مال را
(مولوی، مثنوی ن، ۱۹۱:۳.)

افتادگی کردن کنایه از فروتنی کردن.
زخاك آفریدت خداوند پاك
پس ای بنده افتادگی کن چو خاك
(سعدی، بوستان ی، ۱۰۰.)

افتادن از دست به دسته کنایه از پیوستن به جمع و دسته شدن.
گل گفت نقاب برگشادیم و شدیم
از دست به دسته اوفتادیم و شدیم
چون عمر وفا نکرد هم بر سر پای
ما دستهٔ خویش باز دادیم و شدیم
(عطار، *مختارنامه*، ۲۱۷.)

افتاده کنایه از بیچاره و درمانده و ناتوان و نیز عاشق و دلداده.
ز بس کافتادگان را داد می‌داد
جهان را عدل نوشروان شد از یاد
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۱۱.)
هیچت افتد کاین دلِ افتاده را
از سر رغبت سرو کاری نهی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۴.)
چو استاده‌ای بر مقام بلند
بر افتاده گر هوشمندی مخند
افتادهٔ تو شد دلم ای دوست دست گیر
در پای مفکنش که چنین دل کم اوفتد
(سعدی، *کلیات* ش، ۳۱۵ و ۷۱۲.)

افتاده کار کنایه از عاشق و شیفته.
گفت روزی شبلی افتاده کار
در بَرِ دیوانگان شد سوکوار
(عطار، *مصیبت نامه*، ۷۷.)

افراط و تفریط کردن کنایه از نامتعادل بودن. (افراط زیاد از حد گذشتنِ انجام‌دادن کاری و تفریط کم کردن آن است.)
میان نیك و بد تخلیط کردیم
گهی افراط و گه تفریط کردیم
(جامی، هفتورنگ، ۵۸۱.)

اَفرنگ شدن کنایه از نامسلمان شدن، کافر گشتن.
گر کافری می‌جویدت ور مؤمنی می‌شویدت
این گو برو صدیق شو و آن گو برو اَفرنگ شو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳:۵.)

افزون جوی زیاده طلب.
باد پیما، باد پیمایانِ خود را آب ده
کوری آن حرص افزون جوی کم پیمود را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۸:۱.)

افسانه بودن کنایه از زبانزد بودن، مشهور بودن.
گر به یك روزی حدیثی بگذرد در پیش او
چون نظامی در زبانِ هر کسی افسانه‌باش
(نظامیِ، *دیوان*، ۲۹۴.)

افسانه‌پردازی کردن داستان سر هم کردن و مرتب کردن.

شام غفلت گر چنین افسانه پردازی کند
پای خواب آلوده می‌آید برون مشکل ز سنگ
(صائب، *کلیات*، ۶۴۸.)

افسانهٔ دهر شدن کنایه از سر زبان افتادن، مشهور شدن، به قصه و داستان در آمدن.

عاقبت همچو هلالی شدم افسانهٔ دهر
آن که هر جا سخنش ورد زبان است منم
(هلالی، *دیوان*، ۱۲۴.)

افسانهٔ روزگار گشتن کنایه از مشهور شدن، به داستان درآمدن.

این سان که شدم فسانه در عشق
افسانهٔ روزگار گردم
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۵.)

افسانه ریختن داستان گفتن.

افسانه مریزید که مستانِ خِرَدسوز
با مصلحتِ مردم فرزانه نسازند
(عرفی، *دیوان*، ۳۱۳.)

افسانهٔ زنان داستان زنها و کنایه از سخنان پوچ و مفت.

بعد از آن گفتش که چادر نِه به سر
رو فلان خانه زمن پیغام بر
این چنین گو وین چنین کن و آن چنان
مختصر کردم من افسانهٔ زنان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۸۷:۵.)

افسانه ساختن کنایه از مشهور گردانیدن، داستان وسمر کردن.

آنان که غمت مایهٔ افسانه نسازند
با همدمی محرم و بیگانه نسازند
آتش به دو عالم زد، از ناز و مرا غم
گر حسن تو بازیچه و افسانه نسازند
(عرفی، *دیوان*، ۳۱۳.)

افسانه سنج داستان پرداز، قصه‌گو.

افسانه‌سنج نیست لب خونچکان ما
صد جاگزیده حرف چکد از زبان ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۲.)

افسانه شدن، گشتُن کنایه از به داستان درآمدن، دهن به دهن گشتن و سر زبان افتادن.

روی بنمای که دیوانه شدم
رحمتی کز غمت افسانه شدم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۴۵.)

گفتمش افسانه گشتم در غمت
گفت این دم موسم افسانه نیست
(خواجو، *دیوان*، ۴۰۳.)

دمیدی یك فسون وز دست بردی صبر و هوش من
خدا را ترك افسون کن که من افسانه خواهم شد
(هلالی، *دیوان*، ۵۱.)

افسانه کردن کنایه ازمشهور کردن، داستان پردازی کردن.

ما را به رندی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۸.)

نرگس مستش چوگران شد ز خواب
معجزه را بر لبم افسانه کرد
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۳۶.)

افسانه‌گوی قصه‌گوی.

زر افتاد در دست افسانه‌گوی
برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۵۷.)

افسانه و افسون پذیرفتن کنایه از سخن نادرست و خرافه را پذیرفتن، جادو شدن و فریب خوردن.

مجنون تو افسانه و افسون نپذیرد
با بی‌خبری بند فلاطون نپذیرد
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۲۱.)

افسرده بیان کنایه از بی‌مزه‌گو، کسی که سخنان بیهوده گوید و هنگام سخن دهنی سرد و یخ دارد.

سخن آن است کز او زنده دلی گرم شود
لب افسرده بیانان و لب گور یکی است
(صائب، *کلیات*، ۲۲۷.)

افسرده تن بودن کنایه از بی‌جان و ناتوان بودن.

وین جاهلان ملمع کارند و منتحل
زان گاه امتحان به‌جز از ممتحن نیَند
آنجا که من فقاع گشایم زجیب فضل
الا ز درد دل چو یخ افسرده تن نیَند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۵.)

افسرده دل کنایه از غمگین.

هر که نه بریاد تو، آه سحر می‌کشد
می‌دهد افسرده دل، خرمن طاعت به باد
(اهلی، *کلیات*، ۴۵۳.)

با دلی گرم نشاط آمد و از حرف نخست
گشت افسرده دل از سردی افسانهٔ ما
(محتشم، *دیوان*، ۵۴۱.)

افسرده روان کنایه از آن که مرده دل است.

از صحبت افسرده روانان به حذر باش
جویای جگر سوختگان همچو شرر باش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۸.)

افسرِ شب برگرفتن کنایه از روز شدن.

هم در آن ساعت که ما را از قبول افسر رسید
خسرو گردون بزد تیغ، افسر شب برگرفت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۱۴.)

افسر شدن کنایه از صاحب بزرگی و سروری شدن.

مردم از جهد شود عالِم نز جامه و لاف
جاهل از کسوت و لاف افسر کیهان نشود
(سنایی، *دیوان*، ۱۰۶.)

افسوس آمدن دریغ آمدن، حسرت بردن.

خسروا این چه حلم و خاموشی ست
صاحبا این چه عجز و ناموسی ست
آخر افسوستان نیاید از آنك
ملك در دست مشتی افسوسی ست
(انوری، *دیوان س*، ۳۵۷.)

افسوس‌دار آن که مسخره کند، طنز کننده.

خاك لعنت بر سر افسوس‌داری بدرگی
کوکند از خاکساری درهم این هنجار من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۲:۴.)

افسوس داشتن مسخره کردن.

بدو گفت ای جهانِ کامکاری
چرا بر من همی افسوس داری
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۲۶.)

افسوس ریختن استهزا کردن، به مسخره گرفتن.

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۶.)

افسوس کردن مسخره و استهزا کردن.

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند
نام احمد را دهانش کژ بماند
بازآمد کای محمد عفو کن
ای تو را الطاف علم من لَدُن
من تو را افسوس می‌کردم ز جهل
من بُدم افسوس را منسوب و اهل
هر چه گویی باز گوید که همان
می‌کند افسوس چون مستهزیان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۵۱؛ ۵:۷۲.)

وگر شوخ چشمی و سالوس کرد
الا تا نپنداری افسوس کرد
(سعدی، *بوستان ی*، ۶۰.)

افسوس کنان در حال دریغ و حسرت و شکایت بودن.

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست
سر فراگوش من آورد به آواز حزین
گفت ای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست
(حافظ، *دیوان*، ۲۰.)

افسوسی آن که دریغ و حسرت خورد و نیز کسی که به سخره ولاغ گیرد دیگری را.

عقل او می گفت کاین گریه زچیست
بر چنین افسوسیان شاید گریست
هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد
سجدهٔ افسوسیان را او بخورد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۵۸؛ ۳:۴۴.)

افسون پذیر بودن کنایه از مسحور شدن، فریفته گشتن.

حسن افسون است و دل افسون‌پذیر اما اگر
نیست افسون دَم، در افسون ذره‌ای تأثیر نیست
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۴.)

افسونْ پژوه کنایه از ساحر و جادوگر.

چو خورشید برزد سر از تیغ کوه
بیامد سبك مردِ افسون پژوه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۶۷.)

افسون خواندن خواندن اوراد و کلماتی است که برای دفع چشم زخم و نیز گشایش کار به کار می‌رود.

از فسون او عدمها زود زود
خوش معلق می زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند
زو دو اسبه در عدم موجود راند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۸۹.)

افسونْ دَم بودن کنایه از ساحر، معجزه‌گر بودن.

حُسن افسون است ودل افسون پذیر اما اگر
نیست افسون دَم، در افسون ذره‌ای تأثیر نیست
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۴.)

افسون دمیدن بر کسی کلماتی که برای دفع چشم زخم بر کسی خوانده می شود و کنایه از جادو کردن، فریب دادن.

بس که بر من چشم او افسون سودا می‌دمد
جای ناخن حلقهٔ زنجیرم از پا می دمد
عشق نگذارد که تأثیری شود ظاهر سلیم
این همه افسون که بر یوسف زلیخا می‌دمد
(سلیم، *دیوان*، ۲۲۶.)

افسونِ سخن کنایه از اعجاز سخن، سرودن اشعار بسیار دلنشین.

منم آن شاعر ساحر که به افسونِ سخن
از نیِ کلك همه قند و شکر می بارم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۱.)

افسون کردن کنایه از حیله به کار بردن.

همه مهر جویید و افسون کنید
ز تن آلت جنگ بیرون کنید
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۲۳.)

افسونگری کنایه از مکاری و حیله‌گری، سحر و فریبندگی ودلربایی.

گفت رو به شیر را خدمت کنم
حیله‌ها سازم ز عقلش برکنم
حیله و افسونگری کار من است
کار من دستان و از ره بردن است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۵۰.)

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است
چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی گیرد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۶ و ۱۰۲.)

افسونِ مسیحا معجزهٔ مسیح.

آن که در دیر مسیحا شود از هیبت تو
نبرد جان اگر افسون مسیحا دارد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۰۷۳)

افسون نوشتن نوشتن کلمات و اورادی است که برای دفع چشم زخم به‌کار رود.

زمانه تا به رخت چشم بد همی نرسد
همی نویسد گردش ز غالیه افسون
(قطران، *دیوان*، ۲۷۸.)

افشارش مرگ کنایه از زجر و شکنجهٔ دم مرگ، حالت نزع.

ز افشارش مرگ آن رخِ تو گردد چون زر
زر بازدهی و بنهی سر به حَجر بَر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۷۹.)

افشردن کنایه از زجر و شکنجه کردن.

شحنهٔ عشق چو افشرد کسی را شب تار
ماهت اندر برِ سیمینش به رحمت بفشرد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۳۵.)

افشرده گام بودن کنایه از استوار بودن در زورمندی، در کارها محکم و سخت بودن.

چنان زورمندند و افشرده گام
که یك تن بود لشکری را تمام
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۷.)

افشردهٔ مژگان کنایه از اشك.

طالب از افشردهٔ مژگان خویش
لوح گردون را منقش کرده‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۲۷.)

اَفصحِ آفاق زبان‌آورترین گویندگان جهان، کنایه از حضرت ختمی مرتبت(ص).

چون در ثنات افصح آفاق دم نزد
لا احصیی بگفت و زبان بست همچو لا
(عطار، *دیوان ت*، ۷۰۵.)

افعی بی‌زبان کنایه از نای.

پس به افسونگری ز صورت نای
افعی بی‌زبان کنند همه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۲.)

افعی تن آن که تن چون افعی دارد.

نای افعی تن و از بس دهنش بوسه زدن
با تنِ افعی جانِ بشر آمیخته‌اند
فلك افعی تن، زُمرد سَلَب است
دفع این افعی پیچان چه کنم
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۷ و ۲۵۱.)

افعیِ جهل نادانی و جهل که همچون افعی پر مخاطره و زهرآگین است.

دادم به مار مهرهٔ عزلت دوکون از آنك
در کام زهر افعیِ جهل است مضمرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۷.)

افعی دَم آن که دَم و نفسی همچون افعی زهرناك دارد.

به افعی دَمان نامه‌ای می‌نویسم
منقش به مُهر زمرد نگینان
(عرفی، *دیوان*، ۲۰۰.)

افعی دو رنگ شب و روز به افعی دورنگ تشبیه شده که زهرآگین و خطرناك است.

به چشم عقل شب و روز افعیی است دو رنگ
نهاده زهر ودیعت میان آب و گیا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲.)

افعیِ دهر کنایه از روزگار و دنیای پرمخاطره.

زخاك درگه او جوی دفع افعیِ دهر
که خاك همدم تریاك اکبر است آنجا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴.)

افعیِ سیمین کنایه از ماه.

شاهد شامی برید شَعرِ سیه بر بدن
و افعی سیمین کشید مهرهٔ زر در دهن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۲.)

افعیِ ضحاك مارهای دوش ضحاك و کنایه از بلا و رنج و تیرگی.

همدم هاروت و هم طبعِ زنِ بربط زنم
افعی ضحاکم و ریم آهنِ آهنگرم
سینهٔ ما کورهٔ آهنگر است
تا که جهان افعی ضحاك شد
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۹ و ۷۶۶.)

تو را که موی میان هم وجود و هم عدم است
دو زلف افعی ضحاك و چهره جام جم است
(خواجو، *دیوان*، ۲۱۱.)

اکثر لباسیان فریدون قبای را
پیچان به گردن افعی ضحاك دیده‌ام
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۳۹.)

افعیِ فقر فقری که همچون افعی زهرآگین ورنج آور است.
افعی فقر گر بزند بر دلت مترس
کو راست زهر و مهره به یك جای در دهان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۱.)

افعیِ قربان کنایه از کمان تیراندازی.
سر چفته کند افعی قربان و چو آن دید
پر باز کند کرکس ترکش طیران را
(انوری، *دیوان* س، ۸.)

افعیِ قلم قلمی که همچون افعی پـر مخافت و سهمگین باشد.
می بود افعیِ قلمم اژدهای گنج
گر شاعرانه مدح و ثنا می فروختم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۲.)

افعی کاهربا پیکر کنایه از شعلهٔ آتش.
لمعه بر سکنهٔ کانون شده بر خود پیچان
افعی کاهربا پیکر و مرجان عصب است
(انوری، *دیوان* س، ۳۱.)

افعیِ هفت‌سر کنایه ازخواهشهای نفسانی ودرونی.
با صورت شش سری برونم
با افعی هفت سر درونم
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۵.)

افغانگری سروصدا و ناله و زاری کردن.
عشوه دِه از کوشش افغانگری
سهل جوابی دهدت از کَری
(امیرخسرو، *مطلع الانوار* م، ۲۶۳.)

افکندگی کنایه از تواضع و فروتنی و نیز خواری.
زندگیّ عاشقانش جمله درافکندگی ست
خاك طامع بهر این در زیر پا افکنده شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۱۵.)

ره رستگاری در افکندگی ست
که خورشید جمع از پراکندگی ست
کاین چه زبونی و چه افکندگی ست
کاه وِگل این پیشهٔ خر بندگی ست
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۵۱؛ *مخزن الاسرار*، ۹۷.)

افکنده زمین افتاده و ساقط شده، وکنایه ازمرده ونیز متواضع.
آن نازنینان زیر خاك افکندهٔ چرخند پاك
ای بس که نالی دردناك از یاد ایشان آیدت
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۱.)

درود خدا باد بر بنده‌ای
که افکنده شد با هر افکنده‌ای
به پیشت کشته و افکنده باشم
از آن بهتر که بی‌تو زنده باشم
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۴؛ *خسرووشیرین*، ۳۶۶.)

هم رحمت تو بود که پیوست
افکندهٔ خویش را دهد دست
(امیرخسرو، *لیلی ومجنون*، ۸.)

طریقت جز این نیست درویش را
که افکنده دارد تن خویش را
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۱.)

افکنده سر کنایه از شرمسار و سر به‌زیر.
ظن برم من که چنین بود همانا دشمن
کشته و پیش تو افکنده سر و جانی و خوار
(فرخی، *دیوان*، ۷۹.)

از پیش این رئیس نکوکار پاکزاد
افکنده سر چو خائن بدکار می‌روم
افکنده سرم که جای آن هست
پیش تو به پای و دست بر دست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹۸؛ *تحفةالعراقین*، ۲۱.)

افکنده سُم کنایه از عاجز و زار گشته.
دُلدل دل ز سر خندق غم
چون جهانم که بس افکنده سُم است
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۰.)

افگانه کردن و افگانه شدن بچهٔ نارسیده از شکم افتادن.

مادر بخل که افگانه کند هر سحرش
چون شفق خون شده زهدان به خراسان یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۷.)

ترکیب من افگانه شد از زایش علت
زان پس که بُد از علت و از عارضه حامل
(سنایی، *دیوان*، ۱۹۵.)

افلاک تر بودن کنایه از برتر و والاتر بودن.

گر چه دورو همچو زرم مُهر تو دارد نظرم
از مَه و از مِهر فلك مِهتر و افلاك ترم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۸۲.)

افلاك شناس منجم.

دفتر افلاك شناسان بسوز
دیدهٔ خورشید پرستان بدوز
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹.)

افلاکیان کنایه از ستارگان و نیز فرشتگان.

شاهد نوفتنهٔ افلاکیان
نو خطِ فرد آینهٔ خاکیان
تو یی چشم روشن کن خاکیان
نوازندهٔ جانِ افلاکیان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۰؛ *اقبالنامه*، ۹.)

آن خداوندی که از خاك ذلیل
آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان
بگذرانید از تگ افلاکیان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۹۶.)

افیون چشیدن کنایه از فریب خوردن.

صد هزار ابلیس لاحول آر بین
آدما ابلیس را در مار بین
دَم دهد تا پوستت بیرون کشد
وای او کز دشمنان افیون چشد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۶۱.)

افیون در کسی کارکردن اثر بخشیدن افیون در کسی.

در مزاج خشكِ زاهد بس که افیون کرد کار
بر مزار او سزد گنبد ز برجِ کوکنار
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۱۲.)

افیونیِ افیون گشتن کنایه از اعتیاد پیدا کردن به افیون.

کرده زخمم پسِ سرآرزوی مرهم را
حیف درد است که افیونی افیون گردد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۱۹.)

افیونی کردن کنایه از معتاد کردن به چیزی.

شقایق حقهٔ تریاك تا گردید دانستم
که افیونی کند آخر خمارِ می شرابی را
(صائب، *کلیات*، ۹۲.)

اِقبال پی آن که اقبال با اوست، نیکبخت و بختیار.

آن یکی پرسید اشتر را که هی
از کجا می آیی ای اقبال پی
گفت از حمامِ گرم کوی تو
گفت خود پیداست در زانوی تو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۱۵۷.)

اقبالگاه، اقبالگه موضع و جای اقبال و نیکبختی.

از این اقبالگاهِ خوش مشو یك دم دلا تنها
دمی می نوش بادهٔ جان و یك لحظه شکر می خا
مرا پرسید آن سلطان به نرمی و سخن خایی
عجب امسال ای عاشق بدان اقبالگه آیی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۴۰؛ ۵:۲۳۶.)

اَقچهٔ زر مسکوك زر.

اقچهٔ زر کو هزار سال بماند
عاقبتش جای هم دهانهٔ گاز است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۹.)

اقچهٔ زر شش سری کنایه از پرتو آفتاب.

شاهد طارمِ فلك رست ز دیو هفت سر
ریخت به هر دریچه‌ای اقچهٔ زرّ شش سری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۹.)

اقلیم اَلَست کنایه از سرای جاودانی، جهان دیگر.

لاجرم دنیا مقدم آمدست
تا بدانی قدر اقلیم اَلَست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۰:۵.)

اقلیم بی‌جایی ورای جا و مکان.

زهی دریا زهی گوهر زهی سِرّ و زهی سَروَر
زهی نور و زهی انور در آن اقلیم بی‌جایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۴:۷.)

اقلیم خرد حیطهٔ دانایی و دانش و درایت.

تو آن شاهی که اقلیم خرد را
خجسته طالع و فرخنده فالی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۵۳.)

اقلیم سلطنت قلمرو و سرزمین قدرت و پادشاهی.

سلطان نشانِ عرصهٔ اقلیم سلطنت
بالانشین مسند ایوانِ لامکان
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۴.)

اقلیم سُنّت حیطهٔ راه و روش پیشوایان دین.

هر یکی از صدق در صدر خلافت پیشرو
هر یکی از عدل بر اقلیم سُنّت پادشا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸.)

اقلیم عافیت حیطهٔ آسایش و امنیت و راحتی.

سواد اعظمِ اقلیمِ عافیت بودم
خراب ساخت سواری به نیم تاخت مرا
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۶.)

اقلیم وجود حیطهٔ هستی و موجود بودن.

نام خصمش نبرم ز آنکه در اقلیم وجود
متساوی است بَرِ عقل وجود و عدمش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶۵.)

رهرو منزل عشقیم وز سرحدّ عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۸.)

اَکَدَش دو چیز که با هم مخلوط شده‌اند، دورگه.

نظامی اکدش خلوت نشین است
که نیمی سرکه نیمی انگبین است
دل که بر او خطبهٔ سلطانی است
اکدش جسمانی و روحانی است
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۴؛ *مخزن الاسرار*، ۴۹.)

اِکرام خو آن که خویی وروشی بخشنده و کریم دارد.

گفت رحمت گر همی آید براو
زر بده بستانش ای اِکرام خو
از منش واخر چو می‌سوزد دلت
بی‌مؤنت حل نگردد مشکلت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۳۲:۶.)

اِکرام ساز نیکوکار و صاحب کرم.

خواجه‌ای را بود هندو بنده‌ای
پروریده کرده او را زنده‌ای...
پروریدش از طفولیت به ناز
در کنار لطف آن اِکرام ساز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸۵:۶ و ۲۸۶.)

اِکرام کردن عزت و احترام کردن.

پسند آمدش حُسنِ گفتار مرد
به نزد خودش خواند و اِکرام کرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷.)

اَلپ اَرسلان شیردل و شجاع.

ما هزاران مرد شیر الپ ارسلان
با دو سه عریانِ سستِ نیم جان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۵۶:۳.)

اَلپ اُلُغ شجاع و قهرمان بزرگ.

شد محمد اَلپ اُلُغ خوارزمشاه
در قتال سبزوار پُر پناه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۵:۵.)

التجا آوردن، التجا کردن پناه آوردن، پناه بردن.

فلک غلامی حافظ کنون به‌طوع کند
که التجا به دَرِ دولت شما آورد
رساند رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا به جناب شهنشهی آورد
(حافظ، *دیوان*، ۹۹ و ۱۰۰.)

التجا بر دَرِ تو تا به یکی سال دگر
قیصر روم کم از خسرو کرمان نکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۲.)
اینك جهان زدست جفای تو می‌رود
تا التجا کند به دَرِ صاحب اَجل
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۶.)

التفات بودن توجه داشتن.
مرا به کار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
شاهین صفت چو طعمه چشیدم زدست شاه
کی باشد التفات به صید کبوترم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۱ و ۲۸۱.)

التفات کردن توجه داشتن.
تفاوتی نکند قدر پادشاهی را
که التفات کند کمترین گدایی را
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۷.)
حافظ مدام وصل میسر نمی‌شود
شاهان کم التفات به حال گدا کنند
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۶.)

الجنونُ فنون دیوانگی به صورتهای گوناگون باشد.
دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید
عقال عقل بیفکند الجنون فنون
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۲۰۲.)
پیام دادم و گفتم که بوسه‌ایم بده
بگیر جان به عوض گرچه هست غرقه به خون
جواب داد که از سر برون کن این سودا
که این نشان جنون است والجنون فنون
(ابن‌یمین، *دیوان*، ۱۴۸.)

الحَمد ازبَر بودن و خواندن و دیدن سورهٔ الحمد یا فاتحةالکتاب در مورد ثنا و سپاسگزاری، دفع چشم زخم و گشایش و رواج کار خوانده می‌شده است.
از کمال کرم و لطف تو زیبد شاها
کز کمال الدین داری سخن ما باور
زو شنو حال خراسان و غُزان ای شهِ شرق
که مر اوراست همه حال چو الحمد از بَر
(انوری، *دیوان* س، ۱۰۸.)
خواند همه شب ثنای جانت
الحمد چو قل هوالله از بَر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۵.)
کرد صد ره فلك اقرار که همچون الحمد
عَلَم لشکر جاه تو ز بر می بینم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۳.)

الحَمد خواندن کنایه از شکرگزاری کردن. نیز سورهٔ الحمد یا فاتحةالکتاب برای آمرزش مردگان خوانده می‌شود.
خواهی جمال خود عیان آیینه‌ای نِه در میان
وز دور الحمدی بخوان برروی همچون صبحدم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۶۶.)
وگر رفت و آثار خیرش نماند
نشاید پسِ مرگش الحمد خواند
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶.)

الحَمد دمیدن خواندن سورهٔ الحَمد و دمیدن برای دفع چشم زخم.
چون برآمد ماه روی از مطلع پیراهنش
چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۳۰.)

الحَمد و اِنْ یَکاد خواندن خواندن الحمد واِنْ یَکاد برای دفع چشم زخم.
آرام دل مرا بخوانید
بر مردم چشم من نشانید
چون صورت روی او بدیدید
الحمد واِن یکاد خوانید
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۰.)

اَلَست گفتن اشاره به آیه‌ای از قرآن در سورهٔ اَعراف و نیز حدیثی که آن را بعضی به میثاق توحید و برخی بر فطرت توحید که ساری در موجودات است تفسیر کنند.

از معنی آمدن سوی صورت بدان که چیست
معشوق اَلَست گوید و عاشق بَلی کند
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۴۲.)
تا سحر جمله شب آن شاه عُلی
خود همی گوید اَلَستی و بَلی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۰۳.)

اُلُغ بگلربگ امیر امیران، امیر بزرگ.
تَرک خشم و شهوت و حرص آوری
هست مردی و رگ پیغمبری
نرّی خرگو مباش اندر رگش
حق همی خواند اُلُغ بگلر بگش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۵۶.)

الف با خاك کشیدن کنایه از ناچیز و بی‌مقدار دانستن، شرمنده گشتن.
ز سایه سرو صنوبر الف کشد با خاك
به هر چمن که کند جلوه قدّ رعنایش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۶.)

الف دال میم اشاره به آدم(ع).
به یك قیام و چهار اصل و چل صباح که هست
ازاین سه معنی الف دال میم بی‌اِعراب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱.)

الفِ قد دال شدن و الف دال شدن کنایه ازخم شدن اندام.
ز بار غم الف قدم ار چو دال شود
گر از تو روی بپیچم بود ز عین ضلال
(حلاج، *دیوان*، ۱۰۶.)
الفِ ما شده از یك دم هجران تو دال
راست از بزم برون رفته و خم آمده‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۲۰.)

الف لام میم حروف مقطعه‌ای که در آغاز چند سورهٔ قرآن کریم آمده است. (مفسرین معنی آن را «اَنااللہ اعلم» می نویسند. در ادبیات فارسی به مفهوم «الم» که اندوه و درد است و نیز از الف قد و قامت و از لام زلف و از میم دهان اراده شده است.)
صورت عین شین و قاف در سر یعنی که عشق
نقش الف لام میم در دل یعنی الم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۰.)
بر حرف زلف و خال فغانی قلم کشید
وز دفتر تو خواند الف لام میم را
(بابافغانی، *دیوان*، ۷۵.)
مصحف حسن است رویش چشم و ابرو سوره‌ها
قامت و زلف و دهانش چون الف لام است و میم
(نسیمی، *دیوان*، ۲۳۳.)

الف‌وار راست، مستقیم، مانند الف کشیده.
حرف تیر تو الف‌وار کجا کرد قیام
که ز یك عرصه الف چفتگی لام گرفت
(انوری، *دیوان* س، ۶۶.)
برهنه خفتی اندر شب الف‌وار
دوپا را لام الف کردی به دیوار
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو* م، ۲۹۹.)

الفیه‌شلفیه نام کتابی مشتمل بر تصاویری در انواع گردآمدن با زنان برای تحریك شهوت.
بتی دیدم که در عشق نمایان جنس پنهانش
به‌هر تار از اِزارِ او رقابت می‌توان کردن
به نوك خامهٔ حمدان به هر لوح سُرینِ او
هزار الفیه شلفیه کتابت می‌توان کردن
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۶.)

الکن زبان کُندزبان، آن که در بیان سخن درمانده باشد.
کو بیان خسرو وطی لسان و عمر نوح
کآید این الکن زبان از عهدهٔ شکرت به‌در
(محتشم، *دیوان*، ۵۶۱.)

الله‌الله برای خدا، و نیز در موردی گفته می شود که کسی کاریا سخنی بگوید که مناسب آن نباشد و باید پرهیز کند. نیز در مورد تعجب، حاشا و... به‌کار رود.
مادگر کس نگرفتیم به‌جای تو ندیم
الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۷۱.)

اللهالله زود بفروش و بخر
قطره‌ای دِه بحر پُر گوهر ببَر
اللهالله هیچ تأخیری مکن
که ز بحر لطف آمد این سخن
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۳۳:۴.)

دل بسی خون به‌کف آورد ولی دیده بریخت
اللهالله که تلف کرد و که اندوخته بود
(حافظ، *دیوان ج*، ۷۸.)

نه اشك روان، نه رخ زردی
اللهالله تو چه بی‌دردی!
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۳۷.)

وقت نامد کز جنون این بند از هم بگسلی
اللهالله بستهٔ آن سست پیوندی هنوز
(وحشی، *دیوان*، ۹۶.)

الماس برعقیق داشتن کنایه ازلب گزیدن. (عقیق، استعاره برای لب است و الماس برای دندان.)
وزین پس بر عقیق الماس می‌داشت
زمرد را به افعی پاس می‌داشت
سرش گر سرکشی را رهنمون بود
تقاضای دلش یارب که چون بود
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۴۴.)

الماس ریزه از مژه باریدن کنایه از قطرات اشك سرازیر شدن.
با آنکه برده ترك توام حدت از سرشك
الماس ریزه از مژه می‌باردم هنوز
(محتشم، *دیوان*، ۴۱۶.)

الماسِ زبان گشادن کنایه از سخن گفتن.
پدر بگشاد الماس زبان را
بسفت آنگه گهرهای بیان را
(عطار، *الهی نامه*، ۱۴۹.)

اَلَم زدای بر طرف کنندهٔ درد و رنج و اندوه.
در المم زبی‌غمی کوگل تازه‌ای کزو
لالهٔ داغ دل کنم داغ الم زدای را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۳.)

امام الامام پیشوای پیشوایان.
پرسی اگر در جهان کیست امام الامام
نشنوی از آسمان جز زکریا جواب
(عراقی، *کلیات*، ۶۹.)

امامِ انجم کنایه از آفتاب.
به وفاتش امامِ انجم را
رداء زر ز دوش می بشود
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۹.)

امان برداشتن از کسی کنایه ازسلب آرامش کردن، نابود کردن.
کیقباد دوم مظفر دین
کز عدو تیغ او امان برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۵.)

امان بودن فرصت و مهلت بودن.
بی توقف باز گردی این زمان
زانکه نیست اینجا تو را بودن امان
(عطار، *مصیبت نامه*، ۳۷۹.)

امانت شکستن خیانت ورزیدن.
چو در کیله یك جو امانت شکست
از انبار گندم فرو شوی دست
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۹.)

امانت گزار مورد اطمینان، امین.
خدا ترس باید امانت گزار
امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناك
نه از رفع دیوان و زجر و هلاك
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵.)

امان خواستن زنهار طلبیدن، پناه خواستن.
ز شرق و غرب ز رایت همی امان خواهند
که هست او را بر طبع و خاطر تو گذر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۰۴.)

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست به‌جان
چرا که شیوهٔ آن ترك دل سیه دانست
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۷.)

امان دادن زنهاردادن، خلاصی بخشیدن و نیز فرصت دادن.

که امانم ده مرا آزاد کن
بین که خون آلود می گویم سخن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۰۲.)

گفتم روم به خواب و ببینم جمال دوست
حافظ زآه و ناله امانم نمی‌دهد

یارب امان ده، تا باز بینند
چشم محبان، روی حبیبان
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۴ و ۲۱۰.)

امان یافتن زنهار یافتن، خلاصی جستن.

خواهی تا مرگ نیابد تو را
خواهی کز مرگ بیابی امان
زیر زمین خیز و نهفتی بجوی
پس به فلك بر شو بی نردبان
رودکی، (*پیشاهنگان شعر*، ۵۶.)

اُمُّ الخَبائث کنایه از شراب.

لیك با ام الخبائث چون طلاقش واقع است
خسروش رجعت نفرماید به فتوای جفا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۳.)

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند
اَشهی لنا و اَحلی من قُبلة العذارا
(حافظ، *دیوان*، ۵.)

بس کسا کز خمر ترك دین کند
بی شکی ام الخبائث این کند
(عطار، *منطق الطیر*، ۷۸.)

اُمُّ القُریٰ در هر سرزمینی شهر بزرگ را «ام القریٰ» گویند، شهر مکه نیز «ام القری» گفته می شود.

مهمان رسیده بود در این دامگاه دیو
اُمُّ القُراش منزل وطاهاش میزبان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۳.)

اُمُّ الکتاب اصل کتاب، کنایه از قرآن، سورهٔ فاتحه.

نتوان کرد نسخ تا به ابد
همچو اُمُّ الکتاب شعر مرا
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۱۸.)

طرهٔ طرار زلفت سورهٔ رحمان عرش
غمزهٔ غماز عینت معنی اُمُّ الکتاب

ای نسیمی نوشته بر رخ دوست
شرح اُمُّ الکتاب می بینم
(نسیمی، *دیوان*، ۳۶ و ۲۱۷.)

سبق اُمُّ الکتاب می گیرد
لوح محفوظ خود روان دارد
(عراقی، *کلیات*، ۷۱.)

در ثنایش بس که خیزد معنی از معنی، بود
از سواد مدح او هر نقطه‌ای اُمُّ الکتاب
(سلیم، *دیوان*، ۴۳۳.)

امتیاز دادن برتری نهادن، تفاوت و جدایی قایل شدن.

کج نظر سود و زیان را امتیازی داده است
هر چه را اَحول دو می بیند بَرِ بینا یکی ست
(کلیم، *دیوان*، ۱۱۷.)

اُمّ خبائث می، شراب.

شیشهٔ می کوست به حمل فساد
چیست کز آن اُمِّ خبائث نزاد
(امیر خسرو، *مطلع الانوار* م، ۱۴۳.)

امروز را فردا کردن کنایه از کاری را به عقب انداختن.

الله‌الله این جفا با ما مکن
خیر کن امروز را فردا مکن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۳۵.)

دامن از دستم مکش امروز از فردا بترس
دادِ مظلومان بده امروز را فردا مکن
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵۱.)

هر شبی گریم که فردا ترك این سودا کنم
باز چون فردا شود امروز را فردا کنم
(هلالی، *دیوان*، ۱۱۷.)

زمن بشنو سخن آسان تو فرصت را غنیمت دان
ز عاشق یادگیر ای جان مکن امروز را فردا
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۰.)

اِمساکِ دَم داشتن نگه‌داشتن نَفَس در سینه.

خمش کن کاندر این دریا نشاید نعره و غوغا
که غواص آن کسی باشد که او امساکِ دَم دارد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴:۲.)

اُمِّ صِبْیان نوعی از مرض صرع.

کز سهم تو دیده بود حیران
پیرانِ فلك به اُمِّ صِبیان
سراسیمه چون صرعیان است کز خود
به پیرانه سر اُمِّ صبیان نماید
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۵۹؛ *دیوان*، ۱۲۷.)

امعان نظر کردن در کاری ژرف نگریستن، با دقت غور کردن.

تو نظر داری و لیك امعانْش نیست
چشمهٔ افسرده است و کرده‌ایست
زین همی گوید نگارندهٔ فِکَر
که بکن ای بنده امعان نظر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۹۶:۶ و ۳۹۷.)

اُمِّ غیلان مغیلان که درخت خاردار باشد.

نه برسر راهش اُم غیلان
نه گِرد درش سپاه پیلان
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۷۸.)

اُمِّ مِلْدَم لقب تب.

در خانهٔ خصم توست هر دم
بو یحیی شوی ِ اُمِّ مِلدَم
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۵۱.)

اَمنِ سرمدی بی‌هراسی دایمی، کنایه از جهان جاودانی.

ای خنك آن را که ذات خود شناخت
اندر اَمنِ سرمدی قصری بساخت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۱۲:۵.)

امن فرستادن کسی را آسودگی وراحتی و آرامش دادن به کسی.

زین ناقصانِ زیاد، ایمن نیم نفسی
پاکا به عزت تو امنی فرست مرا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۳.)

امن یافتن کنایه از آسوده شدن و در امان بودن.

در ظِل فتح یابد عالم لباس امن
چون شد برهنه چهرهٔ خورشیدوار تیغ
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۹۸.)

اَمواتِ تُرابی مردگان خاك وکنایه ازگیاهان ودرختان هنگام خزان و زمستان.

خواهی که قیامت نگری نقد به باغ آی
نظارهٔ سرسبزی اَمواتِ تُرابی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵:۶.)

اُمّهاتِ حیوان کنایه ازعناصر اربعه که عبارت ازآب و آتش و خاكِ و باد است.

یکسر شود اُمّهاتِ حیوان
بسته رَحِم و فسرده پستان
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۳.)

امید برخاستن کنایه از ناامید و مأیوس شدن.

بلبلم در مضیق خارستان
که امیدم ز گلستان برخاست
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱.)

امید بریدن از چیزی یا کسی مأیوس شدن، ناامید شدن.

از دستگیر امید بریدم چو آن نهال
کش باغبان ز بی‌بَری از پا درآورد
(کلیم، *دیوان*، ۱۷۹.)

کمال از غصه خود را کشت گویی
امید کشتن از تیغت بریده‌ست
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۲۴۳:۱.)

امید کسی سرسبز شدن کنایه از کامیاب شدن.

زخط عنبرین گفتم شود سرسبز امیدم
ندانستم که این ابر سیه را نیست بارانی
(صائب، *کلیات*، ۷۷۵.)

امید کسی وفا کردن کنایه از برآورده شدن مراد و آرزوی کسی.

کجا یزدان امیدم را وفا کرد
بدین پیوند کامم را روا کرد
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۴۷.)

امیدگاه بودن ملجأ و پناه بودن.

خداوندا تو این دارای دین را
پناه افسر و تخت و نگین را
که او امروز گیتی را پناه است
خلایق را همه امیدگاه است
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۲.)

امیدگاه داشتن ملجأ و پناه داشتن.

بر آستانهٔ فضلت نهاده‌ام سرِ طاعت
برای آنك جز این دَر امیدگاه ندارم
(نسیمی، *دیوان*، ۲۱۸.)

امیدوار بودن توقع و انتظار داشتن.

امیدوار بود آدمی به خیر کسان
مرا به خیر تو امید نیست شر مرسان
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۲۵.)

زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار
ما را شرابخانه قصور است و یار حور
(حافظ، *دیوان*، ۱۷۲.)

امید و بیم وعده و وعید که توقع پاداش و ترس از مجازات است.

زاهد خوشدل که ترك دنیا کرده
میخواره خجل که معصیتها کرده
ترسم که کند امید و بیم آخر کار
نا کرده چو کرده، کرده چون ناکرده
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۵۸۵.)

که بُد دل در برش ز امید و از بیم
به شمشیر خطر گشته به دو نیم
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۹۹.)

ای از لب تو خطبه کلامِ قدیم را
باعث، رسوم شرع تو امید و بیم را
(بابافغانی، *دیوان*، ۷۴.)

امیر سخن فرمانروای شعر و ادب، کنایه از شاعر، سخنور.

معنی طلب مکن که امیر سخن نماند
گوهر طمع مدار که کان ناپدید شد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۷.)

ای امیر سخنان کز پی نفع حکما
مر تورا قوت تأیید الهی است وزیر
(سنایی، *دیوان* س، ۲۸۴.)

امیر معانی فرمانروای خرد و دانایی.

شاه صفا امیر معانی که شرع و عقل
اندر خلاف حکمت و شرعش حَکَم نهند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۵.)

امیر میکده فرمانروای میکده

امیر میکده را کند شد از او شمشیر
امام مدرسه را تیز شد، بود بازار
(معزی، *دیوان* ك، ۲۴۵.)

اُمّیِ عالِم نهاد کنایه از حضرت محمد(ص).

سید آدم خلیفت، اُمّیِ عالِم نهاد
مکّی خورشید طلعت، عالم گردون سخا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶.)

اُمّیِ گویا کنایه از حضرت محمد(ص).

اُمّی گویا به زبان فصیح
از الف آدم و میم مسیح
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳.)

امین حضرت بودن آن که مورد اعتماد پیشگاه باشد، کنایه از جبرئیل.

بانگ بر وی زد نمودار کَرَم
که امین حضرتم از من مَرَم
از سرافرازان عزت سرمکش
از چنین خوش محرمان خود در مکش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۱۴:۳.)

امین خِرد خردمند، آن که از نظر خرد و دانش مورد اطمینان باشد.

جز رقیبان هنر در وی نبوده هیچ کس
جز امینان خرد در وی نبوده دیده‌بان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲۲.)

امین مخزن افلاك شدن کنایه از پاك و بی آلایش شدن، ولی حق گشتن و نیز فرشته شدن.

کان نفس خواهد ز باران پاك تر
وز فرشته در روش دَراك تر
عمرها بایست تا دم پاك شد
تا امین مخزن افلاك شد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۵۴.)

اَناالحق سرا کنایه از منصور حلاج.
به آن حریف اناالحق سرا که از مستی
به پای خویش دود چون کدو سرش بر دار
(سلیم، *دیوان*، ۴۵۰.)

اَناالحق گفتن به زعم صوفیان دو دسته اَناالحق گویند: دسته‌ای همچون منصور حلاج از سر صدق و راستی و دستهٔ دیگر همچون فرعون از سر جهل و ناروایی.
آنك او بی‌درد باشد رهزن است
زانك بی‌دردی اناالحق گفتن است
آن اَنا بی‌وقت گفتن لعنت است
آن اَنا در وقت گفتن رحمت است
آن اَنا منصور رحمت شد یقین
آن اَنا فرعون لعنت شد ببین
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۸۶.)
یکی از بحر وحدت گفت اناالحق
یکی از قرب و بُعد و سیر زورق
(شبستری، *گلشن‌راز*، ۱۳.)

انباز بودن شریك بودن، همتا و مثل بودن.
مر اورا گر کسی انباز بودی
مگر کش زو به چیزی راز بودی
اگر انباز چون زو راز یابد
به دانش راز او را باز یابد
(میسری، *اشعار پراکنده*، ۱۷۹.)

انباز گشتن با باد کنایه از شتاب و سرعت به کار بردن، تند و سریع رفتن.
ز پیش فریدون چنان بازگشت
تو گفتی که با باد انباز گشت
فرستادهٔ نامور بازگشت
بدان راه با باد انباز گشت
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۸۴؛ ۷:۱۸۲۶.)

انبانِ آز کنایه از شکم پرخواران.
کجا ذکر گنجد در انبانِ آز
به سختی نفَس می کند پا دراز
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۳۸.)

انبانِ باد کنایه از چیز توخالی و بی‌ارزش.
چه وزن آورد جایی انبانِ باد
که میزان عدل است و دیوان داد
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۳۵.)

انبانِ بو هُرَیْرَه کنایه از ظرف یا جایی که هر چه بخواهند در او یافت شود.
زبهر نان غم انبانِ بوهریره شدی
زبهر آب بلا کوزهٔ بلیناسی
(فلکی شروانی، *دیوان*، ۷۴.)
انبان بوهریره وجود توست و بس
هر چه مراد توست در انبان خویش جوی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۳۵.)

اَنجم افروز روشن کنندهٔ ستارگان. نیز رك: انجم فروز.
ای برآرندهٔ سپهر بلند
انجم افروز و انجمن پیوند
(نظامی، *هفت‌پیکر*، ۲.)

اَنجمِ دل کنایه از اشك.
هست پستان کَرَم خشك و من از انجمِ دل
فتح باب از پی پستان به خراسان یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۶.)

اَنجمِ زاهر ستارگان درخشنده.
صاحبا بامداد کز رایت
محو شد نقش انجمِ زاهر
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۱.)

انجم شُمَر کنایه از بی‌خواب.

شاید که نخسبیم به شب چونك نهانی
مَه بوسه دهد هر شب انجم شمری را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۶۳.)

انجم شناس منجم.
گر او چرخ را هست انجم شناس.
مرا انجم چرخ دارند پاس
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۸۹.)

انجم فروز روشن کنندهٔ ستارگان.
لاجرم این گنبد انجم فروز
آنچه به شب دید نگوید به روز
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۶.)

انجمن کنایه از مجلس عزاداری و ماتم.
به خونریز خاقانی اندیشه کم کن
که ایام از این انجمن دَر نماند
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۵.)

انجمن در انجمن دسته دسته، گروه گروه.
از دَرِ تو برنگردم گرچه هر شب رغم خویش
پاسبانان بینم آنجا انجمن در انجمن
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۳.)

انجمن شدن گِرد شدن، جمع گشتن و کنایه ازگذشتن و سپری شدن.
همی رفت پیش اندرون مردِ گُرد
سپاهی بر او انجمن شد نه خُرد
چو ضحاك بر تخت شد شهریار
بر و سالیان انجمن شد هزار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۴۴؛ *شاهنامه*، ۱:۳۴.)

انجمن کردن گردآوری کردن.
دلِ شاه بچه برآمد به‌جوش
سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۵.)

انجم نگار ستاره نگار، نقاشی که ستاره نگارد.
انجم نگار سقفش و در روی هر نگاری
همچون خلیل هذا ربّی بخوانده آزر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۳.)

انجمن گشتن بر کسی دور کسی جمع شدن.
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه
بر او انجمن گشت بازارگاه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۴۴.)

انجمنگه جایی که انجمن در آن واقع شود، کنایه از بزمگاه.
عالم از نوبهار پرنور است
بوستان انجمنگه حور است
(مختاری، *دیوان ی*، ۲۷.)

انجمِ هشتم کنایه از ثوابت.
انجم هشتم تویی از فخر و فَر
پنجمِ ارکان تویی از کار و بار
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۱۰۸.)

اندازهٔ چیزی نمودن کنایه از معیار و حد و مقدار چیزی مشخص کردن.
عناء هجر تو اندازهٔ فنا بنمود
عنایت لبت آوازهٔ بقا برداشت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۴.)

اندازه گرفتن کنایه از پند گرفتن، عبرت گرفتن.
چو شاهان به کینه کشی خیرخیر
از این دو ستمکاره اندازه‌گیر
ز پرویزت اندازه باید گرفت
چو دفتر بخوانی بمانی شگفت
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۹۰؛ *شاهنامه* د، ۵:۲۴۹۸.)

اندام پیس زیرقبا داشتن کنایه از باطن زشت و پلید داشتن.
کسانی که فعلت پسندیده‌اند
هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
چه قدر آورد بندهٔ حوردیس
که زیر قبا دارد اندام پیس
(سعدی، *دیوان*، ۳۳۹.)

اندام دادن کنایه از مرتب و منظم کردن، آراستن.
در مشامِ خرد چه زشت آید
هر نسیمی که نز بهشت آید

بهر اندام دادنِ او، باش
دل چو سندان زبان چو سوهان باش
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۴۸۷.)

اندام زمین کالبد و جسم زمین.
گر اندام زمین را بازجویی
همه خاك زمین بودند گویی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۲۸.)

اندر آمدن کنایه از وجود یافتن و نیز بر زمین افتادن.
از او اندر آمد همی پرورش
که پوشیدنی نو بُد و نو خورش
ز اسب اندر آمد نگونسار سر
شد آن شیر دل پیر سالار فَر
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۴:۱ و ۲۵۵.)

اندر آورد، بسودن ← بسودن اندر آورد.

اندر پس دوکدان نشستن ← نشستن اندر پس دوکدان.

اندرتك وتازبودن کنایه ازدرجوش وخروش بودن، شور و هیجان داشتن.
سازِ طربِ عشق که داند که چه ساز است
کز زخمهٔ آن نُه فلك اندر تك و تاز است
(عراقی، *کلیات*، ۱۵۳.)

اندر خط شدن کنایه از اعراض کردن، بی‌قرار گشتن.
مه اندر خط شد از رشکت که از مشك
هلالی بر کنار خور کشیدی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۴۱.)

اندر سنگ آمدن کنایه از به وزن آمدن.
بهر انگشت کآید اندر سنگ
بس سبك سنگم از گران کابین
(انوری، *دیوان س*، ۲۴۵.)

اندر عدم خیمه زدن ← خیمه زدن اندر عدم.

اندرکشیدن کنایه از سپری شدن، گذشتن.
ز سالش چو یك پنجه اندر کشید
سه فرزند آمد گرامی پدید
(فردوسی، *شاهنامه*، ۶۵:۱.)

اندر نَفَس همان دم.
بسیجِ سفر کردم اندر نَفَس
بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۹۶.)

اندر نهفت پنهانی، پوشیده و مخفیانه.
بگفتند با دهخدای آنچه گفت
فرستاد پیغامش اندر نهفت
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۴.)

اندروا، اندروای در هوا، معلق و آویخته.
تو را نوالهٔ چرب از کجا دهد گردون
که هست کاسهٔ او سرنگون و اندروا
به جنب بارگهش همچو چارطاق گیاست
همه کیایی این هفت طاق اندروا
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۲ و ۱۵.)
چه او زیر زمین اندر نهان است
چه اندروای زیر آسمان است
(میسری، *اشعار پراکنده*، ۱۸۰.)

اندك مایگی کنایه از نادانی و بی‌اطلاعی.
گفت ای احمق بر این بردوختی
از طبیبی تو همینْ آموختی
تو خرِ احمق ز اندك مایگی
بر زمین ماندی ز کوته پایگی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۲۰:۲.)

اندوه پیشه آن که غم و اندوه کار و پیشهٔ خود دارد.
دادم به چشم او دل اندوه پیشه را
غافل که زود می‌شکند مست شیشه را
(عرفی، *دیوان*، ۲۱۰.)

اندوه گزین آن که غم و اندوه را می‌گزینند.
عمری‌ست که یك ره من اندوه گزین را
در دل نگذشته‌ست که عیش و طربی هست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۶.)

اندُه آباد جای غم و اندوه.
یکی منم که مرا از حوادث فلکی
به پیش چشم همه عالم انده آباد است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۵۶.)

اندُه آمیغ آمیخته با غم و اندوه.
بُوَد شادیش یکسر انده آمیغ
نپاید دیر همچون سایهٔ میغ
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۲۷.)

اندُه بَر آن که اندوه و غم را می برد، تسلی دهنده و غمخوار.
خاقانی غریبم و در تنگنای عالم
دارم هزار اَندُه اَندُه بَری ندارم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۹.)

اندُه‌زدا برطرف کنندهٔ غم و اندوه.
زنگ انده گوهر عمرم بخورد
چون کنم کاندُه زدایی مانده نیست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴۷.)

اندهکده جای غم و اندوه.
تو همه کاخ و طرز سازی و خاقانی را
در همه تبریز اندهکده‌ای بینم جای
(خاقانی، *دیوان*، ۹۳۷.)

انده کسی داشتن غمخوار کسی بودن.
گر تو آنجا که تویی انده ما داشتیی
دل ما در غم و اندوه چرا داشتیی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۴۶.)

اندُهگسار غمخوار، از بین برندهٔ غم و اندوه.
عطار اندر این ره اندوهگین فروشد
زیرا که او تمام است اندهگسار ما را
(عطار، *دیوان* ت، ۱.)
از سر دل سوزگی فاخته آمد بمن
داد مرا از سخن شربت اندهگسار
عمادی (گنج سخن، ۱:۳۶۶.)
هرگز از هیچ اندهیم انده نبود
کز جهان اندهگساری داشتم
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۸.)

اندیشمند کنایه از نگران و ترسان و در فکر فرورفته.
گاه اندیشمند و حیران وش
گه عبارت نورد و زمزمه ناک
(عرفی، *دیوان*، ۷۷.)

اندیشناک، اندیشناک بودن کنایه از بیم و هراس و ترس داشتن.
اگر چه ویسه بی آهو و پاک است
مرا زین روی دل اندیشناک است
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۴۸.)
ز باد خزان هستم اندیشناک
که ریزد بهاری چنین را به خاک
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۷۲.)
گنهکارِ اندیشناک از خدای
بِه از پارسای عبادت نمای
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۴.)

اندیشه از دل برون کردن کنایه از بیم و هراس و اشتغال خاطر را کنار گذاشتن.
تو اندیشه از دل برون کن یکی
بدین رزمگه پای‌دار اندکی
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۰۰۹.)

اندیشه انداختن کنایه از مشورت کردن.
وزان پس یکی چاره‌ای ساختن
زهرگونه اندیشه انداختن
(فردوسی، *شاهنامه*، ۳۵:۱.)

اندیشه پرست آن که در پی خیال و فکر رود، پر اندیشه.
این سرِ مخمور اندیشه پرست
مست گردد زان میِ احمر، بلی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۸:۶.)

اندیشه خدا اندیشمند، صاحب فکر.
منم آن هیکل روحانی اندیشه خدا
که دَرِ آب زدم بر اثرِ نان رفتم
(عرفی، *دیوان*، ۹۳.)

اندیشه خو آن که عادت به اندیشه دارد، خیالاتی.
هر که باشد شیر اسرار و امیر
او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه‌دار ای دل اندیشه خو
دل ز اندیشه بدی در پیش او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۸۶.)

اندیشه‌خوار آن که غمخوار و تیماردار باشد.

آن ز توفیر و صیانت ملك را خیرات بخش
و آن ز توجیه و دیانت شرع را اندیشه‌خوار
(سنایی، *دیوان س*، ۲۱۲.)

اندیشه دراز گشتن کنایه از دقت و غور کردن، موشکافی کردن.

ولیکن چو اندیشه گردد دراز
خرد بادل تو نشیند به راز
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۰۷:۱.)

اندیشه در راه کسی افتادن کنایه از فکر تازه‌ای به خاطر کسی رسیدن.

فتاد اندیشه‌ای در راهم اکنون
بگویم، تا چه گوید شاهم اکنون
(عطار، *خسرونامه*، ۳۵۸.)

اندیشه‌دِه خالق فکر و اندیشه.

بود اندیشه چون بیشه درو صد گرگ و یك میشه
چه اندیشه کنم پیشه که من ز اندیشه دِه مستم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۵:۳.)

اندیشه سوز آنچه مایهٔ از میان رفتن فکر و اندیشه شود.

سکندر به آهستگی یك دو روز
گذشت از سَرِ خشمِ اندیشه‌سوز
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۲.)

اندیشه کردن کنایه از بیم داشتن، ترسیدن، احتیاط کردن.

چرخ ز شیران چنین بیشه‌ای
از تو کند بیشتر اندیشه‌ای
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۳.)

اندیشه مکن الا از خالق اندیشه
اندیشهٔ جانان بِه کاندیشهٔ نان بینی
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۵۱۲.)

چو دشمن به عجز اندر آمد ز در
نباید که پرخاش جویی دگر
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن
ببخشای وازمکرش اندیشه کن
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۱.)

اندیشه کردن از چشم بد کنایه از بیم و هراس داشتن از اتفاق بد.

در آن پیش‌بینی خرد پیشه کرد
که لختی ز چشم بد اندیشه کرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۱۱.)

اندیشهٔ کسی بودن و کردن کنایه از توجه به کسی داشتن، به فکر کسی بودن.

پیش از اینت بیش از این اندیشهٔ عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۰.)

سعدیا گر نکند یادِ تو آن ماه مرنج
ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند
(سعدی، *کلیات ك*، ۵۰۱.)

اندیشه کیش آن که خیالات فاسد کند، خیالاتی.

می‌کنم لاحول نه از گفت خویش
بلك از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی می‌کند در گفتِ من
در دل از وسواس و انکارات ظن
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۲۴:۴.)

اندیشه‌گری خیالبافی، حالت کسی که ازپی اندیشه و خیال رود.

مینديش مینديش که اندیشه گریها
چو نفطند بسوزند ز هر بیخ تریها
در کشد اندیشه گری دست خود
چونك برافشاند یار آستین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۰:۱؛ ۲۹۷:۴.)

اندیشه‌مند متفکر، آن که در فکر فرو رود.

این درشت است و غلیظ و ناپسند
لیك باندیش ای زن اندیشه‌مند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۷۴:۶.)

اندیشه‌مندی تدبیر و چاره‌اندیشی.
نکو افتاد این اندیشه‌مندی
کنون برخیز تا زورق ببندی
(عطار، *خسرونامه*، ۳۵۹.)

اندیشه‌ناك شدن کنایه از نگران و بیمناك شدن، در فکر فرو رفتن.
اگر چه شکَرت آلوده نیست ای ساقی
چو لب نمی‌نهی اندیشه‌ناك خواهم شد
(اهلی، *کلیات*، ۱۹۲.)

انشا کردن آفریدن، خلق کردن، شعر سرودن، فصیح و بلیغ چیز نوشتن.
اشعار من آن است که در صنعت نظمش
نه لفظ معار است و نه معنیش مثنا
انشا کندش روح و منقح کندش عقل
گردون کند املا و زمانه کند اصغا
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۸.)
گر آن جمله را سعدی انشا کند
مگر دفتری دیگر املا کند
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۰۷.)
خطبه‌ای در نعت و توحید خدای
کرده بود انشا بزرگی رهنمای
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۶۹.)

انصاف دادن حق دادن، از روی حقیقت نظر دادن، داد دادن.
انصاف می‌دهم که لطیفان و دلبران
بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۱۹.)
کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه
کانصاف می‌دهیم وز راه اوفتاده‌ایم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۱.)

انصاف کشیدن از کسی احقاق حق کردن، داد گرفتن.
گر همه خلقِ جهان بر من و تو حیف برند
بکشد از همه انصاف ستم داورِ ما
(حافظ، *دیوان* ج، ۸.)

انصاف یاب یابندهٔ انصاف.
همه عالم انصاف جویند و ندهند
از اینجا کس انصاف یابی نبیند
اگر سالها دل دَرِ داد کوبد
جز از بانگ حلقه جوابی نبیند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۴.)

اَنکرِ اَصوات صداهای ناپسند و ناخوش.
جمعه جمعیت دل کی دهد آن را که بُوَد
گوش بر انکرِ اصوات ز اَلحانِ خطیب
(جامی، *دیوان*، ۱۸۳.)

انگارهٔ کسی یا چیزی شدن طرح و نقشه و زمینهٔ کسی یا چیزی پیدا کردن.
عمر آخر شد و انگارهٔ آدم نشدیم
گرچه زود است قضا این همه سوهان ما را
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۰.)

انگبین رو کنایه از زیبارو.
انگبین رویان نترسند از مگس
نوش می‌گیرند و نشتر می‌زنند
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۸۰.)

انگبین روان کردن کنایه از پاسخ گفتن.
دگرباره پریروی فسونساز
فسونی تازه کرد از چشم غماز
رطب را خنده داد و غمزه را خواب
روان کرد انگبین در جوی جلاب
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۴۲.)

انگشتِ اشارت انگشت سبابه، انگشتی که با آن اشاره کنند.
انگشت اشارت به کمالت نرسد زانك
از پایهٔ او هر چه نه قدر تو قصیر است
(انوری، *دیوان* س، ۴۶.)

انگشت به آزرم خاییدن کنایه از شرم و حیا کردن.
چرا انگشت می‌خایی به آزرم
چو طفلان کاستین خایند از شرم
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۳۴۲.)

انگشت به حرف گذاشتن کنایه از ایراد کردن، نکته‌گیری کردن.

انگشت به هیچ حرف نگذارد
از درد سخن کسی که آگاه است
هر که خواهد که به حرفش نگذارند انگشت
چون قلم راه سخن را به انامل برود
(صائب، *کلیات*، ۲۱۵ و ۵۷۴.)

انگشت به حرف کسی نهادن کنایه از عیب و ایراد گرفتن.

زکاو کاو شرر بار می‌شود آتش
منه به حرف کس انگشت در میان گستاخ
(صائب، *کلیات*، ۳۲۱.)

از دست من آزرده چرا خلق نباشد
چون خامه به حرف همه انگشت نهادم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۵.)

ز بس به حرف من انگشت آن نگار نهاد
به دست او شده رنگین چو لاله زار انگشت
(سلیم، *دیوان*، ۴۱۵.)

دستی چو دست آینه بی‌پنجه و اهلِ فضل
انگشت بر نهاده به حرف مزوّرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۷.)

انگشت به دندان گرفتن کنایه از در شگفت بودن و نیز افسوس خوردن.

من به دندان گرفتم انگشتم
در غمِ عشق آن لب و دندان
(معزی، *دیوان*، ۶۵۳.)

بهو خیره دل ماند از بس شگفت
گه انگشت و گه لب به دندان گرفت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۹۱.)

همی گیرد انگشت اغصان به دندان
از این نکته‌های مخمر شکوفه
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۳۸.)

انگشت به دندان گزیدن کنایه از افسوس خوردن، متعجب بودن.

زین ستم انگشت به دندان گزید
گفت ستم بین که به مرغان رسید
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۱.)

شهنشه چو آن زلف و رخسار دید
سر انگشت حیرت به دندان گزید
(خواجو، *همای و همایون*، ۵۲.)

انگشت بر آتش بی‌حساب زدن کنایه از فراوان آتش جنگ را چشیدن و آزموده گشتن.

سوار هنرمند چابك رکاب
که بر آتش انگشت زد بی‌حساب
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۱.)

انگشت بر چشم نهادن کنایه از پذیرفتن، مسلم داشتن.

نهاد انگشت بر چشم آن پریوش
زمین را بوسه داد و کرد شب خوش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲۵.)

با تهیدستی نهد انگشت بر چشم قبول
هر دل بی‌برگ را کز وی تمنای نواست
(صائب، *دیوان*، ۱۹۸.)

انگشت بر حرف نهادن کنایه از عیب و ایراد گرفتن، نکته‌گیری کردن.

چون گواه انگشت بر حرفش نهاد
زخم بر دست گواه انداختند
(اوحدی، *دیوان*، ۱۸۵.)

انگشت نهم درست بر حرف
تا منتخب است دستیارم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۱۱.)

تو را حرفی به صد تزویر در مشت
منه بر حرف کس بیهوده انگشت
عقیق میم شکلش سنگ در مشت
که تا بر حرف او کس ننهد انگشت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۸۹ و ۳۹۰.)

پس آشفتگی باشد و ابلهی
که انگشت بر حرف صنعش نهی
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۹.)

منه انگشت بر حرفم اگر درد سخن داری
که بر هر نقطه من صدبار چون پرگار گردیدم
(صائب، *کلیات*، ۷۰۴.)

انگشت بر دَر زدن کنایه از اجازهٔ باز کردن در خواستن.
آفتاب از کوه سر بر می‌زند
ماهروی انگشت بر در می‌زند
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۸۰.)

انگشت بر دندان کنایه از متعجب و حیران.
در این ظلمت‌سرا تا کی به بوی دوست بنشینم
گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو
(حافظ، *دیوان*، ۳۷۰.)

انگشت بر دندان ماندن کنایه از متعجب و حیران بودن.
هر که یك دم آب دندان تو دید
تا ابد انگشت بر دندان بماند
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱۶.)

انگشت بر دهان ماندن کنایه از در شگفت بودن، متعجب و حیران گشتن.
کجاست آن که به انگشت می نمود هلال
کز ابروان تو انگشت بر دهان ماند
(سعدی، *کلیات* ك، ۷۱۶.)

انگشت بر دهن نهادن کنایه از خاموش شدن.
گفتم که بیش از این مخروش و مبار اشك
بر چشم آستین نِه و انگشت بر دهن
(لامعی، *دیوان*، ۱۲۳.)

انگشت بردیده نهادن کنایه از پذیـرفتن، مسلم داشتن، رضا دادن.
بگذشت دوش بر من و انگشت می نهاد
بر دیده، گفتمش صنما بر کجاست این
از حرف ملك و دین خرد انگشت برگرفت
در روزگار امن تو بر دیدگان نهاد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۵۰ و ۴۷۰.)

زبانش کرد پاسخ را فرامشت
نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۱۹.)

انگشت بر سخن کس نهادن کنایه از نکته‌گیری کردن، اعتراض کردن.
خصم انگشت چرا بر سخن من ننهد
بر سر چوب بود حسّ بصر اعمی را
هرگز ننهی بر سخن هیچ کس انگشت
یك بار اگر نامهٔ خود در نظر آری
(صائب، *کلیات*، ۵۲ و ۸۰۱.)

انگشت بر کس زدن کنایه از در افتادن با کسی، آسیب و صدمه رساندن.
مزن بی‌پیش بینی بر کس انگشت
چنان کان نر کبوتر ماده را کشت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۰۹.)

انگشت بر کسی نهادن کنایه از نکته‌گیری کردن، عیب و ایراد گرفتن.
حرف میم آمد دهانت هست الف انگشت تو
جز تو کس بر ما چرا انگشت نتواند نهاد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۷.)

انگشت بر لب ماندن کنایه از متحیر بودن.
در آن مشعل که برد از شمعها نور
چراغ انگشت بر لب مانده از دور
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۰۱.)

انگشت بر نمك زدن کنایه از سوگند خوردن. نیزرك: انگشت در نمك زدن.
خواهم چو نام آن بتِ شکّر فشان برم
انگشت بر نمك زنم و بر دهان برم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۱.)

انگشت به لب کنایه از متحیرانه و حیرت زده.
چون بر فکنند از همه چیزی سرپوش
چون دیگ درآید همه عالم درجوش

چون می نتوان کرد به انگشت نشان
انگشت به لب باز همی دار خموش
(عطار، *مختارنامه*، ۸۹.)

انگشت به لب زدن کنایه از وادار کردن به سخن گفتن، بر سر حرف آوردن.
ناله انگشت به لب می‌زندم هر ساعت
شکوه‌ای سر کنم ارتاب شنیدن داری
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۵.)

انگشت پا، بندِپای شدن کنایه از آنکه نتیجهٔ کار بد دامنگیر کنندهٔ آن کار گردد.
بگیرد خون ویس دلر بایت
شود انگشت پایت بندِ پایت
(فخرالدین اسعد، *دیوان*، ۱۹۸.)

انگشت حسرت مکیدن تأسف و حسرت بردن.
از کساد نیشکر انگشت حسرت می‌مکند
موم از کام مگس شهد حلاوت می خرند
(صائب، *کلیات*، ۳۵۴.)

انگشت حیرت به دندان گرفتن کنایه ازدر شگفت بودن.
از این گفته انگشتِ حیرت به دندان
روان جَریر و فَرَزدق گرفته
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۱۸.)

انگشت خاییدن کنایه از پشیمان شدن، افسوس و حسرت خوردن، متحیر گشتن.
هر ساعتم بنوّی درد کهن فزایی
چون من ز دست رفتم انگشت بر که خایی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۵.)
زهر بقعه شدندی سنگ سایان
بماندندی در او انگشت خایان
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۴۸.)
رقیب انگشت می‌خاید که سعدی چشم بر هم نِه
مترس ای باغبان از گل که می بینم نمی چینم
(سعدی، *دیوان*، ۵۳۱.)

به زلفش تا صبا گردیده گستاخ
مرا چون سایه کار انگشت خایی ست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۱۹.)

انگشت خِرَد مزیدن کنایه از کسب علم و دانش کردن.
گفتم متعلمی سخندان
میلاد من از بلاد شروان
در غار بلا گزیده آرام
انگشت خرد مزیده مادام
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۴۳.)

انگشتِ خوشی زدن انگشت را ازخوشحالی برهم زدن، بشکن زدن.
گر بگویند که فرما و بیا مستانه
زند انگشتِ خوشی رقص کنان خواهد شد
(نعمت‌الله ولی، *کلیات*، ۲۲۲.)

انگشت دراز نکردن بر کسی کنایه از بی‌حرمتی نکردن، آزار نرساندن بر کسی.
ای در آموخته معانی را
مردبیران آسمانی را
با تو یك روز آز و ناز نکرد
بر تو انگشت کس دراز نکرد
(سنایی، *مثنویها*، ۲۲۵.)

انگشت در دندان ماندن کنایه ازمتعجب و حیران بودن.
از لطیفی کان لب و دندان توست
خلق را انگشت در دندان بماند
(انوری، *دیوان س*، ۵۱۹.)
خیره شد دلاك و بس حیران بماند
تا به دیر انگشت در دندان بماند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۸۵.)
نقش بند عقل و جان را پیش نقش روی او
دست در زیر زنخ انگشت در دندان بماند
(سنایی، *دیوان*، ۸۵.)

بُرد هر جنس خدمتی چندان
که شه انگشت ماند در دندان
(امیر خسرو، هشت بهشت م، ۱۹۰.)

انگشت در دهان بودن کنایه از افسوس و حسرت بردن.
زین حسد خاتم سلیمان را
دایم انگشت در دهان باشد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۰۰.)

انگشت در دهان گرفتن کنایه از در شگفت و تحیر بودن.
بین دهانِ چو خاتم خود را
تا خود انگشت در دهان گیری
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۶۸.)

انگشت در دهانِ مار کردن کنایه از کار خطرناك انجام دادن.
مجوی کام دل از روزگار و فارغ باش
به ذوق مهره مکن در دهان مار انگشت
مکن به حلقهٔ آن زلف تا بدار انگشت
که هیچ کس نکند در دهان مار انگشت
(سلیم، *دیوان*، ۴۱۴.)

انگشت در دهان ماندن کنایه از متعجب و متحیر گشتن.
دست در هم دادت اسباب جهانداری چنانك
آسمان را ماند انگشتِ تعجب در دهان
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۱۹۴.)
رفت گوهر ز مشت و خاك به مشت
زان عجب ماند در دهان انگشت
(امیر خسرو، *هشت بهشت*، ۱۷۶.)

انگشت در سوراخ کژدم کردن کنایه از خود را به مخاطره انداختن.
دگر ره چون نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کژدم
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۴.)

انگشت در کشیدن از چیزی یا جایی کنایه از ترك کردن، اعراض کردن.
درکش انگشت از نمکدان جهان تا چون نمك
کم شوی از پختگان آتشِ وحدت جدا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۵.)

انگشت در نمك زدن کنایه از سوگند خوردن، عهد و پیمان بستن. نیز رك: انگشت بر نمك زدن.
بر خوانِ این جهان زده انگشت در نمك
ناخورده دست شسته از این بی‌نمك ابا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷.)

سوی حق بی‌رکاب مصطفوی
نرود پایت ارچه بس بدوی
تا قدم بر سر فلك نزنی
با وی انگشت در نمك نزنی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۰۴.)

انگشتر سلیمان انگشتر سلیمان(ع) پیامبر بنی اسراییل؛ که گویند اسم اعظم بر او نقش بود و بر جن و انس سلطنت داشت. نیز رك: انگشتری جم.
از حلقه‌های زلفِ تو داغم که می‌دهد
انگشتر سلیمان، انگشت شانه را
(کلیم، *دیوان*، ۹۱.)

انگُشتری باختن یك نوع بازی بوده و چنین آمده که حلقهٔ انگشتری را پشت دست می‌گذاشته‌اند و بدون کمك دست دیگر باید آن را به سر انگشت رسانیده و در انگشت داخل کنند، در این صورت بازیگر برنده شناخته می‌شده است.
تا همّت من به صدر تو تاخت
انگشتری ثنای تو باخت
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۶۳.)

به دست آن بتان مجلس افروز
سپهر انگشتری می‌باخت تا روز
ببرد انگشتری چون صبح برخاست
که بر بانگ خروس انگشتری خواست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۳۸.)

انگشتریِ جم انگشتری سلیمان که بنا به روایات اسم اعظم الهی بر آن نقش بوده وبدان سبب سلیمان بر اِنس و جن پادشاهی و سلطنت داشته است.

ور آصف دستور به تدبیر تو بودی
قادر نشدی دیو بر انگشتریِ جم
جم کرد به انگشتری خویش جهان رام
هستی چو جم و تیغ تو انگشتریِ جم
(معزی، *دیوان* ك، ۴۴۵ و ۴۴۸.)

انگشت زنان کنایه از شادی کنان، بشکن زنان.

از دست غم هجر به زنهار وصالش
انگشت زنان رفتم و زنهار نپذرفت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۶۳.)

یاران همه انگشت زنانِ گرد رزان
من از غم تو نشسته انگشت گزان
(انوری، *دیوان*، ۲:۱۰۱۸.)

یك جان چه بود کافرم ار پیش تو صد جان
انگشت زنان رقص کنان می نتوان داد
(عطار، *منتخب اشعار*، ۲۱.)

وقت است که خوبان همه در رقص آیند
انگشت زنان گشته که از پرده بجستیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۲۵.)

انگشت سای شدن کنایه از خرده گیری کردن.

زان بزد انگشت تو بر حرف پای
تا نشود حرف تو انگشت سای
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۳۰.)

انگشتِ سلیمانی انگشت حضرت سلیمان و کنایه از عنایت و توجه خداوند.

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۲.)

انگشتِ شهادت انگشت سبابه.

بین که نر انگشت به هنگام شست
در تهِ انگشتِ شهادت نشست
(امیرخسرو، *مطلع الانوار* م، ۲۲۹.)

به گِرد کعبهٔ کوی تو گردد خضر همچون شمع
به انگشت شهادت رهنمون گم کرده راهان را
عاشق از کشته شدن معتمد راز شود
خاتم عشق در انگشتِ شهادت باشد
(سلیم، *دیوان*، ۱۱ و ۲۶۱.)

بر آرد صوفی انگشتِ شهادت
چو بیند آن لب چون انگبین را
(جامی، *دیوان*، ۱۶۱.)

انگشت عجز در دندان ماندن کنایه از سرگشته و عاجز و حیران بودن.

ببین که چند هزاران فرشته‌اند مدام
بمانده بر درش انگشت عجز در دندان
(عطار، *دیوان*، ۹۶.)

اَنگُشتك زدن کنایه از شادی کردن، بشکن زدن.

ای ساقی مه روی چه مست است دو چشمت
انگشتك می زن که تو بر راه صوابی
پس زد انگشتك به‌رقص اندر فتاد
که بده زوتر رسیدم در مراد
برجهید از خواب انگشتك زنان
گه غزل گویان وگه نوحه‌کنان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۹؛ مثنوی ن، ۵:۶۱؛ ۶:۴۷۵.)

انگشت کژ بودن بخت کنایه از بی‌طالع و اقبال بودن.

بختم انگشت کژ است آوخ از آنك
هنر انگشت نمای‌است مرا
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۴.)

انگشت کش هر چیز که به انگشت نشان داده شود، انگشت نما، مشهور.

ستون خرد مسند پشت او
مه انگشت کش گشته ز انگشت او
انگشت کش زمانه‌اش کشت
زخمی ست کشنده زخم انگشت
بهار انگشت کش شد در نکویی
هر انگشتم دو صد چون اوست گویی
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶؛ *لیلی ومجنون*، ۶۷؛ خسرو شیرین، ۳۱۶.)

خونش به ناخن آر و دلش آن چنان شکن
کانگشت کش بود به شکست تو جاودان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۴.)

انگشتِ کهینه انگشت کوچك که آن را خِنصِر گویند.

بر یاد محقق مهینه
انگشت کهینه بسته دارد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۶.)

انگشتْ گزان کنایه از در حال تأسف و نیز افسوس خوردن.

من پیش مقربان درگاه
انگشت گزان که الله‌الله
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۳۹.)

آن دم انگشت گزان می‌زده‌ام
این دم انگشت زنان خواهم زد
(عطار، *دیوان*، ۲۳۶.)

یاران همه انگشت زنانِ گرد رزان
من از غم تو نشسته انگشت گزان
(انوری، *دیوان*، ۲:۱۰۱۸.)

انگشت گزیدن کنایه از پشیمان بودن، افسوس خوردن، متحیر بودن.

از بس که سخندانم هر گونه بگویم
هستم گه و بیگاه به انگشت گزیدن
(قطران، *دیوان*، ۴۹۷.)

ای دوست چنان بزی که بعد از مردن
انگشت گزیدنی به یاران ماند
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۳۲.)

بعد مردن گر خورد افسوس آن سرکش چه سود
می گزد انگشت شمع از ماتم پروانه‌ها
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۵.)

این زمزمهٔ راهب از راه چنانم برد
کز زخمهٔ انگشت وی انگشت گزیدم
(نظامی، *دیوان*، ۳۰۳.)

در تماشاش خلق پشت به پشت
لب گزیدندگاه و گاه انگشت
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۱۵۶.)

گر به حرفت یکی نهد انگشت
گزد انگشت از پشیمانی
(اهلی، *کلیات*، ۵۱۱.)

انگشت نما، انگشت نمای هر چیز که به انگشت نشان داده شود، کنایه از مشهور و معروف.

ای روی تو آفتابِ عالم
انگشت نمای آلِ آدم
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۱۱.)

از بس تنم از فرقت می در رمضان کاست
انگشت نماتر ز هلال شب عید است
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۵.)

از آن انگشت نمای روزگارم
که دور افتاده از یار و دیارم
(باباطاهر، *دیوان*، ۴۰.)

وز غایت عقل و کاردانی
انگشت نمای خاص و عامم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷۷.)

انگشت نما بودن آنچه به انگشت نشان داده شود، کنایه از مشهور بودن، رسوا بودن.

دانی به چه رو ماه نو انگشت نمای است
زان‌روی که شد جفت چنان طاق دو ابرو
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۸۲.)

انگشت نمای خلق بودن
زشت است و لیك با تو زیباست
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۳۵.)

انگشت نما شدن آنچه به انگشت نموده شود، کنایه از آشکار شدن، مشهور گشتن.

چون خمِ ابروی مشکین تو مانند هلال
شود انگشت نما سورهٔ نون و القلم است
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۹۴.)

بنمود رخ ابروی وی از ابروی خوبان
تا بر صفت ماه نو انگشت نما شد
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۲۸.)
صائب آن شوخ به‌خوبی شود انگشت نما
چون مه نو اگر از خانه کم آید بیرون
(صائب، *کلیات*، ۷۴۳.)
روی خوبِ تو شد انگشت نمای خورشید
مه نو کیست که انگشت نمای تو بود
(همام، *دیوان*، ۲۴.)

انگشت نما کردن با انگشت نشان دادن و کنایه از مشهور گردانیدن.
مهر تو بر آینهٔ دل پرتوی انداخت
مانندهٔ ماه نوم انگشت نما کرد
شمشیر تو آوازه رسانید به فغفور
حالی به مسلمانیش انگشت نما کرد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۲۲ و ۴۸۹.)

انگشت نما گشتن کنایه از مشهور گشتن، رسوا شدن.
انگشت نمای خلق گشتم
وز خود جلدی همی نمایم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۷.)
بر چرخ کشیدی سر ناگاه ندانستی
کانگشت نما خواهی گشتن چو قمر بودن
(اوحدی، *دیوان*، ۳۲۰.)
بی‌ریاضت نتوان شهرهٔ آفاق شدن
مه چو لاغر شود انگشت نما می‌گردد
(صائب، *کلیات*، ۴۱۰.)

انگشت‌نهادن کنایه‌ازایرادگرفتن،اعتراض کردن.
گر نهد انگشت اکنون دست معنی را رواست
چون شعاع رای او بر اوج شِعریٰ می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۸.)
آن عقل که بر هر غلط انگشت نهادی
در صنعت آن کارگه انگشت گزان است
(اوحدی، *دیوان*، ۱۱۳.)

انگشت نهادن به چشم کنایه از با رضا و رغبت پذیرفتن.
قبول وعده به چشم وفا نهاد انگشت
اگر چه مهر ادب بر لب تقاضا بود
(ظهوری، *دیوان*، ۳۶۲.)

انگشت و لب به دندان گزیدن کنایه از اظهار پشیمانی کردن.
یکی مرد بی‌نام باید گزید
که انگشت و لب را نباید گزید
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۵۳:۱.)
همی دید آن خیال بوالعجب را
به دندان می‌گزید انگشت و لب را
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۵۵.)

انگور در قند خوردن کنایه از فریب خوردن.
ز شیرین کاری شیرین دلبند
فراوان خورده بود انگور در قند
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۹۸.)

انوشه بودن جاودان بودن.
بگفتند هر دو انوشه بُدی
همیشه ز تو دور دستِ بدی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۵۵:۷.)

انوشه منش بودن خوش و خرم و شادمان خاطر بودن.
انوشه منش باد دارای دهر
ز نوشین جهان باد بسیار بهر
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۳۰.)

اِن یَکاد خواندن خواندن آیهٔ «اِن یَکاد» از سورهٔ «قلم» برای دور ساختن چشم بد.
همچو عطار مست و جان بَر دست
پیش تو اِن یکاد می‌خوانم
(عطار، *دیوان ت*، ۴۵۹.)

اوباش، اوباش بودن بی‌بندوبار، فرومایه، بی سر و پا و نافهم بودن.

این خبر گشت در ولایت فاش
گفت‌وگویی فتاد در اوباش
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۵۹.)

گریزان است این ساقی از این مستان ناموسی
اگر اوباش وقلاشی مخور پنهان و پیدا خور
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۷۲.)

اوباش فتنه فرومایه آشوب طلب.
بی کو توال قدر سرافراز او زدی
اوباش فتنه نقب در این نیلگون حصار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۳.)

اوباشی کردن بی بندوباری و هرزگی کردن.
بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
سرمست بُدم چو کردم این اوباشی
با من به زبان حال می‌گفت سبو
من چون تو بُدم تو نیز چون من باشی
(خیام، *رباعیات*، ۱۱۲.)

اوج خرام شدن کنایه از بلند پرواز شدن.
چون به همدوشی همت شده‌ایم اوج خرام
چرخ را زیر قدم آبله پنداشته‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۹.)

اوجِ شِعریٰ فراز ستارهٔ شِعرای یمانی که ستاره‌ای است روشن ودرخشان ودر آخر تابستان در اول شب در فلك ظاهر می‌گردد.
گر نهد انگشت اکنون دست معنی را رواست
چون شعاع رای او بر اوج شعریٰ می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۸.)

اوجِ ظفر کنایه از پیروزی کامل.
ای خنجر پر از گهر لاژورد قامت
در برج فتح و اوج ظفر کرده آفتابی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۰.)

اوجِ عیسی کنایه ازبالای فلك چهارم که به خورشید اختصاص دارد.
به حکم آنکه مریم را نگه داشت
کز او بر اوجِ عیسی پایگه داشت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۶۶.)

اوج گرفتن بالا گرفتن، بلند گشتن.
ذکر سماع صومعه داران عرش گشت
هر نغمه‌ای که اوج گرفت از زبان ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۳.)

اوستادان صفا کنایه از مردان کامل و با صفا.
ای ضیاءالحق حسام الدین راد
اوستادان صفا را اوستاد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۵.)

اوفتاده کنایه از ناتوان و بیچاره و به خاك نشسته.
برمنِ اوفتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد به نادانی
من نکردم حذر شما بکنید
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۶.)

اول جنبش کنایه از آغاز آفرینش.
اول جنبش که نوگلبن آدم شکفت
میوهٔ غم بود و بس نوبرِ بستان او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۴.)

اول دست نخستین بار.
تا بدانی کآسمانهای سَمی
هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست یزدان مجید
از دو عالم پیشتر عقل آفرید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۸۳.)

اومید لیس کنایه از آن که به امید صله و جایزه پیش ارباب کرم رود؛ شاعران، درویشان و مداحان.
گفت سلطانش برو فرمان توراست
لیك شادش کن که نیکوگوی ماست
گفت او را و دوصد اومید لیس
تو به من بگذار و این بر من نویس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۵۰.)

اهلِ آفرین بودن شایسته ودرخور ستایش وتحسین بودن.

گر اهلِ آفرین نیَمی هرگز
جهال چون کنندی نفرینم؟
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۳۵.)

اهلِ الهام آنان که با عوالم غیب سروکار دارند، اولیاءالله.

اهل الهام خدا عین الحیات
اهل تسویل هوا سَمُّ الممات
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۸۸:۳.)

اهلِ بازو کنایه از شجاع و دلیر و پهلوان.

دو تن، پرور ای شاه کشور گشای
یکی اهل بازو دوم اهل رای
زنام آوران گوی دولت برند
که دانا و شمشیرزن پرورند
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۳.)

اهلِ باطل جُهّال و متعصبین و گمراهان.

چو دیدم که جهل اندر او محکم است
خیال محال اندر او مُدغَم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت
که حق ز اهلِ باطل بباید نهفت
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷۸.)

چون بخت ملك تیغ سپارد به شاه حق
جانهای اهل باطل زیبد نثار تیغ
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۹۸.)

اهلِ بخیه بودن کنایه از هم مشرب بودن، رازدار بودن.

حرفی بگو سلیم ز اوضاع روزگار
ما اهل بخیه‌ایم مکن احترازِ خبث
(سلیم، *دیوان*، ۱۴۷.)

اهلِ بَصَر اهل معرفت و بصیرت.

گر در سرت هوای وصال است حافظا
باید که خاك درگه اهلِ بَصَر شوی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۳۴.)

اهل بودن کنایه از موافق بودن، رام بودن.

خواجه زان بی‌خبر که او اهل است
یار او اهل و کار او سهل است
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۰۳.)

اهلِ بیت زن و فرزند.

من ندیدم نه اهل بیتم دید
کاهل حُسن المآب دیدستند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۷۸.)

اهلِ پَر پرواز کننده، طیور.

گفت باری نطق سگ کو بر دَر است
نطق مرغ خانگی کاهل پَر است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۸۸:۳.)

اهل پرده بودن کنایه از محرم راز بودن.

چون از این ره هیچ گردی نیست بر نعلین تو
از ورای این همه تو چونك اهل پرده‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۹:۶.)

اهلِ تسویل .کنایه از کسانی که گرفتار هوای نفس باشند.

اهل الهام خدا عین الحیات
اهلِ تسویل هوا سَمُّ الممات
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۸۸:۳)

اهل تقلید و نشان آنان که تقلید از دیگران کنند، کنایه از استدلالیان و فلاسفه.

صد هزاران اهل تقلید و نشان
افکند در قعر یك آسیبشان
که به ظن تقلید و استدلالشان
قایم است و جمله پرّ و بالشان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۳۰:۱.)

اهلِ تمیز اهل معرفت و شناخت.

یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
وگر بی‌تکلف زید مالدار
که زینت بر اهل تمیز است عار
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۶ و ۱۶۵.)

اهلِ تن کنایه از حریصان و نیز ظاهرپرستان.

اهلِ تن را جمله عَلَم بالقلم
واسطه افراشت در بذلِ کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر
چون حریصان تگ مرو آهسته‌تر
علمهای اهل دل حمالشان
علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود
علم چون بر تن زند باری شود
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۳۴؛ ۱:۲۱۲.)

اهلِ جهل آنان که جاهل و نادان هستند.

از حشمت اهل جهل به کیوان رسیده‌اند
جز آهِ اهل فضل به کیوان نمی‌رسد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۱.)

اهلِ حاجت نیازمند و محتاج.

دید درگاهی پر از انعامها
اهل حاجت گستریده دامها
دم به‌دم هر سوی صاحب حاجتی
یافته زان دَر عطا و خلعتی
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۶۸.)

اهلِ حال آنان که زنده دل، با ذوق و خوش مشربند.

میان صومعه بیتی از این غزل چو بخوانند
هزار ناله و افغان زاهلِ حال برآید
(نسیمی، *دیوان*، ۱۶۹.)

اهلِ حضرت وابستگان پادشاه، مقامی بزرگ.

ز شاه بینم دلهای اهل حضرت شاد
هزار رحمت بر شاه و اهل حضرت باد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۲۷.)

اهلِ درد دردمند، آن که درد و رنج دارد، کنایه از آن که دلداده و عاشق است.

از دستبرد جور زمان اهل درد را
این غصه بس که دست سوی جان نمی‌رسد
بیا و حال اهل درد بشنو
به‌لفظ اندك و معنیّ بسیار
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۰، ۱۲۶.)

اهل درد بودن کنایه از عاشق بودن.

هر کس نکرد ترك سر از اهل درد نیست
در پای دوست هر که نشد کشته مرد نیست
ناصح مورز مهر و غم درد ما مخور
ما عاشقیم و در خور ما غیر درد نیست
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۴.)

اهلِ دل زنده دل، اهل ذوق و عشق و مکاشفه، آگاه و صاحبدل، نیز کنایه از عاشق.

دماغ جانِ اهلِ دل به بوی خود معطر کن
ز روی خویش نوری بخش هر دم چشم بینا را
(شمس مغربی، *دیوان*، ۶۸.)

بر گل و ریحان کی اندازند اهل دل نظر
تا که باشد زلف و رخسارت گل و ریحان ما
(نسیمی، *دیوان*، ۲۹.)

اهل دل را گو نگه دارید چشم
کان پری پیکر به یغما می‌رود
بزرگی کز او نام نیکو نماند
توان گفت با اهل دل کو نماند
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۹۰؛ *بوستان* ی، ۲۹.)

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نه‌ای جان من خطا اینجاست
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰.)

هر که اورا خبر از اهل دلانش باشد
یاری اهل دلان در دل و جانش باشد
(نعمت‌الله ولی، *کلیات*، ۲۱۶.)

نیازمندِ تو را، رسم خودپسندی نیست
طریق اهل دلان غیر دردمندی نیست
بوی نشاط بر دل اهلی نمی‌وزد
گویی نصیب اهل دلان خرّمی نشد
(اهلی، *کلیات*، ۳۴ و ۱۹۱.)

اهل دلق پشمینه پوش و کنایه از مردم فرومایه و درویش.

صومعهٔ عیسی است خوانِ اهل دل
هان و هان ای مبتلا این دَر مهل
جمع گشتندی زهر اطراف خلق
از ضریر و لنگ و شلّ و اهل دلق
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۹.)

اهلِ دُوَل کنایه از کامیابان، پیروزمندان، مردان کامل.

هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل
می نبندد پرده بر اهلِ دُوَل
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۵۳.)

اهلِ دید اهل بصیرت.

از خط فرمان شرع گر ننهی پا برون
در نظر اهل دید صائب انسان تویی
(صائب، *کلیات*، ۷۷۴.)

اهلِ راز آنان که بر اسرار و رازها واقفند.

رباب و چنگ به بانگ بلند می گویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۵.)

چون اهل راز نکته سرایند هوش‌دار
زیبق به گوش ریز چو تفسیر می کنند
(عرفی، *دیوان*، ۳۱۳.)

گر گنج وصل خواهی لب تشنه‌دار اهلی
یعنی کلید این دَر در دست اهلِ راز است
(اهلی، *کلیات*، ۹۳.)

اهل رای صاحب رای، بخرد.

یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای
عجب دارم ای مرد راهِ خدای
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۸.)

اهلِ رحمت آنان که آمرزیده و مورد بخشش قرار گرفته و بهشتی شده‌اند.

هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهلِ رحمتم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶۶.)

اهلِ ریا ظاهر فریب، آنان که تظاهر به نیکوکاری کنند و خود را پاکدامن جلوه دهند، دورویان.

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۲ و ۱۷۳.)

اهل سلامت بودن عافیت طلب و آرامش جوی بودن.

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۷.)

اهلِ شِرك کافر و مشرك.

ز بهر لَخلَخه‌ای اهل شرك و بدعت را
طبیب‌وار به معجون نظم کرده دوا
نام تو ناموس اهل شرك شکسته
نامهٔ تو ملك قندهار گرفته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۲ و ۱۸۹.)

اهلِ شناخت آن که آگاه و بصیر و کاردان است.

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت
به سرِّ شاه سرخویشتن نشاید باخت
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۲۴.)

اهلِ صُفّه اصحاب صُفّه که میهمانان اسلام بوده‌اند و شب را در صُفّهٔ مسجد نبی می گذرانده‌اند.

به اهلِ صفّه که چون عودِ خام سوخته‌اند
ز تَفِ مجمرهٔ سینه در مقام رضا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷.)

اهلِ صلاح پارسا و دیندار.

اهل صلاح را به کف، ساغر شهد و شیر به
من که خراب و عاشقم، باد حواله خون مرا
(بابافغانی، *دیوان*، ۸۷.)

اهلِ صورت آنان که اهـل ظاهـرند، دنیـادار، ظاهر بین.

دید قومی در نظر آراسته
قوم دیگر منتظر برخاسته
اهل صورت در جواهر بافته
اهل معنی بحر معنی یافته
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۶۸:۱.)
ولی اهل صورت کجا پی برند
که ارباب معنی به ملکی درند
(سعدی، *کلیات ك*، ۲۹۰.)

اهلِ صومعه دیر نشین، راهب.
کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست
این دود بین که نامهٔ من شد سیاه از او
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۵.)

اهلِ طمع آزمند و حریص.
دیدهٔ اهل طمع به نعمت دنیا
پر نشود همچنان که چاه به شبنم
(سعدی، *کلیات ش*، ۱۹۵.)

اهلِ عدم آنان که نیست و نابود شده‌اند.
مگر کار اهل عدم دارد ارنه
از این جمع نااهل کاری نیاید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۲۸.)

اهلِ فرش کنایه از موجودات روی زمین.
چون شود تیره ز عذرِ اهل فرش
باز گردد سوی پاکی بخش عرش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۵:۵.)
حق بدیشان گفت بردارید عرش
زان که این را برنتابد اهل فرش
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۶۱.)

اهلِ قبور مردگان.
هیبت بانگ شیاطین خلق را
بند کرده‌ست و گرفته خلق را
تا چنان نومید شد جانشان زنور
که روان کافران ز اهل قبور
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۴۸:۳.)
دوری از سرّ کار همچو کفور
هست اهل الکفور اهل قبور
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۶۴۴.)

اهلِ قلم آنان که نویسنده، منشی باشند.
اهل قلم نه بلکه قلمدان شدند از آنك
سر بر خط قلم نه بر اهل قلم نهند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۸۴.)

اهلِ قیاس پیروان منطق و استدلال، آنان که در احکام به قیاس عمل کنند.
ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
بَرِ عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس
ولی خرده گیرند اهل قیاس
(سعدی، *بوستان ی*، ۹۳.)

اهلِ کَرَم آنان که سخی و بخشنده باشند.
بر این رواق زبرجد نوشته‌اند به زر
که جز نکویی اهلِ کَرَم نخواهد ماند
(حافظ، *دیوان ی*، ۳۶۸.)

اهلِ مشرب بودن کنایه از شرابخوار بودن.
به کوی مِی فروشان این ندا دوشم به‌گوش آمد
که هر کس اهل مشرب نیست از میخانه بیرون بِه
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۵.)

اهلِ معرفت عارفان، آنان که سخنان عارفانه، دینی گویند.
جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است
ز اهلِ معرفت این مختصر دریغ مدار
(حافظ، *دیوان ی*، ۵۰۰.)

اهلِ نامه نویسنده، آن که نامه نویسد.
که تو اهل نامه و رقعه بُدی
نه جلیس و یار و هم بقعه بُدی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۹۴:۲.)

اهلِ نشست اهل مجلس، همنشینان و کنایه از گوشه‌نشینان و تارکان دنیا.

چو کالیو دانندم اهل نشست
بگویند نیك و بدم هر چه هست
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۱۸.)
مگر تو فتنه نخیزی وگرنه ز اهل نشست
چه فتنه‌ها که نخیزد چو بی تو بنشینند
آخر ای فتنهٔ زمان بنشین
تا نخیزد فغان ز اهل نشست
(خواجو، *دیوان*، ۲۳۹ و ۵۱۰.)
عالمی در رهت نشسته بماند
راه اهل نشست را چه زنی
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۶۷.)

اهلِ نظر کنایه از اهل دل، عاشق پیشه، آن که نظر به خوبان دارد و نیز صاحب نظر و کسی که نظرش در دیگران اثربخش است.
یك دلِ اهل نظر در همه آفاق نماند
که نبردی تو پریچهره به‌دستان از دست
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۱۰.)
اهل نظر دو عالم در یك نظر ببازند
عشق است و داو اول بر نقدِ جان توان زد
تلقین و درس اهل نظر یك اشارت است
گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۵ و ۲۴۲.)

اهلِ وجدوحال اهل ذوق‌وطرب‌وشادی‌وشیفتگان.
مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع
بر اهل وجد و حال دَرِ های و هو ببست
(حافظ، *دیوان ی*، ۸۰.)

اهلِ وفا آن که عهد و پیمان به سر برد، وفادار.
در این منزل اهل وفایی نیابی
مجوی اهل کامروز جایی نیابی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۵.)
هر آن که جانب اهل وفا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد
(حافظ، *دیوان ی*، ۲۵۲.)

اهلِ هنر هنرمند و هنرپیشه.
ای دوست دل از جفای دشمن در کش
با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای
وز نااهلان تمام دامن درکش
(حافظ، *دیوان*، ۳۸۱.)

اهل یقین کنایه از پارسایان و پرهیزگاران.
اهل یقین طایفهٔ دیگرند
ما همه پاییم گر ایشان سرند
چون سَرِ سجاده بر آب افکنند
رنگ عسل بر می ناب افکنند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰۴.)

ایازی کردن کنایه از بندگی کردن.
کمترینت بنده‌ام کِت عاقبت محمود باد
سالها شد تا بدین درگه ایازی می‌کنم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۲۶.)

اَیاس بودن از سر تا قدم کنایه از محو در محبوب بودن، یکی شدن.
چون نگه کردم به شاهِ حق شناس
بود از سر تا قدم جمله ایاس
چون ایاست را نگه کردم نهان
بود هفت اعضای او شاه جهان
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۵۹.)

ایامِ ماده طبع کنایه از روزگار دون سرشت.
کار دلم تو ساز که ایامِ ماده طبع
از زادن فراغت دلها سترون است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۳.)

ایرمانسرا خانهٔ عاریتی، مهمانسرا، کنایه از دنیا.
در ایرمانسرای جهان نیست جای دل
دیر از کجا و خلعت بیت‌الله از کجا
بنگر چه ناخلف پسری کز وجود تو
دارالخلافهٔ پدر است ایرمانسرا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵.)

ایمن آباد جای امن و آسایش و اطمینان.

گام در صحرای دل باید نهاد
زانك در صحرای ِگل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای دوستان
چشمها و گلستان در گلستان
ایمن آباد است آن راه نیاز
ترك نازش گیر و با آن ره بساز

(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۳۰؛ ۵:۳۶.)

ایمن بودن برتبسم شیر کنایه ازگول ظاهر خوردن.

شیر با این فکر می‌زد خنده فاش
بر تبسمهای شیر ایمن مباش

(مولوی، *مثنوی*، ۱:۱۵۵.)

این سر کنایه از دنیا، ظاهر.

عاشقی گر ز این سر و گر زان سر است
عاقبت ما را بدان سر رهبر است

(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۹.)

این سرایی کنایه از اهل دنیا.

من چو آب و روغنم هرگز نیامیزم به‌کس
زانك من جان غریبم این سرایی نیستم

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۸۴.)

این طرف از لاحول افتادن کنایه ازحزم و احتیاط بسیار داشتن.

هین مکن لاحول عمران زاده‌ام
که ز لاحول این طرف افتاده‌ام
مرمرا اصل و غذا لاحول بود
نور لاحولی که پیش از قول بود

(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۲۱۵.)

این کاره اهل کاری بخصوص ومشخص و کنایه از باده‌گسار و عاشق پیشه.

سرشك دیده مرا در فراق روی تو شد
وگرنه دیدهٔ بنده نبود این کاره

(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۷.)

چون زمین و چون جنین خونخواره‌ام
تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
مگو ای عشق با تن تو حدیث عشق زیرا او
نفاقی می کند با تو ولیکن نیست این کاره

(مولوی، *مثنوی*، ۳:۵۷۴؛ *دیوان کبیر*، ۵:۱۱۰.)

این کاریان کنایه از عاشق پیشگان، باده گساران.

الصلا ای عاشقان های الصلا این کاریان
بادهٔ کاری‌ست اینجا ز آنك ما این کاره‌ایم

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۸۶.)

ایوانِ برشده کنایه از آسمان.

چون برون آید از ایوان فلك شاهد صبح
شودش خسرو این برشده ایوان بنده

(خواجو، *دیوان*، ۱۲۲.)

ایوانِ پیروزه رنگ کنایه از فلك.

فتاده در ایوان پیروزه رنگ
خروش مغنی و آوای چنگ

(خواجو، *همای وهمایون*، ۲۱۲.)

ایوان خضرا کنایه از آسمان.

من بر این ایوان خضرا در هزاران نرگسه
چشم حیرت بازمانده کاین چه نقش و آن کدام

(خواجو، *دیوان*، ۹۳.)

ایوان زنگاری کنایه از آسمان، فلك قمر.

حکیما ز بهر تو شد در طبایع
جواهر، نه از بهر ایشان پریشان
ز بهر تو شد مشك و کافور و عنبر
سیه خاك در زیر زنگاری ایوان

(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۸۵.)

ایوان عرش سای قصر و بارگاه رفیع ممدوح.

شب که حجاب نگار خانهٔ غیب است
سایهٔ ایوان عرش سای تو آمد

(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۱.)

ایوانِ فلك کنایه از آسمان، فلك قمر.

از یاربِ رهروان یکایك
ایوان فلك شده مُشبك

(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۲۸.)

ایوان قدس کنایه از آسمان.

بگذران مرکب از سپهر بلند
در کش ایوان قدس را به کمند
(نظامی، هفت‌پیکر، ۱۰.)

ایوان کسری طاق کسری یا ایوان مدائن که از بناهای معروف دورهٔ ساسانی و بنای آن را به خسرو انوشیروان نسبت می‌دهند.
چو صیتش در افواه دنیا فتاد
تزلزل در ایوان کسری فتاد
(سعدی، *بوستان* ی، ۴.)

ایوان کیقباد قصر کیقباد پادشاه کیانی.
گوی شرف ربوده به چوگان امتحان
از بارگاه قیصر و ایوان کیقباد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۹.)

ایوان مسیح کنایه از فلک چهارم که خانهٔ آفتاب و جایگاه عیسی(ع) است.
در آن موقف که در مصروع پیکار
زبان رمح گردان خواند افسون
رساند آتش کوشش حرارت
به ایوان مسیح و حبس ذوالنون
(انوری، *دیوان* س، ۲۴۲.)

ایوان مینا کنایه از آسمان.
سخن بر قلهٔ گردون توان بردن ولی زین‌سان
نشاید برد بر ایوان مینا اشتر و حجره
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۵.)
چهارم روز کز ایوان مینا
شه سیارگان شد عالم آرا
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۴۴.)

ایوان مینای پیروزه کنایه از فلك.
چو ز ایوانِ مینای پیروزه هور
بکَند آن همه مهره‌های بلور
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۰۶.)

ایوان نُه تُو کنایه از فلك.
من این ایوان نُه تُو را نمی‌دانم نمی‌دانم
من این نقاش جادو را نمی‌دانم نمی‌دانم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۶:۳.)

ایوان نیلی کنایه از آسمان.
چو بَرِّ حواصل برآورد باغ
بر افروخت ز ایوان نیلی چراغ
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۴۸.)

ایوب آسا صبور همچون ایوب، پیامبری که به شکیبایی و صبر در بلا و رنج و درد شهرت دارد.
عاشق اون بی که دایم در بلا بی
ایوب آسا به کرمون مبتلا بی
حَسن آسا بنوشه کاسهٔ زهر
حُسین آسا شهید کربلا بی
(باباطاهر، *دیوان*، ۵۶.)

ب

با آب باریکی ساختن کنایه از با چیز اندك قناعت کردن.

همچو عیسی در جهان با آب باریکی بساز
آرزوی زنده رود از چشمهٔ سوزن مکن
(سلیم، *دیوان*، ۳۷۳.)

با آب و تاب چیزی گفتن کنایه از با شور و هیجان و تفصیل گفتن.

آمدم با سینهٔ پر آتش و چشمِ پُرآب
تا بگویم قصهٔ هجر تو را با آب و تاب
(کلیم، *دیوان*، ۳۱.)

با آفرین در خور سپاس و تحسین.

خردمند گفتا به شاه زمین
که ای نیکخو شاه با آفرین
(دقیقی، *دیوان*، ۵۳.)

همی بوسه دادند گردان زمین
بر آن خوب سالار با آفرین
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۷۰.)

با ابرو سخن گفتن ← سخن گفتن با ابرو.

با باد انباز گشتن ← انباز گشتن با باد.

به آب افکندن کنایه از دلباخته و عاشق شدن.

یافت شاهی کنیزکی دلکش
شاه را آن کنیزك آمد خوش
هم در آن لحظه‌اش به آب افکند
گفت شه خوب ناید اندر بند
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۵۸۴.)

به آب دادن کسی کنایه از رها کردن، بی‌قرار ساختن، نابود کردن.

با لب تشنه جگر سر به سر آبم دادند
آتشم را ننشاندند و به آبم دادند
(صائب، *کلیات*، ۵۲۶.)

به آب دیده دست شستن از چیزی ← دست شستن به آب دیده از چیزی.

به ابرو آسمان پوشانیدن ← آسمان به ابرو پوشانیدن.

با برهان عیسی رفتن کنایه از اجابت کردن. (برهان عیسی شفا دادن بیماران و زنده کردن مردگان و اجابت دعوات است.)

گر مرا لعلت دمی عشوه دهد زان باك نیست
چون لبِ لعل تو با برهان عیسی می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۷.)

باب لاینصرف خواندن کنایه از بُخل و امساك به‌کار بردن.

ندانسته از دفتر دین الف
نخوانده به‌جز باب لاینصرف
(سعدی، *بوستان ی*، ۶۰.)

بابلی خوردن کنایه از فریب خوردن، فریفتهٔ سحر بابلی شدن.
خلق از آن سحر بابلی کردن
دل نهاده به بابلی خوردن
(نظامی، هفت پیکر، ۲۷۵.)

با بیم شدن کنایه از به‌خطر افتادن.
به رستم رساند از این آگهی
که با بیم شد تخت شاهنشهی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۴۶۰.)

با پَروَز بودن با اصل و نسب بودن، نژاده بودن.
سه اندر شبستان گرسیوزند
که از مام وز باب با پروزند
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۸۳.)

با پس بردن واپس کشیدن.
گر او می برد پیش آتش سجود
تو با پس چرا می بری دستِ جود؟
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۹.)

با تپانچه روی سرخ داشتن ← رویْ با تپانچه سرخ داشتن.

به آتش بازی کردن ← بازی کردن به آتش.

با تویی معیت و حالت با هم بودن.
من بی تو نیَم و لیك خواهم
آن با تویی که هست پنهان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۸:۴.)

باج خواه آن که از بازرگانان باج گیرد.
اگر ترسی از رهزن و باج خواه
که غارت کند آنچه بیند به راه
به درویش دِه آنچه داری نخست
که بنگاه درویش را کس نجست
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۸۵.)

باجدار مأمور گرفتن باج.
بر قنطره بست باجدارم
از بهر عبور ده جوازم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۳:۳.)

باج ستان گیرندهٔ باج.
این باج ستان و تاج دِه باد
وآن ملك فروز و روز بِه باد
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۰۸.)

باجگر کنایه از دلیر و متهور.
جِگر باجگران آب ظفر از تو خورند
به کمینگاه دل اهل دلان بی‌جگری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۴:۶.)

باجگه محل گرفتن باج.
باجگه دیدم و طیار وز آراستگی
عیش چون باج شد و کار چو طیار مرا
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹.)

با خاك یکسان بودن کسی کنایه از افتاده و حقیر بودن.
در خیال آنکه روزی بر سر من بگذری
سالها بر درگهت با خاك یکسان بوده‌ام
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۳۲.)

باخود کنایه ازهشیار، آن که متوجه گفتار و کردار خود باشد.
اللّه اللّه تو مپرس از باخودان اوصاف می
تو ببین در چشم مستان لطفهای عام او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۳:۵.)

باخودی کنایه از هشیاری.
در دهِ بادهٔ چو زر پاك زخویشمان ببر
نیست بتر ز باخودی مذهب ما جنایتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۶:۵.)

با خویش آمدن کنایه از هشیار گشتن.
چو با خویش آمد، بپرسید مجنون
که گورش نشان ده که بادش فضایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱:۷.)

با خویش بودن کنایه ازهشیار بودن، به رفتار و گفتار خود توجه داشتن.
تو با خویشی به بی خویشان مپیچ ای خصم درویشان
مزن تو پنجه با ایشان به‌دستانی که نتوانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۱:۵.)

باد کنایه از نابود و هیچ.

همه رنج تو داد خواهد به باد
که بردی ز آغاز با کیقباد
کنون آن همه باد شد پیش اوی
بپیچید جان بداندیش اوی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۳۱۹:۱ و ۳۲۰.)

پیش صاحب نظران معجزهٔ روح الله
با وجود لب جان پرور تو باد شده‌ست
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۶.)

چنار پیش تو لاف از گشاده دستی زد
کنون به دست ندارد از این سخن جز باد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۹۷.)

باد کنایه از تکبّر و غرور.

دولتش را ز روی نخوت و باد
هر که گردن نداد سر بنهاد
(سنایی، *مثنویها*، ۱۴۳.)

باد را بشکن که بس فتنه است باد
پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۴۳:۶.)

باد کنایه از آه.

تو نوش خوری دایم و بدخواه خورد زهر
تو باده کشی دایم و بدخواه کند باد
(معزی، *دیوان*، ۱۴۵.)

از اندرز فرخ پدر یاد کرد
پر از خون جگر لب پر از باد کرد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۵۸:۱.)

برآورد از سر حسرت یکی باد
که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۵۶.)

باد کنایه از اسب.

چو عاشق دیدکان معشوق چالاك
فرو خواهد فتاد از باد برخاك
بود بهرام روز و شب به شکار
گاه بر باد و گاه باده گسار
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۵۳؛ *هفت پیکر*، ۸۰.)

روزی که چو آتش همه در جوشن فولاد
بر باد نشینند هزبران جولان را
(انوری، *دیوان* س، ۹.)

فرود آمد ز پشت باد چون باد
چو سبزه بوسه زد بر پایِ شمشاد
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۶۴.)

باد کنایه از شکوه و ابهت.

فزایندهٔ بادِ آوردگاه
فشانندهٔ خون ز ابر سیاه
(فردوسی، *شاهنامهٔ* د، ۱۵۲:۱.)

ز باد صولت او خاك خواهد استخفاف
زتف هیبت او آب گیرد استسقا
(انوری، *دیوان* س، ۲.)

بادام کنایه از چشم محبوب.

به دو بادام تو اندر همه احکام سرور
به دو یاقوت تو اندر همه احکام ثمر
(قطران، *دیوان*، ۱۰۸.)

بادام ساقی مستِ خواب از جرعه شادروان خراب
از دستها جام شراب افتاده صهبا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۷.)

شکّر و بادام به‌هم نکته ساز
زهره و مریخ به‌هم عشق‌باز
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۲.)

بادام تو نقل میگساران
عناب تو کام تنگدستان
(خواجو، *دیوان*، ۷۴۹.)

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست
(حافظ، *دیوان*، ۴۴.)

بادامِ تر کنایه از چشم محبوب.

ز بادامِ تر، آب گل برانگیخت
گلابی بر گل بادام می‌ریخت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۷۰.)

بادامِ خمار آلوده کنایه از چشم محبوب.

از سنان غمزه می کردی دل ما را خراب
از دو بادام خمار آلودهٔ پر خواب خویش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۲.)

بادامِ مستِ پرخمار کنایه از چشم محبوب.
آتش از آب رخ آتش فروز انگیخته
خواب در بادامِ مست پرخمار انداخته
(خواجو، *دیوان*، ۷۶۰.)

بادامِ نیم خواب کنایه از چشم محبوب.
بادام نیم خواب سیه را اشارتی کن
تا عقل را به یك نظر از خان و مان برآرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۰.)
می زد گلاله بر گل و هر لحظه می شکست
بر من به عشوه توشهٔ بادام نیم خواب
(خواجو، *دیوان*، ۱۸۶.)

باد آورد کنایه از رایگان، چیزی که بی رنج حاصل آید.
سخن از باغ جمالت وردی ست
واندرین مرحله بادآوردی ست
(جامی، *هفتورنگ*، ۴۶۵.)

باد از خاك فرمان بردن کنایه از فرمان بردن قوی از ضعیف.
چنین خود کی اندر خورد از خِرد
که مر خاك را باد فرمان برد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۸۲:۱.)

باد از سر برون کردن کنایه از غرور و نخوت را رها کردن.
دلا از حد خود مگذر برون کن باد را از سر
به خاك کوی او بنگر ببین صد خونبهای تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۱:۵.)

باد از کسی باز پس ماندن کنایه از سرعت و شتاب زیاد داشتن.
آن چنان در پی اش فَرَس می راند
که از او باد باز پس می ماند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۴۲.)

باد بان چرخ کنایه از ماه، مهتاب.
و آن کشتی دونده‌تر از بادبان چرخ
خوش گام تر ز زورق مه چار لنگرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۶.)

بادبانِ فلك کنایه از ماه.
ز موج خون جگر خستگان خاکی دان
که بادبان فلك می رود چنین به‌شتاب
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۶.)

باد به‌دست بودن کنایه از هیچ و پوچ بودن، بی چیز بودن، از کاری نتیجه نگرفتن.
باد است ز عشق تو به دستش
گور است و گوزن هم نشستش
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۸۵.)
باد است به‌دست آب و آتش را
با صفوت و نور خاکپای تو
(سنایی، *دیوان*، ۵۲۴.)
عجب نباشد اگر آب رخ به‌باد رود
مرا که باد به‌دست است و دل برفت از دست
(خواجو، *دیوان*، ۱۸۸.)
بادت به‌دست باشد اگر دل نهی به هیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود به‌باد
(حافظ، *دیوان*، ۶۹.)

باد به‌دست داشتن کنایه از هیچ نداشتن.
زیر دستان که ندارند به‌جز باد به‌دست
هر نفس در قدم افتند سرافرازان را
(خواجو، *دیوان*، ۳۷۵.)

باد به‌دست ماندن کنایه از بی چیز و هیچ و پوچ بودن و نتیجه نگرفتن از کار.
بدین شهر درویشی و رنج هست
کز این بگذری باد ماند به‌دست
که بختش پس پشت او در نشست
از این تاختن باد ماند به‌دست
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۰۴:۷ و ۱۹۳۷.)

مشو پیش این توده چون خاك پست
که باد است وزو باد ماند به‌دست
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵۲.)

باد بر دست کنایه از تهیدستی و بی نتیجه بودن کار.
به رسم مهترانش حله بر بست
به خاکش داد و آمد باد بر دست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۲.)

باد بر کف بودن کنایه از بی چیز و هیچ و تهیدست بودن.
خاك است و باد بر سر و بر کف عدوت را
زان آب رنگ خنجر آتش فشان تو
(معزی، *دیوان*، ۶۸۲.)

باد بر لب بودن کنایه از آه و افسوس داشتن.
باد است بر لبِ من و آب است در دو چشم
از باد با نفیرم و از آب در عذاب
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۹.)

باد به‌سر در افتادن کنایه از مغرور گشتن، به خود فریفته شدن.
باد چو بسیار به‌سر یافت راه
بفکند از فرق به سیلی کلاه
سر بَرَد ار باد به سر درفتاد
تا نفتاده است مده سر به‌باد
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار*، ۲۸۶.)

باد به‌سر کردن کنایه از اظهار فخر و غرور کردن.
اگر تو باد به‌سر می کنی رسد که به‌خوبی
چو غنچه لعل کلاه و چو سبزه سبز قبایی
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۶۴.)

باد به قفس کردن کنایه از کار بیهوده و بی فایده کردن.
از من ادراك تو بدان ماند
کابلهی کرده باد را به قفس
(امیر خسرو، *دیوان*، ۳۴۵.)

باد به کف بودن کنایه از هیچ بودن.
همچو آتش ز جهان حاصلِ من دود دل است
همچو گل از همه عالم به کف من باد است
(سلیم، *دیوان*، ۴۵۲.)

باد به کف داشتن کنایه از بینوا بودن، چیزی در دست نداشتن.
تا خوار مرا چو خاك می‌داری
جز باد به کف ندارم از عشقت
(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۱۴.)

باد بنشستن کنایه از ایستادن باد.
باد بنشست و کشته شد آتش
کآتش تیغ آب نصرت زاد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۶۵.)

باد پای کنایه از اسب.
نشست از بَر بادپایی چو گرد
ز دژ رفت پویان به دشتِ نبرد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۴۴۸:۲.)
این بادپای لایقِ من خاكِ پای نیست
زیرا که می نگنجد در زیر ران شکر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸۷.)
تو بادپای زمین کوب را به جلوه درآر
که ما به‌دیده زنیم آب خاك میدان را
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۰.)

باد پای آسمان هیکل کنایه از اسب درشت جثه و قوی هیکل.
باد پایان آسمان هیکل
همچو کوه روان همی بخشد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۹۷.)

باد پای ابر سیر کنایه از اسب تندرو.
آفرین زان بادپای ابر سیر او که هست
خاره سای و چاره‌دان و گوزپشت و صخره یال
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۲۵۵.)

بادپیما، بادپیمای کنایه از بی چیز و تهیدست، لااُبالی و هرزه‌گو، بیچاره و درمانده.

با سینهٔ پر زخون دل همچون دل غبب
با دست باد پیما همچون کف چنار
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۳۵.)

باد پیمای همچو نای و چوچنگ
سرد و زرد و گران چو مرداسنگ
(سنایی، *مثنویها* ح، ۳۰۲.)

منِ باد پیمایِ خاکی نهاد
کفی خاکم افتاده بر راه باد
(خواجو، *همای و همایون*، ۴.)

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
به‌یاددار محبّان بادپیما را
(حافظ، *دیوان*، ۴.)

بادپیمایی کنایه از کار بیهوده و بی‌فایده کردن.

ای دل خودپرست سودایی
چند بر خاك بادپیمایی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۳۱.)

زحل از دلو باقوی رایی
خصم را داده بادپیمایی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۷.)

در آن مقام که حیرت دلیل دانایی است
نَفس شمرده زدن نیز بادپیمایی است
(صائب، *کلیات*، ۲۷۰.)

بادپیمودن کنایه از کار بی‌فایده و بیهوده کردن.

مدتی تا در این جهان بودیم
هر زه گفتیم و باد پیمودیم
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۳۵.)

باد پیمودم که دارم آبرویی نزد دوست
آتش دل کرده در خاکستر سینه نهان
(سوزنی، *دیوان*، ۳۰.)

بی‌یاد تو هر دم که برآید باد است
بیچاره کسی که باد می‌پیماید
(خواجو، *دیوان*، ۵۳۴.)

از دم گرم فغانی دود آهم در گرفت
گر چه در راه محبت باد پیمودم چو شمع
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۰۰.)

باد پیمودن به پیمانه کنایه از کار بیهوده و بی‌فایده کردن.

حاصلی نیست زین در آمودن
جز به پیمانه باد پیمودن
(نظامی، *هفت پیکر*، ۴۱.)

باد تكِ حرص کنایه از اسب تیزرو حرص و آز.

باد تكِ حرص به‌هر سو مران
هر چه خدا داد رضا ده بر آن
(شاه داعی، *دیوان*، ۱:۱۸.)

بادِ چراغ عقل بودن کنایه از نابود کنندهٔ عقل بودن.

هر دم خرابی است ز تو شهر عقل را
بادِ چراغ عقلی و بادهٔ مغانه‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۲۲.)

بادخانه، بادخَن بادگیر و رهگذر باد.

وقفها گشته بود لوت همه
بادخانه شده بروت همه

گر نه یزدانت محتشم کردی
باد از آن پشمها که کم کردی
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۷۹.)

در شهر دوستانش کساد آلت سلاح
در ملك دشمنانش رواج است بادخَن
(قطران، *دیوان*، ۲۹۲.)

برگذارِ حملهٔ او بوقُبیس
توده خلقان شمر بر بادخن
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۸۲.)

باد خدایی اندر سر بودن کنایه از مغرور و متکبر بودن، کَرّ و فرّ داشتن.

عالمی پرگدای گندآور
همه باد خدایی اندر سر
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۷۹.)

باد دادن کنایه از نابود کردن، از دست دادن.

روبهی اشکار خود را باد داد
بهر طبلی همچو خیك پر زباد
آن وزیرك از حسد بودش نژاد
تا به باطل گوش و بینی باد داد
(مولوی، مثنوی ن، ۴۲۴:۲؛ ۲۸:۱.)

باد در بروت داشتن کنایه از کبر و غرور داشتن.

آتشی کو باد دارد در بروت
هم یکی بادی بر او خواند یموت
(مولوی، مثنوی ن، ۷۹:۱.)

باد در دست بودن کنایه از تهیدست بودن، بی حاصل بودن.

تا تو رفتی رفت از کف نقد عیش دلنواز
باد در دست است دایم بی تو موسیقار را
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۱.)

باد در دست داشتن کنایه از تهیدست بودن، بی نتیجه بودن.

تا تو خود را پای بستی بادداری در دو دست
خاك بر خود پاش کز خود هیچ نگشاید تو را
(خاقانی، *دیوان*، ۱.)

باد در دماغ داشتن کنایه از عُجب و غرور داشتن.

دارد این بادی که از دولت سلیمان در دماغ
چون شکوفه می‌دهد بر باد آخر بارگاه
(سلیم، *دیوان*، ۴۵۴.)

باد در ریش کردن کنایه از مغرور شدن.

هزاران منت بر جان زعشق شاه شمس‌الدین
تو بادی ریش در کرده که یعنی حق گزاری تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۴:۵.)

چون بقا را در جهان چندین خرد سرمایه نیست
این به ریشت باد چندین در بروتت باد چیست
(امیر خسرو، *دیوان*، ۶۶.)

باد در ریش کسی بودن کنایه از غرور داشتن کسی.

زان که در ریش تو چندان باد هست
کان بلای صد دلِ آزاد هست
(عطار، *مصیبت نامه*، ۲۳۱.)

باد در سبلت کسی دمیدن کنایه از غره کردن کسی.

باد در سبلت نااهل مدم
گر چه نا اهل خریدار دم است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۰.)

باد در سرافکنده کنایه از کسی که غرور و کبر و تبختر به کار برد.

سوی خسرو بین که خاك پای توست
ای که باد افکنده در سر می‌روی
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۵۹.)

باد در سر بودن کنایه از مغرور و متکبر بودن.

ای به باد هوس در افتاده
بادت اندر سر است یا باده
(سعدی، *دیوان*، ۷۹۷.)

بر خلاف دولت او سر دهد ناگه به‌باد
هر که را از کینه و پرخاش بادی در سر است
(معزی، *دیوان*، ۱۱۳.)

باد در سر داشتن کنایه از تکبر و عُجب و غرور داشتن.

طایر همتش از باد که دارد در سر
دانهٔ سنبله با کاه برابر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۴.)

هر که با او باد در سر داشت چون شیر عَلَم
هم سگان خونش به خاك تیره معجون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۵.)

باد در قفس انگاشتن کاری کنایه از بی‌نتیجه و بی‌فایده پنداشتن کار.

چو باد در قفس انگار کار دولت خصم
از آنکه دیر نپاید چو آب در غربال
(انوری، *دیوان س*، ۱۹۱.)

باد در قفس بودن کنایه از بی‌نتیجه و بی‌فایده بودن.

نصیحت همه عالم چو باد در قفس است
به گوش مردم نادان چو آب در غربال
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۵۳.)

باد در قفس کردن کنایه از کار بیهوده و بی‌فایده کردن.
تن فرودِه آب در هاون مکوب
در قفس تا کی کنی باد، ای پسر
(عطار، *دیوان* ت، ۳۲۹.)

باد در کلاه افکندن کنایه از غرور و نخوت به‌کار بردن.
نرگس و سوسن که افکندند بادی در کلاه
هر دو کورند و کبود امروز با عیبی تمام
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۷۶.)

باد در کلاه بودن کنایه از ناپایدار و زودگذر و سرسری بودن.
بدین قالب که بادش در کلاه است
مشو غره که مُشتی خاك راه است
ز بادی کو کلاه از سر کند دور
گیاه آسوده باشد سرو رنجور
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۷۶.)

باد در مشت کسی ماندن کنایه از هدر دادن کار کسی، بی‌نتیجه گذاشتن کار کسی.
کمین ساختم از پسِ پشت اوی
نماندم به‌جز باد در مشت اوی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۱۴:۱.)

باد درویشی هوای فقر و نیستی. (در اصطلاح صوفیه دل درویش چون از هوای فقر پُر گردد به سکون و آرامش خواهد گرایید.)
باد درویشی چو در باطن بُوَد
بر سر آبِ جهان ساکن بود
گر چه جملهٔ این جهان مُلك وی است
مُلك در چشم دل او لاشی است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶۱:۱.)

باد دست کنایه از ولخرج، آن که در خرج کردن اسراف کند و نیز سخی و راد.
ملامت کنی گفتش ای باد دست
به یك ره پریشان مکن هر چه هست
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۱.)
تاج دین آن آب لطف خاك علم باد دست
صدر آتش هست آن گردنکش گردون توان
(سوزنی، *دیوان*، ۳۰۷.)

باد دستی کنایه از اسراف و ولخرجی، رادی و بخشندگی و نیز تاراج.
از آن کش روان با خرد بود جفت
کسی باد دستی ز رادی نگفت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۶۵.)
ز باد دستی جودش تو نسختی داری
برای فایده آن را به بحر و کان برسان
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۲۰.)
بدان خدای که چون ابر باد دستی را
وجوه خرج دهد سالها به یك ادرار
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۳۹.)
خاك بازاری کند بی‌آب لهو انگیز رز
باد دستیها کند و آتش زند در سوزیان
(سوزنی، *دیوان*، ۳۰۷.)
مکن در مدّ احسان کوتهی تا منصبی داری
که باشد باد دستی لنگر آرام منصب را
ای غنچه‌ای که دل به زر خویش بسته‌ای
غافل ز باد دستی باد خزان مباش
(صائب، *کلیات*، ۶۲ و ۶۲۲.)
باد دستی را شراب از صُلب تاك آورده است
تیغ از این آب ارخورد جوهر نمی‌دارد نگاه
(سلیم، *دیوان*، ۳۸۶.)

باد ران کنایه از خداوند.
آدمی چون کشتی است و بادبان
تا کی آرد باد را آن باد ران

کل باد از برج باد آسمان
کی جهد بی‌مروحه آن بادران
(مولوی، *مثنوی*، ۳:۳۹۴؛ ۴:۶۲۸.)

باد رفتار آن که رفتاری چون باد دارد، تند و با شتاب.
چنین گویند کاسب باد رفتار
سقط شد زیر آن گنج گهر بار
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۵۳.)

باد رفتار دُلدُل شتاب کنایه از اسب تندرو.
من آن باد رفتار دُلدُل شتاب
ز بهر شما دوش کردم کباب
(سعدی، *بوستان ی*، ۷۰.)

با درفش تپانچه زدن ← تپانچه با درفش زدن.

بادریسه چشم کنایه از یك چشم.
زان بر که بادریسه هنوزش نخسته بود
ای بادریسه چشم بگو تا چه خواستی
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۵.)

بادِ ریش کسی نگریستن کنایه از توجه به لاف و گزاف کسی کردن. (این ترکیب هنگامی گفته می‌شود که کسی لاف و گزاف بی‌جا زند و جنبهٔ تمسخر دارد!)
قهقهه خندید و جنبانید سر
گفت بادِ ریش این یاران نگر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۲۶.)

بادسار کنایه از شخص سبکسر و بی‌تمکین و وقار.
مرا نیست ز آهنگری ننگ و عار
خرد باید و مردی ای بادسار
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۲:۶۶۶.)
اگر زایند از آن تخمه هزاران
همه دیوان بوند و بادساران
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۱۳۸.)
گاه ناهید لولی رعنا
کندت بادسار و باده‌گسار
(سنایی، *دیوان*، ۱۱۸.)

از این پس علی تکین، دگر ارسلان تکین
سه دیگر طغان تکین قدرخانِ بادسار
(فرخی، *دیوان*، ۱۴۶.)

بادساری کنایه از سبکسری و بی‌مغزی.
ای کرده سرت خو به بی‌فساری
تا کی بود این جهل و بادساری؟
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۹.)
فکندن به مردی تن اندر هلاك
نه مردی‌ست کز بادساری‌ست پاك
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۵۳.)
کسی کو تو را زینهاری بُوَد
به دشمن دهی بادساری بود
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب ۶۶۸۴.)

بادِ سبلت کنایه از عُجب و تکبر و غرور.
در مصطفی گریز، که دریای رحمت است
بگذار باد سبلت عاد و ثمود را
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۶.)

بادسر کنایه از متکبر و مغرور و گردنکش.
باد سر خاکسار خواهد بود
باده خور خاك خوار خواهد بود
(اوحدی، *دیوان ك*، ۵۱۶.)
ما که و اختیار که کاین شجره است از آنِ ما
بد پسران خانه کن بادسران سرسری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۱.)

باد سرد از جگر برکشیدن کنایه از افسوس خوردن، آه کشیدن و تأسف خوردن.
چو نامه بَرِ سامِ نیرم رسید
یکی باد سرد از جگر برکشید
به پیش صف دشمنان ایستاد
همی برکشید از جگر سرد باد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۲۴۴؛ ۶:۱۵۳۵.)

باد سری کنایه از خودبینی و تکبر و گردنکشی.

آنك در او بادسری راه کرد
هم به پریدن سرش آگاه کرد
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۸۶.)

بادِ سلیمان بادی که مطیع فرمان سلیمان بود و تخت او را از این سوی بدان سوی می‌برد.

خاك تو از بادِ سلیمان بِه است
روضه چه گویم که زرضوان بِه است
روزی از آنجا که فراغی رسید
بادِ سلیمان به چراغی رسید
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲۳ و ۸۶.)

تدبیر تو چون کار ملك گیرد
بر باد سلیمان سوار باشد
انوری (*شرح لغات*، ۲۸۵.)

بادسنج کنایه از مردم خام طمع و بیهوده کار و یاوه گو.

جمله نفسهای تو ای بادسنج
کیل زیان است و ترازوی رنج
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۶.)

که چند از مقالات آن بادسنج
که نه ملك دارد نه فرمان نه گنج
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۱.)

باد سنجیدن کنایه از اندیشهٔ باطل کردن، کار بیهوده کردن، یاوه‌گویی کردن.

باد می‌سنجم کنون و شکر طالع می‌کنم
در ترازویی که گوهر بارها سنجیده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۶۶۰.)

گر آنی که دشمنت گوید، مرنج
وگر نیستی، گو برو بادسنج
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۲.)

هر که در کوفت باد می‌سنجد
زآنکه مو در میان نمی‌گنجد
(جامی، *هفتورنگ*، ۱۰۵.)

باد سنجیدن به زنخ کنایه از کار بیهوده کردن.

سیم گرمابه نداری به زنخ باد مسنج
نان یك ماهه نداری به لگد آب مسای
(انوری، *دیوان* س، ۲۹۰.)

باد سیاه در خرمن افتادن کنایه از نابود و نیست شدن.

در افتاد زان سان میانِ سپاه
که در خرمن افتاد بادِ سیاه
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۵۳۵.)

باد شدن کنایه از ناپدید و محو و نابود گشتن، بی ارزش شدن.

کنون آن همه باد شد پیش اوی
بپیچید جانِ بداندیش اوی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۳۲۰.)

باد شرطه باد مساعد و موافق.

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
(حافظ، *دیوان*، ۵.)

اگر چه کشتی تن بشکند چه باك آن را
که باد شرطهٔ فضل تو بر کران انداخت
(نسیمی، *دیوان* م، ۶۸.)

باد عیسی کنایه ازدم مسیح که مرده را زنده می‌کرده است.

باد او چون بادِ عیسی دلگشا و روح بخش
آب او چون آب کوثر غم زدای و سازگار
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۱۹.)

لب از باد عیسی پر از نوش‌تر
تن از آب حیوان سیه پوش‌تر
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵.)

آن باد چو باد عیسی انگار
کو عمر دوباره آورد بار
رایش چو دست موسوی در ملك برهانی قوی
دادش چو باد عیسوی تعویذ انصار آمده
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۰۸: *دیوان*، ۳۹۱.)

ای که از لعل تو آب باد عیسی می‌رود
زآتش رویت فروغ از کار لیلی می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۷.)

بادِ کبر از سر نهادن کنایه از کبر و غرور و خودبینی را رها کردن.
بادِ کبر از سر بنه در دل برافراز آتشی
پس بر آن آتش بسوزان آبگون درگاه را
(سنایی، *دیوان*، ۱۰.)

باد کسی را شکستن کنایه از غرور و خودستایی و نخوت کسی را شکستن.
هفت اختر بی‌آب را کاین خاکیان را می‌خورند
هم آب بر آتش زنم هم بادهاشان بشکنم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۶۹.)

باد کشیدن کنایه از آه کشیدن، رنج و محنت بردن.
تو نوش خوری دایم و بدخواه خورد زهر
تو باده کشی دایم و بدخواه کشد باد
(معزی، *دیوان*، ۱۴۵.)

باد کلاه بودن کنایه از مغرور و متکبر و خودبین و با کرّ و فرّ بودن.
گرچه آتش سرم و باد کلاه
نه پی تاجوری خواهم داشت
من که آتش سرم و باد کلاه
خاك درگاه توام آبخور است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۴ و ۸۴۵.)

باد کلاهی فلك کنایه از خیره سری و خودبینی و غرور فلك.
بس کز آتش سری و باد کلاهی فلك
بر سر خاك به‌خون لعل قبایید همه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۹.)

بادگذاری کنایه از بیهوده گذراندن.
بادگذاری است نه عمر عزیز
برق یمانی است نه بادست نیز
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۱:۱۲.)

بادگشتن کنایه از ناپدید شدن، نابود و هدر شدن، هیچ شدن.
فرستاده از پیش او باد گشت
به‌زیر اندرش چرمه پولاد گشت
به کشتی به آبِ زره برگذشت
همه سر به‌سر رنج ما باد گشت
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۷۲؛ ۵:۱۳۶۰.)

آن همه بیماری او باد گشت
از کنیزك تا ابد آزاد گشت
(عطار، *مصیبت نامه*، ۲۳۹.)

باد مسیح کنایه از نفس عیسی(ع) که مرده را زنده می‌کرده است.
چون بادِ مسیح آبِ دست تو
چون نار خلیل خاكِ پای تو
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۷۳.)

باد مسیح از نفسِ دل دمید
آب حیات از دهنِ گل چکید
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۴.)

کرده به جلوه کردنش بادِ مسیح مریمی
کرده به نقش بستنش نارِ خلیل آزری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۷.)

ای نسیم باغ عیش آباد، ای باد مسیح
بس که هستی روح پرور، بس که هستی جانفزا
(وحشی، *دیوان*، ۳۰۳.)

باد مسیحا کنایه از نفس عیسی(ع) که مرده را زنده می‌کرده است.
جان خاك نعل مرکبت وز آب طوق غبغبت
در آتش موسی لبت باد مسیحا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۳.)

به دو دم جان ز تن رفته به من باز آمد
تا در آب خضرش باد مسیحا دیدم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۱.)

بلبل داود لحن تاز چمن شد به‌در
شکل زره کرد از آب باد مسیحا اثر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۰.)
شبی باد مسیحا در دماغش
نه آن بادی که بنشاند چراغش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۳۱.)

با دُمِ شیر بازی کردن ← بازی کردن با دُم شیر.

باد و بروت کنایه از کبر و غرور و خودنمایی و کرّ و فرّ.
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر
روز سرد و برف وانگه جامه‌تر
چند دعوی و دم و باد و بروت
ای تو را خانه چو بیت العنکبوت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۴۳:۱.)

باد و بود کنایه از روزگار، وجود و هستی، غرور و تکبر، خودنمایی.
بادِ ما و بود ما از دادِ توست
هستی ما جمله از ایجاد توست
این همه غمها که اندر سینه‌هاست
از بخار و گرد بود و باد ماست
شاه گوید مر شما را از من است این باد و بود
گر نباشد سایهٔ من بود جمله گشت باد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۸:۱ و ۱۴۲؛ *دیوان کبیر*، ۱۱۴:۲.)
هر که چون عیسی از شره بجَهد
از غم باد و بود خود برَهد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۹۴.)

باد و بوش کنایه از کرّ و فرّ و شکوه.
ای بسا باد و بوش تکسینان
ترت و مرت از دعای مسکینان
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۵۵۷.)

باد و توش کنایه از کرّ و فرّ و قدرت.
بدین باد و توش و سر و ریش گویی
سنایی نیَم بوعلی سیمجورم
(سنایی، *دیوان س*، ۳۷۳.)

باد و دَم کنایه از غرور و خودستایی و اقتدار.
پسر با برادرش هر دو به‌هم
سرندیب دارند با باد و دَم
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۱۸.)
بیاراست آن جنگ را پیلسم
همی راند چون شیر با باد و دَم
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۶۱۴:۲.)

بادوَشّان فلك کنایه از سیارات.
بادوَشّان فلك را دور او همره شده‌ست
خاك پاشان زمین را نعل او مُلحم بود
(سنایی، *دیوان*، ۱۰۰.)

باده از تصویر شیطان چشیدن کنایه از توجه به خیالات غیر واقع داشتن.
در دو چشم غیر من تو نقش خود
گر ببینی آن خیالی دان ورَد
زانك سرمهٔ نیستی در می کشد
باده از تصویر شیطان می چشد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۵۲:۲.)

بادهٔ ازل کنایه از شوق و جذبهٔ الهی.
به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است
(حافظ، *دیوان*، ۳۲.)

بادهٔ الست کنایه از می وحدت، جذبه و شوق الهی.
مخمور سر زخاك برآرد به روز حشر
مستی که گشت بی‌خبر از بادهٔ الست
(خواجو، *دیوان ك*، ۴۱۶.)

بادهٔ بدنام کنایه از شراب انگوری، بادهٔ حرام.
خاموش و نام باده مگو پیش مرد خام
چون خاطرش به بادهٔ بدنام می‌رود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۳:۲.)

بادهٔ بهشتی کنایه از می خوشگوار.
می‌خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت
جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد
(حافظ، *دیوان ج*، ۶۹.)

بادهٔ پخته شرابی که دو ثلث آن بخار شده باشد.

بادهٔ پخته حلال است به نزد تو
که تو بر مذهب بو یوسف نعمانی
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۳۶.)

باده پرست میخواره.
عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده‌پرست
کمر کوه کم است از کمر مور اینجا
ناامید از دَر رحمت مشو ای باده پرست
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۳ و ۴۲.)

باده پرستی شرابخوری.
کارِ صواب باده پرستی است حافظا
برخیز و عزم جزم به کار صواب کن
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۱۵.)
ز فیض باده‌پرستی غم جهان برما
سبك رکاب‌تر از موج روی آب گذشت
(سلیم، *دیوان*، ۱۱۶.)

بادهٔ پرهیزشکن کنایه از می.
می کشم بادهٔ پرهیز شکن نوشم باد
چند پرهیز کنم بیهده رنجور نیَم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۵.)

باده تربودن کنایه ازطرب انگیزتر وسرمست بودن.
ای می بترم از تو، من باده ترم از تو
پر جوش ترم از تو آهسته که سرمستم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۱:۳.)

بادهٔ جوان کنایه از شرابِ گیرا و زورمند.
از اینَ بادهٔ جوان گر خورده بودی
نبودی پشت پیر چرخ را خم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۸:۳.)

بادهٔ جوشیده کنایه از می، شراب.
بادهٔ جوشیده دِه نه پختهٔ سالوس
کاین می پخته دوای زاهد خام است
(عماد فقیه، *دیوان*، ۶۰.)

بادهٔ خام برابرِ بادهٔ پخته که شراب مثلث گفته می‌شود و یك ثلث آن به جا می‌ماند، شراب.
ای ز تو کار نیکویی به نظام
پخته کن کار ما به بادهٔ خام
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۴۴.)

باده خانه میکده، شرابخانه.
عقل اگر درمیانه کشته شود
دیَت از باده خانه بستانیم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۴.)
رسید از باده خانهٔ پر به‌زیر مشك می اشتر
رها کن خواب و خُر آخُر که قمقم بانگ زد قم‌قم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۹:۳.)

بادهٔ سرجوش کنایه از شراب صاف.
نیست بر بالای دست خاکساری هیچ دست
خشت هم می نوشد اول بادهٔ سر جوش را
(صائب، *کلیات*، ۱۰۷.)

بادهٔ شاد، بادهٔ شادان بادهٔ شادی بخش و کنایه از شراب عشق.
بادهٔ شادِ جانفزا تحفه بیار از سما
تا غم و غصه را کند اشقر می سیاستی
الا ای بادهٔ شادان به عشق اندر چو استادان
درونت خنب سر مستی چرا از دن نمی‌آیی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۶:۵ و ۲۷۰.)

بادهٔ شفقی کنایه از می سرخ فام.
قسم به ساقی کوثر که از شراب گذشتیم
ز بادهٔ شفقی همچو آفتاب گذشتیم
(صائب، *کلیات*، ۶۸۵.)

بادهٔ شیطان می و بادهٔ سُکر آور.
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش
بادهٔ شیطان و آنگه نیم هوش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۲۰:۵.)

بادهٔ صافی بادهٔ صاف و پاك و بی‌دُرد.
بادهٔ صافی خور و بگشای دل
چون کف شهزاده قزل ارسلان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۴۶.)

صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی در کش
سیم در باز و به زر سیمبری در برگیر
بیا به‌شام غریبان و آبِ دیدهٔ من بین
به‌سان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۲۸ و ۲۳۲.)

بادهٔ عنبی شراب انگور.
مرا که شربت عناب بوسهٔ لب یار
زهوش برده چه حاجت به بادهٔ عنبی
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۴۰.)

بادهٔ عیسی کنایه از می وحدت.
در دِه می پیغامبری تا خر نماند در خری
خر را بروید در زمان از بادهٔ عیسی دوپَر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۷:۳.)

بادهٔ غم انجام بادهٔ غم زدا.
من دانهٔ خال و زلف چون دام توام
من آینهٔ روی دلارام توام
پیمانهٔ بادهٔ غم انجام توام
هم جام جهان نما و هم جام توام
(شمس مغربی، *دیوان*، ۲۴۸.)

باده فروش آن که شراب فروشد.
سِرّ خدا که عارف سالك به‌کس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
نغز گفت آن بُت ترسا بچهٔ باده فروش
شادی روی کسی خور که صفایی دارد
(حافظ، *دیوان ج*، ۵۷ و ۱۱۲.)

بادهٔ کسی خوردن و سنگ به جام وی انداختن
کنایه از ناسپاسی و کفران کردن باکسی.
باده با محتسب شهر ننوشی زنهار
بخورد باده‌ات و سنگ به‌جام اندازد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۲.)

باده‌کش کنایه از میخواره، آن که شراب می‌خورد.
نشاط مستی ما را به‌شب تماشا کن
که روز باده‌کشان چون چراغ خاموشند
(سلیم، *دیوان*، ۲۴۹.)

باده کشیدن کنایه از باده خوردن، می نوشیدن.
ساقی سیمین برآمد باده می باید کشید
حرف رندی بر سر سجاده می باید کشید
ای نسیمی چون زمان مستی و جام می است
با حریفان موحد باده می باید کشید
(نسیمی، *دیوان م*، ۱۰۲.)
یك روز مانده تا رمضان جام می بیار
امروز اگر کسی نکشد باده کی کشد
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۳۵.)

بادهٔ کوثرعیار کنایه از می عذب و خوشگوار.
از دهن آسمان چشمه خور شد پدید
در دهن جام ریز بادهٔ کوثر عیار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۰.)

بادهٔ کهنه شراب دیر مانده.
بر جوانی مخور افسوس در انجام حیات
بادهٔ کهنه به دست آر و جوان کن خود را
(صائب، *کلیات*، ۹۷.)

بادهٔ گلرنگ کنایه از شراب سرخ فام.
موسم گل رفت و در آمد خزان
بادهٔ گلرنگ در آرید هان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۴۶.)
من چو از بادهٔ گلرنگ سیه روی شدم
چه غم از موعظهٔ زاهد ازرق پوشم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۷.)
بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبك
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت فام
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۸۹.)
ساقی برو که بادهٔ گلرنگ بی لبش
گر آب زندگی‌ست که زهرِ هلاك ماست
(هلالی، *دیوان*، ۲۴.)

بادهٔ گلگون کنایه از شراب سرخ فام.
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۱۵.)

گر بود جان را امید نشأه‌ای از لعل دوست
در جوانی می‌توان از بادهٔ گلگون گذشت
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۴۴.)

بادهٔ گویا کنایه از لب معشوق.
ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام
بادهٔ گویا بنه بر لبِ مخمور خویش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۱۱.)

بادهٔ مردآزمای بادهٔ نیرومند و قوی.
در قدح عشق ریز بادهٔ مردآزمای
کز سر دعوی به بزم باده گساری نشست
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۶.)

بادهٔ مردافکن بادهٔ قوی و زورمند.
دمی بر محتشم پیما می دیدار ای ساقی
که ذوقش جرعه خواه از بادهٔ مردافکن است امشب
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۷.)

بادهٔ مشکین بادهٔ خوشگوار و خوشبوی.
اگر به بادهٔ مشکین دلم کشد شاید
که بوی خیر ز زهد و ریا نمی‌آید
خوش می‌کنم به بادهٔ مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۰ و ۵۷.)

بادهٔ منصور و بادهٔ منصوری کنایه از بادهٔ عشق و جذبه و شوق. (مراد از منصور، حسین بن منصور حلاج است.)
مرا بویی رسید از بوی حلاج
ز ساقی بادهٔ منصور خواهم
آن بادهٔ انگوری مرامُت عیسی را
وین بادهٔ منصوری مرامُت یاسین را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۶۱؛ *کلیات شمس*، ۳۷.)

باده نوش شرابخوار.
باده نوشی که در او روی و ریایی نبود
بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰.)

باده نوشیدن شراب خوردن.
حافظ چو رفت روزه و گل نیز می‌رود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار
باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۱ و ۲۳۹.)

بادهٔ نوشین شراب خوشگوار و مست کننده.
یارب آن بادهٔ نوشین ز کجا آوردند
که چنان مست ببردند ز مجلس دوشم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۷.)

بادهٔ نوشین روان کنایه از می وحدت و شوق.
بیا و بادهٔ نوشین روان بنوش که هست
به جنبِ جام می لعل مُلکت جم هیچ
(خواجو، *دیوان*، ۴۰۶.)

بادهٔ وحدت کنایه از عشق الهی.
مرا سامان هشیاری نخواهد بود حمدالله
که مست بادهٔ وحدت نه سرداند نه سامان را
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷.)

بادهٔ همراه شرابی که موافق حال و مزاج باشد.
زهی ماه زهی ماه زهی بادهٔ همراه
که جان را و جهان را بیاراست خدایا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۶۲.)

باد هوا بودن کنایه از بی‌حاصل و بی‌ثمر بودن.
تو را کی توان داشت در خانهٔ جان
که از روزن عمر باد هوایی
قوامی رازی (*گنج سخن*، ۱:۳۴۵.)

بادیه پیما آن که بادیه پیماید، صحرانورد.
تا کی غبار خاطر صحرا شود کسی
چون ِگردباد بادیه پیما شود کسی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۲.)

بادیهٔ دیوسار کنایه از دنیا.
خاصه در این بادیهٔ دیوسار
دوزخ محرور کش تشنه‌خوار
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۹.)

باران رَب کنایه از رحمت الهی.

روزِ باران است می‌رَو تا به شب
نی از این باران از آن باران رَب
(مولوی، مثنوی ن، ۱۲۲:۱.)

باران غم از دیدگان فرودآمدن کنایه از اشک ریختن.
بخار حسرت چون بر شود زدل به‌سرم
زدیدگانم باران غم فرود آید
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۲۱.)

بار از دل کسی گرفتن کنایه ازرهایی بخشیدن از غم و اندوه.
من بارِ هجر می کشم و ناقه محملم
برگیر ساربان نفسی باری ازدلم
(خواجو، *دیوان*، ۴۵۹.)

بار افکندن کنایه از زاییدن.
چنین آمد ازهوشیاران روم
که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم
چو تنگ آمدش وقت بارافکنی
براو سخت شد درد آبستنی
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۱.)

باربرداشتن از کسی کنایه ازاسقاط تکلیف کردن از کسی.
چون اشارتهاش را بر جان نهی
در وفای آن اشارت جان دهی
بس اشارتهای اسرارت دهد
بار بردارد ز تو کارت دهد
(مولوی، مثنوی ن، ۵۸:۱.)

بار بر دل داشتن کنایه ازرنج و ناراحتی و اندوه داشتن.
گر دیگران زدشمن دارند بار بردل
ما را زدوست باری برخاطر است باری
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۷۱.)
مرا خود هست بر دل بی‌کران بار
شما را هم چه گردانم گرانبار
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۶۵.)

بار بر دل نهادن کنایه از غم و رنج داشتن.
زاندیشهٔ روزی ننهد بار به‌دل بر
هر بنده که اورا سوی درگاه تو بار است
(معزی، *دیوان*، ۹۹.)

بار بر دوش کسی شدن کنایه از تحمیل شدن بر کسی.
سَرِ ما در قدم دارِ فنا افتاده‌ست
ما نه آنیم که بر دوش کسی بار شویم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۷.)

بار بستن کنایه از سفر کردن.
همچو پروانه زدور آن نار را
نور دید و بست آن سو بار را
(مولوی، مثنوی ن، ۲۹۱:۶.)
ای عزیزان بار خواهم بست یار من کجاست
حاضرش سازید تا من کارسازی می کنم
(وحشی، *دیوان*، ۱۲۸.)

بار بستن از کوچگه کنایه ازرفتن از دنیا.
سلیمان کز این کوچگه بست بار
به او داد انگشتری یادگار
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۰۴.)

بار به منزل بردن کنایه از کامیاب شدن، به مراد رسیدن.
دشمن نبرد بار به منزل به سَروَری
اهلی به این شکستگی و پای ریش بُرد
(اهلی، *کلیات*، ۱۳۰.)
به درویش دِه توشهٔ آن جهان را
به منزل ببر بی‌تعب بارخود را
(صائب، *کلیات*، ۱۴۷.)
نبُرد بار به منزل چو محتشم زجفا
کسی که پیش رُخت لاف پرده داری زد
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۲.)

بار تیمار کشیدن تحمل کردن غم و اندوه.
که ای نفس بی‌رای و تدبیر و هُش
بکش بار تیمار و خود را مکش
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۸.)

بار جُستن کنایه از اجازه یافتن برای داخل شدن به درگاه کسی.

با شبروان شدم به دَرِ یار نیم شب
جُستم به‌سوی حضرت او بار نیم شب
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۵۳.)

بار خاطر بودن مُخِل صحبت بودن، مایهٔ ناراحتی و کدورت خاطر بودن.

نفی خوبان کردم از خاطر که بار خاطرند
تا زخود غایب شدم دیدم که در دل حاضرند
(اهلی، *کلیات*، ۲۲۴.)

گر مزاج نازکم بر خاطر یار است بار
ترک عادت می کنم تغییر خویی می‌دهم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۴۴.)

رشک بردن لازم عشق است بر هر کس که هست
هر که در بزم است بارِ خاطر پروانه است
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۸.)

بارخاطرشدن مُزاحم ومُخِل صحبت کسی شدن، مایهٔ دردسر و کدورت خاطر شدن.

یك ساعت است جلوهٔ عاشق در این جهان
پروانه بار خاطر محفل نمی شود
کیم من و چه بود رزق همچو من موری
که بار خاطر این هفت آسیا شده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۴۵۱ و ۶۸۴.)

بارخدا، بارخدای خداوند و نیز پادشاهان بزرگ را گویند.

بارخدایا اگر زروی خدایی
طینت انسان همه جمیل سرشتی
چهرهٔ رومی و صورت حبشی را
مایهٔ خوبی چه بود و علت زشتی
(ناصر خسرو، *دیوان*، ۵۰۸.)

ای تو را کرده خدا بر ملکان بارخدای
شکر بادا که تو را داد به‌ما باز خدای
(قطران، *دیوان*، ۳۶۳.)

بارخدایی پادشاهی.

وز بهر چه دادند تو را بارخدایی
وز بهر چه شد بنده تو را هندو و زنجی
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۴۹۵.)

شاه ملکان پیشرو و بار خدایان
ز ایزد ملکی یافته و بار خدایی
(منوچهری، *دیوان*، ۹۶.)

بار خواستن کنایه از اجازهٔ دیدار کسی خواستن.

زهره آمد بر دَرِ پرده سرایش بار خواست
ره ندادش حاجب الّا از ره خنیاگری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۳.)

بار دادن کنایه از رخصت دیدار دادن، راضی شدن.

آیم ای دوست به نزدیك تو بارم ندهی
خود دلت بار دهد تا ندهی بار مرا
(معزی، *دیوان*، ۷۲۲.)

وثاق توست درونم نمی‌دهد دل بار
که جز خیال تو غیری در اندرون آید
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۴۸.)

حلقه زدم گفت بدین وقت کیست؟
گفتم اگر بار دهی آدمی است
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۰.)

شدم صد بار بر درگاه وصلش
ندادم بار یك باری دریغا
(عراقی، *کلیات*، ۱۴۲.)

بار در آب افکندن کنایه از ترك تعلق گفتن.

موج هلاك است سبك‌تر شتاب
جان ببر و بار در افکن به آب
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۷.)

باردل برزمین زدن کنایه از فرو نشستن غم و افسردگی.

شاید که حالِ دل قَدَرَی بِه شود کلیم
گر بار شیشهٔ دل ما بر زمین زند
(کلیم، *دیوان*، ۲۳۶.)

بارِ دوش کسی شدن کنایه از تحمیل بر کسی شدن.

نمی‌گویم که بارِ دوش کس شو این قدر گویم
که در میخانه عیب است ار به‌پای خویش واگردی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۸.)

ما رفته‌ایم و کُنج مزاری گرفته‌ایم
تا بار دوش کس نشود استخوان ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۳.)

بار زعفران غشی که از ریشه‌های گوشت گاو به‌رنگ زعفران درآورند و به آن آمیزند.

هر جا که محرمی است خسی هم حریف اوست
آری ز گوشت گاو بود بار زعفران
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۳.)

بار غم اندوه بسیار و انباشته.

پشت مرا روزگار هر نفس از بار غم
حلقه صفت می‌کند گر چه نیَم هر دری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۱.)

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
هر چه جز بارِ غمت بر دل مسکین من است
برود از دل من وز دلِ من آن نرود
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۵ و ۱۲۱.)

بارکده کنایه از جای ناآرام و پررفت و آمد و پرصدا و غیر قابل تحمل.

دف دریده ست طرب را به خدا بی دفِ او
مجلس یارکده بی‌دم او بارکده است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۴۰.)

بارِ کسی بردن کنایه از تحمل کسی کردن.

با کسی کو به راه پیشتر است
نزدِ سلطان به جاه بیشتر است
گر بزرگی کند مدارش خُرد
که تو را بار او بباید برد
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۱۵.)

بار کسی کشیدن کنایه از تحمل رنج و بردباری از کسی کردن.

چو دانی که هر نیك و بد را جزاست
مکن بیش از این قصد آزار ما
به‌زیر لبم گفت کم گو عماد
اگر یار مایی بکش بار ما
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۴.)

یار آن باشد که انده یارکشد
بر کس ننهد بار اگر بار کشد
در عشق کم از درخت گل نتوان بود
سالی به امید گل همی خار کشد
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۶۶۷.)

بار کش شدن دل کنایه از اندوهگین شدن.

دلِ پادشاهان شود بارکش
چو بینند در گِل خرِ خارکش
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۳.)

بارکش کسی شدن باربردار کسی شدن، متحمل و مطیع کسی گشتن.

گر بگریزی ز خراجات شهر
بارکش غول بیابان شوی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۷:۷.)

بار کشیدن کنایه از تحمل رنج و بلا کردن.

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
به‌طاقتی که ندارم کدام بار کشم؟
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۲۶.)

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
بار عشق و مفلسی صعب است می‌باید کشید
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۹.)

بارگاه کردن خیمه و خرگاه زدن.

برآنم که از روح شاهی کنم
ز دانش فراوان سپاهی کنم
در ایوان حکمت سریری نهم
به طاق خرد بارگاهی کنم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۷.)

بارگی در ظلمت راندن کنایه از انجام‌دادن کاری از روی نادانی، در بی‌خبری گذرانیدن.

وآنك در ظلمت براند بارگی
برکَند زان نور دل یکبارگی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۲۷:۳.)

بارِ منت بردیده نهادن کنایه ازمرهون احسان کسی بودن.

شاه زان خدمت پسندیده
بارِ منت نهاد بردیده
(امیر خسرو، *هشت بهشت*، ۱۵۹.)

بارنامه کنایه ازاسباب تجمل و بزرگی، تفاخر وغرور و نازش.

فرع و اصل تو بارنامهٔ دین
باب و فصلت تراز خامهٔ دین
(اوحدی، *دیوان*، ۵۰۰.)

فلك بارنامه به عیوق برده
ملك فتح نامه به شهپر گرفته
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۷۴.)

وآن همه بارنامه‌های دروغ
از سر تیغ ما هبا شده گیر
(مختاری، *دیوان*، ۱۰۰.)

نه مرد بارنامه و تزویرم
از ماهیی شناسم ثعبانی
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۴۷۷)

گر تو از کبر بارنامه کشی
ورتو از عجب بار ما نکشی
(سنایی، *مثنویها* ح، ۷۲.)

بارنهادن کنایه ازوضع حمل کردن، زاییدن.

چنین آمد از هوشیاران روم
که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم
چو تنگ آمدش وقت بار افکنی
بر او سخت شد دردِ آبستنی
به ویرانه‌ای بار بنهاد و مُرد
غم طفل می‌خورد و جان می سپرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۱.)

دهر حامل ز فتنه در نه ماه
بار بنهاد و زاد نصر الله
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۶۵.)

بارهٔ آهنی کنایه از اسب قوی.

برافراشتم گُرز سیصد منی
برانگیختم بارهٔ آهَنی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۸۷:۱.)

بارهٔ تیزتك اسب تیزرو.

سپهدار ترکان بشد زیردست
یکی بارهٔ تیزتك برنشست
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۷۰:۱.)

بارهٔ راهجوی اسب راهوار.

نشست از بَر بارهٔ راهجوی
سوی شاه ضحاك بنهاد روی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۵۶:۱.)

بارهٔ گامزن اسب درشت و قوی و راهوار.

به‌زیر اندرش بارهٔ گامزن
یکی ژنده پیلی است گویی به تن
(فردوسی، *شاهنامه*، ۳۶۲:۱.)

بارهٔ گردون کنایه از فلك.

بارها از بارهٔ گردون گذشت
مرکب وهم زمان رفتار شمس
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۶.)

بارهٔ نهم کنایه از فلك نهم یا فلك اطلس.

بازار مصر جامع ملك ازمکان تو
تا بارهٔ نهم ز جهان رَسته رَسته باد
(انوری، *دیوان* س، ۷۹.)

باریك بین کنایه ازدقیق و تیز نظر و نیز خسیس.

اجل چون به خونش برآورد دست
قضا چشم باریك بینش ببست
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۲۸.)

لبت که دوش بر او کاسه بوسه‌ها زده است
بود به‌دیدهٔ باریك بین کبود هنوز
(محتشم، *دیوان*، ۴۱۲.)

دلم را چشمهٔ نور یقین ساز
در این تاریکیم باریك بین ساز
(طالب آملی، *کلیات*، ۱.)

بگسل از سر رشتهٔ تسبیح ای باریك بین
حلقه برموی میان کفر چون زنار من
از سر خوان فلك برخیز کاین باریك بین
می شمارد لب گزیدن را لبِ نان دگر
(صائب، *کلیات*، ۷۳۳ و ۵۸۸.)

باریك بینی کنایه از دقت نظر و زیرکی و فطانت.
به باریك بینی چو بشتافتی
سخنهای باریك دریافتی
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۶.)

باریك بینیت چو ز پهلوی عینك است
باید ز فکر دلبر لاغر میان گذشت
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۳.)

باریك حرف کنایه از مطلب پر سر و صدا و نیز نکته و سخن دقیق و ظریف.
خیره شد در شیخ و اندر دلق او
شکل دیگر گشته خُلق و خَلق او
کو رها کرد آن چنان ملك شگرف
برگزید آن فقر بس باریك حرف
(مولوی، مثنوی ن، ۴۲۷:۲.)

باریك خیال آن که ظریف اندیشد، کنایه از شاعر.
هر که چون رشته زباریك خیالان گردید
روزیش تنگتر ازدیدهٔ سوزن باشد
(صائب، *کلیات*، ۳۹۱.)

باریك ریس شدن کنایه از با دقت و غور کامل به کاری پرداختن و از دقت بسیار سرگشته و حیران گشتن.
ای دعا ناگفته از تو مستجاب
داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم
سنگها از عشق آن شد همچو موم
زان حروفت شد خرد باریك ریس
نسخ می کن ای ادیب خوشنویس
(مولوی، مثنوی ن، ۲۱:۵.)

باریك شدن کنایه از دقت کردن، توجه کامل کردن.
باریك شو ای دل که بسی موی شکافان
کردند به زنّار غلط موی میانش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۲.)

باریك فکر کنایه از آن که اندیشه‌ای دقیق دارد.
قوی کفایت و باریك فکر و دور اندیش
لطیف خاطر و شیرین زبان و نکته‌سرا
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۲۹.)

باریك کاری کردن کنایه از کار دقیق و شگرف انجام دادن.
مرده گردد شخص کو بی جان شود
خر شود چون جان او بی آن شود
زانك جانی کان ندارد هست پست
این سخن حق است و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزون تر جان کَنَد
در جهان باریك کاریها کند
(مولوی، مثنوی ن، ۳۶۷:۴.)

باریك گفتن کنایه از سخن لطیف گفتن.
تو را تا چند از این باریك گفتن
که می باید تو را تاریك خفتن
(عطار، *الهی نامه*، ۲۸۸.)

باریك نظر کنایه از دقیق و تیزبین.
بس عجب نیست اگر شد نظر من باریك
گشت باریك نظر هر که سخن پرور شد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۷۱.)

بازار کنایه از رفتار و روش.
بدانست کان جادویی کارِ اوست
بدو بد رسیدن ز بازار اوست
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۷۷۵:۴.)

بازار کنایه از تشویش و اضطراب و نیز عهد و پیمان.

ابا بار و با نامه و تخته نرد
دلی پر ز بازارِ ننگ و نبرد
کند بار همراه با بارما
بر این است پیمان و بازار ما
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۱۳۵:۵.)

بازار، پرجوش خریدار بودن کنایه از رونق داشتن.
امروز که بازارت پرجوش خریدار است
دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکویی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۶۷.)

بازارِ تمنا گرم گشتن کنایه از شوق و رغبت و میل افزون شدن.
چو بازار تمنا گرم‌تر گشت
دل از اندیشه بی‌آزرم‌تر گشت
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۳۵۹.)

بازار تیز بودن کنایه از با رواج و رونق بودن.
مه و شب را کنون بازار تیز است
که هر یك را جوانی هست زایر
(معزی، *دیوان*، ۲۱۰.)
خیز بلقیسا که بازاری‌ست تیز
زین خسیسان کساد افکن گریز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۴۳:۴۴.)

بازار تیز شدن کنایه از رواج و رونق گرفتن.
ز دهر کُند شده دشمنانت را دندان
ز بخت تیز شده دوستانت را بازار
امیر میکده را کند شد از او شمشیر
امام مدرسه را تیز شد بدو بازار
(معزی، *دیوان*، ۲۰۱ و ۲۴۸.)
از آن گاهی که بازار تو شد تیز
نبود از مشتری برمَه درم ریز
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۷۴.)

بازار تیز کردن کنایه از رونق دادن، بسامان کردن.
مشو تند تا چارهٔ کار تو
بسازم کنم تیز بازار تو
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۳:۱.)
بازار طرب تیز کن و باده به کف گیر
وز بنده معزی غزلی خواه به بازار
(معزی، *دیوان*، ۴۱۵.)
دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی
بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۱۶.)
هر دم از تحفه‌های طبع انگیز
کرد بازار دوستی را تیز
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۱۴.)
ای به‌جان عاشقان خریدارت
غمزه‌ها تیز کرده بازارت
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱۱۱:۱.)

بازار تیزی کنایه از بسامان گشتن و با رونق بودن.
مقصود از این معامله بازار تیزی است
نی جلوه می‌فروشم و نی عشوه می‌خرم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۶.)

بازار چیزی یا کسی شکستن کنایه از بی‌رونق کردن و از رواج انداختن.
یك بوسه از لب تو به‌صدجان توان خرید
گر عشق را ز حسن تو بازار نشکند
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۸۹.)
بهاء روی تو بازار ماه و خور بشکست
چنان که معجز موسی طلسم جادو را
(سعدی، *دیوان*، ۳۴۹.)
به‌رخ قدر گل و گلزار بشکن
سخن گو قند را بازار بشکن
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۷۹۸:۲.)
به بازار آن پسته آمد شکر
بخندید و بازار شکر شکست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۸۰.)
بر سر بازار چین با سنبل سودا گرت
مشك اگر در حلقه آید بشکند بازار خویش
(خواجو، *دیوان*، ۷۱۲.)

ترکتازی کنیم و در شکنیم
نفس زنگی مزاج را بازار
(سنایی، *دیوان*، ۱۱۸.)

زنجیر صبر ما را بگسست بند زلفی
بازار زهد ما را بشکست عشق خالی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۵.)

بازار داشتن کنایه از رواج و رونق داشتن و نیز سروکار داشتن.

بنفشه گرچه بازاری همی داشت
چو زلفت دید سر در یکدگر برد
(جمال‌عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۳۶.)

عقل تو با خورد چه بازار داشت
حرص تو را بر سر این کار داشت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۵.)

به‌یك سو شو از راه و بنگر به عمرت
که با این گروه از چه بازار دارد
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۳۱.)

بازار، رواج و رونق داشتن کنایه از پر رونق بودن.

بازار بتان تا به کنون داشت رواجی
واکنون که اثیر است خریدار تو بشکست
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳۳۶.)

گر داشت روزی پیش از این بازار یوسف رونقی
دارد متاع حسن تو امروز بازار دگر
(هلالی، *دیوان*، ۸۳.)

بازار زدن کنایه از هنگامه چیدن، فایده و سود بردن.

سینه بازار می‌زند کز داغ
هر طرف واکند دکانی چند
(ظهوری، *دیوان*، ۲۲۸.)

بازار کردن کنایه از سود کردن و خریدار داشتن، جلوه کردن.

هر لحظه‌ای نگاری و هر ساعتی گلی
دیدار می نماید و بازار می کند
(ادیب صابر، *دیوان*، ۲۹.)

بازارِ کسی بودن کنایه از رونق و رواج و اعتبار داشتن کسی.

کنون پهلوان و سپهدار اوست
به هند اندر امروز بازار اوست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۳۹۷.)

بازار کسی چون آسمان بودن کنایه از پر رونق بودن کار کسی.

ای آن که به رخسار ارغوانی
نوشین لبی و شیرین زبانی
بازار تو همچون آسمان است
زیرا که تو چون ماه آسمانی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۵۳.)

بازار کسی شیرین شدن کنایه از پر رونق شدن، دلچسب و دلخواه گشتن.

ملك را هر زمان در کارِ شیرین
چو جان شیرین شدی بازار شیرین
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۸.)

بازار کسی گرم بودن کنایه از پر رونق شدن و رواج داشتن.

مرا چو روز و شب آتش فروختن کار است
یقین که گرم بود در جحیم بازارم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۸۰.)

هست بازار تو در دلها گرم
حُسن چندان که توانی بفروش
هم بر این سان به گاه فرصت و کار
گرم بود آن دو فتنه را بازار
(امیر خسرو، *دیوان*، ۳۵۶؛ *هشت بهشت* م، ۱۸۹.)

بازار کسی یا چیزی گرم داشتن کنایه از بارونق داشتن.

پیوسته با من است سر و کار روزگار
من گرم دارم این همه بازار روزگار
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۶۵.)

یك مشتری است بر در این خانه آفتاب
بازار خوبی تو خدا گرم داشته است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۷.)

بازارگاه، بازارگه محلی که بازار در آن واقع است.
منادی‌گری را بفرمود شاه
که شو بانگ زن پیش بازارگاه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۸۴۵:۴.)
تا دو چشمت بسته باشد اندر این بازارگاه
سخت ارزان می‌فروشی لیك انبان می‌خری
کلاه جمله هشیاران ربودند
در این بازارگه چه جای مستان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۱:۶؛ ۱۶۶:۴.)

بازار گرم کردن کنایه از رواج و رونق دادن.
چنین که حُسن رخت گرم می‌کند بازار
تو عشوه‌ای ندهی تا دلی بنستانی
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۷۷.)
صد مشتری است جنس دلم را چو آفتاب
من گرم می‌کنم به‌تو بازار خویش را
(نظیری نیشابوری، *دیوان*، ۱۵.)
گو بر فروز چهره و بازار گرم کن
اکنون که عاشق از سر سود و زیان گذشت
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۱.)

بازارگرمی کنایه از وصف کردن کسی یا چیزی با چرب زبانی.
عشق در یوسف فروشی چون برآراید دکان
از برای گرم بازاری زلیخا آتش است
(ظهوری، *دیوان*، ۱۱۸.)

بازار نهادن کنایه از خودنمایی کردن.
که تا نازی کنیم آنجا و بازاری نهیم آنجا
که تا دلها خنك گردد که دلها سخت بریان است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۶:۱.)

بازار یافتن کنایه از کسب احترام کردن، رونق پیدا کردن.
زان سه‌قرص جوین بی‌مقدار
یافت در پیش حق چنین بازار
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۲۸.)

بازاری بودن کنایه از بی‌تمکین و هرجایی و نیزرندو لاابالی بودن.
امید بلبل بی‌دل زگل وفاداری‌ست
ولی وفا نکند شاهدی که بازاری‌ست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۸۷.)
بازاری از آنیم که با ناله و زاری
داریم سری و سر بازار نداریم
(خواجو، *دیوان*، ۷۲۴.)
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری و آن پرده‌نشین باشد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۹.)

باز بستن به‌هم پیوند دادن.
شکسته قدح ور ببندند چُست
نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت به غفلت زدست
طریقی ندارد مگر باز بست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸۵.)

بازپس آمدن برگشتن، مراجعت کردن.
تو دانی که چون دیو رفت از قفس
نیاید به لاحولِ کس بازپس
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۸.)

بازپس آوردن به عقب برگردانیدن.
یك دو گامی از سر کویش سفر خواهم گزید
بازپس گر ناورد اشك پشیمانی مرا
(کلیم، *دیوان*، ۹۰.)

بازپس شدن برگشتن، عقب گرد کردن.
من نه به‌باد آمدم اول نفس
تا به همان باد شوم بازپس
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۰.)
از پی آب حیات آمد فغانی سوی تو
همچنان لب تشنه آیا بازپس خواهد شدن
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵۵.)

بازپس ماندن عقب افتادن، دنبال ماندن.

آن چنان بر پی اش فَرَس می‌راند
که از او باد بازپس می‌ماند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۴۲.)

بازپسین آخرین.

تا نه تصور کنی که بی تو صبوریم
گر نفسی می‌زنیم بازپسین است
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۴۳.)

گفتم که بسی جام طرب خوردی از این پیش
گفتا که شفا در قدح بازپسین است
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۷.)

بازپیشانی کنایه از بلند نظر و سخی‌الطبع.

چون مرا یافت بازپیشانی
در گهر سنجی و زر افشانی
(امیر خسرو، *هشت بهشت*، ۱۹.)

بازجای آوردن به‌جای نخست آوردن.

وزان پس بباشم به پیشش به‌پای
ز خشم و زکین آرمش بازجای
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۴۴۹.)

ملك افتاده را به‌پای آورد
ملت رفته بازجای آورد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۳۱.)

بازجُست کردن تفحص و تفتیش کردن.

چرا کار ارمن فرو هشت سست
نکرد آن بَر و بوم را بازجست
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۷۳.)

از کسان بازجُست می‌کردند
راز صورت درست می‌کردند
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۷۰.)

بازخریدن کنایه از رهانیدن، نجات دادن.

بازخر خون مجیر ازدلو و حوت چرخ از آنك
یوسف بخت ورا در چاه مسجون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۶.)

جان را به فقر بازخر از حادثات از آنك
خوش نیست این غریب نوآیین در این نوا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶.)

بازخوردن با کسی کنایه از برخورد کردن، برابر شدن با کسی.

شب چو شه محمود بر می‌گشت فرد
با گروهی قوم دزدان بازخورد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۳۳.)

خورد عیاری بدان دلخسته باز
با وثاقش برد دستش بسته باز
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۴.)

بازدادن ره کنایه از گشودن و رها کردن.

توان بازدادن رهِ نَرّه دیو
ولی باز نتوان گرفتن به ریو
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۸.)

بازدانستن کنایه از شناختن، توجه داشتن.

همی بچه را بازداند ستور
چه ماهی به دریا چه در دشت گور
سواری برافکند بر هر سُوِی
فرستاد نامه به هر پَهلُوی
که یك تن سر از گل مشویید پاك
ندانید باز از بلندی مغاك
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۴۸۹؛ *شاهنامه* د، ۳:۱۳۷۰.)

کنونت به مهر آمدم پیشباز
نمی‌دانیم از بداندیش باز
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۵.)

بازراندن کنایه از بیان کردن.

گرامی جهانجوی را پیش خواند
همه بودنی پیش او بازراند
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۸۴.)

بازرنگ آوردن کسی کنایه ازجان تازه بخشیدن.

اگر شوربایی به چنگ آوری
منِ مرده را بازرنگ آوری
(نظامی، *اقبالنامه*، ۷۶.)

باز ره آوردن کسی کنایه از سر به‌راه آوردن و مطیع کردن.

به تیغ هندی و گرز گران شان باز ره آرد
یکی را برکَند ناخن یکی را برکشد دندان
(لامعی، *دیوان*، ۱۰۳.)

بازِ زرین فلك کنایه از آفتاب.

از پی تفریح طبعت بازِ زرین فلك
چون کبوتر در هوای مملکت پرنده باد
(ابن یمین، *دیوان*، ۷۶.)

بازِ سپید کنایه از آفتاب.

آن بازِ سپیدم که به یك صولت پرواز
بر شیر سیه تنگ کنم عرصه مصید
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۹۰.)

بازِ سپید روز کنایه از آفتاب.

شبه سپید باز بین بر سر کوه بر طله
بازِ سپید روز بین بسته قبای زندگی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۰.)

بازِ سپید سحر کنایه از خورشید.

دانهٔ گاورس چید بازِ سپید سحر
داغ گلستان بماند در دل زاغ و زغن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۲.)

بازِ سپید سحر بال ضیا گسترد
گر نکند زلف تو دعوی شب گستری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۲.)

بازِ سپید صبح کنایه از آفتاب.

زآشیانه چو بازِ سپید صبح بخاست
ز روی بحر به‌یك حمله هر دو را برداشت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۳.)

زاغِ شب از باختر نهان شد چون دید
کآمد بازِ سپید صبح ز خاور
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۶۱.)

بازِ سپید ملکوت کنایه از آفتاب.

روز کآمد لقبش بازِ سپید ملکوت
از پی کسب شرف نام تو بر پر دارد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۲.)

بازِ سفید فلك کنایه از آفتاب.

بازِ سفید فلك از افق اندر پرید
بیضهٔ زاغ سیاه در کنف پر گرفت
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۸.)

بازِ سفیدِ مشرقی کنایه از خورشید.

منهزم گشتند از بازِ سفیدِ مشرقی
بر فلك طاووس رنگین بر زمین خیل غراب
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۶؛ ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۹.)

بازِ سیه پیسه کنایه از روزگار.

این باز سیه پیسه نگر بی‌پَر و چنگال
کو هیچ نه آرام همی یابد و نه هال
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۲۴۵.)

باز شدن کنایه از دور شدن، کنار رفتن، برگشتن.

بدو گفت کز پیش ما باز شو
پلنگیِ تو در راه شیران مرو
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۷۵.)

این جهانِ تن غلط انداز شد
جز مر آن را کو زشهوت باز شد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۳۲.)

بازگشت مرجع و ملجأ و نیز رجعت و برگشت.

ای سِرّ الله الصمد ای بازگشت نیك و بد
پهلو تهی کردی ز خود با پهلوان آمیختی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۹۱.)

این مطرب از کجاست که سازِ عراق ساخت
و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۷.)

با زمانه سترگ شدن ← سترگ شدن با زمانه.

بازِ مشرق کنایه از خورشید.

هان بازِ مشرق بنگرش دَم سرد گشته در برش
زان پس که بود از شهپرش پرّ کبوتر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸۱.)

باز نشاندن کنایه از خاموش کردن، تسکین دادن.

مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی
که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۲۷.)

بازنشست بودن کنایه از خاموش و فرونشسته بودن.
شمع فلك با هزار مشعل انجم
پیش وجودت چراغ باز نشست است
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۳۸.)

بازنشستن کنایه از خاموش شدن، فرونشستن، تمام شدن.
طمع را نه چندان دهان است باز
که بازش نشیند به‌یك لقمه آز
نمی‌دانند کز بیمار عشقت
حرارت باز ننشیند به سردی
(سعدی، *کلیات* ش، ۳۹۲ و ۶۶۲.)

بازو کنایه از قدرت و توانایی.
آن را که تو افکنی بهر زیست
برداشتنش به بازوی کیست
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۸.)

بازو پنجه کردن کنایه از زور آزمایی کردن.
هر که با پولاد بازو پنجه کرد
ساعد مسکین خود را رنجه کرد
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۷.)

بازو دراز کنایه از توانا و مستولی.
در داشتن جهان همه‌گاه
بازوش دراز و دست کوتاه
(امیر خسرو، *لیلی و مجنون*، ۲۷.)

بازو گشادن کنایه از به‌کار پرداختن، اقدام کردن.
به کوه انداختن بگشاد بازو
همی برید سنگی بی ترازو
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۳۸.)
به خدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۴.)

بازو وری کنایه از دلیری و توانایی.
صورت محتاجی آرد سوی کسب
صورت بازووَری آرد به‌غصب
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۸۵.)

بازوی حسرت به دندان ماندن کنایه از افسوس و حسرت خوردن.
دَمش اندر دهانِ حیران ماند
بازوی حسرتش به دندان ماند
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۴۴.)

باز و یوز خواستن به شکار رفتن.
بُبد شاه یك ماه در نیمروز
گهی رود می‌خواست گه باز و یوز
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۳۸۱.)

بازیار برزگر، و نیز میرشکار، صیاد.
آب را می‌راند مرد بازیار
سائلی گفتا که هستی در چه‌کار
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۱:۲۵۰.)
آبی که‌به عینه‌ای روان است
دارند به باغ بازیاران
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۰.)
کرده‌ست دستیاری ظالم به عهد او
در خام از آن گرفته بوَد بازیار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۷.)
عقابان به بازی و کبکان به جنگ
سر بازیاران در آرد به‌تنگ
(نظامی، *گنجینهٔ گنجوی*، ۱۵.)

بازی آوردن کنایه از مزاح و شوخی کردن، مسخره کردن و نیز حادثه آفریدن.
بخندید دستان و گفتا که شاه
همی بازی آرد بدین جایگاه
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۷۵۵۰.)
به‌خون یکی لشکر اندر مشو
که چرخ کهن بازی آرد به‌نو
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۴۰۷.)

بازی انگیختن کنایه از شعبده و فریب دادن.

دلا چند از این بازی انگیختن
به هر دست رنگی برآمیختن
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۴۱.)

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز
هزار بازی از این طرفه‌تر برانگیزد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۶.)

بازیِ ایام کنایه از پیشآمد روزگار.
نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چه کنم؟ بازی ایام مرا غافل کرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۶.)

بازی بازی شوخی شوخی، رفته‌رفته، کم کم.
عاشق که اسیر شد به زلف مستت
اندیشهٔ او هیچ به خاطر هستت
شطرنج امید با وصالت می باخت
بازی بازی چنان بماند بر دستت
(امیر خسرو، *دیوان*، ۶۱۶.)

گفتم به ره و رسم سخن پردازی
با دلبرِ تکمه بند بازی بازی
کاین تکمه نمودن از دل تنگ من است
یا بهر دل چاك منش می سازی
(لسانی، *شهرآشوب*، ۱۰.)

به بازی بازی از من می برد دل طفل بی باکی
که گر افتد رهش در دامن محشر کند بازی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۵.)

مُلك تو نکاهد ار مرا بنوازی
و افزون نشود اگر مرا بگدازی
نومید نیم ز لطفِ تو آخر کار
جایی برساندم به بازی بازی
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۲۹.)

بازی چرخ خوردن کنایه از گول فلك و روزگار خوردن.
من نه آنم که خورم باردگر بازی چرخ
خورده‌ام زین قفس تنگ فشاری که مپرس
(صائب، *کلیات*، ۶۰۶.)

بازیچه آوردن کنایه از حادثه آفریدن.
زمانه نادره بازیچه‌ها برون آورد
زبازی فلك مُهره باز بازیگر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۵۴.)

بازیچه بودن کنایه از گرفتار، ملعبه و مسخره بودن.
سودا زدهٔ فراق یارم
بازیچهٔ دست روزگارم
ناچیده گلی ز گلبن وصل
صد گونه نهاده هجر خارم
(فلکی شروانی، *دیوان*، ۵۴.)

در عشق داستانم و برتو به نیم جو
بازیچهٔ جهانم و برتو به نیم جو
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۹.)

بازیچهٔ عید بودن وسیلهٔ سرگرمی بودن.
روخویش در انداز چو گوی، ارچه زنندت
شه را تو به میدان نه که بازیچهٔ عیدی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۵۵.)

بازیچهٔ غبرا کنایه از جهان، دنیا.
زاول هستی خود را نکو بشناس و آنگاهی
عنان برتاب از این گردون و زین بازیچهٔ غبرا
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳.)

بازیچه نمودن چیزی کنایه از سرسری و شوخی و مزاح به نظر رسیدن.
تو فارغی و عشقت بازیچه می نماید
تاخرمنت نسوزد تشویش ما ندانی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۸۱.)

بازی خوردن کنایه از فریب خوردن، گول خوردن.
بخورد آن بازی من خشمگین شد
مرا گفتا خمش دیوانه لولی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۵۲.)

گردون گرت نماید از حقه مهرهٔ مِهر
بازی مخور که گردون تا هست حقه باز است
(اهلی، *کلیات*، ۹۳.)

در نوشخند برق خطرهاست زینهار
بازی مخور ز چهرهٔ خندان روزگار
(صائب، *کلیات*، ۵۸۹.)

بازی مخور که آب جهان جز سراب نیست
زهری‌ست در تراوش از این چشمه آب نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۳.)

کمال ار سر در آرد با تو آن زلف
مخور بازی که آن از شانه کاری‌ست
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۱۹۷.)

بازی دادن کنایه از فریب دادن، گول زدن.

چو دوست جور کند بر من و جفا گوید
میان دوست چه فرق است و دشمن خونخوار
اگر زمین تو بوسد که خاك پای توام
مباش غرّه که بازیت می‌دهد عیار
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۴۴.)

بازی داشتن کنایه از کوچك شمردن، سهل و بی اهمیت انگاشتن.

فرزانه ابونصرِ پارسی کو
دارد به هنر تازه دین تازی
از بهر تو جان بازی است پیشش
جان بازی او را مدار بازی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۰۵.)

بازی رخ نمودن کنایه از واقعه پیش آمدن.

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست
(حافظ، *دیوان*، ۵۰.)

بازیِ روباه دادن کنایه از فریب دادن.

طاق ابروش مرا جفت غم و رنج کند
چشم آهوش مرا بازی روباه دهد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۰.)

با زیره به کرمان شدن کنایه از کاری بی فایده وبیهوده کردن.

خانه سودا، ویران کن و آسان بنشین
حامل عاقل با زیره به کرمان نشود
(سنایی، *دیوان*، ۱۰۴.)

بازی کردن کنایه از ملاعبه کردن، معاشقه کردن.

ور همی خواهی کنی بازی تو با حوران خلد
پس در این بازار دنیا بو زنه بازی مکن
(سنایی، *دیوان* س، ۹۸۵.)

غلام باد صبایم غلام باد صبا
که با کلالهٔ جعدت همی کند بازی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۷۴.)

همان بازی کنم با زلف و خالت
که با من می کند هر شب خیالت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۲۹.)

بازی کردن با دُمِ شیر کنایه از دست زدن به کار بزرگ و خطیر.

پس تو ای ناشسته رو در چیستی
در نزاع و در حسد با کیستی
با دُم شیری تو بازی می‌کنی
بر ملایك تُرك تازی می‌کنی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۳۴.)

بازی کردن با کسی کنایه از ملعبه و مورد ریشخند قرار دادن کسی.

همی شاه با بنده بازی کند
سزد گر بدین سرفرازی کند
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۵۵۳.)

بازی کردن به آتش کنایه از به خطر انداختن خود.

در آمد که گردن فرازی کند
بدان آتش تیز بازی کند
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۶.)

بازی کردن به جان خویش کنایه از خود را به مخاطره افکندن.

در رسنهای دو زلف کافرت پیچیده‌ام
غازی‌ام غازی به جان خویش بازی می‌کنم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۲۵.)

بازی کردن به خون خویش کنایه از خود را به مخاطره انداختن، خواهان نابودی خویش بودن.

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پُشتِ من
آن منم گر در میان خاك و خون بینی سری
کآن که جنگ آرد به خون خویش بازی می کند
روز میدان و آن که بگریزد به‌خون لشکری
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۲.)

بازی کردن در خاك و خون کنایه از خود را به مخاطره انداختن، دچار رنج و درد ساختن.
کلیم پیر شدی تا به کی چو طفل سرشك
ز تیغ خوبان در خاك و خون کنی بازی
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۳.)

بازی گردون خوردن کنایه از فریب فلك و روزگار خوردن.
بازی گردون مخور که نیست ثباتی
مُهر فلك را به‌سان کینهٔ طفلان
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۲.)

بازیگری کنایه از شعبده‌بازی و فریبکاری.
جهان بازیگری داند مکن با این جهان بازی
که درمانی به دام او اگر چه تیر پربازی
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۲۷.)
چون بدیدم چشم غلطانت گزیدم پشت دست
کعبتین آنجا دوچشم اینجا عجب بازیگری
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۵۰.)

بازیگوش کنایه از شوخ و شنگ.
چند بتوان خاك زد در چشم عقل و هوش را
یارب انصافی بده آن یار بازیگوش را
(صائب، *کلیات*، ۱۰۳.)

بازیگه جای بازی.
این جهان بازیگه است و مرگ شب
بازگردی کیسه خالی پُر تعب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۹۱.)

باژبان آن که باج و خراج دریافت می کند.
چنین داد پاسخ که ای شهریار
پدر باژبان بود و من باژدار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۶۵۶:۲.)

باژخواه باج گیرنده و نیز آن که نگهبان گذرگاه است.
نشان برفزونیّ گنج و سپاه
همین بس که هست او ز تو باژخواه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۷۰.)
چو نزدیك رود آمد افراسیاب
ندید ایچ کشتی نه مردم برآب
یکی بانگ زد تند بر باژخواه
که چون یافت آن دیو بر آب راه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۶۵۶:۲.)

باژدار بودن خراجگزار بودن.
همه سر به‌سر باژدار تو‌ایم
پرستار و در زینهار تو‌ایم
تو را روم ایران و ایران چو روم
جدایی چرا باید این مرز و بوم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۲۰۵:۵.)

باژگاه باژخانه، جایی که باج گیرند.
به آب اندر افکند خسرو سپاه
چو کشتی همی راند تا باژگاه
چو آمد به نزدیکی باژگاه
هم آنگه بیامد ز توران سپاه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۶۵۵:۲.)

باژ و سا، باژو ساو باج و خراج.
پادشا گشت آرزو بر تو زبی باکی تو
جان و دل بایدت داد این پادشا را باژ و سا
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۹۴.)
چنان بُد که هر سال یك چرم گاو
ز کابل همی خواستی باژ و ساو
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۵۲۲:۳.)

به آستین افشاندن کنایه از پخش کردن.
دامن پر از سعود کند هر شبی فلك
تا بامداد برتو فشاند به آستین
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۳۴.)

با سر دست افکندن رها کردن و کنایه از عاجز و درمانده کردن.

بر سر پایم گداخت سفرهٔ خاکی چو شمع
با سر دستم فکند تیر فلک چون کمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۱.)

با سگ به جوال رفتن کنایه از گرفتار مردم بدخو و هرزه گشتن.
خصمی که به گفت‌وگو درآمد با من
ریش چو جوال دیدمش تا دامن
گفتم که در آن ریش جَهم، عقلم گفت
با سگ به جوال در نشاید رفتن
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۶۵.)

با سگ به جوال فرو شدن کنایه از گرفتار شدن، مبتلا گشتن.
شد آنکه دشمن تو داشت گربه در انبان
کنون گه است که با سگ فرو شود به جوال
(انوری، *دیوان س*، ۱۹۱.)

با سگ در جوال بودن کنایه از گرفتار و مبتلا بودن.
طمع کی گربه در انبان فروشد
چو بخل امروز با سگ در جوال است
(انوری، *دیوان*، ۷۵:۱.)
با خری در جدال چون باشی
با سگی در جوال چون باشی
(سنایی، *مثنویها*، ۱۹۰.)

باشهٔ چرخ کنایه از آفتاب.
صبح را چون نفس صدق زند باشهٔ چرخ
مهر خاطر به دم سرد سحر کم نشود
(خواجو، *دیوان*، ۴۰۷.)

باطبع ساز بودن ← ساز بودن با طبع.

باطل‌السحر، باطل سحر آنچه سحر و جادورا بی اثر کند.
کارهای کوهکن را فرصت شهرت نداد
باطل‌السحری که از عشق تو بر بازوی ماست
(سلیم، *دیوان*، ۸۶.)
باطل سحر مگر ورد زبانم گردد
که نگه‌دارد از آن چشم فسونساز مرا
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۵.)
ساحرانت به کمینند به‌هر جا گذری
باطل‌السحری از بهر خدا با خود دار
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۰۰.)

باطل‌پرور آن که نادرست و خلاف حقیقت را می‌پرورد.
بوالمظفر حق طراز و خصم باطل‌پرور است
دور باطل حق تعالی برنتابد بیش از این
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۹.)

باطل‌خوار آنچه نادرست و ناحق را از میان ببرد و نابود کند.
رایتت آیتی‌ست حق گستر
قلمت معجزی‌ست باطل خوار
(انوری، *دیوان س*، ۱۲۸.)

باطل گفتن سخن بیهوده و نابجا و ناحق گفتن.
نه مرد است آن به نزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آن کس است از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید
(سعدی، *کلیات* ک، ۶۶.)

باطن چون پشت آینه بودن کنایه از بی‌صفا بودن، ریاکار و فریبکار و ناپاک بودن.
باطنش همچو پشت آینه بود
ظاهر هر که صاف‌تر دیدم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۳.)

باطن روشن آن که ضمیری روشن دارد.
جانهای باطن روشنان شب را به‌دل روشن کنان
هندوی شب نعره‌زنان کان ترك در خرگاه شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲.)

باطن نشین آن که به باطن توجه دارد، کنایه از ولی.
قبلهٔ باطن نشینان ذوالمنن
قبلهٔ ظاهر پرستان رُوی زن
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۸۱:۶.)

باعیار کردن چیزی میزان کردن، سنجیدن چیزی.

هر زر که شد ز معدن رخساره‌ام پدید
آن را زتاب آتش غم با عیار کرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۱.)

باغ کنایه از هستی مطلق.
سوی شهر از باغ شاخی آورند
باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کاین فلك یك برگ اوست
بلك آن مغز است وین دیگر چو پوست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۲۸:۲.)

باغ کنایه از دنیا و جهان.
مقیمی نبینی در این باغ کس
تماشا کند هر یکی یك نفس
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۹.)
ای دل نگفتمت که در این باغ دل مبند
کز این درت جوی نگشاید به هیچ باب
(خواجو، *دیوان*، ۳۷۹.)
چندان که بهار است و خزان است در این باغ
چشم و دل شبنم نگران است در این باغ
(صائب، *کلیات*، ۶۳۷.)

باغ آفرینش کنایه از جهان، دنیا.
در باغ آفرینش آسایشی نمانده است
ناسازگاری گل بدتر ز خار باشد
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۹.)
نصیب ما زباغ آفرینش میوهٔ غم شد
نهالی را که پروردیم آخر نخل ماتم شد
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۹۵.)

باغ اَلَست کنایه از جهان مینوی و الهی.
ای گل تازه که از باغ اَلَست
به جهان آمده‌ای دست به‌دست
(جامی، *هفتورنگ*، ۴۹۰.)

باغ الهی کنایه از جهان مینوی، بهشت برین.
راه ملاهی مپوی باغ الهی بجوی
وز پی سبزی مشوی دست ز سلویٰ و مَن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۴.)

باغبان ازل کنایه از خداوند.
به‌دست خویش چهل صبح باغبانِ ازل
ندید تخم گلی تا نکشت در گلِ ما
(شمس مغربی، *دیوان*، ۷۲.)

باغ پرفریب کنایه از جهان.
دل در بقا مبند کز این باغ پرفریب
بی بال و پر چو قطرهٔ شبنم پریدنی ست
(صائب، *کلیات*، ۱۹۲.)

باغِ چرخ کنایه از آسمان، فلك.
در سلك دهر بود شبه همبرگهر
در باغ چرخ بود کدو همسر خیار
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۳۱.)
گلزار باغ چرخ که پژمردگیش نیست
درانتظار مجلس تو دسته دسته باد
برجویبار عمر تو نشو نهال عِز
تا باغ چرخ رازمجره است جویبار
(انوری، *دیوان*، ۱۱۸:۱ و ۱۸۱.)

باغِ رفیع کنایه از باغ الوهیت و خدایی.
از گل آن روضهٔ باغ رفیع
ربع زمین یافته رنگ ربیع
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶.)

باغِ زمانه کنایه از روزگار.
باغ زمانه که بهارش تویی
خانهٔ غم دان که نگارش تویی
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۶.)

باغ شیرین نام لحنی از سی لحن باربد.
چو کردی باغ شیرین را شکر بار
درخت تلخ را شیرین شدی بار
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۴.)

باغِ فلك آسمان.
چون تیره شب ستارهٔ گل بر سپهر باغ
آمد گل ستاره ز باغِ فلك به‌بار
(خواجو، *دیوان*، ۵۴.)

باغِ قدس کنایه از بهشت.

جان پاکش به باغ قدس رسید
زین مغیلان سالخورد گذشت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۷.)

بلبلی از سر بنه زانکه سوی باغ قدس
دام تو گفت است گفت مال تو گرد است گرد
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۰۸.)

آشیانی طایران باغ قدسی را مقام
آستانی زایران عالم جان را مزار
(خواجو، *دیوان*، ۳۷.)

باغِ مینو بهشت.

یافته از تو نضرت و خُضرت
باغ مینو و راغ مینا فام
(خواجو، *دیوان*، ۶۲۴.)

با قضای آسمانی کوشیدن ← کوشیدن با قضای آسمانی.

باقیات الصالحات کارهای نیکو که ثواب اخروی در پی دارد.

باقیات الصالحات آمد کریم
رسته از صد آفت و اخطار و بیم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳.)

باقی‌خوار پس مانده خور.

زانك باقی خوار شیر ایشان بُدند
شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۴۹:۵.)

با کسی بازی کردن ← بازی کردن با کسی.

با کسی برآمدن ← برآمدن با کسی.

با کسی بلندی نمودن ← بلندی نمودن با کسی.

با کسی بیگانگی نمودن ← بیگانگی نمودن با کسی.

با کسی چپ افتادن ← چپ افتادن با کسی.

با کسی دست و گریبان شدن ← دست و گریبان شدن با کسی.

با کسی یا چیزی هم پیراهن بودن ← هم پیراهن بودن با کسی یا چیزی.

با گردش روزگار ساختن ← ساختن با گردش روزگار.

با گندم کنایه از با استعداد، آن که مستعد و از رزق و روزی بهره‌ور است.

آسیای چرخ بر بی گندمان
مو سپیدی بخشد و ضعف میان
لیك با باگندمان این آسیا
ملك بخش آمد دهد کار و کیا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۲۹:۶.)

بالا بلند آن که قامتی بلند دارد، خوش اندام، کنایه از محبوب.

بالا بلندِ عشوه‌گر نقشبازِ من
کوتاه کرد قصهٔ زهد درازِ من
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۸.)

ز دستِ کوته خود زیرِ بارم
که از بالا بلندان شرمسارم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۴.)

بالاپوش لباس رو، آنچه برروی لباس پوشند.

زیر پوش است مرا آتش و بالا پوش آب
لاجرم گوی گریبان به‌حذر باز کنم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۳.)

بالا دادن کنایه از برتر کردن، تعالی دادن.

برگرفتی آبی از خاك سیه خورشیدوار
راوقش کردی و بالا دادی احسنت ای ملك
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹۶.)

بالا دست برتر و غالب و بالاتر.

عشق بالا دست هر کس را که برگیرد ز خاك
آسمان را بر زمین چون سایه آسان افکند
(صائب، *کلیات*، ۳۵۹.)

بالا دست شدن برتر شدن، جای بالا قرار گرفتن.

نمی‌خسبند مرغان چمن از ناله‌ام شبها
که بالا دست شد آه از غمِ آن سرو قد ما را
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۷۳:۱.)

بالا دستی برتری و چیرگی.

به‌بالا دستیِ افتادگیها
ز بام آسمانها زینه دزدم
(ظهوری، *دیوان*، ۵۲۲.)

بالا دَو بالا دونده، جاه طلب.

خود را و دوستان را ایثار بخش از آنك
بالا دَوست حرص تو بی پای چون کدو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۵:۵.)

بالا کردن بر افراشتن، قد کشیدن.

جز بدی نارد درخت جهل چیزی برگ و بار
بر کنش زود از دلت زان پیش کو بالا کند
(ناصر خسرو، *دیوان* م، ۳۸۷.)

بالا کردن گفتار کنایه از سخن و گفتار به همه جا رسیدن.

تا همی باد بهاری باغ را رنگین کند
تا همی ابر بهاری راغ را بُرنا کند
قدر تو بیشی کند، کردار تو پیشی کند
بخت تو خویشی کند گفتار تو بالا کند
(منوچهری، *دیوان*، ۲۶.)

بالا کشیدن ترقی دادن، بالا بردن.

در ازل بالا نشین بودیم و گویی تا ابد
جذبهٔ او می‌رسد ما را به بالا می کشد
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۲۷.)

بالا گرفتن کنایه از قد برافراشتن و نیز بلندی گرفتن، ترقی کردن.

سرو دید آن قدّ و رعنایی از آن بالا گرفت
در چمنها لاجرم کارش از آن بالا گرفت
(امیر خسرو، *دیوان*، ۶۳.)

این گردباد نیست که بالا گرفته است
از خود رمیده‌ای است که بالا گرفته است
(صائب، *کلیات*، ۲۸۱.)

هر بنده‌ای که خاتم دولت به‌نام اوست
در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد
بالا گرفت و دولت والا امید داشت
هر شاعری که مدح ملوك دیار کرد
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۳۸.)

بالا گرفتن کنایه از دامنه پیدا کردن، دور و دراز شدن، رونق گرفتن.

حدیث حافظ ای سرو سمن بوی
به وصف قد تو بالا گرفته‌ستَ
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۶.)

کار من بالا نمی گیرد در این شیب بلا
در مضیق حادثاتم بستهٔ بند عنا
(خاقانی، *دیوان*، ۲.)

بالانشین صدرنشین، آن که جای بالا را به‌دست آرد، برتری جوی.

ای مسندت بلند شده در مقام قرب
بنگر به زیر دست که بالانشین تویی
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۲۶.)

سنان و رمح تو بالانشین شده چه عجب
که خویشتن را درصدر خصم بنشاند
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۰۸.)

سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت
بالانشین مسند ایوان لامکان
(حافظ، *دیوان*، قیو.)

ماه بالانشین فرو خواندند
فتنه در گوش او فرو خواندند
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۹۲.)

جز زیر خاك جایِ من خاکسار نیست
روی زمین ز مردم بالانشین پُر است
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۴۴.)

در ازل بالانشین بودیم و گویی تا ابد
جذبهٔ او می‌رسد ما را به بالا می کشد
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۲۷.)

بالانشینی صدر نشینی و برتری جویی.

عیب بالانشینی دشمن
از هنرهای بخت بپرس
(ظهوری، *دیوان*، ۴۲۳.)

چشم خود را بایدش دادن به‌مردم عاریت
هر که خود را لایق بالانشینی دیده است
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۴.)

تلاش صدر کمتر کن که در بحر گران لنگر
سبك دارد کف بی‌مغز را بالانشینیها
(صائب، *کلیات*، ۴۲.)

چشم خود را بایدش دادن به مردم عاریت
هر که خود را لایق بالانشینی دیده است
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۴.)

بالاو شیب بلندی و پستی و کنایه از آسمان و زمین.
برون شد سپاهی که بالا و شیب
بجنبید و دریا ببست از نهیب
نهادند سر سوی بالا و شیب
گریزان و بر هم فتان از نهیب
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۷۱ و ۱۰۵.)

به‌قدرت نگهدار بالا و شیب
خداوند دیوان روز حسیب
(سعدی، *بوستان ی*، ۲.)

بالای بلای کسی کنایه از قد رعنا که مایهٔ شیفتگی می‌گردد.
دلم آشفته شد جانا به‌بالای بلای تو
بکن رحمی به‌جانِ من که گشتم مبتلای تو
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۸۶.)

بالای جان‌پرور کنایه از قد و قامت روح پرور.
کنار و بَرِ مادر دلپذیر
بهشت است و پستان در او جوی شیر
درختی است بالای جان پرورش
وَلَد میوهٔ نازنین بر برش
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۹.)

بالای خواستن کنایه از اسب خواستن.
چو بشنید بهرام بالای خواست
یکی جامهٔ خسرو آرای خواست
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۱۶۸:۷.)

به‌زیر آمد از پیل و بالای خواست
به‌ناچار رزمی گران کرد راست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۱۰.)

بالای راست قد راست و کشیده و بلند.
ره راست باید نه بالای راست
که کافر هم از روی صورت چو ماست
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷۰.)

بالای شب پیمودن کنایه از شب را به صبح آوردن.
برفت و بپیمود بالای شب
پراندیشه دل پر زگفتار لب
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۰۶:۱.)

بال افشاندن گشودن پروبال، گستردن بال.
همای بخت دشمن گو میفشان بال نورافشان
که زاغ طالع ما نیز دارد عنبرین بالی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۶۰.)

بال افشانی کنایه از عیش و شادی و طرب.
به یمن عشق پرشادی چنان غم یافت استیلا
که بال افشانی نوروز پامال محرم شد
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۳۸.)

به خاك افشاند بخت بد چو برگ گل پر و بالم
در این گلشن چنین کردیم آخر بال افشانی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۳.)

موسم عید است عیشی در گلستان می کنیم
بال افشانی به طرز عندلیبان می کنیم
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۹۹.)

بالشِ چرخ مسند فلك، آسمان.
دیدیم که این دایرهٔ بی‌سر و بُن
انگیخت بسی جور نو از دور کهن
گر بالش چرخ زیر دست تو شود
زنهار به هیچ رو بر او تکیه مکن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳۶.)

بالشِ خورشید کنایه از فلك.
بالش خورشید اگر در زیر سر دارم چو صبح
بی‌جمالت روز روشن را نمی بینم به‌خواب
(کلیم، *دیوان*، ۳۱.)

بالشِ دولت کنایه ازمسند شاهی و نیز بخت واقبال.

به تن آسانی بر بالش دولت بنشین
چه کنی تاختن و تافتن رنج سفر
(فرخی، *دیوان س*، ۱۴۲.)

بال شکستن کنایه از عاجز شدن، واپس ماندن.
همسفرانش سپر انداختند
بال شکستند و پر انداختند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷.)

بالشِ مدوّر کنایه از فلك، آسمان.
نشسته قدر تو بر مسندی است کز عظمت
کشیده است بدین بالش مدوّر پای
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۸.)

بالش نهادن جایی کنایه از ساکن شدن، بارو بُنه افکندن.
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد
روان دست در بانگ و نالش نهاد
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۰۸.)

بالشِ وزارت مسند وزارت.
ای دولت خجسته از او روی برمتاب
ای بالش وزارت با او قرار گیر
(فرخی، *دیوان س*، ۱۷۹.)

بال فشاندن کنایه از به شور و شعف و شادی آمدن.
هشدار که چون بلبل ما بال فشاند
از صد قفس آواز پر و بال برآید
(صائب، *کلیات*، ۵۲۸.)

بال گشودن کنایه از بذل و بخشش کردن.
خواجه هر سالی ز زرّ و مال خویش
خرج او کردی گشادی بال خویش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۶.)

بال و پرافشاندن کنایه ازدرطلب چیزی پروازکردن.
لنگر وصلش مقام دل نشد از اضطراب
بال و پر افشاند چندانی که از پرواز ماند
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۴۱.)

بال و پرانداختن کنایه از نابود کردن، ازمیان بردن.
گرگ هوس را به عنف دست ببستیم و دم
مرغ هوا را به زجر بال و پر انداختیم
(اوحدی، *دیوان*، ۳۰۲.)

بال و پر دادن کنایه از پشتیبانی کردن، نیرو دادن.
زپر فشانیم ای شمع رو چه می‌تابی؟
به من نخست نبایست بال و پر دادن
(صائب، *دیوان*، ۷۳۶.)

بال و پر شکستن کنایه از درمانده و بیچاره کردن، خُرد کردن.
دور گردون گُسست بیخ و بُنم
مرگ یاران شکست بال و پرم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۷.)
شکستند جوهر طرازان فطرت
چو فولاد در بیضه بال و پرما
(صائب، *کلیات*، ۱۴۹.)

بال و پر گشتن کنایه از نیرومند شدن.
نَفَس بر آتش سوزنده بال و پر گردد
مباد شکوه ز اوضاع روزگارکنی
(صائب، *کلیات*، ۷۷۷.)

بالین کج نهادن کنایه از خواب گران کردن.
فلك وسیلهٔ بیداریی مهیا ساز
که بخت خفتهٔ ما کج نهاد بالین را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۳۳.)

بالین و بستر مار بودن کنایه از در رنج و شکنجه و زحمت بودن.
در شبِ شهوت گر از گل بستر و بالین کنی
آن چنان بالین و بستر مار باشد صبحدم
(اوحدی، *دیوان*، ۳۱.)

بامِ آسمان فلك، عرش.
ای سروری که هر که زمین تو بوسه داد
بر بامِ آسمان نهد از اقتدار پای
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۰.)

وه چه بودی گر ز بامِ آسمان افتادمی
این چنین کز صحبت یاران جدا افتاده‌ام
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۶.)

بامِ بی‌در کنایه از فلک.
بام بی‌در که فلک کنیت و گردون لقب است
عاشق و شیفتهٔ خدمت بام و دَرِ اوست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶۳.)

بامِ پیروزه کنایه از آسمان، فلک.
ملک جام پیروزه برداشته
سر از بام پیروزه بفراشته
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۵.)

بام چرخ، بام گردنده چرخ کنایه از فلک، عرش.
هاتف غیب در چنین وقتی
بر من از بام چرخ کرد سلام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۷.)
و آن شب که روی داد به خلوت سرای اُنس
بر بام چرخ باز نهادند نردبان
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۵۳.)
چو از بام گردنده چرخِ بنفش
شه شرق بر زد درخشان درفش
(خواجو، *همای و همایون*، ۴۲.)
بزن بر بام چرخ ای بخت دیگر نوبت عشقم
که با حُسن بلند آوازه باز آن سرو ناز آمد
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۱.)

بام چرخ اخضر کنایه از آسمان، فلک.
فرو بَرَد به زمینش نعوذبالله اگر
نهد وقار تو بر بام چرخ اخضر پای
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۸.)

بام چهارم، بام چهارمین فلک چهارم که خانهٔ خورشید و جای عیسی(ع) باشد.
عیسی‌ام منظر من بام چهارم فلک است
که به هشتم در رضوان شدنم نگذارند
بر بامِ چهارمین نشستش
دو چوب به شکل لا به دستش
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۳؛ *تحفة‌العراقین*، ۱۴۴.)

بامِ حصار فراز و بالای قلعه و باره.
بزد چنگ بر ساز و آغاز کرد
به بامِ حصار این غزل ساز کرد
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۰۹.)

بامِ خضرا کنایه از فلک، آسمان.
به صور صبحگاهی برشکافم
صلیب روزن این بام خضرا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴.)

بامداد پگاه صبح زود.
بنمود بامداد پگاه آن خجسته روی
و اقبال کرد سوی من دلشکسته روی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۷۵.)
خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۶.)

بامِ دماغ کنایه از مغز سر باشد.
سیل خون از جگر آرید سوی بامِ دماغ
ناودان مژه را راه گذر بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۸.)
خیالش چنان بر سر آشوب کرد
که بام دماغش لگدکوب کرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۵.)

بام زمانه کنایه از فلک.
هر پاسبان که طرهٔ بام زمانه داشت
چون طُره سر بریده شد از زخم خنجرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۵.)

بامزه گفتار بودن کنایه از شیرین سخن بودن.
بر لب من دوش ببوسید یار
ورنه چرا بامزه گفتارمی؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۶:۷.)

بامِ سدره کنایه از آسمان.
بر بام سدره تا در ادنی فکنده رخت
روح القدس دلیلش و معراج نردبان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۱.)

بامِ طارم فراز و بلندی خانه.

برافکند بر بام طارم کمند
برآمد چو مه بر سپهر بلند
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۰۹.)

بامِ عالم کنایه از فلك.

خواهم که شوم به بام عالم بر
چه چاره که نردبان نمی‌یابم
(عراقی، *کلیات*، ۲۲۸.)

بامِ عرش فلك الافلاك، بالاترین طبقهٔ آسمان. آسمان.

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش می‌آید صفیرم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۸.)

بامِ فلك آسمان، عرش.

زحل که سرکشد از ساکنان بام فلك
به روز بار تو تن در دهد به دربانی
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۷۸.)

بام فلك كرده به تعظیم ننگ
فجر هنر کرده به تأیید عار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۷.)

شیران سپاه بارگاهش
بر بام فلك گشاده راهش
(امیر خسرو، *لیلی و مجنون*، ۲۷.)

ما به‌بام فلکیم از بر ما گر بروی
برو آهسته که جام و لب بام است اینجا
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۳۵.)

بامِ قصر دماغ کنایه از مغز سر.

به بام قصر دماغ و دَرِ دو لختی چشم
به طاق صفه ابرو به شهره آوا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸.)

بام کسی بر فلك بودن کنایه از بزرگی و شکوه داشتن.

پرهیز کن از جهان بی‌حاصل
ای خورده جهان و دیده دامش را
آن را که همی از او طمع دارد
گو «ساخته باش» انتقامش را
گر بر فلك است بام کاشانه‌اش
چون دشت شمار پست بامش را
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۹۲.)

بامِ گردان کنایه از فلك، آسمان.

در این بام گردان و این بوم ساکن
ببین صنعت و حکمت غیب‌دان را
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۵.)

بامِ گنبد مَینا کنایه از فلك، آسمان.

الا ای دل اگر خواهی تماشاگاه علوی را
بسان قدسیان برشو به بامِ گنبد مینا
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸۱.)

بامِ گیتی کنایه از فلك، آسمان.

شب مگر کاندود خواهد بام گیتی را به‌قیر
کز بنات النعش هستش نردبان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۴.)

بامِ منحوس کنایه از آسمان.

زین بوم کثیف و بام منحوس
زیر و زبرِ دو سکه محبوس
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۵.)

بام نشستن کنایه از خراب و ویران شدن بام.

چار دیوار خانه روزن شد
بام بنشست و آستان برخاست
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰.)

بامِ نُه ایوان کنایه از فلك.

چون مشبك خان زنبوران زآه عاشقان
بس دریچه کاندر این بام نُه ایوان آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۹.)

بام نُه پایه کنایه از فلك.

به صورَ نَفس کز جُگر می‌گشاد
مه از بام نُه پایه در می‌فتاد
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۴۲.)

بامِ نُه قبهٔ بی‌ستون کنایه از عرش برین، فلك‌ـ الافلاك.

که بر بامِ نُه قبهٔ بی‌ستون
توان شد گر از خود توان شد برون
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۷.)

بامِ نهم کنایه از آسمان نهم، فلك الافلاك.
رخنه شده ز آه عاشقانه
بام نهم آبگینه خانه
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۲۸.)

بامِ نیلگون کنایه از فلك.
ور از این بام نیلگون به غمید
کار خود بادری دگر فگنید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۵.)

بامِ نیلی سپهر آسمان.
چنین گشت روشن که آن دم که مهر
بتابد رخ از بام نیلی سپهر
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۰.)

بامِ هفت قلعهٔ گردون کنایه از فلك الافلاك، عرش.
بر بام هفت قلعهٔ گردون هزار شب
حَزم تو پای بر زحل پاسبان نهاد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۷۲.)
بر بام هفت قلعهٔ گردون زبی‌دلان
هر شب فغان و ناله و فریاد می‌رود
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۱:۳۱۹.)
بر بام هفت قلعهٔ گردون عَلَم زنم
دندان چرخ سرکش خونخوار بشکنم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۲.)

بام هفتم کنایه از فلك هفتم.
از دَرِ دولت سبك بر بامِ هفتم رو که چرخ
با چنین نه پایه بهر نردبانی آمده‌ست
(سنایی، *دیوان س*، ۸۷.)

بام هفت منظر کنایه از فلك.
بر بام هفت منظر بالا کشیده‌اند
زین چار صفّه رایت آلای مصطفی
(خواجو، *دیوان*، ۶۲۵.)

با ناکس نشستن با آدم حقیر و رسوا نشستن و معاشرت کردن.
با منِ ناکس نشستی سوختم، این بردهد
هر کجا آتش حریف خار و خس خواهد شدن
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵۵.)

بئس القرین مصاحب بد.
اندوه عشق گفت که هرگز تو را نبود
نعم الرفیق جز من و بئس القرین تویی
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۲۷.)
چون بگردانید ناگه پوستین
خردشان بشکست آن بئس القرین
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۵۴۳.)

به‌اندازه پای زیر گلیم کشیدن ← پایْ به‌اندازه زیر گلیم کشیدن.

به‌اندازهٔ خویش پای کشیدن ← پایْ به‌اندازهٔ خویش کشیدن.

به‌اندام بودن کنایه از آراسته بودن، متناسب بودن.
ز بحر کلك دو شاخ گُهر دِه تو محیط
اگر چه هست یکی شاخ هم به‌اندام است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۸۹.)

به‌اندیشه بودن از چیزی کنایه از مراقب بودن و نیز بیمناك و بر حذر بودن.
به‌یك بار بر دوستان زر مپاش
وز آسیبِ دشمن به‌اندیشه باش
(سعدی، *بوستان ی*، ۶۱.)

با نقش دیوار جفت گشتن ← جفت گشتن با نقش دیوار.

بانگِ بربط نوا و بانگ ساز بربط.
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
به‌بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۶۸ و ۱۷۲.)

بانگ برفلك بردن فریاد به‌آسمان بردن، کنایه از شیون و زاری کردن.

شمع گویای من خموش نشست
من چرا بانگ بر فلك نبرم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۸.)

بانگ بر قدم زدن کنایه از شتافتن، تند و تیز رفتن.

به میخانه چنان روی نیاز است
که خشت فرش او مُهر نماز است
ز مسجد نعرهٔ مستان علم زد
مؤذن بانگ از آنجا بر قدم زد
(سلیم، *دیوان*، ۵۴۹.)

بانگ بلبلانه کنایه از فریاد پرشور و عاشقانه.

طالب سمندری ست به گلخُن غزل سرای
یك بانگ بلبلانه به باغی نمی‌زند
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۳۳.)

بانگ بی‌وقت کردن بی‌هنگام فریاد کردن، کنایه از مزاحم شدن.

زد یکی از درونه بانگ که کیست
بانگ بی‌وقت کردن از پی چیست
(جامی، *هفتورنگ*، ۱۰۵.)

بانگ پهلوی کنایه از صدای رسا و قوی.

یار می‌گوید به بانگ پهلوی
نیست غیر یار گر تو رهروی
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۲۰.)

بانگ چنگ آواز و بانگ و نوای ساز چنگ.

ما می به بانگ چنگ نه امروز می‌خوریم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
می خور به بانگ چنگ و مخور غصه‌ور کسی
گوید تورا که باده مخور گو هوالغفور
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۷ و ۱۲۸.)

بانگ خدایی ندای حق، الهام غیبی.

این شکوه بانگ آن ملعون بود
هیبت بانگ خدایی چون بود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۴۸:۳.)

بانگ دار دار خاستن کنایه از پیروز و فاتح شدن.

تا دیر دیر گشت همی تیغ دور دور
تا زود زود خاست همی بانگ دار دار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۳۸.)

بانگِ دُهل آوای سهمگین طبل و کنایه از توخالی و فریبنده و کرّ و فرّ و خود نمایی.

بس! که گر این بانگ دُهل نیستی
همچو خیالات در اسرارمی
از ملوك خاك جز بانگِ دُهل
تو نخواهی یافت ای پیك سُبل
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۶:۷؛ مثنوی ن، ۳۷:۳.)

چو بانگ دُهل هولم از دور بود
به غیبت دَرَم عیب مستور بود
(سعدی، *بوستان* ی، ۷.)

بانگ زدن فریاد کردن، تندی کردن، تشر زدن و کنایه از دور کردن و راندن.

بانگ بر این دور جگر تاب زن
سنگ بر این شیشهٔ خوناب زن
دگر ره بانگ زد بر خود به تندی
که با دولت نشاید کرد تندی
بعد از آزردنش به چنگ و به مشت
بانگهایی بر و زدند درشت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۰؛ خسرووشیرین، ۱۶۹؛ هفت‌پیکر، ۲۹۶.)

منادی گری را بفرمود شاه
که شو بانگ زن پیش بازارگاه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۸۴۵:۴.)

بانگِ سلطان کنایه از بانگ حق، الهامات غیبی.

بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست
بانگ سلطان پاسبان اولیاست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۴۸:۳.)

به‌انگشت گرفتن کنایه از شمردن، حساب کردن.

چو از خرج و دخلش نشد هیچ نقد
حسابش به‌انگشت بگرفت عقد
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۷.)

به‌انگشت نمودن کنایه از نشان دادن.

چون مه عید به‌انگشت نمایندش خلق
لب هر کس شود از لعل شکر خای تو خوش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۷.)

بانگِ شیاطین بانگ دیوان و ابلیس و کنایه از خواهشهای نفسانی.

هیبت بانگ شیاطین خلق را
بند کرده‌ست و گرفته حلق را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۴۸:۳.)

بانگ صلادادن بانگ و فریادی که درویشان و فقرا را به طعام می‌خواند.

از بهر گرسنگان در قحط سال هدی
بنهاده خوان کرم در داده بانگ صلا
به خانقاه تزهّد زبهر عِز اَبد
نهاده سفرهٔ اسلام و داده بانگ صلا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱ و ۲۲.)

بانگِ غول آوازدیو و کنایه از خواهشهای نفسانی.

گر نباشد سایهٔ او بر تو گول
پس تو را سر گشته دارد بانگِ غول
غولت از ره افکند اندر گزند
از تو داهی تر در این ره بس بُدند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۸۱:۱.)

بانگِ نوشانوش نوش باد گفتن.

شراب خانگی ترس محتسب خورده
به‌روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۸.)

بانمك کنایه از مؤدب و خوش خلق و خوش ظاهر.

سوی قاضی شد وکیلِ بانمك
گفت با قاضی شکایت یك به‌یك
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸۱.)

بانوی کوه کنایه ازصدایی که در کوهسار پیچد. (در افسانه‌ها بانوی کوه ضرب المثل است وصدای کوه بدان نسبت داده شده است.)

هر چه کهن تر بترند این گروه
هیچ نه جز بانگ چو بانوی کوه
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۸.)

بانوی مشرق کنایه از آفتاب.

در سایهٔ تو بانوی مشرق گرفته جای
دریاست در جزیره و سیمرغ در حصار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۷.)

با نیش عقرب خار از پا درآوردن ← خار ازپا با نیش عقرب در آوردن.

با هنر هم پیرهن بودن ← هم پیرهن بودن با هنر.

بایست و نابایست خواه ناخواه.

ملك بایست نابایست برخاست
به‌صد شادی بساط ماتم آراست
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۹۷.)

به‌باد آوردن کنایه از ناچیز و هیچ شمردن.

اگر رزم گرشاسب یادآوری
همه رزم رستم به‌باد آوری
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۹.)

به‌باد دادن کنایه از نابود کردن، ضایع و فنا کردن.

کرد این طمع خام تبه نام مرا
بیهوده به‌باد داد ایام مرا
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۶۷.)

گفتم به‌باد می‌دهدم باده ننگ و نام
گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد
(حافظ، *دیوان* ی، ۲۰۸.)

لیك چون آرم من او را برمتاز
تا به‌بادش ندهی از تعجیل باز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۶۵:۵.)

به‌باد رفتن کنایه از نابود شدن، ضایع گشتن.

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
به‌باد رفت و از او خواجه هیچ طرف نبست
(حافظ، *دیوان*، ۱۹.)

به‌بازار افتادن کنایه از فاش شدن، رسوا گشتن.

وه که دیوانه دلم باز به‌بازار افتاد
من نمی گفتم کافسانهٔ هجران نکنم
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۱۰.)

به‌بازار کشیدن کنایه از آشکار کردن، برملا ساختن.
اشك حرم نشینِ نهانخانه مرا
زان سوی هفت پرده به‌بازار می کشی
(حافظ، *دیوان*، ۳۲۱.)

به‌بازی نداشتن کنایه از به‌حساب آوردن، اهمیت دادن.
نخستینِ فطرت پسینِ شمار
تویی خویشتن را به بازی مدار
(فردوسی، *شاهنامه*، ۴:۱.)

به‌باغ بهار گَرد آوردن ← گَرد به باغ بهار آوردن.

به‌باغ بهشت عَلَم زدن ← عَلَم به باغ بهشت زدن.

به‌بالای کسی بودن کنایه از برابر و همسر کسی بودن.
به‌بالای من پورسام است زال
اَبا بازوی شیر و با کتف و یال
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۳۸:۱.)

به‌بال کسی پریدن ← پریدن به بال کسی.

به‌بال و پر از راه رفتن کنایه از غَره شدن.
به‌بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی به‌خاك نشست
(حافظ، *دیوان*، ۱۹.)

به‌بال و پر کسی پریدن ← پریدن به بال و پر کسی.

به‌بام آمدن بر بلندی شدن.
وگر زانك بالای سر بینیم
به‌بام آمدم تا چو خور بینیم
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۲۸.)

به‌بدی آب در جوی کسی راندن ← آب به بدی در جوی کسی راندن.

به برگ بودن کنایه از بسامان بودن، فراهم و بساز بودن.
سپاهی که کارش نباشد به برگ
چرا روز هیجا نهد دل به مرگ؟
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۲.)

به برگ و نوا رسیدن کنایه از کامیاب شدن.
از ناله، عندلیب به برگ و نوا رسید
رهرو به‌کاروان ز صدای درآ رسید
(صائب، *کلیات*، ۳۸۷.)

به‌بُز گرفتن کنایه از به حساب آوردن.
کسی تو را و تو کس را به بُز نمی گیری
تو از کجا و هیاهوی هر شبان ز کجا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۴:۱.)

به بند افتادن کنایه از گرفتار شدن.
آن دل از وسوسهٔ هر دو جهان آزاد است
که به زنجیر سر زلف تو افتاده به‌بند
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۳۸.)

به بی‌راهی راه بردن ← راه به بی‌راهی بردن.

به‌پاسُخ کسی را سرد کردن ← سرد کردن کسی به پاسخ.

به‌پای آوردن کنایه از استوار کردن، پا برجا کردن.
حَدِ بوبکر بود دین را جاه
دین زبوبکر یافت تاج و کلاه
مُلكِ افتاده را به‌پای آورد
ملت رفته باز جای آورد
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۳۱.)

به‌پای ایستادن کنایه از پا برجا و استوار بودن.
در خدمتت چو سرو به‌پای ایستم همه
ور خود به‌سانِ گل بودم پُر زخار پای
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۹.)

به‌پای دیگران راه سپردن ← راه به پای دیگران سپردن.

به‌پرگار کردن کنایه از درهم و پریشان کردن.
زهر سو که ناورد و پیکار کرد
کُه و دشت گفتی به پرگار کرد

از آن پیل گوشان برآورد جوش
به‌هر گوشه زایشان سر افکند و گوش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۷۶.)

به‌پرویزن آب پیمودن ← آب به پرویزن پیمودن.

به پنبه آب در دهان بحر چکانیدن ← آب به پنبه‌در دهان بحر چکانیدن.

به پنگان پیمودن کنایه از زود گذر و ناپایدار بودن.

در جهانی چه بایدت بودن
که به پنگان توانش پیمودن
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۴۳۱.)

به پوست کسی در شدن ← در شدن به پوست کسی.

به پهلو چومار برگشتن ← چو مار به پهلو برگشتن.

به پیرانه سرجوانی کردن ← جوانی کردن به پیرانه سر.

به پیسی ساختن کنایه از به بیچارگی و رنج به‌سر بردن.

آن نیستم آنکه با خسیسی سازم
یا چون فلك پیر به پیسی سازم
آنم که چو کار بر سر افتد یك عمر
چون آب روان به‌خاك لیسی سازم
(طالب آملی، *کلیات*، ۹۶۶.)

به پیشانی خاکروبی کردن ← خاکروبی کردن به پیشانی.

به پیشانی کسی نوشتن ← نوشتن به پیشانی کسی.

به پیش کسی زانوزدن ← زانو زدن به پیش کسی.

به پیل حادثه شهمات بودن ← شهمات به پیل حادثه بودن.

به پیمانه باد پیمودن ← باد پیمودن به پیمانه.

بُت کنایه از محبوب.

شکر خدای بود که آن بُت وفا نکرد
باشد که توبه‌ای بکند بُت پرست ما
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۸.)

من و شمع صبحگاهی سزد ار به‌هم بگرییم
که بسوختیم و از ما بُت ما فراغ دارد
بُتی دارم که گِرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد
بهار عارضش خطی به‌خون ارغوان دارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۰ و ۸۱.)

بُت کنایه از ستاره.

شب چو بتخانهٔ سپهر کبود
صدهزاران بت از هوا بنمود
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۶۸.)

به تاریکی تیر افکندن ← تیر به تاریکی افکندن.

بُتِ آزار پرست کنایه از محبوبی که از رنج و آزار عاشق خود لذت می‌برد.

زان طیره نیم کان بُتِ آزار پرست
دل بست مرا به عشوه و پشت شکست
در تابم از آن کاین دل سگ روی مرا
از گوشه برون کشید و در گوشه نشست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۹۰.)

بُتانِ ضمیر کنایه از معانی بکر و لطیف.

پیش دویدند بتانِ ضمیر
خامه درون خواند به‌بانگِ صَریر
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۵۱.)

بُتِ باطن کنایه از اندیشه‌های بد و نفسانی.

گر نبودی کوشش احمد تو هم
می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجده صنم
تا بدانی حق او را بر اُمم
گر بگویی شکر این رستن بگوی
کز بُتِ باطن همت برهاند اوی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۵۲:۳.)

بُتِ بدخو کنایه از محبوب.

برگرد لب آن بُتِ بدخو خط سبز است
یا زهر به موج آمده از چشمهٔ نوشش
(سلیم، *دیوان*، ۳۰۲.)

بُتِ بیگانه‌وش کنایه ازمحبوبی که رفتارش همچون بیگانه باشد.

زحال آن بُتِ بیگانه‌وش خبر پرسید
که باد می‌وزد و بوی آشنا دارد
(محتشم، *دیوان*، ۳۷۵.)

بُتْ پیکر کنایه از آن که پیکری زیبا داشته باشد.

همی تا ویس ِبُت پیکر چنان بود
جهان از دست ویرو در فغان بود
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۷۲.)

چه شاید گفت این بُت پیکران را
که رشك آید برایشان شکران را
(سلمان ساوجی، *جمشید وخورشید*، ۲۵.)

بُتْ چهره کنایه از زیبا رو.

بُت چهرگان چابك چونان که زلفشان
باشد همیشه بر سمن ساده مشکسای
(فرخی، *دیوان* س، ۳۶۹.)

بُتِ چین کنایه ازمحبوب.

کی دهم دیگر عنانِ آن بُت چین را زدست
چون رکابش کی گذارم دامن زین را زدست
(سلیم، *دیوان*، ۹۴.)

چه هر دم به‌ناز افکنی چین بر ابرو
مناز ای بُتِ چین که چین هم نماند
(هلالی، *دیوان*، ۵۸.)

بُت حصاری کنایه از زیباروی.

چون مَلِك فارغ آید از همه کار
عیش را نردبان نهد به حصار
قلعه گیرد بُت حصاری را
گُل چِنَد باغ نوبهاری را
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۷۰.)

بُتخانه زیر بغل داشتن کنایه از پایبند هوای نفس بودن، ریاکاری کردن.

تا کی زنی لاف از عمل بُتخانه در زیر بغل
ای ساجد و عابد شده دایم ولی اصنام را
(نسیمی، *دیوان*، ۲۳.)

بُتخانهٔ سپهر کبود کنایه از فلك.

شب چو بتخانهٔ سپهر کبود
صد هزاران بت از هوا بنمود
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۶۸.)

به تخته کردن کنایه از بستن.

ارناقصان خموشی عرض کمال باشد
نتوان به تخته کردن برچید این دکان را
(صائب، *کلیات*، ۹۸.)

بُتِ خونخواره کنایه از محبوب بی‌رحم و سنگدل.

خون شود همچو فغانی دلم آن دم که به‌خود
یاد از همدمی آن بت خونخواره کنم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۱۶.)

بُتِ دلگسل کنایه از محبوب.

جان خواست زمن دوش بُت دلگسلم
گفتم بدهم باز نفرمود دلم
یعنی نرسد به وصل رویش بی جان
واکنون که برم جان که زرویش خجلم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۰۸.)

به‌ترس و لرز دنبال کسی آمدن ← دنبال کسی به ترس و لرز آمدن.

بُتِ رعنا کنایه از محبوب.

قیمت و قدر کلیم ای بتِ رعنا بشناس
سروبی فاخته از چشم بهار افتاده
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۲.)

بُتْ روی کنایه از زیبا روی.

دَمان بوی بهشت از ویس ِ بتْ روی
چنان چون بوی خوش از باغ خوشبوی
زبُت رویان بَدَل آن جوی برمن
که از دیدنش گردد کور دشمن
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۱۵۶ و ۱۷۵.)

بُتِ سنگدل کنایه از محبوب سخت دل.

مردمی کرد و کرم بخت خدا داد به من
کان بُت سنگدل از راه وفا باز آمد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۰.)

بُت سنگین دل کنایه از محبوب سخت دل و بی‌رحم.

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بُت سنگین دل سیمین بناگوش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۱.)

بُتِ سیمین تن کنایه از محبوب، زیبا و ظریف.

بنام ایزد بتی سیمین تنم هست
که در بتخانهٔ آزر نباشد
(حافظ، *دیوان ج*، ۶۷.)

بُتِ شیرین حرکات کنایه از محبوبی که دارای رفتاری دلنشین است.

خیز و بالا بنما ای بُت شیرین حرکات
کز سَر جان و جهان دست فشان برخیزم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۱.)

بُتِ شیرین دهن کنایه از محبوب شیرین سخن.

به‌جانت ای بُت شیرین دهن که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
(حافظ، *دیوان*، ۳۶.)

بُتکده جایگاه بُت، پرستشگاه بُت پرستان.

در بتکده رفت و دست بگشاد
زنار چهار گوشه بر بست
(عطار، *دیوان ت*، ۴۱.)

بُتکدهٔ طبع فریب کنایه از دنیا.

ای در این بتکدهٔ طبع فریب
برده غوغای بتان از تو شکیب
(جامی، *هفتورنگ*، ۴۷۲.)

بُتکدهٔ عالم کنایه از جهان، دنیا.

در بُتکدهٔ عالم هستند بتان لیکن
دلداری و جانبخشی در هر صنمی نبود
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۱۱.)

به‌تلخ وترش رضادادن ← رضا به تلخ وترش دادن.

به تلنگ خوش بودن ← خوش بودن به تلنگ.

بُتِ مشکین کلاله کنایه از محبوبی که دارای زلفی مجعد و آراسته باشد.

آن نافهٔ مراد که می خواستم زبخت
در چین زلف آن بُت مشکین کلاله بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۵.)

بُتِ ملوك فريب کنایه از محبوب بسیار زیبا.

نزد تو ای بُتِ ملوك فریب
شب عاشقت لیلة‌القدر است
رودکی، (*پیشاهنگان شعر*، ۲۵.)

بُتِ نفس خواهشهای نفسانی که همچون بتی مورد ستایش قرار می گیرند.

چون سزای این بُت نفس او نداد
از بُت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بُتها بُتِ نفس شماست
زانك آن بُت مار و این بُت اژدهاست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۴۸.)

به‌تنگ آمدن کنایه ازسر آمدن، ملول گشتن، به‌ستوه آمدن.

اگر چه روزه به تنگ اندر آمده‌ست و رواست
طرب گزین که تنت در ضمان اقبال است
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۹۴.)

از دهان تو به تنگ آمده شیرینی از آنك
در دهان تو نهاده‌ست زبان شیرینی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۹۵.)

تا کی ای دل زغم تنگدهانان زاری
من به تنگ آمدم از وضع تو بیزار شدم
گُلِ روی سبدِ گلشن پژمردگیم
ابر از گریه به تنگ آمد و خندان نشدم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۳ و ۲۸۸.)

گویی از صحبت ما نیك به تنگ آمده بود
بار بر بست و به‌گردش نرسیدیم و برفت
(حافظ، *دیوان*، ۵۹.)

دل از جور فلك من بعد تنگی بر نمی تابد
به تنگ آمد دلم این شیشه سنگی برنمی تابد
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۳۴.)

به‌جا آوردن انجام دادن، گزاردن، اجرا کردن.

بی آنکه به‌هیچ جرم رای آوردم
صد ره به‌تو عذر جان فزای آوردم
گر عذر مرا نمی‌پذیری مپذیر
من بندگی خویش به‌جای آوردم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۲۸.)

ای که گر هر سر مویت زبانی گردد
شکر یك نعمت از انعام خدایی نکنی
حق چندین کرَم و رحمت و رأفت شرط است
که به‌جای آوری و سست وفایی نکنی
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۴۳.)

مرید پیر مغانم زمن مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او به‌جا آورد
(حافظ، *دیوان*، ۹۹.)

به‌جاروبِ زبان، گَرد کردن ← گُردکردن به جاروبِ زبان.

به‌جان آمدن کنایه از آمدن از روی میل و رغبت.

ملك گفتا چو مهمان می‌پذیری
به‌جان آیم اگر جان می‌پذیری
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۸.)

به‌جان آمدن کنایه از به‌ستوه آمدن، به تنگ آمدن، بیزار گشتن، درمانده شدن.

ماهرویا گه آن است که رخ بنمایی
که به‌جان آمدم از بی کسی و تنهایی
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۱۰.)

که درمانده‌ام دست گیرای صنم
به جان آمدم رحم کن بر تنم
(سعدی، *دیوان*، ۳۳۷.)

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی‌تو به‌جان آمد وقت است که باز آیی
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۱.)

دگرگونه شد شاه از آیین خویش
کاجل دید بالای بالین خویش
به‌جان آمد و جانش از کار شد
دم جان سپردن پدیدار شد
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۵۷.)

دست تو کز دست او آمد به‌جان حرص و نیاز
باخت در یك دست نقد کیسهٔ دریا و کان
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۳.)

از چشم خویش بی‌تو به‌جان آمدم بیا
چشم از سرم برون کن و بنشین به‌جای چشم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۱۳.)

به‌جان آوردن کنایه از به تنگ آوردن، سختی دادن.

بیا بیا که فراقت مرا به جان آورد
بیا که بی‌تو نَفَس بر نمی‌توان آورد
کنون وصال تو می‌آورد به‌من جان را
اگر فراق تو وقتی مرا به جان آورد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۳ و ۳۴۴.)

به‌جان بودن کنایه از بیچاره و بستوه بودن، سیر بودن.

مرا برهان زخود کز جان به‌جانم
در این وحشت سرا تا چند مانم
ای خوشتر از جان آخر کجایی
کی روی خوبت با ما نمایی؟
بی‌تو چنانم کز جان به‌جانم
هر سو دوانم آخر کجایی؟
(عراقی، *کلیات*، ۲۴۳ و ۲۹۳.)

به‌جان بودن از زندگی کنایه از بیزار بودن اززندگی، عاجز و درمانده و در رنج بودن.

آن که از درد دلِ خود به فغان است منم
وآن که از زندگی خویش به‌جان است منم
(هلالی، *دیوان*، ۱۲۴.)

به جان خریدار کسی بودن ← خریدار کسی به جان بودن.

به‌جان خویش بازی کردن ← بازی کردن به‌جان خویش.

به‌جان درماندن کنایه از عاجز و به تنگ آمدن.

به‌جان درماندم از سودای عشقت وه چه بودی خوش
که می‌مردم منِ درویش واین سودا نمی کردم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۱۵.)

به‌جان رساندن کنایه از به‌ستوه آوردن، عاجز کردن.
زجان خویش جدا ماندم ای فلك مددی دِه
مرا به‌خدمت جانان رسان به‌جان مرسانم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۲۰.)

به‌جان رسیدن کنایه از بیچاره شدن، به‌ستوه آمدن.
ساغر مِی رسیده است از تو به جان زبس که تو
برده به لعل آتشی آب زروی ساغری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۲.)
زبس که می بگدازد تنم زغصه و درد
به‌جان رسیدم از این شاعران یافه‌درای
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۱۴.)
به‌جان رسیده‌ام از زاهدان افسونی
سری به صحبت رندان باده نوش کشم
(ظهوری، *دیوان*، ۵۲۸.)

به‌جان مشتری گشتن ← مشتری گشتن به جان.

به‌جای ماندن باقی ماندن، متوقف شدن.
مهرگان رسم عجم داشت به‌پای
جشن او بود چو چشم اندرپای
نامه روزه در آمیخت بدوی
آن همه رسم نکو ماند به‌جای
(فرخی، *دیوان* س، ۳۶۶.)

به‌جگر شکستن چیزی کنایه از بلا و رنج بردن.
تا به‌جگر نشکنی هزار تمنا
سینهٔ ریش و دل فکار نیایی
(صائب، *کلیات*، ۷۵۵.)

به جوال در بودن کنایه از گول و فریب خوردن.
کردهٔ چرخ جُو به جُو دیده و آزموده‌ای
کرده به جور جُو جُوت هم به جوال اودری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۷.)

به‌جوال فروشدن در پارچه خشن و خُورجین داخل شدن.
غلامکی که جوالی ست آنچه او دارد
زبیم سرما هر شب فروشدی به جوال
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۱۳.)

به‌جوش آمدن کنایه از به‌هیجان آمدن، خشمگین گشتن، آشفته شدن.
دو شخص ایمنند از توکآیی به جوش
یکی نرم گردن یکی سفته گوش
(نظامی، *شرفنامه*، ۶۳.)

به‌جوش آوردن کنایه از به‌شور و هیجان آوردن.
برآنم میاور که عزم آورم
به‌هم پنجه‌ای با تو رزم آورم
به یك سو نهم مهر و آزرم را
به جوش آورم کینهٔ گرم را
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۷.)

به‌چاه افتادن کنایه از گرفتار شدن.
گفت با خود آنچ کردم با کسان
شد جزای آن به‌جان من رسان
قصد جفت دیگران کردم زجاه
برمن آمد آن و افتادم به چاه
(مولوی، *مثنوی*، ۵:۱۰۴۰.)

به‌چاه افکندنِ کسی کنایه از گمراه کردن، نابود کردن.
کلیچه گمان بردن از قرصِ ماه
فکنده‌ست بسیار کس را به چاه
(نظامی، *اقبالنامه*، ۳۱.)

به چرخ در آمدن به جنبش درآمدن، چرخیدن.
خلوت نشین چرخ که قطبش لقب دهند
از ذوق آن به چرخ درآید به‌سان چرخ
(خواجو، *دیوان*، ۲۰.)

به‌چشم انگشت نهادن ← انگشت نهادن به چشم.

به‌چشم برنهادن کنایه از پذیرفتن از صمیم دل.
مدح تو را به ناز نهادم به چشم بر
زین روی آبدار شد اندر جوار چشم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۵.)

به‌چشم حقارت نگاه کردن ← نگاه کردن به چشم حقارت.

به‌چشم دل به کسی نگریستن ← نگریستن به چشم دل به‌کسی.

به‌چشم کردن کنایه از نشان کردن، مورد توجه قرار دادن، برگزیدن.

ما را به چشم کرد که ما صید او شدیم
زان پس به چشم رحمت برما نظر نداشت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۵۸.)

به‌چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی
خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جایی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۹.)

راهی است برگشادم، خوش خوش به چشم کردن
تا روی درکشیدی از آشتی و رفتی
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳۹۴.)

به‌چشم کسی آب آمدن ← آب به چشم کسی آمدن.

به چشمِ کم دیدن کسی را ← دیدن به چشمِ کم، کسی را.

به چشمِ مرحمت بر کسی نگاه کردن ← نگاه کردن به چشم مرحمت بر کسی.

بچگان دیده کنایه از اشك.

روان شوند سبك بچگان دیدهٔ من
به‌زیر زانوی من خاك را خلاب كنند
(مسعود سعد، *دیوان*، ۹۵.)

بچهٔ خور کنایه از جواهر و فلزات.

آب را سنگ است اندر بر از آنك
سنگ را بچهٔ خور در شکم است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۰.)

بچهٔ خونین کنایه از اشك.

هر دَم هزار بچهٔ خونین کنم به‌خاك
چون لعبتان دیده بزادن درآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۰.)

بچهٔ طاووس علوی کنایه از آتش، آفتاب.

دفع سرما را قفس کردند زآهن پس در او
بچهٔ طاووس علوی آشیان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۶.)

به‌چین گاو زادن کنایه از نعمت غیر مترقبه یافتن.

به هندوستان پیری از خر فتاد
پدر مرده‌ای را به چین گاو زاد
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۳۰.)

به‌حالِ زار بودن کنایه از آشفته و پریشان بودن.

صبر گفتا که حمایت کنمت
دیدم او نیز به حال زار است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۵۵.)

بحرِ آبگون کنایه از آسمان.

زین بحر آبگون چو کسی آب خوش نخورد
دل را زآب خوردِ جهان سرد کرده‌ایم
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۲۴.)

بحرِ آتش، بحر آتشین دریای پر آتش.

زان سوی بحر آتش اگر خوانیم به‌لطف
رفتن به‌روی آتشم از آب خوشتر است
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۳۷.)

هر شبنمی در این ره صد بحر آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۶.)

بحرِ اخضر دریای هند و کنایه از آسمان.

از بهر گذار بحر اخضر
پل سازی از منیٰ به مشعر
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۹۱.)

چرخ اطلس را چو اطلس در نوردیدم بساط
و اوفتادم از میان بحر اخضر بر کنار
(خواجو، *دیوان*، ۳۷.)

بحرِ بی‌آرامش نگونسار کنایه از آسمان.

وین بحر بی‌آرامش نگونسار
آراسته قعرش به درّ و مرجان
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۵۵.)

بحر پیما دریانورد.

بنواز نغمهٔ تر، به نشاط جام احمر
صدفی ست بحر پیما که دُر آورد به‌دست او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۶۱.)

بحرِ تفکر ژرفای اندیشه.

هر شب که سر به جیب تحیر فرو برم
ستر فلك بدرّم و از سدره بگذرم
اندر بها ز گوهر عالم فزون بود
هر دُر که من ز بحرِ تفکر برآورم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۳۹.)

بحرِ تیره و شور کنایه از دوات.

آید سوی بحر تیره و شور
چون غواصان نگون سر و عور
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۸۷.)

بحرِ جود کنایه از بخشش و بخشندگی بی‌اندازه.

با پایهٔ جلال تو افلاك پایمال
وزدست بحر جود تو در دهر داستان
در جنب بحر جود تو از ذره کمتر است
صد گنج شایگان که ببخشی به رایگان
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۸۵.)

بحر خو کنایه از بخشنده و کریم.

ننگرم عهد بدت بدهم عطا
از کرم این دم چو می‌خوانی مرا
قافله حیران شد اندر کار او
یا محمد چیست این ای بحرخو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۸۰.)

بحر دست کنایه از سخی و بخشنده.

پس وزیرش گفت کاین اندك بود
ده هزارش هدیه وادِه تا رود
از چنو شاعر نُس از تو بحردست
ده‌هزاری که بگفتم اندك است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۴۶.)

بحر دل کنایه از شجاع و پُردل.

ابر کفا از کرام نیست چو تو یك جواد
بحر دلا بر سخن نیست چو من یك سوار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۵.)

کوه رکاب بحر دل صاعقه تیغ ابر کف
سرور مشتری لقا خسرو آسمان سیر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۷.)

به‌حرف کسی انگشت نهادن ← انگشت به‌حرف کسی نهادن.

بحر کف کنایه از بسیار بخشنده و کریم.

خسروا دادگرا شیر دلا بحر کفا
ای جلال تو به‌انواع هنر ارزانی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۹۶.)

بحرِ گهر ریز کنایه از مدح و ثنا و سخن آبدار.

گشته دلم بحر گهر ریز تو
گوهر جانم کمر آویز تو
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۸.)

به‌حرمت دست بستن ← دست بستن به حرمت.

بحرِ معلق کنایه از آسمان.

تركِ بدگوهری بحر معلق خواند
کم بی‌سنگی طاحون مُدَوَّر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۴.)

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن بِه که بر این بحرِ معلق نکنیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۱.)

بحر نوش کنایه از سالك راه حق.

در حلقهٔ فقیران قیصر چه کار دارد
در دست بحر نوشان ساغر چه کار دارد؟
(عراقی، *کلیات*، ۱۷۱.)

بحرِ نهنگ انداز کنایه از تیغ و شمشیر آبدار.

شاه را دیدم در او پیکان مقراضه به‌کف
راست چون بحر نهنگ انداز در نخجیرها
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹.)

بحرِ نهنگ اوبار کنایه از تیغ و شمشیر آبدار.

آن روضِ دوزخ بار بین حور ز بانی ساربین
بحر نهنگ او بار بین آهنگِ اعدا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۶.)

به‌حساب بودن کسی کنایه از اهمیت و ارزش داشتن.
ما نه اینیم که فردا به حسابی باشیم
گر به تحقیق حسابی و شماری باشد
(اوحدی، *دیوان* ك، ۴۲.)

بحِل کردن بخشیدن، عفو کردن، حلال کردن.
شنیدم که گفت از دلِ تنگ ریش
خدایا بحل کردمش خونِ خویش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۶.)

بخار از جگر خاستن کنایه از رنج و اندوه داشتن.
از بس که بخارم از جگر خیزد
همسایه گمان بَرد که حمامم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۶۲.)

به خارخار آوردن چیزی کنایه از به‌صدا درآوردن.
آهن تیز را به‌کار آورد
چوب را دل به خار خار آورد
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۸۳.)

به‌خار خاریدن چیزی کنایه از مجروح و آزرده ساختن.
راه توحید را به عقل مپوی
دیدهٔ روح را به خار مخار
(سنایی، *دیوان*، ۱۲۱.)

بخارِ دُخانی کنایه از تب و نیز رنج و اندوه.
مصباح باصره شود از نفخ منطفی
چون آیدم بخار دخانی در اضطراب
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰۴.)

به‌خاك آوردن کسی کنایه از زمین زدن، شکست دادن.
گر این مرد را اندر آوردگاه
به‌خاك آوری شاد گردد سپاه
شهنشاه تخت و کلاهت دهد
میان جهان پایگاهت دهد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۲۳۴۰.)

به‌خاك افتادن کنایه از خوار و ذلیل شدن.
مرد زبی دولتی افتد به‌خاك
دولتیان را به جهان درچه باك
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۴.)

به‌خاك افکندن کنایه از پست و خوار داشتن، حقیر شمردن.
چنین داد پاسخ که من کامِ خویش
به‌خاك افکنم برکشم نام خویش
مرا برگزیدند بر خسروان
به خاك افکنم نام نوشین روان
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۲۳؛ ۹:۲۷۸۵.)
از او بستد نیازی دلبرش را
به‌خاك افکند ناگه دخترش را
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۶۴.)

به خاك افکنده کنایه از بیچاره و درمانده.
ز تعجیل قضای بد پناهی ساز کاندر پی
به‌خاك افکنده‌ای داری که لرزد عرش از افغانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۳.)

به‌خاك انداختن کنایه از دفن کردن، به‌خاك سپردن.
به‌خاك انداختند اندام پاکش
به آب دیده تر کردند خاکش
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۹۶.)

به‌خاك اندر انداختن کنایه از خوار و ذلیل و درمانده کردن.
ادبار به هر کسی که در تاخت
زاقبال به خاکش اندر انداخت
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۶.)
تواضع سر رفعت افرازدت
تکبر به خاك اندر اندازدت
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۹۸.)

به خاک اندر نشستن کنایه از پریشان و درهم بودن، عزا گرفتن.

به‌خاک اندر نشسته ویس بانو
درید جامه و خاییده بازو
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۹۵.)

به خاک اندر نهادن کنایه از دفن کردن، در خاک پنهان کردن.

مگر چون من بُدآن در سخت شادی
که چون گنجش به خاک اندر نهادی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۹۹.)

به‌خاک درآوردن کنایه از نابود کردن.

دگر (وگر) دشمنان را در آرد به‌خاک
شود دوست پیروز و دشمن هلاک
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۶.)

به‌خاک درافتادن کنایه از تعظیم و تکریم کردن، اظهار بندگی کردن.

به‌خاک درفتد از احترام و بوسه دهد
بساط مجلس اعلیٰ افتخار انام
(خواجو، *دیوان*، ۸۳.)

به‌خاکستر نشستن کنایه از بیچاره و خوار و عاجز گشتن.

بیامد به خاکستر اندر نشست
به‌زانو زدن برگشادش دو دست
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۵۹۵.)

زبس بر خرمنم برق بلا ده تیغه می‌بارد
به‌خاکستر نشیند تا به‌گردن خوشه چینِ من
(صائب، *کلیات*، ۷۳۲.)

به‌خاک نشاندن کنایه از خوار و پست و بی‌مقدار کردن.

مرا و سرو چمن را به خاک راه نشاند
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
(حافظ، *دیوان*، ۲۳.)

بی‌دم لطفش به خاک در بنشاندند
باد صبا را نه بلکه ماه معین را
(انوری، *دیوان*، ۱۳:۱.)

به‌خاک و خون تپیدن کنایه از پریشان و آشفته و مضطرب بودن.

سزای توست تپیدن به خاک و خون صائب
نگفتمت پی آن ترک کج کلاه مرو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۲.)

به خاک و خون غلطیدن کنایه از مضطرب و پریشان بودن.

چرا بلبل به خاک و خون نغلطد
که نبض شاخ گل در دست خاراست
(صائب، *کلیات*، ۲۱۳.)

به‌خاک و خون کشیدن کنایه از بی‌قرار و بیچاره و پریشان و درمانده کردن.

به‌خاک و خون کشدم هر کجا که سرو قدی‌ست
هر آن نهال که بالا کشد بلای من است
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۳.)

بخ بخ به‌به، آفرین، خوشا، کلمه‌ای که دروقت تحسین گویند.

بخ بخ ای دل که دوست در پیری
این چنین دولت جوان به تو داد
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۱۲.)

بخ بخ آن کس که نفس را دارد
خوار و در پیش خویش نگذارد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۳۳.)

بخت آزمایی کردن امتحان کردن بخت و اقبال.

وزیر خردمند پیروز رای
به پیروزی شاه شد رهنمای
که برخیز و بخت آزمایی بکن
هلاک چنان اژدهایی بکن
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۶.)

بخت آور آن که صاحب طالع و بخت و اقبال است.

هنرها ز بختِ بد آهو بود
زبخت آوران زشت نیکو بود
ابوشکور (پیشاهنگان شعر، ۸۶.)

بخت آور شدن خوشبخت گشتن، موفق و کامیاب شدن.

خود چه شد گر غالب آمد چند بار
هر کسی را غالب آرد روزگار
ما هم از ایام بخت آور شدیم
بارها بر روی مظفر آمدیم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳: ۲۵۷.)

بخت از خواب بیدار شدن کنایه از رو آوردن بخت و اقبال.
المنةلله که دگر بخت من از خواب
بیدار شد و دیده به دیدار تو وا کرد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۸۸.)

بخت با کسی درشت شدن کنایه از بداقبالی به کسی رو کردن.
همی گفت شد بخت با من درشت
نه نیروی پای و نه نیروی پشت
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب۷۹۵۹.)

بخت بد دامن کسی گرفتن بی طالعی و بداقبالی به کسی رو آوردن.
مرا هم بختِ بد دامن گرفته‌ست
که این بدبختی اندر من گرفته‌ست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۴۰.)

بخت برگشته آن که بخت و اقبال از او روی گردانیده است.
چنین گفت درویش صادق نفس
ندیدم چنین بخت برگشته‌تر
ندیدم زغماز سرگشته‌تر
نگون طالع و بخت برگشته‌تر
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۵ و ۱۵۸.)

بختِ جوان سعادت و نیکبختی.
زبهر پاس حال عالم پیر
دمی بختِ جوانش نغنویده
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۶.)
چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلك پیر ژنده پوش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۳.)

بختِ زمینگیر کنایه از طالع نامساعد.
عجب دارم بدین بختِ زمینگیر
که چون آهم قرین سرفرازی‌ست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۲.)

بخت شور داشتن کنایه از بدبخت و بی اقبال بودن.
زبهر آنکه بختِ شور داری
دو گوش و چشم کرّ و کور داری
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۲۱۵.)

بختِ شوریده اقبال نامساعد.
یکی مشت زن بخت روزی نداشت
نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
گهش جنگ با عالَمِ خیره کش
گه از بختِ شوریده رویش ترش
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۸.)

بخت نامهٔ کسی واشدن کنایه از بخت و اقبال به کسی رو آوردن.
بستم بسی به بال هما بهر امتحان
یك بار بخت نامهٔ من وا نمی شود
(کلیم، *دیوان*، ۱۶۴.)

بختِ نژند کنایه از طالع بد و نامیمون.
زوحشی بر در او بدترم بلك از سگ کویم
از این بدتر شوم این است اگر بخت نژندِ من
(وحشی، *دیوان*، ۱۳۳.)

بختوَر صاحب بخت و اقبال، نیکبخت.
بختور از طالع جوزا برآی
جوزشکن آنگه و بخت آزمای
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۱۵۴.)
یك نفری بختور از تو خوش و میوه خور
یك نفری خیره سرگشته که آخر کجاست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۱۷.)
جوانان شایستهٔ بختور
زگفتار پیران نپیچند سر
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۲.)

بَخته کردن فربه و پرورده ساختن.

آن که ترازوی سخن سَخته کرد
بختوران را به سخن بَخته کرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۰.)

بختْیار آن که بخت و دولت قرین دارد.
سیاوش بدو گفت کای بختیار
درخت بزرگی تو آری به‌بار
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۹۳.)

بختیاری نیکبختی و دولتمندی و اقبال.
به بختیاری در مرکز شرف بنشین
دل و دو دیده به‌پای فتن چو عود بساج
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۷۹.)
به‌کامگاری بر پیشگاه ملك نشین
به‌بختیاری اندر سرای عدل خرام
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۴۸.)

بُختیان گردون کنایه از سیارات.
مجاهزان قضابختیان گردون را
زبهر فرش تو کردند بار زیلوچه
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۶.)

به‌خرمن کسی افتادن کنایه از ملامت و بدگویی کردن، آزار رساندن به کسی.
مردم چرا به خرمن ما اوفتاده‌اند
هرگز به سهو خاطر موری نخسته‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۵.)

به‌خط رفتن کنایه از تغییر یافتن، بی‌قرار گشتن.
یکباره را چو عارض خوبان به خط مرو
گر خامه‌وار وصف تو کردیم سرسری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۸.)

به‌خواب ندیدن کنایه از به‌خیال و تصور نیامدن، امکان نداشتن.
تربیتِ مشتری گر نکند طالعت
چرخ نبیند به خواب چهرهٔ نیك اختری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۱.)

به‌خود بالیدن کنایه از فخر و مباهات کردن، مغرور بودن.
بگو به مرغ قفس از زبان من صیدی
به‌خود ببال که بی‌خار گلشنی داری
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۸۱.)

به‌خود پیچیدن دورخود حلقه زدن، گِرد خود هم آمدن و کنایه از ناراحت بودن، در زحمت بودن.
مرا با خاکساریهاست پیوندی در این گلشن
که می‌پیچم به خود تا از زمین چون تاك برخیزم
سرو می‌ترسم که بال قمریان را بشکند
سخت می‌پیچد به خود از غیرت رفتار تو
(صائب، *کلیات*، ۶۹۵ و ۷۵۰.)
زرشك قدر تو این بس که بر بهانهٔ دو
همی بپیچد برخود سپهر بیچاره
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۷.)

به‌خود خندیدن کنایه از خود را ریشخند و استهزا کردن.
جایی که یار ما به شکر خنده دم زند
ای پسته کیستی تو خدا را به خود مخند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۲.)

به‌خود فرو رفتن کنایه از در اندیشه شدن، درهم و پیچیده گشتن، خود خوری کردن.
هر دم بنفشه‌وار فرو می‌روم به خود
از فکر جام لاله که خالی زمی چراست
(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۲۸.)
گر چنین از بار غم خواهم فرورفتن به‌خود
شمع سان آخر کند دامن گریبانی مرا
(کلیم، *دیوان*، ۹۰.)

به‌خود فرو شدن کنایه از درهم و پیچیده شدن.
تو همچو تیر زکف جسته رفته‌ای و کلیم
به خود فرو شده چون حلقهٔ کمان بی‌تو
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۳.)

به‌خود نازیدن کنایه ازمغرور بودن، دلفریبی کردن، مباهات کردن.
صد تصرف در نکویی لاله رخسار مراست
گل که می‌نازد به خود جز آبرویی بیش نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۰.)

بُخور بر آتش انداختن کنایه از نابود کردن و سوختن.

اگر قصد پیکار ما ساختی
بُخوری بر آتش برانداختی
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۷.)

بُخورِ مزور کنایه از فلك، آسمان.

دانی برأین بخور مزور که خوش بود
هر سر که بی‌دماغ تراز گوی مجمر است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۵.)

به‌خون چیزی تشنه گشتن ← تشنه به خون چیزی گشتن.

به‌خون خویش بازی کردن ← بازی کردن به‌خون خویش.

به‌خون درگرفتن به‌خون آغشته شدن و کنایه از کشته و نابود شدن.

ارغنون‌وار همه کوس اجل بنوازند
ارغوان شکل رخ تیغ به خون درگیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۶.)

به‌خون دست شستن ← دست شستن به خون.

به‌خونِ دل دست شستن ← دست شستن به خونِ دل.

به خون کسی تشنه شدن ← تشنه به خون کسی شدن.

به خون کسی دست آلودن ← دست به‌خون کسی آلودن.

به (در) خون کسی فتوی دادن ← فتوی درخون کسی دادن.

به‌خویشتن خندیدن کنایه از خود را مسخره کردن.

من مسکین به دست چون تو حریف
گر نگریم به‌خویشتن خندم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۶۶.)

بخیلْ نِکوه ناخوش دارندهٔ بخیل، کنایه از سخاوتمند.

ای صمیم دلت بخیل نکوه
وی صریر درت دخیل ستای
(انوری، *دیوان* س، ۲۹۳.)

بخیه بر چیزی زدن شلال کردن، دوختن و کنایه از پوشانیدن.

این کباب و این شراب و این شکر
خاك رنگین است و نقشین ای پسر
چونك خوردی و شد آنها لحم و پوست
رنگ لحمش داد و این هم خاكِ کوست
هم زخاکی بخیه برگل می‌زند
جمله راهم باز خاکی می‌کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۴۵.)

دهان شِکوهٔ ما را به حرفی می‌توان بستن
به مویی می‌توان زد بخیه این زخم نمایان را
بخیه نتوان زد به شبنم دیدهٔ خورشید را
خواب در چشم و دل بینا نمی‌گیرد قرار
(صائب، *کلیات*، ۴ و ۵۹۱.)

بخیه برروی افکندن کنایه از رسوا کردن.

از درون سالوسیان داریم بِه‌گر یك دمی
خرقهٔ سالوسیان را بخیه برروی افکنیم
(سنایی، *دیوان*، ۲۴۴.)

بخیه برروی کار کنایه از آشکار شدن راز، رسوایی.

برهمن شد از روی من شرمسار
که شُنعت بود بخیه برروی کار
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۹.)

بخیه برروی کار افتادن کنایه از رسوا شدن، آشکار گشتن.

چون خیال تو می‌کنم تحریر
بخیه برروی کار می‌افتد
(خواجو، *دیوان*، ۲۲۷.)

خوی بد را بخیهٔ تلخی فتد برروی کار
ظاهر شیرین نمی‌پوشد نهانِ تلخ را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۳۷.)

بخیه برروی کار افکندن کنایه از آشکار کردن، رسوا کردن.

سوزن امید من به‌دست قضا بود
بخیه از آنم به‌روی کار برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۴.)

همچو سوزن اگر چه سرتیزی
بخیه برروی کار می‌فکنی
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳۹۹.)

بخیه برروی کار انداختن کنایه از آشکار گشتن، فاش کردن.

غنچگان را گرچه بر گل پرده پوشی عادت است
عاقبت هم بخیه‌ای برروی کار انداختند
(اوحدی، *دیوان*، ۱۸۴.)

بخیه برلب زدن کنایه از خاموش گردانیدن.

هیچ گه سررشتهٔ خاموشی از دستم نرفت
بی‌سبب چون آستینم بخیه برلب می‌زنند
بخت می‌خواهد سیاهی تا برد خوابم زچشم
راه مردم بیشتر غارتگران شب می‌زنند
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۹۱.)

بدِ آسمانی کنایه از بخت بد، بی‌طالعی و بی‌دولتی.

در آن خشمناکی به فرزانه گفت
که دولت زمن روی خواهد نهفت
بدِ آسمانی چو آید فراز
سر نازنینان بپیچد ز ناز
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۳.)

بدآموز آن که کار بد به دیگران می‌آموزد و نیز آن که خود بدی آموزد.

به فردا ممان کار امروز را
بَرِ تخت منشان بدآموز را
و دیگر که‌اند از پراکندگان
بدآموز و بدخواه و کاوندگان
(فردوسی، *شاهنامه* د. ۲۰۴۳:۵:۱۷۴۸:۴.)

ندانستی که ضدان در کمینند
نکو کردی علی رغم بدآموز
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۰۴.)

نهیب مرگ بلرزاندم همی شب و روز
چو کودکان بدآموز را نهیب دَوال
کسائی مروزی، (*پیشاهنگان شعر*، ۱۳۳.)

خواهی که زهیچ کس به‌تو بد نرسد
بدخواه و بدآموز و بد اندیش مباش
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۴۶.)

بدآموزی تعلیم بد یافتن یا تعلیم بد به‌دیگران دادن.

با آنکه بدآموزیِ استاد نداری
برهیچ سخن نیست که ایراد نداری
گفتی سخنی بهتر از این نیست که گفتم
آن بهتر از این است که در یاد نداری
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۲۰۳.)

بداختر کنایه از بدبخت و بدطالع و شوم.

گردین حقیقت بپذیری شوی آزاد
زان پس نبوی نیز سیه‌روی و بداختر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۳۴.)

بدسگال او که قانون نحوست آمده‌ست
چون زُحل خود را سیه روی و بداختر یافته
کوکب رای تو از برج سعادت چو بتافت
چرخ را کی غم این چرخ بداختر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۷ و ۱۱۵.)

به‌دیگر دست زهرآلوده خنجر
بدو گفت ای بداندیش بداختر
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۹۴.)

بداختری کنایه از شومی و نحوست و بدطالعی.

تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان
بردند گنج عافیت از کنج صابری
پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده‌اند
طغرای نیکبختی و نیلِ بد اختری
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۷۶.)

بداصل فرومایه و بد سرشت.

می آزاده پدید آرد از بد اصل
فراوان هنر است اندر این نبید
رودکی، (*پیشاهنگان شعر*، ۳۱.)

بداصل گدا چو خواجه گردد نه نکوست
مغرور شود نداند از دشمن دوست
گر دایرهٔ کوزه زگوهر سازند
از کوزه همان برون تراود که در اوست
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۰۰.)

بدانجام آن که فرجامی بد دارد.
بدانجام رفت و بداندیشه کرد
که با زیردستان جفا پیشه کرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۳.)

بداندیش بدخواه، آن که در مورد دیگران اندیشهٔ بد دارد، دشمن.
چشم بداندیش که برکنده باد
عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب
دوست نبیند به‌جز آن یك هنر
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۶۴.)
طعنه که ناخوش‌تر است در دهن خویش کن
لقمه که بایسته‌تر پیش بداندیش نِه
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۱۷.)
زخوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۳.)
بر بداندیش تو اقبال و قبول
نتوان بست به زنجیر و طناب
(ادیب صابر، *دیوان*، ۲۶۹.)
همیشه باد سر و دیدهٔ بداندیشت
یکی بریده به تیغ و یکی خلیده به‌تیر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۴۶.)
اگر چند گستاخ داردت بیش
چنان ترس از او کز بداندیش خویش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۶۷.)
گر در آن اندیشه‌ای کز حسرتم سوزی چو شمع
لطف کن پیش رقیبان بداندیشم مسوز
(اهلی، *کلیات*، ۲۵۵.)

بدباز کسی که در قمار سخت بازد.
کعبتین جان به عالم واخر از گردون که هست
عمر تو بدباز و نرد آشفته و گردون دغا
زین پنج حس چه شوی ایمن که با همه شش
بدباز هم بَرَد از خصل حریف دغا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۵ و ۱۰.)

بد به‌خواب اندر آمدن کنایه از فتنه و شر و بلا ازمیان رفتن.
وزان پس چنین گفت افراسیاب
که بد در جهان اندر آمد به‌خواب
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵۲۸:۲.)

بد به سرکسی آمدن کنایه از به‌بلایی گرفتار شدن کسی.
از این کار ما را بد آمد به‌سر
پدر بی‌پسر شد پسر بی‌پدر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۱۰۸:۳.)

بدبین آن که به هر کار با دید بد و عیب و سوءظن نگرد.
دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیریها که من در کُنج خلوت می کنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۴.)

بَدپَسند آن که چیزی را دیر و مشکل می پسندد، وکنایه از کسی که چشم به عیب دیگران دارد.
خاطر بد پسند من شاهی است
برعروسان مدحت تو غیور
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۶۸.)
در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنهٔ بدبین بدپسند مباد
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۰.)
جز این علتش نیست کان بدپسند
حسد دیدهٔ نیکبینش بکند
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۷.)

بدپندار آن که تصور و خیال بد کند.
در گمان افتد دلم زین واقعه
این دلِ ترسان بدپندارِ من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۷:۴.)

بدتك کنایه از بدرفتار.
لنگی نکنم، نه بد تکم من
که عاشق روی ایبکم من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۲۱.)

بدتن کنایه از بدنهاد، پلید.
زپور سیاوش برآشفت سخت
بدو گفت کای بدتنِ شور بخت
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۳۵۰.)

بدتنی کنایه از جنون و دیوانگی، پلیدی.
بپوشند پیراهنِ بدتنی
ببالند با کیش آهرمنی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۷۵۰.)

بدجگر کنایه از سخت دل و بی‌رحم و شقی.
دشمنان بدجگر کُه را بسنبنداز کلوخ
دوستان نیکدل، خُم را بشویند از تبر
(سنایی، *دیوان*، ۱۵۲.)
کار دل سخت بدافتاد در این بار که او
به‌کف سخت دل بدجگری افتاده‌ست
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۳۱.)

بدِ چرخ کنایه از بلای آسمانی.
که بدخواه را چون در آرد شکست
بدِ چرخ را چون کند پای بست
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷۱.)

بدِ حادثه پیشآمد ناگوار و بد.
ما بدین دَر نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بدِ حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۲.)

بدخش مذاب کنایه از لعل گداخته.
صبح ستاره نمای خنجر توست اندر او
گاه درخش جهان گاه بدخش مذاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸.)

بدخواه بودن بَدِ دیگران خواستن.
بالا مطلب زهیچ کس بیش مباش
چون مرهم نرم باش و چون نیش مباش
خواهی که زهیچ کس به‌تو بد نرسد
بدخواه و بدآموز و بداندیش مباش
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۴۶.)

بدخواه گشتن دشمن گشتن.
کنون کز حال تو آگاه گشتم
دل سنگینت را بدخواه گشتم
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۴۵۸.)

بد درونی بد باطنی، خبث باطن.
آنك او ردِّ دل است از بد درونیهای خویش
گر نفاقی پیشش آری یا که طاماتی کنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۱۶.)

بددل کنایه از ترسو و بدگمان، کینه‌ور.
ای شهریار عادل می‌خور که خصم بددل
چون مرغ نیم بسمل در دام توست سیما
(معزی، *دیوان*، ۵.)
نباید که پیچد زراه گزند
که بددل به گیتی نگردد بلند
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۸۵۹.)
با حادثهٔ دهر چه روباه و چه شیر
کس را چو بقا نیست چه بد دل چه دلیر
(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۴۱.)
شیر مصاف رزمم و پُردل ترم زشیر
وز بیم یاوه گویان بددل‌تر از شکال
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۱۷.)
یا حسد برد دشمن بددل
یا مرا دوستی غیور افتاد
(عراقی، *کلیات*، ۱۶۳.)

بددل بودن کنایه از ترسو و بیمناك بودن.
چنین بددل مباش از کار ترسان
کجا باشد از اینها بر تو آسان
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۹۰.)

بددل شدن کنایه از ترسو شدن، بیمناك گشتن.
که بد دل شدند این سپاه دلیر
زشمشیر ناخورده گشتند سیر

چو بددل شد این لشکر جنگجوی
بیار آب و دست از دلیری بشوی
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۴ و ۱۰۵.)

بددل و بدزبان بودن کنایه از بد نیت و سوءظن‌دار و زبان دراز بودن.

چشمِ من بددل مباش و بد زبان با هیچ تن
دل به مردم خوش همین دارد ز دل خوشتر زبان
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۷.)

بددلی کردن کنایه از بداندیشی، بدگمانی کردن، ترسیدن.

بددلی در ره نیکی چه کنی کاهل نیاز
نیك را هم نظر نیك مکافا بینند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۷.)

شکمْ بنده را چون شکم گشت سیر
کند بد دلی گرچه باشد دلیر
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۴۷.)

مرا در دل همی آید که من دل را کنم قربان
نباید بددلی کردن بباید کردن این فرمان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۳۳.)

بد دوستی کردن دشمنی کردن.

از دوستی دل برده‌ای بس جان به غم آزرده‌ای
بد دوستی گو کرده‌ای با هیچ دشمن بیش از این
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۳۶.)

بدهان کنایه از یاوه‌گو، دشنام دهنده.

خواه احمق دان مرا خواهی فرو
آنِ من شد هر چه می‌خواهی بگو
من مراد خویش دیدم بی گمان
هرچه خواهی گو مرا ای بددهان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۵۲۳.)

به‌در افتادن کنایه از آشکار شدن.

سعدی زخلق چند نهان راز دل کنی
چون ماجرای عشق تو یك یك به درفتاد
(سعدی، *دیوان*، ۴۱۰.)

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد
وآن راز که در دل بنهفتم به در افتاد
(حافظ، *دیوان*، ۷۵.)

بد رام کنایه از سرکش و توسن.

کاین گنبد گردانِ گرد بدرام
شوریده بسی کرد کار پدرام
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۷۰.)

شاید که ماهِ نو نشود بیش از این که بود
نعلِ سمند سرکش بد رام روزگار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۵.)

بد رام کردن آراسته و خرم کردن و کنایه از سرکش و توسن کردن.

ارسطوش فرزند خود نام کرد
به تعلیم او خانه بد رام کرد
چه باید طبع را بد رام کردن
دو نیکو نام را بد نام کردن
(نظامی، *اقبالنامه*، ۵۶؛ *خسرو و شیرین*، ۱۵۱.)

بدر آیین کنایه از کامل و تمام بودن.

ملك تأیید بدر آیین، فلك تأثیر کوه آلت
نهنگ آسیب ببر آفت پلنگ آشوب شیرافکن
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۵.)

به در بردن کنایه از خارج کردن، بیرون کشیدن.

صاحبدلی به مدرسه آمد زخانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش به در می برد زموج
وین جهد می کند که بگیرد غریق را
(سعدی، *کلیات ك*، ۹۳.)

به درد بودن کنایه از اندوهگین و ناراحت بودن.

به پوزش کزان کرده هستم به درد
دلم پر پشیمانی و بادِ سرد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۸:۲۶۶۳.)

به درد خو گرفتن ودوا نخواستن ← خو گرفتن به درد و دوا نخواستن.

به در رفتن کنایه از بیرون رفتن، خارج شدن.

در من این عیب قدیم است و به دَر می نرود
که مرا بی می و معشوق به‌سر می نرود
خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم
گفت از این کوچهٔ ما راه به دَر می نرود
(سعدی، *کلیات* ش. ۸۸۳.)

به دَر فکندن کنایه از بیرون کردن، خارج کردن.

صبر بی‌خرده گر زند نفسی
از دلش چون نفس به دَر فکَنید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م. ۳۷۴.)

بد رگ کنایه از بدنژاد، بدنهاد، پست و فرومایه.

به طبع چرخ کمان شکل ناکس است چو زِه
که بدرگ است چو بهرام و بی‌حفاظ چو تیر
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*. ۱۵۳.)

تشنه شد کلکت به خون دشمن بدرگ رواست
گر زبان از تشنگی بیرون فتادش از دهان
(شمس طبسی، *دیوان*. ۶۴.)

نیاید نکوکاری از بدرگان
محال است دوزندگی از سگان
(سعدی، *بوستان* ی. ۱۳۱.)

دگر باره سام ِ یل ِ پاکزاد
درآمد بدان بدرگ بدنژاد
(خواجو، *سام‌نامه*. ۱۲۲:۱.)

بدرگ شدن کنایه از بدسرشت و بداخلاق شدن.

چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی
تُند و بد پیوند و بدرگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی
بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی
(مولوی، *مثنوی* ن. ۱۷۷:۱.)

بدرگی کنایه از بدسرشتی، پستی، خواری.

چرخ ار بخورد به بدرگی خونم
هم باز خورم به مکر می در خور
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*. ۱۶۵.)

توان کرد با ناکسان بدرگی
ولیکن نیاید ز مردم سگی
(سعدی، *بوستان* ی. ۱۱۱.)

بدْ روزگار کنایه از سیه‌روز و بدبخت و نیز جفاکار و ظالم.

نه تنها مَنت گفتم ای شهریار
که برگشته بختی و بدروزگار
نماند ستمکار بدروزگار
بماند بر او لعنت پایدار
(سعدی، *بوستان* ی. ۴۴ و ۲۵.)

بَدِ روزگار کنایه از نامساعد بودن روزگار.

عاجزی بود بُرد با تو پناه
از بدِ روزگارِ بدگوهر
(انوری، *دیوان* س. ۱۰۵.)

به دریوزه آمدن به گدایی آمدن است.

چو چرخ از آن همه تن دامن است بر دَرِ او
که آمده‌ست به دریوزه عطا برده
(کمال اسماعیل، *دیوان*. ۱۰۶.)

بدِ زمان کنایه از سختی و مصائب روزگار.

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب
گرش نشان امان از بدِ زمان بودی
(حافظ، *دیوان*. ۳۰۸.)

بدْ زندگانی کنایه از شرور و ظالم.

ظالمی را خفته دیدم نیمروز
گفتم این فتنه است خوابش برده به
وآن که خوابش بهتر از بیداری است
آن چنان بد زندگانی مرده به
(سعدی، *کلیات* ش. ۹۰.)

بد زَهره کنایه از ترسو و بددل و کم جرأت.

سر انداز در عاشقی صادق است
که بد زهره بر خویشتن عاشق است
(سعدی، *دیوان*. ۲۳۷.)

به دست آمدن کنایه از حاصل گشتن، میسر شدن، در اختیار قرار گرفتن.

هزار نقش به دستان برآورد هر شب
بدان هوس که نگارم به‌دست چون آید
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۴۸.)

گفت آیی به دست: گفتا زود
گفت باد این مراد: گفتا بود
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۰۴.)

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی
چون به دست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش
(سعدی، *کلیات ش*، ۶۱۱.)

آن که از دستش زپا افتاده‌ام
کی به دست آید چو من رفتم زدست
(خواجو، *دیوان*، ۳۸۹.)

به‌دست بودن کنایه از آگاه و هشیار بودن، مراقب بودن.

همین که پای نهادی بر آستانهٔ عشق
به دست باش که دست از جهان فروشویی
(سعدی، *دیوان*، ۵۷۲.)

ساقی به دست باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاه دار همین ره که می‌زنی
(حافظ، *دیوان*، ۴۸۲.)

به دست خویش خرمن خویش سوزاندن ← خرمن خویش به دست خویش سوزاندن.

به دست خویش خود را مبتلا کردن ← مبتلا کردن خود به دست خویش.

به دست راست برخاستن ← برخاستن به دست راست.

به‌دست‌غوغاسپردن کنایه از به تاراج و غارت دادن.

بگرفتی و سپردی ملکش به پای لشکر
بگشادی و سپردی گنجش به دست غوغا
(معزی، *دیوان*، ۵.)

به دست کردن کنایه از یافتن و به دست آوردن، حاصل کردن.

دوای درد دل اوحدی به دست کنم
گرم به هر که در این انجمن بباید گفت
(اوحدی، *دیوان*، ۱۳۳.)

دشمن گریزگاه فنا ز آن به دست کرد
کاینجا بدیده بود که باجانش دشمن است
(انوری، *دیوان*، ۱:۸۵.)

به دست کرده‌ام این دسته بسته را یعنی
عظیم چابك بر دستبوس دستوری
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۴۶.)

مردی آنجا به دست باید کرد
عقل را پای بست باید کرد
(سنایی، *مثنویها*، ۶۲.)

طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد
برو به دست کن ای مرده دل مسیح دمی
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۲.)

هر قدح لاله که کردم به دست
جوش شراب دگرم کرد مست
(امیر خسرو، *مطلع الانوار م*، ۷۰.)

به دست کسی را نمودن ← نمودن به دست، کسی را.

به دست و پای مُردن، به دست و پای فرو مردن کنایه ازمدهوش شدن، دست و پای گم کردن، نیرو و توانایی را در اثر امر ناگهانی از دست دادن.

شب تیره و هوش دشمن به‌جای
فرو مرد هر یك به دست و به پای
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۵۹۷.)

آتش به دست و پای فرو مُرد و بر حق است
مرغ شرر چگونه پرد زآشیان برف
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰۸.)

شه چو از گرگ دست و پا برده
شیر با او به دست و پا مرده
چون به ماهان از این حدیث شمرد
مرد مسکین به دست و پای بمُرد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۵ و ۲۴۹.)

بدسخن کنایه از گزافگو، دروغگو.

آدمی در حبس دنیا زان بود
تا بود کافلاس او ثابت شود

کو دغا و مفلس است و بدسخن
هیچ با او شرکت و بازی مکن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۸۲ و ۲۸۳.)

بدسگال بداندیش، بدخواه، دشمن.
احتراق نجوم حادثه زای
از دم بدسگالِ خامِ تو باد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۹.)

زمانه بدسگالش را همی گوید که لاتأمن
فرشته نیکخواهش را همی گوید که لا تحزن
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۵.)

نواحی مُلك از کفِ بدسگال
به لشکر نگه‌دار و لشکر به مال
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۲.)

بدعهد کنایه از بدرفتار و بدکار، پیمان شکن.
چو بدعهد را نیك خواهی زبهر
چه بدخواستی بر سرِ خلق شهر؟
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۷.)

بدعهدی پیمان شکنی.
درشت خویی و بدعهدی از تو نپسندند
که خوب منظری و دلفریب و منظوری
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۲۵.)

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز
قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۳.)

بدفرجام بدعاقبت.
باده در ده چند از این باد غرور
خاك بر سر نَفسِ بدفرجام را
(حافظ، *دیوان* ج، ۶.)

بدفریب آن که مکار و محیل و منافق باشد.
بدان گه که گرسیوزِ بدفریب
گران کرد بر زین دوال رکیب
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۲۳.)

بدکُنش بدکار و کنایه از بدخـواه و دشمن و نیز نامساعد.
نگردیم زنده از این جنگ باز
نداریم از این بد کُنش چنگ باز
(دقیقی، *دیوان*، ۷۴.)

کدام است با ننگ و با سرزنش
که خواند ورا هر کسی بدکنش
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۱۲۸.)

روزی دو گر شود ایام بدکنش
هم عاقبت نکو شود ار باشدت حیات
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۵۰.)

بدگلویی کنایه از شکمبارگی.
ماهیا آخر نگر منگر به شست
بدگلویی چشم آخر بینت بست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۷۹.)

بدگمان کنایه از بدخواه، بداندیش، مغُرض.
زگیتی بدگمان چون تو ندانند
همی جز ناجوانمردت نخوانند
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۹۹.)

بدگو آن که ازدیگران بدگوید، افترا زند، سخن زشت گوید.
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام‌الکاتبین است
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۴.)

با این همه نیکویی اندر حقِ مسکینان
مشنو سخنِ بدگو گفتِ بد من بشنو
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۸۸.)

بدگوهر کنایه از بداصل و بدنهاد، پست فطرت. نیز رك: بدگهر.
زطعنه کردن بدگوهران نیندیشم
چو طبع خرده‌شناس تو ناقدی‌ست بصیر
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۷.)

سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
(خواجو، *دیوان*، ۴۰۸.)

چنان آیینهٔ دل را زنم بر سنگ بی‌رحمی
که دل در سینهٔ گردون بدگوهر کند بازی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۵.)

میامیز با هیچ بدگوهری
مده کیمیایی به خاکستری
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۴۴.)

بدگهر کنایه از بداصل و بدسرشت و پست طینت.
که چون بدگهر پرورم لاجرم
خیانت روا داردم در حرم
(سعدی، *دیوان*، ۱۶۳.)

گرجان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد
(حافظ، *دیوان ج*، ۵۸.)

رقیب گفت تو را بدگهر شناخته‌ام
نمود عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش
(جامی، *دیوان*، ۴۵۹.)

به دل خار داشتن ← خار به دل داشتن.

بدلگام کنایه از سرکش و نافرمان، آن که سر به اطاعت فرو نیاورد.
ور به اندام طیبتی خیزد
نیز نوزین و بدلگام نه‌ای
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۲۶.)

برهنه تنی یك درم وام کرد
تن خویش را کِسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام
به‌گرما بپختم در این زیرِ خام
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷۴.)

سر رفت و هنوز بدلگامی
دل سوخته شد هنوز خامی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۵۳.)

چو سر برزد آن توسنِ بدلگام
زبان نشاطش فرو شد به‌کام
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۷.)

بدلگامی کردن کنایه از چموشی کردن، سرکشی و نافرمانی کردن.
از این توسنی بِه که باشیم رام
که سیلی خورد مرکب بدلگام
چو تازی فَرس بدلگامی کند
خر مصریان را گرامی کند
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۲۰.)

به دِل نشستن کنایه از محبوب بودن.
در دل نشسته آن که بُود دلنشین طبع
ما دلنشین نه‌ایم و به دلها نشسته‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۶۱.)

به‌دل نشسته کنایه از معشوق و محبوب.
خیز ای به دل نشسته که بی‌دل نشسته‌ایم
مگسل ز ما که بهر تو از خود گسسته‌ایم
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۲۵.)

بد محضر بودن کنایه از ناپاك و نجس و پلید بودن.
روزم از دیدارشان چون چشم آهو گشت از آنك
من چو مسجد پاك و ایشان همچو سگ بدمحضرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۲.)

بدمرد ناجوانمرد، بدنهاد.
به ناخوب‌تر صورتی شرح داد
که بد مرد را نیك روزی مباد!
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش
که بدمرد را نیکی آمد به‌پیش
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۹ و ۳۷.)

بدمَنش بدسرشت، بداندیش.
گفت آنك با من اریك بَدمنش
بد بیندیشد بدرّم اشکمش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۱۶۱.)

بدمهری کنایه از ناسازگاری، نامهربانی.
به‌خشم اندر بکن لختی مدارا
مکن بدمهری خویش آشکارا
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۴۵۴.)

بدنامِ چیزی بودن کنایه از به چیز کم و ناقابلی دست یافتن.

بدنامی حیات دو روزی نبود بیش
آن هم کلیم با تو بگویم چسان گذشت
یك روز صرف بستن دل شد به این و آن
روز دگر به کندن دل زین وز آن گذشت
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۴.)

بدنامی سوءِ شهرت و رسوایی و بی‌آبرویی.

عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم
کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۶۶.)

به دندان کنایه از روی شوق و رغبت و صمیم دل.

گرچه آن خوش لب جهانی خرمی را برفروخت
من به دندان محنت او را به جان بخریده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۲.)

به‌دندان بردن کنایه از پاك کردن، زدودن.

هر سحر تا می‌نماید آسمان دندان صبح
خال مشکین از رخ گیتی به دندان می‌برد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۹۹.)

به‌دندان برگرفتن کنایه از ظاهر و آشکار کردن.

تا سر زلف تو چوگان گشت در میدان جان
صد هزاران گوی زر گردون به دندان برگرفت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۱۴.)

به‌دندان بودن کنایه از مناسب و باب طبع و مطابق دلخواه بودن.

تو، به دندان منی از همه خوبان گرچه
اوحدی را نتوان گفت که دندانی هست
(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۴۳.)

آن لب آن لب که شکر بندهٔ اوست
کس چه داند چه به دندان من است
هستند شاهدانِ شکر لب به عهد تو
لیکن از آن میانه به دندان من تویی
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۳۱ و ۳۹۷.)

به‌دندان‌تر بودن کنایه از قوی‌تر بودن.

گرگ ز روباه به دندان‌تر است
روبه از آن است که بِه دان‌تر است
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۴.)

به‌دندان خوش آمدن ← خوش آمدن به دندان.

به‌دندان داشتن کنایه از حرص و طمع داشتن.

ز آرزوی داشته دندان گذاشت
کز دو جهان هیچ به دندان نداشت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲۱.)

به دندان کشیدن کنایه از با رغبت و شوق تحمل کردن.

تا نسوزد در دلِ من یادگار دوست را
زاستخوان پیکان جانان را به دندان می‌کشم
(کلیم، *دیوان*، ۷۱.)

بدنشان کنایه از بدکار و بدباطن و نیز عاجز و درمانده.

چو پرداخت از نامه دستور شاه
به‌پیش همه مهتران سپاه
فرازش نوردید و کردش نشان
بدادش بدان جادوِ بدنشان
(دقیقی، *دیوان*، ۳۷.)

هر که ز ایزد سیم و زر جوید ثواب
بدنشان و بیهش و شوم اختر است
(ناصر خسرو، *دیوان م*، ۳۴.)

بدنَعل کنایه از نکبت بار، بدقدم.

عقل او می‌گفت کاین گریه زچیست
برچنان افسوسیان شاید گریست
برچه می‌گریی بگو برفعلشان
بر سپاه کینهٔ بدنعلشان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۵۸.)

بدنقشی کنایه از بی‌طالعی و بدبختی.

عزیزان ما گرفتار دو دردیم
یکی بدنقشی و دیگر که فردیم
(باباطاهر، *دیوان*، ۱۰۷.)

بدنما زشت، آنچه به‌نظر بد آید.
شب چراغ افروختن از اهل عزلت بدنماست
منزوی گر می‌شوی از سایه هم تنها نشین
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۲.)

بدنمایی زشتی و بدنمودن.
بگو آن حرص و آز راهزن را
که مکر و بدنمایی مصلحت نیست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۶:۱.)

به دو زانو نشستن کنایه از ساکت و آرام و مؤدب بودن.
یك دو نَفَس یك دل و یك رُو نشین
همچو حریفان به دو زانو نشین
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۱۳:۱.)

به دوغ افتادن کنایه از فریب خوردن.
چونك بی سوگند گفتش بد دروغ
تو میفت از مکر و سوگندش به‌دوغ
ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ
کردن اندر گوش و افتادن به دوغ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۶۴:۲؛ ۱۵۳:۳.)

به دَه دست آمدن کنایه از با بی‌باکی به کاری پرداختن.
ای به ده دست آمده در ظلم و کین
گوهرت پیداست حاجت نیست این
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۴۰:۳.)

به‌دیده درمالیدن کنایه ازکمال اطاعت وفرمانبری.
قضا ببوسد و گردون به دیده درمالد
هر آن مثال که صادر شود ز ایوانش
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۶۰.)

بدین دَر و بدان دَر شدن کنایه ازسرگشته وسرگردان بودن.
مولای خداوند جهان باشی چون من
زان پس نشوی نیز بدین دَر نه بدان دَر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۳۴.)

بذله‌سنج خوش صحبت و لطیفه‌گو.
رموز کُرنش و تسلیم را ادا کردم
به دأب مردم دانا نه بذله سنج ندیم
(عرفی، *دیوان*، ۹۹.)

بذله‌گو، بذله‌گوی لطیفه‌گو، خوش ذوق و طبع.
نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروزچون حاجی قوام
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی
تا خواجه می‌خورد به غزلهای پهلوی
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۰ و ۳۴۵.)

برآب انداختن کنایه از ظاهر و آشکار ساختن.
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت
حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۳۸.)

برآب بنیاد نهادن ← بنیاد برآب نهادن.
برآب تکیه کردن ← تکیه بر آب کردن.
برآبِ جوی نوشتن ← نوشتن بر آبِ جوی.
برابر زدن همسری جستن.
بَربَر او بَر، بزنم گرچه برابر نزنم
شیشه برآن سنگ زنم بندهٔ شیشه شکنم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۳:۳.)

برآبِ روان خشت زدن ← خشت زدن بر آبِ روان.
بر آب گره بستن ← گره بر آب بستن.
برآب گره زدن ← گره بر آب زدن.
بَر آبگینه سنگ زدن ← سنگ بر آبگینه زدن.
برآب نوشتن کنایه از کار بیهوده و بی‌فایده کردن.
این قصه چنین بر آب منویس
هم سِرکه بده هم آبکامه
(انوری، *دیوان*، ۷۲۱:۲.)

برآب و آتش زدن کنایه از تلاش کردن، خود را به زحمت و سختی عادت دادن.
گهی برآب باید زد در این ره گاه برآتش
بباید خود فرا کردن به هر گرمی و هر سردی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۹۷.)

برات نوشته‌ای که به وسیلهٔ آن از خزانه زر به دست آید، نیز هر حواله را اصطلاحاً «برات» گویند.

زر، مراد است وگرنی چه گشاید ز برات
کاغذ از آب برون آید و سیم از دلِ سنگ
(خواجو، *دیوان*، ۳۷۰.)

برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را
خضر آمد خضر آمد بیار آب حیاتی را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۹:۱.)

تازه براتی است خط سبز تو
به ز شب قدر بود این برات
(هلالی، *دیوان*، ۱۹.)

براتِ بقا کنایه از طول عمر و جاودانی بودن.

برات بقا باد در دست عمرت
نه عمری که تا حشر پایان نماید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۲.)

براتِ پیروزی حوالهٔ پیروزی و نصرت.

تویی آن کز برات پیروزی
یك به‌یك خلق را دهی روزی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۰۵.)

براتِ خوشدلی حوالهٔ شادی و بی غمی.

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب
گرش نشان امان از بدِ زمان بودی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۴۶.)

برات دار فنا کنایه از حیات و زندگی.

همیشه تا که مراین چرخ بدمعامله را
براتِ دار فنا مهلت مدار دهد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۱۰.)

برآتش افکندن کنایه از بی قرار ساختن، در سوز و گداز انداختن.

هزاران دل به چشم از جای برکند
به‌هجران داد تا بر آتش افکند
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۲۷۹.)

برآتش انگشت زدن کسی ← انگشت زدن کسی بر آتش.

برآتش بودن کنایه از بی قرار و ناآرام بودن.

شبها زغمت ستم کشم باید بود
وز محنت تو بر آتشم باید بود
بس روز دگر تا پی غم کور کنم
با این همه ناخوشی خوشم باید بود
(انوری، *دیوان*، ۹۸۷:۲.)

برآتش خار فشاندن ← خار بر آتش فشاندن.

برآتش خسبیدن کنایه از پریشان و مضطرب و بی قرار بودن.

همی تا شادمانت باز بینم
برآتش خُسبم و بروی نشینم
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۹۲.)

برآتش دامن زدن ← دامن زدن بر آتش.

برآتشِ کسی آب زدن ← آب بر آتش کسی زدن.

برآتش گرفتن آمدنِ کسی کنایه ازسرعت وشتاب به کار بردن.

برفت جان به شتابی که در تن آمده بود
گمان بری که بر آتش گرفتن آمده بود
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۵۱.)

برآتش نشاندن کنایه از بی قرار و ناآرام و پریشان کردن.

به‌یاد سلطنه برخاستی معربد وار
برآتشم بنشاندی و دور بنشستی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۹۰.)

برآتشم بنشاندی هزار بار و چه باشد
که یك نَفَس بنشینی و آتشم بنشانی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۹۱.)

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
مرا برآتشِ سوزان نشاندی و ننشستی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۵۸.)

برآتش نشستن کنایه از نابود شدن.

که چون دین دهقان برآتش نشست
بمرد آتش و سوخت آتش پرست
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۳۸.)

براتِ فنا حواله و دستور نابودی.
شیر عَلَم براتِ فنا زیر پنجه یافت
زاغِ کمان مثال اجل زیر پر گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۵.)

براتی پوش کنایه از طفیلی، نیازمند. (ملازمانی که از جامه خانهٔ شاهی خلعت دریافت نمی‌کرده‌اند براتی‌پوش گفته می‌شدند.)
ولایت‌دار حسنت بیم و امید
براتی پوش رویت ماه و خورشید
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۴۶.)

برآسمان کوس زدن کسی ← کوس بر آسمان زدن کسی.

بُراقِ برق کنایه از اسب تیزرو و دونده.
گر بُراق برق را بر سر کند حُکمت لجام
صبح نتواند ز جا جستن دگر برق یمن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۶.)

بُراقِ تکاور اسب خوش رفتار.
با ماهِ نو رکاب براق تکاورش
از روی فخر گفت منم گوشوار ملك
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۵.)

براقِ جم کنایه از باد. (بنا به افسانه‌ها باد زیر فرمان سلیمان نبی بود و سلیمان و جم یکی انگاشته شده است.)
ناقه چو براقِ جم گهِ سیر
وان بانگ درای منطق الطیر
شمع که در عنان شب زردهٔ بش سیاه بود
از لگد براق جم، مرد بقای صبحدم
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۱۸: *دیوان*، ۴۵۸.)

بُراقِ دولت کنایه از فرّ و شکوه و جلال و قدرت.
تو بر براق دولت و من خر سوار عجز
دشوار من به گرد رکاب شما رَسَم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۹۷.)

براقِ سلیمان کنایه از باد.
الا ای خجسته براق سلیمان
یکی بر سر کوی معشوق بگذر
(عمعق بخارایی، *دیوان*، ۱۴۲.)

براقِ عقل عقلی که همچون اسب تند سیر است.
چند از نبرد حادثه یك دم بُراقِ عقل
بیرون جهان ز رخنهٔ میدان روزگار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۴.)

بُراقِ همت عزم و ارادهٔ تند و سریع.
گاه جولانِ براق همتش از بس غبار
خنجر بهرام آب خود مکدر یافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۷.)

بَرآمدن کنایه از غلبه کردن، بالا آمدن، بیرون آمدن، برابری کردن.
زآنکه تو در هر چه رای کردی
با فلكِ سخت سر برآیی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۲۸.)
آه که خورشید برآمد بلند
تافت به هر ذره جز این دردمند
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۱:۳.)
داد صبا مژده که ساغر بخواه
یوسف گُل باز برآمد زچاه
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۷۴.)
گر دست به جان داشتمی همچو تو برریش
نگذاشتمی تا به قیامت که برآید
(سعدی، *دیوان*، ۱۶۴.)
برنمی‌آیی به زخم آسیای آسمان
نرم کن چون مغز زنهار استخوان خویش را
(صائب، *کلیات*، ۱۴۶.)

برآمدن از پوست کنایه از توجه کردن به حقیقت، ترک دنیا گفتن.
یکی ز پوست برآ ای دل و جهان بنگر
بهار عقل ببین بوستان جان بنگر
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۰۷.)

برآمدن با کسی کنایه از برآمدن از عهدهٔ کسی، موافق بودن.

اگر یارت جفا جوید وفا کن
چو با او برنمی آیی رها کن
(اوحدی، *دیوان* ك، ۴۵۳.)

برآمودن آراسته گردانیدن، آماده و مهیا کردن.

شبی کآسمان مجلس افروز کرد
شب از روشنی دعوی روز کرد
سراپردهٔ هفت سلطان سریر
برآموده گوهر به چینی حریر
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷.)

برآوردن کنایه از پوشانیدن.

عشق آمد و در چاه فراموشیم افکند
وآنگاه سر او به گل و سنگ برآورد
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۱۸.)

برآوردن از خاك کنایه از سر بلند کردن، نواختن.

سپاهی را برخاك نشاند به نبردی
جهانی را از خاك برآرد به نوالی
(فرخی، *دیوان*، ۳۹۷.)

به‌راه آمدن کنایه از سر به‌راه شدن، ارشاد و هدایت شدن.

مشنو که به راه آیند اینها به حدیث ما
کی رنگ شفا گیرد جانِ به الم رفته؟
(اوحدی، *دیوان*، ۳۳.)

به‌راه آوردن کنایه از هدایت کردن.

علم روی تو را به راه آرد
با چراغت به پیشگاه آرد
(اوحدی، *دیوان*، ۵۰۷.)

دل سنگین تو را اشك من آورد به‌راه
سنگ را سیل تواند به رهِ دریا برد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۲.)

به‌راه دیو رفتن کنایه از به‌راه خطا و نادرست رفتن.

رفتم به راه دیو و فتادم به دامِ دیو
وز دیو دیوتر شدم از سیرت تباه
(سوزنی، *دیوان*، ۳۳۷.)

به‌راه کردن کنایه از روانه کردن، فرستادن.

حیله کرد و کرد صوفی را به راه
تا کند یارانش را با او تباه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۶۷.)

برآهنِ سرد زدن کنایه از کار بیهوده و بی فایده کردن.

تا کی نفسی از سر صد درد زدن
خونابهٔ اشك بر رخ زرد زدن
چون هست دلِ چو آهنت بر من سرد
بیهوده بود بر آهن سرد زدن
(عطار، *مختارنامه*، ۱۵۹.)

بر ابرو گره زدن ← گره بر ابرو زدن.

بر اسبِ قضا تنگ برکشیدن ← تنگ برکشیدن بر اسب قضا.

براشتر نشستن و سر فرو کشیدن ← نشستن بر اشتر و سر فرو کشیدن.

برافکندن کنایه از روانه کردن، فرستادن.

کنون چون به خاك اندر آمد سرم
سواری برافکن سوی مادرم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۰۴۷.)

برانداخت کردن کنایه از سنجیدن، مقایسه کردن.

برانداختی کردم از رای چُست
که این مملکت برکه آید دُرست
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۷.)

برانداختن کنایه از بالا کشیدن، بیرون آوردن، عقب زدن، و نیز نابود کردن.

چو زلف خود رسن سازد زچهها شان براندازد
کشدشان در بَر رحمت رهاندشان زحیرتها
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۴۱.)

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه؟
مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه؟

به یادِ یار و دیار آن چنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم
(حافظ، *دیوان*، ۲۹۰ و ۲۲۸.)

برانداز کردن کنایه از سنجیدن، اندازه گرفتن.

قضا رکابا، اندازه مخالفِ تو
که گرد چرخ برانداز کرد زین پیکار
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۷۶.)

براندازگری کنایه از سنجش و برآورد کردن.
ای مایهٔ شادی، چه غمم بیش نمودی؟
ای مونس جانم، چه براندازگری بود؟
(نظامی، *دیوان*، ۲۸۷.)

براندیشیدن فکر کردن و کنایه از بیم و واهمه داشتن.
مگذار که عشقت را هر مختصر اندیشد
یك گام نهد در ره صد بار براندیشد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۲۲.)
براندیش از افتان و خیزان تب
که رنجور داند درازی تب
براندیش از آن بندهٔ پرگناه
که از خواجه مخفی شود چندگاه
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷۲ و ۱۹۶.)

برانگشت پیچیدن کنایه از در نظر داشتن، به‌خاطر سپردن.
تو نیز ای عجب هر که را یك هنر
ببینی زِدَه عیبش اندر گذر
نه یك عیب او را برانگشت پیچ
جهانی فضیلت برآور به هیچ
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۷.)

برانگیختن کنایه از به‌حرکت درآوردن، از جا بلند کردن.
برافراشتم گرز سیصدمنی
برانگیختم بارهٔ آهنی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۸۷:۱.)
ای خستهٔ افتاده بنگر که کی افکندت
چون در نگری او را هم اوت برانگیزد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۵:۲.)

برانگیختن از خاك، کسی را کنایه از به‌جایی رساندن، سربلند کردن کسی.
ایام هر آن شخص که از خاك برانگیخت
از پرتو خورشید حسام تو هبا کرد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۰۱.)

برباد دادن کنایه از نابود کردن، پریشان کردن.
آنجا که سحاب کَرَمت سایه بگسترد
برباد دهد ابر سیه‌روی گدا را
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۶۸.)
زلف برباد مده تا ندهی بربادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
طُره را تاب مده تا ندهی بربادم
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۵.)

برباد راه بستن ← راه برباد بستن.

برباد رفتن کنایه از نیست و نابود گشتن.
رفته بر بادم و از باد تو را می‌پرسم
غرقه در آبم و در آب تو را می جویم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۳۱.)
که آگه است که کاوس وکی کجا رفتند
که واقف است که چون رفت تخت جم برباد
(حافظ، *دیوان*، ۷۰.)
از آه ما گرفتگی دل نگشت کم
برباد رفت عالم و این ابر، وانشد
(صائب، *کلیات*، ۴۰۳.)
بود عمری بر سر کویت هلالی خاكِ ره
رفت برباد و نگفتی خاکسار من کجاست
(هلالی، *دیوان*، ۲۳.)

برباد شدن کنایه از تباه و نابود شدن.
از آن باد برباد شد رخت باغ
فرو مرد بر دست گلها چراغ
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۳۹.)
در این درد صبر است درمانِ تو
که برباد شد کفر و ایمان تو
(خواجو، *همای و همایون*، ۴۰.)

بربخت پای زدن ← پای بر بخت زدن.

بربستن کنایه از به تنور زدن.

در حُسن، تو را تنور گرم است

ما را بر بند ما خمیریم

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۷:۳.)

بربسته کنایه از غیر حقیقی، ساختگی.

عشق بازیهای جان وآنگهی اکراه و زور

عشق بر بسته کجا و آن ولی اکرام کو

مُلك بر بسته چنان باشد ضعیف

مُلك بر رُسته چنین باشد شریف

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۹:۵؛ *مثنوی* ن، ۴۴۳:۴.)

بربسته و بررسته کنایه از اصیل و غیر اصیل در امری.

بر بسته و بر رسته غرقند در این رسته

تا با همگان باشد از عین ابد خنده

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۳:۵.)

از پستهٔ تو سبزهٔ خط بر رسته است

یا مغز ز پستهٔ تو بیرون جسته است

بر رسته دگر باشد و بر بسته دگر

این طُرفه که بر رستهٔ تو بر بسته است

(عطار، *مختارنامه*، ۱۸۵.)

برپای کردن کنایه از استوار کردن.

به حکمت چرخ را بر پای کرده

مه و مهرش جهان آرای کرده

(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۳.)

برپای کسی بودن کنایه از متعهد بودن، به‌عهدهٔ دیگری بودن.

خواجه به خویشآ یکی، چشم گشا اندکی

گرچه نه بر پای توست اندك و بسیارِ من

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۳:۴.)

بر پَشم خویش بودن کنایه از به‌خود وابسته و متکی بودن.

اگر خود گوسپندی رند و ریشم

نه بر پشم کسان بر پشمِ خویشم

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۸۷.)

برپُل عافیت گذر کردن ← گذر کردن بر پل عافیت.

بر تبسم شیر ایمن بودن ← ایمن بودن بر تبسم شیر.

بر تنگ شکر مهر شکستن ← مهر شکستن بر تُنگ شکر.

برج آبی پیشینیان برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی را به چهار دستهٔ آبی، آتشی، خاکی و بادی تقسیم کرده‌اند که برجهای سرطان، عقرب و حوت، برج آبی و دارای مزاج تر و گرم هستند. (التفهیم ۳۱۷)

برج خاکی خاك ارضی را مدد

بُرج آبی تریَش اندر دمد

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۵۲:۳.)

شد سوی برج آب راه گرای

کرد چون مه به برج آبی جای

(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۹۹.)

برج آتش در اصطلاح نجوم یکی از برجهای چهارگانه است که برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی بر آن تقسیم شده‌اند و برجهای آن حمل و اسد و قوس باشند که دارای مزاج گرم و خشك هستند. (التفهیم ۳۱۷)

برج آتش گرمی خورشید از او

همچو تابهٔ سرخ زآتش پشت و رو

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۵۲:۳.)

برجا خشك گشتن ← خشك گشتن برجا.

برجامه از دیده نیل پاشیدن ← نیل پاشیدن از دیده برجامه.

برجامه بودن کنایه از در ناز و نعمت بودن.

اگر بر خاك و گر بر جامه بودم

میان این چنین هنگامه بودم

(عطار، *خسرونامه*، ۱۶۱.)

برجای پیچ پیچ ماندن ← پیچ پیچ برجای ماندن.

برجِ افتخار منزلگاه فخر و سرافرازی.

آب خرد کرد مهر رای تو روشن
راست که از برج افتخار برآمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۸.)

برج بادی در اصطلاح نجوم برجهای ثَور و سنبله و جدی است. (التفهیم ۲۹ و ۳۱۷)

برج بادی ابر سوی او بَرَد
تا بخاراتَ و خِم را برکشد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۵۲.)

برج ترازو در اصطلاح نجوم برج میزان که یکی از صورتهای دوازده‌گانهٔ فلکی است.

چو کیوان به برج ترازو شود
جهان زیر نیروی بازو شود
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۸۲۲.)

برج ثور در اصطلاح نجوم برج گاو است که یکی از صورتهای دوازده‌گانهٔ فلکی است (برج دوم). نیز رك: برج گاو.

اگر نه برج ثور و شاخ انگور
دو موجودند از یك مایه صادر
(انوری، *دیوان* س، ۱۲۴.)

برج چارمین فلك چهارم، که به‌خورشید اختصاص دارد.

رفت در برج چارمین خورشید
مجلس آرای گشت چون جمشید
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۳۰۲.)

برجِ حصارملك کنایه ازحیطهٔ فرمانروایی وشاهی.

بی کوتوال عدل تو فرسوده گشته بود
از منجنیق حادثه برجِ حصار ملك
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۴.)

برجِ خاکی در اصطلاح نجوم یك دسته از برجهای چهارگانه‌اند که برجهای دوازده گانهٔ فلکی بر آن تقسیم بندی شده‌اند و دارای مزاج سرد و خشك هستند و عبارتند از ثور، سنبله و جدی.

نابریده برج خاکی را تمام
برج بادیشان مکان دانسته‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۰.)

برج خاکی خاك ارضی را مدد
برج آبی تَرّیش اندر دمد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۵۲.)

برج دو پیکر در اصطلاح نجوم برجی از برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی است و آن را جوزا گویند.

به‌چرخ همت او بر کفایتش بنمود
به‌شکل و هیأت برج دو پیکر آتش و آب
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۲۲.)

برجسته رگ کنایه از چابك و چالاك، بی قرار.

بر دَرِ کهفِ اُلوهیت چو سگ
ذره ذره امر جو برجسته رگ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۸۹.)

برجِ سعادت برج بخت و اقبال.

کوکب رای تو از برج سعادت چو بتافت
چرخ را کی غم این چند بد اختر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۵.)

بُرجِ شرف هر یك از ستارگان در برج خود قوت و ضعفی دارند، قوت آن شرف و ضعف وبال باشد. شرف خورشید برج حمل است.

به وقت آنکه به برج شرف رسد خورشید
به‌گاه آنکه به صحرا کشد صبا لشکر
هزار زورق خورشید شکل برسر آب
بر آن صفت که پراکنده بر سپهر شرر
(انوری، *دیوان* س، ۱۱۲.)

بُرجِ شمال در اصطلاح نجوم شش برج اول سال را برج شمالی نامند.

شب زچه کامد چو شمع هرچه شب آمد از آنك
رفت به برج شمال خسرو گردون ستان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۰.)

بُرجِ شیر یا برج اسد، در اصطلاح نجوم یکی از صورتهای دوازده‌گانهٔ فلکی است (برج پنجم).

چون زبرج شیر روی خوشه آمد آفتاب
شد به ابر اندر نهان حتی توارت بالحجاب
(معزی، *دیوان*، ۷۴.)

میان کرده در برج شیر آفتاب
زیاقوت رخشان و دُرّ خوشاب
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۵۵.)

بُرجِ عقرب در اصطلاح نجوم برج هشتم از دوازده برج فلکی است.

چه گنه بود کز یکی بی‌چشم
بر دَرِ عالی تو شد ظاهر
تا فرو ریخت از خجالت آن
برج عقرب زقلعهٔ دایر
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۱.)

بُرجِ فتح خانهٔ پیروزی.

ای خنجر پر از گهر لاژورد قامت
در برج فتح و اوج ظفر کرده آفتابی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۰.)

بُرجِ کمان یا برج قوس، در اصطلاح نجوم یکی از صورتهای دوازده‌گانهٔ فلکی است(برج نهم).

چو خورشید از پرده آگاه شد
زبرج کمان بر سرگاه شد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۶:۱۴۸۴.)

برجِ گاو در اصطلاح نجوم یکی از صورتهای دوازده‌گانهٔ فلکی است(برج دوم).

چو خورشید بر زد سر از برج گاو
زهر سو برآمد خروش چکاو
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۰۵۰.)

پیش آن گاو رفت چون مَهِ بدر
ماه در برج گاو یابد قدر
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۱۷.)

بر جگر آب زدن ← آب برجگر زدن.

بر جگر آب نداشتن ← آب بر جگر نداشتن.

برجگر بستن چیزی را کنایه از عزیز داشتن، فراموش نکردن.

شمس تبریز این دل آشفته
برجگر بسته است نام تو را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۵۵.)

برجگر دست نهادن ← دست بر جگر نهادن.

بر جگر نمك زدن ← نمك بر جگر زدن.

بُرجِ ماهی یا برج حوت، در اصطلاح نجوم یکی از صورتهای دوازده‌گانهٔ فلکی است(برج دوازدهم).

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی
مه پرویز شد در برج شاهی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۶۵.)

برج نیکویی منزلگه زیبایی و خوبی و دلنشینی.

ماهی نتافت چون رخت از برج نیکویی
سروی نخاست چون قَدَت از جویبار حسن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۸.)

برجوشیدن کنایه از به شور و هیجان در آمدن، پُر حرارت و مشتاق بودن.

برجوش دلا که وقت جوش است
گویای جهان چرا خموش است
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۴۰.)

گویمش رو گرچه بر جوشیده‌ای
همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳: ۲۷۱.)

بُرجِ هفت غرفهٔ شش گوشه کنگره کنایه از فلك.

يك حجره باد بر دَرِ حصن جلال تو
این بُرج هفت غرفهٔ شش گوشه کنگره
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۹.)

برجهیدن از چاه کنایه از رهایی یافتن از خطر و مهلکه.

گفت رو بفروش خود را و برَه
چون که اُستا گشته‌ای برجه زچَه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۹۲.)

برجهیده کنایه از ممتاز و برجسته.

تا لاجرم از نگاه هرجان
چالاك و لطیف و برجهیده است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۲۳.)

برجیس ستارهٔ مشتری که سعد است و خانهٔ او فلك ششم است.

ناصحِ ناصحِ تو برجیس است
حاسدِ حاسدِ تو کیوان است
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۵.)

نالهٔ بیوه و خروشِ یتیم
دل برجیس را نهاده دو نیم
باز برجیس را بکن دندان
ده به تاراج خانهٔ کیوان
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۴۳ و ۵۹۰.)

برچشم کسی نشستن کنایه از کمال عزت و بزرگی داشتن.

باز آی و برچشمم نشین ای دلستان نازنین
کآشوب و فریاد از زمین برآسمانم می‌رود
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۹۰.)

برچشم نشاندن کسی را کنایه از عزیز و گرامی داشتن کسی.

برچشم خود نشانمش از ناز اگر کسی
از شاعران بگوید این گفته را جواب
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰۵.)

سرو را بر سرِ سرچشمه اگر جای بود
جای آن هست که بر چشم نشانند او را
(خواجو، *دیوان*، ۳۷۴.)

برچشم و دل کسی را جا کردن ← جا کردن کسی بر چشم و دل.

برچیزی خاك زدن ← خاك زدن بر چیزی.

برحرف انگشت نهادن ← انگشت بر حرف نهادن.

برحرف کسی گوش انداختن ← گوش بر حرف کسی انداختن.

برخاستن از بندِ جان کنایه از رهایی یافتن از قید.

دل ز بیم جان اسیر عشوه‌های گرم توست
گر دل من دل بُدی از بندِ جان برخاستی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۴۱.)

برخاستن از سَرِ خون خویش کنایه از خود را به خطر انداختن، فدا کردن، جانبازی کردن.

خون از دگری کسی کند خواست
کو از سَرِ خون خویش برخاست
(امیر خسرو، *لیلی و مجنون*، ۶۳.)

برخاستن به دست راست کنایه از پیروز و کامیاب بودن. (معروف است که هنگام صبح هر که به دست راست از خواب برخیزد، روز خوب و باسعادتی خواهد داشت.)

آن بخت که کار از او شود راست
آن روز به دست راست برخاست
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۸۰.)

به‌رخ آستین نهادن ← آستین به رخ نهادن.

برخاك افکندن کسی را کنایه از خوار و بی‌مقدار کردن.

باز بر خاکم چرا می‌افکنی
چون زخاك افتاده را برداشتی
(عراقی، *کلیات*، ۲۷۲.)

برخاك راه افتادن کنایه از خوار و بی‌اعتبار شدن.

سهی سروش از پا درآمد چو باد
چو خورشید برخاكِ راه اوفتاد
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۳.)

برخاك راه نشاندن کنایه از خوار و بیچاره و حقیر کردن.

گفتم که برآتش زند آبم لیکن
برخاكِ رَهم نشاند و چون باد برفت
(خواجو، *دیوان*، ۵۲۵.)

برخاك، سرنهادن ← سر برخاك نهادن.

برخاكِ سیه نشستن کنایه از بدبخت و سیه روز گشتن.

سبك مغزی کز اسباب جهان بر خویش می بالد
چو حمالی‌ست کز بارِ گران برخویش می بالد

نشیند زود برخاك سیه از گردن افرازی
چو آتش هر که ز امداد خسان بر خویش می بالد
(صائب، *کلیات*، ۳۴۷.)

برخاك نشاندن کنایه ازخواروزبون ودرمانده کردن.
سپاهی را برخاك نشاند به نبردی
جهانی را ازخاك برآرد به نوالی
(فرخی، *دیوان*، ۳۹۷.)

بخفت و به‌خفتن بخسباندشان
چو برخاست برخاك بنشاندشان
(نظامی، *اقبالنامه*، ۷۰.)

مرا یار شکرناکم اگر بنشاند برخاکم
چرا غم دارد آن مفلس که یار محتشم دارد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴:۲.)

برخاك نشستن کنایه اززبون وخوارودرمانده شدن.
رفتی و مرا بر سر آتش بنشاندی
باز آی که از دست تو برخاك نشستم
(خواجو، *دیوان*، ۴۶۲.)

برخاك و خاکستر بودن کنایه ازماتم وعزا گرفتن.
همه خلق از این غصه خون می خورند
همه شهر برخاك و خاکسترند
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۷۸.)

برخر نشاندن کنایه از ادب و سیاست کردن، رسوا کردن، به‌جای خود نشاندن.
رفت صوفی سوی آن سیلی زنش
دست زد چون مدعی در دامنش
اندر آوردش بَرِ قاضی کشان
کاین خرِ ادبار را بر خر نشان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۵۹:۶.)

یارب این نو دولتان را برخرِ خودشان نشان
کاین همه ناز از غلام ترك و استر می کنند
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۸.)

برخُشك کشتی راندن ← کشتی بر خشك راندن.

بر خم سوار بودن ← سوار بر خم بودن.

به رُخ نیل مصیبت داشتن ← نیل مصیبت به رُخ داشتن.

برخود بستن به‌خود نسبت دادن، کنایه از تظاهر و خودنمایی کردن.
سوم باب عشق است و مستی و شور
نه عشقی که بندند برخود به زور
(سعدی، *بوستان* ی، ۶.)

برخود پیچیدن کنایه ازدرهم و پریشان شدن، متأثر گشتن.
یکی خرده برشاه غزنین گرفت
که حُسنی ندارد ایاز ای شگفت
به محمود گفت این حکایت کسی
بپیچید از اندیشه برخود بسی
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۲.)

برخود خندیدن کنایه ازخودرا استهزا کردن، ریشخند کردن.
خنده‌ات برخود نیامد پاره‌ای برخود بخند
از لب او چشم در راه شکرخندی هنوز
(وحشی، *دیوان*، ۹۶.)

برخود زدن کنایه از تحمل ناملایمات کردن.
لیك زان نندیشم و برخود زنم
خویشتن را این زمان مرده کنم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۱۲:۴.)

برخوردن از عُمر کنایه ازبهره ولذت بردن اززندگی.
از عمر کجا برخورد آن کس که شب و روز
بریاد لبت جام می ناب ندارد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۰.)

برخویشتن پیدا کردن ← پیدا کردن برخویشتن.

برخیزیدن از سَرِ دنیا و آخرت کنایه ازپشت پا به همه چیز زدن.
در عشق رویت از سَرِ دنیا و آخرت
هرکس که برنخیزد از اهل نشست نیست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۸۲.)

برخی شدن فدا و قربان رفتن.

برخی جانت شوم که شمع افق را
پیش بمیرد چراغدان ثریا
(سعدی، *کلیات* ک، ۴۱۲.)

برخی کردن قربان و فدا کردن.

جان برخی روی یار کردم
گفتم مگرش وفاست چون نیست
همی رفتی و دیده‌ها در پی اش
دلِ دوستان کرده جان برخیش
(سعدی، *دیوان*، ۶۳۸؛ *بوستان* ی، ۸۷.)

بَردابَرد دورشو، دورباش، آوازی که پیشاپیش شاهان برای دور کردن مردم گفته می شده است.

وارد حضرت عالی برسید
چون درآمد زدَرم بَردابَرد
(انوری، *دیوان* س، ۸۳.)

که باشد جان خاقانی که دارد تاب درد تو
که بَردابَرد حسن تو دو عالم برنمی تابد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۲.)

گیتی و آسمان گیتی گرد
بر در تو زنند بَردابَرد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۴.)

من غلام زنی که از صد مرد
بگذرد روزبار و بَردابَرد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۷۱.)

بُردابُرد کنایه از چپاول و غارت.

نصیب خانهٔ خصم تو باد بُردابُرد
رسیل موکب جاه تو باد بَردابَرد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۶۵.)

بَردادن کنایه از رها کردن، سردادن، نقل کردن.

چو آبروی نیفزایدم زمدح و غزل
چرا به‌آتش فکرت همی بکاهم روح
به‌یاد بوك و مگر بیست سال بردادم
مرا خدای نداده‌ست زندگانی نوح
(انوری، *دیوان* س، ۳۶۶.)

بهر خدا بیا بگو ورنه بهل مرا که تا
یك دو سخن به نایبی بردهم از زبان تو
تا که اصل و فصل او را بردهند
در بیانِ فضل او منبر نهند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴:۵؛ *مثنوی* ن، ۳۴۸:۴.)

برداشت کنایه از آغاز، شروع.

در نهادی که تو کنی برداشت
خوش بود چون همه مراد توی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۴:۷.)

از پسِ هر شامگهی چاشتی است
آخر برداشت فروداشتی است
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۱.)

برداشتن از خاك، کسی را کنایه از سر بلند کردن، به‌جایی رساندن، نواختن.

برداشت زخاك عالمی را
در خاك نهاد روزگارش
(انوری، *دیوان*، ۶۶۰:۲.)

برداریش زخاك و رسانیش بر فلك
هرکو به دامن تو زند چون غبار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۷.)

چو شبنم هستم امروز ازهوا افتاده در کویت
اَلا ای آفتابِ من بیا از خاك بردارم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۲۲.)

بَردالعَجوز سرمای پیرزن و آن هفت روز است که چهارروزازآخر بهمن وسه روزازاول اسفندباشد.

آن چنانك کاروانی می‌رسید
در دهی آمد دری را بازدید
آن یکی گفت اندر این بَردالعجوز
تا بیندازیم اینجا چند روز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۳۸:۶.)

بردامن گَرد نشستن ← گَرد بر دامن نشستن.

بردَر حلقه زدن ← حلقه بر دَر زدن.

بردَرِ دل نشستن کنایه از عاشق و شیدا بودن.

ریخت ناخن بس که خار یأس از پا می کشم
بردَرِ دل می نشینم پا ز درها می کشم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۶.)

بر درگاه بودن کنایه از آمادهٔ خدمت بودن.
زندگیِ تن مجو از عیسی ات
کام فرعونی مخواه از موسی ات
بردلِ خود کم نِه اندیشهٔ معاش
عیش کم ناید تو بر درگاه باش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۷۲.)

بر دَر نشین کنایه از مسکین و دردمند، مظلوم.
خبر یافت گردنکشی در عراق
که می گفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار
پس امیدِ بر درنشینان برآر
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۶.)

بردریا کلوخ انداختن ← کلوخ انداختن بر دریا.

بر دف زدن کنایه از آشکار کردن، فاش ساختن.
ای زتو مه پای کوبان وز تو زهره دف زنان
می زنند ای جان مردان عشق ما بر دف زنان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۸۹.)

بردل و برعقل خود خندیدن کنایه ازخودرامسخره و ریشخند کردن.
برکف دریا فرس را راندن
نامه‌ای در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدن است
بر دل و برعقل خود خندیدن است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۳۱.)

بردماغ خوردن به مشام خوردن، نیز کنایه ازرنجیدن، بدخو شدن.
تر دماغ روزگارم بردماغم می خورد
سنبل و نسرین شام و صبح چون بو می کنم
(ظهوری، *دیوان*، ۵۲۳.)

بردن از خاك بر آتش کنایه از نیست و نابود کردن.
اسیر توست به خاك اندرون مخالف تو
همی زخاك برآتش برند اسیر تو را
(معزی، *دیوان*، ۲.)

بردن از راه به چاه کنایه از گمراه کردن.
جامگیهاشان همه افزود شاه
آن خسیسان را ببرد از رَه به‌چاه
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۲۵۸.)

بردوش کسی بار شدن ← بار بر دوش کسی شدن.

بُردوماند نوعی بازی شطرنج که مهره‌های حریف کشته شود و تنها شاه ماند، بردو باخت.
اندراین شطرنج بُردوماند یکسان شد مرا
تا بدیدم کاین هزاران لعب یك کس می نهاد
بُردوماندی هست آخر، تاکی ماند، کی بَرد
ورنه این شطرنج عالم چیست با جنگ و جهاد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۱۴.)

بردهان کسی زدن کنایه از خوار و زبون و تحقیر کردن.
حرف شادی می‌زنم هان بردهان من زنید
بلکه زهرآلود نیشی بر زبان من زنید
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۳۶.)

بردهان مسمار زدن ← مسمار بر دهان زدن.

بر دُهل دوال زدن ← دوال بر دهل زدن.

بردهن کسی زدن کنایه از تحقیر کردن، زبونی و خواری روا داشتن.
سخنی از دهنش گفتم و زد بردهنم
بهر هیچ آن همه خواری و زدن می آید
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۳۰.)

بردیده دست مالیدن ← دست بر دیده مالیدن.

بررخ روزگار تاختن ← تاختن بر رخ روزگار.

بر رَخش زین نهادن ← زین بر رَخش نهادن.

بر رُخِ کسی آب دهن افکندن ← آب دهن بر رخ کسی افکندن.

بررخ کسی، چیزی آب زدن ← آب بر رخ کسی، چیزی زدن.

بررسیدن کنایه از پرسیدن، کاوش و پژوهش و جست‌وجو کردن.
آن چنان کان خواجه را مهمان رسید
خواجه از ایام وسالش بررسید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۳۷.)
بررس به کارها به شکیبایی
زیرا که نصرت است شکیبا را
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۶۷.)
بررشته جان کسی گره زدن ← گره بر رشتهٔ جان کسی زدن.
بررگِ مرده نیشترزدن ← نیشتر بر رگِ مرده زدن.
برروی خاك چون مارپیچیدن ← چون ماربرروی خاك پیچیدن.
برروی کسی ایستادن حریف کسی شدن، تو روی کسی ایستادن.
در عشق هر که هست مهیای جنگِ ماست
برروی ما کسی که نه استاد رنگ ماست
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۹۹.)
بر ره باد نشستن کنایه از کار نابجا کردن.
نشسته بر ره باد است و بادش می‌زند هر دم
از آن رو، زرد و بیمار است و چون بیمار می نالد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۲۱.)
برریق خوردن ناشتا شراب خوردن.
باغ و گلستان مُلی اشکوفه می کردند دی
زیرا که برریق از پگه خوردند خماران ما
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۶.)
برزبان افتادن کنایه از شهرت یافتن.
چهرهٔ آشفته حالان نامهٔ واکرده‌ای ست
گرچه ما در عرضِ مطلب برزبان افتاده‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۹.)
برزبان افکندن کنایه از زبانزد کردن.
ترسم آخر ذکر خیر اختلاط این گروه
برزبانها افکند لعل سخنگوی تو را
(صائب، *کلیات*، ۱۱۶.)

برزبان بودن کنایه از یکی بودن.
راست چون سوسن و گل از اثرِ صحبت پاك
برزبان بود مرا آنچه تو را در دل بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۰.)
برزبان راندن برزبان جاری کردن، گفتن.
نام علی برزبان که یارد راندن
جز که حکیمان به عهدها و به پیمان
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۵۰.)
بَرزدن کنایه ازمقابله وهمسری کردن و نیز برآمدن و جوشیدن.
زیبد ار با ماه تابان برزنم زیرا که دوش
ماه و مشك و سرو سیمین هر سه در بر داشتم
(معزی، *دیوان*، ۴۷۵.)
به‌طوعِ عدل تو با باز برزند تیهو
به داغ لطفِ تو بر شیر نر زند روباه
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۷.)
ای چشم جان را توتیا آخر کجا رفتی بیا
تا آب رحمت برزند از صحن آتشدانِ ما
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۵.)
برزدن کنایه ازمیان دوکس برهم زدن و نفاق افکندن.
گرزم آمد او پیش فرخنده شاه
نشست و بهانه همی جست راه
که چون شاه را بر پسر برزند
برویال اورا به‌خاك افکند
(دقیقی، *دیوان*، ۸۴.)
بَرزمین زدن کسی کنایه ازبیچاره ودرمانده ساختن کسی.
مقبول روزگار نگشتیم و ایمنیم
ما را که بر نداشته چون برزمین زند
(کلیم، *دیوان*، ۲۳۶.)
عاقبت زد بر زمینم آن که از رویِ نیاز
سالها برروی دستش چون دعا می‌داشتم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۲.)
برزمین نگاه کردن ← نگاه کردن برزمین.

بر زهرِ شب تریاك زدن ← تریاك زدن به زهرِ شب.

بَرساختن کنایه از آراستن، سامان دادن، مقرر داشتن.

سوخت دل از عشق دوست دوست دمی در نساخت
خواند مرا وز دو لب ماحضری بر نساخت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۰۵.)

برساخته کنایه از دروغ و ساختگی.

آن دروغ است و کژ و برساخته
سرِّ آن کژ را تو هم نشناخته
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۵۹:۳.)

برسپر افتادن کنایه از مردن، جان دادن.

مه با سپر و تیغ شبی حملهٔ او دید
بفکند سپر را سبك و بر سپر افتاد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۱:۲.)

بر سخن دلیر شدن ← دلیر شدن بر سخن.

بر سخن سوار بودن ← سوار بر سخن بودن.

بر سرِ آب آمدن کنایه از فاش و آشکار شدن.

گرچه همه جهد بندگی بنمایم
در عشق تو پیش کس زبان نگشایم
هم بر سر آب آید این قصهٔ من
با آب دو چشم خویش برمی‌نایم
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۷۸.)

برسر آب و آتش بودن کنایه از بی‌تاب و بی‌قرار بودن.

تا دلم در گره زلف دلارام افتاد
بر سر آتش و آب است زبی آرامی
(خواجو، *دیوان*، ۵۰۰.)

بر سر آتش بودن کنایه از بی‌قرار و ناآرام و در رنج بودن.

تا در دلِ من مهر تو مهوش باشد
روزم چو رخِ فرخِ تو خوش باشد
چون زلف تو هر دل که کند میل رُخت
سودا زده‌ای بر سرِ آتش باشد
(ابن یمین، *دیوان*، ۶۵۶.)

من از تحیر این حال بر سر آتش
من از تعجب این نقش درخوی تشویر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۵۴.)

تا کی از غیرت او بر سر آتش باشم
ای حریفان پَرِ پروانه بریدن دارد
(کلیم، *دیوان*، ۱۷۹.)

بر سر آتش ماندن کنایه از بی‌قرار بودن.

هین بیا کز آرزوی روی تو
بر سرِ آتش بماندم ساقیا
(عطار، *دیوان ت*، ۶.)

برسر آتش نشاندن کنایه از بی‌قرار ساختن، در رنج بودن.

زگیسو مشك بر آتش فشانم
چو عودش بر سر آتش نشانم
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۰۴.)

گل گفت: منم فتاده صد کار امروز
در آتش و خون مانده گرفتار امروز
چه بر سر آتشم نشانید آخر
در پای تمام است مرا خار امروز
(عطار، *مختارنامه*، ۲۱۷.)

رفتی و مرا بر سر آتش بنشاندی
باز آی که از دست تو برخاك نشستم
(خواجو، *دیوان*، ۴۶۲.)

برسرآتش نشستن کنایه از ناراحت و در رنج و عذاب بودن.

کجا هرگه که موبد را ببینم
تو گویی بر سر آتش نشینم
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۷۷.)

برسر آتش نهادن کنایه از بی‌قرار ساختن، در رنج گذاشتن.

هر زمان بر سرِ آتش نهدم آبِ دو دیده
بس که پیدا کند اسرار که در سینه نهان است
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۵.)

برسر آمدن کنایه از روبه‌رو شدن، دچار گشتن، و نیز غلبه و فزونی یافتن.

بدین که برسرم آمد به‌هر کجا باشم
چه شکرها که من از روزگار خواهم گفت
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۹۵.)

وگر بر سر آید خداوند زور
نه زیرش کند عاقبت خاك گور؟
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۷.)

برسرانگشت، حساب بودن ← حساب بر سرِ انگشت بودن.

برسرانگشت رفتن کنایه ازدقیق و خرده بین بودن.

زچیست بر سرانگشت رفتنت نرمك
اگر نه مستمع رازهای افکاری
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۲.)

برسرِ ایامِ کسی کلاه نهادن ← کلاه بر سرِ ایامِ کسی نهادن.

برسر ایام لگام کردن ← لگام بر سر ایام کردن.

برسرباد بودن کنایه ازدرمعرض نابودی قرار گرفتن.

پیمودن باد است سخنهای من و تو
بستوهی و ما بر سر بادیم دگر بار
(معزی، *دیوان*، ۷۷۸.)

بر سر بازار آمدن کنایه از ظاهر و آشکار شدن.

حلقهٔ عنبر و بازار گل آشفته شود
تو بدین زلف و رخ ار بر سر بازار آیی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۸۳.)

برسربازار بودن کنایه از آشکار و ظاهر بودن.

عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند
داستانی است که بر هر سر بازاری هست
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۵۲.)

برسر بازار کسی دکان گرفتن ← دکان بر سر بازار کسی گرفتن.

بر سر بازار گفتن کنایه از آشکار کردن راز.

خون شد ز نهفتن دل و اکنون روَم ای جان
رسوا شوم و بر سر بازار بگویم
(امیر خسرو، *دیوان*، ۳۸۴.)

بر سر پیمان رفتن کنایه از وفای به عهد کردن.

عشق چون بی‌سر و پایی مرا پیش تو دید
گفت حیف است که ما بر سر پیمان رفتیم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۲۴.)

برسرِخاك بودن کنایه ازبیچاره وزبون وخوار بودن.

عدوت بر سر خاك است و نیز باد به‌دست
مطیع خاك و هوا و مسخر آتش و آب
(معزی، *دیوان*، ۷۴.)

بر سَر، خاك ریختن ← خاك بر سر ریختن.

برسرخاك نشستن کنایه از بیچاره و بدبخت شدن.

که لؤلؤ چنین دست بهمن ببست
مرا بر سر خاك باید نشست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۵۵۷.)

برسرِخرقه شدن کنایه از به درویشی وفقر روآوردن.

گُفت یارب تو به کردم زین شتاب
چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقه شدن بار دگر
در دعا کردن بُدم هم بی‌هنر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۰۳.)

بر سر، دو دست نهادن ← دودست بر سر نهادن.

برسَردویدن کنایه ازبا اشتیاق ورغبت و اخلاص رو آوردن.

تا به غیب ایمان تو محکم شود
آن زمان کایمانت مایهٔ غم شود
آن زمان خود جملگان مؤمن شوند
آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۴۴.)

بر سرِ زانو نشستن کنایه از رعایت ادب کردن.

بکر معانیم که همتاش نیست
جامه به‌اندازهٔ بالاش نیست

نیم تنی تا سر زانوش هست
از سر آن بر سر زانو نشست
بایدش از حله قد آراستن
تا ادبش باشد برخاستن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۹.)

برسر زبان بودن کنایه از ظاهر و آشکار بودن.
نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم
همه بر سر زبانند و تو در میان جانی
(سعدی، *دیوان*، ۶۹۷.)

برسرزدن کنایه از شیون و زاری کردن.
پیش من از عشق بر سر می‌زند
پس هم اندر پی، پی من می کَند
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰۸.)

گهی خون گرستی و بر سر زدی
گهی آه سوزان ز دل برزدی
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۹.)

برسرزمانه کلاه نهادن ← کلاه بر سر زمانه نهادن.

بر سر کار بودن ادامه داشتن کار.
وآن آتشِ دل بر سرِ کار است هنوز
وآن آبِ دو دیده برقرار است هنوز
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۹۸.)

بر سر کسی زدن کنایه از سرکوفت دادن، ملامت کردن.
باز زاری کرد کای نیکو خصال
مر مرا بر سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا
ناسزایم را تودهِ حُسن الجزا
(مولوی، *مثنوی*، ۳:۵۴۸.)

برسرِ کسی کلاه نهادن ← کلاه بر سر کسی نهادن.

برسرِ کینه داشتن کسی را سبب دشمنی کردنِ کسی بودن.
حسد، مرد را بر سرِ کینه داشت
یکی را به خون خوردنش برگماشت
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۱.)

بر سر و چشم نشاندن کنایه از اکرام و بزرگداشت و عزیز داشتن.
تا خیال تو را چو پیش آید
بر سر و چشم خویش بنشانیم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۲۷.)

به‌رَسم بودن به‌راه بودن.
گیرم صبور گردم برجای نیست دل
گویم به رَسم باشم هموار نیست رای
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۰۳.)

بر سنگ زدن کنایه از به محک زدن.
خاك پایش را ز غیرت آسمان بر سنگ زد
پایگاه چرخِ موزون نامعدد می‌رود
(انوری، *دیوان* س، ۱۰۱.)

بَرشدن کنایه از بالا رفتن، عروج کردن.
جانت به سخن پاك شود زانکه خردمند
از راه سخن بر شود از چاه به جوزا
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵.)

وزان جا برشدی بر پشتهٔ کوه
به پشت اندر گرفته بار اندوه
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۳۹.)

برشده ایوان کنایه از آسمان.
تا کلاه از سرِ سلطان فلك بربایند
هر زمان راه بر این بر شده ایوان طلبند
(خواجو، *دیوان*، ۲۳.)

برشده دریای نگونسار کنایه از آسمان.
تا از بَرِ این برشده دریای نگونسار
هر کوکب سیاره چو شاهی به‌سپاه است
(سوزنی، *دیوان*، ۱۳۲.)

برشکستن کنایه از ترك کردن، کناره گرفتن، اعراض کردن و روی تافتن، فروتنی کردن.
پیام من که رساند به یار مهر گُسل
که برشکستی و ما را هنوز پیوند است
یکی فتنه دید از طرف برشکست
یکی در میان آمد و سر شکست
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۴۰؛ *بوستان* ی، ۱۵۰.)

یار ما داند کو کیست ولی برشکند
خویش کاسد کندو گوید ما ارزانیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳:۴.)

برشمردن کنایه از ناسزا گفتن، دشنام دادن.
مرا چون بدسگالان خوار داری
به روزی چند بارم برشماری
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۱۵۳.)
نپذرفت گفتار و وی را ببرد
فراوان مرا و تو را برشمرد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۰۶۷.)

برشمردن شماره کردن، به حساب آوردن.
مر نعمت یزدان بی‌قرین را
یك یك به تن خویش برشماری
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۱.)
از این رهروان گر کسی برشماری
وزان حاصل الا شماری نیابی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۸۰.)

برشمردن کنایه از بازگو کردن.
بدو گفت کاین نزد چو بینه بر
شنیده سخنها همه برشمر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۳۹۴:۵.)

بر صحرا نهادن کنایه از آشکار کردن.
سرِ بحر بی‌کران را موج بر صحرا نهاد
گنج مخفی آشکارا شد نهان آمد پدید
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۴۲.)

برطاق نهادن کنایه از فراموش کردن، ترك گفتن.
برطاق نِه حدیث سفر زآنکه روزگار
چون طالع تو نامزد انقلاب شد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۷.)
معذور دار اگر زحُسام سداب رنگش
بر طاق می‌نهم سخن طارم سدابی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۰.)
شبدیز مجره طوق با قهرش
برطاق نهد حدیث کرّ و فَر
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۳.)

برعروسان مهد برقع کشیدن ← برقع کشیدن بر عروسان مهد.

بر عقل کسی خندیدن کنایه از مورد ریشخند قرار دادن.
برعقل من بخندی گر در غمش بگریم
کاین کارهای مشکل افتد به کاردانان
(سعدی، *دیوان*، ۵۴۶.)

برعقیق الماس داشتن ← الماس بر عقیق داشتن.

برفاب آبی که برای سرد شدن برف در آن انداخته باشند و کنایه از دلسردی و نومیدی.
به‌برفاب رحمت مکن برخسیس
چو کردی مکافات بر یخ نویس
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۳.)
برفاب را بگذار هین فقاعهای خاص بین
می‌جوشد و برمی‌جهَد که تیزم و غوغاییم
(مولوی، *کلیات شمس*، ۱۱:۲.)

برفاب دادن کنایه ازآب دردهان آوردن به سبب میل و خواهش و نیز دلسرد و نومید کردن.
تنش چون کوه برفین تاب می‌داد
زحسرت شاه را برفاب می‌داد
(نظامی، *خسروو شیرین*، ۸۱.)
برفاب همی دهی تو ما را
ما از تو فقع همی گشاییم
(سنایی، *دیوان*، ۴۸۶.)

برف باف کنایه از دلسرد کننده.
غافلان را کوههای برف‌دان
تا بسوزد پرده‌های عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف باف
سوختی از نار شوق آن کوه قاف
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۰۰:۴.)

برف پیری بر سر نشستن کنایه از سپید شدن موی سر.
برف پیری می‌نشیند بر سرم
همچنان طبعم جوانی می‌کند
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۸۲.)

برفرازندهٔ آسمان خداوند.
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز
به داور بر آورد دستِ نیاز
که ای برفرازندهٔ آسمان
به جنگش گرفتی به صلحش بمان
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۰.)

برفشاندن کنایه از پراکنده کردن، نثار کردن.
برفشاندیم رقعهٔ بازی
دست بردیم و با سری افتاد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۶۵.)

برفلك اسب تاختن ← اسب بر فلك تاختن.

برفلك زین نهادن ← زین بر فلك نهادن.

برق انداز رخشنده، پرتو افکن.
هر آن عاشق که گم گردد هلا زنهار می‌گویم
بَرِ خورشیدِ برق انداز بی زنهار جوییدش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۵:۳.)

برقِ دولت کنایه از بخت و اقبال درخشان.
دارم امید بر این اشكِ چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۰.)

برق رُو کنایه از سالك تندرو.
برق رُوانی که درون پرورند
آنچه ببینند بر او بگذرند
هر که سر از عرش برون می‌برد
گوی زمیدان درون می‌برد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۶.)

برقْ سرعت کنایه از تندرو، سریع السیر.
باوهم برق سرعت او آفتاب گفت
چشمِ بَد از تو دور زهی شهسوار ملك
(شمس طَبسی، *دیوان*، ۵۵.)

برق سیل بار درخشی که مایهٔ برانگیختن سیل باشد.
آنك سرِ تیغ اوست در صف مردی
قاعدهٔ برق سیل بار گرفته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۹۲.)

برق شیرفام شدن کنایه از جهیدن درَخش.
شد برق شیرفام که از مهر آفتاب
پستان ابر حامله پُر شیر می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۶.)

برقْ صفت به‌گونهٔ برق که همچون شراره درخشان، تند و با سرعت است.
سرو من برق صفت آمد و چون باد برفت
سوخت صد خرمن جان وز همه آزاد برفت
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۹.)

برقع کشیدن برعروسان مهد کنایه از راز پنهان داشتن.
که چون شاه با من چنان کرد عهد
که برقع کشم بر عروسان مهد
از آن راز پنهان دلم سفته شد
حکایت به چاهی فرو گفته شد
(نظامی، *اقبالنامه*، ۴۸.)

برقِ غیرت شرارهٔ رشك.
برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب
تو بفرما که منِ سوخته خرمن چه کنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۷.)

برقِ یمان برقی که از سوی یمن بجهد، کنایه از زود گذر و با شتاب.
دریغا چنان روح پرور زمان
که بگذشت برما چو برق یمان
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸۴.)

برکار بودن کنایه از مشغول بودن، آماده و چالاك بودن.
حالش از هر که بپرسم گوید
که خبر دارم از او برکار است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۵۵.)

شبِ دوشینه ما بیدار بودیم
همه خفتند و ما برکار بودیم
باری ار دوری ز خدمت یار باش
در ندامت چابك و برکار باش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۵۴؛ مثنوی ن، ۲:۴۳۵.)

برکارشدن کنایه ازمشغول شدن، به‌کاری‌دست زدن.
چون شب آمد بازوقت بار شد
انجم پنهان شده برکار شد
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۲۷.)

برکار کردن چیزی کنایه از آماده کردن، به‌کاربردن.
گُل طلب کرد مرد گُل‌پیرای
شد زگل دسته بند و نافه‌گشای
کرد از آن گل نمونه‌ای برکار
نقش آن بُت که دید بر دیوار
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۷۷.)

برکاسهٔ لاجوردی پای زدن ← پای بر کاسهٔ لاجورد زدن.

برکاغذ جواهر افشاندن ← جواهر بر کاغذ افشاندن.

برکران برکنار و دور.
کسی را که بینی زحق برکران
منه با وی ای خواجه حق در میان
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۴۷.)
هر که او بر کران نشست از بد
با وی انصاف در میان بنهند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰۸.)

برکردن کنایه از روشن کردن، افروختن.
خرد را تو روشن بصر کرده‌ای
چراغ هدایت تو برکرده‌ای
(نظامی، *شرفنامه*، ۲.)
که برکردت این شمع گیتی فروز؟
بگفت ای ستمکار برگشته روز
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۵.)

به روشنایی دل رازِ نُه فلك خوانی
اگر تو در دل شبها چراغ برنکنی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۲.)
زآتش دل چراغ برکردیم
سایهٔ همنشین ما بگریخت
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۴.)

برکردن کنایه از به حرکت درآوردن.
بگفت این و از جای برکرد رخش
به‌گرزی سواری همی کرد پخش
بگفت این و از جای برکرد اسب
همی تاخت برسان آذر گشسب
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۲۶۳؛ ۵:۲۵۰۵.)
بگفت این و برکرد مرکب زجای
به پیش اندر آورد راه خطای
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۸.)

بر کرسی نشاندن کنایه از نیك سامان دادن.
سکه‌ای کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند
تا نپنداری که کس از زُمرهٔ فُرسی نشاند
اول از بالای کرسی برزمین آمد سخن
او دگر بارش به بالا برد و بر کرسی نشاند
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۸۷.)

برکسی چربیدن کنایه از برتری یافتن بر کسی.
من ار برتو چربم به هنگام کین
بوم (شوم) قایم اندازروی زمین
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۸.)

برکسی خندیدن کنایه ازخوار وحقیر ومورد استهزا قرار دادن کسی.
مرد عاقل بر آن کسی خندد
کز پی خویش نار بپسندد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۷۱.)

برکسی نوشتن کنایه از مسئولیت کاری به‌عهدهٔ کسی گذاشتن.
گفت سلطانش برو فرمان تو راست
لیك شادش کن که نیکو گوی ماست

گفت او را و دوصد اومید لیس
تو به من بگذار و این بر من نویس
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۵۰.)

برکشیدن کنایه از پایگاه کسی را بلند کردن.
داد قربت خسرو اعظم مرا
برکشید از جملهٔ عالم مرا
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۵۸.)
چرخ افکند اهل دانش را
آسمان برکشید هر دون را
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۸۹.)

برکشیده برافراشته، بالا برده.
کوشکی برج برکشیده به ماه
قبله‌گاه همه سپید و سیاه
(نظامی، *هفت پیکر*، ۶۰.)

برکشیده ایوان کنایه از فلک.
جور از این برکشیده ایوان است
که بر او مشتری و کیوان است
دمِ سردی که برکشد مردم
هم از این برکشیده ایوان است
(ادیب صابر، *دیوان*، ۲.)
خدای تا خمِ این برکشیده ایوان کرد
در او نشیمن ناهید و تیر و کیوان کرد
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۳۸.)

برکشیده دولاب کنایه از فلک، آسمان.
ز تفِ قهر تو شد خشک باغ عمر عدوت
اگر چه آبش از این برکشیده دولاب است
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۳.)

برکشیدهٔ کسی کنایه از بالا برده و پروردهٔ کسی.
نه برکشیدهٔ او را فلك فرو فکند
نه راست کردهٔ او را کند زمانه تباه
(فرخی، *دیوان* س، ۳۲۳.)

برکشیده گنبد نیلی حصار کنایه از فلك.
گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل اوست
وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۰.)

برکفِ دست نهادن کنایه از بخشیدن.
پریشان کن امروز گنجینه چُست
که فردا کلیدش نه در دست توست
مکن، بر کفِ دست نِه هر چه هست
که فردا به دندان بری پشت دست
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۷.)

برکوچهٔ بهانه زدن کنایه از بهانه جویی کردن، دبه در آوردن.
وعده نزدیك چون شود طالب
یار بر کوچهٔ بهانه زند
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۶۵.)

برکوچهٔ دیوانگی زدن دیوانه‌وار گشتن.
زوحشت می‌زنم بر کوچهٔ دیوانگی صائب
به غیر از سنگ طفلان هر که در دنبال من افتد
(صائب، *کلیات*، ۳۴۶.)

برکهٔ لاجورد کنایه از آسمان.
بیاراست این برکهٔ لاجورد
سفال زمین را به ریحان زرد
من آن شب تهی مانده از خواب و خورد
شناور در این برکهٔ لاجورد
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۳۹؛ *اقبالنامه*، ۱۴.)

برکیمیا زدن کنایه از پاك و صالح شدن، روحانیت یافتن.
آن اگر سحر است ما را دِه خبر
ور خدایی باشد ای جانِ پدر
هم خبر دِه تا که ما سجده کنیم
خویشتن بر کیمیایی برزنیم
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۶۷.)

برگاو رخت نهادن ← رخت بر گاو نهادن.

برگِ بودن ساختن اسباب زندگی و معیشت فراهم کردن.
بیا ای که عمرت به هفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگِ بودن همی ساختی
به تدبیر رفتن نپرداختی
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۸۲.)

برگِ بی‌برگی کنایه از عدم تعلق، فقر و درویشی.
پای این مردان نداری جامهٔ ایشان مپوش
برگِ بی‌برگی نداری لاف درویشی مزن
(سنایی، *دیوان س*، ۴۹۱.)
برگ بی‌برگی تو را چون برگ شد
جان باقی یافتی و مرگ شد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۲۱.)

برگِ تعلق کنایه از علایق و دلبستگیهای جهانی.
به زیر برگِ تعلق ز خود مسیحاوار
سر سپهر به‌زیر قدم درآر و برو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۳.)

برگِ حیات زاد و توشهٔ زندگی.
بیا که جان مرا بی‌تو نیست برگِ حیات
بیا که چشم مرا بی‌تو نیست بینایی
(عراقی، *کلیات*، ۲۹۵.)

برگذشتن از آسمان کنایه ازعروج کردن، بالا رفتن.
سوی تخت خانه زمین در نبشت
به بالا شدن ز آسمان برگذشت
دزی دید با آسمان همنورد
نبرده کسی نام او در نبرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۲۹.)

برگِ راه زاد و توشهٔ راه.
ز بهر عمارت در آن رخنه‌گاه
بسی مالشان داد جز برگ راه
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۸۲.)

برگردن کسی افتادن کنایه از بر ذمهٔ کسی افتادن، به‌عهدهٔ کسی واگذار شدن.
ندارم تاب سودای کمند زلف مهرویان
ولی اکنون چه تدبیر است چون افتاده برگردن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۴۶.)

برگرفتن از خاک، کسی را کنایه از بزرگ و محترم داشتن کسی، سربلند کردن، نواختن.
صاحبا شاید که برگیری ز خاک ره مرا
زآنك همچون مردم چشم خود، اصلی گوهرم
(خواجو، *دیوان*، ۹۰.)
عشق بالا دست هر کس را که برگیرد زخاك
آسمان را بر زمین چون سایه آسان افکند
(صائب، *کلیات*، ۳۵۹.)

برگ ریزان فصل خزان، پاییز.
به‌هنگام آن برگ ریزان سخت
فرو پژمرید آن کیانی درخت
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۴۰.)
برگ ریزان به همه حال فرو باید ریخت
به قدح آنچه از او برگ و نوای طرب است
(انوری، *دیوان س*، ۳۱.)

برگ ریز عمر کنایه از هنگام پیری.
در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل
نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۱۳.)

برگِ سبز کنایه از چیز اندك و کم، هدیهٔ کوچك.
برگ سبزی به من از سرو تو هرگز نرسید
گرچه سر حلقهٔ عشاق تو چون فاخته‌ام
چون باد صبحگاهی منشین زپای صائب
شاید که برگ سبزی زین بوستان بیابی
(صائب، *کلیات*، ۶۵۹ و ۸۰۱.)
طالب نداد همت عالی اساس من
رخصت که برگ سبزی از این بوستان برم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۱۲.)

برگستوانور سوار کنایه از مرد جنگی، سواری که خود او یا اسب او دارای پوشش خاص جنگ است.
نیابد بر ایشان گذر صد هزار
زره‌دار و برگستوانور سوار
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۹۵.)

برگِ سختی توشهٔ هنگام تنگدستی و نیازمندی.
به دختر چه خوش گفت بانوی دِه
که روز نوا برگِ سختی بنه
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۱.)

برگشته اختر کنایه از بدطالع و اقبال.
گنهکار برگشته اختر زدور
چو پروانه حیران در ایشان زنور
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۳.)

برگشته ایام کنایه از بدبخت و بی‌اقبال.
یکی گربه در خانهٔ زال بود
که برگشته ایام و بدحال بود
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۲.)

برگشته باد زیر و زبر باد، ویران باد.
که گویند برگشته باد آن زمین
کزاو مردم آیند بیرون چنین
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵.)

برگشته دولت کنایه از بی‌طالع و بدبخت.
چو برگشته دولت ملامت شنید
سرانگشت حسرت به دندان گزید
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۵.)

برگشته روز کنایه از نگونبخت و بی‌طالع.
که برکردت این شمع گیتی فروز؟
بگفت ای ستمکار برگشته روز
تبه کرده ایامِ برگشته روز
بنالید بر من به زاری و سوز
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۵ و ۱۰۳.)
زمن گرداند، رو آن مَه چه سازم
عجب برگشته روزم وه چه سازم
(فیضی، *دیوان*، ۴۴۵.)

برگشته مژگان کنایه از محبوب و معشوق.
لذت رو بر قفا رفتن چه می‌داند که چیست
هر که در دل حسرت برگشته مژگانی نداشت
(کلیم، *دیوان*، ۱۱۲.)

برگ صحبت کسی بودن کنایه از میل و رغبت به مصاحبت و همنشینی کسی داشتن.
اگرت هست برگ صحبت ما
دیدهٔ باز را به خار بدوز
(خواجو، *دیوان* ك، ۴۵۱.)

برگِ طرب کنایه از میل و رغبت شادی.
مرغی که با غمِ دل شد الفتیش حاصل
بر شاخسار عمرش برگِ طرب نباشد
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۹.)

برگِ عیش توشه، ساز خوشی و شادی.
برگ عیشی به گور خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۴.)
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگِ عیش می‌طلبی ترکِ خواب کن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۱۵.)

برگ و نوای طرب سازواسباب شادی وکنایه ازمی.
برگ ریزان به همه حال فرو باید ریخت
به قدح، آنچه از او برگ و نوای طرب است
(انوری، *دیوان* س، ۳۱.)

برلا تنیدن کنایه از کار بیهوده و بی‌حاصل کردن.
هرك او بر دَر، من و ما می‌زند
ردّ باب است او و برلا می‌تند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۸۸.)

برلب خاك مالیدن ← خاك بر لب مالیدن.

برلب، دریای آتش نهادن ← دریای آتش بر لب نهادن.

بر لب مُهر گذاشتن ← مُهر بر لب گذاشتن.

بر مزاد بودن چیزی افزون بودن بهای چیزی.
بر مزادم به چه؟ ای شاه به هیچ
زودتر خر که به هیچ ارزانم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۳.)

به رمز گفتن و به ایما شنودن با نشانه و علایم و اشاره مطلبی پوشیده و رازی را بیان داشتن.

حرفی که در حجاب زگفت و شنود بود
آخر به رمز گفت و به ایما شنود و رفت
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۳.)

برمزید بودن افزون بودن.
همینت بس از کردگار مجید
که توفیق خیرت بود برمزید
(سعدی، *بوستان* ی، ۹.)

برمژه قفل زدن ← قفل زدن بر مژه.

بُرنا دل آن که جوان ودلی بانشاط و پرخروش دارد.
پدر پیر سر شد تو برنا دلی
نگر سر ز تاج کیی نگسلی
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۸۲.)
خبردار و برنا دل و تیزهوش
به‌ره دیده‌بان چشم و جاسوس گوش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴۲.)

برنشستن و برنشاندن کنایه از سوار شدن.
یکی بارهٔ گام زن خواست نغز
بدان برنشست آن گوِ پاك مغز
(فردوسی، *شاهنامه*، ۶۷۶:۳.)
شبی برنشست از فلك برگذشت
به تمکین و جاه از مَلَك برگذشت
(سعدی، *بوستان* ی، ۴.)
مگر به‌سایهٔ او برنشاندش تقدیر
و گرنه کی به‌غُبارش رسد سوار ذکا
(انوری، *دیوان* س، ۳.)

برنوشتن کنایه از برانداختن، نابود کردن، در هم پیچیدن.
ورا هیربد بود هشتاد مرد
زبانشان ز یزدان پر از یاد کرد
همه پیش آذر بکشتندشان
ره گبرکی بر نوشتندشان
زخونشان بمُرد آتش زردهشت
ندانم چرا هیربد را بکشت
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۳۶۹:۳.)

بَرو پرچین بودن کنایه از خشمگین بودن.
همه دل پر از کین و پرچین برو
به‌جز جنگشان نیست چیز آرزو
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۰۴:۱.)

بَرو پَهنای کسی داشتن در بالا و پهنا با کسی برابر بودن. (تعبیری است برای دو چیز متساوی.)
هله‌ای گنبد گردون بشنو قصه‌ام اکنون
که چو تو همره ماهم، بر و پهنای تو دارم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۸:۳.)

بروت مالیده کنایه از پشم و پیله ریخته، بی کبر و تفاخر.
پیکری آفریده‌ای به خیال
گذرانیده‌ای براو احوال
پهلوانی بروت مالیده
بهر کین در دغا سگالیده
(جامی، *هفتورنگ*، ۵۱.)

بروت و باد بودن کنایه از خود نمایی وظاهرسازی.
صومعه دیدم به‌جز مشتی بروت و باد نیست
جز عصای آبنوس و شانهٔ شمشاد نیست
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۹.)

به روز کسی نشاندن و نشستن کنایه از بیچاره و درمانده کردن و شدن.
من آنم که آن روزم از در براند
به روزِ منش دور گیتی نشاند
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۶.)
دودش به‌سر آمد سحری گفت که سلمان
برخیز که من نیز به روز تو نشستم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۴۰.)

برون آمدن از پرده کنایه از آشکار شدن، ظاهر گشتن.
چون برون آمد از پرده عروس رایش
شاهد عالم علوی ره خاور گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۵.)

از فلك آن ماه کنون آمده‌ست
یا پری از پرده برون آمده‌ست
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳۳۴.)

گه چو می آلوده به خون آمدم
گه چو گُل از پرده برون آمدم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۳.)

چون گل و می دمی از پرده برون آی و درآی
که دگر بار ملاقات نه پیدا باشد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۷.)

برون آمدن از پوست کنایه از آشکار شدن، از خود بیرون آمدن، ترك تعلقات گفتن و نیز تلافی و احترام کردن. نیز رك: بیرون آمدن از پوست.

دشمنش آمد برون از پوست چون مو از خمیر
ور نمی‌آید سپهرش موکشان می‌آورد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۶۴.)

بدان ز پوست برون آمدم که همچون رگ
چو راست بنشستم زخم بیشتر دیدم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۸۸.)

گفت می‌خور تا برون آیی ز پوست
لاله نیز از پوست زان آمد برون
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۲.)

گر پُردلی ز پوست برون آی دانه‌وار
تا آخور کُمیت طرازی کهکشان
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۵۱.)

صد بار تا ز پوست نیایی برون چو مار
چشم تو بی‌حجاب نیفتد به روی گنج
(صائب، *کلیات*، ۳۱۵.)

امروز اگر از این سه برون آریم به جود
فردا به شکرِ هر سه برون آیمت ز پوست
(انوری، *دیوان س*، ۳۵۵.)

برون آمدن از زیر سنگ کنایه از نجات یافتن از مهلکه.

آید ز زیر سنگ برون هر دلی که ریخت
برخاك میوه‌های تمنای خام را
(صائب، *کلیات*، ۱۲۴.)

برون آمدن از گلیم کنایه از ظاهر و آشکار شدن.

خواند مُزَّمِّل نبی را زین سبب
که برون آی از گلیم ای بوالهَرَب
سرمکش اندر گلیم و رو مپوش
که جهان جسمی است سرگردان تو هوش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۶۳:۴.)

برون آوردن از پوست کنایه از آشکار کردن، از خودی بیرون آوردن.

لاله می‌خورد که از پوست برون رفت تو نیز
لاله خوردم کن و از پوست برون آر مرا
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰.)

برون (بیرون) افتادن از پرده کنایه از آشکار شدن، رسوا گشتن.

مگر ز پرده برون اوفتاد نالهٔ من
که می‌دهد فلکم گوشمال چون طنبور
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۴۲.)

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
(حافظ، *دیوان*، ۵۱.)

عجب ماند کز پرده بیرون فتاد
عجب‌تر که بازش به کف چون فتاد
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۸.)

بیم است جانا کز غمت از پرده بیرون اوفتم
تا راز من پنهان نشد بفرست پنهان نامه‌ای
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۰۸.)

برون انداختن از گردن کنایه از رفع تکلیف کردن.

ماه می‌گوید که ای پیلان روید
چشمه آنِ ماست زین يك سو شوید
ورنه من تان کور گردانم ستم
گفتم از گردن برون انداختم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۵۵:۳.)

برون بردن از راه کنایه از فریب دادن، گمراه کردن.

تو را جاده از ره برون می‌برد
بدین نقش در دام خون می‌برد
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۶.)

برون پرده بودن کنایه از غافل بودن، عمر به غفلت گذرانیدن.

ترك عیسی کرده خر پرورده‌ای
لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسی است علم و معرفت
طالع خر نیست ای تو خر صفت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۴۸:۲.)

برون رفتن از پَهْلَوْ از شهر خارج شدن.

همی بود تا نامور شهریار
ز پَهْلَوْ برون رفت بهر شکار
(فردوسی، *شاهنامه*، ۴۱۰:۲.)

برون رفتن از خود کنایه از خود را فراموش کردن. نیز رك: بیرون رفتن از خویش.

غرقه و محبوس خود بودم زخود رفتم برون
چون زماهی یونس و یوسف ز زندان بوده‌ام
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۲۸.)

برون شدن از نور و سایه کنایه از گسترش یافتن.

ایام امتداد نفاذ تو را بدید
گفتا: زهی دوام که دارد مدار ملك
از سایهٔ وقوف تو بیرون نیافتند
گرچه ز نور و سایه برون شد گذار ملك
(انوری، *دیوان* س، ۱۸۰.)

برون شو گریزگاه.

چنانك مدرسهٔ فقه را برون شوهاست
بدانك مدرسهٔ عشق را قوانین است
کز فلك راه برون شو دیده بود
در نظر چون مردمك پیچیده بود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۹:۱؛ *مثنوی* ن، ۶۲:۱.)

از دنیی فانیم جوی نیست پَدید
وز عقبی نیز پرتوی نیست پدید
دردا که برفت جان شیرین از دست
وز این شورش برون شوی نیست پدید
(عطار، *مختارنامه*، ۵۸.)

برون (بیرون) کردن از سر کنایه از دور کردن و نیز فریب دادن.

ز سر برون نکنم شور لعل شیرینت
گرم بر آتش سوزان چو شمع بگدازی
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۰۸.)

یا خری یا گاو بهر من بجوی
زان فسونهایی که می‌دانی بگوی
از فسون و از سخنهای خوششش
از سرش بیرون کن و اینجا بکش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۴۹:۵.)

برونین بودن ظاهری، خارجی بودن.

جمال و حسن تو گنجی است و خوی بد چون مار
بقای گنج تو بادا که آن برونین است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۸:۱.)

برونیها کنایه از امور ظاهری، امور دنیوی.

یار تو خورجین توست و کیسه‌ات
گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات توست
وین برونیها همه آفات توست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۵:۳.)

به‌روی خویش نیاوردن کنایه از دانستن چیزی و وانمود کردن به ندانستن آن.

صد دجله زَهر بینم و نارم به روی خویش
باران غصه را نمد ترکمانیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۰۴۱.)

به‌روی کسی آوردن کنایه از ظاهر و آشکار کردن، وانمود کردن بر کسی، به رُخ کسی کشیدن.

در عشق چه بِه ز بردباری ای دل
گویم به تو یك سخن زیاری ای دل
هر چند رسد زیار خواری ای دل
زنهار به روی او نیاری ای دل
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۳۹۰.)

اگر نه رای تو بودی، به رویم آوردی
سپید کاری گردون هزار روز سیاه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۱۲.)

اگر چه زشت نماید به دوستان ستم دوست
جفا کشیم و به رویش نیاوریم که نیکوست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۸.)

بی رویی ار به روی کسی آری
بی شك به رویت آید بی رویی
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۱۹.)

نه یار شبی به کوی من می آید
نه زو خبری به سوی من می آید
شرمم می آید به‌روی او آوردن
آنچ از غم او به‌روی من می آید
سمایی(*گنج سخن*، ۱:۳۷۶.)

بَره کنایه از برج حمل که یکی از برجهای دوازده گانهٔ فلکی و محل شرف آفتاب است.

سال نو است و قرص خور خوانچهٔ ماهی افکند
وز بره خوان نونهد بهر نوای زندگی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۰.)

بره و گاو را بدوز به تیر
پس در انداز در تنور اثیر
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۵۹۱.)

به رَه آوردن کسی کنایه از رهبری کردن، به راه راست هدایت کردن.

فرزند توست نفس، تو مالِش دهش
بی‌راه را یکی به ره آرد به ره
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۷۵.)

در دولت من بنگر و در این همه بین
آن را که زرَه دُور بود باز به ره آر
(فرخی، *دیوان*، ۱۷۱.)

بُرهانِ عیسی کنایه از مرده زنده کردن، شفا دادن بیمار.

گه از لطف گردی تو برهان عیسی
گه از سحر گردی تو ار تنگِ آزر
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۴۲.)

بُرهانِ قاطع دلیل قطعی.

طغرای ابروی تو به امضای نیکویی
برهان قاطع است که آن خط مزور است
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۳۳.)

بُرهانِ مسیح کنایه از مرده زنده کردن، شفا دادن بیمار.

حکم عزرائیل و برهانِ مسیح
در کف و تیغش عیان بینی به هم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۸.)

برهٔ چرخ در اصطلاحِ نجوم برج حَمَل که یکی از برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی است.

از قضا نامزد به‌فرمانت
بَرهٔ چرخ و گاو گردون باد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۹۷.)

اَجلم دنبه نهاد از بَرهٔ چرخ و شما
همچو آهو بره مشغول چرایید همه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۷.)

برهٔ چرخ هست مردم خوار
زو خور خویش هیچ طمع مدار
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۴۳۵.)

بره گرفتن کنایه از عاجز و زبون گرفتن.

از بهر آنکه تا بره‌گیری مگر مرا
ای بی‌تمیز، مَر دگری را مشو بَره
گر نه بره نه گرگ نه‌ای بر دَرِ امیر
چونی؟ جواب راست بده بی‌مناظره
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۶۸.)

برهنه تن کنایه از فقیر.

برهنه تنی یك درم وام کرد
تنِ خویش را کسوتی خام کرد
(سعدی، *کلیات ك*، ۳۷۱.)

بریخ زدن کنایه از فراموش کردن.

به‌ارشاه بریخ زند نام او
نیارد در این کشور آرام او
نباید کزاو دولت آید به رنج
که مفلس به جان کوشد از بهر گنج
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷۲.)

بریخ نگاشتن کنایه از نابود انگاشتن، هیچ شمردن.

جستم همه ساله‌ای پسر کامِ تو من
خرسند همی بودم در دامِ تو من
سیر آمدم از بهانهٔ خام تو من
بریخ اکنون نگاشتم نام تو من
(فرخی، *دیوان* س، ۴۲۵.)

بریخ نوشتن کنایه از بیهوده وضایع ساختن، محروم کردن، نابود انگاشتن.

بریخ نوشت نام وفا کانوری چرا
نامم ز بهر مرتبه نقش نگین کند
(انوری، *دیوان*، ۲:۸۳۵.)

نام نه چرخ سدابی چون فقع بریخ نویس
چون به بخشش نام دستت نیل و سیحون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۶.)

جهان شربت هر کس از یخ سرشت
به‌جز شربت ما (من) که بریخ نوشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۱۸.)

به برفاب رحمت مکن بر خسیس
چو کردی مکافات بریخ نویس
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۳.)

به ریسمان کسی در چاه رفتن کنایه از فریب خوردن.

به طراری زلفم از ره مرو
بدین ریسمان باز در چَه مرو
(خواجو، *همای وهمایون*، ۱۳۶.)

به ریش خویش خندیدن کنایه از خود را ریشخند کردن، فریب دادن.

به ریش خویش به معنی چو برق می‌خندیم
اگر چه از ره صورت چو ابر گریانیم
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۳۷.)

دل اندر یار هرجایی که بندد؟
وگر بندد به ریش خویش خندد
(اوحدی، *دیوان*، ۴۷۳.)

بَریشَم پوش کنایه از ساقی یا غلام زیبا روی.

بریشم زن نواها برکشیده
بریشم پوش پیراهن دریده
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۴۵۲.)

بَریشَم زن نوازنده، ساززن، مطرب.

گر حور بریشم زن خفته است چو کرم قَز
از بانگ قنینه‌اش کن بیدار به صبح اندر
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۷.)

بریشم زن ره عشاق می‌زد
سرودش بر دل مشتاق می‌زد
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو* م، ۱۰۲.)

بَریشَم ساز مطرب، چنگی، نوازنده، ساززن.

هر طرف لعبتی بریشم ساز
گشته ز آواز خوش حریف نواز
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۱۸.)

بَریشَم نواز نوازنده، چنگ زن.

بریشم نوازان سغدی سرود
به گردون برآورده آواز رود
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۱۰.)

به‌ریگ کاشتن کنایه از کار دشوار کردن.

او بفرمودستمان این بندگی
نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما
گر به ریگی گوید او کاریم ما
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۶۶.)

به‌زانو در آمدن کنایه ازدرمانده و عاجز شدن و نیز فرمانبری کردن.

چون تکیه کند رای تو بر تخت معالی
ارکان فَلَك جمله در آیند به‌زانو
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۵.)

به‌زانو سرنهادن ← سر به زانو نهادن.

به‌زانو نشستن کنایه از محترم داشتن.
شه از مهربانی بدو داد دست
درون رفت و پیشش به زانو نشست
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۱۹.)

بُز بازی آموختن کنایه از انواع بازی و رقاصی آموختن.
ای بسا شیر که آموختیش بُز بازی
سوی بازار که برجه هله زیرك هله‌زو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۷:۷.)

به‌زبان افتادن کنایه از شهرت یافتن، زبان به زبان گشتن.
تو سلامت گزین که نامِ دلم
از ملامت به‌هر زبان افتاد
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰۱.)
خواهم ز پس پردهٔ تقوی به‌در افتم
چندی به زبان همه کس چون خبر افتم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۰.)

به زبان بی‌زبانی گفتن چیزی را به کار بردن زبانی که کلمات برای بیان آن نارسا والکن است، زبان دل.
دارم به‌تو من توقع اینك
چون خدمت من بدو رسانی
گر هیچ مجال نطق یابی
گویی به زبان بی‌زبانی
باما نظر عنایت ای دوست
گر بهتر از این کنی توانی
(عراقی، *کلیات*، ۱۰۴.)
به ثنای تو زبانم نرسید و گنگ گشتم
پس از این مگر بگویم به زبان بی‌زبانی
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۰۹.)

بزرگ نژاد اصیل، آن که از دودمانی بزرگ باشد.
که سزاوارتر به خلعت میر؟
از تو ای مهتر بزرگ نژاد
(فرخی، *دیوان* س، ۴۵.)

بُزغاله، بُزغالهٔ زهرآلوده در اصطلاح نجوم برج جَدی است که دهمین برج از برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی است. خانهٔ بزغاله برج قوس است. جدی همخانهٔ زحل است که نحس اکبر باشد و نحوست وی زهر پیکر جدی است. نیز اشاره به ریختن زهر در بزغاله از طرف دختر حارث یهودی برای پیغمبر(ص) است.
برخوان اوست آمده بزغاله در سخن
کز من مخور که لحم من آلودهٔ سم است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۳۵.)
چون ز کمان تیر شکر زخمه ریخت
زهر ز بزغالهٔ خوانش گریخت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶.)
دیده مهی برخوان دی بزغاله‌ای پر زهر وی
زآنجا برون آورده پی خون وی آنجا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۹.)

بزغالهٔ پرزهر کنایه از دنیا.
چند بر گوسالهٔ زرین شوی صورت پرست
چند بر بزغالهٔ پر زهر باشی میهمان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۶.)

بزغالهٔ فلك در اصطلاح نجوم برج جدی که دهمین برج از برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی است.
وز بَره تا گاو و بزغالهٔ فلك
گوشتی ساز و به مولایی فرست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۷.)

بز گرفتن کنایه از فریفتن، احمق و نادان ساختن.
گرگ پی باش تات چون قی و غز
بُز پیر فلك نگیرد بُز
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۳۵.)

از طرب گشته بُزِ آن زن هزار
در شرار شهوت خر بی قرار
چه بُز آن کان شهوت اورا بُز گرفت
بُز گرفتن گیج را نبود شگفت
(مولوی، مثنوی ن، ۸۸:۵.)

بزم آرای آن که مایهٔ شکوه و رونق مجلس شادی و طرب گردد.
مجلس فردوس اعلی را نباشد رونقی
گر در آن مجمع نیاید یار بزم آرای من
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۲۹.)

کرده‌ام تو به به‌دست صنم باده فروش
که دگر می نخورم بی‌رخ بزم آرایی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۹.)

بزمِ خدا به اصطلاح صوفیه مجلس سماع باشد.
همدم نگشته باجام، ساقی کجا شناسد
میخانه را ندیده بزمِ خدا چه داند
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۳۳.)

بزمِ دل شادی و نشاط دل.
در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت
وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجاب است
(حافظ، *دیوان ج*، ۴۱.)

بزمِ روزگار کنایه از دوران زیبایی و طراوت و درخشانی زمانه.
یارب چه شعله‌ای تو که در بزمِ روزگار
نور از تو با تجلی و نار از تو روشن است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۷.)

بزمْ ساز آن که مجلس عیش و شادی بر پا کند.
کیوان رزم پیشه و برجیس بزم ساز
بهرام کینه گستر و خورشید صف ستان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۳.)

بزمِ کرام مجلس عیش‌وشادی بزرگان‌وجوانمردان.
خاك شدم پیش تو جرعهٔ خاصت مراست
زآنکه به بزم کرام خاك بود جرعه خور
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۹.)

بزمْ کوب آن که مجلس شادی را برهم زند، ناتراشیده و بی بند و بار.
روا مدار که در باب من دراز شود
زبان طعنهٔ این یك دو بزم کوب گدای
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۲.)

بزمگاه کنایه از دنیا.
نفیر درد جدایی رسد به گوش آخر
زمطربی که در این بزمگاه نغمه‌سراست
(جامی، *دیوان*، ۱۸.)

بزم گدایانه مجلس شادی و طرب فقیرانه.
گِرد تکلیف نگشتیم از آن رو که نبود
لایق پادشهی بزم گدایانهٔ ما
(محتشم، *دیوان*، ۵۴۱.)

بزم ملوکانه مجلس شادی و طرب شاهانه.
خرابات است وما سرمست وساقی جام‌می بردست
چنین بزم ملوکانه نمی‌دانم کجا باشد
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۱۷.)

به زنخ باد سنجیدن ← باد سنجیدن به زنخ.

به زیر رکاب کشیدن کنایه از زیر فرمان آوردن.
می‌کشد عقل را به زیر رکاب
چون رکاب گران کشند احرار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۶.)

به زیرقلم درآوردن کنایه اززیر فرمان آوردن، اداره کردن.
درآورد ملکی به زیر قلم
کز او بر وجودی نیامد الم
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۸.)

به زیر نگین آوردن کنایه از مطیع فرمان خود ساختن.
کَرَم کن نه پرخاش و کین آوری
که عالم به زیر نگین آوری
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۶.)

بساط ازرق گردون کنایه از آسمان.

بر بساطِ ازرق گردون پدید آمد هلال
همچو شخص ناتوان بر روی نیلی جامه خواب
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸.)

بسامان شدن کنایه از مرتب و منظم شدن و نیز به راه آمدن، سر به راه شدن.
بزارید در خدمتش بارها
که هیچش بسامان نشد کارها
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۰۲.)
معشوق بسامان شد تا باد چنین بادا
کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا
(سنایی، *دیوان*، ۴۰۳.)

به‌سان اشتر دولاب بودن کنایه از سر گردان بودن.
به‌سان اشتر دولاب گشته سرگردان
نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۲۸۲.)

بستر جان گداز کنایه از بستر مرگ.
کند خواجه بر بستر جانگداز
یکی دست کوتاه و دیگر دراز
(سعدی، *بوستان ی*، ۴۱.)

بستر کسی پرخار کردن کنایه از کسی را مشوش و پریشان و اندوهگین ساختن.
کنون تا بسترم پرخار کردی
مرا زان خوابِ خوش بیدار کردی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۷۹.)

بسته بسته گفتن کنایه از سر بسته گفتن، ناتمام گفتن.
با خلق بسته بسته بگویم من این حدیث
با کس نگویم این ز فلانی خریده‌ام
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۷:۴.)

بسته خیال بودن کنایه از گرفته خاطر بودن، غمگین بودن.
از لگد حادثات سخت شکسته دلم
بسته خیالم که هست این خلل از بوالعلا
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸.)

بسته دست آن که دستش بسته و کاری نمی‌تواند انجام دهد و کنایه از زبون و بی‌مقدار.
بی‌روی تو عقل بسته دستی است
بی‌عشق تو جان شکسته پایی است
عمادی(*گنج سخن*، ۱:۳۶۸.)

بسته دلی کنایه از پریشانی و اندوهگینی و آزرده خاطری.
گشاده رویی خصمت دلیل بسته دلی است
چنان که کوفتگی را طراوت کرباس
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۶۶.)

بسته دم آن که دارای نفسی بی‌تأثیر باشد.
آدمیی آدمیی آدمی
بسته دمی زانك نئی آن دمی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۱:۷.)

بسته دهن کسی که قادر به سخن گفتن نیست، زبان بسته.
بهر طفلِ نو پدر تی تی کند
گرچه عقلش هندسه گیتی کند
از پی تعلیم آن بسته دهن
از زبان خود برون باید شدن
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۳۳:۲.)

بسته رَحِم کنایه از سترون و عقیم.
یکسر شود امهات حیوان
بسته رَحِم و فسرده پستان
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۳.)

بسته سر سر بسته و پنهانی.
مشورت کردی پیمبر بسته سر
گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را
تا نداند خصم از سر پای را
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶۵:۱.)

بسته گشا، بسته گشای آن که مشکل را حل کند.
بسته گشای جهان، سکندر ثانی
کوست جهان جمله آشکار گرفته

با که گشایم نَفَس کاهل صفایی نماند
در همه روی زمین بسته گشایی نماند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸۹ و ۲۲۵.)

به‌سر آمدن کنایه از به‌پایان رسیدن.
امیدوار چنانم که کارِ بسته برآید
وصال چون به‌سر آمد فراق هم به‌سر آید
(سعدی، *کلیات ک*، ۵۱۳.)

چنین که پای برون می نهد زحّد جفا
مگر که نوبت ایام آمده‌ست به‌سر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۴۰.)

روزی همه درد و غم مردم به‌سر آید
ارجو که همه درد و غم من به‌سر آید
(قطران، *دیوان*، ۷۰.)

به‌سر آوردن کنایه از به پایان رسانیدن.
غمِ عشق تو روانم به لب آورده به لب
درد هجرِ تو توانم به سر آورده به سر
(قطران، *دیوان*، ۱۰۷.)

به سُرای آمدن به سرودن شعر شوق یافتن.
بوستانی‌ست سرای از گل آن روی کمال
به سرای آمدی ای بلبل خوشگو بسرای
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۲:۹۱۵.)

به‌سر بردن کنایه از به پایان رسانیدن، وفا کردن.
رمضان رفت و رهی دور گرفت اندر بر
خنك آن کو رمضان را به سزا برد به‌سر
(فرخی، *دیوان*، ۱۰۴.)

سخن چون به سر برد شاهِ زمین
سپهبدش را خواند و کرد آفرین
(دقیقی، *دیوان*، ۴۲.)

ای دلارام و دل آشوب و دلاویز پسر
عهد کرده به وفا با من و نابرده به سر
(قطران، *دیوان*، ۱۰۷.)

به‌سر خاك کردن ← خاك به سر کردن.

به سر خویش بودن کنایه از به اختیار خود بودن.
آن سالها که من به سرِ خویش بودمی
هرگه به‌درگه تو همی آمدم به‌سر
اکنون به خدمت ملکی مانده‌ام که او
نگذاردم همی زبَر خویش زاستر
(قطران، *دیوان*، ۱۳۲.)

به‌سَر درآمدن کنایه از سرنگون شدن و نیز ناتوان گشتن.
گرنه‌ای مست از ره مستان و شرّ و شورشان
دورتر شو تا به سردر ناید اسبت ای پسر
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۷۳.)

حالی به‌سر درآید انگشتها ز عجز
از بار بخشش تو چو گیرد شمار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۷.)

به‌سر دوان آوردن کنایه از باعجله و شتاب و شوق آوردن.
سپهر کیست، گدایی زکوی همت تو
که همچو من طمع او را به سر دوان آورد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۵.)

به سردویدن کنایه از شتاب به‌کار بردن و نیز فرمانبری کردن.
تویی که پیش و پس موکبت به سر بدود
هر آن کسی که یمین از یسار بشناسد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۰۴.)

به‌سررسیدن کنایه از آخر شدن.
قوی شدم به امید و غنی شدم به نشاط
دلم گرفت قرار و غمم رسید به‌سر
(فرخی، *دیوان*، ۱۲۸.)

به لبِ رسید مرا جان و برنیامد کام
به سر رسید امید و طلب به سر نرسید
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۱.)

به‌سر رفتن کنایه از باشتاب و شوق رفتن.
در کوی او عماد اگرت راه می‌دهند
تا سر بُود به سر برو تا پا بُود بپوی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۸۹.)

به‌سر شدن کنایه از پایان یافتن، مراد حاصل شدن.

به سر شد کنون قصهٔ کیقباد
زکاوس باید که گیریم یاد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۳۱۵:۲.)

دریغ مدت عمرم که برامید وصال
به سر رسید و نیامد به سر زمان فراق
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۱.)

بی‌تو به سر می‌نشود با دگری می‌نشود
هرچه کنم عشق بیان بی‌جگری می‌نشود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴:۲.)

به سر شده کنایه از پایان یافته.

هرگز بود به سر شده فرجام روزگار
صبح امید برزده از شام روزگار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۵.)

به‌سر شرر بودن ← شرر به سر بودن.

به سرِ قاعده آمدن به‌روش و قانون رفتار کردن.

اکنون به سرِ قاعدهٔ مجلس خویش آی
آن کن که به‌دست تو خورد دریا سوگند
برباغ جوانمردی و برروی بزرگی
چون ابر همی بار و چو خورشید همی خند
(مختاری، *دیوان*، ۷۶.)

به‌سر، کاه ریختن ← کاه ریختن به سر.

بسمل کردن کسی را کشتن، ذبح کردن کسی.

بازآ و درون جان من منزل کن
یا جای درون دیده یا در دل کن
یا تیغ جفا بکش مرا بسمل کن
القصه بیا فکر من بی‌دل کن
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۵۸.)

بسنده کردن اکتفا کردن.

بسنده کند زین جهان مرز خویش
بداند همی پایهٔ ارز خویش
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۵۳.)

به سنگ بودن کنایه از با تمکین و با وقار و با اعتبار بودن.

یاری بودی سخت به آیین و به سنگ
همسایهٔ تو بهانه جوی و دلتنگ
این خُو تو از او گرفته‌ای ای سرهنگ
انگور ز انگور همی گیرد رنگ
(فرخی، *دیوان*، ۴۴۷.)

بسودن اندر آورد کنایه از زورآزمایی کردن در جنگ، آزمودن حریف.

هنوز اندر آورد نبسودمش
به گرزِ دلیران نپیمودمش
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۱۹:۱.)

به‌سوراخ‌مار گریختن کسی ← گریختن کسی به سوراخ مار.

به‌سوزدل کسی رسیدن کنایه از به غم و اندوه کسی پی بردن.

آن گرم‌خو به سوزِ دل ما رسیده بود
خوناب این کباب بر آتش چکیده بود
(کلیم، *دیوان*، ۱۹۳.)

به‌سوزن آژنیدن چیزی ← آژنیدن چیزی به سوزن.

بسیار خوار و بسیار خواره بلعنده و پرخور.

عصای کلیمند بسیار خوار
به ظاهر چنین زرد روی و نزار
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۴.)

مخمور و مست و تشنه و بسیار خواره‌ایم
بس کرده‌اند جمله و ما بس نمی‌کنیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۱:۴.)

بسیار دان آن که بسیار چیز داند.

برآورد سر مردِ بسیار دان
چنین گفت با خسروِ کاردان
زبان درکش ای مرد بسیار دان
که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۰ و ۱۴۷.)

بسیار دانِ ملکت فطرت کنایه از عقل.

بسیار دان ملکت فطرت که هست عقل
امر تو را نتیجهٔ صدق قضا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۳.)

بسیار سال آن که عمر بسیار کند، پیر و فرتوت.
کرد ناگه گنبد بسیار سالِ عمر خوار
فخر آل گنبدی را بی‌جمالِ عمر، خوار
(سنایی، *دیوان* س، ۲۳۵.)

بسیار فن کنایه از پر نیرنگ و حیله‌گر.
مترس از جوانان شمشیر زن
حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیر گیر
ندانند دستان روباهِ پیر
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۲.)

بسیار لاف آن که خودستایی کند، دعوی باطل کند.
سراسیمه گوید سخن برگزاف
چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۹.)

بسیار مَر بی‌اندازه.
یکی هدیه آرای بسیار مَر
زدینار وز اسب و زرین کمر
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۰۴.)

بسیج کنایه از جنگ و حمله.
تو خیره سری کار نادیده هیچ
ندانی تو آیین رزم و بسیج
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۷۱۷:۲.)

بسیج کردن قصد و آهنگ کردن.
که چندین ز تیمار و دردم مهیج
که روزی دو پیش از تو کردم بسیج
بسیج سفر کردم اندر نَفَس
بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸۶ و ۱۹۶.)
که از رای او سر نپیچم به هیچ
بدین آرزو کرد زی من بسیج
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۷۵:۱.)

به سیران رفتن به گردش و تفریح رفتن.
تنها به سیران می‌روی یا پیش مستان می‌روی
یا سوی جانان می‌روی باری خرامان می‌روی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۹:۷.)

بسیطِ خاك روی خاك، روی زمین.
غافل نیَم ز عالم جان در بسیط خاك
مانند آفتاب هم آنجا هم ایدرم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۳۹.)
گر بسیطِ خاك را چون من سخن پیرای هست
اصلم آتش دان و فرعم کفر و پیوندم اِبا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۳.)

بسیط زمین روی زمین.
سعدی به‌هر نَفَس که برآورد چون سحر
چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۳۸.)
اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود
همه بسیط زمین رو نهد به ویرانی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۷.)

به سیلی روی چیزی یا کسی گلرنگ ساختن
← گلرنگ ساختن روی چیزی یا کسی به سیلی.

به شست انداختن کنایه از گرفتار کردن، فریب دادن.
دیو می گفتی که حق بر شکل من
صورتی کرده‌ست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است
تا نیندازد شما رااو بشست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۵۳:۴.)

بشکن بشکن داشتن کنایه از مجلسِ شادی و نشاط داشتن، جوش و خروش داشتن.
یکی نالد چو بلبل دیگری رقصد چو شاخ گُل
ببین ای تو به می خواران چه بشکن بشکنی دارند
(سلیم، *دیوان*، ۲۳۸.)

به شگون آمدن کنایه از میمون و مبارك و خجسته بودن، تفأل نیك زدن.

عید را این همه فرمان که قربانگه او
خالِ خون برزده بر رخ، به‌شگون می‌آید
(ظهوری، *دیوان*، ۳۱۶.)

به‌شمار گرفتن به‌حساب آوردن.
گر سگ خود شمرد آن بُت ترسا بچه‌ام
کافرم گر دو جهان را به شماری گیرم
(اهلی، *کلیات*، ۲۸۳.)

به شمشیر و کفن آمدن کنایه از تسلیم شدن.
گر شدم در راه حرُمت راهزن
آمدم ای مَه به شمشیر و کفن
جز به دست خود مَبُرّم پا و سر
که از این دستم نه از دست دگر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۹۶:۴.)

بَشنِ دلارای قد و قامت زیبای محبوب.
اگر سروی به بالای تو باشد
نه چون بَشن دلارای تو باشد
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۸۵.)

بشولیده بودن کار پریشان و آشفته ودرهم بودن کار.
بی‌حضور رکاب اشرف تو
بس بشولیده بود کارِك من
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۸.)

به‌صحرا آمدن کنایه از آشکار گشتن.
جان شده عاصی زتنِ ناسپاس
بی‌خبر از کارگران حواس
گریه به صحرای نیاز آمده
قطره چو صوفی به نماز آمده
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۷۳.)

به‌صحرا آوردن کنایه از پدید آوردن، هویدا کردن.
آن خرد بخشی که آدم خاك اوست
جزو و کل برهانِ ذاتِ پاك اوست
چون ِگل آدم به صحرا آورد
این همه اعجو به پیدا آورد
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱.)

به‌صحرا افتادن کنایه‌ازدرمعرض انظارقرارگرفتن، ظاهر گشتن.
عاشق دیوانه به صحرا فتاد
خورد یکی جرعه و از پا فتاد
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۷۳.)

به‌صددل عاشق بودن ← عاشق بودن به صد دل.

بصره و خرما کنایه از کار نامعقول.
همی چه گفتم: گفتم که زیره و کرمان
همی چه گفتم: گفتم که بصره و خرما
(انوری، *دیوان*، ۱۷:۱.)

به طبع آوردن کنایه از سرحال آوردن.
دیگران را بس به طبع آورده‌ای
در صبوری چُست و راغب کرده‌ای
هم به طبع آور به مردی خویش را
پیشوا کن عقلِ صبراندیش را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۰۱:۶.)

بطِ شراب کنایه از صراحی شراب که به‌صورت مرغابی سازند.
صفیر مرغ برآمد بطِ شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۱.)
بیا که موسم گل چون نسیم درگذر است
بط شراب چو طاووس مست جلوه‌گر است
(سلیم، *دیوان*، ۶۳.)

بطِ صهبا کنایه از جام شراب.
بطِ صهبا به دستی کاسهٔ طنبور در دستی
پی صید دل رندان به طبل و باز می‌آید
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۷۰.)

بطِ می کنایه از جام شراب.
چون بطِ می نتواند که مرا رام کند
دام را تا زخط جام نسازد صیاد
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۶۹.)

به‌ظلمات در افتادن به تاریکی افتادن و کنایه از گمراه شدن و از راه به در شدن.

به بوی لعل میگونش به ظلماتی در افتادم
که گر میرم ز استسقا نجویم آب حیوان را
(خواجو، *دیوان*، ۶۲۸.)

به غَرغَر آمدن کنایه از به حالت جان کندن افتادن.
طغرای امان ما نوشت او
کی از اجلی به غَرغَر آییم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۷:۳.)

بغل برگشادن باز کردن بغل، دراز کردن دست برروی حریف، کنایه از اظهار قدرت.
چو باز اندر آمد بغل برگشاد
بدان تا زند تیغش آن پاکزاد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب. ۵۹۲۰.)
برآن روسی افکند مرکب چو باد
به تیغ آزمایی بغل برگشاد
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۱.)

بغل برگشاده تاختن کنایه از با شتاب و شوق روآوردن.
سبوکشان که بغل برگشاده می‌تازند
دو اسبه سوی صراحی و باده می‌تازند
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۵۳.)

بغل‌زدن درآغوش گرفتن‌ونیزکنایه‌ازخوشی کردن، از روی استهزا بر کسی شماتت و ملامت کردن.
رفت آن که در هر گنبدی آواز آن مرغ آمدی
کو چون ندا کردی زدی چون شاطر از شادی بغل
(لامعی، *دیوان*، ۷۶.)
می چو در او عمل کند رقص کند بغل زند
زآنك نهاد در بغل خاص عقیق معدنی
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل
جفت انصافم نیَم جفت دغل
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۶:۵؛ *مثنوی* ن، ۱۴۳:۱.)

بغل گشادن آغوش باز کردن.
گل از کدام چمن چیده‌ای بغل بگشای
که باز نکهت عیسی کنیم استشمام
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۵.)
چین ز جبین در مقام جنگ گشایم
همچو فلاخن بغل به سنگ گشایم
هلاك جلوهٔ برق است آشیانهٔ من
بغل چو موج گشاید به سیل خانهٔ من
(صائب، *کلیات*، ۶۹۶ و ۷۲۵.)

بغل گشاده آغوش باز کرده.
شکفته روی تر از زخم باش با دشمن
بغل گشاده سر راه مشك ناب بگیر
(صائب، *کلیات*، ۵۸۳.)

بغل گشاده رفتن با آغوش باز رفتن.
بغل گشاده روم هر کجا غمی بینم
عنان گسسته به‌هر جا که ماتمی بینم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۱۲.)

بغل گشودن بغل باز کردن و کنایه از وداع کردن.
این چنین دل نمی‌گشود بغل
گر نمی‌داشت سینهٔ آغوش
(ظهوری، *دیوان*، ۴۲۹.)

به‌غوغا شدن کنایه از آشفته و پریشان ودرهم شدن.
غره مشو بدان که کسی گوید
بهمان فقیه بلخ و بخارا شد
زیرا که علم دینی پنهان شد
چون کار دین و علم به غوغا شد
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۴۰.)

بَغی آوردن نافرمانی و سرکشی کردن.
اگر بدخواه بغی آورد برد از لشکرت کیفر
وگر دشمن بد اندیشید دید از تیغ تو خذلان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۲.)

به فردا افکندن کنایه از وعده دادن.
به فردا میفکن فراق و وصال
که سرخیل امروز و فردا تویی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸:۷.)

به‌فرق ایستادن کنایه از با منت پذیرا بودن، آماده و مهیا بودن.

من در مقام شوق به فرق ایستاده‌ام
تو بر کناره‌ای به تماشا نشسته‌ای
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۷۷.)

به فریاد رسیدن به دادرسیدن، به یاری و کمك آمدن.
خداوندا به فریاد دلم رس
کس بی کس تو یی مو مانده بی کس
همه گویند طاهر کس نداره
خدا یار منه چه حاجت کس
(باباطاهر، *دیوان*، ۳۲.)

به فندق بادام و قند شخودن کنایه از با انگشت، چشم و لب را خراشیدن.
به خنجر بریدند عنبر کمند
به فندق شخودند بادام و قند
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه* ب، ۵۷۳۴.)

به فندق برکندن چیزی کنایه از با انگشت جدا کردن.
چو خورشید بتان ویس دلارام
تنِ خود دید همچون مرغ در دام
به فندق مشك را از سیم برکند
ز نرگس بر سمن گوهر پراکند
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۶۶.)

به فندق گل سرخ چاك کردن کنایه از با انگشت، چهره را خراش دادن.
به فندق گل سرخ را کرد چاك
به مشك سیه بر پراکند خاك
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه* ب، ۱۰۴۳۰.)

بقّاری کردن گاوداری، گاوچرانی کردن.
عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را
تو زین جوع البقر یارا مکن زین بیش بقّاری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۳۲.)

به‌قایم ریختن کنایه از عجز و زبونی، مغلوب شدن.
با گرد رکابش ار ستیزد
پرویز به قایمی بریزد
به آوارگی در خراسان گریخت
وزان قایمِ ری به قایم بریخت
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۳۳؛ *شرفنامه*، ۳۴۸.)

بِقربقو، بقره‌بقو آواز کبوتر و نیز سر و صدا و فریاد.
چون ز درخت لطف او بال و پری برویدت
تن زن چون کبوتران، باز مکن بِقربقو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۶.)
سیکی هفت و هشت چون بخورد
دست زی عشرت و نشاط برد
اندر آید به ریح و بقره‌بقو
راست گویی که هست جنس لقو
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۷۰.)

به‌قلم رفته کنایه از آنچه تقدیر و سرنوشت تعیین کرده.
قلم به رندی قاسم زدند روزِ ازل
بیا بگو به‌قلم رفته را چه درمان است؟
(قاسم انوار، *کلیات*، ۶۱.)

به قندیل قدیمان سنگ زدن ← سنگ به قندیل قدیمان زدن.

به‌کار خویش فرو رفتن ← فرو رفتن به کار خویش.

به کارخویش کور و کر بودن ← کور و کر بودن به کار خویش.

به‌کاری دست بردن ←دست بردن به‌کاری.

به کاو کاو بودن به تجسس و کاوش بودن، به بحث و گفت و گو بودن.
تا کی بر شیر و گاو باشی
با هر دو به کاو کاو باشی
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۰۰.)

بِکران چرخ کنایه از ستارگان آسمان.
صبح از صفت چو یوسف و مه نیمهٔ ترنج
بکران چرخ دست بریده برابرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۵.)

بِکران ضمیر کنایه از مضامین لطیف.

پیش بکران ضمیرش عقل را
داغ بر رخ کش به مولایی فرست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۵.)

بِکران فلك کنایه از فرشتگان و نیز برخی ستارگان گفته‌اند.

در گوش تو آید از مسالك
آواز روار و ملایك
بکران فلك میان مردان
مجمردار و سپندگردان
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۲۵.)

بِکرِ پوشیده روی کنایه از باده.

بیا ساقی آن بِکرِ پوشیده روی
به من دِه کِه گرش هست پروای شوی
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۲۹.)

بِکرِ سخن کنایه از اشعار نو و تازه.

روز شکر ریز نظم کس نکند همچو من
بر سر بکرِ سخن نقده معنی نثار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۸.)

به کرسی پا نهادن ← پا به کرسی نهادن.

بِکْرِ طبع طبعی که مضامین نو آورد.

نازپرورد بکر طبع مرا
گم مکن با حجاب ناز فرست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۳.)

بِکرِ مستور کنایه از شراب.

بیا ساقی آن بِکرِ مستور مست
که اندر خرابات دارد نشست
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۷۶.)

بِکرِ معانی مضامین لطیف و تازه و نو.

بکر معانیم که همتاش نیست
جامه به اندازهٔ بالاش نیست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۹.)

به کسی دست دادن ← دست دادن به کسی.

به کسی دست و گریبان شدن ← دست و گریبان شدن به کسی.

به کف باد بودن ← باد به کف بودن.

به کف بر نهادن کنایه از بخشش کردن.

اگر هرچه یابی به کف بر نهی
کَفَت وقت حاجت نماند تهی
(سعدی، *بوستان ی*، ۶۱.)

به کُنه خویش پی بردن ← پی به کُنه خویش بردن.

به کوچك شمردن کنایه از خوار و زبون و بی‌مقدار دانستن.

عدو را به کوچك نباید شمرد
که کوه کلان دیدم از سنگ خُرد
(سعدی، *بوستان ی*، ۳۰.)

به کوچه غلط انداختن کسی را کنایه از بد راهنمایی کردن.

یك گام بود از دَرِ دل تا مقام دوست
ما را به کوچهٔ غلط انداخت روزگار
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۰۸.)

به گرد کسی یا چیزی نرسیدن کنایه از عاجز و ناتوان بودن، دور بودن از چیزی.

تو بر براق دولت و من خر سوار عجز
دشوار من به گرد رکاب شما رَسَم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۹۷.)

نسبت من به غزالان سبك سیر خطاست
نرسد سیل به گردِ دل غمدیدهٔ من
(صائب، *کلیات*، ۷۲۳.)

بُستان اِرم به گَرد کویت نرسد
آسیب فلك به ماه رویت نرسد
خورشید که او آینهٔ گردون است
گر شانه شود به تار مویت نرسد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۲.)

به گرگی کنایه از با درندگی و درنده خویی.

به گرگی ز گرگان توانیم رَست
که بر جهل جز جهل نارد شکست
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۷.)

به گز مهتاب پیمودن ← مهتاب به گز پیمودن.

به ِگل آفتاب اندودن ← آفتاب به ِگل اندودن.

به ِگل خورشید پنهان کردن ← خورشید به ِگل پنهان کردن.

به ِگل روی خورشید پوشیدن ← روی خورشید به ِگل پوشیدن.

بِگماز کردن مجلس شراب و باده‌گساری داشتن.

یکی بزم سام آنگهی ساز کرد
سه روز اندر آن بزم بگماز کرد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۹۶.)

به‌گوری خوردن با سرور و شادی و نشاط خوردن.

چه باید به خود بَر سِتم داشتن
همه ساله خود را به غم داشتن
خوریم آنچه ما را به گوری خورند
بریم آنچه از ما به غارت برند
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۸۴.)

بـه گوش انـداختن سخن ← سخن به گوش انداختن.

به‌گوش پنبه نهادن ← پنبه به گوش نهادن.

به‌گوش کسی افتادن کنایه از آگاهی و اطلاع یافتن کسی.

چو نقش خانه در افواه افتاد
ز نزدیکان به گوش شاه افتاد
(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۹۳.)

به گوش کسی بودن کنایه از منتظر بودن، مراقب بودن.

بیا بیا که حریفان همه به گوش تواند
بیا بیا که حریفان تو را غلام، مترس
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۲:۳.)

به‌گوش هوش کسی گفتن کنایه از با دقت و توجه کامل سخنی را گفتن.

در حال به گوش هوش من گفت
وصف تو که با ضمیر شد ضم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۸.)

بلاانگیزی برانگیختن فتنه و آشوب و پریشانی.

آن همه مستی و شوخی و بلاانگیزی
باز جانِ من دلسوخته را باز آمد
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۳۱.)

بلا باریدن از در و دیوار کنایه از درد و رنج و سختی گوناگون پدید آمدن.

از در و دیوار می‌بارد بلا در راه عشق
یك سرابم پیش ره نامد که طوفانی نداشت
(کلیم، *دیوان*، ۱۱۲.)

بلاجو، بلاجوی آن که بدبختی و مصیبت و فساد جوید، فتنه‌جوی.

بلاجوی راه بنی طی گرفت
به کشتن جوانمرد را پی گرفت
بلاجوی باشد گرفتار آز
من و خانه مِن بعد و نان و پیاز
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۱ و ۱۴۱.)

تا هست کاکل تو بلاجو عجب اگر
کاهد زمانه یك سر مو از سرِ بَلا
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۵.)

بلا در آستین داشتن کنایه از رنج و درد و سختی همراه داشتن.

بلا در آستین بسیار دارد گوشهٔ عزلت
که گل از شاخ بیرون با دل صد پاره می‌آید
(صائب، *کلیات*، ۴۱۹.)

بلاکش کنایه از شیفته و بی‌قرار، آن که در رنج و عذاب است.

بر کوهکن ز رتبه مقدم نوشته‌اند
نام بلاکشان تو در دفتر بلا
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۵.)

بلاگردان کنایه از برطرف کنندهٔ درد و رنج و سختی، صدقه، قربانی.

بلاگردانِ جان و تن دعای مستمندان است
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۳.)

ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان
وی بلا گردانِ زلفت پیچ و تاب عاشقان
(صائب، *کلیات*، ۷۲۱.)
چه مردم کش نگاه است این که جان محتشم بادا
بلاگردانِ مژگان سیاه و چشم شهلایت
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۴.)

بلاگردان کسی گشتن کنایه از با رغبت و به جان درد و بلای کسی را پذیرفتن.
از خدا بهر تو خواهم صد بلا اما اگر
در بلایی بینمت گردم بلا گردان تو را
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۴.)

بلال صورت کنایه از تیره رنگ. (بلال حبشی مؤذن و خزانه‌دار بیت‌المال پیامبر اکرم(ص) بود و رنگ چهرهٔ او گندمگون. آخرین بار اذان گفتن او هنگام مرگ پیامبر بوده است.)
هست او بلال صورت و سلطان نُه فلك
در رشك پنج نوبت الله اکبرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۹.)

بُلبُل آسا آن که مانند بلبل نغمه سرمی‌دهد.
بلبل آسا همه شب تا به سحر ناله زنم
بو که بویی به مشامم ز گلستان آید
(عراقی، *کلیات*، ۲۰۱.)

بلبل آمل کنایه از طالب آملی شاعر قرن دهم و یازدهم.
بلی چو بلبل آمل شود ترانه سرای
چه جای زمزمهٔ عندلیب شیراز است
زمرغان چمن طالب نواسنجی نمی‌بینم
که طرز نغمه یاد از بلبلِ آمل نمی‌گیرد
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۹ و ۴۹۷.)

بلبل بخت زمزمه کردن کنایه از بخت و دولت رو آوردن.
بلبل بختش چو کرد زمزمه آغاز
غلغل از این سبز مرغزار برآمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۷.)

بلبلِ بلند صفیر بلبل نغمه سرا و پرشور و غوغا.
تا شد زبان خامهٔ طالب سخن سرای
صد بلبلِ بلند صفیر از ترانه ماند
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۴۱.)

بلبلِ داود لحن بلبل خوش آوا، نغمه‌سرا.
بلبل داود لحن تا ز چمن شد به دَر
شکل زره کرد از آب باد مسیحا اثر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۰.)

بلبل شدن کنایه از به شور آمدن، به نغمه سرایی آمدن، به سخن گفتن آمدن و گویا شدن.
سفله را کی می‌توان از لاف دولت منع کرد
باغبان چون در چمن گل دید بلبل می‌شود
عاشق پر شِکوه خاموش از تغافل می‌شود
طوطی از آیینه چون رو دید بلبل می‌شود
(سلیم، *دیوان*، ۲۴۸ و ۱۹۳.)

بلبل کردن کسی کنایه از به سخن آوردن و گویا کردن.
سواد جوهر آیینه بلبلش کرده است
وگرنه طوطی ما گفت‌وگو چه می‌داند
(سلیم، *دیوان*، ۱۸۸.)

بلبل مزاجی کنایه از بی‌قراری و آشفتگی.
بدین بلبل مزاجی دارم آن غیرت که گر روزی
گل از بالم دمد لختِ دل از منقار نگذارم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۷.)

بلبل مست بودن کنایه از شیفته و بی‌قرار بودن.
گر نیفتم طالب از اوج فغان معذور دار
بلبل مستم چنان باز آیم از غوغای خوش
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۳۱.)

بُلبُله گردان آن که صراحی شراب را در مجلس می‌گرداند، ساقی.
جرعه‌ای از دست غم کشتن ما را بس است
این همه برپای چیست بُلبُله گردان او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۴.)

بُلبُله گردانی کارِ گردانیدن صراحی شراب در مجلس.

شو گوش ِ خرد برکش چون طفل دبستانی
تا پیر مغان بینی در بُلبُله گردانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۴:۷.)

بلبل نَفَس کنایه از شاعر.

هر چند که افتاده‌ام از جوش فغان باز
بلبل نفَسان را نظری بر قفسم هست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۶۷.)

بلعجبی دانستن کارِ نو و شگفت‌آور دانستن.

صد بلعجبی دانی کابلیس نداند آن
ما را چو زبون بینی در کار کنی حالی
(عطار، *دیوان ت*، ۶۴۸.)

بلقندر بودن لاابالی و ملحد و بی‌دین بودن.

به زر و سیم مردمان اندر
هست بر اعتقاد بلقندر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۵۲.)

به‌لگد آب ساییدن ← آب به لگد ساییدن.

بلمه‌ریش آن که ریش دراز و انبوه دارد.

ترك و تازیك و وشاق و بلمه‌ریش
حاجب و سرهنگ و جاندار و وزیر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۹.)

بلندآخور کنایه از برتری مرکوب پیامبر اسلام هنگام معراج رفتن.

رَخشِ بلند آخورش افکند پست
غاشیه را بر کتفِ هر که هست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵.)

بلند آفتاب کنایه از بلند پایه و عظیم الشأن.

بیامد پس آن بی‌درفش سترگ
پلیدی سگی جادوی پیر گرگ
به ارجاسب گفت ای بلند آفتاب
به تخم و به تن همچو افراسیاب
(دقیقی، *دیوان*، ۶۴.)

بلنداختر نیکبخت و سعادتمند و کنایه از بافر و شکوه و قدرت.

زهی شاهِ بلند اختر زهی خورشید روز افزون
که از جان آفرین بادت هزاران آفرین برجان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۳.)

بلند اختری نام ِ او بختیار
قوی دستگه بود و سرمایه‌دار
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۳۱.)

من که از یاقوت و لعل اشك دارم گنجها
کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۸.)

بلند بالا آن که قد و قامتی بلند و کشیده دارد، کنایه از محبوب.

به روز واقعه تابوت ما زسرو کنید
که می‌رویم به داغ بلند بالایی
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۰.)

بلندبین کنایه از بلند نظر، آن که همت و نظری برتر و والا دارد و نیز مردِ حق.

بلند بین ز تو گشته‌ست هر دو دیدهٔ عشق
ببین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۰:۲.)

ای مقصد همت بلندان
مقصودِ دلِ نیازمندان
ای سُرمه کش ِ بلند بینان
در باز کنِ درون نشینان
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۳.)

بلند پرواز کنایه از آن که آرزوی پیشرفت و بزرگی دارد.

مرغی است دلم بلند پرواز
اما ز قضاش دام روزی است
(خاقانی، *دیوان*، ۵۶۷.)

بلندپروازی اوجگیری و کنایه از مقاصد عالی داشتن و نیز خودنمایی و خودستایی.

همای عشق عراقی چو بال باز کند
کسی بدو نرسد از بلند پروازی
(عراقی، *کلیات*، ۲۸۰.)
چنین به‌خاك گر افتاده‌ام ز پستی نیست
که ریخت بال و پرم از بلند پروازی
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۳.)
چه نسبت است به لاف بلند پروازی
مرا که بال و پرم همچو تیر پیوند است
(سلیم، *دیوان*، ۶۴.)

بلندجو کنایه از آن که خواهان برتری و پیشرفت است.
در آن حباب فلك را چو خاك پست کند
چو نوبت ادب آید بلند جویان را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۵.)

بلند حصار کمانچه وَش کنایه از فلك، آسمان.
بر بام این بلند حصار کمانچه وش
پر ساز کرده زُهره نوایی هم از حصار
(خواجو، *دیوان*، ۵۵.)

بلندخو کسی که‌دارای خوی‌ومشربی بلندووالاست.
شود چو گوشهٔ ابرو بلند خویان را
عنان دل رود از دست سینه کوبان را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۵.)

بلندخیالِ روزگار آن که نظر و اندیشه‌ای والا و بلند دارد.
بر طبع من بلند خیالان روزگار
رحمت از آن کنند که زحمت کشیده‌ام
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۳.)

بلند همت آن که مَنِشی والا و مقصدی عالی دارد.
دستِ بلند همتان عشق چو آفتاب کرد
سایه ز پست همتی گمشده در ته چَه است
(اهلی، *کلیات*، ۱۳۱.)
بر سر دار شعله زد آتش دل همین بود
پیش بلند همتان مرتبهٔ بلند ما
(بابافغانی، *دیوان*، ۸۴.)

بلندی کردن و بلندی نمودن کنایه از فخر فروختن، اظهار برتری کردن، تکبر کردن.
همان نیکمردان که تندی کنند
اَبَر تنگدستان بلندی کنند
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۱۲۸:۵.)
هر آن کس که با او بلندی نمود
از او چرخ گردان برآورد دود
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۶۷۲.)

بلندی گرای گشتن به عظمت و بزرگی کشانده شدن.
سری کز تو گردد بلندی گرای
به افکندن کس نگردد زپای
(نظامی، *شرفنامه*، ۵.)

بلندی نمودن با کسی کنایه از تفاخر کردن، بزرگی کردن.
برآشفت از آن کار و تندی نمود
همی با بزرگان بلندی نمود
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۳۳۰۴.)

بلورین رکاب جام و پیالهٔ بلورین که دراز و هشت پهلو بوده است.
خوانچه کن سنت مغان پی‌رو
وز بلورین رکاب می بگسار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۵.)

به‌لوزینه سیردادن ← سیر به لوزینه دادن.

بلیه‌نگار آن که بلا و سختی و رنج را بهره می‌دهد.
قضا زلطف تو بر سائلان عطیه فشان
قدر ز قهر تو بر ظالمان بلیه نگار
(محتشم، *دیوان*، ۵۶۱.)

به‌مردی رسیدن کنایه از به حد بلوغ رسیدن.
که چون کودك او به مردی رسَد
که دیهیم و تخت مهی را سزد
قباد آن زمان چون به مردی رسید
سر سوفرای از در تاج دید
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۷۹۹:۴؛ ۲۲۹۹:۵.)

به‌مقام افتادن کنایه از به‌جای خود نشستن.

عقل برآن عقلِ ساز نازهمی کرد ناز
شُکر کز آن گشت باز تا به‌مقام اوفتاد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۹۴.)

به مُهرهٔ گِل دل بستن ← دل بستن به مُهرهٔ گِل.

بنات العنب کنایه از می انگوری.

اگر غم طلاق از دلم بستدی
نکاح بنات العنب کردمی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۲.)

بنات نعش و بنات نعش فلك هفت اورنگ که دو صورت فلکی یکی به نام «بنات نعش کبری» و دیگری «بنات نعش صغری» نامیده می‌شود.

برو که روز اذاالشمس کوّرت بی‌نام
بنات نعشِ فلك را بریده موی و مصاب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳.)

همچون بنات نعشند ازهم گسسته اکنون
قومی که برخلافت بودند چون ثریا
(معزی، *دیوان ك*، ۲۱.)

به ناخن چهره خستن ← چهره به ناخن خستن.

به‌ناخن واکردن کنایه از به سادگی و آسانی بازکردن.

غنچهٔ رازمرا آه به ناخن واکرد
خندهٔ چاه گریبان مرا رسوا کرد
(صائب، *کلیات*، ۴۴۹.)

بنا، در آب بودن کنایه از ناپایدار بودن و نا استوار بودن.

گذشت عمر چو آب روان و ما غافل
بنای خانه در آب است و پاسبان در خواب
(صائب، *کلیات*، ۱۶۴.)

بنا کردن بیشتر از پایهٔ خود کنایه از تجاوزکردن از حد خود.

هر کس کند ز پایهٔ خود بیشتر بنا
فال نزول می‌زند از بهر خانه‌اش
(صائب، *دیوان*، ۶۱۳.)

بنام ایزد ماشاءالله، چشم بد دور، چشم زخم مباد.

طره چون غالیهِ گرد سمنش حلقه زده
خه بنام ایزد یارب که چه سودا دارد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۹۷.)

میی در کاسهٔ چشم است ساقی را، بنام ایزد
که مستی می کند با عقل و می بخشد خماری خوش
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۵۱.)

بنام ایزد چنین باید جلال و فتح و پیروزی
کز او دشمن شود غمگین وزو نصرت شود شادان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۳.)

بنامیزد چنانت آفریدند
که پنداری زجانت آفریدند
(همام، *دیوان*، ۳۲.)

به‌نان و نمك سوگند خوردن ← سوگند به نان و نمك خوردن.

بنای سبك پای کنایه از آسمان.

بدان بنای سبك پای سست عهد کبود
که تا به صدمهٔ صور استوار خواهد بود
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۸۸.)

بُنِ بامداد آغاز صبح.

تا که چه دید دوش او با که چه کرد نوش او
کز بُن بامداد او نالهٔ زار می کند
هر بُن بامداد تو جانب ما کشی سبو
کای تو بدیده رویِ من روی به این و آن مکن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۹؛ ۴:۱۲۲.)

بِنتُ العِنَب کنایه از می انگوری.

صوفی نشسته بی‌ذوق آری کجا بود فیض
در خلوتی که آنجا بنت العنب نباشد
(عرفی، *دیوان*، ۲۷۴.)

ور اتفاق فتد ساعتیش با احباب
که بی حجاب به بنت العنب در آویزد
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۹۵.)

بند آهنین بر چیزی نهادن کنایه از مقید کردن.

زهد را بند آهنین بر نِه
عقل را میل آتشین درکش
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۶.)

بند از بند جدا شدن، کردن، گشودن کنایه از جدا شدن مفصل از مفصل.
خیال رزم تو گر در دل عدو گذرد
زبیم تیغ تو بندش جدا شود از بند
(رودکی، *محیط زندگی*، ۴۹۷.)
کف دست و سر پنجهٔ زورمند
جدا کرده ایام بندش ز بند
(سعدی، *دیوان*، ۳۸۸.)
اینکه زبان را لب سؤال گشودم
بند زبندش گشودمی چه غمستی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۶۲.)

بند از راز گشادن کنایه از فاش کردن راز.
گر از راز ما برگشایند بند
بگیرد جهان در جهان بوی گند
(نظامی، *اقبالنامه*، ۴۳.)

بند از کام گشادن کنایه از سخن گفتن.
به بیغاره گفتا بیاور پیام
پیام آور از بند بگشاد کام
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۰.)

بند از گره گشادن باز کردن بند و گره.
باز گشاد از گره آن بند را
دادِ طرب داد شبی چند را
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۰.)

بند از لب گشادن کنایه از سخن گفتن.
دگر باره نوشابه هوشمند
ز نوشین لبِ خویش بگشاد بند
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۵.)

بند از لؤلؤ و بیجاده گشودن کنایه از به سخن گفتن در آمدن.
ز لؤلؤ و بیجاده بگشاد بند
برآمیخت شنگرف و گوهر به قند
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۷.)

بند بر (در) پا نهادن کنایه از اسیر و مقید و زندانی کردن.
اگر تاجم نهد در سر غلام حلقه در گوشم
وگر بندم نهد در پا اسیر بنده فرمانم
(سلمان، *دیوان*، ۲۳۵.)
به‌دست حادثه بندی نهاد بر پایم
که همچو حادثه گاهی نهان وگه پیداست
(انوری، *دیوان* س، ۲۷.)

بند بر گردن نهادن کنایه از مقید و اسیر کردن.
زلف دل دزدش صبا را بند برگردن نهاد
با هواداران رهرو حیلهٔ هندو ببین
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۸.)

بند دادن کنایه از فریب دادن.
دمی فسرده زبان بند می‌دهد بر من
ولیک نیست به خاموشی از خرد دستور
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۸۰.)

بند داشتن کنایه از قفل داشتن.
چون دلِ تو بند ندارد بر آن
قفل چه خواهی ز دل دیگران
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۳.)

بند در گلو افکندن کنایه از اسیر و مقید کردن.
زان بند که در گلو فکندش
مجنون کن قیس گشت بندش
(امیر خسرو، *لیلی و مجنون*، ۹۲.)

بند زبان نداشتن کسی کنایه از رازدار نبودن کسی، آن که ناسنجیده همه چیز را بازگو کند.
گر خود رقیب شمع است اسرار از او بپوشان
کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۶.)

بند غم برپای کسی بودن کنایه از گرفتار رنج و اندوه و محنت بودن.
بهشت برین ملک و مأوای ماست
که بندِ غم امروز بر پای ماست
(سعدی، *دیوان*، ۳۲۲.)

بند قبا برگشادن باز کردن بند قبا.

هر چه این می‌گشاد بند قبا
آن فرو می‌کشید پرّ کلاه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۲۴.)

چو مهمان ما آمدی مرحبا
قدح گیر و بند قبا برگشا
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۱.)

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود زپهلوی تو بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۳.)

بند کردن کنایه از مقید کردن، از حرکت بازداشتن.

بند مکن رونده را، گریه مکن تو خنده را
جور مکن، که بنده را نیست کسی به‌جای تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷:۵.)

بند کردن کنایه از بستن و نیز متعهد کردن.

دَرِ خانه را بند کردند باز
بیامد پسِ دختر دلنواز
بیاورد با شاه پیوند کرد
به سوگند مر شاه را بند کرد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۶۹۴۴ و ۶۹۱۵.)

بند کیسه سبك داشتن کنایه از خرج کردن.

ای گران زخم و سبك حمله به روز معرکه
بند کیسه را سبك دارد همی نرخِ گران
(انوری، *دیوان* س، ۲۳۴.)

بند گشا گشایندهٔ بند، مشکل گشا.

گویم کان لطف تو کو؟ ای همه خوبی
بندهٔ خود را بنما بند گشاها
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۴۰.)

بند و حیلت کردن فن و حیله به‌کار بردن.

جادوکی بند کرد و حیلت برما
بندش برما برفت و حیله روا شد
معروفی (*پیشاهنگان شعر*، ۱۹۵.)

بندهٔ بندگان کسی چاکرِ غلامان و فرمان گزاران کسی.

مجیر است و جانی اگر زو بخواهی
سوی بندهٔ بندگانت فرستد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰۰.)

بنده‌پرور آن که رعایت حال زیردستان کند.

از آنم که بر سر نبشتی ز پیش
نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۰۱.)

گرچه می‌دانی به صفوت حالِ من
بنده‌پرور، گوش کن اقوالِ من
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۶۹:۳.)

بندِ تَره دستهٔ گندنا و کنایه از چیز بی‌مقدار.

به پیش عاشق صادق چه جان چه بندِتره
دلا مَلرز چو برگ اَر از این گلستانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۲:۶.)

بنده خانهٔ خاك زمین.

با بخشش پاك بندهٔ پاك
آمد سوی بنده خانهٔ خاك
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۲۰.)

بنده‌فرمان مطیع و فرمانبر.

بالا ترك پَر ای جان ای جان بنده فرمان
که مه بود به بالا سایه بود به پستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۹:۶.)

بنده‌فرمانی اطاعت و فرمانبرداری کردن.

فلك سیر ملك سیرت که بر درگاه او زیبد
ملك را آستان بوسی فلك را بنده فرمانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۹۶.)

شبه را کز سیه پوشی برآمد نام آزادی
به از یاقوت اطلس پوش و داغ بنده فرمانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۴.)

بندِگیاه دستهٔ علف و کنایه از چیز بی‌ارزش.

از باغ جمالِ تو یك بندِ گیاهم من
وز خلعتِ وصل تو یك پاره کلهوارم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۶:۳.)

بندهٔ مُقبل بندهٔ خوشبخت و با اقبال.

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل
قبول کرد به‌جان هر سخن که جانان گفت
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۷.)

بنده‌نواز آن که بندگان را مورد نوازش و عطوفت قرار دهد.
منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۸.)
بود دی بنده‌نواز آن مه و امروز از ناز
کرده قانون دگر ساز نمی‌دانم چیست
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۵.)

بنده‌نوازی نواختن و عطوفت و مهربانی به بندگان.
از دَرِ بخشندگی و بنده‌نوازی
مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۱.)
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۴.)

بنده‌وار مانند بنده، مطیع و فرمانبر.
دعاگوی این دولتم بنده‌وار
خدایا تو این سایه پاینده‌دار
اگر بنده کوشش کند بنده‌وار
عزیزش بدارد خداوندگار
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸۰ و ۱۹۶.)
ای پیش تو شمع بنده‌وار ایستاده
چون دود خطی ز شمع رویت زاده
خورشید که او شمع و چراغ فلک است
با سرزنشت چو شمع تن در داده
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۳.)

بندی زنجیری، آن که اسیر و گرفتار است.
چو آن بندی آگاه گردد ز کار
خروشد، خروشیدنی رعدوار
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۹.)
یك خانه پُر ز مستان مستان نو رسیدند
دیوانگان بندی زنجیرها دریدند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۷۵.)
پیغام می دهمت بگو زنهار
از این حزینِ تنگدلِ بندی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۲۷.)

بندی شدن گرفتار شدن، اسیر شدن.
چون به امر اهبطوا بندی شدند
حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۵۸.)

بندی کردن گرفتار کردن، اسیر کردن.
اگر کُشتی این بندی ریش را
نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند
که بر بندیان زورمندی کند؟
کسی بندیان را بود دستگیر
که خود بوده باشد به بندی اسیر
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۵.)

بنفشه کنایه از موی بروت.
گِرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است
کآب حیات می‌خورد از جویبار حُسن
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۲.)
مرا بنفشه چو نورسته است هم شاید
گرم بنفشه به برگ سمن نیالایی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۸۲.)

بنفشه پیکر اندامی همچون بنفشه کوتاه و افتاده.
در باغ روزگار زبس با شکونگی
آتش بنفشه پیکر و گل آتشین تن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹۳.)

بنفشه دل کنایه از غمگین و سوخته دل.
از بس که غم خورم ز سپهر بنفشه رنگ
خاقانی بنفشه دلم خواند روزگار
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱۷.)

بنفشه زلف کنایه از محبوب، معشوق.

بنفشه زلف من آن آفتابِ ترکستان
همی بنفشه پدیدآرد از دو لاله‌ستان
بنفشه زلفا ِگرد بنفشه‌زار مگرد
مگرد لاله رخا ِگرد لالهٔ رنگین
(فرخی، *دیوان* س، ۲۳۶ و ۲۷۶.)

بنفشه طارم کنایه از آسمان کبود.

گرفی المثل این بنفشه طارم
چون گنبد گل بدرّد از هم
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۲۷.)

بنفشهٔ طبری بنفشهٔ مازندرانی که در نوع خود خوب و شفاف و تر و تازه است.

شکسته زلف تو تازه بنفشهٔ طبری است
رخ دو عارض تو تازه لاله و نسرین
(فرخی، *دیوان* س، ۲۷۶.)

بنفشه‌گون چادر کنایه از آسمان.

چون گل بدرید پردهٔ رازش
شب بازی این بنفشه‌گون چادر
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۲.)

بنفشه‌گون مهد کنایه از زمین و آسمان، جهان.

ای کرده در این بنفشه‌گون مهد
سلطان قَدر تورا ولی عهد
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۴۸.)

بُنگاه بار و بُنه و مایملك و نیز جای نگهداری آن.

برده ز سرش افسر و برهم زده لشکر
برکنده سرا پرده و غارت شده بنگاه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۰۵.)

به بازی نپیماید این راه را
نگه‌دارد از دزد بنگاه را
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۲.)

بُنِ گوش زیر نرمه گوش و کنایه از صمیم دل و نیز فرمانبرداری.

زهی به قوت دانش کشیده تا بُنِ گوش
زبان تو به‌گهِ موعظت کمانِ سخن
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۸۷.)

بنگه تیر کنایه از برج جوزا که یکی از برجهای دوازده گانهٔ فلکی است.

بنگه تیر از او شود روضه صفت به‌تازگی
خرگه ماه از او شود خلدفش از منوّری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۸.)

بُنگه لوری جایگاه لوریان که طایفه‌ای بازیگر بوده و به سرایدن و خواندن در کوچه‌ها اشتغال داشته‌اند.

عرصهٔ بارگهت راست که بیند خورشید
چرخ را بنگه لوری سزد ار نام نهد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶۵.)

مَهبطِ نورالهی نشود خانهٔ دیو
بُنگه لوری کی منزل سلطان گردد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸.)

بُنِ میدان ته میدان، پایان میدان.

گر سرزلف چو چوگانش مرا دور کند
همچنین سجده کنان تا بُن میدان بکشم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۴.)

بُنِ ناخن گوشهٔ ناخن.

اکنون من و این نی که سر ناخنِ حور است
کان نی که بُن ناخن من داشت جهان کند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۹.)

به نوك مژه دُرّ پیوسته شدن ← دُرّ پیوسته شدن به نوك مژه.

بُنه برنهادن رخت و اسباب و زاد و توشه از جایی بردن.

چو منشور عهد من او را دهید
شما با فغستان بُنه برنهید
بُنه برنهاد و سپه برنشاند
بزد کوس و از شهر لشکر براند
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۸۲۹:۷؛ ۲۷۷۲:۹.)

گزیده سپهبد هم از بامداد
بزد کوس و لشکر بُنه برنهاد
(دقیقی، *دیوان*، ۷۸.)

بُنه‌بستن کنایه از کوچ کردن، سفر کردن.
بُنه بست از این کوی هفتاد راه
به هفتم فلك برزده بارگاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸.)

بُنه در خاك بردن کنایه از مردن.
فروشد آفتابش در سیاهی
بُنه در خاك برد از تخت شاهی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۷۶.)

بُنِ هردو گوش کنایه از رغبت و صدق تمام و اطاعت.
مرا دو گوش گرفتی و جمله را یك گوش
که می‌زَنم ز بُنِ هر دو گوش طال بقا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۳۸.)

بُنه‌لشکرِ شب کنایه از تاریکی و سیاهی شب.
زلفت که شکسته بند هر افکاری ست
در عالم دلبری چه خوش دلداری ست
گر شد بنه لشکر شب نیست عجب
آخر شبش افتاده ز بهر کاری ست
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۹.)

بنیاد بر آب نهادن کنایه از ناپایدار و بی ثبات بودن، بی حاصل بودن.
برمکش خانه جز به دین و به داد
ورنه بر آب می نهی بنیاد
(اوحدی، *دیوان ك*، ۵۲۲.)

بنیاد حکم بردیده افکندن کنایه از باشوق و از صمیم دل پذیرفتن.
چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد
فکند آن حکم را بر دیده بنیاد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۲۰.)

بنیاد عمر بریخ بودن کنایه از بی ثبات و ناپایدار بودن عمر.
بنیاد عمر بر یخ و من بر اساس عمر
روزی هزار قصر مهیا برآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۶.)

بنیاد عمر کسی برافکندن کنایه از آشفته و درهم و ویران کردنِ عمر کسی.
باز از دولب به عالم صد شور در فکندی
بنیاد عمر ما را یکباره برفکندی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۴۳.)

بوالحَزن غصه‌خور، آن که در غم و اندوه به‌سر بَرد.
ای تن پرست بوالحزن در تن مپیچ و جان مکن
منگر به‌تن بنگر به من چیزی بده درویش را
اندك اندك آب بر آتش بزن
تا شود نار تو نور ای بوالحَزن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۳؛ مثنوی ن، ۱:۸۲.)

بوالحسن کنایه از شخص نامعین و نیز نیکو روی و صاحب جمال.
گفت ای ایبك بیاور آن رسن
تا بگویم من جواب بوالحسن
بگشا ز دستم این رسن بر بند پای بوالحسن
پُر دِه قدح را تا که من سر را بنشناسم زپا
(مولوی، مثنوی ن، ۵: ۱۹۷؛ *دیوان کبیر*، ۱:۲۷.)
بوالعلا یعنی رفیع القدر عالی منزلت
خود چه باشد بوالحسن یعنی حسن اندر حسن
هم حسن هم بوالحسن جبران آن روی نکوست
هرچه بینی دوست را بین در خفا و در علن
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۲۹.)

بوالحکمِ کاری‌بودن کنایه از استاد و خبره در کاری بودن.
تو گر انکار کنی معذوری
لیك من بوالحکمِ این کارم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۳۲.)

بوالخجدر ملحد و بی‌دین.

همه طاوس آستانهٔ خویش
همه بوالخجدرِ زمانهٔ خویش
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۹۸.)

بوالعجب کنایه از شعبده‌باز، بازیگر.
چند گردی به‌سانِ بی‌ادبان
گِرد هنگامه‌های بوالعجبان
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۱۴.)

بوالعجب بازی کنایه از شعبده‌بازی و بازیگری.
بس طیره بماندم ز طنازی تو
بس سخت فتادم از سرافرازی تو
تا کی باشیم همچو طفلان شب و روز
نظارگیان بوالعجب بازی تو
(عطار، *مختارنامه*، ۱۶۰.)

بوالعجب کاران چرخ کنایه از ستارگان.
خسروا این بوالعجب کاران چرخِ مهره‌باز
حقهٔ جانم به خون ناب مشحون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۶.)

بوالعلا کنایه از شخص نامعین و نیز آن که قدر و منزلتی رفیع دارد.
بی‌ذوق آن جانی که او در ماجرا و گفت‌وگو
هر لحظه گرمی می‌کند با بوالعلی و بوالعلا
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا
پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷:۱؛ مثنوی ن، ۴۴:۳.)
بوالعلا یعنی رفیع القدر عالی منزلت
خود چه باشد بوالحسن؟ یعنی حسن اندر حسن
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۲۹.)

بوالفضول کنایه از یاوه‌گو و نادانی که خود را دانا بنمایاند.
قدر تو بگذشت از درك عقول
عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گفت مکشوف و برهنه و بی‌غلول
بازگو دفعم مده‌ای بوالفضول
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۵؛ ۱۰:۱.)
راه تجرید را ز غول مپرس
خبر از پیر بوالفضول مپرس
(سنایی، *مثنویها* ح، ۹۶.)
بود استادی بغایت پر هنر
داشت شاگردی چو شیطان حیله‌گر
خیره و بی‌شرم و دزد و بوالفضول
اوستاد از فعل او دایم ملول
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۸۳.)

بوالمعالی گشتن کنایه از دانشمند و عالم بزرگ شدن. (ابوالمعالی کنیهٔ امام الحرمین ابوالمعالی عبدالملك جوینی است که در بحث و مناظره توانا بوده است.)
بوالمعالی گشته بودی فضل و حُجت می‌نمودی
نك محكّ عشق آمد کو سؤالت کو جوابت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۶:۱.)

بوالوحوش پدر جانوران صحرایی.
روزها آن آهوی خوش نافِ نر
در شکنجه بود در اصطبلِ خر
یك خرش گفتی که ها این بوالوحوش
طبع شاهان دارد و میران خموش
(مولوی، مثنوی ن، ۵۸:۵.)

بوالوفا آن که سخن و پیمان را انجام دهد، وفادار.
پس بگفتندش کئی، ای بوالوفا
گفت شه من هم یکی‌ام از شما
(مولوی، مثنوی ن، ۴۳۳:۶.)
از کان جدا ماندی جدا، زان در نفیری ای رجا
با ما بگو ای بوالوفا از قصه‌های ما مضا
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱.)

بُو بردن کنایه از فهمیدن، درك کردن.
کی بو صبا ز غنچهٔ مکتوبِ ما برد
کاین رازِ سر به مهر به همراز می‌رسد
(اهلی، *کلیات*، ۱۸۲.)

بوبینی تشخیص و شناختن بو.

گفت یك خاصیتم در بینی است
کار من در خاکها بو بینی است
(مولوی، *مثنوی*، ۶:۴۳۳.)

بوتراب کُنیهٔ حضرت علی بن ابی‌طالب(ع).
ذوالفقار بوتراب از آسمان آمد به‌زیر
هست گویی سِلك تو چون ذوالفقار بوتراب
(معزی، *دیوان*، ۶۴.)

عاقل از عشق هیچ بهره نیافت
خارجی مهر بوتراب نداشت
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۱۲.)

تا دیده‌ام به خواب شبی بوتراب را
چشمم دگر به خواب ندیده است خواب را
(اهلی، *کلیات*، ۳.)

بوتهٔ خاك کنایه از قالب و بدن آدمی.
زرِ نهاد تو چون پاك شد به بوتهٔ خاك
نه طوق و تاج شود چون شود ز بوته جدا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱.)

بوتهٔ غم کنایه از آتش اندوه و غصه.
بی‌تو در بوتهٔ غم قلبم از آن می‌سوزد
که خلاصی نبود زآتش سوزنده دمی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۹۵.)

آن کس که مرا با دلِ غمناك برآورد
بتواندم از بوتهٔ غم پاك برآورد
(عرفی، *دیوان*، ۲۸۵.)

به وجه احسن به بهترین روش و منوال.
خبر وصل بتی مژدهٔ آن دوست کمال
ختم شد قصهٔ آن روی به وجه احسن
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۲:۸۰۸.)

حدیث وصف رخت همچو قاسمی گوید
به وجه احسن، اگر کس سخنوری داند
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۳۹.)

بوجهل سیرت کنایه از نادان و جاهل. (ابوجهل از اکابر قریش در دورهٔ جاهلیت بوده و کنیهٔ او ابوالحکم بوده و به سبب مخالفت او با دین اسلام ابوجهل نامیده شده است.)

بوجهل سیرتان و همه بوالحکیم نام
کآیین چو رفت نام همه بوالحکم نهند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۸۵.)

بود و باد کنایه از خودپسندی و خودخواهی.
این همه غمها که اندر سینه‌هاست
از بخار و گردِ بود و باد ماست
(مولوی، *مثنوی*، ۱:۱۴۲.)

بود و نبود هست و نیست، وجود و عدم.
من که از بودن و نابود فراغت دارم
پیش ما قصه مگویید از این بود و نبود
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۴۴.)

ساقی بده آن باده که اکسیر وجود است
شویندهٔ آلایش هر بود و نبود است
(وحشی، *دیوان*، ۳۳۱.)

بوربیجاده رنگ کنایه از خورشید.
دگر روز کاین بورِ بیجاده رنگ
زپهلوی شبدیز بگشاد تنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۲۴.)

بوزینه طبع آن که طبعی چون بوزینه دارد، کنایه از مُقلّد.
کافران اندر مِری بوزینه طبع
آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم می کند بوزینه هم
آن کند کز مرد بیند دَم به‌دَم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۹.)

بوستانْبان نگهبان بوستان، باغبان.
بوستانبانا حال و خبر بستان چیست
واندراین بستان چندین طرب مستان چیست
(منوچهری، *دیوان*، ۱۸۶.)

عدیم را که تمنای بوستان باشد
ضرورت است تحمل ز بوستانبانش
(سعدی، *کلیات ش*، ۷۳۵.)

به وسع خویش کارکردن ← کار به وسع خویش کردن.

بوسهٔ ارزان بوسهٔ کم بها.

گفتمش بوسه و جان، گفت که اینك سر و سنگ
هان و هان بوسه خران بوسهٔ ارزان نگرید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۱.)

بوسه باران کردن کنایه از بوسهٔ فراوان زدن.

ز برق خنده‌های سر به‌مُهرت
به مجلس بوسه باران تازه کردی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۶.)

بوسه‌باره کسی که به بوسه رغبت زیاد دارد، بوسه‌خواه.

تو بوسه باره‌ای و جمله خواری
نگیری پند اگر گویم سخا کن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۴:۴.)

بوسه‌بازی بوسه دادن هنگام عشق بازی.

مگذر ز قمار بوسه‌بازی
آنجاست که نقش بدنشین است
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۹.)

بوسه‌بَر بوسه‌گیرنده.

لب بوسه بر شد جفتِ شکر شد
خود تشنه تر شد قم فاسقنیها
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۶:۱.)

بوسه برپای کسی دادن کنایه از مطیع و فرمانبردار کسی بودن.

جهان به دست زبان آفتاب‌وار گشاد
از آن چو سایه فلك بوسه می‌دهد برپاش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۳.)

بوسه برخاك زدن پیش کسی کنایه از فرمانبرداری کردن، تواضع و کوچکی کردن.

کُله گوشه بر اوج افلاك زد
فلك پیش او بوسه برخاك زد
(خواجو، *همای و همایون*، ۵.)

اگر بوسه برخاك مردان زنی
به مردی که پیش آیدت روشنی
(سعدی، *بوستان ی*، ۷۵.)

بوسه جای جای بوسه.

خاك شده بوسه جای همچو لب آینه
لب شده خونابه خوار چون دهن جرعه‌دان
صدر تو بوسه جای ملوك زمانه باد
ای بر سر ملوك جهان افسر آمده
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۵ و ۱۸۷.)

بوسه‌جو جوینده و خواستار بوسه.

منه لب برلب هر بوسه جویی
که تا زان دلبر زیبا نمانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۷:۷.)

بوسه‌چین خاك راه کسی بودن کنایه از مشتاق کسی بودن.

دلهای خون آلود بین برخاك راهت بوسه چین
من خاكِ آن خاکم همین بوسی تمنا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۴.)

بوسه زدن از دور برچیزی یا کسی کنایه از نهایت ادب کردن، بزرگ و عزیز داشتن.

روی نگار در نظرم جلوه می نمود
وز دور بوسه بر رخِ مهتاب می‌زدم
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۸.)

عزت داغ جنون‌دار که فرمانده عقل
بوسه از دور براین مُهر همایون زده است
(صائب، *کلیات*، ۱۷۴.)

بوسه‌شکار آن که بوسه از زیبارویان می‌رباید.

ز بیم بوسه شکاران بوالهوس پیشه
که حرف می‌زند آن چشم سرمه‌سا در خواب
(صائب، *کلیات*، ۱۶۴.)

بوسه‌کاری کار و عمل بوسه‌کردن.

به گلزار اگر نقش پای تو ماند
لب گل نیاساید از بوسه‌کاری
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۵۳.)

بوسهٔ گلوگیر کنایه از بوسهٔ عاشقانه و شورانگیز.

بیاض گردن او گر به‌دست من افتد
چه بوسه‌های گلوگیر انتخاب کنیم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۶.)

بوسیدن و بردیده مالیدن چیزی کنایه از عزیز و گرامی داشتن.

هر خسی کآرد صبا از کوی او طالب ز شوق
بوسد و بر دیده مالد بلکه بر مژگان کشد
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۳۶.)

بوش جو کنایه از خودنما و جاه‌طلب.

موسی خاك رُو را بر بحرمی نشانی
فرعون بوش جو را در عار می کشانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۹۴.)

بوشناس کسی که بوها را می‌شناسد و تشخیص می‌دهد.

هیچ گه برچین زلف و کاکلش نگذشت باد
کز برای بوشناسان نافه‌زاری برنداشت
(ظهوری، *دیوان*، ۱۰۹.)

ما به حُسن معنی از صورت قناعت کرده‌ایم
بوشناسان را قماش پیرهن منظور نیست
(صائب، *کلیات*، ۲۷۹.)

بوشناسی داشتن شامهٔ قوی و کنایه از بازشناختن دوست از غیر.

ز صد گور بو کرد مجنون و بگذشت
که در بوشناسی بُدش اوستایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲:۷.)

بوطرب کنایه از رامشگر و مطرب.

خیز کامروز ز اقبال و سعادت باری
طرب اندر طرب است از مدد بوطربان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۲:۴.)

بوطربون گشتن کنایه از شاد و خوش گشتن.

بوطربون گشت مه و مشتری
زهرهٔ مطرب طرب از سر گرفت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۰۰:۱.)

به‌وعده دلِ کسی خرسند کردن ← دلِ کسی به وعده خرسند کردن.

به وعده وفا کردن ← وفا کردن به وعده.

بوفروش کنایه از عطار، آن که عطریات فروشد.

همه یا رَنگرز یا بوفروشند
که زیر سرو تنها باده نوشند
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۲۹.)

بوقحط آن که گرسنگی کشیده، قحطی زده.

نان و آش و شیر آن هر هفت بُز
خورد آن بو قحطِ عوجِ ابن غُز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۷:۵.)

بوق در (اندر) هزیمت زدن کنایه از فرار کردن و نیز کار بر خلاف رسم انجام دادن. (ظاهراً هنگام ظفر و پیروزی بوق زده می‌شده است.)

در هزیمت چون زنی بوق ار بجایستت خرد
ورنه‌ای مجنون چرا می‌پای کوبی در سرب؟
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۹۶.)

تو نیز اندر هزیمت بوق می‌زن
زچاهی خیمه بر عیّوق می‌زن
در این سودا که با شمشیر تیز است
صلاح گردن افرازان گریز است
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۴۷.)

بوقلمونی، بوقلمونی کردن کنایه از نقش و نگار، رنگارنگ و متلون و گوناگون جلوه کردن.

حیله و تزویر به‌حمل صواب
بوقلمونی‌ست برام الکتاب
(امیر خسرو، *مطلع الانوار*، ۱۰۴.)

کاین نمط از چرخ فزونی کند
با قلمم بوقلمونی کند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۸.)

بوك و مگر بُوَد که. (در هنگام تمنا و استثنا گفته می‌شود.)

بر بوك و مگر عمر به‌سر برد حسودت
وز حادثه برجانش مفاجا حشر آمد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۸۸.)

بر بوك و مگر عمر گرامی مگذارید
خود محنت ما جمله زبوك و مگر آمد
(انوری، *دیوان* س، ۹۳.)

بوگرفتن کنایه ازپی به مطلب بردن، از ظاهر به باطن پی بردن.

اندر سخنش کشان و بوگیر
کز بوی میِ بقا چه دارد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۲:۲.)

بوگیران گردون کنایه از فرشتگان.

تو همی خسپی و بوی آن حرام
می‌زند بر آسمانِ سبز فام
همره انفاس زشتت می‌شود
تا به بوگیران گردون می‌رود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۱:۳.)

بُولَهَب کدهٔ دهر کنایه ازدنیا که جایگاه دهر وروزگار مخالف و ناسازگار است.

زبولهب کدهٔ دهر با عساکر شوم
سوی طواف گه مصطفی برون تازم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۳۳.)

بوم بربوم ناحیه به ناحیه.

مرا کاری‌ست زینجا بوم بربوم
همای خویش خواهم راند تا روم
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۶۵.)

بومِ شوره ناك کنایه از دنیا.

تنگ شکر بریزد از این بوم شوره ناك
پرواز کن وگرنه به تنگ آیی از مگس
(خواجو، *دیوان* ك، ۶۸۸.)

بونافع کُنیهٔ سرکه و نیز نام معجون دوایی.

شهد سخنم شراب صافی‌ست
بونافع صوفیان صافی‌ست
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۰۸.)

بو و رنگ کنایه از خیالات بیهوده، ظواهر دنیا.

هر که محبوس است اندر بو و رنگ
گرچه در زهد است باشد خوُش تنگ
تا برون ناید از این ننگین مناخ
کی شود خُویَش خوش و صدرش فراخ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۲۴:۵.)

بوی افزار ادویهٔ خوشبو.

کبابِ تر و بوی افزارِ خشك
اِباهای پرورده با بوی مُشك
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۰۶.)

بُوی بردن کنایه از فهمیدن، درك کردن، آگاه شدن.

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نَفَست باد که خوش بردی بوی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۵.)

گل چنان ساغر می‌خورد که کس بوی نبرد
دردسرها همه از نعرهٔ مرغ سحر است
(اهلی، *کلیات*، ۳۴.)

بوی بودن کنایه از امید و آرزو داشتن.

وگر در سرشت وی این خوی نیست
در آن کشور آسودگی بوی نیست.
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲.)

بویحیی کُنیهٔ عزرائیل.

خصمان تو گر سلامتی خواهند
یابند هم از سلامْ بویحیی
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۳۶.)

معجز موسی است گفتی رمح توگاه طعان
دست بویحیی است گفتی تیغ تو گاهِ ضراب
(معزی، *دیوان*، ۶۷.)

روز وصل تو که احیای من کشته کند
ای تو جان داده به لب مردهٔ بویحیی را
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۳۸.)

در خانهٔ خصم توست هر دم
بویحیی شوی ام ملدم
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۵۱.)

بُوی خون ازچیزی آمدن کنایه ازبیم وهراس وخطر از چیزی داشتن.

سرنوشتم گر شهادت نیست در کویت چرا
بوی خون می‌آید از خاکی که بر سر می کنم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۲.)

بُوی خیر از چیزی یا کسی آمدن کنایه از بهره گرفتن و کامیاب شدن از چیزی یا کسی.

اگر به بادهٔ مشکین دلم کشد شاید
که بوی خیر ز زهدِ ریا نمی آید
(حافظ، *دیوان*، ۱۵۵.)

بسی در کوفتم تا بوی خیر از می‌فروش آمد
عجب کز آبروی سرد ما یك دل به‌جوش آمد
(عرفی، *دیوان*، ۲۸۶.)

بُوی دادن به چیزی عطرآگین کردن چیزی.

کز روی به لاله می‌دهی رنگ
وز زلف به مشك می‌دهی بوی
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۶۸.)

بوی شیر از دهان (دهن) آمدن کنایه از بچه سال بودن، کودك بودن.

هنوز از دهن بوی شیر آیدش
همی رای شمشیر و تیر آیدش
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۳۹۵.)

صد چو من فرهاد دارد هر طرف شیرین من
از دهانش گرچه بوی شیر می آید هنوز
(سلیم، *دیوان*، ۲۸۷.)

بوی شیر از غنچهٔ سیراب کسی آمدن کنایه از کودك و بچه سال بودن کسی.

هنوزت بوی شیر از غنچهٔ سیراب می آید
که بود از شیرهٔ جانم غذای چشم خونخوارت
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۶.)

بوی فروشی کنایه از عطر پراکنی، عطاری.

با چینِ سر زلف تو در بوی فروشی
دَم جز به‌خطا می نزند نافهٔ آهو
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۸۲.)

بُویناك دارای بوی بد، متعفن.

چون چشید آن آب گرم بویناك
گفت احسنت اینت زیبا آب پاك
(عطار، *مصیبت نامه*، ۳۷۹.)

بُوی و رنگ کنایه از رونق و طراوت و زیبایی.

می آورد و میخواره با بوی و رنگ
نشستند با جام زرین به چنگ
زنش همچنان نیز با بوی و رنگ
گرفته جوان چنگ او را به چنگ
(فردوسی، *شاهنامه*، ۶:۱۴۶۲؛ ۷:۱۸۵۳.)

در بوی و رنگ دهر نپیچم که رهروم
ارقم نیَم که بال به چندن در آورم
زباغت به جز بوی و رنگی نبینم
خود آن بوی را هم درنگی نبینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۱ و ۶۴۶.)

بهار اندر بهار شدن کار کسی کنایه از کمال رونق و رواج گرفتن کار کسی.

نوبهار بد سگالان شهریارا شد خزان
تا رهی را خلعتی دادی بهار اندر بهار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۶۱.)

بهارِ حُسن دوران شادابی وزیبایی و کنایه ازمحبوب و معشوق.

خوش چمنی است عارضت خاصه که در بهارِ حُسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۲.)

از بس که نازك است دلِ آن بهار حُسن
ز آمد شدِ نسیم سحرگه مشوش است
(اهلی، *کلیات*، ۴۵.)

بهارخانه بُتکده.

بهارخانهٔ کشمیریان به وقت بهار
به باغ کرد همه نقش خویشتن تسلیم
عماره مروزی (*پیشاهنگان شعر*، ۱۸۷.)

بهار در بهار بودن کنایه از کمال زیبایی و شادابی.

ذاتی که چو بخت نورِ جان است
جانی که چو بخت خود جوان است
از لطف بهار در بهار است
وز فضل جهان در جهان است
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۲۴.)

بهار و خزان کسی کنایه از گشایش و گرفتگی خاطر کسی.

ای برادر عقل یك دم با خود آر
دَم به‌دَم در تو خزان است و بهار
باغِ دل را سبز و تر و تازه بین
پُر زغنچه ورد و سرو و یاسمین
زانبُهی برگ پنهان گشته شاخ
زانبُهی گل نهان صحرا و کاخ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۱۵.)

بهاشناسی شناخت و شناسایی ارزش و قیمت چیزی.

کسی که قیمت خاك درت به عاشق گفت
بهاشناسی جوهر به جوهری آموخت
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۱۳۵.)

بهاگرفتن با ارزش گشتن.

مرد به حکمت بها و قیمت گیرد
زیبِ زنان است ششتری و بهایی
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۹۲.)

فکرت که در محیط هنر غوطه می‌خورد
از بحر خلق او گهر جان بها گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۲.)

بِه آمد پیشامد خوب و نیك.

آرزو باشدم که هرسالی
باشم اندر دو بقعهٔ منظور
به دو فصل اندر این دو فصل جلیل
غیبت من بَدل شود به‌حضور
نیست روزی دگر چه اندیشه
بر بِه آمد شد از هوا مقصور
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۶۸.)

کنون خود را زتو بی بیم کردم
بِه آمد را به تو تسلیم کردم
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۲.)

بهانه‌جو، بهانه‌جوی آن که پی دستاویز گردد.

یاری بودی سخت به آیین و به سنگ
همسایهٔ تو بهانه جوی و دلتنگ
(فرخی، *دیوان* س، ۴۲۴.)

بهانه جوست خطر در قلمرو دلها
شود شکسته گر آیینه از صفا افتد
ایام در شکستن دلها بهانه جوست
داری چو گل به کف زخزان حنا بترس
(سلیم، *دیوان*، ۲۰۶ و ۲۹۱.)

طفل بهانه‌جو جگر دایه می‌خورد
بیچاره آن کسی که شود چاره‌جوی دل
(صائب، *کلیات*، ۶۵۰.)

بهانهٔ چرب آوردن کنایه از سخن عاری از حقیقت گفتن، حیله و فریب به‌کار بردن.

در دلم زین خنده ظنی اوفتاد
راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم
یا بهانهٔ چرب آری تو، بدَم
من بدانم در دل من روشنی است
بایدت گفتن هر آنچه گفتنی است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۵۱.)

بهانه دادن عذر آوردن، طفره رفتن.

ای که هر صبحی که ازمشرق بتافت
همچو چشمه مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را
ای بهانه شکَرِ لبهات را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۱۰.)

بهانهٔ زرین دستاویز خوش نما و طلایی.

به ترانه‌های شیرین به بهانه‌های زرین
بکشید سوی خانه مه خوبِ خوش لقا را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۰۵.)

بهانه‌سازی دستاویز قرار دادن.

غیر از او هر چه هست بازی بود
ما و من قصهٔ مجازی بود
زود بگذر که اصل ذات یکی ست
وین صفتها بهانه سازی بود
(اوحدی، *دیوان* ك، ۲۱۷.)

بهانه‌گر آن که عذر و پوزش آورد و کنایه از فریبنده.

چه بهانه‌گر بُت است او! چه بلا و آفت است او!
بگشاید و بدزدد کمر هزار مست او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۱:۵.)

بهانه نهادن برکسی کنایه از عذر بی جا آوردن و تقصیر را به دیگری نسبت دادن.

خواب خویش اندر غم او چشم روشن بین من
دوش گم کرد و بهانه بر دل مسکین نهاد
(معزی، *دیوان* ك، ۱۷۶.)

گرگ درّنده‌ست نفس بَد یقین
چه بهانه می نهی بر هر قرین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۵۳:۶.)

به افتادِ خویش بهبود و صلاح کار خود.

به حکم نظر در بِه افتادِ خویش
گرفتند هر یك یکی راه پیش
(سعدی، *دیوان*، ۱۷۶.)

به‌بیوس آن که امیدوار است و چشم نیکی دارد.

گربهٔ به‌بیوس نتوان بود
هم در این بیشه بوده شیر عرین
(انوری، *دیوان* س، ۲۴۵.)

به بیوسی امیدواری و انتظار نیکی داشتن.

به بیوسی از جهان دانی که چون آید مرا
هم چنان کز پارگین امید کردن کوثری
(انوری، *دیوان* س، ۳۰۱.)

بهتر دیدن در (اندر) کار کنایه از دقت و توجه بیشتر به کار بردن.

بدو گفت کای شاهِ با داد و دین
یکی اندر این کار بهتر ببین
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۶۸۲.)

بهرام صفدر بهرام فرشتهٔ فتح و پیروزی و نشانهٔ دلاوری و رشادت و صفدری بوده است.

زین پس کمان مثال سر از راستی متاب
چون تیغ آب دادهٔ بهرام صفدری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۸.)

بهشت آباد جای خوش و آراسته و فراخ نعمت و کنایه از دنیا.

ز ایران باز دولت خانه‌ای ساخت
بهشت آبادی از ویرانه‌ای ساخت
خمستان را زیارت خانه‌ای ساخت
بهشت آبادی از ویرانه‌ای ساخت
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۷ و ۱۱۸.)

صحبت عامه در بهشت آباد
مرگ باشد که مرگ عامی باد
(سنایی، *حدیقة الحقیقه*، ۴۵۱.)

بهشت آباد سبحانی جای خوب و خوش و آراسته‌ای که به نیکوکاران و مردان خدا اختصاص دارد، جنت، فردوس.

در آن صحرا شو و می بین ورای عرش علیین
سرا بستان قدسی و بهشت آباد سبحانی
(عراقی، *کلیات*، ۱۰۱.)

بهشت آسا، بهشت آسای همچون بهشت.

این زمان کز خرمی صحرا بهشت آسا شده‌ست
خانه دوزخ گشت بر دل گر دلی از خاره نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۴.)

به خدمت شمعها بر پای کرده
شبستان را بهشت آسای کرده
(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۷۷.)

بهشتِ ابد بهشت جاودانی. (اشاره به طرد آدم و حوا از جایگاه خوب و خوش و آراسته.)

نه من از پردهٔ تقوی به‌در افتادم و بس
پدرم نیز بهشت اَبد از دست بهشت
(حافظ، *دیوان*، ۵۶.)

بهشتِ خدا کنایه از محبوب.

حال درون سوخته جانان شوق را
یك بار ای بهشت خدا می توان شنید
(صائب، *کلیات*، ۴۱۴.)

بهشت سیما زیبا روی و کنایه از محبوب.

نظر به‌زلف و خط آن بهشت سیما کن
شکستهٔ قلم صنع را تماشا کن
(صائب، *کلیات*، ۷۲۷.)

بهشت عَدْن جایی که بنابه روایات کهن آدم و حوا در آن می زیستند، کنایه از جای خوش و آراسته، جنت.
بهشت عَدْن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که از پای خُمت روزی به حوض کوثر اندازیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۹.)

بهشت‌وار مانند بهشت.
خیز ای بُت بهشتی آن جام می بیار
کاردیبهشت کرد جهان را بهشت‌وار
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۶۲.)

بهشت وَش مانند بهشت.
چشم هوا چو دیدهٔ من شد سرشك بار
روی زمین چو چهرهٔ او شد بهشت‌وش
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۳۸.)

بهشت هشتم آخرین پایهٔ بهشت.
داری سپهر هفتم و جبریل معتکف
داری بهشت هشتم و ادریس میرِ بار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۶.)

بهشتی رخ کنایه از محبوب زیبا روی.
مرا زهجر، بهشتی رخی به‌جان دارد
چنین بهشت خوشی دوزخی چنان دارد
(اهلی، *کلیات*، ۱۸۵.)

بهشتی رو، بهشتی روی کنایه از زیبا روی، محبوب.
منم که روز و شبم صرف آن بهشتی روست
وگرنه در غم فردای خود که امروز است
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۰.)
نه آن چنان به تو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۶۳.)
کس نه پهلوی آن بهشتی روی
جز کنیزی دو، نا رسیده به شوی
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۷۰.)
خوشم به گریهٔ خونین که آن بهشتی روی
سرشك تلخ مرا سلسبیل می داند
(صائب، *کلیات*، ۴۳۴.)

بهشتی روی ازرق پوش کنایه از ستارگان.
داد یك عالم بهشتی روی ازرق پوش را
خوشترین رنگی منور، بهترین شکلی کُری
(انوری، *دیوان* س، ۳۰۳.)

بهشتی صفت کنایه از خوب و پاك آیین و نیز محبوب.
چند سوزد جگرم یاد بهشتی صفتی
دوزخی دارم از این بیش عذابم مکنید
(اهلی، *کلیات*، ۱۹۳.)
اهل شیراز بهشتی صفتان دهرند
هر که را مار غمی زهر زند پازهرند
(سلیم، *دیوان*، ۱۸۰.)

به هفت آب، دهن شستن از چیزی ← دهن شستن از چیزی به هفت آب.

به هفت آب و خاك شستن چیزی را ← شستن چیزی به هفت آب و خاك.

به هفت آب و گل شستن کنایه از ترك کردن.
چند خورم خون خود از دستِ دل
شستم از دوست به هفت آب و گل
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳۶۹.)

به هفتاد آب و خاك شستن کنایه از ترك کردن.
به هفتاد آب و خاك آبی زهر ظلمت بشویم دل
که هفتادش حجب بیش است و هر هفتاد ظلمانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۲.)

به هفتاد و هفت آب لب را شستن ← لب به هفتاد و هفت آب شستن.

بهِ گزین چیزی نیکو و سَره که از چیزهای سره و نیکو برگزیده و انتخاب گردد.

با جمله هنروران به کین است فلك
وزخلق زمانه بِه‌گزین است فلك
من ز اهل هنر، وین بَرِ او عیب تمام
آری چه توان کرد چنین است فلك
(ابن یمین، *دیوان*، ۶۸۰.)

بر طالعی به بلخ درآمد که آسمان
از چندگاه بازش کرده‌ست بِه گزین
(فرخی، *دیوان*، ۳۳۹.)

بنگر که ازمیانه که را برد گرگ مرگ
آیا که چون همی کند این گرگ بِه‌گزین؟
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۰۰.)

چون می دهی مرا تو عطاهای بِه‌گزین
جز بِه‌گزین چه آرمت از اخریان شکر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸۷.)

چون پادشاه را پدر بِه‌گزین تویی
شد نزد پادشاه پدر بِه‌گزینِ تو
(سوزنی، *دیوان*، ۳۳۱.)

بِه‌گزینی برگزیدن سَره و نیکو.
گر خرد داری به‌ِگرد بِه‌گزینی برمگرد
کز پی این دور ماند از خلد همچون آدمی
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۰۹.)

بُهلولِ دِه آن که ظاهری گول و ابلهانه دارد ولی در باطن زیرك و داناست.
تو چه خود را گیج و بی‌خود کرده‌ای
خون رز کو خونِ ما را خورده‌ای
رو که نشناسم تو را ازمن بجِه
عارف بی‌خویشم و بُهلولِ دِه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۴۰.)

بَهْلَهٔ بلغار دستکش شکاری بلغاری.
هر بَهلهٔ بلغار که در دست نگاری ست
دستی ست که سرپنجهٔ تُركِ چگل انداخت
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۶۲.)

بهله‌دار کنایه از خوش کمر.
اگر چه دست بر تاراج دل هر خوش کمر دارد
میان بهله‌داران تُرك ما دست دگر دارد
(صائب، *کلیات*، ۳۷۳.)

به‌هم برآمدن کنایه از برآشفته و پریشان شدن، خشم گرفتن، شور و غوغا کردن.
به هم برآمده‌ام زان چو سنبلت که چرا
فرو کنند چو هندو به دوش دلبر پای
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۶.)

شنید این سخن شهریار عجم
زخشم و خجالت برآمد به‌هم
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۹.)

بنمودمی نشانی، زجمال او ولیکن
دو جهان به‌هم برآید، سرشور و شر ندارم
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۳۱۷.)

به‌هم بَرکردن کنایه ازآزرده وپریشان کردن، زیروزبر کردن.
حذر کن زدودِ درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند
به هم برمکن تاتوانی دلی
که آهی جهانی به هم بر کند
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۰۳.)

به‌هم ساختن سازگار بودن.
ای زلف شب‌انگیز و رخ روزنمایت
چون عنبر و کافور به‌هم ساخته هر دو
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۴.)

به‌هم کردن کنایه ازگرد کردن، فراهم کردن، جمع کردن.
سپاهی به‌هم کرد چون کوهِ قاف
همه سنگ فرسای و آهن شکاف
به هم کرده کنیزی چند جمّاش
غلام وقت خود کای خواجه خوش باش
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۱؛ *خسرو و شیرین*، ۱۰۶.)

به گیتی هر کجا درد دلی بود
به‌هم کردند و عشقش نام کردند
(عراقی، *کلیات*، ۱۹۳.)

بهی طلعت آن که دیدار و رویی زیبا دارد.
ای کلك بهی طلعت فرخنده جبینت
از طعنه برافراخته روی شبِ هندو
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۵.)

بی آب کنایه از بی‌رونق و بی‌طراوت و پژمرده.
گر تیر فلك شرح دهد منصب کلکش
بی آب شود خنجر بهرام بی آهو
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۵.)
کان گهرها که آسمان تاب است
کهن و زرد و خُرد و بی آب است
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۱.)

بیابانِ عدم کنایه از عالم بی‌نشانی، عالم امر.
زان بیابان عدم مشتاق شوق
می‌رسند اندر شهادت جوق جوق
کاروان بر کاروان زین بادیه
می‌رسد در هر مسا و غادیه
آید و گیرد وثاق ماِ گرو
که رسیدم نوبت ما شد تو رو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۴۳۱.)

بیابانْ گَرد صحرا گرد.
پیرویهای خضر ما را بیابانْ گَرد کرد
این سزای آن که در دنبال شهرت می‌رود
(صائب، *کلیات*، ۴۷۷.)

بیابانی بودن بدوی و صحرانشین بودن و کنایه از وحشی و بی‌تربیت بودن.
به پختگی جنون کی به من رسد مجنون
همین بس است که من شهری او بیابانی است
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۵.)

بی آب و سنگ ماندن چیزی کنایه از بی‌رونق و پژمرده و بی‌طراوت بودن.
زرین رُخم زعشقت بی آب و سنگ مانده
بر سنگ تو ندانم آبِ عیارِ من چه؟
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۲.)

بی آبی کنایه از بی‌آبرویی، رسوایی، بی‌اعتباری.
بی آبی خویش جمله دیدند
هرك از تو نه سرفراز آمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۹۸.)

به‌یاسین افتادن کنایه از به‌حال مرگ افتادن.
رنجور شقاوت چو بیفتاد به یاسین
لاحول بود چاره و انگشت گزیدن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۶۱.)

بیاضِ صبح سپیدی بامداد.
خدایگان وزیران نظام ملك محمد
که از برای مثالش بیاضِ صبح شود رق
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۲.)

بیاضِ گردن سفیدی گردن.
چون چراغ صبحدم خورشید می‌لرزد به‌جان
تا بیاضِ گردن سیمین او شد آشکار
(صائب، *کلیات*، ۵۸۱.)
شعر از بس گشت بی‌رونق تعجب می‌کنم
مصرع زلفی چو بینم بر بیاضِ گردنی
(سلیم، *دیوان*، ۴۰۴.)

بی آگه نامطلع و ناآگاه و بی‌خبر.
خدا با توست حاضر نحن اقرب
در آن زلفی و بی آگه چو شانه
نُه چشم گشتهٔ تو که بی آگهی ز خویش
ما را حجاب دیده و دیدار آگهی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۳۸؛ ۶:۲۳۲.)

بیان فوق سخن بودن به‌زبان غیر قابل وصف بودن.
بس کن آخر چه بر این گفت زبان چفسیدی
عشق را چند بیانهاست که فوقِ سخن است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۴۰.)

بی آهو بی‌عیب و نقص.

ز گیتی بی‌آهو نیابی کسی
اگر چند دارد هنرها بسی
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۳۵.)
همه را چهره‌ها چو ماه نکو
همه پاکیزه روی و بی‌آهو
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۳۷.)
گر تیر فلك شرح دهد منصبِ کلکش
بی‌آب شود خنجر بهرام بی‌آهو
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۵.)

بی‌ادب‌وار همچون بی‌ادبان، گستاخانه و بی‌شرمانه.
بی‌ادب‌وار بُرد سویش دست
صنم از جای خویشتن برجست
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۴۸.)

بی‌ادبی گستاخی.
اگر چه عرض هنر پیش یار بی‌ادبی است
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی است
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۴۶.)

بی‌التفاتی بی‌مهری و بی‌توجهی.
در حسرت تو مردن ما از حیات بِه
بی‌التفاتیت ز هزار التفات بِه
(اهلی، *کلیات*، ۳۷۵.)

بی‌اندام کنایه از نامتناسب و ناهموار.
هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۶۰.)

بی‌باك کنایه از گستاخ و شوخ و بی‌پروا.
بگوی آن دو بی‌شرم ناپاك را
دو بیداد بدچهر بی‌باك را
که ای مرد بی‌باك و ناپاك رای
زدیده بشستی تو شرم خدای
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۰۰:۱ و ۱۳۶.)

بی‌باکی کنایه از بی‌قیدی و نیز گستاخی و بی‌شرمی.
کام را از گرد بی‌باکی به آبِ دین بشوی
تا بدو بتوانی از میوه و شراب دین مزید
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۳.)
این چه بی‌شرمی و بی‌باکی و بیدادگری ست
جای آن است که باید به شما بر بگریست
(منوچهری، *دیوان*، ۱۵۹.)

بی‌برگ کنایه از تُهیدست و بینوا.
همیشه ناخوش و بی‌برگ و بینوا باشد
کسی که مسکن در خانهٔ دودَر دارد
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۷۹.)
چو شاخِ برهنه برآریم دست
که بی‌برگ از این بیش نتوان نشست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹۹.)
برگ است سنگ راه تو ای نخل چون ثمر
بی‌برگ شو ببین چه ثمرها همی دهند
(صائب، *کلیات*، ۳۵۳.)

بی‌برگی کنایه از بینوایی و فقیری و درماندگی.
برگ بی‌برگی تو را چون برگ شد
جان باقی یافتی و مرگ شد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۲۱:۲.)
زمستان است و بی‌برگی بیا ای باد نوروزم
بیابان است و تاریکی بیا ای قرص مهتابم
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۴۶.)

بی‌بُن کنایه از فرومایه، آن که بی‌اصل و نسب است.
چنین داد پاسخ ورا شهریار
کز این پیر بی‌بُن برآرم دمار
هم آنگه که این نامه‌گیری به‌دست
مرآن بی‌بُنان را بَرِ من فرست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۵۳۲ و ۵۸۲۳.)

بی‌بُنه کنایه از ژرف و عمیق.
تو چرا بی‌بُنه چون دریایی
تو چرا روشن و خوش چون گهری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۸:۶.)

بی بهره بودن از چیزی نصیب و قسمت نداشتن از چیزی.

از نسیم اُنس بی بهره است سروستانِ دل
وز ترنج عافیت خالی است نخلستان جان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۴.)

خاکیان بی بهره‌اند از جرعهٔ کأس الکرام
این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۵.)

بی پا و سر شدن در چیزی کنایه از تسلیم محض بودن، فانی در چیزی شدن.

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
(حافظ، *دیوان* ی، ۹۷۲.)

بی پَر پریدن کنایه از بی‌راهبر و مرشد به‌راه طریقت رفتن.

گر خضر در بحر کشتی را شکست
صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر
شد از آن محجوب تو بی پر مَپر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۶.)

بی پرده سخن گفتن با کسی کنایه از آشکارا گفت‌وگو کردن.

گفتمش بی پرده با تو گر سخن گویم رواست
گفت در پرده نشاید گفت با من این چنین
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۸۳.)

بی پرده کردن کسی را کنایه از بی عصمت کردن کسی.

به آتش در مَزن جوشیده‌ای را
مکن بی پرده رو پوشیده‌ای را
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۱۷.)

بی پناه کنایه از بی کران و بی انتها.

هِل سیاحت را رها کن کبر و کین
نیست جیحون نیست جُو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه
در رباید هفت دریا را چو کاه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۶۱.)

بی پیر آن که راهنما و هادی ندارد و کنایه از شریر و ناپاك.

با شراب کهنه زاهد تُرش رویی می کند
کو جوانمردی که سازد کارِ این بی پیر را
(صائب، *کلیات*، ۱۳۵.)

بیت‌الحَزن خانهٔ یعقوب پیامبر پس از ناپدید شدن یوسف که به بیت‌الحَزن شهرت یافته و کنایه از خانهٔ دل عاشق که در آن اندوه و غم باشد.

بدین شکسته بیت‌الحزن که می آرد
نشان یوسفِ دل از چَه زنخدانش
(حافظ، *دیوان* ی، ۵۶۸.)

پیر کنعان چمنش گوشهٔ بیت‌الحَزن است
هر کجا بوی گلی باد رساند چمن است
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۲.)

بکَن بنیاد بیت و سیل شو کاخ سخنها را
چو از این شیوه دایم ساکن بیت الحزن باشی
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۲.)

بیت‌الشرف خانهٔ بزرگی و بلندی و در اصطلاح نجوم خانهٔ صعود هر ستاره، قوت آن باشد، چنان که شرف آفتاب در برج حمل است.

یعنی که قرص خورشید از حوت در حَمَل شد
کرد اعتدال بر وی بیت‌الشرف مقرر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۱.)

خورشید علم را به فلك شرح و بسط او
بیت‌الشرف شده‌ست چو خورشید را حَمَل
(انوری، *دیوان* س، ۱۸۳.)

بیت‌الصنم بتخانه.

از بس بتان که در دلِ من خانه کرده‌اند
بتوان دلیر گفت که بیت‌الصنم منم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۵۵.)

بیتُ العتیق خانهٔ کعبه.
بر عِتق خویش رِق تو را کردم اختیار
تا بیت من به حرمت بیت‌العتیق شد
(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۸۱.)

بیت‌العنکبوت کنایه از خانهٔ بی‌ثبات و نااستوار.
چند دعوی و دم و باد و بروت
ای تو را خانه چو بیت العنکبوت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۴۳.)

بیت‌المعمور بنابه روایات خانه‌ای است در آسمان چهارم یا به‌قولی در آسمان هفتم و گویند اگر از آنجا چیزی افتد بر بام کعبه افتد، حرمت این خانه در آسمان مانند حرمت کعبه در زمین است و فرشتگان در آن نماز گزارند.
بیت المعمور دان بلادش
بیت‌المقدس شمر سوادش
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۸۴.)

بیت بنتُ العنب کنایه از خمخانه.
مرا سجده گه بیت بنت العنب بِه
که از بیت ام القُری می گریزم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۹.)

بی‌تقریب بی سبب و بی علت.
الهی آتشی در خانه‌اش از صد بلا افتد
که بی‌تقریب خواهد یاری از یاری جدا افتد
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۴۹.)

بیت‌معمور خانهٔ آبادان و بنابه روایات بیت‌المعمور خانه‌ای است در آسمان که فرشتگان در آنجا نیایش کنند. رك: بیت‌المعمور.
یارب این بارگاه دستور است
یا نمودار بیت معمور است
(انوری، *دیوان* س، ۴۴.)

بی‌تمیز بی‌خرد و دانش، آن که نیك از بد تشخیص ندهد.
مردم بی‌تمیز با هشیار
به مَثَل چون پشیز و دینا رَند
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۷۳.)

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز
تحمل دریغ است از این بی‌تمیز
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۰.)

بی‌جگر کنایهٔ از بی‌زحمت و بی‌دردسر.
گر رسانی ذره‌ای شادی به‌جانم بی‌جگر
هم روا باشد چو بر دل بی تو چندین غم رواست
چون ندارم هیچ آبی برجگر
بی‌جگر نانیم دِه خونم مُخور
(عطار، *دیوان* ت، ۲۳؛ *منطق‌الطیر*، ۹۸.)
بر سرِ خوان لبت خود بی‌جگر
لقمه‌ای خوش در دهان نتوان نهاد
(عراقی، *کلیات*، ۱۶۵.)
بوسی از آن لعلِ شکر بار تو
گر بدهی بی‌جگر از جان بِه است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۰۹.)

بی‌جگر کنایه از آن که بی‌جرأت و ترسو و بیمناك است.
وقت مردن ضعیف دل گردند
این قوی گردنان بی‌جگران
(ادیب صابر، *دیوان*، ۷.)
آن جوهر شمشیر شجاعت که نهیبش
مانند نمك در جگر بی‌جگران است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۹.)
پنهان مکن چو بی جگران روی در سپر
از حفظ حق ببین چه سپرها همی دهند
به‌دست عجز گریبان مده چو بی‌جگران
غمی فرو چو بگیرد تو را شراب بگیر
(صائب، *کلیات*، ۳۵۳ و ۵۸۳.)

بی‌جگری کنایه از بی‌جرأتی، بُزدلی و بیمناکی.
عمری زجهان قسمت من بی جگری بود
وین آرزوی عشق توام خیره‌سری بود
از تفرقهٔ خویش نظامی گله‌ای کرد
عیبش مکن ای دوست که از بی‌جگری بود
(نظامی، *دیوان*، ۲۸۷.)

از دم همه خون جگر همی کرد
وز بی‌جگری جگر همی خورد
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۹۲.)

مرگ از بی‌جگریهای تو چون زهر شده‌ست
تلخی باده این رطل گران این همه نیست
(صائب، *کلیات*، ۲۷۱.)

بی‌چشم کنایه از بی‌شرم و ناسپاس و کوردل و بی‌بصیرت.

هر که از بی‌چشم دارد مردمی و شرم چشم
همچنان باشد که دارد چشم ز ارزن گندمی
(سنایی، *دیوان س*، ۱۱۰۱.)

ای سبك عقلی که از خویشش گرانی داده‌ای
وی گرانجانی که سوی خویشتن بر بوده‌ای
شاد با گوش مقیم اندر مقالات الست
چون ز بی‌چشمان مقالات خطا بشنوده‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۰۵.)

بی‌چشمی نابینا بودن و کنایه از بی‌حیایی و حق ناشناسی.

به‌پا گذشتن از آن سو نشان بی‌چشمی است
چو چشم نیست شما را به چشم من نگرید
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۱:۳۵۱.)

بی‌چون و بی‌چگونه کنایه از بی‌نظیر و بدون کیفیت.

بی‌چون و بی‌چگونه برون از رسوم و فهم
بی‌دست می‌سرشد در غیب صد خمیر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۴.)

بی‌حاصل بی‌ثمر، آن که بی‌بهره و بی‌نصیب است.

دل نگه دارید ای بی‌حاصلان
در حضور حضرت صاحبدلان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۲۷.)

ای غمت بی‌حاصلان را حاصل نیك اختری
داغ سودای تو بر سرها نشان سروری
(سلیم، *دیوان*، ۴۳۵.)

بی‌حاصلی بیهودگی، بی‌بهره و بی‌نصیبی.

تعلق حجاب است و بی‌حاصلی
چو پیوندها بگسلی واصلی
(سعدی، *بوستان ی*، ۹۷.)

اوقات خوش آن بود که با دوست به‌سر رفت
باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود
(حافظ، *دیوان ی*، ۴۳۶.)

از حاصل تو که نام دارم
بی‌حاصلیی تمام دارم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۷۸.)

دل نهادیم به بی‌حاصلیِ خود چه‌کنیم
حاصلی نیست ز سعی دلِ بی‌حاصل ما
(جامی، *دیوان*، ۱۷۰.)

بی‌حد و شمار بی‌نهایت، بی‌اندازه.

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان غصهٔ بی‌حدّ و شمار آخر شد
(حافظ، *دیوان ی*، ۳۴۰.)

بی‌حذر بدون پرهیز، بی‌پروا.

حکمِ حق گسترد بهر ما بساط
که بگویید از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بی‌حذر
همچو طفلان یگانه با پدر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۶۴.)

بی‌حساب بودن چیزی کنایه از بی‌اندازه و بی‌حد بودن.

بقاء تو چو عطاء تو باد ور بودی
بقاء تو چو عطاء تو بی‌حسابستی
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۲۰.)

بی‌حس شدن کنایه از عاجز ماندن از دریافت چیزی.

کرشمهٔ تو شرابی به عاشقان پیمود
که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۳.)

بی‌حصولی بی‌بهرگی و ناداشتی.

بگفتم: عین انکار تو برمن
نه بد دیدن بود، یا بی‌حصولی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۵۲.)

بی‌حضور کنایه ازپریشان خاطر، پراکنده دل، آزرده.
می‌ستانی از خسان تا وادهی ده چارده
در هوای شاهدی و لقمه‌ای، ای بی‌حضور
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۳۰۰.)

بی‌حمیت نامرد و بی‌غیرت.
از آن بی‌حمیت بباید گریخت
که نامردیش آبِ مردان بریخت
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۱.)

بیخ‌آور کنایه از پا برجا، ثابت، ریشه‌دار.
اندك اندك شاخ و برگش خشك گشت
چون بریده شد رگ بیخ آورش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۰۲.)

به‌یخ برنگاشتن کنایه از نابود شمردن، به هیچ انگاشتن.
واکنون که هست میل تو از ما به‌دیگری
باطل شد آن حساب و به یخ بر نگاشتیم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۶۹.)

بی‌خُردگی کردن کنایه از بی‌ملاحظگی کردن، نکته‌گیری نکردن، گستاخی کردن.
این جهان همچون خراب است و تو گنج
گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زآن چنین بی‌خُردگی کردم گزاف
تا زنم با دشمنان هر بار لاف
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۲۹۶.)

انوری بی‌خردگیها می کند
تو بزرگی کن از او خرده مگیر
(انوری، *دیوان س*، ۱۶۱.)

بیخ‌زده بُن و ریشه قطع شده.
دشمنش چون درخت بیخ زده
بر درِ او به چار میخ زده
(نظامی، هفت پیکر، ۲۶.)

بیخِ زمین بُن و ژرفای زمین.
پادشاه بحر و بر، کشورگشای خشك و تر
کز محیط فیض او بیخ زمین تر یافتند
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۰۳.)

بیخِ عمر کسی کندن کنایه از کشتن و نابود کردن کسی.
یکی گفت شاها به تیغش بزن
زَ رویِ زمین بیخ عمرش بکن
(سعدی، *بوستان ی*، ۷۴.)

بیخِ قمر اساس و بُنِ ماه.
میخ کُه و بیخ قمر بشکند
گر ز دو چیز تو برند اعتبار
خاك به حزم تو به هنگام حِلم
چرخ به عزم تو به هنگام کار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۸.)

بیخ کسی کندن، برکندن کنایه از نیست و نابود کردن کسی.
روی او پشت تو به را بشکست
سرو او بیخ زاهدان برکَند
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۲۸.)

من بَر از شاخ امیدت نتوانم خوردن
غالب الظن و یقینم که تو بیخم بکَنی
(سعدی، *کلیات ك*، ۶۳۸.)

جویبار ملك را آب روان شمشیر توست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۹.)

به یخ نبشتن نام چیزی ← نام چیزی به یخ نبشتن.

بیخ و بار بُن و اصل و اساس.
ببستند از آن پس برش راه بار
نُبد پهلوان گفتی از بیخ و بار
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۷۰.)

بی‌خودوار مانند مردم بی‌خود و بی‌اراده.
چه باده بود که موسی به‌ساحران در ریخت
که دست و پای بدادند مست و بی‌خودوار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۳۳.)

بی‌خودی مدهوشی، بی‌خبری، شیدایی.

زهر شفا بخشش نوش آفرین
بی‌خودی و مستی هوش آفرین.
(شاه داعی، *دیوان*، ۳:۱.)

مستم کن آن چنان که ندانم ز بی‌خودی
درعرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
(حافظ، *دیوان*، ۵۸.)

بیخوکردن کنایه از پیراستن، زدودن و پاك کردن.

سر شهریاری همی نوکنی
تنِ پارس باید که بیخو کنی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۳۹:۷.)

بی‌خویش آن که ازخودرفته باشد، مدهوش، متحیر، شیدا.

ای نوش کرده نیش را بی‌خویش کن با خویش را
با خویش کن بی‌خویش را چیزی بده درویش را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳:۱.)

بی‌خویشتن مدهوش و سرمست و از خود رسته.

وقتی دل سودایی می‌رفت به‌بستانها
بی‌خویشتنم کردی بوی گل و ریحانها
(سعدی، *دیوان*، ۳۵۱.)

راه نایافته به‌یافتن است
عشق بی‌خویشتن شتافتن است
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۲۸.)

بی‌خویشی ازخود بی‌خود شدگی، ازخود وارستن.

اگر زهر است اگر شکّر چه شیرین است بی‌خویشی
کُله جویی نیابی سرچه شیرین است بی‌خویشی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۳:۵.)

بیداد کیش آن که روشی ظالمانه دارد، ستمگر.

نشد باورش کان دو بیداد کیش
کنند این خطا با خداوند خویش
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۰۶.)

ریخت خونم را و بُرد از پیش آن بیداد کیش
خون چون من بی‌کسی آسان توان بردن زپیش
(وحشی، *دیوان*، ۱۰۲.)

بیدار کنایه از عاقل و هوشیار و آگاه.

خواب بیداری ست چون با دانش است
وای بیداری که با نادان نشست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۴۹:۲.)

بیدارْبخت آن که اقبال و طالعی نیك دارد، با دولت و مقبل.

چنین گفت خسرو به آواز سخت
که ای سرفرازانِ بیدار بخت
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۲۴۹:۳.)

شاه بیدار بخت را هر شب
ما نگهبان افسر و کُلهیم
(حافظ، *دیوان* ی، ۷۶۴.)

بیدارِجهان کنایه ازهشیارترین مردم روزگار و به‌زعم صوفیه مرشد، ولی، مَرد کامل.

چون بدید این خواب بیدار جهان
گفت دردا و دریغا این زمان
یوسف توفیق در چاه اوفتاد
عقبهٔ دشوار در راه اوفتاد
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۶۸.)

بیدار دل کنایه از عاقل و هوشیار، آن که دلی آگاه دارد.

نامه‌ها پیش تو همی آید
هم زبیدار دل هم از فرناس
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۳۸.)

ارسطوی بیداردل را بخواند
وزین دَر بسی قصه با او براند
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۶.)

شنیدم پیام از کران تا کران
زبیدار دل زنگه شاوران
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۶۷.)

تا سر از حلقهٔ بیدار دلان برزده‌ام
خون مرده است سواد دو جهان در نظرم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۹.)

بیدار مغز کنایه از عاقل و هوشیار و بصیر.

کنون ای سخنگوی بیدار مغز
یکی داستانی بیارای نغز
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۱.)

نشستند بیدار مغزانِ روم
به مهر ملك نرم کردند موم
بدان گونه کز چند بیدار مغز
شنیدم در این شیوه گفتار نغز
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۴ و ۲۴۱.)

بیداری کُش کنایه از خواب‌آور.
چونك زاغان خیمه بر بهمن زدند
بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانك بی گلزار بلبل خامش است
غیبت خورشید بیداری کُش است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۴۹.)

بی‌داوری بی‌انصافانه.
تا کی از این دوری بی‌داوری
تا کی از این خردهٔ بی‌اعتذار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۰.)

بی‌درد آن که غم و اندوهی ندارد.
زبس قهقه نمودم استماع از بزم بی‌دردان
شدم بی‌درد تا کی هایهایی نشنود گوشم
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۳.)

بی‌دستگاه آن که بی‌سر و سامان و فقیر باشد.
نبینی که درویش بی‌دستگاه
به حسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت
به لهو و لعب زندگانی برفت
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۱.)

بی‌دست و بی‌دل شدن کنایه از بی‌قرار و پریشان و درهم شدن.
هر لحظه‌ای جان نُوَم هر دم به‌باغی می‌روم
بی‌دست و بی‌دل می‌شوم چون دست بر من می‌زَنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۹۰.)

بی‌دست و پا آن که دست و پا ندارد و کنایه از عاجز و ناتوان و نیز آشفته و پریشان.
گرت نهی منکر برآید زدست
نشاید چو بی‌دست و پایان نشست
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰۷.)

کمِ رفیق مگر گیرم و روم از پی
چگونه با دل بی‌دست و پا برون تازم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۳۳.)

من سرگشتهٔ بی‌دست و پا گرچه عنانش را
به میلش می‌کشم از یك طرف نازش عنان دارد
بفهمانم به‌دشمن چون ببُرم پایش از بزمت
که از بی‌دست و پایی این قدرها کار می‌آید
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۶.)

چو تند باد حوادث شود غبار انگیز
پناه مردم بی‌دست و پا چو مژگان باش
(سلیم، *دیوان*، ۳۰۴.)

چون تواند خار حسرت از دل بلبل کشید
غنچهٔ بی‌دست و پا درماندهٔ خار خود است
(صائب، *کلیات*، ۲۴۹.)

بی‌دست و پا شدن کنایه از سراسیمه گشتن، بی‌قدرت و ناتوان شدن.
بر کوه و دشت جلوهٔ من جای تنگ داشت
چون سیل در محیط تو بی‌دست و پا شدم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۴.)

بی‌دست و پایی کنایه از ناتوانی و بی‌قدرتی و نیز بی‌کفایتی و بی‌عُرضگی.
جوانی و زیباییم رفت و آمد
ضعیفی و پیری و بی‌دست و پایی
قوامی رازی (گنج سخن، ۱:۳۴۳.)

نیست از بی‌دست و پایی گر نمی‌آیم به‌خود
بهر برگشتن به کوی یار میدان می‌کشم
از ته دیوار ما می‌آورد سالم برون
با همه بی‌دست و پایی سایه را افتادگی
(صائب، *کلیات*، ۷۱۵ و ۷۹۰.)

بی‌دست و زبان بودن کنایه از عاجز و ناتوان بودن.
یکی پیش دانای خلوت نشین
بنالید و بگریست سر بر زمین
که باری بر این رند ناپاك مست
دعا کن که ما بی‌زبانیم و دست
(سعدی، *دیوان*، ۳۱۵.)

بیدق راندن در اصطلاح شطرنج پیاده را برابر شاه به‌حرکت آوردن و نیز کنایه از پیشی گرفتن.
تاچه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست
چشم بد دور زخال تو که در عرصهٔ حُسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
(حافظ، *دیوان*، ۵۰ و ۲۸۱.)

بیدق فرزین شدن در اصطلاح شطرنج پیاده هنگامی که هفت خانه پیش برود به فرزین بدل می‌شود. نیز کنایه از پیشی گرفتن و برتر شدن.
دل که کنون بیدقی است باش که فرزین شود
چون که به پایان رسد هفت بیابان او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۳.)
چو تمکین و جاهت بود بر دوام
مکن زور بر ضعفِ درویش و عام
که افتد که با جاه و تمکین شود
چو بیدق که ناگاه فرزین شود
(سعدی، *بوستان ی*، ۶۵.)

بی‌دل آن که دل ندارد و کنایه از ترسو، کم‌دل و جرأت.
سپه را چو دل داد خسرو بسی
که بی‌دل نباید که باشد کسی
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۳۵.)
پهلوانان درت بس بی‌دلند
دل ندارد هر که در پهلوی توست
(عطار، *دیوان ت*، ۳۲.)
می‌دهد دل مر تو را کاین بی‌دلان
بی‌تو گردند آخر از بی‌حاصلان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۵:۱.)

بی‌دل کنایه از بی‌قرار و دلباخته و شیدا و عاشق.
همانا گر چو من بی‌دل بمانی
فغان در گیتی از من بیش رانی
اگر با بی‌دلان هستی نکو رای
منم بی‌دل یکی بر من ببخشای
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۸۱ و ۲۰۹.)
بی‌دل گمان مبر که نصیحت کند قبول
من گوش استماع ندارم لِمَن تقول
(سعدی، *کلیات ش*، ۶۱۲.)
نگویم از من بی‌دل به سهو کردی یاد
که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت
(حافظ، *دیوان ی*، ۱۹۴.)
یارم طریق سرکشی از سرگرفت و رفت
یك باره دل ز بی‌دل خود برگرفت و رفت
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۴.)

بی‌دل کنایه از دلخسته و آزرده خاطر و غمگین.
چو بی‌کام و بی‌دل بیامد ز روم
نشستش نبود اندر این مرز و بوم
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۲۵۳۸:۵.)
بر دل بسته بند بگشادند
بی‌دلی را به‌وعده دل دادند
(نظامی، *هفت‌پیکر*، ۳۱۱.)

بی‌دل شدن کنایه از غمگین و آزرده خاطر گشتن.
پنداشتی که خوار شدستی میان خلق
بی‌دل شود عزیز که گردد ذلیل و خوار
(فرخی، *دیوان س*، ۱۵۷.)

بی‌دل نشستن کنایه از پریشان و غمگین بودن.
خیز ای به‌دل نشسته، که بی‌دل نشسته‌ایم
مگسل ز ما که بهر تو از خود گسسته‌ایم
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۲۵.)

بی‌دل وار همچون بی‌دلان، پریشان و بی‌قرار.
خفت لختی و خاست بی‌دل‌وار
نازنین هم زخواب شد بیدار
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۱۹۸.)

بی‌دل و دست بودن کنایه از بی‌قرار و ناتوان و کم حوصله بودن.

نپنداری ولی مستی از آن تو بی‌دل و دستی
زمی بُد هر چه کردستی که با می هیچ برنایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۴:۷.)

بی‌دلی کنایه از شیفتگی و دلدادگی و شیدایی و نیز آزردگی و ملالت.

من بدین بی‌دلی و دوست بدین سنگدلی
من بدین محتملی یار بدین مستحلی
یار معشوق من از مستحلی بَر نخورد
تا نیاید زمن این بی‌دلی و محتملی
(فرخی، *دیوان* س، ۴۲۱.)

گر امانت به سلامت ببرم باکی نیست
بی‌دلی سهل بود گر نبود بی‌دینی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۳.)

تا در آن بی‌دلی و بی‌سنگی
مونسی باشدش به دلتنگی
(امیر خسرو، *هشت بهشت*، ۸۶.)

بی‌دماغ کنایه از کسی که افسرده خاطر و ملول و ناشکیباست.

کناره گیر زمردم که بی‌دماغان را
شکنجه‌ای بتر از پاس آشنایی نیست
(صائب، *کلیات*، ۲۸۱.)

حدیث طرفه‌ای دارم که باشد
برای بی‌دماغان بِه زصهبا
(کلیم، *دیوان*، ۶۸.)

سرم از داغ سودا باغ زاغان
دلم درهم چو کار بی‌دماغان
(سلیم، *دیوان*، ۳۷۱.)

بی‌دماغ بودن کنایه از افسرده و دلتنگ و بی‌حوصله بودن.

بی‌دماغم دستِ رد بر وصل جانان می‌نهم
پنبه در گوش از صدای آبِ حیوان می‌نِهَم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۸.)

بی‌دماغ کردن کسی را کنایه از پریشان و آشفته و افسرده و بی‌حوصله کردن.

جرعه‌ای تا می‌خورد خون در ایاغم می‌کند
تا دماغی می‌رساند بی‌دماغم می‌کند
شوق دام زلف او دلگیر باغم کرده است
بی‌رخ او صحبت گل بی‌دماغم کرده‌است
(سلیم، *دیوان*، ۲۵۰ و ۷۹.)

بی‌دماغ گشتن کنایه از بی‌حوصله و دلتنگ و پریشان خاطر شدن.

دل بی‌دماغ گشته چنانم که در چَمن
گل می‌دَود به چشم و نگاهش نمی‌کند
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۴۶.)

بی‌دماغی کنایه از ناشکیبایی و بی‌صبری و نیز افسردگی.

از اَدای ِ خارجِ هر کس خجالت می‌کشم
با کمال بی‌دماغی من وکیل عالمم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۹.)

بی‌دماغی صائب از عالم مرا بیگانه کرد
با که سازم من که از خود دل گران گردیده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۶۷۷.)

بساطِ درد دل چون گسترم کز بی‌دماغیها
زبان خامه را هم ذوق تحریری نمی‌بینم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۱۱.)

بی‌دندان شدن کنایه از بی‌سلاح گشتن.

ای قهر بی‌دندان شده وی لطف صد چندان شده
جان و جهان خندان شده چون داد جانها را ظفر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۸:۲.)

بی‌دولت کنایه از بیچاره، فقیر، بدبخت.

گاه چون بی‌دولتان از خاك و خس بستر کنیم
گاه چون ارباب دولت نقش شادروان شویم
(سنایی، *دیوان* س، ۴۱۵.)

بی‌دولت غمزده کنایه از بیچارهٔ پریشان و اندوهگین.

انده کنان دل شده را دستگیر بود
بی‌دولتان غمزده را شادکام کرد
(مختاری، *دیوان* خ، ۳۹.)

بی‌دولتی کنایه از بدبختی و بیچارگی و نکبت باری.

کس از بی‌دولتی کامی نیابد
بِه از دولت فلك نامی نیابد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۷۰.)

بی‌راه‌رو آن که به بی‌راهه می‌رود.

سوارِ نگونبختِ بی‌راه‌رو
پیاده بَرَد زو به رفتن گرو
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۷.)

بی‌رایی بی‌عقلی و بی‌تدبیری.

وگر بگذری زین و جنگت هواست
سرت پر ز بی‌رایی و کیمیاست
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۰۰۲:۳.)

ز بس بی‌رایی آن گبرِ بی‌راه
چو دیوش داشتی فغفور در چاه
(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۲۳.)

بی‌رحمت آن که شفقت و مهربانی ندارد، بی‌رحم و سنگدل.

در آن مرز کاین پیر هشیار بود
یکی مرزبان ستمکار بود
جهانسوز و بی‌رحمت و خیره‌کش
زتلخیش روی جهانی ترش
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۹ و ۳۰.)

بیرقِ خورشید عَلَم خورشید، پرتو درخشانِ آفتاب.

بر قلهٔ کهسار زنی بیرقِ خورشید
بر پردهٔ زنگار کشی پیکر جوزا
(خواجو، *دیوان* ك، ۱۱.)

بیرقِ صبح کنایه از روشنایی بامداد.

چون بیرق صبح برتر آمد
خضر نبی از دَرم در آمد
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۵۴.)

بیرمِ کبود کنایه از آسمان.

بر بیرم کبود چنین هر شب
چندین هزار چون شکفد عبهر
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۴۶.)

بیرمِ لاجورد کنایه از آسمان.

چو خورشید در قار زد شَعر زرد
گهر بفت شد بیرمِ لاجورد
چو بنهاد گردون ز یاقوت زرد
روان مُهره بر بیرمِ لاجورد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۹۱ و ۲۲۵.)

بی‌رنگ داشتن کسی را کنایه از افسرده و غمگین داشتن کسی.

اگر دوست باشد تو را تازه روی
بیفزایدش نازش و رنگ و بوی
تو با دشمنت رخ پُر آژنگ‌دار
بداندیش را چهره بی‌رنگ‌دار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۷۶۱:۴.)

بی‌رنگ کردن کنایه از رنگ بردن و دگرگون شدن حال.

رنگ لعل شکرین او مرا بی‌رنگ کرد
تابِ زلف عنبرین او مرا در تاب کرد
(معزی، *دیوان*، ۷۶۳.)

بی‌رنگی بی‌تعینی، قلمرو وجود بدون پیرایهٔ ماهیات.

چونك بی‌رنگی اسیر رنگ شد
موسئی با موسئی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی
موسی و فرعون دارد آشتی
این عجب کاین رنگ از بی‌رنگ خاست
رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۵۲:۱.)

بی‌روغنی کنایه از ضعف.

بدین بی‌روغنی مغز دماغم
غمِ دل بین که سوزد چون چراغم
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۴۷.)

بیرون آمدن از پوست کنایه از ظاهر شدن، ترك تعلق گفتن.

با تو خصم از پوست گر بیرون نیاید چون پیاز
گردشِ گردون به گُرزش سر فرو کوبد چو سیر
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۱۸.)

یکی از پوست بیرون آی چون گل
که بر تن پوست زندان می‌نماید
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۶۵.)

بیرون افکندن از پرده کنایه از رسوا شدن، آشکار گشتن.
مرد را این درد در خون افکند
سرنگون از پرده بیرون افکند
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۹۸.)

بیرون افکندن از راه از مسیر خارج کردن و کنایه از گمراه کردن.
یکی گورش از راه بیرون فکند
به چشمِ چو آهوش در خون فکند
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۷.)

بیرون جهیدن از گرد و خاک کنایه از رهایی یافتن از رنج، آسوده گشتن.
تو نیز ای به خاکی شده گردناك
بده وام و بیرون جه از گرد و خاك
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۰.)

بیرون رفتن از خویش کنایه از خود را فراموش کردن، بی‌خود شدن، شیدا و بی‌قرار گشتن.
می‌روم از خویش بیرون پای کوبان چون سپند
تا کجا آن آتشین سیما به فریادم رسد
(صائب، *کلیات*، ۵۶۵.)

بیرون شدن از خط کنایه از سرپیچی کردن، تمرد کردن، سر باز زدن.
از خانیان گروهی کز خط شدند بیرون
جنگاوران یغما جانشان زدند یغما
(معزی، *دیوان*، ۵.)
گر ز خطِ روز و شب افزون شوی
از خطِ این دایره بیرون شوی
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۳.)

بیرون شو گریزگاه، جای رهایی، کنایه از چاره و علاج.
گفت شاها صیدِ احسانِ تُوَست
پادشاهی کن که بی‌بیرون شوَست
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۵۲۸.)
نیست این دم هیچ بیرون شو مرا
باز می‌خواهند یك یك جو مرا
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۵۳.)

بیرونی کنایه از کسی که بیگانه باشد.
بیگانه می‌نمایم از آن انجمن برون
زان‌سان که عندلیب بهار از چمن برون
برعکس گشته کار جهان ورنه کی رواست
بیرونیان در انجمنِ وصل و من برون
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۹.)

بیرونی بودن کنایه از بیگانه بودن.
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین
خود چرا دارد ز اوّل عشق کین
عشق از اوّل چرا خونی بود
تا گریزد آنك بیرونی بود
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۲۷۲.)

بی‌روی کنایه از بی‌دلیل و سبب و نیز بی‌شرم و بی‌حیا.
کسی کو دیگری را برگزیند بر چنین حُرّی
بپرسد روز حشر ایزد ز تن بی‌روی بهتانش
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۳۵.)
خصم بی‌روی که در عاقبت کار ندید
رویش از سیلی ایام قفا می‌گردد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۷۷.)

بی‌روی و ریا با صداقت و درستی، بدون خودنمایی، صادقانه و مخلصانه.
غلام همت آن نازنینم
که کارِ خیر بی‌روی و ریا کرد
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۸.)

بی‌رویی از حد بردن کنایه از وقاحت و پررویی بی‌اندازه کردن.

هرچ در دل داری از مکر و رموز
پیش ما رسواست و پیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری
تو چرا بی‌رویی از حد می‌بری
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۹۷:۴.)

بی‌رویی کردن کنایه از بی‌شرمی، بی‌آبرویی، رسوایی کردن.
پیش رویت چو قرص مه خجل است
به‌چه رو کرد زهره بی‌رویی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷:۷.)
ما به یك دیدن از آن رخسار صائب قانعیم
سخت می‌ترسیم بی‌رویی کند با ما نقاب
(صائب، *کلیات*، ۱۵۸.)

بی‌ره کردن کسی را کنایه از گمراه و بدکاره و فاسد کردن کسی.
هر آن کس که فرزند را غم نخورد
دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگه دار از آمیزگار بدش
که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۱.)

بی‌رهه بی‌راهه و راه غلط.
ای همه منزل شده از تو ره بی‌رهه
بی‌قدمی رقص بین بی‌دهنی قهقهه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۰:۵.)

بی‌ریا بودن پاك و راست و صادق بودن، بدون تظاهر بودن.
به‌دور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش
به‌بوی گل نفسی همدمِ صبا می‌باش
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۵.)

بیزار بودن از چیزی یا کسی دوری جستن، نفرت داشتن از چیزی یا کسی.
خدا زان خرقه بیزار است صدبار
که صد بت باشدش در آستینی
(حافظ، *دیوان ی*، ۹۶۴.)

بیزارم از تو و همه یارانت، مرمرا
تا حشر با شما نه علیك است و نه سلام
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۵۷.)
از این معامله ار خود زیان کند کرمت
دلم ز خدمت تو و زخدای بیزار است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۴۲.)

بیزار شدن از چیزی یا کسی دور شدن، دلسرد شدن، نفرت داشتن.
گر ایدون که اوکژّ گوید همی
ره پاك یزدان نجوید همی
تو بیزار شو از ره و دین اوی
بنِه دور ناخرم آیین اوی
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۱۹۹۸:۴.)
من که در خون می‌تپم با من که خواهد دوست گشت
هر که دید احوالِ من از دوستی بیزار شد
(اهلی، *کلیات*، ۱۷۹.)

بیزار کردن از کسی یا چیزی متنفر و آزرده کردن.
مرا بیزار کرد از اهل دولت دیدن دربان
به‌یك دیدن زصد نادیدنی آزاد گردیدم
(صائب، *کلیات*، ۷۰۳.)

بیزار گشتن از کسی نسبت به کسی بی‌میل بودن، کراهت داشتن.
گر زمن بیزار گردد هر چه هست
نیست از روی تو بیزاری مرا
(عطار، *دیوان*، ۱۳۱.)

بیزاری کردن از کسی به کسی ابراز کراهت و بی‌میلی و تنفر کردن.
از من بیچاره بیزاری مکن
چون همی بینی بدین زاری مرا
(عطار، *دیوان*، ۱۳۱.)

بی‌زبان آن که زبان ندارد، کنایه از ساکت و خاموش و نیز آن که غیر فصیح و در سخن گفتن با شرم باشد.
زبان درکش ای مرد بسیار دان
که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۴۶.)

هر کس به حرف و صوت گرفت از تو کامِ خویش
ای روزگار قسمت این بی‌زبان کجاست
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۹.)
شوخ چشمی بین که می‌خواهد کلیم بی‌زبان
پیش شمع طور اظهار زبان دانی کند
(صائب، *کلیات*، ۸۱۲.)
شد به خلوتسرای مهمانان
بی‌زبان گشته زان زبان دانان
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۰۵.)
خامه دایم از زبان خویش زحمت می‌کشد
بی‌زبان با خوبرویان حرف زن مکتوب باش
(سلیم، *دیوان*، ۲۹۵.)

بی‌زبان کنایه از حیوانات.
بی‌زبانان بر زبانِ بی‌زبانی شُکرِ حق
گفته وقت کشتن و حق را زبان دان دیده‌اند
نَخَرم نَخورم چو کامرانان
خونِ رَز و خونِ بی‌زبانان
(خاقانی، *دیوان*، ۹۴: *تحفة‌العراقین*، ۱۶۸.)

بی‌زبان‌بودن کنایه‌ازساکت‌وخاموش‌وگنگ‌بودن.
سخنها دارم از دستِ تو در دل
ولیکن در حضورت بی‌زبانم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۳۰.)
بی‌زبان باش نبینی که قلم
با زبان است و سرش در خطر است
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۱.)
این سخن گر نه در میان بودی
آدمی نیز بی‌زبان بودی
(هلالی، *دیوان*، ۲۲۲.)

بی‌زبانی نداشتن زبان سخن و کنایه از خاموشی وعدم فصاحت و زبان آوری.
سلامت است صدف را میان غوطهٔ بحر
ز بی‌زبانی و گوش از بلای گفت و شنود
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۸۱.)
چون مرا آفت زگفتن می‌رسد
بی‌زبانی بر زبان خواهم گزید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۰.)
بی‌زبانی ثنا زبان تو بس
هرزه‌گویی غم و زیان تو بس
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۷۷.)
نه‌عجب کمال حسنت که به صد زبان بگویم
که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی‌زبانی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۸۳.)

بی‌زنهار آن که امان و امنیت ندارد.
جهان به نرگس تر گفت شوخ چشم کسی
به خنده گفت ولیکن نه چون تو بی‌زنهار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۹.)

بی‌زینهار بی‌پناه و امان و نیز خوفناك و پرترس.
جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود
چون رود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی‌زینهار و جای تنگ
که در او نه روی می‌ماند نه رنگ
گو شمالِ محنت بی‌زینهار
داغها بر داغها چندین هزار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۲۲:۲؛ ۲۲۰:۵.)

بی‌ساخته بی‌تکلف و غیر ساختگی.
بی‌ساخته چون اصل خود آید به نظرها
گر حُسن تو در جامهٔ تصویر درآید
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۳۳.)

بیست و یك پیکر در اصطلاح نجوم بیست و یك صورت فلکی که روی به شمال دارند.
بیست و یك پیکر که از صقلاب دارد خیلتاش
گرد راه خیل او تا قیروان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۷.)

بی‌سرمایگی بی‌چیزی و افلاس.
زاهد ز بی سرمایگی کرده است در صد جاِ گرو
دینِ به دنیا داده را ایمان شیطان برده را
(کلیم، *دیوان*، ۹۶.)

بی سر و بی پا کنایه از پست و فرومایه و درمانده.

تو سر به چرخ برافراز تا زپای در آید
حسود بی سر و بی پا که باد بی سر و بی پا
(خواجو، *دیوان*، ۳.)

بی سر و بی پایان بی آغاز و بی انجام.

ما چو افسانهٔ دل بی سر و بی پایانیم
تا مقیم دل عشاق چو پروانه شویم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵:۴.)

بی سر و بی سامان کنایه از پریشان حال، آشفته روزگار، دربه‌در.

عاشقی سوخته‌ای بی سر و سامان دیدم
گفتم ای یار مکن بر سر فکرت جان را
نفسی سرد برآورد ضعیف از سر درد
گفت بگذار منِ بی سر و بی سامان را
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۹۳.)

بی سر و پا کنایه از بیچاره و درمانده.

دانی که چه‌ها چه‌ها چه‌ها می خواهم
وصل تو منِ بی سر و پا می خواهم
فریاد و فغان و ناله‌ام دانی چیست
یعنی که تورا تورا تورا می خواهم
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۶۷.)

ساقیا زان قدح که می نوشی
جرعه‌ای دِه به بی سر و پایی
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۶۸.)

فریاد که دستم نگرفتند و به‌یک بار
از پای فکندند من بی سر و پا را
(خواجو، *دیوان*، ۶۲۷.)

بی سر و پا کنایه از مضطرب و سراسیمه و پریشان.

چون سراسیمه گشت و بی سر و پا
ناگهش ره نمود راهنما
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۱۲.)

بی سر و پا کنایه از فرومایه و پست.

عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت یار به هر بی سر و پا نتوان کرد
(حافظ، *دیوان* ی، ۲۸۲.)

بی سر و پا بودن کنایه از بی نظم و ترتیب بودن، پریشان و درهم بودن، نیز گوشه‌گیر و گمنام بودن.

پایی و سری نیست به‌زیر فلك دون
کز دست فلك همچو فلك بی سر و پا نیست
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۶۷.)

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلك زین دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولیٰ
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۴۱.)

عافیت می طلبی بی سر و پا باش سلیم
سر در این باغ چو گل بر سر دستار منه
(سلیم، *دیوان*، ۳۸۹.)

بی سروپا شدن کنایه ازآشفته وپریشان ودرهم شدن.

همدمان زین حدیث بی سر و پا
بی سر و پا شدند هم برجای
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۶۹.)

بی سر و پا کردن کسی را کنایه از درهم و آشفته و پریشان کردن کسی.

شاها فلك بی سر و پا دست برآورد
یکبارگی احوال مرا بی سر و پا کرد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۸۹.)

بی سروپایی کردن کنایه از فروتنی کردن، و نیز درماندگی بردن، فرومایگی نمودن.

نداند قیمتت هر بی سَر و پای
که روزی بی سر و پایی نکرده‌ست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۴۷.)

خارنه‌ای کاوج گرایی کنی
بِه که چوگل بی سر و پایی کنی
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۴.)

بی سر و سامان کنایه از شوریده و پریشان و بینوا.

ما عاشقیم و بی سر و سامان و می پرست
قانع به‌هر چه باشد و فارغ زهرچه هست
(هلالی، *دیوان*، ۲۱.)

بی سر و سامان داشتن کسی کنایه از پریشان و مشوش و بی قرار داشتن کسی.

گر تو زین دست مرا بی‌سر و سامان داری
من به آهِ سحرت زلف مشوش دارم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۲.)

بی‌سر و سامان شدن کنایه از بی‌خانمان شدن، شوریده و پریشان حال گشتن.

ور به بسطام شدن نیز ز بی‌سامانی است
پس سران بی‌سر و سامان شدنم نگذارند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۴.)

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس
که چنان زو شده‌ام بی‌سر و سامان که مپرس
(حافظ، *دیوان* ی، ۵۴۸.)

بی‌سکه کنایه از بی‌قدر و اعتبار، بی‌رونق و بی‌طراوت.

نبیذِ تلخ چه انگوری و چه میویزی
سپید سیم چه با سکه و چه بی‌سکه
(منوچهری، *دیوان*، ۲۲۷.)

که بی‌سکه‌ای را چه یارا بود
که هم سکهٔ نام دارا بود
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۸.)

بی‌سنگ کنایه از بی‌وقار و بی‌تمکین و سبك و نیز بی‌قرار.

در باب شاعری که مبادا نه وی نه شعر
بی‌سنگ خر سری ست بکوبم سرش به سنگ
(سوزنی، *دیوان*، ۶۰.)

به‌گفتار بدخواه بی‌سنگِ من
زمن روی یکباره برداشتی
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۹۷.)

زشاخ گاو این طاحون بی‌سنگ
نهال دولتش برتر رسیده
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۶.)

قصهٔ دردمندی دلِ تنگ
بتِ سنگین و عاشق بی‌سنگ
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۷۵.)

بی‌سنگ شدن کنایه از بی‌طاقت و تمکین شدن.

بی‌سنگ شدم ز محنت آری
وقت است، اگر نه سنگ و رویم
(انوری، *دیوان* س، ۵۵۹.)

ملك بی‌سنگ شد زان سنگ سُفتن
که بایستش به ترك لعل گفتن
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۵۴.)

بی‌سنگی کنایه از بی‌وقاری و سبکی و نیز بی‌قراری.

ترکِ بدگوهری بحر معلق خواند
کم بی‌سنگیِ طاحون مدور گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۴.)

با خاك برابرم ز بی‌سنگی خویش
وزدل خجل از دوام دلتنگی خویش
(انوری، *دیوان*، ۲:۱۰۰۲.)

لیك هر ساعتی ز بی‌سنگی
در منِ خاکسار می‌گیرد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۳۴.)

تا در آن بی‌دلی و بی‌سنگی
مونسی باشدش به‌دلتنگی
حال بی‌سنگی دو سه همدست
ماجرای غریب سنگ پرست
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۵۶ و ۱۷۹.)

بیش اندیش بودن در اندیشهٔ فزونی و زیادی بودن.

نخواهم دل که بیش اندیش باشد
که از بیشی خصومت بیش باشد
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۳۳.)

بیش بها قیمتی و گرانبها.

عروس عافیت آنگه قبول کرد مرا
که عمر بیش بها دادمش به شیر بها
(خاقانی، *دیوان*، ۶.)

سبك بضاعتم و کم بها به شکل نثار
اگر نثار نسازم زعمر بیش بهاش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۴.)

بیش بهایی پرارزشی و گرانبهایی.
کم زده پیش دست او بیش بهایی بهار
آمده عُشر جود او نقد خزانهٔ خزان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۷.)

بیشتر از پیشتر افزون و زیاده برآنچه بود.
تا ز خط عنبرین حسن تو شد بیشتر
عاشق روی توام بیشتر از پیشتر
ای به‌تو میل دلم هر نفسی بیشتر
خوبی تو هر زمان بیشتر از پیشتر
(هلالی، *دیوان*، ۸۲.)

بیشهٔ روزگار روزگار که همچون بیشه با درختانی تُنك وزمینی غیر مزروع باشد.
چو در بیشهٔ روزگار افتد آتش
چو من مرغی از بابزن دَر نماند
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۵.)

بیشه‌ستان بیشهٔ انبوه و پرپشت.
اندر این بیشه‌ستان، رحم کن برمستان
گر نی ما چون شیریم، هم نی چون کفتاریم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۳:۴.)

بیشه سوز شدن کسی کنایه از گرم و پرهیجان گشتن.
بیا ساقی آن آب اندیشه‌سوز
که گر شیر نوشد شود بیشه‌سوز
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۶.)

بیشی طلب آن که زیاده‌خواه و حریص است.
آنها که قرار کارها دادستند
برکس درِ اختیار نگشادستند
بیشی طلبان به‌هم در افتادستند
بیشی مطلب که دادنی دادستند
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۱۸.)

بیشی و برتری کردن با کسی کنایه از خودستایی و کبر و غرور به‌کار بردن.
چو بر مهتری بگذرد روزگار
حه در سور میرد چه در کارزار
چو فرجامشان روز رزم تو بود
زمانه نکاهد نه هرگز فزود
تو زیشان مکن بیشی و برتری
که گر ز آهنی بی گمان بگذری
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۶۶۹:۴.)

بی صرفه آن که صَرفه‌جو نباشد.
این قصه را رها کن، ما سخت تشنه‌ایم
تو ساقی کریمی و بی‌صرفه و غنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۲:۶.)

بی‌صفا آن که تیره دل، بی اخلاص باشد.
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا
که باشد دعای بدش در قفا
مگر این سیه نامهٔ بی‌صفا
به دوزخ بَرَد لعنت اندر قفا
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۵.)

بی‌صفت کنایه از بی‌وفا، نامهربان، آن که ناسپاس باشد.
ماه رخسارش که چون آیینه بودی در صفا
بی‌صفا گردید با من بی‌صفت می‌بینمش
(وحشی، *دیوان*، ۱۰۴.)

بیضهٔ آتشین کنایه از آفتاب.
کرکس شب غراب وار از خلق
بیضهٔ آتشین براندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۲.)

بیضهٔ آفتاب کنایه از پرتو و درخشندگی خورشید.
بی‌شکر خندهٔ توام به مذاق
بیضهٔ آفتاب بی نمک است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۴.)
هرزه نقابِ رخ مکن طرهٔ نیم تاب را
زاغ چسان نهان کند بیضهٔ آفتاب را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۳.)

بیضهٔ اسلام مرکز و هستهٔ اسلام، دایرهٔ اسلام و دین.
چون بود آن بیضهٔ اسلام چون
کآید از او بچهٔ شیطان برون
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار*، ۱۲۹.)

بیضه‌بازی یك نوع بازی که بچه‌ها در اعیاد و جشنها با تخم‌مرغ کنند.

عید را خوش کرده رنگین بیضه بازیهای او
از صف دلهای جانبازان قطاری می‌زند
(ظهوری، *دیوان*، ۳۲۲.)

بیضهٔ حرم بودن کنایه از در امان بودن.

مرا جوار تو در امن، آشیان رَجاست
مرا فنای تو در خوف، بیضهٔ حرم است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۱.)

بیضهٔ خاکی کنایه از زمین.

مرغ دل را که در این بیضهٔ خاکی قفس است
دانه و آب فراوان به خراسان یابم
بلبلی زین بیضهٔ خاکی گذشت
طوطی نو زین کهن منظر بزاد
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۵ و ۸۵۸.)

بیضه در آب کنایه از بیضه‌ای که هنوز بچه در آن پدید نیامده باشد.

جنوبی طالعان را بیضه در آب
شمالی پیکران را دیده در خواب
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۹۰.)

بیضه در شکم ماکیان شیرین شدن کنایه از پرورش و رشد کردن.

ز کشت عیش تو گر دانه چین شود شاید
که بیضه در شکم ماکیان شود شیرین
(عرفی، *دیوان*، ۱۲۰.)

بیضه در کلاه شکستن کنایه از رسوا کردن.

صبا به شعبده‌اش بیضه در کلاه شکست
که با سپیده و زرد است بیضه‌سان نرگس
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۰۱.)
بازیّ چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۱.)

بیضهٔ دو زرده کنایه از آسمان.

این بیضهٔ دو زرده که خوانندش آسمان
گر دل بود ز بیضهٔ فولاد بشکند
(سلیم، *دیوان*، ۲۵۵.)

بیضهٔ زاغ سیاه کنایه از ستارگان.

بازِ سفید فلك از افق اندر پرید
بیضهٔ زاغ سیاه در کنف پر گرفت
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۸.)

بیضهٔ زر کنایه از آفتاب، پرتو خورشید.

تیز تر از کبوتری برج به‌برج می‌پرد
بیضهٔ زر همی نهد در به‌در از سبك پری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۹.)
به وقت صبح چو سیمرغ آتشین شهپر
ز زیر بال مرصع نمود بیضهٔ زر
(خواجو، *دیوان*، ۵۹۰.)
همچو سیمرغ آسمان هر روز
بر زمین بیضهٔ زر اندازد
(عرفی، *دیوان*، ۲۴.)

بیضهٔ زرین نهادن زاغ شب کنایه از آشکار شدن ستارگان.

زاغ شب بر ره هزاران بیضهٔ زرین نهاد
تا به مغرب طغرل خورشید را پر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۷.)

بیضهٔ زرین نهادن طاووس صبح کنایه از طلوع خورشید.

پیش که طاووس صبح بیضهٔ زرین نهد
از می بیضا بساز بیضهٔ مجلس اِرَم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۹.)

بیضهٔ شرع کنایه از اساس و پایه و مرکز دین.

بیضهٔ شرع مسلّم بود از فتنهٔ چرخ
تا ورا روز وغا نایب حیدر گیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۵.)

بیضه شکستن کنایه ازمغلوب ساختن، نابود کردن.

بیضهٔ طاووس نر خواهم شکست
وز برون آشیان خواهم فشاند

بیضه بشکن نوع کم کن تا بُوی طاووس نر
بیضه پروردن به گنجشکان گذار و ماکیان
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۳ و ۳۲۷.)

بیضهٔ صبح کنایه از آفتاب.
مملکتی را که بُرد قهر تو شبخون براو
بیضهٔ صبحش فلك در کف دوران شکست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۵۱.)

بیضهٔ عنقا بودن چیزی کنایه از چیز نایاب و به‌دست نیامدنی.
سپهر بیضهٔ عنقا بود کنون دریاب
که تو به دعوی ِ هستی چه ژاژ می‌خایی
(عرفی، *دیوان*، ۱۶۶.)

بیضهٔ فولاد کنایه از بسیار سخت. (رسم بوده که فولاد را به شکل تخم‌مرغ در آورده و آن را می‌پخته‌اند تا سخت و استوار گردد.)
دل ِ چون شیشه‌ام از بس به‌جفا خوی گرفت
این زمان سخت‌تر از بیضهٔ فولاد شده‌ست
این بیضهٔ دو زرده که خوانندش آسمان
گر دل بود ز بیضهٔ فولاد بشکند
(سلیم، *دیوان*، ۱۱۷ و ۲۵۵.)

بیضهٔ کافور شمامهٔ کافور که به شکل تخم مرغ می‌ساختند.
واندر دل آن بیضهٔ کافور ریاحی
ده نافه و ده نافکك مُشك نهان است
(منوچهری، *دیوان*، ۷.)
از سر جاروب فراشان او هر بامداد
سقف گردون پر غبار و بیضهٔ کافور باد
(انوری، *دیوان*، ۱۰۳:۱.)

بیضهٔ کافور کنایه از ستارگان.
زاغ مشکین بال شب بر سطح این سبز آشیان
کرد پیدا صدهزاران بیضهٔ کافور ناب
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸.)
فلك شقایق سیراب ریخت بر سنبل
زمانه بیضهٔ کافور سود بر عنبر
(خواجو، *دیوان*، ۵۹۰.)

بیضهٔ کافور کنایه از برف.
خالی مدار خرمن آتش ز دود عود
تا در چمن ز بیضهٔ کافور خرمن است
(انوری، *دیوان*، ۸۳:۱.)
ابر بر بیضهٔ کافور که بر کوه نهاد
کند آن بیضهٔ کافور سراسر صندل
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۵۴.)

بیضهٔ مُلك کنایه از پایه و اساس کشور.
قوام دولت عالی و عمدة‌الدین است
پناه بیضهٔ ملك است و عمدة‌الاسلام
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۲۴.)

بیضه‌نما بودن چرخ کنایه از نمودن و ظاهر کردن ستارگان در آسمان.
آینه دستی است شاخ پنجه بریده زبُن
شعبده کاری است چرخ بیضه نما از دخان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۶.)

بیضهٔ هفت آسمان کنایه از خورشید.
از پی لعلی که برآرد زکان
رخنه کند بیضهٔ هفت آسمان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۲.)

بیع زیر گلیم کنایه از فروختن به طور پنهانی.
گفت بی‌رؤیت شِریٰ خود فاسدی ست
بیع ما زیر گلیم این راست نیست
برگشایم گر نمی‌ارزد مخر
تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۳۴:۶.)

بیعگاه دهر کنایه از دنیا.
در بیعگاه دهر به بادی بداد عمر
در قمرهٔ زمانه به‌خاکی بباخت بخت
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳۴.)

بی غل و غش بودن پاك و بی‌مکر و بی‌ریا و بی تزویر بودن.
چون که داور بود او داور بی غل و غش است
چون که حاکم بود او حاکم بی‌روی و ریاست
(فرخی، *دیوان* س، ۲۶.)

بی غُلول بی کم‌وکاست‌وبی‌خیانت، صریح‌وروشن.
گفت مکشوف و برهنه و بی غُلول
بازگو دفعم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من
می نخسبم با صنم با پیرهن
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۰.)

بیغولهٔ تنگ کنایه از دنیا.
بفرساید زمین و بشکند سنگ
نماند کس در این بیغولهٔ تنگ
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۴۲۸.)
چو عیسا را در این بیغولهٔ تنگ
ز گفت و گوی غولان دم گرفته است
(جامی، *دیوان*، ۱۴.)

بی قرار آن که آرام و قرار ندارد، ناشکیبا.
ز زیر زلفِ دو تا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه بی قرارانند
(حافظ، *دیوان ی*، ۳۹۶.)
بی قراران پای نتوانند در دامن کشید
دامن مطلب به‌دست افتاد سرگردان شدم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۸.)

به یك پر پریدن کنایه از کار ناقص انجام دادن.
کم کسی داند مگر ربانیی
کش بود در دل محك جانیی
باقیان زین دو گمانی می برند
سوی لانه خود به یك پر می پرند
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۸۵.)

به‌یك چوب راندن کنایه از همه چیز را به یك چشم نگریستن و سنجیدن.
بار گوناگونْ ست برپشت خران
هین به یك چوب این خران را تو مران
بر یکی خر بارِ لعل و گوهر است
بر یکی خر بار سنگ و مرمر است
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۵۷.)

بی کلاه بودن، بی کله بودن کنایه از بی نیازی. (کلاه داشتن، نشان مقام و منصب داشتن و بی کلاهی، نداشتن آن بوده است.)
آن را که کلاه بی کلاهی است
بر دو جهانش پادشاهی است
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۷۰.)
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۶.)

بیگانگی نمودن با کسی عدم آشنایی کردن.
دولت چو با عدوی تو بیگانگی نمود
در موج خون دیدهٔ خود آسیا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۳.)

بیگانه بودن از خویش کنایه از شیفته و بی قرار کسی بودن، نا آشنا به همه کس بودن.
چو من بهر توام بیگانه از خویش
چرا بستی طریق آشنایی
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۰۱.)

بیگانه خویی کردن وضع وحالت غریب ونا‌آشنا به کار بردن.
مکن بیگانه خویی، ای مشام آرزو با من
که بوی آشنایی دارم و از گلشنی دارم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۵.)

بیگانه رنگ به شکل بیگانه، بیگانه صفت.
شکر ایزد را که من بیگانه رنگ
گشته‌ام با بحر فضلت آشنا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۲۵.)

بیگانه رو بیگانه صفت، آن که ناپیوستگی او آشکار باشد، نا آشنا و غریب.
از درون سو آشنا و از برون بیگانه رو
این چنین پُر مهر دشمن من ندیدم در جهان
ور به‌خرگه بگذرد بیگانه رُو
حمله بیند از سگان شیرانه‌رو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۸۷؛ مثنوی ن، ۱:۵۲.)

بیگانه شدن از خرد کنایه از مست شدن، از خود بی‌خود شدن.

از خرد بیگانه شو چون جانش اندر بر بکش
دختر رز را که نقدِ عقل کابین کرده‌اند
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۵.)

بیگانه‌وش همچون غریب و ناآشنا و کنایه از محبوب.

چنان از حال خویشم بردی ای بیگانه وش بیرون
که در خیل اسیران دیدی و نشناختی بازم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۴۳.)

بیگاه‌خیز آن که دیر از خواب برخیزد، و نیز آن که بی‌وقت برخیزد.

اگر چه کاهل و بیگاه خیز قافله‌ام
به‌سوی توست سفرهای گاه و بیگاهم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۱:۴.)

بیگاه کردن کسی را کنایه ازراه بازداشتن کسی.

گر ز شادی خواجه آگاهت کنم
ترسم ای رهرو که بیگاهت کنم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۴:۳.)

بی گفت‌وگو، بی گفت‌وگوی بی‌حرف، بی‌چون و چرا.

جز این هر که بودند خویشان اوی
به زندان کشیدند بی گفت‌وگوی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۳۰۶:۵.)

چون صدف هر کس که دندان بر سر دندان نهد
سینه‌اش بی گفت‌وگو گنجینهٔ دریا شود
(صائب، *کلیات*، ۳۷۲.)

بی گناهی گرگ اشاره به داستان یوسف و به دروغ خبر بردن برادران او پیش پدر که گرگ او را دریده است.

به صدق یوسف مصری و بی گناهی گرگ
به نغمهٔ خوش داود و لحن موسیقار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۱.)

بی گندم کنایه از آن که بیچاره و بی‌روزی است.

آسیای چرخ بر بی گندمان
مو سپیدی بخشد و ضعف میان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۲۹:۶.)

بی گندم در آسیا شدن کنایه از کار لغو و بیهوده کردن.

همچو بی گندم شده در آسیا
جز سپیدی ریش و مو نبود عطا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۲۹:۶.)

بیگه خیز آن که بی‌وقت برخیزد، سحرخیز.

اهل دعوی را مسلم باد جنات النعیم
رطل می باید دمادم مست بیگه خیز را
(سنایی، *دیوان* س، ۲۶.)

بی گهر بد اصل و بدنژاد.

ای تو مقیم میکده هم مستی و هم می‌زده
تشنیعهای بیهده چون می‌زنی ای بی گهر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۸:۲.)

بیمار پرس آن که به عیادت بیمار رود، پُرسندهٔ حال بیمار.

ز رنجوری چه دلشادم که تو بیمار پرس آیی
ز صحت نیك رنجورم که در صحت لقا بردی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۹:۷.)

بیمار پَرست کنایه از پرستار، آن که از بیمار نگهبانی کند.

همه بیمار پرستان ز غمم سیر شدند
آن که این غم خورد امروز شمایید همه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۷.)

بیمارخانه شفاخانه، بیمارستان.

بیا بیا که به بیمارخانه بی‌قدمت
نمی‌رود ز رخ هیچ خسته‌ای زردی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۵:۶.)

جانم ز زخم غمزه به چشم تو می گریخت
از خستگیش میل به بیمارخانه بود
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۴۱۲:۱.)

بیمارْ دل کنایه از آن که عاشق و بی‌قرار باشد.
از اَمل بیمار دل را هیچ نگشاید از آنک
هرگز از گوگرد تنها کیمیایی برنخاست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴۶.)

بیمارسان بیمارستان.
ز اهواز تا پارس یك شارسان
بکرد و بیاورد بیمارسان
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۲۹۹:۸.)

بیمار غنج آن که پیوسته بیمار باشد.
چو گشت آن پریروی بیمار غنج
ببرّید دل زین سرای سپنج
(رودکی، *محیط زندگی*، ۵۴۱.)

بیمار کسی شدن کنایه از عاشق و شیفتهٔ کسی شدن.
عیسی لب است یار و دَم از من دریغ داشت
بیمار او شدم قدم از من دریغ داشت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۵۷.)

بیمار نواز آن که بیمار را نوازش کند.
همه بیمار نوازان مسیحا نفسید
مدد روح به بیمار مگر باز دهید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۳.)

بیمار نوازی نوازش و مهربانی با بیمار.
دل نوازِ منِ بیمار شمایید همه
بهر بیمار نوازی به‌من آیید همه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۶.)

بیماری گران بیماری شدید و سخت و مُزمن.
بی همت سبك رُوَت از رنج دیر باز
راحت قدم گرفته ز بیماری گران
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۴.)

بی‌مایگی کنایه از پریشانی، بینوایی.
بی‌مایگی ارچه گشت سرمایهٔ ما
تا پست نمود خلق را پایهٔ ما
آنجا که صفا و روشنی دارد کار
خورشید شود چو ذره در سایهٔ ما
(باباافضل، *رباعیات*، ۹۰.)

بی‌مایه کنایه از ناتوان و فرسوده و نیز فرومایه و بی‌مقدار.
بَرِ قیصر آمد پیامش بداد
بپیچید بی‌مایه قیصر ز داد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۰۲۳:۵.)
ابلهی صیاد آن سایه شود
می‌دود چندان که بی‌مایه شود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۷:۱.)
منِ بی‌مایه که باشم که خریدار تو باشم
حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۲۵.)

بی‌محابا بی‌تکلف و بی دریغ و بی‌خبر.
بی‌محابا به‌سر زلف، بلایی، ستمی
بی‌تکلف، به لب لعل، قضایی، قدری
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۳۶.)

بی‌محل بی‌جا و بی‌موقع.
در زمان انداخت شمشیر آن علی
کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل
وز نمودن عفو و رحمت بی‌مَحَل
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۲۹:۱.)

بیم سَر بودن کنایه از ترس از دست دادن زندگی.
بلك اندر مُلك دید او صد خطر
مو به مو ملك جهان بُد بیم سَر
بیم سَر با بیم سِر با بیم دین
امتحانی نیست ما را مثلِ این
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۶۱:۱.)

بی‌معرفت آن که آشنایی به حقایق ندارد، در اصطلاح عرفان آن که ادراك ذات حق ندارد.
نزدیك‌تر از مردم چشم است ولیکن
بی‌معرفتان از رخ آن ماه بعیدند
(نسیمی، *دیوان*، ۱۳۹.)

بی‌مغز کنایه از سبکسر و بی‌تمکین و نیز توخالی و پوچ.

همه بی‌مغز و از بن یافته قدر
که از سوراخ قیمت یافت سوزن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۹.)
غورک بی‌مغز را صفرا بشورید و بگفت
کای مموّه باژگونه یافه‌گوی هرزه‌لا
(سنایی، *دیوان س*، ۴۶.)
هرچند به شِکَر نتوان کرد به نی صلح
با وعدهٔ بی‌مغزِ تو خرسند توان بود
(صائب، *دیوان*، ۸۹۶.)

بینا کنایه از ولی.
پیش بینایان کنی تَرکِ ادب
نارِ شهوت را از آن گشتی حَطَب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۲۸.)

بی‌ناخن بودن کنایه از عاجز و درمانده بودن.
ما ز عشق شمس دین بی‌ناخنیم
ورنه ما این کور را بینا کنیم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۰۷.)

بینادل کنایه از زیرک و هوشیار و دل آگاه.
که بسیار دان است و چیره زبان
هشیوار و بینا دل و بدگمان
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۱۰.)

بی‌نام و ننگ بی‌آبرو و حیثیت.
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ
که‌ای ناخدا ترس بی‌نام و ننگ
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۱.)

بی‌نرخ شدن کنایه از بی‌ارزش شدن، بی‌رونق گشتن.
از روی جنگجویان و زموی شیر گیران
بی‌نرخ شد به توران کافور و مشک سارا
(معزی، *دیوان*، ۴.)

بینشوَری دانایی و بینایی و بصیرت.
برمن آرد رحم جاهل از خری
من بر او رحم آرم از بینشوری
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۲۹.)

بی‌نمک کنایه از بی‌مزه و بیهوده و بی‌خاصیت.
همچون نمک گداخت تنِ من در آب خشم
وین دهر بی‌نمک نزد آبی بر آتشم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۰.)
عقل اگر چند صاحب زوری است
گفت یارب چه بی‌نمک شوری است
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۴۱.)
گرچه باشد بی‌نمک اکنون چنین
هست غفلت بی‌نمک تر ز آن یقین
همچنین هم بی‌نمک می‌نال نیز
که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۰۳.)

بی‌نمک بودن کنایه از بی‌لطف و بی‌ملاحت و ناگیرا بودن.
اگر چه وصل شیرین بی‌نمک نیست
وزو شیرین تری زیر فلک نیست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۴۷.)
بی‌تو بزمِ شراب بی‌نمک است
نمکِ خورد و خواب بی‌نمک است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۴.)

بی‌نمکی کنایه از بی‌مزگی، خُنکی، بی‌وفایی و خودخواهی.
چون براین خوان نمک بی‌نمکی است
دیده از غم نمک افشان چه کنم
بر سر آتش از این بی‌نمکی
گر نمک نیستم افغان چه کنم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۱.)
این بی‌نمکی فلک همی کرد
وآن خوش نمک این جگر همی خورد
گر جُوِ سنگی نمکِ خود چشی
دامن از این بی‌نمکی در کشی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۳۳؛ *مخزن‌الاسرار*، ۷۵.)
بی‌نمکیهای دهر کار به‌جایی رساند
کاختر طالع کنم داغ نمکسود را
(کلیم، *دیوان*، ۹۶.)

بی‌نمود شدن چیزی یا کسی کنایه از بی‌مقدار و بی‌اهمیت شدن، بی‌جلوه و بی‌رونق گشتن.

خورشید از نمود رُخَت بی‌نمود شد
آتش زبس که سوخت ز شوق تو دود شد
(سلیم، *دیوان*، ۱۸۲.)

بینواخانه خانه‌ای که در آن قوت و غذا نباشد، فقیرخانه.

کدیور بدو گفت کاین آبگیر
ندیدی فزون از دو پرتاب تیر
بخور چند خواهی و بردار نیز
چه جویی بدین بینواخانه چیز
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۸۹۴:۴.)

بی‌نوا شدن کنایه از بی‌رونق گشتن، درمانده شدن.

وین چهره‌های خوب که در نورش
خورشید بی‌نوا شود و شیدا
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۱۲.)

بَیِّنه اقامت کردن گواه و دلیل ارائه دادن.

پیش قاضیِّ فلك مه چه کند دعوی حسن
تا خَطت بَیِّنهٔ خویش اقامت نکند
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۲۶.)

بینی بر پلیدی نهادن کنایه از توجه به امور ظاهر کردن.

لیك نه مرغ خسیس خانگی
بلك مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کز آن نوری تهی
زانکه بینی بر پلیدی می نهی
(مولوی، مثنوی ن، ۲۹۵:۴.)

بینی ترش کردن کنایه از اخم کردن، نفرت نشان دادن.

صد جام درکشی زکف دیو، آنگهی
بینی ترش کنی بخور ای خام پخته خوار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱:۳.)

بینی کردن کنایه از غرور و تکبر کردن.

خدات گوید تدبیر چشم روشن کن
تو چشم را بگذاری و می کنی بینی
شُکر کن غره مشو بینی مکن
گوش‌دار و هیچ خودبینی مکن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۳:۶؛ مثنوی ن، ۲۰۰:۱.)

بیوباردن، بیوباشتن ناجویده فرو بردن، بلعیدن.

ایمن مشو از زمانه زیراك او
ماری‌ست که خشك و تر بیوبارد
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۵۳.)

گر او را بیوبارد از تن درست
مرا خوشتر آید که گردی تو سست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۰۳۸۶.)

به دُم رود جیحون بینباشتی
به دَم ژنده پیلی بیوباشتی
بدان‌سان بزرگ اژدها کز دو میل
بیوباشتندی به دم ژنده پیل
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۵۳ و ۱۶۵.)

بی‌وجودی کنایه از نالایقی و بی‌عُرضگی.

بی‌وجودی گر تو را نقصان دهد
بی‌وجودان را چه نیکی چه بدی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۷:۶.)

بس که دارم انفعال از بی‌وجودیهای خویش
آب گردم چون کسی از خاك بردارد مرا
(صائب، *کلیات*، ۸۵.)

بی‌وطن‌بودن بیرون ازجاومکان‌خود بودن.

آنك سرسبزی خاك است و گهر بخش فلك
چاشنی بَخشِ وطنهاست اگر بی‌وطن است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۹:۱.)

بیوه سرشت کنایه از غریب و تنها.

بود یکی کودك بیوه سرشت
بر سر ره گشته نگهبان کِشت
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۵۱.)

بیهده گوی، بیهوده گوی یاوه گوی، کسی که سخن بی‌معنی و بی‌مورد گوید.

همیشه بیهده گویی بود به هر محفل
که شمع مالد صندل به سر ز دردسرش
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۱.)

از لب بیهوده گویان امن نتوان زیستن
سوزنی با خویش باید همچو عیسی داشتن
(صائب، *کلیات*، ۷۲۶.)

بیهوده درآ، بیهوده درای آن که سخن ناسودمند و بی‌حاصل و باطل گوید.

گر رای بقا کنی در این جای
بیهوده درای و سست رایی
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۶۰.)

شخص بیهوده درآ گوهر مغناطیس است
که کشد تیغ بلا را به طبیعت سوی خود
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۹۰.)

بیهوده لبیدن سخن لاف و گزاف گفتن، هرزه گویی کردن.

عالِم غافل به سؤال و جواب
هست بیانش چو لبیدن به‌خواب
خفته که بیهوده لَبد بر سریر
دیو مسلط بودش سخره‌گیر
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۱۰۳.)

پ

پاآوردن کنایه از مقاومت کردن، پایداری کردن.

با حملهٔ شمال چه پاآورد چراغ
با دولت همای چه پهلو زند زغن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۸۶.)

پا از حد خویشتن بیرون نهادن کنایه از، از مرز و حد خود فراتر رفتن.

پا ز حد خویشتن بیرون نمی‌باید نهاد
گر نهادی پیش از این اکنون نمی‌باید نهاد
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۱۴.)

پا از خط بیرون بردن کنایه از بیرون رفتن از حد خود و نیز نافرمانی کردن.

نَفْس را مگذار پا از خط خود بیرون برد
می‌شود گم طفل چون از خانه می‌آید برون
(صائب، *کلیات*، ۷۲۴.)

پا از دایره بیرون نهادن کنایه از تجاوز کردن از حد و مرز.

گفتم که مگر دل بَرِ دلدار آید
تا در غم و شادیش مرا یار آید
اکنون چو برون نهاد از دایره پا
بگذارم تا سرش به دیوار آید
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۵۱.)

پا از سر ندانستن کنایه از بی‌خود بودن از خویش، سرمست بودن.

چنان سرمست و شیدایم که پا از سر نمی‌دانم
دل از دلبر نمی‌یابم می از ساغر نمی‌دانم
(نعمت‌الله ولی، *کلیات*، ۴۰۹.)

پا از گِل برآوردن کنایه از رهایی بخشیدن از گرفتاری.

گرم باز آمدی محبوبِ سیم اندام سنگین دل
گُل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گِل
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۱۲.)

یقینم که پایم برآرد زگِل
به دستم دهد دامنِ کام دل
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۸۳.)

پا از گلیم خویش بیرون نهادن کنایه از تجاوز کردن از حد و مرز خود.

ای کلیم دل ز طور خویش پا بیرون منه
از گلیم خویش پا بیرون نمی‌باید نهاد
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۱۴.)

پا از گلیم خویش دراز کردن کنایه از تجاوز از حد و مرز خویش کردن.

تیغ ستم ببین چه به زلفِ ایاز کرد
پا از گلیم خویش نباید دراز کرد
(صائب، *کلیات*، ۵۲۲.)

پا از گلیم زیاده کشیدن کنایه از تجاوز کردن از حد و مرز خود.

خصم بالین سلامت از کجابیند به خواب
زانکه این سرکش زیاده می کشد پا از گلیم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۷۹.)

پا از نشاط بر زمین نیامدن کنایه از کمال شادی و سرور.
تخت را باید که ناید بر زمین پا از نشاط
برفراز خویش هرگز خسروی چون او ندید
(کلیم، *دیوان*، ۷۳.)

پا افشردن کنایه از پایداری کردن.
یادگار دودمان پُردلی ماییم و شمع
سر به تاراج فنا رفته است و پا افشرده‌ایم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۷.)

پاانداز فرشی که برای بزرگی شأن کسی دررهگذرش اندازند، پیشکشی که جلو پای شخص بزرگی گذارند.
قدم سعی تو در دامنِ تن پیچیده ست
ورنه افلاك تو را اطلس پا انداز است
(صائب، *کلیات*، ۱۸۳.)

پاانداز کسی کردن کنایه ازبه کسی پیشکش کردن.
جوهرم را تا به سنگ امتحان زد کوهکَن
تیشهٔ فولاد خود را کرد پااندازِ من
(صائب، *کلیات*، ۷۳۸.)

پااندر آب وگِل فروشدن کنایه ازگرفتار شدن، مقید گشتن.
ضمیرت بس محل دارد، قدم فوقِ زحل دارد
اگر چه اندر آب وگل فرو شد پاش تا زانو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹:۵.)

پابازی پایکوبی و رقص. نیز رك: پای بازی.
بیفشان زلف و صوفی را به پا بازی و رقص آور
که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۶.)

پا بالا نهادن کنایه از با شتاب رفتن، بالا رفتن.
تا کمال دلبری ایزد به ابروی تو داد
فتنهٔ چشم تو از حد رفت و پا بالا نهاد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۶۴.)

داغ ناسورِ مرا گر بر دل صحرا نهند
از خجالت لاله‌ها بر کوه پا بالا نهند
(صائب، *کلیات*، ۴۶۰.)

پابه‌اندازه کشیدن کنایه‌ازتجاوزنکردن‌ازحدخود.
پا به اندازه کشیدن روش اهلِ دل است
همه تن اشك شو و از سر مژگان مگذر
(سلیم، *دیوان*، ۲۸۲.)

پا به دامن بردن کنایه ازکناره‌گیری کردن، ترك آمدو شد کردن.
چو از آمد شد کوی توام برگ گلی نشکفت
به کُنج نامرادی پا به دامن بردنم اولی
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۹۴.)

پا به دامن داشتن کنایه از کناره‌جویی کردن.
از ثبات عشق دایم پا به دامن داشتم
گر چو داغ لاله در آتش نشیمن داشتم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۸.)

پا به دامن کشیدن کنایه از خود را جمع کردن و نیز کناره گرفتن.
چند سر برکنی ز جیب جفا
پا به دامن کش و فراهم شو
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۹۹.)

کسی را رسد پا به دامن کشیدن
که صد بار بر خویش گردیده باشد
(صائب، *کلیات*، ۴۳۰.)

پا به دامن کش چو کوه و رسم تمکین پیشه کن
همچو دریا چند بتوان جوش زد از بی تهی
(سلیم، *دیوان*، ۳۹۹.)

پا بر آسمان نهادن عروج کردن، کنایه از بزرگی یافتن، کامیاب شدن.
شب دَرِ دل می‌زدم، مهر تو گفت:
زود پا بر آسمان نتوان نهاد
(عراقی، *کلیات*، ۱۶۵.)

پا برجا کنایه از استوار و پایدار.

زمین شود چو سما بی‌قرار و سرگردان
سما شود چو زمین با وقار و پا برجا
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۱۴.)
چرا چو لالهٔ نشکفته سرفکنده نه‌ای
که آسمان ز سرافکندگی‌ست پا برجا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱.)
دل چو پرگار به هر سو دورانی می‌کرد
واندر آن دایره سرگشته پا برجا بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۸.)

پا به رکاب کنایه از ناپایدار و زودگذر.
دلم گرفت از این سایه‌های پا به رکاب
به زیر سایهٔ آن سرو پایدار رَوم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۰.)

پا به رکاب بودن آمادهٔ سفر شدن و کنایه از ناپایدار بودن، زودگذر بودن.
کمتر از جنبش ابروست مرا دور نشاط
خوشدلی چون مه نو پا به رکاب است مرا
فیض صبوح پا به رکاب است زینهار
دستی برآر این سفری را رکاب گیر
(صائب، *کلیات*، ۸۳ و ۵۹۳.)
مستان چمن را به خزان حال چه پرسی
گل رفته و می هم به قدح پا به رکاب است
(سلیم، *دیوان*، ۵۳.)
چو عیش برق شتاب است و عمر پا به رکاب
عنان غم به تمامی زکف رها چه کنی؟
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۷۷.)

پا به رکاب شدن سفری شدن و کنایه از ناپایدار گشتن.
پیشتر زانکه شود کشتی تن پا به رکاب
کشتی فکر در این بحر خطر باید کرد
دولتِ حسن تو وقت است شود پا به رکاب
کار ما را چه به وقت دگر انداخته‌ای
(صائب، *کلیات*، ۳۷۳ و ۷۶۵.)

پابست گرفتار و مقید و پابسته.
عالم چو ضد یکدگر در قصد خون و شور و شر
لیکن نیارد دم زدن از هیبت پابست او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱:۵.)
هست پابست سر زلفش دل ما در جهان
ورنه چیزی را دل ما در جهان پابست نیست
(شمس مغربی، *دیوان*، ۹۰.)

پابست شدن مقید و گرفتار شدن.
زنهار نظامیا در این سیر
پابست مشو به دام این دیر
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۴.)
مطّلع بر نقشِ هر که هست شد
پیش از آن کاین نفس کل پابست شد
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۵۶.)

پابست کردن کسی را کنایه از دلباخته و بی‌قرار و گرفتار کردن کسی.
بدین جامِ دوم مست خودش کرد
به دستان نیک پابست خودش کرد
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۴۲.)

پابست گشتن کنایه از دلباخته و شیفته و گرفتار گشتن.
آزاد ز هر دو کون بودیم
گشتیم به زلف یار پابست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۳۵.)

پا به سرِ عرش نهادن کنایه از به اوج رسیدن و بالا گرفتن.
زین پیشتر متاع سخن رایگان نبود
گرد کسادی از پی این کاروان نبود
شعر بلند پا به سرِ عرش می‌نهاد
خورشید پایمال به هر آستان نبود
(صائب، *کلیات*، ۳۳۳.)

پا به سنگ آمدن کنایه از بلا و مکروهی پیش آمدن، به مخاطره افتادن.

تا نیاید پا به سنگت از وطن بیرون میا
دانه تا در خوشه است از آسیا آسوده است
(صائب، *کلیات*، ۲۷۶.)

پا به کرسی نهادن کنایه از به عرش رفتن و علوّ پایه و مقام.
ای از علو قدر به کرسی نهاده پا
فرق مقیم فرش حریم تو عرش سا
(جامی، *دیوان*، ۸.)

پا به گِل بودن کنایه از گرفتار و دلباخته بودن.
روان از تو خجل باشد دلم را پا به ِگل باشد
مرا چه جای دل باشد چو دل گشته‌ست جای تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۳۰.)

پا به گل فرو رفتن کنایه از گرفتار و دلباخته گشتن.
به آیین زردشت و رسم مجوس
به خدمت در آن خانه چندین عروس
همه آفت دیده و آشوب دل
زگُل شان فرو رفته در، پا به ِگل
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۴۲.)

پا به گِل فرو شدن کنایه از گرفتار و دلباخته شدن.
دمی با تو گفتم برآرم ز دل
زخون دلم پا فرو شد به ِگل
بسی دست بر دل زد از دست دل
کش از خونِ دل پا فرو شد به ِگل
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۳۰ و ۱۴۱.)

پا به میان نهادن کنایه از واسطه و میانجی شدن.
به هجر جان به کناری چه سان رود که امید
نهاده پا به میان کار مشکل افتاده‌ست
(ظهوری، *دیوان*، ۱۴۷.)

پا بیش از گلیم خود (خویش) کشیدن کنایه از تجاوز کردن از حد خود.
به دست خود سزای خویش دیدم
که پا بیش از گلیم خود کشیدم
(اوحدی، *دیوان*، ۴۶۳.)

آن سرزنش که کرد تو را دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای
(حافظ، *دیوان*، ۲۹۴.)

پاپس کشیدن کنایه از کناره گرفتن، عقب‌رفتن، قطع نظر کردن.
افتاد عشق پیش، خرد پاکشید پس
دارم امید گم شدنی رهنما رسید
(ظهوری، *دیوان*، ۲۶۴.)

پا پوچك پا پوش که نوعی پوشش پا باشد.
پای تو شده کوچك از تنگی پاپوچك
پا برکش ای کوچك تا پهن و دراز آید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۵۰.)

پاپوش پای افزار، کفش.
به سر رَویم همه شب به کوی یار و عبث نیست
کلاه ما که چو پاپوش شبروان نمدین است
(سلیم، *دیوان*، ۹۷.)

پاپیچ کنایه از گره، سد و مانع.
چه نخجیر کاندر کمندت نیفتد
چه پاپیچ کاندر کمانت نباشد
(اوحدی، *دیوان*، ۱۶۳.)

پاپیچیدن عمر کنایه از سپری شدن عمر، سرتافتن، از دست رفتن.
چون در سرِ زلف تو صبا می‌پیچد
سودای وی اندر سرِ ما می‌پیچد
چون زلفِ کج تو سر بپیچید زما
در یاب که عمر نیز پا می‌پیچد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۸.)

پا پیش نهادن کنایه از جلو افتادن، پیش قدم شدن.
گر چنگ پیش ننهد پایی به دلنوازی
سوی شرابخانه ما را صلا که گوید
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۱:۳۵۲.)

پاتابه چیزی که پیاده روان به پاپیچند و عیاران بدون موزه در پا کنند. نیز فرش سبك قیمت.

واسطه دیگی بود یا تابه‌ای
همچو پا را در روش پاتابه‌ای
(مولوی، مثنوی ن، ۲۹۲:۲.)
بهر پاتابه خدام تو می‌رفت به چرخ
گر نبود اطلس افلاك چنین مستعمل
(عرفی، *دیوان*، ۸۴.)

پاچهٔ شلوار از انگشت پای چاك گشتن کنایه از به تعجیل و شتاب رفتن.
در کرّ و فرّ ز غایت تعجیل گشته چاك
زانگشت پای پاچهٔ شلوار روزگار
(انوری، *دیوان* س، ۱۴۹.)

پا خوردن کنایه از فریب خوردن.
در دستگاه محتشمان پا نمی‌خوریم
خون می‌خوریم و آب ز دریا نمی‌خوریم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۴.)
باش مردانه که ناگاه قفایی نخوری
واقف کَشّیِ خود باش که پایی نخوری
(وحشی، *دیوان*، ۲۹۵.)
به راه شوق نشان تا زنوك خاری هست
ز برگ لاله و گل پا نمی‌خورد پایم
(سلیم، *دیوان*، ۳۲۹.)

پادار شدن کنایه از استقرار یافتن، با اعتبار و رونق شدن.
شرك پادار شد هلاکش کن
کعبه بتخانه گشت پاکش کن
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۱۳.)

پا دراز کردن پیش کسی کنایه از بی ادبی کردن.
می‌کند سرو از فضولی پیش آن گُل پا دراز
ای صبا چندان که پایش بشکنی بر وی بزن
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۸۲۸:۲.)

پا درازی کنایه از خودنمایی و اظهار وجود کردن.
به‌بازیگاه کبکان گاهِ بازی
کلنگان را نزیبد پا درازی
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۴۹.)

پا در پای کسی کوبیدن کنایه از شریك رقص کسی شدن، یار موافق گشتن.
ای طایفه پاکوبید چون حاضر آن جویید
باشد که سعادت پا در پای شما کوبد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۳:۲.)

پا در دامان و سر به زانو نشستن کنایه از مراقبه و در خود فرو رفتن.
آن بِه که به کُنج نا امیدی
پا در دامان و سر به زانو
بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم
(جامی، *دیوان*، ۱۱۰.)

پا در دامن کشیدن کنایه از بازماندن، گوشه‌گیری کردن، کناره گرفتن.
کشم در دامن اندیشه پایی
ز دووت بینم و خوانم دعایی
(امیرخسرو، *دیوان*، ۱۱۷.)
به کُنج خاطرِ من پاکشند در دامن
گر از جهان غم و اندوه گوشه‌گیر شوند
(کلیم، *دیوان*، ۲۱۲.)

پا در رکاب آوردن جان کنایه از آماده و مهیای سفر آخرت بودن.
ای عنان دل ز دستم رفته بازآ کز غمت
صبر و هوشم رفت و جان پا در رکاب آورده است
(نسیمی، *دیوان*، ۶۶.)

پا در رکاب بودن کنایه از ناپایدار بودن، آنچه نزدیك به ضایع شدن است.
کندِ در هر قدم فریاد خلخال
که حسن گلرخان پا در رکاب است
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۶۶.)

پا در رکاب داشتن کنایه از ناپایدار بودن، درحال از بین رفتن.
گلت پا در رکاب جلوهٔ باد خزان دارد
برو ای بلبل بی‌درد آه و ناله سامان کن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۸.)

پا در رکاب کردن کنایه از نابود کردن، رها کردن.

صائب بگیر رطل گرانی سبک زَمَن
عقل سبک عنان را پا در رکاب کن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۸.)

پا در رکاب گشتن زندگی کنایه از آمادهٔ سفر آخرت شدن.

زندگی گردید از قدِّ دوتا پا در رکاب
بُرد از عالم برون این اسبِ چوگانی مرا
(صائب، *کلیات*، ۸۸.)

پا در کشیدن کنایه از کناره گرفتن، ترک آمد و شد کردن.

چون پند پدر شنود فرزند
می‌خواست که دل نهد بر آن پند
روزی دو به چابکی شکیبد
پا در کشد و پدر فریبد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۵۶.)

پا در گِل بودن کنایه از گرفتار بودن، مقید بودن.

من قدم بیرون نمی‌آرم نهاد از کوی دوست
دوستان معذور داریدم که پایم در گل است
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۴۴.)

این بهانه هم زدستان دل است
که از او پاهای دل اندر گل است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۲۸۲.)

هنوزش به طرف چمن منزل است
هنوزش زدست تو پا درگل است
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۹۰.)

پا در گل رفتن کنایه از بی‌قرار و عاشق شدن.

دل خورشید را پا رفت درگل
بر او چون ذره عاشق شد به صد دل
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۶۱.)

پا در میان آوردن کنایه از میانجی شدن.

درمیان گر پا نیارد گرم خونیهای داغ
با همه نسبت نمی‌چسبد بر اعضا پیرهن
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۲.)

پادرمیان‌نهادن کنایه ازواسطه بودن، میانجی بودن.

گر نهد لطفت ز راهِ مصلحت پا در میان
باد را با خاك راه از پیش برخیزد غبار
(خواجو، *دیوان*، ۳۸.)

پادشا بودن کنایه از مسلط بودن، صاحب اختیار و فرمانروا بودن.

پادشا بر کامهای دل که باشد؟ پارسا
پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا
پارسا شو تا بباشی پادشا بر آرزو
کآرزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا
(ناصر خسرو، *دیوان* م، ۴۹۳.)

پادشا کردن کنایه از مسلط کردن.

چو بر دل راستی را پادشا کرد
روان را ترس کاری پارسا کرد
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۱۵۰.)

پادشاهانِ نهان کنایه از مردان کامل، اولیاء الله.

صد هزاران پادشاهان نهان
سرفرازانند زان سوی جهان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۹۷.)

پادشاه ده‌سر و شش روی و هفت چشم کنایه از فلك.

وآن پادشاه ده سر و شش روی و هفت چشم
با چار خصمشان به یکی خانه اندرند
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۲۱.)

پادشاهِ کامیار سلطان خوشبخت و کنایه از آدم ابوالبشر.

ای زنسلِ پادشاه کامیار
با خود آزین پاره دوزی ننگ دار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۲۹.)

پادشاه گردون کنایه از آفتاب.

برای مصلحت، پادشاه گردون را
گهی به خاور و گاهی به باختر یابی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۳.)

پادشاهِ مشرقی کنایه از خورشید.

پادشاه مشرقی تیغ جهانگیر توهست
خون فشان چون از قراب صبح تیغ آفتاب
(سوزنی، *دیوان*، ۱۲۱.)

پادشاهِ نیمروز کنایه از آفتاب.
ظاهر او تخت بارِ پادشاه نیمروز
اندرون سینه‌اش مطمورهٔ زنگی شام
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۱۸.)

پادشاهی کردن کنایه از قدرت نمایی خدایی کردن، بزرگواری کردن.
موسیِ آمد در مناجات آن سَحَر
کای خدا ایمان از او مستان مبَر
پادشاهی کن بر او بخشا که او
سهو کرد و خیره رویی و غلو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۹۳.)

پادشه نشان آن که کسی را به سلطنت و شاهی رساند.
خرم ز نشستن وزیری
کز مرتبه پادشه نشان است
شاه سنجر که کمترین خَدَمش
در جهان پادشه نشان باشد
(انوری، *دیوان س*، ۵۷ و ۹۰.)

پادوان آن که تیز رفتار و دونده باشد.
جملگان چون اشترانِ بسته پای
که گشایی زانوی ایشان برای
خوش دوان و شادمانه سوی خان
از دعای او شدندی پادوان
می‌شدم در فنا چو مه بی‌پا
اینت بی‌پای پادوان که منم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۹؛ *دیوان کبیر*، ۴:۸۰.)

پا را شمرده گذاشتن کنایه از حزم و احتیاط داشتن.
ای برق بی‌مروت پا را شمرده بگذار
هر خار این بیابان رزق برهنه‌پایی ست
(صائب، *کلیات*، ۱۷۸.)

پار پار لَخت لَخت و پاره پاره.
از خسك خشم او کرد حکایت فلك
بر تن خورشید کرد قرطهٔ زر پارپار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۱.)

پارسا پیرهن کنایه از عابد ریاکار.
به نزدیكِ من شبرو ِراهزن
بِه از فاسق پارسا پیرهن
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۳۴.)

پارسا سیرت پرهیزگار، آن که روشی پارسایانه دارد.
یکی پارسا سیرتِ حق پرست
فتادش یکی خشتِ زرین به دست
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۸۷.)

پارسایی فروش آن که در زهد و پارسایی تظاهر و خودنمایی کند.
که لعنت بر این نسل ناپاك باد
که نامند و ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش
فریبندهٔ پارسایی فروش
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۱۲.)

پارسی زبان گشتن کنایه از فصاحت در سخن گفتن.
قمری ز تو پارسی زبان گشت
طوطی ز تو کارنامه خوان گشت
(خاقانی، *تحفة العراقین*، ۲۸.)

پارنج حق القدم، پایمزد.
لاجرم عاقبت به پارنجش
هم سلامت دهند و هم گنجش
زان نهادم که این چنین گنجی
نبود بی جزا و پارنجی
بیایند و آن گنجدان بشکنند
وزان گنج پارنج خود برکنند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۷۶ و ۱۵۴.)

پارنجهای کهن کنایه از تاریخ کهن، نتیجهٔ رنجهای حکیمان پیشین.
زحکمت برآرایم آنگه سخن
کنم تازه پارنجهای کهن
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۵.)

پار و پیرار سال پیش و سال قبل از آن.

شُدَت پار و پیرار و امسالت اینك
روش بر ره پار و پیرار دارد
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۷۵.)

پاره پوست اشاره به داستان کاوهٔ آهنگر وبر افراشتن پاره پوست و شوریدن بر ضحاك است.

چون به یکی پاره پوست شهر توانی گرفت
غبن بود در دکان کوره و دم داشتن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۷.)

پاره‌جگر کنایه از عزیزترین چیز.

مده فریب که رُست از زُخم به باغ تو گلها
به خار هر مژه‌ام بسته پاره جگر است این
(جامی، *دیوان*، ۶۱۹.)

پاره‌خوار کنایه از رشوه‌گیر.

پیل بچه می خوری ای پاره خوار
هم برآرد خصم پیل از تو دمار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۱:۳.)

پاره‌دادن کنایه از رشوه‌دادن.

که نای پارهٔ ما پاره می‌دهد صد جان
که کی دمم دهد او تا شوم لطیف ادا؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۰:۱.)

پاره ربایی دزدیدن قسمتی از پارچه که معمول خیاطان است.

تو بنشنیدی که آن پرقند لب
غَدرِ خیاطان همی گفتی به شب
قصهٔ پاره ربایی در بُرین
می حکایت کرد او با آن و این
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۶۷:۶.)

پارهٔ کار کنایه از تحفه یا رشوهٔ کار.

چو شاپور آمد اندر چارهٔ کار
دلم را پاره کرد آن پارهٔ کار
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۳۶.)

پارین و پارینه سال پیش، سال گذشته.

در خزان و باد و خوف حق گریز
آن شقایقهای پارین را بریز
جمله ماضیها از این نیکو شوند
زهر پارینه از این گردد چو قند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۳۱:۶؛ ۱۴۱:۵.)

پا زدن کنایه از برتری جستن.

گهی پا زنی بر سر تاجداران
گهی در روی در پلاس گدایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰:۷.)

پاس ادب داشتن رعایت ادب و نزاکت و احترام.

خدنگ آه دلاسوی او روانه مکن
بدار پاس ادب قبله را نشانه مکن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۴.)

پاسبانِ چرخ هفتم کنایه از کیوان.

پاسبان چرخ هفتم خوش بخسبد بعدازاین
چون جهان را عدل و انصاف تو می‌دارند پاس
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۳۳.)

پاسبانِ گردون کنایه از کیوان، زحل.

چوبك زن سرایت بر پاسبان گردون
در مهد چرخ خواند یا ایُّها المزَّمِّل
(اهلی، *کلیات*، ۴۸۸.)

پاسبانِ هفتمین ایوان، پاسبان هفتمین طارم کنایه از کیوان.

پاسبان هفتمین ایوان که کیوان نام اوست
ساخته از دلو چرخِ لاجوردی آبخور
پاسبان هفتمین طارم که کیوان نام اوست
بر جناب بارگاهت پرده‌داری بیش نیست
(خواجو، *دیوان*، ۵۸ و ۱۷۰.)

پاسبانی پیشه کردن کنایه از ترك خواب کردن، نگهبانی کردن.

همه شب پاسبانی پیشه کردند
بسی شب را در این اندیشه کردند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۳۹.)

پاسِ چیزی یا کسی داشتن نگاهداشت ومراعات و ملاحظهٔ کسی یا چیزی کردن.

نیست معشوقی همین زلف چلیپا داشتن
دردسر بسیار دارد پاس دلها داشتن
(صائب، *کلیات*، ۷۲۶.)

پاس نَفَس بدار که ناید به دست باز
هر گوهر حدیث که رفت از دهن برون
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۹.)

بر و پاس درویش محتاج دار
که شاه از رعیت بود تاجدار
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲.)

روی هر یك می نگر می‌دار پاس
بوك گردی تو زخدمت روشناس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۱.)

خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد
زنهار که در پاسِ دل خسته‌دلان کوش
(جامی، *دیوان*، ۴۵۱.)

پاسِ خاطر، پاسِ خاطر داشتن رعایت حال و خاطر مراعات کردن.

از بهر پاس خاطر تبریزیان کمال
با ساربان مگوی که شیرازم آرزوست
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۲۸۴.)

آخر به جان آمد کلیم، از پاس خاطر داشتن
تا کی به دل واپس بَرَد حرف به لب آورده را
(کلیم، *دیوان*، ۹۶.)

پاس داشتن نگهبانی و پاسبانی کردن.

من پاس دارم تا به روز امشب به جای پاسبان
کان چشم خواب آلوده خواب از دیدهٔ ما می برد
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۶۷.)

پاس دارد قلعه را از دشمنان
قلعه نفروشد به مال بیکران
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۲۳.)

ما را سرِ خواب نیست امشب
ای شمع تو پاس دار تا روز
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۶۵.)

پاسگاه جای پاسبانی و دیده‌بانی.

چو بانگ خروس آمد از پاسگاه
جرس در گلو بست هارون شاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۹۸.)

پاسنگ آنچه برای برابری دو کفهٔ ترازو در یك کفه گذاشته می شود و کنایه از ثبات و پایداری.

ولی بباید رفتن درون این ظلمات
به‌رفتنی که بود باقراری و پاسنگ
(شاه داعی، *دیوان*، ۲:۲۵۷.)

پاسنگ خویش بودم در گوشهٔ صبوری
بادی ز سویت آمد اندر ربود ما را
(امیر خسرو، *دیوان*، ۳۰.)

التفاتی ست که با کوهکنم می سنجی
کوه پاسنگ ببین تا که فزون می آید
با غم مجنون چه سنجم این غم و اندوه خود
حسرت فرهاد پاسنگ ترازو می کنم
(ظهوری، *دیوان*، ۳۱۶ و ۵۲۳.)

پاسوخته کنایه ازفرّار، آنچه یك جاقرار وآرام نگیرد.

شوق کرده است ز بس گرم سفر چون قلمم
نقش پاسوخته آید به نظر چون قلمم
(صائب، *دیوان*، ۶۰۱.)

پاشکسته کنایه از عاجز و در مورد بدگویی و نفرین گفته می شود.

من پاشکسته کی سرِ رفتن به بزمها
دارم، کدام روز بدین وضع بوده‌ام
پایم بریده باد جز این بار گر به‌سهو
هرگز خیال مجلس اینان نموده‌ام
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۱.)

پا فرا پیش نهادن از چیزی کنایه از پیش افتادن، اقدام کردن.

هر عذر که با یار بداندیش نهم
زان عذر همه خارِ دل ریش نهم
زین حیف اگرم جان سر رفتن دارد
برخیزم و پا فرا ز جان پیش نهم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۱۰.)

پا فشردن کنایه از پایداری کردن، ایستادگی کردن.
موج بلا که کوه بود پیش او چو کاه
چون کوه پیش صدمت آن پا فشرده‌اند
(جامی، *دیوان*،۱۱۳.)

پاکانِ چرخ کنایه از فرشتگان، قدسیان.
زان شود عیسی سوی پاکانِ چرخ
بُد قفصها مختلف یك جنس فرخ
(مولوی، *مثنوی*، ۶:۴۴۱.)

پاك اندرون آن که باطنی پاك دارد، پارسا، پاك نهاد.
نترسی که پاك اندرونی شبی
برآرد ز سوز جگر یا ربی
(سعدی، *بوستان ی*، ۳۸.)

پاك باختن از دست دادن و باختن همه چیز.
سخت رویی که ندارد هیچ پشت
بهره‌جویی را درون خویش کشت
پاك می‌بازد نباشد مزد جو
آن چنان که پاك می‌گیرد ز هُو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۸۵.)

پاکباز کنایه از عاشقی که با نظر پاك به معشوق نگرد، عاشق پاك نظر.
در جاه عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکَنم
(حافظ، *دیوان ی*، ۶۸۶.)
اهلی کسی که عاشق و مست است و پاکباز
انصاف اگر بود ز مَلك در صفات بِه
(اهلی، *کلیات*، ۳۷۵.)

پاکباز آن که هر چه دارد ببازد.
به مثالِ آفتابی که شهیر شد به بخشش
به میان پاکبازان به عطا مُشار باشی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۴۲.)

پاکبازانه کنایه از صادقانه، از روی عشق پاك و بی آلایش.
دیده گر نقشِ خیال غیر دید
پاکبازانه روان می‌شویمش
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۵۶.)

پاك بازی کردن در بازی دغلی نکردن، همه چیز را باختن.
دیده را با تو آشناییهاست
وز تو در دیده روشناییهاست
پاك بازی کن، ار حریفِ منی
که فلك در پی دغاییهاست
(نظامی، *دیوان*، ۲۶۶.)

پاك بَر برندهٔ همه چیز.
چند بر بوك و مگر مهره فرو گردانی
که تو بس مفلسی و چرخ فلك پاك بَر است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۳۹.)
در قمار عشق بازی با تو نقشم خوش نشست
چون نباشد اینچنین تو پاك بَر من پاکباز
(کلیم، *دیوان*، ۲۴۹.)

پاك بودن کنایه از فارغ و تهی بودن، بر‌کنار بودن.
گفت جاوید زی به دولت و بخت
زیر پایت همیشه پایهٔ تخت
هر که باشد ز دوستی تو پاك
باد در پای دوستان تو خاك
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۱۶۵.)

پاك بیرون آمدن از آتش کنایه از پاکدامن بودن.
گرچه در آلودگی نقد فغانی صرف شد
چون دلش پاك است ز آتش پاك می‌آید برون
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۴۹.)

پاكْ بین آن که نظری پاك دارد و خوش بین باشد.

حُسن یوسف در خزانِ آرزو آیینه است
نیست عیبی در جهان گر پاك بین باشد کسی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۰.)

آن سرو پاك دامن از این باغ کم مباد
کاین پاك دیده را نظر پاك بین در اوست
(اهلی، *کلیات*، ۳۳.)

پاكْ تن پاك بدن و کنایه از پارسا و عفیف.
چو نستور گردنکشِ پاك تن
چو نوش آذر آن پَهلوِ رزم زن
(دقیقی، *دیوان*، ۷۴.)

زمن پاك تن دخترِ من بخواه
بدارش به آرام در پیشگاه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۵۸۴.)

پاكْ جیب کنایه از پارسا و عفیف.
بس تأنی دارد و صبر و شکیب
چشم سیر و موثر است و پاك جیب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵.)

پاكْ چشمی بی‌نظری به محارم دیگران، پاك نظری.
کسی را رسد دعوی پاك چشمی
که چشم خود از عیب پوشیده باشد
(صائب، *کلیات*، ۴۳۰.)

پاكْ خو آن که خویی خوب و پاك دارد.
نه که یعقوب نبی آن پاك خو
بهر یوسف با همه اخوان او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۲۹.)

پاك خوردن چیزی به تمامی خوردن چیزی.
جرعه‌ای گفتم مگر صوفی از آن خواهد کشید
از کَفم پیمانه را کافر گرفت و پاك خورد
(سلیم، *دیوان*، ۱۵۳.)

پاكْ دامن کنایه از پارسا و پرهیزگار.
پاك دامن ز جهان رفتی و تا دامن حشر
دامن کوه ز خونِ دل ما تر باشد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱۳.)

تا گریبان قَدَر بگشاد چرخ آبگون
پاك دامن‌تر ز تو قاضی ندید اندر قضا
(سنایی، *دیوان*، ۳.)

بس که آن پاك دامنِ پرنور
داشت جامه سفید چون کافور
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۷۱.)

پاكْ دهان بودن کنایه از سخن زشت و یاوه بر دهن نیاوردن.
شد مخزن گوهر صدف از پاك دهانی
یك چند در این بحر تو هم پاك دهان باش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۴.)

پاكْ دیده پاك نظر، آن که با بی‌نظری در محارم دیگران نگرد.
آن پاك دامن آینه‌اش بی غبار باد
کاین پاك دیده را نظر پاك بین از اوست
(اهلی، *کلیات*، ۱۲۰.)

پاكْ رای آن که اندیشه و رایی پاك دارد.
برهمن چنین گفت کای پاك رای
بدان روی کم یابی آباد جای
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۲۹.)

پاكْ رگ کنایه از اصیل و پاك ذات.
کاین بَره گوییا نه پاك رگ است
پرورش یافته ز خون سگ است
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۰۰.)

پاكْ رَو کنایه از پارسا و عفیف.
هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد
هر پاكْ رَوی که بود تردامن شد
گویند شب آبستن و این است عجب
کو مرد ندید از چه آبستن شد
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۰.)

پاك شدن کنایه از زدوده شدن، سترده گشتن.
جهان زیر فرمان ضحاك شد
زهر نامه‌ای نام جم پاك شد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۱.)

پا کشیدن دراز کشیدن و کنایه از فارغ البال بودن.

کنون من خفتم و پاها کشیدم
چو دانستم که بختم می کشید ست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۰۴.)

پاکشیدن کنایه از اعراض کردن، کناره گیری و دوری کردن.

به یك دردسر زو تو پا را کشیدی
چه ره دیده‌ای کان بلایی ندارد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۳۹.)

در عاشقی ثابت قدم هرگز نباشد آن که او
از کوی یارِ دلستان از بیم جان پا می کشد
(امیر خسرو، *دیوان*، ۱۹۴.)

علاقه‌ام ز تو نگسسته و زحیات بریده
تو پا مکش ز سرم گر طبیب دست کشیده
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۹.)

پاکش از دیدهٔ غیر و به دلم ساز مقام
که در او مردم بیگانه ندارند قرار
(محتشم، *دیوان*، ۵۶۴.)

کاری مکن که پاکشم از آستانِ تو
داغ صبوریی که ندارم به جان نهم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۰.)

چند گویی پای در دامن کش و این سو میا
پاکشیدن چون توان؟ چون دل کشد سوی توام
(هلالی، *دیوان*، ۱۰۳.)

پاکشیده کنایه از اعراض کننده، کنار رفته.

ای جان چرا نشستی وقتِ می است و مستی
آخر در این کشاکش کس نیست پا کشیده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۶۳.)

پاك طبع پاك سرشت.

خواجهٔ سیدِ ستوده هنر
خواجهٔ پاك طبعِ پاك نژاد
(فرخی، *دیوان* س، ۴۱.)

پاك طینت پاك نهاد، پاك سرشت.

پاك طینت را به کینِ کس نشاید گرم کرد
بهر خونریز از طلا شمشیر نتوان ساختن
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۳.)

پاك عنصر کنایه از صدیق و وفادار.

تیغ آختگانِ پاك عنصر
بر تیغ نبشته ربِّ انصر
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۳۷.)

پاك مغز نیکو اندیشه و کنایه از تیز هوش و زیرك.

که فردوسی طوسی پاك مغز
بداده‌ست داد سخنهای نغز
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۴.)

چو هندو ملك دید کان پاك مغز
ندارد بدین کار در پای لغز
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۵۶.)

پاك نژاد اصیل و پاك زاده.

گر برفت آن ملك، به ما بگذاشت
پادشاهی کریم و پاك نژاد
(فرخی، *دیوان* س، ۳۹.)

پاك نهاد پاك طینت، نیك سرشت.

نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاك نهاد
بهتر آن است که با مردم بد ننشینی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۴۶.)

پاکوبان کنایه از رقصان، در حال رقص و سرور.

چو دردست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که‌دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۸.)

پاکوفتن کنایه از رقصیدن.

چون ز پاکوفتن بر آسودند
دستبردی به باده بنمودند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۶۴.)

پاکیزه‌پوش آن که ظاهر و پوششی آراسته دارد.

پلید اعتقادان پاکیزه پوش
فریبندهٔ پارسایی فروش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۲.)

پاکیزه پیکر آن که پیکر و اندامی زیبا و دلنشین دارد.

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری
چو خورشید و ماه از سدیگر بَری
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸.)

پاکیزه خوی آن که خوی و خلقی پاك و نیکو دارد.

الا ای هنرمندِ پاکیزه خوی
هنرمند نشنیده‌ام عیب جوی
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی
چه درماندگی پیشت آمد؟ بگوی
(سعدی، *بوستان* ی، ۶ و ۳۱.)

پاکیزه دین آن که دین و اعتقادی درست دارد، با وجدان.

آن ستم کز عشق من دیدم مبیناد ایچ کس
جز عدوی خسرو پاکیزه دین پاکباز
(منوچهری، *دیوان*، ۴۲.)

زهر نوعی اخلاق او کشف کرد
خردمند و پاکیزه دین بود مرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸.)

پاکیزه سرشت پاك طینت و نیك سرشت.

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
(حافظ، *دیوان*، ۵۶.)

پاکیزه شکل آنچه صورت و شکلی آراسته دارد.

درون تا بود قابل شُرب و اَکل
بدن تازه روی است و پاکیزه شکل
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۵.)

پاکیزه قول درست گفتار، خوش قول.

پدر بارها گفته بودش به هول
که شایسته رو باش و پاکیزه قول
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۹.)

پاکیزه گوهر آن که پاك نژاد و اصیل است.

پاکی ست شرط صحبت پاکیزه گوهران
پیش از پیاله دست و دهن آب می کشیم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۰.)

پاکی طلب آن که پیوسته وضو و غسل کند.

گاه مرا آب کند از پی پاکی طلبان
گاه مرا خار کند در ره بد اختر خود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳:۲.)

پا گرفتن کنایه از استوار شدن، رشد کردن و ریشه دوانیدن.

خوشدلیی داشتم با دلِ پردرد خویش
لشکر هجرش بتاخت در دل ما پا گرفت
(عراقی، *کلیات*، ۱۶۱.)

بس نخل آرزو که زدم بر زمینِ دل
تا در دلم نهال وفای تو پا گرفت
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۶.)

آن نخل که در آب خضر پای نگیرد
جز بر سر آتش نکند نشو و نمایی
(شفایی، *دیوان*، ۱۹۶.)

پاگیر کنایه از قید و بند.

اگر دلگیر شد خانه نه پاگیر است برجه رُو
وگر نازك دلی منشین بَرِ گیجان سودایی
چون تو وردی ترك کردی در روش
بر تو قبضی آید از رنج و تبش
پیش از آن کاین قبض زنجیری شود
این که دل گیری ست پاگیری شود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۰:۵؛ *مثنوی* ن، ۲۲:۳.)

پالان پرست کنایه از ظاهر پرست.

حرفِ قرآن را ضریران معدنند
خر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جَست
چند پالان دوزی ای پالان پرست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸۶:۱.)

پالانی اسب غیر اصیل و بارکش و هر ستور که شایستهٔ پالان باشد.

که جلدی زیرکی را گفت من پالانیی دارم
از این تیزی و رهواری چو باد و ابر نیسانی

بدو گفتا مگو چونین گر او را این هنر بودی
نبودی چون خران نامش میان خلق پالانی
(سنایی، *دیوان س*، ۶۸۴.)

بسی خدنگ خورد اسپ تازی غازی
که تازی ست نه پالانی ست و نی کودن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۸:۴.)

پالغزیدن برچیزی کنایه از بی قرار و نااستوار گشتن.
عقل را بر لب آن چاه ذقن پا لغزد
دل به آن ناحیه جهل است که عاقل برود
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۵.)

پالکانه چرخ کنایه از بام بلند فلك.
از برونِ تابخانهٔ طبع یابی نزهتم
وزورای پالکانه چرخ بینی منظرم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۸.)

پالودهٔ بازاری کنایه از چیزی که ظاهری آراسته و باطنی بد دارد.
شب از مه او حیران مه عاشق آن سیران
نی بی‌مزه ورنگین پالودهٔ بازاری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۹:۵.)

پالودهٔ بی‌دود کنایه از نعمت بی‌زحمت و دولت بی خون دل.
هم بزن بر صافیان آن درد دردانگیز را
هم بخور با صوفیان پالودهٔ بی‌دود را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۸:۱.)

پالوده مغز کنایه از آن که ضمیری بی غل و غش دارد، آن که مغزش از نادانی پالوده شده باشد.
شه از پندِ آن پیرِ پالوده مغز
هراسان شد از کار آن پای لغز
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷۵.)

پالیزبان باغبان و آن که نگهبان کشتزار است، و نیز نام نوایی از موسیقی.
سپهبد دگر ره ز پالیزبان
بپرسید و بگشاد گویا زبان

یکی پیر زن دید پالیزبان
از او خواست تا باشدش میزبان
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۷۹ و ۲۹۱.)

این زند بر چنگهای سغدیان پالیزبان
وان زند بر نایهای لوریان آزادوار
(منوچهری، *دیوان*، ۲۸.)

پامال بودن پی سپر بودن، ازمیان رفتن، خراب بودن.
غبار کوچهٔ عشق است کیمیای مراد
خوشا سری که در این رهگذار پامال است
(صائب، *کلیات*، ۲۲۳.)

پامال کردن زیر پا کردن و کنایه از خوار و زبون کردن.
آن که پامالِ جفا کرد چو خاك راهم
خاك می‌بوسم و عذر قدمش می خواهم
(حافظ، *دیوان*، ۲۴۸.)

پامزد پارنج، حق القدم.
بدو گفت شش ساله دخل دیار
به پامزد تو دادم ای هوشیار
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۵.)

گفتم به صبوح خفتگان را
پامزد ویم که سر برآرد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۲:۲.)

پا واپس کشیدن کنایه از عقب رفتن، ایستادن.
چونك نزد چاه آمد شیر دید
کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا
پای را واپس مکش پیش اندرآ
(مولوی، *مثنوی ن*، ۷۸:۱.)

پا واگرفتن کنایه از ترك آمد و رفت کردن، دست کشیدن.
گر روشنی تو یارا یا خود سیه ضمیری
در هر دو حال خود را از یار وانگیری
پا واگرفتنِ تو هر دو زحال کفر است
صد کفر بیش باشد، در عاشقان نفیری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۳:۶.)

پا و دست و ریش و سبلت گم کردن کنایه از شخصیت خود را از دست دادن.

سر بُدی پیوسته خود را دُم مکن
پا و دست و ریش و سبلت گم مکن
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۹۷:۶.)

پایاب کنایه از تاب و توان و مقاومت.

شنیدم که بگریست سلطانِ روم
بَرِ نیکمردی ز اهل علوم
که پایابم از دستِ دشمن نماند
جز این قلعه در شهر بامن نماند
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۸.)

بیار ساقی از آن چشمهٔ حیات آبی
که جان تشنهٔ ما را نماند پایابی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۷۵.)

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۲.)

پای آبله شدن کنایه از عاجز و ناتوان شدن.

به راه مدح تو چون پای فکر آبله شد
مرا به دست چه باشد به جز دعا کردن
پای طبعم چو شود آبله در راه هوات
عذر لنگ آرد و از راه ثنا برخیزد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۹۱ و ۴۸۵.)

بوسه که وعده کرده‌ای می ندهی و بنده را
در ره انتظار شد پای امید آبله
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۸۹.)

پایان بین عاقبت اندیش.

هر که پایان بین تر او مسعودتر
جِدتر او کارد که افزون دید بَر
زانك داند کاین جهان کاشتن
هست بهر محشر و برداشتن
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۵۴:۴.)

پایان بینی عاقبت اندیشی.

امر آمد کاتّباع نوح کن
ترك پایان بینی مشروح کن
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۹۱:۴.)

پایان نگر عاقبت اندیش.

چشم شه دوگز همی دید از لُغَز
چشم آن پایان نگر پنجاه گز
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۷۰:۶.)

پای آوردن کنایه از پایداری کردن، برابری کردن.

نَیَم چندان شگرف اندر سواری
که آرم پای با شیر شکاری
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۴.)

پای از آبله ریش بودن کنایه از بسیار راه رفتن.

وهم را بین که طیره برگشته‌ست
پر بیفکنده پای ز آبله ریش
(انوری، *دیوان س*، ۱۷۴.)

پای از جای رفتن لغزیدن و کنایه از مفلس و تهیدست گشتن.

پای من بنده چون زجای برفت
کارم از دست من برون شده گیر
(انوری، *دیوان*، ۲۴۲:۱.)

سروِ من صد خارم از دست تو در پا رفته است
دست من گیر از کرم چون پایم از جا رفته است
(اهلی، *کلیات*، ۶۸.)

پای از جای شدن کنایه از تباه شدن، از میان رفتن، بی جا گشتن.

عشق آمد به تخت دل بنشست
عقل بیچاره پایش از جا شد
(نعمت‌الله ولی، *کلیات*، ۲۲۱.)

پای از جای لغزیدن کنایه از نابود شدن، از میان رفتن.

گرَم پای ایمان نلغزد زجای
به سر بر نهم تاج عفوِ خدای
(سعدی، *دیوان*، ۳۲۸.)

پای از حد گلیم برون کردن کنایه از تجاوز از حد خود کردن.

من شدم ساعتی به استقبال
پای کردم برون ز حدِّ گلیم
(ناصر خسرو، *دیوان م*، ۳۰۰.)

پای از خط برون نهادن کنایه از نافرمانی کردن.

و آن که نهد پای برون از خطت
چرخ دو خلخال کند ز آهنش
بر آتش غم فتاده چون زلف توام
سر خیره به باد داده چون زلف توام
با آنکه ز خط برون نهادستی پای
سر بر خط تو نهاده چون زلف توام
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۷۶ و ۴۹۷.)

پای ازسرندانستن کنایه ازسرگردان وحیران بودن.

بی تابش روی تو دل ما همی از رنج
نی پای ز سر داند و نی کفش ز دستار
(سنایی، *دیوان س*، ۲۰۶.)

پای از شادی برزمین نیامدن کنایه از نهایت شادی و خوشحالی.

لاجرم پایت نمی آید زشادی بر زمین
چون ندیم مجلس شادی فزایی بوده‌ای
(خواجو، *دیوان*، ۷۶۱.)

نمی آمد به روی آن دلارای
در آن ره برزمین از شادیش پای
(جامی، *هفتورنگ*، ۶۴۳.)

پای ازغم برون آوردن کنایه ازآسوده خاطر شدن.

پای از میان کارِ غمت آورم برون
گر گیردم عنایت صدر کبار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۶.)

پای از کسی در کشیدن کنایه از دوری کردن، کناره گیری کردن.

ز بیم خلق از او در می کشیدم پای خود لیکن
مرا برداشته می برد آبِ چشم من با او
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۸۶.)

پای از گلیم خود افزون کشیدن کنایه از تجاوز از حد خود کردن.

بر گردد بخت از آن سبک رای
کافزون ز گلیم خود کشد پای
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۵۴.)

پای از گلیم خویش بیشتر کشیدن کنایه از تجاوز کردن از حد خود.

حافظ نه حَدِ ماست چنین لافها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۹.)

پای امید به سنگ آمدن کنایه از ناامید و مأیوس شدن؛ بلا و مکروهی پیش آمدن.

نه از مسجد فتوحی شد نه از میخانه امدادی
به هر جانب که رفتم پای امیدم به سنگ آمد
(صائب، *کلیات*، ۴۸۹.)

پای انداز کنایه از پیشکشی.

چو پای انداز خواهی سر چه باشد
اگر حنظل دهی شِکّر چه باشد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۲۶.)

پای اندر میان داشتن کنایه از واسطه بودن.

انوری آخر نمی‌دانی چه می گویی خموش
گاو پای اندر میان دارد مران خر در خلاب
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۶.)

پای اندرمیان نهادن کنایه ازواسطه ومیانجی گشتن.

یار پای اندر میان ننهد و لیك
انوری سر در میان باری نهد
(انوری، *دیوان*، ۲:۸۴۰.)

پای باز کنایه از رقاص.

صوفیی می‌رفت و جانی پرغمش
پای بازی زد قفایی محکمش
(عطار، *مصیبت نامه*، ۲۶۱.)

پای باز پس نهادن کنایه از سرپیچی کردن، هزیمت کردن، عقب کشیدن.

در پیش تو به تیغ ببُرّم سرِ زبان
گر زانکه باز پس نهد از ذوالفقار پای
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۲.)

پای بازی کنایه از پایکوبی و رقاصی و نیز شعبده و نیرنگ بازی.
آوازِ دل انگیز مرکبِ تو
آورده اَجل را به پای بازی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۰۵.)
ز بس کان شوخ داند پای بازی
شدم سرگشته و حیران جانان
(سنایی، *دیوان*، ۵۰۱.)
کُشت مرا پای بازی زَمَنِ شوخ
سوخت مرا دستکاری فلکِ خام
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۱۶.)
جهان را چنین پای بازی بس است
زهر رنگ نیرنگ سازی بس است
یکی را زماهی رساند به ماه
یکی را زماه اندر آرد به چاه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۰۱.)

پایْ به اندازهٔ خویش کشیدن کنایه از حد و پایهٔ خویش نگاه داشتن.
مکش جز به اندازهٔ خویش پای
که هر گوهری را پدید است جای
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷۹.)

پایْ به اندازه زیر گلیم کشیدن کنایه از حد نگاه داشتن.
به اندازه کش پای زیر گلیم
نه چندانك باشد ز سرمات بیم
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۱۰۷۶.)

پای به پای رفتن کنایه ازبرابر ویکسان ودریك ردیف رفتن.
خاك سیه ز قهر او پای به پای می‌رود
وقتی اَرَش نواختی با زر سرخ سر به سر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۸.)

پای به پای سپردن قدم به قدم سپردن و طی کردن.
دست به دستت فکند حُسن تو چون آینه
پای به پایم سپرد عشق تو چون آستان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۷.)

پای به پس کشیدن کنایه ازقطع نظر کردن، بازماندن و ایستادن.
اول دل من راه غمت سهل نمود
گفتم برسم به منزل وصل تو زود
گامی دو برفت و راه در دریا بود
چون پای به پس کشید موجش بربود
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۲۲.)

پای به دامان کشیدن، پای به دامن کشیدن کنایه ازترك آمدوشد کردن، اعراض کردن، کناره گرفتن.
در بند خانه با همه آزادگی کلیم
از اشتیاق پای به دامان کشیدن است
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۴.)
گفتم که کشم پای به دامن در، هیهات
پایی که به دام است ز دامن چه نویسد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۶.)
تمکین لفظ و شوخی معنی‌ست در تو جمع
در جلوه‌ای و پای به دامن کشیده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۹.)
جامی درون خرقهٔ خود یافت دوست را
زان رو کشید پای به دامان و سر به جیب
(جامی، *دیوان*، ۱۸۲.)

پای بر آب روان نهادن کنایه ازبه مقصود نایل شدن، کامیاب گشتن.
تا تو را در دل هوای جان بود
پای بر آب روان نتوان نهاد
(عراقی، *کلیات*، ۱۶۵.)

پای بر آتش کنایه از بی‌قرار و ناآرام و نیز چالاك و چابك.
زان پای بر آتشم که دل را
بر خاك درت مقام روزی‌ست
(خاقانی، *دیوان*، ۵۶۷.)

آتش از شوق تو چون آتش شده
پای بر آتش چنین سرکش شده
درد تو باید که جان می‌سوزدش
پای بر آتش جهان می‌سوزدش
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۹؛ *مصیبت‌نامه*، ۱۵.)

پای بر آسمان نهادن کنایه از بزرگی و عظمت یافتن.
ای سروری که هر که زمین تو بوسه داد
بر بام آسمان نهد از اقتدار پای
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۰.)
من پیش تو بر زمین نهم سر
کای پای بر آسمان نهاده
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۳.)

پای بر بخت زدن کنایه از پشت کردن به دولت و اقبال.
الحق که کارهای بد از بخت دیده‌ام
بر بخت خویش پای زدن التزام ماست
(ظهوری، *دیوان*، ۱۷۶.)

پای برجا، پای برجای کنایه از استوار، ثابت قدم، پایدار.
این عمر نگر چه محنت افزا آمد
وین درد نگر چه پای برجا آمد
درد از دل و چشم من به جان آمده بود
کارش چو به جان رسید در پا آمد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۹.)
چو بینی که زن پای برجای نیست
ثبات از خردمندی و رای نیست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۹.)

پای بر چشم کسی نهادن کنایه از بزرگ گردانیدن، عظمت و افتخار دادن.
حلقه در گوش جهان کن تا بدان گردد عزیز
پای بر چشم فلك نِه تا بدان دارد سپاس
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۳۲.)

پای بر دهان مار افتادن کنایه از بی‌قرار و ناآرام گشتن، به مخاطره افتادن.
تا مرا عشق یار غار افتاد
پای من بر دهان مار افتاد
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰۲.)

پای بر سر نهادن کنایه از ترك تعلق گفتن و پشت پا به هر چیز زدن.
وز پی آنکه تا تمام شویم
پای بر سر نهیم دایره‌وار
پس به جاروب لا فرو روبیم
کوکب از صحن گیتی دوار
(سنایی، *دیوان*، ۱۱۸.)

پای بر سنگ آمدن کنایه از به‌مخاطره افتادن، و نیز فرا رسیدن مرگ.
خداوندا چو آید پای بر سنگ
فتد کشتی در آن گردابهٔ تنگ
نظامی را به آسایش رسانی
ببخشی و به‌بخشایش رسانی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۸۰.)

پای بر فرق جهان زدن کنایه از ترك دنیا گفتن و پشت پا به امور مادی زدن.
دست در دامنِ جان خواهم زد
پای بر فرقِ جهان خواهم زد
(عطار، *دیوان*، ۲۳۵.)

پای بر کار کسی نهادن کنایه از دخالت کردن به کار کسی.
فلك باز از نهان خارم نهاده‌ست
که پیری پای بر کارم نهاده‌ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۵۷.)

پای بر کاسهٔ لاجورد زدن کنایه از بی‌اعتنا بودن به فلك، ترك تعلق گفتن.
قلم نِه بر این مطبخ دود خورد
بزن پای بر کاسهٔ لاجورد
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۷۴.)

پای برکشیدن کنایه از رهایی یافتن.

از اینجا اگر برکشم پای خویش
نگه دارم اندازهٔ رای خویش
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۱.)

پای برگردن گردون نهادن کنایه از نهایت عظمت و افتخار یافتن.
پای برگردن گردون نهم از روی شرف
گر چو زلف تو شبی سر بنهم بر دوشت
(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۵۰.)

پای بُز افکندن کنایه از افسون کردن، بی‌طاقت کردن. (گویند قصابان برای گرفتن گوسفند فربه به پای بزی افسون می‌خوانند و در گله می‌آورند، گوسفندان به‌دنبال آن می‌آیند و قصابان هر کدام را خواهند بگیرند.)
مرا در کویَت ای شمع نکویی
فلك پای بُز افکنده‌ست گویی
که گر چون گوسفندم می‌بری سر
به پای خود دوم چون سگ بر این در
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۷۲.)

پای به (بر) زمین از شادی نیامدن، نرسیدن کنایه از بی‌نهایت خوشحال و شادمان بودن.
پوییدن راه تو به سر گر دهدم دست
از شادی آن پای نیاید به زمینم
نمی‌آمد به روی آن دلارای
در آن ره بر زمین از شادیش پای
(جامی، *تحقیقات در احوال*، ۲۴۰؛ هفتورنگ، ۶۴۳.)
سَر را هوای پایهٔ منصور در سر است
اینك ز شادیم به زمین پا نمی‌رسد
(ظهوری، *دیوان*، ۲۹۷.)

پای بست بنیاد، اساس، پی.
سرایی کنم پای بستش رخام
درختان سقفش همه عودِ خام
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۸۷.)
عجب که خانهٔ عاشق نیفتد از بنیاد
که سیل گریه‌اش از پای بست می‌گذرد
(اهلی، *کلیات*، ۱۹۵.)

پای بست کنایه از گرفتار و مقید.
وآن که از دست خود خلاص نیافت
در ره عشق پای بست افتاد
(عراقی، *کلیات*، ۱۶۲.)
از مدح شاه و جام می لعل چاره نیست
تا پای بستِ گردش این جام خانه‌ایم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۳۳.)
چرا تراود از او صد هزار سجدهٔ رنگین
اگر صراحی می نیست پای بست پیاله
(صائب، *کلیات*، ۷۶۷.)

پای بست شدن کنایه از مقید و گرفتار شدن.
من از شغل گیتی بر افشانده دست
به زنجیر فکرت شده پای بست
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۶.)
هر که او پای بست روی تو شد
پشت دست از نهیب سرخاید
(خاقانی، *دیوان*، ۵۸۹.)
نُبدی همچو ما و هست شدی
زیر تقدیر پای بست شدی
(سنایی، *مثنویها*، ۷۱.)

پای بست کسی بودن کنایه از گرفتار عشق کسی بودن.
مرگ از محبت تو خلاصم نمی‌کند
در زیر خاك هم دل من پای بست توست
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۹۸.)

پای بستن کنایه از گرفتار کردن، مقید ساختن.
به چربی توان پای روباه بست
به حلوا دهد طفل چیزی ز دست
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۴۵.)
کنون باید این مرغ را پای بست
نه آنگه که سر رشته بردت زدست
(سعدی، *دیوان*، ۳۲۲.)

پای به سنگ آمدن کنایه از به مخاطره افتادن، گرفتار شدن، مأیوس و نومید گشتن.

اشکم ز رخ تو لاله رنگ آمده است
پای دلم از گلت به سنگ آمده است
آمد دل و در کُنج دهانت بنشست
مسکین چه کند ز غم به تنگ آمده است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۷.)

شدم آسوده تا از دیده اشك لاله رنگ آمد
نهادم پشت بر دیوار تا پایم به سنگ آمد
(صائب، *کلیات*، ۴۸۹.)

پای ما در راه عشق از بس که می‌آید به سنگ
می‌رسد در گوش من از کاسهٔ زانو صدا
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۹.)

پای به سنگ برآمدن کنایه از به بلایی گرفتار شدن، به مخاطره افتادن.

نشگفت پای ما که برآید به سنگ غم
زیرا که احتیاط نکردیم راه را
(اوحدی، *دیوان*، ۸۳.)

ای عاقل اگر پای به سنگیت برآید
فرهاد بدانی که چرا سنگ بریده‌ست
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۴۰.)

پای به سنگ درآمدن کنایه از دچار بلایی گشتن.

گر پای او به سنگ درآمد کنون فلك
در پایش اوفتاد پی اعتذار او
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۷۴.)

بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ
به من ده که پایم درآمد به سنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۶۳.)

جامیِ دل شده را جام دل آن روز شکست
که درآمد به سر کوی تواش پای به سنگ
(جامی، *دیوان*، ۴۹۲.)

پای به گِل رفتن، پای به گِل فرو رفتن و فرو شدن کنایه از درمانده شدن، گرفتار گشتن.

در ازل نقش تو بر تختهٔ گل دیدهٔ دل
دید پای دل بیچاره فرو رفت به گِل
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۰۹.)

نیارست گفتن همه راز دل
که از دیده می‌رفت پایش به گِل
هر که زین رهگذرش پای فرو رفت به گِل
میل آن سرو خرامان نکند چون نکند
(خواجو، *همای و همایون*، ۴۴؛ *دیوان*، ۲۴۲.)

هرگه که پراکنده شود رای دلم
خوی بد او کند بدل جای دلم
چون زلف معنبرش ز سر بینم باز
در حال به گِل فرو شود پای دلم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۳.)

باران عشق آمد پایم به گِل فرو شد
سیل بلا برآمد بنیاد جان برافتاد
(اهلی، *کلیات*، ۱۹۴.)

پای به گنج فرو رفتن کنایه از ثروت یافتن.

مگر داد دولت مرا پایْ رنج
که پایم فرو رفت از این سان به گنج
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۱۴.)

پایبند کنایه از گرفتار و مقید، نیز مانع و بازدارنده.

نگه کرد شیخ از سر اعتبار
که ای پایبندِ طمع پای دار
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۸.)

از دست دیده مرغ دلم پایبند شد
ورنی من از کجا و هوای تو از کجا
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۸.)

اگر دلم نشدی پایبند طرهٔ او
کی‌اش قرار در این تیره خاکدان بودی
(حافظ، *دیوان*، ۳۰۸.)

کس به خود دلبستهٔ آن زلف چون زنجیر نیست
پایبند کس به جز سررشتهٔ تقدیر نیست
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۷.)

پایبند چیزی یا کسی شدن کنایه از دلبستگی پیدا کردن، گرفتار شدن.

مسکین دلم که بلبل بستان شوق بود
شد پایبند حلقهٔ زلف چو شستشان
(خواجو، *دیوان*، ۳۲۰.)

پای بوس کنایه از عاجز و زبون.

بنهاده‌ام کلاه، زسر تا ز روی عجز
چون کفش، پای بوس نبینند دیگرم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۱.)

پای بوس ِ کسی شدن بوسیدن پای کسی و کنایه از مشرف شدن به دیدار و زیارت کسی.

ز بهر من که شدم پای بوس تو چو رکاب
به دست خویش خطی بر رکاب خانه نویس
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۳.)

پای بیش از گلیم خویشتن کشیدن کنایه از تجاوز کردن از حد خود.

مجو بالاتر از دوران خود جای
مکِش بیش از گلیم خویشتن پای
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۸۷.)

پای پیچیدن کنایه از روگردانیدن، گریختن، سر از خدمت تافتن.

الا تا نپیچی سر از عدل و رای
که مردم زدستت نپیچند پای
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳.)

دلم برفت و جوانی گذشت و این مشکل
که عمر نیز همی پیچد ای برادر پای
زدست قهر تو هر کس که پای می‌پیچد
گمان مبر که کند بازجز به محشر پای
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۶ و ۶۱۸.)

انتقامت پای پیچیده است در دامان صبر
بخششت سر کرده بیرون از گریبان شتاب
(محتشم، *دیوان*، ۲۲۳.)

پای پیش نهادن کنایه از داوطلب کاری شدن، جلو افتادن.

پشوتن برآمد پس از جای خویش
که این کار را من نهَم پای پیش
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۵۰۲.)

داد چو این حرف روانم خدای
زَهره که دارد که نهد پیش پای
(امیر خسرو، *مطلع الانوار* م، ۵۶.)

پای پیش و پس نهادن کنایه از شک داشتن، مردد بودن.

پای پیش و پای پس در راه دین
می‌نهد با صد تردد بی‌یقین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۳۴:۳.)

پای پیل نوعی پیالهٔ شرابخوری و نیز حربه‌ای است به شکل پای پیل.

تا به پای پیل می بر کعبه عقل آمده‌ست
پیل بالا نقد جان بر پیلبان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۶.)

به‌گردن شتر اندر شراب زر بخشی
به پای پیل گه خشم خصم فرسایی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۳۲.)

پای، جایی فرو رفتن کنایه از مقید شدن، گرفتار گشتن.

منشین چو خال بر لب شیرینش ای مگس
ترسم ز لطف پای تو آنجا فرو رود
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۱۸.)

پای جنگ در رکاب آوردن آمادهٔ جنگ و ستیز گشتن.

ور او پای جنگ آورد در رکاب
نخواهد به حشر از تو داور حساب
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۰.)

پای چناری کنایه از نامقید، فرومایه.

سروی تو و این بوالهوسان پای چناری
زنهار برایشان مفکن سایه زیاری
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۸۱.)

پای چوبین پایی که از چوب سازند.

چو غازی به خود بر نبندند پای
که محکم رود پای چوبین زجای
اگر کوتهی پای چوبین مبند
که در چشم طفلان نمایی بلند
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۶ و ۱۳۳.)

پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۳۰.)

پایْ خاکی کردن کنایه از قدم رنجه کردن، راه پیمودن، سفر کردن.
به‌درگاه من پای خاکی کنی
ز جوشیدنم ترسناکی کنی
اگر پای خاکی کنی بر دَرَم
چو خورشید بر خاك چین بگذرم
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۴ و ۳۸۰.)

پای خفته آن که پایش خوابیده و بی‌حس باشد.
تیغ زبان به عاشق حیران چه می کند
با پای خفته خارِ مغیلان چه می کند
(صائب، *کلیات*، ۴۱۷.)

پای داشتن کنایه ازتاب‌مقاومت‌داشتن، قدرت‌مقابله داشتن، پایداری و استواری کردن.
چو برداشتی گاه او را زجای
ندارد کسی زان سپس با تو پای
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۹۳۹.)
تو که سرسبزی جهان داری
ره کنون رو که پای آن داری
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۴.)
ما در این فن صفدریم و پهلوان
کس ندارد پای ما اندر جهان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۷۱.)
عشقبازی را تحمل باید ای دل پای‌دار
گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت
(حافظ، *دیوان*، ۵۸.)

پای در آوردن کنایه از سوار شدن، پا به رکاب درآوردن.
کردمش خوشدل و پس پای در آوردم و راند
تا بدان سده که از سدره فزون است به جاه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۱۷.)

پای در بند بودن کنایه ازمقید و گرفتار بودن.
زمانه گفت مرا: خشم خویش دار نگاه
که را زبان نه به بند است پای در بند است
رودکی (*پیشاهنگان شعر*، ۲۷.)

پای در پیش نهادن پیش قدم شدن، جلو افتادن.
چو تو حالی نهادی پای در پیش
به کنجی هر کسی گیرد سرِ خویش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۸.)

پای در پی کسی نهادن کنایه از پیروی کردن از کسی.
فریبنده را پای در پی منه
چو رفتی و دیدی امانش مده
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۹.)

پای در حنا بودن کنایه از توقف داشتن، باز ماندن.
گر صد بهار آمده بیرون نمی‌رود
فصل خزان به گلشن ما پای در حناست
(سلیم، *دیوان*، ۸۲.)

پای در دامن آوردن کنایه از گوشه گرفتن، کناره‌گیری کردن.
اگر پای در دامن آری چو کوه
سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
عشق و مستوری نباشد پای گو در دامن آور
کز گریبان ملامت سر بر آوردن نیارد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۶؛ *کلیات* ش، ۵۶۶.)

پای در دامن جمع کردن کنایه از ترك آمد و شد کردن.
سر به جیب خویش دزدیدم کلاهی شد مرا
جمع کردم پای در دامن پناهی شد مرا
(صائب، *کلیات*، ۸۱.)

پای در دامن کسی کردن کنایه ازدوری و احتراز کردن.
آن دوست پای خویشتن در دامن من می کند
هر گه که بهر فکر او سر در گریبان می برم
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۲:۸۸.)

پای در دامن کشیدن کنایه از ترک آمد و شد کردن، بازماندن از کار.

هر تیر جفا که داری اندر من کش
چون سر ز وفا نمی کشم گردن کش
من دست ز آستین برون کرده زعشق
تو خوش بنشین و پای در دامن کش
ای دست تو در جفا چو زلف تو دراز
وی بی سببی گرفته پای ازمن باز
ای دست ز آستین برون کرده به‌عهد
و امروز کشیده پای در دامن ناز
(انوری، *دیوان*، ۲:۱۰۰۰ و ۹۹۶.)

پای در دنبال مار کنایه از بی قرار و ناآرام و پریشان.

مانده‌ام در چاه هجران پای در دنبال مار
دست در کام نهنگِ جان ستان انداخته
(عراقی، *کلیات*، ۲۶۷.)

پای در دهان مار افتادن کنایه از به مخاطره افتادن، بی قرار و ناآرام گشتن.

هر که در گلستان دنیا خفت
پای او در دهان مار افتاد
(عطار، *دیوان*، ۲۰۱.)

پای در راه نهادن کنایه از وارد کاری شدن.

به چه امید نهد پای در این راه کسی
که به جان باشدش امید وز سر دارد بیم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۴۱.)

پای در رکاب آوردن کنایه از مهیای سفر شدن، رفتن، عزیمت کردن.

چو دید سبزه که گُل پای در رکاب آورد
کشید نیمچه یعنی که خسرو است سوار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۹.)

روی چون سوی احتساب آورد
مُل چو گل پای در رکاب آورد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۳۶.)

پای در رکاب داشتن کنایه از آمادهٔ سفر شدن، عزیمت کردن.

کدام راهرو اینجا دم از ثبات قدم زد
که هم ز نقش قدم پای در رکاب ندارد
(صائب، *کلیات*، ۳۶۵.)

پای در سنگ آمدن کنایه از به مانع برخورد کردن، نومید شدن، به مخاطره افتادن.

من کنم تقصیر خدمت چاره نیست
همتم را پای در سنگ آمده‌ست
(نظامی، *دیوان*، ۲۶۷.)

بس که قصرت شده به گردون تنگ
آمده پای آسمان در سنگ
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۴.)

پای در کردن از جایی کنایه از بیرون رفتن ازجایی.

چون پای در کند زسر صفهٔ صفا
سر بر کند به حلقهٔ اصحاب کهف شام
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۰.)

پای در کشیدن کنایه از باز ایستادن، توقف کردن.

آنگه دلم ز صحبت جان پای در کشید
کآرامگه در این سر زلف دوتا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۲.)

پای در (اندر) گِل بودن کنایه از ساکن و بی حرکت ماندن، و نیز سرگشته و گرفتار بودن.

با کم زمنی پای تو اندر گل باد
یا بِه زتو یی مراد من حاصل باد
گر دل پس از این هوای تو خواهد جُست
لعنت ز خدای بر من و بر دل باد
(معزی، *دیوان*، ۸۰۶.)

پیش شمال امرت پای شمال درِگل
پیش سحاب دستت دست سحاب بر هم
(انوری، *دیوان* س، ۲۰۰.)

ز سوزِ مَنَت تاب در دل مباد
ز اشك مَنت پای درِگل مباد
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۷۳.)

از گل چگونه پای به اندیشه برکشم
کاندیشه نیز در ره او پای درِگل است
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۷.)

پای در گِل داشتن کنایه از حیران و سرگشته و گرفتار داشتن.

نبینی چشمه‌ای کز آتشِ دل
ندارد تشنه‌ای را پای در گل
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۸۳.)

پای در گِل فرو شدن کنایه از گرفتار شدن، متحیر ماندن.

مبارزان را از خوی به گِل فرو شده پای
بمانده دست تحیر به دست بَر، چو چنار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱.)

پای در گِل گرفتن کنایه از ماندن، نرفتن، باز ایستادن.

ای پای صبا گرفته درگِل
با آتش تو چو ساقِ هیزم
(انوری، *دیوان س*، ۲۰۵.)

پای در گِل ماندن کنایه از گرفتار و مقید گشتن، سرگشته و حیران ماندن.

به گونه اشك خون چندان براندی
که از خون پای او درگل بماندی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۸۰.)

دلش خون شد و راز در دل بماند
ولی پایش از گریه درگل بماند
(سعدی، *کلیات ك*، ۲۸۱.)

پای در گلیم خویش کشیدن کنایه از تجاوز نکردن از حد خود.

پای کش در گلیم گوشهٔ خویش
دست بگشا به کسب توشهٔ خویش
(جامی، *هفتورنگ*، ۹.)

پای در میان بردن کنایه از گرفتار شدن، مغلوب گشتن.

گفتم از دست عشق جان بردم
خود کنون پای در میان بردم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۶۶.)

پای در (اندر) میان نهادن کنایه از واسطه و میانجی شدن.

گر ماه خیمهٔ تو نهد پای در میان
بر گیرد از ره زحل و مشتری نقار
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۳۴.)

لطفت ار پای در نهد به میان
گرگ را آشتی دهد با میش
یار پای اندر میان خواهد نهاد
تا به وصلت روز بازاری نهد
یار پای اندر میان ننهد و لیك
انوری سر در میان باری نهد
(انوری، *دیوان س*، ۱۷۴ و ۵۳۰.)

پای در نهادن به کاری کنایه از وارد کاری شدن، مشغول گشتن.

پای در نِه گر تو هستی مردِ کار
چون زنان دست آخر ازدستان بدار
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۹۷.)

پایْ رنج پایمزد، حق‌القدم.

ز چیزی که ایدر نهادم ز گنج
تو بردار تا باشدت پای رنج
کنون تا تو آیی یکی پای رنج
فرستادم این مایه چیزی زگنج
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۲۵۶ و ۹۴۹۲.)

فرو شد ناگهان پایت به گنجی
ز دست افشاندیش بی‌پای رنجی
بفرمود شه تا رقیبان گنج
کشند از پی میهمان پای رنج
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۷۲؛ *شرفنامه*، ۳۰۷.)

پای زجا رفته کنایه از بی‌قرار و به دام افتاده و گرفتار.

ای دل طمع از جفا پرستی بردار
هشیار شو و دلت ز مستی بردار
در کار خلاص تو دعا خواهم کرد
ای پای زجای رفته دستی بردار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۰۳.)

پای سهیل پیالهٔ شرابخوری.
پای سهیل از سر نطع ادیم
لعل فشان بر سر دُرّ یتیم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۲.)

پای شکسته کنایه از عاجز و درمانده.
از پای شکسته آمد امروز
کاری که زبال و پر نیامد
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۲۷.)

پای شمرده گذاشتن کنایه از باحزم و احتیاط رفتن.
جمعی که از ملایمت آزار دیده‌اند
بر برگ گل شمرده گذارند پای را
(صائب، *کلیات*، ۱۵۲.)

پای طاووس بودن کسی کنایه از زشت و بدمنظر و بد نما بودن.
ولی زین زاغ طبعان کاهل شهرند
نجس شد بال خوش سیمای طاووس
یقین می‌دان که مجموع سپاهان
چو طاووس است و اینها پای طاووس
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۲.)

پای طرب بر سر نیاز نهادن کنایه از شادمان و سرمست و بی غم بودن.
منم ز عشق سر از عرش برتر آورده
به‌زیر پای، سَرِ نُه فلك در آورده
نهاده پای طرب بر سرِ بساط نیاز
گرفته دست تمنا و بر سر آورده
(عراقی، *کلیات*، ۹۴.)

پای عَلَم محل تجمع سپاه و کنایه از ملجأ و پناه.
خامش که بس مستعجلم رفتم سوی پای عَلَم
کاغذ بنه بشکن قلم ساقی در آمد الصلا
صنما مغلطه بگذار و مگو تا فردا
چون تویی پای عَلَم نقد کرامی پایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۴؛ ۶:۱۶۳.)

پای غبار در میان آمدن کنایه از کدورت و نقار پیش آمدن.
سلیم پای غباری چو در میان آید
نمی‌توان ز دل آن را به عذر خواهی شست
(سلیم، *دیوان*، ۱۲۵.)

پای فراخ نهادن کنایه از تجاوز کردن از حد و مرز خود.
دیو باشد رعیت گستاخ
چون گذاری نهند پای فراخ
جهد آن کن که از سیاست خویش
نشکنی رونق ریاست خویش
(نظامی، *هفت‌پیکر*، ۳۲۲.)

پای فرو نهادن کنایه از ترك کردن.
من پای فرو نهادم ایراك
دانم سر پای من نداری
(سنایی، *دیوان س*، ۱۰۳۰.)

پای فشردن کنایه از استواری و ایستادگی کردن.
زمانی نکرد او یله جای خویش
بیفشرد بر کینه گه پای خویش
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۳۷۱.)
پسرش از دلیری بیفشرد پای
ستد کینه زان جنگجویان به‌جای
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴۱.)
زور آزمای خشم تو چون پای بفشرد
یازد به قهر در کمر کوهسار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۷.)
مستانه به‌رقص پای بفشرد
گه زنده شد و گهی فرو مرد
(امیر خسرو، *لیلی و مجنون*، ۱۸۱.)

پایکار پیشکار تحصیلدار که زر از مردم دریافت کند و به تحصیلدار دهد. نیز خدمتکار، پادو.
دگر نیك تر دوستداران او
کدیور مهین پایکاران او
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۶۱.)
بدو گفت بهرام شو پایکار
بیاور که سرگین کشد برکنار
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۴:۱۸۵۰.)

پایکاری خدمتگاری و نوکری و پادوی.

بُد از طوس و کرمان فراوان گروه
به لشکر در، از پایکاری ستوه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۶۷.)

پای کسی به سنگ در آوردن کنایه از تباه و نابود کردن، به مخاطره انداختن.

دگر کینه خواهی در آمد به جنگ
فلک هم در آورد پایش به سنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۱۳.)

پای کسی به گردن نهادن کنایه از برخود مسلط گردانیدن.

غول خود را مدان به‌جز زنِ خود
بر منِه پای او به گردن خود
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۲۷.)

پای کسی در حنا گذاشتن کنایه از بازداشتن از کاری، معطل گذاشتن.

خضری که خار از قدم سعی می کشد
پای به‌خواب رفتهٔ ما در حنا گذاشت
(صائب، *کلیات*، ۲۶۰.)

پای کسی یا چیزی در میان بودن کنایه از دخالت داشتن.

از دست مشو ز سقطهٔ من
پای تو اگر چه در میان است
دستم نرسد همی به شادی
تا پای غم تو در میان است
(انوری، *دیوان*، ۲:۵۵۴؛ ۲:۷۸۳.)

تا پای من اندر این میان است
دستی به سرم فرو نیاری
(سنایی، *دیوان* س، ۱۰۳۰.)

پای کشیدن (از کسی) کنایه از ترك کردن، دوری کردن.

به روزی گر وی از شیرین کشد پای
مرا گر تلخ گویی باشدت جای
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۹۱.)

من آن قدَر که هست توان، پای می کشم
امداد دوست هم قَدَری می کشد مرا
(هلالی، *دیوان*، ۸.)

پای کم آوردن کنایه از برابر نشدن، عاجز شدن.

قهر سر که لطف همچون انگبین
کاین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خَل
آید آن اسکنجبین اندر خلل
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۲۷۲.)

ز ساعدش ید بیضا چو پای کم آرد
ره گریز کند آستین موسی را
صلاح کار در آشفتگی‌ست جمع مشو
میار پای کم از طره و پریشان باش
(شفایی، *دیوان*، ۲۳ و ۷۰.)

پای کم نداشتن از چیزی، کسی برابر بودن، پایین و کمتر نبودن از چیزی یا کسی.

از دستهای بالا پای کمی نداریم
برق ستم ز هر سو سر می‌زند گیاهیم
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۰.)

پایکوب لگدکوب و کنایه از رقاص و بازیگر.

چرخ هفتم پایکوب قدر تو همچون رکاب
تیر انجم دستمالِ حکم تو همچون عنان
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۱.)

چون سرو پایکوب شد از لهو آن کسی
کز عیش چون چنارش بادی به چنگ بود
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۷۲.)

فرو هشته گیسو شکن در شکن
یکی پایکوب و یکی دستزن
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۳۹.)

شاهد و مطرب به دست افشان و مستان پایکوب
غمزهٔ ساقی و چشم می پرستان برده خواب
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۶.)

پایکوبان کنایه از رقص کنان و سرمستانه.

جان فشانید و قدم در ره نهید
پایکوبان سر بدان درگه نهید
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۴۰.)
گر بریزد خون من آن دوست رو
پایکوبان جان برافشانم براو
(مولوی، مثنوی ن، ۲۱۸:۳.)
پیر زن زین نوای سینه نواز
پایکوبان به خانه آمد باز
(امیر خسرو، هشت بهشت م، ۱۷۹.)

پایکوبی کنایه از بازیگری، رقاصی.
به بندبازی چون چشم ساحرِ معشوق
به پایکوبی چون زلف درهم ِ جانان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۴۵.)
سیاره به دستبند خوبی
برنطع افق به پایکوبی
(نظامی، *لیلی ومجنون*، ۱۷۲.)

پای کوفتن کنایه از رقصیدن، پای بازی کردن.
وآن ستمکاره دیو بازیگر
هر زمان بازییی نمود دگر
پای می کوفت با هزار شکن
پیچ در پیچ تر زتابِ رسن
(نظامی، هفت پیکر، ۲۴۴.)

پایگاه قدر و منزلت، پایه و اساس.
از آن پیش حق پایگاهش قوی ست
که دست ضعیفان به جاهش قوی ست
به رفق از چنان سهمگن جایگاه
رسانید دهرش بدان پایگاه
(سعدی، بوستان ی، ۸ و ۱۱۷.)
هم دست تو دستگاه روزی
هم صدر تو پایگاه آلا
(انوری، *دیوان* س، ۱.)

پایگاه درگاه، کفشکن، پیشگاه‌خانه.
از چنگ وبال واخریدم
دربارگه شرف بریدم
تا از سَرِ پایگاه امکان
دریابم دستبوس سلطان
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۳۹.)
بارگاه تو کارگاه وجود
پایگاه تو پیشگاه صدور
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۶۶.)
از پدر آموز کآدم در گناه
خوش فرود آمد به سوی پایگاه
(مولوی، مثنوی ن، ۲۹۷:۴.)

پای گشادن کنایه از راه یافتن، پاگشا کردن.
زان که بگشاد پای بر عیوق
دست اسلام عقدهٔ فاروق
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۳۴.)

پای گشتن از کسی کنایه از عاجز و ناتوان شدن.
شیفته شد عقل و تبه گشت رای
آبله شد دست و زمن گشت پای
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۴.)

پایْ لغز کنایه از گناه و خطا.
جهاندار در کارِ آن پای لغز
از آن داستان ماند شوریده مغز
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۹.)
ای دوست تا نخندی بر پای لغز عاشق
دانی که هست مسکین ثابت قدم نباشد
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۵۷.)
راستان را راه عشق اندر صراط المستقیم
پای لغز ما بود از عقلِ ناهموار ما
(اهلی، *دیوان*، ۱۰.)

پایْ لغز به کسی رسیدن کنایه از آسیب رسیدن به کسی.
مبادا که شه را رسد پای لِغز
که گردد سَرِ مُلك شوریده مغز
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۴.)

پای ماچان درگاه، کفشکن، صف نعال. «در اصطلاح صوفیه گویند اگر یکی از درویشان گناهی مرتکب

شود اورا در صف نعال به یك پای نگاه دارند، باید او گوش چپ را به دست راست و گوش راست را به‌دست چپ بگیرد و آنقدر بدان حال بماند تا مرشد از گناه او درگذرد.»

هوا می‌خواست تا در صفِ بالابرتری جوید
گرفتم دست و افکندم به صفِ پای ماچانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۰.)

نیستی یارب که چون در پای ماچان اوفتاد
از دو دست او که آب آسمان بر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۹.)

آدم از فردوس و از بالای هفت
پای ماچان از برای عذر رفت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۰۱.)

پایمال کنایه از خوار و زبون و خراب.

با پایهٔ جلال تو افلاك پایمال
وز دست بحر جود تو در دهر داستان
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۸۵.)

پایمال شدن لگدکوب شدن، پی سپر شدن.

میسر شود با ویَش اتصال
به دست آردش یا شود پایمال
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۵.)

در آن مقام که مستان به رقص برخیزند
فلك چو سبزهٔ خوابیده پایمال شود
(صائب، *کلیات*، ۴۲۸.)

پایمال کردن لگدکوب کردن، لِه کردن زیر پا.

پایمالش مکن آخر چو سر زلف سیاه
که زسودای تو شد بی‌سر و سامان بنده
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۲.)

پایمال کسی گشتن لگدکوب شدن و کنایه از بیچاره و درماندهٔ کسی گشتن.

چو پایمالِ تو گشتم سرم بلند شد آری
چه سر بلندی از این بِه که پایمالِ تو باشم
(هلالی، *دیوان*، ۱۱۴.)

پای مراد لنگیدن کنایه از کامیاب نشدن، به مقصود نرسیدن.

رفته بودم که بیایم به دومَه گر چه مرا
برِ سر این بود، ولی پای مرادم لنگید
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۷۳.)

پایمرد کنایه از مددکار، شفیع، دستگیر و یاری دهنده.

بپرسید کای مجلس آرای مرد
که بود اندر این مجلست پایمرد
(سعدی، *بوستان ی*، ۷۹.)

پایمرد من در این ماتم تو باش
کس ندارم دستگیرم هم تو باش
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۴.)

پایمردش سوی خانهٔ خویش برد
مُهرِ صد دینار را فا او سپرد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۴۷۳.)

پایمردی کنایه از میانجیگری و شفاعت و نیز یاری و دستگیری.

دستِ سپهر پیر چه کارست بر شکست
جایی که پایمردی بخت جوان بود
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۱.)

حقا که با عقوبت دوزخ برابر است
رفتن به پایمردی همسایه در بهشت
(سعدی، *کلیات ك*، ۱۰۰.)

به پایمردی لطف بهار کز اثرش
چو زخم سر به هم آورده رخنهٔ دیوار
(سلیم، *دیوان*، ۴۵۱.)

پایمزد پا رنج و حق القدم.

پایمزد عجز ما بیداد دست زور بود
آنچه کرد اصلاح عیش تلخ بختِ شور بود
(کلیم، *دیوان*، ۱۸۹.)

پایِ ملخ کنایه از چیز بی‌مقدار و ناچیز و حقیر.

چون من گدایی هیچ کس جز جان ندارم دسترس
معذورم ار پای ملخ نزد سلیمان می‌برم
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۲:۸۷.)

بپذیر نقدش ارچه که قلب است از آنکه مور
پای ملخ به پیش سلیمان در آورد
(ابن یمین، *دیوان*، ۶۴.)

پای ملخ که جان است چون مور پیش او بَر
در پیش آن سلیمان بر هر رهی حَشَر کن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۲:۴.)

پای مور کنایه از چیز بی‌مقدار و حقیر.
کوه در بالای او باشد به‌سان پای مور
دشت در پهنای او باشد به‌سان چشم مار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۱.)

پایندان ضامن، کفیل، پذرفتار.
که به عمر و به جانِ تو شده‌اند
روزگار و سپهر پایندان
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۸۱.)

دی همی گفتی که پایندان شدم
که بُوَدتان فتح و نصرت دم به دم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۳۱:۳.)

پای واکردن در جایی کنایه از آمد و رفت کردن به‌جایی.
سر بر آریدکان ذخیرهٔ قدس
پای واکرد در حظیرهٔ قدس
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۵.)

پای واکشیدن کنایه از اعراض کردن، کناره گرفتن.
چون پگه تر قلبی او رو نمود
پای خود زو واکشم من زود زود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۹۷:۵.)

پای و گلیم در گل ماندن کنایه از بیچاره و مستأصل گشتن.
یعنی ای شاهان شفاعت کاین لئیم
سخت در گل ماندَش پای و گلیم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۲۳:۳.)

پایه بالا گرفتن کنایه از قدر و ارج بالا و برتر بودن.
زهر چیز کان پایه بالا گرفت
سخن پایهٔ خویش اعلیٰ گرفت
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۴۰:۱.)

پایه پایه پله پله، تدریجاً.
پای در زیر او بیفشردی
پایه پایه به کوشك بر بردی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۱۲.)

نردبانهایی ست پنهان در جهان
پایه پایه تا عنان آسمان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۶۴:۵.)

پایه و مایه گرفتن چیزی کنایه از پدید آمدن، رونق و نیرو گرفتن چیزی.
پایه و مایه گرفت هم کف و هم جام او
پایهٔ بحر محیط مایهٔ حوض جنان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۲.)

پایی کشیدن کنایه از به آهستگی راه رفتن مانند اشخاص فلج که آهسته روند و پا به زمین کشند، و نیز باز آمدن.
ز ملك معصیت سامان غربت کرده‌ام اکنون
به صد افتادگی در راه طاعت می کشم پایی
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۷.)

آن که در راه طلب ماند و پایی نکشد
گو سر رشته رها کن که به جایی نکشد
(عرفی، *دیوان*، ۲۸۸.)

پایین پرست خدمتکار و زیردست.
ز دیگر کنیزان پایین پرست
جز او کس نشد محرم آبدست
عروسانه بر کرسی زر نشست
شهنشاه را گشت پایین پرست
(نظامی، *اقبالنامه*، ۶۲؛ *شرفنامه*، ۲۸۹.)

نداری شرم ای محراب نوشاد
کنی پایین پرستی چند را یاد
گرفتم خود که ماه آسمانند
نه آخر خاکروب آستانند
(امیر خسرو، *شیرین وخسرو*، ۲۴۹.)

پتیاره‌مند دارندهٔ زشتی و آفت و بلا و کنایه از دنیا.
دُرست و شاد بِه گفت آمدی کَش
از آن پتیاره‌مندِ جای ناخوش

مرا گفتند کای اردا به عالم
چگونه بود چون رَستی از آن غم
از آن پتیاره‌مند پر غم و درد
که در وی خوشدلی کمتر توان کرد
(زرتشت بهرام پژدو، *ارداویرافنامه*، ۳۳ و ۳۸.)

پختگان بلا آنان که در بلا پخته و آزموده شده‌اند و کنایه از خاصان و اولیاء الله.
به رنج خاطر خاصان به خام کاری دهر
به صبر کردن و تسلیم پختگان بلا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷.)

پُخته کنایه از مجرب و سنجیده و فهمیده، کامل و بی نقص و تمام.
کآدمی زاده تا نشد مردم
گه پری گه دد است گه کژدم
در زمانه ز هر چه جانور است
تا نشد پخته آدمی بتر است
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۸۲.)
در نیابد حال پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید والسلام
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۳.)
بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند
کان کس که پخته شد میِ چون ارغوان گرفت
زان می عشق کز او پخته شود هر خامی
گر چه ماه رمضان است بیاور جامی
(حافظ، *دیوان ی*، ۱۹۰ و ۹۳۲.)

پُخته کنایه از می.
بَرِ ما بباش و دل آرام گیر
چو پخته نخواهی میِ خام گیر
(فردوسی، *شاهنامه د*،۴:۱۹۳۶.)
پخته نخواهم خام دِه
دل را به می آرام دِه
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۴۸.)
ساقیا باز خرابیم بده جامی چند
پخته‌ای چند فرو ریز به ما خامی چند
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۷۶.)

پُخته پیرِ نوجوان طبع کنایه از شراب.
زان پخته پیر نوجوان طبع
در دِه قدحی به پخته خواران
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۰.)

پخته جگر کنایه از آزموده، دانا.
پخته جگران و خام پوشان
تریاق دهان و زهر نوشان
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۵۹.)

پخته خوار کنایه از مفت خور، بی چیز، راحت طلب و تن آسا.
وگر دست همت بداری زکار
گدا پیشه خوانندت و پخته‌خوار
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۵.)
غلام شیر شدی بی کباب کی مانی
چو پخته خوار نباشی زهیچ خام مترس
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۲:۳.)
مار بیمار است و حی ناطقش داند حکیم
پخته خوارش می نهند و خامه‌اش خواند دبیر
(خواجو، *دیوان*، ۴۱.)

پخته‌رای کنایه از مجرب و عاقل و دانا.
شنید این سخن مرد کار آزمای
کهنسال پروردهٔ پخته رای
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۳.)

پخته کار کنایه از مجرب و کار آزموده و کاردان.
از جهت من چه دیگ می‌پزد آن یار
راتبهٔ میر پخته کار نه این بود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۳:۲.)
ز تدبیر جنون پخته کار عقل می‌آید
که مجنون آهوان را کرد رام آهسته آهسته
(صائب، *کلیات*، ۷۷۲.)

پخته کاری کنایه از کاردانی و با تجربگی و کارآزمودگی.
در عشق زاریها نگر وین اشکباریها نگر
وآن پخته کاریها نگر کان رطل خامت می کند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱:۲.)

پخته گشتن کنایه از کارآزموده و مجرب و ورزیده گشتن.
چنین شنیده‌ام از مفتی مسائل عشق
که مرد پخته نگردد مگر ز بادهٔ خام
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۳.)
زاهد خام که انکار می و جام کند
پخته گردد چو نظر بر میِ خام اندازد
(حافظ، *دیوان ی*، ۳۰۸.)

پخسانیدن گداختن، به رنج افکندن، پژمرانیدن.
از او بی اندهی بگزین و شادی با تن آسانی
به تیمار جهان دل را چرا باید که پخسانی
رودکی (*محیط زندگی*، ۵۲۰.)
بیار آن می که غم جان را بپخسانید در غوغا
بیار آن می که سودا را دوایی نیست جز حمرا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۰:۷.)

پدروار مانند پدر، از روی دلسوزی و مهربانی.
به فرمانبران بر شهِ دادگر
پدروار خشم آورد بر پسر
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵.)

پذرفتگاری پذیرفتاری، ضمانت و برگردن گیری کم و بیش کسی.
درودت با بسی پذرفتگاری
به شاهی و مهی و کامگاری
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۴۶.)

پذیرفتار متعهد و قبول کننده.
مرا ندای دل ارچند گوشمال ده است
به گوش جان شوم این پند را پذیرفتار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۳.)

پذیرفتاری کردن ضمانت کردن، تعهد کردن.
من ایمان آرم و با راه آیم
ولی چون خط دهی آنگاه آیم
حسن بنوشت خطی و نکو کرد
پذیرفتاری مقصود او کرد
(عطار، *الهی نامه*، ۱۴۸.)

پذیره شدن به استقبال و پیشواز رفتن.
پذیره مشو مرگ را زینهار
مده خیره جان را به غم زینهار
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۵۸.)

پُر آتش کنایه از خشمگین و غضبناک.
حلقهٔ در زد چو در را برگشود
رفت بی‌خود در سرای آن جهود
بی‌خود و سرمست و پر آتش نشست
از دهانش بس کلام تلخ جَست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۳۱:۶.)

پر آتش شدن کنایه از خشمگین گشتن.
مؤمنش خوانند جانش خوش شود
ور منافق گویی پر آتش شود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۹:۱.)

پراکنده خاطر شدن پریشان و درهم و آشفته گشتن.
پراکنده خاطر شد و خشمناک
یکی گفتش از دوستداران چه باك؟
(سعدی، *بوستان ی*، ۸۵.)

پراکنده دل آن که خاطری پریشان و آشفته دارد.
نخواهی که باشی پراکنده دل
پراکندگان را ز خاطر مهل
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۷.)

پراکنده روز کنایه از شور بخت، بدبخت.
پس از گریه مرد پراکنده روز
بخندید کای مامك دلفروز
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۱۰.)

پراکنده گفتن سخن پریشان و بیهوده گفتن.
اگر ابلهی مشك را گنده گفت
تو مجموع باش او پراکنده گفت
(سعدی، *کلیات ك*، ۳۱۸.)
خواجه اندر آتش و درد و حنین
صد پراکنده همی گفت این چنین
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۱۱:۱.)

پراکنده‌گوی پریشانگوی، آن که سخن نامربوط گوید.

ای عشق عقل را تو پراکنده گوی کن
ای عشق نکته‌های پریشانم آرزوست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۶۶.)

پراکنده دل گشت از آن عیبجوی
برآشفت و گفت ای پراکنده‌گوی
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۲.)

پراکنده مغز آشفته و ناآرام و پریشان خاطر.

بی‌خودم و مست و پراکنده مغز
ورنه نکو گویم افسانه را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۶۳.)

پراکنده هوش پریشان حواس، آشفته هوش.

پریشیده عقل و پراکنده هوش
ز قول نصیحتگر آکنده گوش
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۶.)

پُر آوازه داشتن کنایه از شهرت داشتن، مشهور بودن.

درخت کهن میوهٔ تازه داشت
که شهر از نکویی پر آوازه داشت
(سعدی، *دیوان*، ۳۴۹.)

پرافشان کردن تکان دادن، کنایه از پرواز کردن، به جلوه در آمدن.

مگر وقت شدن طاووس خورشید
پرافشان کرد بر گلزار جمشید
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۶۲.)

پرافشانی کردن تکان دادن، ریختن بال و پر و کنایه از ترک علایق کردن و از خود بی‌خود شدن.

هین و هین ای راهرو بیگاه شد
آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزك را که زورت هست زور
پَرّ افشانی بکن از راه دور
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۱۵.)

خزان آمد گریبان را به رندی چاك خواهم کرد
به من می دِه که پرافشانیی چون تاك خواهم کرد
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۸۰.)

پرافکندن کنایه از درمانده و عاجز گشتن.

بدرید چنگ و دل شیر نر
عقاب دلاور بیفکند پَر
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۳۹۹.)

روز صید آن سوار از این نخجیر
پر بیَفکند لیك کم برداشت
(اوحدی، *دیوان*، ۶۰.)

جُره بازان همه از بیم تو پر می‌فکنند
تو همای کرمی صعوه و تیهو مفکن
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۵۷۵.)

وهم را بین که طیره برگشته‌ست
پر بیفکنده پای ز آبله ریش
(انوری، *دیوان* س، ۱۷۴.)

زان مرغ چهار بال در سیر
نسر فلکی بیفکند پَر
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۷.)

ننهد اندر زمینش شیر همی چنگ
بفکند اندر هواش مرغ همی پَر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۶۱.)

پرانداختن کنایه از عاجز و ناتوان شدن، فروماندن.

همسفرانش سپر انداختند
بال شکستند و پر انداختند
خواب چو پروانه پَر انداخته
شمع به شکرانه سر انداخته
چند چو پروانه پَر انداختن
پیش چراغی سپر انداختن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷، ۶۳ و ۷۹.)

پُر باد خانه کنایه از دنیا.

همی خواهی که جاویدان بمانی
در این پر باد خانه‌ی سست بنیاد

تو تا این باد پیمایی شب و روز
در این خانه برآمد سال هفتاد
از این پُر باد خانه هم به آخر
برون باید شدن ناچار با باد
(ناصر خسرو، *دیوان م*، ۶۱.)

پَر برآوردن از شادی کنایه از بی‌اندازه شادمان بودن.
عجب نباشد اگر پر برآرد از شادی
کمان چو تیر که با دست تو قِران دارد
(کلیم، *دیوان*، ۶۶.)

پر برآوردن از شوق کنایه از بی‌حد شادوخوشحال گشتن.
تو چون سوار شوی پر برآورم از شوق
که در عنان روم و گَرد آن رکاب خورم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۵۲.)

پَر برخاك زدن کنایه از شیفتگی و مفتون شدن.
نکیسا نام مردی بود چنگی
ندیمی خاص امیری سخت سنگی
نواهایی چنان چالاك می‌زد
که مرغ از درد پَر بر خاك می‌زد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۷.)

پُر جگر کنایه از پردل و با جرأت و دلیر.
خیلتاش دل کوشندهٔ توست
شیر از آن پُرجگر و عیار است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۵۷.)

پُر جگری کنایه از دلیری و پردلی.
با همه خیرگی و پرجگری
حرف در وصف خراسان گفتم
(ظهوری، *دیوان*، ۴۸۸.)

پُرچشمی سیر چشمی.
به گنجی گرچه خوش کردی ضمیرش
ز پُر چشمی نبودی دلپذیرش
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۵۳.)

پرچم خورشید کنایه از شعاع خورشید.
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا
برکَنَم من پرچم خورشید را
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۶۶.)

پُر حاصل دارای بهرهٔ کافی، پرسود.
زُنار ببند ای دل در دیر بکن منزل
زان راهب پُر حاصل یك بوسه تقاضا کن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۴۶.)

پرخاش جُستن جنگ و ستیز و پیکار کردن.
چو دشمن به عجز اندر آمد ز دَر
نباید که پرخاش جویی دگر
به پرخاش جُستن چو بهرام گور
کمندی به کتفش بر از خامِ گور
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۱ و ۱۲۹.)

پرخاشجوی ستیزه‌جو و جنگی.
سپاهی ز گردان پرخاشجوی
ز زابل به آمل نهادند روی
گمانم که هست از نژاد بزرگ
که پرخاشجوی است و مرد بزرگ
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۲۷۶؛ ۶:۱۴۸۰.)
دو لشکر برآمیخت از چپ و راست
دِه و گیر پرخاشجویان بخاست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۹۷.)
به کشتی و نخجیر و آماج و گوی
دلاور شود مرد پرخاشجوی
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۳.)

پرخاشْخَر دلیر و رزم آزما و جنگجو.
که فرزانه و مرد پرخاشخر
ز بخشش به کوشش نیابد گذر
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۸۷۴.)
خروشیدکان ترك پرخاشخر
که خشتش دو سر بُد کُلَه چار بر
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۴۹.)

به آیین ترکان پرخاشخر
روان گشت با تیغ و تیر و سپر
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۴۱.)

پرخاش ساز جنگجو، جنگی.
.به صید هزبران پرخاش ساز
کمند اژدهای دهن کرده باز
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۸.)

پرخاشگه میدان جنگ و ستیز.
به پرخاشگه جان ستان دیدمت
قوی دست و چابك عنان دیدمت
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۷۱.)

پُرخواره آن که زیاد چیز خورد.
کشد مردِ پُرخواره بار شکم
وگر در نیابد کشد بارِ غم
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۰.)

پرداختن از جان، کسی را کنایه از جان کسی گرفتن، کشتن.
دزدکی از مارگیری مار برد
ز ابلهی آن را غنیمت می شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار
مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش
گفت از جان مارِ من پرداختش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۵۴.)

پردگی هر چیز پوشیده عموماً و زنان و اهل حرم خصوصاً.
پردگی زهره در آن پرده چست
زخمه شکسته به ادای درست
بباید چو آید بَرِ شهریار
چنین پردگی را چنان پرده‌دار
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۳؛ گنجینهٔ گنجوی، ۲۶.)

پردگیان حرم معنی کنایه از اشعار و معانی و سخنان نغز.
طالب این پردگیان حرم معنی را
چهره مگشای که در کیش ادب رسوایی ست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۶۳.)

پردگیان خیال دختران و پوشیدگان اندیشه و خیال، کنایه از اشعار دلکش و شیرین.
صفای پردگیان خیال می بینم
صدای پای غزالان خواب می شنوم
(صائب، *کلیات*، ۶۸۷.)

پردگیان سما کنایه از صور مثالی.
ز شاهدان زمین گر نظر فرو بندی
نظر به پردگیان سما توانی کرد
(صائب، *کلیات*، ۳۸۹.)

پردگیان ضمیر آنچه در ضمیر پوشیده و پنهان است و کنایه از سخنان نغز و اشعار دلکش.
جلوه نمودند باز خلوتیان خیال
چهره برافروختند پردگیان ضمیر
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۳.)

پردگیان فلك کنایه از ستارگان.
گشاده پردگیان فلك تماشا را
هزار دیده روشن ز روزن بالا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۱.)

پردگی تاك کنایه از شراب.
بی خواست حکم فصد تو را دیده از لبم
هر جا که نبض پردگی تاك دیده‌ام
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۳۹.)

پردگی خاص کنایه از آن که مقرب درگاه است.
و آن که رُخَش پردگی خاص بود
آینهٔ صورت اخلاص بود
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۱.)
زمعراجش از آن نه پرده شق بود
که دایم پردگی خاص حق بود
(عطار، *الهی نامه*، ۱۴.)

پردگی رز کنایه از شراب انگوری.

هر هفت کرده پردگی رز به مجلس آر
تا هفت پردهٔ خِرد ما برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۴.)

پردگی کردن کنایه از پوشانیدن، سایه گستردن.
چو خورشید را پردگی کرد کوه
از او لشکر بهمن آمد ستوه
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۹۲۱۴.)

پُردل کنایه از دلاور و شجاع و جسور.
مرد پُردل ز حیز نهراسد
سست را اسب نیك بشناسد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۸۶.)

خون در جگر پردلان بجوشد
گر رستم و اسفندیار باشد
(انوری، *دیوان*، ۱۳۲:۱.)

عرصهٔ هیجا که باشد پردلان را روضه‌ای
کش سرگل غنچه‌ها پیکان و سوسن خنجر است
(جامی، *دیوان*، ۱۷.)

چون مغربیِ پردل پروردهٔ این بحر است
از بحر نیندیشد وز موج نپرهیزد
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۲۵.)

زطوفان حوادث عاشقان را نیست پروایی
نیندیشد نهنگ پر دل از آشفتن دریا
(صائب، *کلیات*، ۱۰۸.)

پردلی کنایه از دلیری و دلاوری و جسارت.
به پردلی که چو مور و ملخ سپاهی را
سه روز داد به یك تارِ عنکبوت حصار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۷.)

از غایت پُردلی شکسته
هندوی تو قلب لشکر دل
(خواجو، *دیوان*، ۲۹۷.)

پرده کنایه از فلك، و نیز عالم غیب، حرمسرا.
لعبت بازی پسِ این پرده هست
گر نه بر او این همه لعبت که بست
دیدهٔ دل محرمِ این پرده‌ساز
تا چه برون آید از این پرده راز
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۸.)

ماییم ز جور فلك آینه‌گون
با آه دلی که سنگ از او گردد خون
روزی به هزار شب به غم می‌آریم
تا خود فلك از پرده چه آرد بیرون
(ابن یمین، *دیوان*، ۶۹۶.)

نشانِ آن شق است اندر مَجره
که شد نه پرده بروی ذره ذره
(عطار، *الهی نامه*، ۱۴.)

نا امیدم مکن از سابقهٔ روز ازل
تو پس پرده چه دانی که که خوب است و که زشت
(حافظ، *دیوان*، ۵۶.)

روزی از محرمی چو فرزندان
رفت در پردهٔ پدر خندان
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۴۹.)

پرده از راز برداشتن کنایه از راز آشکار کردن.
دل ز تیمار جان و تن برداشت
پرده از راز خویشتن برداشت
(امیر خسرو، *هشت بهشت*، ۵۶.)

پرده از رخ برگرفتن کنایه از چهره نمودن، ظاهر و آشکار شدن.
پرده زرخ بر مگیر تا نشوم خود پرست
آینه را بر مدار تا نشوی خویش بین
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۰.)

ساقی بیا که یار زرخ پرده برگرفت
کارِ چراغ خلوتیان باز در گرفت
(حافظ، *دیوان*، ۵۹.)

پرده از روی کار برگرفتن، برداشتن کنایه از آشکار ساختن حقیقت حال.
پردهٔ ما دریده گشت و هنوز
پرده از روی کار بر نگرفت
(انوری، *دیوان*، ۷۹۴:۲.)

با وی از هیچ لا به در نگرفت
پرده از روی کار برنگرفت
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۵۱.)

پرده از روی کار او بردار
بیش از این نقش پرده را مپرست
(جامی، *دیوان*، ۱۰۱.)

فلك ای کاش بردارد ز روی کارها پرده
که نقد زاهدان و جنس میخواران شود پیدا
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۰۳.)

پرده از کار کسی برافکندن کنایه از رسوا کردن کسی.

حافظ به زیر خرقه قدح تا به کی کشی
در بزم خواجه پرده زکارت برافکنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۶.)

پرده باز کردن کنایه از ظاهر و آشکار کردن.

پس زفان بگشاد گفت ای بی نیاز
پرده کن در پیش من زین راز باز
(عطار، *منطق الطیر*، ۱۰۲.)

پرده بالا کردن کنایه از آشکار کردن، رسوا کردن.

سوخت جانم درون تن چه کنم
پرده بالا نمی توان کردن
زن کزین سان کند جوانمردی
پرده بالا کند به رخ زردی
پیش از آن کز دماغ سودایی
پرده بالا کنم به رسوایی
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۸۵؛ *هشت بهشت*، م ۲۳۰ و ۱۷۹.)

پرده برافتادن کنایه از ظاهر و آشکار شدن.

ور پردهٔ کبریا برافتد
بنیاد وجود ما برافتد
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۵.)

پرده برافکندن کنارزدن پرده و کنایه از آشکار کردن.

برافشان آستین تا من ز خود دامن برافشانم
برافکن پرده تا پیدا شود احوال پنهانم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۳۴.)

پرده برانداختن نقاب از روی برداشتن و کنایه از ظاهر و آشکار کردن.

از تو یکی پرده برانداختن
وز دو جهان خرقه در انداختن
پردهٔ خلوت چو برانداختند
جلوت اول به سخن ساختند
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۲۷ و ۳۸.)

در پای تو هر که سر نینداخت
از روی تو پرده بر نینداخت
(سعدی، *دیوان*، ۶۳۸.)

نیکوان پرده برانداخته در رقص آیند
مطربان هر نفسی پردهٔ دیگر گیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۳.)

پرده برداشتن کنایه از آشکار و ظاهر کردن.

پرده پوشی تو نگذاشت وگرنه طبعت
پرده برداشتی از روی بناتِ افکار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۸۰.)

چنین زشت از آن پرده برداشتم
که خود را نکو روی پنداشتم
(سعدی، *دیوان*، ۳۵۲.)

رسید و ماجرا را پرده برداشت
صنم خود ز آن همه یك یك خبر داشت
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۱۴.)

پرده بردریدن کنایه از افشای راز کردن، رسوا کردن.

بیامد بگفت آنچه دید و شنید
همه پردهٔ رازها بردرید
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱: ۳۶۰.)

پرده برنمود خویش کشیدن کنایه از خود را بی اهمیت انگاشتن، از جلا و رونق انداختن.

من بودم و نمودی و باقی خیال تو
رفتم که پرده‌ای بکشم بر نمود خویش
(وحشی، *دیوان*، ۱۰۰.)

پرده‌پوش کنایه از رازدار، سرّ نگاهدار.

به من دار گفت، ای جوانمرد گوش
که دانم جوانمرد را پرده پوش
تو بینا و ما خائف از یکدگر
که تو پرده‌پوشی و ما پرده در
(سعدی، *بوستان ی*، ۷۲ و ۲۰۳.)

پرده پوشی کنایه از رازداری، ستّاری.
زآنجا که پرده‌پوشی عفو کریم توست
بر قلب ما ببخش که نقدی‌ست کم عیار
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۷.)
من چو این پرده خود گشادم باز
پرده پوشی چرا کند غماز
(امیر خسرو، *هشت بهشت*، ۷۰.)

پرده پوشیدن کنایه از چشم پوشی کردن.
دو کَونش یکی قطره در بحر علم
گنه بیند و پرده پوشد به حلم
پسِ پرده بیند عملهای بد
همو پرده پوشد به آلای خود
(سعدی، *بوستان ی*، ۱ و ۲.)

پرده تنیدن پرده پوشی کردن.
دوم پرده بر بی‌حیایی مَتن
که خود می‌درد پرده بر خویشتن
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۶.)

پردهٔ چابك رقیب کنایه از آسمان.
هر نفس این پردهٔ چابك رقیب
بازیی از پرده برآرد غریب
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۷.)

پرده‌دار حاجب و دربان و کنایه از رازدار و امین.
مَثَل زنند که: شب پرده‌دار اسرار است
چراست از شبِ خط تو رازها پیدا
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۰۷.)
رضوان که پرده‌دار حریم سعادت است
گویی دری ز جنت اعلیٰ برو گشاد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۹.)
گردون بر آستان جلال تو پرده‌دار
کیوان فراز قبهٔ قدر تو پاسبان
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۸.)
راز درون پرده چه داند فلك خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست
(حافظ، *دیوان*، ۴۶.)
کفر و دین را پرده‌دار جلوهٔ معشوق دان
گاه در بیت‌الحرام و گاه در بتخانه باش
(صائب، *کلیات*، ۶۲۳.)
دو همجنسِ دیرینه را همقلم
نباید فرستاد یکجا به‌هم
چه دانی که همدست گردند و یار
یکی دزد باشد، یکی پرده‌دار
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵.)

پرده‌دار کنایه از فرشتگان.
تابُوی در زیر بار حلق خلق و جلق و دلق
پرده‌داران کی دهندت بار بر درگاه یار
(سنایی، *دیوان س*، ۲۰۹.)

پرده‌داران فلك کنایه از ماه و ستارگان.
برجناب بارگاهت شاه انجم پرده‌دار
لیك تیغت پرده‌داران فلك را پرده در
(خواجو، *دیوان*، ۶۰.)

پرده‌داران هوا پوشندگان هوا و هوس.
پرده‌داران هوا گر چه ز سرچشمهٔ چشم
آتش محرقه را آب به دم ریخته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۵۸.)

پرده‌دار طبیعت کنایه از بهار.
برداشت پرده‌دار طبیعت حجاب باغ
بگشاد نقشبند ریاحین نقاب گل
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۴۲.)

پرده‌داری سمت حاجبی و پرده‌داری و کنایه از رازداری.
ای هفت عروس نُه عماری
بر درگه تو به پرده‌داری

لیلی چو ستاره در عماری
مجنون چو فلك به پرده‌داری
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲ و ۶۸.)

پرده‌در پاره کنندهٔ حجاب و کنایه از آشکار کنندهٔ راز.
پردهٔ مستان نواخت زخمهٔ باد سحر
باده دِه ای عشق تو همچو سحر پرده در
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۹.)

تو بینا و ما خائف از یکدگر
که تو پرده پوشی و ما پرده در
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۰۳.)

ترسم که اشك در غم ما پرده در شود
وین راز سر به مُهر به عالم سمر شود
(حافظ، *دیوان ج*، ۶۰.)

پرده‌دری کنایه از گستاخی و بی‌شرمی و نیز افشای راز و آشکار ساختن.
مکن پرده دری در مهد شاهان
تو را آن بس که کردی در سپاهان
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۰۸.)

تنها نه ز راز دل من پرده بر افتاد
تا بود فلك شیوهٔ او پرده دری بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۶.)

بکند قصد ما به حیله‌گری
پرده پوشی کند نه پرده‌دری
(امیر خسرو، *هشت بهشت*، ۹۹.)

صبح رخ از پرده نمود ای به دو رخ رشك پری
خیز و مکن وقت سحر همچو سحر پرده‌دری
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۵۱.)

پرده دریدن پاره کردن پرده و کنایه از افشای راز کردن، آشکار کردن، رسوا کردن.
در آیینه گر خویشتن دیدمی
به بی‌دانشی پرده ندریدمی
(سعدی، *دیوان*، ۳۵۲.)

دل ما بردی و گویی که خبر نیست مرا
پرده اکنون که دریدی ز چه می‌پوشانی
(خواجو، *دیوان*، ۴۹۴.)

روز رخ و زلف چو شبت پردهٔ سلمان
بسیار دریدند و شب و روز درانند
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۴۷.)

بخار غیرت عنقای بزمش
رباب زُهره را پرده دریده
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۶.)

جرعهٔ جام لبت پردهٔ عیسی درید
نقطهٔ نون خطت خامهٔ آزر شکست
(انوری، *دیوان س*، ۴۷.)

چون تو بسی را به نیل جامه کشیده‌ست شام
پردهٔ بسیار کس چون تو دریده‌ست صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۲۰.)

پرده دریده کنایه از بی‌شرم و گستاخ.
با پرده دریدگانِ خود بین
در خلوت هیچ پرده منشین
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۱.)

پرده دریده شدن کنایه از فاش شدن راز، رسوایی.
این پرده دریده شد ز هر سوی
وان راز شنیده شد به‌هر کوی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۳.)

پردهٔ دیرسال کنایه از آسمان.
ز نیرنگ این پردهٔ دیرسال
خیالی شدم چون نبازم خیال
(نظامی، *شرفنامه*، ۶۸.)

پردهٔ راز پنهانی و اختفا.
دید بانوی شه به پردهٔ راز
در کنار وزیر خفته به ناز
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۲۴۹.)

پردهٔ راست نوایی از موسیقی.
نکیسا بر طریقی کان صنم خواست
فرو خواند این غزل در پردهٔ راست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۹.)

پرده زن نوازنده، دستانگر.

چون پرده زنِ صفیر عنقا
زد پردهٔ جان به سجع و رقا
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۷۱.)

پردهٔ زنبوری پردهٔ مشبك و كنایه از آسمان.
پردهٔ زنبور گل سوری است
وآنِ تو این پردهٔ زنبوری است
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۱۰۶.)

پردهٔ زنگار، پردهٔ زنگار گون، پردهٔ زنگار خورد كنایه از آسمان.
بر قلّهٔ کهسار زنی بیرق خورشید
بر پردهٔ زنگار کشی پیکر جوزا
(خواجو، *دیوان*، ۹۴ مقدمه.)
در پسِ این پردهٔ زنگارگون
عاریتانند زغایت برون
محرم این پردهٔ زنگی نورد
کیست در این پردهٔ زنگار خورد
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۹۸ و ۶۹.)

پرده‌سازی كنایه از ظاهر سازی و بازیگری.
این هفت فلك به پرده‌سازی
هست از جهت خیال بازی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۱.)
این جهانِ نیست چون هستان شده
وآن جهانِ هست بس پنهان شده
خاك بر باد است بازی می کند
کژ نمایی پرده‌سازی می کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۱۶.)

پردهٔ شام كنایه از سیاهی و تیرگی.
باز بر طرف مه از غالیه دام آوردی
گرد بر گرد سحر پردهٔ شام آوردی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۶.)
آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب
گِرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۶.)

پردهٔ شب كنایه از تاریکی شب.
الا تا پردهٔ شب را عروس صبح هر روزی
ز پیش خویش بردارد بر این فیروزه‌گون طارم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۷۰.)
هر قطره که در پردهٔ شب ریخت زچشمم
چون شبنم گل آینهٔ روی چمن شد
(صائب، *کلیات*، ۳۹۸.)

پرده‌شناس كنایه از مطرب، رامشگر.
پرده شناسان به نوا در شگرف
پرده نشینان به وفا در شگرف
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۶۲.)

پرده شناسان روزگار كنایه از آنان که صاحب فهم و فراست هستند، عارفان.
در پیش چشم پرده شناسان روزگار
اقبال پردهٔ رخ ادبار بیش نیست
صائب مگو که پرده شناسان روزگار
از دل تمام گوش بر افسانهٔ تواند
(صائب، *کلیات*، ۲۲۳ و ۵۶۹.)

پرده شناسان کار كنایه از پیامبران، حکما.
پرده‌گشای فلك پرده‌دار
پردگی پرده شناسان کار
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۲.)

پردهٔ صبح كنایه از صبح صادق و آن وقتی است که روشنی آفتاب در سیاهی شب آشکار گردد.
چون نور چراغ آسمان گرد
از پردهٔ صبح سر به‌در کرد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۳۱.)

پردهٔ عراق نام نوا و لحنی از موسیقی.
خرج کردم عمر خود را دم به دم
در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق
رفت از یادم دم تلخ فراق
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۳۳.)

پردهٔ عناب کنایه از لب محبوب.
تا که از بهر شکست زاده‌ای کان عرض کرد
رستهٔ دُرِّ ثمین از پردهٔ عناب خویش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۲.)

پردهٔ عنقا نام نوایی از موسیقی.
نوازش لب جانان به شعر خاقانی
گزارشِ دم قمری به پردهٔ عنقا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹.)
به فهم و علم سلیمانی آن نه‌ای که ندانی
ادای لحن چکاوك ز بانگ پردهٔ عنقا
(خواجو، *دیوان*، ۴.)

پردهٔ غیب عالم غیب که پوشیده و نهانی و برابر عالم شهادت است.
آمد ز پردهٔ غیب آواز امر بدو
کای پیشوای رُسُل مندیش پیشتر آ
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲.)
که داند تا تو اندر پردهٔ غیب
چه چیزی و چه اصلی مایهٔ توست
(عطار، *دیوان ت*، ۳۰.)
صبح امید که بُد معتکف پردهٔ غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد
(حافظ، *دیوان ج*، ۸۳.)

پردهٔ قیری کنایه از تاریکی.
تا برانداخت بادِ شبگیری
از رخِ صبح پردهٔ قیری
(امیر خسرو، *هشت بهشت*، ۱۰۷.)

پردهٔ کتمان دریدن کنایه از آشکار کردن، شرمگین ساختن.
صبح را رای تو گر پردهٔ کتمان بدرد
نیز کس چهرهٔ خورشید نبیند بی‌خوی
(انوری، *دیوان س*، ۲۸۹.)

پردهٔ کُحلی کنایه از تاریکی.
گفتنی چرخ پردهٔ کحلی ست
از پسش لعبتان سیم اندام
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۰۳.)
چو رخ نمود بر ایوان این حدیقهٔ مینا
ز زیر پردهٔ کحلی عروس کلهٔ خضرا
(خواجو، *دیوان*، ۲.)
الا تا بر جهان گردون چو بسته پردهٔ کحلی
مسیر خسرو و انجم سحر را پرده در کرده
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۱۹.)

پرده گر پرده ساز، آن که کار او ساختن پرده باشد.
هر چه خیال نکوست عشق هیولای اوست
صورت از رشك حق پرده گرِ جان رسید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۶۶.)

پردهٔ مستان نواختن کنایه از میگساری کردن.
پردهٔ مستان نواخت زخمهٔ باد سحر
باده دِه ای عشق تو همچو سحر پرده در
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۹.)

پردهٔ ناموس دریدن کنایه از آبرو و حیثیت و افتخار را هیچ انگاشتن.
پردهٔ ناموس را خواهم دریدن چون حباب
بر تنم زندان شده‌ست از زور صهبا پیرهن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۴.)

پرده نشین کنایه از فرشتگان و نیز معشوق.
پرده نشینان که درش داشتند
هودج او یك تنه بگذاشتند
پرده شناسان به نوا در شگرف
پرده نشینان به وفا در شگرف
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷ و ۶۲.)

پرده نشینان باغ کنایه از گلها.
ناموس بُرده پرده‌نشینان باغ را
ای تاك دختر تو چه محبوب دختری‌ست
(سلیم، *دیوان*، ۱۱۴.)

پرده‌نشینان چشم کنایه از اشك.
پوشیده‌اند پرده‌نشینان چشم من
بر هفت پرده پردهٔ دیگر زهی حجاب
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۲۹.)

پرده‌نشینان چمن کنایه از گلها.

سر به سر پرده‌نشینان چمن را دیدیم
چون تو ای تاك کسی دختر محبوب نداشت
(سلیم، *دیوان*، ۱۰۸.)

پرده‌نشینان فلك کنایه از ستارگان.
دیدهٔ پرده‌نشینان فلك حیران است
زین چراغی که نهان در پی سرپوش من است
(صائب، *کلیات*، ۲۱۵.)

پرده‌نشین بودن پوشیده و مستور بودن.
در کارِ گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وان پرده‌نشین باشد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۹.)

پرده‌نشین کردنِ سرِ خواب کنایه از بستن پلك چشم.
پرده‌نشین کرد سرِ خواب را
کسوت جان داد تنِ آب را
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵.)

پردهٔ نهاوند نام نوا و لحنی از موسیقی.
خصم تو به حالتی گرفتار
بس تنگ چو پردهٔ نهاوند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۰۶.)

پردهٔ نُه تو کنایه از فلك.
بستم دَرِ اندیشه که چیزی نگشاید
زین خانهٔ شش گوشه وزین پردهٔ نُه تو
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۵.)

پردهٔ نُه‌میخی کنایه از فلك.
هر چه در این پردهٔ نُه میخی است
بازی این لعبت زرنیخی است
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۹.)

پردهٔ نیلگون کنایه از آسمان.
شب و روز از این پردهٔ نیلگون
بسی بازی چابك آرد برون
در آن مانده کاین پردهٔ نیلگون
چه شب بازی از پرده آرد برون
(نظامی، *شرفنامه*، ۶۸ و ۴۶۷.)

پرده‌های دیده هفت پردهٔ چشم که عبارتند از صلبیه، قرنیه، مشیمیه، عنبیه، شبکیه، ملتحمه و عنکبوتیه.
پرده‌های دیده را داروی صبر
هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۵۰.)

پرده‌های لاابالی زدن کنایه از بی‌قیدی و بی‌پروایی به‌کار بردن.
چون جوان بودی و زَفت و سخت زِه
تو نمی‌رفتی سوی صَف بی‌زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی
پرده‌های لاابالی می‌زنی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۹۵.)

پردهٔ هفت رنگ کنایه از خودنمایی و نیز هفت آسمان.
برون آی از این پردهٔ هفت رنگ
که رنگی بود آینه زیر زنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۳.)

پَرِ زاغ کنایه از تیرگی و تاریکی.
شب چون پر زاغ بر سر آورد
شب پره ز خواب سر برآورد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۳۱.)
چون جهان رخ نمود در پر زاغ
شد فلك پر ز صد هزار چراغ
در پر زاغ چون نهان شد مهر
پر طاووس باز کرد سپهر
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۲۱۴ و ۲۲۱.)

پُرس پُرسان با پرسش نشان چیزی از هر کس گرفتن.
پرس پرسان کاین مؤذن گو کجاست
که صلا و بانگ او راحت فزاست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۲۱۴.)
آن جوانان ز رهنمونی پیر
باز جستند رخنهٔ تدبیر
پرس پرسان بدو فراز شدند
چاره جویان به چاره ساز شدند
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۱۷۱.)

پرستار زاده خادم زاده، نوکر زاده، آن که از پدر و مادری غلام یا کنیز متولد شده باشد.

پرستار زاده نیاید به‌کار
اگر چند باشد پدر شهریار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۱۰۶:۵.)

پرستارِ صنم بودن ستایشگر بت بودن و کنایه از عاشق بودن.

طالب صفت از عشق بتان نیست گریزم
پیوسته پرستارِ صنم بودم و هستم.
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۳۱.)

پَرستشکده معبد، پرستشگاه.

پرستشکده گشت از ایشان بهشت
ببست اندرو دیو را زردهشت
(دقیقی، *دیوان*، ۳۱.)

پُرسیده پُرسیده سؤال شده و کنایه از با حزم و احتیاط.

ز بس خاری که در پایم شکست از رهگذار دل
قدم در گلشن کویت نهم پرسیده پرسیده
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۷۵.)

پَرِ سیمرغ بر آتش نهادن کنایه از افسون کردن، بی‌قرار ساختن.

نه زان‌سان رفته از دستم که باز آن دلنواز آید
پَرِ سیمرغ بر آتش نهم شاید که باز آید
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۵۰.)

پَر شکستن بال و پر شکستن، جمع کردن پر برای پرواز.

تو بر بالای علم آنگه رسی باز
که بر شاهین همت بشکنی پر
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۸۲.)

پَر فرو کوفتن کنایه از بال و پر زدن، پرواز کردن.

پر فرو کوفت مرغ صبحدمی
دم او خواب پاسبان بگشاد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۹.)

پَرفشاندن به حرکت در آوردن بال و پر، پرواز کردن.

مرغ تیز آهنگ لختی پرفشاند
چون عمود زرفشان بنمود صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۲.)

مرا مرغ جان از خوشی پرفشاند
چو من دانهٔ دل به دانا فرستم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۷.)

نیست جای پرفشانی چار دیوار قفس
مانده‌ای در تنگنای طارم اخضر چرا
(صائب، *کلیات*، ۱۵۰.)

پُر فعل پرکار و کنایه از حیله‌گر و مکار.

برجای بماند عقلِ پر فعل
این است سزای پیر فربه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۲:۵.)

پُر کردن کمان کشیدن کمان تا حدی که ممکن باشد.

چو تیرم تا نپرانی نپرم
بیا بار دگر پر کن کمان را
پر کرد شمس تبریز در عشق یك کمانی
کز عشق زِه برآید چون آن کمان برآرم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۶:۱؛ ۳۹:۴.)

پَرك زدن پر بر هم زدن.

بال برآرد این دلم چونك غمت پرك زند
بار خدا تو حکم کن تا به ابد همین کند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸:۲.)

پَرك زنان در حال پر بر هم زدن.

گر ببینی طوطی جان مرا گِرد لبش
می‌پرد پرّك زنان که شکری را یافتم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۰:۳.)

پَر کلاه فرو کشیدن کنایه از خود را پوشانیدن، در خود فرو رفتن، فرو افکندن.

رای او را مگر ملاقاتی
خواست، افتاد با فلك ناگاه
اتفاقاً به وجه گستاخی
سوی او کرد آفتاب نگاه

هر چه این می گشاد بند قبا
او فرو می کشید پَر کلاه
(انوری، *دیوان* س، ۲۶۸.)

پَرکم از کار رفته و ناچیز و بیکار گشته.
بارکی چند تیر شیخک را
دیده‌ام من به کنجها پرکم
(سنایی، *دیوان* س، ۳۸۱.)

من از دل دارم این غم نزد دلارام
که مرغ از دانه پرکم شد نه از دام
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۴۸.)

پَرکنده پراکنده و کنایه از درمانده و عاجز.
نه پرکنده‌ای تا فراهم شوی
نه افزوده‌ای نیز تا کم شوی
(نظامی، *شرفنامه*، ۵.)

پرکنده و ستمکش چون بادم و چو خاک
گردن فراز و سرکش چون آب و آذرم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۴۳.)

پَرکوفتن کنایه از درمانده و عاجز شدن.
خروس کنگرهٔ عقل پر بکوفت چو دید
که در شبِ امل من سپیده شد پیدا
(خاقانی، *دیوان*، ۶.)

پَرگار کنایه از بخش و مجموعه و نیز سبب، راه و چاره و تدبیر و مقیاس.
آنچه مقصود شد در این پرگار
چار فصل است بِه ز فصل بهار
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۲.)

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود
هم به دست آورمش باز به پرگار دگر
(حافظ، *دیوان*، ۱۷۱.)

من قیاسی کرده‌ام رشك تورا در حق او
لیك اندر رشك تو باطل بود پرگارِ من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۲۱۲.)

پرگار برچیزی کشیدن کنایه از چیره یافتن، برتری جستن.
رای او پرگار قدرت برفلك خواهد کشید
تا همه سیارگان را زیر پرگار آورد
(معزی، *دیوان*، ۱۷۴.)

پَرگارترینِ سخن کنایه از قرآن.
نقطهٔ روشن ترِ پرگارِ کُن
نکتهٔ پرگارترینِ سُخن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳.)

پرگار تنگ کنایه از دنیا.
همی نام باید که ماند نه ننگ
بر این مرکز ماه و پرگارِ تنگ
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۸۳۷.)

پرگار تنگ گشتن کنایه از بیچاره و بدبخت گشتن.
نبینی که پرگارِ من تنگ گشت
جوانی شد و عمر بیشی گذشت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۱۲.)

پرگار زدن، به پرگار زدن کنایه از به‌وجود آوردن.
چون فلك پرگار زد بر دولتش روز نخست
دولت او دست زد در دامن یوم القیام
(معزی، *دیوان*، ۴۷۰.)

به یزدان که گردون به پرگار زد
کره هفت پیمود و برچار زد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۱.)

پرگارِ کُن کنایه از مرکز وجود.
نقطهٔ روشن ترِ پرگارِ کُن
نکتهٔ پرگارترینِ سُخن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳.)

پرگاری کنایه از سرگردانی و نیز فریبکاری.
مستقیم‌احوال شو تا خصم سرگردان شود
بس که پرگاری کند او چون تو کردی مسطری
(انوری، *دیوان* س، ۳۰۵.)

گفت با خویشتن عجب کاری‌ست
این چه پیوند و این چه پرگاری‌ست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۶۴.)

چو نقطه گفتمش: اندر میان دایره‌آی
به خنده گفت که: ای حافظ این چه پرگاری
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۴۶.)

پرگالهٔ دل پاره و لَختِ دل.
پرگالهٔ دل رفت شب از گریه به رویم
بر روی من از گریه چه گویم که چها رفت
(اهلی، *کلیات*، ۲۷.)

پر گرفتن کنایه از با شوق و شتاب رفتن.
پر گرفتم چو زاغ با طاووس
آمدم تا به جلوه گاه عروس
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۶۲.)

پر گستردن کنایه از ادای احترام و ادب کردن.
چو زال اندر آمد به پیش پدر
زمین را ببوسید و گسترد پر
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۱:۱.)

پرگنده پراگنده.
از آن قصاید پرگنده دفتری دارم
که خوانده بودم بر تاج خسروان ایدر
(ازرقی، *دیوان*، ۱۸.)

پُرماه ماه تمام، بدر و کنایه از روشن و نورانی.
از عکس جبهت او پُر ماه شکل فلك
از نعلِ مرکب او پُر زهره صحن سما
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲.)

پُرمایه کنایه از خردمند و دانشمند و شریف.
به زابلستان چند پرمایه بود
سیاوخش را آن زمان دایه بود
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۸۵۱:۲.)
دید شخصی فاضلی پُرمایه‌ای
آفتابی در میان سایه‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۱.)

پَرِ مرغِ دل بر آتش زدن کنایه از شیفته و بی‌قرار بودن.
پَر بر آتش زدنِ مرغِ دل ماز وفا
بر سرِ شمع جمال تو عبث بود عبث
(محتشم، *دیوان*، ۵۴۳.)

پُرمغز کنایه از بسیار دانا.
خوش خُلق چو مشك چینی از حلم
پُر مغز چو جوز هندی از علم
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۵۵.)

پُرمنش خودپسندومغروروسرکش‌ونیزپرخردودانا و بزرگ.
خراسان سخن پر منش‌وار گفت
نگویم که آن با خرد بود جفت
یکی پرمنش بود کامد ز روم
کنون خیره گشت اندر این مرز و بوم
بیاورد خوان با خورشهای نغز
جوان پرمنش بود و پاکیزه مغز
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۳۵۳:۵؛ ۱۹۲۰:۴ و ۱۸۷۰.)

پرندِ آب داده شمشیر و تیغ گوهردار.
به یك دستش پرندِ آب داده
به دیگر دست مشکین تاب داده
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۲۱۶.)

پرندآور تیغ و شمشیر گوهردار.
کمندی به فتراك و اسبی دوان
پرند آور و جامه هندوان
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷۱۲:۳.)
به زخم پرندآور از پشت پیل
همی معصفر تاخت بر تل نیل
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۰۴.)
آن پرند آور که گه چون نون بود گه چون الف
چون الف بالای شاهان جهان را نون کند
(قطران، *دیوان*، ۸۳.)

پرند چهره کنایه از صیقلی و شفاف.
پرند چهرهٔ الماس رنگ شمشیرش
در آن دیار نماند از مخالفان دیّار
(عنصری، *دیوان*، ۷۴.)

پَرندوش پریشب.
صبحدم بود که می شد به وثاق
چون پرندوش نه بی‌هُش نه بهوش
(انوری، *دیوان* س، ۵۴۰.)

پَرنهادن کنایه از عاجز و درمانده شدن.

تو سلیمانی و این مرغ زبانی که مراست
پیش تو پَر بنهد گر پَر عَنقا دارد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۷۶.)

پروا داشتن کنایه از توجه و التفات داشتن و نیز بیم و هراس داشتن.

بر آن حمل کردند یاران و پیر
که پروای خدمت ندارد امیر
اگر کنج خلوت گزینند کسی
که پروای صحبت ندارد بسی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۱ و ۱۶۴.)

شرح این قصه مگر شمع برآرد به زبان
ورنه پروانه ندارد به سخن پروایی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۹.)

چه پروا دارد از سنگ ملامت دل چو شد وحشی
که کوه قاف نتواند شکستن بال عنقا را
(صائب، *کلیات*، ۱۳۹.)

توگویی عادت پروانه دارد
به جان خویشتن پروا ندارد
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۱۴۳.)

پروازگاه جای پرواز.

پروازگاه مرغ دلم شاخ سدره بود
از شوق دانهٔ تو در این دامگه نشست
(جامی، *دیوان*، ۱۸۷.)

پروانگی حالت و عمل پروانه، رخصت و اجازه و پیك.

قطب چو شمع صبوح تیره و ثابت قدم
از پی پروانگی نعش به ِگردش دوان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۹.)

من زشمع عشق او نان پاره‌ای می‌خواستم
گفت بنویسید توقیعش پی پروانگی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۸:۶.)

پروانه آتش بودن کنایه از عاشق بودن، فدایی بودن.

آن دل که همیشه در طرب داشت شتاب
وان دیده که بُد رخ تو وی را محراب
در هجر توای نوش لبِ تلخ جواب
پروانه آتش است و پیمانهٔ آب
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۸۵.)

پروانه جان آن که چون پروانه از آتش نهراسد.

الصلا پروانه جانان قصد آن آتش کنید
چون بلیٰ گفتید اول در روید اندر بلا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۲:۱.)

پروانه‌خو آن که چون پروانه از آتش پروا ندارد و خود را فدا کند.

شمع بود آن مسجد و پروانه او
خویشتن در باخت آن پروانه‌خو
پر بسوخت او را ولیکن ساختش
بس مبارك آمد آن انداختش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۴۹:۳.)

پروانه دادن اجازه دادن، رخصت دادن.

دلم برد بر بوسه پروانه داد
ستد جان که این حق پروانگی ست
(امیر خسرو، *دیوان*، ۱۲۷.)

پروانه‌دل آن که دلی همچون پروانه شیفته و بی‌قرار و شیدا دارد.

صفت شمع به پروانه دلی باید گفت
کاین حدیثی‌ست که با سوختگان در گیرد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۹۹.)

پروانه صفت همچون پروانه شیفته و از خود بی‌خود.

پروانه صفت سوختم و شمع ندیدم
خون در تنِ من شعلگی بال و پرم کرد
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۱۴۴.)

پروانه مشرب بی‌قرار و آن که همچون پروانه شیدا و شیفته و عاشق است.

در انتظار صحبت پروانه مشربان
چون شمع تا به صبح به یك پا ستاده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۵.)

پروانه وش همچون پروانه، مانند پروانه.

کو چنان شمعی که بزم عشق در جوش آورم
وز جنون پروانه وش آتش در آغوش آورم
(فیضی، *دیوان*، ۲۴۴.)

پروای کسی بودن کنایه از میل و رغبت به کسی کردن، توجه و التفات داشتن.
پیش شمع روی تو پروانه گشتی مرغ جان
در همه عمر ار تو را، بودی شبی پروای من
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۲۹.)

پرو بال برکشیدن کنایه از رشد کردن، قوت و پرورش یافتن.
پرورشگاه او چنان باید
کز زمین سر به آسمان ساید
تا در آن اوج پر کشد پرو بال
پرورش یابد از نسیم شمال
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۸.)

پروبال کسی بستن کنایه ازدرمانده وناتوان کردن کسی.
نگردد مانع پرواز، جان را تار و پودِ تن
نبندد رشتهٔ مریم پرو بالِ مسیحا را
(صائب، *کلیات*، ۱۳۹.)

پرو بال کسی گسستن کنایه از ناتوان و درمانده کردن کسی.
قفس تنگ چرخ و طبع حواس
پر و بالت گسست از بُن و بار
(سنایی، *دیوان س*، ۱۹۷.)

پروبال کسی گشادن کنایه ازنیرووتوانایی‌دادن به کسی.
چنان برگشاید پرو بال او
که نیک اختری خیزد از فال او
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۷.)

پرو بال گشودن کنایه از قدرت و قوت یافتن.
اختیار اندر درونت ساکن است
تا ندید او یوسفی کف را نَخَست
اختیار و داعیه در نفس بود
رُوش دید آن که پروبالی گشود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۹۱:۵.)

پروردگان خاطر کنایه از اشعار.
صاحبا پروردگان خاطِرم را آسمان
در صفِ مدح تو صدر بنده پرور می کشد
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۰۱.)

پروردگانِ خرد دانایان و خرد یافتگان.
که دانند پروردگان خرد
که طاعت همان بِه که مادر برد
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۵.)

پرورده پرورش یافته و کنایه از سنجیده و پخته و نیز کهنه و قوی.
مردم پرورده به جان پرورند
گر هنری در طرفی بنگرند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۵.)
حذر کن ز نادان ده مرده گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
شنید این سخن مرد کار آزمای
کهنسالِ پروردهٔ پخته رای
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۴۷ و ۱۶۳.)
ای مونس و ای جانم چندانت بپیچانم
تا شهد و شکر گردی ای سرکهٔ پرورده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۷:۵.)

پرورده بودن پرورش یافته و تربیت شده بودن.
آوخ که چه روزگار برگشت
از من دل و صبر و یار برگشت
برگشتن ما ضرورتی بود
وآن شوخ به اختیار برگشت
پرورده بُدم به روزگارش
خو کرد و چو روزگار برگشت
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۱۴.)

پروردهٔ مرغ کنایه از زال پدر رستم.

که پروردهٔ مرغ باشد به کوه
نشانی شده در میان گروه
چو پروردهٔ مرغ باشد به کوه
فکنده به‌دور از میان گروه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۳۸ و ۱۷۵.)

پرورش آموختگان ازل کنایه از پیامبران و اولیاء الله.

پرورش آموختگان ازل
مشکل این کار نکردند حل
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴.)

پروین باریدن چشم کنایه از اشك ریختن.

سزد که پروین بارد دو چشم من شب و روز
کنون کزین دو شب من شعاع برزد پَرو
(کسایی، *تحقیق در زندگی*، ۴۰.)

پروین فشاندن کنایه از اشك ریختن.

در شب هجران غمت باروی خویش
می‌فشانم در سحر پروین همه
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۱۴.)

او خفته و لیلیش به بالین
برماه همی فشاند پروین
(جامی، *هفتورنگ*، ۷۷۹.)

پروین کده جای پروین، ثریا که شش ستارهٔ کوچك است که در کوهان ثور قرار دارد و آن را به گردنبند یا خوشهٔ انگور تشبیه کنند.

نیست در چنبر نه چرخ یکی پروین بیش
هست پروین کده هر چنبری از عنبر تو
(سنایی، *دیوان* س، ۹۹۷.)

پَره بستن دایره‌وار دور شکار را گرفتن و دایره را کم کم تنگ کردن.

آهوان بزم گیرد آهوان کوهسار
پَرّه بستند و بر آشفتند چون شیر ژیان
(مختاری، *دیوان*، ۴۲۲.)

از سواران پَرّه بسته به دشت
رمهٔ گور سوی شاه گذشت
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۰۷.)

پَرّه زدن حلقه زدن سواران به دور شکار برای گرفتن آن، گرداگرد کسی یا چیزی را گرفتن.

ور پَرّه زند لشکر عزمش نبود تك
جز داخل او نیز ردیف سرطان را
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۰.)

بزمی‌ست اینکه هست سراسر سعود چرخ
پَرّه زده به‌گِرد بساط تو چون حَشَم
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۴۲.)

پری‌بند آن که تسخیر جن کند، جن‌گیر، افسونگر.

پری‌بندان و زراقان نشسته
ز بهر ویس یکسر دل شکسته
یکی گفتی ورا دیده رسیده‌ست
یکی گفتی پری او را بدیده‌ست
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۳۴۳.)

پری پیش چراغ آمدن کنایه از جلوه‌گر شدن افکار بکر نهانی. تسخیر کنندگان پری، برابر چراغ پری را حاضر می‌کردند.

دگر باره بلبل به باغ آمده‌ست
پری پیش روشن چراغ آمده‌ست
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۲۹.)

پری‌پیکر آن که اندامی چون پری دارد، کنایه از زیبا روی، محبوب.

ز لاحولم آن دیو هیکل بجست
پری پیکر اندر من آویخت دست
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۴۷.)

بر رخ ساقی پری پیکر
همچو حافظ بنوش بادهٔ ناب
(حافظ، *دیوان*، ۱۱.)

ای پری پیکر هلالی از غمت دیوانه شد
گر نوازش می‌کنی او را به سنگی شاد کن
(هلالی، *دیوان*، ۱۴۳.)

پریچهره کنایه از زیباروی، محبوب.

پریچهره را دید جم ناگهان
بدو گفت ماها چه بینی نهان
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴.)

آن ترك پریچهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یك کرشمه تلافی صد جفا بکند
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۰ و ۷۳.)

ای پریچهرهٔ من چند نشینی به کسان؟
دامن چون توگلی حیف که گیرند خسان
(هلالی، *دیوان*، ۱۳۸.)

پری خانه کنایه از جای زیبا و باطراوت و سرسبز.
مجلس پری خانه شمر بزم سلیمان بین در او
در صفه‌ها بستان نگر صفهای مرغان بین در او
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۲.)
گوشهٔ برقع چو به صحرا گشود
بادیه را رشك پری خانه کرد
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۳۶.)

پری خانهٔ ایام کنایه از جهان، روزگار.
تا به کی دل به پری خانهٔ ایام نهی
همچو اطفال که الواح مصور گیرند
(فیضی، *دیوان*، ۲۱.)

پری خانهٔ خم کنایه از خمکده، درون خم.
جوش می را به پری خانهٔ خم باید دید
سیل در سینهٔ کهسار تماشا دارد
(صائب، *کلیات*، ۴۳۷.)

پری‌خانهٔ مینا کنایه از صراحی.
می اگر با خبر از آفت صحبت گردد
هرگز از خم به پری خانهٔ مینا نرود
(صائب، *کلیات*، ۴۴۲.)

پری‌خو آن که خوی پری دارد، کنایه از محبوب.
با من شیدای وحش الفت نمی گیرد دلش
آن پری خو را نمی‌دانم که چون افسون کنم
(نسیمی، *دیوان م*، ۲۳۴.)

پری خوان آن که افسون خواند، احضار جن کند، جن گیر.
درون شیشه می آتشی ست همچو پری
سمن رخان چمن را مگر پری خوان است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۵۶.)
در عشق سلیمانی من همدم مرغانم
هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۲۰.)

پری خوانی افسونگری، تسخیر جن.
در پری خوانی یکی دل کرده گم
بر نجوم آن دیگری بنهاده سُم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۲۲.)
پری رخا، چه کنم گر نخوانمت شب و روز
چرا که چارهٔ دیوانگان پری خوانی ست
با پریرویان به خلوت روی در روی آوری
خویش را دیوانه سازی و پری خوانی کنی
(خواجو، *دیوان ك*، ۲۴۳؛ *دیوان*، ۷۶۹.)
به جای دیو ملك را کند به شیشه اگر
کسی به‌خلوت خلقش کند پری خوانی
(عرفی، *دیوان*، ۱۴۳.)

درِ عشرت بباید باز کردن
پری خوانی به رونق باز کردن
کنیزان پری رخ را بخواندند
به ترتیب پری خوانی نشاندند
(سلمان، *جمشید و خورشید*، ۳۷.)

پری‌داری حالت پری گرفته، جن‌زده و نیز دختری که زنان جادو حاضر سازند و افسون بر او دمند تا پری به‌بدنش درآید و از مغیبات خبر دهد.
پندار امشب شب پری یا در کنار دلبری
بی‌خواب شو همچون پری تا من پری داری کنم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۷۱.)

پری در شیشه داشتن کنایه از بی‌قرار و ناآرام و گرفتار بودن.
برو ساقی که می در جامِ صهبای دگر دارم
پری در شیشه از آیینه سیمای دگر دارم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۲.)

پری در شیشه کردن کنایه از ساحری کردن.

هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زوتر
برخوانم افسونش حُراقه بجنبانم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۲۰.)

تسخیر عکس روی تو آیینه کرد از آن
در شیشه کرده است پری را هر آینه
(اهلی، *کلیات*، ۵۰۵.)

پریدن به بال کسی کنایه از به یاری و پشتیبانی کسی بودن و چشم داشتن.

به بال عشق پرم در هوای دل همه عمر
اگر به فرض پریدن توان به بال کسی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۶۱.)

پریدن به بال و پر کسی کنایه از به یاری و پشتیبانی کسی بودن.

من به بال و پرِ تو می‌پَرَّم
که دمی بی‌تو پر و بالم نیست
گر مرا بی‌تو پر و بالی هست
آن پر و بال جز وبالم نیست
(عطار، *دیوان*، ۱۸۵.)

پریدنِ چشم جنبش بی‌اندازهٔ چشم، تشنج خفیف و کنایه از تفأل و شگون.

مرا پریدن چشم است نامهٔ اعمال
که صبح محشرِ من آن بیاضِ گردن شد
چشم شبنم در هوای لاله‌زارش می‌پَرد
دامنی از دامن گل پاکتر دارد هنوز
صائب هزار قاصد پاس آمد و گذشت
چون برق می‌پرد به رهش چشم ما هنوز
(صائب، *کلیات*، ۵۶۴، ۵۹۹ و ۶۰۴.)

پری دیدار زیباروی، پریروی و کنایه از محبوب.

چو بو کردم دهانش را بدیدم
که بوی آن پری دیدار دارد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۷۱.)

پری دیده جن زده، پری گرفته.

هر که آن روی چون پری می‌دید
چون پری دیدگان همی ترسید
تا شب اندر خیالِ مجلس دوش
چون پری دیدگان نبودش هوش
(امیر خسرو، هشت بهشت م، ۲۶۴ و ۲۲۱.)

پریرو آن که رویی چون پری دارد، کنایه از زیبا رو.

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پریرویان قرار دل چو بستیزند بستانند
(حافظ، *دیوان ی*، ۳۹۴.)

پریرین روز پیش از دیروز و کنایه از تازه و نوآیین و نورسیده.

ای دلبر پریرین وی فتنهٔ تو شیرین
دل نام تو نگوید از غایت غیوری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۰۳.)

پری‌زاد آن که زادهٔ پری است و کنایه از نازك بدن، زیبا رو.

ندارد طاقت بندگران بال پری زادان
برآن اندام نازك رحم کن بند قبابگشا
(صائب، *کلیات*، ۱۵۷.)

پری‌زده جن زده.

بتی پریرخ و آهن دلی و بی‌رخ تو
دلی پری‌زده کردار شیفته است و شمن
به من نمای رخ و اندکی به من دل دِه
که با پری زده دارند اندکی آهن
سوزنی (گنج سخن، ۱:۳۵۰.)

پری‌سیما کنایه از زیبا روی و دلربا.

عالمِ طفلی و جهلِ حیوانی بگذاشت
آدمی طبع و ملك خوی و پری سیما شد
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۷۰.)

پریشانْ خاطر آن که خاطری آشفته دارد، غمگین.

مرا نه سر نه سامان آفریدند
پریشانم پریشان آفریدند
پریشان خاطران رفتند در خاك
مرا از خاك ایشان آفریدند
(باباطاهر، *دیوان*، ۲۹.)

ما پریشان خاطران در بند سامان نیستیم
خط آزادی ست بر اندام ما نقشِ حصیر
(سلیم، *دیوان*، ۲۸۰.)

پریشانْ دست آن که دستی هرزه و سبك دارد.
گفت: دشنام داد و چوب زدم
او مرا زشت گفت و خوب زدم
گفت قاضی که: ای پریشان دست
کس به چوب این چنین گهر نشکست
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۵۱.)

پریشانْ دل سرگشته و آشفته خاطر.
دو درویش در مسجدی خفته یافت
پریشان دل و خاطر آشفته یافت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۵.)

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۱.)

پریشان دماغ آشفته فکر و حواس، شوریده.
جنون عشق پریشان دماغ کرده مرا
چنان که بوی گل از بوی او نمی‌دانم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۸.)

پریشان رایی آشفته فکری، تدبیر وروش نادرست.
گاه پیمانه کشی گاه عزایم خوانی
ای عنان گیر هوس این چه پریشان رایی ست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۶۳.)

پریشان روزگار بدبخت و سیه‌روز و تبه‌روزگار.
چو زلف کافران آشفته‌کاری
سیه رویی پریشان روزگاری
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۱۴۲.)

پریشانْ علف کنایه از لاابالی و بی بند و بار.
وآن کس که هرزه گرد و پریشان علف بود
خود بارکش خری ست که از بند رسته است
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۸.)

پریشانْ گَرد آواره و دوره گرد.
پریشان گرد را آغاز و انجامی نمی باشد
کدامین ِگرد باد ازدامن صحرا برون آمد
(صائب، *کلیات*، ۵۲۳.)

پریشان نظر نگرندهٔ سرگردان، آن که هر طرف را نگاه کند.
خوب کردی که رخ از آینه پنهان کردی
هر پریشان نظری قابل دیدار تو نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۱.)

پریشانی بر پریشانی نهادن کنایه از اندوه و غم بسیار داشتن.
زلف و کاکل او را چون به یاد می‌آرم
می‌نهم پریشانی بر سر پریشانی
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۱۵.)

پریشیده عقل آن که خردی پریشان و آشفته دارد.
پریشیده عقل و پراکنده هوش
ز قول نصیحتگر آکنده گوش
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۶.)

پری صورت آن که صورتی چون پری دارد، زیبارو.
زان پری صورتان ندید کسی
نعرهٔ بی‌کسی کشید بسی
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۲۱.)

پری گرفته جن زده، پری‌دار، مصروع و نیز در اصطلاح کسی را گویند که پری با او یار باشد و از مغیبات او را آگاه سازد.
زان چون پری گرفته نماید ز اهل عید
کآب خرد ببرد پری‌وار آذرش
خم چو پری گرفته‌ای یافته صرع و کرده کف
خط معزمان شده برگ رَز از مزعفری
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۳ و ۴۳۰.)

پری وار مانند پری، نامرئی و غیر قابل دیدن و نیز زیبا و دلنشین.
گریزان همی شد جم اندر جهان
پری وار گشته ز مردم نهان
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۲.)

دل ملك طبع است قُوتِ او زبونی داده‌ام
جان پری‌وار است خوردش ز استخوان آورده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۶.)

یکی خُلق و لطفی پری‌وار داشت
یکی روی در روی دیوار داشت
(سعدی، *بوستان ی*، ۹۱.)

بنهم عود دل سوخته بر آتش شوق
گر بدانم که پری‌وار به بو می‌آید
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۱:۳۲۷.)

پریوش همچون پری، زیبا و دلربا.
دانم که بگذرد ز سرِ جرم من که او
گرچه پریوش است و لیکن فرشته خوست
عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند
وین همه منصب از آن حورِ پریوش دارم
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۶ و ۱۸۰.)

پژوهنده کنایه از جاسوس، خبرچین.
پژوهندگان دار بر راهرو
همی دان نهانِ جهان نو به نو
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۶۴.)

پژوهنده‌ای گفت، بدخواه مست
شب و روز غافل شد آنجا که هست
پژوهنده‌ای بود حجت نمای
در آن انجمن گشت شاه آزمای
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۳ و ۲۶۲.)

پسادست نسیه.
ستد و داد مکن هرگز جز دستادست
کز پسا دست خلاف آید و صحبت ببرد
(ابوشکور بلخی، *اشعار پراکنده*، ۷۹.)

پسِ آیینه زانو نشستن کنایه از به انتظار ماندن، به مراقبه نشستن.
نشد نقش مراد جلوه‌گر ز آیینهٔ گردون
پسِ آیینهٔ زانو نشستم تا چه پیش آید
(صائب، *کلیات*، ۴۶۹.)

پس افتادن عقب افتادن، دنبال افتادن.
چونك واگردید گَلّه از ورود
پس فتد آن بُز که پیشاهنگ بود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۶۴.)

پس افکندن عقب انداختن، پشت سر گذاشتن.
ز اول چاشت بود در تكِ خویش
تا درآمد سیاهی شب پیش
چون پس افکند از آن زمین بهری
دید جوشنده زادمی شهری
(امیر خسرو، *هشت بهشت*، ۲۳۵.)

به گاهِ پس افکندن انتقام
ز تعجیل در پیش اهمالشان
(ظهوری، *دیوان*، ۵۸۵.)

پس انداختن پشت سر گذاشتن.
زمین زاده آسمان تاخته
زمین و آسمان را پس انداخته
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۲.)

پس بودن عقب بودن و کنایه از دارای مرتبهٔ دون بودن.
ما به کوی تو سگانیم و به راه تو خَسیم
اینکه پیش تو پس است از همه رو نیز پَسیم
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۰۹.)

پسِ پرده کنایه از عالم غیب و نهان.
پیمبر را چو پرده کرده در پیش
پسِ آن پرده می‌گوید پیام او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۴۲.)

ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل
تو پسِ پرده چه دانی که که خوب است و که زشت
(حافظ، *دیوان*، ۵۶.)

پسِ پشت عقب، پشت سر، دنبال.
پسِ پشت لشکر به نستور داد
چراغ سپهدار فرخ نژاد
(دقیقی، *دیوان*، ۵۵.)

به دنبال غارت نراند سپاه
که خالی بماند پسِ پشت شاه
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۱.)

پسِ پشت افکندن کنایه از اهمال کردن، فراموش کردن، ترک گفتن.
مقاصد، پس پشت افکن چو مسند
فلك زیر پای اندر آور چو منبر
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۷۱.)

پسِ پشت کردن کنایه از فراموش کردن، پشت سرگذاشتن.
پسِ پشت کردن جحیم و صراط
چو از هستی خویش کردی عبور
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۴۱.)

پسِ پشت نهادن کنایه از مهمل گذاشتن، ترك کردن، پشت سر گذاشتن.
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید
بی وجوهم چون پسِ پشتم نهید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۷۱.)

پستانِ اَلَست کنایه از جهان معنوی، پیشگاه خداوندی. (اشاره به آیهٔ ۱۷۲ از سورهٔ اعراف است که آمده: ...أَلَسْتُ بربکم، قالوا بلیٰ...)
ز پستان الستم باز کندند
نگونسارم بدین دندان فکندند
(عطار، *الهی نامه*، ۱۴۵.)

پستانِ کَرَم خشك بُودن کنایه ازرادی وبخشندگی از میان رفتن.
هست پستان کرم خشك و من از انجمِ دل
فتح باب از پی پستان به خراسان یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۶.)

پستان گردون کنایه از دور زمانه، روزگار.
وگر بی‌میل شد پستان گردون
چرا بخشد تو را شیر و مرا خون
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۴۱.)

پِست به دهان داشتن کنایه ازسخن گفتن نتوانستن.
داغ داری به سُرین برنتوانی شد حُر
پست داری به دهان در، نتوانی زد نای
(انوری، *دیوان* س، ۲۹۰.)

پَست پَست آهسته آهسته، نرمك نرمك.
عشق می گوید به گوشم پَست پَست
صید بودن خوشتر از صیادی است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۷.)

پِستِ جوین آرد جو.
تن اینجا به پست جوین ساختن
دل آنجا به گنجینه پرداختن
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۷.)

پَست خیالانِ روزگار کج اندیشان، فرومایگان.
خواری بسی ز پست خیالان روزگار
از شومی علوّ طبیعت کشیده‌ام
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۳.)

پست فطرت فرومایه و رذل و ناکس.
از تنزل پست فطرت را نباشد هیچ باك
بیم افتادن ندارد هر که باشد نی سوار
نمی شود سخن پست فطرتان مشهور
بلند نیست صدا کاسهٔ سفالی را
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۱۲ و ۱۱.)

پست کردن کنایه از خراب کردن، شکستن، زبون و خوار کردن.
خامهٔ یك چشمهٔ عنبر سرشکت
گر نبودی دیدبان آفرینش
پست کردی روزگار از سنگ فتنه
این حصارِ شیشه‌سان آفرینش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۰.)
گردن شیطان به قفا پست کن
هر دو جهان را به پسِ دست کن
(امیر خسرو، *مطلع الانوار* م، ۶۴.)

پَست کردن سوخته کنایه ازخاموش کردن سوخته.
شرفه‌ای بشنید در شب معتمد
برگرفت آتش ز نه کاتش زند
دزد آمد آن زمان پیشش نشست
چون گرفت آن سوخته می کرد پست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۲۹۱.)

پست گفتن کنایه از ساده و آسان گفتن و نیز آهسته گفتن.

بیش از این با خلق گفتن روی نیست
بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست می گویم به اندازهٔ عقول
عیب نبود این بود کار رسول
با کنایت رازها با یکدگر
پست گفتندی به صد خوف و حذر
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۳۴؛ ۶:۵۰۳.)

پست نشستن کنایه از عقب نشستن.

بر کنار بامی ای مستِ مدام
پست بنشین یا فرودآ والسلام
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۰۴.)

پسته کنایه از دهان معشوق.

نمی خندد به شادی پستهٔ او
گره دارد زغم دایم بر ابرو
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۸۹.)

چو تنگ شکر در عقیق آورم
ز پسته شرابِ رحیق آورم
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۸۹.)

نه در پسته‌اش عقل را هیچ گنج
نه چون غبغبش بوستان را ترنج
چراغ مجلس مستان ز شمع چهره برافروز
ز بهر نقل حریفان شکر ز پسته فروریز
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۳؛ *دیوان*، ۴۴۷.)

پستهٔ تنگ کنایه از دهان معشوق.

در پستهٔ تنگ تو سخن را نبود جای
الا که در او هر سخنی تنگ بگیرد
(خواجو، *دیوان*، ۲۶۰.)

پستهٔ خندان کنایه از لب و دهان معشوق.

می نماید خط مشك افشانش از عنبر شمال
می فشاند پستهٔ خندانش از مرجان نمك
(خواجو، *دیوان*، ۲۹۴.)

هر که بر پستهٔ خندان تو دندان دارد
جان کشد پیش لب لعل تو گر جان دارد
شکر پستهٔ خندان تو می‌دانی چیست؟
چشم سوزن که در او چشمهٔ حیوان دارد
(عطار، *دیوان*، ۶۳.)

پستهٔ درفشان کنایه از دهان معشوق.

پستهٔ دُرفشان او صد شور
هر زمان در دل کباب انداخت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۹.)

پسته دهان کنایه از آن که دهانی چون پسته خندان دارد، و نیز زیبا روی و محبوب. نیز رك: پسته دهن.

مه طلعت و خورشید رخ و زُهره جبین است
شکّر لب و شیرین سخن و پسته دهان است
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۳:۱۱۱.)

نوای پسته دهانی رسان به گوش دل ما
که چنگ غالیه گیسو زند به یاری فندق
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۱.)

پسته دهن کنایه از آن که دهنی چون پسته خندان دارد و نیز محبوب و معشوق.

ای بت پسته دهن بر دل و جانم یك شب
نظری کن، که دلم حال پریشان دارد
(عطار، *دیوان ت*، ۷۶۴.)

بستد زمن آن پسته دهن دل به دو بادام
از پسته و بادام که سازد بِه از او دام
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۳۶.)

پستهٔ شکرپاش کنایه از لب و دهان معشوق.

شهر پرشور شد از پستهٔ شکر پاشت
دهر پر فتنه شد از سنبل نسرین پوشت
(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۵۱.)

پستهٔ شکرفشان کنایه از لب و دهان معشوق.

فدای پستهٔ شکر فشان او بادام
که در مذاق دل و جان چو شهد شیرین است
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۵۴.)

سبزهٔ خطش به گِرد پستهٔ شکر فشان
همچو عکس شهپر طوطی ست بر گلگون شراب
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸۶.)

پستهٔ شور کنایه از لب معشوق.
پستهٔ شورت نمك دارد بسی
زین سبب گویی جگر خوار آمده ست
(عطار، *دیوان* ت، ۳۶.)
چون چرخ اگر نه پستهٔ شور آمد از چه معنی
بر خوانِ جان ز پسته نمکدان به ما نماید
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۵.)

پستهٔ شور شکر افشان کنایه از لب و دهان معشوق.
پستهٔ شور شکر افشانش
شور در تُنگ شکر اندازد
(خواجو، *دیوان*، ۴۲۱.)

پستهٔ شیرین کنایه از لب و دهان معشوق.
به شکر خنده اگر پستهٔ شیرین بگشایی
عقل باور نکند آنکه تو را هیچ دهان است
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۵.)
شکر از پستهٔ شیرین تو شور آورده ست
که لب چون شکرت شور نمکدان دارد
(عطار، *دیوان*، ۶۳.)

پستهٔ عناب رنگ کنایه از لب معشوق.
فندقهٔ شکر و بادام تنگ
سبز خط از پستهٔ عناب رنگ
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۴.)

پستهٔ نمکین کنایه از لب محبوب، معشوق.
چو پستهٔ نمکین را به خنده بگشایی
نباتت از لب شکر فشان فرو ریزد
(خواجو، *دیوان*، ۲۹.)

پسته وش مانند پسته.
هست جلاجل به نظر پسته وش
کز دو سه سنگی به فغان است خوش
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۱۸.)

پس خزیدن عقب رفتن، عقب خزیدن.
خشمگین شد با مگس خرس و برفت
بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد
بر مگس تا آن مگس واپس خزد
من هم از شرت اگر پس می‌خزم
در مکافات تو دیگی می‌پزم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۶۴؛ ۳:۶۱.)

پس دریده کنایه از بی‌عفت و بی‌شرم.
دوستی از درم خریده مجوی
پرده‌داری ز پس دریده مجوی
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۶۱.)

پس دست کردن کنایه از اندوختن، ذخیره کردن.
گردن شیطان به قفا پست کن
هر دو جهان را به پسِ دست کن
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۶۴.)

پسرِ دَستان کنایه از رستم پهلوانِ داستانهای ایرانی.
با چنین دست که در جنگ مراست
نه مجیرم پسرِ دستانم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۳.)

پس رو بودن دنباله رو بودن.
عقل دانست خوی بخل از جود
عقل بشناخت بوی بید از عود
در گذر زین کیاست اوباش
عقل دین جو و پس رو او باش
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۰۳.)

پس رَوی حالت کسی که به عقب بازگردد و کنایه از پیروی و تبعیت.
رها کن پس روی چون پای کژمژ
الف می‌باش فرد و راست بنشین
پس روی انبیا چون می کنی
چون ز تهدید خسان بگریختی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۶۵؛ ۶:۱۷۵.)

پسِ زانو افکندن کنایه از بی اعتنایی کردن.

دم به دم لاف هوای تو زنم همچون نای
پس چو چنگم ز عنا در پسِ زانو مفکن
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۵۷۵.)

پسِ زانوحصار گرفتن کنایه اززانو دربغل گرفتن، به مراقبه نشستن.

شیخ گفتش مدتی شد روزگار
تا گرفتم من پسِ زانو حصار
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۳۶.)

پسِ زانو نشستن کنایه از غم خوردن و اندوهگین بودن.

پسِ زانو منشین و غم بیهوده مخور
که زغم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۵۳.)

درد ما ناگشته همزانوی من
شد پسِ زانو نشستن خوی من
(جامی، هفتورنگ، ۳۱۸.)

پسِ سرخاریدن کنایه ازروگردانیدن ازخجالت، و نیز ناامید و مأیوس بودن، از سر واکردن.

گفتمش: رو بنما، گفت که: هی حَدِ تو نیست
خجل از گفتهٔ خویشم پسِ سر می‌خارم
پیش رفتیم به امیدِ وصالی که نشد
بازگشتیم به خجلت پسِ سرخاریدیم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۰۵ و ۲۱۷.)

شکاف تیغ تو خواهم به فرق سر مپسند
که ناامید پسِ سر بخارم و بروم
(جامی، *دیوان*، ۵۸۱.)

شکرین لعل لبش را سپه خط چو گرفت
چون مگس عاشق مسکین پس سر می‌خارد
(اهلی، *کلیات*، ۱۹۵.)

پسِ گردن خاریدن کنایه از تردید داشتن.

اگر جانباز و عیاری وگر در خون خودیاری
پس گردن چه‌می خاری؟ چه‌می ترسی چو ترسایان؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۳:۴.)

پسِ گوش از خجالت خاریدن کنایه از اظهار شرمندگی کردن.

چشم بد دور از خیالش دوشمان بس لطف کرد
من پسِ گوش از خجالت تا سحر خاریده‌ام
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۲:۳.)

پسِ گوش افکندن کنایه از فراموش کردن.

دماغی کو ببوید از سپرغمهای خوشبویت
پس گوش افکند حالی، حدیث غم چو اسپرغم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۳۷.)

پسِ گوش نهادن کنایه از ناشنیده انگاشتن، دفع الوقت کردن.

برخازنان فکر مبارش ز راه گوش
چون موم خازنانش پس گوش چون نهی
(خاقانی، *دیوان*، ۹۳۴.)

پس مانده عقب‌مانده، دنبال‌مانده، وامانده، ته‌مانده.

تا پیش ستم، باز شدن عدل تو خو کرد
در عصر تو پس مانده‌تر از فتنه و شر نیست
(مختاری، *دیوان* خ، ۳۰.)

شمس حق و دین تبریزی خداوندی کزاو
گشت این پس‌مانده اندر عشق او پیشانه‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۷:۶.)

منِ پس مانده طلبکار و توای جوهر پاك
پیشتر رهبر این پرده ز ادراك شدی
(اهلی، *کلیات*، ۵۱۶.)

پیشی ار خواهی به‌هر پس مانده همراهی گزین
سر بلندی بایدت دیوار کوتاهی گزین
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۳.)

مخور فریب که پس‌ماندهٔ هزار خم است
میی کز این قدحِ لاجورد می‌آید
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۹۷.)

پسندیده پی نیکو روش.

حکایت شنو کودك نامجوی
پسندیده پی بود و فرخنده‌خوی
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۴.)

پسندیده‌خوی نیك خوی، خوش خوی.

از این نامورتر محلی مجوی
که خوانند خلقت پسندیده‌خوی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۱.)

پسندیده کار آن که کارهایش نیکو باشد، نیکوکار.

پسندیده کارانِ جاوید نام
تطاول نکردند بر مالِ عام
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۴.)

پسندیده کیش آن که آیین و روشی نیك دارد.

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت
کُله دَلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندر آن بست دستار خویش
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۴.)

پسندیده گوی آن که گفتارش نیکو و دلنشین باشد.

برهمن ز شادی برافروخت روی
پسندید و گفت ای پسندیده گوی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۷.)

پسندیده مرد نیکمرد.

فرستاده گفت ای پسندیده مرد
سخنها ز دانش توان یاد کرد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۹۲۴:۴.)

پس و پیش کار گرفتن کنایه ازدر نظر داشتن ودنبال کردن گذشته و آیندهٔ کار.

ولیکن چنین گفت دانای پیر
که مر کارها را پس و پیش گیر
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۴۶۴.)

پس و پیش نگریستن کنایه ازدقت نظر به کاربردن، عاقبت اندیشی کردن.

تبه‌کردی آن پهلوی کیش را
چرا ننگریدی پس و پیش را
(دقیقی، *دیوان*، ۳۵.)

پُشت کنایه از یار و یاور، پشتیبان.

به همه کار تو را یار و قرین باد خرد
در همه حال تو را پشت و معین باد اله
(فرخی، *دیوان* س، ۳۳۵.)

زهی فَر زهی نور، زهی شر زهی شور
زهی گوهر منثور زهی پشت و تولا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۰:۱.)

پشتاپشت پی‌درپی، پشت‌هم‌وکنایه‌ازمخالف‌وپشت به‌هم کرده.

زخم پشتاپشت بر دل باز خورد از غم مرا
نیك بشکستی از این غم گر همه سندان بدی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۸۱.)

گور اگر صد گرفت پشتاپشت
کمتر از چار ساله هیچ نکشت
(نظامی، *هفت پیکر*، ۶۹.)

به ظاهر طالبان همراه و در تحقیق پشتاپشت
یکی منزل در اسفل کرد و دیگر برتر از کیوان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۵:۴.)

بس سرکش را کز سرمویی کشتم
وآلوده نشد به خون کس انگشتم
وین کاز عجب نگر که با جملهٔ خلق
رویارویم نشسته پشتاپشتم
(عطار، *مختارنامه*، ۳۲.)

پشت آسمان ورای فلك.

از پشت آسمانت فلك می کند خطاب
کای بِه ز روی مَه، مَهِ روی زمین تویی
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۲۶.)

پشت از آب تهی کردن کنایه از مباشرت، جماع کردن.

آدمی را دو بلا کرد رهی
بَرَد از هر دو بلا روسیهی
یا کُند پر شکم خویش ز نان
یا کند پشت خود از آب تهی
(سنایی، *دیوان*، ۷۴۱.)

پشت به پشت کنایه از باهم و نیز انبوهی و کثرت.

در تماشاش خلق پشت به پشت
لب گزیدند گاه و گاه انگشت
گشت نظارگی چنان بسیار
کز خریدار تنگ شد بازار
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۵۶.)

پشت به خَم بودن کسی یا چیزی خمیده بودن و کنایه از مطیع و فرمانبر و خاضع بودن.

ای کریمی که پشت چرخ فلك
پیش تو سال و مه به خَم باشد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۹۱.)

پشت بر دو جهان کردن کنایه از ترك علایق گفتن.

به روی خوب وی آن کس نظر کند خواجو
که پشت بر دو جهان کرد و روی بر دیوار
(خواجو، *دیوان*، ۴۴۳.)

پشت بر روزگار کردن کنایه ازترك واعراض کردن از امور دنیوی.

پشت بر روزگار باید کرد
روی در روی یار باید کرد
(عراقی، *کلیات*، ۱۷۸.)

پشت به زمین آوردن کسی را کنایه از بیچاره کردن، سرنگون کردن کسی.

آوخ که چون بدید به تحقیق روی کار
آورد پشت او به زمین چرخ کینه‌دار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۲۴.)

پشت بستن به چیزی یا کسی کنایه ازتکیه کردن، اعتماد کردن به چیزی یا کسی.

به جهان پشت مبندید و به یك صدمهٔ آه
مهرهٔ پشت جهان یك زدگر بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۹.)

پشت به هم دادن کنایه ازهمدست شدن، باهم یاری کردن.

خرس چون فریاد کرد از اژدها
شیر مردی کرد از چنگش رها
حیلت و مردی به هم دادند پشت
اژدها را او بدین قوت بکشت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۵۴.)

پشت پا انداختن کنایه از خوار و پست و کوچك شمردن.

رایت که جهان به پشت پای اندازد
از مسند و آستان او کی نازد
تو پای به خاك بر نهی صدر زمین
تا چرخ از او مسند ملکی سازد
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۷۵.)

پشت پا به دنیا زدن کنایه از ترك علایق گفتن.

زفکر زاد عقبی پایم ازگل برنمی آید
وگر نه پشت پا آسان به دنیا می‌توانم زد
(صائب، *کلیات*، ۴۲۰.)

پشت پا بر پشت پا کنایه ازکثرت و ازدحام جمعیت.

غلبهٔ جانها در آنجا پشت پا بر پشت پا
رنگ رخها بی‌زبان می‌گفت آن اذواق را
جمع آمد صدهزاران ژاژخا
حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۹۷؛ *مثنوی* ن، ۳:۵۹.)

پشت پا خوردن کنایه از صدمه و آسیب دیدن.

دهر از سَخَط تو پشت پایی خورد
بنهاد زدست حیلت و دستان
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۶۳.)

صد طعنه زهر گدای می‌خوردم من
صد شربت جان گزای می‌خوردم من
از جور تو پشت دست می‌خاییدم
وزهجر تو پشت پای می‌خوردم من
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۱۱.)

ما میِ مشرب زجام کفر کشانیم
ساغر اسلام پشت پا خورد ازما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۷.)

پشت پازدن کنایه ازخوارشمردن، دورافکندن، ترك کردن، چشم پوشیدن.

پشت پایی زد خرد را روی تو
رنگ هستی داد جان را روی تو
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۷.)
مجیر ارچه زد پشت پایی جهان را
به منّت ز تو درد سر می‌پذیرد
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۲۲۰.)
سر کویش هوس‌داری هوس را پشت پایی زن
در آن اندیشه یك روشو دو عالم را قفایی زن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۵۵.)
غایت آرزو چو دست نداد
پشت پایی زدم بیاسودم
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۷۶.)
از برای کام دنیا خویش را غمگین مکن
• پشت پا زن بر دو عالم خویش را سنگین مکن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۵.)

پشت پای خاریدن کنایه از شاد شدن، خوشحال گردیدن.
آنجا که شاعران همه خارند پشت پای
من پشت دست خارم یارب چه کودنم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰۷.)
اینك او پشت دست می‌خاید
همه را پشت پای می‌خارد
(انوری، *دیوان س*، ۳۷۵.)

پشت پای کسی بوسیدن کنایه از تواضع و فروتنی کردن، فرمانبردار بودن.
فلکت پشت پای از آن بوسد
حاسدت پشت دست از این خاید
(انوری، *دیوان*، ۲:۶۳۹.)

پشت توبه شکستن کنایه از بازگشت به گناه و شکستن عهد و میثاق.
روی او پشت توبه را بشکست
سرو او بیخ زاهدان برکند
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۲۸.)

پشت چرخ شکستن کنایه از ناتوان و زبون و درمانده کردن و کامیاب بودن.
شمشیر تو بادِ آب بنشاند
و اقبال تو پشت چرخ بشکست
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۱.)

پشت چشم نازك ساختن، کردن کنایه از ناز و رعونت به کار بردن، با ناز و غرور نگریستن.
کجا شد سحر ساز غمزه‌ای کاسودگی بخشد
ز پشت چشم نازك سازی ارباب اعجازم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۸۰.)
من که دست آرزو از آب حیوان شسته‌ام
از چه پشت چشم نازك می‌کند بر من حباب
(سلیم، *دیوان*، ۴۳۲.)

پشت چنبر کردن کنایه از ستایش کردن، سجده کردن.
چنبری کرد پیش یزدان پشت
کاژدها کشت و اژدهاش نکشت
(نظامی، *هفت پیکر*، ۷۵.)

پشت خَستن کنایه از رنجه شدن، مأیوس و نومید شدن.
عمرو و زید عصر دل خستند و در بستند بخل
سائلان و زائران را پشت خَست و دل شکست
(سوزنی، *دیوان*، ۱۴۴.)

پشت خم دادن کنایه از اظهار ادب و احترام کردن.
تو چنین استاده چون بی‌حرمتی
پشت خم ندهی و نکنی خدمتی
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۱۰.)

پشت خم کردن کنایه از تعظیم کردن، اظهار بندگی و کوچکی کردن.
فرستاده را نیست آن دسترس
که با ما برآرد به تندی نَفَس
نه جباری خویش را کم کند
نه در پیش ما پشت را خم کند
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۶.)

پشت دادن کنایه از رو به فرار نهادن، منهزم شدن و نیز تکیه دادن.

ستاره گرچه فراوان بوند پشت دهند
چو مهر یك تنه روی آورد سوی پیکار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۵.)
روی نهفته‌ست تیر روی نهاده‌ست مهر
پشت بداده‌ست ماه هین که رسیده‌ست صبح
(عطار، *دیوان*، ۲۰۰.)

خصم اگر پشت داد هیچ مگوی
کز زمین پشت بِه زگردون روی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۵۲۵.)
هیبت او آتشی فروخت که دریا
پشت بدو داد و باز تافت عنان را
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۱.)

پشت‌دار کنایه از پشتیبان و مددکار و پناه و نیز پشت هم.
پشت دار جمله عصمتهای من
گوییا هستند خود اجزای من
همه عمر خوار باشد چو بَرِ دو یار باشد
هله تا تو رو نیاری سوی پشت‌دار دیگر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۷:۳؛ *گزیدهٔ غزلیات*، ۲۱۱.)
از سیه مستی کند گم خویش را هر کس چشید
زان لب نو خط شراب پشت دارِ بوسه را
(صائب، *کلیات*، ۱۱۱.)

پشت‌داری کردن کنایه از حمایت و پشتیبانی کردن.
عشق ما را پشت‌داری می کند
زانك خندان روی بستان توییم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹:۴.)

پشت‌دست به دندان بردن کنایه از ندامت و پشیمانی بردن.
مکن، بر کف دست نِه هر چه هست
که فردا به دندان بری پشت دست
به تندی سبك دست بردن به تیغ
به دندان بَرَد پشت دستِ دریغ
(سعدی، *دیوان*، ۱۹۸ و ۱۶۵.)

پشت دست به دندان خوردن کنایه از تأسف و افسوس و دریغ خوردن.
پشت دست از ستم چرخ به دندان خوردم
که ز خوان پایهٔ غم قُوتِ دگر می نرسد
پشت دست از غم به دندان می خورم
از چنین خوردن دهان دَر بسته بِه
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۳ و ۷۹۹.)

پشت دست به دندان داشتن کنایه از تأسف و افسوس و دریغ خوردن.
رزق دست و دهن ما ز سرِ خوان فلك
پشت دستی‌ست که پیوسته به دندان داریم
(صائب، *کلیات*، ۶۸۸.)

پشت دست به دندان گرفتن کنایه از ندامت و پشیمانی بردن، افسوس و دریغ خوردن.
زود می گیرد به دندان ندامت پشت دست
هر که حرف نیکخواهان را نمی گیرد به‌گوش
یك عمر پشت دست به دندان گرفته‌ایم
تا بوسه‌ای از آن لبِ خندان گرفته‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۶۲۵ و ۶۵۹.)

پشت‌دست‌خاریدن کنایه ازافسوس ودریغ خوردن.
آنجا که شاعران همه خارند پشت پای
من پشت دست خارم، یارب چه کودنم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰۷.)

پشت دست خاییدن کنایه از افسوس خوردن، پشیمانی بردن.
سپهبد چو از چنگ رستم بجست
بخایید رستم همی پشت دست
(فردوسی، *شاهنامه*، ۳۰۳:۲.)
بخایید بهمن همی پشت دست
شب از خواب نوشین دودیده نبست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۹۶۶.)
هر که او پای بست روی تو شد
پشت دست از نهیب سر خاید
(خاقانی، *دیوان*، ۵۸۹.)

دستی بر نِه که انوری ای دل
از دست تو پشت دست می خاید
(انوری، *دیوان*، ۲:۸۴۷.)

به ژاژخاییم از دست رفت مایهٔ عمر
کنون زحسرت آن پشت دست می خایم
(جامی، *دیوان*، ۵۲۳.)

پشت دست خوردن از کسی کنایه از تنبیه شدن، گوشمال دیدن.

یك پشت دست خورد چنان آن زمان زتو
کامروز چشم خانه از آن همچو نیل یافت
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۲۸.)

پشت دست در دندان بودن کنایه ازمتحیر ومتأسف بودن، پشیمانی بردن.

این ز سودای سیلیش خندان
وان دگر پشت دست در دندان
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۵۸.)

پشت دست زدن ضربه زدن و کنایه از رد کردن.

گفت هم عشوه پشت دست بزد
دو سه دندان آسمان بشکست
(انوری، *دیوان*، ۲:۵۵۹.)

شکسته دل چو فغانیّ تلخکام شدم
که پشت دست زدی شِکَر و گلاب مرا
آن کس که بر پیالهٔ ما پشت دست زد
گو این قدر بساز که ناخن فرو کند
(بابافغانی، *دیوان*، ۹۰ و ۲۶۰.)

پشت دست گزیدن کنایه ازحیران ومتعجب شدن، افسوس خوردن، پشیمانی بردن.

چون سوار آن فسانه زو بشنید
در عجب ماند و پشت دست گزید
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۴۱.)

چو پشت دست گزم از فسون و حیرت رویش
فسون و حیرتم از نقشهای گاز برآید
چو دیدی دستگاه کوهکن را
گزیدی پشت دست خویشتن را
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۸۳؛ *شیرین وخسرو* م، ۱۵۳.)

بسیار پشت دست گزید از خیال خام
آن کو ندیده سیب تو را گاز می گرفت
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۱۸.)

گر پشت دست خویش گزد محتشم سزاست
جز یك دمش به وصل تو چون دسترس نبود
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۳.)

ذوق وصال می گزد از دور پشت دست
گرم است بس که صحبت من با خیال تو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۴.)

پشت دستی خوردن ضربه خوردن و کنایه از تنبیه شدن، نیز فریب خوردن.

پشت دستی سخت خورد از جاه او آری به قهر
هم نگشتی آسمان در پای بیدادی مرا
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۷.)

پشت دستی زدن کنایه از ترك کردن، رد کردن.

خاك پای آن کسانم کز سر دیوانگی
پشت دستی بر جهان بی سر و پا می زنند
(خواجو، *دیوان* ك، ۵۷۴.)

چند روزی از دَرِ میخانه سروا می زنم
پشت دستی بر قدح سنگی به مینا می زنم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۸.)

پشت دوتا کردن خمیده کردن پشت وکنایه ازتواضع و فروتنی.

گردون که هواخواه تواست از دل یکتا
دیری ست که در خدمت تو پشت دو تا کرد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۰۱.)

فلك که همچو کمان سرکشی ست عادت او
ز راست رویی پیش تو کرد پشت دوتا
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۰۷.)

بر زلف تو ما این دل یکتا بنهادیم
بارِ دل من زلف تو را پشت دوتا کرد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۲۲.)

کنون که با تو شدم راست چون الف یکتا
ز بار محنت پشتم دوتا چو نون کردی
(عراقی، *کلیات*، ۲۷۳.)

جایی که فلك پیش بتان پشت دوتا کرد
محراب نشین پشت به دیوار چرا کرد
(اهلی، *کلیات*، ۲۲۴.)

پشت دوتا گشتن کنایه از خمیده گشتن پشت از غم و اندوه.
فرو گفت پیغامهای درشت
کز او سرو بن را دوتا گشت پشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۸.)

پشت راست کردن کنایه از رهایی یافتن از سختی.
چون پشت کنم راست ز هر پشتهٔ سنگین
کوه است زمن‌دور ز بس بار گران است
(ظهوری، *دیوان*، ۱۱۷.)

پشتْ ریش آن که پشتش مجروح باشد.
خورد کاروانی غمِ بار خویش
نسوزد دلش بر خرِ پشت ریش
(سعدی، *بوستان ی*، ۳۱.)

پشتِ زاغ کنایه از تاریکی شب.
چو خورشید پر زد سر از پشت زاغ
زمین شد به کردار روشن چراغ
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۱۵۷۳:۳.)

پشتِ زمین سطح زمین.
بهشت گشت به اردیبهشت و فروردین
زلطف روی هوا وز سبزه پشتِ زمین
(ادیب صابر، *دیوان*، ۷۴.)

پشت سرخاراندن کنایه از اهمال کردن، تعلل کردن.
چو دور عقده گشایی به من رسد صائب
به ناخن مه نو چرخ پشت سرخارد
(صائب، *کلیات*، ۳۶۳.)

پشت شکستن کنایه از ضعیف و ناتوان گشتن، نا امید و دل شکسته شدن، و نیز مغلوب کردن.
نیك زرد است در این واقعه روی حکمت
بس شکسته است در این حادثه پشت ایمان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۳۲.)

پشت من چون قلم توست که مادر بشکست
که بدین پشت قباهای بطر در گیرم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۵.)

رو بگرداند چو بیند زخمها
رفتن او بشکند پشت تو را
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۰۶:۲.)

به رایی لشکری را بشکنی پشت
به شمشیری یکی تا ده توان کشت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۳.)

پس از فغفور غم فرهاد را کشت
شکست از ماتم ایشان مرا پشت
(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۲۶.)

پشت صلیبی کردن کنایه از خم شدن، اطاعت و فرمانبری کردن.
پیش مُغی پشت صلیبی مکن
دعوی شمشیر خطیبی مکن
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۱۵۲.)

پشت طاقت کسی کمان کردن کنایه از بی‌قرار و بی‌آرام کردن.
گهی از ناوك آه سیه روزان حذر می کن
که مژگان تو پشت طاقت ما را کمان کرده
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۸.)

پشت کردن کنایه از روی آوردن و نیز هزیمت یافتن، دوری کردن.
دوست گو یار شو و هر که جهان دشمن باش
بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر
(حافظ، *دیوان ی*، ۵۲۰.)

تا روی دهد عیش و طرب پشت به غم ده
تا پشت کند محنت و غم روی به می کن
(صائب، *کلیات*، ۷۴۱.)

پشت کمان کردن کنایه از اظهار بندگی و فرمانبری کردن.
هر که در خدمت تو پشت نکرده‌ست کمان
سرش از دوش چنان تیر به پرتاب شود
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۴۶.)

پشتِ گاو کنایه از قعر زمین. (بنا به افسانه‌ها زمین بر شاخ گاو و گاو بر پشت ماهی قرار دارد.)

از پشت گاو، بدعت هر یك گذشته‌دان
تا ساق عرش گرچه قسم بر قسم نهند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۸۴.)

پشت گرفتن کنایه از قوت یافتن، مدد گرفتن.

آن سینه و رخی که ز نورت گرفت پشت
آن سینه گرم‌تر شد و آن رخ سیاه‌تر
(اوحدی، *دیوان*، ۱۸.)

پشت گرم بودن به(بر) کسی کنایه از مستظهر بودن، اطمینان به یاری و مددکاری کسی داشتن.

پشت امیدها بدو گرم است
روی دولت ز رایش انور باد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۰۲.)

فریب چون گل رعنا نمی‌خورم زبهار
در این چمن که مرا پشت برخزان گرم است
(سلیم، *دیوان*، ۷۱.)

پشتگرمی کنایه از اطمینان و اعتماد و مددکاری و یاری.

هُش از شاه کابل بشد کاین شنید
به جنگ از سپه پشتگرمی ندید
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۵۷.)

خورشید جودت ار نکند پشتگرمیی
سرما کند شمار من از کشتگان برف
زبس پشتگرمی که دارم زعشقت
مرا آشکار و نهان می گدازد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱۰ و ۷۴۲.)

ای دل به پشتگرمی اشك این‌قدر مسوز
خونابه کی تلافی سوز کباب کرد
هوای سرکشی نفس دون زیاده شود
به پشتِگرمی خشتی که زیر سر دارم
(کلیم، *دیوان*، ۱۹۴ و ۲۵۸.)

پشت‌لب برزدن کنایه از نازو کرشمه، عجب و تکبر به کار بردن.

چیست چندین عظموت و جبروت
پشت لب برزدن و باد و بروت؟
جامی(*تحقیقات در احوال*، ۲۹۱.)

پشتِ ماهی کنایه از سیاهی شب.

سوادی که در وی سیاهی نبود
وگر بود جز پشت ماهی نبود
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۶۸.)

پشت ماهی به گاو نالنده اشاره به افسانهٔ قرار گرفتن طبقات هفتگانهٔ زمین برمیان دو شاخ گاو و پای گاوبر پشت ماهی وماهی برروی آبی که عمق آن برابر چهل هزار سال است.

در تكِ این رواق بالنده
پشت ماهی به گاو نالنده
(اوحدی، *دیوان*، ۴۹۶.)

پشت ناخن کنایه از چیز کم و اندك.

چون قلم شد تنگ بر من از سیه‌کاری جهان
نیست جز یك پشت ناخن دستگاه خنده‌ام
(صائب، *دیوان*، ۵۹۹.)

پشت نمودن کنایه از روگردانیدن، گریختن و منهزم شدن.

لشکر عشق تو باز بر دلِ من ران گشاد
گر همه در خون کشد پشت نباید نمود
(خاقانی، *دیوان*، ۵۸۵.)

سواری که بنمود در جنگ پشت
نه خود را که نام آوران را بکشت
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۳.)

پشت بنمودند صفهای شکیب
هر نگاهش تیر روی سرکش است
(ظهوری، *دیوان*، ۱۱۴.)

پشت نون بودن کنایه از خمیده بودن، درمانده و بیچاره شدن.

دست خصمت به تیغ گشته قلم
پشت او از شکستگی نون باد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۹۷.)

پشتواره مقدار باری که بر پشت توان حمل کرد.

همه چون چرخ ِگرد خود گردم
گر چه خورشید پشتواره کنم
(عطار، *دیوان* ت، ۴۷۳.)

پشتوارهٔ هستی کنایه از آفرینش.

به چنبر فلك و پیسه ریسمان زمان
که پشتوارهٔ هستی بر او گرفت قرار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۷.)

پشتوان پشتیبان و پناه و مددکار.

باده و شادی و رادی هر سه یکجا زاده‌اند
این مر آن را پشتوان و آن مر این را دستیار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۸۶.)

پشت و پناه کسی بودن کنایه از یار و مددکار و پشتیبان کسی بودن.

به رامین نیز جز نیکی نخواهم
برادر باشد و پشت و پناهم
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۱۰.)

پشت و پناه من بود دیوار دلبرِ من
از گریه بر سرافتاد ای خاك بر سر من
(هلالی، *دیوان*، ۱۴۶.)

پشت و روی افتادن کار وارونه بودن کار.

جان در غمت از خانه به کوی افتاده‌ست
بر بوی تو در رهی چو موی افتاده‌ست
من در طلب تو و تو ازمن فارغ
این کار عظیم پشت و روی افتاده‌ست
(عطار، *مختارنامه*، ۱۴۷.)

پشت و روی نامه یك مضمون بودن کنایه از یکسان و برابر بودن.

پشت و روی نامهٔ ما هر دو یك مضمون بود
روز ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس
(صائب، *کلیات*، ۶۰۸.)

پشت و روی یك ورق بودن کنایه ازیکسان وبرابر بودن.

بادهٔ یك ساغرند و پشت و روی یك ورق
چون گل رعنا خزان و نوبهارِ زندگی
(صائب، *کلیات*، ۷۷۹.)

پشتی کنایه از یاری و حمایت و مدد و تکیه‌گاه.

بازار خور ز سایهٔ او سرد در تموز
پشت زمین به پشتی او گرم در شتا
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۵۵.)

مگر به پشتی چشم تو شوخ گشت چنین
که پیش خواجه رود مست هر زمان نرگس
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۰۲.)

با جمله جفا کاری پشتی کند و یاری
گر پشتی او نبود پشت همه بشکستی
آب در کشتی هلاك کشتی است
آب اندر زیر کشتی پشتی است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۲:۵؛ مثنوی ن، ۶۱:۱.)

پشتی کردن کنایه ازیاری کردن، حمایت وپشتیبانی کردن.

در آن هنگام وی را کرد پشتی
نمود اندر سخن لختی درشتی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۵۵.)

تو پشت شرعی وزان روی پشت توست قوی
که پشتی تو کند گاه حکم دست قضا
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۰۷.)

نشاید که بر کس درشتی کنی
چو خود را به تأویل پشتی کنی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۷.)

پشم در کشیدن، کشیدن کنایه از دور کردن، پراکنده و نابود کردن، ترك کردن.

نیش در آن زن که ز تو نوش خورد
پشم در آن کش که تو را پنبه کرد
چو ما را نیست پشمی در کلاهش
کشیدم پشم در خیل و سپاهش
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۶۸؛ خسرووشیرین، ۲۰۳.)

تا تو را نفسی و شیطانی بود
در تو فرعونی و هامانی بود
پشم درکش همچو موسی کون را
ریش گیر آنگاه این فرعون را
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۶۶.)

پشم در کلاه بودن کنایه از باقدرت و نفوذ بودن، شکوه و عزت و اعتبار داشتن.
در کلاه او اگر پشمی ست آتش در زنیم
عقل و هوش خویشتن یك دم به سستی در کشیم
(سنایی، *دیوان*، ۴۹۲.)
چو خواجه را اجل از ملك پنبه خواهد کرد
چه اعتبار به پشمی که در کلاهش هست
(اوحدی، *دیوان*، ۸.)
دلیل صومعه دیدم سری به راهش نیست
گدای میکده هم پشم در کلاهش نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۱۱.)

پشم در کلاه داشتن کنایه از هیبت و شکوه و اعتبار داشتن.
شکوه زهد من بر من نگه‌داشت
نه زان پشمی که زاهد در کله داشت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۵۲.)

پشم گشتن کنایه از پراکنده شدن، خوار و حقیر و هیچ گشتن.
همچو آتش در رسیدند آن گروه
همچو پشمی گشت امیرِ همچو کوه
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۴۶۴.)

پشمین سُم کنایه از نرم و نااستوار بودن سُم.
کی روید از این صحرا جز لقمهٔ پر صفرا
کی تازد بر بالا این مرکب پشمین سُم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۲۰.)

پشمینه پوش کنایه از زاهد و صوفی.
گشته پشمینه پوش روح امین
از پی حلق او به حلقهٔ دین
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۳۰.)
پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیده‌ست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترك هشیاری کند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۹.)

پشه را در هوا رگ زدن کنایه از حریص بودن.
خائفان راه را کردی دلیر
از همه لرزان تری تو زیر زیر
بر همه درسِ توکل می کنی
در هوا تو پشه را رگ می‌زنی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۱۶۱.)

پشیمان بودن، گشتن، شدن از کرده از کار انجام یافته نادم و پشیمان بودن.
همیشه باشی از کرده پشیمان
نیابی درد خود را هیچ درمان
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۵۶.)
پشیمان گشت شاه از کردهٔ خویش
وزان آزار گشت آزردهٔ خویش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۳.)
نظری کردم و چنان گشتم
که پشیمان شدم ز کردهٔ خویش
(امیر خسرو، *دیوان*، ۳۶۲.)

پشیمان‌وار در حال ندامت و افسوس کنان.
چو خسرو جرم خود را یافت پاداش
پشیمان‌وار گشت از دیده خون پاش
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو*، ۲۱۵.)

پشیمانی خوردن ندامت بردن، افسوس و دریغ خوردن.
آن چنان مستی مباش ای بی‌خرد
که به عقل آید پشیمانی خورد
بلك از آن مستان که چون می می‌خورند
عقلهای پخته حسرت می برند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۴۰.)
تا به کی بر دل ز غیرت زخم پنهانی خورم
با تو یاران می‌خورند و من پشیمانی خورم
(صائب، *کلیات*، ۷۰۸.)

پُل آبرنگ کنایه از آسمان.

بین که پل جفا فلك بر دل من شکست و من
این پل آبرنگ را کی شکنم دریغ من
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۶.)

پُل آبگون کنایه از فلك، آسمان.

رخش همت برون جهان چو مسیح
زین پل آبگون آتشبار
پل آبگون فلك باد رخنه
که در جویش آب رضایی نبینم
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۹ و ۲۹۳.)

پل آتشین کنایه از کرهٔ اثیر، آسمان و فلك.

جانها که جواهر قدیمند
در عرصه گه امید و بیمند
زان سو تر پل شدن توانند
یا در پل آتشین بمانند
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۶۳.)

پلاس کنایه از مکر و حیله.

با جمله پلاس خوش نباشد
آن عهد پلاس را وفا کو
جواب داد کجا خفته‌ای چه می‌جویی
به پیش عقل محمد پلاسِ بولهبی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۱:۵؛ ۲۶۱:۶.)

پلاس پوشیدن کنایه از پوشیدن جامهٔ عزا و ماتم.

دل مرده برون کشیم خرقه
وز ماتم دل پلاس پوشیم
(عراقی، *کلیات*، ۲۴۷.)

ای شب! اگر پلاس نپوشیده‌ای به سوگ
لبهای خشك و گونه چون زعفران کجاست؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶۷.)

پلاس سیه برگلو افکندن کنایه از به ماتم و عزا نشستن.

آب خِضر پلاس سیه بر گلو فکند
دست از حیات شست چو آن دّر شاهوار
(صائب، *کلیات*، ۸۱۳:۲.)

پلاسِ شب کنایه از تاریکی.

چون چادر ظلام، جهان در سر افکند
گیتی قبای کحلی شب در بر افکند
شیادوار چرخ پلاس سیاه شب
در رستهٔ زمانه به گردن در افکند
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۳.)

میلی بساز از آه و بزن بر پلاسِ شب
در کش به‌چشم روز به فرمان صبحگاه
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۵.)

پل برآب چشم بستن کنایه از مانع سرازیر شدن اشك گشتن.

زمانی پل بر آب چشم بستی
گهی بر آب چشمه پل شکستی
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۸۵.)

پُل روی دریا بستن کنایه از کار محال و غیر ممکن کردن.

مژگان نیارم بر هم نهادن
بر روی دریا بندد کسی پل؟
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۹۸.)

تمنای شه آنگه آید به دست
که در روی دریا توان پل ببست
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۹۴.)

پل شکستن کنایه از محروم ساختن، بی‌بهره گردانیدن و نیز نابود کردن.

دشمنان از داغ هجرش رسته‌اند
پل همه بر دوستان خواهد شکست
فلك پل بر دلم خواهد شکستن
کز آب عافیت جویی ندارم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۵۸ و ۷۹۲.)

چون راه دیار دوست بستند
بر جوی بریده پل شکستند
تا پل نشکست برتو گردون
زین پل بجهان جمازه بیرون
(نظامی، *لیلی ومجنون*، ۶۹ و ۲۶۵.)

پل ِ کهن کنایه از آسمان.

زیر پل فلك مجوی آب وفا ز جوی کس
بگذر از این پل ِ کهن آب وفای تازه بین
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۹.)

پل محشر پل صراط.

طریقهاش به باریکی ِ پُل ِ محشر
مضیقهاش به تاریکی ِ دل ِ دجال
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۲۴۲.)

پلنگ آشوب آن که چون پلنگ ایجاد هراس کند، غوغا بر پا کند.

مَلِك تأیید بدر آیین، فلك تأثیر کوه آلت
نهنگ آسیب ببر آفت پلنگ آشوب شیر افکن
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۵.)

پلنگان جنگی کنایه از شجاعان و دلیران.

وزان پس چنین گفت کای یاوران
پلنگان جنگی و نام آوران
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۲۷۶.)

پلنگان دین کنایه از مخالفان دین.

بهر پلنگان دین کرد سراب از محیط
بهر نهنگان کین کرد محیط از سراب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴.)

پلنگان گوزن افکن کنایه از دلیران و دلاوران.

بس پلنگان گوزن افکن که چون شاخ گوزن
پشت خم در خدمت آن شیرمردان دیده‌اند.
(خاقانی، *دیوان*، ۹۰.)

پلنگ افکن کنایه از دلیر و شجاع و نیرومند.

چه خوش گفت زالی به فرزند خویش
چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۸۱.)

ز سهم پلنگ افکنانِ چو پیل
ز دور ایستاده فلك هفت میل
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۰.)

پلنگ پیر کنایه از فلك.

باده خور با نو غزالان وز فلك یاری مجوی
کاین پلنگ پیر با شیران ره در روبهی ست
(اهلی، *کلیات*، ۸۵.)

پلنگ روز و شب کنایه از روزگار.

چو زد پلنگ شب و روزت آب وحدت جوی
که زخم خورده او را گریز نیست ز آب
موش مقلوبند و هرجا کز پلنگ روز و شب
بر دلی زخمی رسد خاکی بر آنجا گسترند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۴ و ۷۱.)

پلنگی کنایه از تندی و خشمگینی.

برگرفت از فلك (جهان) پلنگی را
دور کرد از جهان دورنگی را
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۷۴.)

پلنگی کردن کنایه از تندی و تیزی کردن، غریدن.

چون پلنگی کرد قهرت ظلم وحشی شد چو غرم
پاسبانی کرد عدلت گرگ اهلی شد چوشاب
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۷۳.)

پلنگینه قبا کنایه از فلك، روزگار.

ای پلنگینه قبا گرگ درِ روبه‌باز
چون در افتاد به دام دمت آن شیر سیاه
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۸۵.)

پل نُه طاق ششدری کنایه از فلك، آسمان.

دانی که چیست این پل نه طاق ششدری
بستند بر مسیل سخای تو قنطره
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۸.)

پلهٔ چشم زدن کنایه از پلك چشم به هم خوردن.

پیش توست این دم او، می نبری ز یار بو
می نگری تو سو به سو پلهٔ چشم می‌زنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۲۷.)

پلهٔ خاکی کنایه از زمین.

سیم و زر را نیست در میزان بینش اعتبار
همچنان در پلهٔ خاکی اگر قارون شوی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۸.)

پله داشتن کنایه از درجه و مرتبه داشتن.

نداشت پلهٔ من کوهکن مکن سبکم
بسنج عشق مرا بیستونش پا سنگ است
(ظهوری، *دیوان*، ۱۲۲.)

پلهٔ دیوانگی مرتبهٔ جنون و شیدایی.

در پلهٔ دیوانگی فرش است سنگ کودکان
مرد ملامت نیستی فرزانه شو فرزانه شو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۴.)

پلهٔ غرور درجه و مرتبهٔ رعنایی و غرور.

در پلهٔ غرور تو دل گرچه بی‌بهاست
ارزان مده ز دست که ارزان خریده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۹.)

پل هفت طاق کنایه از فلك.

این راه غول‌دار و پل هفت طاق را
تا چارسوی هشت جنان چون گذاشتی
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۱.)

پلهٔ قارون کنایه از ثروت و مال.

خواهی قدم به پلهٔ قارون نهاد زود
کوه تعلقی که تو بر خویش بسته‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۸.)

پلهٔ میزان کفهٔ ترازو.

از حیف و میل پلهٔ میزان ما تهی ست
ار سنگ ناز گوهر سیراب می کشیم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۰.)

پلید اعتقاد آن که ملحد و اعتقادات و گروشی زشت دارد.

پلید اعتقادان پاکیزه پوش
فریبندهٔ پارسایی فروش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۲.)

پناه جان کردن کنایه از خود را از مهلکه نجات دادن.

گفت ترسایان پناه جان کنند
دین خود را از فلك پنهان کنند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۲:۱.)

پنبه از ریش برکندن کنایه از ترك هوای نفس کردن.

رقص آنجا کن که خود را بشکنی
پنبه را از ریش شهوت برکنی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۷:۳.)

پنبه از گوش به در کردن کنایه از آگاه و متنبه بودن.

پنبه از گوش به در کن که همی گوید یار
من چو اندر نظرم چند به هر جابینی
(حلاج، *دیوان*، ۱۹۱.)

پنبه از گوش برآوردن کنایه از هوشیار و آگاه شدن، کردن.

به‌باد حمله ز گوشش برآوری پنبه
به نوك نیزه ز چشمش برون کنی شرناق
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۷۴.)

صائب این پنبهٔ آسودگی از گوش برآر
اگر از ما هوس ناله شنیدن داری
(صائب، *کلیات*، ۷۷۸.)

پنبه از گوش برکشیدن کنایه از هوشیار شدن، ترك غفلت کردن، متنبه شدن.

شو پنبهٔ جهل برکش از گوش
بشنو سخنی به طعم شکّر
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۵۵.)

پنبه را یکبارگی برکش زگوش
در دهن نِه محکم و بنشین خموش
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۷۰.)

به وعظ پیر خرد ساعتی نشستم دوش
دلِ سخن نشنو برکشید پنبه زگوش
(ظهوری، *دیوان*، ۴۴۰.)

پنبه از گوش برون آوردن، بیرون آوردن کنایه از متنبه شدن، هوشیار گشتن، ترك غفلت گفتن.

ز پنبه شد بناگوشت کفن پوش
هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۹۷.)

ناله‌ام گوش نکردی تو و من داغ از این
پنبه از گوش برون آر و به‌داغم بگذار
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۱۱.)

پنبه از گوش برون کردن کنایه از به هوش آمدن و هوشیار گشتن، ترک تغافل کردن.

گر مرگ پنبه می‌کند از گوش ما برون
تقدیر را بدین نتوان کند پوستین
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۰۲.)

چو پنبه‌زار بناگوش بشکفید تو را
ز گوش پنبه برون کن به کار خود پرداز
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۲.)

رفت هوای نی و نوشم برون
کرد قضا پنبه ز گوشم برون
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۹۸.)

پنبه از گوش کسی برداشتن کنایه ازمتنبه‌وهوشیار کردن کسی.

تیغ او کش یکی ست آهن و پشم
، پنبه از گوش گرد نان برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۴۱.)

پنبه از مینا برگرفتن پنبه از شیشهٔ شراب برداشتن و کنایه از به شور و هیجان آوردن.

ز شوق بوسه هر ساعت دهان را غنچه می سازد
به لب ساقی همانا پنبه بر می گیرد از مینا
که ساقی می‌شود صائب در این محفل نمی‌دانم؟
که جوش می ز شادی پنبه برمی گیرد از مینا
(صائب، *کلیات*، ۹۰ و ۹۱.)

پنبه از مینای کسی برداشتن کنایه از به سخن آوردن، شور و هیجان بخشیدن.

گرچه چون حلاج مُهر خامشی بر لب زدم
زورِ می برداشت آخر پنبه از مینا مرا
(صائب، *کلیات*، ۹۳.)

پنبه به گوش آکندن، در گوش آکندن کنایه از سخن ناشنودن، تغافل کردن.

پنبه به گوش اندر آکند ز تو ممدوح
پنبه چه گویم که ارزه ریزد و ارزیر
(سوزنی، *دیوان*، ۵۵.)

پنبه در آکنده چو گل گوشِ تو
نرگس چشم آبلهٔ هوش تو
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۸.)

پنبه به گوش کسی نهادن کنایه از غافل گردانیدن کسی.

تعریفِ خودپسندِ سخن ناشنو مکن
او خود کر است پنبه به گوشش تو هم منِه
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۹.)

پنبه به گوش نهادن کنایه از نشنیده انگاشتن.

اگر نصیحت عرفی به سهو می‌شنوی
به گوش پنبه فرونِه که سر به سر لاف است
(عرفی، *دیوان*، ۲۲۸.)

پنبهٔ پندار از گوش برآوردن کنایه ازبه‌هوش آمدن و ترک تغافل کردن.

برآور پنبهٔ پندار از گوش
ندای واحد القهار بنیوش
(شیخ محمود شبستری، *گلشن‌راز*، ۴۸.)

پنبهٔ داغ پنبه‌ای که بر داغ نهند.

داغها دارد فلك بر سینه از مهر رخش
پنبه‌های داغ باشد آنچه گویند اختر است
(نسیمی، *دیوان*، ۳۶۴.)

پنبه در آتش نهادن دو ضد را با هم برابر و قرین کردن.

پنبه در آتش نهادم من به‌خویش
اندر افکندم قُچ نر را به میش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۳۹.)

پنبه در گوش کنایه از غافل و بی‌خبر.

نظامی بس کن این گفتار خاموش
چه گویی با جهانی پنبه در گوش
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۴۲۹.)

پنبه در گوش بودن کنایه از غافل و بی‌خبر بودن، سخن ناشنودن.

بَبر عقلم ببَر هوشم که چون پنبه است در گوشم
چو گوشم رست از این پنبه درآیدهای هوی او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹:۵.)

دهان یار کند حرف تلخ گوش مرا
خوشا کسی که در این بزم پنبه در گوش است
زما سلام به‌دار السلام داد رسان
که در زمانهٔ ما خلق پنبه در گوشند
(صائب، *کلیات*، ۲۲۴ و ۴۶۶.)

مگو که نغمه سرایان عشق خاموشند
که نغمه نازك و اصحاب پنبه در گوشند
(عرفی، *دیوان*، ۲۷۳.)

پنبه در گوش است ما را از حدیث انجمن
نشنود حرف کسی را هر که او غماز نیست
(سلیم، *دیوان*، ۱۲۷.)

پنبه در گوش داشتن کنایه از تغافل کردن.
دلِ سنگ آب کند نالهٔ مرغان چمن
پنبه در گوش از این راهگذر دارد صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۱۸.)

پنبه در (اندر) گوش فشاردن کنایه از تغافل کردن و سخن ناشنیدن، خود را به کری زدن.
گر نخواهی در تردد هوش جان
کم فشار این پنبه اندر گوش جان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۹۰.)

پنبه در گوش کردن کنایه از تغافل کردن و ناشنیدن.
من اگر نالم اگر عذر آرم
پنبه در گوش کند دلدارم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۲:۴.)

پنبه در گوش نهادن کنایه از تغافل کردن و سخن ناشنیدن.
به مجلسی که ز جودت مرا سؤال کنند
نهاد باید ناچار پنبه در گوشم
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۳۶.)

چو هم رسته خفتگانی خموش
فرو خسب یا پنبه در نه به گوش
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۲۳.)

پنبه زدن ندافی کردن و کنایه از طلوع آفتاب و نور خورشید سر زدن.
هر روز بهر پنبه زدن بر دواج کوه
صبح از عمود مشته کند وز افق کمان
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۵۷.)

پنبه شدن کنایه از پریشان و متفرق گشتن و نیز هموار و نرم گشتن.
آتش تیغش چو تافت پنبه شود بوقبیس
باد تهمتن چو خاست پشه شود پیلسم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۲.)

پنبهٔ صبح کنایه از سپیدی صبح.
سحر چون به تعریف نیسان دستش
ز لب عالم افروز گوهر فشانم
کنم پنبهٔ صبح ز آب سخن تر
پس آن آب در حلق کوثر چکانم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۱.)

پنبهٔ غفلت کنایه از بی‌خبری و سهل‌انگاری و بی‌فکری.
موعظه‌ها را کلیم باشد اگر این اثر
پنبهٔ غفلت دری ست در صدف گوشِ تو
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۵.)

پنبهٔ غفلت از گوش جان برون کردن کنایه از هوشیار گشتن و متنبه شدن.
برون کن پنبهٔ غفلت ز گوشِ جان خود یك دم
بیا پیش حسین آنگه شنو اسرار پنهانش
(حلاج، *دیوان*، ۹۵.)

پنبهٔ غفلت از گوش کشیدن کنایه از آگاه و متنبه و باخبر گشتن.
هر که از گوش خرد پنبهٔ غفلت بکشد
ای بسا پند که بی‌زحمت گفتن شنود
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱۳.)

پنبهٔ غفلت به گوش دل نهادن کنایه از بی‌خبر و ناآگاه گشتن، تغافل کردن.

پنبهٔ غفلت به گوش دل نهم (آشوب)
تا سخن تلخ پند گونه نیوشم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۳۰.)

پنبه‌کاری پیشه کردن کنایه از فریبکاری و دغلی کردن.
گفت با شاگرد: کای ناسازگار
موسم عیش است و ایام بهار
آن پسر دانست کان استاد فرد
در تکلف پنبه‌کاری پیشه کرد
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۸۳.)

پنبه‌کردن کنایه از نابود کردن، پریشان و پراکنده ساختن، عاجز و زبون کردن و نیز فریفتن و نرم کردن.
چو خواجه را اجل از ملك پنبه خواهد کرد
چه اعتبار به پشمی که در کلاهش هست
(اوحدی، *دیوان*، ۸.)
نیش در آن زن که زتو نوش خورد
پشم در آن کش که تو را پنبه کرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۸.)
پنبه کنم جمله را من از سر کویت
تا تو بدانی که من چند مرده حلاجم
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۲۲۴.)
در آمد همچو مرغی سوی دنبه
به چربی دایه را می کرد پنبه
چو آگه شد زبان بگشاد دایه
که ما را هست در سالوس مایه
چو مویم پنبه شد در پنبه کردن
مرا پنبه مکن در دنبه خوردن
(عطار، *منتخب اشعار*، ۴۰۷.)

پنج کنایه از نمازهای پنجگانهٔ صبح و ظهر و عصر و مغرب و عشا.
یکی و پنج و سی و ز بیست نیمی
وگر ممکن بود فرسنگکی چند
چو زین بگذشت ما و مطرب و می
گناه از بنده و عفو از خداوند
(انوری، *دیوان* س، ۳۸۳.)

پنجاهه اعتکاف نصارا را که پنجاه روز باشد. آن چنان که اعتکاف مسلمانان چهل روز است.
پس از چندین چله در عهد سی سال
شوم پنجاهه گیرم آشکارا
از پی پنجاهه در ماهی خوران
بهر عیسی نزل خوان کرد آفتاب
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵ و ۴۹۴.)

پنج آیت زر علامت پنجگانه‌ای که به صورت دایره از طلا در حاشیه قرآن گذارند.
در قرآنی که حق گزارد
پنج آیت زر خلل ندارد
از مصحف گردون اَر پنج آیت زر کم شد
آمد پر طاووسش دیدار فصیح اندر
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۹۹؛ *دیوان*، ۴۹۷.)

پنج ارکان، پنج ارکان شرع ارکان پنجگانهٔ اسلام که عبارتند از توحید، نماز، روزه، حج و زکات.
ز چار ارکان برگرد و پنج ارکان جوی
که هست فایده زین پنج پنج نوبت لا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳.)
شد ز یك تأثیر سعدش زیر این هفت آینه
بهر پنج ارکان شرعش چار مفتی مقتدا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸.)

پنج دروازهٔ چارحد کنایه از قالب و جسد آدمی.
مر این پنج دروازهٔ چار حد را
بِه از هفت و نُه پادشایی طلب کن
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۵.)

پنج روز کنایه از مدت کم و اندك، عمر آدمی.
مرا پنج روزدگر مانده گیر
دو روزدگر عیش خوش رانده گیر
(سعدی، *دیوان*، ۱۸۷.)

چون بردوام دور زمان اعتماد نیست
این پنج روز عنایت مقصود دل شمار
مباش غره بدین پنج روز نقد حیات
که عمر بر سر پای است و چرخ بر سرِ کار
(خواجو، *دیوان*، ۲۷۴ و ۵۳.)

پنج روزی که در این مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
(حافظ، *دیوان*، ۵۲.)

پنج روز تقویم خمسهٔ مسترقه یا پنجهٔ اندرگاه.
هر سال چو پنج روزِ تقویم
گم بودهٔ بی نشان چه باشی
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۱.)

پنج روزه، پنج روزهٔ فانی کنایه ازمدت کم ونیز عمر آدمی.
ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روزه دریابی
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۴.)

چه کنی پنج روزه در غم و یأس
لذت چار طبع و پنج حواس
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۵۸۹.)

خلیفه زادهٔ حقی به صورت و معنی
به پنج روزهٔ فانی چرا شوی مغرور
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۹.)

پنجره کنایه از رخنه، راه، منفذ و نیز آسمان.
پنجره‌ای شد سماع سوی گلستان تو
گوش و دل عاشقان بر سر این پنجره
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۷۰.)

فلك را ز اکلیل برجبهه تاج
زده ماه بر پنجره تختِ عاج
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۴۲.)

پنجرهٔ شش دَر کنایه از آسمان.
هر صبح که دم ز ملکت خاور زد
چون خیمه بر این پنجرهٔ شش در زد

رفتم به دَرِ خواجه و چون دید مرا
برخواند براتم و بروتی برزد
(خواجو، *دیوان*، ۵۳۵.)

پنجرهٔ عدم کنایه از مرگ و نیستی.
در پنجرهٔ عدم جهد روح
از ناوك پنجهٔ دو صفدر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۴.)

پنجرهٔ لاجورد کنایه از آسمان.
آفت این پنجرهٔ لاجورد
پنجه در او زد که بدو پنجه کرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۲.)

پنج زورق کنایه از حواس پنجگانه.
این چار عنصر و سه موالید و شش جهت
این پنج زورق و دو در و یك سوار چیست؟
(اوحدی، *دیوان*، ۹.)

پنج سوراخ کنایه ازدوچشم ودوگوش ودهان که پنج حس ظاهری سامعه، لامسه، باصره، ذائقه و شامه به وسیلهٔ آنها با خارج مربوط می شوند.
این سبو را پنج سوراخ است ژرف
اندر او نی آب مانَد خود نه برف
از دهانت نطق فهمت را بَرد
گوش چون ریگ است فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت
می کشاند آبِ فهمِ مُضمرت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۲۰.)

پنج شعبه کنایه از حواس پنجگانهٔ باصره، سامعه، شامه، ذائقه و لامسه.
یك دو شد از سه حرفش چار اصل و پنج شعبه
شش روز و هفت خسرو نه قصر و هشت منظر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۹.)

پنج عمده کنایه ازپایه‌ها واساس اسلام که عبارتند از توحید، نماز، روزه، حج و زکات.

بر پنج عمده بودی دین را اساس و اکنون
تا تو عماد دینی شد شش همه معظم
(انوری، *دیوان س*، ۱۹۹.)

پنج فرض کنایه از نمازهای پنجگانهٔ شبانه‌روز.
در عقب پنج فرض، اوست دعا خوانِ من
یارب کارواح قدس باد دعا خوان او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۶.)

پنج گاه نماز اوقات نماز پنجگانه.
سلیم لایق چنگ خمیده قامتم اکنون
نوای گریه و زاری و پنج گاه نماز است
(سلیم، *دیوان*، ۷۱.)

پنج گوهر کنایه از دو چشم و دو گوش و دهان.
پنج گوهر دادیم در دُرجِ سَر
پنج حسّ دیگری هم مستتر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۷۸.)

پنجم چرخ کنایه از آسمان پنجم که فلك مریخ است.
چون همی بینم با پاس تو بر پنجم چرخ
تیغِ مریخ ابد مانده در حبس نیام
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۲۴.)
پادشاهی که به هفت اقلیم از پنجم چرخ
همچنو دیدهٔ بهرام ندیده است شهی
(سنایی، *دیوان س*، ۷۱۴.)

پنجمِ فلك سپهر پنجم که فلك مریخ است.
تُرك خنجر کش که بر پنجم فلك خنجر کشد
روز کین از لشکرت خنجرگزاری بیش نیست
(خواجو، *دیوان*، ۱۷۰.)

پنج منشور کنایه‌ازتوحیدونمازوروزه‌وحج‌وزکات.
ختم پیغمبران بار خدای
گمرهان را به صدق راهنمای
پنج منشورش از چَهِ ظلمات
سوی نُه بام نردبان نجات
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۸ و ۹.)

پنج نوبت نقاره نواختن بر درِ سرای شاهان در پنج نوبت که گویند از زمان سلطان سنجر متداول شده و پیش از آن سه نوبت زده می شده است. وکنایه ازجاه و بزرگی و سلطنت کردن و نیز بانگ اقامهٔ نمازهای پنجگانه.
فلك بر درت پنج نوبت نهاده
چو تأیید تو هفت کشور گرفته
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۳۴.)
شش گوشهٔ جهان سخن با من است از آنك
بگذشت پنج نوبتم از هفت کشورش
هست او بلال صورت و سلطان نه فلك
در رشك پنج نوبت الله اکبرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۸ و ۱۲۹.)

پنج نوبت پناه کنایه از آن که پناه اسلام است. مراد از پنج نوبت اوقات پنجگانهٔ نماز است.
خداوند شمشیر و تخت و کلاه
سه نوبت زنِ پنج نوبت پناه
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۹.)

پنج نوبت در خاك کوفتن کنایه ازنابودشدن، ازمیان رفتن جاه و بزرگی و قدرت.
سحرگه پنج نوبت کوفت در خاك
شبانگه چاربالش زد بر افلاك
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۳۸.)

پنج نوبت زدن کنایه از اظهار بزرگی و شاهی کردن.
خواهی که پنج نوبت الصابرین زنی
تعلیم کن زچار خلیفه طریق آن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۱.)
پنج نوبت بزن اکنون که سراپردهٔ حسن
با شرف خانهٔ خورشید برابر زده‌ای
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۳.)
مزن پنج نوبت در این چارطاق
که بی ششدره نیست این نُه رواق
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۳۴.)
برو پنج نوبت بزن بر درت
چو یاری موافق بود در برت
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۸.)

پنج نوبه بودن، زدن، کوفتن کنایه از اوقات پنجگانهٔ نماز و نیز قدرت و جاه و بزرگی و شاهی داشتن.

وین پنج نماز کاصل تو به است
در نوبتی تو پنج نو به است
(نظامی، *لیلی ومجنون*، ۱۱.)

صدای صیت تو شاید که پنج نو به زند
که چار گوشهٔ عالم بر او مقرر گشت
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۲۷.)

ای پنج نو به کوفته در دار ملك لا
لا در چهار بالش وحدت کشد تو را
(خاقانی، *دیوان*، ۳.)

پنج و چار، پنج و چهار کنایه از حواس پنجگانه و چهار طبع.

دهر تو را دید گفت از سر رغبت
نسخهٔ ترکیب پنج و چار برآمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۸.)

هست دل یکتا مجویش در دو گیتی زانکه نیست
در نُه و در هشت و هفت و در شش و پنج و چهار
تا بهشت و چرخ باشد نزد عالم هفت و نه
تا حواس و طبع باشد نزد عاقل پنج و چار
(سنایی، *دیوان س*، ۱۸۶ و ۲۳۸)

تا چار مادر است و سه فرزند کون را
یك دم مباد ذات تو خالی ز پنج و چار
چو در مُششدر این کعبتین شش سویی
بریز مهره و آزاد شو ز پنج و چهار
(خواجو، *دیوان*، ۴۸ و ۵۳.)

من و رسالت صیتت به شش جهات جهان
علی الدوام که این پنج و چار خواهد بود
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۰۱.)

پنج و دَه بودن با کسی کنایه از سر و کار داشتن با کسی.

خُردان و بزرگان فلك را به گهِ سعد
جز باشه ما با دگران پنج و دهی نیست
چار طبعند و نه افلاك ربایندهٔ حسن
نیست بر چهرهٔ او مر همه را پنج و دهی
(سنایی، *دیوان س*، ۵۸۰ و ۷۱۳.)

پنج و شش کنایه از پنج حس و شش جهت.

چنین باغ وچنین شش جو، پس ِ این پنج واین شش جو
قیاسی نیست کمتر جو قیاس اقترانی را
ما به بیداری روان گشتیم و خوش
از ورای پنج و شش تا پنج و شش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۴۲؛ *مثنوی ن*، ۵:۷۱.)

پنج وقت کنایه از اوقات پنجگانهٔ نماز.

از نسیم عدل او هر پنج وقت
چار ملت را امان بینی به‌هم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۸.)

پنج و هفت کنایه از پنج حواس و هفت اندام.

جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت
بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۳۷۶.)

پنجهٔ آفتاب درحنا گرفتن کنایه از تیره شدن رخسار خورشید.

بس که ز دیده ریختم خون دل خراب را
گریه گرفت در حنا پنجهٔ آفتاب را
(کلیم، *دیوان*، ۸۹.)

پنجهٔ آفتاب شکستن کنایه از نهایت زیبایی رخسار و چهرهٔ محبوب.

پنجه خطاست با بتان خسته دل خراب را
خاصه بتی که بشکند پنجهٔ آفتاب را
(اهلی، *کلیات*، ۱۷.)

پنجه انداختن کنایه از ستیز کردن، زورآزمایی کردن.

ای سرو که اسباب جوانی همه‌داری
با ما به جفا پنجه میانداز که پیریم
(اوحدی، *دیوان*، ۳۰۵.)

پنجه به خون کسی تر کردن کنایه از کشتن و نابود کردن.

باغ بهار خویش را تا به می آب داده‌ایم
کیست خزان که تر کند پنجه به خون تاکِ ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۴.)

پنجه بر پنجه انداختن کنایه از زورآزمایی و ستیزه کردن، همسری و برابری کردن.

صعوه از زور بازوی عدلت
پنجه بر پنجهٔ عقاب انداخت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۰.)

پنجه برتافتن کنایه از کسی را به زور از پا درآوردن.

که هر ناتوان را که دریافتی
به سر پنجگی پنجه برتافتی
به دنیا توان آخرت یافتن
به زر پنجهٔ شیر برتافتن
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۹ و ۶۱.)

پنجه برروی کسی نهادن کنایه ازروی سیاه کردن، بی آبرو کردن.

زنِ شوخ چون دست در قلیه کرد
برو گو بنه پنجه بر روی مرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۹.)

پنجه در انداختن کنایه از ستیز کردن، زورآزمایی کردن.

عقل از سر نادانی با عشق نیامیزد
با شیر ژیان آهو کی پنجه دراندازد
باغم عشق تو تا پنجه در انداخته‌ایم
چون سر زلف سیاهت به شکست آمده‌ایم
(خواجو، *دیوان*، ۴۴۱ و ۴۶۸.)

پنجه در پنجه آوردن کنایه ازدست یافتن، حریف کسی شدن.

داغم ازمحرمی شانه که هر دم گستاخ
پنجه در پنجهٔ آن زلف پریشان آرد
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۳۱.)

پنجه در پنجه افکندن کنایه از مبارزه کردن.

توسن شوخ تو هر نعل که افکنده ز پای
پنجه در پنجهٔ دستینه حور، افکنده
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۸.)

پنجه در پنجهٔ کسی یا چیزی کردن کنایه ازرودر روی کسی ایستادن، مبارزه کردن.

دل شیرین غبارآلود غیرت می‌شود صائب
وگرنه پنجه‌ای در پنجهٔ فرهاد می‌کردم
پنجه در پنجهٔ اعجاز مسیحا کردن
از سبکدستی بازوی سخن می‌آید
(صائب، *کلیات*، ۶۶۲ و ۳۳۱.)

پنجه زدن کنایه از ستیز کردن، همسری و برابری کردن.

تو ای طفل ناپختهٔ خام رای
مزن پنجه در (با) شیر جنگ آزمای
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۵.)

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز
تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۵۷.)

کی پنجه زند حضیض نمناک
با ذروهٔ بارگاه افلاک
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۳.)

پنجه کردن با کسی کنایه ازستیز کردن، نزاع کردن، در افتادن با کسی.

با چون خودی در افکن اگر پنجه می‌کنی
ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۸.)

کنی ای خرد پنجه با عشق لیکن
تو آن قدرت زور بازو نداری
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۸۰.)

پنجه کردم با تو بی‌رحم و زیان کردم از آن
گاه می‌نالم زدست خویش و گاه از دست تو
(اهلی، *کلیات*، ۳۶۶.)

آفت این پنجرهٔ لاجورد
پنجه در او زد که بدو پنجه کرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۲.)

پنجه گرم کردن کنایه ازبه کار انداختن، به حرکت‌در آوردن پنجه، آمادهٔ زورآزمایی شدن.

درشتی که چون پنجه را گرم کرد
به افشردن الماس را نرم کرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۶.)

پنج هنگام کنایه از اوقات پنجگانهٔ نماز.
در خدمت توست پنج هنگام
گه دال و گهی الف گهی لام
دهر از فزعش به پنج هنگام
درششدر امتحان ببینم
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۳۵؛ *دیوان*، ۲۶۹.)

پنجه و ناخن نداشتن کنایه از ناتوانی و قدرت نداشتن.
مر بشر را پنجه و ناخن مباد
که نه دین اندیشد آنگه نه سداد
آدمی اندر بلا گشته بِه است
نفس کافر نعمت است و گمره است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۵۰.)

پنجی خمسهٔ مسترقه یا پنجهٔ دزدیده که پنج روزی است که در تقویمها به آخر ماه دوازدهم افزوده می‌شده است. (گویند وزیر یکی از شاهان حاصل این پنج روز را از تمام کشور به حساب نمی‌آورده است.)
در حیرتم ز مهرهٔ فکرت که چون بود
پنجی گرفته از دو طرف نقش پنج را
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۶.)

پنج یك یك پنجم چیزی.
ببرد پنج یك از لشکر و به لشکر گفت
که نیست آن سپه بیکرانه را مقدار
(فرخی، *دیوان* س، ۵۰.)
پنج یك برگرفته باد فلك
که دوشش را دو یك شمار کند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۳.)

پند آگین پر از اندرز و نصیحت، آمیخته به پند.
آن خوانده‌ای بخوان سخن حجت
رنگین به رنگ معنی و پند آگین
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۹۰.)

پندپیرانه پندواندرزی که براساس آزمودگی و تجربه به‌دست آمده باشد.
از دبیری مباش غافل هیچ
پند پیرانه از پدر بپذیر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۹۹.)

پند گو آن که پند و اندرزگو، نصیحتگر باشد.
به طعن و سرزنش ای پند گو چه ترسانی
سر مرا که قدمگاه سنگِ مرد و زن است
مگو ای پندگو بی او بزی خوش
خوشم گر زنده مانم لیك جان کو
(امیر خسرو، *دیوان*، ۱۱۰ و ۴۸۹.)
وصف عشق آنگاه منع از شغل او دانی که چیست
گر برنجد پندگو آتش به روغن کشتن است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۲۴.)

پندمند پر از پند و اندرز، پندآمیز.
بدو گفت کاین نامهٔ پندمند
ببر سوی دیوار حصن بلند
برآن نامه بر نام یزدان بخوان
بگردان عنان تیز و لختی ممان
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۲۱۴.)

پنگان زدن طشت و طاس زدن هنگام گرفتن ماه یا خورشید که می‌انگاشتند ماه یا خورشید در دهان اژدهایی افتاده و با طشت زدن و غوغا کردن اورارها خواهد کرد.
نوبتم گر ربّ و سلطان می‌زنند
مَه گرفت و خلق پنگان می‌زنند
می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند
ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۵۲.)

پنهان پژوه جاسوس.
نهان رفته جاسوس را باز جُست
که تا حال او باز گوید درست
خبر دادش آن مرد پنهان پژوه
که شاهی ست با شوکت و باشکوه
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۲.)

پنهانْ خانه کنایه از عالم غیب، جهان ناپیدا.

دوش چیزی خورده‌ام افسانه است
هر چه می‌آید ز پنهان خانه است
درآ در گلشن باقی برآ بر بام کان ساقی
ز پنهان خانهٔ غیبی پیام آورد مستان را
(مولوی، مثنوی ن، ۱۴۳:۳؛ *دیوان کبیر*، ۴۵:۱.)

پنهان خند آن که در خفا و پنهانی به شادی و خنده و خوشگذرانی پردازد.

آن خیانتگران پنهان خند
چون بدیدند رخنه در پیوند
از می خورده در خمار شدند
چاره را رهنمون کار شدند
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۴۹.)

پنهان رو آن که محرمانه جایی رود، کنایه از شب زنده‌دار، اصحاب باطن.

ای ماه بیرون از افق ای ما تو را امشب قنق
چون شب جهان را شد تتق پنهان روان را کار شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲.)

پنهان سرا کنایه از عالم غیب.

آید جواب این هر دو را از جانب پنهان سرا
کان عاشقان و کم زنان اینك سعادت در کمین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۶:۷.)

پنهان صفت همانند چیزهای پوشیده و غیبی.

داری دری پنهان صفت شش درمجو و شش جهت
پنهان دری که هر شبی زان در همی بیرون پری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۹:۵.)

پنهان لقا نهفته روی، نهفته دیدار.

ای گوهر بحرِ بقا چون حق تو بس پنهان لقا
مخدوم شمس‌الدین را تبریز شهر و مشتهر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۹:۲.)

پنهانیان کنایه از مردگان، اصحاب قبور.

عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست
عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج
وقت شد پنهانیان را نك خروج
(مولوی، مثنوی ن، ۵۵۲:۶.)

پنهانیان دل رجال الغیب، احوال قلبی، واردات.

سماع چیست ز پنهانیانِ دل پیغام
دل غریب بیابد ز نامه‌شان آرام
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۵:۴.)

پوچ گویی بیهوده گویی، یاوه گفتن.

در ره دوری که می باید نفس دریوزه کرد
عمر صرف پوچ گویی چون جرس کردن چرا
(صائب، *کلیات*، ۷۳.)

پوزخند زدن تبسم کردن، لبخند زدن از روی استهزا و انکار.

پوزخندی ز دلِ تنگ زدم بر آفاق
هم بدان گونه که خندد دهن نار ز پوست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۷۴.)

پوست از سر کشیدن کنایه از تنبیه و سیاست کردن.

چون ندیدش مغز و تدبیر رشید
در سیاست پوستش از سر کشید
(مولوی، مثنوی ن، ۱۸۷:۱.)

پوست انداختن کنایه از رنج و تعب فراوان بردن.

بوستان از خجلی پوست بیندازد از آنك
صورت روی تو در دیدهٔ بستان آرند
(سنایی، *دیوان*، ۸۴.)

پوست باز کردن کنایه از آشکار گشتن، روشن شدن.

حکایت من و تو پوست باز کرد ز من
مگر شنو مَثَلِ گوسفند و قصّاب است
(امیر خسرو، *دیوان*، ۱۱۵.)

پوست پیراییدن کنایه از رنج و شکنجه کردن.

پوستینم مکن که از غم و درد
فلکم پوست می بپیراید
(انوری، *دیوان*، ۶۳۸:۲.)

پوست خنده زدن لبخند زدن، تبسم کردن از روی استهزا و انکار.

چون غنچه تا به چند توان پوست خنده زد
از يك پیاله همچو گلم بی‌حجاب کن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۸.)

پوست فکندن پوست انداختن بعضی از جانوران و کنایه از رنج فراوان برای کاری بردن.

چون پوست فکند و زدهان مهره برآورد
این افعی پیچان که کند عمر گزایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۴.)

حرف بگذاشته چودل سخنش
پوست بفکنده همچو مار تنش
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۲۷.)

گر بشنود پلنگ انین خدنگ او
هرسال پوست بفکند از تن به‌سان مار
(ازرقی، *دیوان*، ۲۹.)

اسب صبرم زرنج پوست فکند
محنتم مغز استخوان برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۵.)

پوست کسی کاویدن کنایه از بدگویی کردن از کسی.

غنی را به غیبت بکاوند پوست
که فرعون اگر هست در عالم اوست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۴.)

پوست کنده کنایه از صریح و آشکار.

بیا بشنو حدیث پوست کنده
همه مغزم چو در مغزم نشستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۹:۶.)

پوستین کنایه از عیب و نقص و بدی.

کوته کنم که بس سبب پوستین بود
دم سردی بدین صفت اندر زمان برف
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱۰.)

پوستین باژگونه کردن کنایه ازتغییر روش دادن. نیز رك: پوستین باشگونه کردن.

چون کند جان باژگونه پوستین
چند واویلی برآرد ز اهلِ دین
بانگ برزد غیرت حق کای صفی
تو نمی‌دانی ز اَسرارِ خَفی
پوستین را باژگونه گر کند
کوه را از بیخ و از بُن برکند
(مولوی، مثنوی ن، ۲۰۲:۱ و ۲۳۹.)

پوستین باشگونه کردن کنایه از تغییر روش دادن.

باشگونه کرده عالم پوستین
زاد مردان بندگان را گشته دام
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۶۴.)

مکن پوستین باشگونه، مکن
که در پوستین خودم افکنی
(انوری، *دیوان* س، ۴۶۹.)

پوستین به گازر دادن کنایه ازگرفتارومبتلا شدن و نیز ترك خودی کردن، نابود گشتن.

دل پوستین به گازر غم داد طرفه آنك
روز و شبم هنوز هَمی پوستین کند
(انوری، *دیوان* س، ۵۲۳.)

گرت باید که سست گردد زه
اولا پوستین به گازر ده...
به سلیمان نگر که از سرِداد
پوستین امل به گازر داد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۷۹.)

پوستین به گازر داشتن کنایه ازگرفتاربودن، خود را در معرض بدگویی داشتن.

از غم صدف دو دیده پر دُر دارم
وز حادثه پوستین به گازر دارم
دردا که تهی دامنم از زرِّ درست
وز دست شکسته آستین پُر دارم
(انوری، *دیوان*، ۱۰۰۹:۲.)

پوستین پیرای کنایه از ادب کننده، آزار دهنده.

گرچه در عشرتند مشتی لوم
ورچه در اطلسند مشتی لای
به شب و روزشان سپار که نیست
زین نکوتر دو پوستین پیرای
(انوری، *دیوان* س، ۲۹۳.)

پوستین دریدن کنایه از ترك خودی کردن.

چون خلیل از ستاره و مه و خور
پوستینها درید بی غم خور
شب او همچو روز روشن شد
نار نمرود تازه گلشن شد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۷۹.)

پوستین دوختن کنایه از حزم و احتیاط به‌کار بردن.

سرد نَفَس بود سگِ گرم کین
روبه از آن دوخت مگر پوستین
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۸.)

پوستین دوزی کردن کسی را کنایه از اغماض و چشم پوشی کردن بر کسی، پوشانیدن خطای کسی.

حق بدید آن جمله را نادیده کرد
تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستین دوزیم کرد
توبهٔ شیرین چوجان روزیم کرد
هر چه کردم جمله ناکرده گرفت
طاعت ناکرده آورده گرفت
(مولوی، مثنوی ن، ۱۴۷:۵.)

پوستین فکندن کنایه از رها کردن و از خودی گذشتن.

نه چو ادریس پوستین بفکند
دَرِ فردوس را ندید به بند
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۷۹.)

پوستین کردن کنایه از بدگویی کردن، عیبجویی کردن، رسوا کردن.

پوستینم کنی همی دانم
کان چنان و چنین چه می خاید
روی این پوستین بکن ز نخست
آنگه ار پوستین کنی شاید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۰۹.)

ایشان ز رشك در شب سرد آنگهی مرا
کردند پوستین و نکردم عتابشان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۹.)

تا کی هنر خویش پدیدار کنی
بنشینی و پوستین اغیار کنی
چون در قدمی هزار انکار کنی
تنها بنشین که سود بسیار کنی
(عطار، *مختارنامه*، ۸۵.)

پوستین کسی دریدن کنایه از عیب و بد کسی گفتن، افشای راز کردن.

زبون باش تا پوستینت درند
که صاحبدلان بارِ شوخان برند
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۱۵.)

عشق توام پوستین گر بدرد گو بدر
سوختهٔ گرم رو تا چکند پوستین
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۵.)

ای دریده پوستین یوسفان
گر بدرد گرگت آن از خویش دان
(مولوی، مثنوی ن، ۲۰۳:۵.)

ای دریده یوسفان را پوستین از راه ظلم
باش تا گرگی شوی و پوستین خود دری
به نخستین قدم که زد آدم
پوستینش درید گرگ ستم
(سنایی، *دیوان*، ۳۳۹؛ *حدیقةالحقیقه*، ۷۹.)

پوستین کندن کنایه از آشکار کردن.

پوستها بر پوست می افزوده‌ای
لاجرم چون پونت اندر دوده‌ای
زآنکه آتش را علف جز پوست نیست
قهرِ حق آن کِبر را پوستین کَنی ست
(مولوی، مثنوی ن، ۱۲۳:۵.)

پوستین گردانیدن کنایه از تغییر وضع و حالت دادن.

عشق گردانید با او پوستین
می گریزد خواجه از شور و شرش
چون بگردانید ناگه پوستین
خُردشان بشکست آن بئس القرین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۲:۳؛ مثنوی ن، ۵۴۳:۶.)

پوشیده کنایه از زن و دختر.

پس ِ پرده پوشیدگان را ببین
زمانی بمان تا کنند آفرین
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۱۰.)

زپوشیدگان راز پوشیده‌دار
وز ایشان سخن نانپوشیده دار
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۶۴.)

فرو خورد شیخ این حدیث از کَرَم
شنیدند پوشیدگانِ حَرَم
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۱۲.)

پوشیده چشم نابینا.

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم
بپرسیدش از موجب کین و خشم
(سعدی، *بوستان ی*، ۷۵.)

پوشیده دلق کنایه از متظاهر و ریاکار.

عزیزان پوشیده از چشم خلق
نه زنار داران پوشیده دلق
(سعدی، *کلیات ك*، ۲۸۲.)

پوشیده رخ کنایه از دختر، زن.

سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی
سزا در سزا، کار بی گفت و گوی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۶۲.)

پوشیده‌رو کنایه از زن و دختر.

ز پوشیده رویان یکی شهرناز
دگر ماهرویی به‌نام ارنواز
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۳۲.)

زپوشیده رویان ممان کس به کوی
که بیگانگانشان نبینند روی
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۶۵.)

پو گرفتن دویدن، پیشی گرفتن.

شیرسگی داشت که چون پو گرفت
سایهٔ خورشید برآهو گرفت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰۲.)

پولاد کنایه از شمشیر و گرز.

تو گفتی هوا لاله کارد همی
ز پولاد بیجاده بارد همی
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۶.)

کسی کان چنان دید بنیاد او
تهی کرد پهلو ز پولاد او

مخور عبره هند بی یاد من
که هندوتر از توست پولاد من

ز پولاد برلخت گردن شکن
برون ریخته مغزها از دهن
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۲۱، ۳۵۴ و ۴۷۴.)

پولاد پشت آن که پشتی قوی چون پولاد دارد، کنایه از پهلوان و دلیر و شجاع.

بدین گونه آن کوه پولاد پشت
بسی مرد لشکر شکن را بکشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۴۹.)

پولاد پوش آن که زره و جوشن یا برگستوان دارد.

نه پیدا بُد از خون تنِ رزم کوش
که پولاد پوش است یا لعل پوش

هزار دگر پیل پولاد پوش
اَبا چل هزار از یلِ رزم کوش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۶ و ۸۴.)

شبیخون دارا در آمد ز راه
ز پولاد پوشان زمین شد سیاه

خبر شد به خاقان که صحرا و کوه
شد از نعل پولاد پوشان ستوه
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۳ و ۳۷۰.)

پولاد خای کنایه ازقوی‌وپر زورونیزجنگجوودلاور.

ز آواز او اندر آید زجای
دلِ مرد جنگیّ پولاد خای
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۹۸.)

ز راجه منم پیل پولاد خای
که بر پشت پیلان کشم پیلپای

نجنبد ز یأجوج پولاد خای
سکندر چو سدّ سکندر زجای

ز پولاد خایان شمشیر زن
کمر بسته بودی هزار انجمن
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۱۲ و ۳۹۹؛ *اقبالنامه*، ۴۰.)

پولاد سای سایندهٔ پولاد و کنایه از سخت و محکم.
روا رو زنان تیر پولادسای
در اندام شیران پولاد خای
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۹.)

پولاد سُنب آن که پولاد را سوراخ کند.
عزم تو کشور گشا و خشم تو بدخواه سوز
رمح تو پولاد سنب و تیغ تو جوشن گداز
(فرخی، *دیوان* س، ۵۷.)

پولاد سنج کنایه از دلاور و شجاع و جنگاور.
ترازوی پولاد سنجان به میل
زکفه به کفه همی راند سیل
گزارنده شد تیغ بی‌هیچ رنج
دو نیمه شد آن کوه پولاد سنج
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۳ و ۴۴۸.)

پولاد هندوی، پولاد هندی کنایه از شمشیر و نیز سپر هندی.
شه مصاف شکن شیر زادِ شیر شکر
که جان کفر به پولاد هندوی پالود
(مسعود سعد، *دیوان*، ۹۱.)
بر آن گرگ درنده چون شیر مست
بر آشفت پولاد هندی به‌دست
همی گشت پولاد هندی به مشت
تنی چند رومی و چینی بکشت
زده بر میان گوهر آگین کمر
درآورده پولاد هندی به سر
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۴۱، ۴۴۳ و ۱۱۴.)

پول ِ سیاه کنایه از مقدار کم و اندک، ثمن بخس.
به دو پول سیاه بتوان یافت
زین چنین خربطان دو سه خروار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۱:۳.)

پویاپوی دوان دوان، تند و با شتاب.
چار و ناچار مرد شعبده‌جوی
سوی گرمابه راند پویاپوی
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۱۰.)

پهلوانی زبان زبان پهلوی که زبان مردم ایران پیش از غلبهٔ اعراب به سرزمین ایران بوده است.
اگر پهلوانی ندانی زبان
به تازی تو اروند را دجله خوان
سیاوش غمی گشت ز ایرانیان
سخن گفت بر پهلوانی زبان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴۷:۱؛ *داستان سیاوش*، ۷۸.)

پهلوانی سرود سرود به زبان پهلوی یا فارسی فصیح، و نیز سرود رزمی.
به رامشگری گفت کامروز رود
بیارای با پهلوانی سرود
نخواهم جز از نامهٔ هفت‌خوان
بر این می گساریم لختی بخوان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۳۰۱:۵.)
ببودند بارامش و نای و رود
زبانها پر از پهلوانی سرود
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۸۸۲۹.)

پهلو از خواب تهی کردن کنایه از بیدار ماندن.
سحر با یاد او پهلو تهی از خواب می کردم
صراحی در بغل سیر گل مهتاب می کردم
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۵.)

پهلو به پهلو رسیدن کنایه از در کنار گرفتن.
پی تسکین دل خواهم نشینم پهلویش لیکن
دلم افزون تپد هرگه رسد پهلو به پهلویش
(اهلی، *کلیات*، ۲۶۹.)

پهلو به خاک نهادن کنایه از پخته و مجرب و آزموده بودن.
از نسیمی میوهٔ من می نهد پهلو به‌خاک
پختگی روشن بود از رنگ و رخسارم چو شمع
(صائب، *کلیات*، ۶۳۵.)

پهلو بر آتش داشتن کنایه از درسوز و گداز بودن، در رنج و عذاب بودن.

برفراز اخگر سوزان چو موران کباب
هر طرف می‌گشتم و پهلو بر آتش داشتم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۵۱.)

پهلو بر آسمان ساییدن کنایه از بلندی و رفعت یافتن.

ثنا گوید به آواز بلندت ابراز آن چون من
زیُمن مدح تو پهلو همی بر آسمان ساید
ببست عزم تو اینك نگاه کن که همی
چگونه ساید پهلو بر آسمان آتش
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۶۳ و ۱۰۲.)

پهلو بر پهلو شدن کنایه از بیدار ماندن و اندوه داشتن.

چنین شبهای بی‌پایان و من بر بستر اندوه
از آن پهلو بر این پهلو وزین پهلو بر آن پهلو
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۸۷.)

پهلو بر خاك داشتن کنایه از بیچاره و درمانده و زبون بودن.

بدین‌سان کز غمت بر خاك دارم هر زمان پهلو
از آهن بایدم یا سنگ نه از استخوان پهلو
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۸۷.)

پهلو تهی کردن کنایه از پرهیز کردن و کناره گرفتن، شانه خالی کردن و از زیر کار در رفتن.

پهلو تهی کند اجل از تیغ تو و لیك
از دشمنان دولت تو پر کند شکم
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۰۵.)

پهلو ز تو هر آن که تهی کرد چون چنار
بر پیش و پس گرفته بود ز افتقار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۸.)

پهلو از قدسیان تهی چه کنی
با دد و دیو همرهی چه کنی
(سنایی، *مثنویها*، ۱۱۷.)

سایه از ویرانهٔ ما می‌کند پهلو تهی
خانهٔ ما از هجوم جغد پر تشویش نیست
(صائب، *کلیات*، ۲۱۰.)

می‌کند پهلو تهی غمخوارم از غمخوارگی
چاره‌گر چون چارهٔ بینند و من بیچارگی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۷۹.)

ز آستانت همچو اهلی کی کنم پهلو تهی
هم مگر روزی اجل خالی کند جای مرا
(اهلی، *کلیات*، ۲۵.)

تهی کن ای دل از پروردهٔ خود زود پهلو را
که آخر نافه تا کشتن بود همراه آهو را
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۲.)

پهلو خاریدن کنایه از کاستن.

تویی بر خواب و خور فتنه همانا خود نئی آگه
که مر پهلوت را گیتی به خواب و خور همی خارد
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۳۷.)

وز پویه پشت زمین نوشتن
پهلوش بخارد ز حسرت ران
(مختاری، *دیوان*، ۴۱۰.)

پهلو خالی کردن کنایه از شانه خالی کردن، دوری کردن.

ز بی‌مغزان خدنگش گرچه پهلو می‌کند خالی
همان چون قرعه می‌غلتد به پهلو استخوان ما
(صائب، *کلیات*، ۶۹.)

آن که در دامان عشق آویخت مرد کار شد
وآن که پهلو کرد خالی همچو من بیکاره ماند
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۳۶.)

پهلو دادن کنایه از یاری کردن، سود رسانیدن.

در پناه عارضت خط مُلك خوبی را گرفت
دشمن خود را چرا کس این قدر پهلو دهد
(کلیم، *دیوان*، ۲۳۲.)

از ضعیفی گشته‌ام پنهان ز چشم روزگار
آفتابی کو که چون ماه نوم پهلو دهد
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۲۱.)

پهلو دزدیدن کنایه از باز داشتن کسی از کاری به طوری که کسی از آن آگاه نشود.

به غیر از کیسه‌ام کز سیم و زر دزدید پهلو را
غنی در پهلوی من هر تهیدستی توانگر شد
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۹۲.)

پَهلَو زبان زبان پهلوی که زبان مردم ایران پیش از غلبهٔ اعراب به سرزمین ایران بوده است.

به هرای گنجش چو بدرام کرد
به پهلو زبانش هری نام کرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۴۸.)

پهلو زدن با چیزی یا کسی کنایه از برابری و همسری کردن با چیزی یا کسی.

با حملهٔ شمال چه پا آورد چراغ
با دولت همای چه پهلو زند زغن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۸۶.)

یکبارگی از چشمهٔ خور دست بشستیم
کو هم نزند با کف زر بخش تو پهلو
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۵.)

گر ابر تیره دل خواهد که با دستت زند پهلو
چنان دانم که اندر مغز او سوداست مستحکم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۳۸.)

با قفا داران انجم ماه نتواند زدن
با رخت پهلو اگر خورشید باشد پشت روش
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۲:۹۰.)

بتی کز غایت خوبی زند با مهر و مه پهلو
به یك جا کی نهد با عاشقان رو سیه پهلو
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۶۷.)

چنین آید جزای آن که با دولت زند پهلو
چنین باشد سزای آن که در نعمت کند طغیان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۳.)

کند در جلوه شمشادت به روح قدس همدوشی
زند در دلبری خالت به زلف دل سیه پهلو
(شفایی، *دیوان*، ۶۸۲.)

پهلوزن کنایه ازمدعی همسری و بزرگی و برابری و برتری جویی.

اگر نیز پهلو زنی را بکشت
از او بهتری را قوی کرد پشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۷۰.)

پهلو ساییدن کنایه از برابری و همسری کردن.

دجله ملکا زمان زمان بفزاید
تا با تو به‌جود خویش پهلو ساید
چون دجله هزار اگر تو را پیش آید
در جنبِ دل تو قطره‌ای ننماید
(مغزی، *دیوان*، ۸۰۵.)

هر جای که مسعود سعد باشد
کس با او پهلو چگونه ساید
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۰۴.)

پهلو کردن کنایه از کناره گرفتن، روی تافتن.

بِه ار پهلو کند زین نرگس مست
نهد پیشم چو سوسن دست بر دست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۰۴.)

پهلو گرفتن کنایه از دور شدن، کناره گرفتن.

وفاداری بیاموز از خیال خویشتن باری
که از من وانگیرد روز تا شب یك زمان پهلو
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۸۷.)

پهلو نشین کنایه از هم صحبت، مصاحب.

از بی‌قراری دل اندوهگین خویش
خجلت کشم همیشه ز پهلو نشین خویش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۶.)

پهلو نگه‌داشتن کنایه از دوری کردن.

تو ای پهلوان کآمدی سوی من
نگه‌دار پهلو، ز پهلوی من
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۱۶.)

پهلو نهادن کنایه از آرام یافتن، خوابیدن.

تا ز پشت تو یافت بالش شرع
فتنه پهلو نهاد بر بستر
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۳۵.)

پهلو منه که یاری پهلوی توست آری
برگیر سر، که این سر، خوش زان سر است امشب
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۸۷.)

به هر گلشن که بینم مبتلایی رونهم آنجا
زداغش آتشی افروزم و پهلو نهم آنجا
(بابافغانی، *دیوان*، ۸۱.)

پَهلُوی چرب کنایه از نفع و فایده.

پهلو از من تهی مکن که مرا
پهلوی چرب هم ز پهلوی توست
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۷.)

پهلوی چرب غنا ارزانیِ دون همتان
من ز خاك آستان فقر روغن می‌کشم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۱.)

پَهلَوی‌خوانان درحال سرود خواندن به زبان پهلوی، فارسی فصیح.

پهلوی خوانان غزل می‌خواند دوش
او به‌خود مشغول و جانها در خروش
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸۸.)

پَهلَوی زور نیروی پهلوانی.

بترسید از آن هیکل و پیکرش
وزان پهلوی زور و یال و برش
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۰۴۴.)

پهلوی کسی جا کردن کنایه از آرام و قرار گرفتن.

آیا چه شد که پهلوی ما جا نمی‌کنی
از ما چه کار سر زده بیجا چه کرده‌ایم
(وحشی، *دیوان*، ۱۲۸.)

پهنا رفتن کنایه از منحرف گشتن، گمراه شدن.

باز پهنا می‌روم از راه راست
باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۱۵.)

پی آتش رفتن کنایه از دنبال کاری رفتن.

چنین یاران به می خوردن نشستند
دَرِ بتخانه بر اغیار بستند
پی آتش کسی بیرون نرفتی
ز روزن دود آتش برنرفتی
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۸۲.)

پیاده بودن کنایه از بی‌مایه و بی‌اثر و بی‌اعتبار بودن.

به نزد برق ضمیرت پیاده باشد برق
به پیش رای منیر تو سایه باشد نور
(انوری، *دیوان* س، ۱۵۷.)

پیاده فرزین شدن کنایه از قوت یافتن. در اصطلاح شطرنج چون پیاده هفت خانه برود در خانهٔ هشتم حرکت وزیر را خواهد داشت.

باش تا این پیادهٔ فلکی
بر بساط بقا شود فرزین
(انوری، *دیوان* س، ۲۵۵.)

پیاده ماندن کنایه از زبون و بی‌اعتبار بودن.

روح کرده زراح سرمستش
امر حق داده دِرّه در دستش
زاحتسابش در اعتدال بهار
گل پیاده بماند و باده سوار
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۳۶.)

پیاده نهادن از اصطلاحات شطرنج و کنایه از عاجز و زبون انگاشتن، غلبه کردن.

پیاده نهاده رخش ماه را
فَرَس طرح کرده بسی شاه را
فَرَس بفکند جوش من نیل را
رخ من پیاده نهد پیل را
(نظامی، *اقبالنامه*، ۶۰؛ *شرفنامه*، ۱۱۲.)

پیاله پیما کنایه از شرابخوار، می پرست.

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز
ای کوته آستینان تا کی درازدستی
(حافظ، *دیوان* ی، ۸۶۸.)

پیاله کش کنایه از باده‌خوار، شرابخوار.

خرابِ گرمی هنگامهٔ پیاله کشانم
که غیر دانهٔ سبحه در او سپند نباشد
(سلیم، *دیوان*، ۲۴۹.)

پیاله کشیدن کنایه از شراب نوشیدن.

پر کرد پیاله گفت بنشین
بستان و بکش مگوی این راز
من نیز پیاله‌ای کشیدم
او نیز ترانه کرد آغاز
(شمس مغربی، *دیوان*، ۲۴۳.)

بِه از پیاله کشیدن چه کار خواهی کرد
تمام کار جهان است در بهار عبث
پیاله می‌کشد آن بی‌وفا به غیر سلیم
تو می‌کشی به سر راه انتظار عبث
(سلیم، *دیوان*، ۱۴۶.)

پیاله گردان آن که جام می‌گرداند، ساقی.

اگر به دیر روی از صنم حکایت گو
وگر به میکده آیی پیاله گردان باش
(شفایی، *دیوان*، ۷۰.)

هوا خمار شکن گل پیاله گردان است
پیاله نوش و میندیش از خمار امروز
(صائب، *کلیات*، ۵۹۸.)

پیاله گرفتن کنایه از شراب خوردن، باده نوشی کردن.

حدیث چون و چرا دردسر دهد ای دل
پیاله‌گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی
(حافظ، *دیوان ی*، ۹۴۰.)

پی‌افشردن کنایه از پایداری کردن، استواری و استقامت کردن.

در ستمکارگی پی‌افشردند
می‌گرفتند و خانه می‌بردند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۲۳.)

اول از سوی حجره‌ای بردند
در نوا سازیش پی‌افشردند
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۱۶۸.)

پی افکندن کنایه از بنا کردن، بنیاد نهادن و نیز دنبال کردن.

بنگر که خدای چون به تدبیر
بی‌آلت چرخ را پی‌افکند
(ناصر خسرو، *دیوان م*، ۲۴.)

پی افکندم از نظم کاخی بلند
که از باد و باران نیابد گزند
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۳:۱۱۱۵.)

ز گیلان برون شد درآمد به ری
به افکندن دشمن افکند پی
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۴۸.)

پی‌بردن کنایه از دریافتن، آگاهی یافتن، راه بردن.

پی به گمانت نبرد هر چه یقین است
ره به یقینت نیافت هر چه گمان است
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۶.)

لبش می‌بوسم و در می‌کشم می
به آبِ زندگانی برده‌ام پی
(حافظ، *دیوان*، ۲۹۹.)

صبرم چو آبروی عزیزان جور تو
جایی نرفته است که کس پی به او بَرَد
(کلیم، *دیوان*، ۲۱۴.)

پی‌بریدن قطع کردن عصب پا برای جلوگیری از راه رفتن، بی‌رفتار کردن.

بربسته جود تو رهِ ابرِ سواره رو
ببریده عزم تو پیِ باد پیاده تاز
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۸۵.)

دوم چون مرکبت را پی‌بریدند
وز آن برخاطرت گردی ندیدند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۷.)

از پی پیوند او از خویشتن باید برید
پی بریدن اینك کس هرگز بدو پیوست نیست
(شمس مغربی، *دیوان*، ۹۰.)

پی به سنگ آمدن کنایه از عاجز و ناتوان شدن.

چو شه شد به نزدیك آن غارِ تنگ
در آمد پیِ باد پایان به سنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۳۶.)

پی به کُنه خویش بردن به اصل و ذات و گوهر خود واقف شدن.

پی به کُنه خویش نتوان برد بی ترک خودی
راه این ویرانهٔ دربسته ازبان است و بس
(صائب، *کلیات*، ۶۰۸.)

پیچاپیچ خَمدار و پیچیده و کنایه از دشواری، گرفتاری، درد و رنج و نیز حالت نزع.

تا بدانی که وقت پیچاپیچ
هیچ کس مر تورا نباشد هیچ
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۵۵.)

هر دو از فرقت تو در تب و پیچاپیچ اند
باورم می نکنی هین بشنو بانگ امان
وقت پیچاپیچ اگر حاضر شدی
ماده بز بر شیر نر بگریستی
خویشتن آویخت بس مرد و سُکُست
وقت پیچاپیچ دست آویز جُست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۵:۷؛ ۱۶۷:۶؛ *مثنوی* ن، ۲۲۸:۳.)

پیچان بودن چون مار کنایه ازدردورنج وغم داشتن.

دو چشمِ ویس بر پیرایه گریان
ز غم بر خویشتن چون مار پیچان
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۷۴.)

پیچان شدن کنایه ازبی قرار و ناآرام و پریشان شدن و نیز روی گردانیدن.

فرامرز گفت ای گُوِ شور بخت
منم بارِ آن پهلوانی درخت
که بر دست او شیر پیچان شود
چو خشم آورد پیل بی جان شود
بپرهیز و پیچان شو از خشم اوی
ندیدی که خشم آورد چشم اوی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۶۰۵:۲؛ ۱۴۴۸:۳.)

پیچان کردن کنایه ازبی قرار و ناآرام و درسوزوگداز گذاشتن.

چنین گفت بهمن که این رستم است
و یا آفتاب سپیده دم است
بترسم که با او یل اسفندیار
نتابد بپیچد سر از کارزار
من او را به یك سنگ بی جان کنم
دل زال و رودابه پیچان کنم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۴۵۱:۳.)

پیچ بر پیچ خم بر خم، شکن بر شکن و کنایه از ناهموار، ناسازگار، پر زحمت، خسیس.

پیچ بر پیچ است بی او کار ما
کار ما تا کی چنین پیچان بود؟
(عراقی، *کلیات*، ۱۹۷.)

به بَرفاب رحمت مکن بر خسیس
چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس
مکن هیچ رحمت بر این هیچ کس
نه چون کودك پیچ بر پیچِ شنگ
که چون مُقل نتوان شکستن به سنگ
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۳ و ۱۶۱.)

در این زندان سرای پیچ بر پیچ
برادر زاده‌ای دارد دگر هیچ
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۵۰.)

پیچ پیچ گره در گره، با خم وپیچ بسیار و کنایه ازبا نازو غمزه، مضطرب و متحیر، نیز گرفتار و سردر گم و پیچیده، حالت نزع.

جهان چون مار افعی پیچ پیچ است
تو را آن بِه کزو در دست هیچ است
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۱۶.)

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ
زیغما چه آورده‌ای؟ گفت هیچ
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۲.)

عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ
فکرشان در ترك شهوت هیچ هیچ

ساحران مهتاب پیمایند زود
پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ
سیم از کف رفته و کرباس هیچ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۲۷۷؛ ۵:۶۵.)

من میان این دو غم در پیچ پیچ
برچه‌ام جان پرخطر، بر هیچ هیچ
حال تو چون است وقت پیچ پیچ
گفت حالم می بنتوان گفت هیچ
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۵۵ و ۱۳۱.)

پیچ پیچ برجای ماندن کنایه از متحیر ماندن.
شه از گفتِ آن مرد دانش بسیج
فروماند برجای خود پیچ پیچ
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۱۷.)

پیچ در پیچ پرخم و پیچ، پیچیده و در هم رفته.
چنان دردل نشستی پیچ درپیچ
که جای دیگری نگذاشتی هیچ
(امیر خسرو، *شیرین وخسرو* م، ۱۷۸.)

پیچنده سر کنایه از فریبنده.
جهان یك نواله است پیچنده سر
در او گاه حلوا بود گه جگر
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۸.)

پی خجسته مبارك قدم باشد.
ای پیك پی خجسته که داری نشان دوست
با ما مگو به‌جز سخن دل نشان دوست
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۴۸.)

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده می‌روم و همرهان سوارانند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۲.)

پیدا بودن کنایه از متمایز بودن.
آن که از شاهان پید.است به فضل و به هنر
چون فرازی ز نشیبی و حقیقت ز مجاز
(فرخی، *دیوان* س، ۱۸۷.)

پسر بودش از دخت پیران یکی
که پیدا نبود از پدر اندکی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۶۹۸.)

پیدا کردن نمایاندن، آشکار کردن و روشن کردن.
مایهٔ هر نیکی و اصل نکویی راستی ست
راستی هر جا که باشد نیکوی پیدا کند
(ناصر خسرو، *دیوان* م، ۳۸۷.)

ور همی آتش فروزد در دل من گو فروز
شمع را چون برفروزی روشنی پیدا کند
(منوچهری، *دیوان*، ۲۵.)

پیدا کردن برخویشتن کنایه از به روی خود آوردن.
شنیدی حال خاقانی که چون است
ولی بر خویشتن پیدا نکردی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۵.)

پیدا و رسوا چو روز بودن کنایه از ظاهر و آشکار و روشن بودن.
هرچ در دل داری از مکر و رموز
پیش ما رسواست و پیدا همچو روز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۲۹۷.)

پیر آموز پیر را تعلیم دادن، مراد فلك است.
اگر با من شبی گردون کند روز
ز طبع او برم بیرون ستم را
سخاوت نیست پیر آموز ورنه
به تلقین دادمی یادش کرم را
(شفایی، *دیوان*، ۲۳۱.)

پیرانْ سر هنگام پیری و سالخوردگی.
به هر کار درد دل من مجوی
به پیران سر، از من چه خواهی، بگوی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۰۹۸.)

به پیران سر دل و دین داد برباد
زخود فارغ شد و از جمله وارست
(عراقی، *کلیات*، ۱۴۶.)

پیران سرم هوای جوانی زره فکند
آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب
(جامی، *دیوان*، ۱۸۱.)

پیرانِ فلک کنایه از ستارگان.

شاهی که دهد صدمهٔ کرنای فتوحش
گوش کر پیرانِ فلک را شنوایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۶.)

پیرانه‌سر دوران پیری و سالخوردگی.

برست آن که در عهد طفلی بمرد
که پیرانه سر شرمساری نبرد
(سعدی، *کلیات ك*، ۳۰۰.)

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد
وآن راز که در دل بنهفتم به در افتاد
(حافظ، *دیوان*، ۷۵.)

پیرانِ هفت چرخ کنایه از ستارگان.

پیران هفت چرخ نه معلوم هشت خلد
یك ژندهٔ دوتایی او را خریده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۷۰.)

پیراهن از شرم به تن آب شدن کنایه از نهایت شرمگینی.

هم چشم حبابم که اگر چاك نباشد
پیراهن من می‌شود از شرم به تن آب
(سلیم، *دیوان*، ۳۸.)

پیراهن چاك زدن، پیراهن چاك کردن پاره کردن پیراهن در سوگواری یا خشمگینی.

نشست از سوگواری با تنی چند
به ماتم چاك زد پیراهنی چند
(امیر خسرو، *شیرین وخسرو م*، ۲۱۴.)

همچو گل پیش صبا چاك کنم پیراهن
تا کی از بوی خوش خلق تو آرد خبرم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۵.)

پیراهن خرقه کردن کنایه از پاره کردن پیراهن.

در فرقت مشك طرهٔ او
پیراهن خرقه کرده مجمر
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۶.)

پیراهن در (به) نیکنامی دریدن کنایه از به نیکی و بزرگواری شهرت یافتن.

چو دوزی صد قبا در شادکامی
بدر پیراهنی در نیکنامی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۸۹.)

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ
وآنجا به نیکنامی پیراهنی دریدن
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۰.)

پیراهن دریدن پاره کردن پیراهن و کنایه از آشکار گشتن، شکفتن.

تا دمی آرد سحرگه بوی او بر بوی او
صبح چون گُل می کند آنجا ز پیراهن دری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۹.)

پیراهن سرور ز دست فلك مدر
وز دامن نشاط و طرب دست برمدار
(خواجو، *دیوان*، ۵۷.)

رسید باد صبا غنچه در هواداری
ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۷.)

پیراهنِ زمانه سفید کردن کنایه از روز شدن.

آسمان چون ز چشمهٔ خورشید
کرد پیراهن زمانه سفید
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۲۲۴.)

پیراهن صبح کنایه از آفتاب.

خورشید نقابِ رخ چون یاسمنِ کیست
پیراهن صبح آینه‌دان بدن کیست
(صائب، *کلیات*، ۲۵۶.)

پیراهن قبا بودن کنایه از پاره بودن، چاك بودن.

بلبل اگر ز واقعهٔ کربلا نگفت
گل را چه واقع است که پیراهنش قباست
(وحشی، *دیوان*، ۳۱۰.)

پیراهن قبا کردن کنایه از پاره کردن، چاك دادن.

چون کلاه خواجگی یکباره بنهادم ز سر
جانِ من پیراهن صبرم قبا تا کی کنی
(انوری، *دیوان*، ۱:۹۳۷.)

خیاط روزگار به بالای هیچ کس
پیراهنی ندوخت که آن را قبا نکرد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۵.)
اگر بر باغ نگشادی گریبان
گلستان را که پیراهن قبا کرد
(ظهوری، *دیوان*، ۲۹۸.)

پیراهنِ مینا کنایه از آسمان.
طلوع صبح صادق سر زد از پیراهن مینا
نسیم روح پرور می‌وزد از گلشن مینا
(صائب، *کلیات*، ۱۳۷.)

پیرایه برخود کردن زیور و آرایش کردن، خود را آراستن.
گُلبنان پیرایه برخود کرده‌اند
بلبلان را در سماع آورده‌اند
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۷۷.)

پیر ازرق پوش گردون کنایه از خورشید، فلك.
پیر ازرق پوش گردون در مزارش یك مرید
خادم هندوی شب در خانقاهش یك غلام
(خواجو، *دیوان*، ۹۴.)

پیر ازرق وطا کنایه از زمانه، روزگار.
بدیدم عیار زمان کم ز هیچ است
از این بهرج ناروا می‌گریزم
سیاه است بختم ز دست سپیدش
در این پیر ازرق وطا می‌گریزم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۰.)

پیر باده فروش پیری که در میکده شراب فروشد.
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش به جرعه‌ای نخرید
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۶۴.)

پیر بُرناوش کنایه از جهان.
بر کفِ این پیر که برناوش است
دستهٔ گل می‌نگری و آتش است
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۱۳۷.)

پیر پنبه کنایه از مترسك که در باغها و مزروعات گذارند.
اگر نیست اندر چمن پیر پنبه
چرا زاغ را در نهد برشکوفه
در خانقاه باغ نه صادر نه وارد است
تا پیر پنبه گشت حریف گرانِ برف
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۳۵ و ۴۰۸.)

پیر پیمانه کش کنایه از مرشد و پیشوا.
پیر پیمانه کشِ من که روانش خوش باد
گفت پرهیزکن از صحبت پیمان شکنان
(حافظ، *دیوان* ی، ۷۷۶.)

پیر جادو کنایه از جهان، روزگار.
نگه کن که با هر کس این پیر جادو
دگرگونه گفتار و کردار دارد
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۷۵.)

پیر جام کنایه از شراب.
مستان اگر کنند فغانی به توبه میل
پیری به اعتقاد بِه از پیر جام نیست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۶۷.)
ز فیض باطنی پیر جام محروم است
کسی که دست ارادت به می‌کشان ندهد
به پیر جام از آن دم که دست داده کلیم
ز خط ساغر چون شیشه سر نپیچیدم
(کلیم، *دیوان*، ۱۹۰ و ۲۷۶.)

پیر جهاندیدهٔ بد روز کنایه از فلك.
زین پیر جهاندیدهٔ بد روز چه خواهی
بروی ز چه شنعت کنی و دست فشانی
(خواجو، *دیوان*، ۵۰۴.)

پیرِ چرخ کنایه از زحل، کیوان.
ناهید اگر تو نهی مناهی کنی نهد
در دست پیر چرخ به ترك عقار دست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۱۴.)

پیرِ خر کنایه از نادان و جاهل.

کار و باری که ندارد پا و سر
ترك کن هی پیر خر ای پیر خر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۵۱۰.)

پیرِخرابات پیری که درمیکده شراب فروشد، کنایه از مرشد کامل.

به فریادم رس ای پیرِ خرابات
به یك جرعه جوانم کن که پیرم
(حافظ، *دیوان ی*، ۶۶۲.)

زخنده رویی صبح است تازه رویی مهر
مبُر ز پیر خرابات تا جوان باشی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۹.)

پیرِ خرد عقل کل و نیز مرد کامل.

پیر خرد مرا به خموشی اشاره کرد
یعنی ببند رخنهٔ دیوار زندگی
(سلیم، *دیوان*، ۴۰۸.)

پیر خرقه‌پوش شیخ و مرشد.

اهلی گرفته ره به دَرِ پیر خرقه پوش
ما رو بدان جوان قبا پوش کرده‌ایم.
اهلی کجا به مصلحت پیر خرقه‌پوش
ترك سهی قدان قبا پوش می کنم
(اهلی، *کلیات*، ۲۷۹ و ۲۸۱.)

پیرِ دانا سالخوردهٔ مجرب.

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
(حافظ، *دیوان ی*، ۲۲.)

پیر دل بودن کنایه از مجرب و آزموده و عاقل بودن.

باش با عشاق چون گل در جوانی پیر دل
چند از این زهاد همچون سرو در پیری جوان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۶.)

پیرِ دومو کنایه از روزگار.

پیر دومویی که شب و روزِ توست
روز جوانی ادب آموز توست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۹.)

پیر دهقان کنایه از شراب، و نیز دهقان سالخورده.

از بخت جوان او کنم یاد
چون دست کشم به پیر دهقان
هین جام رخشان در دهید آزاده را جان در دهید
آن پیر دهقان در دهید از شاخ برنا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۵ و ۳۷۷.)

غم کهن به می سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی این است پیر دهقان گفت
(حافظ، *دیوان*، ۶۱.)

پیرِ دیر کنایه از پیشوا و مراد و قائد.

پیر دیر از خشت خم گر لوحِ تعلیمش کند
طفل ما در هفتهٔ اول فلاطون می‌شود
(صائب، *کلیات*، ۴۶۲.)

ما مرید پیر دیر و ساکن میخانه‌ایم
همدم دُردی کشان ساغر و پیمانه‌ایم
(نسیمی، *دیوان*، ۲۱۴.)

من مست پیر دیرم کان گلبن سعادت
نخل گلی چو ساقی از دامنش برآمد
(اهلی، *کلیات*، ۲۳۹.)

رخصتش ده تا درآید کیقباد ای پیر دیر
این قدر کس را کسی بر در نمی‌دارد نگاه
(سلیم، *دیوان*، ۳۸۶.)

پیرِ دین کنایه از حضرت محمد(ص).

به‌دل بِهْ رجوع تو کان پیر دین را
به‌جز استقامت عصایی نیابی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۶.)

پیرِ راه کسی بودن کنایه از پیشوا و راهنمای کسی بودن.

بادهٔ کهنه پیر راه تو بود
رُو که از چرخ پیر وارستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۶:۷.)

پیرِ رسوا کنایه از فلك، روزگار.

چو گفتم کاستقامت یافت کارم
زگردون شد چو گردون زیر و بالا

جوانمردی غم ما خواست خوردن
لگد بر کار زد این پیر رسوا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۵.)

پیرِ رشاد کنایه از مرد کامل، ولی.
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد
پیر گردون نی ولی پیرِ رشاد
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۵۱۰.)

پیرِ روشن رای گردون کنایه از ماه تابانِ فلك.
قمر کو پیر روشن رای خلوتگاه گردون است
بود در خانقاهت سالکی شب خیز و نورانی
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۵.)

پیرِ ره کنایه از مرشد و پیشوا.
من خود چه اختیار به می‌داشتی و جام
گر پیر ره پیاله نکردی حواله‌ام
(اهلی، *کلیات*، ۲۸۶.)

پیر ریایی کنایه از زاهد ریاکار.
حدیث پیر ریایی ز عارفی بر پرس
که آن چنان که فراخور بود چنان شنوی
(اوحدی، *دیوان* ك، ۷۲.)

پیر زال جادو کنایه از روزگار، دنیا.
دلی که بستهٔ این پیر زال جادو نیست
همیشه خستهٔ زخم جهان بدخو نیست
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۵۹.)

پیرِ سبزپوش آسمانی کنایه از زمانه، روزگار، فلك.
چو پیر سبز پوش آسمانی
ز سبزه برکشد بیخ جوانی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲۵.)

پیرِ سپهر کنایه از فلك، آسمان.
سر ز حکمش نتواند که کشد پیرِ سپهر
زانك طامع سر تسلیم زمطمع نکشد
(خواجو، *دیوان*، ۲۸.)

پیر سراندیب کنایه از آدم ابوالبشر.
آنجا که دم گشاد سراخیل دعوتش
جان باز یافت پیر سراندیب در زمان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۰.)

پیر سر شدن کهنسال و سالخورده شدن.
و دیگر که کاووس شد پیر سر
ز تخت آمدش روزگار گذر
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۶۵.)

پیر سگِ کسی بودن کنایه از خانه‌زاد بودن و نیز کسی را تحقیر کردن.
اهلی که گوشه‌گیر چو پیر از شکستگی ست
مداح شاه و پیر سگ خاندان اوست
(اهلی، *کلیات*، ۴۴۹.)

پیرِ ششمِ چرخ کنایه از ستارهٔ مشتری.
برسر این حکم نامه مهر ببندد
پیر ششم چرخ در فضای صفاهان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۵۷.)

پیرِ صفهٔ هفتم کنایه از ستارهٔ زحل، کیوان.
آن که پیر صُفهٔ هفتم سبکدل شد ز رشك
از وقار تو بر او چندان گرانی آمده‌ست
(سنایی، *دیوان*، ۵۴.)

پیرِ عقل خرد و رای مجرب.
از پی تقلید وز رایات نَقل
پا نهاده بر جمالِ پیر عقل
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۵۸.)

پیرِ غلام خدمتگار پیر، غلام خانه‌زاد.
شد به غلامیِ دَرَت صرف جوانیم همه
بهر خدا تفقدی پیر غلام خویش را
(جامی، *دیوان*، ۱۵۸.)

سرو جوان با همه آزادگی
پیر غلامِ قد دلجوی توست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۸.)

اهلی‌ست غلام تو چو شد پیر مرانش
ای تازه جوان رحم بر این پیر غلام آر
(اهلی، *کلیات*، ۲۴۵.)

پیرِ فرزانه سالخوردهٔ دانا و مجرب.
الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترك پیمانه دلی پیمان شکن دارم
(حافظ، *دیوان* ی، ۶۶۰.)

پیرِ فلك سپهر کهنسال و کنایه از ستارهٔ زحل.

پیر فلك خرقه بخواهد درید
مُهرهٔ گل رشته بخواهد برید
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۲.)

کوکب سیاره را پیر فلك راهبر
موکب انوار را ظل زمین راهزن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۳.)

پیرِ کاردیده سالخوردهٔ مجرب و کارآزموده.

کجا او بود پیر کار دیده
بد و نیك جهان بسیار دیده
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۴۳.)

پیر کنعان کنایه از یعقوب پیامبر(ع).

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن می کند که بتوان گفت
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۹۲.)

از چشم پیر کنعان شاید که تا لبِ نیل
دُر بارد ابر نیسان در پیش راه یوسف
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۰۱.)

عشق می گوید عبیر جیب او
بر دماغ پیر کنعان می‌زنم
(عرفی، *دیوان*، ۹۷.)

تا همچو پیر کنعان چشم از جهان نپوشی
کی بوی پیرهن را در کاروان بیابی
(صائب، *کلیات*، ۸۰۱.)

پیرِ گردون کنایه از فلك، و نیز روزگار.

پیر گردون شسته خاك آستانت هر سحر
ز آب چشم آتشین رویان زرکاری خیام
پیر فرتوت جهاندیدهٔ گردون از سهم
پیش شمشیر تو در سِنّ کبر آب شود
(خواجو، *دیوان*، ۹۱ و ۵۸۰.)

غیر پیر استاد و سرلشکر مباد
پیر گردون نی ولی پیر رشاد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۱۰.)

پیر گرگِ روبه‌باز کنایه از روزگار، فلك.

ترسم این پیر گرگِ روبه‌باز
گرگی و روبهی کند آغاز
(نظامی، هفت پیکر، ۱۷۵.)

پیر گلرنگ کنایه از شراب کهنه و سرخ فام.

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۱۴.)

پیرِ مرقع پوش چرخ کنایه از فلك.

آن شهنشاهی که این پیر مرقع پوش چرخ
نقد انجم بردرش بهر نثار آورده است
(کلیم، *دیوان*، ۷۳.)

پیر منحنی کنایه از چنگ.

می‌دِه که سر به گوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو از این پیرِ منحنی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۰.)

پیر منحنیِ سبزپوش کنایه از آسمان.

به عکس آینهٔ هفت جوشِ سبز غلاف
به پیرِ منحنی سبزپوش آینه‌دار
(خواجو، *دیوان*، ۵۱.)

پیر می فروش آن که درمیکده شراب فروشد و کنایه از شیخ و مراد.

دی پیر می فروش که ذکرش به خیر باد
گفتا شراب نوش و غمِ دل ببر ز یاد
(حافظ، *دیوان* ی، ۲۰۸.)

از جوانان ما جوانمردی ز ساقی یافتیم
در صف پیران صفا ازروی پیرِ می فروش
(اهلی، *کلیات*، ۲۶۵.)

پیر نیلی سَلَبِ چرخ کنایه از فلك.

پیر نیلی سَلَبِ چرخ چو بختش را دید
دست بر هم زد و گفت اینت مبارك کودك
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۳.)

پیرِ نیلی مرقع کنایه از فلك.

بخندید صبح مُذَهّب حمایل
بر این چرخ زن پیر نیلی مرقع
(خواجو، *دیوان*، ۶۶.)

پیروز اختری مبارك طالعی، نیکبختی.
از ندای ابشروا گویان به پیروز اختری
زخمها در زخم این پیروزه پنگان آمده‌ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۳.)

پیروزهٔ بواسحاقی پیروزه‌ای که منسوب به کان بوسحاقی در نیشابور است و در بیت معروف حافظ اشاره به شاه شیخ ابواسحاق ممدوح وی است.
به پیروزهٔ بو سحاقیش داد
سخن بین که با بوسحاقان فتاد
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۵۳.)
راستی خاتم فیروزهٔ (پیروزهٔ) بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولتِ مستعجل بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۱.)

پیروزه پَنگان کنایه از آسمان.
کی آیی همچو مارِ چرخ از این عالم برون تا تو
به‌سان کژدم بی‌دم در این پیروزه پنگانی
(سنایی، *دیوان*، ۳۴۸.)
دشتِ محرم صحن محشر گشته وز لبیك خلق
نفحهٔ صور اندر این پیروزه پنگان دیده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۲.)
از ندای ابشروا گویان به پیروز اختری
زخمها در زخم این پیروزه پنگان آمده‌ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۳.)

پیروزه تخت تخت و سریری که از پیروزه ساخته شده ویا به رنگ پیروزه بوده ویا پیروزه نشان باشد.
برون شد شهنشاه پیروز بخت
برون زد ز کاشانه پیروزه تخت
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۲۸.)

پیروزه چادر کنایه از فلك، آسمان.
اگر پیروزیی بینی ز خود دان
به زیر دورِ این پیروزه چادر
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۲۷.)

پیروزهٔ چرخ کنایه از آسمان کبود.
طَرفِ کمر توراست جاوید
پیروزهٔ چرخ و لعل خورشید
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۴۹.)

پیروزهٔ چنبری کنایه از آسمان.
چو بر روی پیروزهٔ چنبری
زمه کرد پس شب خم انگشتری
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۶.)

پیروزه خرگاه کنایه از آسمان.
شه انجم به پیروزی شهنشاه
محول شد بر این پیروزه خرگاه
(سوزنی، *دیوان*، ۳۳۶.)

پیروزه طاحون کنایه از آسمان.
ای شهنشاهی که از شش حرف نامت ثابتات
حرز هفت اندام این پیروزه طاحون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۵.)

پیروزه طشت کنایه از آسمان.
در این پیروزه طشت از خون چشمم
همه آفاق شد بیجاده معدن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۸.)

پیروزه فرش کنایه از آسمان.
بیت العروس شش درِ پیروزه فرش را
از اطلس مرصعِ شب ساختند اِزار
(خواجو، *دیوان*، ۵۴.)

پیروزه گنبد کنایه از آسمان.
کوس وحدت زن در این پیروزه گنبد کاندر او
از نوای کوس وحدت بِه صدایی برنخاست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴۶.)

پیروزه گون تخت کنایه از آسمان.
به پیروزی چو بر پیروزه گون تخت
عروس صبح را پیروز شد بخت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۸۴.)

پیروزه گون طارم کنایه از آسمان.

دو دُرّ درج دولت داشت این پیروزه‌گون طارم
سزای افسر شاهی صفای جوهر عالم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۷۱.)

پیروزه گون گنبد کنایه از آسمان.
دَرِ پیروزه‌گون گنبد گشادند
به پیروزی جهان را مژده دادند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۸۳.)

پیروزه مجمر کنایه از آسمان.
زهی شکّر زهی آتش زهی عود
که این پیروزه مجمر می نماید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۹۱.)

پیروزه منظر کنایه از آسمان.
هر که دستاویز او طرف کمند زلف توست
دولتش بر بام این پیروزه منظر می کشد
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۹۹.)

پیره طفلان سالخوردگانی که چون طفل باشند.
پیره طفلان شسته پیشش بهرِ کَد
تا به سعد و نحس او لاغی کند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۷۱.)

پیر هفت فلک کنایه از ستارهٔ زحل یا مشتری.
پیری که پیر هفت فلک زیبدش مرید
میری که میر هشت جنان شایدش غلام
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۱.)

پیرهن از کاغذ پوشیدن کنایه از دادخواهی کردن.
(در قدیم رسم بوده است که مظلوم پیرهن کاغذی پوشیده و به دادخواهی می‌رفته‌است.)
پیرهن پوشیم از کاغذ همه
در رسیم آخر به شیخ خود همه
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۸۳.)

پیرهن بارانی کردن کنایه از پاره کردن و چاك دادن پیرهن.
بخت بد را چه حیله گر چه به شعر
سخنم شد به قدر کیوانی
که به هر لحظه بهر دراعه
پیرهن را کنم چو بارانی
(سنایی، *دیوان*، ۳۴۳.)

پیرهن بر تن قبا ساختن، کردن کنایه از پاره کردن پیرهن در حالت خشم یا ماتم.
تا مگر وصل تو یك شب وصلهٔ کارم شود
در فراقت پیرهن را ساختم بر تن قبا
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۷۲.)
بس که بر تن پیرهن کردم قبا از درد عشق
شد تنم مانند یك تار قصب در پیرهن
(خواجو، *دیوان*، ۴۸۰.)

پیرهن چاك زدن پاره کردن و دریدن پیرهن در ماتم یا خشم.
چو غنچه همایونِ نسرین بدن
به خون در شد و چاك زد پیرهن
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۹۷.)

پیرهن چاك کردن دریدن و پاره کردن پیرهن در ماتم یا خشم.
بیرون شد و کرد پیرهن چاك
وافکند به تارك از زمین خاك
هر گل که شکفته دید برخاك
کرد از غم دوست پیرهن چاك
(امیر خسرو، *لیلی و مجنون*، ۹۰ و ۱۶۷.)

پیرهن دریدن پاره کردن، چاك دادن پیرهن در خشم یا ماتم، کنایه از شکفتن.
هر شب قبای صبر بسوزم به آهِ گرم
وز دست صبح پیرهن خویش بردرم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۰.)
لطیف طبع جهان آن که گر رسد سوی گل
نسیم لطف وی از رشك پیرهن بدرد
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۷۵.)
گل نسیم سحر از باد بهاری بشنید
تا به دامن ز هوا پیرهن لعل درید
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۷۲.)

در رشک جیب تو بدرد صبح پیرهن
از وی چو بامداد برآرد سر آفتاب
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳۱.)

پیرهن قبا بودن کنایه از پاره و چاك شدن.
در خار سر سوزن درزی نگذشته‌ست
یك جامه که چون پیرهن غنچه قبا نیست
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۶۷.)

پیرهن قبا زدن کنایه از چاك زدن، پاره کردن از شوق.
خلعت جود یافتم بارِ وَدود یافتم
پیرهن وجود را پیش رُخش قبا زدم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۰۴.)

پیرهن قبا شدن کنایه از پاره و چاك شدن پیرهن از خشم یا ماتم یا شوق.
غم شما گر از این سان کشد گریبانم
چه پیرهن که بخواهد قبا شدن ز شما
(اوحدی، *دیوان*، ۸۷.)

اگرت پیرهن صبر قبا شد خواجو
دامنِ یار به دست آر و ز اغیار بپوش
(خواجو، *دیوان*، ۲۸۱.)

نیست گل در چمن که بی‌رخِ تو
غنچه را پیرهن قبا شده است
(هلالی، *دیوان*، ۲۵.)

پیرهن قبا کردن کنایه از چاك زدن، پاره کردن پیرهن از شوق، خشم یا در ماتم.
گاهی زند به هر نفسی چین به روی در
گاهی کند ز دست خسی پیرهن قبا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶.)

صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر
بینم که دست من چو کمر در میان توست
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۳۹.)

ای رأی پیش بین تو روزی هزار بار
بر دختران غیب قبا کرده پیرهن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۸۶.)

پیرهن صبرِ من بی‌نوا
هر نفس از غصه قبا می‌کنی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۹۴.)

صد بار فلك پیرهن خویش قبا کرد
یك بار تو بی‌درد گریبان ندریدی
(صائب، *کلیات*، ۸۰۰.)

پیرهن عمر چاك شدن کنایه از سپری شدن عمر.
چاك شد پیرهن عمر به صد نومیدی
دست امید به دامان قبایی نرسید
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۲۱.)

پیرهن کاغذی، کاغذین کردن کنایه از دادخواهی و تظلم کردن. (در قدیم رسم بوده است که مَظلوم پیرهن کاغذی می‌پوشیده تا مظلوم شناخته شود و به پای علم داد برده شود.)
از جور یار پیرهن کاغذین کنم
کو کاغذ و سرِ قلم از من دریغ داشت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۵۷.)

سزد که پیرهن کاغذین کند عطار
که شد ز نفس بدآموز پیرهن کَفَنم
(عطار، *دیوان* ت، ۴۶۳.)

پیری بر کسی کردن کنایه از شیخوخیت و ارشاد کسی کردن.
پیری مکن بر آن کس کز مکر و از فضولی
خواهد که باز گونه بر پیر پیر باشد
پیری بر آن کسی کن کو مردهٔ تو باشد
پیش جلالت تو خوار و حقیر باشد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۶۹.)

پیری کردن چون پیران رفتار کردن، و کنایه از بخردی و عاقلی کردن.
گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر
تو مبین او را جوان و بی‌هنر
عقل او را آزمودم بارها
کرد پیری آن جوان در کارها

پیر پیر عقل باشد ای پسر
نه سپیدی موی اندر ریش و سر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۰۵.)

پی زدن به هم پیوستن.
تأمل کن از بهر رفتار مرد
که چند استخوان پی زد و وصل کرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۰.)

پی سپر کنایه از لگد کوب و پامال و نیز خاضع و فرمانبردار.
پی سپرِ جرعهٔ میخوارگان
دستخوشِ بازی سیارگان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۹.)

میر شکار فلکی تیر بزن در دلِ من
ور بزنی تیرِ جفا همچو زمین پی‌سپرم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۸۲.)

پی سپردن رفتن، گذر کردن، کنایه از پایمال کردن.
تا بر او موکب تو پی‌سپرد
همه دل روی گشت لالهٔ راغ
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۶۷.)

پی سپر شدن کنایه از پایمال و لگدکوب شدن.
شود پی سپر همچو چوبِ معلم
برت تیر چرخ ار نباشد مؤدب
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۷۱.)

قرارش رفت و صبرش پی‌سپر شد
ز بی‌صبری دلش خونین جگر شد
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۷۶.)

طبق زر نشود پی‌سپرِ تیر فلك
این همان سخت کمانی‌ست که قارون زده است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۴۱.)

پی سپر کردن کنایه از لگدکوب و پایمال کردن.
بادا عدوی شه سپرِ تیر حادثات
چندان که ناچخش سر او پی سپر کند
(ابن یمین، *دیوان*، ۶۲.)

با دل آفتاب وش خانه‌نشین چو سایه‌ام
تا فلك کمان کشم کرد چو سایه پی‌سپر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۷.)

پی سپرِ کس مکن این کشته را
باز مده سر به کس این رشته را
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۴.)

پی سفید کنایه از شوم قدم.
از جوی شیر شستم دستِ امیدواری
تا چند قاصد ما این پی سفید باشد
دوران ناامیدی سر حلقهٔ امید است
صائب ز ناامیدی چون ناامید باشد
(صائب، *کلیات*، ۴۸۵.)

پیسه کردن سیاه و سپید کردن، ابلق کردن.
دولت او رایتی فراخت که خورشید
پیسه نیارست کرد سایهٔ آن را
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۱.)

عدل تو سایه‌ای‌ست که خورشید را زعجز
امکان پیسه کردن آن نیست در شمار
وآن سایه که بر زمانه عدلت گسترد
خورشید به نور پیسه نتواند کرد
(انوری، *دیوان* س، ۱۳۶ و ۵۹۶.)

پیشان پیش پیش، ازل، جلو.
از خودی خود قدم برگیر زود
تا ز پیشان بانگت آید کان ماست
دوش ناگه آمد و در جان نشست
خانه ویران کرد و در پیشان نشست
(عطار، *دیوان* ت، ۲۶ و ۵۳.)

آن همه اندیشهٔ پیشانها
می‌شناسد از هدایت جانها
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۰۳.)

پیشان کسی گرفتن سر راه کسی گرفتن.
اینجا کسی ست پنهان دامان من گرفته
خود را سپس کشیده پیشان من گرفته
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۴۷۸.)

پیشانه پیش‌رو، پیشین، بُن ایوان و تالار و کنایه از ازل.
شمس حقّ و دین تبریزی خداوندی کز او
گشت این پس مانده اندر عشق او پیشانه‌ای
هست مستی که کشد گوش مرا یارانه
از چنین صف نعالم سوی پیشانه بَرَد
بیند چشمش که چه خواهد شدن
تا ابد و بیند پیشانه را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۰۷:۱؛ ۲:۱۴۴:۲؛ ۱:۱۶۳:۱.)

پیشانی کنایه از سخت رویی، بی شرمی و گستاخی و پررویی.
به وقت خدمت یزدان به نیّت راست کن قبله
از آن کاین کارِ دل باشد، نباشد کار پیشانی
(سنایی، *دیوان*، ۳۴۹.)
رستیم از خوف و رجا عشق از کجا شرم از کجا
ای خاک بر شرم و حیا هنگام پیشانی ست این
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۰۱.)
ابرویت بین که کشیده‌ست کمان بر خورشید
هیچ حاجب نشنیدیم بدین پیشانی
(خواجو، *دیوان*، ۴۹۵.)
دل ز ناوك چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت می برد به پیشانی
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۵.)

پیشانی بر خاك سودن کنایه از افتادگی، تواضع و اظهار کوچکی کردن.
چون بدید آن جمال نورانی
سود بر خاك تیره پیشانی
از سرِ لطف ماهِ شکّر خند
خواندش از خاك بر سریر بلند
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۱۶.)

پیشانی برخاك نهادن سجده کردن، نمازبردن، کنایه از اظهار کوچکی کردن.
آتش از بیم تو برخاك نهد پیشانی
آب بر باد نشیند ز تو گاهِ الطاف
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۷۲.)

هر کجا نامِ وقارِ تو برند
خاك بر خاك نهد پیشانی
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۸۳.)

پیشانی برگشاده پاك و صاف و بی آلایش.
روزی از صبح فتح نورانی
آسمان برگشاده پیشانی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۳۵.)

پیشانی بودن کنایه از سختی و صلابت و نیز بی شرم بودن.
در سجود آستانت تارکم
رو نگردیده‌ست پیشانی ست این
(ظهوری، *دیوان*، ۵۷۸.)

پیشانی سپهر خاریدن کنایه از بلندمرتبه و عالی جاه گشتن.
به دست عدل پریشانی جهان برگیر
به پای همت پیشانی سپهر بخار
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۳۹.)

پیشانی سخت بودن چون آیینه کنایه از بی شرم و گستاخ بودن.
کسی را روبرو از خلق بخت است
که چون آیینه پیشانیش سخت است
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۴۵.)

پیشانی شیر خاریدن کنایه از کار خطرناك کردن.
قوت پشه نداری جنگ با پیلان مجوی
همدل موری نئی پیشانی شیران مخار
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۵.)
تواند به مجنون کسی کرد کاوش
که پیشانی شیر خاریده باشد
(صائب، *کلیات*، ۴۳۰.)

پیشانی قفا کردن کنایه از فرار دادن، هزیمت دادن.
آن خسروی که پیش ظفر پیشه رایتش
پیشانی عدو ز قفا کرد روزگار
(انوری، *دیوان* س، ۱۴۷.)

پیشانی کردن کنایه از روبه‌رو و مواجه شدن و نیز شوخی و تحاشی کردن.

هر کجا قهر تو پیشانی کرد
خصم را روی قفا باید کرد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۸۸.)

رستمی باید که پیشانی کند با دیو نفس
گر بر او غالب شویم افراسیاب افکنده‌ایم
(سعدی، *دیوان*، ۷۹۴.)

از وصالت چون به بوسی قانع است
بوسه پیشش آر و پیشانی مکن
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۸۸.)

پیشانیِ گشاده کنایه از خوش خلق بودن، پاکدل بودن.

پیشانیِ گشاده بِه از گنج و گوهر است
دلتنگ چون صدف ز برای گهر مباش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۹.)

چو پیلان باش پیشانی گشاده
نه چون موران گره در سینه داده
(امیر خسرو، *شیرین وخسرو م*، ۴۸.)

پیشانیِ مشتری کنایه از زر خالص رایج.

ز آن سکه که نام او بر او تافت
پیشانیِ مشتری لقب یافت
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۰۷.)

پیشانی نهادن کنایه از سر فرود آوردن، تواضع کردن.

فلك که سر به کلاه قمر در آرد و بس
بر آستانهٔ حکمت نهاده پیشانی
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۷۷.)

پیشاهنگ پیشرو کاروان، پیشباز، استقبال، پیشرو گله.

الا یا خیمگی خیمه فرو هِل
که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل
(منوچهری، *دیوان*، ۵۳.)

عمل داران درگه را بفرمود
که بشتابند پیشاهنگ شه زود
چو پیدا گردد آن خورشید پرنور
زمین بوسند همچون سایه از دور
(امیر خسرو، *شیرین وخسرو م*، ۲۳۰.)

چونك واگردید گَلّه از ورود
پس فتد آن بُز که پیشاهنگ بود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶۴:۳.)

پیش از مرگ مردن کنایه از ترك تعلقات گفتن، کشتن نفس.

ای خنك آن را که پیش از مرگ مُرد
یعنی او از اصل این رَز بوی برد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۵۹:۴.)

پیش اسب رخ نهادن ← رخ پیش اسب نهادن.

پیش اندیش پیش بین، آن که پیش را اندیشه وادراك کند.

پیش تو شِسته تو را خود پیش کو
پیش هستت جانِ پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان
بستهٔ جسمی و محرومی زجان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۲۲:۱.)

پیش اندیشی پیش بینی، پیش از هر کار بدان اندیشیدن.

پیش اندیشی ز غایتِ پرهنری ست
پیش و پس کارها بباید نگریست
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۰۱.)

پیشباز پذیره، استقبال، جلو کسی یا چیزی رفتن.

درفش و کُلَه دادش و اسب و ساز
فرستاد مر جنگ را پیشباز
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۸۷.)

جوانی به ره پیشباز آمدش
کز او بوی انسی فراز آمدش
به تاریکی از ره فراز آمدش
به راهی دگر پیشباز آمدش
(سعدی، *بوستان ی*، ۷۱ و ۱۱۹.)

پیش بستن کنایه از سد و مانع ایجاد کردن، از پیش جلو گرفتن.

تو اول نبستی که سرچشمه بود
چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
به کوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبانِ بداندیش بست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۷ و ۱۶۴.)

پیش بندی کردن کنایه از پیشگیری کردن، مقدمه‌چینی کردن.

پیش بندی گر چه کردم گریه را
خندهٔ پَس دستیم را آب برد
(ظهوری، *دیوان*، ۲۷۵.)

پیش بها بیعانه، آنچه پیش از دریافت کالا به‌فروشنده دهند.

مُهرهٔ سیمین حباب ساخته بر نطع آب
پیش بها جان خویش کم زده در یك ندب
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۷.)

پیش بین کنایه از غیبگو، آن که حوادث را پیشگویی کند.

کجا گفته بودش یکی پیش بین
که پردخته ماند ز تو این زمین
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۵۰.)

پیش بین پس اندیش کنایه از دانای عاقبت اندیش.

پیش بینانِ پس اندیش از ملامت فارغند
گر پس اندیش است اینك گفتم از پیش ای جوان
(اوحدی، *دیوان*، ۳۲.)

پیش بینی دوراندیشی، حزم و احتیاط، دریافت حوادث پیش از وقوع.

صواب آن شد ز روی پیش بینی
که امروزی در این منظر نشینی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۰۴.)

به پیش بینی آن بیند او که دیده نبیند
منجمان به سطرلاب آسمان پیمای
(فرخی، *دیوان* س، ۳۵۱.)

پیش پادیدن جلو پا دیدن.

گر من از باغِ تو یك میوه بچینم چه شود
پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۶۰.)

پیش پا را نتواند ز سیه روزی دید
در کف هر که چراغی ز هنر یافته‌ام

پیش پا دیدن نمی‌آید دگر از ما چو شمع
بس که بر سرو قد او مشق حیرت کرده‌ایم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۰ و ۲۸۰.)

پیش پای چپ سرنهادن ← سر نهادن پیش پای چپ.

پیش تیربلا سپرگشتن ← سپر گشتن پیش تیر بلا.

پیش چشم آوردن برابر دیده قرار دادن، عرضه کردن.

گفت بهرام کارزو داریم
که هنرهات پیش چشم آریم
هر متاعی که هست در بارت
عرضه کن چون منم خریدارت
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۶۷.)

پیش خورد پیشکی و قبل از رسیدن موعد چیزی را مصرف کردن، نیز طعامی که بر سبیل چاشنی خورند.

گفتم گر خشم تو از نرد نیست
بوسه بده ِگرد بهانه مگرد
گفت که فردا دهمت من سه بوس
فرخی امید بِه از پیش خورد
(فرخی، *دیوان* س، ۴۱۴.)

شمع آمد و گفت: هر که مردی بوده‌ست
سوزش چو من از غایت دردی بوده‌ست
گر گریم تلخ هم روا می‌دارم
کز شیرینیم پیش خوردی بوده‌ست
(عطار، *مختارنامه*، ۲۴۲.)

پیشْ خیز آن که پیش و قبل برخیزد.

منم که گوش فغان بر لب خموش من است
خروش محشریان پیش خیزِ جوش من است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۸.)

پیشِ دست از سابق، از پیش.

خلق گفتندش که او از پیشِ دست
ده هزاران زین دلاور بُرده است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۴۹:۴.)

پیشدستی آوردن کنایه از زود اقدام به کاری کردن، سبقت گرفتن.

بر این ختم شد رخصت رهنمون
که شه پیشدستی نیارد به خون
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۶.)

پیشدستی کردن کنایه از پیشی گرفتن، سبقت جُستن.

به کاری که تو پیشدستی کنی
بد آید که کُندی و سستی کنی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۰۰۴:۵.)

یکی با سیه گفت کُشتی کنم
بَرو بر یکی پیشدستی کنم
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب۸۸۸۰.)

خواستم تا پیش جانان پیشکش جان آورم
پیشدستی کرد عشق و جانم اندر بر بسوخت
(عطار، *دیوان* ت، ۱۸.)

گر او پیشدستی کند غم مدار
ور افراسیاب است مغزش برآر
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۱.)

چو پیشدستی خود کرد سرنوشت قضا
محبت پدری با پسر چه کار کند
(صائب، *کلیات*، ۳۸۲.)

قتل من خواهد ز یك سو غم ز دیگر سو اَجَل
پیشدستی کن که نبود دست پیشین را بَدل
(جامی، *دیوان*، ۴۹۳.)

پیشرس زود رس، میوه‌ای که زودتر برسد، نو بر.

به صد مبالغه چسبیده بر دلم غم دوست
چو طفل بر ثمر خام پیشرس به دو دست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۷۰.)

پیش روی کسی زانو زدن ← زانو زدن پیش‌روی کسی.

پیش سلیمان مور بودن ← مور بودن پیش سلیمان.

پیشِ سنگ ملامت نشستن آمادهٔ سرزنش بودن، کنایه از بی اعتنا به هر چیز بودن.

خسرو چه جای صرفهٔ جان است و بیم سر
ما را که پیش سنگ ملامت نشسته‌ایم
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۲۵.)

پیشکار خدمتگار، فرمانبردار و نیز مددکار و یار.

چهارم چنین گفت با پیشکار
که پیغام بگذار و پاسخ بیار
(فردوسی *شاهنامه*، ۲۵۱۰:۸.)

ای ابدت همچو ازل پیشرو
وی قَدَرت همچو قضا پیشکار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۷.)

در شرع پیشکار همان چار یار گوی
در ملك ناگزیر همان چار یار دان
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۶۰.)

پیش کردن جلو انداختن، و کنایه از پیشرو و سالار کردن.

پیشانی سرکشان قفا گردد
چون پیش کنی به حمله پیشانی
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۱۴۰.)

گاه چو قَطّار شتر می‌کشد از پی خود
گاه مرا پیش کند شاه چو سرلشکر خود
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۱۰۹.)

پیش کسی پا دراز کردن ← پا دراز کردن پیش کسی.

پیش کسی خویشتن خاك کردن ← خویشتن خاك کردن پیش کسی.

پیش کسی سپر کشیدن ← سپر کشیدن پیش کسی.

پیش کسی سربرآستان گذاشتن ← سر بر آستان گذاشتن پیش کسی.

پیش کسی سرگذاشتن ← سر گذاشتن پیش کسی.

پیش کسی سفید گشتن ← سفید گشتن پیش کسی.

پیش کسی نماز بردن ← نماز بردن پیش کسی.

پیش کسی وجود داشتن ← وجود داشتن پیش کسی.

پیشکش هدیه، تقدیم چیزی به بزرگی.

ای دل به بهات جان نهاده
جان پیشکشت جهان نهاده
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۳.)

به جان او که گرم دسترس به جان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
(حافظ، *دیوان*، ۳۰۸.)

پیشکش آوردن هدیه و ارمغان آوردن.

اولش پیشکش درود آورد
وآنگه از مرکبش فرود آورد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۲۵.)

پیشکش آرند هر یك سیم و زر در پیش او
من دلِ پر خون و جان ناتوان خواهم کشید
پیشکش آورده براقی شگفت
کز دو جهان یك تكِ میدان گرفت
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۰۱؛ *مطلع الانوار* م، ۲۲.)

پیشکش کردن هدیه کردن، تقدیم کردن چیزی به کسی.

چه محل پیش چون تو مهمانی
پیشکش کردن این چنین خوانی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۷۶.)

پیشکش کردن از برای چراست
خواست باید هر آنچه باید خواست
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۹۰.)

پیشکشی هدیه، آنچه به‌عنوان هدیه و تقدیمی به امیر یا بزرگی دهند.

پیشکشیِّ آن کمان هر کس می کند زهی
بهر قدوم تیر تو رقعهٔ دل نشانه‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۲:۵.)

پیشْ میر قربانی و فدایی، آن که پیش از کسی بمیرد.

نه هر کس پیش میری پیش میرد
بدین سختی غمی در پیش گیرد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۹.)

پیشوای ستارگان کنایه از آفتاب.

آمد از حوت بر نهاده ثقل
پیشوای ستارگان به حَمَل
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۹۱.)

پیش و پس بر کسی بسته گشتن کنایه از در تنگنا قرار گرفتن.

بر تو گر دَه گون موکَّل آمدی
عقل بایستی کز ایشان کَم زدی
چون موکَّل نیست بر تو هیچ کس
از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۱۷:۳.)

پیشه کار پیشه‌ور و کنایه از هنرمند و ماهر.

خدا سازید خلقی را و هر کس را یکی پیشه
هزار استاد می بینم نه چون تو پیشه کار ای دل
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۲:۷.)

پیشه کاران شب کنایه از ستارگان.

پیشه‌کاران شب این بام مقرنس شکل را
باز بی‌سعی قلم نقشی دگرگون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۴.)

پیشه‌ورز صنعتکار، هنرمند.

دگر دیدم به روم از پیشه‌ورزان
که از بلّور کردی آب لرزان
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۵۴.)

پیشی بودن پیشرفت و افزایش، جلو افتادن و سبقت جستن.

شهوت و حرص نران پیشی بود
وآنِ حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از رهِ پیشی بود
در مخنث حرص سوی پس رود
مرد را با اسپ کی خویشی بود
عشقِ اسپش از پی پیشی بود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۱۲؛ ۵:۲۵۹.)

پیشیار مددکار و خدمتکار و نیز پیشاب و شاش.
بخت و دولت چو پیشکار تو اند
نصرت و فتح پیشیار تو باد
رودکی (*محیط زندگی*، ۵۲۱.)
از نهیب تو شیر گردون را
آب ناخورده پیشیار گرفت
(انوری، *دیوان*، ۱:۹۵.)

پیشی دادن مزیب دادن حریف ضعیف. ظاهراً از اصطلاحات بازی نرد و شطرنج است.
برده به دو رخ زماه بیشی
گل را دو پیاده داده پیشی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۹۳.)

پیشی گرفتن جلو افتادن، سبقت گرفتن.
میراث برده بختِ جوان تو از ابد
پیشی گرفته رای رفیع تو بر ازل
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۶.)

پیشین گاه صبح زود بامداد، هنگام نماز.
رفت روزی به وقتِ پیشین گاه
تا در آن باغ روضه یابد راه
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۹۵.)

پی غلط کردن کنایه از به اشتباه گام نهادن، و نیز نهان کردن علامات کار تا کسی بر آن پی نبرد.
بد اندیش خلق از حق آگاه نیست
ز غوغای خلقش به حق راه نیست
از آن ره به جایی نیاورده‌اند
که اول قدم پی غلط کرده‌اند
در پای تو هر که سر نینداخت
از روی تو پرده برنینداخت
در تو نرسید و پی غلط کرد
آن مرغ که بال و پر نینداخت
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۴؛ *کلیات ش*، ۵۱۵.)

پی فشردن کنایه از استواری کردن، پایداری کردن.
در آن داوری ساعتی پی فشرد
بر آهنگ سامان او پی نبرد
تنی را که نتوانی از جای برد
به پرخاش او پی چه خواهی فشرد
در منزل مهر پی فشرذند
وآن نزل که بود پیش بردند
(نظامی، *اقبالنامه*، ۴۷؛ *شرفنامه*، ۱۲۳؛ *لیلی ومجنون*، ۷۱.)

پیکارپرست جنگجو.
از فتنه در این سوی فلك جای نبینند
پیکار پرستان نه امل را نه امان را
(انوری، *دیوان س*، ۹.)

پی کاری گرفتن کاری را انجام دادن، دنبال کردن کار.
نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۵.)

پیكِ درگاه کنایه از جبرئیل.
در حلقهٔ دین بُده عُمَر نام
پس عامر کعبه گشته مادام
در گوشش گفته پیك درگاه
کای عامر کعبه عمرك الله
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۹۷.)

پیکر آرای ماندن به صورتی زیبا و آراسته برجای ماندن.
من از وی چیده‌ام پیرایه‌ای چند
در این گنجینه خواهم کردنش بند

که مانَد تا قیامت پیکر آرای
عروس عالم از وی فرق تا پای
(امیر خسرو، شیرین و خسرو م، ۳۳.)

پیکر آرایی آرایش پیکر و اندام.
در زن آرد دو فتنه رسوایی
سیم پاشی و پیکر آرایی
(امیر خسرو، هشت بهشت م، ۴۲.)

پیكِ رایگانی کنایه از ماه.
هر ماه به پیك رایگانی
خلعت بدهی و واستانی
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۶.)

پیکرِ ارژنگ کنایه از خورشید.
صبحدم چون به گنبد بی‌سنگ
جلوه‌گر گشت پیکرِ ارژنگ
(امیر خسرو، هشت بهشت م، ۲۵۶.)

پی کردن جدا کردن پی انسان یا حیوان و کنایه از دنبال کردن، از پا انداختن، راندن.
مرا زمانه اگر پی کند به‌سان قلم
به سر به خدمتت ار نیستم نباشم مرد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۶۵.)
دولت قاهره کز جانب شه دور مباد
چرخ را پی کند ار جانب اعدا دارد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۷۴.)
جمل آن ستیزه را پی کرد
برگ و ساز معاویه فی کرد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۵۵.)
کژ مرو تا چون کمان پی نکنندت خواجو
روش تیر از آن است که در وی خم نیست
(خواجو، *دیوان*، ۴۰۱.)
تا کی فلکم به عشوه گوید
کای وهم تو کرده پی صبا را
(عرفی، *دیوان*، ۱۳.)
به راه عشق تو شبدیز عقل پی کردیم
گریوه‌های غمت را به سینه طی کردیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۹.)

پیکرشناس آن که تندیس و مجسمه را می‌شناسد، مجسمه ساز.
دو تندیس از زر برانگیخته
ز هر صورتی قالبی ریخته
چو در چشم پیکر شناس آمدی
اگر زر نبودی هراس آمدی
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۸۲.)

پیکر گاو کنایه از صراحی که به شکل و هیأت گاو سازند.
مجلس همه دریا و قدحها همه ماهی ست
دریا کش از آن ماهی اگر مرد صفایی
از پیکر گاو آید در کالبد مرغ
جان پری آن کز تن خم یافت رهایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۴.)

پیك سلاطین نشان لقب باد.
باد که بُد شمع کش تا که ره گل گشاد
فاخته دادش لقب پیك سلاطین نشان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۰.)

پی کور، پی کور کردن محو کردن اثر پا و کنایه از بی‌نشان شدن.
ای مرکب عمر رفته پی کور
زان سوی جهان هبات جویم
رندان دیدم به هر خرابات
پی کورکنان گه مناجات
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۵؛ *تحفةالعراقین*، ۳۷.)
پی کور کنان حریف جویان
زان گونه که هیچ کس ندانست
(انوری، *دیوان*، ۲:۵۵۵.)
پی کور کرده چشم بدان را و چون صدف
پیرایه دار حق ز درون است زیورم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۱۲.)
رای به تدبیر پیر قلعه بپرداخت
خم زد و پی کور کرد نام و نشان را
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۲.)

پیکیها کردن قاصدی کردن، خبرآوردن.

هم نه ای هدهد که پیکیها کنی
نه چو للك لك كه وطن بالا کنی
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۴۶.)

پی گرفتن کنایه از دنبال کردن، تعقیب کردن.

گرفتند هر یك پی آن پیشه را
خلافی پدید آمد اندیشه را
(نظامی، *اقبالنامه*، ۶۶.)

بلاجوی راه بنی طی گرفت
به کشتن جوانمرد را پی گرفت
(سعدی، بوستان ی، ۷۱.)

پی گم کردن کنایه از به اشتباه انداختن، سرگردان کردن، کاری پنهان کردن.

فصلی چنین میخواره می، برکش نوای چنگ ونی
ورگم توانی کرد پی گم کن که پنهان نیکتر
(اوحدی، دیوان، ۲۲۲.)

پی گم کنان سی شب دوان از چشم قرایان نهان
دزدیده در کوی مغان نزدیك خمّار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۹.)

دل سپر بفکند چون درد تورا درمان نداشت
عقل پی گم کرد چون گوی تو را میدان نداشت
(مجیر بیلقانی *دیوان م*، ۲۱۱.)

طوف حرم تو سازد انجم
در گشتن چرخ پی کند گم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۰.)

پی گم کردی چنان که هرگز
کس پی نبرد به هیچ حالت
(عطار، *دیوان*، ۱۹۷.)

وگر پی گم کنی کاین آن گهر نیست
حریفی از سخن غمازتر نیست
(امیر خسرو، شیرین و خسرو م، ۳۵۶.)

پیلِ آبکش پیلی که آب حمل کند.

در میان این مناجات ابرخوش
زود پیدا شد چو پیل آبکش
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۴۶۱.)

پیلْ افسر کنایه از بزرگ و بلند افسر.

به یك پشه کشد پیل افسری را
به موری بر دهد پیغمبری را
(نظامی، خسرووشیرین، ۴۳۵.)

پیل افکندن کنایه از ترك غرور کردن، مات کردن، عاجز و زبون ساختن.

تا بدانی که هر چه می‌دانی
غلطی یا غلط همی خوانی
پیل بفکن که سیل ره کَنده‌ست
پیلکیهای چرخ بین چند است

چو بشنید شه حکم یأجوج را
که پیل افکند هر یکی عوج را

به نطع کینه بر چون پی‌فشردی
در افکن پیل و شه رخ زن که بردی
(نظامی، هفت پیکر، ۴۹؛ *اقبالنامه*، ۲۲۶؛ خسرو و شیرین، ۱۶۳.)

از دَرِ خاقان کجا پیل افکند محمود را
بد ره بردن پیل بالا برنتابد بیش از این
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۸.)

پیل بالا بسیار بلند و بزرگ، به اندازهٔ قامت فیل.

مرا بر قصر کش یك میل بالا
نثار اشك بین یك پیل بالا
(نظامی، خسرووشیرین، ۳۱۱.)

زر دوست از دست جهان در پای پیل افتاده دان
ما زیر پای دوستان زر پیل بالا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۷.)

هر زمان کو شیر گیر آید ز جام اصطناع
پیل بالا برفشاند دست زر پا شش درم
(خواجو، *دیوان*، ۷۹.)

پیل بند در اصطلاح شطرنج مات کردن شاه، نیز آن که به قوت و زور پیل را ببندند.

چو در جنگِ پیلان (شاهان) گشایی کمند
دهی شاه قنوج را پیل بند

به‌رغم سیاهان شهِ پیل بند
مزور همی خورد از آن گوسفند
(نظامی، *شرفنامه*، ۶۲ و ۱۰۸.)

پیلْ پای نوعی سلاح زنگیان و نیز نوعی ظرف شرابخواری.

بر او زد پیل پای خویشتن را
به پای پیل برد آن پیل تن را
زراجه منم پیل پولاد خای
که بر پشت پیلان کشم پیل پای
چو در پیل پای قدح می کنم
به یك پیل پا پیل را پی کنم
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۶۳؛ *شرفنامه*، ۱۱۲.)

پیلِ چرخ کنایه از ماه.

شیر مهر از آتش سوزان دل در تاب و تب
پیل چرخ از زخم قلاب شه انجم دژم
(خواجو، *دیوان*، ۷۸.)

پیل را یاد هندوستان آوردن کنایه از به مستی و شور آوردن.

خفتگان را در صبوح آگه کنید
پیل را هندوستان یادآورید
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۴.)

پیل را یاد هندوستان دادن کنایه از برانگیختن و شورانیدن.

بگردان پی شیر از این بوستان
مده پیل را یاد هندوستان
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۷.)

پیل زور کنایه از زورمند و قوی.

اگر پیل زوری و گر شیر چنگ
به نزدیك من صلح بهتر که جنگ
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۰.)

پیل سپید صبحدم کنایه از خورشید.

چون پدید آورد رخ پیل سپید صبحدم
شد روان شیر سیاه شب سوی دشت عدم
(خواجو، *دیوان*، ۷۸.)

پیلسته کنایه از انگشت دست.

چنین داد پاسخ که ای ارجمند
چه سازی به پیلسته پیچان کمند
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۴۵.)

پیل فلك کنایه از ماه.

چون برون کرد از دهن پیلِ فلك خرطوم نور
از فزع شیر هوا افکند چنگال ظُلَم
(خواجو، *دیوان*، ۷۸.)

پیل هوایی کنایه از ابر.

پیل است در سرما زبون پیل هوایی بین کنون
آتش ز کام خود برون هنگام سرما ریختا
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۹.

پیمان شکن آن که پیمان و عهد شکند، کنایه از محبوب.

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترك پیمانه دلی پیمان شکن دارم
پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۲ و ۲۶۷.)
به ترك خواب پیمان بسته بودم میرم و ترسم
که آن پیمان شکن در محشرم پیمان شکن گوید
(ابوالحسن فَراهانی، *دیوان*، ۱۴۰.)

پیمان کردن عهد بستن، متعهد شدن.

گرایدون که با من تو پیمان کنی
شناسم که پیمان من نشکنی
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۷۳.)

پیمان گسل آن که عهد و پیمان را شکند، کنایه از محبوب.

دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم آرامِ دل
نی نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۶.)
از خویت ای پیمان گسل چون غنچه هستم تنگدل
از روی عشقم شو خجل تا چند از این آزارها
(شفایی، *دیوان*، ۲۷۱.)

پیمانه پر شدن لبریز شدن، سیرگشتن و کنایه از به آخر رسیدن عمر.

دگر پر شد از شام پیمانه‌ام
کشید آرزومندی خانه‌ام
که یك لحظه صورت نبندد امان
چو پیمانه پر شد به دور زمان
(سعدی، *دیوان*، ۳۳۳ و ۳۹۱.)

پیمانه پر کردن کنایه از سپری کردن عمر.

به دوزخ بَرد مُدبری را گناه
که پیمانه پُر کرد و دیوان سیاه
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۴.)

پیمانه‌پرگشتن پر شدن کیل و پیمانه و کنایه از به آخر رسیدن عمر.

مانده ترازوی تو بی‌سنگ و دُر
کیل تهی گشته و پیمانه پر
چو پیمانه پر گشت و پر تر کنی
به سر درکنی هر چه در سر کنی
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۶؛ *اقبالنامه*، ۲۶۶.)

پیمانه شمار آن که باده گساری به اندازه کند.

مپرسید مپرسید ز احوال حقیقت
که ما باده پرستیم نه پیمانه شماریم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۵:۳.)

پیمانه‌کش کنایه از شرابخوار.

پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۷.)

پیمانه کشی کنایه از شرابخواری.

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از منِ مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
(حافظ، *دیوان*، ۱۸.)

پیمبر بی‌پدر کنایه از عیسی مسیح.

خوبی زرخ تو برگرفته است پری
رفتن ز تو آموخت مگر کبك دری
جانِ شده را به مردگان بازبری
گویی که دمِ پیمبر بی‌پدری
(عنصری، *دیوان*، ۲۹۷.)

پیِ مورچه در شب برپلاس دیدن کنایه از دقت نظر و هوشیاری.

پیِ مورچه بر پلاس سیاه
بدیدی شب تیره صد میل راه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴۲.)

پینه‌زدن وصله زدن، رقعه دوختن.

کی پینه زنم به شام هجران
بر خرقهٔ تن ز پارهٔ نان
(لسانی، *شهرآشوب*، ۱۱.)

پینه‌پینه رقعه رقعه.

از دوری پینه‌دوز سینه
ما راست ز داغ پینه پینه
(لسانی، *شهرآشوب*، ۱۱.)

پیه بر دنبه گذاشتن کنایه از کار بیهوده و لغو کردن.

ای که بر قصر کوشك سازی تو
پیه بر دنبه می‌گذاری تو
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۲۲.)

ت

تاب آوردن تحمل کردن، صبوری کردن.

تاب وَغا نیاورد قوّت هیچ صفدری
گر تو بدین مشاهدت حمله بری به لشکری
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۵۸.)

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۶.)

تاب افتادن پیچ و شکن به زلف افتادن و کنایه از به رنج و درد دچار شدن.

کی ز زلفت تاب افتد شمس را چون بر دلش
یاد اقبال نجیب دین و دنیی می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۷.)

تاب آوردن در مغز کنایه از نقشه طرح کردن، عزم جنگ کردن.

بر آن شد که در مغز تاب آورد
سوی کید هندو شتاب آورد
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۵۲.)

تابِ برگ گُل نبودن کسی را کنایه از عاجز و ضعیف بودن کسی.

چو ما را تابِ برگ گُل نباشد
به هر جزوی حساب کُل نباشد
(عطار، *الهی نامه*، ۱۲۱.)

تابخانه خانه‌ای که زیر آن را خالی کرده باشند و در آن آتش افروزند تا زمین آن گرم شود و نیز خانه‌ای از شیشه و بلور و کنایه از آسمان.

دوش سر مست آمدم به وثاق
با حریفی همه وفا و وفاق
هر دو در تابخانه‌ها رفتیم
که نبود از شتا هوای رواق
(انوری، *دیوان* س، ۱۷۶.)

برفت زحمت گرما به تابخانه خرام
رسید لشکر سرما بر او گمار آتش
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۶۶.)

به تابخانه که در وی نشسته‌اند انجم
به بادنامه که در سر گرفته‌اند اشجار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۸.)

شمس مشرق فروز عالمتاب
شمسهٔ طاق تابخانهٔ ماست
(خواجو، *دیوان* ك، ۶۳۸.)

تابخانهٔ بالا کنایه از اوج آسمان.

دل در مغاك ظلمت خاکی فسرده ماند
رختش به تابخانهٔ بالا برآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۴.)

تابخانهٔ بام کنایه از آسمان.

کرده استاد صنعت از یاقوت
شرفِ طاق تابخانهٔ بام
(خواجو، *دیوان*، ۶۲۴.)

تابخانهٔ چرخ کنایه از فلک.
زین سان که تابخانهٔ چرخ از تو پر شرر شد
بی‌شك زبانه ز نهانخانهٔ عذابی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۰.)

تاب درجگر داشتن کنایه از در رنج و عذاب بودن، پریشان بودن.
آب دارم در دو چشم و تاب دارم در جگر
زان عقیق آبدار وزان کمند تابدار
(معزی، *دیوان*، ۳۵۹.)

تاب دیده کنایه از رنج و محنت کشیده.
چو خسرو نامهٔ جانان فرو خواند
چو گُل در آتش سوزان فرو ماند...
نه چندان آب ریخت آن تاب دیده
که هرگز دیده بود آن آب دیده
(عطار، *خسرونامه*، ۳۴۴.)

تاب، نگه داشتن کنایه از صبور بودن، طاقت آوردن.
تاب نگه نداشتم پای کشیدم از درش
توبه بود سزای او، هر که تنك شراب شد
(کلیم، *دیوان*، ۱۷۷.)

تاب و تب کنایه از سوز و گداز.
کوته نکنم دست ز دامان غمِ عشق
تا در دل افروخته‌ام تاب و تبی هست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۶.)

تابوت موسی صندوقی که بنا به روایات هنگام کودکی موسی را در آن نهادند و بر روی رود نیل افکندند تا فرعون او را از میان نبرد.
نگه دارد از تاب آتش خلیل
چو تابوت موسی ز غرقابِ نیل
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۳.)

تاب و توش قدرت و نیرو و نیز وسیلهٔ زندگی.
ز تنگ عیشی، بی‌تاب و توش گشته چو مور
ز ناتوانی، بی‌دست و پای مانده چو مار
(مختاری، *دیوان* خ، ۷۰.)

تابهٔ زر کنایه از خورشید.
تابهٔ زر ندیده‌ای بر سر ماهی آمده
چشمه خور به حوت بین وقت صفای زندگی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۰.)

تاجِ آزادگان مراد حضرت محمد(ص) پیامبر اسلام باشند.
گرانمایه‌تر تاج آزادگان
گرامی‌تر از آدمی زادگان
محمد کازل تا ابد هر چه هست
به آرایش نام او نقش بست
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴.)

تاجِ تکبر افسر بزرگی (تشبیه صریح).
آن که پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریایی‌ست که در حشمت درویشان است
(حافظ، *دیوان* ط، ۷۰.)

تاجِ چرخ کنایه از خورشید.
تخت زرت چو مشرق و ظل خدای گشت
بگذاشت تاجِ چرخ ز تخت غبار تخت
(سید حسن غزنوی، *دیوان*، ۲۴۳.)

تاج خروس پاره گوشتی که بر سر خروس باشد.
سر گردنکشان چو تاج خروس
به سر تیغ سر فشان برداشت
ز من بد نخیزد که شاهی نیاید
ز چتر غرابی و تاج خروسی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۶ و ۳۳۱.)

تاجدار آن که دیهیم و افسر دارد، پادشاه.
غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۹.)

تاجِ دار بالای دار، سرِدار.

بس طناب اندر گلو و تاجِ دار
بروی انبوهی که اینك تاجدار
اندر آید تا شود او تاجدار
خود ز شبه عیسی آید تاج‌دار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸:۵؛ ۵۲۵:۶.)

تاجدار فلك کنایه از خورشید.
تو تاج بخش جمع سلاطین و همچو من
سلطان تاجدار فلك طوق‌دار توست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۸.)

تاجِ دروازه بودن کنایه از نیست و نابود بودن.
به تاج و به تختش جهان تازه باد
سرِ خصم او تاجِ دروازه باد
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۵.)

تاج دِه انبیا، تاج دِه پیمبران حضرت محمد(ص) پیامبر اسلام.
باج ستانِ ملوك تاج دِه انبیا
کز درِ او یافت عقل خط امان از عقاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴.)
تاج دِه پیمبران باج ستانِ قیصران
کارگشای مرسلین راهنمای انبیا
(خواجو، *دیوان*، ۱.)

تاجِ سپهر کنایه از خورشید.
تاج سپهر تا کمر بندگی زند
هم در سرای خوب تو بشکسته تاج را
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۴۲.)

تاجِ سر دیهیم افتخار و کنایه از بزرگ و سرور و نیز محبوب.
من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها می کنی ای خاك درت تاج سرم
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۴۴.)
از پی آن گشت فلك تاجِ سر
کز سر خدمت همه تن شد کمر
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۱۱۰.)
صدف به خاك نشسته است از گرانباری
حباب، تاجِ سر بحر از سبکباری‌ست
فغان که تاج سر من شده‌ست همچو حباب
به قیمتی که ز دریا مرا جدا دارد
(صائب، *کلیات*، ۳۰۳ و ۳۹۷.)

تاج سر بودن کنایه از بزرگ و سر بودن.
کلاه سروریت کج مباد بر سرِ حُسن
که زیب بخت و سزاوار ملك و تاجِ سری
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۶.)

تاج سر چرخ کنایه از خورشید.
منم که تاجِ سرِ چرخ خاك پای من است
چو ذره رقص کنان مهر در هوای من است
(جامی، *دیوان*، ۱۶.)

تاجِ فلك کنایه از خورشید.
بانوی تاجدار مرا طوق‌دار کرد
طوق مرا چو تاجِ فلك آشکار کرد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۹.)

تاجِ کیان افسر و دیهیم شاهی.
یا کلاهی کز گیا بافَد شبان
بر سر تاج کیان خواهم فشاند
شاها سریر و تاج کیان چون گذاشتی
سی ساله مُلك و مِلك جهان چون گذاشتی
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۲ و ۵۳۰.)

تاجگاه کنایه از جا و بارگاه شاه.
چو الپ ارسلان جان به جان بخش داد
پسر تاج شاهی به سر برنهاد
به تربت سپردندش از تاجگاه
نه جای نشستن بُد آماجگاه
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۲.)

تاجِ گردون کنایه از آفتاب.
ای تاجِ گردون گاهِ تو مهدی دل آگاه تو
یك بندهٔ درگاه تو ده چین و یغما داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۶.)

تاجِ لعل کلاه مرصع به جواهر و لعل.
ای تذروان من آن طوق ز غبغب ببرید
تاجِ لعل از سرو پیرایه ز بر بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۱.)

تاجِ مِهان کنایه از افتخار بزرگان.
سَرِ سرفرازان و تاجِ مهان
به دوران عدلش بناز ای جهان
(سعدی، *بوستان ی*، ۷.)

تاجور نیمروز کنایه از خورشید.
تاجور نیمروز با عَلَمِ زرنگار
از طرف باختر آمد و خاور گرفت
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۸.)

تاجِ یاقوت کنایه ازروشنایی روز.
چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت
جهان گشت با تاج یاقوت جفت
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۷.)

تاجیکی کردن کنایه از سستی و زبونی کردن.
یك حمله و یك حمله کآمد شب و تاریکی
چُستی کن و تُرکی کن نی نرمی و تاجیکی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۵:۵.)

تا چاشت نکرده بر کسی شام کردن ← شام کردن بر کسی تا چاشت نکرده.

تاختن بر رخ روزگار کنایه از کامیاب بودن.
بر بساط هوا ز اسب مراد
بر رخ روزگار تاخته‌ام
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۳۸.)

تارك آسمان بالای آسمان.
خاكِ قدم تو منزل خویش
بر تارك آسمان گرفته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۲۸.)

تاركِ جان کنایه از هستی.
تیشه زد بر بیستون فرهاد و من
بیستون بر تارك جان می‌زنم
(عرفی، *دیوان*، ۹۶.)

تارك خورشید بالای خورشید.
صدر دین آصف ایام که در حضرت او
زیر پی تارك خورشید فلك می سپرم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۵.)

تاریخ کهنه خواندن کنایه از افسانه پردازی کردن.
چرا ای مرغ زرین دلاویز
نیابی خواب چون مرغ شباویز
به منظر بر روی سر پا برهنه
بگو راست و مخوان تاریخ کهنه
(عطار، *خسرونامه*، ۷۶.)

تاریخگوی آن که سرگذشت گذشتگان گوید، افسانه‌سرا.
یك حکایت بشنو از تاریخگوی
تا بری زین راز سرپوشیده بوی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۶:۳.)

تاریك دان کنایه از دنیا.
شبی آمد برش جبریل خرم
که هان آگاه باش ای صدر عالم
از این تاریك دان خیز و گذر کن
به دارالملكِ ربّانی سفر کن
(عطار، *الهی نامه*، ۳۱۷.)

تاریك روی کنایه ازرو سیاه و نیز غمگین و گرفته.
همچو این تاریك رویان روی من
تیره بود و تار بام و بی صقال
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۷۴.)
هین که گردن سست کردی، کو کبابت، کو شرابت
هین که بس تاریك رویی ای گرفته آفتابت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۶:۱.)

تاریك مرکز کنایه از کرهٔ زمین.
چه گویی اندر این تاریك مرکز
کزو خیزد نبات و گوهر و زر
معزی (*گنج سخن*، ۲۹۵:۱.)

تا زانوی دل گرد بودن ← گرد بودن تا زانوی دل.

تازگان کنایه از افلاك به سبب تازه شدن حرکات و قدمت آنها.

پیشتر از جنبش این تازگان
نوسفران و کهن آوازگان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۹.)

تازه بهار کنایه از محبوب، زیباروی.

آنَك آن تازه بهار دل من در دل خاك
از سحاب مژه خوناب مطر بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۲.)

تازه بهارا ورقت زرد شد
دیگ منه کآتش ما سرد شد
گُلا و تازه بهارا تو یی که عارض تو
طراوت گل و بوی بهار من دارد
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۶۶ و ۷۱۴.)

تازه پرواز آن که تازه پر و بال باز کرده است.

عرفی به گیتی از خلد آمد که باز گردد
غافل که تازه پرواز گم سازد آشیان را
(عرفی، *دیوان*، ۲۱۲.)

تازه‌پیکر کنایه از خوش اندام.

تکاور سمندان ختلی خرام
همه تازه پیکر همه تیز گام
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۱۱.)

تازه‌جوان کنایه از آن که زیبا و باطراوت و با نشاط است و نیز نوجوان.

تا جهان باشد خسرو به سلامت ماناد
تن او تازه جوان باد و دلش خرم و شاد
(منوچهری، *دیوان*، ۱۶۳.)

در غریبیّ و فراق و غمِ دل پیر شدم
ساغر می ز کف تازه جوانی به من آر
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۸.)

تازه‌حضور آن که برای نخستین بار به حضور بزرگان رسد و دست و پا گم کند.

ای آنك تو را جنبش این عشق نبوده‌ست
حیران شده بر جای تو چون تازه حضوران
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۲:۴.)

تازه داشتن کنایه از خوش و با نشاط داشتن.

تو طبع و دل را هم شاد و تازه‌دار همی
که خسروی به تو تازه است و مملکت به تو شاد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۱۲.)

تازه دماغ بودن کنایه از خوشحال و سرحال بودن.

آسوده ز آب خضر و ساغر جمشید
در روغن خود تازه دماغ است دل ما
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۰۰.)

تازه رخ کنایه از خوشروی و گشاده روی.

ای پسر میگسار، نوش لب و نوش گوی
فتنه به چشم و به خشم فتنه به‌روی و به موی
ما سیکی خوار نیك، تازه رخ و صلحجوی
تو سیکی خوار بد، جنگ کن و ترشروی
(منوچهری، *دیوان*، ۱۷۷.)

تازه رو، تازه‌روی کنایه از خوشرو، گشاده‌رو، شاداب، زیبا رو و نیز محبوب.

اگر دوست باشد تو را تازه روی
بیفزایدش نازش و رنگ و بوی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۷۶۱:۴.)

بگو ای تازه رو کم کن ملولی
که تو رو تازه از اصل اصولی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۸:۷.)

باش چون گل شکفته تا دم حشر
تازه روی و گشاده پیشانی
(اهلی، *کلیات*، ۵۱۲.)

مرد بود کم شغب و تازه روی
قهقهه در خندهٔ گلها مجوی
(امیر خسرو، *مطلع الانوار* م، ۱۱۹.)

تیغ اگر بر سر خوری رنگ رضامندی مباز
با بلاها تازه‌رو چون عکس در خوناب باش
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۴.)

چو آیینه قانع به دیدارِ خشك است
از این تازه رویان دو چشمِ ترِ ما
(صائب، *کلیات*، ۱۴۹.)

به روی تازه رویان در خزانی باده خواهم خورد
حریف سفله را در کاسهٔ سرخاك خواهم کرد
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۸۱.)

تازه‌رویی کنایه از بشاشت و خوشرویی و گشاده رویی.
بدین شرمناکی بدین خوب رسمی
بدین تازه‌رویی بدین خوش زبانی
(فرخی، *دیوان* س، ۳۷۱.)
زخنده‌رویی صبح است تازه‌رویی مهر
مبُر ز پیر خرابات تا جوان باشی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۹.)
شه از شیرین چو دید آن تازه‌رویی
شدش تازه ز سر دیوانه خویی
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۶۳.)

تازه سخن کنایه از نوپرداز و تازه‌گو، خوش سخن.
گفتم کامروز کیست تازه‌سخن در جهان
گفت که خاقانی است بلبل باغ ثنا
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷.)

تازه نهالان آسمان کنایه از ستارگان.
در خدمت تو تازه نهالان آسمان
استاده‌اند بر سر پا چون سنان همه
(صائب، *کلیات*، ۷۷۲.)

تازی تازگی.
بجوشد بار دیگر از جمالش شادی تازه
در آید بار دیگر از وصالش در فلك تازی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۷:۵.)

تازی کنایه از اسب عربی.
بر خر چرا نشینی ای همنشین شاهان
چون هست در رکابت چندین هزار تازی
بر تازیان چابك بندی تو زین زرین
پالانیان بد را در کار می کشانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۲:۶ و ۲۰۶.)

تازیانهٔ آتش کنایه از برافروختگی و فروزندگی آتش.
تپیدن دل من صائب اختیاری نیست
به تازیانهٔ آتش کباب می گردد
(صائب، *کلیات*، ۳۹۴.)

تازیانهٔ زرین کنایه از شعاع خورشید، پرتو آفتاب.
به سرِ تازیانهٔ زرین
شاه گردون گرفت عالم صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۵.)

تازیانهٔ مرگ کنایه از رسیدن اجل.
بر دل از بیم تازیانهٔ مرگ
طمع اسب و تازیانه نماند
(ادیب صابر، *دیوان*، ۶.)

تا سحرگاهان ستاره شمردن ← ستاره شمردن تا سحرگاهان.

تاسه گرفتن اضطراب و بی‌قراری داشتن، سستی در رفتار.
چشم چون بستی تو را تاسه گرفت
نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود
تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر تورا
دانك چشم دل ببستی برگشا
بگرفت تو را تاسه و حال تو چنان است
کز عجز تو در تاسهٔ حمام بمانی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۵۱:۲؛ *دیوان کبیر*، ۱۷:۶.)

تاسه‌گیر اضطراب آور و ملال انگیز.
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم
کرد آن رنجور را ایمن زبیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر
وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۳:۱.)

تافته برافروخته و کنایه از خشمگین، آشفته و آزرده خاطر.
تا این دو شمع تافتهٔ نیلگون لگن
روشن کنند قاعدهٔ نورگستری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۶.)

همه تنگدل گشته و تافته
سپرده زمین، شاه نایافته
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۴۳۹:۵.)
خبرت هست که در آرزوی روی توام
وزغم و فرقت تو تافته چون موی توام
(معزی، *دیوان*، ۷۸۱.)

تافته بر کسی شدن کنایه از برافروخته و خشمگین شدن بر کسی.
هر زمان تافته مشو بر ما
تو مهی کار آفتاب مکن
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۸۴.)

تافته تنور کنایه از شکم.
هر دو یکی شود چو زحلقت فرو گذشت
حلوا و نان خشك در آن تافته تنور
(ناصر خسرو، *دیوان م*، ۳۴۹.)

تافته دل گشتن کنایه از آزرده خاطر و خشمگین و برافروخته شدن.
دوش باری چه سخن گفتم با تو صنما
که چنان تنگدل و تافته دل گشتی از آن
(فرخی، *دیوان س*، ۳۰۳.)

تا گردن به خاکستر نشستن کنایه از درد و رنج فراوان بردن.
زبس بر خرمنم برق بلا، دَه تیغه می بارد
به خاکستر نشیند تا به گردن خوشه‌چینِ من
(صائب، *کلیات*، ۷۳۲.)

تاگردن در چیزی بودن کنایه از حداکثر فرا گرفتن چیزی.
جان ما همچو جهان بُد جامِ جان چون آفتاب،
از شرابِ جان جهان تا گردن اندر نور بود
در عشق نشسته تن در عشرت تا گردن
تو روی ترش با من ای خواجه چرا داری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۲:۲؛ ۲۸۹:۵.)
عاشقانی که به تسلیم و رضا می باشند
تا به گردن همه در آب بقا می باشند
(صائب، *کلیات*، ۵۷۶.)

تا گردن زیر بار منت کسی بودن کنایه از مرهون نیکی و احسان کسی به حد کمال بودن.
تا به گردن زیر بار منتِ نشو و نماست
سرو از بار تعلق در چمن آزاد نیست
(صائب، *کلیات*، ۲۳۲.)

تا مغزِ قلم کنایه از حداکثر.
تا مغز قلم سوخته در تجربهٔ عشق
بر سوختگان مرهم داغ است دلِ ما
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۰۰.)

تانگری مخفف توانگری، ثروتمندی.
نه زمین را زان فروغ ولمتری
نه خداوند زمین را تانگری
تانگری زو خواه نه از گنج و مال
نصرت از وی خواه نه از عم وخال
(مولوی، *مثنوی ن*، ۷۵:۵ و ۹۶.)

تاوان ستدن غرامت گرفتن.
دل و دینم به یغما برد و هم تاوانش نستانم
چو بر لشکرگه یغما حَشَر سازد شر زنگش
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۹۱.)

تاوان شدن بر کسی کنایه از تحمیل شدن، سربار گشتن.
مرد مهمان را گِل و باران نشاند
بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندراین باران وگِل او کی رود
بر سر و جان تو او تاوان شود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۳۳:۵.)

تاوان کردن غرامت گرفتن.
گوهر آیینهٔ کُلِّ است با او دم مزن
کو از این دم بشکند چون بشکند تاوان کند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۰:۲.)

تأدیب کردن گوشمال دادن، بازخواست کردن.
بداندیش را زجر و تأدیب کرد
پشیمانی از گفتهٔ خویش خورد
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۷.)

تأیید آسمانی پشتیبانی الهی، حمایت خدایی.

بخت و دولت به کاردانی نیست
جز به تأیید آسمانی نیست
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۰۹.)

تأیید ابد توفیق الهی.

این نکرد الا به توفیق ازل این اعتقاد
وان نکرد الّا به تأیید ابد آن اختیار
(منوچهری، *دیوان*، ۲۹.)

تأیید ازل پشتیبانی و توفیق الهی.

کرده تأیید ازل از آستینش آبخور
ساخته روح‌القدس از آستانش تکیه جا
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، م، ۷.)

تأیید الهی پشتیبانی خدایی.

زهی بر تو جهانداری و شاهی
مقرر کرده تأیید الهی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۵۷.)

تبِ آز کنایه از شدت حرص و طمع.

کَفَت عیسی آسا به اعجاز همت
تبِ آز را پیش از آهنگ بسته
(خاقانی، *دیوان*، ۹۱۷.)

تباشیر صبح کنایه از سپیدهٔ صبح، صبح صادق.

کز تباشیر صبح رأی وزیر
دست آسیبِ شب از او دور است
(انوری، *دیوان*، ۱:۷۰.)

تباشیر صبح از تتقهای نور
به گوش آمدم این دم از لفظ حور
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵.)

تباهی کردن فساد جستن، افساد کردن، کار خلاف انجام دادن.

شرمت بادا از این تباهی کردن
زین ترك اوامر و نواهی کردن
گیرم که جهان سران سران ملك تواند
جز آنك رها کنی چه خواهی کردن
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۷۸.)

تبِ اضطراب شکستن کنایه از فارغ شدن از رنج و پریشانی، آرامش یافتن.

لطفت گهرِ عتاب بشکست
دل را تبِ اضطراب بشکست
(عرفی، *دیوان*، ۲۲۳.)

تب افشاری آثاری که در پوست از فشار تب پدید آید.

ور کَلفی باشد عاریت است
قابل داروست و تب افشاری است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۹۸.)

تب بریدن از بین رفتن و قطع تب.

از بهر تب بریدن خود دست آز را
از نیستان هیچ کسی تبستان مخواه
تبهاست مرا در دل و نیشکرت اندر لب
حالی بِبُرم تبها کز نی شکرم بخشی
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۶ و ۶۶۸.)

تب بستن، تب به ریسمان بستن کنایه از با سحر و افسون و دعا تب را از بین بردن.

تبهای هجر دارم شبهای بینوایی
تبهای من ببندی لبها چو برگشایی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۴.)

از تَف خاطرت ز خیط الشمس
تبِ گردون به ریسمان بستند
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۶۳.)

دامن دل چاك شد چون لب شمع آن نفس
کو تب دلها ببست زان لب شکر فشان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۹.)

تبِ تیز تب حاد و تند.

خویشتن را به کناری فکَنَد رنجوری
که به یکساله تب تیز بود گشته نزار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸:۳.)

تبجیل کردن بزرگ داشتن، احترام کردن.

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوسِ قدر تو جبریل کرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۵.)

تبِ دق یك نوع تب که بدن را بی نهایت لاغر کند و بکاهاند.

بهر دق مصریند اندر تب دق لاجرم
لب کبود و دیده‌تر چون نیل و چون نیلوفرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۳.)

تبدیل مزاج بازگشت از مرض، بازگشت به مزاج اولیه.

شرط تبدیل مزاج آمد بدان
کز مزاج بَد بود مرگ، بَدان
چون مزاج آدمی گل خوار شد
زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۵.)

تبرا کردن دوری کردن، بیزاری جستن.

بی گناه از من تبرا می کنی
آنچه از خواری‌ست با ما می کنی
(انوری، *دیوان س*، ۵۸۰.)

تب رَبع تبی است که سه روز قطع گردد و روز چهارم باز گردد.

زهره ز هراس تو شب تار
اندر تب ربع می‌تپد زار
جان در تبِ رَبع رُبع پرداز
بدساز چو کرّه و کره‌ساز
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۵۷ و ۱۳۸.)

تبرِ تیز بر درخت آمدن کنایه از خشمگین شدن.

شاه را این شنیده سخت آمد
تبرِ تیز بر درخت آمد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۱۰.)

تب زده آن که به تب مبتلاست.

نرگس زدماغ آتشین تاب
چون تب زدگان بجسته از خواب
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۹۷.)

تب زدگان را که نه حلوا بِه است
خوردن گشنیز ز خرما بِه است
(امیر خسرو، *مطلع الانوار م*، ۵۷.)

نفس با روح به پیکار و تو در بیم و امید
همچو آن تب زده کاشفته ز بحران گردد
(فیضی، *دیوان*، ۳۳.)

تبسم تراویدن خنده سر زدن.

تبسم می‌تراود از لب امید پنداری
به‌شامستان بختم خنده ریز صبحگاهی شد
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۱۱.)

تبسمِ رنگین لبخند شیرین و نمکین.

مکن تبسم رنگین به‌سوی من هر دم
که هست خانهٔ بلبل خراب خندهٔ گل
(سلیم، *دیوان*، ۳۲۳.)

تبسم فروش آمدن کنایه از خنده سردادن.

منم که دود دلم شعله پوش می‌آید
لبم ز صبح تبسم فروش می‌آید
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۱۳.)

تبسمِ مینا کنایه از ریخته شدن شراب در جام.

افروخت از تبسم مینا ایاغ ما
تر شد ز خنده‌های صراحی دماغ ما
(سلیم، *دیوان*، ۱۵.)

تبِ گرم تبی که با لرز و سرما همراه نباشد.

روز پنجم به تبِ گرم و خوی سرد فتاد
شب هفتم خبر از حال دگر بازدهید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۳.)

تب لرزه تبی که با لرزش و حرکات غیر ارادی همراه است.

بی‌تب لرزه به حربه‌گاه نیارد
دعوت حرب تو شرّ شیر ژیان را
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۳.)

آهسته چو کوه زیر ژنده
تب لرزه به کوه درفکنده
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۶۰.)

در بیستون فتاده هنوز ای ستون ملك
تب لرزه‌های سخت ز زخم حسام توست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۲.)

ز شوریدن نالهٔ کرّنای
برافتاد تب لرزه بر دست و پای
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۱۱.)
آنجا که نهیب تو به تب لرزه کشد عام
اعمی متحرك نگرد نبض سقم را
(عرفی، *دیوان*، ۶.)

تبِ نیاز کنایه از شدت نیاز و تنگدستی.
من از تب نیاز نکردم کبود لب
تا در ضمان این فلك سبز چادرم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۱.)
تا خون نگشادم از رگ جان
تبهای نیاز من نبستی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۱.)

تبه رای بداندیش و بدرای.
مغانِ تبه رای ناشسته روی
به دیر آمدند از درو دشت و کوی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۸.)

تبیره زن طبل زن.
تبیره زن بزد طبل نخستین
شتربانان همی بندند محمل
(منوچهری، *دیوان*، ۵۳.)
تبیره زن از خارش چرم خام
لبیشه در افکند شب را به کام
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۳.)

تپان تپان لرزان لرزان، جنبان جنبان، حرکت ازروی عدم اختیار.
آن را که حدیث عشق در دل گردد
باید که زتیغ عشق بسمل گردد
در خاك تپان تپان رخ آغشته به خون
برخیزد وگرد سر قاتل گردد
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۲۶.)

تپانچه با درفش زدن کنایه از کار نادرست و نابخردانه کردن.
هوا گردد از تیغ بهمن بنفش
نشاید تپانچه زدن با درفش
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۸۱.)
با درفش ار تپانچه خواهی زد
باز گردد به تو هر آینه بد
(عنصری، *دیوان* ق، ۳۶۶.)
چو مقبل کمر بست پیش آر کفش
تپانچه نشاید زدن با درفش
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۸۸.)

تپانچه بر جبین زدن سیلی زدن، کشیده زدن.
خود را زدریغ بر زمین زد
بسیار تپانچه بر جبین زد
(نظامی، *لیلی ومجنون*، ۱۶۳.)

تپانچه بر رو زدن سیلی بر چهره زدن، لطمه زدن.
چراغی آمد و بر آفتاب پهلو زد
که دست حسن ویش صد تپانچه بر رو زد
(محتشم، *دیوان*، ۴۰۸.)

تپانچه زنان لطمه زنان، سیلی زنان.
به فریاد از ایشان برآمد خروش
تپانچه زنان بر سر و روی و دوش
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۸.)

تُتُق بافان شب کنایه از ستارگان.
خرده کاری بین که در مشرق تتق بافان شب
دَق مصری را نورد ذیل اکسون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۴.)

تُتُق برانداختن پرده کنار زدن.
گر ضمیر غیب دان تو بر اندازد تتق
بس که تشویر عروس قبهٔ خضرا دهد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۸۱. بیت فوق در دیوان عبدالرزاق، ص۱۲۵، نیز آمده است.)
مخدرات سماوی تتق براندازند
به‌جا نماند این هفت قلعهٔ مدهون
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۷۸.)

تُتُقِ دارِ فلك کنایه از ماه.

پیش از آن گه کآید آواز تُتُق دارِ فلك
لشکر غم بود و من تا لشکر شب برگرفت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۱۳.)

تُتُقِ سپهر کنایه از آسمان کبود.

زیر تتقِ سپهر چون او
کم دید عروس ملك شوهر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۳.)

تُتُقِ شب کنایه از تاریکی.

تا که به زیر کُله طره نکردی نهان
از تتقِ شب نگشت عارض روز آشکار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۶.)

تُتُقِ ظلام تاریکی.

بی‌چهرهٔ روشن تو ننمود
صبح از تتقِ ظلام رخسار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۸.)

تُتُقِ غیب پردهٔ نهان و مختفی.

مزن ز سرِّ نهان بعد از این دم ای صوفی
که هرچه در تتقِ غیب بود پیدا شد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۳۶.)

سرّ خدا که در تتقِ غیب منزوی ست
مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۹.)

تُتُقِ کبریا کنایه از سراپردهٔ خداوند.

که مرد در تتقِ کبریا نیابد راه
مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۱۳۷.)

تُتُقِ مرغزار کنایه از سبزه‌زار.

باز قلم تیز کرد چهره‌گشای بهار
جلوه‌کنان رفت گل در تتقِ مرغزار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۱.)

تُتُق نشینِ ضمیر پرده‌نشین ضمیر، کنایه از سخن، شعر نغز و آبدار.

چو پرده بازگشاید تتق نشین ضمیر
ره تتار ببندد به تار زلف مجعد
(خواجو، *دیوان*، ۲۶.)

تتن تن تن تتن تن تلا لا وزن اجزای آواز موسیقی، نغمه.

ز جامِ شوق او مستیم و خوشحال
تتن تن، تن تتن، تن تن تلالا
(قاسم انوار، *کلیات*، ۸.)

تجرید بودن تنها گردانیدن و در اصطلاح صوفیه قطع تعلقات ظاهری.

از خود به در آیی نفسی تجرید است
فارغ شوی از هر هوسی تجرید است
خود بینی و بی‌سیم وزری مشغولی است
اکرامِ همه خلق جهان تجرید است
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۷۱.)

تحصیل حاصل دریافت دریافته و به دست آمده.

بود در ذات حق اندیشه باطل
محال محض دان تحصیل حاصل
(شیخ محمود شبستری، *گلشن راز*، ۲۰.)

ای که می‌گویی برو تحصیل درس عشق کن
می‌روم اما پی تحصیل حاصل می‌روم
(هلالی، *دیوان*، ۱۲۶.)

تحصیل حاصل است چو دیگر تو را ثنا
من بعد ما و سلسله جنبانی دعا
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۸۲.)

تَختِ بزاز پیش خان بزازان که با پارچه‌های منقش و رنگارنگ آراسته شده باشد.

طبل عطار است گویی در میان گلستان
تخت بزاز است گویی در میان لاله‌زار
(معزی، *دیوان*، ۲۱۸.)

تخت بند کنایه از مقید و دربند کننده.

سرافرازی مکن رو پست شو پست
که تاج پاکبازان تخت بند است

چون بدل کردن خلوت جای من
تخت بند پای من شد پای من
(عطار، *دیوان*، ۱۶۰؛ *منطق‌الطیر*، ۴۶.)

تخت بند کردن کنایه از زندانی کردن، مقید ساختن.
به چوب سرو تو را تخت بند کرد اجل
به جرم آنکه شبی رفته‌ای چو سرو آزاد
(اوحدی، *دیوان*، ۱۲.)

تخت پیروزه کنایه از آسمان.
بر این تخت پیروزه پیروز کیست
در این طاق شش روزه بِه روز کیست
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵.)

تخت پیروزه پوش کنایه از آسمان.
تو گفتی که بر تخت پیروزه پوش
گهر ریخت هندوی گوهر فروش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۰۵.)

تخت چهارم کنایه از فلك چهارم که به خورشید اختصاص دارد.
خجسته تخت چهارم به خسروی آراست
که روشن است بدو دیدهٔ زمین و زمان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۵۱.)

تخت خدای مملکت کنایه از پادشاه.
تاجور جهان چو جم تخت خدای مملکت
خاتم دیو بند او بندگشای مملکت
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۲.)

تختِ روان کنایه از فلك، آسمان.
بدین تخت روان با جام جمشید
به سلطانی برآمد نام خورشید
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۳.)
جرعهٔ جام بر این تخت روان افشانم
غلغلِ چنگ در این گنبد مینا فکنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۹.)

تختِ رونده کنایه از اسب رونده و یا هودج، کجاوه و محمل.
به فیروز رایی شه نیکبخت
به تخت رونده برآمد زتخت
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۲۶.)

تخت سلیمان تختی که سلیمان پیامبر بر آن می نشست و در هوا می‌رفت و گویند آن تخت را باد می برده است.
جهان که بر سرِ ما همچو باد می گذرد
به دیده تخت سلیمان پادشا برداشت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۳.)
بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود به باد
(حافظ، *دیوان*، ۹۶.)

تخت طاقدیس تختی که دارای چند طبقه بوده و صورتهای برجها و ستارگان بر آن نقش بوده است، نیز نام نوایی از موسیقی.
زتختی که خوانی ورا طاقدیس
که بنهاد پرویز در اسپریس
(فردوسی، *شاهنامه*، ۹:۲۸۷۷.)
شهر زرَ و تخت طاقدیس خسان را
بازمرا جفت کین نوای صفاهان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۵۷.)
چو تخت طاقدیسی ساز کردی
بهشت از طاقها در باز کردی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۱.)

تختِ کاوسی کنایه از رنگارنگ و منقش.
گِل از گُل تخت کاوسی برآرد
بنفشه پر طاووسی برآرد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲۶.)

تخت گیر کنایه از پادشاه.
چون به هر تخت گیر و تاجوری
زین حکایت رسیده شد خبری
به تختی که نیرنگ سازی نمود
بدان تخت گیران چه بازی نمود
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۲۱؛ *شرفنامه*، ۳۳۴.)

تختِ لاجورد کنایه از آسمان.

هر جوهری که بود بر این تخت لاجورد
از شعله‌های آه دمادم بسوختم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۹.)

تختِ محاسب شدن کنایه از گردآلود شدن. در اصطلاح نجوم تخت محاسب عبارت از تخته‌ای است که خاك بر آن ریزند و نقوش را بر آن رسم کنند.

در تبِ رَبع اوفتد سبع شداد از نهیب
تختِ محاسب شود قمهٔ چرخ از غبار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۱.)

تختِ مینا کنایه از آسمان.

تیغ تو عذرای یمن، در حلهٔ چینیش تن
چون خردهٔ دُرّ عدن بر تخت مینا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۰.)

تخت نشین، تخت نشین خاك کنایه از پادشاه.

داغ نِه ناصیه‌داران پاك
تاج دِه تخت نشینان خاك
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳.)

زانجای به سر بلندی بخت
شد تخت نشین سیّمین تخت
(امیر خسرو، *لیلی و مجنون*، ۱۸.)

کفشِ تو تاج سرم باد که این افسرها
بر سر تخت نشینان نه کم از تاجِ زر است
(جامی، *دیوان*، ۱۲.)

تخت نشینان عرش کنایه از فرشتگان، ستارگان.

کرسی نهند تخت نشینان عرشیم
میدان دهند شاهسواران اخترم
(خواجو، *دیوان*، ۷۱.)

تختِ هفتم کنایه از فلك هفتم که به کیوان یا زحل اختصاص دارد.

چو شه را تخت هفتم کاخ شد جای
زحل چون سایه‌اش افتاد در پای
(وحشی، *دیوان*، ۴۲۴.)

تخته کنایه از تابوت.

ز زابل شه اختر بپرداخت رخت
بدو تخته داد و به‌شیدسب تخت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۴.)

مزن تکیه بر مسند و تخت خویش
که هر تخت را تخته‌ای هست پیش
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۹۵.)

سرکشان را سر به سر نابود کردی در جهان
تختهاشان تخته کردی حُله‌هاشان را کفن
(سنایی، *دیوان*، ۲۶۱.)

اکنون که سوی تخته شد از تخت خسروی
بر درگهش جبین سران سپاه کو
(خواجو، *دیوان*، ۲۶۱.)

کشی از خانهٔ آراسته رخت
پای بر تخته نهی از سر تخت
از سر تخته برندت سوی خاك
وز بلندیت به آن تیره مغاك
(جامی، *هفتورنگ*، ۵۰۲.)

تختهٔ آفرینش کنایه از گوهر ذاتی.

خویشتن را نخست نیك مدان
تختهٔ آفرینشت برخوان
(سنایی، *مثنویها*، ۱۱۴.)

تختهٔ ابجد تختهٔ تعلیم گرفتن و آموختن.

زهی خجسته وزیری که فیلسوف خرد را
هنوز حفظ نکردی حروف تختهٔ ابجد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۲.)

رای تو در یك نظر مشاهده کرده
نقش قضا و قدر ز تختهٔ ابجد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۱۷.)

تختهٔ ازل کنایه از عالم سرمدی.

هر چه در تختهٔ ازل سری ست
همه در دفتر و کلام تو باد
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۱۵.)

تختهٔ اسما کنایه از معارف، علوم.
دفتر معنی تو زبَر خوانده‌ای
تختهٔ اسما ز پدر خوانده‌ای
(امیر خسرو، *مطلع الانوار*، ۸۳.)

تختهٔ اغبر کنایه از زمین.
راست شکل الفی دارد و صفری در پیش
شده مرقوم بدین تختهٔ اغبر نرگس
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۳۸.)

تختهٔ افلاك کنایه از آسمان.
بازِ تو را که شاه طیور است چون عقاب
از گوسفند تختهٔ افلاك مُسته باد
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۹۴.)
رفت خورشید چون به هودج خاك
مه برآمد به تختهٔ افلاك
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۲۹۸.)

تختهٔ اول کنایه از لوح محفوظ که نفس کلیهٔ فلکیه است و صور بر آن همواره بر یك نسق است.
تختهٔ اول که الف نقش بست
بر دَرِ محجوبهٔ احمد نشست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲.)
قلمِ جنبش و وقوف تویی
تختهٔ اول حروف تویی
(سنایی، *مثنویها*، ۱۸۱.)

تخته بردوختن کنایه از ترك گفتن.
چو خسرو تختهٔ حکمت در آموخت
به آزادی جهان را تخته بردوخت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۱۱.)

تخته برگرفتن کنایه از آموختن.
در مکتب علم تخته برگیر
هم عشر نخست را ز سر گیر
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۴۷.)
پیران عقول تخته برگیرند
گر ذهن تو نو کند دبیرستان
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۶۳.)

تخته‌بند کنایه از زندانی مقید، محبوس، و نیز قید و بند.
ای دریغا که تخته بند فناست
صورت دلگشای اسماعیل
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۲۱.)
سرو با تخته بند و بند گران
به چمن بین که چون چمان آمد
(خواجو، *دیوان*، ۵۱۱.)
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
که در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۵.)
تا چند در سفینه توان بود تخته بند
چون موج یك سراسر عمانم آرزوست
(صائب، *کلیات*، ۲۳۸.)
در میان دستها مانند تیغم تخته بند
هر که دارد جوهری اینش بس از دوران سزا
(کلیم، *دیوان*، ۲۶.)

تخته پوش کنایه از تابوت.
چون گریزد دل از بلا که جهان
بر دلم تخته پوش می بشود
آخر نه برسکندر شد تخته پوش عالم
بی بار ماند تختش و در تخت بار ششتر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۸ و ۱۸۹.)

تختهٔ پیشانی سطح استخوان جلو سر.
تختهٔ پیشانیش از سیم بود
جمله را تا بود از آنجا بیم بود
(عطار، *مصیبت نامه*، ۲۸۸.)
تختهٔ پیشانی خود کن به کار
تختهٔ خاك از پی روز شمار
(امیر خسرو، *مطلع الانوار*، ۱۳۱.)

تختهٔ تابوت تخته مرده کشان.
چون شکست دست و پایم مرهمی دیگر نداشت
عاقبت بر خویش بستم تختهٔ تابوت را
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۳۱.)

تختهٔ تعلیم تختهٔ آموختن.

پیر چو در عیب گرانان بود
تختهٔ تعلیمِ جوانان بود
(امیر خسرو، *مطلع الانوار* م، ۲۷۲.)

ای مصور ز کف این تختهٔ تعلیم بنه
سجده کن پیشِ بت ما سر تسلیم بنه
(اهلی، *کلیات*، ۳۷۰.)

ما سواد دل به مأتمخانه روشن کرده‌ایم
تختهٔ تعلیم ما لوح مراد آید به چشم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۹.)

عشقم ادیب و تختهٔ تعلیم لوح صبر
تن نسخهٔ ملامت و دل دفتر بلا
(بابافغانی، *دیوان*، ۸۹.)

تختهٔ تعلیم لغزیدن ز نعلینش دهد
خضر هر کس را که در عشق تو رو بر راه کرد
(سلیم، *دیوان*، ۲۳۷.)

تختهٔ تقدیر لوح تقدیر و قسمت.
فکر صائب نظرش دیده و دانسته که چیست
هر چه بر تختهٔ تقدیر الهی رقم است
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۶.)

تختهٔ جان شستن کنایه از زدودن لوحِ هستی.
رهنمایم باش و دیوانم بشوی
وز دو عالم تختهٔ جانم بشوی
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۷۷.)

تختهٔ چرخ کنایه از آسمان.
روی آفاق ز شب خال معنبر دارد
تختهٔ چرخ ز پروین نقط زر دارد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۱.)

تختهٔ خاك کنایه از زمین و نیز تخته‌ای که محاسبان بر آن خاك ریزند و با میل آهنین بر آن حساب نویسند.
تا تختهٔ خاك است حصارش فضلا را
سر تختهٔ خاك آمد و دل خانهٔ خون شد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۷۲.)

ببین ز آثار حسن نقش افلاك
منقش گشته روی تختهٔ خاك
(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۳.)

میل زر بر تختهٔ خاك از پی آن می‌زند
تا که سال و ماه را روشن بود باری حساب
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۰.)

از بهر شمارش ستاره
پیشانی ماه تختهٔ خاك
(سنایی، *دیوان*، ۴۶۱.)

دلی که قابل اسرار لوح محفوظ است
به‌سان تختهٔ خاکش مساز جای حساب
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۶.)

تختهٔ خاکی کنایه از زمین و نیز تختهٔ محاسبان.
بدخواه تو در سکنهٔ این تختهٔ خاکی
صفری ست که بیشی ندهد هیچ رقم را
(انوری، *دیوان*، ۷:۱.)

تخته خواندن کنایه از تعلیم گرفتن، آموختن.
هدایتی چو ز کشاف هیچ کشف نگشت
کنون به مکتب عشقِ تو تخته می‌خوانیم
(حلاج، *دیوان*، ۱۱۹.)

تختهٔ سالخورد کنایه از صفحهٔ تاریخ کهن، حکایات گذشته.
گزارندهٔ تختهٔ سالخورد
چنان در کشد نقش را لاجورد
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۴۲.)

تخته شدن به‌صورت چوب و تخته درآمدن، و نیز مسطح و هموار شدن.
که شیری که بر تخت او بخته شد
هم از هیبت تخت او تخته شد
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۰۷.)

تخته شستن کنایه از زدودن خیالات تباه از لوح دل و جان.
چو آن عمر عزیز آمد چرا عشرت نمی‌سازی
چو آن استاد جان آمد چرا تخته نمی‌شویی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۹:۵.)

تختهٔ عاج کنایه از بر و روی و نیز سُرین بلورین.

بخوانده آیت لن تفلحوا اذن ابدا
ز خط دل گسلان بر کنار تختهٔ عاج
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۷۶.)
غلط گفتم نمودش تختهٔ عاج
که شه را نیز باید تخت با تاج
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۶.)

تختهٔ عاشقی از سر گرفتن کنایه از نو عشقبازی را شروع کردن.
من تختهٔ عاشقی ز سر گیرم
هر چند که او ز سر نمی‌گیرد
(انوری، *دیوان* س، ۵۱۱.)

تختهٔ فریب و هوس کنایه از دنیا.
تو براین تختهٔ فریب و هوس
نقش ایمان و کفر دانی و بس
(سنایی، *مثنویها*، ۲۲۹.)

تختهٔ فلك کنایه از آسمان.
در خُتن بود فیلسوفی چُست
رازهای ستاره کرده درست
خامه بر تختهٔ فلك رانده
وآن همه تخته‌ها فرو خوانده
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۸۲.)

تخته کردن کنایه از بستن، بند کردن، ساکت ماندن.
از ناقصان خموشی عرض کمال باشد
نتوان به تخته کردن بر چید این دکان را
(صائب، *کلیات*، ۹۸.)

تختهٔ لاژورد کنایه از آسمان.
فرو شست خور تختهٔ لاژورد
زسیمین نُقَط‌ها به زر آب زرد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۹۶.)

تختهٔ محاسب تخته‌ای که محاسبان خاك بر آن ریزند و حساب بر آن نویسند.
ای رفته آب شما در کسوفِ خاك
چون تختهٔ محاسب از آن خاك برسرید
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۲.)

تخته مرده کشان تابوت.
تختهٔ مرده کشان بفراشتند
وآن ابوبکر مرا برداشتند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۵۶.)

تختهٔ مشق بودن تختهٔ تعلیم بودن و کنایه از هر چیز که بسیار به کار رود.
چند در دایرهٔ مردم غافل باشم
تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشم
(صائب، *کلیات*، ۷۲۰.)
تختهٔ مشق خیر و شر ماییم
از بدو نیك مختصر ماییم
(فیضی، *دیوان*، ۴۷۲.)

تختهٔ مشق حوادث کنایه از پیشامدهای روزگار.
باعث آزار شد ترك دل آزاری مرا
تختهٔ مشق حوادث کرد هموارى مرا
(صائب، *دیوان*، ۹۴.)

تختهٔ مشق هوس کردن دل کنایه از پیروی از هوا و هوس کردن.
می‌توان تا مد آهی از پشیمانی نگاشت
لوح دل را تختهٔ مشق هوس کردن چرا
(صائب، *کلیات*، ۷۳.)

تختهٔ مینا کنایه از آسمان و نیز لوح منجمین ورمالان.
تا مثال اختران بر آسمان گویی مگر
دُرّ مکنون ریخته بر تختهٔ میناستی
(معزی، *دیوان*، ۷۱۹.)
مملکتش رخت به صحرا نهاد
تخت بر این تختهٔ مینا نهاد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۷.)
مقیم منزل هفتم مهندسی دیدم
دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن
به پیش خویش برای حساب کون و فساد
نهاده تختهٔ مینا و خامهٔ آهن
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۶۸.)

تخته نرد، تخته نرد آبنوسی کنایه از فلك، آسمان.

خیز و بساط فلکی در نورد
زانکه وفا نیست در این تخته نرد
به زیر تخته نردِ آبنوسی
نهان شد کعبتین سندروسی
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۷؛ *خسرووشیرین*، ۵۸.)

تختهٔ هستی کنایه از جهان آفرینش.
بس که آمد چون قلم بر فرق من تیغ جفا
نام خود از تختهٔ هستی ستردم عاقبت
(هلالی، *دیوان*، ۲۱.)
نیست چون حسن تو بر تختهٔ هستی رقمی
این چه حسن است بنازم قلم بی‌چون را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۶.)
راند چو بر تختهٔ هستی قلم
عالیَها سافلَها زد رقم
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۱۸۰.)
هر نقش که بر تختهٔ هستی پیداست
آن صورت آن کس است کاین نقش آراست
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۱۴.)

تخفیف دادن کوتاه کردن، کاستن، سبک کردن.
حدیث عشق دراز است و یار نازک طبع
دماغ درد سرش نیست می‌دهم تخفیف
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۴۶.)

تخفیف کردن کوتاه کردن، کاستن و کم کردن.
کردم به اشارت رفیعت
نظمی که طراز دفتر آمد
تخفیف کنم که لوح مدحت
جان را همه ساله از بَر آمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۰.)

تخمِ جان کنایه از اصل هستی.
درآمد در دل آن سلطان دلها
دلِ من زنده شد زان جان دلها
همی کارد به کویش تخم جان خلق
که می‌بارد از آن باران دلها
(امیر خسرو، *دیوان*، ۷.)

تخم خدمت بر زمین کاشتن کنایه از در روی زمین خدمت کردن.
پس ملک می‌گفت ما را پیش از این
الفتی می‌بود برگِرد زمین
تخم خدمت بر زمین می‌کاشتیم
آن تعلق ما عجب می‌داشتیم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۶۴.)

تخم در خاک شور افکندن، تخم در شوره خاک افکندن کنایه از کار بیهوده و بی‌نتیجه کردن.
نصیحتگری با خداوند زور
بود تخمی افکنده در خاک شور
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۱.)
پند گفتن با جهول خوابناک
تخم افکندن بود در شوره خاک
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۴۱۱.)

تخم در شوره کاشتن، فشاندن کنایه از کار بیهوده کردن.
در عشقِ تو پای کس ندارد جز من
در شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت می‌گویم
تا هیچ کست دوست ندارد جز من
(عنصری، *دیوان*، ۲۹۵.)
چنین تخمی که در شوره فشانی
هم از تخم و هم از بر دور مانی
چه آن پندی که من بر تو بخوانم
چه آن تخمی که در شوره فشانم
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۵۵ و ۱۹۶.)

تخم دویی کاشتن کنایه از نفاق و جدایی افکندن.
هر که تخم دویی و دوری کاشت
بَر همان برگرفت وقت درو
(جامی، *دیوان*، ۱۰۳.)

تخم سوخته در خاک کردن کنایه از کار بیهوده کردن.
دارم به اشکِ بی‌اثر خود امیدها
با آنکه تخم سوخته در خاک می‌کنم
(صائب، *کلیات*، ۷۲۱.)

تخم گیر تخم‌پذیر.
ای زمینِ تخم گیر آخر توی هم اصل تخم
کز نتیجهٔ خویش شاخ سنبلی افراشتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۰۹.)

تُخمه بودن کنایه از در زحمت و ناراحت بودن.
گفت گفتم من چنین عذری و او
گفت نه من نیستم اسباب جو
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم
ما به حرص و جمع نه چون عامه‌ایم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۲۸۹.)

تدارك جو بودن کنایه از چاره‌جویی کردن.
در سیاهی زنگی زان آسوده است
کو ز زاد و اصل زنگی بوده است
آنك روزی شاهد و خوشرو بود
گر سیه‌گردد تدارك جو بود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۵۳.)

تدبیر بخشیدن چاره‌اندیشی کردن، کار ساختن.
این دلِ سرگشته را تدبیر بخش
وین کمانهای دوتو را تیر بخش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۲۵.)

تدبیرگر آن که عاقبت اندیشد، چاره‌جو.
عضد دولت یوسف کز فضل
هر چه بایست بدو دادخدای
از بزرگان و ز تدبیر گران
پیش دست است به تدبیر و به رای
(فرخی، *دیوان س*، ۳۶۶.)

تذرو زرین پَر کنایه از آفتاب.
از پی آن تذرو زرین پر
آهنین آشیان کنید امروز
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۳.)

تذرو لقا کنایه از سپیدروی.
به شام و صبح که خصم تواند دل چه نهی
که این غراب سرشت است و آن تذرو لقا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱.)

ترآخور کنایه از جای راحت و آسایش.
آن مشرب سرد گرم تازان
تر آخور جانِ خشك تازان
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۱۷.)

ترازو برزمین زدن کنایه از سماجت کردن.
به دور او فلك خود فروش چند زند
ز مهر و ماه عبث بر زمین ترازو را
(سلیم، *دیوان*، ۳.)

ترازو زدن عدم تعادل دو کفهٔ ترازو.
موم بود این دل که بر فولاد پهلو می‌زند
سنگ چون می‌بیند از دورش ترازو می‌زند
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۳۷.)

ترازو نهادن نصب کردن ترازو و کنایه از ترك دعوی برابری کردن.
بزرگان ایران ز فرهنگ او
ترازو نهادند با سنگ او
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۳۶.)

ترازوی آسمان سنجی کنایه از اسطرلاب.
در ترازوی آسمان سنجی
باز جُستند سیم ده پنجی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۷.)

ترازوی انجم کنایه از اسطرلاب.
به سیر سپهر انجمن ساختند
ترازوی انجم برافراختند
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۳.)

ترازوی چرخ کنایه از برج میزان که هفتمین برج از برجهای دوازده‌گانه باشد.
در ترازوی چرخ چیزی نه
جز مراد لئام و غبن کرام
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۱۶.)
گر به ترازوی چرخ دست رسد مر مرا
حُسن تو یك سو نهم مه به دگر سوی تو
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۹۴.)

ترازوی دوسر کنایه از ترازوی قلب و نادرست که یک سر آن کم و یک سر زیاد باشد.

گر زانکه چون ترازوی دو نان دو سر نه‌ای
زان شیر زاد سنبله بالا چه خواستی
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۵.)

ترازوی راستانه ترازوی درست که در آن بیش و کمی نیست.

این عالم سنگ است و آن دگر زر
عقل است ترازوی راستانه
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۲۹.)

ترازوی زر کنایه از آفتاب.

مرغ از چه زد شناعت بر صبح راست خانه
کو در عمود سیمین دارد ترازوی زر

ای دایره گرد نقطه پرور
ای بوته و ای ترازوی زر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۶؛ *تحفة‌العراقین*، ۲۶.)

ترازوی زنخدان کنایه از ریش.

ای خواجه تویی معامل من
برخیز و ز خواب چشم واکن
بردار ترازوی زنخدان
وین گوز مرا به پشم واکن
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۲۴.)

ترازوی سخن وسیلهٔ سنجش سخن.

آن که ترازوی سخن سخته کرد
بختوران را به سخن بخته کرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۰.)

ترازوی صبح کنایه از آفتاب.

چون گریبان کوه و دامن دشت
از ترازوی صبح پر زر گشت
(نظامی، هفت پیکر، ۱۸۲.)

ترازوی فلک برج میزان که صورت هفتم از صور فلکی است.

بخت بر زرهای انجم در ترازوی فلک
نقش نام اخستان کامران انگیخته
ورنه ترازوی فلك زرگر قلب کار شد
نقد عراق چون کند زرِّ خلاص جعفری
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۵ و ۴۲۹.)

بگسلد کفه و شاهین ترازوی فلك
گر بسنجند بدان کفه و شاهین هنرت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۸۷.)

از تَف چشمهٔ خورشید ضمیرش صد ره
سوخته پر شده شاهین ترازوی فلك
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۳.)

ترازوی قیامت ترازویی که روز حشر اعمال را با آن سنجند.

ترازوی قیامت کو همی اعراض را سنجد
اگر باشم در این کفه دگر کفه گران دارد
(سنایی، *دیوان س*، ۱۱۲.)

چون سبکبار از ترازوی قیامت نگذریم
ما که سرتاسر درودیم آنچه اینجا کاشتیم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۵.)

لطف او را با ترازوی قیامت کار نیست
می‌خرد بارِ گنه از عاصیان پیغمبری
(سلیم، *دیوان*، ۴۴۳.)

ترازوی کافور کنایه از روشنایی روز.

چو شب قفل پیروزه بر زد به گنج
ترازوی کافور شد مشك سنج
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۵.)

ترازوی گردون برج میزان.

ترازوی گردون گردش بسیج
نماند و نماند نسنجیده هیچ
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۲.)

ترازوی معلق کنایه از فلك.

این ترازوی معلق را جوی
بر ندارد طبع چون معیار شمس
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۶.)

ترازوی هفت چرخ برج میزان.

کو آن که نقد او به ترازوی هفت چرخ
ششدانگ بود راست به‌هر کفه‌ای که سَخت
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳۴.)

ترازوی یوم‌الحساب ترازوی قیامت.
جانشان گران چو خاك و سرِ باد سنجشان
بی‌سنگ چون ترازوی یوم‌الحسابشان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۸.)

تراش کردن چیزی از کسی جدا کردن و کنایه از سرکیسه کردن کسی، نفع بردن.
تا از این شیفتهٔ تیز تراشی بکند
به طریق گرو و وام به چار و ناچار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸:۳.)

تراشه چین کنایه از ریزه‌خوار، خوشه چین.
مکن به صومعه منزل بیا که طاعتیان
تراشه چین خراباتیان مدهوشند
(عرفی، *دیوان*، ۲۷۳.)

خورشید رخش به خواب دیدم
صد همچو قمر تراشه چین داشت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۶۳.)

تراك برآمدن آوازی که از شکافته شدن چیزی برآید.
هم آنگه به فرمان یزدان پاك
از آن بارهٔ دز برآمد تراك
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۲۱۵.)

ترانه نغمه و سرود و دوبیتی و نیز جوان خوش صورت.
حکمت نتوانی سرود ازیرا
فتنهٔ غزل نغزی و ترانه
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۳۹۹.)

سخن به صدر تو کمتر نوشته‌ام زیراك
نگفت کس که سوی عنصری ترانه نویس
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۳.)

هر نسفته دُری دُری می‌سفت
هر ترانه ترانه‌ای می‌گفت
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۶۳.)

ترانه زن نوازنده، خنیاگر.
از نوای تر ترانه زنان
هر دو برخاستند نازکنان
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۷۶.)

ترانه‌ساز سرود گوی و نغمه سرای.
چون به هوای مدحتت زهره شود ترانه‌ساز
حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۱.)

ترانه گفتن سرود و نغمه گفتن.
مجنون ز وفا فسانه می‌گفت
او با دل خود ترانه می‌گفت
(امیر خسرو، *لیلی و مجنون*، ۱۷۷.)

تَرت و مَرت تباه و پریشان و پراکنده و تار و مار.
هم شود ز آه کسی خیل سپاهت ترت و مرت
هم کند دود دلی اسب و سلاحت تار و مار
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۶.)

زین یکی ناصر عباداللہ خلقی ترت و مرت
وزدگر حافظ عباداللہ جهانی تار و مار
(سنایی، *دیوان*، ۱۸۴.)

ترجمان بگ سر مترجم.
دلا چو باز شهنشاه صید کرد تورا
تو ترجمان بگِ سرِّ زبانِ مرغانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۰:۶.)

ترحال کشیدن تحمل رنج سفر کردن، کوچ کردن.
گر شعرها گفتند پُر پُر بِه بود دریا ز دُر
کز ذوق شعر آخر شتر خوش می‌کشد ترحالها
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱.)

تَرخان بودن وضع شخصی که پادشاهان قلم تکلیف از او بردارند و هر گناهی کند مؤاخذه نکنند و کنایه از مسخره بودن.
دایم به چنگ و عربده تَرخانِ مجلسم
یعنی مدام سرخوشم از ساغرِ بلا
(بابافغانی، *دیوان*، ۸۹.)

طالب ار بیهده گوید دل نطقش مخراش
عاقبت حاشیهٔ بزم تو را ترخانی ست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۶.)
نوجوانان همه سرمست می و بوس و کنار
اهلی پیر به این معرکه گو ترخان باش
(اهلی، *کلیات*، ۲۷۳.)

ترخانی منصبی در دربار شاهان ترک بوده که صاحب آن از هر تکلیفی معاف بوده و مورد مؤاخذه قرار نمی‌گرفته است.
کند زحیله برای گزیدن مردم
به گاه مستی از او التماس ترخانی
(عرفی، *دیوان*، ۱۴۰.)

تردامن کنایه از فاسق و فاجر گناهکار و آلوده دامن.
چه خیر آمد از نفسِ تردامنش
که صحبت بود با مسیح و منش؟
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰۳.)
زگُل رویان تردامن چه جویی؟
که بر هر کس بخندد از دو رویی
(اوحدی، *دیوان*، ۴۶۶.)
زنده می‌گردد به می بی‌منتِ آب حیات
خود چرا باید کشیدن ننگ هر تردامنم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۳۹.)
جهان طعمهٔ دام تردامنان است
همین لقمهٔ خشک دریوزه بهتر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۲.)

تردامنی کنایه از گناهکاری، فاسقی، آلودگی.
آتش جانان گریبانگیر جان آمد از آنك
آن همه تردامنی در چشمهٔ حیوان بماند
(سنایی، *دیوان*، ۸۵.)
چه عذر آورم من ز تردامنی؟
مگر عجز پیش آورم کای غنی
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۰۱.)
دگر نبیند تردامنی و گرسنگی
اگر کف تو شود میزبان آتش و آب
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۹.)

تردامنی دشمنش از روی خاصیت
رنگ از برون جوشن و برگستوان دهد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۱۳.)
ز بار عشق او عاجز شدن تردامنی باشد
چو بنهادم دل از اول سزای خنگ دربارش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۱.)

تردستی کنایه از چالاکی و چابکی و مهارت.
دانش آن راست مسلم که به تردستی شرم
گَرد خجلت زجبین پاك کند ملزم را
آب شد تیشهٔ فرهاد ز تردستی ما
کار با غیرت همکار تماشا دارد
(صائب، *دیوان*، ۷۸؛ *کلیات*، ۴۳۷.)

تر زبان بودن سخن تر و تازه گفتن و کنایه از خوش بیان و فصیح بودن.
آنجا که می‌کشانند چون ابر ترزبانیم
آنجا که زاهدانند لب خشك چون سرابیم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۴.)

ترزبان شدن کنایه از فصیح و خوش بیان شدن.
دود خموشی از دل آتش برآورد
خاری که ترزبان شود از گفت و گوی گل
(صائب، *کلیات*، ۶۵۲.)

ترزبان گردیدن کنایه از خوش بیان و فصیح گشتن.
ای که از شرم پشیمانی نخواهم کام خشك
نذر کن هان تا به هر حرفی نگردی تر زبان
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۷.)

ترزبانی کنایه از خوش بیانی، شیرین زبانی.
فرو بسته او همچو غنچه دهن خشك
به سوسن نه لایق بود ترزبانی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱۵.)
تر زبانی معدن زنگار می‌سازد مرا
خامشی آیینهٔ اسرار می‌سازد مرا
(صائب، *کلیات*، ۱۵۲.)

تَر زدن کنایه از آهنگ خوش زدن و نیز اشك ریختن.

عشرتِ خشک لب شده، آمد و تر همی زند
آن تریی که اندر او آب غبار می کند
خاك خشکی مست شد تَر می‌زند
آنِ توست این آنِ توست این آنِ تو
نك چشمِ من تَر می‌زند نك روی من زر می‌زند
تا بر عقیقت بر زند یك زر ز زرافشان من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹:۲؛ ۶۸:۵؛ ۱۱۰:۴.)

ترسا بودن بیمناك و ترسنده بودن.
وگر مه سیه شد برو تو ملرز
که مه را خطر نیست ترسا تویی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸:۷.)

ترس ترسان رفتن با حالت بیم و هراس و ناآرامی رفتن.
تا نیاید بر ولا ناگه بلا
ترس ترسان رو در آن مکمن هلا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۰۴:۴.)

تَرسخن کنایه از شیرین زبان و خوش بیان.
ای تر سخنِ چرب زبان ز آتش عشقت
من آب شدم آب ز روغن چه نویسد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۶.)

ترسخنی کنایه از خوش بیانی و شیرین زبانی.
دعوی کرم کنند و کریمند اگر کرم
تر دامنی نه تر سخنی از کرم نهند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۸۵.)

ترس دیده ترسیده، بیم و هراس دیده.
بگشای دست دل را تا پای عشق کوبد
کان زار ترس دیده در مأمن است امشب
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۶:۱.)

ترسگار کنایه از ترسو، خائف و نیز پرهیزگار و متقی.
چنان چون بود مردم ترسگار
برآید به‌کامِ دل مردکار
یکی جامهٔ ترسگاران بخواست
بیامد سوی داور داد راست
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۳۴؛ *شاهنامه د*، ۱۳۸۹:۳.)

گفت که ای نزار من خسته و ترسگارِ من
من نفروشم از کرم بندهٔ خود خریده را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۶:۱.)

ترسگاری کنایه از تقوی و پرهیزگاری.
چو بر دل راستی را پادشا کرد
روان را ترسگاری پارسا کرد
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۱۵۰.)
سر از عالمِ ترسگاری برآر
بترس از کسی کو نشد ترسگار
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۳۴.)

ترسیدن از چشم بدِ روزگار کنایه از ترسیدن از نامساعد بودن زمانه، از قضای روزگار هراس داشتن.
چو روی دوست اگر چند حال من نیکوست
ولی ز چشمِ بدِ روزگار می‌ترسم
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۱۴:۳.)

ترش ابرویی کنایه از عبوسی، بدخلقی، گرفتگی.
محتشم این همه تلخی و ترش ابرویی
ناز آن حور لقا نیست دگر چیزی هست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۲.)

ترش بودن کنایه از افسرده و غمگین و گرفته و آزرده بودن.
رخ ترش داری که من خوبم شکر شیرین کنی
چون ترش باشی به‌تو شیرین روان خواهم فشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۷.)
ترش نباشم اگر صد جواب تلخ دهی
که از دهان تو شیرین و دلنواز آید
(سعدی، *کلیات ك*، ۵۱۴.)

تُرش پیشانی کنایه از تندخو و اخمو.
تلخگویانِ تُرش پیشانی
در مجالس کنند ویرانی
(همام، *دیوان ت*، ۲۵۱.)

تُرش تُرش کنایه از تند و خشمگین.
ترش ترش تو به خسرو مگو که «شیرین کو؟»
پدید آید چون خواجه ناپدید شود

چو در آید ترش ترش، تو بدو پیش او خمش
غضبش را بدین بکُش که سلام علیکم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۳۴؛۵:۸۸.)

ترشح مژگان کنایه از اشك ریختن.
تا زنده‌ام ترشح مژگان من بجاست
آن گل نیم که عشق بگیرد گلابِ من
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۸.)

ترشح می نم و رطوبت باده.
لب از ترشح می پاك کن برای خدا
که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۳.)

تر شدن خیس شدن و کنایه از اعراض به سبب شرمندگی و آزردگی.
سگ به دریای هفتگانه بشوی
که چوتر شد پلیدتر باشد
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۵۳.)
طبع تو کمال کیمیایی ست
کز وی سخن تو همچو زر شد
دیوان تو دی یکی همی خواند
دیدم که دَهانش پر شکر شد
از غایت لطف و آبداری
حاسد سخنت شنید و تر شد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۲:۱۰۱۷.)

ترشرو کنایه از تندخو، آن که رویی درهم کشیده دارد.
چون صدف پیش ترشرویان برای قطره‌ای
دست خود در کاسه‌ای دریوزه نتوان ساختن
(صائب، *کلیات*، ۷۴۰.)

ترشرو نشستن کنایه از غمگین و افسرده بودن.
زجور مادر ایام ترشرو منشین
خیال کن که زپشت پدر نیامده‌ای
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۹.)

ترشروی بودن با کسی کنایه از تندخو بودن، ناخوش و بی‌دماغ بودن با کسی.
با منِ بی‌دلِ شوریده ترشروی مباش
سخن تلخ میاموز لبِ شیرین را
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۸.)

ترشرویی کنایه از بدخلقی و رو درهم کشیدن.
مِهر محکم شود ز خوشخویی
دوستی کم کند ترشرویی
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۶۱.)
از ترشرویی دشمن و ز جواب تلخ دوست
کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۸۷.)
ترشروییهای صبرمٍ تلخی حسرت فزود
غالباً امداد صفرا می کند لیموی من
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۲.)
شکفته رخ از فقر همچون سرابم
ترشرویی ابر و دریا ندارم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۶.)

ترشرویی کردن کنایه از بدخلقی کردن، روی درهم کشیدن.
ای زجان شیرین تر آغاز ترشرویی مکن
با چنان روی نکو بنیاد بدخویی مکن
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵۱.)
با شرابِ کهنه زاهد ترشرویی می کند
کو جوانمردی که سازد کار این بی‌پیر را
(صائب، *کلیات*، ۱۳۵.)

ترش شدن کنایه از خشمگین و درهم شدن.
گفتم اگر ترش شوم از پی رشك می‌شوم
تا نرسد به چشم بد کرّ و فر ولای من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۲۰.)
اگر تو شور کنی من ترش نخواهم شد
که تلخ از آن لب شیرین مقابلِ شکر است
(خواجو، *دیوان*، ۱۹۶.)

ترش کردن کنایه از روی در هم کشیدن، ملول و افسرده شدن.

مستانِ می ما را هم ساقی ما باید
با آن همه شیرینی گر ترش کند شاید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۸:۲.)

فرهاد را از آن چه که شیرین ترش کند
این را شکیب نیست گر آن را ملالت است
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۰۵.)

ترش گشتن کنایه از خشمگین شدن، رو در هم کشیدن.
گر زانکه ترش گردد ور تلخ دهد پاسخ
از غایت شیرینی از لب شکر انگیزد
(خواجو، *دیوان*، ۲۴۳.)

ترش نشستن کنایه از رو درهم کشیدن، اخم کردن.
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند
مدعیانش طمع کنند به حلوا
تو در دلِ من از آن خوشتری و شیرین‌تر
که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۳ و ۶۷۱.)

تَرفروش کنایه ازریاکار، آدم خوش ظاهر و بد باطن.
کم شنودم چو او، لت انبانی
تر فروشی و خشك جنبانی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۶۸۲.)

تُرك کنایه از محبوب، معشوق و نیز آفتاب.
نام و ننگ و صبر و هوش و عقل و دینم شد حجاب
تُرك من بازآ که سلمان ترك هر شش می کند
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۴۷.)

تُرك عاشق کش من مست برون رفت امروز
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۱۸.)

جانهای باطن روشنان شب را به دل روشن کنان
هندوی شب نعره زنان کان تُرك در خرگاه شد
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۹۶.)

تُرکار کنایه از سختگیر.
ای روزیِ دلها رسان جان کسان و ناکسان
تُرکاری و یاغی بسان هموار و ناهموار‌ه‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۶:۵.)

تُرك آسمان کنایه از آفتاب.
بود چون تُرك آسمان به جهان
زیر گلنار گون پرند نهان
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۰۳.)

تُرکانِ چرخ کنایه از سیارات هفتگانه که عبارتند از عطارد، زهره، ماه، آفتاب، مُشتری، مریخ، زحل.
شب که ترکان چرخ کوچ کنند
کاروان حیات برحذر است
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵.)

تُرکان خدیو پادشاه ترکستان.
چو ارجاسب بشنید گفتار دیو
فرود آمد از گاه ترکان خدیو
(دقیقی، *دیوان*، ۳۲.)

ترکانِ سخن کنایه از سخنان آبدار و اشعار نغز.
زان عرضه کند به عرصهٔ فکر
ترکانِ سخن ز خرگه فکر
این ترکانند خانه‌زادش
خاقانی از آن لقب فتادش
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۵۱.)

تُرکان فلك کنایه از ستارگان هفتگانه.
در گشاده دیده‌ام خرگاه ترکان فلك
ماه را بسته میان خرگاه سان آورده‌ام
همه ترکان فلك را پس از این
خلق تتماجی ایشان شمرند
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۵ و ۷۵۸.)

تُركِ آهو چشم کنایه از محبوب.
من سگت، ای ترك آهو چشم، برقع باز کن
کز برای دیدن روی تو چشمم چار شد
(هلالی، *دیوان*، ۴۹.)

ترك ادب کردن گستاخی کردن.

عرفی گوید که گر به‌گاه ثنایش
عاجز هجران نبودمی چه غمستی
گر طلبیدی مرا که دیده به پایش
ترك ادب کرده سودمی چه غمستی
(عرفی، *دیوان*، ۱۶۹.)

تُرك افلاك کنایه از ستارهٔ مریخ یا بهرام.
در جهان از نیابت قهرت
تُرك افلاك قهرمان باشد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۰۰.)

تُرك پریچهره کنایه از محبوب زیباروی.
آن تُرك پریچهره که مانند فرشته‌ست
یارب گل پاکش ز چه ترکیب سرشته‌ست
(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۳۳.)
آن ترك پریچهره که دوش از بَرِ ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
(حافظ، *دیوان ی*، ۱۸۰.)

تُرکتاز حمله کننده، تاخت آورنده همچون ترکان.
به‌دستش اندر شمشیرِ ترکتاز ببین
ندیدی ار تو به یك جای همبر آتش و آب
(معزی، *دیوان*، ۷۳.)
ای طبع روسیاه سوی هند باز رو
وی عشقِ ترکتاز سفر سوی جند کن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۲۵۴.)
عافیت وقتی ارچه قاعده بود
ترکتازِ غم تو آن برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۴.)

ترکتاز کردن، ترکتازی کردن کنایه از تاراج کردن، هجوم بردن به ناگاه، تاخت و تاز کردن.
باز فکر تو چشم باز کند
موکب روح ترکتاز کند
(اوحدی، *دیوان*، ۵۰۸.)
گر از بهر آن کردی این ترکتاز
که چون بندگان پیشت آرم نماز
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۸۷.)
ترکتازی کنم و بوسه پیاپی زنمت
تا که گوید که مزن وز تو که دارد بازم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۶۹.)
طرف کُله شکسته‌ای آشوبِ خلق شو
دامان فتنه برزده‌ای ترکتاز کن
(سلیم، *دیوان*، ۳۷۷.)

تُرکتازی کنایه از تاخت آوردن با شتاب و به ناگاه.
ماه با این ترکتازی چیست؟ جز هندوی او
خاصه کو چون قیرگون از قیروان آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۹۵.)

تُرك تَرلك پوش کنایه ازمحبوب. (تَرلك، جامهٔ آستین کوتاه و پیش باز باشد.)
تُرك خنجر کش لشکر شکن تَرلك پوش
بت خورشید بناگوش و مه دُردی نوش
(خواجو، *دیوان*، ۲۸۳.)

تُرك تندخو کنایه از محبوب.
فکر کفن کنید که آن ترك تندخو
تیغی چنان رساند که از استخوان گذشت
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۱.)

تُرك جوش گوشت نیم پخته و کنایه از ناتمام.
این ترك جوش آمد ولی ترجیع سیوم می‌رسد
ای جان پاکی که ز تو جان می‌پذیرد هر جسد
ترك جوشش شرح کردم نیم خام
از حکیم غزنوی بشنو تمام
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۷:۷؛ *مثنوی ن*، ۲۱۳:۳.)

تُرك چهره کنایه از زیبا و لطیف.
طفلان طبع من به صفت ترك چهره‌اند
وین طرفه تر که ارمنیی بود مادرم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۰.)

تُرك چینی نگار کنایه از محبوب.
مکن ترکی ای ترك چینی نگار
بیا ساعتی چین در ابرو میار
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۰۷.)

تُركِ حصاری کنایه از خورشید.

چو تُرکِ حصاری ز کار اوفتاد
عروس جهان در حصار اوفتاد
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۶۹.)

ترک خارخار کردن کنایه از ترک تعلق خاطر کردن.
عاقبت چون دلش قرار نکرد
خاطرش ترک خارخار نکرد
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۱۹۴.)

ترک خارخار گرفتن کنایه از ترک تعلق خاطر کردن.
شاه را دل بر آن قرار گرفت
خاطرش ترک خارخار گرفت
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۱۹۴.)

تُرکِ ختن کنایه از محبوب.
چه خطا رفت ندانم که بر ابرو زده چین
بهر آزارِ من آن ترک ختن می آید
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۳۰.)

تُرک دل سیه کنایه از چشم معشوق.
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست به جان
چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست
(حافظ، *دیوان ی*، ۱۱۲.)

تُرک رزم آرای گردون کنایهٔ از مریخ یا بهرام.
ترک رزم آرای گردون گردد ار یابد مجال
کمترین هندوت را چاکر ز بهر افتخار
(ابن یمین، *دیوان*، ۸۲.)

تُرک زرد روی کنایه از آفتاب.
عزم سبک عنان تو هر دم به مهر گوید
کای تُرک زرد روی چرا تیز تر نرانی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۲.)

تُرکِ سپهر کنایه از آفتاب.
تا به نوروزی شود در خرگه تُرک سپهر
قرص گرم از جرم خور بر گوشهٔ خوان یافته
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۱.)

تَرک سرکردن کنایه از خود گذشتگی کردن.
هر که ترک سر نکرد از زندگانی بر نخورد
راحتی گر هست کفش تنگ از پاکندن است
(صائب، *کلیات*، ۱۶۸.)

تُرکِ سلطان شکوه کنایه از آفتاب.
دگر روز کاین ترک سلطان شکوه
ز دریای چین کوهه بر زد به کوه
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۴۵.)

تُرکِ شکار افکن کنایه از محبوب.
ای ترک شکار افکن، شمشیر مکش برمن
یا آنکه پس از کشتن بر بند به فتراکم
(هلالی، *دیوان*، ۱۱۷.)

تُرک شکر ریز کنایه از محبوب.
شهید و تشنهٔ بادام آن ترک شکر ریزم
که نقل مجلسش نقل سیاه خویشتن بودی
(بابافغانی، *دیوان*، ۴۰۹.)

تَرکش کش کسی که ترکش پر تیر دارد.
یلان کماندار نخجیر زن
غلامان ترکش کش تیر زن
(سعدی، *بوستان ی*، ۹۴.)

ترکش نهادن کنایه از دست کشیدن از جنگ.
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد
چو بیچارگان دست بر کش نهاد
(سعدی، *بوستان ی*، ۷۲.)

ترک صبح کنایه از خورشید.
در پای اسب شام کند اطلس شفق
در جیب تُرک صبح نهد عنبر صبا
(عطار، *دیوان ت*، ۷۰۲.)

تُرکِ صحرای اول کنایه از ماه.
تُرک این صحرای اول با جلاجلهای نور
گرد ملکت با طریق پاسبانی آمده‌ست
(سنایی، *دیوان س*، ۸۶.)

تَرکِ صفت کردن کنایه از بی‌نشان شدن، بی‌خود گشتن.
هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی
تو ترکِ صفت کن که از این بِه صفتی نیست
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۵۷.)

تُرک طبع کنایه از ستمگر، جور پیشه.

با عدل تو دست ترک طبعان
خوشرویی بوستان گرفته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۲۸.)

تُرک طناز کنایه از محبوب.
به گاه شرح چشم ترک طناز
همی کن فتنهٔ دور قمرساز
بدید آن نقشها را ترک طناز
ز تخت شاه چین تا دیر ابخاز
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۴ و ۸۲.)

تُرک عقیقل گیسو کنایه از محبوب.
خانه روشن شد از آن ماه سجنجل سینه
حجره گلشن شد از آن ترک عقیقل گیسوی
(اوحدی، *دیوان ك*، ۳۹۸.)

تُرکِ فلك کنایه از ستارهٔ مریخ یا بهرام و نیز آفتاب.
گفته با چشمان تو ترک فلك
بندهٔ خونریز هندوی شماست
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۷.)
اگر نه ترک فلك پیش او کمر بندد
فلك به‌جای کُله بر سرش نهد بنطاق
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۴۴.)
ترک فلك را ببین داغ حبش بر جبین
طرهٔ شب را نگر نافهٔ چین در شکن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۲.)
غلام است ترک فلك مر تورا
چو بدخواه تو در عرب راه نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۲۶.)
چون علم افراخت به پنجم رباط
ترک فلك رُفت به سبلت بساط
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۲۳.)

تُرک کافرکیش کنایه از معشوق و محبوب.
چیست قصد خونِ من آن ترک کافرکیش را
ای مسلمانان نمی‌دانم گناه خویش را
(وحشی، *دیوان*، ۸.)

تُرک کج کلاه کنایه ازمحبوب.
گر آن بودی که بختم نیکخواه خویشتن بودی
سرم در پای تُرک کج کلاهِ خویشتن بودی
(بابافغانی، *دیوان*، ۴۰۹.)

تَرک کُله شکسته داشتن کنایه از تواضع کردن، از کبر و غرور دوری جستن.
چون چرخ فلك مباش جبار
بل ترک کُله شکسته می‌دار
(عربشاه، *مونس‌العشاق*، ۴۳.)

تُرک کمانکش کنایه از محبوب.
تُرک کمان کشم به کمین می کشد ولی
ترک هوای عشق گرفتن نمی‌توان
(حلاج، *دیوان*، ۱۵۱.)

تُرکِ گردون کنایه از ستارهٔ مریخ یا بهرام.
تُرک گردون که می‌خرامد کج
مستِ ته جرعهٔ سفال من است
(فیضی، *دیوان*، ۲۶.)

تَرک گفتن کنایه از کوچ کردن، رها کردن.
گوسفندان بوی گرگ با گزند
می بدانند و به هر سو می‌خزند
مغز حیوانات بوی شیر را
می‌بداند ترک می‌گوید چرا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۳:۳.)

تَرک وار همچون ترک حمله کنان.
خیز تا ترک وار در تازیم
هندوان را در آتش اندازیم
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۶۵.)

تُرک و تاز کنایه از تاراج و غارت و جولان.
غافلم از ترک و تاز چرخ صائب از غرور
پیش پای سیل بی‌زنهار در خوابیم ما
(صائب، *کلیات*، ۶۰.)

تُرک وش مانند ترک و کنایه از زیبا و دوست داشتنی.
ای جوانِ ترک وش میر کدامین لشکری
ای خوشا آن کشوری کانجا تو صاحب کشوری
(وحشی، *دیوان*، ۱۶۰.)

تُرکی آوردن کنایه از سخت گرفتن، سنگدلی کردن.

اگر تتار غمت خشم و ترکیی آرد
به عشق و صبر کمر بسته همچو خرگاهم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۶۱.)

ترکی تاز کردن کنایه از با شتاب تاختن.

طوطی مرده چنان پرواز کرد
کآفتاب شرق ترکی تاز کرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۱۱.)

تُرکی صفتی کنایه از بی‌وفایی و عهدشکنی.

ترکی صفتی وفای ما نیست
تُرکانه سخن سزای ما نیست
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۶.)

تُرکی کردن کنایه از جور و ستم کردن، سخت دلی کردن، کینه ورزی کردن.

می نبینید آن سفیهانی که ترکی کرده‌اند
همچو چشم تنگِ ترکان گورایشان تنگ و تار
(سنایی، *دیوان*، ۱۰۹.)

خون خوری ترکانه کاین ازدوستی ست
خون مخور، ترکی مکن، تازان مشو
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۷.)

مکن ترکی ای میل من سوی تو
که تُرك توام بلکه هندوی تو
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۹۵.)

یك حمله و یك حمله کامد شب و تاریکی
چُستی کن و ترکی کن نی نرمی و تاجیکی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۷۵.)

تَر مزاج کنایه از سلامت و سر دماغ.

حاجیان آنجا رسیدند ازبلاد
دیده‌شان بر زاهد خشك اوفتاد
جای زاهد خشك بود او تر مزاج
از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش
وآن سلامت در میان آفتش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۶۱.)

تَر مغز گشتن به عطسه افتادن.

از گرد راهش آسمان تر مغز گشته آن چنان
کز عطسهٔ مغزش جهان پر مُشك تاتار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۸.)

تُرنجِ ذقن زنخی که چون ترنج باشد، کنایه از زنخ خوبان.

رو ترنجِ ذقنی جوی طبیبا که دلم
نشکند تلخی صفراش بدین لیموها
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۳۰.)

تُرنج زر، ترنج زرِ دست افشار گویند پرویز ترنجی از زر دست افشار ساخته بود که با اندك فشاری نرم می گشت.

کسری و ترنج زر، پرویز و بِه زرین
بر باد شده یکسر، با خاك شده یکسان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۵۹.)

بودم از قدر ترنج زر پرویز ولی
گوی گشتم به ره سیلی چوگان رفتم
زمانه گفت تو پرویز و من ترنج زرم
به کام خود بطرازم چنان که می‌دانی
دلت الماس همت بود اگر وابینی اکنونش
ترنج زرِّ دست افشار پرویز جهان بینی
(عرفی، *دیوان*، ۹۳، ۱۴۳ و ۱۵۱.)

ترنج غبغب غبغب خوبان.

ترنج غبغبش تا دیدم از شوق
نمی گنجد دلم چون مار در پوست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۷۵.)

تُرنجِ مهرگان کنایه از آفتاب.

من سپهرم کز بهار باغ شب گم کرده‌ام
روز نو را بین ترنج مهرگان آورده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۸.)

تُرنجیدن در هم شدن، روی در هم کشیدن.

جز خویش نمی‌دیدی در خویش بپیچیدی
شیخا چه ترنجیدی بی‌خویش شو و رستی

از هر چه ترنجیدی با دل تو بگو حالی
کای دل تو نمی‌گفتی کز خویش شدم حالی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۴:۵؛ ۳:۶.)

ترنجیده شدن کنایه از درهم شدن، چین و شکن به روی افکندن.
گفت شا باش و ترش آویخت لُنج
شد ترنجیده و ترش همچون ترنج
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶۰:۵.)

تَرنگاترنگ صدا و آوازی که از تار برآید.
ترنگاترنگی که زد ساز او
به از زند زردشت و آوازِ او
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۰۵.)

ترنگیدن صدا در آوردن. (ترنگ، آواز و صدایی است که از زِه کمان یا ابریشم تار برآید.)
دلم از چنگ غمت گشت چو چنگ
نخروشد نترنگد چه کند؟
ترنگ چنگ وصل او بپرّاند همی جان را
توگویی عیسی خوش دم درون آن ترنگستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۶:۲؛ ۲۴۱:۵.)

ترنم سرای آواز و صدا، نغمه برآورنده.
ترنم سرای تهی مایگان
پیام آورِ دیگِ همسایگان
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۰۵.)

تر و تازه شاداب و سرسبز.
زین سان که از تو گلبن آمال سایه ور شد
جز باغ تر و تازهٔ فردوس را نمانی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۲.)
روزگاری چنین تر و تازه
نو بهاری چنین خوش و خرم
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۵۸.)

تَر و خشک نمدار و بی‌نم و کنایه از اندك و بسیار و نیز مایملك و هستی.
خر ندارد چو دانش تر و خشك
نزد او بار او چه پشك و چه مشك
(سنایی، *مثنویها*، ۲۲۸.)
بسوختی تر و خشکِ مرا به پاسخ سرد
که دید هرگزْ سوزنده‌ای به این سردی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۰)
از تر و خشك هر چه داشت وزیر
گفت با زاهد آنِ توست بگیر
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۴۴.)
بس که طالب بر تر و خشك جهان نالیدزار
بحر گوش از ناله‌اش بگرفت و هامون گفت بس
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۲۱.)
که تر و خشك جهان در پناه دولت توست
به حق هر یك از این پس نکو نمای قیام
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۰۳.)
از تر و خشك جهان عشقت مرا
جز لب خشك و دو چشم تر نیافت
(خواجو، *دیوان*، ۱۳.)

تُرهات فروختن کنایه ازیاوه‌گویی کردن، سخن بی‌فایده گفتن.
دو شیوه داری و در هر دو عرفی از تو بِه است
که ترهات فروشی و عمر فرسایی
(عرفی، *دیوان*، ۱۶۷.)

تَره توت توت تازه و کنایه از چیز بی‌مقدار و خوارمایه.
به غیر عشق شمس‌الدین تبریز
نیرزد پیش بنده تَره توتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲:۶.)

تَره و نانِ براتی سبزی و میوه‌ای که شب پانزدهم شعبان بر سر گور مردگان گذارند.
چو بسی قحط کشیدم بنما دعوت عیدم
که نشد سیر دو چشمم به تَره و نانِ براتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۹:۶.)

تریاق اکبر، تریاك اکبر پادزهر، پازهر.

زخاك درگه اوجوی دفع افعی دهر
که خاك همدم تریاك اکبر است آنجا
زهر زمانه گر به قناعت توان شکست
باور کنم که من همه تریاق اکبرم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴ و ۱۳۹.)
زدشمن جفا بردی از بهر دوست
که تریاك اکبر بود زهر دوست
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۵.)

تریاق فاروقی معجونی مرکب از داروهای مخدر.
دوست شو و زخوی ناخوش شو بَری
تا زخمرهٔ زهر هم شکر خوری
زان نشد فاروق را زهری گزند
که بُد آن تریاق فاروقیش قند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۶۹:۵.)

تریاك زدن بر زهر شب کنایه از روز شدن.
چو بر زهر شب دهر تریاك زد
سپیده سیه پیرهن چاك زد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۶۷.)

تسبیح ثریا کنایه از عقد ثریا، پروین.
بشکنند آن قدح مه تن گردون زنار
که به‌دست همه تسبیح ثریا بینند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۶.)

تسبیح شمار کنایه از زاهد.
ناقوس نوازم که مناجات بت این است
در حلقهٔ تسبیح شماران گذرم نیست
(وحشی، *دیوان*، ۳۳۴.)

تسبیح گفتن نیایش خدای کردن، ذکر خدا کردن.
بر در میخانهٔ عشق ای ملك تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر می کنند
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۹.)

تسبیحگوی نیایش کننده.
چو بادند پنهان و چالاك پوی
چو سنگند خاموش و تسبیحگوی
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۳.)

تسبیح مسیح یاد و ذکر مسیح.
تسبیح مسیح گشته وردش
تهلیل خلیل یاد کردش
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۱۶.)

تسبیح مَلَك ذکر و یاد فرشته و مَلَك.
تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملَك
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶۰.)
نام و آوازهٔ صدیق تو را حاصل شد
گشت از آن نام همایون تو تسبیح ملَك
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۴.)

تسخرگاه موضع و موضوع تمسخر.
تسخرت بر آینه نبود به روی خود بود
زانك رویت هست تسخرگاه هر روشن روان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۹:۴.)

تسلی بخش آرامش دهنده.
تسلی بخش خاطر زان لب معجز بیان آمد
کسی را کارزوی صحبت عیسی مریم شد
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۳۸.)

تشت کنایه از آسمان. نیز رك: طشت. (در آثار فارسی این واژه به صورت «طشت» نوشته می‌شود در صورتی که فارسی است و باید به صورت «تشت» نوشته شود.)
دارد این تشت زبان را نگاه
تا سرت از تشت مگوید که آه
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۵.)
اگر نه سرنگونسارستی این تشت
لبالب بودی از خونِ دل من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۸.)
بگشای گوش هوش که این تشت را طنین
آوازهٔ سکندر و افسانهٔ جم است
(جامی، *دیوان*، ۱۵.)

تشتِ آتشین کنایه از آفتاب.

گه همی تابد به تشت آتشین صدرالنهار
گه به زخم تیغ دارد عالمی را در عذاب
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸۹.)

تشت از بام افتادن کنایه از رسوا شدن.
عشقم از روی طمع پردهٔ تقوی برداشت
طبل پنهان چه زنم تشت من از بام افتاد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۴۲.)

گر غرض خون من است از سر اینك سر و تشت
ورنه این تشت سه سال است که از بام افتاد
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳۳۷.)

چو سیفور شب قرمزی در نبشت
در افتاد ناگاه از این بام تشت
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۱۸.)

ای لولیان ای لولیان یك لولیی دیوانه شد
تشتش فتاد از بام ما، نك سوی مجنون خانه شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۳.)

تشت خون از سپهر پدید آمدن کنایه از هنگام فلق.
صبح چون تیغ آفتاب کشید
تشت خون آمد از سپهر پدید
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۲۵.)

تشت زر کنایه از خورشید.
هر روز تشت دار فلك کاسه شوی را
آب حیات و تشت زر آرد زخاورم
(عطار، *دیوان*، ۸۵.)

صبح بدان می‌دهدت تشت زر
تا تو ز خود دست بشویی مگر
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۵.)

این تشت زرنگر که به زر رشته دوختند
بر شقهٔ زمردی پرنیان چرخ
(خواجو، *دیوان*، ۱۹.)

تشت زرین کنایه از آفتاب.
ساقی از قیفال غم می‌راند خون
تشت زرین ز آسمان بیرون فتاد
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۳.)

سپیده چو بر سنگ زد تشت زرین
سرِ طاس چرخ از سیاهی شد اقرع
(خواجو، *دیوان*، ۶۵.)

تشت وخایه نوعی بازی وآن چنان است که خایهٔ مرغ را خالی و پر از سیماب کنند و در تشتی بگذارند و بر آتش نهند، چون هوای گرم به درون خایه رسد بالا می‌رود. نیز کنایه از آسمان و ستارگان و زمین و علم آن علم نجوم است و نیز قضای آسمانی.
تشتی ست این سپهر و زمین خایه‌ای در او
گر علم تشت و خایه ندانسته‌ای بدان
تا رای خلیفه زین دو مایه
بشناسد علم تشت و خایه
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۲؛ *تحفةالعراقین*، ۱۰۶.)

خرد چو مورچه در تشت حیرت است وزان
مدبران را تدبیر تشت و خایه نماند
(انوری، *دیوان* س، ۳۸۵.)

تشریف دادن مشرف کردن، افتخار دادن، تعبیری برای رفتن بزرگ‌تر به خانهٔ کهتر.
آخر مراعاتی بکن مر بی‌دلان را ساعتی
ای ماهرو تشریف ده مر آسمان را ساعتی
ای جان صد باغ و چمن تشریف ده سوی وطن
هر چند بدراییِ من نگذاشت جای آشتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۲:۵ و ۱۹۹.)

بباید منتی برما نهادن
به سوی کاخ ما تشریف دادن
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۳۸.)

تشنه به خون چیزی گشتن کنایه ازبدگویی کردن، دشمن بودن.
نمی‌دانم چرا مردم به خونش تشنه‌تر گردد
صراحی در تنِ ساغر اگر صد بار جان کرده
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۸.)

تشنه به خون خود بودن کنایه از آرزوی مرگ خود داشتن.

گفت ای ناصح خمش کن چند چند
پند کم دِه زانك بس سخت است بند
تو مکن تهدید از کشتن که من
تشنهٔ زارم به خون خویشتن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۱۸:۳.)

تشنه به خون کسی شدن کنایه از با کسی بد بودن، سخت دشمن بودن.
به خون من زچه شد تشنه چشم بی‌آبش
چو برد آب همه چشمه‌ها چَهِ ذقنش
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۶.)

تشنه‌جان کنایه از آن که سخت شیفته و مشتاق است.
تو هر روزی از آن پشته برآیی
کنی مر تشنه جانان را سقایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۷:۶.)

تشنه‌جگر عطشان و کنایه از مشتاق.
چون عاشقان تشنه جگر بیش از این مباش
با روی زرد گشته و با قد چنبری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۸.)
هر که گوهر به دهان داشت جگر تشنه نماند
من که گوهر بخورم تشنه جگر چون مانم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۲.)
با لب تشنه جگر سر به سر آبم دادند
آتشم را ننشاندند و به آبم دادند
صائب تشنه جگر را که کمین بندهٔ توست
از نظر چند برانی به جفا ای ساقی
(صائب، *کلیات*، ۵۲۶ و ۷۸۴.)
تو مددکار شو ای خضر، که آن آب حیات
سوی این سوختهٔ تشنه جگر دیر آمد
(هلالی، *دیوان*، ۵۴.)

تشنه چشم کنایه از آزمند و حریص.
تشنه چشمان را ز نعمت سیر کردن مشکل است
دشت اگر دریا شود ریگ روان سیراب نیست
(صائب، *کلیات*، ۲۲۲.)

تشنه بودن کنایه از مشتاق بودن.
همه عمر تشنه بودم به امید آبِ حیوان
به جز آب شورِ دیده به کنار من نیامد
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۱۷.)

تشنهٔ خون کسی بودن کنایه از خواهان مرگ کسی بودن.
باده در جامت مدام از اشك گلگون من است
غنچهٔ لعل تو گویا تشنهٔ خون من است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۶۳.)

تشنه‌دل کنایه از مشتاق.
ز حد گذشت فراق تو ای فرشته خصال
بیا و تشنه دلان را بده زلال وصال
(حلاج، *دیوان*، ۱۰۶.)
نازنینان عرب دیدم و رندان عجم
تشنه دل ز آرزو و غرقه تن از محتشمی
(خاقانی، *دیوان*، ۹۲۸.)
اینها همه رفت ساقیا برخیز
با تشنه دلان نمای سقایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۸:۶.)

تشنه دلی کنایه از اشتیاق و آرزومندی.
چه اسائت زمن آمد که به این تشنه دلی
به سوی مشرب احسان شدنم نگذارند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۳.)

تشنه دماغ دیدن کسی را کنایه از مشتاق دیدن کسی.
چون تشنه دماغم دید صاحب چمنِ طالع
بوسید و به‌دستم داد گلدستهٔ رنگینی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۶۴.)

تشنه‌زده سخت تشنه، رنج تشنگی دیده، نیز کنایه از مشتاق.
بازکن آن میکده را ترك کن این عربده را
عاشق تشنه زده را از خم خمّار بده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۵:۵.)

تشنه فرا کردن کنایه از سخت مشتاق کردن.

ای دل پیاله درکش و مستی زیاده کن
کت زهرِ هجر تشنه فرا کرد روزگار
(عرفی، *دیوان*، ۵۳.)

تشنه لب کنایه از مشتاق.

رندان تشنه‌لب را آبی نمیدهد کس
گویی ولی شناسان رفتند از این ولایت
(حافظ، *دیوان*، ۶۵.)

فغان که تشنه لبان سخن نمی‌دانند
که کارِ تیغِ دو دم می کند لب خاموش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۹.)

تشنه لب کردن کنایه از مشتاق کردن.

زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن
تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی
(حافظ، *دیوان*، ۳۰۱.)

تشنه مرده کنایه از حضرت حسین بن علی(ع).

به تشنه مرده که بُد رشك غنچهٔ سیراب
به زهر خورده که بُد نور دیدهٔ زهرا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷.)

تشنیع راندن زشت گفتن، دشنام دادن، ملامت کردن.

خاك بر سر کرد و جامه بردرید
که به هر دم می کنی ظلمی مزید
یك دمی دیگر بر این تشنیع راند
بازداودش به پیش خویش خواند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۳۸:۳.)

تشویر خوردن شرمساری بردن.

فرو ماند کاووس و تشویر خورد
از آن نامداران و مردانِ مرد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳۶۷:۱.)

مدار دولت سلطان شهنشه وزرا
که از جلالت او خورد آسمان تشویر
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۶.)

گل از رخ گلرنگ تو تشویر خورد
نرگس ز کمان ابروت تیر خورد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۹۵.)

تصاریف زمان حوادث زمانه.

از تصاریف زمان پای عزیزان درِگل است
یارب از دست جهان پای کسی درِگل مباد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۶۵.)

تصور باطل پندار و گمان بیهوده.

مرا تصور وصلت خیال باطل بود
به‌جز تصور باطل دگر چه حاصل بود
(اهلی، *کلیات*، ۲۱۳.)

تصور کردن پنداشتن، گمان بردن.

تا نه تصور کنی که بی تو صبورم
گر نفسی می زنیم باز پسین است
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۴۸.)

تصویرگر نقاش و کنایه از خداوند.

نقش ما این کرد آن تصویرگر
این نخواهد شد به گفت وگو دگر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۶۴:۳.)

تطاول کردن دست درازی کردن.

پسندیده کاران جاوید نام
تطاول نکردند برمالِ عام
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۴.)

تطاول کشیدن جور و رنج بردن، ظلم و تعدی دیدن.

نی منِ تنها کشم تطاولِ زلفت
کیست که او داغ این سیاه ندارد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد
(حافظ، *دیوان* ی، ۲۶۲ و ۳۳۶.)

تظلم برآوردن دادخواهی کردن، شکایت کردن.

تظلم برآورد و فریاد خواند
که شفقت برافتاد و رحمت نماند
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۱.)

تعبیر رفتن شرح و تفسیر دادن، معنی و گزارش خواب کردن.

دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود

دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
تعبیر رفت یار سفر کرده می‌رسد
ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۵ و ۳۰۶.)

تعبیر کردن شرح و تفسیر خواب کردن.
هر که سرِ زلفِ تو در خواب دید
کافریش عشق تو تعبیر کرد
(عطار، *دیوان* ت، ۱۵۴.)

تعبیه بودن مقرر بودن، استوار و متمکن بودن.
ز نوش و زهر جهان چون رهی که تعبیه است
دوا و درد ز بهر تو درد و پر ذباب
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، م، ۲۴.)

تعبیه شدن جای داده شدن، قرار گرفتن.
از یك مدد که نزهت رخسارهٔ تو کرد
لطف بهار تعبیه شد در نهاد وی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۳.)

تعبیه کردن آماده کردن، آراستن، و نیز جای دادن، استوار کردن.
طبع تو که ابر از او کشد دُر
یك تعبیه کرد صد سخا را
ساقی بیار باده که نوروز عالم است
روز خجسته چون رخ شاهِ معظم است
در جسم خاك تعبیه کرده‌ست باد روح
گویی که باد چون دم عیسی مریم است
(انوری، *دیوان* س، ۵ و ۵۱.)

تعویذ سیمین دعاهایی که برای دفع چشم زخم بر گردن آویزند.
ماهِ نو دیدی حمایل ز آسمان انگیخته
اختران تعویذ سیمین بی‌کران انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۴.)

تعویذ کردن درپناه قراردادن، محفوظ نگاه داشتن.
از این دیو تعویذ کن خویشتن را
سخنهای صاحب جزیرهٔ خراسان
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۸۶.)

تعویذ کند گیتی هر نامه که آن را
محمود براهیم بود بر سر عنوان
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۷۶.)

تعویذگر دعانویس، حرزبند.
هیکل و نشره و حرزی که اجل باز نداشت
هم به تعویذگر شعوذه گر باز دهید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۴.)

تغافل بر تغافل زدن چشم‌پوشی و بی‌اعتنایی مطلق کردن.
چند پاداشِ تنزل سرگرانی واکشم
بعداز این من هم تغافل بر تغافل می‌زنم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۰.)

تغافل کردن خود را بی‌خبر و بی‌اعتنانشان دادن، بی‌التفاتی کردن.
خدا را، تند سوی من مبین، چون بنگرم سویت
تغافل کن زمانی تا ببینم یك زمان رویت
(هلالی، *دیوان*، ۳۸.)
چون دف تر ناله از بیداد کمتر می‌کنم
می‌کشم جور و تغافل در برابر می‌کنم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۲.)

تغافل کیش آن که روشی غفلت‌آمیز و بی‌اعتنادارد.
تغافل کیش و کین اندیش و دوری جوی و وحشی خوی
عجب وضعی است خوش یارب همیشه آن چنان دارش
(وحشی، *دیوان*، ۱۰۳.)

تُف به روی کسی فکندن کنایه از تحقیر و زشت داشتن کسی.
از او تافت رو کای پسندیده خوی
چنینم چرا تف فکندی به‌روی
(جامی، هفتورنگ، ۹۶۳.)

تَفِ جگر گرمی و حرارت جگر.
هر تف جگر کز این علل خاست
زایل نشود به قرص ریوند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰۶.)

تَفِ خشم کنایه از شدت تندی و خشمگینی.

تَفِ خشم و دمِ تیغش همیشه بر بداندیشان
به‌سان دعوت موسی‌ست بر هامان و بر قارون
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۴.)

تَفِ دل حرارت و گرمی دل.
که هر لحظه بی‌خدمت بارگاهت
مجیر از تفِ دل بر آتش بجوشد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۰۵.)

تَفِ دیگدان حرارت و گرمی دیگدان.
یکی حجره خاص از پی دوستان
دَرِ حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت
تَفِ دیگدان چشم و مغزم بسوخت
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۸۷.)

تَفِ روز کنایه از روشنایی و گرمی روز.
عنبر شب ز تفِ روز چنان خوش سوزد
که از او دهر مزاج دمِ مجمر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۳.)

تفسیدن گرم شدن، گداخته گشتن.
ستیز آغاز عشق مرد باشد
بتفسد زو دل ارچه سرد باشد
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۷۵.)
نه بتفسی ز لعبهای سبك
نه بترسی ز حملهای ثقیل
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۹۶.)

تفسیده دل جگر سوخته، آن که دلی به غایت گرم و پر حرارت دارد.
گر زنند از سر حسرت نفسی وقت تموز
بس که تفسیده دلان ز آن دم سرما بینند
(عراقی، *کلیات*، ۷۶.)

تفسیده شدن به غایت گرم گشتن و کنایه از آزرده شدن.
چو اندر حلقهٔ گرم اوفتد مور
شود تفسیده هر سو کاورد زور
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۳۵۱.)

تَفِ سینه گرمی و حرارت سینه.
شنیدم که مغروری از کبر مست
دَرِ خانه بر روی سائل ببست
به کنجی درون رفت و بنشست مرد
جگر گرم و آه از تف سینه سرد
(سعدی، *بوستان ی*، ۷۵.)

تَفِ سینه تاب کنایه از عشق.
چند به‌دل فرو خورم این تف سینه تاب را
در ته دوزخ افکنم جان پر اضطراب را
(وحشی، *دیوان*، ۴.)

تَفِ معده گرمی و حرارت معده.
اگر بادِ سرد نفس نگذرد
تَفِ معده جان در خروش آورد
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷۵.)

تف و تاب گرمی و گداختگی.
سنگ است خسرو ار نه کجا طاقت آورد
از شعله‌های دل تف و تابی که من خورم
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۲۸.)

تقاضاگر خواهش کننده، درخواست کننده.
هست تقاضاگرِ او لطفِ او
وآن کرم بی‌حد و خُلق حسن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۱:۴.)

تقریر کردن مقرر داشتن، برقرار کردن و نیز بیان کردن.
یك روز مرا بر لبِ خود میر نکردی
وز لعل لبت جامگی تقریر نکردی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹:۶.)
جادوی کشمیر نیارد همی
پیش تو یك مسئله تقریر کرد
(عطار، *دیوان ت*، ۱۵۴.)

تقلقل جنبیدن، در گردش بودن و نیز آواز و صدای صراحی.
صراحی چون ندیمان در تقلقل
قدح را گوش با او در تأمل
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۴۱.)

تَک بَندِ دلاویز کمربند ابریشمی مرغوب و زیبا.

همه چیز تو محبوبانه و عاشق کُش است اما
قیامت در قبای چُست و تُک بندِ دلاویز است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۳۶.)

تکبیر برآمدن الله اکبر گفتن. (در جنگها رسم بوده برای تشجیع الله اکبر سر می‌داده‌اند.)

از صحبت جان آن نفس امید بریدم
کز رزمگه چشم تو تکبیر برآمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۰.)

تکبیر برچیزی کردن الله اکبر گفتن و کنایه از رها کردن، دست شستن از چیزی.

چون دل بشست از بدو نیک همه جهان
تکبیر کرد بر دل و بر وی نماز کرد
(عطار، *دیوان ت*، ۱۵۵.)

تکبیر صور کنایه از فاتحهٔ قیامت.(اضافه تشبیهی)

زذکر تو ورق خطبه‌گر بشوید دهر
سلام جمعه به تکبیر صور مقرون باد
(انوری، *دیوان س*، ۷۵.)

تکبیر فتح الله اکبری که هنگام پیروزی بر دشمن گویند.

کوسش به حربگاه چو تکبیر فتح گفت
خصم از نماز خیر و سلامت سلام داد
(انوری، *دیوان س*، ۸۲.)

تکبیر فنا کنایه ازرها کردن آرزوها، پشت کردن به هر چیز.

تکبیر فنا چارهٔ دیوانگی ماست
شمشیر بیارید که زنجیر گسستیم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۲۲.)

تکبیر کشیدن الله اکبر گفتن.

ما از پی او نشانهٔ تیر
او در رخ ما کشیده تکبیر
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۲۱.)

تکرار ابجد رفتن بازگو کردن، مکرر کردن.

پیش دست او هنوز اندر دبیرستانِ جود
بر زبان رعد او تکرار ابجد می‌رود
(انوری، *دیوان س*، ۱۱۰.)

تَک رفتن دویدن، به تک رفتن.

ای رخ تو چون قمر تک مرو آهسته‌تر
تا نخلد شاخِ گُل سینهٔ نیلوفری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۴۱.)

تکلف کردن برخود رنج نهادن و کنایه از ریاکاری و ظاهرسازی کردن.

چون ز فهم این عجایب کودنی
گر بلی گویی تکلف می‌کنی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۵۰۰.)

تکلیف کردن درخواست کردن کاری که با زحمت توأم باشد.

مکن تکلیفِ سیر گلشن جنت به من صائب
که من در سر هوای سرو بالای دگر دارم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۲.)

تکلیف کش زحمتکش.

بدهم این زر را بدان تکلیف کش
تا دو سه روزك شود از قوت خوش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۱۹.)

تك وپوبودن آمدورفت کردن با شتاب وکنایه ازسعی و تلاش و تقلا کردن.

گویند کمال این ره تا چند همی پویی
تا هست تك و پویی ماییم تك و پویت
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۱:۲۵۸.)

تك و دو کنایه از تلاش و تقلا.

گفتی کز این تك و دو کی می‌رسی به آرام
روزی که زیر تیغش روزی شود نشستن
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۹.)

تکیه بر آب کردن کنایه از کار نااستوار و بیهوده و نادرست کردن، به چیز بی‌ثبات و ناپایدار اطمینان کردن.

ای که بر چرخ ایمنی زنهار
تکیه بر آب کرده‌ای هُش‌دار
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*. ۴۳۷.)

تکیه جا پناهگاه، جای آسایش.
کرده تأیید ازل از آستینش آبخور
ساخته روح‌القدس از آستانش تکیه جا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷.)
خستگان را ز مژدهٔ صحت
تکیه و تکیه جا فرستادی
(عرفی، *دیوان*، ۱۴۸.)

تکیه‌گاهِ سلامت کنایه از ملجأ و پناه نجات و رستگاری.
عاقبةالامر تکیه‌گاه سلامت
بهتر از الطاف کردگار ندیدم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷۶.)

تگ برتگ کسی زدن پا به پای کسی دویدن.
یکی را پیش نان و نان خورش بود
یکی را نان تنها پرورش بود
مگر این یك از آن یك نان خورش خواست
که کارش می نشد بی نان خورش راست
دگر یك گفت اگر باشی سگ من
که همچون سگ زنی تگ بر تگِ من
بیابی نان خورش از من وگرنه
تو را بس نان تنها و دگر نه
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۸۶.)

تلخ کنایه از زشت خو و ترشرو.
گرچه ماران زهرافشان می کنند
ورچه تلخان مان پریشان می کنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر
می نهند از شهد انبار شکر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۲۷۲.)

تلخاب حسرت کنایه از اشك تحسر و افسوس و ندامت.
تلخاب حسرت است هر آبی که می‌خورم
خونابهٔ دل است شرابی که می‌خورم
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۲۷.)
هر کو حدیث تلخی ز هر حسن شنید
تلخاب حسرت از مژهٔ خون چکان گشاد
(اهلی، *کلیات*، ۴۵۱.)

تلخابه کنایه از شراب و نیز اشك.
من به هر تلخابه‌ای تا شب رساندم این خمار
روز تا بر آن دلِ نازك به مکتب چون گذشت
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۹.)
تلخابهٔ مرا مزه بادام تلخ نیست
نقل می غم آبله‌های جگر بود
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۵۹.)

تلخابهٔ اشك اشك تلخ.
زمانی نیست کز تلخابهٔ اشك
نصیب ساغرم سرشاریی نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۳.)

تلخابهٔ غم کنایه از اشك اندوهبار.
تلخابهٔ غم نوش که آبی بِه از این نیست
در ساغر لذت می نابی بِه از این نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۳.)

تلخ آشام تلخ مزه و ناگوار.
طرب افزاتر است ازباده
آن سقطهای تلخ آشامش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۲۰۰.)

تلخ پاسخ آن که پاسخ تلخ دهد، کنایه از محبوب.
چشم بگشایید هین کان تلخ پاسخ رخ نمود
لب فرو بندیدکان شیرین زبان آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۹۴.)

تلختر از شکّر گفتن کنایه ازرعایت احترام نکردن، با ادب سخن نگفتن، نازك تر از گل گفتن.
به لطف با تو که گل خیره کرد پای دراز
بدان که با که فتاده‌ست مر و را سروکار

که گر ز شِکّر و گل با تو تلختر گوید
نهد زمانه به سان ترانگبینش خار
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۱۳۲.)

گر کنی زهر با روانم جفت
از شکر تلختر نیارم گفت
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۵۳.)

تلخ تلخ گریستن کنایه ازبا اندوه بسیار گریه کردن.
گریان شد و تلخ تلخ بگریست
بی گریهٔ تلخ در جهان کیست
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۵۴.)

تلخ جواب آن که جواب تلخ دهد و کنایه ازمحبوب.
آن دل که همیشه در طرب داشت شتاب
وان دیده که بُد رخ تو وی را محراب
در هجر تو ای نوش لبِ تلخ جواب
پروانهٔ آتش است و پیمانهٔ آب
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۸۵.)

تلخِ خوشِ کوثری کنایه از شراب.
پیش که گردد روان چشمهٔ کهسار چرخ
در دلِ ساغر فکن تلخِ خوشِ کوثری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۳.)

تلخ دهانی کنایه از زبونی و بدبختی و خواری.
همیشه تا دهن گفت‌وگوی اهل وفاق
ز نَقل زمزمهٔ دوستان شود شیرین
حدیث تلخ دهانیِ دشمنان تو باد
حکایتی که ز نقلش دهان شود شیرین
(عرفی، *دیوان*، ۱۲۱.)

تلخ رایی کنایه از زشت طبعی، بی‌تدبیری، بد اندیشی.
سخن را تلخ گفتن تلخ رایی ست
که هر کس را در این غار اژدهایی ست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۲.)

تلخ رو کنایه از ترشرو و بی‌دماغ، تند مزاج.
به تلخ رومکن اظهار تنگدستی خویش
که از تپانچهٔ بحر است روی مرجان سرخ
(صائب، *کلیات*، ۳۲۲.)

تلخ رویی کنایه از ترشرویی و رو درهم کشیدن، بدخویی.
چون بحر کنم کناره شویی
اما نه ز روی تلخ رویی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۴۲.)

تلخ سخن آن که گفتاری تلخ دارد و کنایه ازمحبوب.
هر چند سخنهاش همه تلخ چو زهر است
شیرینی آن تلخ سخن را چه توان گفت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۱۵.)

گو ترشروی باش و تلخ سخن
زهر شیرین لبان شکر باشد
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۷۰.)

تلخ سرشت آن که سرشت و نهادی تلخ دارد.
ز بس که تلخ سرشتم چو زهر و بادهٔ صبر
خیال زهر کند مور انگبین مرا
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۴.)

تلخ عیش آن که ازمصیبت و سختی و رنج در زندگی بهره‌ور است.
بسا تلخ عیشان و تلخی چشان
که آیند در حُلّه دامن کشان
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۷.)

تلخ عیشی سختی و تلخکامی، زندگی مصیبت بار و سخت.
مبر تلخ عیشی ز روی ترش
به آبِ دگر آتشش بازکُش
چو تلخ عیشی من بشنوی به خنده درآی
که گر به‌خنده درآیی جهان شکر گیرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۸؛ *کلیات* ش، ۷۱۵.)

تلخ فام تیره رنگ و بدمزه.
آنك چشید این قدحِ تلخ فام
تلخ شدش چشمهٔ حیوان به کام
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۸۰.)

تلخکام کنایه از ناامید، محروم.

از ما مپیچ رو که غریبیم و تلخ کام
ما روی دل به روی تو داریم صبح و شام
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۰۰.)

نگاه تلخکامان دور دار از لعل او یارب
که آب زندگی ناگاه زهرآلود می گردد
(عرفی، *دیوان*، ۳۰۳.)

به پرسشی نکند یاد تلخکامان را
لب تو حق نمك را به‌جا نمی آرد
(صائب، *کلیات*، ۴۴۹.)

مکن از تلخکامان شکوه گر شیرین سخن باشی
به عریانی بساز ار باهنر هم پیرهن باشی
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۲.)

شدی خندان و بیرون آمدی ابرو ترش کرده
عجایب چاشنیها می‌رسانی تلخکامان را
(بابافغانی، *دیوان*، ۹۴.)

تلخکامه کنایه از ناامید و نامراد و ناکام.

پس آن تلخکامه بدرّید جامه
بغلطید در خون ز بی‌دست و پایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱:۷.)

تلخکامی کنایه از حرمان و ناامیدی.

به تلخکامی فرهاد و از غم شیرین
که بیستون به سر خاك اوست لوح مزار
(سلیم، *دیوان*، ۴۴۹.)

تلخ گفتار آن که سخنان درشت و تلخ گوید، کنایه از محبوب.

هزار عاشق شوریده را جگر خون کرد
تبسم لب شیرین تلخ گفتاران
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۳۶.)

تلخ گفتن کنایه از سخن تند و درشت گفتن.

تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو
هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۴۵.)

صد جان شیرین ارزد هنگام تلخ گفتن
آن تلخ پاسخی کو تا زان دگر فروشد
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۵۹.)

تلخ گویی کنایه از بدگویی، درشت گویی.

هر شب من بی‌دل رمیده
وین اختر تند شوخ دیده
با یکدگر از ستیزه‌رویی
بگشاده زبان به تلخ گویی
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۱۷.)

تلخناك بسیار تلخ و دارای تلخی.

گلابم گر کنم تلخی چه باك است
گلاب آن بِه که او خود تلخناك است
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۴۲.)

تلخ نشستن کنایه از درهم و پریشان و آشفته بودن، اخم کردن.

تلخ منشین شراب اگر داری
شور کم کن کباب اگر داری
(صائب، *کلیات*، ۷۸۲.)

تلخ وش کنایه از شراب.

آن تلخ وش که صوفی ام‌الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قُبلة‌العذارا
(حافظ، *دیوان*، ۵.)

تَلواسه، تَلوسه بی‌قراری و ناآرامی و اضطراب.

بی تو تلواسه دیرم بوره بوین
زهر در کاسه دیرم بوره بوین
میم خون، گریه ساقی، ناله مطرب
مصاحب این سه دیرم بوره بوین
(باباطاهر، *دیوان*، ۴۵.)

در تَلوسه‌ای چنان جگر سوز
می‌دید عقوبتی دو سه روز
(امیر خسرو، *لیلی و مجنون*، ۲۴۱.)

تماشا دیدن نگریستن چیزهای شگفت‌آور، سرور آور، سود آور.

گر می‌خواهی که سرّ اوحیٰ بینی
دیده بگشای تا تماشا بینی
من من گویم و لیك او را خواهم
تو او گویی و لیك خود را بینی
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۷۸.)

تماشا کردن تمتع و بهره‌گیری از نگریستن.

گفت درنگی که تماشا کنیم
سود ابد بر سر سودا کنیم
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۳۰۳.)

تماشاگه جایی که برای تفرج و دیدن چیزهای شگفت آنجا روند.

نقش گرمابه ز گرمابه چه لذت یابد؟
در تماشاگه جان صورت بی‌جان چه کند؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۴۱.)

یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین من است
مدعی خواست که آید به تماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹ و ۶۹.)

تماشامانده کنایه از متعجب و متحیر.

یکایك ساز بی‌آواز کرده
تماشا مانده ماتم ساز کرده
(زرتشت بهرام پژدو، *ارداویرافنامهٔ منظوم*، ۱۹.)

تماشایی بیننده، تماشاچی.

ز چشم شورِ تماشاییان مشو غافل
که رنگ نشئه زروی شراب بردارند
(صائب، *کلیات*، ۳۸۷.)

تمام آوردن کامل و درست و کافی آوردن.

گفته‌ای هر نفسی تازه ولی آرم نو
بیش از این رنجه مشو بس که تمام آوردی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۷.)

تمام بودن کنایه از پخته و ورزیده و کامل بودن.

با رخت هر که ماه می طلبد
نیست در عاشقی هنوز تمام
(خواجو، *دیوان*، ۴۵۸.)

تمام کردن کنایه از برآوردن، سپری گشتن عمر، مردن.

امید ما همه به همان روزگار توست
یارب تمام کن تو امید امیدوار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۸۸.)

چو بر جانم زدی شمشیر عشقت
تمامم کن که زنده ناتمامم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۶۰.)

تمثالگر مجسمه‌ساز، پیکرتراش.

بتی دیدم از عاج در سومنات
مرصع چو در جاهلیت مَنات
چنان صورتش بسته تمثالگر
که صورت نبندد از آن خوبتر
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۶.)

تَمغای کسی کردن کنایه از تیول کسی کردن.

تخیّل بُرد از حد کاو کاوی
لبت را عاقبت تمغای ما کرد
(ظهوری، *دیوان*، ۲۹۸.)

تمکینِ تن کنایه از پیروی از خواهشهای نفس.

مرو از پیِ هر چه دل خواهدت
که تمکینِ تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفسِ امّاره خوار
اگر هوشمندی عزیزش مدار
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۹.)

تمکین کردن اطاعت کردن، فرمانبری کردن.

توسن ایام را رای تو تمکین نکرد
شیر نگه کی کند سوی یکی لاغری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۰.)

تمکین نهادن فرمانبری و اطاعت کردن، احترام کردن.

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
ملك را ثنا گفت و تمکین نهاد
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۲.)

تمنای زعفران از شوره‌زار داشتن کنایه از توقع بی‌جا و بیهوده داشتن.

شکفتگی طلبم صائب از دل پرشور
ز شوره‌زار تمنای زعفران دارم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۵.)

تن آباد داشتن کنایه از تن درست و شاد و خرم داشتن.

تو را کردگار سپهر بلند
تن آباد داراد دور از گزند
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۷۴۲.)

تناترنا و تانا نغمه و آهنگ و اصوات موسیقی.

چون اصول و طبع موسیقیت نیست
از تناترنا و تانا دم مزن
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۷۹.)

تن آرای آرایش دهندهٔ تن، و نیز کنایه از ظاهری.

همی تا جان من باشد تن آرای
بود با جان من مهر تو بر جای
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۳۵.)

نیستم امت تن آرایان
خُلق خوش جامهٔ حریر من است
(صائب، *کلیات*، ۳۱۲.)

تن آسان آسوده و آرام و راحت و نیز تنبل و راحت طلب.

چو خرسند باشی تن آسان شوی
چو آز آوری زو هراسان شوی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۰۶۳:۵.)

در او هر که گویی تن آسان تر است
همو بیش با رنج و دردسر است
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۱۷.)

بسی کار کز کار مشکل تر است
تن آسان کسی کو قوی دل تر است
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۱۵.)

غره شدی بدانچه پسندیدت
هر کاهل خسیس تن آسانی
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۱۵.)

تن آسانی آسودگی و رفاه و آسایش.

تن آسانی و پیروزی و شادی مر تو را زیبد
بقا بادت به پیروزی و شادی و تن آسانی
(معزی، *دیوان* ك، ۶۵۷.)

تن آسانی نباشد در دو گیتی
از این گر هست رنجوری ست عقبی
(زرتشت بهرام پژدو، *ارداویرافنامهٔ منظوم*، ۵۵.)

بهشتِ تن آسانی آنگه خوری
که بر دوزخ نیستی بگذری
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۷.)

تن آسانی خویش جستی براین
نه افروزش تاج و تخت و نگین
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۵۷.)

تن آسای آسوده و آرام، آن که پرورش تن خواهد، آسایش خواه.

تو تن آسای به شادی و ز ترکان بدیع
کاخ تو چون که کنشت است و بهار نوشاد
(فرخی، *دیوان*، ۴۶.)

تن آسایی راحتی و تن پروری.

تشنهٔ آغوش دریا را تن آسایی بلاست
چون صدف هر کس که در دامان ساحل ماندماند
(صائب، *کلیات*، ۴۲۵.)

از تن آسایی سرمویی ندارم شکوه لیك
با گل آشفتگی پیوسته دستارم خوش است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۶۱.)

تناور تنومند و فربه و قوی.

نگاه کرد نیارند چون برانگیزد
در آن تناور کوه تکاور آتش و آب
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۴.)

تناور شدن قوی و تنومند شدن.

تناور شد آن کرم و نیرو گرفت
سرو پشت او رنگ نیکو گرفت
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۴۹:۷.)

تن استخوان نما گشتن کنایه از لاغر و ضعیف گشتن.

فانوس وارم از بس، تن استخوان نما گشت
در زیر پوست گویی پوشیده‌ام کفنها
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۰.)

تن افزا پرورش دهندهٔ تن و جسم.

چرا باشی تن افزا و روانکاه
چو می‌دانی که کاهد تن به‌ناگاه
(زرتشت بهرام پژدو، *ارداویرافنامهٔ منظوم*، ۵۷.)

تن به جان آمدن کنایه از به تنگ آمدن.

تن به جان آمد دل از امیدها مأیوس شد
نقد فرصت شد ز کف سرمایهٔ افسوس ماند
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۳۷.)

تن به رضا دادن کنایه از به سرنوشت و تقدیر راضی بودن.

تن ده به رضا کآنچه قضا بر تو نوشته‌ست
از تو نشود دفع به تعویذ و حمایل
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۵۹.)

تن به قضا دادن کنایه از تسلیم تقدیر و پیشامد شدن.

تا کی چو گل از هوا مشوش باشیم
چند از پی آبرو در آتش باشیم
چون جان عزیز ما به دست قَدَر است
تن را به قضا دهیم و دلخوش باشیم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳۴.)

تنبل کردن کاهلی کردن، اهمال و مسامحه کردن.

قولِ بنده‌ایش شاءالله کان
بهر آن نبود که تنبل کن در آن...
گر بگویند آنچ می‌خواهی تو راد
کارکارِ توست برحسب مراد
آنگهان تنبل کنی جایز بود
کانچ خواهی و آنچ گویی آن شود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۹۹.)

تَنبُل نهادن کنایه از مکر و حیله و دستان به کار بردن.

دگر داستانی نکو کرد یاد
که روباه بر شیر تنبُل نهاد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۷۰۵۸.)

تن پرست آن که به پرورش تن پردازد، خودخواه، تنبل و بیکاره.

ای تن پرست بوالحزن در تن مپیچ و جان مکن
منگر به تن بنگر به من چیزی بده درویش را
عفو کن زین بندگان تن پرست
عفو از دریای عفو اولیٰ تر است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳:۱؛ *مثنوی* ن، ۵:۲۶۶.)

تن پرستانی که در تضییع آب و دانه‌اند
در ریاض آفرینش سبزهٔ بیگانه‌اند
تن پرستانی که صائب از خودی نگریختند
زیر دیوارند اگر بیرون ز دنیا می‌روند
تن پرستان همه مشغول تماشای خودند
تا که از خود به تماشای دل آید بیرون
(صائب، *کلیات*، ۴۱۱، ۵۶۲ و ۷۴۳.)

تن پرستی خودخواهی، تنبلی، بیکارگی.

تن پرستی زیر دست خاك می‌سازد مرا
بی‌خودی تاج سرِ افلاك می‌سازد مرا
با وجود تن پرستی ز اهل دل نتوان شدن
صاحبِ گوهر نگردی تاز ساحل نگذری
(صائب، *کلیات*، ۴۷ و ۷۹۷.)

تن پرور خودخواه، آن که تن خود را پرورش دهد.

صائب از تن پروران یاری طمع کردن چه سود
اهل دل را نیست چون در عهد ما پروای هم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۲.)

تن‌پروری پروراندن تن و کنایه از عیاشی و خوشگذرانی.

تمام عمر به تن پروری برآمده‌است
غمی به غیر غم آب و نان چه می‌دانی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۱.)

تن پیرهن شدن کنایه از فنا شدن، از خود بی‌خود شدن.

از تنم جز پیرهن موجود نیست
جان من جانان شد و تن پیرهن
(خواجو، *دیوان*، ۴۸۲.)

تن تراناتنا نغمه و سرود و آهنگ موسیقی.

گاهی از نقش صوت بر ندما
تن تراناتنا فرستادی
(عرفی، *دیوان*، ۱۴۶.)

تَن تَن نغمهٔ سرود، وزن اجزای آواز موسیقی.

در خانه تن مزن که زدستان عندلیب
در هر بَدَست و باغچه صد جای تن‌تن است
(انوری، *دیوان* س، ۵۵.)

تَن‌تَن کنان در حال سرودن، آواز و صدا کردن.

چنگ از نوای ارغنون از بس که جانی کرده خون
تن تن کنان جانی برون از زیر هر تار آمده
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۰۷.)

تن جامه لباس، جامهٔ تن.

خزینه‌دار گوهر بحر بد خوست
که آبِ جو و چَه تن جامه شوی ست
حاش لله که به تن جامه طمع کرده بود
آن بهانه است دل پاك به دلدار دهید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۱۱:۲:۱۴۹.)

تنجنج کردن به هیجان و جنبش آمدن.

اوحدالدین تویی آن کس که ملوك
از تو جز لطف کفایت نکنند
آن تنجنج به سخنهات کنند
که در اخبار و حکایت نکنند
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۹۳.)

تن چون رشته شدن کنایه از ناتوان شدن، ضعیف و درمانده شدن.

تنِ من همچو رشته شد به دلم مهر کشته شد
چو به سر این نبشته شد نبود کار سرسری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶:۷.)

تن چون سوزن کردن کنایه از باریك و لاغر شدن، ریاضت کشیدن.

تن چو سوزن کرده‌ام تا روز و شب
مهر او در رشتهٔ جان می‌کشم
(عراقی، *کلیات*، ۲۳۷.)

تن چون موی شدن کنایه از ناتوان و ضعیف گشتن.

همی گویی: تو را چون موی شد تن
تو خود بس ناتوان گشتی، ولی من
(اوحدی، *دیوان*، ۴۶۹.)

تَنِ خاکی بدن انسان، کالبد.

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتاده ست
ساقیا باده که اکسیر حیات است بیار
تا تنِ خاکی من عین بقا گردانی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰ و ۲۹۶.)

در تنِ خاکی دل پرخون چه دست و پا زند
چون تواند بال و پر وا کرد دریا در صدف
(صائب، *کلیات*، ۶۴۱.)

تن خویش به دست کسی دادن کنایه از تسلیم شدن.

دخترانِ رز گفتند که ما بی گنهیم
ما تنِ خویش به دست بنی‌آدم ندهیم
ما همه سر به سر آبستن خورشید و مهیم
ما توانیم که از خلق جهان دور جهیم
(منوچهری، *دیوان*، ۱۶۰.)

تند بادِ حوادث کنایه از گرفتاری شدید، پیشامد ناگوار.

چو تند باد حوادث شود غبار انگیز
پناه مردم بی‌دست و پا چو مژگان باش
(سلیم، *دیوان*، ۳۰۴.)

ز تند باد حوادث نمی‌توان دیدن
در این چمن که گلی بوده است یاسمنی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۴۸.)

تندخو تندمزاج و سرکش و خشمگین.

پشمینه پوشِ تندخو از عشق نشنیده‌ست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترك هشیاری کند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۹.)

دیگر حریفِ رشكِ جگر سوز نیستم
منشین به‌غیر یا بکش ای تندخو مرا
(بابافغانی، *دیوان*، ۹۵.)

هیچ ساکن می نشد آن تندخو
پس خلیفه طیره گشت و تندخو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۵۱.)

تندخویی سرکشی و درشتی و تندمزاجی.

با این همه جور و تندخویی
بارت بکشم که خوبرویی
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۴۹.)

اگر چه رسم خوبان تندخویی ست
چه باشد گر بسازد با غمینی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۲.)

تن دادن کنایه از راضی شدن، پذیرفتن. نیز رك: تن در دادن.

من هرگز از تو نظر با خویشتن نکنم
بیننده تن ندهد هرگز به بی‌بصری
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۶۶.)

تن در دادن کنایه از پذیرفتن، رضا دادن.

تن در آن دادم که در پیشت دو تا باشم چو چنگ
دل در آن بستم که از مدحت نوا سازم چو زیر
(مختاری، *دیوان*، ۲۱۰.)

چون نیستی آن چنان که می باید
تن در دادم چنان که می آید
(انوری، *دیوان*، ۸۴۶:۲.)

سهل است این سه ماه دگر نیز همچنین
تن در دهم بدین که نه نانم بود نه آب
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۸۲.)

از این دربسی گفت با خویشتن
هم آخر به تسلیم در داد تن
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۱.)

دل برد و تن در داده‌ام ور می کشد استاده‌ام
کاخر نداند بیش از این یا می کشد یا می برد
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۶۸.)

رها کنید که تن در دهم به بدنامی
که نام نیك در آیین عاشقی ننگ است
(امیر خسرو، *دیوان*، ۱۱۱.)

تن در مشیّت دادن کنایه از راضی بودن به‌خواست خدا.

برو جان پدر تن در مشیت ده که دیر افتد
ز یأجوج تمنی رخنه در سد ولوشئنا
(انوری، *دیوان* س، ۳۳۲.)

تند رو چالاك و تیز رفتار.

نیا را بدید از کران شاهِ نو
برانگیخت آن بارهٔ تندرو
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۲۱۴:۳.)

تُند رُوی کنایه از بخیل و ممسك و نیز سخت روی و ترشروی.

بنالید درویشی از ضعف حال
بَرِ تُند رویی خداوند مال
نه آن تندروی است بازارگان
که بردی سر از کبر بر آسمان
(سعدی، *دیوان*، ۲۰۶ و ۲۰۷.)

کای دل تو شادباش که آن یارِ تندخو
بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۷.)

تند شدن کنایه از خشمگین گشتن و نیز پریشان شدن، نامساعد گشتن.

سمنبر تند شد از گفتن او
بجوشید از غضب خون در تن او
(اوحدی، *دیوان*، ۴۶۸.)

چو بر بهرام چوبین تند شد بخت
به خسرو ماند هم شمشیر و هم تخت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۶۵.)

تُند شدن چو سرکه کنایه از خشمگین گشتن.

چو شیرین این سخنها را نیوشید
چو سرکه تُند شد چون می بجوشید
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۱۹.)

تُندیدن کنایه از غرولند کردن، خشم گرفتن.

آن سلیمان که در جهان قَدَر
بود سلطان وقت و پیغمبر
دید در راه ناگه آبخوری
کشتزاری و پیر برزگری
کشت می کرد و نرم می تندید
گاه بگریست و گاه می خندید
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۱۲.)

خیالی خوش دهد دل زان بنازد
خیالی زشت آرد دل بتندد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۷۵.)
بتندید از سر خشم و برآشفت
پس از تندی و آشفتن چنین گفت
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۶۹.)

تن دیده شدن کنایه از هوشیار و دقیق گشتن.
همه تن دیده شد نرگس، دهان سوسن است اخرس
که خامش کن ز گفتن بس که وقت اعتبار است آن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۰۹.)

تندیس پیکر و تصویر و تمثال.
دو تندیس از زر برانگیخته
زهر صورتی قالبی ریخته
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۸۲.)

تن زدن کنایه از خاموش شدن، ساکت بودن، تحمل کردن، روی گردانیدن.
هر کس که بدو جز این سخن گفت
یا تن زد یا گریخت یا خفت
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۳۵.)
چشمت به کرشمه نظری کرد که تن زن
بر مست همان بِه که نگیرند خطا را
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۶۷.)
عاشقم از ناله نتوانم زمانی تن زدن
گر کنند از ناله منعم بر در شیون زنم
(سلیم، *دیوان*، ۳۶۰.)
در چنین رنج گویدم تن زن
نتوان زد ولیك هان زده‌ایم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۷۰.)
ای صنمِ چنگ ساز، تن چه زنی؟ رود زن
ای بتِ عاشق نواز غم چه خوری؟ باده خور
(اوحدی، *دیوان*، ۲۲۰.)
تن مزن ای دل بزن دستی و جان را برفشان
زانکه این خوش مژده در دل از ره جان آمده‌ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۳.)

باده دِه موسم است سر چه کشی
بوسه دِه فرصت است تن چه زنی
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۰۳.)

تن زده کنایه از خاموش و ساکت.
امروز روز عید و تو در شهر تن زده
فردا تو را چه گوید دستور شهریار
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۷۹.)

تن زه کردن کنایه از لاغر کردن، فرسوده کردن تن.
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
که نه معشوقش بود جویای او
لیك عشق عاشقان تن زه کند
عشق معشوقان خوش و فربه کند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۲۵۱.)

تن شناس آن که به احوال تن شناسایی یافته است. کنایه از قشری و ظاهری.
تن شناسان زود ما را گم کنند
آب نوشان ترك مشك و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند
غرقهٔ دریای بی‌چونند و چند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۸۱.)

تنعم راندن کنایه از درناز و نعمت به سر بردن، عیاشی و خوشگذرانی کردن.
سیه نامه چندان تنعم براند
که در نامه جای نبشتن نماند
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰۲.)

تن فرا خاك دادن کنایه از مردن.
که گر خاك شد سعدی او را چه غم
که در زندگی خاك بوده‌ست هم
به بیچارگی تن فرا خاك داد
وگر گرد عالم برآمد چو باد
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۲۵.)

تن کاستن کنایه از لاغر شدن.
گفت با دلقك شبی سید اجل
قحبهٔ را خواستی تو از عجل

با من این را بازمی بایست گفت
تا یکی مستور کرد یمیت جفت
گفت نُه مستور صالح خواستم
قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۷۶.)

تنِ کاهیده کنایه از تن لاغر و ضعیف.
زیر دیوارِ سرایش تن کاهیدهٔ من
همچو کاهی‌ست که افتاده ز دیوار جدا
(هلالی، دیوان، ۱.)

تُنُک حال بودن کنایه از بی‌رونق بودن.
تُنک حال بُد بی‌تو صدر وزارت
همی خواست این کلك و تیغ تُنك را
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۸۶.)

تُنُک خِرَد کنایه از جاهل.
طُرفه‌تر آنکه این تُنك خردان
گروند از کمال حرص بدان
(جامی، *هفت اورنگ*، ۱۳۶.)

تُنُک دل کنایه از کم صبر و کم تحمل، رقیق القلب.
تنك دل چو یاران به منزل رسند
نخسبد که واماندگان از پَسَند
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۲.)

تُنُک روی کنایه از کمرو، آن که دارای شرم و حیاست.
حق بگویم همه کس را در روی
ورچه از آب تُنُك روی ترم
بُد تُنُك روی و کنون پشت قوی‌ست
از چه؟ از کاغذ بی‌حد و مرم
(کمال اسماعیل، دیوان، ۲۵۰.)

تُنُک زَهره کنایه از ترسو و جبان.
مردِ تُنُك زَهره نجوید ستیز
از تُنُکی لرزه کند تیغ تیز
(امیر خسرو، *مطلع الانوار* م، ۲۳۳.)

تُنُک ظَرف کنایه از کم حوصله، ساده دل و کم مایه.
نه زمی هر جا تُنُك ظرفی که بود از پا فتاد
آن که لاف پهلوانی زد هم از صهبا فتاد
(کلیم، دیوان، ۲۰۵.)
ما تُنُك ظرفان حریف این قدر سختی نه‌ایم
دانهٔ اشکیم و ما را گردش چشم آسیاست
(غنی کشمیری، دیوان، ۶۸.)
تُنُك ظَرف را یاد می ابلهی‌ست
گل کاغذی را به شبنم چه‌کار؟
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۹۵.)

تُنُک فهم آن که قوهٔ ادراکش ضعیف باشد.
به صد جانش خریدم کی روا باشد که بفروشم
به تحسین تُنُك فهمان و احسان لئیمانش
(عرفی، دیوان، ۷۳.)

تُنُک مایه کم مایه.
گل تُنُك مایه و کم عمر فتاده‌ست چنار
وسعت دستگه وطال بقایی دارد
(سلمان ساوجی، دیوان، ۴۶۵.)
نه در خورد سرمایه کردی کَرَم
تُنُك مایه بودی از این لاجرم
وگر تنگدستی تُنُك مایه‌ای
سعادت بلندش کند پایه‌ای
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۳ و ۱۶۵.)
فلك چندان تُنُك مایه است با این گرم بازاری
که یك جو عافیت گر بخشدم درویش می گردد
(عرفی، دیوان، ۲۸۹.)

تنگاتنگ بسیار نزدیك و متصل و چسبیده و نیز دمادم.
بود از آن جایگاه تنگاتنگ
لب دریا به‌قدر یك فرسنگ
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۹۹.)
مر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ
گفته ما که هین مگردانید رنگ
(مولوی، مثنوی، ۶:۱۲۵۰.)

تنگ آشیان کنایه از زمین.

بالای این تنگ آشیان طاووس نرگشت آسمان
شب چون غرابی در میان لب بسته شهپر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۱۸۰.)

تنگ آغوش بودن کنایه از سخت در آغوش بودن، متصل و چسبیده بودن.

به شمع موم قناعت کنند از خورشید
جماعتی که چو محراب تنگ آغوشند
(صائب، *کلیات*، ۴۶۷.)

تنگ آمدن کنایه از به ستوه آمدن، آزرده شدن.

همچو گرمابه که تفسیده شود
تنگ آیی جانت پخسیده شود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۰۲.)

من از دوری شه به تنگ آمدم
ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۹.)

تنگ آوردن کنایه از به ستوه آوردن، در مضیقه گذاشتن.

به فرمان کاووس جنگ آوریم
جهان بر بداندیش تنگ آوریم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۵۱۷.)

مبند تنگ بر اسب زمانه زینِ هوس
که از فراخ روی تنگت آورد مضمار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۳.)

شد محمد الب الغ خوارزمشاه
در قبال سبزوارِ پر پناه
تنگشان آورد لشکرهای او
اسپهش افتاد در قتل عدو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۵۵.)

تنگ اندر برگرفتن کسی را کنایه از سخت نزدیک شدن و نیز وداع کردن.

شد جهان بر چشم من همچون دلم تاریك و تنگ
چون کشید او تنگ اسب و تنگم اندر برگرفت
(معزی، *دیوان*، ۷۶.)

تنگبار کنایه از به دشواری پذیرندهٔ کسی یا چیزی، به دشواری به دست دهندهٔ چیزی و در اصطلاح سالکان کنایه از واحد حقیقی، لامکان و عرش اعظم.

مدار بسته در خویش و تنگبار مباش
که این دو عیب بزرگ از بزرگواری نیست
بر آن گشاده کفی شرط نیست در بستن
بر آن فراخ دلی جای تنگباری نیست
(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۴۶.)

بر درگه وصل تنگبارش
جان حلقه مثال بردر آمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۸.)

عنایتت که چو گردون فراخ میدان است
به بخت من ز چه شد تنگبارتر زسها
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۱۶.)

وجود تو از حضرت تنگبار
کند پیك ادراك را سنگسار
(نظامی، *شرفنامه*، ۴.)

تنگباری کنایه از دشوارپذیری.

آوازه فراخ شد به عالم
درگاه تو را به تنگباری
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۹.)

تنگ برکشیدن کنایه از آماده و مهیای کاری شدن.

چون گرفتی قرار و پست نشست
برکش اکنون بر اسب رفتن تنگ
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۶۸.)

هین منشین بیهده مسعود سعد
برکش بر اسب قضا تنگ تنگ
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۰۶.)

چو شبرنگ را برکشد تنگ تنگ
فرو ریزد از چرخ خرچنگ چنگ
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۱.)

تنگ برکشیده کنایه از آماده و مصمم و مجهز.

مهرگانت خجسته باد و دلت
برکشیده بر اسب شادی تنگ
(فرخی، *دیوان* س، ۱۹۸.)

تنگ بسته بودن کنایه از خسیس و لئیم بودن.

ابری که چنان گشاده دست است
با مکرمت تو تنگ بسته است
(امیر خسرو، *لیلی و مجنون*، ۳۲.)

تنگ پیغوله کنایه از دنیا.

چو بردند از این تنگ پیغوله رخت
چه در تختِ خاك و چه در روی تخت
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۷.)

تَنگ تَنگ بار بار، خروار خروار و کنایه از بسیار و فراوان.

زار زارت چو می‌پذیرد غم
تنگ تنگش کنار می گیرد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۳۴.)

از چمن انگیخته گل رنگ رنگ
وز شکر آمیخته می تَنگ تَنگ
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۰.)

ای روان از شکر تنگ تو شکر تنگ تنگ
گل برآورده ز شرم آن رخ گلرنگ رنگ
(خواجو، *دیوان* ك، ۳۱۷.)

تنگ چشم کنایه از خسیس، بخیل، کوته نظر و نیز غلام یا کنیز ترك و زیبا.

همی بپیچم بر خود چو ریسمان زین قوم
که تنگ چشم و سبك سر ترند ازسوزن
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۹۱.)

عرصهٔ تنگ سپهر تنگ چشم
کی تواند دیدن اندر سال و ماه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۰۸.)

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۸.)

مَدِ احسان می‌شمارند این گروه تنگ چشم
چین ابرویی اگر در کار سائل کرده‌اند
(صائب، *کلیات*، ۳۴۹.)

روزی آن تنگ چشم با دل تنگ
بود تنها نشسته با سرهنگ
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۱۳.)

بود تا شب به مجلس آرایی
با مه تنگ چشم یغمایی
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۳۰۰.)

تنگ چشمی کنایه از کوته نظری، اندك بینی، بخل و نیز حالت چشم ترکان مغولی یا چینی.

ز تنگ چشمی در خاطر تو کی گذرد
که هیچ چیز بِه از سیم و زر تواند بود
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۱.)

تناسخ زان سبب کفر است و باطل
که آن از تنگ چشمی گشت حاصل
(شیخ محمود شبستری، *گلشن‌راز*، ۲۰.)

به تنگ چشمی آن ترك لشکری نازم
که حمله بر من درویش یك قبا آورد
(حافظ، *دیوان*، ۹۹.)

تنگ چشمی فلك بیش از آن است که بود
نگذارد که نشینیم به خاکستر خویش
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۱.)

با منت لطف جز ستم نبود
تنگ چشمی تو را کرم نبود
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۴۴.)

همه تنگ چشمی پسندیده‌اند
فراخی به چشم کسان دیده‌اند
ز بس کاورده‌ام در چشمها نور
ز ترکان تنگ چشمی کرده‌ام دور
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۸؛ *خسرو و شیرین*، ۳۱۷.)

تنگ حال کنایه از بیچاره، تهیدست و مفلس.

ور دم نزنند چو تنگ حالان
دانی لغت زبانِ لالان
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۸.)

تنگ حالی کنایه از سختی و رنج و تهیدستی.

ای مانده به کوریّ و تنگ حالی
بر من ز چه همواره بدسگالی
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۶۵.)

تنگ حوصله آن که صبر و شکیبایی ندارد، کنایه از تندخو و فرومایه.
کدام بزم نچیدم که تنگ حوصلگان
به‌بوی می که شنیدند شیشه بشکستند
(عرفی، *دیوان*، ۲۹۱.)
چو رشته تا نزنی دست در میان گهر
چو تنگ حوصلگان ترك پیچ و تاب مکن
(صائب، *کلیات*، ۷۴۲.)

تنگ حوصله بودن کنایه از کم برداشت، کم تحمل و ناشکیب بودن، خویشتن‌دار نبودن.
دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۶.)

تنگ خوی کنایه از تندخوی، کج خلق.
تنگ شد بر من جهان ورنه چرا
جورِ چون او تنگ خویی می برم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۳۲.)
سعدیا عاشق نشاید بودن اندر خانقاه
شاهد بازی فراخ و زاهدان تنگ خوی
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۴۸.)
کارها تنگ گرفته‌ست بدوی
روزهٔ تنگ خوی کج فرمای
(فرخی، *دیوان* س، ۳۶۶.)
لیك چنان نیز مشو تنگ خوی
کز تو گریزند کنیزان به کوی
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۳۳۷.)

تنگ خویی کنایه از کج خلقی، بدخویی.
شهش گفتا کزینها چند گویی
مکن چون تنگ چشمان تنگ خویی
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۹۴.)

تن گداز گدازندهٔ تن، لاغر کننده، آزار دهنده.
لاابالی عشق باشد نه خرد
عقل آن جوید کز آن سودی برد
ترکتاز و تن گداز و بی‌حیا
در بلا چون سنگ زیرآسیا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۸۵.)
عمر کاهد تن گدازد دور چرخ
اینت چرخ تن گداز عمر کاه
(خاقانی، *دیوان*، ۹۱۸.)
نه مرو است این که بومِ تن گداز است
نه شهر است این که چاه شست باز است
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۲۵.)

تن گدازی گداختن تن، کنایه از سوختن.
هلاك تن شمع جان است اگر نه
نیاید ز موم این همه تن گدازی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۸۷)

تنگ در (اندر) کشیدن محکم بستن تنگ اسب و کنایه از آمادهٔ کاری بودن. نیز رك: تنگ کشیدن.
بخواهم عذر این شبدیز توسن جوی مردافکن
به بختِ شاه نیك آمد که نیك اندرکشم تنگش
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۹۳.)

تنگدست کنایه از فقیر و بی چیز و تهیدست و بیچاره.
فقیهی کهن جامه‌ای تنگدست
در ایوان قاضی به صف برنشست
(سعدی، *دیوان*، ۲۴۴.)
دست عنایتی که ما مفتقریم و تنگدست
خوان شفاعتی که ما مشتهییم و ناشتا
(خواجو، *دیوان*، ۲.)
از حسرتِ دهانش، آمد به تنگ جانم
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۲.)

تنگدستی کنایه از تهیدستی و بی چیزی و فقر.
چو جنس آدمیان را زخورد نیست گزیر
ز تنگدستی سوگند می‌خورم ناچار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۳۳.)

مبادا تنگدل را تنگدستی
که با دیوانگی صعب است مستی
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۴۱.)

که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد در تنگدستی مباد
(سعدی، دیوان، ۲۰۴.)

به مشرق می‌رود ترسم که روح انوری ناگه
برات از تنگدستی آورد ملك خراسانش
(عرفی، دیوان، ۷۳.)

به تنگدستی آن بینوا که در کفِ او
نزاع بر سر جا می کنند سوزن و خار
(سلیم، دیوان، ۴۵۰.)

تنگدل کنایه از ملول و افسرده و اندوهگین.
مُمسك برای مال همه ساله تنگدل
سعدی به‌روی دوست همه روزه خرم است
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۴۰.)

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود
برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین
که يك دم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۰ و ۷۶.)

تنگدل نشستن چون غنچه کنایه از غمگین بودن و درهم فرو رفتن.
مپیچ در خود و چون غنچه تنگدل منشین
چو گل ز پوست برون آی خرم و خندان
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۷.)

تنگدلی کنایه از افسردگی، غمگینی، آزردگی.
صبر کنم با جهان از آنکه همی
کار نیاید نکو به تنگدلی
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۰۰.)

ز فرط تنگدلی گشته‌ام فراخ سخن
مگر غمی بخوری تا غم سخن بخورم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۶۸.)

جام مینایی می سدِّ ره تنگدلی ست
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
(حافظ، *دیوان*، ۸۸.)

هر گه که غمی ملازم دل شودت
یا تنگدلی تمام مایل شودت
از حال کسی دگر نباید پرسید
تا خوشدلی تمام حاصل شودت
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۵۸.)

تنگ دهان آن که دهانی تنگ و زیبا دارد و کنایه از محبوب، زیبارو.
از زلف تو بوی عنبر و بان آید
زان تنگ دهان هزار چندان آید
زلف تو همی سوی دهان باز آید
خربنده به خانهٔ شتربان آید
(فرخی، *دیوان* س، ۴۲۳.)

وآن تنگ دهان تنگ روزی
چون عود و شکر به عطر سوزی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۳۹.)

وفا ز تنگ دهانان مجو که این معنی
حکایتی ست که در عالم عدم گذرد
(اهلی، *کلیات*، ۱۸۴.)

تنگ روزی کنایه از بی‌چیز و پریشان و بیچاره.
چرا زیرکانند بس تنگ روزی
چرا ابلهانند در بی نیازی
ابوطیب مصعبی (*پیشاهنگان شعر*، ۷۱.)

نه روزی به سرپنجگی می‌خورند
که سرپنجگان تنگ روزی ترند
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۰.)

برای عاشقان تنگ روزی
نمودی غنچه‌شان بستان فروزی
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۴۰.)

دهنش جزوی و قسمت نپذیرد ای دل
تنگ روزی شدی و رزق تو نامقسوم است
(عماد فقیه، *دیوان*، ۳۵.)

از تنگ روزی ار سودم نفس مُشتکی
خَطِ برات «نحن قسمنا» برآورم
(فیضی، *دیوان*، ۶۰.)

تَنگری به ترکی خداوند را گویند.
آن که بر لوح زبانها خط اول نام اوست
این همی گوید اله آن ایزد و آن تنگری
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۷۳.)

هر یك عجمی ولی لُغز گوی
یلواج شناس تنگری جوی
(خاقانی، *تحفة العراقین*، ۱۵۲.)

تنگسال کنایه از سال قحط و کمیاب شدن مواد غذایی.
زمستان درویش در تنگسال
چه سهل است پیشِ خداوند مال
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷۲.)

تَنگ ششدر کنایه از دنیا.
زین هفت حُقه فلکم بگذران که من
چون مُهره فتاده در این تنگ ششدرم
(عطار، *دیوان*، ۸۵.)

تَنگِ شکر کنایه از دهان محبوب و معشوق.
بر گُل زده‌ای حلقه و بر تَنگِ شکر قفل
امروز همه بر گل و شکّر زده‌ای نار
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۹۰.)

چه خوش قالبی دارد آن تَنگ شکّر
که جان خویشتن را در آن می گدازد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۴۲.)

تا تو ز لعل بسته‌ات تَنگِ شکر گشاده‌ای
چون مگس شکسته پَر بر شکرم به‌جان تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۳.)

هم به‌اقبالِ غمش جان به غمش خواهم داد
راه یك خنده از آن تنگ شکر می بینم
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۱۴.)

تَنگ شکر خای کنایه از دهان محبوب و معشوق.
این مژده شنیدی که به ناگاه برآمد
زین تنگ شکر خای که از راه برآمد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۸۳.)

تنگ عمری کنایه از بیچارگی و بدبختی و درماندگی.
زهی ملك بخشی که خصمت ندارد
به جز تیره‌روزی و جز تنگ عمری
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۳۰.)

تنگ عیش کنایه از تهیدست و بی چیز و مفلس و دردمند و بدبخت و بیچاره.
ای مکرمی که [شام] تهیدست تنگ عیش
از خاك آستانهٔ تو کیمیا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۳.)

یکی از بخت کامران بینی
دیگری تنگ عیش و کوته دست
(سعدی، *دیوان*، ۳۹۳.)

کسی که بود چو زه تنگ عیش و گوشه نشین
به دست کرد ز جود تو خانه‌ها چو کمان
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸۰.)

وقت نیك و بد چه باشد جام می در گردش آر
تنگ عیش آن کس که کار از گردش انجم کند
(اهلی، *کلیات*، ۱۵۳.)

تنگ عیشی کنایه از بی چیزی و تهیدستی و بیچارگی.
ز تنگ عیشی بر ذروهاش برده همای
ز استخوان مسافر ذخیره‌های گران
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۵۵.)

زتنگ عیشی بی‌تاب و توش گشته چو مور
ز ناتوانی بی‌دست و پای مانده چومار
(مختاری، *دیوان خ*، ۷۰.)

تنگ کشیدن زین اسب استوار کردن و کنایه از آماده و مهیا شدن.
کُمیت سلطنت بحر و بر جنیبت توست
کشیده تنگ به پیشش روان درآور پای
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۷.)

پس آنگه بجستند همچون پلنگ
کشیدند کُه کوب را تنگ تنگ
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۹۲.)

تنگ گرفتن کنایه از سخت ودشوار گرفتن، در فشار قرار دادن.
چو با دوست دشوارگیری و تنگ
نخواهد که بیند تو را نقش و رنگ
(سعدی، *دیوان*، ۲۰۸.)
زتنگ گیری این روزگار در عجبم
که صبح خنده چسان از دهان پسته دمید
(صائب، *کلیات*، ۵۲۷.)
گر فلك زین گونه بر ما تنگ می گیرد کلیم
وسعت آباد جهان چشم گدا خواهد شدن
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۱.)

تنگ مجال بودن فرصت نبودن.
دریغ تنگ مجال است و بر نمی تابد
که راند می به ثنای خلیفه سحر حلال
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹۷.)

تنگ معاش کنایه از بی چیز و بی نوا، مفلس و بدبخت.
به بُخلِ وعده تراش و قناعت عیاش
به صدقِ تنگ معاش و خوش آمد جرّار
(عرفی، *دیوان*، ۴۵.)

تنگ میدان آن که میدان کوتاه دارد، کنایه از مجال و فرصت محدود.
روزی که شوند تنگ میدان
از حادثهٔ قضا دو لشکر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۴.)
برون بینم اوصاف شاه از حساب
نگنجد در این تنگ میدان کتاب
(سعدی، *بوستان ی*، ۸.)
بتازم ار به فلك عیب من رسد طالب
عنان من سبك و چرخ تنگ میدان است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۵.)

تنگ مینا کنایه از فلك، آسمان.
رخش همت را ز گردون تنگ می بست آفتاب
گفت بس کاین تنگ مینا برنتابد بیش از این
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۸.)

تنگنای خاك کنایه از دنیا.
جز حادثات حاصل این تنگنای چیست
ای تنگ حوصله چه کنی تنگنای خاك
(خاقانی، *دیوان*، ۲۳۷.)
پاسبانانت به سیلی ظلم ظالم پیشه را
بارها زین تنگنای خاك بیرون کرده اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۶.)

تنگنای غم کنایه از دشواری و سختی اندوه.
چون توانم شد خلاص از تنگنای غم که نیست
راهِ بیرون رفتنم از هیچ سو چون آب چاه
(سلیم، *دیوان*، ۴۵۵.)

تنگنای لحد گور تنگ و کنایه از قرارگاه و جای تنگ و تاریك.
چه گویم از تن بیمار و کُنج محنت خویش
به تنگنای لحد مشت استخوان شده ام
(هلالی، *دیوان*، ۱۰۴.)

تنگنای وحش کنایه از دنیا.
آن شب که رفت برون زین تنگنای وحش
برداشت محمل تن زین عرصه گاه بلا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱.)

تُنگِ نبات کنایه از دهان محبوب.
دگر باره گشاد آن سروِ گلرنگ
سر تنگ نبات از غنچهٔ تنگ
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۵۹.)

تَنگهٔ زر پول رایج، مسکوك زر.
زر یکی و تنگهٔ زر بی شمار
آن یکی در هر یکی خوش می شمار
(نعمت الله ولی، *دیوان*، ۳۱۲.)

تنگیاب کنایه از نایاب و عزیزالوجود.

چو طرز را اثر ظلم برفروبستی
چو کیمیا نظر عدل تنگیابستی
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۱۹.)

خاقانیا وفا مطلب ز اهل عصر از آنك
در تنگنای دهر وفا تنگیاب شد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۷.)

تنگی کردن کنایه از سختی به‌کار بردن، خست کردن، امساك کردن.

چنین داد پاسخ که زفتی ز شاه
ستیهیدن از مردم بی‌گناه
توانگر که تنگی کند در خورش
دریغ آیدش پوشش و پرورش
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۱۲۸:۵.)

تنگی کشیدن کنایه از سختی و بیچارگی کشیدن.

چه فارغند ز بیم فشارِ تنگی قبر
کسان که تنگی مسکن کشیده‌اند امروز
(صائب، *کلیات*، ۵۹۹.)

تنِ لاش بدن ناچیز و ناقابل و بی‌قدر و اعتبار.

نبود بر دَرِ مسجد چو خسروا بارم
گرو به خانهٔ خمار کردم این تنِ لاش
(امیر خسرو، *دیوان*، ۳۶۲.)

تن، نادان ساختن کنایه از تجاهل کردن.

بی‌وفایی کنی و نادان سازی تنِ خویش
نیستی ای بت یکباره بدین نادانی
(منوچهری، *دیوان*، ۱۲۱.)

تنن‌تنن، تنن‌تن تلاتلا نغمه، سرود، وزن اجزای آواز موسیقی.

ز شوق مستی عشق تو کف زنان گویم:
تنن تنن، تنن تن، تلاتلاتللا
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۱.)

تن نهادن کنایه از تسلیم بودن، رضا دادن.

نباید تن نهادن عاقبت را
همیشه جُست باید عاقبت را
(زرتشت بهرام پژدو، *ارداویرافنامهٔ منظوم*، ۵۸.)

تن و جان خود خوردن کنایه از رنج و مشقت فراوان بردن.

تن و جان خود می‌خورم در عنا
چو شمعم همه ساله مهمان خویش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۶.)

تنورِ آسمان کنایه از فلق.

آتش طبع چو آبش گر ندادستی مدد
قرص خور کی گرم گشتی در تنور آسمان
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۳.)

تنورِ پیرزن اشاره به تنور پیرزنی که بنا به روایات طوفان نوح نخست از آن جوشیدن گرفت.

چون قوم نوح خشك نهالان بی‌برند
باد از تنور پیرزنی فتح بابشان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۸.)

تنورِ تافتهٔ صبح کنایه از فلق.

چرخ از تنور تافتهٔ صبح برکشد
قرصی خمیر مایهٔ او زر جعفری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۴.)

تَنورستانِ غفلت کنایه از دنیا.

ای تنورستان غفلت جای تو
کرده‌ای مطلوب سر تا پای تو
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۰۶.)

تنورِ گردون کنایه از فلك. (اضافه تشبیهی)

مانده از شرم فضلهٔ خوانش
قرص خور در تنور گردون خام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۹.)

تنور گرم بودن کنایه از رواج و رونق داشتن.

در حسن تو را تنور گرم است
ما را بربند ما خمیریم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۷:۳.)

تَنوره زدن کنایه از چرخ زدن، حلقه زدن.

تنوره زد از گردش اندر سپاه
زهر سو به زخمش گرفتند راه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴۱.)

تَنوره شکستن درهم شکستن سلاح.
مریخ اگر تنورهٔ خصم تو بشکند
جرم حَمَل نصیب تنور اثیر باد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۹.)

تنورهٔ غم کنایه از بلا و رنج و مصیبت.
دل اعدات در تنورهٔ غم
چون به خاکستر اندرون کوماج
(سوزنی، *دیوان*، ۱۴۶.)

تنهاخور کنایه از ممسك و زُفت.
بدن تنها خور آمد روح موثر
که جان هدیه کند ایثار از این سو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۵:۵.)

تِنّین دَم اژدها دَم و کنایه از نابود کننده.
تیغِ تو تِنین دَم شده زو درع زال از هم شده
بل کوه قاف اخرم شده منقار عنقا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۰.)

تِنّینِ فلك در اصطلاح نجوم عقدتین رأس وذَنب است که از تقاطع فلكِ حامل و مایل قمر پدید آید.
کرم قَز میرد ز بانگ رعد تِنّینِ فلك
میرد از کوشش که آوا برنتابد بیش از این
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۸.)

تَنیها آنچه متعلق به تن است.
بگذار تنیها را بشنو اَرنیها را
چون سوخت مَنیها را پس طعنه گه لن نی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۹:۵.)

توأمان، توأمان تقدیر در اصطلاح نجوم برج جوزاست که سومین برج از برجهای دوازده‌گانهٔ منطقه‌البروج است و به گفتهٔ *التفهیم* آن به صورت دو کوکب برپای ایستاده باشد که هر یکی دست بر دیگری پیچیده دارد.
توأمان گشته در برابر قوس
سپر یکدیگر به دفع خصام
عزم تو توأمان تقدیر است
که نباشد در او مجال فتور
(انوری، *دیوان*، ۳۰۴:۱ و ۲۳۶.)

تُو، به‌تُو لابه‌لا، طبقه به طبقه، پی‌درپی و متنوع.
برف فسرده کو رخ آن آفتاب دید
خورشید پاك خوردش اگر هست تو به‌تو
عیسی قادر بود کو از یك دعا
بی‌توقف برجهاند مرده را
خالق عیسی بنتواند که او
بی‌توقف مردم آرد تو به‌تو
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۴۵۲؛ *مثنوی ن*، ۱۹۹:۳.)

تُو، برتُو لابرلا، تابرتا، دنبال هم.
غم دل چون رسن زان گشت تو بر تو که می‌گیرد
پیاپی کاروان جان سَرِ چاه زنخدانش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۸.)
هریکی توی تو از توی دگر گنده‌تر است
زانکه بی‌مغزی و تو برتو مانند بَصَل
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۷۳.)

تُوبرتُوبودن‌چوفلك کنایه ازدرهم‌وپیچیده‌وتو بر تو بودن.
غصهٔ خصمش از آن همچو فلك تو بر تواست
که سعادات فلك را به دَرِ او سکن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۰.)

توبه پرست آن که توبه را دوست دارد، بسیار توبه کننده.
زانك آدم زان عتاب از اشك رست
اشك تر باشد دَم توبه پرست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۰۰:۱.)

توبه‌خوار کنایه از شکنندهٔ توبه.
عشقش بلای توبه، داده سزای توبه
آخر چه جای توبه با عشق توبه خوارش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۸:۳.)

توبه‌سوز کنایه از برهم زنندهٔ توبه.
آن روی همچو روزش وآن رنگ دلفروزش
وآن لطف توبه سوزش و آن خلق چون بهارش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۸:۳.)

توبه‌شکن آن که توبهٔ خود شکند. آنچه سبب شکستن توبه باشد.

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
به شادی رخ گل بیخ غم زدل برکن
(حافظ، دیوان ج، ۲۰۹.)

بشکست می لعلت چون توبهٔ خسرو را
اکنون صفت مستی زان توبه شکن بشنو
(امیر خسرو، دیوان، ۴۸۸.)

توبهٔ صدق صادقانه از گناه برگشتن.

کنون رخِ من و خاك جناب و توبهٔ صدق
که آب توبه بس آمد لباس شوی گناه
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۷۵.)

توبهٔ صوفی شکستن کنایه از شیفته و بی‌قرار ساختن.

گرچه زپیریش تنی بود کوز
میل جوانانش جوان بُد هنوز
سرو خرامنده چو بگذشت مست
مستی او توبهٔ صوفی شکست
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۳۰۳.)

توبه فرما کنایه از واعظ امور دینی، حاکم شرع. اندرزگوی ریاکار در جامهٔ تقوی.

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند
(حافظ، دیوان، ۱۳۵.)

توبه‌کار آن که نادم و پشیمان و توبه‌کننده است.

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه‌کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
من که عیب توبه‌کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
(حافظ، دیوان، ۱۴۸ و ۲۳۷.)

توبه‌نامه نامه‌ای که در آن شرح توبه نویسند.

به کلك قاعده دانی شکستگی مرساد
که توبه‌نامهٔ ما با خط شکسته نبست
(صائب، کلیات، ۱۹۶.)

توبهٔ نصوح کنایه از توبه‌ای که راست و خالص باشد و توبه‌کننده با عزمی استوار دست خود را به گناه آلوده نسازد.

باده که در این وقت خوری بادهٔ مباح است
توبه که در این وقت کنی توبهٔ نصوح است
بند و غل توبهٔ نصوح بوَد
باغ دیدن غذای روح بوَد
(سنایی، دیوان س، ۸۱؛ *حدیقةالحقیقه*، ۱۲۱.)

توتیای بینش آنچه چشم بدان روشن گردد.

ای خاك تو توتیای بینش
روشن به تو چشم آفرینش
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۹.)

توتیای دیده آنچه دیده بدان روشن گردد.

چشم حوران چون شود شوریده رضوان بهشت
خاك پایش توتیای دیدهٔ حورا کند
(منوچهری، دیوان، ۲۵.)

زخاك پای تو گر توتیای دیده کشد
چو آفتاب دهد نور چشم اعمیٰ را
(ابن یمین، دیوان، ۹.)

توده بر توده بودن پشته بر پشته بودن، خرمن بر خرمن بودن.

بهار غالیه در دامن صبا سوده است
به بوستان ز گل و لاله توده بر توده است
(امیر خسرو، دیوان، ۱۱۵.)

تودهٔ خاك کنایه از آدمی، بنده و مخلوق.

نظر کن بر دلِ این تودهٔ خاك
که تا گوید ثنایت ازدل پاك
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۴.)

تودهٔ کافور کنایه از پشتهٔ برف.

گر به دی مه بُد زمین مرده پس از بهر حنوط
تودهٔ کافور و تنگ زعفران افشانده‌اند
(خاقانی، دیوان، ۱۰۷.)

توسنان حادثات پیشامدهای سخت و ناآرام.

با صهیل تازیانت توسنان حادثات
بر شب آخورهای گیتی سخت لاغر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۰.)

توسنان زمانه سرکشان و زورمندان روزگار.
زیر بار امانتِ غم تو
توسنان زمانه رام تواند
سرکشان بر امید یك دانه
دانه نادیده صیدِ دام تواند
(عطار، *دیوان* ت، ۲۲۹.)

توسن ایام زمانه و روزگار سرکش.
توسن ایام را رای تو تمکین نکرد
شیر نگه کی کند سوی یکی لاغری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۰.)
گلگون می در آر به میدان کنون که هست
رخش سپهر و توسنِ ایام رام ما
(جامی، *دیوان*، ۱۷۴.)

توسن بودن سرکش بودن.
بگویش بیارام و توسن مباش
ز کار زمانه تو ایمن مباش
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۸۲۳۵.)

توسنِ چرخ رام شدن کنایه از روزگار موافق گشتن، زمانه مطیع و فرمانبر شدن.
که گردد زمانه به کام شما
شود توسنِ چرخ رام شما
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۲۲.)

توسنِ خوی آن که خویی ناآرام و سرکش دارد.
تُرك سن سن گوی توسن خوی سوسن بوی من
گر نگه کردی به سوی من نبردی سوی من
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۰.)

توسنِ گردون کنایه از فلك.
سهل باشد گر سوار توسن گردون شوی
جهد کن تا چون صباگردی سوار خویشتن
(سلیم، *دیوان*، ۳۷۸.)

توسنِ همت قصد و خواستِ بلند و سرکش.
جامی مبند توسنِ همت به میخ آز
همچون خران به آخُر آخر زمانیان
(جامی، *دیوان*، ۷۸۵.)

توشه برداشتن کنایه از مهیای سفر گشتن.
بفرمود تا توشه برداشتند
ز یك ساله تا آب بگذاشتند
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۲۰۵:۳.)

توشه بستن کنایه از آمادهٔ سفر گشتن.
داد فرمان که هر سه بدرِ منیر
پیش گیرند ره ز پیش سریر
زین سخن هر سه تن زجای شدند
توشه بستند و رهگرای شدند
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۸۸.)

توشهٔ چشم کنایه از نگاه زیاد به محبوب.
نگه می‌کرد ماه از گوشهٔ چشم
دلش پُر می‌نگشت از توشهٔ چشم
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۶۰.)

توشه کش آن که توشه و زاد سفر حمل می‌کند.
بی‌قراران تو در خاك نگیرند آرام
در طلب توشه‌کش مور بود دانهٔ ما
(سلیم، *دیوان*، ۲۲.)

توشهٔ یوم‌الحساب کنایه از زاد و توشهٔ آخرت.
در حبسگاهِ شروان با درد دل بساز
کان درد راهِ توشهٔ یوم‌الحساب شد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۷.)

توکلی رفتن بر توکل سفر کردن، بی‌زاد و توشه رفتن.
من می‌روم توکلی در این ره و در این سرا
اگر نواله‌ای رسد نیمی مرا نیمی تورا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۵:۱.)

تولا کردن دوستی و محبت داشتن، امید داشتن.

آن را که بضاعتش قناعت باشد
هر چیز که کرد و گفت طاعت باشد
زنهار تولا مکن الّا به خدا
کاین رغبت خلق هم دو ساعت باشد
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۱۶.)
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه
من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام
که به سوی شه تولا کرده‌ام
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴ ۴۵۳.)

تُوه‌تُوه لا به‌لا، تو بر تو.
از سرِ کُه من ببینم پای کوه
هر گو و هموار را من توه‌توه
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۷۹۰۴.)

تهمت اندیش آن که عیب و گناه به کسی نسبت دهد.
ز کذب تهمت اندیشان گهی آگاه خواهی شد
که بیرون آری از زندان حرمان بی گناهان را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۹.)

تهمتِ مریم اشاره به تهمتی که دشمنان دربارهٔ زنا به مریم مادر عیسی مسیح(ع) نسبت می‌دادند و در قرآن مردود شمرده شده است.
نامش به ننگ تهمت مریم شکست از آنك
گنگ آمد از مشیمه مسیح سخنورش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۶.)

تهمتن نیمروز کنایه از پهلوانِ شرق.
تا که بود آفتاب تهمتن نیمروز
آن که نخست از جهان حد خراسان گرفت
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۳۶.)

تهنیت کردن مبارکباد گفتن، خوشامد گفتن.
تهنیت کرده تو را میران به صد جشن چنین
شاعران گفته به هر جشنی تو را مدح و ثنا
(معزی، *دیوان ك*، ۳۰.)
همه فریشتگان تهنیت کنند تو را
همی به عهد ولوای خلیفهٔ بغداد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۱۴.)

تهنیت گویان در حال شادباش گفتن.
که پندارم نگار سرو بالا
در این دم تهنیت گویان درآید
(سعدی، *کلیات ك*، ۵۱۱.)

تهور کردن بی باکی و بی پروایی از خود نشان دادن.
بلی گفت دزدان تهور کنند
به بازوی مردی شکم پُر کنند
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۳.)

تهی آغوشی آغوش خالی بودن ازمحبوب.
بر تهی آغوشی خود گریه صائب می کنم
چون ببینم هاله درآغوش گیرد ماه را
(صائب، *کلیات*، ۴۵.)

تهی از جان گشتن مردن، کشته شدن.
تو را آرزو کرد شاهنشهی
چنان دان که گردی تو از جان تهی
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۲۲۹۹:۵.)

تهی پای رفتن با پای برهنه رفتن.
تهی پای رفتن بِه از کفش تنگ
بلای سفر بِه که در خانه جنگ
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۸.)

تهی پایی برهنه بودن پا.
بارِ ناموسی نداریم از پی دل می‌رویم
از تهی پایی چه بی اندیشه درگل می رویم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۳.)

تهی پوییدن کنایه از کار بیهوده کردن، بی دلیل کاری کردن.
فلکم جواب گوید که کسی تهی نپوید
که اگر کهی بپرّد بود آن زکهربایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۴:۶.)

تهی چشم کنایه از نابینا و نیز آزمند و حریص و بخیل.
هر تهی چشمی چو چنبر را چنین سحر آرزوست
لیك بر بام جهان کمتر توان رفت از رسن
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۶۹.)

تهی چشمند این مشتی علف خوار
بباید زله شان دادن به خروار
(امیر خسرو، شیرین و خسرو م، ۳۵۷.)
با تهی چشمان چه سازد نعمت روی زمین
خاك نتوانست کردن سیر چشم دام را
آب گوهر از تهی چشمان نمی‌شوید غبار
نقش جوی خشك باشد در عقیق آبدار
(صائب، *کلیات*. ۱۵۲ و ۵۷۹.)

تهی چشمی کنایه از نابینایی و نیز آزمندی و طمعکاری و بخل.
به جز مردم ز مردم خواستن چیز
تهی چشمی بود بی‌دیدگی نیز
(امیر خسرو، شیرین و خسرو م، ۱۵۴.)

تهی دامنی کنایه از نومیدی و بی نصیبی.
تویی آن که تا من منم با منی
در این در مبادم تهی دامنی
(نظامی، *شرفنامه*. ۹.)

تهیدست کنایه از مفلس و بی چیز.
تهیدست چون سرو در تخته بند
درم دار چون سکّه خورده قفا
(کمال اسماعیل، *دیوان*. ۲۵۵.)
ای مکرمی که [شام] تهیدست تنگ عیش
از خاك آستانهٔ تو کیمیا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*. ۱۳۳.)
تهیدست کو مایه‌داری کند
چو لنگی ست کو راهواری کند
(نظامی، *شرفنامه*. ۱۷۷.)
چگونه روی نمایی به ما تهیدستان
تو کز نقاب تمنای رونما داری
(کلیم، *دیوان*. ۳۲۲.)

تهیدستی کنایه از بی چیزی و مفلسی.
مفلس از جنس خود ارزان نفروشد چه کند
کم بها کرد تهیدستی دوران ما را
(کلیم، *دیوان*. ۹۹.)

تهی دل کنایه از آن که خالی از عشق است، بی علاقه به زندگی.
تهی دل کو به محرومی زبون است
چه داند لذت عالم که چون است
(امیر خسرو، شیرین و خسرو م، ۳۷۷.)

تهی دهل بودن کنایه از توخالی بودن.
علم تو حیله‌ست و بانگ بی معنی
سوی من ای ناصبی، تهی دهلی
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۸۷.)

تهی رفتن دست خالی رفتن.
تهی رفت خواهی چنانك آمدی
بماند همی ملك و مال و ثقل
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۶۲.)

تهی رَو کنایه از آن که سفر بی فایده و بی جهت کند، گمراه و منحرف.
گفت قاضی بس تهی‌رَو صوفیی
خالی از فطنت چو کاف کوفیی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۶۷.)

تهی روده کنایه از گرسنه، ضعیف و سست دل.
جای دگر بوده‌ای زانك تهی روده‌ای
آبِ دگر خورده‌ای زانك گل آلوده‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*. ۶:۲۴۶.)

تهی‌ساز کردن خالی کردن.
چون قدم از گنج تهی ساز کرد
کلبهٔ حلاقی خود باز کرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*. ۱۷۳.)

تهی کاسه کنایه از بی چیز و مفلس.
هر تهی کاسه در این بحر بود سرگردان
حل این معنی پیچیده ز گرداب شود
(غنی کشمیری، *دیوان*. ۷۱.)

تهی کاسگی کنایه از مفلسی و بی چیزی.
فلك ز غیب تهی کاسگی مَثَل چون شد
ز کاسه‌های کواکب همیشه پرخون بود
(کلیم، *دیوان*. ۱۵۷.)

تهی کیسه آن که در کیسه چیزی ندارد، بی پول، فقیر.

از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور
وز سفرهٔ جهان سیه کاسه نان مخواه
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۶.)

کیسه مکن پر زر و سیم ای پسر
کیسه بُرانند در این رهگذر
کیسه تهی باش و بیاسا کمال
هر که تهی کیسه‌تر آسوده‌تر
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۲:۱۰۲۷.)

تهیگاه بخشی از پهلوی آدمی بالای استخوان سرین و زیر استخوانهای پهلو.

ز خون کرد باید تهیگاه خشك
بدو اندر آکنده کافور و مُشك
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۲۱۶.)

تنم را به عنبر بشوی و گلاب
بیا کن تهیگاهم از مُشك ناب
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۶۵.)

تهی گشتن خالی گشتن.

جهان پیمانه را مانَد بعینه
که چون پر شد تهی گردد به هر بار
کنون کز مرگ صدرالدین تهی گشت
نپندارم که پر گردد دگر بار
(خاقانی، *دیوان*، ۸۸۶.)

تو تهی از حق از آنی کز خودی خود پُری
پر ز حق آن دم شوی کز خویشتن گردی تهی
(شمس مغربی، *دیوان*، ۲۱۴.)

تهی گفتار کنایه از بیهوده گوی.

دام دل بگشاییم بوسه زو بر باییم
تا نپندارد که ما تهی گفتاریم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۷۳.)

تهی ماندن خالی ماندن، عاری بودن.

زانك از اینها خود تهی مانَد بهشت
وربه تنگی نیست نیم از چشم میم
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۹۴.)

تهی مایه کنایه از بی اساس و بی پایه، بی چیز، محروم.

روزگار آمد گفتاش که مخروش که من
پرده زین راز تهی مایه نخواهم برداشت
(عرفی، *دیوان*، ۱۹۰.)

آنك باشد چو من تهی مایه
بوك ریزد بر این رخم سایه
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۳۱۹.)

گفت مکن نرخ تهی مایگان
رو که هم اکنون رسدت رایگان
(امیرخسرو، *مطلع الانوار* م، ۳۰۲.)

تهی مغز کنایه از نادان و کم خرد.

بِه که تهی مغز و خراب ایستی
تا چو کدو بر سر آب ایستی
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۱۵۷.)

تهی میانی کنایه از کم ظرفی، بی مغزی.

پس از این همه مناقب خجلم، خجل پشیمان
که ثنای خویش گفتن بود از تهی میانی
(نظامی، *دیوان*، ۲۵۷.)

تی مخفف تهی به معنی خالی.

باده چو همت ای صنم باز مگیر و نی مگو
عرضه مکن دو دست تی پر کن زود آن سبو
اگر تبریز دارد حبه‌ای زو
چه نقصان گر شود از گنجها تی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۸؛ ۷:۱۶۱.)

تیبا عشوه و مکر و حیله.

هر داد و گرفتی که ز بالاست لطیف است
گر صادق وجد است وگر عشوه و تیبا
هین بجه زین مادر و تیبای او
سیلی بابا بِه ازحلوای او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۵۷؛ مثنوی ن، ۶:۳۵۵.)

تی تی زبان کودکان در آغاز سخن گفتن، و کنایه از رونق و کر و فر.

بهر طفل نو پدر تی تی کند
گرچه عقلش هندسه گیتی کند
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۴۳۳.)

سلیم تی تی مستان هند آخر شد
پیاله گیر که اکنون زمان هی هی ماست
(سلیم، *دیوان*، ۱۲۵.)

تیرِ آه نَفَس و آهی که همچون تیرکاری باشد.
یارب تو آن جوان دلاور نگاه‌دار
کز تیر آهِ گوشه نشینان حذر نکرد
در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده شد
تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۲ و ۱۹۹.)
شد کمانِ قامتم را رشته‌های اشك زه
تاگشایم بهر صید وصل تیر آه را
(جامی، *دیوان*، ۱۵۷.)

تیر از استخوان گذشتن کنایه از کاری بودن تیر.
فدای دست و کمانش شوم که صید از ذوق
خبر نداشت که تیرش زاستخوان بگذشت
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۱.)

تیر از شست شدن رها شدن تیر و کنایه از کار از کار گذشتن.
باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست
(حافظ، *دیوان*، ۲۰.)

تیر از کمان جَستن رها شدن تیر و کنایه از کار و مراد بر آمدن.
آتش عشق خدا بالا گرفت
تیر تقدیر خدا جَست از کمان
عاقبت الامر رست مرغ فلك از قفس
عاقبت الامر جَست تیر مراد از کمان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۲:۴ و ۲۶۲.)

تیر از کمان رفتن کنایه از کار از کار گذشتن.
گفتم که غمزهٔ تو مرا کشت رحم کن
گفتا کنون چه سود که تیر از کمان برفت
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۴۷.)

تیر از کمان شدن کنایه از کار از کار گذشتن.

اهلی به زخم تیر جفا دل بنه که باز
دل داده‌ایم از کف و تیر از کمان شده
(اهلی، *کلیات*، ۳۶۸.)

تیر از نشانه دور افتادن به هدف نرسیدن تیر.
مرد کز صید ناصبور افتد
تیر او از نشانه دور افتد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۸۳.)

تیرافشاندن رها کردن تیر.
در کمین غمزهٔ ترکان کمانکش داشتی
گاه تیر افشاندن آواز کمان چون نشنوی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۹۱.)

تیر انداختنِ باده کنایه از سخت به جوش آمدن باده.
در دل خُم باده چو انداخت تیر
بال و پر غصه گسستن گرفت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۵:۱.)

تیر انداز آن که تیر از کمان رها کند.
چشمان ترك و ابروان جان را به ناوك می‌زنند
یارب که داده‌ست این کمان آن ترك تیرانداز را؟
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۵.)
خدنگ طعنه دایم سوی تیرانداز برگردد
کسی را قدر مشکن گر نخواهی کم بها گردی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۸.)

تیرانداز گشتن باده کنایه از جوشان شدن باده آن طور که قطره‌ها بیرون پرد.
چو تیرانداز گردد باده در خم
ز تیر باده اسپر می‌توان کرد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۲:۲.)

تیراندازی تیر پرتاب کردن.
خَم ابروی تو در صنعت تیراندازی
برده از دست هر آن کس که کمانی دارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۵.)

تیراندر کمان تاختن رها کردن تیر.

چون تاخت تیر اندر کمان، بسته میان بگشاد ران
دستان شمر گفتار آن کو پوردستان خواندش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۴.)

تیرباران ریزش تیر بسیار.
چنان تیرباران شد از هر دو روی
که چون آب خون اندر آمد به‌جوی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۹۷۲:۴.)

تیر باران بلا پیش و پس است
از فراغت سپری خواهم داشت
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳.)

تیربارانِ سحر کنایه از آه و نالهٔ سحرگاهی.
تیربارانِ سحر هست کنون ز آتشِ آه
نوكِ پیکان را قاروره به سر بربندیم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۲.)

تیربالا کنایه از راست قد، سهی قامت.
من آن تیر بالا نگارم که هرگز
چو ابروی من کس نبیند کمانی
(فرخی، *دیوان* س، ۳۶۲.)

ای نگار تیر بالا روزِ تیر
خیز و جام باده دِه بر لحن زیر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۶۲.)

تیر به تاریکی افکندن کنایه از کار به گمان و پندار کردن.
شب از دل سوی گردون ناله‌ای کردم روان آخر
به تاریکی فکندم تیری آمد بر نشان آخر
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۰۱.)

ای خضر چند تیر به تاریکی افکنی
سرچشمهٔ حیات نهان در دل شب است
خضر اگر تیری به تاریکی فکند از ره مرو
آن که می بخشد حیات جاودان پیداست کیست
(صائب، *کلیات*، ۲۱۱ و ۲۷۴.)

تیر بر تاریکی انداختن کنایه از کار به گمان و تصور کردن.
با هدف هرگز ندانستیم شست ما چه کرد
تیر بر تاریکی از بس چون شهاب انداختیم
(سلیم، *دیوان*، ۳۲۶.)

تیر بر جان کسی ترازو کردن کنایه از نشانه کردن کسی.
هم بدان تیری که برجانم ترازو کرده‌ای
پیش پیکان تو زور خویش را سنجیده‌ام
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۵۵.)

تیرِ برگُشاد تیر از کمان رها شده، کنایه از سریع.
به وقتِ پویه تیری برگشاد است
کند چون جمع خود را ِگردباد است
(سلیم، *دیوان*، ۵۸۲.)

تیر به سنگ آمدن کنایه از ناامید شدن، به مراد نرسیدن.
صبر را از دهنت حوصله تنگ آمده است
ناله‌ها را ز دلت تیر به سنگ آمده است
(کلیم، *دیوان*، ۱۱۵.)

تیربلا رنج وگزندوبدبختی ومحنت.(اضافه تشبیهی)
زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست
یاددار ای دل که چندینت نصیحت می کنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۴.)

جور فلك بسوخت دل، آه که کارگر نشد
تیر بلا که آه من این همه بر فلك زده
(اهلی، *کلیات*، ۳۷۶.)

با چنین قامت و بالا نرسیدی به کسی
کز تو بر سینهٔ او تیر بلایی نرسید
(هلالی، *دیوان*، ۷۶.)

تیرِپرتاب و تیرِپرتابی یك نوع تیر که بسیاردوررود ولی به نشانه نمی‌رسد و نیز تیر هوایی، کنایه از تند و سریع رفتن و اندازه‌ای بوده است.
عنان بارهٔ شبرنگ برتاب
شتابان رو، به رَه چون تیرِ پرتاب
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۵۱.)

زمین نیم فرسنگ پهناش بود
یکی تیر پرتاب بالاش بود
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۲۰۸.)

زپرتاب تیرش در آن ترکتاز
فلك تیر پرتابها مانده باز
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۲.)

به بال و پر مرو ازره که تیرِ پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی به خاك نشست
(حافظ، *دیوان*، ۱۹.)

تیرِ تسلیم افکندن کنایه از رضا دادن.
گر زتیغِ قضا جگرتان خست
تیرِ تسلیم در قدر فکنید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۵.)

تیرِ تغافل بی‌توجهی و بی‌التفاتی. (اضافهٔ تشبیهی)
با بد آموزت مگر قانون اُلفت ساز نیست
کامشبت تیرِ تغافل در کمان ناز نیست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۳.)

تیر تقدیر قسمت و سرنوشت. (اضافهٔ تشبیهی)
کسی را که دل چون کمان نیست داند
که با تیر تقدیر او کس نکوشد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۰۵.)

تیر جفا خوردن کنایه از دلخسته و آزرده شدن.
بگذار هلالی که به صد درد بنالم
کز جور فلك تیر جفا خورده‌ام امروز
(هلالی، *دیوان*، ۸۷.)

تیرِ جور بیداد و جور که چون تیر است. (اضافهٔ تشبیهی)
مزن تیرِ جور و حذر کن ز آهی
که از سینهٔ مبتلایی برآید
(هلالی، *دیوان*، ۷۰.)

تیرِ چار پَر نوعی تیر که چار پر دارد.
چو تیر چار پرش سر برد به حلق عدو
سه روح خصم برون آید از ره سوفار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۹۹.)

جواب نامه کلیم از ستمگری خواهد
که مرغ نامه‌بر اوست تیر چارپرش
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۱.)

تیرِ چرخ کنایه از عطارد و نیز چیزی همچون تیر هوایی که درون آن را پر از باروت کنند و آتش زنند و به جانب دشمن رها کنند.
به اوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد
به تیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۷۹.)

کسی که پشت کند پیش تیر او چو کمان
سعادت ابد از تیر چرخ یابد تیر
(معزی، *دیوان*، ۲۳۶.)

دشمن گر آستین گل افشاندت به‌روی
از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود
(سعدی، *دیوان*، ۴۵۳.)

تیرِ چشم کنایه از نگاهِ گرم و سوزان.
عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشمِ آن ابرو کمان کرد
(حافظ، *دیوان ج*، ۷۳.)

تیرِ حادثه کنایه از بلا و بدبختی و آفت.
یك دل ز تیر حادثه بی غم که یافته‌ست؟
یك دم ز صرف دهر مسلّم که یافته‌ست؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۶.)

تیرِ خدنگ تیری که از چوب خدنگ که بسیار سخت است سازند.
آنچه در دل، غمِ فراق کند
نکند صدهزار تیرِ خدنگ
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷۳.)

تیرِ دبیر کنایه از ستارهٔ عطارد.
زگردون چو بر نامهٔ من بتابد
ثنا خواند از چرخ تیرِ دبیرم
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۴۵.)

تیر در جوزا بودن کنایه از بخت و اقبال داشتن.

ماه در ثور و تیر در جوزا
اوج مریخ در اسد پیدا
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۷.)

تیرِ دعا استغاثه، درخواست و تمنا. (اضافهٔ تشبیهی)
ما را به‌جز از تیر دعا هیچ به کف نیست
کی مرغ هوس صید بدین تیر توان کرد
(اهلی، *کلیات*، ۲۱۸.)

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان
باشد کز آن میانه یکی کارگر شود
(حافظ، *دیوان ج*، ۶۰.)

می‌تواند داد اثر تیر دعا را آن که داد
ناوك مژگان او را بی گمان صید افکنی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۷.)

تیرِ دل شِکر تیرِ کاری و دل شکاف.
ز آرزوی غلامیت زُهره بدل همی کند
زخمه به تیغ زخم زن دوك به تیرِ دل شکر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۹.)

تیرِ سحرگاه کنایه از آه و دعای سحری.
تیغ ستم دور کن از راهشان
تا نخوری تیرِ سحرگاهشان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۰.)

همیشه تیرِ سحرگاه من خطا نشدی
کنون چه شد که یکی کارگر نمی‌آید
(حافظ، *دیوان ج*، ۸۵.)

تیرِ شَه نمودن نشان دادن تیری که نام شاه بر آن نوشته شده بوده و در دست هر کس بوده و ارائه می‌داده جان و مالش در امان بوده است.
نَجهد از تخییلها نی شه شود
تیرِ شه بنماید آنگه رَه شود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۵:۵.)

تیرِ فلك کنایه از عطارد و نیز آفت و بلای آسمانی.
تیرِ فلك ارچه سِحرِ کاری ست
در حضرت او دوات داری ست
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۸۵.)

بر سر پایم گداخت سفرهٔ خاکی چو شمع
با سر دستم فکند تیرِ فلك چون کمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۱.)

گر تیرِ فلك شرح دهد منصب کلکش
بی آب شود خنجرِ بهرام بی آهو
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۵.)

گر زند تیر فلك با تو دَم از شعر بلند
خرد از بانگ دهل فرق کند نغمهٔ عود
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۷۵.)

خورده‌ام تیر فلك باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۸۳.)

تیرقد آن که قدی چون تیر راست دارد و کنایه از جوان.
تیر قدی بر سر پیری نژند
گفت به بازی که کمانت به چند
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۳۰۲.)

جادو فکنی، عشوه‌گری، فتنه پرستی
لشکر شکنی، تیر قدی سخت کمانی
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۳۶.)

تیرِ کسی داشتن کنایه از در حمایت و امان کسی بودن. (پادشاهان چون به کسی امان می‌دادند به او تیری که نام آنان بر او نقش شده بود می‌دادند.)
میازار پروردهٔ خویشتن
چو تیر تو دارد به تیرش مزن
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۹.)

تیرگر آن که تیر سازد و کنایه از عاشق.
چو چشم تیرگر جاسوس گشتم
به دکان کمانگر برگذشتم
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۰۰.)

چو سازد تیرگر تیر بلا سوز
هم اندر دیدنش خود را کند کور
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۱۵.)

تیرِ گَردون کنایه از عطارد و نیز آفتاب.

شود تیرِ گردون کماندار هرگه
بر آری قلم تیروار از قلمدان
(سوزنی، *دیوان*، ۳۰۹.)

تیرِ مژگان کنایه از نگاه محبوب. (اضافهٔ تشبیهی)
بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۶۵.)

تیرِ ملامت نکوهش و سرزنش. (اضافهٔ تشبیهی)
تا یکی تیر ملامت رسد از هر سویی
تیر پیداست ولی شست و کمان ناپیدا
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۴.)

زساقیِ کمان ابرو شنیدم
که: ای تیر ملامت را نشانه
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۲۹.)

تیروار مقدار مسافتی که یك تیر را بیفکنند، و نیز همچون تیر.
از آن بیشه برتر یکی تیروار
یکی کوه بینی سیه‌تر ز قار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۴۲۶:۵.)

گشته پرّان از کف او نیزه و زوبین و تیغ
در هوا ده تیروار راست در ده تیروار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۷۳.)

شود تیر گردون کماندار هرگه
برآری قلم تیروار از قلمدان
(سوزنی، *دیوان*، ۳۰۹.)

تیره آشیان کنایه از دنیا.
هم آشیان مرغ مسیح ارنه‌ای مباش
بگسل ز آشیانهٔ این تیره آشیان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۱.)

تیره اصل کنایه از پست و فرومایه و بدگوهر.
نه روشندلی زاید از تیره‌اصلی
نه نیلوفری روید از شوره قاعی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۹.)

تیره‌بخت آن که بخت و طالعی نامیمون دارد، بدبخت.
ازمیان تیره بختان انتخابم کرده عشق
بر سرم داغ جنون باشد نشان انتخاب
(سلیم، *دیوان*، ۴۳۱.)

تیره‌بختی سیه روزی، بدبختی، پریشانی.
تیره بختی لازم بخت بلند افتاده است
پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ
(صائب، *کلیات*، ۶۳۹.)

تیره بَر تاریك و سیاه.
تیر تراشیده تویی دوك تراشنده منم
ماه درخشنده تویی من چو شب تیره بَرم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۲:۳.)

تیره تن اندام تیره، کالبد سیاه.
فرزند تو این تیره تن خامش خاکی ست
پاکیزه خرد نیست نه این جوهر گویا
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴.)

یکی روز شاه جهان سوی کوه
گذر کرد با چند کس همگروه
پدید آمد از دور چیزی دراز
سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۸:۱.)

تیره چشم نابینا، کور. (در بیت زیر مراد رودکی است.)
ای خوانده کتب و کرده روشن دل
بسته ز علم و حکمت و پند آذین
اشعار پند و زهد بسی گفته‌ست
این تیره چشم شاعر روشن بین
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۹۰.)

تیره‌چهر سیاه روی، تاریك و تیره.
تو گفتی که اندر شب تیره‌چهر
ستاره همی برفشاند سپهر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۰۰۶:۳.)

تیره خاکدان کنایه از دنیا.

گمان مبر که زمانه ز مستقر جلال
تو را به‌خیره بدین تیره خاکدان آورد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۵.)

آب حیات را که به ظلمت نشان دهند
خاك جناب توست در این تیره خاکدان
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۹.)

برگ نشاط نیست در این تیره خاکدان
ریحان ز آهِ گرم بود این سفال را
(صائب، *کلیات*، ۶۳.)

تیره خرد تاریك عقل، بداندیشه، نادان.
قیاس خشم تو و دشمنان تیره خرد
قیاس صرصر و کاه است و آتش و حرّاق
(معزی، *دیوان* ك، ۴۰۰.)

تیره خرمن کنایه از دنیا.
جو جو چراست از غم عالم دل مجیر
کو را جوی هنوز در این تیره خرمن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۸.)

تیره درون آن که درون و باطنی سیاه و تیره دارد.
با تیره درونان نتوانیم به سر برد
ما را که دل از همدمی جام گرفته
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۱.)

تیره دل کنایه از غمگین وملول، بد باطن وبداندیش.
زواره بیامد به نزدیك اوی
ورا دید تیره دل و زردروی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۴۸۱:۳.)

شبی ز تیرگی دل سیاه گشت چنان
که صبح وصل نماید در آن شب هجران
ز آه تیره دلان آن چنان شده تاریك
که خواب هم نبرد رَه به چشم چار ارکان
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۱۳.)

هر تیره دل کجا شنود بوی پیرهن
دلهای باصفا شنود بوی پیرهن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۴.)

نیست در محفل این تیره دلان راه چراغ
کار پروانه به سرهای هزار افتاده
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۲.)

تیره‌دلی کنایه از بد باطنی و بداندیشی.
شهره گشتیم به تر دامنی و تیره‌دلی
چند ریزند بر آیینهٔ ما گَرد بس است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۴۹.)

تیره راه کنایه از منحرف و بدراه.
زمانی همی گفت بر ساوه شاه
چه سود آمد از جادوی تیره راه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۲۶۴:۵.)

تیره‌رای کنایه از آن که رای نادرست دارد، بد اندیشه.
بخندید و بگریست مرد خدای
عجب داشت سنگین دل تیره‌رای
چو خدمت پسندیده آرم به جای
نیندیشم از دشمنِ تیره رای
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۷ و ۱۹۶.)

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان
چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری
(حافظ، *دیوان*، ۳۰۹.)

تیره رایی کنایه از بداندیشی، نادرستی.
زنادانی و تیره رایی که اوست
خلاف افکند در میان دو دوست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۸.)

تیره روز کنایه ازآن که بخت وطالعی بددارد، پریشان روزگار.
ز آفت روزگار بر خطرم
هر چه روز است تیره روزترم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۷.)

تیره روز و تیره دل پیوسته در آتش منم
خال بر رخسارهٔ او صورت حال من است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۴۱.)

گر تو آن طلعت فرخ بنمایی روزی
تیره روزان همه با طالع فرخنده شوند
(هلالی، *دیوان*، ۶۳.)

تیره روزان یکدگر را خوب پیدا می‌کنند
سرمهٔ او گوشهٔ چشمی که دارد با من است
غذای نور توانی به تیره روزان داد
چو شمع از تن خود گر غذا توانی کرد
(صائب، *کلیات*، ۱۷۶ و ۳۸۹.)

تیره روزگار کنایه از پریشان حال، تیره‌روز و بدبخت.

تو آفتاب دولت و من تیره روزگار
تو عیسی زمانه و من سینه خسته‌ام
(حلاج، *دیوان*، ۱۱۱.)

از مشرق بناگوش خندید صبح پیری
ما تیره روزگاران در سیر ماهتابیم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۴.)

دانی کمال چون رست از تیره روزگاران
سر برزد آفتابی از مشرق عنایت
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۱۱۰.)

تیره روزی کنایه از بدبختی و پریشان حالی.

چنان در تیره روزیها تمامم
که یك یك استخوانم سرمه‌دان شد
(کلیم، *دیوان*، ۲۱۱.)

تیره‌روی سیاه روی، کنایه از گناهکار، بدکار.

در سرای تیره رویان همچو جان گویا مشو
در میان خیره رایان همچو تن الکن مباش
شاعری تیره روی و روشن دل
معنی از صورتش همیشه خجل
(سنایی، *دیوان* س، ۳۲۶؛ *مثنویها* ح، ۱۹۴.)

تیره سرای کنایه از دنیا.

پیری به در آمد ز خرابات فنای
در گوش دلم گفت که: ای شیفته رای
گرمی طلبی بقای جاوید مباش
بی بادهٔ روشن اندر این تیره سرای
(عراقی، *کلیات*، ۳۲۲.)

تیره شدن با کسی کنایه از مکدر شدن، خشمگین گشتن با کسی.

غمی شد دلم ز آنکه شاه جهان
چنین تیره شد با تو اندر نهان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۵۲۱.)

تیره شدن دل کنایه از درهم و افسرده شدن، خشمگین گشتن.

اگر تیره‌تان شد دل از کارِ من
بپیچیدتان سر ز گفتارِ من
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۵۱۷.)

تیره شدن ضمیر درون و باطن سیه شدن.

آن کردی از فساد که گر یادت آید آن
رویت سیاه گردد و تیره شود ضمیر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۰۲.)

تیره شدن کار کنایه از پریشان و آشفته و خراب شدن کار.

تیره شد کار من از غم هان و هان دریاب کار
تا چراغ عمر قدری روشنایی می‌دهد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲۶.)

تیره طبع کنایه از بدنهاد، بدخواه، گمراه.

به بزم آرایی این تیره طبعان
عبث چون شمع می‌سوزم دماغی
(سلیم، *دیوان*، ۴۰۶.)

تیره کوکب کنایه از بدبخت، پریشان روزگار.

ما تیره کوکبان همه زاغان ماتمیم
پرواز کرده بلبل عیش از میان ما
ما تیره کوکبان گهر افروز ظلمتیم
بی شمع پیش پای نبیند چراغ ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۳ و ۲۲۸.)

تیره گشتن سیاه شدن و کنایه از شرمنده شدن، سخت متأثر و خشمگین شدن.

ز رشك چهرهٔ تو ماه تیره گشت و خجل
ز شرم قامت تو سرو کوژ گشت و دو تاه
(فرخی، *دیوان* س، ۳۳۷.)

تهمتن ز گفتار او خیره گشت
جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۴۵۱.)

تیره گود کنایه از زمین.
به طول و عرض فلك شاید ار فریفته‌ای
که هست مهد تو این تیره گودِ با پهنا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳.)

تیره گوی کنایه از زمین.
که آویخته‌ست اندر این سبز گنبد
مر این تیره گوی درشتِ کلان را
(ناصر خسرو، *دیوان* م، ۱۰.)

تیره نظر کنایه از تاریك بین، آن که به درستی چیزی در نیابد.
تیره نظر چونك ببیند دو نقش
جامه درد نعره زند کاین صفاست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۹۲.)

تیره نهاد کنایه از بدسرشت، آن که نهاد و طینتی زشت دارد.
از صبح حشر تیره نهادان الم کشند
یوسف ز روی آینه خجلت نمی کشد
(صائب، *کلیات*، ۳۵۶.)

تیرهوایی تیری که به هوا اندازند و نشانهٔ معینی ندارد.
خدنگ آه چون تیر هوایی ست
کز او نتوان شکار مدعا زد
(کلیم، *دیوان*، ۲۳۰.)

مده چو تیر هوایی به باد عمر عزیز
کشیده‌دار کمان تا نشان شود پیدا
نشان تیر هوایی همان کماندار است
به قصد چرخ منه تیر در کمان گستاخ
از حسن اتفاق مگر بر هدف خورد
تیر هوایی که نباشد نشانه‌اش
(صائب، *کلیات*، ۹۶، ۳۲۱ و ۶۲۱.)

کی به گردونش فرستادم که سوی من ز شرم
ناله چون تیر هوایی برنگشت از نیم راه
(سلیم، *دیوان*، ۴۵۵.)

تیریز کردن کنایه از کوتاه کردن.
تیریز کرد دست حوادث ز آستین
چون دامن تو دید گریبان روزگار
(انوری، *دیوان* س، ۱۵۰.)

تیز آب آبِ تند و روان و خروشان.
در این تیز آب کُه چون برگ کاه است
به مشتی گل در او بنیاد کردم
تیز آب تویی و چرخ ماییم
سرگشته چو سنگ آسیاییم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۴۰؛ ۷:۱۲۸.)

تیز آهنگ صدای طنین‌دار و بلند.
مرغ تیز آهنگ لختی پرفشاند
چون عمود زرفشان بنمود صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۲.)

صبح چون پرده کرد تیز آهنگ
این غزل زهره در زمان برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۴.)

تیز از کسی بودن کنایه از بهره از کسی گرفتن.
همه تیز از منند و من کندم
راست گویی که صفحهٔ مِسَنم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۲۱.)

تیز اندیشه کنایه از آن که اندیشه‌ای روشن و تند و صائب دارد.
آن سواران تیز اندیشه
همه ماندند چون خران به خلاب
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۹۱.)

تیز بین کنایه از دقیق و کنجکاو.
زود رو عزم او فراز و نشیب
تیز بین حزم او سپید و سیاه
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۱۳۷.)

صیدگری بود عجب تیز بین
بادیه پیمای مراحل گزین
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰۱.)
تیز بین بادا تو را چشم یقین تا غایتی
کش ترقی ممتنع باشد پس از کشف خطا
(جامی، *دیوان*، ۸.)
دست عرفی نقاب راز گشود
خرد تیز بین ما بگریخت
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۴.)

تیزپا، تیزپای کنایه از تندرو، چابك، تیز رفتار.
چو مردانه رو باشی و تیز پای
به شکرانه با کندپایان بپای
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷۲.)
کجا توانم جستن که تیز پایانند
چه چاره دانم کردن که چیره دستانند
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۲۱.)
رفت دیِ روترش کشته شد آن عیش کش
عیش تو بادا دراز ای سمنِ تیز پا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۱:۱.)
هر سو گذشت سرو قدی تیز پا مشو
هر جا نشست نوش لبی بر زمین مچسب
(جامی، *دیوان*، ۱۸۴.)

تیزپَر کنایه از آن که تندو با شتاب پرواز کند، تیزپرواز.
بازِ جهان تیز پّر و خلق شکار است
باز جهان را جز از شکار چه کار است؟
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۷.)
دولت تیز مرغ تیز پر است
عدل شه پایدام او زیبد
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۷.)

تیزتاو کنایه از تند خوی و زود خشم.
بیامد ز هر کشوری باز و ساو
ز بیمِ گو نامور تیز تاو
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۲۲۰:۱.)

تیزتیز کنایه از با خشم و غضب، با نفرت.
گر بدی از من نمی‌گفتند خاصان پیش تو
تیز تیز اندر حکایت سوی من دیدن چه بود
(محتشم، *دیوان*، ۳۷۴.)

تیزتیز نگه کردن در کسی کنایه از با خشم بسیار نگاه کردن.
فقیهی کهن جامه‌ای تنگدست
در ایوان قاضی به صف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز
معرف گرفت آستینش که خیز
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰۴.)

تیزچشم آن که چشمش به خوبی بیناست و کنایه از خشمگین و غضبناك.
تیز چشم آهن جگر فولاد دل کیمخت لب
سیم دندان چاه بینی ناوه کام و لوح روی
(منوچهری، *دیوان*، ۱۳۷.)
کند جسمی و ساکن ارکانی
تیزچشمی و ره فرادانی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۴۵.)
برآشفت بهرام و شد تیز چشم
ز گفتار پرموده آمد به‌خشم
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۲۲۷۷:۵.)

تیزچنگ کنایه از نیرومند، قوی پنجه، چابك.
به پیش اندرون رستمِ تیز چنگ
پسِ پشت شاه و سواران جنگ
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۱۱۶۱:۳.)
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ
که با جنگجویان طلب کرد جنگ
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۴۳.)

تیزچنگی کنایه از نیرومندی و چابکی و چالاکی.
قوی به چنگ من افتاده بود دامنِ وصل
ولی دریغ که دولت به تیز چنگی نیست
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۵۷.)

تیزحرف کنایه از آن که بیانی فصیح دارد.
پادشاها ز جادوی نَفَسم
تیزحرفان لب از بیان بستند
کی بود چون صریر خامهٔ من
این نواها که همگنان بستند
(فیضی، *دیوان*، ۳۸.)

تیزدستی کنایه از چابکی و جلدی و توانایی در کار.
فغان که خار علایق ز تیزدستیها
امان نداد که سازیم جمع دامن را
(صائب، *کلیات*، ۱۵۵.)
عقل دل را در طریق عشق رهبر شد ولی
تیزدستی کرد و در اول قدم رهبر گذاشت
(عرفی، *دیوان*، ۲۱۸.)

تیز دندان آن که دندان بُرّا دارد و کنایه از آزمند و حریص.
بر نان گندمین تو بسیار سالها
بودم به تیزدندان چون داس خوشه دو
(سوزنی، *دیوان*، ۴۳۳.)
که گر پروری بچهٔ نرّه شیر
شود تیزدندان و گردد دلیر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۵۱۱.)

تیز دولت کنایه از آن که بخت و اقبال زود گذر و مستعجل دارد.
تیزدولت را بسی شادی نباید کرد از آنك
هر که بالا زود گیرد زود میرد چون شرار
(سنایی، *دیوان* س، ۲۱۵.)

تیز دیدار کنایه از دقیق و باریك بین.
گر چه در شعر تیزدیدار است
از من افزون نباشدش دیدار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۴۵.)

تیززبان آن که زبانی تند و تیز دارد و کنایه از فصیح و زبان آور.
سری به گوش دلم برد دوش تیز زبانی
بگفتمش چه کسی بانگ برگرفت که نیشم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۱۰.)

تیز زبانی کنایه از فصاحت و بلاغت و زبان آوری.
خود می‌دهم انصاف ز حد رفت سؤالم
از تیززبانیم لبش کند جواب است
(ظهوری، *دیوان*، ۱۴۶.)

تیزشدن کنایه از با شتاب رفتن، خشمگین و قهرآلود شدن و نیز برانگیخته و گرم گشتن.
سپه همچو آهو سبك خیز شد
سپهبد چو یوز از پسش تیز شد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۱۳.)
زگفتار او تیز تر گشت شاه
بفرمود تا عرض کرد او سپاه
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۳۷۷.)
نکنم روترش ار تیز شود کز لب او
سخن تلخ چو جان در دل من شیرین است
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۳:۱۱۲.)
تیز شد طوطی هنر پرداز
داد صیاد خویش را آواز
(امیر خسرو، *هشت بهشت*، ۸۴.)

تیز طَرْف کنایه از تیزبین و روشن بین.
وآن شقیق از شق آن راه شگرف
گشت او خورشید رای و تیزطرف
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۹۷.)

تیز فعل کنایه از آنچه زود اثر بخشد.
توتیای کبریای تیزفعل
داروی ظلمت کُش استیز فعل
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۰۷.)

تیز گام تیزرو و سریع و با شتاب رونده.
ای پیر به طبع تیزگامی تو هنوز
واندر طلب مراد و کامی تو هنوز
موی سر تو به عمر کمتر ز توَست
او پخت و سپید گشت و خامی تو هنوز
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۷۸.)

تیزمغز کنایه از گستاخ و تندخوی و کم حوصله، آن که زود از جا رود.

شمع گفت ای تیز مغز گرم سودای خموش
من مه سیمین سریر و شاه زرین افسرم
(خواجو، *دیوان*، ۹۰.)

نیست جز آهستگی با تیز مغزان چاره‌ای
رشتهٔ هموار جا در چشم سوزن می کند
(سلیم، *دیوان*، ۲۲۹.)

تیز نظر آن که نظری نافذ دارد، زود یابنده و باهوش.
چشمهٔ آن آفتاب خواب نبیند فلک
چشمت از آن روشن است تیز نظر عاشقی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۶:۶.)

تیز نفع آنچه سود و نفع آن به‌زودی عاید شود.
خدمت خاص نهانی تیز نفع و زود سود
چیست پیش حضرت درگاه این سلطان صیام
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۲:۳.)

تیز نگه کردن به کسی کنایه از با خشم نگاه کردن.
حکایت کنند از یکی نیکمرد
که اکرام حجاج یوسف نکرد
به سرهنگ دیوان نگه کرد تیز
که نطعش بینداز و ریگش بریز
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۷.)

چون سوی بحر کَفَش تیز نگه کرد برق
ابر سراسیمه را گفت برو خون گری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۰.)

تیز ویر تیزهوش، هوشیار.
مثالی از امثال قرآن تورا
نمودم نکو بنگر، ای تیز ویر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۰۱.)

گزیدند پس موبدی تیز ویر
سخنگوی و بینا دل و یادگیر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۷۳:۱.)

تیز همت آن که همتی قوی و بلند دارد.
اول از بهر آن طلبکاری
خواست از تیز همتان یاری
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۲۵.)

تیزیاب آن که چیزی را زود دریابد.
ناوک وهم بر نشانهٔ غیب
خاطر تیز یاب من رانده است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳۲.)

تیشه به پای خویش زدن کنایه از ضایع کردن کار خویش.
به پایِ خویش آخر تیشه خواهی زد به ناکامی
اگر در زور بازوی هنر چون کوهکن باشی
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۲.)

تیشه بر باد راندن کنایه از کار بیهوده کردن.
دریغا کانچه کردم زین ورق یاد
قلم بر آب راندم تیشه بر باد
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۵.)

تیشه برپای خود زدن کنایه از تباه کردن کار خویش، آزرده کردن.
ز تیغ زبان من آن کس که او
نیارد به خاطر در اندیشه‌ها
سرانجام داند که بر پای خود
زنابخردی می‌زند تیشه‌ها
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۱۸.)

تیشه در پای چیزی زدن کنایه از برهم زدن و ضایع کردن چیزی.
تا به کی هر سو دوم در سومنات
تیشه‌ای در پای ایمان می‌زنم
(عرفی، *دیوان*، ۹۵.)

تیغ آبدادهٔ بهرام کنایه از شمشیر برندهٔ بهرام فرشتهٔ فتح و پیروزی.
زین پس کمان مثال سر از راستی متاب
چون تیغ آبدادهٔ بهرام صفدری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۸.)

تیغ آبدار کنایه از شمشیر برنده و آبداده.
چون تیغ آبدار رود در گلوی من
گر بی لبت به آب خضر کام تر کنم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۲.)

تیغِ آبْ رنگ کنایه از شمشیر برنده و آبداده.

شاها زمانه بیخ ستم را به آب برد
زان تیغ آب رنگ ببر بیخ آن ستم
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۰۶.)

برآرد حملهٔ گرم تو دور از آب و از آتش
چو تیغ آب رنگت کرد عزم آتش افشانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹۸.)

خصم تورا از آتش آن تیغ آب رنگ
بس دود فتنه‌ای که برآید ز دودمان
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۸.)

تیغِ آتش افشان کنایه از شمشیر کشنده و نابود کننده.

ای ز تیغ آتش افشان تو گردون یك دُخان
وز سنان آسمان سوز تو دوزخ یك شرار
(خواجو، *دیوان*، ۳۸.)

تیغ آتشبار کنایه از شمشیر آبدار.

ز تابِ کینه در آیی چو در جهانسوزی
چو آفتاب قیامت به تیغ آتشبار
(سلیم، *دیوان*، ۴۴۹.)

تیغ آختن شمشیر کشیدن.

گرش بر فریدون بُدی تاختن
امانش ندادی به تیغ آختن
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۲۷.)

سخنت رمز دهان گفت و کمر سرّ میان
وز میان تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه؟
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۳۱.)

تیغ آزما کنایه از نبرد کننده.

مُهر کن طالب لب زنهار کز خونریز ما
آن بلورین پنجهٔ تیغ آزما را قسمتی ست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۸.)

تیغ آزمایی کردن کنایه از نبرد کردن.

عتابش نباشد مگر با بزرگان
کند برق بر کوه تیغ آزمایی
(سلیم، *دیوان*، ۴۶۶.)

تیغِ آسمان نصرت کنایه از یاری بخت و اقبال.

شکستی آخر و خَستی بداندیشان دولت را
به تیغ آسمان نصرت به رمح اژدها جولان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۳.)

تیغ آفتاب کنایه از طلوع آفتاب، فروغ و روشنی و پرتو آفتاب.

شیر سپهر گر ننهد سر به روبهیت
از تیغ آفتاب دلش ریش و خسته باد
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۶۷.)

چنان بوی ظفر می‌زد ز شمشیرش که پنداری
زتیغ آفتاب از عشق بشکفته است نیلوفر
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۸۷.)

با تیغ آفتاب اگر کوه صبر کرد
یاقوت و لعل بنگر تا کان چه پر بهاست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۸.)

صبح چون تیغ آفتاب کشید
تشتِ خون آمد از سپهر پدید
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۲۵.)

هرگز کسی سلیم ندیده است افتی
چون تیغ آفتاب ز تیغ زبان ما
(سلیم، *دیوان*، ۲۵.)

از تیغ آفتاب ندیدیم تیزتر
و او نیز کُند می‌شود از چرخ تیزگرد
(عماد فقیه، *دیوان*، ۹۵.)

تیغ آهختن از نیام شمشیر کشیدن.

غمزهٔ ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۸۹.)

تیغ اجل مرگ. (اضافهٔ تشبیهی)

از پی خصمت که داشت با تو سرِ گردنی
در کف مریخ بین تیغ اجل گوهری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۱.)

مگر به تیغ اجل خیمه برکَنم ورنی
رمیدن از دَرِ دولت نه‌رسم و راهِ من است
(حافظ، *دیوان ی*، ۱۲۴.)

تیغ از استخوان گذشتن کنایه از به درد و رنج افتادن، نابود گشتن.

فکر کفن کنید که آن ترك تندخو
تیغی چنان رساند که از استخوان گذشت
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۱.)

تیغ با آفتاب زدن کنایه از کار بیهوده کردن.

نشاید زدن تیغ با آفتاب
نه البرز را کرد شاید خراب
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۸۸.)

تیغ به خاك کردن کنایه از ترك خونریزی کردن.

(گویند هر شکارچی که هزار شکار به دست آورد تیغ خود را به خاك می کند.)

مقرر است که بعد از هزار صید کنند
یکی شکارستان را به خاك پنهان تیغ
بدین قیاس همانا شکاری مژه‌اش
به خاك کرده بود هر قدم هزاران تیغ
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۰۲۰.)

تیغ بر استخوان رسیدن کنایه از به درد و رنج بسیار افتادن.

گر نه از بیداد او تیغم رسد بر استخوان
کی بگویم این حکایتها که بوی خون دهد
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۸۲.)

تیغ برسر کسی باریدن کنایه از به رنج و مشقت دچار بودن.

سمومش باد باشد صاعقه میغ
نبارد بر سرم زان میغ جز تیغ
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۷۸.)

تیغ بند کنایه از سپاهی، نگهبان.

مصاحب نیستی بگذر فغانی از می و مجلس
برونِ دَر طفیل تیغ بندان می توان بودن
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵۶.)

شرح حال خود بیان سازم به پیش خسروی
کآفتاب او را بود از تیغ بندانِ سپاه
(سلیم، *دیوان*، ۴۵۶.)

تیغ بنفشه رنگ کنایه از شمشیر خون آلود.

از سر تیغ بنفشه رنگ سواران
خاك همه شکلِ لاله‌زار گرفته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹۱.)

تیغ بید کنایه از برگ بید.

ز بأس کلك تو شمشیر فتنه باد چنان
که تیغ بید نماید به چشم خنثی را
(انوری، *دیوان س*، ۱۳.)

تیغِ تغافل کنایه از بی توجهی، چشم پوشی، غافل وانمود کردن.

دشمنان را دارد از تیغ تغافل سینه چاك
چشم خواباندن بود شمشیر خواباندن مرا
آن قدر در دهن تیغ تغافل باشیم
کاورد خوی تو ایمان به وفاداری ما
(صائب، *کلیات*، ۹۵ و ۱۵.)

تیغ تُنُك کنایه از شمشیر کند و سست.

تُنُك حال بُد بی تو صدر وزارت
همی خواست این کلك و تیغ تُنُك را
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۸۶.)

تیغ تیز کردن برای کسی کنایه از آماده و مهیای نبرد و ستیز با کسی شدن.

رقیب تیز کند گفتی از برای تو تیغ
کراست صبر بفرمای تیز تر کردن
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۲:۷۹۷.)

تیغ جانِ ربای شمشیر برنده و نابود کننده.

ای تُرك شوخ دیدهٔ خونخواره قطع کن
از تیغ جان ربای خود ایام روزگار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۵.)

تیغ جفا ستم و بیداد. (اضافهٔ تشبیهی)

با تیغ جفا دست فراقش بگشاید
هر دم جگر خستهٔ خونخوارهٔ ما را
(نسیمی، *دیوان*، ۳۳.)

بس که آمد چون قلم بر فرق من تیغ جفا
نام خود از تختهٔ هستی ستردم عاقبت
(هلالی، *دیوان*، ۲۱.)

بگشا دری از تیغ جفا سینهٔ ما را
وز سینه برون بَر غم دیرینهٔ ما را
(جامی، *دیوان*، ۱۶۸.)

تیغ جوهردار ایام بودن کنایه از اصیل و گوهری بودن.
از هنر، من تیغ جوهردار ایامم ولی
تیغ را دایم کسی عریان نمی‌دارد نگاه
(سلیم، *دیوان*، ۳۸۸.)

تیغ چوبین کنایه از دلایل بیهوده و بی‌مورد.
مکرهای جبریانم بسته کرد
تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۶۸.)

تیغِ خاطر اندیشه و ادراك و نیز خواهش و آرزو. (اضافهٔ تشبیهی)
عجب مدار که شد کُند خاطر تیزم
که تیغ خاطر، چو بی‌ست بی فسانِ کرم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۱۸.)

تیغ خطیب شمشیری بوده که خطبا بر منبر برای رعایت سنن به‌دست می‌گرفتند. (در ادب فارسی هر چیز نابجا واقع شود و از آن اثری در عمل به‌دست نیاید شمشیر یا تیغ خطیب گفته می‌شود.)
درون کام رها کن زبان که تیغ خطیب
برای نام بود در برش نه بهر وغا
(خاقانی، *دیوان*، ۹.)

از آنکه بودم در دوستی چو تیغ خطیب
نمی‌کنند سوی من به نامه هیچ خطاب
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۶.)

بر آن سری تو که از صبر همچو تیغ خطیب
به پیش صاعقهٔ هجر تو سپر سازد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۵۰.)

بفکند کیمخت شیر بیشهٔ نیلوفری
تا مگر پوشند از آن تیغ خطیبت را نیام
(خواجو، *دیوان*، ۹۱.)

تیغ خطیب ارچه که محرابی است
کُند و سرافکنده ز بی‌آبی است
(امیر خسرو، *مطلع الانوار*، ۱۳۲.)

تیغ خوردن کنایه از مجروح و خسته شدن.
به شرب آب حیات آن چنان که می‌نازند
نخورده‌اند همانا ز دست جانان تیغ
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۰۲۱.)

تیغِ خورشید کنایه از پرتو و شعاع آفتاب.
باش تا صبح دولتت پس از این
تیغ خورشید برکشد ز نیام
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۱۳.)

ای به حکم تو اقتدا کرده
تیغ خورشید در نفاذ و مضا
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۵۷۷.)

تیغ در غلاف کردن شمشیر در غلاف جادادن و کنایه از دَم در کشیدن، خاموش گشتن.
نفس اگر شوخ شد، خلافش کن
تیغ جهل است در غلافش کن
(اوحدی، *دیوان ك*، ۵۱۶.)

زین سبب من تیغ کردم در غلاف
تا که کژخوانی نخواند برخلاف
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۴۳.)

تیغِ دو دم تیغی که هر دو دم آن تیز و آبدار باشد.
زنهار در کشاکش دوران صبور باش
کز شکوهٔ تو تیغ حوادث دو دم شود
(صائب، *کلیات*، ۳۹۹.)

گر به پرسیدن من لطف نمی‌فرمودی
همچنان کشتهٔ تیغ دو دمت می‌بودم
(هلالی، *دیوان*، ۱۰۹.)

تیغِ دو روی تیغ دودم که هر دوطرف آن برنده است.
تیغ دو روی یك زبان در کف او گهِ وغا
داده به نیك گوهری مالش خصم بدگهر

از تیغ دو روی پشت بیداد
همچون جد و چون پدر شکسته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۷ و ۳۲۷.)

تیغِ روز کنایه از صبح صادق، سپیده دم.
حرز عقل است مرهم دلِ ریش
تیغ روز است صیقل شبِ تار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۷.)

تیغِ زبان کنایه از فصاحت و بلاغت، بی پروا در سخن گفتن. (اضافهٔ تشبیهی)
گاهی دهد به تیغ زبان رونقِ سخن
گاهی زبان تیغ بدو یابد انجلا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۷.)

ز بس که تیغ زبان موی کرد خاقانی
تنِ چو موی به مویی ز تیغ برهاندیم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۷.)

اگر حدیث ملوك از زبان تیغ بود
مرا ز تیغ زبانِ سخن گزار خود است
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۴.)

مکن بی بهره یارب از قبول خود بیانم را
به زهر چشم خوبان آب دِه تیغ زبانم را
(صائب، *کلیات*، ۸۴.)

تا کی تحمل سخن این و آن کنم
نزدیك شد که دست به تیغ زبان کنم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۱.)

غافل از تیغ زبانِ من دیوانه مشو
با خبر باش زمن، مستم و خنجر دارم
(سلیم، *دیوان*، ۳۲۷.)

تیغ زبان برآوردن کنایه از سخن آبدار و فصیح گفتن.
سلیم روح نظیری تو را مددگار است
برآر تیغ زبان و جهان ستانی کن
(سلیم، *دیوان*، ۳۷۷.)

تیغ زبان به فرمان نبودن کنایه از تند زبان بودن، ناسنجیده سخن گفتن.
هر که را تیغ زبان نیست به‌فرمان صائب
عاقبت کشتهٔ شمشیر زبان می‌گردد
(صائب، *کلیات*، ۳۲۳.)

تیغ زبان تیز کردن کنایه از با تندی و پرخاش سخن گفتن و نیز آماده و فصیح سخن گفتن.
تیز مکن تیغ زبان در دهان
تا نبُرد حلق تو را در نهان
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار*، ۱۱۹.)

ارقم طاق فلك شمع جهانتاب را
تیغِ زبان تیز کرد گرم شد اندر سخن
(هلالی، *دیوان*، ۲۰۵.)

تیغ زبان زنگار گرفتن کنایه از خاموش ماندن.
چون نیشکرم کرده ز بیداد جهان
در سینهٔ تنگ لفظ شیرین پنهان
در خاموشی چو پسته در کُنج دهان
زنگار گرفته‌ست مرا تیغ زبان
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۶۲.)

تیغ زبان کشیدن کنایه از تند زبانی کردن، پرخاش کردن.
گر نکشم تیغ زبان چون کنم
با فلكِ گردون شبها نبرد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۰۴.)

بهر آزار مکش تیغ زبان
بر زبونان مگذر تیغ زنان
جامی (*تحقیق در احوال*، ۲۹۳.)

تیغ زبانی کنایه از تندی و پرخاش کردن.
با دل ادای تیغ زبانی نزاع ماست
در بزم شعله بال فشانی سماع ماست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۴.)

تیغ زبانی کردن کنایه از پرخاش و بی‌پرده سخن گفتن، و نیز فصیح سخن داشتن.
می شنوم من که شبی چند بار
پیش زبان گوید سر زینهار

سر طلبی تیغ زبانی مکن
روز نه‌ای راز فشانی مکن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۵.)

تیغ زدن شمشیر زدن، نبرد کردن.
آسوده خاطرم که تو در خاطر منی
گر تاج می‌فرستی وگر تیغ می‌زنی
(سعدی، *کلیات ك*، ۶۳۶.)

در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند
عجب مدار سری اوفتاده در پایی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۴۲.)

تیغ زدن خورشید کنایه از طلوع کردن خورشید.
از قبضهٔ ضمیرش خورشید تیغ زد
وز بازوی سریرش گردون کمان گشاد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۰۷.)

عجب تر آنکه چو خورشید تیغ خواهد زد
به صبح خلق جهان را خبر کنند از آن
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۶.)

تیغ زدن مو کنایه از برخاستن و راست گشتن مو.
موی برخیك دمیده ز حسد تیغ زن است
تا به خلوت لب خم برلب بنت العنب است
(انوری، *دیوان س*، ۳۱.)

از خطا گفتم شبی زلف تورا مشك ختن
می‌زند هر لحظه تیغی مو براندامم هنوز
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۰.)

تیغ زرِ آسمان کنایه از آفتاب.
تیغ زرِ آسمان خاك سیه‌پوش را
کرد منور چو رای رایزن شهریار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۲.)

تیغ زن شمشیر زن و کنایه از پرتوافکن، نورافشان.
جان گزای دشمنانت جنگیان تیغ زن
جان فزای دوستانت ساقیان سیمبر
(معزی، *دیوان*، ۲۸۸.)

داشتی شیوهٔ چشم خوش دلبر نرگس
که شدی تیغ زن و مست و دلاور نرگس
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۳۸.)

چشمِ تو قصد جان ما دارد
هان که مست است و تیغ زن دریاب
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۳۰.)

روز بزم تو تیغ زن بادا
آفتاب طرب ز مشرق جام
گر نیست برق تیغ زن لشکر سحاب
پس بر زبان رعد چه تکبیر می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۸ و ۱۱۶.)

تیغِ ستم بیدادگری و ظلم. (اضافهٔ تشبیهی)
تیغ ستم دور کن از راهشان
تا نخوری تیر سحرگاهشان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۰.)

پیش تیغ ستمت خشت دو سر خون گرید
نزد پیکانِ غمت تیر سپر آب شود
(خواجو، *دیوان*، ۵۸۰.)

تیغِ سحر کنایه از روشنایی صبح صادق.
شد گهر اندر گهر صفحهٔ تیغ سحر
شد گره اندر گره حلقهٔ درع سحاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱.)

تیغِ سخنوری کنایه از فصاحت و بلاغت.
ملك جهان گرفته به تیغ سخنوری
و آنگاه کرده از دو جهان عزلت اختیار
(خواجو، *دیوان*، ۵۵.)

تیغِ سر کنایه از بالای سر.
اشك من بود همچو دُر به قیاس
تیغِ سر پر ز برف چون الماس
(سنایی، *مثنویها ح*، ۲۰۶.)

تیغِ سرفرازی کنایه از پرتو و شعاع خورشید.
تا به تیغِ سرفرازی آفتاب خاوری
بزم را رنگین کند از خون شمع صبحگاه
(سلیم، *دیوان*، ۴۵۸.)

تیغِ سیم شمشیر نقره‌ای و کنایه از زبان.
تیغِ سیم از دهن طوطی گویا بکنید
طوق مشك از گلوی قمری نر بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۰.)

تیغِ سیمابگون شمشیر آبدار.

تیغِ سیمابگون درآمد و شد
سر و دست دو پیکر اندازد
(عرفی، *دیوان*، ۱۹.)

تیغ سیمابی شمشیر صیقل خورده.

قضا در تیغ سیمابی نهاده ریزهٔ مرجان
اجل بر درع زنگاری فشانده خردهٔ روین
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۵.)

تیغِ صبح کنایه از روشنی سپیده دم.

بر فلك شو ز تیغ صبح مترس
که نترسد ز تیغ و سَر عیّار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۶.)

زحکمت ار بکشد پای چرخ دست قضا
به تیغ صبح کند چرخ را میان به دو نیم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۳۶.)

مهر رویت همچو روی مهر پرنور است و باد
صبح تیغت همچو تیغ صبح گلگون باد و هست
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۱۷.)

شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی
به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۸.)

تیغِ طوطی رنگ کنایه از تیغ صیقل خوردهٔ کبود.

چون به پرواز اندر آمد خامهٔ سر تیز تو
تیغِ طوطی رنگ را معزول کردند از عمل
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۳.)

تیغِ غم غم و اندوه آزار دهنده. (تشبیه صریح)

خستهٔ تیغ غمت را کی بود مرهم طمع
دردمند عشق تو درمان چرا دارد امید
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۶۴.)

منِ شکستهٔ بدحال زندگی یابم
در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶۱.)

غرق دل بر سر مژگان چو به‌خود می‌نگریم
رشح خونیم که از تیغ غم آویخته‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۸۶.)

تیغِ غمزه غمزه و ناز و کرشمه چون تیغ. (تشبیه صریح)

به تیغ غمزهٔ خونخوار لشکری بزنی
بزن که با تو در او هیچ مرد جنگی نیست
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۵۷.)

به تیغ غمزه از خیل شهیدان
به هر سو کربلا در کربلا داشت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۸.)

زان تیغ غمزه می‌بُرم از جان و دل امید
درویش را چه چاره رفعِ تعلّقات
(جامی، *دیوان*، ۱۸۵.)

تیغ فتنه‌نشان کنایه از شمشیر برنده و قاطع، برطرف کنندهٔ فتنه و آشوب.

به تیغ فتنه نشان تو کز مهابت اوست
که از نهال حوادث نه بیخ ماند و نه بار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۱.)

تیغِ فراسیاب کنایه از پرتو یا شعاعی که از آفتاب یا چراغ در پیاله افتد.

آن خون سیاوش از خم جم
چون تیغِ فراسیاب در ده
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۱.)

تیغِ فلك کنایه از ذات فلك یا مریخ یا پرتو آفتاب.

تیغ فلك ز تیغ تو اندر نیام باد
تا بر فلك مجره چو تیغ مهنّداست
(انوری، *دیوان*، ۱:۵۶.)

تیغِ کسی بُریدن کنایه از کاری از پیش بردن، اثر بخش بودن کسی.

چون در مصاف حادثه آه از جگر کشم
تیغم نمی‌بُرد به چه امید برکشم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۰.)

تیغ کشیدن شمشیر کشیدن.

عدو چو تیغ کشد، ما سپر بیندازیم
که تیغ ما به‌جز از ناله‌ای و آهی نیست
به اوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد
به تیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۰ و ۲۷۹.)

تیغ کشیدن صبح کنایه از دمیدن صبح.

حاجت شمع و چراغ نیست شب عمر را
تا تو نفس می کشی تیغ کشیده‌ست صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۲۰.)

تیغِ کوه تیزی و بلندی قلهٔ کوه.

یکی اژدها بر سرِ تیغ کوه
از او مردم روم یکسر ستوه
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۴۷۳:۶.)

همان چاره باشد کزاین تیغ کوه
به خشکی برون جان برند این گروه
حصاری ست بر سفت این تیغ کوه
در او رهزنانند چندین گروه
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۱۰؛ *شرفنامه*، ۳۲۱.)

وز آن روی کز تیغ کوه آفتاب
دو چشم تو را خیره دارد زتاب
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۵۷.)

خسرو مشرق چو زد زرین علم بر تیغ کوه
آسمان این خنجر تضمین بر آورد از قراب
(خواجو، *دیوان*، ۵.)

تیغِ کین کینه‌توزی و دشمنی. (اضافهٔ تشبیهی)

آسمان بسیار با من در مقام دشمنی ست
گر کُشد با تیغ کینم خون من از وی بخواه
(سلیم، *دیوان*، ۴۵۸.)

تیغ کین آختن کنایه از مهیای نبرد شدن، کینه گرفتن.

گرگ پیر آمده به‌دام و بر وی
تیغ کین آخته شبان غنم
(سنایی، *دیوان س*، ۳۷۹.)

تیغ گردون فام کنایه از شمشیر صیقل خوردهٔ کبود رنگ.

ای بخت توسن رام تو بر تخت عدل آرام تو
وز تیغ گردون فام تو گردون و اختر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸۳.)

تیغ گزاردن خورشید کنایه از پرتوافکندن خورشید.

خورشید همه روز بدان تیغ گزارد
تا زخم زند هر طرفی بی‌سپری را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۳:۱.)

تیغ گهردار شمشیر آبدار و جوهردار.

یقین می‌دان که ازسلطان نشان است اوکه هر ساعت
رسد فریاد ملك و دین سرِ تیغ گهردارش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۳.)

تیغِ گیتی فروز کنایه از شمشیر برنده‌ای که مایهٔ پیروزی است.

چو من ز آهن تیغِ گیتی فروز
کنم یاری عدل در نیم روز
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۲۱.)

تیغِ لا راندن کنایه از شمشیر لااله زدن، از غیر حق اعراض کردن.

عاشقان را شادمانی و غم اوست
دستمزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود
عشق نبود هرزه سودایی بود
تیغ لا در قتل غیر حق براند
در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الاالله باقی جمله رفت
شادباش ای عشقِ شرکت سوزِ زفت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۹:۵.)

تیغِ مریخ تیغ بهرام و کنایه از تیغ نابود کننده و سهمناك. (بهرام فرشتهٔ فتح و پیروزی و دارای سلاحهای نابود کننده توصیف شده است.)

تیغ مریخ در دَمِ عقرب
تخت خورشید بر سر ضرغام
روی تقدیر از شکوهت در حجاب
تیغ مریخ از نهیبت در نیام
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۰۳ و ۳۱۰.)

سعد ذابح بهر قربان تیغ مریخ آخته
جرم کیوانش چو سنگ مکی افسان دیده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۴.)

تیغِ مژگان مژگان چون تیغ، نوك تیز و برنده. (تشبیه صریح)
به تیغ مژگان چشم تو می‌خورد سوگند
بلی به مذهب کافر دلان است قرآن تیغ
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۰۲۱.)

چشم سیهت به تیغ مژگان
گردن زنِ آهوان چین است
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۱.)

تیغِ مهر کنایه از پرتو و شعاع خورشید.
تیع مهر از بهر چه کند است اگر
نیست آهن سودهٔ آزار شمس
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۶.)

تیغِ مُهنَّد شمشیر هندی که بسیار معروف بوده است.
رومی خورشید بین کز مدد عارضت
تیغِ مهنَّد کشید بر سپه زنگبار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۶.)

تیغ فلك ز تیغ تو اندر نیام باد
تا بر فلك مجره چو تیغِ مهنَّد است
(انوری، *دیوان*، ۱:۵۶.)

تیغِ نطق کنایه از زبان فصیح.
ضرب الرقاب داد شیاطین آز را
این تیغ نطق کز ملکان قسمت من است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۹.)

ز آب تیغ نطق تو سرسبز شد
شاخ طبع بی بر و بی بار شمس
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۶.)

تیغ نمودن خورشید کنایه از آشکار شدن شعاع و نور خورشید، طلوع کردن آفتاب.
بدان گه که خورشید بنمود تیغ
به‌خواب اندر آمد سرِ تیره میغ
(فردوسی، *شاهنامه*، ۳:۶۷۱.)

تیغ و ترنج به میان آوردن کنایه از آزمایش کردن و اشاره به داستان زلیخا که به دست زنان مصر کارد و ترنج داد.
پیدا شود زاهل جهان ثانیی تورا
گر بازیوسفی به جهان آورد کسی
بر حرف من قلم شود انگشت اعتراض
تیغ و ترنج اگر به میان آورد کسی
(محتشم، *دیوان*، ۴۹۸.)

تیغِ هلاك زدن نابود کردن.
برو هر آنچه تو داری بخور، دریغ مخور
که بی‌دریغ زند روزگار تیغِ هلاك
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۵۹.)

تیغ هندی شمشیر یا تیغی که در هند ساخته شده باشد و معروف است.
پاسبان هندو به اندر عرف عادت لاجرم
تیغ هندیت از پی دین پاسبان آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۹۶.)

تیمار خوردن غمخواری کردن.
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست
چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
(سعدی، *بوستان ی*، ۶۸.)

تیمار خورده رنج و بلا کشیده.
وگر رویم بپوشم زیر پرده
چه سازم با دل تیمار خورده
(عطار، *خسرونامه*، ۲۰۴.)

تیمارداشتن پرستاری کردن، توجه و مراقبت کردن، غمخواری کردن.

گر گیتی تیمار تو ندارد
آن بِه که تو تیمار او نداری
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۰.)

زتیمار سر زلفش به‌جان آمد دل تنگم
که از روی وفاداری نمی‌دارند تیمارش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۱.)

تیمارسوز از میان برندهٔ غم و اندوه.

مغنی بدان ساز تیمار سوز
نشاط مرا یك زمان برفروز
(نظامی، *اقبالنامه*، ۹۷.)

تیمار کشیدن توجه و مراقبت کردن.

جان را و روان را به فضل و عقل
تیمار کشی تقویت کنی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۳۱.)

ث

ثابت الارکان استوار پایه و اساس، پایدار.

جهان باد از رُخَت خرّم کرَم باد از کفت شامل
نهادت دایم الصحه وجودت ثابت الارکان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۴.)

ثابت بودن پابرجا و استوار بودن.

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت
حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی
(حافظ، *دیوان ی*، ۹۲۲.)

ثابت رای بودن در عقیده پابرجا و استوار بودن.

گفت رو پیش ماه سیمبران
بین که عهدی که کرد هست بر آن
گر بر آن گفته هست ثابت رای
گو ز نامحرمان تهی کن جای
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۱۸۴.)

ثابت قدم بودن پا برجا و استوار بودن.

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر
(حافظ، *دیوان ی*، ۵۰۸.)

ثالث ثلاثه یکی از سه تا. (به اعتقاد مسیحیان خداوند اقانیم سه‌گانه باشد و آن اب و ابن و روح القدس است.)

ثالثاً تا از تو بیرون رفته‌ام
گوییا ثالث ثلاثه گفته‌ام
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۲۶۹.)

فرستم نسخهٔ ثالث ثلاثه
سوی بغداد در سوق الثلاثا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶.)

ثانی اثنین یکی از دو و کنایه از مثل و مانند و در ابیات زیر اشاره به هجرت پیغمبر اکرم از مکه با ابو بکر و پناهنده شدن به غار ثور و مخفی شدن از مشرکین است که شرح آن در تفاسیر قرآن آمده است.

خواجهٔ اول که اول یار اوست
ثانی اثنین اذهما فی الغار اوست
چون تو کردی ثانی اثنینش قبول
ثانی اثنین او بود بعد رسول
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۳ و ۲۴.)

ثباتِ دهر استواری و برقراری روزگار.

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه‌ای ست که تغییر می کند
(حافظ، *دیوان ج*، ۶۸.)

ثباتِ قدم استواری و پایداری.

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۴.)

ثریا کنایه از اشك.
مطلع دیدهٔ من پر ز ثریا گردد
چون نقاب شبه‌گون از رخ مه بگشایی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۸.)

ثریای خمخانه کنایه از شراب.
سهیل صراحی و خورشید طاس
ثریای خمخانه و ماه کاس
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۶.)

ثُعبانِ آتشین دم اژدهایی که از دم او آتش برآید. (ظاهراً وصف حمام ممدوح است.)
ای پیکر منور محرور خوی چکان
ثعبان آتشین دم رویینه استخوان
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۹.)

ثعبان چرخ اژدهای فلك، یکی از صور شمالی فلك، کهکشان.
ثعبان چرخ سر به خط آنگاه برنهد
کو را به نام و نعت شریف فسون کنند
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۲۷.)

ثلاثهٔ غَسّاله سه جام باده که هنگام صبح نوشند و گویند برطرف کنندهٔ غم و اندوه است.
ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود
وین بحث با ثلاثهٔ غسّاله می‌رود
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۶.)

ثنا اندیش ستایشگر و ثناگو.
ای خسروان، درویشِ تو سرها نهاده پیش تو
جمله ثنا اندیش تو ای تو ثناها را سزا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۹:۷.)

ثناخوان ستایشگر، مداح.
حافظ خسته به اخلاص ثناخوانِ تو شد
لطفِ عام تو شفابخش ثناخوانِ تو باد
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۶.)

ثناسرای ستایشگر، مداح.
خدایگانا تا شد به امر تو بنده
ثنا سرای و دعاگوی و آفرین خوانت
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۶۲.)

ثناسنج ستایش کننده.
نیَم منفعل گر ثناسنج خویشم
که لطف خداوند دارد برآنم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۰.)

ثناسنجی ستایشگری، مداحی.
زیُمنِ ثناسنجی ابر فیضت
به بحری عَلَم شد دل قطره سانم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۲.)

ثنا فرستادن سپاس و درود گفتن.
به جان آفرینی که نزد جلالش
ثناهای بی‌حد و احصا فرستم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۷.)

ثناگر ستایش کننده و مداح.
هارونی ثناش کند موسی کلیم
تا خود مجیر کیست که باشد ثناگرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۳۱.)

ثناگستر ستایش کننده، مدح کننده.
کسانی که با ما به خلوت درند
مرا عیب پوش و ثناگسترند
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۸.)

ثنا گفتن درود گفتن، ستایش کردن و خوشامد.
سجود آورد شیرین در سپاسش
ثناها گفت افزون از قیاسش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۸.)

ثوابت قرآن آیات و احکام قرآن.
ماهی ست صد هزار فلك در رکاب او
هر دل که با ثوابت قرآن کند قِران
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۳.)

ج

جا از جا گریختن جا به جا شدن، از جایی به جای دیگر رفتن، گریختن.

مگر ما شحنه‌ایم و غم چو دزد است
چو ما را دید جا از جا گریزد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۷۸.)

جا از کسی گرفتن جای دیگری گرفتن.

در انجمن جمال رویت
بگرفته ز آفتاب جا را
(عرفی، *دیوان*، ۱۱.)

جا افتادگی جای خود قرار گرفتن.

داد شبنم را در این بستانسرا چون مردمک
در حریم دیدهٔ خورشید جا افتادگی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۰.)

جابلسا و جابلقا نام دو شهر در مغرب و مشرق که به گفتهٔ پیشینیان در آن سوی این دو شهر آبادی دیگری نیست.

دولت عالیش اگر هستی درختی سرفراز
بیخ و شاخ او به جابلسا و جابلقاستی
(معزی، *دیوان*، ۷۱۸.)

به‌هر منزل که فرمایی به دیده
چه جابلقا چه جابلسا بیایم
(خواجو، *دیوان*، ۴۶۱.)

جا تهی کردن خالی کردن جای.

جان و دلِ من پر از غمِ توست
بهر تو تهی کنم چه جا را؟
(عرفی، *دیوان*، ۱۱.)

جا خالی کردن برای کسی کنایه از عزت و احترام کردن به کسی، کنار کشیدن.

به بزمِ می پرستان محتسب خوش عزتی دارد
که چون آید به‌مجلس شیشه خالی می کند جا را
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱.)

جا داشتن کنایه از شایسته و سزاوار بودن.

گر ز هجران تو اندیشه کنم جا دارد
هجر سوی ملك الموت به اعضا دارد
کُشته گر زندهٔ تیغ تو شود جا دارد
که دمِ تیغ تو فیض دم عیسی دارد
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۵۲ و ۵۵۳.)

جا در آب و آتش داشتن کنایه از در رنج و درد و مشقت و اندوه بودن.

شب ز هجران تو جا در آب و آتش داشتم
تن فروزان سینه سوزان دل مشوش داشتم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۵۱.)

جا در دل کسی داشتن کنایه از محبوب کسی بودن.

غمِ مسکن و فکر مأوا ندارم
عجب نیست گر در دلی جا ندارم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۶.)

جا در دل کسی کردن کنایه از مورد مهر و محبت کسی قرار گرفتن.

چه حاصل ز این همه افسانه مهر و وفا یا رب
چو نتوان در دل سنگین او یك ذره جا کردن
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۴۶.)

ز دیده در دلش جا کردم و دل در درون پنهان
هنوز ایمن نیَم، ترسم که بیند چشم اغیارش
(جامی، *دیوان*، ۴۵۳.)

جادَنگوی میانجی و واسطه و در اصطلاح دین زردشتی کسانی بودند که هر چه نذر آتشخانه شود می‌گرفتند و به مستحقان می‌رساندند.

سروشم گفت جادنگوی باشند
کزین سان خُرم و خوشروی باشند
ز بهرِ دین بِه برخاستندی
ز مردم سیم و زر در خواستندی
به دین بودند جادنگوی هموار
ز بهر کرفه در تك پوی هموار
(زرتشت بهرام پژدو، *ارداویرافنامهٔ منظوم*، ۶۵.)

جادو آفرین آن که جادو و سحر پدید آورد و کنایه از خداوند.

چونك جادو می‌نماید صد چنین
چون بود دستان جادو آفرین
جادویی کرده‌ست جادو آفرین
جذبه باشد آن نه خاصیّات این
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۳۰؛ ۶:۴۶۴.)

جادو آموز آن که سحر و افسون می‌آموزد، افسونگر.

بُتان گرمِ رقصند بر شعر فیضی
زهی جادو آموز جادو خیالان
(فیضی، *دیوان*، ۴۷۵.)

جادوبند افسونگر.

دلفریبی به غمزه جادوبند
گُلرخی قامتش چو سروِ بلند
(نظامی، *هفت‌پیکر*، ۲۱۶.)

جادوپرست آن که جادورا ستایش کند، دوست‌دارد.

چنان بُد که ضحاكِ جادوپرست
از ایران به جان تو یازید دست
کنون کردنی کرد جادوپرست
مرا برد باید به شمشیر دست
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۴۰ و ۴۱.)

جادوپرستان آنان که جادورا پرستش کنند، کنایه از قوم فرعون.

موج طوفان هم عصا بُد کوز درد
طنطنه جادوپرستان را بخورد
گر عصاهای خدا را بشمرم
زرق این فرعونیان را بردَرَم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۴۱.)

جادو پیشه آن که سحر و جادو کند.

چرخ جادو پیشه چون زرین قواره کرد گم
دامن کُحلیش را جیبی مقوّر ساختند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۲.)

جادو خیال کنایه از شاعر فصیح، خیال پرداز.

بُتان گرمِ رقصند بر شعر فیضی
زهی جادو آموز جادو خیالان
(فیضی، *دیوان*، ۴۷۵.)

جادو خیالی کردن خیال پردازی کردن در شعر و سخن.

بر آنم که این پرده خالی کنم
در این پرده جادو خیالی کنم
خیالی بر انگیزم از پیکری
که نارد چنان هیچ بازیگری
(نظامی، *شرفنامه*، ۶۸.)

جادوزبانی کنایه از شیرین زبانی، چرب زبانی.

دلم را به زنهار زه بر زدی
به جادو زبانی گره بر زدی
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۵۹.)

پری روی از چنان جادو زبانی
جدا بودن نیارستی زمانی
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۰۵.)

جادو سخن کنایه از شاعر فصیح.
هر چه وجود است ز نو تا کهن
فتنه شود بر منِ جادو سخن
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۴۵.)

جادو فریب کنایه از افسون کننده و دلربا.
ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب
کو به‌یك ره برد از من صبر و آرام و شکیب
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۳۰.)

جادو فکن کنایه از زیباروی و دلفریب.
جادوفکنی، عشوه گری، فتنه‌پرستی
لشکرشکنی، تیرقدی، سخت کمانی
ساحری، تندی، جادوفکنی، خیره کشی
فتنه‌ای، مستی، لشکرشکنی، عشوه گری
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۳۶ و ۲۳۷.)

جادوفَن ساحر و کنایه از شاعر استاد و شیرین سخن.
بین که نهانخانهٔ جادو فَنان
باز گُشادم به کلیدی چنان
آن سخن آرم که چنان کم بود
در خور مدح شه عالم بود
(امیر خسرو، *مطلع الانوار* م، ۳۹.)

جادوکار کنایه از چیره‌دست و ماهر.
از تحرك خامهٔ نقاشِ جادو کار او
پنجهٔ تمثالها را رعشه‌دار آورده است
(کلیم، *دیوان*، ۷۲.)

جادو نَسَب کنایه از افسونگر و دلربا.
زان نرگس جادو نسب درد مرا بگشاده تب
خواب مرا هر نیم شب بسته به‌آب انداخته
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۱.)

جادونگاه کنایه از زیبا، دلبر.
خدایا بر سر ناز آربا ما کج کلاهان را
به سِحر غمزه برما فتنه کن جادو نگاهان را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱۹.)

جادو نهاد کنایه از آن که سرشتی افسونگر و دلربا دارد.
همان سنگین دل و نامهربان بود
همان جادو نهاد و جان ستان بود
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۱۹.)

جادوی بابل در داستانها آمده که زُهره از آسمان فرود آمد و هاروت و ماروت را که فرشته‌هایی بودن فریب داد، پس آنها را در چاه بابل آویختند.
در خواب کرده غمزه که جادوی بابل است
در تاب کرده طُره که هندوی کافر است
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۴.)

دل ما را به فسون جادوی بابل نبَرد
هر که از بهر وفا جان ندهد دل نبَرد
(عرفی، *دیوان*، ۳۱۴.)

جادوی زرق ساز کنایه از فلك.
مشو جفت این جادوی زرقِ ساز
که پنهان کُش است آشکارا نواز
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۶۱.)

جادوی سخن پیوند کنایه از شاعر فصیح.
بس کن ای جادوی سخن پیوند
سخن رفته چند گویی چند
(نظامی، هفت پیکر، ۸۳.)

جادوی فریبندهٔ محراب نشین کنایه از چشم زیبای محبوب.
زان دو جادوی فریبندهٔ محراب نشین
زاهد صومعه رسوای جهان است امروز
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۲:۵۹۷.)

جادوی کشمیر کنایه از زیبارویان کشمیر.
چون جزع تو از حقهٔ تقدیر برآمد
بس ناله که از جادوی کشمیر برآمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۰.)

جادوی کمانکش کنایه از چشم محبوب.

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار
کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۶.)

جادوی مردم شکار کنایه از چشمان دلربا و افسونگر.

ای که پرسی صبر و آرام فغانی را که بُرد
جادوی مردم شکاری، آهوی صیدافکنی
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۸۸.)

جادوی مردم فریب کنایه از چشمان زیبا و دلربا.

جادوی مردم فریب امروز در ایام تو
کس نمی بیند مگر چشمِ بتان قندهار
(خواجو، *دیوان*، ۳۸.)

جادوی مست کنایه از چشم زیبای محبوب.

عجب ز جادوی مستت که ناتوان خفته
نهاده است کمانش مدام بر بالین
(خواجو، *دیوان*، ۴۷۹.)

جادوی هاروت وش کنایه از چشم افسونگر معشوق.

جادوی هاروت وَشت دلفریب
هندوی زنگی صفتت تُرکتاز
(خواجو، *دیوان*، ۲۷۶.)

جاروب مژه کنایه از مژگان بلند.

دیدهٔ هر کس به جاروب مژه
خاك درگاهت تواند رُفت؟ نی
(عراقی، *کلیات*، ۲۹۲.)

جاف جاف زن بدکار و بدروزگار، زنی که به یك شوی آرام نگیرد.

ز دانا شنیدم که پیمان شکن
زن جاف جاف است آسان فکن
(ابوشکور، *اشعار پراکنده*، ۱۰۶.)

گر نه بدبختمی، مرا که فکند؟
به یکی جاف جاف زود غرس
او مرا پیش شیر نپسندد
من نتاوم بر او نشسته مگس
گرچه نامردم است مهر و وفاش
نشود هیچ از این دلم بر کس
(رودکی، *محیط زندگی*، ۵۰۳.)

جاق زمان، هنگام.

در جاق خانان ختا کافر نمی کرد این جفا
ای بس که در عهد تو ما یاد آوریم آن جاق را
(خواجو، *دیوان*، ۱۸۲.)

جاکردن، جای کردن جا گرفتن و کنایه از محبوب شدن، در دل کسی جا گرفتن، کسی را مورد محبت قرار دادن.

از کوی عشقت ای بت دلجوی دیگران
رفتم که جا کنم به سرکوی دیگران
(سلیم، *دیوان*، ۳۷۳.)

تا بدین سالوس خود را جا کند
تا به چیزی خویشتن پیدا کند
(مولوی، *مثنوی*، ۱۰۱۳:۵.)

من که جا کردم به دل آن کافر بدکیش را
گوش کردن کی توانم قول نیك اندیش را
(جامی، *دیوان*، ۱۵۳.)

کردم در جانش جای و نیست دریغ
این دل و جان زین بزرگوار مرا
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۲۶.)

تو هرگز در دلم جایی نکردی
چو دلداران مدارایی نکردی
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۳۱۵.)

جا کردن کسی برچشم و دل کنایه از بزرگ و عزیز داشتن کسی.

چشم و دلم خونْ می شود کز خود جدایم می کنی
بر چشم و دل جاکردمت وینها به جایم می کنی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۸۳.)

جا گرفتن جایی پیش ازدیگران در اختیار گرفتن، در جایی مستقر شدن.

آن به دَرِ میکده افشرده پا
وین شده در مسجد و بگرفته جا
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۱:۱۴.)

جاگرم کردن کنایه از قرار گرفتن، ثبات یافتن، مستقر شدن.

از آن سرد آمد این کاخِ دلاویز
که چون جا گرم کردی گویدت خیز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۹۸.)

جاگیر شدن کنایه از قرار گرفتن، مؤثر واقع شدن، به‌دل نشستن.

شه نگیرد آنك می‌رنجاندش
از چه گیرد آنك می خنداندش
گفتِ صاحب پیشِ شه جاگیر شد
کاشف این مکر و این تزویر شد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۱۹.)

جالینوس کنایه از مطلق طبیب، معالج.

چون دید جالینوس را نبضش گرفت و گفت او
دستم بهِل دل را ببین رنجم برون قاعده ست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۹۴.)

جام آبگون کنایه از پیالهٔ شرابخوری.

بت ساقی به آب آتش رنگ
آب بر آتشِ حَزن می‌زد
می‌زد از جام آبگون ما را
آتش اندر روان وتن می‌زد
(خواجو، *دیوان*، ۵۰۸.)

جامِ آسمان فلك. (اضافهٔ تشبیهی)

خاطر من که جام جم از خُم اوست جرعه‌ای
گشت ز جام آسمان راست چو جرعه بی خطر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۷.)

جام برافروختن کنایه از باده نوشی کردن.

زمانی به درگاه خسرو خرام
برآرای جامه برافروز جام
(نظامی، *اقبالنامه*، ۹۹.)

جام بر سنگ زدن کنایه از تو به کردن و نیز شکستن و نابود کردن.

کتب حکمت را به آتش ده که او چون باد شد
جام را بر سنگ زن چون جم نخواهی یافتن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۱.)

بپرداخت از خونش اندام را
چو می ریخت بر سنگ زد جام را
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۱.)

از ما مطَلَب مزد که آتش
در جامه زدیم و جام بر سنگ
(خواجو، *دیوان*، ۵۱۴.)

جامِ بی‌خودی ساغری که از خودی رهایی دهد. (تشبیه صریح)

چون ز جامِ بی‌خودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لافِ منی
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۵۲.)

جام پرداختن کنایه از ساغر کشیدن، شراب نوشیدن.

گام اندازیم و آنجا گام نی
جام پردازیم و آنجا جام نی
(مولوی، *مثنوی*، ۶:۵۴۷.)

جامِ جفا سَردادن کنایه از جور و ستم پیشه کردن.

اول به وفا میِ وصالم در داد
چون مست شدم جامِ جفا را سرداد
پرآب دو دیده و پر از آتش دل
خاك رهِ او شدم به بادم برداد
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۹.)

جام جم جامی که بنا به داستانها دانایان برای جمشید ساخته بودند که امور عالم در آن نموده می‌شده است.

هست دلش جام جم آینه نامش مکن
زآنکه به زخمه بِه است بار بد از پاسبان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۸.)

سالها دل طلبِ جام جم از ما می کرد
وآنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۶.)

جام جمشید کنایه از جام شراب. (در داستانها پیدایش شراب به جمشید نسبت داده شده است.)

خضِر جام جمشید پر آبِ حیوان
فرستاد بر عادت دوستداری
که تا شه کند نوش و جاوید ماند
چو در وقت افکار سازد نهاری
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۹۳.)

حریفان سر خوشند از جام جمشید
همی نوشند می بر یادِ خورشید
(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۱۳.)

جامِ جهان کنایه از روزگار، گیتی. (اضافهٔ تشبیهی)

لب باز مگیر یك زمان از لب جام
تا بستانی کام جهان از لب جام
در جامِ جهان چو تلخ و شیرین به هم است
این از لب یار خواه و آن از لب جام
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۲.)

جام جهان بین جامی که عالم در او نموده می شده و خاصیت اسرار آمیز داشته است.

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو
گفت: افسوس که آن دولت بیدار بخفت
گفتم این جام جهان بین به‌تو کی داد حکیم
گفت: آن روز که این گنبد مینا می کرد
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۱۳ و ۱۹۳.)

جام جهان نمای پیاله‌ای که بنا به داستانها امور عالم در آن نموده می شده است و کنایه از چهرهٔ محبوب، و نیز آفتاب.

جام جهان نمای من روی طرب فزای توست
گرچه حقیقت من است جام جهان نمای تو
(عراقی، *کلیات*، ۲۶۲.)

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است
(حافظ، *دیوان*، ۲۴.)

جام جهان نمای که خوانندش آفتاب
در بزم تو به‌غیر زراندوده طاس نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۲۴.)

جامِ حوادث کنایه از بدبختی و پیشامدهای بد.

نیست هشیاری که اندر بزم گیتی هر زمان
از شراب نکبت و جامِ حوادث مست نیست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۶۱.)

جامْ خانه کنایه از فلك.

از مدح شاه و جام میِ لعل چاره نیست
تا پای بست گردش این جامْ خانه‌ایم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۳۳.)

جامْ خانهٔ چشم درون چشم، شبکیه.

تا ره به جامْ خانهٔ چشمم فکند عکس
این خانه از پری چو پریخانه پُر شده است
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۳.)

جامْ خانهٔ فلکی کنایه از آسمان، فلك.

من جام جم گرفته و با خود در این سخن
کاین جامْ خانهٔ فلکی چون توان شکست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۵۹.)

جامْ خانهٔ کُهن کنایه از فلك.

زیرِ تیرِ شکسته‌اند نجوم
تا در این جامْ خانهٔ کُهنند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۲.)

جامِ خورشید خورشید (اضافهٔ تشبیهی) و کنایه از پرتو و شعاع خورشید.

زهره بر شادی رخ دستور
جام خورشید کرد پر می صاف
(خواجو، *دیوان*، ۷۰.)

خندهٔ گل گرفت عالم را
مستی او ز جام خورشید است
(سلیم، *دیوان*، ۹۱.)

جامِ خورشیدی برداشتن صبح کنایه از طلوع کردن خورشید، نورافشانی کردن.

جام خورشیدی از آن پیش که بردارد صبح
جام جمشیدی صهبا به صبوحی بردار
(سلمان، *دیوان*، ۵۳۲.)

جامِ راهب پیالهٔ قدیس دیر، کنایه از خمر الهی.

جرعهٔ زآن جامِ راهب آن کند
که هزاران جَره و خمدان کند
اندر آن می مایهٔ پنهانی است
آنچنانك اندر عبا سلطانی است
(مولوی، مثنوی ن، ۲۱۹:۵.)

جامِ رنج انجام کنایه از شراب گیرا.
جان را پُر از می جام دِه، زان جام رنج انجام دِه
پخته نخواهم خام دِه، دل را به می آرام دِه
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۴۸.)

جام زدن کنایه از شراب خوردن.
فرصت کم است ورنه دَرِ کام می زدم
گه نغمه می سرودم وگه جام می زدم
پَروای پند و موعظهٔ ناصحم نبود
ناصح نفیر می‌زد و من جام می‌زدم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۷۱.)
چون می از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگه‌دار و بزن جامی چند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۳.)

جامِ زر جام ساخته شده از زر و کنایه از خورشید.
گر جام زر کشم ز کفِ یار سیمتن
عیبم مکن که از ازل این است سرنوشت
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۱۳.)
ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام زر به حافظ شب زنده‌دار بخش
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۷۲.)
از نثار جام زر بر فرق خاك
جرعه بین با خاك جان آمیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۱.)
صبحدم چو آسمان در گردش آرد جامِ زر
در گمان افتم که خورشید است یا جام شراب
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۲.)
سپیده دم که فلك جام زر به کیهان داد
نسیم غالیه در دامنِ گلستان داد
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۸۵.)

جام زرافشان و جام زر فشان کنایه از جام شراب.
جامِ زرافشان به خاقانی دهید
خاطرش را دُر فشان یاد آورید
نازنینانی که دیر آگه شدند
زود جامِ زرفشان درخواستند
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۴ و ۴۷۳.)
ای صبا بر ساقی بزم اتابك عرضه‌دار
تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد به‌من
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۳۱.)

جامِ سَحر کنایه از شعاع خورشید.
جامِ سَحر در گل شبرنگ ریخت
جرعهٔ آن در دهنِ سنگ ریخت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵.)

جامِ سرجوش کنایه از جام لبریز و مالامال.
از دست تو کرده هر یکی نوش
در بزم اَلست، جام سرجوش
(عربشاه، *مونس‌العشاق*، ۱۲.)

جامِ سلطانی قدح بزرگ شرابخوری و کنایه از پشتیبانی الهی.
تو را طیفور بسطامی توان گفتن که دادندت
شراب از جام سلطانی و نزل از باغ سبحانی
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۵.)

جام سلیمان، سلیمانی جام جم. (در داستانهای اسلامی جمشید و سلیمان را یکی دانسته‌اند.)
همی ترسم این جام را بشکنند
که جام سلیمان به موران که داد؟
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۱۲.)
مست از شراب جام سلیمانی و هنوز
دل تنگ‌تر سلیم زموری چه فایده
(سلیم، *دیوان*، ۳۸۷.)

جام شکستن کنایه از رسوا کردن، نومید ساختن.
مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست
صرفه در این بزم نیست ساغر جم داشتن
(عرفی، *دیوان*، ۱۲۶.)

جامِ شهریاری کنایه از قدح بزرگ.
نه شهر و یار شناسیم ای مسلمانان
از آنك نیست دل از جام شهریاری سیر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۵:۳.)

جامِ صبح کنایه از سپیده‌دم، روشنی صبحگاه.
می صبوح که در جامِ صبح ریخته است
سیاه مستی شب از می شبانهٔ کیست؟
(صائب، *کلیات*، ۲۲۶.)

جامِ صدف یك نوع جام شرابخوری و کنایه از جام شراب.
ساقی به یاد دار که جامِ صدف دهی
بحری دهی که کوه غم از جا برافکند
آن جامِ صدف دِه که بخندد چو رخ صبح
چون صبح نمود آن صدف غالیه‌سایی
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۳ و ۴۳۴.)

جامِ طرب کنایه از جام شراب.
هیچ گه یارب حدیثی زان دولب خواهم کشید
یا شبی از دست تو جامِ طرب خواهم کشید
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۰۱.)
دل و جانِ همه عالم فدای لعل نوشینش
که چون جامِ طرب نوشد دو عالم جُرعه‌دان سازد
(عراقی، *کلیات*، ۱۸۴.)

جامِ طرب زای کنایه از دهان محبوب.
چهرهٔ زیبای او برده زمن صبر و هوش
جام طرب زای او کرده نهادم خراب
(عراقی، *کلیات*، ۶۸.)

جامِ طرب شکار کنایه از جام باده.
آن جام طرب شکار بر دستم نِه
و آن ساغر چون نگار بر دستم نِه
آن می که چو زنجیر بپیچد برخود
دیوانه شدم بیار بر دستم نِه
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۳.)

جامِ عالم‌بین جام جهان نما که امور عالم در آن دیده می‌شده است.
باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۸۸.)

جامِ غرور کنایه از شراب غرور و خودخواهی و هوای نفس.
زاهدانند مست جام غرور
چه خبر مست را ز لذت ما
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۲۸.)
بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق
که مست جامِ غروریم و نام هشیاری ست
(حافظ، *دیوان*، ۴۶.)

جامِ فرعونی کنایه از پیاله و جام بزرگ.
ساعتی گویی به ساقی جام فرعونی بده
لحظه‌ای گویی به مُطرب صوت موسیقی بیار
(معزی، *دیوان*، ۲۴۹.)
بده جام فرعونیم کز تزهد
چو فرعونیان ز اژدها می گریزم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۹.)

جامِ فلك آسمان و سپهر. (اضافهٔ تشبیهی)
که خورد جرعهٔ راحت به‌زیر جامِ فلك
که همچو جرعه ندید آب روی ریخته خوار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۵.)

جام کشیدن کنایه از شراب خوردن.
عاشقان جام فرح آن گه کشند
که به دست خویش خوبانشان کشند
(مولوی، مثنوی ن، ۱۶:۱.)
زلال خضر ز دست فرشته نستاند
کسی که با تو به خلوت نشست و جام کشید
(شفایی، *دیوان*، ۴۷۴.)

جامِ کیان کنایه از پیالهٔ بزرگ باده.
جام کیان به دست شه زمزم مکیان شده
بر مکیان زکات چین گنج عطای شاه را
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۴.)

جامِ کیخسرو جام گیتی نما، جام جم که امور جهان

در او نموده می شده است و فردوسی در داستان بیژن و منیژه از آن سخن گفته است.

خیال آب خضَر بست و جام کیخسرو
به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
(حافظ، *دیوان ی*، ۳۴۲ و ۸۶۶.)

گوی خوبی بردی از خوبانِ خُلّخ شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

جامِ گزافی جام بزرگ و خارج از حد و زیادی.

آن می صافی جام گزافی
در ده و خندان برگو برگو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۸۰.)

جامِ گوهری کنایه از پیالهٔ بلور و نیز لب و دهان محبوب.

صبحدم آبِ خضر نوش، از لب جامِ گوهری
کز ظلمات بحر جست آینهٔ سکندری
پیش که غمزه زن شود چشمِ ستارهٔ سحر
بر صدف فلك رسان خندهٔ جام گوهری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۹ و ۴۲۵.)

بس پربهاست عمر و لیکن شکسته به
آن جام گوهری که در او خون خود خورم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۱.)

جامگی مُقرری ماهانه، وظیفه و مستمری که به غلام دهند.

قرب خواهی گردن از طاعت مپیچ
جامگی خواهی سر از خدمت متاب
(سعدی، *دیوان*، ۷۷۸.)

هم به ثنای پدر ختم کنم چون مقیم
نام من از خوان اوست جامگی از خان او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۶.)

پادشاهی بنده‌ای را از کَرَم
برگزیده بود بر جمله حَشَم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر
ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۰۴.)

جامِ گیتی نما، جامِ گیتی نمای جامی که امور عالم در آن نموده می شده است، و نیز جامِ جم.

جام گیتی نماست از چه توراست
آسمان در پناه درگاه است
(امامی هروی، *دیوان*، ۸۳.)

ور نشد زین بیان تو را روشن
جام گیتی نمای را به کف آر
(عراقی، *کلیات*، ۸۱.)

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نمای و خاكِ رهیم
(حافظ، *دیوان ی*، ۷۶۴.)

جام گیتی نما به‌دست آور
نظری کن به مجمع انوار
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۱۳.)

جامگی خوار وظیفه و مستمری گیر.

که ای جامگی خوار تدبیر من
زجامِ سخن چاشنی گیر من
فهرست جمال هفت پرگار
از هفت خلیفه جامگی خوار
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۱؛ *لیلی و مجنون*، ۹۲.)

جامِ لاجورد کنایه از فلك.

خون دل است بهرهٔ ما چون شفق مدام
زین جامِ لاجورد که دورش دمادم است
(جامی، *دیوان*، ۱۵.)

جامِ لاله در اصطلاح گیاه‌شناسی حلقهٔ دوم هر گل «جام» نامیده می شود.

به جان آفرینی که ابرِ بهاری
به تسبیح و تهلیل او می خروشد
به وقت سحر بلبل از جامِ لاله
میِ روشن الّا به یادش ننوشد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۰۵.)

جامِ لعل کنایه از لب و دهان معشوق.

خمارِ جان زجامِ لعل بشکن
که مخموری، شرابی ارزد آخر
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۶۵.)

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز
برامید جامِ لعلت دُردی آشامم هنوز
(حافظ، *دیوان ی*، ۵۳۴.)

جامِ مسیحا جامی که مسیح با حواریون در آن شراب نوشید و کنایه از شراب خدایی و نیز جام جهان نما.

جام او زنده کند جان مرا جاویدان
این هم از نشأهٔ آن جامِ مسیحا باشد
از شرابات خدا زندهٔ جاوید شوی
باده گر دُرد و گر صافی و اَصفا باشد
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۲۰.)

مستی و دیوانگی جامِ مسیحا شکست
صرفه در این بزم نیست ساغرِ جم داشتن
(عرفی، *دیوان*، ۱۲۶.)

جامِ میگونِ لاله حلقهٔ دوم گل لاله که سرخ گون است.

تا کند ابر در صبوح بهار
جام میگون لاله پر ز مدام
روز بزم تو تیغ زن بادا
آفتابِ طرب ز مشرقِ جام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۸.)

جامهٔ احرامی صبح کنایه از روشنایی صبح.

آه کاین مرده دلان جامهٔ احرامی صبح
برتن خویش ز غفلت کَفَنی ساخته‌اند
(صائب، *کلیات*، ۳۶۰.)

جامهٔ ازرق جامهٔ تیره و کبود زاهدان ریایی. (صوفیان جامهٔ ازرق پوشند.)

بر زمین زن صحبت این زاهدان جاه‌جوی
مشتری صورت ولی مریخ سیرت در نهان
نیست اندر جامهٔ ازرق وفا و مردمی
چرخ ازرق پوش آنک عمر کاه و جان ستان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۷.)

جامه ازرق کردن کنایه از به ماتم و عزا نشستن، لباس تیره پوشیدن.

جامه ازرق کرد زان پس مرد و زن
صورتش دیدند شمعی بی‌لگن
(مولوی، *مثنوی*، ۱۰۲۲:۵.)

بنفشه جامه ازرق کرد از این غم
برهنه کرد نرگس سر به ماتم
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۱۶.)

جامهٔ اصحابنا جامه و لباس اصحاب عرفان و حال که کوتاه بوده است.

حلهٔ زربفت روز افتاد در پای زمان
فوطهٔ نیلی شب شد جامهٔ اصحابنا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۲.)

جامه اندر نیل زدن، به نیل زدن کنایه از ماتم داشتن، به عزا نشستن.

چو از غلاف برآورد نیلگون صمصام
زند مخالف او جامهٔ خود اندر نیل
کف الخضیب داشت فلك ورنه گفتمی
بر سوك مهر جامه فروزد مگر به نیل
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۱۰ و ۳۲۰.)

جامه به خون شست و شو کردن کنایه از بی‌قرار و ناآرام و پریشان کردن، گشتن.

خوبان ز آب دیدهٔ ما غافلند حیف
زین یوسفان که جامه به خون شست و شو کنند
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۵۹.)

جامه برتن دریدن پاره کردن جامه.

مرد دانا چو این سخن بشنید
جامه برتن زوَجد آن بدرید
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۱۳۵.)

جامه برطاق نهادن کنایه از همت گماشتن به کاری.

هر دل که طلب کند چنین یاری را
مردانه به جان کشد چنین باری را
مردی باید شگرف تا همچو فلك
برطاق نهد جامه چنین کاری را
(عطار، *مختارنامه*، ۱۰۰.)

جامه برقد کسی دوختن به اندازهٔ کسی جامه

دوختن و کنایه از شایسته و سزاوار و مناسب کسی بودن.

شیوهٔ ناز دلبران هر چه خوش آمدش فلک
زآن همه دوخت جامه‌ای برقد دلربای او
(اهلی، *کلیات*، ۳۵۶.)

جامه برقد کسی راست بودن به اندازه بودن جامه برای کسی و کنایه از شایسته و مناسب کسی بودن.

لفظ ایشان که خاص غایب راست
جامه‌ای بود بر قد او راست
(جامی، *هفتورنگ*، ۱۵۷.)

جامه به نیل رنگ کردن کنایه از به عزا نشستن، سوگوار بودن.

فلك از رشكِ رتبت و شرفت
در ازل جامه رنگ کرده به نیل
جامهٔ جاه تو را نقش همی بست قضا
وآسمان جامهٔ خود رنگ همی کرد به نیل
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۰۱ و ۲۹۸.)

جامه به نیل کشیدن کنایه از به عزا نشاندن، سیاه روز کردن.

چون تو بسی را به نیل جامه کشیده‌ست شام
پردهٔ بسیار کس چون تو دریده‌ست صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۲۰.)

جامه پاره کردن از شوق کنایه از شور و شعف و نشاط بی اندازه داشتن.

چو غنچه با لب خندان به‌یاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۴۰.)

هر شب از شوق جامه پاره کنم
عاشقم عاشقم چه چاره کنم
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۴۶.)

جامهٔ پرهیز کنایه از جامهٔ زهد و ریا.

عشقبازان در بهشتند اوحدی
زهد ما را در عذاب انداخته‌ست
زود پوسد جامهٔ پرهیز ما
کاین قصب بر ماهتاب انداخته‌ست
(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۳۲.)

جامهٔ پیروزه کنایه از جامهٔ ماتم و عزا.

به ماتم سرای فنا چون رسیدی
جگر خسته و جامه پیروزه بهتر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۲.)

جامهٔ ترسا کنایه از جامهٔ تیره و کبود.

از برف نو بنفشه گر ایمن گشت
ایدون چرا چو جامهٔ ترسا شد
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۳۹.)

جامهٔ تقویٰ لباس پرهیزگاری و زهد.

فدای پیرهن چاك ماهرویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
یا مکش بر چهره نیل عاشقی
یا فروبر جامهٔ تقوی به نیل
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۳۶ و ۱۶۲.)

جامهٔ جان چاك زدن کنایه ازسوگواری کردن، به ماتم و عزا نشستن.

نیك عهدی در زمین شد جامهٔ جان چاك زن
کز فلك زین صعب تر مأتم نخواهی یافتن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۰.)

جامهٔ جان چاك شدن کنایه از بی قرار گشتن، بی تاب شدن.

مرا شد جامهٔ جان از غمت چاك
بیا ای آرزوی جانِ غمناك
(جامی، *دیوان*، ۴۸۹.)

جامهٔ جان چاك کردن کنایه از شور و شعف آوردن.

پرده زرخ برفکن جامهٔ جان چاك کن
طرف کُله برشکن تاج سران خاك کن
(جامی، *دیوان*، ۶۱۸.)

جامهٔ جان دریدن کنایه از شور و شوق و شادمانی فراوان داشتن.

خواهم درید جامهٔ جان را ز خرمی
تشریف وصل گر به من ناتوان رسد
(اهلی، *کلیات*، ۴۶۳.)

جامهٔ جان قبا کردن کنایه از سرمست شدن، به شور و شوق و هیجان آمدن و در اصطلاح صوفیه محو در دوست شدن و پاك و بی آلایش گشتن.

سرو بالای من آنگه که در آید به سماع
چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
نظر پاك تواند رخ جانان دیدن
که در آیینه نظر جز به صفا نتوان کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۳.)

سزد که جامهٔ جان را قبا کند از شوق
هزار یوسف مصری به‌بوی پیرهنش
(هلالی، *دیوان*، ۹۳.)

جامه چاك آن که لباسش دریده است و کنایه از صوفی و عاشق.

تو ز سرمستان قلاوزی مجو
جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست
عاشقان را ملت و مذهب خداست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۴۳.)

جامه چاك زدن پاره کردن جامه.

شب از رشك زد قیرگون جامه چاك
زبرعقد پیرایه بگسست پاك
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۷۵.)

چون صبح جامه چاك زده غنچهٔ حباب
پیش نسیم زلف تو بر جویبار می
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۵۹.)

جامه چاك کردن کنایه از عزاداری کردن، ماتم گرفتن.

شه تازیان اندر آمد به‌خاك
سپاهش همه جامه کردند چاك
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۴۸۶.)

جامه چو گُل دریدن، چاك کردن پاره کردن جامه و کنایه از ظاهر و آشکار شدن، از خود بی خود شدن.

هر لحظه‌ای بهار نو است و عقار نو
جانش هزار بار چو گُل جامه‌ها درید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۰۱.)

چو گل هر دم به بویت جامه در تن
کنم چاك از گریبان تا به دامن
تنت را دید گُل گویی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۸.)

جامه خانه جای رخت و بوسیدنی، جامه‌دان.

دولت از جامه خانهٔ اقبال
در برش احسن الثیاب انداخت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۹.)

به‌داغگاه عقوبت کزو برند نکال
به جامه خانهٔ رحمت کزو دهند جزا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸.)

سپیده دم که شد از خانه عزم حمامش
هزار دل شده شد خاك ره به‌هر گامش
چو کند جامه ز تن جامه خانه را افروخت
فروغ صبح دگر از صفای اندامش
جامی (*تحقیقات در احوال*، ۲۳۷.)

دو دستش زاستین خواجگانه
چو کفش کهنه زیر جامه خانه
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۹۹.)

هر خلعت مراد که بخشید آسمان
از جامه خانهٔ کرمت مستعار باد
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۱۱.)

جامهٔ خصم کاغذین بودن کنایه از متظلم و دادخواه بودن.

کاغذین باد جامهٔ خصمت
بس که از غم بر او ستم باشد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۸۸.)

جامهٔ خواب بستر، رختخواب.

جامه خواب پر حدث را یك فضول
قاصداً آورد در پیش رسول
(مولوی، مثنوی ن، ۹:۵.)

جامه‌دار نگاهدارندهٔ رخت و جامه. (جامه‌داری منصبی دولتی بوده و جامه‌دار جامه خانهٔ شاهی را در اختیار داشته است.)
شراب دارِ من و جامه‌دار و مشرفِ دخل
وکیل خرج شد و کدخدا و خوانسالار
(مختاری، *دیوان خ*، ۷۱.)
چو جامه‌داران در موکب تو تُرك فلك
به‌دوش می کشد از افتخار زیلوچه
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۶.)

جامه‌داری نگاهداری جامه‌ها در حمام و نیز رك: جامه‌دار.
بسی نماند که از بهر جامه‌داری او
دهد زمانه به‌دست چنار زیلوچه
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۶.)

جامه‌دان جای جامه و لباس.
جامهٔ تن را بکَن جان برهنه ببین
جان برهنه خوش است تا چه کنی جامه‌دان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۷:۴.)

جامه در خون زدن هوا کنایه از سرخی شفق به هنگام غروب.
وآن دوم نوبت نماز شام هنگام غروب
کز شفق گویی هوا را جامه در خون می‌زنند
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۹۵.)

جامه در دندان کنایه از باشتاب گریختن.
عاقبت چون خاك ریز آغاز کرد
جامه در دندان گریز آغاز کرد
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۵۵.)
غم گریزد چو او شود خندان
به تكِ پای و جامه در دندان
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۶۳۶.)

جامه در نیل افتادن کنایه از خوشبخت و سعادتمند بودن. (این ترکیب از اضداد است.)
اگر بر فرش (فرق) موری بگذرد پیل
فتَد افتاده‌ای را جامه در نیل
ملك گفتا چو مهمان می‌پذیری
به‌جان آیم اگر جان می‌پذیری
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۷.)

جامه در نیل زدن زمین کنایه از تیره و تاریك شدن، شب فرا رسیدن.
دگر شب که شب تخت بر پیل زد
زمین چون فلك جامه در نیل زد
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۵۷.)

جامه‌دریدن پیراهن پاره کردن و کنایه از ناشکیبایی کردن.
از ماتم تو جامه دریده‌ست آسمان
وز حسرت تو طره بریده‌ست حور عین
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۰۲.)
کدامین جامه بر یادم دریدی
کدامین خواری از بهرم کشیدی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۱.)
جامهٔ صبر می‌درد عقل زخویش می‌رود
مردم و سنگ می‌خورد عشقِ چو اژدهای تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷:۵.)
گرچه چون گل دگران جامه درند ازعشقت
من چو سوسن به ثنا رطب لسان برخیزم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۱۵.)
مجنون تو را جامه دریدن نگذارند
یك نالهٔ دلخواه کشیدن نگذارند
(شفایی، *دیوان*، ۴۴۹.)

جامهٔ رومیان کنایه از جامهٔ سرخ.
دارندهٔ هاشمی شعاری
پس جامهٔ رومیان چه داری
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۳۴.)

جامهٔ رهبان روم کنایه از جامهٔ سرخ‌رنگ.
تیغ او پوشید گویی جامهٔ رهبانِ روم
روی بدخواهش به‌جای سیم خورد وزر گرفت
(معزی، *دیوان*، ۷۷.)

جامهٔ زرق کنایه از جامهٔ ریا.
بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق
که مست جام غروریم و نام هشیاری ست
(حافظ، *دیوان ط*، ۹۲.)

جامه زیب جامه آرای، آن که دارای جامهٔ زیبا باشد و به تنش زیبنده است.
جامهٔ شِعر است شعر و تا درون شعر کیست
یا که حوری جامه زیب و یا که دیوی جامه کن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۹۹.)
حُلهٔ فردوس اگر پوشد نباشد جامه زیب
غیر داغ او لباس کعبهٔ دلها نشد
(کلیم، *دیوان*، ۲۳۵.)

جامه سبز عیدی کنایه از گل و سبزه و شکوفه.
جهان زیور عید بر بندد از نو
مگر مجلس شاه شروان نماید
رود کعبه در جامهٔ سبز عیدی
مگر بزم خاقان ایران نماید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۹.)

جامهٔ سپهر کنایه از هوای تیره.
روی چون آفتاب نور اندود
جامه چون جامهٔ سپهر کبود
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۴۵.)

جامهٔ سوسی جامهٔ منسوب به شهر سوسه در کشور تونس.
رختش زنور مطلق در تخته جامهٔ حق
نی بارگیر سیسی نی جامه‌های سوسی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۹۳.)

جامهٔ سیاه جامهٔ تیره که شعار عباسیان بوده است.
کفر و نفاق از وی چو عباسی
بر جامهٔ سیاهش پیدا شد
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۴۰.)

جامه سیاه کردن، جامه سیه کردن کنایه از سوگوار بودن، ماتم داشتن.
چو مادر فرو خواند غمنامه را
سیه کرد هم جام و هم جامه را
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۶۴)
موی بُبر اینکه صبح موی ببّرید
جامه سیه کن که شام جامه سیه کرد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۰۴.)

جامهٔ شب کنایه از بستر، رختخواب.
چون سرم از مستی وز خواب گران گشت
در کشم او را به جامهٔ شب و افشار
(فرخی، *دیوان س*، ۱۸۶.)

جامه شوی گازر، رختشوی.
برون پرواز هیهات است در فکر درون باشید
لباس دل غبار آلوده باشد جامه شویان را
(صائب، *کلیات*، ۱۲۰.)

جامه شویی گازری، شست‌وشوی رخت و جامه.
جامه شویی کرد خواهی ای فلان
رو مگردان از محلهٔ گازران
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۳۸.)

جامه ضرب کردن کنایه از پاره کردن جامه هنگام سماع صوفیان، جامه دریدن.
ای صوفیانِ عشق بدرید خرقه‌ها
صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۲۲.)

جامهٔ عباسیان کنایه از سیاهی. (شعار عباسیان جامهٔ سیاه بوده است.)
هوای مشرق تاری تر از شب شبه‌گون
کنار مغرب رنگین‌تر از عقیق مذاب
یکی زجامهٔ عباسیان فکنده ردا
یکی ز مطرد نستوریان کشیده حجاب
(عمعق بخارایی، *دیوان*، ۱۲۸.)
جامهٔ عباسیان بر روی روز افکند شب
برگرفت از پشت شب زربفت رومی طیلسان
(فرخی، *دیوان س*، ۳۱۴.)

جامهٔ عسلی پارچهٔ زرد رنگی بوده که یهودیان و به‌گفتهٔ بعضی، گبران به جهت امتیاز از مسلمانان بردوش جامهٔ خود می‌دوخته‌اند.

اگر ز سوز درون واقفی و رقتِ قلب
چه جای چهرهٔ شمعی و جامهٔ عسلی ست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۴۳.)

جامهٔ عید جامه‌ای که در روز عید پوشند و کنایه از جامهٔ سرخ و گلها و شکوفه‌ها.

چرخ کبود جامه بین ریخته اشکها ز رخ
تا تو زجرعه بر زمین جامهٔ عید گستری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۷.)

پیراهن برگ بر درختان
چون جامهٔ عید نیکبختان
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۵.)

جامهٔ عیدی کنایه از گلها و شکوفه‌های بهاری و نیز جامهٔ سرخ.

جامهٔ عیدیم از جام می گلگون بخش
که به می دوش گرو کرده‌ام اثواب ثواب
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۰۳.)

تا شب تو گشت صبح، صبح تو عید بقا
جامهٔ عیدی بدوخت بخت تو خیرالثیاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸.)

جامهٔ عیدی من باید از این مجلسیانت
لیك بی‌گفت تو این کار بسامان نشود
(سنایی، *دیوان*، ۱۰۶.)

بهار آمده یارب چه رهن باده کنم
مرا که جامهٔ عیدی قبای عریانی است
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۵.)

جامه قبا کردن کنایه از چاك کردن جامه.

خلیفه جامهٔ سُوکش قبا کند چو غلامان
که جان خواجه که سلطانِ دیر بود برآمد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۸۰.)

تُرك من تَرك من گرفت و خطا کرد
جامهٔ صبر من برفت و قبا کرد
(خواجو، *دیوان*، ۶۹۵.)

جامهٔ کاغذین کنایه ازتظلم ودادخواهی. (رسم بوده که دادخواهان ماجرای دادخواهی خود را بر جامهٔ کاغذی می‌نوشتند و برای دادخواهی به جایگاه خاصی که فرمانروایان تعیین می‌کردند می‌رفتند.)

رفتیم سوی شاهِ دین.با جامه‌های کاغذین
تو عاشق نقش آمدی همچون قلم در رنگ شو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳:۵.)

بعدازاین چون قلم به‌سر کوشم
جامهٔ کاغذین فرو پوشم
(اوحدی، *دیوان*، ۵۰۱.)

من جامه کاغذین کنم از رنگ کاغذت
کان را چو برگ گه هدف تیر می کنی
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۶۶.)

جامهٔ کبود کنایه از آسمان.

خوش است جامه اگر آسمان بدل سازد
که بوی ماتم از این جامهٔ کبود آید
(سلیم، *دیوان*، ۲۶۰.)

جامه کبود بودن سیاه جامه بودن وکنایه ازناسازگار بودن.

شکایتی که مرا بود از فلك گفتم
شنود یکسر و نیکو نصیحتی فرمود
چه گفت، گفت ز مهر سپهر دل بردار
که هست اطلس نیلیِّ چرخ جامه کبود
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۷۶.)

جامه کبود پوشیدن جامهٔ سیاه پوشیدن و کنایه از ماتم گرفتن، عزا گرفتن.

حُسن ظنی بر دل ایشان گشود
که نپوشند از غمی جامه کبود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۰۸:۳.)

جامه کبود کردن کنایه ازعزادار بودن، ماتم‌داشتن.

گاه کنم جامه ز جورش کبود
گاه کنم نامه زیادش سیاه
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۷۵.)

گفتی بنفشه از جهت داغ و درد من
جامه کبود کرد و خمیده شد و نزار
(معزی، *دیوان*، ۲۳۳.)

کرد در ماتم جان دیده تر و جامه کبود
خشك مغزیِ دو بادام سیاهت ما را
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۳۷.)

جامه کَن بینهٔ حمام و کنایه از دزد و غارتگر.
چو در گرمابهٔ عشقش حجابی نیست جانها را
نیَم من نقش گرمابه چرا در جامه کَن باشم
برویم مست امشب به وثاق آن شکر لب
چه ز جامه کَن گریزد چو کسی قبا ندارد
در ره تاریك مردی جامه کَن
منتظر استاده بود از بهر فن
درربود او از سرش دستار را
پس دوان شد تا بسازد کار را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۳:۳؛ ۱۳۰:۲؛ *مثنوی ن*، ۳۷۱:۴.)

جامه کوب رختشوی، گازر.
که ز طاقا طاق گردنها زدن
طاق طاق جامه کوبان ممتَهَن
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۴۰:۵.)

جامه گِرد کردن جمع کردن و فراهم آوردن جامه برای احتراز از آلودگی.
تو جامه گِرد کنی تاز آب تر نشود
هزار غوطه تو را خورد نی ست در دریا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۳:۱.)

جامِ هلالی پیاله شرابخوری که به شکل هلال است و کنایه از لب محبوب.
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیرگاه است کز این جام هلالی مستم
شبی دل را به تاریکی ز زلفت باز می جستم
رُخت می‌دیدم و جامی هلالی باز می خوردم
(حافظ، *دیوان ط*، ۴۲۳ و ۴۳۰.)

جامه نمازی کردن کنایه از پاك کردن و شستن.
تا به دُردّیِ قدح جامه نمازی نکنی
چون صراحی نتوان پیش بتان برد نماز
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۸۷.)

جامه نیلی کردن کنایه از به عزا نشستن و ماتم داشتن.
کفن بیاور و تابوت جامه نیلی کن
که روزگار طبیب است و عافیت بیمار
(عرفی، *دیوان*، ۳۷.)

جامه‌وار به اندازهٔ یك جامه، یك قواره.
دزدیده دل ز حُسنت از عشق جامه‌واری
تا شحنهٔ فراقت دستان دل بریده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۳:۵.)

جامِ یاقوت کنایه از ساغر شراب سرخ فام.
چون فراغت رسیدشان از خوان
جام یاقوت گشت قوتِ روان
ساغری چند چون ز می خوردند
شرم را از میانه پی کردند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۶۰.)

جامِ یاقوتین کنایه از خورشید.
فلك چون جام یاقوتین روان کرد
زجرعه خاك را یاقوت سان کرد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۵۴.)

جان آفرین آفرینندهٔ جان، پروردگار.
بدو گفت یزدانِ جان آفرین
تو را ایدر آورد از ایران زمین
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۱۹۴۰:۴.)

به جان آفرینی که نزد جلالش
ثناهای بی حد و احصا فرستم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۷.)

جانان، جانانه کنایه از محبوب و معشوق.
آمد نسیمی از کوی جانان
پُر مشك دامن پر گل گریبان
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۲۵.)

برون از خوردن و خفتن حیاتی هست مردم را
به‌جانان زندگانی کن بهایم نیز جان دارد
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۶۶.)

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد به‌جانان یا جان ز تن برآید
به بوی زلف تو گر جان به‌باد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه
(حافظ، *دیوان*، ۱۵۷ و ۲۹۶.)

جانا به خرابات آ تا لذت جان بینی
جان را چه خوشی باشد بی‌صحبت جانانه
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۴۶۵.)

جانِ آگه دل بیدار و آگاه.
خیالِ روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جانِ آگه ماست
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵.)

جان آور آنچه جان دارد، جاندار.
گه چو یوسف شاهدی از چاه برتختی رود
گه چو آدم صورتی از خاك جان آور شود
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۶۰.)

هر شب که نو برآید از گردون
این اختران شوخ نه جان‌آور
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۹۱.)

جان آویز آنچه جان را مقید و پایبند سازد.
منزلی دلربا و جان آویز
مردمانی در او نگار انگیز
(سنایی، *مثنویها* ج، ۲۴۲.)

جان آهنج کشندهٔ جان، آنچه روحِ آدمی را از تن جدا کند.
تیغ جان آهنج او چون برکشد سر از نیام
خلق باید تا به میدانش تن بی‌سر کشند
(عمعق بخارایی، *دیوان*، ۱۹۷.)

تاج جانِ پاك را در راهِ دل
مفرش جانانِ جان آهنج کن
(سنایی، *دیوان*، ۴۹۹.)

ای دریغا که دوا در رنجتان
گشت زهر قهر جان آهنجتان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۵۶.)

جانِ آهنین جانی که بسیار سخت و استوار است و کنایه از بی‌رحم و بی‌باك.
سرکشان گر پیش او آرند جانِ آهنین
ز آتش سیمابگون تیغش رخ زرین برند
(مختاری، *دیوان* خ، ۵۱.)

اگر چه بود مرا جانِ آهنین طالب
گداخت فرقت او جانِ آهنینِ مرا
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۴.)

جان از کفِ پا رفتن کنایه از مردن، نابود شدن.
کشید از قدمم خار راه او ایام
چو شمع رفت برون جانم از کف پایم
(سلیم، *دیوان*، ۳۲۹.)

جان از ناف به لب آمدن کنایه از در بیم و هراس و ناراحتی به‌سر بردن.
فرصتِ آن پشّه راندن هم نبود
از نهیب حملهٔ گرگ عنود
این چنین دندان کَنان تا نیم شب
جانشان از ناف می‌آمد به لب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۳۷.)

جان افروز تازه کنندهٔ جان، روح افزا.
دان که: اقبال خویش را دیدم
با رُخ دلگشایِ جان افروز
(انوری، *دیوان* س، ۱۷۰.)

جان خاقانی فدای روی جان افروز توست
گرچه خصم اوست جانا یار و جانان جان تو
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۹.)

جان افزا، جان افزای آنچه جان‌وروان‌را بیفزاید، مایهٔ شادی و نشاط. نیز رك: جان فزا، جان فزای.
شد از دستش صراحی گردن افراز
ز لعلش جام جان افزا دهان باز
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۴۰.)

بگذرند از تیرگی در چشمهٔ حیوان رسند
دم به دم بر جان و دل آن جام جان افزا زنند
به حضرتم خضر آب حیات جان افزا
بهر صبوح به جام سکندر آورده
(عراقی، *کلیات*، ۷۴ و ۹۴.)
خورشها پاك و جان افزای و شیرین
چو پوششهای نغز و خوب و رنگین
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۳۷.)
عقل مستِ لعلِ جان افزای توست
دل غلامِ نرگس رعنای توست
(عطار، *دیوان* ت، ۳۱.)
دلخوشم از عشق جان افزای خویش
دوست دارم یارِ بی‌همتای خویش
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۶۲.)

جان افشان کردن فدا کردن جان، جانبازی کردن.
بر تو نکند مجیر جان افشان
چون بر دَرِ شاهِ دادگر کرده ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۰۸.)
بشنو سماع آسمان خیزید ای دیوانگان
جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۶۶.)

جان انجام پایان دهندهٔ جان، گیرندهٔ جان.
به روزِ بزم بود آفتاب گوهر بار
به روز رزم بود اژدهای جان انجام
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۷۹.)

جان اوبار کنایه از کشنده، گیرندهٔ جان.
گشت بی‌نور و ماند بی‌حرکت
از نهیبِ حسام جان اوبار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۸۰.)
عالمی پر طیور جان اوبار
وادیی پُر زغول مردم خوار
(سنایی، *مثنویها* ح، ۷۳.)

جانبازی کردن فداکاری کردن، مردانگی کردن.
دوستان را دلنوازی کن که جانبازی کنند
آشنا کن باز را کو خود همی داند شکار
(ابن یمین، *دیوان*، ۸۲.)

جان باطاق افکندن کنایه از حالت نزع و مشرف به مرگ بودن.
چون نظر بر رُوی عشاق او فکند
جان به‌دست غمزه باطاق او فکند
(عطار، *منطق الطیر*، ۶۹.)

جان به باد بردادن کنایه از نابود شدن، مردن.
با ژنده پیل پشه چو پهلو همی زند
گر جان به باد بردهد الحق سزای اوست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۲۹.)

جانبِ بی‌جانبی گوشهٔ بی‌گوشه، کنایه از عالم غیب.
هر کسی رویی به‌سویی برده‌اند
وآن عزیزان رو به بی‌سُو کرده‌اند
هر کبوتر می‌پَرد در مذهبی
وین کبوتر جانبِ بی‌جانبی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۴.)

جان به جان آمدن کنایه از به‌ستوه آمدن.
دیدم بلای ناگهان عاشق شدم دیوانه هم
جانم به جان آمد همی از خویش و از بیگانه هم
(امیر خسرو، *دیوان*، ۳۹۸.)

جان به حلق رسیدن کنایه از به حال احتضار افتادن، نیم جان شدن.
به کامِ دل نرسیدیم و جان به حلق رسید
وگر به کام رسد همچنان رجایی هست
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۵۱.)

جان به خِرخِر رسیدن کنایه از به حالت نزع افتادن، جان کندن، به مرگ نزدیك شدن.
ای بی‌وفا جهان دلم از درد خون گرفت
دریاب پیش از آنکه رسد جان به خِرخِرم
(انوری، *دیوان* س، ۲۲۱.)

جان بخش پروردگار و کنایه از کسی که از گناه کسی درگذرد و نیز جان تازه دهنده و مفرح.

چو الب ارسلان جان به جان بخش داد
پسر تاج شاهی به‌سر بر نهاد
(سعدی، *کلیات* ک، ۲۳۸.)
خسروا پیرانه سر حافظ جوانی می کند
بر امیدِ عفو جان بخشِ گنه فرسای تو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۴.)
من که جان بخشی چو خضر شیشه دارم در بغل
خندهٔ قهقه بر اعجاز مسیحا می زنم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۸.)

جان بر آتش بودن کنایه از بی قرار و در سوز و گداز بودن.
در شهر می خرامی و جانها بر آتش است
زان زلف تابدار و زان چشم پر خُمار
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۱.)

جان بُردن کنایه از نجات یافتن، رها شدن.
تا خود سر زلفینت بگشوده همی بینم
هین ای دل زندانی بگریز که جان بردی
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳۹۵.)
دزد را گر عفو باشد جان برَد
کی وزیر و خازن مخزن شود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۰۱.)
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام الکاتبین است
(حافظ، *دیوان*، ۳۹.)

جان بر سَرِ دل کردن کنایه از خود فدا کردن، جان از دست دادن.
هلالی دل منه بر شیوهٔ آن شوخ عاشق کش
سخن بشنو وگرنه بر سرِ دل می کنی جان را
(هلالی، *دیوان*، ۹.)

جان بر کف دست نهادن کنایه از تادَمِ مرگ پایداری کردن.
جانِ شیرین نهند بر کف دست
بس حدیث دیار و یار کنند
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۴۱.)
ما خراباتییم عاشق و مست
جان شیرین نهاده بر کفِ دست
(خواجو، *دیوان*، ۵۱۰.)

جان بر لب آمدن مشرف به مرگ بودن و کنایه از ناشکیبا و بی تاب شدن. نیز رك: جان به لب آمدن.
خون در دل اوفتاده و جان بر لب آمده
بر سر کشیده خط، همانا که ساغرم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۳۴.)
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد یا برآید چیست فرمان شما
(حافظ، *دیوان*، ۱۰.)
همی گفت این که روزش را شب آمد
به تلخی جان شیرین بر لب آمد
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو*، ۱۹۷.)

جان بر لب آوردن مشرف به مرگ ساختن و کنایه از بی تاب و ناشکیبا کردن.
در سرم افکند چرخ با که سپارم عنان
بر لبم آورد جان با که گزارم عنا
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷.)

جان بر لب رسیدن کنایه از بی طاقت و ناشکیبا گشتن. نیز رك: جان به لب رسیدن.
جانِ بر لب رسیده را بتر است
کز مقیمان آستان عناست
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۰.)
همی گفت این سخن تا پاسی از شب
رسیده جانش از اندوه بر لب
(جامی، *هفتورنگ*، ۶۱۲.)

جان بر میان بسته کنایه از مصمم و آمادهٔ انجام دادن کاری.
هم چون درخت گندم باش از برای فرض
گه راست گه خمیده و جان بسته بر میان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۱.)

جان به شیشه کنایه از نازك دل و نازك طبع.

آن جان به شیشه ای که ز سوزن همی گریخت
جان را به تیغ عشق فروشنده می شود
ای عقل جان بباز چرا جان به‌شیشه‌ای
وی جان بیار باده چرا بی مروتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۸۸؛ ۶:۲۲۴.)

جان به غرغر رسیدن کنایه از بی تاب و قرار شدن.
ز بس چون و چرا کاندر دلم خاست
رسید از خیرگی جانم به غرغر
چو مدحت به آل پیمبر رسانم
رسد ناصبی را از او جان به غرغر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۳۶ و ۳۰۸.)

جانب کسی نگه داشتن کنایه از یاری کردن، حمایت کردن از کسی.
تو می‌روی و مرا چشم و دل به جانب توست
ولی چه سود که جانب نگه نمی‌داری
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۷۱.)
هر آن که جانبِ اهل وفا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد
دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری
جانبِ هیچ آشنا نگاه ندارد
(حافظ، *دیوان* ی، ۲۵۲ و ۲۶۲.)

جانب کسی یا چیزی فرو گذاشتن کنایه از ترک یاری و طرفداری کردن از چیزی یا کسی، رعایت نکردن.
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیز است فرو مگذارش
نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم
(حافظ، *دیوان* ی، ۵۶۰ و ۷۴۰.)

جان به کف بودن کنایه از آمادهٔ جانبازی بودن، تا پای مرگ ایستادن.
جان به کفم تا کنم بر تو به عیدی نثار
کآینه دیدن به عید خوش نشود رایگان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۷.)

جان به کف گذاشتن کنایه از آمادهٔ جانبازی شدن تا پای مرگ، ایستادگی کردن.
قصد جان کردی که یعنی دست کوته کن زمن
جان به کف بگذارم و از دست نگذارم تو را
(هلالی، *دیوان*، ۳.)

جان به کف گرفتن کنایه از آمادهٔ جانبازی شدن، تا پای مرگ ایستادن.
او می شد جان به کف گرفته
وایشان پس و پیش صف گرفته
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۶۸.)

جان به لب کنایه از مشتاق و بی تاب.
ای دلِ من چون دل مرغان کباب
جان به لب از درد تو بی خورد و خواب
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۱:۲.)

جان به لب آمدن به مرگ نزدیك شدن و کنایه از بی تاب و بی قرار شدن.
به جان عاشقان یعنی لبت کامد به لب جانم
به خاك پای تو یعنی سرم کز سرگذشت آبم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۱۳.)
چون به سخن گرم شود مرکبش
جان به لب آید که ببوسد لبش
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۲.)
جانم به لب آمد و ندیدم
کامی ز لب شکر فشانت
(جامی، *دیوان*، ۱۰۹.)
فتاده در سر راه تو جان من به لب آمد
روا مدار که از درد انتظار بمیرم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۲۹.)

جان به لب آوردن کنایه از بی تاب و بی طاقت و بی قرار کردن، مشرف به مرگ شدن.
پر شکر یاقوت تو آورد کارِ من به‌جان
دل شکر هاروت تو آورد جان من به لب
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۳۰.)

سیاهی می کند با من سر زلفِ نگونسارش
به لب می آورد جانم لب لعل شکر بارش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۱.)

جانم آوردی به لب رحمی بیار
این نه بس رسمی ست جان کآورده ای
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۵۶.)

گر کام تو این است که جانم به لب آری
خوش باش که مقصود تو این لحظه بر آید
(خواجو، *دیوان*، ۲۵۴.)

جان به لب رساندن کنایه از آزار و شکنجهٔ شدید دادن.

تو آن نه‌ای که توانی که خستگانِ بلا را
به‌کام دل برسانی و جان به لب نرسانی
(خواجو، *دیوان*، ۳۴۰.)

رساند جان به لبم روزگارِ فرقتِ تو
بیا که کُشت مرا آرزوی صحبت تو
(محتشم، *دیوان*، ۴۷۸.)

جان به لب رسیدن کنایه از بی تاب و بی طاقت شدن، در رنج و عذاب بودن، ناشکیبا و بی قرار گشتن، مشرف به مرگ بودن.

چون جان به لب رسید و دل از غم خراب شد
تن نیز گو: ممان و بکاه از فراق یار
(اوحدی، *دیوان*، ۲۲۲.)

جانم ز آرزوی نوالت به لب رسید
چند از تعللِ مگر و انتظارِ بوك
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۳۶.)

بس که جانم به لب رسیده ز درد
بوسهٔ گرم دِه مده دَم سرد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۷۵.)

ای ماه در هوای تو جانم به لب رسید
وی ترك در فراق تو روزم به شب رسید
(سید حسن غزنوی، *دیوان*، ۲۰۵.)

هم جانم از فراق تو ای جان به لب رسید
هم کاردم ز هجر تو از استخوان گذشت
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۳۲.)

به لب رسید مرا جان و بر نیامد کام
به‌سر رسید امید و طلب به سر نرسید
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۱.)

جان به منزل بردن کنایه از سالم به منزل رسیدن.

ای بسا اسب تیزرو که بماند
که خر لنگ جان به منزل برد
(سعدی، *کلیات* ك، ۷۹.)

از این ره کجا جان به منزل بَرد
وزین ورطه کشتی به ساحل بَرد
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۸.)

جان به ناف رسیدن کنایه از در رنج و عذاب بودن.

زان سیاست که جان رسیده به ناف
دیده در کار ماند زَهره شکاف
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۵۶.)

جان بین آن که لطیفهٔ جان بیند، کنایه از حقیقت بین، واقع بین.

دیدنِ روی تو را دیدهٔ جان بین باید
وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین من است
(حافظ، *دیوان* ط، ۷۴.)

جان پرداز کنایه از روح پرور و دلکش.

که ز آواز تو خلقی بی شمار
جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفته‌ست بر آواز تو
بر صدای خوبِ جان پرداز تو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۱۰۳۰.)

جان پردازی کنایه از ترك جان گفتن.

گفت بیرون زین حَد ای خوش فرِّ من
گر زنم پَری بسوزد پَرِّ من...
بی هُشیها جمله اینجا بازی است
چند جان داری که جان پردازی است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۰۵.)

جان پُر گره کردن کنایه از خشمگین شدن.

سیاوش ز گفت گروی زره
برو کرد پرچین و جان پُر گره
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۰۹.)

جان پرور آنچه روح و جان را پرورش دهد.

گریستن گرفت از سَرِ صدق و سوز
که ای یار جان پرور دلفروز
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۱.)

جان پرور است قصهٔ ارباب معرفت
رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۷.)

جانِ پری کنایه از شراب.

از پیکر گاو آید در کالبد مُرغ
جانِ پری آن کز تن خم یافت رهایی
در دل خم خون شده جان پری
با تن مردم چو جان آمیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۴ و ۴۹۱.)

جان پژوه کنایه از سالخورده، آن که عمر رفته را بررسی می‌کند و بدان با افسوس می‌اندیشد.

ز درد وصلتِ یاران، من آن کنم به جَزَع
که جان پژوهان بر فرقت شباب کنند
(مسعود سعد، *دیوان*، ۹۵.)

جان پناه آنچه نگاهدارندهٔ جان است.

گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه
گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا به هندوستان بَرد
بوك بنده کان طرف شد جان بَرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۶۰.)

جانِ پنج روزه کنایه از جان فناپذیر و کم بقا.

هر دو جهان پُر است ز حی حیات بخش
با جان پنج روزه قناعت مکن ز ما
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۲۲.)

جان تر بودن کنایه از عزیزتر و بسیار گرامی بودن.

لا به مندیش و مکن لا به دگر
جز بدان شاه رحیم دادگر
گوش من از غیر گفتِ او کر است
او مرا از جان شیرین جان تر است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۰۷.)

جانِ تو و جان او کنایه از برابر بودن، عزیز و گرامی داشتن کسی یا چیزی.

عشق به بانگ بلند گفت که خاقانیا
یار عزیز است و صعب، جان تو و جان او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۴.)

جانِ جان کنایه ازروح اعظم، اشاره به‌ذات حق تعالی.

قوّتِ جان است این ای راست خوان
تا چه باشد قوت آن جانِ جان
جان اول مَظهَر درگاه شد
جانِ جان خود مَظهر الله شد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۰۹۰؛ ۶:۲۷۹.)

جان دادن جان سپردن، مردن.

نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارت
که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۸۱.)

شبِ رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
(حافظ، *دیوان*، ۲۴۳.)

جاندار کنایه از سلاحدار، نگهبان.

به نوبت ز جاندار و از پاسبان
کسان دار هم گُرد و هم مهربان
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۵۷.)

کشان از دژ به لشکرگاه بردش
به نزدیکان و جانداران سپردش
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۸۴.)

چو زخم تیغ نباشد به جنگ و نیزه و تیر
چه فرق حیز و مُخنث ز رستم و جاندار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۳۶.)

جانداران پنهان کنایه از فرشتگان، مأمورین غضب الهی.

از پدر آموز کادم در گناه
خوش فرود آمد به‌سوی پایگاه
رَبَّنا اِنّا ظَلَمنا گفت و بس
چونك جانداران بدید از پیش و پس

دید جانداران پنهان همچو جان
دور باش هر یکی تا آسمان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۹۷:۴.)

جان دارو نوشدارو که بخشندهٔ حیات است.

جان داروی او بیار یعنی
خاك دَرِ قدوهٔ معظم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۷.)

در بن دندان مار ار زهر جان دارو شود
ز استماع لفظ روح افزای آن حضرت، لعاب
(امامی هروی، *دیوان*، ۷۷.)

به وصل خود که جان داروست مجروحان هجرت را
جهانی را دوا کردی و من بیمار می گردم
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۳۶.)

ساخته جان دارویی از پی دلها به نطق
آینهٔ کاینات مُفتی صاحبقران
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۵.)

باد صبا ز عهد صبی یاد می‌دهد
جان دارویی که غم ببرد در دِه ای صُبَی
(حافظ، *دیوان* ی، ۸۵۸.)

جانداری کنایه از نگاهبانی، سلاحداری.

اگر بنده کوشش کند بنده‌وار
عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رای است در بندگی
زجانداری افتد به خربندگی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹۶.)

یار دلدار من ار قلب بدین سان شکند
ببرد زود به جانداری خود پادشهش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۶.)

دکان چرا گیرم چو او بازار و دکانم بود؟
سلطان جانم پس چرا چون بنده جانداری کنم؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۱:۳.)

از پس جانداری سلطان عالی هیکلش
شحنهٔ جوشنوران چرخ بردارد کمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲۲.)

جان داورِ جان دادرس جان.

گویمت کامروز جانم رفت دوشی بر زنی
چون تویی جان داورِ جان حال جان چون نشنوی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۹۲.)

جان درازی طول عمر.

ز بهر جان درازیش از جهان شاه
ز هر دستی درازی کرد کوتاه
از پی جان درازی شه شرق
کردم آفاق را به شادی غرق
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۲؛ *هفت پیکر*، ۳۳۹.)

جان درازی تو بادا که یقین می‌دانم
در کمان ناوك مژگان تو بی چیزی نیست
(حافظ، *دیوان*، ۵۳.)

جان در آستین بودن کنایه از در دسترس بودن، مهیای جان نثار کردن.

ای کاش که جان در آستین بودی
تا بر سر مونس دل افشانم
عشقش حرام بادا بر یار سرو بالا
تردامنی که جانش در آستین نباشد
(سعدی، *دیوان*، ۶۴۴؛ *کلیات* ش، ۵۷۴.)

جان در آستین داشتن کنایه از آمادهٔ جان نثار کردن، جان خود به خطر انداختن.

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۲.)

جان در آستین نهادن کنایه از خود را فدا کردن، بی قرار و بی تاب بودن.

اگر جان می نهی در آستینم
وگر سر می‌زنی بر آستانم
نخواهی گشت با وصلم هم‌آواز
کناری گیر و با هجران همی ساز
(اوحدی، *دیوان*، ۴۶۹.)

جان در انداختن کنایه از ترك جان گفتن.

کس با رخ تو نباخت اسبی
تا جان چو پیاده در نینداخت...
جان داد و درون به خلق ننمود
خون خورد و سخن به در نینداخت
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۱۵.)

جان در باختن جان دادن، مردن.
کنون رفت و جان زا به جانان سپرد
چو در باخت جان اوغمش جان ببرد
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۷.)

جان در جان کسی کردن کنایه از جان فدای کسی کردن.
به عمر ار چند ننهاده است یك‌شب روی بر رویم
برآنم تا کنم یك روز جان خویش در جانش
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۰۴.)

جان در سرِ چیزی کردن کنایه از جان باختن.
نپندارم این کام حاصل کنی
مبادا که جان در سرِ دل کنی
بگفتا نه آخر دهان تر کنم
که تا جان شیرینش در سر کنم
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۷.)
تیغِ تیز تو که جان کرد عدو در سرِ او
هست در گنج سیادت گهر مینایی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۹.)

جان در سرِ کارِ کسی شدن کنایه از فدای کسی شدن.
چه غم ابن‌یمین را زانکه جان شد در سَرِ کارت
غمش گر هست زان باشد که از حالش نه آگاهی
(ابن‌یمین، *دیوان*، ۳۱۰.)

جان در سرِ کارِ کسی کردن کنایه ازبرای کسی جان دادن، فدا کردن.
جان در سرِ کار تو کند سعدی و غم نیست
کان یار نباشد که وفادار نباشد
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۷۳.)
من که سر در سر سودای غمت باخته‌ام
جان اگر در سر کارِ تو کنم سود من است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۴۸.)

جان در قدم کسی ریختن کنایه ازخودرا فدا کردن.
گرت جان در قدم ریزم هنوزت عذر می‌خواهم
که از من خدمتی ناید چنان لایق که بپسندی
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۱۲.)

جان در کارِ کسی کردن کنایه از فداکاری برای کسی کردن.
مرا تا جان بود زو برنگردم
که جان خویش در کارِ تو کردم
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۰۲.)

جان در میان داشتن کنایه ازمضایقه نداشتن جان، نهایت مهربانی و دوستداری.
به جان دوست که جان با تو در میان داریم
چو در کنار نیایی مکن کنار از ما
(اهلی، *کلیات*، ۵.)

جان دوستیِ کسی دوست داشتن جان کسی.
جان دوستی تو را به هر دم
یاد آرم و جان برآرم ازغم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۶۴.)

جان را کوشیدن برای حفظ جان جنگ کردن.
جز این نیز چندان به چنگ آوریم
چوجان را بکوشیم و جنگ آوریم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۸۲۱:۲.)

جانربای گیرندهٔ جان.
ای ترك شوخ دیدهٔ خونخواره قطع کن
از تیغ جانربای خود ایام روزگار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۵.)

جانِ رمیده جانِ پریشان و آزرده.
دل کنده بودم ازمی و ساقی چو گل رسید
جانِ رمیده را هوس جام تازه شد
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۰۶.)

جان ریزه جان حقیر و کوچك و ناتمام، روح حیوانی.
این قطره‌های هوشها مغلوب بحر هوش شد
ذرات این جان ریزه‌ها مستهلك جانانه شد
هر که او بی‌سر بجنبد دُم بود
جنبشش چون جنبش کژدم بود
سر بکوب آن را که سِرّش این بود
خُلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن
تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۳؛ مثنوی ن، ۳۶۲:۴.)

جان سپاردن فدا کردن جان، هلاك شدن.
راهی ست راه عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۶۲.)

جان سپار کردن فدا کردن.
بدان که نام وصال تو برده‌ام روزی
به‌دست هجر مرا جان سپار نتوان کرد
(عراقی، *کلیات*، ۱۸۴.)

جان سپار گشتن فدا شدن.
ای خسروی که ملك تو را جان سپار گشت
وز رنج گشت حاسد تو جان سپارِ تیغ
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۹۸.)

جان سپاری کردن فداکاری کردن، جان دادن.
بکردیم سی روز آن میهمان را
به انواع خدمت بسی جان سپاری
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۹۳.)

تا بیش دلم خراب داری
دل بیش کند زجان سپاری
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۹.)

چون ز پیشمَ می‌روی جان می‌سپارم من به غم
هر که را شد عمر لابد جان سپاری می‌کند
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۵۰.)

جان سپر جان دهنده و فدایی.
از سَرِ دردی بدین میدان در آی
جان سپر زار و بدین دیوان درآی
در چنین میدان که شد جان ناپدید
بل که شد هم نیز میدان ناپدید
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۴۷.)

جان سپرِبلاساختن کنایه ازخودرا به‌خطر انداختن، مهیای فدا شدن.
جان را سپر بلاش سازید
کاندر کفِ عشق ذوالفقارید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۴:۲.)

جان سپر کردن کنایه از آمادهٔ فدا شدن.
جان سپر کردیم و می‌جوییم زخمش را به جان
هر که او را نیست این قوت در این میدان چه‌کار
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۸۲.)

جان سپردن جان دادن، مردن.
یارب هلاك من مکن الا به دست دوست
تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۲۸.)

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۶.)

جان ستان جان ستاننده، کشنده.
سپهدار رستم یلِ صف شکن
اباجان ستان تیغِ دشمن فکن
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳۲۹:۱.)

نیست اندر جامهٔ ازرق وفا و مردمی
چرخ ازرق پوش آنك عمر کاه و جان ستان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۷.)

جان ستدن گرفتن جان، قبض روح کردن.
از جمال تو وقت جان ستدن
ملك الموت شرمناك شده
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۰.)

می کنون آور که بستد گونه از نارنگ می
جان کنون پرور که رزبان بستد از انگور جان
جان من بستان به بوسی و به‌بوسی بازده
تا به‌لب هم جان دِه من باشی و هم جان ستان
(مختاری، *دیوان*، ۴۲۱.)

گو به سلام من آی با همه تندی و جور
وز منِ بیدل ستان جان به جوابِ سلام
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۱۶.)

جان سخت آن که با درد و شکنجه مقاوم است، به سختی جان دهد.
دل جگر سوخته از جان سیه بخت من است
جان هم آغشته به خون از دل جان سخت من است
(اهلی، *کلیات*، ۹۳.)

داغ چندین لاله و گل دید و خاکستر نشد
مرغ جان سختی چو من در بیضهٔ فولاد نیست
(صائب، *کلیات*، ۲۳۲.)

جان سختانه کنایه از با استواری و محکمی و سختی.
بلا هم پا بیفشارد چو جان سختانه پیش آید
که پیکان بر نیاید زود چون بر استخوان آید
(کلیم، *دیوان*، ۲۰۸.)

جانِ سگ داشتن کنایه از سخت جان بودن.
جانِ سگ دارم به‌سختی ورنه سگ جان بودمی
از فغان زار چون سگ هم فرو آسودمی
گر جانِ سگ نداری از این چرخ سنگسار
بعد از وفات تاج سلاطین چه مانده‌ای
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴۲ و ۵۲۹.)

جانِ سنگین کنایه از جانی که عشق ناپذیر باشد.
جان زرین و جان سنگین را
چون کلوخ از برنج بگزیده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۸:۵.)

جان سوخته کنایه از صاحب سوز و درد.
نیست جان سوخته‌ای تا دلِ ما صید کند
بِه که پنهان چو شرر در جگرِ سنگ شویم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۲.)

جانِ سودازده کنایه از عاشق و شیفته و بی قرار.
جانِ سودازده را بر سرِ بازار غمت
گر به‌یك جو بفروشند بها نتوان خواست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۳۴.)

جان سیر سیر از جان و دل بر مرگ نهاده.
من جان سیر، اژدها پرستم
تو گر سیری ز جان، بشنو صلایی
آمد آن شیرِ من، عاشقِ جان سیر من
در کف او شیشه‌ای شکل پری خوانیی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۸:۶ و ۲۳۸.)

جانِ شتاتی جان پریشان و متشتت، جانی که گرفتار تفرقه باشد.
زهی شاهی لطیفی بی نظیری
که مجموع است از او جانِ شتاتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۱:۷.)

جان شکار گیرندهٔ جان.
مفتاح نصرت و ظفر و فتح در کفت
آن سرشکار تن شکر جان شکار باد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۸۶.)

جان شکر گیرندهٔ جان، شکار کنندهٔ جان.
مکن ای دوست کار من دریاب
هجرت آورد تاختن دریاب
دست آن زلف جان شکر بر بند
جور آن جزع دل شکن دریاب
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۳۰.)

نکهت کام صراحی چو دم مجمر عید
زو بخور فلك جان شکر آمیخته‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۷.)

جان شناس مرد کامل، اولیاء الله.
جان شناسان از عددها فارغند
غرقهٔ دریای بی‌چونند و چند
جان شو و از راهِ جان جان را شناس
یار بینش شو نه فرزند قیاس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۸۱:۳.)

جان شیشه کنایه از نازك دل، ترسو.
یار را ترسان کند ز اشتر دلی
این چنین همره عدودان نه ولی
راه جان بازی ست و در هر غیشه‌ای
آفتی در دفع هر جان شیشه‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۰۱:۶.)

جان فدا آن که جان به فدایش باد.
ای آفتاب سرکشان باکهکشان آمیختی
مانند شیر و انگبین با بندگان آمیختی
یا همچو عشقِ جان فدا در لاابالی ماردی
با عقل پُر حرص شحیح خرده دان آمیختی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۱:۵.)

جان فرسا، جان فرسای آزار دهندهٔ جان.
حدیث عشق جان فرسا مگویید
بدزدید این سخن اما مگویید
(عرفی، *دیوان*، ۲۹۱.)

آهِ جان فرسای اگر در سینه نشکستی مرا
اینکه جان فرسودم از آه، آسمان فرسودمی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴۲.)

جان‌فزا، جان‌فزای نشاط آورنده، افزایندهٔ جان، روح بخش.
یا چون شرابِ جانفزا هر جزو را دادی طرب
یا همچو بارانِ کرم با خاکدان آمیختی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۱:۵.)

نتایج قلمت فتنه بند و قلعه‌گشای
لطایف سخنت جان فزای و حاسد کاه
(انوری، *دیوان* س، ۲۷۰.)

رخسارهٔ جان فزای جانان
از پرتو خویش در نقاب است
(شمس مغربی، *دیوان*، ۲۳۶.)

جانی دگر است و جانفزایی دگر است
شهری دگر است و پادشایی دگر است
(عطار، *مختارنامه*، ۹۲.)

گرچه زد او خنجر پهلو گزای
بود ز عیسی نفسی جان فزای
(امیر خسرو، *مطلع الانوار* م، ۲۹۱.)

جان فزایی آنچه مایهٔ افزونی نشاط و شادی جان گردد.
زلفت به کمال دلربایی ست
رویت به جمال جانفزایی ست
عمادی (*گنج سخن*، ۳۶۸:۱.)

به می کردند هر دم جانفزایی
بتانِ اَرمن و چین و خطایی
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۱۵.)

لعلِ تو به جان فزایی آمد
چشم تو به دلربایی آمد
هرگاه که بگذری به بازار
گویند به جان فزایی آمد
(عطار، *دیوان* ت، ۲۲۱.)

جان فشاندن جان فدا کردن.
الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند
دست مستی بر جهان خواهم فشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۰.)

لیك اگر در عشق گردم جان فشان
جان فشاندن هست مفلس را نشان
(عطار، *منطق الطیر*، ۱۹۱.)

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۲.)

بهر آن کار کاین عطا سِتدم
جان فشانم که خونبها سِتدم
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۷۶.)

جان فشان کردن فدا کردن جان، درراه کسی یا چیزی جان دادن.
بر کعبه کنند جان فشان خلق
بر صدر تو جان فشان کعبه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۳.)

کدام روز دگر جان به‌کار باز آید
که جان فشان نکنی روز وصل بر جانان
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۶۰.)

جان‌فشانی فداکاری، کوشش بسیار، فدا کردن جان.
ز جانان مهر و از ما جان فشانی ست
جواب مهربانی مهربانی ست
(همام، *دیوان*، ۱۷.)

جان فگار کنایه از آزرده و پریشان و سرگشته.
ناخوش چو منی بود که پیوست
دل خسته و جان فگار باشد
نایافته مرهمی ز لطفت
دل خسته و جان فگار رفتیم
(عراقی، *کلیات*، ۱۸۵ و ۲۲۹.)
دلخسته و جان فگار و مُژگان خونریز
رفتم برِ آن یار و مه مهرانگیز
من جای نکرده گرم گردون به ستیز
زد بانگ که هان چند نشینی برخیز
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۴۹.)

جانکاه آنچه جان را بکاهد و آزرده سازد، دلگیر و جگرسوز.
ما و شمع انجمن را یك طبیعت داده‌اند
بر نیاید از لب ما گر نفس جانکاه نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۴.)
چه سود از اینکه زشوق لبت شدم همه جان
چنین که آتش سودای دل بود جانکاه
(عرفی، *دیوان*، ۱۲۹.)

جان کشیدن کنایه از مُردن، جان کندن، و نیز شکنجه دادن.
گه سیم و زر کشیدی گه سیمبر کشیدی
داد آن کشش خمارت هنگام جان کشیدن
نفس بانگ آورد آن دم از درون
با فصاحت بی‌دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می کُشی
جانِ من چون جان گبران می کشی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۲:۷؛ *مثنوی* ن، ۲۴۱:۵.)

جان کندن حالت احتضار و جان کندن و کنایه از رنج و شکنجه بردن.
می کَند بدان امید جانی
می کوفت سری بر آستانی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۴.)

این همه جان کنده‌ام از بهر وصل
هم ز غمِ هجر مُسلّم نیَم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۷۳.)
گر تو مرد راه عشقی دل شکاف
ورنه تن زن جان مکن چندین ملاف
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۰۴.)

بزن یك خنجر و از دردِ جان کَندن خلاصم کن
چرا دشوار باید کرد بر من کارِ آسان را
(هلالی، *دیوان*، ۹.)
من هنوز از عشق جانی می کنم
تو مرا خود مرده‌ای انگاشتی
(عراقی، *کلیات*، ۲۷۲.)

جانگداز کنایه از عاشق و بی‌قرار.
نموداری ز عشق پاکبازان
بیانش از زبان جان گدازان
زبانِ جان گدازان آتشین است
چو شمعش آتش اندر آستین است
(وحشی، *دیوان*، ۵۱۱.)

جانگدازی کنایه از ناتوانی جان، فرسودگی روح و نیز بی‌قراری و شیدایی.
جانگدازی‌ست شاعری کردن
خون بها دادنش، به صله بهاست
(مختاری، *دیوان* خ، ۲۶.)
دلا بسوز ز عشقش چو شمع و خوش بگداز
که کار عشق به‌جز سوز و جانگدازی نیست
(نسیمی، *دیوان*، ۶۰.)
شمع ارچه به گریه جانگدازی می کرد
گریه زده خندهٔ مجازی می کرد

آن شوخ سرش را ببریدند و هنوز
استاده بُد و زبان درازی می کرد
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۷۹.)

جان گران سخت جان.
گفتم به خیال او که آوخ
من دل سبکم تو جان گرانی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۹۶.)

جان گرانی سخت جانی.
جوانی و از عشق پرهیز کردن
چه باشد، ندانی به‌جز جان گرانی
(فرخی، *دیوان* س، ۳۷۰.)

جانگزا، جانگزای آسیب رسانندهٔ جان، نابود کنندهٔ روح.
تریاق در دهان رسول آفرید حق
صدیق را چه غم بود از زهر جانگزا
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۲۸.)

زین پیش درد عشق چنین جانگزا نبود
صد درد و داغ دیگرش افزوده‌ایم ما
(شفایی، *دیوان*، ۲۵۶.)

جهان جانگزای است و او جان فزای
جهان گم کننده‌ست و او رهنمای
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۱۳.)

جان گُسل آنچه جان را آزار دهد، گیرندهٔ جان.
کدام است گفت از شما شیر دل
که آید سوی نیزهٔ جان گُسل
(دقیقی، *دیوان*، ۵۹.)

دریغ این غم و حسرت جان گُسل
زمادر جدا وز پدر داغ دل
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۴۵۴.)

جا نگه داشتن در جای خود مستقر بودن.
صبا بر آن سر زلف ار دلِ مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۳.)

جانِ معنی دان کنایه از آن که بینشور و آگاه باشد.
شاهد معنی چو از جلباب صورت رخ نمود
نیست از غیر تو آگه، جانِ معنی دانِ من
(حلاج، *دیوان*، ۱۴۹.)

جان نواز آرامش دهندهٔ جان، نوازندهٔ جان.
زایچهٔ فکرت و توقیع راز
نیست مگر کاین رقم جان نواز
هین که رسید آن نَفَسِ جان نواز
کان نَفَس از جان شودم جلوه‌ساز
پیش او داشت خوردهای غریب
هر یکی جان نواز و مشکین طیب
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱ و ۵۹؛ هشت بهشت م، ۲۱۷.)

زین جامِ جان نواز که صد حوض کوثر است
یك کاسه را به کعبه و زمزم نمی‌دهم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۲۸.)

جان نوازی کردن روح پروری و یاری جان کردن.
چو نام توام جان نوازی کند
به من دیو کی دست یازی کند
(نظامی، *شرفنامه*، ۸.)

جان و جهان کنایه از معشوق و محبوب.
ای ز نظر گشته نهان ای همه را جان و جهان
بار دگر رقص کنان بی‌دل و دستار بیا
خیز که امروز جهان آنِ ماست
جان و جهان ساقی و مهمان ماست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۳۰ و ۲۹۲.)

گفته بودی: در به روی ما ببندد آن رقیب
آخر ای جان و جهان ما را در این درها مدار
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۵.)

جانْوَر دارندهٔ جان، خاصه آدم.
به باغ اندر ندیدند ایچ جانْوَر
مگر بر شاخ مرغان نواگر
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۸۷.)

چون تعلق یافت نان با جانْوَر
نان مرده زنده گشت و باخبر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۹۴.)

جان هوایی کنایه از جان ناپایدار، جان حیوانی.
اگر چه لطیفی و زیبا لقایی
به‌جان بقا رو، ز جان هوایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۰.)

جاوید نام آن که نامش می‌ماند، نیکنام.
پسندیده کارانِ جاوید نام
تطاول نکردند بر مالِ عام
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۴.)

جاه اندوز جاه طلب، آن که در پی جاه و مقام است.
عاشقانِ دین و دنیا باز را خاصیتی‌ست
کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۱۵.)
مشو از مُنعمان جاه اندوز
مشو از مفلسانِ چاه انداز
(خواجو، *دیوان* ك، ۴۵۰.)

جاه جوی جاه طلب، مقام دوست.
نه از جاه جویان توان یافت جاهی
نه از صاع خواهان توان خواست صاعی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۹.)

جاه‌فزای آنچه جاه و مقام افزاید.
جاه فزای از سپهر نیست وجودت که نیست
آینهٔ آسمان نور فزای از بخار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۴.)

جاهل مشربی روش جاهلی، نابخردی، نادانی.
از این پس ما و جاهل مشربی و ناخردمندی
به یاران پیشکش کردیم علم و نکته دانی را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۳۳.)

جاهلی کردن کنایه از خود را به جوانی زدن، کار نابخردانهٔ جوانی کردن.
چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند
در این قضیه که گردد جهان پیر جوان
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۶۰.)

جایِ امن محل آرام و آسوده و ایمن و بی خطر.
شرابِ لعل و جای اَمن و یار مهربان ساقی
دلا کی بِه شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس
این که می بینم به بیداری‌ست یارب یا به‌خواب؟
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۹ و ۳۰۵.)

جای پای رد پا، اثر پا.
عشرت روی زمین می بود صائب زانِ من
جای پایی گر در اقلیم رضا می‌داشتم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۲.)

جای پرداختن ترك گفتن، جا خالی کردن.
همی باش در پیش او در به‌پای
وگر نه هم اکنون بپرداز جای
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۴۸۲.)

جای تهی کردن جا خالی کردن، از میان رفتن.
سدِّ اسلام شکسته شد و ما بی‌خبریم
رُکن دین جای **تهی** کرده و ما می نگریم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱۴.)

جایِ خرد بر جان تنگ شدن کنایه از فریفته شدن، دل از دست دادن.
چنان با دلش مهر در جنگ شد
که بر جانش جای خرد تنگ شد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۵.)

جای در چشم کردن کسی را کنایه از عزیز و گرامی داشتن کسی.
چو خاکی کرد شبدیزت به من پای
به‌سان سرمه در چشمش کنم جای
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو*، ۷۹.)

جای در چشم مردم داشتن کنایه از مورد احترام و ستایش بودن.

سُرمه ره در دیده زان دارد که خاکِ پای اوست
هر که را باشد ادب در چشم مردم جای اوست
(اهلی، *کلیات*، ۹۳.)

جای درزن نماندن کنایه از انبوهی جمعیت، جای چیزی نبودن.
کس از مرد در شهر و از زن نماند
در آن بُتکده جای درزن نماند
(سعدی، *کلیات* ش، ۳۸۴.)

جای سپنجی کنایه از دنیا.
به بیماری از این جای سپنجی چون شوی بیرون
مخور تیمار چندینی نه بنیادش تو افکندی
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۳۳.)

جای کدر کنایه از کالبد آدمی، تن.
گفت با عُمَر چه حکمت بود و سِرّ
حبس آن صافی در این جای کدر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۹۳.)

جای کسی در آب و آتش کردن کنایه از در رنج و سختی انداختن، به بلا دچار ساختن کسی.
اگر آب و آتش کند جایِ ما
نگردد ز فرمان او رای ما
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۱۱.)

جای گرم کردن کنایه از آرام و قرار گرفتن.
دل خسته و جان فگار و مُژگان خونریز
رفتم بَرِ آن یار و مه مهرانگیز
من جای نکرده گرم گردون به ستیز
زد بانگ که هان چند نشینی برخیز
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۴۹.)
زان پیش که من در آیم از پای
در خانهٔ خویش گرم کن جای
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۵۵.)

جَبّار نامی از نامهای خدای تعالی.
جبار تو را باد نگهبان به کریمی
از مادح بدگوی و ز ممدوح جگرخوار
(سنایی، *دیوان*، ۱۱۷.)

جَبّار شکسته بند و کنایه از چاره ساز.
مثال کاسه‌های لب شکسته
به دکانِ شه جبّار بودیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۵۴.)

جَبّارِ ظالم ستمگر زورگو.
چو خضر پیمبر که کشتی شکست
وز او دست جبّار ظالم ببست
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۳.)

جَبّاره زورگو، خودکامه، شکنندهٔ کامها.
چون نفخ صوری در صور شو دیدهٔ حشر و حَشر
زنجیر تو چون طوق زر تشریف هر جباره‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۹۶.)

جَبریل وش کنایه از آن که خداپرست و مرد خداست، پرهیزگار.
مجملا سبحهٔ جبریل وشان حَرمیم
که چو زنار زبیت الصنم آویخته‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۸۶.)

جُبهٔ درویش کنایه از آفتاب.
ای بس که فلك جبهٔ درویش گرفته
کز فضلهٔ زنبور بر او دوخته‌ام جیب
واکنون همه شب منتظرم تا که فروزد
شمعی که به هر خانه چراغی نهد از غیب
آن روز فلك را چو در آن شکر نگفتم
امروز نشاید که بدین هم کنمش عیب
(انوری، *دیوان* س، ۳۳۵. نیز رك: *شرح لغات دیوان انوری*، ۵۳۷.)

جُبه قبا شدن کنایه از در تنگنا بودن، در آزار و رنج بودن.
جبه بر من قبا شد از غم دل
پیرهن چون عبا شد از غم دل
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۶۶۴.)

جبهه خاریدن کنایه از کمال قوت و زورمندی، خود را به مخاطره افکندن.

در کف عشقیم عاجز ورنه از میدان رزم
شیر مردان را به میدان جبهه می‌خاریم ما
(صائب، *کلیات*، ۳۸.)

جِبهه‌سایی کنایه از تواضع و فروتنی، نمازگزاری.
جز ابرویی نمانده در جبینش
ز بس مه بر دَرش در جبهه سایی ست
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۴۱.)

جَبیره شدن ِگرد آمدن، جمع شدن.
به هامون سراسر جبیره شدند
به پیکار جستن پذیره شدند
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۷۶.)

جَبین از قفا کردن باز گردانیدن، باز گشتن.
نهی او با ستیزه رویی چرخ
روز بد را قفا کند ز جبین
تا ببینی که در عنا و علو
آسمان را قفا کند زجبین
وقتش نشود فوت اگر نه روز
در حال کند از قفا جبین
(انوری، *دیوان* س، ۲۴۳، ۲۵۴ و ۲۵۱.)

جَبین به خاك مالیدن کنایه ازفرمانبری کردن، تسلیم بودن.
نیست در توران و ایران پهلوی رزم آزمای
کو نمالیده‌ست پیش تو به خاك اندر جبین
(معزی، *دیوان*، ۵۳۱.)

جبین بر خاك نهادن کنایه از سجده کردن، ستایش کردن، فروتنی کردن.
هر گه که نهد بنده جبین پیش تو بر خاك
تفضیل نهد بر همه اندام جبین را
(معزی، *دیوان*، ۷.)

جَبین نهادن کنایه از سجده کردن.
ور به غفلت ما نهیم او را جبین
پنجهٔ مانع برآید از زمین
که منه آن سر مراین سر زیر را
هین مکن سجده مراین ادبیر را
(مولوی، *مثنوی*، ۶۸۵:۴.)

جدا افتادن از کلاه و کمر کنایه از جدا شدن از پادشاهی و کرّ و فر.
رامین چو اختیار غم عشق ویس کرد
یکبارگی جدا ز کلاه و کمر فتاد
(سعدی، *دیوان*، ۴۱۰.)

جذر اصم جذر کر و ناشنوا، در اصطلاح عددی که برای آن عدد صحیح به‌دست نیاید.
برجای عطارد بنشاند قلم تو
گر در سر منقار کشد جذر اصم را
(انوری، *دیوان* س، ۶.)
عمرش ز حد جذر اصم در گذشته باد
تا مشکل عدو همه جذر اصم نهند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۵.)
در نگنجد سخن او ز لطافت به حساب
زین سبب حکم گری لازم جذر اصم است
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۳۸.)
در باب هنر گر نه ضمیر تو غیور است
چندین گره از بهر چه بر جذر اصم زد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۶.)
جم مرتبه دارای زمان کز اثر نطق
چون گل همگی گوش کند جذر اصم را
(عرفی، *دیوان*، ۵.)

جَذر گشای معرکه کنایه ازظفر یابنده بر مشکلات.
تختهٔ خاك رزم را جذَر اصم شده ظفر
خنجر شه چو هندویی جذر گشای معرکه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۳.)

جراحت از زبان بودن کنایه از سرزنش و ملامت و شماتت از زبان بودن.
هر چند جراحت از زبان است
مرهم به‌جز از زبان ندیدم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۰.)

جراحت برجگر بودن، جراحت بردل بودن کنایه‌از اندوه و غم بسیار داشتن.

بر جگر صد جراحت است مرا
یك قصاص جراح بفرستید
خود بر دلم جراحت مرگ رشید بود
از مرگ خواجه رفت جراحت زالتیام
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۵ و ۳۰۴.)

جراحت به زبان شستن لیسیدن جراحت و کنایه از در پی مرهم و دارو بودن.
چون سگ به زبان جراحت خویش
می‌شویم و مهربان ندیدم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۰.)

جِراحت گُزین کنایه از آن که اندوه و غم گزیند و آن را برتر دارد.
کجا خاطر طالب و یاد عیش
جراحت گزین را به مرهم چه کار
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۹۵.)

جَراخوار، جراخور وظیفه و مستمری گیر.
مهمان و جراخوار قصر اویند
با قیصر و خاقان امیر دیلم
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۷۸.)
این قرص آسمان که تنور زمانه یافت
داند که من نیَم ز پس نان، جراخورش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۸.)

جَرّار اهوازی کژدم یا عقرب اهوازی. (سرزمین اهواز به داشتن کژدم کشنده شهرت داشته است.)
زلف پرچم نگار اندر چشم
شکل جرّارهای اهوازی
باشد از روی نسبت صولت
سوی دشمن چو حمله آغازی
(انوری، *دیوان س*، ۳۱۰.)

جَرّارهٔ دلبر کنایه از زلف محبوب و معشوق.
شکوفه بر سر شاخ است چون رخسارهٔ جانان
بنفشه بر لب جوی است چون جرّارهٔ دلبر
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۲۵.)

جَرس آسا آواز همانند صدای جرس.
چون جرس دار نجیبان ره یثرب سپرند
ساربان را همه الحان جرس آسا شنوند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۳.)

جَرس بر هم زدن به صدا درآوردن جرس.
نه دستی کاین جرس بر هم توان زد
نه غمخواری که با او دَم توان زد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۴.)

جَرس به محمل بستن کنایه از سر و صدا کردن و نیز آمادهٔ سفر شدن.
جرس مبند به محمل که ره خطرناك است
چو پای ناقه در این دشت کم صدایی بِه
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۳۹.)

جرس جنباندن کنایه از به حرکت درآوردن، آمادهٔ سفر شدن.
بهر حق این را رها کن یك نَفَس
تا خرِ خواجه بجنباند جرس
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۳۱.)

جرس در گلو بستن کنایه از دعا به آواز بلند سر دادن.
چو بانگ خروس آمد از پاسگاه
جرس در گلو بست هارون شاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۹۸.)

جرس زدن به آواز درآوردن جرس.
من که سرایندهٔ این نوگلم
باغ تو را نغمه سرا بلبلم
در ره عشقت نفسی می‌زنم
بر سر کویت جرسی می‌زنم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۵.)

جَرس مثال مانند جرس.
دلم ز غصهٔ مشتی خسیس یافه‌درای
جرس مثال برآورد صد هزار نفیر
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۷.)

جُرعه بخشیدن به کسی یك آشام به کسی دادن.

ای صبا بر ساقی بزم اتابك عرضه‌دار
تا از آن جام زر افشان جرعه‌ای بخشد به من
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۰۸.)

من نه آنم کز لب لعلِ تو یابم کامِ خویش
خوشدلم گر جرعه‌ای بخشی مرا از جامِ خویش
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۹۰.)

جرعه بر آتش ریختن کنایه از بر خلاف رسم رفتار کردن.

ساقی دیدم که جرعه بر آتش
می‌ریزد و خاك تشنه می‌ماند
چون خاك ز جرعه جوشم از غیرت
کو جرعه چرا بر آتش افشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰۲.)

جُرعه بر خاك انداختن به اندازهٔ یك آشام شراب به زمین ریختن.

عاشقان را که نوش نوش کنند
لعلش از پسته شکّر اندازد
خاك مجلس شود فلك چون او
جرعه بر خاك اغبر اندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۳.)

جُرعه بر، به خاك ریختن یك آشام شراب یا آب به زمین ریختن، و این رسمی کهن بوده است که به یاد دوستان و گذشتگان صورت می‌گرفته است.

تا چند از این حیله و زراقی عمر
جز جرعه نمی‌دهد مرا ساقی عمر
حقا که من از ستیزهٔ جرعهٔ غم
چون جرعه به‌خاك ریزم این باقی عمر
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۵۳.)

یك قدح می نوش کن بر یادِ من
گر همی خواهی که بدهی دادِ من
یا به‌یاد این فتاده خاك بیز
چونك خوردی جرعه‌ای برخاكِ ریز
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۹۶.)

چو ته جرعه بر خاك ریزی زخجلت
شود سلسبیل آب و کوثر بلرزد
(خواجو، *دیوان*، ۲۴.)

جرعه‌ای ریختند بر سر خاك
شور و غوغا ز جرعه دان برخاست
(عراقی، *کلیات*، ۱۵۰.)

جُرعه برخاك فشاندن یك آشام به یاد دوستان به زمین ریختن.

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاك
از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باك
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۳.)

جُرعهٔ جان کنایه از شراب.

جرعهٔ جان از زکات هر صبوح
بر سر سبّوح خوان افشاندمی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۵.)

جُرعه چین آن که جرعه برچیند، کنایه از بهره گیرنده.

جرعه برچیند آفتاب از خاك
من هم از خاك جرعه چین باشم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۰.)

جُرعه خورِ جلال کسی بودن کنایه از بی‌مقدار و حقیر و کوچك بودن.

جرعه خورِ جلال او هست سپهر شیشه سان
جز به زمان و عهد او شیشه که دید جرعه خور
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۷.)

جُرعه دان پیالهٔ شرابخوری، جام.

ز شوق آن که تو ریزی به خاك بر جرعه
کند ز کاسهٔ سر شکل جرعه‌دان نرگس
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۰۲.)

خاك شده بوسه جای همچو لب آینه
لب شده خونابه خوار چون دهن جرعه‌دان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۵.)

از کف ساقی همت ساغری خواهیم خورد
جرعه‌دانِ بزم خود هفت آسمان خواهیم کرد
دل و جانِ همه عالم فدای لعلِ نوشینش
که چون جامِ طرب نوشد دو عالم جرعه‌دان سازد
(عراقی، *کلیات*، ۱۷۹ و ۱۸۴.)

جُرعه راحت خوردن کنایه از بهره‌مند بودن از آسایش و رفاه، بی‌غم و رنج بودن.
که خورد جرعهٔ راحت به زیر جام فلك؟
که همچو جرعه ندید آب روی ریخته خوار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۵.)

جُرعه رسانیدن به کسی یك آشام به کسی رسانیدن، کنایه از بهره‌مند کردن، کامروا کردن کسی.
عمری‌ست که چون خاك جگر تشنه عشقم
و ایام به من جرعهٔ جامت نرسانید
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱۱.)

به ته رسید قدح ساقیا شراب رسان
اگر حریف منی آب را به‌آب رسان
به حق جام جم و آب خضر ای ساقی
که جرعه‌ای به من تشنهٔ خراب رسان
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵۷.)

جُرعهٔ رندان ته جام قلندران یا ساغر رندان بی‌پروا و لاابالی.
شاه اگر جرعهٔ رندان نه به حرمت نوشد
التفاتش به میِ صاف مُرَوَّق نکنیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۱.)

جُرعهٔ صفا کنایه از روح و جان.
چونك وقت مرگ آن جرعهٔ صفا
زین کلوخ تن به مردن شد جدا
آنچ می‌ماند کنی دفنش تو زود
این چنین زشتی بدآن چون گشته بود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۶:۵.)

جُرعه‌کش نوشندهٔ یك آشام شراب یا آب.
راهم مزن به وصف زلال خضر که من
از جامِ شاه جرعه‌کش حوضِ کوثرم
دادگرا تورا فلك جرعه‌کش پیاله‌باد
دشمن دل سیاهِ تو غرقه به‌خون چو لاله باد
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۸۰ و ۲۹۱.)

خونین جگران را چه غم از ناز و نعیم است
عاشق که بود جرعه‌کش دوست ندیم است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۸.)

جُرعهٔ لب کنایه از بوسه.
برخاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش
تا خاك لعل گون شود و مشکبار هم
(حافظ، *دیوان ط*، ۴۹۲.)

جُرعه ناك کنایه از بهره‌مند و بهره‌ور.
جرعهٔ حُسن است اندر خاك کش
که به صد دل روز و شب می‌بوسیش
هر کسی پیش کلوخی جامه چاك
کان کلوخ از حُسن آمد جرعه ناك
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۶:۵.)

جُرعه‌نوش آن که جام باده نوشد، کنایه از شرابخوار و مست.
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاك دار
کآیینه‌ای‌ست جام جهان بین که آه از او
من جرعه نوشِ بزم تو بودم هزار سال
کی ترك آبخورد کند طبع خوگرم
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۲۳ و ۲۸۰.)

آسمان در دور ایشان جرعه‌نوش
آفتاب از جودشان زربفت پوش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۵۷:۲.)

جُرم بخش آن که گناه را بخشد.
ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحب قرانِ جُرم بخش عیب پوش
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۴۸.)

جُرم پوش آن که بر گناه پردهٔ عفو کشد.
در عهد پادشاه خطا بخش جُرم پوش
حافظ قرابه کش شد و مُفتی پیاله نوش
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۴۷.)

جِرم خاك کرهٔ زمین.

فرمان تو چو آب روان باد در جهان
تا جِرم خاك را شرف از نسل آدم است
(انوری، *دیوان* س، ۵۲.)

جِرمِ خور، جرمِ خورشید کرهٔ خورشید.

آفاق را از جِرم خور هم قرص و هم آتش نگر
هم مطبخی هم خوان زر هم میده سالار آمده
جِرم خورشید را چه جرم بدانك
شرق و غرب ابتدا شر است و غر است
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۱ و ۶۸.)

جُرْم دار بزهکار، آن که مرتکب گناه و جرم گردد.

من مستِ روی ماهم من شاد از آن گناهم
من جرمْدار شاهم نك بشکنید دستم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۷:۴.)

جُرم دیدن از کسی از گناه و تقصیر کسی آگاه شدن.

چه جرم دید خداوند سابق الانعام
که بنده در نظر خویش خوار می‌دارد
خدای راست مُسلّم بزرگواری و حکُم
که جُرم بیند و نان برقرار می‌دارد
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۴.)

جِرم زمین کرهٔ زمین، کرهٔ خاك.

جِرم زمین تا قرار یافت ز عدلت
بس نَفَس شُکر کز هوام برآمد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۵.)

جِرم سها ستاره.

قطب سماش رایت و جِرم سهاش تیر
شکل نبات ترکش و قوس قزح کمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۳.)

جِرم فلك آسمان، افلاك.

مه را گرفته دیدم گفتم ز تیغ میر
جِرم فلك پس سپر آهنین گریخت
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۴.)

جُرم کردن گناه و تقصیر سر زدن.

هیچ جُرمی نکرده‌ام هرگز
کآید اورا همی ز من آزار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۴۴.)

چه جُرم کرده‌ام، ای جان و دل به حضرت تو
که طاعت من بی‌دل نمی‌شود مقبول
(حافظ، *دیوان* ی، ۶۱۶.)

جُرم نهادن گناه و تقصیر به گردن دیگری نهادن.

چشم بر پردهٔ اَمَل منهید
جُرم بر کردهٔ ازل منهید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۱.)

جَرّ و جوی راه ناهموار و پر از شکاف و دره.

جوی است و جرّ بر ره عمرت ز دردها
ره پر ز جرّ و جوی و هوا سرد و تار بام
لیکن تو هیچ سیر نخواهی همی شدن
زین جرّ و جوی کوفتن و راه بی نظام
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۷.)

جُره باز باز نَر، باز سفید شکاری که تند و چالاك است.

جاوید زی که صید همه کاینات هست
با جُره باز همت تو لاغر آمده
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸۵.)

بر اوج فلك چون پرَد جره باز
که در شهپرش بسته‌ای سنگ آز؟
به قید اندرم جُره بازی که بود
دمادم سر رشته خواهد ربود
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۶ و ۱۸۳.)

جریدهٔ اعمال دفتر کارهای انجام شده، نامهٔ اعمال.

چو در جریدهٔ اعمال خود نظاره کنم
هر آن ورق که ز عصیان تهی‌ست پاره کنم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۱۳.)

جَریده رفتن تك و تنها رفتن.

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است
پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷.)

جَریدهٔ عالم دفتر روزگار.

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
(حافظ، *دیوان ج*، ۶.)

جز آه در بساط نماندن کنایه از تهیدست و مفلس شدن.

نمانده است مرا در بساط جز آهی
هزار دشمن و یك تیر در کمان دارم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۵.)

جَزعِ تَر مهرهٔ شفاف و کنایه از چشم اشك آلود.

ز جَزعِ تر گهر بر زر همی ریخت
دو دستی خاكِ ره بر سر همی ریخت
(عطار، *خسرونامه*، ۱۸۲.)

جَزعِ جادو کنایه از چشم دلربا و فتنه‌انگیز.

داغ دلها را به سحر آن جزع جادو تاب داد
باغِ جانها را به شرط آن لعل رخشان تازه کرد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۷۶.)

جَزعِ جگرسوز کنایه از چشم زیبای محبوب.

سلام من بدان جزع جگر سوز
که دارد در کمان تیر جگر دوز
(عطار، *خسرونامه*، ۱۶۴.)

جَزعِ دیده کنایه از سپید و سیاهی چشم.

دریا دلا کسی که گهر چین لفظ توست
در جزع دیده صورت لؤلؤ نیاورد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۰۴.)

جَزَع کردن زاری و فریاد و ناله کردن.

روی فریاد نیست دَم مزنید
رفته، رفته بود جَزَع مکنید
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۰.)

جَزیرهٔ عالم کنایه از جهان.

در عالم وجود سفینهٔ نجات نیست
ور هست در جزیرهٔ عالم که یافته‌ست؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۶.)

جزیرهٔ وحشت فزای کنایه از دنیا.

خواهی که جان به شط سعادت برون بری
بگریز از این جزیرهٔ وحشت فزای خاك
(خاقانی، *دیوان*، ۲۳۷.)

جَستن از آب کنایه از جَستن از خطر.

شد شریف از زخم آن ظالم خراب
با فقیه او گفت من جَستم از آب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۶۸.)

جَستن از شاخ تا شاخی کنایه از تغییر جهت دادن، هر لحظه به سویی رو آوردن.

از پدر آموز کآدم در گناه
خوش فرود آمد به سوی پایگاه...
بر سرِ خاکستر اندُه نشست
از بهانه شاخ تا شاخی نجست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۲۹۷.)

جست و خیز جستن و برخاستن، پرش.

زمینگیری سلیم از ضعف پیری یاد ایامی
که جست و خیز در صحرا به آهو یاد می‌دادی
(سلیم، *دیوان*، ۳۹۴.)

جسته جسته کم کم، تدریجی، آهسته آهسته.

دنیا طویله‌ای‌ست پر از جنس چارپای
کآبادی و خرابی آن جسته جسته‌است
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۸.)

تنها نه اشك رازمرا جسته جسته گفت
غمازرنگ هم به زبان شکسته گفت
صائب تمام شعر تو یکدست و تازه است
این قسم شعرها نتوان جسته جسته گفت
(صائب، *کلیات*، ۱۹۶.)

جِسرِ دوزخ پل جهنم.

قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود
خیر دین کی جُست ترسا و جهود
مسجدی بر جِسرِ دوزخ ساختند
با خدا نرد دغاها باختند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۰۶.)

جَسّ گرفتن نبض گرفتن.

چه شعله‌ها برکردی چه دیگها بپزیدی
چه جسّها بگرفتی چه راهها پرسیدی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۹:۶.)

جسم پرداز کنایه از فداکار.
ماییم فدائیان جانباز
گستاخ و دلیر و جسم پرداز
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۹:۳.)

جِسم پَز سوزان، سوزندهٔ بدن.
هفت سال از سوز عشق جسم پز
در بیابان خورده‌ام من برگ رز
تا ز برگ خشك و تازه خوردنم
سبز گشته بود این رنگ تنم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۷۶:۵.)

جسمیان آنان که پایبند جسم باشند.
زعشق کم گو با جسمیان که ایشان را
وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۰:۱.)

جشنِ جم جشن نوروز.
موکب قدر رسید و به ره قدر سپاس
آب صد جشنِ جم و عید حرم ریخته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۵۸.)

جشن فریدون جشن مهرگان و به گفته‌ای نوروز.
مهرگان آمد جشن ملك افریدونا
آن کجا گاو نکو بودش پرمایونا
(دقیقی، *دیوان*، ۱۱۱.)

باز دگر باره مهرماه درآمد
جشن فریدون آبتین به در آمد
(منوچهری، *دیوان*، ۱۶۴.)

سر سال و جشن فریدون رسید
جهان گشت پُر لاله و شنبلید
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۷۴۵۷.)

جَشن مریم عیدی که نصاریٰ معمول دارند و آن روزی است که بنا به سنت، حضرت مریم با جنباندن درخت خرما اسباب خوردن و آشامیدن برایش حاصل گردید.

چو مریم کرد دست از جشن کوتاه
جهان چون جشن مریم گشت بر شاه
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۷۲.)

جَعاشیش جمع جُعشوش به معنی حقیر و زشت‌روی، گدا.
گفت این دم من همی بینم حَرَب
گفت می بینی جعاشیش عرب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۳۰:۳.)

جَعبهٔ تقدیر کنایه از فلك، آسمان.
از پی بدخواه او ز جعبهٔ تقدیر
تیر جگرسوز سینه‌خوار برآمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۷.)

جَعبهٔ نیم لنگ تیردان، ترکش، و نیز جای کمان.
همه ساز لشکر به ترتیب جنگ
برآراست از جعبهٔ نیم لنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۱۰.)

جَعدِ شبرنگ موی پیچیدهٔ سیاه رنگ.
مرا همچنین جعدِ شبرنگ بود
قبا در بَر از فربهی تنگ بود
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۱.)

جَعد عبیرسای موی پیچیدهٔ خوشبوی.
از دل خویش بوی این می‌شنوم که دلبری
دام رَهم کند دگر جعد عبیرسای را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۳.)

جَعدِ مشکین موی پیچیدهٔ مشکبوی.
به بوی نافهٔ کاخر صبا زان طره بگشاید
زتاب جعد مشکینش چه خون افتاده در دلها
(حافظ، *دیوان ط*، ۱.)

جُغدِ غم اندوه و غم که چون جغد شوم و نامبارك است. (اضافهٔ تشبیهی)
شرح ویرانگی جغد غم از وحشی پرس
زآنکه یك لحظه به ویرانهٔ من بود امروز
(وحشی، *دیوان*، ۹۵.)

دل وداع آخرینِ عیش کرد ای جغد غم
آشیان یك بار بر دیوار این ویرانه ساز
(محتشم، *دیوان*، ۴۱۶.)

جفاآمیز آمیخته با جور و ستم.
نازها می کند جفا آمیز
ور بنالم، یکی هزار کند
(انوری، *دیوان س*، ۵۲۳.)

جَفا اندیش آن که در فکر آزار و جور دیگری باشد.
مه من با رقیبان جفا اندیش می آید
زغوغایی که می ترسیدم اینك پیش می آید
(هلالی، *دیوان*، ۷۲.)

جفابردار آن که تحمل ستم و جور کند.
میان خاك و خون چون صید غلطان است خاقانی
نگویی کای وفادار جفا بردار من چونی؟
(خاقانی، *دیوان*، ۶۸۲.)

جفاپرست کینه توز و ستمگر.
دارم دلی مخاطره جوی و بلا پرست
سرگشته رای گمشده عقل هوا پرست
با درد و غم به طبع چو یاری وفا نمای
با جان خود به کینه چو خصمی جفا پرست
(باباافضل، *دیوان*، ۲۴۳.)

جَفا پرستی کنایه از عاشقی و شیفتگی.
ای دل طمع از جفاپرستی بردار
هشیار شو و دلت زمستی بردار
در کار خلاص تو دعا خواهم کرد
ای پای زجای رفته دستی بردار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۰۳.)

جَفا پسندی روا داشتن آزار و جور.
برداشت دل از جفا پسندی
بگشاد زبان به عهد بندی
(جامی، *هفتورنگ*، ۷۸۱.)

جَفا پیشه ستمگر، ظالم و کنایه ازمحبوب، معشوق.
نشستند هر دو پراندیشگان
شده تیره روزِ جفاپیشگان
جفاپیشه بر پیل تنها برفت
سوی قلب خسرو خرامید تفت
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۹۶؛ ۹:۲۷۷۸.)

جفاپیشگان را بده سر به باد
ستم بر ستم پیشه عدل است وداد
(سعدی، *دیوان*، ۲۲۰.)

زبان زحرف وفا بگسلم اگر چه قلم
کند سپهر جفا پیشه بندبند مرا
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۸.)

وفا بتان جفا پیشه را نمی زیبد
تو جور کن به من و با وفا چه کار تو راست
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۷.)

آن جفا پیشه که بر نالهٔ من رحم نکرد
کافری بود به فریاد مسلمان نرسید
(هلالی، *دیوان*، ۷۵.)

همچو می لطف و غضب را به هم آمیخته‌است
آن جفا پیشه ببینید چه استاد شده است
(سلیم، *دیوان*، ۱۱۶.)

جفاجو، جفاجوی آن که جور و ستم روا دارد، ستمگر و کنایه از محبوب.
فرزند بسی دارد این دهرِ جفا جوی
هر یك بد و بی حاصل چون مادر زانیش
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۹۵.)

چو حجت نماند جفاجوی را
به پرخاش درهم کشد روی را
(سعدی، *کلیات ك*، ۲۳۴.)

داد خود از جهان جفا جو به می ستان
کین دل از زمانهٔ جافی به باده کش
(عَبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۴۱.)

آدمیت مجو ز یار کمال
کان جفاجو پریوش افتاده‌ست
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۶۸۹.)

دل و دین باخت هلالی به تمنای وفا
وآن جفاجوی به او بر سر آزار همان
(هلالی، *دیوان*، ۱۳۸.)

جفادیده آن که جور و ستم بر او رسیده باشد.

ای بصرم جای خیال شما
دل نگران است به حال شما
کُشتن عُشاق جفادیده نیست
در خورِ اخلاق و خصالِ شما
(عماد فقیه، *دیوان*، ۶.)

جفازده ستم رسیده.

ای عاشق جفازده فریاد شرط نیست
گردوست غایب است غمِ دوست حاضر است
(معزی، *دیوان* ك، ۱۲۱.)

جفاکار بیدادگر و ستمکار، کسی که کارش جور و بیداد است.

سالها عهد وفابست ولی آخرِ کار
عهد بشکست و جفا کار شد افسوس افسوس
(هلالی، *دیوان*، ۸۹.)

جفاکاری ستمگری، بیدادگری.

تا چند جفاکاری، شوخی و دل افگاری؟
جایی که وفا باشد اینها به چه‌کار آید؟
(هلالی *دیوان*، ۶۸.)

جفاکش محنت کش، سخت جان.

جفاکش وقت رنج از غم ننالد
مبارز روز جنگ از جان نترسد
قوامی رازی (*گنج سخن*، ۱:۳۴۵.)

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۹.)

جَفاکیش آن که جور و ستم آیین و پیشه دارد، کنایه از محبوب.

ای جفا کیش ز آهِ دلم اندیش که من
تیر آهی نه که از ناوك ارمش دارم
روز و شب در هوس نقش گل رخسارت
خانهٔ دیده به گلگونه منقش دارم
(حلاج، *دیوان*، ۱۲۸.)

جفاگر آن که ظلم و جور کند، ستمگر.

مر جفا گر را چنینها می‌دهم
پیش پای چپ چه سان سر می نهم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۳۶.)

جَفاگستر ستم پیشه و کنایه از محبوب.

وعدهٔ مهر و وفا کرد آن جفاگستر به من
چون نبود اصل این سخن را هر چه گفت اصلا نکرد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۶۳۹.)

جَف القلم خشك شد قلم. (گرفته شده از حدیث «جف القلم بما انت لاق» خشك شد قلم به آنچه سزاوار بود.) و کنایه از امر تغییر ناپذیر.

الهی نام تو و نامهٔ توست
بلی جف القلم در خامهٔ توست
(عطار، *الهی‌نامه*، ۳۰۴.)

همچنین تأویل قد جَف القلم
بهر تحریض است بر شغل اَهَم
کژروی جف القلم کژ آیدت
راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم
عدل آری بر خوری جف‌القلم
چون بدزدد دست شد جف القلم
خورد باده مست شد جف القلم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۰۰۰.)

جُفت بودن با چیزی کنایه از قرین و دمساز بودن.

همه روز با درد و غم بود جفت
زاندیشه چون شب درآمد بخفت
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۲۱۸.)

گاه این به جگر جفت بود با تف تمّوز
گاه آن به نَفَس یار شود باد خزان را
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۱۳.)

جُفت سازِ زهره کنایه از ارغنون زهره که مطرب فلك است. (جفت ساز، صفتی از صفات سازِ زهی است.)

آسمان بر جُفت سازِ زهره این ره می‌زند
کابشروا بالعدل کان نوشین روان آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۵.)

جُفت شدن با کسی یا چیزی کنایه از کنار هم قرار گرفتن، قرین و دمساز گشتن.

سرم زان جفت زانو شد که از تن حلقه‌ای سازم
در آن حلقه ترازودار بیاعان روحانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۰.)

من به هر جمعیتی نالان شدم
جفت بدحالان و خوش حالان شدم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱.)

جُفت کردن کنایه از بارور کردن چارپایان، لقاح و جفتگیری کردن.

آن نکاح زن عرض بُد شد فنا
جوهر فرزند حاصل شد زما
جفت کردن اسب و اشتر را عَرَض
جوهر کُرّه بزاییدن غَرَض
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۹۸:۲.)

جُفت گرفتن کنایه از همسر گزیدن.

دلت بگرفت از گیتی برفتی
به مینو در سزا جفتی گرفتی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۲۰۰.)

شنیده‌ام که در این روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۵۲.)

جفت گشتن با نقش دیوار کنایه از بی‌جنبش و ساکت بودن.

سران جهان دید در پیشگاه
سرافکنده در سایهٔ یك کلاه
همه گشته با نقش دیوار جفت
نه یارای جنبش نه آوای گفت
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۷.)

جُفت گوی بودن کنایه از مُشرك بودن.

جوابم داد دل کان مه چو جفت و طاق می بازد
چو ترسا جفت گویم گر ز جفت و فرد می‌دانم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۴:۳.)

جفت و طاق سپهر کنایه از دوپیکر یا توأمان، به گفته دیگر خورشید و ماه و مراد از طاق سپهر سقف فلك است.

جفت و طاق سپهر در شکند
جفته‌ای کان تکاور اندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۶.)

جُفته انداختن جفتك انداختن، اسکیزه و لگد انداختن.

خر ز بهر دفع خار از سوز و درد
جُفته می انداخت صد جا زخم کرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۲:۱.)

جفته نهادن کنایه از راه امید بستن، فریب دادن.

وآن جفته نهاده گرچه جفت است
سر با سر من شبی نخفته است
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۸۸.)

بگو که هست نظیرش فلان و جفته منه
که نون به چشم خرد جفت طاق ابرو نیست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹۷.)

جفتی کردن کنایه ازدمسازی کردن، مزاوجت کردن.

از آن شد پردهٔ چشمم به خون بکری آلوده
که غم با لعبتان دیده جفتی کرده پنهانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۱.)

جَقبق عُقعُق قارقار عُقعق که پرنده‌ای همچون کلاغ است.

لافِ عرفان می زند آن زاهدِ لاغر شکار
نغمهٔ ققنوس را با جَقبق عُقعق چه‌کار
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۵.)

جکجك کنایه از ناله و زاری.

رافضی را بماند در گردن
جکجك و مرگ و جَسك و جان کندن
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۳۳.)

جگر کنایه از فرزند.

چون دل دهیِ جگر شنیدم
دل دوختم و جگر دریدم

گر من جگر توام متابم
چون بی‌نمکان مکن کبابم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۸ و ۱۶۵.)

جگر کنایه از غم و اندوه.
زان خورد خون جگر عاشق زیرا شیر است
شیر دل کی بود آن کو ز جگر بگریزد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۴:۲.)

می‌گشت به‌گردِ کوه و هامون
دل پُر جگر و جگر پر از خون
چندان جگرِ نهفته خوردم
کز دل به دهن رسید در دم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۰۷ و ۲۵۰.)

جگر کنایه از جرأت و شهامت.
روزِ میدان پای تا سر دل، ز سر تا پا جگر
شیر هیبت صف شکافی تیر صولت صف دری
(وحشی، *دیوان*، ۳۱۷.)

جگر آشامی کنایه از محنت کشی و رنج بردن.
هوشمندی، جگر آشامی و جان فرسایی است
بر جنون زن که در او چاشنی رسوایی است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۶۳.)

جگر آگین نگه بودن کنایه از نگاه حزن آمیز و اندوهناك داشتن.
یارب چو من کسی جگر آگین نگه مباد
وز دود سینه آفت خورشید و مه مباد
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۶۴.)

جگر آلوده ناله برکشیدن کنایه از آه و نالهٔ اندوهبار سردادن.
در دم به دل گره شده ساقی پیاله‌ای
کز سینه برکشم جگر آلوده ناله‌ای
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۵۱.)

جگر آهنین بودن کنایه از سخت بودن، مقاوم بودن.
اگر از قیاس جان را جگر آهنین نبودی
نتواندی کشیدن ستمِ دل چو سنگش
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲۳.)

جگر از دیده ریختن کنایه از نهایت غم و اندوه داشتن، بی‌قراری کردن.
خون از جگر در دیده می‌ریخت
نی نی که جگر ز دیده می‌ریخت
(امیر خسرو، *لیلی و مجنون*، ۹۲.)

جگر افشان آمدن چشم کنایه از اشكِ اندوه ریزان بودن.
آنچه بینی که ندارم ز جهان بر جگر آب
چشم من بین که چگونه جگر افشان آید
(عراقی، *کلیات*، ۷۹.)

جگر به درد بودن کنایه از در رنج و عذاب بودن.
بس دلا کورا زان پیل رسیده است الم
بس کسا کو را زان پیل به‌درد است جگر
(فرخی، *دیوان*، ۱۷۴.)

جگر به دندان فرو کردن کنایه از صبر و شکیبایی و بردباری کردن.
از این غم که ناخن به‌رویی زند
جگر را به‌دندان فرو کرده‌ایم
(ظهوری، *دیوان*، ۵۶۴.)

جگر به دندان گرفتن کنایه از صبر کردن.
گرچه در آن غم دلش از جان گرفت
هم جگر خویش به دندان گرفت
صابری کان نه به او بود کرد
هر جو صبرش درمی سود کرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰۲.)

جگر بستن کسی را کنایه از شیفته و مشتاق کردن کسی.
بوسه‌ای بی‌جگر بده آخر
چند عطار را جگر بندی
(عطار، *دیوان ت*، ۶۲۵.)

جگر بند مجموعهٔ دل و جگر و شُش.
مو احوالم خرابه گر تو جویی
جگر بندم کبابه گر تو جویی

تو که رفتی و یارِ نو گرفتی
قیامت هم حسابه گر تو جویی
(باباطاهر، *دیوان*، ۶۸.)
کس نیاید به خانهٔ درویش
که خراج زمین و باغ بده
یا به‌تشویش و غُصه راضی باش
یا جگر بند پیش زاغ بنه
(سعدی، *کلیات* ش، ۹۴.)
تو جگربندی میان گُربگان
اندر اندازی و جویی زان نشان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۷۷.)

جگر بودن کنایه از دل و جرأت داشتن.
ترسا بچه‌ای کز می و جامش خبرم نیست
خواهم برمش نام ولی آن جگرم نیست
(وحشی، *دیوان*، ۳۳۴.)

جگرتاب آنچه جگر را تفته و تفسیده کند، به جوش آورد.
ای درد سینه سوزِ جگر تاب مدتی شد
تا در دل منافق او از پی کبابی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۰.)
جگر تاب شد نعره‌های بلند
گلوگیر شد حلقه‌های کمند
چو عاجز گشت از این خاکِ جگر تاب
چو نیلوفر سپر افکند بر آب
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۰۰؛ *خسرو و شیرین*، ۴۴.)

جگر تافته کنایه از عاشق و مشتاق.
شنیدم که رندی جگر تافته
درستی کُهن داشت نو یافته
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹.)

جگر تَرکن کنایه از فرزند، محبوب.
آن جگر ترکنِ من کو که زنا دیدنِ او
خشک آخورتر از این دیدهٔ تر کس را نی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۶.)

جگر تشنه کنایه از مشتاق.
نمی‌کنم گله‌ای لیک ابرِ رحمت دوست
به کشتزار جگر تشنگان نداد نمی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۱.)

جگر تفتیده جگر سوخته و کنایه از شیفته و بی‌قرار و عاشق.
من جگر تفتیده بر خاکِ دَرت
آب حیوان رایگان در جوی تو
(عراقی، *کلیات*، ۲۶۳.)

جگرِ جام کنایه از شراب، بادهٔ گلگون.
ملک این مزرعه‌دانی که ثباتی ندهد
آتشی از جگرِ جام در املاک انداز
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۵۷.)

جگرجوش آنچه جگر را گرم کند، به‌جوش آرد، کنایه از جانسوز، رنج آور، جگر خراش.
حذر کن زخشمِ جگرجوشِ من
مباش ایمن از خوابِ خرگوشِ من
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۶.)
وگر من شربتی خوردم جگر جوش
تو را بادا شراب خوشدلی نوش
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۰۹.)

جگر چاکی شکافته بودن جگر و کنایه از دردمندی و آزرده دلی و دلسوختگی.
دوستان چاک گریبان حریفان دوزند
هیچ رحمی نکند کس به جگر چاکی ما
(اهلی، *کلیات*، ۱۳.)

جگر خاریدن کنایه از افسرده و ملول شدن، آزرده دل گشتن.
نوای وصف تو زد طوطی لبم با خصم
ز غم چنان که شکر خای او جگر خارید
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۳۲.)

جگرِ خاک کنایه از گور، قبر.
تا تو پالوده روان در جگر خاک شدی
بر سرِ خاک تو پالوده جگر باد پدر
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۵.)

جگرخایی کنایه از ملالت و غمگینی، افسردگی.

من از تبسم او در نمك چش شکرم
سپهر بی‌مزه را نوبت جگرخایی است
طوطی خوش لهجه تا طرز کلام او بدید
از شکر خایی پشیمان شد جگرخایی گرفت
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۲۷ و ۳۳۳.)

جگرخستن دل ریش شدن، کنایه از آزرده و پریشان گشتن.

گر ز تیغ جفا جگرتان خست
تیرِ تسلیم در قدر فکنید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۵.)

جگرخسته آن که دلی ریش و پرسوز و دردمند دارد.

ز کشور به نزدیك خویش آورید
بگفت آن جگرخسته خوابی که دید
(فردوسی، *شاهنامه*، ۳۸:۱.)

به بیدای فاقه جگرخستگان را
ینابیع جود تو باشد مشارع
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۱۷.)

کوه پیش درت کمر بسته
زیر بارت زمین جگرخسته
(اوحدی، *دیوان*، ۴۹۷.)

به جانِ زار جگرخستگان بازاری
چه التفات بود حضرت سلاطین را
(خواجو، *دیوان*، ۳۷۵.)

ای طبیب دل بیمار، بگو بهر خدا
کان جگرخسته، که بیمار تو باشد چه کند؟
(هلالی، *دیوان*، ۶۱.)

جگرخوار خورندهٔ جگر، آن که پیوسته نالان است، کنایه از آزار دهنده و نیز غمخوار.

به چشمهای جگرگوشه‌ات که بیش مرا
مخور جگر که مرا خود فلك جگرخوار است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۴۲.)

نیاساید سنایی‌وار آن کو زین جگرخواران
هزاران درد خون آلود برجان و جگر بندد
(سنایی، *دیوان*، ۶۴.)

آخر ای یار فراموش مکن یاران را
دلِ سرگشته به دست آر جگرخواران را
(خواجو، *دیوان*، ۶۲۸.)

جگرخواره کنایه از غمخور، محنت کش، محبوب و نیز آزار دهنده.

نیابی ز من به جگرخواره‌ای
جگرخواره‌ای نه شکرپاره‌ای
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۹۵.)

در عشق چو من کسی نه بیچاره شود
یا چون دل من دلی جگرخواره شود
یك ذره از این بار که بر جان من است
بر کوهی اگر نهی به صد پاره شود
(عطار، *مختارنامه*، ۸۰.)

مرا گفت آن جگرخواره که «مهمان توام امشب»
جگر در سیخ کش ای دل کبابی کن پی مهمان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۴:۴.)

از این عشق جگرخواره چه دارم چشم بهبودی
که برداده به‌باد نیستی چون من هزاران را
(جامی، *دیوان*، ۱۵۶.)

شد درد سینه سوز جگرخواره سوی خصمت
تا داد خصم جاه تو او را ز دل کبابی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۵.)

جگرخواری کنایه از غم و اندوه و رنج و سختی بسیار داشتن.

می‌خورم خون جگر از بی‌دلی
وین جگرخواری ز پهلوی شماست
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۷.)

عشقبازی نه مختصر کاری‌ست
عشق کافر دلی جگرخواری‌ست
(سنایی، *مثنویها*، ۴۲.)

ای پشیمان شده ز دلداری
عهد نو کرده با جگرخواری
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳۹۶.)

ای بر انداخته آیین جگرخواری را
رونق افزوده ز تو منصب دلداری را
(عماد فقیه، *دیوان*، ۶.)

من نه آنم که بنالم ز دل افگاری خویش
که مرا غایت کام است جگرخواری خویش
(اهلی، *کلیات*، ۲۶۲.)

دو بیدل باز در زاری درآمد
جگرها در جگرخواری درآمد
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۷۰.)

جگرخوردن کنایه از غم و اندوه بردن، رنج کشیدن، و نیز آزردن.

ولیك حاصلش این بین که با همه هنرم
جگر همی خورم آن نیز هم ز خوانِ سخن
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۹۹.)

دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم
که آدمی ز که پیدا شد و پری زکه زاد
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۱۰۰.)

به‌جگر خوردن بسیار به‌کف کرد غمش
خون عشاق بخور گو که حلال است او را
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۲۶.)

من به جای نان چو کودك در شکم خون می‌خورم
کز جگر خوردن دلم سیر آمده‌ست از جان خویش
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۳۹.)

در جگر خوردن به سر بَر عمر و بهر یك دو نان
در پیِ دونان مپوی و آبروی خود مبَر
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۱۴.)

جگر خوردن مرا از های و هو خاموش می‌دارد
وگرنه عندلیبم فرصت فریاد می‌خواهم
(عرفی، *دیوان*، ۳۳۶.)

کیوان موافقان تو را گر جگر خورد
نسرینِ چرخ را جگر جدی مسته باد
(انوری، *دیوان* س، ۸۰.)

جگرخون بودن کنایه از گله و شکایت داشتن، درد و رنج و غم داشتن.

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاك فشان
چند و چند از غم ایام جگر خون باشی
(حافظ، *دیوان*، ۳۲۱.)

جگرخون شدن کنایه از مشقت و سختی بردن.

خون شد جگرم ز غصهٔ خویش مرا
وز بیم رهی که هست در پیش مرا
هرگز نرسد به نوش توحید دلم
تا کژدم نفس می‌زند نیش مرا
(عطار، *مختارنامه*، ۷۱.)

جگرخون کردن کنایه از غم و اندوه داشتن، سختی و رنج دادن، بی‌قرار کردن.

به‌سالی ز جورت جگر خون کنم
به یك ساعت از دل به در چون کنم
(سعدی، *دیوان*، ۳۲۷.)

لب خونخوار تو جز خونِ دل افزون نکند
چشم تو جز جگر سوختگان خون نکند
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۲۹.)

جگردادن کنایه از غم و حسرت دادن و نیز پشتی و دل و جرأت دادن.

گلابم ولی دردسر می‌دهم
نمك خواه خود را جگر می‌دهم
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۹۱.)

گر چه ما را جگری داد جهان باکی نیست
قوت اعدا پس از این خون جگر خواهد بود
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۶۸.)

گر ندادی جگرم وعدهٔ وصلت هر دم
کی دل و دیده پر از خون جگر داشتمی
(عراقی، *کلیات*، ۲۸۸.)

به رنگ بی‌خبران رگ به نیشتر دادن
بود به دشمن خونخوار خود جگر دادن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۶.)

جگردار کنایه از دلیر و بی‌باك.

یارب ای عشق گرانمایه چه اکسیری تو
که همه بی‌جگران از تو جگردار شدند
خود را اگر گرفت جگردار عالم است
آن را که از خرام تو لغزید پای دل
(صائب، *کلیات*، ۴۲۹ و ۶۴۹.)

با سینهٔ برهنه به شیران نهیم رو
انصاف نیست ورنه جگردار عالمیم
(وحشی، *دیوان*، ۱۳۰.)

جگر داشتن کنایه از دل و جرأت داشتن، تاب و توان داشتن.

آن را که دلیر نیست در راه
خود پنداری جگر ندارد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۰۶.)

از غم اندیشه ندارم که در این کار دلم
از پی خون شدن ای دوست جگرها دارد
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۲:۹۶.)

ذرات همه عالم گر خصم شود با من
از خصم چرا ترسم؟ من هم جگری دارم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۰۸.)

می‌زدم بر قلب هجران گر جگر می‌داشتم
دست بر دل می نهادم دل اگر می‌داشتم
(صائب، *کلیات*، ۶۸۸.)

جگر دریدن پاره کردن جگر و کنایه از غلبه کردن.

چون دل دهی جگر شنیدم
دل دوختم و جگر دریدم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۸.)

ظلم را چون هدف جگر بدرید
بُخل را چون صدف شکم بشکافت
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۰.)

جگردوز شکافندهٔ جگر و کنایه ازمحبوب، زیباروی.

دستخوش تو منم دست جفا برگشای
بر دلِ من برگمار تیر جگردوز را
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۸.)

دریاب که هم روزی بودم ز سر سوزی
با چون تو جگردوزی روزی به شب آورده
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۳۹.)

این سینه که شد سوزان از مهر جگر دوزان
چون مهر برافروزان یا نار کنش یارَب
(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۲۱.)

جگر رندیدن کنایه ازحسرت خوردن ورنج کشیدن.

روزگارت جگر نخواهد داد
خصم گو روز و شب جگر می‌رند
(انوری، *دیوان*، ۲:۶۱۵.)

جگر ریش کنایه از آزرده دل و نیز عاشق.

می‌رسد خرقهٔ جگر ریشان
به جگر گوشگان زیبا پوش
(ظهوری، *دیوان*، ۴۲۹.)

جگرریش کردن کنایه ازدلشکسته وآزرده دل کردن.

چندم از هجر دل افکار کنی
چندم از غصه جگر ریش کنی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۴۳.)

جگرزای کنایه از گریان.

زمیهای دوشینه مستم هنوز
میی کز دو چشم جگر زای بود
(امیر خسرو، *دیوان*، ۳۲۱.)

جگرسازه کنایه از نشاط آور و شاد کننده.

راز نهان دار و خمُش ور خمُشی تلخ بود
آنچ جگر سوزه بود باز جگر سازه شود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۴.)

جگر سفتن کنایه از رنج و مشقت کشیدن.

بی‌درد مشکل است سخن گفتن این چنین
رنگین شود سخن زجگر سفتن این چنین
(صائب، *کلیات*، ۷۳۰.)

جگر سنگ برای کسی سوختن کنایه از به رحم آمدن، دلسوزی کردن.

جگرِ سنگ به نومیدی من می‌سوزد
آب حیوانم و در ریگ روان تشنه ترم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۹.)

جگرِ سنگ خون شدن کنایه از بسیار پریشان و اندوهگین گشتن، به رحم آمدن.

میا به دیدنم ای سنگدل برای خدا
که خون شود جگر سنگ از نظارهٔ من
(صائب، *کلیات*، ۷۲۵.)

جگر سوختن کنایه از در رنج و تعب بودن، فنا شدن.

چو شمع از درونسو جگر سوختن
برونسو ز شادی بر افروختن
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۶۹.)

جگر از بس جگر که خورد بسوخت
شربت نو جگر نواز فرست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۲.)

جگرسوخته کنایه از پریشان و دل آزرده و نیز عاشق.

بی‌گمان خلق جگر سوخته را دریابد
چون ز درد دلشان یابد از این گونه خبر
این دل افکار جگر سوختگان می‌گویند
کای دل و دولت و دین را به تو شادی و ظفر
(انوری، *دیوان*، ۲:۲۰۵ و ۲۰۲.)

نام جگر سوختگان چیست ننگ
ننگ غم اندوختگان چیست نام
(خواجو، *دیوان*، ۴۶۲.)

سوخت صد بار هلالی، جگر ما شب هجر
ما جگر سوختهٔ این شب تاریم چو شمع
(هلالی، *دیوان*، ۹۹.)

جگرسوز کنایه از رنج و آزار دهنده.

از پی بدخواه او ز جعبهٔ تقدیر
تیر جگرسوزِ سینه‌خوار برآمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۷.)

اگر این داغ جگر سوز که بر جان من است
بر دلِ کوه نهی سنگ به آواز آید
(سعدی، *کلیات* ک، ۵۱۴.)

اشك خونین بنمودم به طبیبان، گفتند
دردِ عشق است و جگر سوز دوایی دارد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۲.)

در آمد آتش عشق جگر سوز
گرفت از پیش و پس راه دل افروز
(عطار، *منتخب اشعار*، ۳۹۸.)

جگر شیر داشتن کنایه از دل و جرأت داشتن.

جگرِ شیر نداری سفرِ عشق مکن
سبزهٔ تیغ در این ره ز کمر می‌گذرد
(صائب، *کلیات*، ۳۶۳.)

جگر کاوی کاویدن، جست‌وجو کردن جگر، درون کاوی.

دشنهٔ غمزه بیالای که آشوبِ دلم
ننشیند به جگر کاوی مژگانی چند
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۰۹.)

جگر کباب گشتن سوختن جگر و کنایه از پریشان و اندوهگین گشتن.

مجنون جگر کباب گشته
دهقانِ دِه خراب گشته
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۴۲.)

کان پیر جگر کباب گشته
وز بادهٔ غم خراب گشته
(امیر خسرو، *لیلی و مجنون*، ۱۱۴.)

عشق تو با چار چیزم یار دارد هشت چیز
مر مرا هر ساعتی زین غم جگر گردد کباب
(فرخی، *دیوان* س، ۷.)

جگر کبابی دلسوختگی و کنایه از اندوه و پریشانی.

وآن گه ز جگر کبابی خویش
گفته سخن خرابی خویش
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۹۱.)

جگر کردن کنایه از جرأت و دلیری کردن.

بکوش آنکه پس از گفت وی جگر نکنی
که نوشدارو بعد از اجل ندارد سود
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۲۲.)

جگر کسی بر آتش داشتن کنایه از در سوز و درد و رنج گذاشتن کسی.

گفت بازارگان که دل خوش دار
جگر دشمنان بر آتش دار
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۸۹.)

جگر کسی بریان کردن کنایه از شیفته و بی‌قرار کردن، در رنج و عذاب گذاشتن کسی.

صد جگر بریان کند روزی زحُسنش ای شگفت
هر که چندان مشك دارد با جگر او را چه کار
(سنایی، *دیوان*، ۱۴۲.)

جگر کسی خون کردن کنایه از اندوهگین و دردمند کردن کسی.

یك دم نشود که دردم افزون نکنی
چون عادت خویت این بود چون نکنی؟
دلداری من یقین که داری در دل
لیکن نکنی، تا جگرم خون نکنی
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۲۰۵.)

جگر کوچك کنایه از بخیل، ممسك، فرومایه.

منعمی کاندر او کرم نبود
هست ابری کش آب و نم نبود
وین جگر کوچکان همت خرُد
بی جگر یك درم نشاید برد
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۳۶.)

جگرگداز آن که دلی گداخته و سوزان دارد، کنایه از عاشق.

به محفل غم و شادی بود عزیز چو شمع
جگر گدازی کز گریه آبرو دارد
(کلیم، *دیوان*، ۱۶۲.)

جگر گرم کنایه از تشنه، عطشان.

بی دست و پاست خاكِ جگر گرم بهر آب
زین رو دوان دوان رود آن آب جویها
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۴:۱.)

جگر گرم کردن کنایه از اعتماد داشتن و نیز رنج بردن، کوشش کردن و خود را به تعب انداختن.

دل گرم کرده‌ای ز غم عشق من بس است
سردی مکن که گرم کنی همچو دل جگر
در نظم این قصیده جگر گرم کرده‌ام
یعنی حدیث خویش کز این سان وزین مَنم
(انوری، *دیوان* س، ۱۱۸ و ۲۲۴.)

جگر گوشه کنایه از فرزند و نیز شخص عزیز و محترم و محبوب و معشوق.

پدر که چون تو جگر گوشه از خدا می‌خواست
خبر نداشت که دیگر چه فتنه می‌زاید
(سعدی، *دیوان*، ۴۶۴.)

دردا و حسرتا که جگر گوشگان تو
هستند سوخته دل از این چرخ خام کار
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۷۶.)

ای جگر گوشه که پاك آمدی و پاك شدی
چشم من بودی و از چشم بدان خاك شدی
(اهلی، *کلیات*، ۵۱۶.)

می‌خورد خون دلم مردمك دیده سزاست
که چرا دل به جگر گوشهٔ مردم دادم
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۶.)

تا مهر ابوتراب دمساز من است
حیدر به جهان همدم و همراز من است
این هر دو جگر گوشه دو بالند مرا
مشکن بالم که وقت پرواز من است
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۱۴.)

آن جگر گوشه ز خون دل ما بس نکند
مست شد چشمش از این باده چرا بس نکند
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۱۶.)

دل سودازده‌ام را که شکار غم توست
ای جگر گوشه، مکن خون که کبابت باشد
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۱۶.)
ریخت خون جگر از گوشهٔ چشمم به کنار
وآن جگرگوشه نیامد به کنارم چه کنم
(هلالی، *دیوان*، ۱۲۳.)

جلادادن پاك و روشن کردن، صیقل دادن.
در محبت داده‌ام آیینهٔ دل را جلا
پخته‌ام در آتشی سودای خام خویش را
اسیر اصفهانی (گنج سخن، ۱۰۳:۳.)

جلادِ خطهٔ پنجم کنایه از مریخ یا بهرام که ستارهٔ جنگ و خونریزی است.
به دست و خنجر جلادِ خطهٔ پنجم
که با سیاه دلی اشقری ست سرخ لقا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶.)

جلا گرفتن پاك شدن، روشن گشتن.
جز از غبار مذلت دلم جلا نگرفت
به خاك تا نفتاد این گهر صفا نگرفت
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۰.)

جلای وطن کردن آواره گشتن، ترك وطن کردن.
شررفشان دمد از بس گل از گلستانم
کند جلای وطن بلبل از گلستانم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۱۴.)

جَلَب نابکار، زن بدکار، حیله‌باز.
مرد کردارِ خوب را سبب است
خوب کرداری از زنان عجب است
تلخ گویندت ارچه نوش لبان
تا نگیری ترنم جَلَبان
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۴۰ و ۴۱.)

جِلباب پوشش، چادر، پیراهن زنان.
به شب رو زنگیی مانی که سر بالش بود اسود
به سرکش هندویی مانی که جلبابش بود ادکن
(خواجو، *دیوان*، ۹۹.)

جُلجُل زنگله و زنگ و سنج.
مُنادیان شریعت خبر دهند همی
زطبل و جُلجُل او خلق را به لیل و نهار
(معزی، *دیوان ك*، ۲۴۵.)

جَلدی کردن شتاب کردن، کنایه از زیرکی.
گفت شه جَلدی مکن در مدح یار
مدح خود در ضمن مدح او میار
زانك من در امتحان آرم ورا
شرمساری آیدت در ماورا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۹۶.)

جِلف طبع درشتخوی و گول و خودسر و سبك مایه.
جلف طبع است و تندخو گر چند
هست میخواره و سماع نیوش
خوش حدیثی و نیستی بدخو
جلف طبع و گران سلام نه‌ای
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۰۴ و ۶۲۶.)

جلوریزی دادن کنایه از شتاب و سرعت دادن.
کجا تا روزگار ازعهدهٔ موجی برون آید
جلو ریزی دهم گر گریهٔ مستانهٔ خود را
اسیر اصفهانی (گنج سخن، ۱۰۳:۳.)

جلوهٔ آشوب خیز کنایه ازنازوکرشمه‌ودلبری با شور و هیجان.
چو دادِ جلوهٔ آشوب خیز داد و نشست
فغان ز محتشم واله حزین برخاست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۸.)

جلوه آفرین کنایه از دلبر و محبوب.
فگار گشت زبس آفرین لبِ گردون
به قصد جلوه چو آن جلوه‌آفرین برخاست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۸.)

جلوه شدن آشکار شدن.
باده بر باد دهد هر دو جهان را چو غبار
وآنگهان جلوه شود که مه تابانِ توام
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۹:۷.)

جلوه فروش کنایه از آن که با ناز و کرشمه باشد.

به بزم شعله نازِ بُتان جلوه فروش
فرو نشست چو آن سرو نازنین برخاست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۸.)

جلوه کردن آشکار کردن، آراستن، درخشان و تابدار کردن.

خنده بیاموز گلِ سرخ را
جلوه کن آن دولت پاینده را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۵۸.)

جلوه کنان آشکار و هویدا و کنایه از در حال دلبری و ناز و کرشمه.

چشم خدا بر گو ای بدیع شمایل
یار من و شمع جمع و شاه قبایل
جلوه کنان می‌روی و باز می‌آیی
سرو ندیدم بدین صفت متمایل
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۱۲.)

گر به سر منزل لیلی گذری، جلوه کنان
نیست ممکن که تو را بیند و مجنون نشود
(هلالی، *دیوان*، ۶۶.)

جلوه گاه جای دیدار و نمایش.

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند
پرده از رخ برفکندی یك نظر در جلوه‌گاه
وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۶۰ و ۵۸۸.)

این جلوه‌گاه کیست که تا می کنی نگاه
چیزی به غیر دیدهٔ حیران پدید نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۲.)

چون جلوه‌گاه سبزخطان شد مقام دل
ما را دگر به سبزه و صحرا چه احتیاج؟
(هلالی، *دیوان*، ۳۹.)

جلوه گر آشکار و هویدا و ظاهر کننده.

پرده کشِ جلوه‌گرانِ نیاز
پرده درِ پرده نشینانِ راز
(امیر خسرو، *مطلع الانوار*، ۳.)

جلوه گری خودنمایی و کنایه از دلبری.

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست
به بوی زلف و رخت می‌روند و می‌آیند
صبا به غالیه سایی و گل به جلوه‌گری
(حافظ، *دیوان*، ۲۲ و ۳۱۶.)

جلوه نمودن خودنمایی کردن، آشکار شدن.

گر جلوه می‌نمایی وگر طعنه می‌زنی
ما نیستیم معتقد شیخ خود پسند
مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون
تا او به سر درآید بر رَخش پابگردان
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۴۳ و ۵۲۳.)

جمّازه در گِل افتادن کنایه از گرفتار گشتن، درمانده شدن.

ز طوف کعبه مبادا که ناامید شویم
مدد کنید که جمازه در گِل افتاده‌ست
(عرفی، *دیوان*، ۲۲۳.)

جَم آسا کنایه از با شوکت و بلند پایه.

ای اژدها دم ارنه چو ضحاك خون خوری
از طفل پادشای جم آسا چه خواستی
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۵.)

مگر او هم صفت جان من آمد که مرا
بر دَرِ آصفِ جان بخش جم آسا دیدم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۱.)

جَمّاش چشم آن که چشمی دلفریب و افسونکار دارد.

خُلخیان خواهی و جمّاش چشم
گِرد سُرین خواهی و بارك میان
کشکین نانت نکند آرزوی
نان سمن خواهی گِرد وکلان
رودکی (*پیشاهنگان شعر*، ۵۶.)

جَمّاشیِ چشم فسونکاری و دلفریبی چشم.

در یك سخن آن همه عتیبش بین
در یك نظر آن همه فریبش بین
خاموشی لعل او چه می‌بینی
جمّاشیِ چشم پر عتیبش بین
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۴.)

جم اقتدار کنایه از با قدرت و توانا.

زجامِ می چو تو را وقت خوش شود جامی
مزید حشمت شاهِ جم اقتدار طلب
(جامی، *دیوان*، ۱۸۵.)

جمال افزا فزودن جمال و زیبایی.

برو چون مه پی خورشید می‌کاه
که بی کاهش جمال افزاش نبود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۲:۲.)

جمال نمودن کنایه از روی نشان دادن.

نشسته منتظرم تا غمی جمال نماید
چو روزه‌دار که جاسوسی هلال نماید
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۴۳.)

جُم جُم پا افزاری که کف آن از لته وروی آن ریسمان است، گیوه.

دهان بر بند و محرم شو به کعبهٔ خامشان می‌رَو
پیاپی اندر این مستی نی اشتر جو و نی جُم جُم
سر بر مزن از هستی تا راه نگردد گُم
در بادیهٔ مردان محو است تورا جُم جُم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۸:۳ و ۲۱۹.)

جَم رتبت کنایه از با شوکت و قدرت.

شاه اسکندر جلالت خسرو جم رتبت آنك
همچو جمشید و سکندر کامران آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۹۵.)

جَمرهٔ سوم سومین بخاری که درآخر ماه زمستان از زمین برمی‌خیزد و مایهٔ گرمی نباتات می‌گردد.

روزیکم زسال نو جشن سکندرِ دوم
خاك زجمرهٔ سوم کرده قضای زندگی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۰.)

جَمِ سیمین سریر زرین جام کنایه از ماه.

خاکبوس بساط فرمانت
جم سیمین سریر زرین جام
(خواجو، *دیوان*، ۶۲۴.)

جَمشیدِ زمرد سَلَبِ زرین جام کنایه از خورشید.

باز جمشید زمرد سَلَبِ زرین جام
خسرو قلعهٔ قلعی صفت مینافام
(خواجو، *دیوان*، ۷۳.)

جَمشید فضل کنایه از بسیار آگاه و دانا و با تدبیر.

جمشید فضل و آصف ثانی نجیبِ دین
کز قدر او سپهر به تشویر می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۶.)

جَمشیدِ فلك کنایه از خورشید.

در زوایای طربخانهٔ جمشیدِ فلك
ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۵۴.)

جَمشیدِ ماهیگیر کنایه ازبودن آفتاب دربرج حوت.

خورشید نو تأثیر بین حُوتش بهین توفیر بین
جَمشیدِ ماهیگیر بین نو ملك زیبا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۴.)

جَمشید وَش آن که همت و نظری بسیار والا دارد.

هر چند که در کیسه نداریم پشیزی
در همت ما بین تو، که جمشید وشانیم
(امیر خسرو، *دیوان*، ۳۸۲.)

جُمله تن شکم بودن کنایه ازحریص ومولع، مشتاق بودن.

به طیره گفت نبینی سپهر کاسه مثال
زبهر خوردن خون تو جمله تن شکم است
(خواجو، *دیوان*، ۲۱۱.)

جُمله خوار کنایه ازحریص و طماع.

تو بوسه باره‌ای و جُمله خواری
نگیری پند اگر گویم سخا کن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۴:۴.)

جَم مرتبت، جَم مرتبه کنایه ازمقتدر و توانا و دانا و با تدبیر و عاقل.

کسری جم مرتبت کیخسر و رستم رکاب
گر عنانش خود بجنبد چرخ و محور بشکند
حاکم حیدر بقضا عالمِ جم مرتبه
آینهٔ جان و عقل عاقلهٔ انس و جان
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۸۰ و ۱۶۷.)

جَم نشین کنایه از با اقتدار، آن که بر اریکهٔ قدرت نشیند.

سنجر نشانِ جم نشین ذوالمجد رکنِ داد و دین
کز عکس تیغش بر زمین شد بحر اخضر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸۲.)

جمِ وقت خود بودن مختار و فرمانروای خود بودن و کنایه از نهایت فارغ البال بودن.

ای که در کوی خرابات مقامی داری
جمِ وقت خودی ار دست به‌جامی داری
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۲.)

جناب درگاه، پیشگاه و نیز لقب مردان بزرگ.

جناب سایه ورش را همیشه باش ملازم
کز این جناب معظم رسی به‌غایت مقصد
همی ندانم تا فرقت جناب تورا
چگونه سازم درمان و چون کنم چاره
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۲ و ۱۲۸.)

دارم امید عاطفتی از جنابِ دوست
کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست
(حافظ، *دیوان ط*، ۸۳.)

جنابِ پیر مغان درگاه و آستان پیر میکده.

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس حدیث عشق بر او خوان وز او شنو
(حافظ، *دیوان ط*، ۵۵۲.)

جنابِ عشق درگاه عشق.

جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره بی‌همتان به‌خود ندهند
(حافظ، *دیوان ط*، ۲۷۳.)

جناب کشیدن گرو بستن، شرط بندی کردن.

بسیار دَرِ هوس گزیدم
با نفس جنابها کشیدم
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۶۳.)

جُنّاب و گرو بستن با کسی گرو بندی کردن، شرط بندی کردن.

جُنّاب و گرو بستی دی با من و کردیم
هر شرط و وفاقی که بود واجب و درياب
دل بود زمن شرط و زتو بود سه بوسه
معشوقه چنین بندد با عاشق جنّاب
(لامعی، *دیوان*، ۱۰.)

جَنّاتِ فردوس باغ بهشت.

ز جنّاتِ فردوس اطباق رحمت
بیاورد با او خضر کرده یاری
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹۳.)

جنازه کش آن که مرده را حمل می کند.

تابوتم ای جنازه‌کشان دیرتر برید
تا دشمنان ز همرهیش کامران شوند
(عرفی، *دیوان*، ۳۰۹.)

جُناغِ زین دامنهٔ زین اسب، تسمهٔ رکاب.

چرخ فراخ دایره حلقهٔ تنگ اوست و بس
ماهِ نوش جُناغ زین شکل مجره‌اش عنان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۹.)

جُنب جُنبان جنبنده و لرزان.

زمین جُنب جُنبان شد از میخ نعل
هوا از درفش سران گشت لعل
زمین جنب جُنبان هوا پر زگرد
چو آتش درخشان سنان نبرد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۷۱۲:۴ و ۱۷۵۵.)

جُنبش اول کنایه از حرکت اول قلم قدرت در ازل.

جُنبش اول که قلم بر گرفت
حرفِ نخستین ز سخن بر گرفت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۸.)

جنبیدن از جای به حرکت درآمدن.

برآمد زدَر نالهٔ کرِّ نای
سراسر بجنبید لشکر زجای
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۲۵:۱.)

جنبیدن از هر باد کنایه از بی‌اراده بودن.
که ما همگنان این نبینیم رای
که هر باد را تو بجنبی زجای
(فردوسی، *شاهنامه*، ۶۸:۱.)

جنت اعلیٰ بهشت برین.
رضوان که پرده‌دار حریم سعادت است
گویی دری ز جنت اعلی برو گشاد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۹.)

جنت العلا بهشت برین.
هرگز ندید اگر چه بسی دیده برگماشت
شمعی از او فروخته‌تر جنت العلا
(عطار، *دیوان ت*، ۷۰۵.)

جنت الفردوس باغ بهشت. نیز رك: جنتِ فردوس.
صفای صفهٔ صدرت به صف صابران دین
چو وصف جنت الفردوس و ماء منهمر بادا
(انوری، *دیوان س*، ۴.)

جنت المأوی بهشت، جای پرهیزگاران.
زهی بزرگ حکیمی که از علوم تو شد
جهانِ فضل به خوشی چو جنت المأوی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۲.)
نوشته‌اند بر ایوان جنت المأویٰ
که هر که عشوهٔ دنیی خرید وای به وی
(حافظ، *دیوان ط*، ۵۸۴.)
بهشت جملهٔ عرش و بهشت خفتهٔ کهف
بهشت معتدل و هشت جنت المأویٰ
(عطار، *دیوان ت*، ۷۲۵.)

جنتِ دنیا بهشت روی زمین.
جنت دنیاست عرض این همایون بارگاه
راحت جاوید را در ساحت او خانمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۲۲.)

جنت طلب آن که خواهان بهشت است.
جَنت طلبان هر چه بجویند ز طوبی
در قامت چون سرو خرامان تو یابند
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۱:۳۲۵.)

جنتِ فردوس باغ بهشت.
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۸۶.)

جندال عوام‌الناس.
برآن کُه زجندال وز برهمن
فراوان به هر گوشه دید انجمنِ
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۵۹.)

جَندرخانه صندوقخانه و نیز محلی که پارچه در آن صیقلی کنند و نقشهای رفته را باز نگارند.
برآمد عالم از صیقل چو جَندر خانه شد گیتی
که بشنیدند کو خواهد ملیحان را فریبیدن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۹:۴.)

جَندره نوکردن نوشته و نقش و کنایه از آرایش کردن، صیقلی کردن.
بهر جمال تو است جندرهٔ حوریان
عکس رخ خوب توست خوبی هر مرد و زن
ای مه و ای آفتاب پیش رُخت مسخره
تا چه زند زهره از آینه و جَندره
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۶:۴ و ۱۷۰:۵.)

جندره زده کنایه از آرایش کرده.
گویی بهار گفت که الله مشتری ست
گل جندره زده به‌خریدار می‌رود
صفای باقی باید که بر رخت تابد
تو جندره زده‌گیر، این صفا چه سود کند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۳:۲ و ۲۳۳.)

جنسْ تر کنایه از سازگارتر، موافق‌تر.
بود قبطی جنسِ فرعون ذمیم
بود سبطی جنسِ موسیّ کلیم

بود هامان جنسْ تر فرعون را
برگزیدش بُرد بر صدر سرا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۳۸:۴.)

جنس خانگی کنایه از شراب.
محتسب نمی‌داند این قدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رُمّانی
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۴.)

جنس کساد کالا و متاع بی‌رونق و بی‌مشتری.
جنسِ کساد چار سوی ناروابیم
گویی به شهر دل شکنان مومیاییم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۶.)

جنگ آزمای آن که جنگ و ستیز آزموده باشد، قوی و جنگی.
تو ای طفل ناپختهٔ خام رای
مزن پنجه در شیرِ جنگ آزمای
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۵.)
گرفتی کمربند جنگ آزمای
وگر کوه بودی بکندی زجای
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۷.)

جنگ آشتی رنگ کنایه از تندی و پرخاش آشتی‌گونه.
زبانش پر ز جنگ آشتی رنگ
زخاموشی دهانش همچو دل تنگ
درون دل غمش منزل گرفته
زمادر کینه‌ها در دل گرفته
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۴۸.)

جنگ آمیز آمیخته به جنگ و ستیز.
نازِ جنگ آمیز جانان بر نتابد هر دلی
ساز وصل و سوز هجران برنتابد هر دلی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۸۴.)

جنگاور ستیزه‌جو، دلیر.
بگفت آزادگانش را به تندی
که از جنگاوران زشت است کندی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۶۲.)

جنگاوری دلیری و شجاعت و پیکار کردن.
شما از بامدادان تا به اکنون
بسی جنگاوری کردید ایدون
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۶۳.)
دو مرغ دلاور در آن داوری
زمانی نمودند جنگاوری
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴۳.)

جنگ خر فروشان کنایه از جنگ ظاهری.
چون گل از خار است و خار از گل چرا
هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگ است این برایِ حکمت است
همچو جنگ خَر فروشان صنعت است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۵۳:۱.)

جنگ زرگری کنایه از جنگ ساختگی برای فریفتن کسی.
مرا هر لحظه با تیر تو جنگ زرگری باشد
چو بینم نوکِ آن پیکان به خون دیگری رنگین
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۸۳۲:۲.)
در جنگ زرگری فکند عرش و فرش را
گوساله را به حرف در آرد حکیم‌وار
(صائب، *کلیات*، ۸۱۱.)

جنگ ساز جنگجو.
از او فرّ و بختم بسامان بود
وگر کار با جنگ سازان بود
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۹۳.)

جنگِ گِران جنگ و ستیز سخت.
دو جنگِ گران کرده شد در سه روز
بیامد سیاووش لشکر فروز
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۴۰.)

جنگینك جنگاور و دلیر.
افتاد دل و جانم در فتنهٔ طراری
سنگینك و جنگینك سر بسته چو بیماری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۴:۵.)

جنون در جنون شدن کنایه از بی خود و شیفته و شیدا گشتن.

بسیار طالبی، که مگر ذوفنون شوی
همراه عشق شو، که جنون در جنون شوی
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۲۱.)

جنیبتان بالا کنایه از عقول کامله.

از بهر جنیبتان بالا
نه طوق آید زمن نه هرا
(خاقانی، *تحفة العراقین*، ۲۵.)

جنیبت دواندن اسب یدك دواندن.

چو دامن بر این دیر خاکی فشاند
جنیبت بر این هفت میدان دواند
(خواجو، *همای و همایون*، ۵.)

جنیبت کش آن که اسب یدك را می کشد و کنایه از مطیع و فرمانبر نیز رك: جنیبه‌کش.

این چه موکب بود یارب کاندر آمد تازیان
بارگیرش صبحدم بود و جنیبت کش صبا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹.)

با جنیبت کشان نوبت وصل
پای بر روزگار خواهم زد
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳۴۱.)

آب در این آتش پاکت چراست
باد جنیبت کش خاکت چراست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۷.)

جنیبت کشی اسب یدك کشیدن و کنایه از مطیع و فرمانبر بودن.

در موکب رای تو جنیبت کشیی کرد
خورشید از آن بر حَشم چرخ امیر است
(انوری، *دیوان*، ۱:۷۲.)

جنیبه کش آن که اسب یدك می کشد و کنایه از مطیع و فرمانبر.

اثیر غاشیه‌دار دلش به روز مصاف
صبا جنیبه کش نصرتش به روز وغا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴.)

فلك جنیبه کش شاه نصرة‌الدین است
بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
(حافظ، *دیوان*، ۲۹۲.)

جواب به راز گفتن کنایه از با آرامی و ملایمت و بی سر و صدا پاسخ گفتن.

جوابم بفرمای گفتن به راز
که تا ره نوردم سوی خانه باز
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۶.)

جواب تلخ دادن کنایه از پاسخ نامناسب وملال انگیز گفتن.

گر گویمت که مفلس و درویش گشته‌ام
تلخم دهی جواب به شیرین زبان خویش
تلخم مده جواب که با من دل است و جان
وین هر دو را من آنِ تو دانم نه آنِ خویش
(معزی، *دیوان*، ۴۱۹.)

جواب در (اندر) آستین داشتن کنایه از بی تأمل آمادهٔ پاسخ مناسب گفتن بودن.

از پیِ یك حدیثِ دامن گیر
صد جواب اندر آستین دارد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۴۶.)

جواب در کام گرفتن کنایه از خاموش ماندن، یا رای سخن گفتن نداشتن.

بر که بگشاد سنانِ تو به یك طعنه زبان
که نه از سکته جوابش همه در کام گرفت
(انوری، *دیوان س*، ۶۶.)

جواب سرد شنیدن کنایه از پاسخ رد و یأس آور شنیدن.

چند از اینها گفته‌ای با هر کسی
تا جواب سرد بشنودی بسی
این دَم سردِ تو در گوشم نرفت
خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۷۵.)

جَوابك مصغر جواب بر وجه تملیح و ظرافت.

جوابکهای شیرینت کجا شد
خمش کردی و از گفتار رفتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۲.)

جواز پروانه و اجازه‌نامهٔ عبور.
برقنطره بست باج دارم
از بهر عبور ردِه جوازم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۷۳.)
هر دم به‌خون دیده چه حاجت وضو چو نیست
بی‌طاق ابروی تو نمازمرا جواز
(حافظ، *دیوان*، ۱۷۷.)

جواز دادن اجازه و رخصت دادن.
کسی کو به شهر محبت نیاید
بده سوی دشت عداوت جوازش
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۸۰.)
خواستم کز ولایت مهرت
بروم جان مرا نداد جواز
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۹۳.)

جوامرد و جوامردی مخفف جوانمرد و جوانمردی.
دایم اقبالت جوان شد زانچ داد
این کفِ دست جوامردم تورا
روجوامردی کن و رحمت فشان
من به رحمت بس جوامردم تو را
کی روا دارد انصاف و جوامردی تو
که به غم کشته شود بیهده دانشمندی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۱۰؛ ۶:۱۵۲.)

جوان بخت خوش بخت و اقبال.
قدح پر کن که من در دولت عشق
جوان بخت جهانم گرچه پیرم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۸.)

جوان دولت آن که دارای بختی جوان و نو باشد.
چو دیرینه روزی بر آورد عهد
جوان دولتی سر برآرد ز مهد
(سعدی، *بوستان ی*، ۴۲.)

جوانمرد کنایه از بامروت، بخشنده و کریم و دارای همت.
من نه مسلمانم و نه مردِ جوانمرد
گر سرتان نگسلم زدوش به کوپال
(منوچهری، *دیوان*، ۱۶۵.)
گرم تو از مهر وز کین سرد باش
چون مه و خورشید جوانمرد باش
فرمود به پیر کای جوانمرد
زین بیش مرا نماند ناورد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۱۲؛ *مخزن الاسرار*، ۸۳.)
آن جوانمرد که می‌زد رقم خیر و قبول
بندهٔ پیر ندانم زچه آزاد نکرد
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۲۲.)

جوانه مرگ شدن هنگام جوانی مردن، جوانمرگ شدن.
با آنکه چون چراغ سحر شد جوانه مرگ
هم دیر زیست مدعی زود میرما
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۲۵.)

جوانی از سر گرفتن کنایه از نو با شور و نشاط گشتن.
ساقی بیا که یار زرخ پرده بر گرفت
کارِ چراغ خلوتیان باز در گرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وین پیرِ سالخورده جوانی زسر گرفت
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۴.)

جوانی کردن کنایه از بی‌پروایی و گستاخی کردن و نیز شور و نشاط داشتن.
پیر بدو گفت جوانی مکن
درگذر از کار و گرانی مکن
جوانی مکن گرچه هستی دلیر
منه پای گستاخ در کام شیر
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۹۸؛ *شرفنامه*، ۱۸۹.)

برف پیری می نشیند بر سرم
همچنان طبعم جوانی می کند
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۹۹.)
خسروا پیرانه سر حافظ جوانی می کند
بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۴.)

جواهر بر کاغذ افشاندن کنایه از سخنان نغز و دلنشین نوشتن.
دبیر خاص را نزدیك خود خواند
که بر کاغذ جواهر داند افشاند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۳.)

جواهر سخن کنایه از آن که سخن شیوا گوید، اشعار دلنشین سراید، شاعر شیرین سخن.
از عدویی چو فلك زاده‌ای، ای کوکب بخت
با جواهر سخنان جمله عنادِ تو از اوست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۰.)

جو پیشه کنایه از بد باطن و ریاکار.
بزی به کام که داس مه نو سر سال
سر مخالف جُو پیشه چون گیا برداشت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۵.)

جُوجُو کنایه از اندك اندك، ریزه ریزه، ذره ذره.
خورشید رخشان است می زان زرد و لرزان است می
جُو جُو همه جان است می فعلش به خروار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۹.)
رخ چون کَه و دل ز عشق جُوجُو
هر عاشقی از تو در جوالی ست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۴۷.)
نقد روان جان را جُو جُو نثار کردم
زین سان درستکاری ناید ز هر شکسته
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۳:۳.)
براقش خرمن مه کرده جُوجُو
زمیم معجزش نیمی مه نو
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۱.)

جوجو شدن کنایه از پاره پاره شدن، ریز ریز گشتن.
جو به جو جور دلستان برگیر
دلِ جُوجُو شده ز جان برگیر
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۹.)
یك جو از سِرّش نگوییم ار همه جوجو شویم
گِرد خرمنگاه چرخ ارچه که ما سیاره‌ایم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۷:۳.)
نیست از انبار دهقان فلك
جز دلِ جوجو شده ادرار شمس
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۶.)

جُودِ حاتم طائی سخاوت و بخشش حاتم طائی که مردی عرب بوده و در سخاوت شهرت داشته است.
به جودِ حاتم طائی و حلم احنف قیس
به زهدِ بوذر و تقوی جعفر طیار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۱.)

جُودْخُو آن که خو و سرشتی کریم و بخشنده دارد.
آن حَسن نامی که از یك کلكِ او
صد وزیر و صاحب آید جُودخُو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۵۱:۴.)

جُودرو آن که جو درو کند و کنایه از کسی که در پی چیز خوار مایه رود، زیانکار.
خرمن گل گشت جهان از رُخت ای سرو روان
دشمن تو جُو دروی یار تو گندم دروی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۳:۵.)

جودگستر سخاوتمند و راد.
کیوانِ جودگستر و برجیس نورپاش
بهرام فتح بخشش و خورشید زرفشان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۳.)

جودی نام کوهی است که کشتی نوح پس از طوفان بر آن قرار گرفت و کنایه از استواری.
حلم او را تحمل جودی
رای او را تجلی طور است
(انوری، *دیوان* س، ۴۳.)

جودی همه ساله در طوافش
العبد نوشته کوه قافش
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۲۴.)

جور اندیش ستمگر و ظالم.
می نمایم ضرب دستی دهر جوراندیش را
تا نپندارد که پُر، زین آسمانش عاجزم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۷۴.)

جور پسند ستم پذیر، آن که تحمل ستم و جور کند.
من مور دانه کش نه هژبر بلا کشم
محنت پسند و جور پسند و جفا کشم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۶۲.)

جور پیشه ستمگر، ظالم و کنایه از محبوب.
زمن شکایت آن جور پیشه برعکس است
فغانِ سنگ ز بیداد شیشه برعکس است
(سلیم، *دیوان*، ۷۲.)

جورِ حسود کشیدن تحمل کردن ستم حسود.
بکش جفای رقیبان مدام و جورِ حسود
که سهل باشد اگر یار مهربان داری
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۰۵.)

جورکشِ دوران بودن کنایه از شکیبا و بردبار بودن.
دوستانم همه انصاف دهند از پی من
که چه انصاف دِه و جور کش دورانم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۱.)

جور و محال آوردن کنایه از امر غیر قابل تحمل روا داشتن.
گر لطف و وصال آری ور جور و محال آری
آمیخته‌ای با جان ای جور و محالت خوش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۹:۳.)

جوزا صفت کنایه از متحد و یکدل.
کی دیده‌ای دو دوست که جوزا صفت بدند
کایامشان چو نعش یك از یك جدا نکرد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۵.)

شهریاری که پی خدمتِ او چرخ فلك
بسته جوزا صفت از دور معدل کمر است
(جامی، *دیوان*، ۱۲.)

جوزاکمر کنایه از زیبا، ممتاز و برجسته. (در اصطلاح نجوم جوزایکی از صُور فلکی به صورت مردی با شمشیر و حمایل انداخته و به دست راست عصایی بالای سر گرفته و زیباترین صُور فلکی به شمار می‌آید.)
با کوه بلا تنگ کند دست حمایل
آن را که نظر در پی جوزا کمران است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۵.)

جوز بر گنبد انداختن کنایه از کار بیهوده کردن.
چو عاجز شدند اندر آن تاختن
وزان جوز بر گنبد انداختن
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۱۸.)

جَوزَهر در اصطلاح نجوم فلك اول قمر که محل تقاطع فلك حامل و مایل قمر است.
مرکبان شاه را چون جوزهر بر بسته دم
گفتنی از جوزهر جوزای ازهر ساختند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۵.)

شود جوزهر خُرد و جوزا بریزد
بگردد سر چرخ و محور بلرزد
(خواجو، *دیوان*، ۲۴.)

جو سنگ کنایه از چیز اندك، ذره.
نداریم خوردی یك از یك دریغ
نخواهیم جو سنگی از کس به تیغ
به چندین سرِ تیغ الماس رنگ
نسفتند جو سنگی از خاره سنگ
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۳۰؛ *شرفنامه*، ۳۲۲.)

کاه برگی تن و جو سنگی صبر
جو و کاه این قدری خواهم داشت
آن خال جو سنگش ببین و آن روی گندمگون نگر
در خاك راه او مرا جوجو دلی پُر خون نگر
(خاقانی، *دیوان*، ۸۴ و ۶۲۰.)

وآن خری کز عقل جوسنگی نداشت
خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
(مولوی، مثنوی ن، ۴۰۷:۴.)

جوشاجوش جوشش پیاپی.
گر نه جوشاجوش غیرت کف برون انداختی
نقش بند جان آتش رنگ او با ماستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۸:۶.)

جوش آوردن به غلیان آمدن.
نمی‌شاید گرفتن چشمهٔ چشم
که دریای درون می‌آورد جوش
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۲۷.)

جوش از استخوان برخاستن کنایه از بی‌تاب و بی‌قرار شدن.
خواجه را جوش از استخوان برخاست
شرم و رعنایی از میان برخاست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۰۴.)

جوش از دل به مغز افتادن کنایه از نهایت بی‌قراری، بی‌تاب شدن.
ماند حیران در این حکایتِ نغز
جوشش از دل در اوفتاد به مغز
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۸۶.)

جوش اندر جوشه نهایت غلیان و جوشش، کنایه از نهایت بی‌قراری و شیفتگی.
اندر آن گوشه بدیدم آفتابی کز تفش
جان و دل چون قازغان شد جوش اندر جوشه‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۷:۷.)

جوشِ به دماغ افتادن کنایه از به شور و هیجان آمدن.
من که در این خمکدهٔ دین شدم
مست هم از جام نخستین شدم
جوش رعونت به دماغم فتاد
بادِ تکبّر به چراغم فتاد
(امیر خسرو، *مطلع الانوار* م، ۵۹ و ۶۰.)

جوش دادن پیوند کردن، وصل دادن.
ما را به تلخکامی خود جوش داده‌اند
در باغِ دهر زهرگیا را به ما شناس
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۵۸.)

جوش در مغز افتادن کنایه از منقلب شدن، بی‌تاب و قرار شدن.
بود فَصلِ تموز و نیمهٔ روز
جوش در مغزش اوفتاد ز سوز
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۳۱.)

جوش زدن به غلیان آمدن.
دل سنگینت آگاهی ندارد
که من چون دیگ رویین می‌زنم جوش
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۰۹.)

جوشِ عوام کنایه از شور و غوغا و آشوب مردم.
به گردن بر از جور دشمن حُسام
بِه از شنعت شهر و جوشِ عوام
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۲.)

جوش کردن کنایه از به هیجان آمدن، شوق نشان دادن، بی‌تابی کردن.
نیست صافی، مهل که جوش کنم
جام در دم بده که نوش کنم
(اوحدی، *دیوان*، ۵۰۲.)
اما دهانِ مست چو زنبور خانه‌ای است
زنبور جوش کرد به هر سوی بی‌مراد
اول ای جان دفع شرّ موش کن
وآنگهان در جمعِ گندم جوش کن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۹:۷؛ مثنوی ن، ۲۴:۱.)
محتسبِ عدل تو تا جوش کرد
چنگ زدن گرگ فراموش کرد
(امیر خسرو، *مطلع الانوار* م، ۴۷.)

جوشن خای پاره کنندهٔ جوشن.
چو همت است چه حاجت به گرز مغفر کوب
چو دولت است چه حاجت به تیر جوشن خای
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۶۸.)

جوشن گذار گذرنده از جوشن و سوراخ کنندهٔ آن.

بر دَرِ فرمان او سر به خط آورده‌اند
خنجر گردون سپر ناوك جوشن گذار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۱.)

جوشن گر سازندهٔ جوشن.

گشته روی بادیه چون خانهٔ جوشن گَران
از نشان سوسمار و نقش مارانِ شکن
(منوچهری، *دیوان*، ۷۶.)

جوشنْوَر آن که جوشن پوشد، کنایه از دلیر و شجاع.

صف جوشنوران بر روی صحرا
چو کوه اندر میان موج دریا
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۶۰.)

همان نامداران جوشنوران
برفتند با گُرزهای گران
دلیران یکایك چو شیر ژیان
همه بسته بر کین ایرج میان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۹۶:۱.)

جوشِ و خروش کنایه از شور و هیجان و بی‌قراری.

خُمها همه در جوش و خروشند زمستی
وآن می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲.)

خروشان باش و جوشان باش طالب
که عاشق را هنر جوش و خروش است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۱.)

جُوش و نوش از نوع اتباع.

علی‌الخصوص شرابی که اولیا نوشند
که جوش و نوش و قوامش زخمّ لطف خداست
بدان دریا دلی کز جوش و نوشش
به دست آورد گوهر گوهری را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۵:۱ و ۶۸.)

جوشیده مغز کنایه از خشمگین.

جهاندار دارای جوشیده مغز
نشد نرم دل زان سخنهای نغز
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۳.)

جوع البقر گرسنگی اعضا با وجود پُری معده.

عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را
تو زین جوع‌البقر یارا مکن زین بیش بقاری
پس به پهلو گشت آن شب تا سحر
آن خرِ بیچاره از جوع‌البقر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۲:۵؛ مثنوی ن، ۲۶۰:۲.)

جوع‌الکلب آن است که صاحب آن هرگز سیر نشود و معده پیوسته گرسنه و به خوردن حریص باشد، شهوت کلبی.

چو کاسه بازگشاده دهن ز جوع‌الکلب
چو کوزه پیش نهاده شکم ز استسقا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰.)

گفت رنجش چیست؟ زخمی خورده است
گفت جوع‌الکلب زارش کرده است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۲:۵.)

جو فروش گندم نما کنایه از ریاکار و حیله‌گر است، آن که ظاهری خوب و باطنی بد دارد.

نمایم جو و گندم آرم به جای
نه چون جو فروشان گندم نمای
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۲.)

جو فروش است آن نگار سنگدل
با من او گندم نمایی می کند
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۸۲.)

زین دلنوازی زین سرفرازی
زین جو فروشی گندم نمایی
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۹۱.)

جوق جوق دسته دسته، گروه گروه.

جوق جوقی مبتلا دیدی نزار
شیشه بر دَر در امید و انتظار
جوق جوق اسپاه تصویرات ما
سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۹:۳؛ ۴۳۱:۶.)

جوِ گندم نمای کنایه از ریاکار و حیله‌گر.

چون جو و گندم شده خاك آزمای
در غمِ تو ای جوِ گندم نمای
از پی مشتی جوِ گندم نمای
دانهٔ دل جو جو و گندم مسای
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۲ و ۹۷.)

جولان آوردن تاختن، جست و خیز کردن.
ای سهی قامت چو جولان آوری بر خاكِ من
صد قیامت بر سرم زیر زمین خواهد گذشت
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۱.)

جولان دادن به حرکت و جنبش آوردن، تاختن.
دور بادا چشم بد، کامروز در میدان حُسن
شهسوار من سمندِ ناز جولان می‌دهد
(هلالی، *دیوان*، ۶۶.)

جولان‌زدن تاختن و به حرکت در آوردن و جست و خیز کردن.
جولان زد اندر کوی او با حلقهٔ گیسوی او
دیدم که مسکین سوی او از مَه به جولان بگذرد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۱۸.)
جولان زدن کمندت این بود
انداختن کمندت این بود
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۱۴.)

جولان کردن تاخت آوردن، به جنبش در آمدن.
سمند عشق به هر منزلی که جولان کرد
غبار فتنه زگرد ملامتی برخاست
(هلالی، *دیوان*، ۲۴.)
زلف او بر رخ چو جولان می کند
مشك را در شهر ارزان می کند
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۰۸.)

جولان کنان در حال جست و خیز.
او می رود جولان کنان وز بهر دیدن هر زمان
جانها همی آید برون صد عاشق جانباز را
(امیر خسرو، *دیوان*، ۷.)

جولانگه جای جست و خیز، محل تاخت و تاز.
ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه توست
عِرض ِ خود می بری و زحمت ما می‌داری
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۳.)
بَرّه در افتاد به جولانگهش
خواست که قربان شود اندر رهش
(امیر خسرو، *مطلع الانوار* م، ۲۴.)

جولاه هستی باف کنایه از عقل یاقوهٔ مخیله.
در دماغ اندر بیافد خمر صافی تا دماغ
در زمان بیرون کند جولاه هستی باف را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۸۸.)

جوهرِ انسان حقیقت انسان.
جوهرِ انسان بگیرد بَرّ و بَحر
پیسه گاوان بِسملانِ روزِ نَحر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۸۰.)

جوهرِ جان اصل جان.
بر خدمت جنابِ تو اقبال کرد از آنك
نَفس بَدل چو جوهر جان بی بدیل یافت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱.)

جوهرِ روح روح وروان پاك و نفیس. (تشبیه صریح)
به هوای لب شیرین پسران چند کنی؟
جوهر روح به یاقوت مُذاب آلوده
به طهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۷۵.)

جوهرِ فرد کوچك ترین جزو هر جسم که قابل تقسیم نیست و کنایه از دهان محبوب.
بعد از اینم نبود شائبه در جوهرِ فرد
که دهانِ تو در این نکته خوش استدلالی ست
(حافظ، *دیوان* ط، ۹۵.)
چون به بازیچه شوم ملزم ارباب کلام
خندهٔ جوهرِ فرد است دلیل تقسیم
(عرفی، *دیوان*، ۱۰۴.)

جوهرِمردی داشتن کنایه ازداشتنِ ازخودگذشتگی.

هر که فرهاد صفت جوهرِ مردی دارد
تیشه را بر سر خود بال هما می‌داند
(صائب، *کلیات*، ۵۲۴.)

جوهر ملکی در اصل فرشته و ملك بودن.
تو را که صورت جسم تورا هیولایی ست
چو جوهرِ ملکی در لباس انسانی
(حافظ، *دیوان*، قکج.)

جوی خون از دیده گشادن کنایه از اشك شدید ریختن.
تا در ز درد او به جگر در گشاده‌ام
صد جویِ خون ز دیدهٔ اختر گشاده‌ام
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۹.)

جُوین سخن کنایه از اشعار سست و بی‌مایه.
با نان گندمین بدُم آنگه جُوین سخن
و اکنون که گندمین سخنم نیست نانِ جُو
(سوزنی، *دیوان*، ۴۳۳.)

جهاد آذری کارزار آتشین و کنایه از پیکار با نفس، ریاضت نفسانی.
چون بنوشیدم جهادِ آذری
پس پذیرا گشتم و اندر خوری
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۲۴۰.)

جهاد اصغر کارزار کوچك و کنایه از مقابله با کفار.
این جهاد اکبر است آن اصغر است
هر دو کار رستم است و حیدر است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۲۴۱.)

جهادِ اکبر کارزار بزرگ و کنایه از مقابله و جدال با نفس.
چون شهیدی روزی جانم نبود
رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن
در ریاضت کردن و لاغر شدن
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۲۴۱.)

جهاز ساز و برگ سفر و نیز آنچه عروس از رخت و اسباب به خانهٔ داماد بَرَد.
چون نگشتم ملتفت هرگز به مال نُه پدر
ای پسر نام جهاز چار مادر کی برم
(خواجو، *دیوان*، ۹۷.)
چون همه راست گشت بَرگِ جهاز
به وداع فلك شدند فراز
پیش از آن برده بود صاحب راز
کرده پنهان عروس را به جهاز
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۱۹۹ و ۲۰۱.)

جهانِ آبگون دنیای روشن و درخشان.
می‌زند جان در جهانِ آبگون
نعرهٔ یا لَیت قومی یعلمون
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۱۱۱.)

جهان آرا، جهان آرای آرایش کنندهٔ جهان.
پنبه چون شبنم ز روی سبزهٔ مینا نرفت
آفتاب رویِ ساقی تا جهان آرا نشد
(کلیم، *دیوان*، ۲۳۵.)
جهان آرا شدی چون ماه و ننمودی به من خود را
چو شمع ای سیمتن زین غصه خواهم سوختن خودرا
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۲.)
کلبهٔ تاریك من خواهم که یك شب تا به روز
روشنایی یابد از روی جهان آرای او
(حلاج، *دیوان*، ۱۶۲.)
شه خاور جهان آرای باشد
زمان باقی زمین برجای باشد
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۱۴۱.)
چون منی را کی رسد رویِ جهان آرای تو
دولت چشمم بود گردی ز خاك پایِ تو
(همام، *دیوان*، ۴۴.)
سرو قدش نوخاسته، ماه رُخَش ناکاسته
خوش صورتی آراسته حُسنِ جهان آرای او
(هلالی، *دیوان*، ۱۵۹.)

جهان آزموده کنایه از مجرب و سرد و گرم چشیده.
جهان آزموده دلاور سران
گشادند یك یك به پاسخ زبان
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۱:۶۳.)

جهان آشوب بر هم زنندهٔ جهان.

بند کُن زلفِ جهان آشوب را
گر نمی‌خواهی جهانی را خراب
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۲۰.)

جهان آشوب ماهِ برقع انداز
به گلگون پا در آورد از سر ناز
(وحشی، *دیوان*، ۵۳۷.)

جهان افروز روشن کنندهٔ جهان.

ز ساز او خوش الحان گشته ناهید
ز مهر او جهان افروز خورشید
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۳.)

تاب دیگر دارد آن عارض که سوزد خلق را
ورنه هیچ آتش بدین صورت جهان افروز نیست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۳۵.)

رُخشان دلپذیر و جان افروز
گوهر تاجشان جهان افروز
(اوحدی، *دیوان* ك، ۴۷۵.)

از آن چه سود که نوروز شد جهان افروز
که بی تو روز و شبِ ما برابر است امروز
(هلالی، *دیوان*، ۸۶.)

جهان افزای افزایندهٔ جهان.

گرچه آبِ خضر جامِ جم نشد
نشئهٔ جام جهان افزای توست
(عطار، *دیوان* ت، ۳۱.)

جهانِ امتحان کنایه از دنیای مادی.

این جهان يك فكرت است از عقل کُل
عقل چون شاه استِ و صورتها رُسُل
عالمِ اول جهانِ امتحان
عالمِ ثانی جزای این و آن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۰۰۰.)

جهانبان خداوند و نیز پادشاه توانا.

سَرِنامه نامِ جهانبان نوشت
خدایی که او ساخت هر خوب و زشت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۶۴.)

جهانبان ز شادی بجستش ز جای
به اسب سمند اندر آورد پای
بُوَد کاورد روزگارِ دگر
جهانبان یکی شهریار دگر
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۴۷۳۸ و ۵۵۸۲.)

تهیدست تشویش نانی خورد
جهانبان به قدر جهانی خورد
(سعدی، *دیوان*، ۱۷۸.)

جهانبانی پادشاهی.

چه آزادند درویشان از آسیب گرانباری
چه محتاجند سلطانان به اسباب جهانبانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۴.)

جهان برچشم کسی تاريك گشتن کنایه از بدبختی و مصیبت به کسی رو آوردن.

جگر خسته بصر خونبار مانده
دهان بسته زبان بیکار مانده
جهان بر چشم او تاريك گشته
اجل دور از همه نزديك گشته
(عطار، *منتخب اشعار*، ۳۹۸.)

جهان بر کسی چشم سوزن بودن کنایه از تنگ بودن جهان بر کسی.

چو جان گر با منستی چشمِ روشن
جهان بر من نبودی چشم سوزن
(عطار، *خسرونامه*، ۱۵۹.)

جهان بر کسی سر آمدن کنایه از بدبختی و سیاه روزی برای کسی پیش آمدن، و نیز مردن.

گر همه کامم برآید نیم نانی خورده گیر
ور جهان بر من سرآید نیم جانی گو مباش
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۳۴.)

جهان بر کسی سیاه گشتن کنایه از اندوهگین و پریشان گشتن، تیره روز و بدبخت شدن.

چو آگاه شد لشکر از درد شاه
جهان گشت بر نامداران سیاه
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۹۱۳.)

جهان به کام بودن کنایه از پیروز و کامیاب بودن.

ای شاه شاهزاده سپهرت غلام باد
کامِ جهان ز توست جهانت به کام باد
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۶۳.)

جهانِ بندگی کنایه از جهان مادی که اهل آن پایبند و گرفتار حاجات گوناگونند.

تو جهان زندگی و این جهان بندگی
تو ز شاه شه نشان والله نشان دیگری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۱۲.)

جهان بین چشم و کنایه از فرزند.

چو بشنید این سخن دل خسته رامین
بدو گفت ای مرا روشن جهان بین
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۹۲.)

نم آورد روشن جهان بین اوی
شگفت آمدش ساز و آیین اوی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب ۶۳۸۹.)

بپرسید کای جان شیرین من
به روی تو روشن جهان بین من
(خواجو، *سام‌نامه*، ۱:۱۲۹.)

آن که روشن بُد جهان بینش بدو
میل در چشم جهان بینش کشید
(حافظ، *دیوان*، ۳۶۷.)

جهانِ پیچ‌پیچ کنایه از دنیای مادی.

ما که‌ایم اندر جهانِ پیچ‌پیچ
چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۹۳.)

جهانِ پیسه جهان دورنگ به اعتبار شب و روز.

جهان پیسه اگر بیسراك مست شود
زبار جود تو عاجز شود به تنهایی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۳۲.)

جهان‌پیما، جهان‌پیمای جهانگرد، پیمایندهٔ جهان و کنایه از اسب.

یاد باد آنکه نگارم چو کمر بر بستی
در رکابش مه نو پیك جهان پیما بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۹.)

نشانی از دل عرفی نیاورد
دگر غم را جهان پیما نگویید
(عرفی، *دیوان*، ۲۹۲.)

چو بنّا شاد گشت از رنج بردن
جهان پیمای شد در رنج بردن

جهان پیمایش از گیتی نوردی
گرو برده ز چرخ لاجوردی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۹۱ و ۳۵۱.)

کعبه را چون محمل لیلی بیابان‌گرد ساخت
تا چه با جانها کند شوق جهان پیمای تو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۵.)

لایق حُسن جهانگیر تو نیست
جز سخنهای جهان پیمای تو
(همام، *دیوان*، ۳۹.)

بر این در می کشند امشب جهان پیما سمندی را
به سرعت می برند از باغ ما سرو بلندی را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۹.)

جهان پیمایی سیاحت و جهانگردی.

گر رفیقان سفر طعنهٔ خامیت زنند
تو همین گوی که مقصود جهان پیمایی است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۶۳.)

جهان پیمودن کنایه از شناختن اوضاع جهان، علم نجوم.

ستاره گر ندانی زو گزیر است
وگر چه دانش خوب و هژیر است
جهان پیمودن ارچه سودمند است
هم آن کس کش نداند بی‌گزند است
(میسری، *اشعار پراکنده*، ۱۸۱.)

جهانِ جست‌وجو کنایه از دنیای مادی و ظاهری.

من ندیدم در جهانِ جست‌وجو
هیچ اهلیت بِه از خوی نکو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۹۱.)

جهانجوی کنایه از پادشاه.

جهانجوی فرزانه را پیش خواند
همه سرکشان را بَرِ خود نشاند
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۶۴۹۸.)

جهان جهان کنایه از بی اندازه و بسیار و زیاد.
بود جهان جهان فریب از پی جانِ مضطرب
آمدن و گذشتن و رفتن و ایستادنش
(وحشی، *دیوان*، ۱۰۴.)

تو می‌روی و جهان جهان دل
چون سایه همی کشانی از پی
(شفایی، *دیوان*، ۲۴۲.)

جهانِ خاموش کنایه از عالم غیب.
خاموش که آن جهانِ خاموش
در بانگ در آرد این جهان را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۲:۱.)

جهانْ خدیو پادشاه.
ور جز تو بوَد جهان خدیوم
پس من نه ز آدمم ز دیوم
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۷۰.)

جهان خدیو مهین پهلوان که تعظیمش
ز هفت سقفِ فلك هفده می‌بَرد عذرا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵.)

جهان‌خوردن کنایه ازبهره گرفتن ازدنیاواسباب آن.
همان به است که امروز خوش خوریم جهان
که دی گذشت وز فردا پدید نیست نشان
(معزی، *دیوان*، ۶۱۲.)

نبودی روز و شب بی باده و رود
جهان را خورد و باقی کرد بدرود
جهان خوردن گزین کاین خوش گواراست
غمِ کار جهان خوردن چه کار است
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۳۹۵.)

گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر
پیر گفت از من تو یی بی‌شرم تر
کاین جهان خوردی و خواهی تو زطمع
کان جهان با این جهان گیری به جمع
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۹۱:۶.)

جهاندار خداوند و نیز پادشاه.
جهاندار دادار دارای دین
زدادش چنان دان که نپسندد این
جهاندار بر تخت زرین نشست
به کَش کرده دستور بی دین دو دست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۲۰۵۴ و ۶۲۳۳.)

جهاندار چون دید کان آب و خاك
ز پوینده اسبان برآرد هلاك
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۶۶.)

آراست دگر باره جهاندار جهان را
چون خلد برین کرد زمین را و زمان را
(سنایی، *دیوان س*، ۲۹.)

جهانداری پادشاهی.
ای جهانت بر جهانداری دلیل
وی خدایت بر خداوندی گواه
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۱۸.)

ای زبردستِ زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار
به چه کار آیدت جهانداری
مُردنت بِه که مردم آزاری
(سعدی، *کلیات ف*، ۴۷.)

جهانْ داور خداوند و کنایه از پادشاه عادل.
مقهور به حکمت شود این خلق جهان پاك
زیرا که حکیم است جهانْ داور قهّار
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۷۷.)

فلك نیارد هرگز چنو فلك همت
جهان نبیند هرگز چنو جهانْ داور
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۱۸.)

جهان داور جهاندار جهان باد
زمانه حکم کش او حکمران باد
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۳۱۴.)

جهان در پَر زاغ رخ نمودن کنایه از شب شدن.
چون جهان رخ نمود در پَر زاغ
شد فلك پُر ز صد هزار چراغ
(امیر خسرو، *هشت بهشت*، ۱۱۷.)

جهان در جهان کنایه از انبوهی و کثرت.

جهان درجهان لشکر آراسته
ز بوق و دُهل بانگ برخاسته
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۷.)

جهان در زیر شمشیر داشتن کنایه از جهان زیر فرمان داشتن.

جهاندار اگر چه دلِ شیر داشت
جهان جمله در زیر شمشیر داشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۶۴.)

جهانْ درنگی تأخیر در آمدن به جهان.

وآگه نه که در جهان درنگی
پوشیده بود صلاح رنگی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۵۸.)

جهانِ دوروی کنایه از جهان حیله‌گر و مکار و منافق و غدار.

کم کند تکیه بر جهانِ دو روی
هر که عاقل بود به صلح و به جنگ
زانکه با اهل روزگار او را
حیلهٔ روبه است و خوی پلنگ
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷۳.)

جهاندیده دنیا دیده، سیاح و کنایه از مجرب و کارآزموده.

گُزین کرد از ایران فرستاده‌ای
جهاندیده مردی و آزاده‌ای
(فردوسی، *شاهنامه*، ۸:۲۵۴۱.)

پیر بدین وصف جهاندیده بود
کز پی این کار پسندیده بود
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۸.)

غریبی گرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آب است و یك چمچه دوغ
اگر راست می‌خواهی از من شنو
جهاندیده بسیار گوید دروغ
(سعدی، *دیوان*، ۳۵.)

عمر ضایع شده در خاك زمین می‌طلبد
پشتِ پیران جهاندیده از این روی دوتاست
(خواجو، *دیوان*، ۵۷۷.)

سفله طبع است جهان بر کَرَمش تکیه مکن
ای جهاندیده ثباتِ قدم از سفله مجوی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۴.)

جهانِ راستان دنیای نیکوکاران، جهان امر.

تو جهانِ راستان در رفته‌ای
گرچه در صورت به خاکی خفته‌ای
هم خبر دِه تا که ما سجده کنیم
خویشتن بر کیمیایی برزنیم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۶۷.)

جهانِ زنده کنایه از جهان باقی، عالم ملکوت.

کز جهانِ زنده اول آمدیم
باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرك در سکون
ناطقان کانّا اِلیه راجعون
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۲۷.)

جهان زیر پَر داشتن کنایه از فرمانروایی و حکومت داشتن.

عقلِ آزاد بر تو می‌نرسد
که جهان جمله زیر پَر دارد
(انوری، *دیوان س*، ۸۵.)

جهان زیر نگین آوردن، کردن کنایه از جهان را زیر فرمان آوردن.

که چون سر برآری به چرخِ بلند
ز مکتب به میدان جهانی سمند
سر دشمنان بر زمین آوری
جهان زیر مهر نگین آوری
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۷.)

بردی فراوان رنجِ دل بردی فراوان رنج تن
وز رنج دل وز رنج تن کردی جهان زیر نگین
(فرخی، *دیوان س*، ۲۴۴.)

جهانِ ساده کنایه از عالم روحانی و معنوی.

گشت آزاد از تن و رنج جهان
در جهانِ ساده و صحرایِ جان
جان او آنجا سرایان ماجرا
کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بُدی جانم در این باغ و بهار
مستِ این صحرا و غیبی لاله‌زار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۲۷.)

جهان سالار آن که بر جهان سالار و فرمانرواست، پادشاه.

جهان سالار خسرو هر زمانی
به چربی جُستی از شیرین نشانی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۵۳.)

جهان سالار ناگه از جهان رفت
زکار خسروی از ناگهان رفت
(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۲۲.)

جهانِ سپید دست کنایه از روزگار ریاکار و منافق.

خونِ جگر دهم به جهانِ سپید دست
تا ندهد او به دست سیه عشوه دیگرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۷.)

جهانِ سُست نهاد دنیای نااستوار و سُست پایه.

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است
(حافظ، *دیوان ط*، ۵۴.)

جهانسوز سوزندهٔ عالم، کنایه از کشندهٔ دشمن.

سکندر که تیغِ جهانسوز داشت
چنان تیغی از بهر آن روز داشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۱۰.)

شیر خدای و صفدر میدان و بحرِ جود
جان بخش در نماز و جهانسوز در وغا
(سعدی، *کلیات ش*، ۴۲۹.)

جهانسوزی سوختن جهان، کنایه از دشمن کُشی.

از بهرِ دل افروزی جان و گهر و ارکان
وز بهر جهانسوزی دست فلك و کوکب
(سنایی، *دیوان س*، ۶۶.)

جهانِ شاد کنایه ازعالم معنی.

لیك ما را چو به جویی سوی شادیها جوی
که مقیمان خوش آباد جهان شادیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۳:۷.)

جهانْ شناخته گشتن کنایه از آزموده و مجرب گشتن.

جهان شناخته گشتم به روزگار دراز
نیاز و ناز بدیدم در این نشیب و فراز
ندیدم از پسِ دین هیچ بهتر از هستی
چنان که نیست پس از کافری بتر ز نیاز
معمری جرجانی (*پیشاهنگان شعر*، ۱۶۸.)

جهان شور کنایه از غوغایی، شورشگر.

جهان چون تیر ازآن شدراست کزخون جهان شوران
سر پیکان تو لعل است همچون لعل پیکانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹۷.)

جهانِ صفرآسا کنایه از دنیا، جهان فانی.

به هم بوند الف و صفر پس مگوی که نیست
خدنگ همچو الف در جهانِ صفرآسا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲.)

جهان فانی و باقی دنیای گذران و جهان پایدار.

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سُلطانیّ عالم را طفیل عشق می‌بینم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۶۹.)

جهانِ قِدَم جهان ازلی.

به خدایی که کلك قدرتِ او
حلقهٔ ماه و آفتاب نگاشت
وقت ابداع در جهانِ قِدَم
صنع را هیچ باقیی نگذاشت
که مرا بی‌حضور خدمت تو
زندگی جز که نام مرگ نداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۹.)

جهانِ کاهش عالمِ حس که کاهش ذاتی اوست.

چو تو لعل، کان ندارد چو تو جان، جهان ندارد
که جهان کاهش است این وتو جانِ جانفزایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۶:۶.)

جهانْ کدخدای پادشاه.

بدین کامکاری جهان کدخدای

به خوبی به پیوند تو کرد رای

(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۲۵۵.)

جهانِ کهنهٔ نوکن کنایه از دنیای حقیقت، عالم حقیقی.

ایها العشاق اقبال جدید

از جهانِ کهنهٔ نوکن رسید

زان جهان کو چارهٔ بیچاره جوست

صد هزاران نادرهٔ دنیا در اوست

(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۳۶.)

جهان گذران عالم گذرنده و فانی.

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین

کاین اشارت ز جهانِ گذران مارا بس

مگذران روز سلامت به ملامت حافظ

چه توقع ز جهانِ گذران می‌داری

(حافظ، *دیوان ج*، ۱۴۲ و ۲۵۰.)

جهانگیر چرخ کنایه از فلك.

برآمد خروش زه از تیر چرخ

سپر بر زمین زد جهانگیر چرخ

(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵۰.)

جهانِ مرده کنایه از عالم ماده.

بیرون ز جهانِ مرده شاهی است

وز عشق یکی جهان خیره

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۴۵.)

جهانِ مرگ کنایه ازدنیای نیستی وعدم، جهان‌مادی.

ور تو پیغام خدا آری چو شهد

که بیا سوی خدا ای نیك عهد

از جهانِ مرگ سوی برگ رو

چون بقا ممکن بود فانی مشو

(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۷۲.)

جهانِ میم صفت دنیا که به گونهٔ میم تنگ و گرفته است.

به پیش میم محمد جهانِ میم صفت

چو دال و حاست گهی سرنگون و گاه دوتا

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳.)

جهانِ نشیب جهانِ پایین، کنایه از دنیا.

آن شب که رفت برون زین تنگنای وحش

برداشت محملِ تن زین عرصه گاه بلا

رفت از جهان نشیب تا خط عالم کل

بگذاشت از پس پشت این تیره روی فضا

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱.)

جهانیدن کنایه از بی اختیار چیزی از دهان پرانیدن، اظهار کردن.

ای نظرت ناظرِ ما ای چو خرد حاضرِ ما

لیك مرا زهره کجا تا بجهانم که تویی

تو که ای در این ضمیرم که فزون‌تر از جهانی

تو که نکتهٔ جهانی ز چه نکته می‌جهانی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۰۵؛ ۶:۱۳۸.)

جهلِ مرکب اعتقاد داشتن به چیزی که بر خلاف ماهیت آن باشد و پنداشتن اینکه این اعتقاد درست است.

دلت ز جهلِ مرکب سیه شده‌ست وگرنه

کدام خشت که در سینه صد کتاب ندارد

(صائب، *کلیات*، ۳۶۶.)

رواجِ جهل مرکب رسیده است به‌جایی

که کرده هر مگسی خویش را خیال همایی

(کلیم، *دیوان*، ۳۱۵.)

جهنم سوز کنایه از بسیار سوزنده.

بود ز آه آتشین طبعِ جهنم سوزِ من

هر دخان کز روزن این سبز ایوان یافتم

(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۹.)

جهود کده خانهٔ یهودی.

کَنده زورش دَرِ جهود کده

دَرِ علم و عمل بدو سَتده

(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۴۶.)

جیب آسمان کنارهٔ آسمان.

انوار حسن توست که از جیب آسمان
خورشید سر کشید چو یوسف ز قعر چاه
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۱۵.)

جیب افق کنارهٔ آسمان.

بامدادان که زخلوتگه کاخِ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
بر کشد آینه از جیبِ افق چرخ و در آن
بنماید رُخِ گیتی به هزاران انواع
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۸.)

جیبِ چرخ گریبان فلك.

تا دامن بساط تو را بوسه داده‌ام
بر جیب چرخ می سپرد پای دامنم
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۴۳.)

جیبِ حور گریبان و دامن فرشته.

که این نافه ز چین جیبِ حور است
نه آن آهو که از مردم نفور است
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۶.)

جیب دریدن پاره کردن گریبان.

پوشش جامه به غیر ارزانی
منعش از جیب دریدن کرده‌ست
(ظهوری، *دیوان*، ۵۱.)

جیب دریدن زمین کنایه از قبر کندن.

به مرگ سروران سر بریده
زمین جیب، آسمان دامن دریده
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۶۲.)

جیب دوختن کنایه از افروختن شمع.

ای بس که فلك جبهٔ درویش گرفته
کز فضلهٔ زنبور بر و دوخته‌ام جیب
(انوری، *دیوان س*، ۳۳۵. نیز رك: شرح *لغات دیوان انوری*، ۵۳۸.)

جیب عدم نیستی و فنا.

چو سلطان عزت علم بر کشد
جهان سر به جیب عدم در کشد
(سعدی، *بوستان ی*، ۹۳.)

جیحون مطلق رودخانه.

خاصه کنون از جوش او از جوش بی‌روپوش او
رحمت چو جیحون می‌رود در قلزم اسرار من
دل سیر نمی‌شود به جیحونها
ما را به سقا چه می‌فریبی تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۹۸؛ ۵:۴۸.)

جیش دار سپه‌سالار، دارندهٔ لشکر و سپاه.

کیوان روز منظر و برجیس جیش دار
بهرام چرخ قدرت و خورشید خوش عنان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۳.)

جیق و واق هیاهو و جار و جنجال و داد و بیداد.

در بهشت است هر که در وطنش
نعمتی هست و جیق و واقی نیست
کنج عزلت گزید و در عالم
در پیِ طارم و رواقی نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۴۰.)

جیك جیك آواز مرغان.

چیست زین باغ نزدِ پُر رَشکان
جز مگر جیك جیك گنجشکان
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۷۱۱.)

جمله مرغان ترك کرده جیك جیك
با سلیمان گشته افصح من اخیك
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۷۴.)

جیم و میم کنایه از زلف و دهان محبوب، نیز جعد و حلقه‌های موی محبوب.

به ملك جم برسم کز کف تو گیرم جام
که شکل زلف و دهانت به جیم مانَد و میم
خوشا شبا که رسد در وصال تو لب من
گهی به خدمت میم و گهی به خدمت جیم
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۲۸.)

چو هرمز حلقهٔ زلفش چنان دید
دل خود چون نگینی در میان دید...
ز مشك تازه جیم و میم می‌دید
که یعنی ملك جم اقلیم می‌دید
از آن گل می‌نمودش جیم با میم
که یعنی ملك جم دارم در اقلیم
ز جیم و میم او هرمز همی سوخت
الف بایی ز عشقش می در آموخت
(عطار، *خسرونامه*، ۱۰۶ و ۱۰۷.)

چ

چابك اندیش کنایه از تیزهوش و زیرک.

مرا این زنِ پیر چون مادر است
یکی چابك اندیش کُنداگر است
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۴.)

که شنیدم به خُردی از خویشان
خُرده کاران و چابك اندیشان
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۴۷.)

چابك اندیشه کنایه از تیز فهم و هوشیار.

که آنگه شاعری پیشه نبوده ست
حکیمی چابك اندیشه نبوده ست
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۶.)

در همه کاری آن هنر پیشه
چاره گر بود و چابك اندیشه
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۱۸.)

و آنك مِه بود و چابك اندیشه
باز گفت از دل خرد پیشه
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۹۹.)

چابك اندیشی کنایه از تیز فهمی و هوشیاری.

وآن نمودن که بنگرم پیشی
کارها را به چابك اندیشی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۰۸.)

چابك تگ آن که در دویدن چالاك باشد.

پیك اگر چه در زمین چابك تگی ست
چون به دریا رفت بسکُسته رگی ست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۸۳.)

چابك خیزی تند و سریع برخاستن.

دست حفظت بهر چابك خیزی و بر بستگی
بر میان شعله بر بندد نطاق از برگ کاه
(عرفی، *دیوان*، ۱۳۴.)

چابكْ دست، چابوك دست کنایه از ماهر، ظریف، شتابکار زبردست.

چه چابوك دست است بازی سگال
که در پرده داند نمودن خیال
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۶.)

گرچه کاتب نبوده چابك دست
پند (پیر) گوینده را عیاری هست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۸۹.)

خامهٔ نقشبند چابك دست
بتکی چند را صور می بست
(عراقی، *کلیات*، ۳۳۹.)

جُستی از مطربان چابك دست
آنچه بی می توان شد از وی مست
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۴۶.)

زخواب قطع نظر کن که عشق چابك دست
فلاخن است که سنگش زخواب سنگین است
(صائب، *کلیات*، ۲۵۸.)

چابكْ رکاب کنایه از سوارکار ماهر.
زجنگی سواران چابك رکاب
به نهصد هزار اندر آمد حساب
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۲.)

چابكْ سوار سوار چالاك و ماهر و کنایه از محبوب.
برون از کنیزان چابك سوار
غلامانِ شمشیر زن سی‌هزار
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۷۷.)
این کُرّهٔ تندِ فلك از روح تو سر می‌کشد
چابك سوار حضرتی این کره را در کار کش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۴:۳.)
کجا مانَد نهان خونریزی چابك سوار من
که گر دستی نگه دارد سر از فتراك می‌روید
(عرفی، *دیوان*، ۲۷۴.)
خوبان سمند ناز به میدان فکنده‌اند
چابك سوار عرصهٔ میدان من کجاست
(هلالی، *دیوان*، ۲۴.)
چابك سواری آمد و لعبی نمود و رفت
نی نی عقابی آمد و صیدی ربود و رفت
آن آفتاب کشور خوبی چو ماه نو
ظرف مرا به آن میِ تُند آزمود و رفت
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۳.)

چابك سواری مهارت و چالاکی در سواری.
بدین نقره خنگ فلك می‌نماید
به نظارگان لعب چابك سواری
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹۳.)
بدان نازك تنی و آبداری
چو مرغی بود در چابك سواری
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۴۹.)

چابكِ صیدافکن کنایه از محبوب.
گشته مردم هر یکی امروز صید چابکی
چابکِ صید افکنِ مردم شکار من کجاست؟
(هلالی، *دیوان*، ۲۳.)

چابك عنان کنایه از دلیر و جنگ آزموده.
به پرخاشگه جان ستان دیدمت
قوی دست و چابك عنان دیدمت
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۷۱.)

چابك غزال کنایه از معشوق و محبوب.
بس که می‌گردم چو مجنون دور از آن چابك غزال
سیل اشك از خانه رخت من به صحرا می‌برد
(اهلی، *کلیات*، ۲۱۶.)

چابك کار آن که در کارها چابك است.
کرد مشرف حفظ چابك کار را
تا نگهبانی کند اسرار را
(عطار، *مصیبت نامه*، ۶.)

چابك نشین کنایه از آن که با چالاکی بر اسب قرار می‌گیرد، سوار می‌شود.
چنان چابك نشین بود آن دلارام
که بر جستی به زین مقدار ده گام
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۴۹.)

چابکی کردن چالاکی و شتاب و جلدی به‌کار بردن.
چابکی کن دو صد درم بستان
نامهٔ ما بدین سگان برسان
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۳۳.)

چاپلوسی و لوندی کُرنش و تملق و ریاکاری.
از هواداری ما و تو چو مستغنی ست یار
ای رقیب این چاپلوسی و لوندی تا به کی؟
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۹۱۳:۲.)

چاچی ابرو آن که ابرویی کمانی دارد. (چاچ شهری از ترکستان است که کمان آن شهرت دارد.)
کیش دلم ز چشمت ای ماه چاچی ابرو
پُر تیرِ غمزه بادا پیوسته همچو ترکش
(نسیمی، *دیوان*، ۱۹۶.)

چادر آبنوس کنایه از تاریکی شب.

چو پنهان شد آن چادرِ آبنوس
به گوش آمد از دور بانگ خروس
(فردوسی، *شاهنامه*، ۹:۲۶۷۹.)

چادر اِحرام کنایه از برف.

از پشتِ کوه چادر احرام برکشد
بر کتفِ ابر چادر ترسا برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۶.)

چادر از روی رفتن کنایه از آشکار شدن حقیقت.

چه قدر آورد بندهٔ حوردیس
که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید به دستان شدن در بهشت
که بازت رود چادر از روی زشت
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۳۴.)

چادر بارگشتن کنایه از خیمه و خرگاه زدن.

مشعبدانی چون ابر گشته چادر بار
معاشرانی چون برق کرده زرافشان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۴۵.)

چادرِ ترسا کنایه از شعاع آفتاب.

از پشت کوه چادر احرام برکشد
بر کتف ابر چادرِ ترسا برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۶.)

چادر روز پاره کردن کنایه از شب شدن.

چرخ چون پاره کرد چادر روز
روی بنمود ماهِ چرخ افروز
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۲۳۷.)

چادرِ شب کنایه از تاریکی.

زهره بر ره بود چون از غم مرا سر مست یافت
با من آمد ساز زیر چادر شب برگرفت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۱۳.)

چرا آن مه از خواب سر برنداشت
زرخ چادر شب چو خور بر نداشت
چو در خنده شد صبحِ گیتی فروز
سر از چادر شب برآورد روز
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۶۸ و ۲۲۲.)

چادرِ ظلام کنایه از تاریکی.

چون چادر ظلام جهان در سر افکند
گیتی قبای کُحلی شب در برافکند
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۳.)

چادرِ قیرگون کنایه از تاریکی شب.

چو خورشید آن چادر قیرگون
بدرید و از پرده آمد برون
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۴۷۲.)

چادر مینا کنایه از جام شرابخوری.

عرصهٔ خانهٔ خشت و گل و خم دلگیر است
دختر رز هوس چادر مینا دارد
(صائب، *کلیات*، ۳۳۱.)

چادر ننگ بر سر کشیدن کنایه از فرومایه و پست بودن، رسوا و بی آبرو بودن.

ورایدون که ماهر دو سر درکشیم
همان چادر ننگ بر سر کشیم
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۵۶۱.)

چادر نیل کنایه از آسمان و نیز تاریکی شب.

چون هوا در نوشت چادر نیل
سرمه‌گون شد زمانه میل به میل
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۲۴۷.)

چار آخشیج عناصر چهارگانه که آب و باد و خاک و آتش است.

بردم از نراد گیتی یك دو داو اندر سه زخم
گرچه از چار آخشیج و پنج حس در ششدرم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۸.)

تویی گوهر آمای چار آخشیج
مسلسل کن گوهران در مزیج
(نظامی، *شرفنامه*، ۴.)

چار آخور سنگین، چار آخور سنگین کاینات کنایه از عناصر چهارگانه.

در بندِ چار آخور سنگین چه مانده‌ای
در زیر هفت آینه خود بین چه مانده‌ای

رَستم ز چار آخور سنگین کاینات
در هشت باغ عشق چریدم به صبحگاه
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲۸ و ۷۹۸.)

چار آینه کنایه از فلك چهارم.
طغرل مشرق پرید بر سر چار آینه
مرغ سحر شد ز بیم واله و فریاد خوان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۵.)

چار ارکان کنایه از عناصر چهارگانه که آب و خاك و باد و آتش باشند. نیز رك: چهار ارکان.
ز خود زنجیر چار ارکان گسسته
بکنده بند و زندان را شکسته
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۵۴۰.)

جهان را هم جهانبانی ست پیدا بین و پنهان دان
که زیر گنبد نیلی، پدید آورد چار ارکان
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۳۶.)

شبه کله است چرخ گردان
چار ارکان چار ترك آن دان
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۴۶.)

زان اشارت به چار ارکانش
هفت کشور مطیع فرمانش
(امیر خسرو، *هشت بهشت*، ۴۰.)

زعهد عدل تو گر کسب اعتدال کنند
فصول اربعه در چار باغ چار ارکان
(وحشی، *دیوان*، ۲۵۸.)

چار اژدها کنایه از عناصر چهارگانه. نیز رك: چهار اژدها.
وین آدمی که زُبده ارکانش می نهد
پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۸.)

چار اصل کنایه از عناصر چهارگانه. نیز رك: چهار اصل.
تا ز تأثیر نُه فلك چار اصل
کار کرده ست و کار خواهد کرد
(سنایی، *دیوان*، ۷۸.)

چار امهات کنایه از عناصر چهارگانهٔ آب و خاك و باد و آتش. نیز رك: چهار امهات.
دختر خاطر به صدری دِه که مثلش تا ابد
یك خلف ناید ز نُه آبا و از چار امهات
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۷۴.)

چاربالش مسندی که شاهان و بزرگان بر آن نشینند و یا تکیه زنند. نیز رك: چهار بالش.
چار بالش را به حد چارگانه عدلِ تو
کرده بر اولاد و بر اعقاب وقف جاودان
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۳.)

ای به ترقی ورای چار عناصر
جاه تو گسترده چار بالش و مسند
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۱۷.)

ز شادی عرش بسته چار طاقش
نهاده چار بالش در وثاقش
(عطار، *الهی نامه*، ۱۲.)

چو در چار بالش ندیدم درنگ
نشستم در این چار دیوار تنگ
سر آنگاه بر چار بالش نهیم
کزین کنده چار بالش رهیم
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶؛ *اقبالنامه*، ۲۳.)

چه درویش مسکین چه صدرِ اجل
زند چار بالش به صدر اجل
(خواجو، *همای و همایون*، ۴.)

چاربالشِ ارکان کنایه از طبایع چهارگانه که عبارتند از سرما، گرما، خشکی و تری.
واثق مشو به عمر که در خواب غفلت است
آن کس که چار بالش ارکانش متکاست
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۷.)

چار بالش امکان کنایه از جهان هستی.
خیال در همه عالم بگشت و همچو تو یی
به چار بالش امکان درون امیر ندید
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۰۰.)

چار بالش بلقیس مسند و تکیه‌گاه ملکهٔ شهر سبا که شهرت داشته است و کنایه از قدرت و بزرگی.

بر صدر چار بالش بلقیس تکیه زد

جمشید روزگار علی‌رغمِ اهرمن

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۸۵.)

چار بالشِ عزت مسند بزرگی و سرافرازی و توانایی.

به چار بالش عزت چو جای نیست مرا

بر آستان مذلت نهاده‌ام سرِ خویش

(جامی، *دیوان*، ۴۵۹.)

چاربالش نِه ولایتِ خاک کنایه از حضرت محمد(ص).

پنج نوبت زنِ شریعتِ پاك

چار بالش نِه ولایتِ خاك

همه هستی طفیل و او مقصود

او محمد رسالتش محمود

(نظامی، *هفت پیکر*، ۶.)

چاربالشِ ماه کنایه از عناصر چهارگانه که به عقیدهٔ پیشینیان زیر فلك ماه قرار دارد.

گفت از اول که پنج نوبت شاه

باد بالای چار بالشِ ماه

(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۴۷.)

چار بساط کنایه از عناصر چهارگانه.

ای چار بساط و هفت پرده

بر هفت عروس وقف کرده

(امیر خسرو، *لیلی و مجنون*، ۲.)

چار بند طبایع کنایه از دنیا، عناصر چهارگانه.

در چار بند حبس طبایع چه مانده‌ایم

بر ما چو نیست بیم جز از دام روزگار

(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۶.)

چاربندی توبره مانندی که عیاران به پشت می‌بستند و دو دستهٔ آن را از دست می‌گذراندند.

دو دری شد چو کوی طراران

چار بندی چو بندِ عیاران

(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۵۷.)

چاربیخ کنایه از عناصر چهارگانه.

جهان چیست بگذر زنیرنگ او

رهایی به چنگ آور از چنگ او

درختی ست شش پهلو و چار بیخ

تنی چند را بسته بر چارمیخ

(نظامی، *شرفنامه*، ۸۹.)

چارپَرّه کنایه از به قوت تمام.

هر دلی چارپره در پی توست

دل ما صد پر است و پرّان تر

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۹:۳.)

چارپره پریدن کنایه از با سرعت دویدن.

پس فقیهش بانگ برزد کای پسر

باز کن دستار را آنگه ببر

این چنین که چار پره می‌پری

باز کن آن هدیه را که می‌بری

(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۷۱:۴.)

چار پهلو شدن، چار پهلو کردن کنایه از پر کردن شکم، سیر شدن.

حرص را گرچه بود علت جوع کلبی

چار پهلو کند از خوان نوال تو شکم

آز را کز بدو فطرت جوع کلبی همدم است

چار پهلو شد شکم از سفرهٔ نعمای تو

(ابن یمین، *دیوان*، ۱۳۲ و ۵۰۲.)

چار پهلو گشتن کنایه از زیادتی طلبیدن، تنومند شدن.

سه پهلوست آرزوهای من و تو

تو می‌خواهی که گردد چار پهلو

(عطار، *الهی نامه*، ۷۹.)

چارپیوند کنایه از طبایع چهارگانه که سردی و گرمی و تری و خشکی است.

ز خود بگذر که با این چار پیوند
نشاید رَست از این هفت آهنین بند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۲۹.)

چار تکبیر نماز میت و کنایه از ترک چیزی کردن.
بدان چار سلطان درویش نام
شده چار تکبیر دولت تمام
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۵.)

چار تکبیر زدن کنایه از رها کردن، پشت پا به هر چیز زدن. نیز رك: چهار تکبیر زدن.
من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
(حافظ، *دیوان*، ۱۸.)

چار تکبیر کردن کنایه از ترك گفتن، رها کردن.
رغبتش رغم کان و دریا را
چار تکبیر کرده و سه طلاق
(انوری، *دیوان* س، ۱۷۷.)
در خواب شوم روی تو تصویر کنم
بیدار شوم وصل تو تعبیر کنم
گر هر دو جهان خواهی و جان و دل و تن
بر هر دو و هر سه چار تکبیر کنم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۲۸.)
چار تکبیر کرده بر دو جهان
گشته فارغ ز شغل هر دو جهان
(سنایی، *مثنویها*، ۱۲۱.)

چار تکبیر گفتن کنایه از ترك کردن همه چیز، رها کردن.
تو بر تن کی توانی چار تکبیر فنا گفتن
که هر جا چار راهی بنگری خواهی گدا گردی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۸.)

چار تو کنایه از زیاد و کثیر.
نیاید در نظر آن سِرّ یکتو
که در فکر آنچ آید چارتوی است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۱:۱.)

چار جنگ انگیز کنایه از طبایع چهارگانه.
همه در بند آخشیج و طباع
عادت طبعشان چو طبع سباع
همه در بند چار جنگ انگیز
همه را قبله چار رنگ آمیز
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۳۸.)

چارجو، چارجوی کنایه از چارجوی بهشت که کوثر و سلسبیل و تسنیم و طهور باشد و آن جوی شیر، جوی می، جوی انگبین و آب روان است. نیز رك: چهارجو.
سجاده به هشت باغ بردیم
دُرّاعه به چار جوی شستیم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۳.)
ز دوزخ مشو تشنه را چاره‌جوی
سخن در بهشت است و آن چارجوی
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۵۰.)
ای جانها دیدار جو دلها همه دلدار جو
ای برگشاده چارجو در باغ با پهنای تو
عرش و معدن گاه داد و معدلت
چارجو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان
جوی خَمر و دجلهٔ آبِ روان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴:۵؛ مثنوی ن، ۱۰۴:۵.)

چار چارکردن با کسی کنایه از برابری کردن، هم چشمی کردن.
سالار خانیان را با خیل و با خدم
کردی همه نگون و نگونبخت و خاکسار
تا برکسی گرفته نباشد خدای خشم
پیش تو ناید و نکند با تو چارچار
(منوچهری، *دیوان*، ۳۳.)

چارچشم کنایه از مشتاق و نگران و منتظر و چشم گشاده و نیز صفت سگ آمده است.
چار چشمی تو ز عشقِ مشتری
برامید مهتری و سروری

ور بخسپی مشتری بینی به‌خواب
جغد بَد کی خواب بیند جز خراب
(مولوی، مثنوی ن، ۷۰:۵.)

خصم بدبختت که کهف ملك را هشتم سگ است
گر کند خدمت همش جل باد و هم ساجور باد
ورنه دایم چار چشمش در غم یك استخوان
بر دَرِ قصاب آز اندر سرش ساطور باد
(انوری، *دیوان* س، ۷۰.)

چار حمال خانه بَر کنایه از عناصر چهارگانه.
چند حمالی جهان کردن
در زمین حمل زر نهان کردن
گر سه حمال کارگر داری
چار حمال خانه بَر داری
(نظامی، هفت پیکر، ۴۴.)

چارخانه عنصر کنایه از عناصر چهارگانه.
ز چارخانه عنصر نواله خوش مطلب
مگو چرا که در او چاشنی نداد اِبا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴.)

چار خُلق کنایه از چهار خوی حرص و شهوت و جاه‌طلبی و آرزو.
بط و طاووس است و زاغ است و خروس
این مثال چار خُلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوت است
جاه چون طاووس و زاغ و اُمنیت است
مُنیتش آنکه بود اومید ساز
طامع تأبید یا عمر دراز
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۵.)

چارخو خصلتهای چهارگانهٔ حرص و شهوت و جاه‌طلبی و آرزو.
زانك این تن شد مقام چارخو
نامشان شد چار مرغ ِ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد
سر ببر زین چار مرغ ِ شوم ِ بد
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۵.)

چارخواهر کنایه از طبایع چهارگانه که سردی و گرمی و تری و خشکی است.
خواجه دارد چار خواهر مختلف اندر وجود
نام خود را مرد کرده پیش ایشان چون زن است
(سنایی، *دیوان*، ۳۹۷.)

چاردری اطاقی که چهار در دارد و کنایه از عالم.
درون چاردری هر سحر به ماتم او
چراغ هفت فلك راوقی ست خون پیما
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴.)

چار دریچه کنایه از چشم و گوش و بینی و دهان.
بر بند بدان قدر که نیروست
این چار دریچه کز برونسوست
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۶۹.)

چار دفتر کنایه از عناصر چهارگانه.
اسرار چار دفتر و مضمون نه کتاب
در نقطهٔ تو ساخته ایزد نهان همه
(صائب، *کلیات*، ۷۷۱.)

چاردیوار جایی که اطراف آن چهاردیوار دارد و کنایه از چهار حد دنیا.
چون همه جزوها به کل پوید
چار دیوار چون سخن گوید
(سنایی، *مثنویها*، ۲۳۱.)

چار دیوار تنگ کنایه از دنیا، جهان جسمانی و نیز گوشهٔ عزلت.
چه بازیچه کاین چرخ ِ بازیچه رنگ
نبازد در این چار دیوار تنگ
چو در چار بالش ندیدم درنگ
نشستم در این چار دیوار تنگ
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۳؛ شرفنامه، ۴۶.)

چاردیوار جهان کنایه از چهار حد دنیا.
فرِّ او بر هفت بام و چار دیوار جهان
کارنامهٔ هشت بنیان جنان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۸.)

بارگاهش ز شرف کعبهٔ ثانی ست که هست
چار دیوار جهان زاویه‌ای ازحرمش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶۵.)
تا که از موج حوادث درهم افتد
چار دیوار جهان آفرینش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۱.)

چار دیوار حیات کنایه از زندگی و وجود آدمی.
تا خرد داند که زیر هفت چرخ آبگون
چار دیوار حیات از طین مسنون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۶.)

چار دیوار عناصر کنایه از دنیا.
زندگی در چار دیوار عناصر چون کنم
من که در دامان دشت لامکان گردیده‌ام
به فکر دامن دشت عدم گاهی که می‌افتم
به چشمم چار دیوار عناصر گور می‌گردد
چار دیوار عناصر پر مکرر گشته است
وقت آن آمد که برچینند این بازارها
(صائب، *کلیات*، ۶۷۷، ۴۳۰ و ۸۳.)

چار دیوار گلین کنایه از دنیا، تن آدمی.
جز بدین رطل گلین هیچ عمارت نکنم
چار دیوار گلین را که در او مهمانم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۲.)

چاردیواری جایی که اطراف آن چهار دیوار باشد و کنایه از دنیا و عناصر.
میان چار دیواری به خاکش کردم و از خون
سر گورش بیند و دم چو تلقین کردم ایمانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۰.)
در آمده ز ازل زیر سقف همتِ تو
چهار عنصر عالم به چار دیواری
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۵۸.)
اهلِ معنی را نباشد بر عناصر اعتبار
همچو صورت پشت بر این چار دیواری منه
(سلیم، *دیوان*، ۳۹۰.)

چار رباط کنایه از چهار حد دنیا.
آن شب که به سیر آسمانی
رفتی ز سرای اُم هانی
در پویه براق زیر رانت
جبریل چو برق در عنانت
این هفت بساط در نوشتی
وز چار رباط در گذشتی
(جامی، هفتورنگ، ۷۵۶.)

چارزبانی کنایه از عناصر چهارگانه.
رسته شود این دو حور تصویر
از چار زبانی زبون گیر
اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد
زبون چار زبانی مکن دو حور لقا
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۶۳؛ *دیوان*، ۷.)

چارزن کنایه از طبایع چهارگانه.
مخنث همی زاید اکنون طبایع
کز این چار زن مرد زایی نبینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۴.)

چارسو چهار طرف، بازاری که از چهار طرف دکان دارد و کنایه از دنیا، روزگار.
خطی چارسو گرد خود در کشید
نشست اندر آن خط نو برکشید
بر این چار سو چون نهم دستگاه
که ایمن نباشم ز دزدان راه
در این چار سو هیچ هنگامه نیست
که کیسه بر مردِ خودکامه نیست
به معیار این چارسو رهروی
نسنجد دو جو تا ندزدد جوی
(نظامی، *اقبالنامه*، ۸۹؛ شرفنامه، ۲۹، ۸۹ و ۹۹.)
زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست
راه هزار چاره‌گر از چارسو ببست
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۴.)

چارسوی چارراه، محلی که چهار طرف آن بازار است.

از شهر شما دو اسبه راندیم
از خون سَرِ چارسوی شستیم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۳.)

چارسوی بلا کنایه از هنگام سختی و رنج.

به آب و نار ملولی مکن که بر سر خلق
شوی سزای ملامت به چارسوی بلا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۱.)

چارسوی خاك کنایه از دنیا.

در چارسوی خاك ز خود رسته شو به حق
زان کز مکان دور فلك رسته شد مکان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۲.)

چارسوی عنصر کنایه از دنیا.

در چارسوی عنصر هنگامه‌ای‌ست گرم
پرهیز کن زجیب شکافان بی نشان
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۵۰.)

چارسوی غم کنایه از دنیا.

چاشنی گیر آسمان زَمی است
میزبان فرشته آدمی است
روی از این چارسوی غم برتاب
چند از این خاك و باد و آتش و آب
(نظامی، هفت پیکر، ۳۵۶.)

چارسوی قصاص سیاستگاه، محل کیفر ومجازات.

یکی گفتش از چارسوی قصاص
چه کردی که آمد به جانت خلاص
(سعدی، بوستان ی، ۷۸.)

چارسوی کون و فساد کنایه از جهان آفرینش که پیوسته در تغییر است.

ورنه بر چارسوی کون و فساد
گاه بیمار بین و گه تیمار
(سنایی، *دیوان*، ۱۱۸.)

دریغ باشد از این چارسوی کون و فساد
برون رویم نبرده متاع خود به مراد
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۰۹.)

چارسوی مخالف روان کنایه از دنیا.

بدین چارسوی مخالف روان
نیم رسته گر پیرم وگر جوان
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۵.)

چار شهرِ دین کنایه از خلفای راشدین.

ور ز عراق وقت را عزم غزای غُز کنی
از سرِ چار شهرِ دین شحنهٔ کفر برگری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۴.)

چارشهر طبیعت کنایه از دنیا، عناصر چهارگانه.

ز چار شهر طبیعت نجات یافت چنانك
به خلوه خانهٔ روحانیان گرفت قرار
بفروش چار شهر طبیعت به نیم جو
بگذر ز هفت سقف مقرنس به یك زمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۶ و ۱۵۱.)

چارطاق نوعی خیمهٔ چارگوش و نیز اتاقی که بالای سرایها سازند و کنایه از فلك.

همیشه تا که به تقدیر صنع بی علت
بود فراخته این چار طاقِ سبع شداد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۶۶.)

فلك بر زمین چارطاق افکنش
زمین بر فلك پنج نوبت زنش
مزن پنج نوبت در این چارطاق
که بی ششدره نیست این نُه رواق
(نظامی، شرفنامه، ۱۶ و ۲۳۶.)

بدر را دیدی بر این خوش چارطاق
حسرتش را هم ببین اندر محاق
(مولوی، مثنوی ن، ۳۷۲:۴.)

درون منظرهٔ چارطاق لاله فکند
نسیم صبح ز مشك تتار زیلوچه

ای ز تعظیم و تفاخر زده فراشِ ازل
چارطاقت ز شرف بر زبر هفت اورنگ
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۶ و ۳۷۰.)

چارطاق اَزرق کنایه از آسمان.
بس مدتی نماند کاین چارطاق ازرق
هردم به بارگاهت نُزلی دگر فرستد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۰۱.)

چارطاق خاکی کنایه از دنیا.
در عرصهٔ چارطاق خاکی
یابی همه چیز جز دلی شاد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۶۴.)

چارطاق خیمهٔ پیروزه‌ای کنایه از آسمان.
تا درون چارطاق خیمهٔ پیروزه‌ای
طبع را بی‌چار میخ غم نخواهی یافتن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۰.)

چارطاق شش جهت کنایه از آسمان.
زین چارطاق شش جهتم ره به در نماند
چون مُهره‌ای که باز گشاید به ششدری
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۶۵.)

چارطاق شش دَر نُه سقف کنایه از فلك.
روزگار این چارطاق شش دَر نُه سقف را
روزِ بارت غرفه‌ای در صحن ایوان یافته
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۰.)

چارطاق عنصر، چارطاق عناصر کنایه از بدن آدمی.
از چارطاق عنصر الا طلل نمانَد
معمار عدلت ار زانك گردد زكار غافل
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۹.)
ز چار طاق عناصر شکست می بارد
میان چار مخالف به اختیار مخسب
(صائب، *کلیات*، ۱۶۵.)

چارطبع طبایع چهارگانه که گرمی و سردی و خشکی و تری باشد.
زی نامهٔ وجودت شد چار حرف عنوان
کان چار حرف آمد هر چار طبع عالم
(انوری، *دیوان س*، ۱۹۹.)
چارطبع و علت اولی نیَم
در تصرف دائماً من باقیم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۳۶.)
از روغن تو دان که بپالود چارطبع
کاین شمع هفت طارم پیروزه روشن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۲۷.)

چارطوفان چهار طوفان آب و باد و آتش و خاك. (در روایات آمده که طوفان آب بر قوم نوح و طوفان باد بر قوم هود و طوفان آتش بر قوم لوط و طوفان خاك بر قوم صالح رسید.)
نه مرد این دبستان است هر که از جنبش دردی
به هر دم چار طوفان نیست در بنیاد ارکانش
ازنهیبش در چهار ارکانِ خصم
چار طوفان هر زمان بینی به هم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۰۸ و ۴۷۸.)

چارعلت، چار علل عبارت ازعلت مادی، فاعلی، صوری و غایی است.
پس چـار مراتبم نموده
وز چار علل سخن فزوده
صدرالدین صدر دارِ ملت
بر تر ز سه بُعد و چار علت
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۲۰ و ۲۳۸.)

چارعَلَم اشاره به چهار رکن از ارکان پنجگانهٔ دین اسلام که عبارتند از نماز، روزه، زکات و حج.
چارعَلَم رکن مسلمانی است
پنج دعا نوبت سلطانی است
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲۳.)

چارعنصر عناصر چهارگانهٔ آب وآتش و خاك و باد.
باد امرت در زمین چون چار عنصر پیش رو
باد نامت در زمان چون هفت سیاره سمر
(سنایی، *دیوان س*، ۲۶۸.)

ز خاکش مایهٔ هر چار عنصر در سکون اما
شود آتش به هنگام شتابش اصل چار ارکان
(وحشی، *دیوان*، ۲۵۶.)

چارقائمهٔ عرش کنایه از خلفای راشدین که ابوبکر، عمر، عثمان و علی(ع) باشند.

ایمان به چار قائمهٔ عرش اعتقاد
کآغاز و آخر همه بوبکر و حیدر است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۹.)

چارقُل چهار سورهٔ قرآن کریم که عبارتند از قُل هو الله احد، قُل یا ایها الکافرون، قل أعوذُ بربِّ الناس و قل أعوذُ بربِّ الفلق.

هم ببین خشم شاه در هر دم
الحذر الحذر همی خوان هم
هر زمان پیش شاه داد و ستم
چارقُل بر چهار طبع بدَم
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۵۶۷.)

چار کارگاه کنایه از عناصر چهارگانه.

تا نقش بند کسوت این چار کارگاه
این هفت آلت است که در کار نشکند
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۹۱.)

چارکَرد کنایه از کافر مطلق. (زنار ترسایان و کمر بند یا کُستی زردشتیان از سه کرده یا بخش تشکیل می‌شده و مراد در اینجا کافری مطلق است.)

این زمان آن خواجهٔ بسیار درد
بر میان زنار دارد چار کرد
شیخ ما گرچه بسی در دین بتاخت
ازَ کهن گبریش می‌نتوان شناخت
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۸۲.)

چارگامه کنایه از اسب تیزرو و رهوار.

ز ابلق چارگامهٔ شب و روز
ران یکرانت را لگد مرساد
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۲.)

چارگامه راندن کنایه از تند و سریع رفتن.

ساقیا اسب چارگامه بران
تا رکاب و سه‌گانه بستانیم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۳.)

چارگانه کنایه از چهار ارکان، چهار آخشیج که آب و باد و خاک و آتش باشد.

چاربالش را به‌حد چارگانه عدلِ تو
کرده بر اولاد و بر اعقاب وقف جاودان
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۳.)

چارگانی کردن کنایه از نماز دو رکعتی را با شوق و حال چهار رکعت کردن.

بکشی پنج وقت ناز همه
چارگانی کنی نماز همه
(سنایی، *مثنویها*، ۲۳۰.)

چارگوشه هر چیز چهار گوشه و کنایه از تخت.

آن را که چار گوشهٔ عزلت میسر است
گو نو به پنج کن که شه هفت کشور است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۴.)

بدان چارگوشه خط اطلسی
برانگیخت اندازهٔ هندسی
(نظامی، *شرفنامه*، ۷۲.)

چارگوهر کنایه از عناصر چهارگانه که آب و خاک و باد و آتش باشند. نیز رک: چارگهر.

نقش هر دولت که آن در هفت کشور یافتند
نظم هر نصرت که آن در چار گوهر یافتند
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۰۲.)

همت او که گوهری گُهر است
دست بر چارگوهر افشانده‌ست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳.)

گر بوی کام هست نه بر هفت رخنه است
ور عقد اُنس هست نه بر چار گوهر است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۴.)

هر چند که آمدند با تو
نُه چرخ و سه روح و چار گوهر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۳.)

چارگهر کنایه از عناصر چهارگانهٔ آب و باد و خاك و آتش. نیز رك: چهار گهر.

ای نقش تو معرج معانی
معراج تو نقل آسمانی
از هفت خزینه در گشاده
بر چار گهر قدم نهاده
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۲.)

آن ابر گهر پاش که در علم چنو هیچ
مر چارگهر را به از آتش سپری نیست
(سنایی، *دیوان س*، ۱۰۰.)

چارمادر کنایه از عناصر چهارگانه که آب و آتش و باد و خاك باشند. نیز رك: چهار مادر.

گُل آبستن از باد مانند مریم
هزاران پسر زاده از چار مادر
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۵۰.)

تا سه فرزند آخشیجان را
چار مادر چنان که نُه پدر است
(انوری، *دیوان*، ۱:۶۲.)

تا جهان ناقه شد از سرسام دی ماهی برست
چار مادر بر سرش توش و توان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۸.)

شرع را دستی ست در عهدت که گر خواهد به حکم
این نُه آبا را جدا از چار مادر می کند
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۹۵.)

از این چار مادر وزان نُه پدر
یکی طفلش آمد قضا را پسر
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۶.)

راضی ز طورشان نه سپهر و نه آخشیج
فرزند عاق نُه پدر و چار مادرند
(شفایی، *دیوان*، ۳۷.)

چارم اسطرلاب کنایه از قرآن مجید.

به خط احسن تقویم و آخرین تحویل
به آفتاب هویت به چارم اسطرلاب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰.)

چارم‌پرده کنایه از فلك چهارم که خانهٔ خورشید است.

وز آن پس عنکبوت هر سطرلاب
شد از خورشید چارم پرده بر تاب
(عطار، *خسرونامه*، ۳۷.)

چارم چرخ کنایه از فلك چهارم که خانهٔ خورشید است.

ور کند خورشیدِ رای روشنت
سوی چارم چرخ رای انتقال
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۸۸.)

چار مخالف کنایه از طبایع چهارگانه که گرمی و سردی و تری و خشکی باشند.

ز دور هفت رونده طمع مدار ثبات
میان چار مخالف مجوی عیش لذیذ
(سنایی، *دیوان*، ۱۰۷.)

چار مراتب کنایه از چهار مرتبهٔ ناسوتی، ملکوتی، جبروتی و لاهوتی.

پس چار مراتبم نموده
وز چار علل سخن فزوده
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۲۰.)

چار مرغ خلیل کنایه از کبوتر، زاغ، خروس و طاووس. (بنا به روایات، خلیل‌الله به امر حق تعالی گوشت هر یك از چهار پرنده را بر سر کوهی نهاد و باز آنها را به سوی خود خواند و آنها زنده شدند و به سوی او آمدند. مرغان چهارگانه هر یك نمودار صفتی هستند: کبوتر کنایه از الفت خلق، خروس شهوت، زاغ حرص مال و طاووس آرایش و زیبایی است که ترك این صفات توصیه شده است.)

کمان گروهه گَبران ندارد آن مُهره
که چار مرغ خلیل اندر آورد زهوا
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱.)

چار مرغِ فتنه‌جو کنایه از آز، شهوت، مقام و دنیا پرستی.

زانك این تن شد مقام چارخُو
نامشان شد چار مرغِ فتنه‌جو

خلق را گر زندگی خواهد ابد
سر ببر زین چار مرغ شوم و بد
بط و طاووس است و زاغ است و خروس
این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوت است
جاه چون طاووس و زاغ اُمنیت است
مُنیتش آنکه بود اومید ساز
طامع تأبید یا عمرِ دراز
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۵.)

چارم سپهر فلك چهارم که به خورشید اختصاص دارد.
خور چو سکندر گرفت هفت حوالی خاك
ریخت ز چارم سپهر آینه در آبدان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۵.)

چار مغز کنایه از گردکان، جوز.
درخت چار مغزش آنچنان نغز
که کرده پوست را آیینهٔ مغز
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۶۴.)

چارمفتی خلفای راشدین که ابو بکر و عمر و عثمان و علی(ع) باشند.
شد ز یك تأثیر سعدش زیر این هفت آینه
بهر پنج ارکان شرعش چار مفتی مقتدا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸.)

چارم فلك فلك خورشید که بنا به داستانها جایگاه عیسی(ع) است.
لاف از آن روح توان زد که به چارم فلك است
نه از این روح که در تبت و یغما بینند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۹.)
مرا قطب معانی خواند بر چارم فلك عیسی
به‌بندم کرد یعنی قطب دوران را نمی‌شاید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۰.)
از چاکری تو براق عیسا
چون شمس به چارم فلك رسیده
(سنایی، *دیوان*، ۳۰۸.)

الوداع ای دوستان من مرده‌ام
رخت بر چارم فلك بر برده‌ام
پهلوی عیسی نشینم بعد از این
بر فراز آسمان چارمین
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۴۰.)

چارم کتاب کنایه از قرآن مجید.
هادی مهدی غلام امی صادق کلام
خسرو هشتم بهشت شحنهٔ چارم کتاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴.)

چارم کشور بنابه نوشته‌های ایران باستان خونیرس چهارمین کشور و مرکز هفت کشور زمین و جایگاه ایرانیان بوده و بسیار ستوده شده است.
ای خواجهٔ زمین و درت هفتم آسمان
در سایهٔ تو چارم کشور نکوتر است
برده است سبق به دولت خاك
چارم کشور ز هفتم افلاك
از کشورها چهارمی به
ز اعداد بِه از چهارمی نه
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶؛ *تحفة‌العراقین*، ۸۳.)

چارمیخ کنایه از یك نوع شکنجه.
جهان چیست بگذر ز نیرنگ او
رهایی به چنگ آور از چنگ او
درختی ست شش پهلو و چاربیخ
تنی چند را بسته بر چار میخ
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۹.)
نفس حسی ز هفت بند بجست
عقل انسان ز چار میخ برست
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۳۶.)

چارمیخ بلا کنایه از شکنجه و عذاب.
به چار میخ بلا چون خر رُبابم اسیر
ز زخمها که از این چرخ پرده در دیدم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۸۱.)

چار میخ تنگنا کنایه از زهدان و رحم.

خون خوری در چار میخ تنگنا
در میان جنس و انجاس و عنا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳.)

چارمیخ داشتن کسی را کنایه از محکم و استوار داشتن کسی.
قطب وارم بر سر یك نقطه دارد چارمیخ
این دو مریخ ذنب فعلِ زُحل سیمای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۱.)

چارمیخِ دهر کنایه از عناصر چهارگانه، روزگارِ ناسازگار.
عزلت گزین که از غم این چارمیخ دهر
گردون هشت خانه به عزلت دهد امان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۰.)

چارمیخ زدن کسی را تنبیه و سیاستی بوده است که دست و پای مخالف و یا گناهکار را با چهار میخ بند می‌کردند.
دشمنش چون درختِ بیخ زده
بر دَرِ او به چار میخ زده
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۶.)

چارمیخ شاخ شاخ کنایه از قفس تن و یا دنیا.
صد هزاران سال بودم در مطار
همچو ذرات هوا بی‌اختیار
گر فراموشم شده‌ست آن وقت و حال
یادگارم هست در خواب ارتحال
می‌رهم زین چار میخ شاخ شاخ
می‌جهم در مَسرَحِ جان زین مناخ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸۴:۶.)

چار میخ شدن کنایه از محکم و استوار گشتن.
در سُم رخشت که زمین راست بیخ
خصم تو چون قفل شده چارمیخ
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۴.)

چارمیخ طبع کنایه از طبایع چهارگانه که گرمی و سردی و تری و خشکی است.
تا زیر چرخ نعل صفت کرده‌ای قرار
از چهار میخ طبع کجا جان برون بری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۵.)

چارمیخ طبیعت کنایه ازعناصر چهارگانه.
منم ز یارِ نگارینِ خود جدا مانده
به درد هجر گرفتار و بی‌دوا مانده
به چار میخ طبیعت بدوخته محکم
به حبس شش جهت کَون مبتلا مانده
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۹۵.)

چارمیخ کردن با چهارمیخ کسی یا چیزی را بستن و استوار کردن. نیز رك: چهار میخ کردن.
ای مالك سعیر براین راندگانِ خلد
زحمت مکن که زحمت من بِه عذابشان
در هفت دوزخ از چه کنی چار میخشان
ویلٌ لهم عقیلهٔ من بِه عذابشان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۰.)

عدل را تازه بیخ کن برگاه
ظلم را چارمیخ کن در چاه
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۵۸۷.)

تو چرا بیدار کردی مرمرا
دشمن بیداریی تو ای دغا
چار میخت کرده‌ام هین راست گو
راست را دانم تو حیلتها مجو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۰۰:۲.)

چارمیخ هفت زندان کنایه از تن.
جان یوسف‌زاد را کآزاد کردِ حضرت است
وارهان زین چارمیخِ هفت زندان وارهان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۴.)

چارمیر کنایه از خلفای راشدین و به گفتهٔ بعضی پیشوایان فرقه‌های حنفی، شافعی، مالکی و حنبلی.
ترتیب ز چار میر دیده
ترتیل ز هفت پیر دیده
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۰۹.)

چارمین آسمان فلك خورشید.

ورا گفت بر چارمین آسمان
بود جای او تا به آخر زمان
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۱۵.)

چار و شش کنایه از عناصر چهارگانه و شش جهت.

وین چار و شش همی نپذیرفت خصم را
زین روی هیچ حاجت نامد به‌کارزار
(مختاری، *دیوان*، ۹۱.)

چار و ناچار خواه ناخواه.

هر که زین رنج مرا باز یکی یارانه
بکند، در عوض آن بکنم من صد بار
تا از این شیفته سر نیز تراشی بکند
به طریق گرو و وام به چار و ناچار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸:۳.)

چار و نُه کنایه از عناصر چهارگانه و نُه فلك.

از بَد چار و نُهت باد پناه
آن که بر چار و نُهش فرمان است
(انوری، *دیوان*، ۸۲:۱.)

چار و نُه و سه کنایه از چهار عنصر و نُه فلك و سه موالید.

ناگزیر زمانه باد بقات
تا ز چار و نُه و سه ناگزرست
(انوری، *دیوان*، ۶۳:۱.)

چار و هفت کنایه از عناصر چهارگانه و هفت سیاره. نیز رك: چهار و هفت.

از چار و هفتِ گیتی سلطان خلاصه آمد
مختارِ چار ملت، سردارِ هفت کشور
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۱.)

تا کی گویی ز چار و هفت ای ساقی
تا چند ز چار و هفت تفت ای ساقی
هین قول بگو که وقت شد ای مطرب
هین باده بده که عمر رفت ای ساقی
(عطار، *مختارنامه*، ۲۵۹.)

چاره‌پردازی یافتن علاج وراه حل کار، تدبیر کردن.

باز با هم به چاره‌پردازی
ساز کردند رسم دمسازی
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۸۰.)

چاره‌دان آن که چاره و تدبیر کار داند، دانا.

بسا چاره دانا به سختی بمرد
که بیچاره گوی سلامت ببُرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۱.)

چاره‌ساز آن که علاج کار کند، خداوند.

نالید در آن که چاره‌ساز است
از جمله وجود بی‌نیاز است
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۹.)

چاره‌سازی علاج و درمان.

چون دید که آن بخار خیزان
هستند ز اوج خود گریزان
دانست کز آن خیال بازی
کارش نرسد به چاره‌سازی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۹.)

چاره سگال آن که در اندیشهٔ تدبیر و چاره است.

بر طریقی که گفت چاره سگال
یافت منزل به کشتی آن تمثال
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۲۵.)

چارهٔ فاسد به افسد کردن علاج بدو فاسد را به بدتر و فاسدتر کردن و کنایه از کار نامعقول کردن.

اهل حکمت چارهٔ فاسد به افسد می‌کنند
از کف پا خار بیرون نوك سوزن می‌کنند
(سلیم، *دیوان*، ۲۳۶.)

چاره‌گر مدبّر، آن که در کار تدبیر و تأمل کند.

نهانی ز سوداوهٔ چاره‌گر
همی بود پیچان و خسته جگر
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۱۶.)

زلفت هزار دل به یکی تارِ مو ببست
راهِ هزار چاره‌گر از چارسو ببست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۴.)

چاریار کنایه از خلفای راشدین که ابوبکر، عمر، عثمان و علی(ع) باشند.

گواهی در او از که! از چاریار
که صد آفرین باد بر هر چهار
بِه از گوهر جان نثارش کنم
ثنا خوانی چاریارش کنم
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۳ و ۲۴.)

مونس احمد به مجلس چاریار
مونس بوجهل عتبه و ذوالخِمار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۸۱:۶.)

زان جمله محرم حرم خاص چاریار
هر چار کعبهٔ حرم و قبلهٔ وفا
(عطار، *دیوان ت*، ۷۰۴.)

چاشت قسمت اول روز و نیز طعامی که هنگام صبح خورند.

بدین گونه تا سر برآورد چاشت
تبیره جهان را در آشوب داشت
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۱۹.)

ز اولِ چاشت بود در تگ خویش
تا درآمد سیاهی شب پیش
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۲۳۵.)

چون با پدرت چاشت خورد گیتی
ناچار خورد با توای پسر شام
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۶۸.)

مسلم کسی را بود روزه داشت
که درمنده‌ای را دهد نان چاشت
(سعدی، *بوستان ی*، ۶۳.)

چاشت به چاشت از این صبح تا صبح دیگر، کنایه از پیوسته و دائم.

حاسدِ او را درد است و عنا چاشت به چاشت
دشمنِ او را بیم است و بلا شام به شام
(لامعی، *دیوان*، ۹۴.)

چاشت خورد، چاشت خور طعامی که هنگام چاشت خورند، صبحانه. (زمان چاشت یك ساعت بعد از طلوع آفتاب است.)

بعد از آن رو شیر با روباه کرد
گفت بخشش کن برای چاشت خورد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۹۱:۱؛ *دیوان کبیر*، ۴۱:۷.)

کی بود کز قفص برون پرّد
مرغ جانم به سوی گلزاری؟
بچشد او غریب چاشت خوری
بگشاید عجیب منقاری

چاشت خوردن غذا خوردن هنگام چاشت.

چاشت خورَد عشق تو بر دل ما تا ز حسن
زلف تو بر نیم شب خنده زند چون سحر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۰.)

معدهٔ مغرب ز قرص او خورَد هر شام چاشت
وز شفق گردون به تیغ او کند هر شب کباب
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸۹.)

چاشت دادن طعام دادن هنگام چاشت و کنایه از سیر کردن.

دهی فتنه را گاهی از خشم چاشت
دهی مرگ را گاهی از جود شام
(مختاری، *دیوان خ*، ۲۳۸.)

چاشتگاه هنگام صبح و کنایه از روشنی.

تکیه بروی کرد و می گفت ای عجب
پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می نبینند این سپاه
عالمی پر آفتابِ چاشتگاه
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶۳:۳.)

جمالت بر سر خوبان کلاه است
به نام ایزد، نه روی است این که ماه است
تویی کز زلف ورخ در عالم حسن
تو را هم نیم شب هم چاشتگاه است
(انوری، *دیوان س*، ۴۹۶.)

چاشتگه هنگام چاشت، صبحگاه.

دی چاشتگه ز چهره فکندی نقاب را
شرمنده ساختی همه روز آفتاب را
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۵۹.)

چاشنی بخش کنایه از بامزه کننده، حلاوت دهنده.
آنك سرسبزی خاك است و گهر بخش فلك
چاشنی بخش وطنهاست اگر بی‌وطن است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۳۹.)

چاشنی برگرفتن، چاشنی گرفتن اندکی غذا برای آزمون چشیدن.
نخست از همه چاشنی برگرفت
در آن چابکی ماند خسرو شگفت
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۵.)

چاشنی باری از نمك برگیر
تا دهن خوش کنی به شکر و شیر
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۲۱۹.)

هر شُرب سرد کرده که دل چاشنی گرفت
با بانگ نوش نوش چشیدم به صبحگاه
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۹.)

چاشنی خواستن اندکی غذا یا شراب برای آزمون خواستن.
چاشنی خواست اول از می و شیر
پس جدا کرد حله را ز حریر
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۱۸۸.)

چاشنی گیر نمونه‌گیر، کسی که غذا را برای آزمون می‌چشد.
شکر چاشنی گیر نوشِ من است
گهر حلقه در گوشِ گوشِ من است
چاشنی گیر آسمان زمی است
میزبان فرشته آدمی است
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۹۱؛ *هفت پیکر*، ۳۵۶.)

درمجلس و خوانش چاشنی گیر
جز جنت نقلدان ندیده‌ست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۰.)

از هوا من خوی را واکرده‌ام
لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیرِ دلم شد با فروغ
راست را داند حقیقت از دروغ
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۰۰.)

چاقاچاق آواز هر چیز که ازشکستن و گسیختن و شکافتن آن آید.
بسته بودش با رسنهای غلیظ
احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
مرده بود و زنده گشت او از شگفت
اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
می‌شکست او بند و زان بانگ بلند
هر طرف می‌رفت چاقاچاقِ بند
بر کوه زد اشراق او بشنو تو چاقاچاق او
خود کوه مسکین که بود آنجا که شد موسی زبون
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۵۹؛ *دیوان کبیر*، ۴:۹۵.)

چاكِ جگر زخم و پارگی جگر و کنایه از غم و اندوه دل.
مدوز چاكِ جگر ای طبیب اهلی را
که طعن همنفسان ناوك جگر دوز است
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۰.)

کی به هر نامحرمی چاك جگر خواهم نمود
من که زخمش را نهان از چشم سوزن داشتم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۸.)

چاكِ ران کنایه از فرج یا دُبر.
گفت حقشان گر شما روشنگرید
در سیه‌کاران مُغفَل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران
رسته‌اید از شهوت و از چاكِ ران
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۰۶.)

چاکرنوازی نواختن، دلجویی و ملاطفت به زیردست و خدمتگزار کردن.
که مهمانداری و چاکرنوازی
به‌کام دوست دشمن را گدازی
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین م*، ۲۵.)

در جنابت نفثةالمصدور خواهم عرضه داشت
از ره چاكر نوازی گوش سوی بنده‌دار
از ره چاكرنوازی يك زمان با بنده باش
بنده را با مجلس عاليت اندك كار كيست
(ابن يمين، *ديوان*، ۸۸ و ۳۴۸.)

چاكِ روز كنايه از سپيدهٔ صبح.
چو پيدا شود چاكِ روز سپيد
دو بهره بپيمايد از روز شيد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۰۸:۱.)

چاك زدن پاره كردن، شكافتن، دريدن.
آسمان زد به دست ظلمت چاك
قرطهٔ روز بر تن ايام
(شمس طبسی، *ديوان*، ۵۷.)
پس به دست خروش بر تنِ دهر
چاك زن اين قبای معلم را
(خاقانی، *ديوان*، ۵۳۸.)
چاك خواهم زدن اين دلق ريايی چه كنم
روح را صحبت ناجنس عذابی‌ست اليم
ز دوستان تو آموخت در طريقت، مهر
سپيده دم كه صبا چاك زد شعارِ سياه
(حافظ، *ديوان*، ۲۵۳ و ۲۸۸.)

چاكِ سينه شكاف سينه، كنايه از دل پر درد و غم.
خون تراوش می كند از چاكهای سينه‌ام
طفلِ اشكم باز گم كرده است راه خانه را
جان را نبود قُوّت كز سينه تالب آيد
از چاك سينه صد دَر بر رُخ گشوده جان را
(ابوالحسن فراهانی، *ديوان*، ۱۲۵ و ۱۲۶.)

چاك كردن پاره كردن، شكافتن.
چو خسرو گوش كرد اين بيت (قول) چالاك
ز حالت كرد حالی جامه را چاك
(نظامی، *خسرووشيرين*، ۳۷۶.)
كرده به هنگام حال حُلّهٔ نُه چرخ چاك
داده به وقت نثار نقدِ دو عالم عطا
(خاقانی، *ديوان*، ۳۶.)
صبح دُرّاعه چاك كرده ز درد
شب سر گيسوی به تاب زده
(مجير بيلقانی، *ديوان* م، ۳۷۳.)
چو گل هردم به بويت جامه در تن
كنم چاك از گريبان تا به‌دامن
(حافظ، *ديوان*، ۲۶۸.)

چاك گشتن شكافته شدن، دريده و پاره گشتن.
بديدندش از دور پُر خون و خاك
سراپای گشته به شمشير چاك
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۵۶۹:۵.)
در كرّ و فَر ز غايت تعجيل گشته چاك
ز انگشت پای پاچهٔ شلوار روزگار
(انوری، *ديوان*، ۱۷۳:۱.)

چالاك پوی سبك سير، آن كه چابك و سريع رود.
گروهی عمل دارِ عزلت نشين
قدمهای خاكی دم آتشين
چو بادند پنهان و چالاك پوی
چو سنگند خاموش و تسبيحگوی
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۳.)

چالاك شدن چست و جلد و چابك گشتن.
جسم خاك از عشق بر افلاك شد
كوه در رقص آمد و چالاك شد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۱.)

چالِش كنايه‌ازگردش‌وجولان‌ونيزحمله‌وزدوخورد.
بفرمود شه تا دليرانِ روم
نمايند چالش (جولان) در آن مرز و بوم
برآشفت زنگی ز گفتار شاه
به چالش درآمد چو دود سياه
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۷ و ۱۲۳.)
با سگان از استخوان در چالشی
چون نیِ اشكم تهی در نالشی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۴۳:۱.)

چالش كردن كنايه از هماورد طلبيدن، مبارزه و ستيز كردن.

نداند که ما را سر جنگ نیست
وگر نه مجالِ سخن تنگ نیست
بیاتا در این شیوه چالش کنیم
سرِ خصم را سنگ، بالش کنیم
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۶.)

چالشگر کنایه از مبارز طلب، رزمجو.
ز گرزِ گرانسنگ چالشگران
شده ماهی و گاو را سرگران
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۷.)

چالشگری کنایه از مبارز طلبی، جنگجویی.
به چالشگری سوی او راند رخش
بر ابر سیه خنده زد چون درخش
همه کارشان شرب و مالشگری
نگشته شبی گرد چالشگری
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۲۸ و ۴۳۱.)

چالیش کردن کنایه از ستیز و نبرد کردن و نیز رفتار غرور آمیز کردن.
خود را مرنجان ای پدر سر را مکوب اندر حجر
با نقش گرمابه مکن این جمله چالیش و غزا
این نظر با آن نظر چالیش کرد
ناگهانی از خرد خالیش کرد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶:۱؛ *مثنوی* ن، ۱۶۲:۳.)

چالیکی آن که الك دولك بازی کند.
گه تاج سلطانان شوم گه مکر شیطانان شوم
گه عقل چالاکی شوم گه طفل چالیکی شوم
طفلی ست سخن گفتن مردی ست خمش کردن
تو رستم چالاکی نی کودك چالیکی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۶:۳؛ ۲۷۵:۵.)

چامه به دندان گرفتن کنایه از مدح و ثنا گفتن.
ورم ضعیفی و بی بدیم نبودی
وآنکه نبود از امیر مشرق فرمان
خود بدویدمی به‌سان پیك مرتب
خدمت او را گرفته چامه به دندان
مَدح رسول است، عذر من برساند
تا بشناسد درست میر سخندان
(رودکی، *محیط زندگی*، ۵۰۸.)

چامه‌زن آن که نغمه در دستگاه موسیقی نوازد.
بدان چامه‌زن گفت کای ماهروی
بپرداز دل چامهٔ شاه گوی
بتان چامه و چنگ بر ساختند
یکایك دل از غم بپرداختند
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۸۷۹:۴.)

چامه‌گوی شاعر، غزلسرا، و نیز آن که شعر را با آهنگ موسیقی بخواند.
هلا چامه پیش‌آور ای چامه‌گوی
تو چنگ آور ای دختر ماهروی
یکی چامه گوی و دگر چنگ زن
سوم پای کوبد شکن بر شکن
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۸۷۹:۴.)

چاووشِ خاقانی رئیس تشریفات، آن که در دربار شاهان امور تشریفاتی انجام دهد.
ناگاه آمد جذبه‌ای و آزاد کرد از من مرا
گفتم شه‌است این گفت نی چاووش خاقانی ست این
(حلاج، *دیوان*، ۱۵۷.)

چاهِ اَبد کنایه از دنیا.
فتاده دور ز خاصانِ بارگاه ازل
اسیر چاهِ ابد گشته در بلا مانده
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۹۵.)

چاهِ بابِل چاهی در بابل که بنا به داستانها هاروت و ماروت در آن حبس بوده‌اند، و کنایه از تن آدمی.
ملك که بود که افتاد در چَه بابِل
چه سحرهاست در این قعر چاهِ بابِلِ ما
(شمس مغربی، *دیوان*، ۷۲.)

چاه بیژن چاهی در سرزمین توران که افراسیاب بیژن را در آن زندانی کرد.
تو یوسفِ صفایی و بی لطفِ تو مرا
آب مراد تیره‌تر از چاهِ بیژن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹۲.)

افراسیاب عهد که این عالمِ فراخ
بر دشمنانش تنگ‌تر از چاه بیژن است
(انوری، *دیوان* س، ۵۶.)

چاهِ حادثه کنایه از بلا و محنت و گرفتاری و اشاره به بلا و محنتی که یوسف به سبب افتادن به چاه با آن روبرو گردید.

رست ز چاهِ حادثه یوسفِ دین به عونِ او
جست ز گرگ گرسنه میش به موسی شبان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۷.)

چاه خانه عمق و گودی چاه.

شد در آن چاه خانه یوسف‌وار
چون رسن پایش اوفتاده ز کار
چون به پایان چاه خانه رسید
مرغ گفتی به آشیانه رسید
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۴۶.)

چاه در راه بودن کنایه از رنج و دشواری و خطر در پیش بودن.

مبین به سیب زنخدان که چاه در راه است
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
(حافظ، *دیوان*، ۳.)

چاه ذقن کنایه از فرو رفتگی که در زنخدان و چانه خوبرویان است.

نرگس تازه چو چاه ذقنی شد به مَثَل
گر بود چاه ز دینار و زنقره ذقنا
(منوچهری، *دیوان*، ۲.)

تا کی آن چاهِ ذقن را بگزم با لبِ خشك
این همه تشنه مرا بر لب چَه نتوان داشت
(هلالی، *دیوان*، ۳۳.)

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حُسن تو دوصد غلام دارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۰.)

من به دزدی گیرم آن چاه ذقن
کان که عقل کل ببرده‌ست آن چَه است
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۱۳۲.)

چاهِ زشت و ژرف کنایه از دنیا.

تدبیر آن همی کنم اکنون که برشوم
زین چاه زشت و ژرف بدین بی‌قرار بام
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۷.)

چاه زنخ، چاه زنخدان کنایه از فرو رفتگی زنخ خوبرویان.

ای دل ار میل به چاهِ زنخ او داری
به گنه کوش که زیباتر از این زندان نیست
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۴۷.)

بر سر چاه زنخدانت که آبِ ما ببرد
یوسف دل از خم زلف تو چنبر یافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۶.)

یوسف و چاه و رسن هر سه به هم دیده نه‌اید
زلف او بر لب آن چاه زنخدان نگرید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶۱.)

در خم زلف تو آویخت دل از چاهِ زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
جانِ علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد
(حافظ، *دیوان*، ۷۶ و ۱۰۴.)

هر چند نمی‌سوزد بر من دل سنگینت
گویی دل من سنگی‌ست در چاه زنخدانت
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۶۴.)

چاهِ صبر چاهِ شکیبایی. (اضافهٔ تشبیهی)

سوختم در چاهِ صبر از بهر آن شمع چگل
شاهِ ترکان فارغ است از حال ما کو رستمی
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۴۰.)

چاهِ ضلالت کنایه از سرگردانی و گمراهی.

همچو بیژن در بُن چاهِ ضلالت مانده‌اند
گرچه در پرویزنِ ایام چو خس بر سرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۱.)

چاهِ طبیعت کنایه از تعلقات دنیوی.

پاك و صافی شو و از چاهِ طبیعت به درآی
که صفایی ندهد آبِ تراب آلوده
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۷۵.)

چاهِ ظلمانی کنایه از دنیا، قالب آدمی و نیز دوات.

شگفت آید مرا بر دل از این سلطان زندانی
که در زندان سلطانی منم سلطان زندانی
غریب از چاهِ تورانی ز نافرمانی لشکر
به دست دشمنان درمانده اندر چاه ظلمانی
(سنایی، *دیوان*، ۳۴۴.)

چو سر برآرد کلکت ز چاه ظلمانی
بود مطالع انوار جای دم زدنش
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۷.)

چاهِ غرور کنایه از زندان نخوت و خودپرستی.

ای به چاهِ غرور مانده اسیر
برتو نفسِ هوا پرست امیر
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۴۵.)

چاهِ فراموشان کنایه از چاه بی‌آب و خراب.

یك دل آنجا نفکندی که به‌یادت باشد
مگر آن چاه زنخ، چاهِ فراموشان است؟
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۰۹.)

چاهِ مقنع چاهی که ابن مقنع با سحر و جادو از آن هر شب ماهی بیرون می‌آورد که روشنایی آن تا چهار فرسنگ دیده می‌شد.

چاه مقنع است همه چاه خانها
انباشته به جوهر سیماب سان برف
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰۸.)

چاهِ نخشب چاه مقنع که به علم سحر و شعبده هر شب ماهی از آن بیرون می‌آورد و روشنایی آن تا چهار فرسنگ دیده می‌شد.

ولی چون چاهِ نخشب آب گیرد
جهان از آهنی کی تاب گیرد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۱۵.)

گمانم چنان بود کز چاهِ نخشب
برآمد شب تیره ماهِ مقنع
عکس ماه رایتت را در مضیق آسمان
حکم چاه نخشب و ماه مقنع کرده‌اند
(خواجو، *دیوان*، ۶۵ و ۱۵۲.)

چاهِ ویل نام چاهی در دوزخ و کنایه از بلا و مصیبت و بدبختی.

اگر در آینه بینی ز شرم زشتی خویش
به چاهِ ویل درافتی چو دیده بگشایی
(عرفی، *دیوان*، ۱۶۶.)

چاهِ یلدا چاه تاریك و ظلمانی. (یلدا شب اول زمستان است که درازترین شب سال و تاریکی آن مَثَل است.)

گر آن کیخسرو ایران و تور است
چرا بیژن شد این در چاه یلدا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴.)

چاه یوسف چاهی که برادران یوسف وی را در آن افکندند و کاروانیان او را یافتند و به مصر بردند و فروختند.

وین طرفه‌تر که هست بر اعدات نیز تنگ
پس چاهِ یوسف است اگر چاه بیژن است
(انوری، *دیوان* س، ۵۴.)

چپ از راست ندانستن کنایه ازمبهوت شدن، خود را فراموش کردن.

خرد در جُستنش هشیار برخاست
چو دانستش نمی‌داند چپ از راست
شناساییش بر کس نیست دشوار
ولیکن هم به حیرت می‌کشد کار
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳.)

چپ افتادن با کسی یا چیزی کنایه از کینه داشتن، مخالف بودن.

به این طالع چرا از دور دستان راستی جویم
که افتاده‌ست چپ با دستِ من نقشِ نگین من
(صائب، *کلیات*، ۷۳۲.)

چپ زدن کنایه از تپانچه و سیلی زدن.

در چپ زدن خرد شوی راست
دانی چپ خود زجانب راست
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۴۹.)

چپ و راست طرف چپ و راست.

گرد آن روشنایی از چپ و راست
دید تا اصل روشنی ز کجاست
تا که از گوشه نعره‌ای برخاست
که بگیرید دزد را چپ و راست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۴۷ و ۲۴۹.)
چونك آگه شد دوان شد چپ و راست
تا بیابد کان قچ برده کجاست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۲۹۸.)

چپ و راست ندانستن کنایه از عقل و تمیز نداشتن، جاهل بودن.
به طفلی درم، رغبت روزه خاست
ندانستمی چپ کدام است و راست
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۵۱.)

چتر آبگون کنایه از آسمان.
هر روز شاهِ شرق بر این چتر آبگون
در ظلِ رایت تو عَلَم برفراشته
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۶۱.)

چتر آفتاب کنایه از درخشندگی و تابناکی خورشید.
رایت رایت به فیروزی چو چتر آفتاب
سایه بر ربع ربیع انداخت از بیت الشتا
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۶۹.)

چتر بلند سرنگون کنایه از آسمان.
این رقعهٔ پست سبزگون چیست؟
وآن چتر بلند سرنگون چیست؟
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۶۴.)

چتر چنبری کنایه از آسمان.
پیش که صبح بردرد شقهٔ چتر چنبری
خیز مگر به برق می برقع صبح بردری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۵.)

چتر روز کنایه از آفتاب.
زین غبن چتر روز چرا نیست ریز ریز
زین غم عمود صبح چرا نیست لخت لخت
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳۴.)

چتر زر کنایه از آفتاب.
بی جوش خون چو موکب ساغر گذشته‌ایم
بی چتر زَر چو لشکر آتش دویده‌ایم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲۸.)

چتر زرین کنایه از آفتاب.
چتر زرین چون هوا بگرفت گویی برفلك
عکس شمشیر شه سلطان نشان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۶.)

چتر سحر کنایه از آفتاب.
این ازرق چرخ چاك می‌زد
وآن چترِ سحر به خاك می‌زد
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۶۰.)

چتر سلطان ارسلان کنایه از چتر شاهی که سیاه بوده است.
باده‌ای نِه بر کفم چون آفتاب
در شبی چون چتر سلطان ارسلان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۴۷.)

چتر سیاه نشان سپاه و لشکر شاهی بوده که پیشاپیش سپاه می‌برده‌اند.
زلف دوتاهت چیست این، زیر کلاهت چیست این
چتر سیاهت چیست این چون بر دلم سلطان نه‌ای
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۰۷.)

چتر شاهی در سرکشیدن زمین کنایه از تاریکی شب. (چتر شاهان قدیم سیاه رنگ بوده است.)
زمین در سرکشیده چتر شاهی
فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی
سواد شب که برد از دیده‌ها نور
بنات النعش را کرده زهم دور
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۹۱.)

چتر فریدون اشاره به چتر شاهی فریدون پادشاه پیشدادی که با پشتیبانی مردم بر ضحاك غلبه یافت.
در صدر و صَف چو چتر فریدون مؤید است
بر نیك و بد چو گردش گردون مظفر است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۰.)

چتر مینا کنایه از فلك.

چو طاووس عروس خضر خضرا
عَلَم زد بر سر این چتر مینا
(عطار، *خسرونامه*، ۲۳۶.)

چتر نیلگون کنایه از آسمان.
اینك شهنشهی که به شمشیر نیل فام
از چتر نیلگون بگذارد لوای ملك
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۹۹.)

چراغ آرزو پُف کردن کنایه از هوا و هوس را زیر پا گذاشتن.
یك لحظه چراغ آرزوها پف کن
قطع نظر از جمال هر یوسف کن
زین شهد یك انگشت به کام تو کشم
از لذت اگر مست نگردی تف کن
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۷۵.)

چراغ آسمان کنایه ازستارگان، ماه، خورشید.
انجم که چراغ آسمانند
از ظِلّ ضیا ضیا ستانند
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۱۱.)

تا برفروزد پاسبان از من چراغ آسمان
گشتم چو حرّاق آن زمان از غم سراسر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸۰.)

چراغ آسمان گرد کنایه از خورشید.
چون نور چراغ آسمان گرد
از پردهٔ صبح سر به‌در کرد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۳۱.)

چراغ آسمانی کنایه از خورشید.
ز نفخ صور فردا جاودانی
فرو میرد چراغ آسمانی
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۱.)

چراغ به دست چیزی طلب کردن کنایه از دنبال چیزی گشتن.
روزگار اندرون این چَهِ پست
جان طلب می کند چراغ به دست
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۳۱۵.)

چراغ به راه کسی داشتن، نهادن پیش‌پای کسی را روشن کردن.
گر چراغی به راه ما داری
به درآییم از این شبِ تاری
(اوحدی، *دیوان*، ۴۸۵.)

رخ برفروز و غاشیه بردوش ماه نِه
خورشید را ز حسن چراغی به راه نِه
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۰.)

چراغ بر ره باد نهادن کنایه از کار عبث و بیهوده و بی‌فایده کردن.
تو چراغی نهاده بر ره باد
خانه‌ای در مَمَرِ سیلابی
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۷۱.)

چراغ بَر کردن کنایه از روشن کردن چراغ.
به روشنایی دل راز نه فلك خوانی
اگر تو در دل شبها چراغ بَر نکنی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۲.)

ز آتش دل چراغ بَر کردیم
سایهٔ همنشین ما بگریخت
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۴.)

چراغی بَر کن ای دل تا ز نورش پیش پا بینم
چراغی کز فروغش راه باریك خدا بینم
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۴.)

چراغپایه ستون مانندی که بر آن چراغ نهند و نیز ایستادن بُز برروی دوپای خود و بازی کردن.
پیشش چو چراغپایه می‌ایست
چون فرصتهاست مر مِهان را
تو بُز نه‌ای که برآیی چراغپایه به‌بازی
که پیش گلهٔ شیران چو نرّه شیر شبانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۸۳؛ ۶:۲۵۵.)

چراغِ جام کنایه ازمی.
بی چراغِ جام در خلوت نمی‌یارم نشست
زانکه کُنج اهل دل باید که نورانی بود
(حافظ، *دیوان ج*، ۶۹.)

چراغ چارمین کنایه از خورشید که خانهٔ آن فلك چهارم است.

چون صحابه غرق توحید آمدند
نه چو تو پس رو به تقلید آمدند
تو در ایشان گر تصرف می کنی
در چراغ چارمین پُف می کنی
(عطار، *مصیبت نامه*، ۳۸.)

چراغِ چشم به راه باد نهادن کنایه از کار بیهوده و عبث کردن.

به بوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شبِ دوش
به راه باد نهادم چراغِ روشنِ چشم
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۶۰.)

چراغ خاوری کنایه از آفتاب.

مرا طبعی ست کز بس تابش او
حسد باشد چراغ خاوری را
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۷.)

چراغ خلوت روحانیان شدن کنایه از پاك و بی آلایش گشتن، صفای باطن داشتن.

می توانی شد چراغ خلوت روحانیان
می کنی ضبط نفس در زیر خاکستر چرا
(صائب، *کلیات*، ۱۵۰.)

چراغ در ره باد نهادن کنایه از هیچ بودن، بی اثر و بیهوده بودن.

به پیش روی خوبت چیست خورشید
چراغی در ره بادی نهاده
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۷۷.)

چراغِ دریچهٔ خاور کنایه از خورشید.

ای ز تو روشنم چراغ سخن
چون چراغ دریچهٔ خاور
هر چراغی که از تو افروزند
شرق و غرب جهان کند انور
(وحشی، *دیوان*، ۲۲۰.)

چراغِ دل کنایه از فرزند.

پند مدهید مرا گر بتوانید به من
آن چراغِ دل از آن تیره مقر باز دهید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۵.)

چراغْدل کنایه از آن که دلی روشن دارد و صاحب معرفت است.

اگر چراغدلی دانك راه خانه کجاست
وگر خدا صفتی دانك کدخدات منم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۸:۴.)

چراغِ دل برافروختن کنایه از به شور و نشاط و شادی درآمدن.

ز کوی یار می آید نسیمِ بادِ نوروزی
از این باد ار مدد خواهی چراغِ دل برافروزی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۲.)

چراغِ دو چشم کنایه از بینایی چشم.

در چراغ دو چشم او زد تیغ
نامدش کشتن چراغ دریغ
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۷۳.)

چراغِ دیده کنایه از بینایی چشم.

چراغ دیده‌ام گردید بی نور
دمی کان نور چشمم از نظر رفت
(اهلی، *کلیات*، ۱۲۰.)

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
مانند چشم مستت چشم جهان ندیده
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۵.)

چراغِ دیدها کنایه از رهبر، مرشد، ولی کامل.

هر که گویدکان چراغ دیدها را دیده‌ام
پیش من نه دیده‌اش را کامتحان دیده‌ام
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۲:۳.)

چراغ ربودن از ستاره کنایه از نهایت زیبایی و درخشندگی داشتن.

طاقی از گل چنان برآراید
کز ستاره چراغ برباید
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۹.)

چراغِ روز کنایه از خورشید.

گفت آن صوفی چه بودی کاین جهان
ابر وی رحمت گشادی جاودان
شب ندزدیدی چراغ روز را
دی نبردی باغ عیش آموز را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۶۶.)

چراغ روز بنشیند شب ار چون شمع برخیزد
ز مهرم آستین پوشد مه ار دامن برافشانم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۹.)

چراغِ سپهر کنایه از آفتاب.

که چون بامدادان چراغِ سپهر
جمالِ جهان را برافروخت چهر
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۵.)

چراغِ سَحَر کنایه از سپیدهٔ صبحدم، ستارهٔ سحر.

چشم شب از خواب چو بردوختند
چشم چراغ سحر افروختند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۳.)

شبی پای عمرش فرو شد به گل
تپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش به سر
رمق دید از او چون چراغِ سحر
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۸۵.)

چراغِ سحرگهان کنایه از آفتاب.

ز گال شب که کند در قدح سیاهی مشك
در او شرار چراغِ سحرگهان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی
به تیغ صبح و عمودِ افق جهان گیرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۸.)

چراغِ شمس فلك کنایه از خورشید.

چراغِ شمس فلك زیر دود گشت نهان
شد از ترنج همه باغ پر ز شمع و چراغ
(قطران، *دیوان*، ۴۸۵.)

چراغِ صاعقه کنایه از آذرخش، برق.

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد
که زد به خرمن من آتش محبتِ او
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۱.)

چراغِ صبح کنایه از آفتاب و نیز ستارهٔ سحری و روشنی ناپایدار.

چه پرتو است که نور چراغِ صبح دمید
چه شعله‌ای‌ست که در شمع آسمان گیرد
(حافظ، *دیوان*، تکح.)

چراغ صبح به یك جلوه می‌شود خاموش
مرا به موسم پیری ز اعتبار چه حظ
(صائب، *کلیات*، ۶۳۴.)

گذشت هجر به من تا وصال او چه کند
چراغ صبحم وکارم به آفتاب افتاد
(سلیم، *دیوان*، ۲۲۰.)

چراغِ صبحگاهی کنایه از خورشید.

فرو برده چراغ صبحگاهی
نشاط خواب کرده مرغ و ماهی
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۹۹.)

چراغ فتح کنایه از پیروزی درخشان.

زهی رسم بدیعِ تو عروس ملك را زیور
خهی رای رفیعِ تو چراغِ فتح را روغن
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۶.)

چراغِ فلك کنایه از خورشید، ستارهٔ سحری و نیز روشنی ناپایدار.

همیشه تا که چراغِ فلك بود رخشان
چنان که حاجت ناید به مادهٔ روغن
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۹۱.)

کُشتم به بادِ سرد چراغِ فلك چنانك
بوی چراغ کُشته شنیدم به صبحگاه
گَرَم قوتستی چراغِ فلك
به آسیب یك دم زدن کشتمی
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۸ و ۹۳۰.)

چراغ فلکی کنایه از ماه.

مه که چراغ فلکی شد تنش
هست ز دریوزهٔ خور روغنش
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۵.)

چراغ کسی در نگرفتن کنایه از رونق نگرفتن، کامیاب نشدن کسی.
در سخن هر دم چو شمعم سوز دل روشن نشد
در نمی‌گیرد چراغم تا به کی افسون کنم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۳۴.)

چراغ کسی فرو مُردن کنایه از نابود شدن، از میان رفتن.
آب حیوان مجوی خاقانی
که منوچهر خضرخو مرده است
نوبت راحت و کَرَم بگذشت
تا چراغ کیان فرو مرده است
راحت آن روز رفت کو رفته است
کَرَم آن روز مرد کو مرده است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳۵.)

چراغ کسی کور بودن کنایه از خاموش و افسرده بودن کسی.
بیا که مجلس ما بی تو چشم بی نور است
جدا ز شمعِ جمالت چراغِ ما کور است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۳۴.)

چراغ کُشتن کنایه از خاموش کردن چراغ.
چراغِ کیان کُشته شد کاش من
به مرگش چراغِ سخن کشتمی
(خاقانی، *دیوان*، ۹۳۰.)

بکُش به آه سَحَرگه چراغش از پی آن
که دزد سخت حریص است و خانه پُر کالا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲.)

چراغ کُشته کنایه از چراغ خاموش و بی‌نور و افسرده.
گرچه از افسردگیها چون چراغِ کُشته‌ام
می‌تواند یك نگاهِ گرم گیراندَ مرا
(صائب، *دیوان*، ۸۰.)

چراغ مُردن کنایه از خاموش شدن، نیست و نابود شدن.
از پُف هر ناقص این چراغ نمیرد
نور الهیش ضامن است به اتمام
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۱۶.)

آه و دردا که چراغِ من تاریك بمرد
باورم کن که از این درد بَتر کس را نی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۶.)

چراغِ مُرده کنایه از چراغ خاموش و افسرده و بی فروغ.
ز روی دوست دلِ دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
(حافظ، *دیوان*، ۳.)

چراغِ مفلسان چراغ بیچارگان که کم نور و بی فروغ است.
همچو چراغِ مفلسان هیچ نداد پرتوی
پیش فروغِ روی تو مشعله شمعِ خاوری
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۸۴.)

چراغ نشاندن کنایه از خاموش کردن چراغ.
چراغ وار به کشتن نشسته بر سر نطع
به باد سرد چراغ زمانه بنشاندیم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۷.)

گر امشب صبحدم سردی کند در مجلس گرمم
به آه سینه برخیزم چراغِ صبح بنشانم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۳۵.)

چراغِ هفت فَلَك کنایه از خورشید.
درون چاردری هر سحر به ماتمِ او
چراغ هفت فلك راوقی ست خون پیما
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴.)

چرب آخور کنایه از فراخی نعمت و نیز فراوانی آب و علف.
ای وصف تو خلد خاطر من
چرب آخور روزِ آخرمن

عقل جگر تفته‌ای‌ست همت چرب آخوری‌ست
جرعه خورِ جام عشق زله کشِ خوان او
برون تاز اسب هِمت را کجا بیرون از این گنبد
وگر چرب آخورش خواهی هم آب و هم گیاه آنك
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۷۲؛ *دیوان*، ۳۶۲ و ۴۴۸.)

چرب آخوری کنایه از فراخی نعمت و فراوانی علف، استفاده از علوفهٔ جایی بدون پرداخت وجه آن.
رخش به هرّا بتاخت بر سر صفر آفتاب
رفت به چرب آخوری گنج روان در رکاب
همت خاقانی است طالب چرب آخوری
چون سر کوی تو هست نیست مزیدی بر این
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲ و ۳۳۵.)

چرب پهلو کنایه از فربه و چاق و نیز آن که دیگران از او بهره و نفع برند.
به کلك لاغر او سینه کرد دانی که؟
زمانه کو ز حریفان چرب پهلو نیست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۷.)
پهلو از من تهی مکن که مرا
پهلوی چرب هم ز پهلوی توست
جان خاقانی تو داری اینت صید
چرب پهلویی هم از پهلوی تو
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۷ و ۶۵۸.)
نگیرد سوز مهر جانگدازش در دلِ هر کس
مگر باشد چو شمع آتش زبانی چرب پهلویی
(عراقی، *کلیات*، ۳۰۳.)

چرب ترازوی قیامت شدن کسی کنایه از چربیدن نیکی کسی بر بدی.
تاچو عمل سنج سلامت شوی
چرب ترازوی قیامت شوی
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۷.)

چربْدست کنایه از تردست و شیرینکار، ماهر، چابك، زیرك.
یکی دیو باید کنون چربدست
که داند همه راه و رسم نشست
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۴۱۰.)
انصاف بده چه چربدست استادی
کز آتش ناب مهر بر آب نهی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۶۱.)
نیاید آسان از هر کسی جهانبانی
اگر چه مرد بود چربدست و زیرکسار
بوحنیفه اسکافی (*تاریخ ادبیات ایران*، ۲:۴۰۱.)
شطرنجی اگر چه چربدست آمد
عادت نبود که شاه برگیرد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۰.)
سخن را نگارندهٔ چربدست
به نام سکندر چنین نقش بست
(نظامی، *اقبالنامه*، ۴۴.)
چاره‌سازی سرکند هرجا که بختِ چربدست
می کند آبی که او ریزد بر آتش روغنی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۷.)

چربْدستی کنایه از مهارت و هنرمندی، تردستی، چابکی، شیرینکاری، نیرنگبازی.
بر آن صحیفه که یك چند زرگران خزان
به چربدستی بردند زر و سیم به‌کار
(معزی، *دیوان*، ۲۳۰.)
چربدستی فلك بین تو که بی‌خامه و رنگ
کرد اطراف چمن را همه پر نقش و نگار
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۸۷.)
برانگیخت چندین تصاویر معجز
زهی چربدستی زهی خوب کاری
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹۴.)
رخسارهٔ عروس بزرگی نیافت زیب
الا به چربدستی مشاطهٔ سخن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۸۷.)
کمر بندد و چربدستی کند
به صد مهر مهمان پرستی کند
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۲۹.)
ز سرگرانی هر دون برون شدیم ز دست
ز چربدستی گردون در آمدیم زپا
(عطار، *دیوان ت*، ۷۱۶.)

چرب دیگ کنایه از بخشنده، مهمان نواز.

باز این در را رها کردی ز حرص
گِرد هر دکان همی گردی چو خرس
بر دَرِ آن منعمانِ چرب دیگ
می‌دوی بهر ترید مرده ریگ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۹:۳.)

چربْ ربا کنایه از بسیار غارتگر.

بخشش تو، چرب ربایی که هست
نیست خدایی، به خدایی که هست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۳.)

چرب زبان کنایه ازخوش سخن، شیرین گفتار، زبان آور و نیز چاپلوس و فریب دهنده.

ای ترسخن چرب زبان ز آتش عشقت
من آب شدم آب ز روغن چه نویسد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۶.)

چرب زبان گشتم از آن فربهی
طبع ز شادی پُر و از غم تهی
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۹.)

من به شیرین سخنی آب نمی‌یابم و کرده
بارها غارت حلوای لبت چرب زبانان
(اوحدی، *دیوان*، ۳۱۵.)

آب عناب روان گشت ز بادام دو چشمم
بس که آن پستهٔ شکر شکنت چرب زبان است
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۵.)

مهربان چرب زبان گرم نگه بود امشب
تندخو تلخ سخن تیز نگاه است امروز
(محتشم، *دیوان*، ۴۱۳.)

سوختم ز آتش این چرب زبانان چون شمع
سوز پنهان مرا بر همه روشن کردند
(هلالی، *دیوان*، ۵۹.)

چرب زبانی کنایه از زبان آوری و شیرین گفتاری و فصاحت و نیز تملق گویی و چاپلوسی.

دهان به چرب زبانی کسی که نگشاده‌ست
ز سوز سینه چو شمعش گرفته سر دیدم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۸۱.)

چون شمع مکش سر که به یك دم بکشندت
با این همه گردنکشی و چرب زبانی
(خواجو، *دیوان*، ۵۰۵.)

دلا به چرب زبانی خیال وصل مپز
که شمع مجلس از این فکر خام می‌سوزد
(اهلی، *کلیات*، ۱۷۳.)

چربَك کنایه از تهمت و افترا، دروغ راست مانند و فریب و مسخرگی.

مرا به چربك صاحب غرض ز بیخ مکن
که من به باغ فصاحت درختِ بارورم
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۹۴.)

عیش من زین افترا تلخی گرفت و تو هنوز
چربك او همچنان چون جان شیرین می‌خوری
(انوری، *دیوان*، ۴۷۲:۱.)

هر چه او درخواست از نان تا سبوس
چربکی می‌گفت و می‌کردش فسوس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۴۶:۶.)

واعظ برو برو ز حرفك و چربك بدار دست
راه تو مظلم آمد و نور تو نار ماست
(قاسم انوار، *کلیات*، ۴۲.)

چرب گفتار کنایه از خوش سخن و نیز چاپلوس.

همه نیم هشیار و شه نیم مست
همه چرب گفتار و شه چربدست
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۸۲.)

چرب گفتاری کنایه از شیرین سخنی، فصاحت.

چو طالب طبع معنی آفرینم داده‌ای یارب
یکی در چرب گفتاری زبان دلفریبم ده
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۵۸.)

چربگو، چربگوی کنایه از شیرین سخن، فصیح و بلیغ.

همان چربگو مرد شیرین گزار
چنین چربی انگیخت از مغز کار
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۵۱.)

همی رای زد با یکی چربگوی
کسی کو سخن را دهد رنگ و بوی
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۵۲.)

چربگویی کنایه از شیرین سخنی و فصاحت و نیز چاپلوسی و تملق گویی.

سیُم نیکی چهارم چربگویی
و پنجم داد ششّم نیك خویی
(میسری، *اشعار پراکنده*، ۱۸۳.)

همه چیزیت هست از خوبرویی
ز شیرین شکری و چربگویی
چو صاحب گله دید کآمد شبان
گشاد از سر چربگویی زبان
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۸۲؛ *اقبالنامه*، ۹۵.)

به چربگویی تا داد نطق می‌دادم
زبانِ کلك تو ای کاش بودیم به دهن
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۸.)

چرب نرمی کنایه از ملایمت، ملاطفت و نزاکت.

لباس شید ملایم نمی‌شود بر تن
به چرب نرمی اگر زاهدان حریر شوند
خار گشت از چرب نرمی رشتهٔ گلدسته‌ها
باغبان این سازگاری از کجا آورده است
(کلیم، *دیوان*، ۲۱۲ و ۳۳۳.)

چرب و شیرین غذاهای آمیخته به چربی و شیرینی و کنایه از لذایذ دنیوی.

فلك مرخاك را ای خاك خور در میوه و دانه
ز بهر تو به شور و چرب و شیرین می بیا چارد
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۳۷.)

چرب و شیرینِ خوانچهٔ دنیا
به مگس راندنش نمی‌ارزد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۸۰.)

چرب و شیرینی، چربی و شیرینی کنایه از سخنان شیرین و دلنشین.

سوی مخزن آوردم اول بسیج
که سستی نکردم در این کار هیچ
وز او چرب و شیرینی انگیختم
به شیرین و خسرو در آمیختم
حریفی چرب شد شیرینَ بر این بام؟
کز این چربی و شیرینی شود رام؟
(نظامی، *شرفنامه*، ۷۸؛ *خسرو و شیرین*، ۳۳۱.)

چرب و نرم، چرب و نرمی کنایه از غذای لذیذ و مطبوع و نیز ملاطفت و مهربانی و نرم گفتاری.

وز بهر خزّ و بزّ و خورشهای چرب و نرم
گاهی به بحر رومی و گاهی به کوه غور
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۴۹.)

چرب و نرمی با عدو ناید گه شدت به کار
آهن سرد است نتوانی به گوهر کوفتن
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۹۹.)

چربی کنایه از ملایمت و رفق و مدارا و مهربانی.

به هر کار چربی به‌کار آوری
سخنها چنین پرنگار آوری
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۳:۱۰۴۹.)

بکن چربی که شیرینیت یار است
که شیرینی به چربی سازگار است
نخستین گره کز سخن باز کرد
سخن را به چربی سرآغاز کرد
ز کیسه به چربی برد بند را
دهد فربهی لاغری چند را
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۹؛ *شرفنامه*، ۱۵۹؛ *اقبالنامه*، ۱۵۵.)

چرخ کنایه از فلك، آسمان.

چرخ در باب من خسته کجا کردی جور
گر ز دیوان قبول تو رسیدی نظرم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۵.)

چرخ برخوانده قیامت نامه را
تا مَجَره بردریده جامه را
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۲۷۰.)

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی‌سببی ست
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
از این فسانه هزاران هزار دارد یاد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲ و ۹۴.)

چرخِ آبگون کنایه از فلک، آسمان.

تا گریبان قَدَر بگشاد چرخِ آبگون
پاکدامن تر ز تو قاضی ندید اندر قضا
(سنایی، *دیوان*، ۳.)

قدر تو بر سر آمد زین چرخ آبگون
قدر تو با سپهر چو با آب و روغن است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۴۲.)

چرخِ آسیا کردار کنایه از سپهر، فلك.

از بدِ چرخ آسیا کردار
خشك شد در دهان بنده خدو
(سوزنی، *دیوان*، ۴۳۲.)

چرخ آفرین کنایه از خداوند.

یکی اژدها بر سرِ تیغِ کوه
از او مردم روم یکسر ستوه
همی دود و زهرش بسوزد زمین
نخواند بدان مرز چرخ آفرین
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۲۹۷.)

چرخِ آینه‌گون کنایه از آسمان، فلك.

اگر چنانچه بپرسی ز چرخ آینه‌گون
که زنگ حادثه ز آیینهٔ رخت که زدود
به خاکپای تو کز نُه فلك جواب آید
که صدر مسند اقبال فخر دین داود
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۰۱.)

چرخِ آیینه‌ای کنایه از فلك.

چرخ آیینه‌ای آیین تو دید از پی آن
نیست یك لحظه که مشتاق بلایای تو نیست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۲.)

چرخ اخضر کنایه از آسمان، فلكِ ماه.

به دانش گرای، ای برادر که دانش
تو را برگذارد از این چرخ اخضر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۰۷.)

در بزم جلال جانفزایش
نرگس دانی است چرخ اخضر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۳.)

خوی شاهان در رعیت جا کند
چرخ اخضر خاك را خضرا کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۷۴.)

چرخ ازرق کنایه از فلك کبود.

خواجه یك هفته اضطرابی داشت
دوشش افتاد چرخ ازرق را
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۳.)

همیشه تا که مه و مهر را محاق و کسوف
بود ز گردشِ این چرخ ازرق زراق
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۷۵.)

همی داند به عقلِ کاملِ ورای رفیع خود
که چرخ ازرق الّا زرق و دستان را نمی‌شاید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۰.)

چرخ ازرق پوش کنایه از فلك، سپهر کبود.

چرخ ازرق پوش در وجد ثنایت پایکوب
ماهِ بزم افروز بر عشق جمالت دستزن
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۶۸.)

به خادمیّ تو برخاست چرخ ازرق پوش
چو رای پیر تو را شد مرید بختِ جوان
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۹.)

چرخِ اطلس کنایه از فلك نهم، فلك الافلاك.

بر جیب کمال آن مقدس
گوی انگله‌ای ست چرخ اطلس
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۲.)

ناوكِ فریاد من هر ساعت از مجرای دل
بگذرد از چرخ اطلس همچو سوزن از حریر
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۰۲.)

چرخ اطلس را چو اطلس در نوردیدم بساط
و اوفتادم از میان بحر اخضر برکنار
(خواجو، *دیوان*، ۳۷.)

از نقش جهانیان مقدس
بستی نقشی به چرخ اطلس
(جامی، *هفتورنگ*، ۷۵۷.)

چرخ اعلی کنایه از فلك، عرش.
به پیش رفعت او چرخ اعلی
چو حلقه زان سوی دَر می نماید
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۳۲.)

چرخِ بانهیب کنایه ازفلك پرهیبت و قدرت.
کانك می‌جستی ز چرخ با نهیب
سر برآورده‌ست ای موسی ز جیب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۸۳.)

چرخِ بِخَم کنایه از آسمان.
شکر کند خاك دژم از فلك و چرخ بخم
کز نظر و گردش او نورپذیرنده شدم
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۲۵۵.)

چرخِ بدخو کنایه از فلك.
چو آگه شد از آن بدخواه ویرو
شگفت آمدْش کار چرخ بدخو
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۶۵.)

چرخِ برترین کنایه از فلك نهم، فلك الافلاك، عرش.
همتی دارد چنان عالی که چرخِ برترین
با فرودین پایگاه همتش دون است و نیست
(سوزنی، *دیوان*، ۱۴۴.)

چرخ برق سیر کنایه از آسمان.
گر کوه کوه بر نشیندی نگه کنش
ور چرخ برق سیر ندیدی تو بنگرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۳۳.)

چرخِ برین کنایه از آسمان، فلك نهم، فلك الافلاك.
چنین است کردار چرخِ برین
گهی این بر آن و گهی آن براین
(فردوسی، *شاهنامه*، ۳:۶۷۹.)

خدایگانا چرخِ برین زمینِ تو باد
به روز کوشش روح‌الامین امین تو باد
(قطران، *دیوان*، ۴۷۷.)

چه مایه رنج کشد پای وهم تا خود را
از اوجِ چرخ برین عالی آستان آرد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸۲.)

چرخِ بسیج کنایه از فلك گردنده.
گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج
در سر و پایان این چرخِ بسیج
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۴۴۶.)

چرخِ بلند کنایه از آسمان.
ای گشته جهان و خوانده دفتر
بندیش ز کار خویش بهتر
این چرخِ بلند را همی بین
پُر خاك و هوا و آب و آذر
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۹۲.)

یك نفس آخر بدار گر نه چو چرخِ بلند
گرد جهان گشتنت بهر ستم کردن است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳۳۳.)

چرخِ بنفسج کنایه از آسمان کبود.
تا چرخ بنفسج است مولاش
یك چشم چو نرگس‌اند اعداش
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۸۳.)

چرخ بنفشه رنگ کنایه از سپهر نیلگون، آسمان کبود.
چرخ بنفشه رنگِ سیه دل ز هیبتش
بی‌خورد و خفت شب همه شب همچو عبهر است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۱.)

چرخ بی‌بنیاد کنایه از سپهر ناپایدار.
از شکست ماست گردش چرخ بی‌بنیاد را
نیست غیر از دانهٔ آب آسیایی باد را
(صائب، *کلیات*، ۳۶.)

چرخ بی‌ستون کنایه از آسمان.

واردی بالای چرخِ بی‌سُتُن
جسم او چون دلو در چَه چاره کن
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۵۳۷.)

چرخ بی‌قرار کنایه از فلك ناآرام و سرگردان.
پیوسته زبونِ روزگار آمده‌ام
سرگشتهٔ چرخ بی‌قرار آمده‌ام
چون نامده‌ام به هیچ کاری هرگز
سبحان‌الله! پس به چه کار آمده‌ام
(عطار، *مختارنامه*، ۸۳.)

چرخِ پرخط و خال کنایه از فلك پرنقش و نگار.
اژدهایی‌ست چرخِ پُر خط و خال
صیدِ نقش و نگار او نشویم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۶۶.)

چرخِ پرده در کنایه از فلك گستاخ و جسور.
در پیرزن نگه کن و آن چرخِ پرده گر
کز چرخ پیرزن کمی، ای چرخِ پرده دَر
(اوحدی، *دیوان*، ۱۸.)

چرخِ پست فطرت کنایه از فلك لئیم و دون.
ز چرخ پست فطرت مردمی جستن به آن مانَد
که خواهی آوری از بیضهٔ کرکس هما بیرون
(صائب، *کلیات*، ۷۳۲.)

چرخ پنجم کنایه از فلك مریخ یا بهرام.
گفت یك نیمه شاه انجم را
وان دگر صدر چرخ پنجم را
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۳۵.)

چرخِ پنگانی کنایه از آسمان، سپهر مدور.
شود به صورت کفگیر چرخِ پنگانی
چو نیم چرخِ برین چرخِ عشوه‌گر سازد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۵۱.)

چرخِ پیر کنایه از فلك دیرسال و کهن.
چنین است کردار این چرخ پیر
ستاند ز فرزند پستان شیر
(فردوسی، *شاهنامه*، ۳:۶۷۹.)

منت خدای را، که به نام خدایگان
بر چرخِ پیر مسند بخت جوان نهاد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۷۱.)

چنین تا یکی روز کاین چرخِ پیر
برآورد گوهر ز دریای قیر
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۵.)

کمان درکش از دست این چرخ پیر
بزن ترك خنجرکشش را به تیر
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۶۶.)

چراغ انجمنِ روزگار شاه صفی
که چرخ پیر به او راست کرد قد دوتاه
(سلیم، *دیوان*، ۳۸۸.)

جلال دولت و دین یونس ای جهان کَرَم
تویی که چون تو جوانمرد چرخِ پیر ندید
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۷۹.)

چرخِ پیر نیلی چادر کنایه از آسمان کبود.
گردد از دورِ فلك سیاره دامنگیرِ من
ورنه من فارغ ز چرخِ پیر نیلی چادرم
(خواجو، *دیوان*، ۹۷.)

چرخ پیروزه، چرخ پیروزه رنگ، چرخ پیروزه چنبر کنایه از سپهر نیلی رنگ.
چرخ پیروزه و ستاره بر آن
چون زر سرخ و دست نیلگران
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۴۳.)

ز سرخ رویی توفیق توست نزدِ خرد
سپید کار و سیه کاسه چرخ پیروزه
(انوری، *دیوان*، ۲:۷۱۹.)

حلقهٔ زلف اوز بلعجبی
چرخ پیروزه در نگین دارد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۴۶.)

ز پیروزی چرخِ پیروزه رنگ
نبودش بسی در صفاهان درنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۵۸.)

چو زرین رسن را به چنبر درآرند
دل چرخ پیروزه چنبر بلرزد
(خواجو، *دیوان*، ۲۳.)

چرخ پیمای تابندگان کنایه از سیارات.
بدین کار ما گفت یزدان گوا
چنین پاك جانهای فرمانروا
همین تار و روشن شتابندگان
همین چرخ پیمای تابندگان
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۶.)

چرخ پیمایی کنایه از آسمان پیمایی.
وز پی احمد بُراقی کن ز نور
پس برای چرخ پیمایی فرست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۷.)

چرخِ توسن طبع کنایه از فلك سرکش.
چرخ توسن طبع را زانکه که اندر خیلِ اوست
ابلق و سیس سحر در زیر ران آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۹۵.)

چرخِ تیزمغز کنایه از فلك گستاخ و تندخو.
گر چرخِ تیزمغز به نرمی نکرده خو
ما نیز خو به تندی خویی نکرده‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۷۲.)

چرخِ جَلاجِل نمای کنایه از فلك. (جلاجل، درای کوچك باشد که در آن زنگها و زنگوله‌ها نصب کنند.)
زُهرهٔ خوش طبع را پیش نشان تا کند
چرخ جَلاجِل نمای بر دفِ او چنبری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۳.)

چرخْ جناب کنایه از آن که بارگاهی بس رفیع دارد.
چرخ جنابی که نور مطلع رایش
طیره گر مهر پرضیای تو آمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۱.)

چرخ چارم، چرخ چهارم، چرخ چهار کنایه از فلك چهارم که به خورشید اختصاص دارد.
روح را چون ببرد روح امین
چرخ چارم فزود از او تزیین
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۹۱.)
دوده کُندم دبیر انجم
از دود چراغ چرخ چارم
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۴۸.)
گفتند مگر یزدان عیسی نبی را
از چرخ چهارم به زمین باز فرستاد
(معزی، *دیوان*، ۱۶۲.)
عیسی ز چرخ چارم می گوید الصلا
دست و دهان بشوی که هنگام مائده است
(مولوی، *کلیات شمس*، ۱۷۷.)
ایوان نتوان گفت که با سایهٔ سلطان
سر منزل خورشید جهان چرخ چهار است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۴.)

چرخ چنبر، چرخ چنبری کنایه از آسمان.
کسی کز عشق عزت یافت شاه است
سرش بالای چرخ چنبر آمد
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۳۳.)
در چنبر قضاش اسیرند و ممتحن
هر هستیی که در خم این چرخ چنبری ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۵.)
محیط سلطنت و بحر جود شاه اویس
که چرخ چنبریش چنبری ست بر درگاه
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۹.)

چرخ چوگانی کنایه از آسمان.
درآخر چون درآمد شب بجست ازخواب ودل پرغم
برآمد گوی مه تابان ز روی چرخِ چوگانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۶۰.)

چرخِ حادثه‌زای کنایه از فلك واقعه آفرین.
می کشم جور چرخ حادثه‌زای
وز همه حادثاتم این بتر است
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۴۵.)

چرخِ حَرون کنایه از فلك سرکش.

ور فکند نیزه به چرخِ حَرون
چرخ سِتان افتد و انجم نگون
(امیر خسرو، *مطلع الانوار* م، ۴۱.)

چرخِ حُقه‌باز کنایه از فلك مکار و حیله‌گر.

دانا چو دید بازی این چرخ حقه‌باز
هنگامه باز چید و دَرِ گفت‌وگو ببست
(حافظ، *دیوان*، ج، ۳۴.)

چرخِ خورده‌کار کنایه از آسمان گردنده و فعال.

گر چرخِ خورده‌کار بگردد هزار قرن
هرگز چنان بزرگی در چنگ نایدش
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۰۸.)

چرخ خیره‌کش کنایه از فلك جفاکار.

ای روزگار کینه‌کش و چرخ خیره‌کش
هر دو به خون مرد و زن آلوده دامنید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶۷.)

چرخِ دَوّار کنایه از سپهر گردنده.

پدر از روی او خُرم، سپهر از قدر او عاجز
موافق گشته در هر کار دور چرخِ دوّارش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۳.)

شهنشاهِ زمین و چرخ دَوّار
جهانبخش و جهانگیر و جهاندار
(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۶.)

چرخِ دوتا کنایه از فلك خمیده.

جز سنایی در وفا و بندگیش
تا ابد چرخِ دوتا یکتاه باد
(سنایی، *دیوان* س، ۱۰۷.)

چرخِ دو کیسه کنایه از فلك به اعتبار نیکی و بدی.

دهر دو رنگ و چرخِ دو کیسه چه‌کار کرد؟
کان هر چه بُد صواب به آخر خطا نشد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۵.)

چرخِ دولاب چرخ چاه، چرخ آب.

گهی از ناله‌ام چون چرخ دولاب
گه از سرگشتگی چون آسیابم
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۶۳.)

چرخ دولابی ست پنداری جهان
بر مثال کوزه‌ها خلقان او
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۰۳.)

چرخ دولابی کنایه از آسمان.

زین چرخِ دولابی تو را آمد گران خوابی تورا
فریاد از این عمر سبك زنهار از این خواب گران
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۳۴۷.)

در شبستانِ چرخ دولابی
چشمشان گشته مست بی‌خوابی
(اوحدی، *دیوان*، ۴۹۲.)

نهال روضهٔ دولت که چرخ دولابی
بود به گلشن او سرفکنده چون دولاب
(خواجو، *دیوان*، ۳۶۳.)

چرخِ دوم کنایه از فلك دوم که خانهٔ عطارد است.

ز امتحانِ طبعِ مریم زاد بر چرخ دوم
تیر عیسی نطق را در خرکمان آورده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۸.)

چرخِ دیده‌ور کنایه از فلك بینا.

بدو در رشته رنجوری و از رخ
ز چرخِ دیده‌ور آن رشته هشته
(سوزنی، *دیوان*، ۴۳۴.)

چرخ را به چرخ درآوردن کنایه از فلك را به حرکت و دوران درآوردن.

ای چرخ را به چرخ در آورده عشقِ تو
از شوق توست جملهٔ افلاك دایرات
(شمس مغربی، *دیوان*، ۷۸.)

چرخِ رسن باز کنایه از فلك بندباز.

وشاق اوست این چرخ رسن باز
که بیدل همچو چنبر می نماید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۲.)

چرخِ روبه‌باز کنایه از فلك مکار و حیله‌گر.

چو شیر آشفته‌ام با چرخِ روبه‌باز می کوشم
بسی کوشیده‌ام با این فسونگر بازمی کوشم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۷۳.)

چرخِ روز کور کنایه از آسمان نابینا.

رتبتِ چتر سیاهت جُست چرخ روز کور
لاجرم با شد همه چشمش سفید از انتظار
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۷۱.)

چرخِ رویین تن کنایه از فلك نیرومند.

چرخ رویین تن چو دیده صولتت روزِ نبرد
داستان زال زر تزویر و دستان یافته
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۱.)

چرخِ زال تیر و کمان زال پدر رستم و کنایه از فلك پیر.

بس غره‌ای به دانش و دستان خود ولی
گر رستمی تو را گذر از چرخ زال نیست
(اوحدی، *دیوان*، ۱۱.)

چرخ زدن کنایه از چرخیدن، دور خود یا چیزی گشتن، سماع و رقص صوفیانه، رقصیدن.

چنان بر ساختی الحان موزون
که زُهره چرخ می‌زد گِرد گردون
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۷.)

از چرخ زدن بیفتد افلاك
در رقص آید مفاصلِ خاك
(خاقانی، *تحفة العراقین*، ۱۳.)

تا یکی چون صوفیان بی‌قرار
چرخ خواهم زد در این میدانِ کار
(عطار، *مصیبت نامه*، ۱۴۸.)

نوبت آن شد که زنم چرخ من
عشق غزل گوید بی‌روی پوش

صوفیی بر میخ روزی سفره دید
چرخ می‌زد جامها را می‌درید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۸:۷؛ *مثنوی ن*، ۱۷۱:۳.)

چو دلم زمزمهٔ شوق بر آرد هر صبح
از سر حال به رقص آیم و چرخی بزنم
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۱۲.)

چرخِ زرگر کنایه از آسمان زرساز به اعتبار آفتاب.

ای چرخِ زرگر خاك من زرساز تا بارِ دگر
باشد که بستاند لبم زان لعل شیرین کام را
(نسیمی، *دیوان*، ۲۳.)

چرخ زرین کاسه کنایه از فلك چهارم که فلك آفتاب است.

در طریق کعبهٔ جان چرخِ زرین کاسه را
از پی دریوزهٔ جان کاسه گردان دیده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹.)

چرخ زن کنایه از گردنده و چرخنده.

که این چرخ زن چرخهٔ آبنوس
بسی یاد دارد ز گودرز و طوس

بر آوای مرغان شیرین سخن
کهن پیر چرخ فلك، چرخ زن
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵ و ۴۹.)

چرخ زنان کنایه از در حال چرخیدن، دورزنان، گردش کنان.

بر درگه تقدیر فلك چرخ زنان است
زان روز که پروانهٔ حکمت به در آمد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۸۷.)

چرخ به زیر آید و یکتا شود
چرخ زنان خاك به بالا شود
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۱۲۲.)

بس که از آن زمزمه گشتم خراب
چرخ زنان کردم از آن سو شتاب
(امیر خسرو، *مطلع الانوار* م، ۷۱.)

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ زنان
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۷.)

چرخ زیر نگین کسی بودن کنایه از بخت و دولت و اقبال داشتن، قادر و توانا بودن.

نگین و خاتم دولت تویی علی الاطلاق
زه‌ای نگین که تو را هست چرخ زیر نگین
(معزی، *دیوان*، ۵۶۵.)

چرخ سای بودن چیزی کنایه از بزرگی و شکوه و جلال داشتن.

فرسوده باد دشمن مُلك تو زیرِ خاك
فرق جلال و قدرت تو چرخ سای باد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۰.)

چرخِ سبزپوش کنایه از آسمان.

وی امانت جای چرخِ سبز پوش
بر کرانِ چشمهٔ نوشِ شما
(سنایی، *دیوان*، ۳۷۲.)

چرخِ سبکرو کنایه از فلك تیزرو.

ز گردشهای این چرخ سبکرو
همان آید کز آن سنگ و از آن جو
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۷.)

چرخِ سبکسر کنایه از فلك فرومایه و پست.

بلی این سرگرانیِ تو با من
همه چرخ سبکسر می نماید
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۳۲.)

چرخِ ستمگر کنایه از آسمان، فلك بیدادگر.

دست ستم بریده به شمشیر لطفِ حق
کرده بَری ز نکبتِ چرخِ ستمگرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۳۳.)

چرخِ ستیزه رو کنایه از فلك سرکش و خشمگین و نافرمان.

خوش باش که کارها به کامت باشد
وین چرخِ ستیزه رو غلامت باشد
تیهوی غم ار چرخ مجازی دارد
تا باز حقیقتی به دامت باشد
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۳۱.)

چرخِ سرزده کنایه از فلك گستاخ.

زهی سپهر جنابی که چرخِ سرزده را
به دست رایضِ حکم تو داده اند زمام
(خواجو، *دیوان*، ۸۳.)

چرخِ سفله، چرخِ سفله طبع کنایه از فلك دون و پست.

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمی‌دهد
(حافظ، *دیوان*، ۱۵۵.)

نانی نیافت عاقل از این چرخِ سفله طبع
تا چون تنور سینه به‌سوز جگر نتافت
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۲۵.)

چرخ سیاه کاسه، چرخ سیه کاسه کنایه از فلك لئیم و بخیل.

چون نیست در این چاه بلا دسترسیت
بر پُشتی کیست هر زمانی هوسیت
بر چرخِ سیاه کاسهٔ بی سر و بُن
صد کوزه توان گریست در هر نفسیت
(عطار، *مختارنامه*، ۷۹.)

تا بر نیامده است ز کامم زبان غنی
چرخِ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب
تا زبان چون قلم از کام نیامد بیرون
یکدم این چرخ سیه کاسه نداد آب مرا
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۳۵ و ۱۰.)

چرخِ سیمابی کنایه از آسمان روشن.

همیشه تا ز شفق روی چرخِ سیمابی
به‌سان خنجر رستم به خون سهراب است
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۳۱.)

چرخِ سیمگون کنایه از آسمان سپید و نقره فام.

گر فرود آیم به چرخِ سیمگون مانند تیر
خسرو مشرق ز سرتاپای گیرد در زرم
ورکند چرخِ سیمگون سیماب
نوعی از باب سیمیا بیش است
(خواجو، *دیوان*، ۹۷ و ۵۷۸.)

چرخِ سیه روی بداختر کنایه از فلك شوم.

کردم گله زین چرخِ سیه‌روی بداختر
کز بهر دو قرصم به جهان چند دوانی
(خواجو، *دیوان*، ۵۰۴.)

چرخِ شعبده‌باز کنایه از فلك مکار و حیله‌گر.

تو عمر خواه و صبوری که چرخِ شعبده‌باز
هزار بازی از این طرفه‌تر برانگیزد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۶.)

چرخِ شیشه رنگ کنایه از آسمان سبز رنگ.
صد جام جم کند ز من این چرخِ شیشه‌رنگ
گر بشکند به سنگِ جفا آبگینه‌ام
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۷۴.)

چرخِ شیشه‌کردار کنایه از آسمان شعبده‌باز.
بویی ز تو چرخِ شیشه کردار
دزدیده و بر گلاب بسته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲۵.)

چرخْ صولت کنایه از آن که هیبت و قدرتی بس رفیع دارد.
هر دولتی که دور فلك راست در نهان
قسم تو چرخْ صولت خورشید رای باد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۰.)

چرخِ طالع گیر کنایه از فلك منجم که سرنوشت در دست دارد.
پیش رای غیب دانش چرخِ طالع گیر گفت
هیچ نگشاید مرا زین تیره اسطرلاب خویش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۳.)

چرخِ عجوز کنایه از فلك پیر.
محتشم فریاد کز جام غرور آن ترك مست
غافل است از فتنه زاییهای این چرخِ عجوز
(محتشم، *دیوان*، ۴۱۷.)

چرخِ غیب کنایه از عالم غیب و روح و معنی.
تا ز چرخِ غیب وز خورشید روح
عنکبوتش درس گوید از شروح
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۵۱.)

چرخِ فراخ دایره کنایه از فلك پهناور.
چرخِ فراخ دایره، حلقهٔ تنگ اوست و بس
ماهِ نوَش جناغ زین شکلِ مَجَرّه‌اش عنان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۹.)

چرخِ فلك کنایه از سپهر گردنده.
ای به گهِ انتقام همچو حسودت مدام
خواسته از خشمِ تو چرخ فلك زینهار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۴.)

چرخ بر هم زنم ار غیرِ مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخِ فلك
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۵.)

چرخ فیروزه کنایه از آسمان آبی رنگ.
روی خاکی و نَمِ چشم مرا خوار مدار
چرخِ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۵.)

چرخْ قدر کنایه از بلند پایه، آن که مقامی رفیع دارد.
گرچه این خواجگان امیرانند
چرخْ قدران و دهر گیرانند
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۷۸.)

چرخِ کاسه‌وش کنایه از فلك مدور.
عکس نان و خوان او بر روی چرخ کاسه‌وش
قرصهٔ خورشید و راهِ کهکشان آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۵.)

چرخِ کبود کنایه از سپهر نیلگون، فلك اول که فلك ماه است.
ز فرمان او زیر چرخِ کبود
بسی داده بر نیکنامان درود
بلندیت بادا چو چرخِ کبود
که چرخ از بلندی نیاید فرود
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۵۸؛ *اقبالنامه*، ۳۶.)

تا زداید زنگ از آیینهٔ چرخ کبود
ماهِ نو هر ماه همچون صیقل روشنگر است
(نسیمی، *دیوان*، ۳۶۴.)

غلام همت آنم که زیر چرخِ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹.)

چرخِ کبود جامه کنایه از آسمان نیلگون، فلك اول.

چرخ کبود جامه‌بین ریخته اشکها ز رخ
تا تو زجرعه بر زمین جامهٔ عیدگستری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۷.)

چرخِ کج رفتار کنایه از فلك ناراست و ناهموار.
کلیم از یاد کس رفتن اگر در دستِ من بودی
چو برق از خاطر این چرخِ کج رفتار می‌رفتم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۰.)

چرخِ کج نهاد کنایه از فلك بد اصل و بد ذات.
به جان دوست که هر چند مهر ورزیدم
جفا زخاطرِ این چرخِ کج نهاد نرفت
ای چرخِ کج نهاد به ما راست کی شوی
جز کجروی چو هیچ تورا در نهاد نیست
(اهلی، *کلیات*، ۵۶ و ۸۸.)

چرخِ کحلی کنایه از فلك تیره و تاریك.
که اندر چرخِ کحلی کرده ترکیب
هزاران دُرّ مرواریدِ گوهر
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۲۵.)
چرخ کحلی سُرمهٔ شب را به میل صبح دوش
همچو کحالان کشید اندر دو چشمِ آفتاب
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۱۹.)
چرخ کحلی که زصد میل ره آورد مرا
از درِ شاه جهان سرمهٔ اقبال کشید
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۷۱.)

چرخِ کحلی پوش کنایه ازفلك هنگام تاریکی شب.
حلقه‌دارانِ چرخِ کحلی پوش
در ره بندگیش حلقه به‌گوش
(نظامی، *هفت پیکر*، ۸.)
چرخِ کحلی پوش را بند قبا بگشوده‌اند
کوه آهن چنگ را زرین کمر در بسته‌اند
(خواجو، *دیوان*، ۱۳۳.)

چرخِ کمان کردار کنایه از فلك گردنده، خمیده.
بادت از چرخِ کمان کردار هر دم نو به نو
نعمت و اسباب قسم و دولت و اقبال تیر
(سنایی، *دیوان س*، ۲۹۵.)

چرخِ کوز کنایه از فلك خمیده.
دَر و دشت را شبنم چرخِ کوز
کند ایمن از تف و تاب تموز
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۶۲.)

چرخِ کهن کنایه از آسمان، فلك پیر.
گره بین بر سرم چرخِ کهن را
بباید خواند و خندید این سخن را
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۹۳.)
غُلِّ بُخل از دست و گردن دور کن
بخت نو دریاب در چرخِ کهن
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۵۳.)
زیوری از نو بدین چرخ کهن بر بسته‌اند
گوهری شاهد بر این دریای اخضر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۷.)

چرخِ کیان کنایه از فلك گنبدی بلند مرتبه.
در گردنِ ملوك زمانه فریضه باد
این رسمِ بندگیش که چرخِ کیان نهاد
(مختاری، *دیوان خ*، ۳۴.)

چرخِ گردان کنایه از آسمان گردنده.
چرخِ گردانِ گردخوان مطبخ جود تو بود
ازمجره سفره وزپروین نمکدان یافته
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۱.)

چرخِ گردنده کنایه از آسمان گردان.
چو خورشید از چرخ گردنده سر
برآورد بر سان زرّین سپر
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۸۸.)

چرخِ گنده پیر کنایه از فلك دیرسال، سالخورده.
می‌دان که ساکنان فلك سیر گشته‌اند
ازمطربی زُهره برین چرخ گنده پیر
(انوری، *دیوان س*، ۴۱۰.)

چرخِ گوژپشت کنایه از فلك خمیده.
از بارگاه عزت او چرخِ گوژپشت
هم حلقهٔ در است و چو حلقه به‌در بر است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۹.)

چرخِ لاجورد کنایه از آسمان نیلگون.
کارم از دست پایمرد گذشت
آهم از چرخِ لاجورد گذشت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۷.)
روح آرزو کند که چو این چرخِ لاجورد
بندد ز اختران خرد بخش، زیورم
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۲۸.)
حلقهٔ زرین کشی در گوش چرخ لاجورد
مشعل سیمین نهی در خرگه پیروزه فام
(خواجو، *دیوان*، ۵۶۹.)

چرخِ لاجوردی کنایه از فلك نیلگون.
شبگیر که چرخ لاجوردی
آراست کبودیی به زردی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۲۹.)
پاسبان هفتمین ایوان که کیوان نام اوست
ساخته از دلو چرخ لاجوردی آبخور
(خواجو، *دیوان*، ۵۷.)

چرخِ لاژورد کنایه از آسمان نیلی.
سلطان چرخِ چنبری از چرخِ لاژورد
بر خاك ره فتاده به صف النعال او
(خواجو، *دیوان*، ۱۳۱.)
احولی از چشم ایشان دور کرد
تا زمین شد عین چرخِ لاژورد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۴۰۱.)

چرخِ مُدوّر کنایه از آسمانِ گرد.
ز رایش شعله‌ای و آن چشمهٔ نور
کز این چرخ مدوّر می نماید
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۳۲.)
جلال افزای صورت باد هر شکل
که این چرخ مدوّر می نماید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۹۳.)
پدید آرندهٔ چرخ مدور
شده انجم ز صنع او منوّر
(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۴.)

چرخِ مرده‌خوار کنایه از فلك پست و لئیم.
چون خورم اندوه چون همی بخورد
گردش این چرخِ مرده خوار مرا
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۱.)

چرخِ مشعبد کنایه از فلك شعبده‌باز.
تا چرخِ مشعبد اندر این حُقه
گه بنهد مُهره گاه برگیرد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۰.)

چرخِ مطبق کنایه از آسمان تو بر تو.
دود آن آتشِ مجسم اوست
اینکه چرخِ مطبقش دانند
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۶.)

چرخِ مقرنس کنایه از فلك پرنقش و نگار.
ز زیر چرخِ مقرنس چگونه بگریزم
هزار ناوك دلدوز در کمین دارم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۸.)

چرخِ مُقرنس نمای کنایه از آسمان آراسته و پرنقش و نگار.
چرخ مقرنس نمای کلبهٔ میمون اوست
نعش فلك تختهاش قطب کلیدان او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۵.)

چرخِ مُقرنس نهاد کنایه از فلك آراسته و با نقش و نگار.
چرخِ مقرنس نهاد قصر مشبك شود
چون زگشاد تو رفت چوبهٔ تیر از کمان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۳.)

چرخِ مُقوّس کنایه از فلك خمیده و منحنی.
چرخِ مقوس هدف آهِ توست
چنبر دلوش رسنِ چاه توست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲۴.)
مشتری رای قمر عزم که آرد گه کین
سهم او در رخ این چرخِ مقوس آژنگ
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۴۸.)

چرخِ مُلَمّع کنایه از آسمان درخشان.

خرقهٔ درد تو دارد دل عالم که به شب
ازرق چرخِ ملمع کند از عودی آه
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۹۲.)

چرخِ مُنَقّط کنایه از فلك هشتم که به ثوابت اختصاص دارد.

زخمه گه چرخِ مُنَقّط مباش
از خط این دایره در خط مباش
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۳.)

چرخِ مُهره‌باز کنایه از فلك مکار و حیله‌گر.

خسروا این بوالعجب کاران چرخِ مهره‌باز
حُقهٔ جانم به خون ناب مشحون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۶.)

نظاره‌گی است چشم در این چرخ مهره‌باز
این کعبتین در خورِ آن نرد کرده‌ایم
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۲۴.)

چرخِ مینا کنایه از فلك نیلی.

چو تیغ ناخنی بر چرخِ مینا
چو شستِ ماهیی در بحر اخضر
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۲۳.)

دلا شیشه با چرخ مینا مباز
که هم شیشه باز است و هم شیشه‌ساز
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵۲.)

چرخِ مینا رنگ کنایه از آسمان نیلگون.

چرخِ مینا رنگ را دامن پر از مرجان شود
خاك مرجان پوش را رخساره پُر پروین کند
(امامی هروی، *دیوان*، ۸۸.)

چرخِ مینا فام کنایه از آسمان نیلی.

سپیده دم چو جهان را نوید عید بداد
طلایهٔ سحر از بامِ چرخِ مینا فام
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۰۳.)

چرخِ میناگون کنایه از آسمان نیلگون.

از شفق شد چرخ میناگون عقیق افشان چنانك
خنجر کیخسرو از خون دلِ افراسیاب
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸.)

چرخِ مینایی کنایه از آسمان نیلگون.

نه هر چه یافت کمال از پی اش بود نقصان
نه هر چه داد، ستد باز چرخِ مینایی
(منوچهری، *دیوان*، ۲۲۷.)

چشم شه زیر چرخِ مینایی
باد روشن بدین دو بینایی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۸.)

گویی ازحسرت نباتِ لبت
شیشه گر گشت چرخِ مینایی
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۶۹.)

لعل گون پیمانه‌ای خواهم که در شبهای تار
آفتابی بر رخ این چرخِ مینایی کشم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۴۰.)

همیشه باد جهانش به کام وز سر صدق
کمر به بندگیش بسته چرخِ مینایی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۹۶.)

من آنچه می کشم از جور چرخِ مینایی
گمان مبر که بود چرخ را توانایی
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۱۱۷.)

چرخِ ناری کنایه ازفلك آتش که جوف فلك قمر است.

الوداع ای دوستان من مرده‌ام
رخت بر چارم فلك بر برده‌ام
تا به زیر چرخ ناری چون حَطَب
من نسوزم در عنا و در عَطَب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۴۰.)

چرخِ نگون کنایه از فلك واژگونه و خم شده و سرازیر.

ما نمی‌بینیم باشد این خیال
چه خیال است این که این هست ارتحال
چه خیال است این که این چرخِ نگون
از نهیب این خیالی شد کنون
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۹.)

چرخِ نُه پایه کنایه از فلك نُه طبقه، افلاك.

چرخِ نُه پایه پای منبر تو
به سر عرش جای منبر تو
(اوحدی، *دیوان*، ۴۸۸.)

چرخِ نهم کنایه از عرش اعلی، فلک الافلاک.
قدر تو گفت چرخِ نهم را که کیست این
تعریف خویش کرد که خاشاکِ راهِ توست
(انوری، *دیوان*، ۱:۵۴.)

این معانی راست از چرخ نهم
بی همه طاق وطُرم طاق وطُرم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۰۶.)

چرخِ نیرنگ ساز کنایه از فلک مکار.
که در عالم این چرخِ نیرنگ ساز
نه آن کردکان راتوان گفت باز
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۶۸.)

چرخِ نیلگون کنایه از فلک لاجوردی.
بیم است کز تغابن این چرخِ نیلگون
خون فسرده جوش زنَد در تن بَقم
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۰۵.)

غم مخور ابن یمین کاین دور چرخ نیلگون
بس امیر و پهلوان را استخوانها خورد خورد
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۷۲.)

چرخِ نیلوفری کنایه از آسمان نیلگون.
نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
برون کن ز سر باد خیره‌سری را
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۴۲.)

چرخ نیلوفری آن لحظه زند خنده چو گل
که چو نرگس مثلا برکف تو جام نهد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۵.)

چرخِ نیلی کنایه از فلک کبود، نیلگون.
چرخِ نیلی که به رویش گهری مشهور است
چون به معنی نگری نیلِ بناگوش من است
(صائب، *کلیات*، ۲۱۵.)

چرخ نیم‌خایه کنایه از فلک که به شکل بیضی و قسمت ظاهر آن نیم خایه است.
قمارستانِ چرخِ نیم خایه
بسی پُرمایه را برده‌ست مایه
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۰.)

چرخِ وارون کنایه از فلک برگشته و سرنگون.
زدستِ چرخِ وارون داد دیرم
هزاران ناله و فریاد دیرم
نشسته دلستانم با خس و خار
چگونه خاطر خود شاد دیرم
(باباطاهر، *دیوان*، ۳۶.)

هر آنچ از گردش این چرخِ وارون
رسد ما را نشاید بود محزون
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۵۳۷.)

چرخِ وارون کار کنایه از فلک نیرنگ باز وحیله‌گر.
سبب وجود بود ارنه چرخِ وارون کار
نیافریدی خود واجب‌الوجود، وجود
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۰۰.)

چرخهٔ آبنوس کنایه از فلک آبگون.
که این چرخ زن چرخهٔ آبنوس
بسی یاد دارد چو گودرز و طوس
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵.)

چرخهٔ خمیده کنایه از آسمان منحنی.
تبریز تو چه دانی اسرار شمس دین را
بیرون نجسته‌ای تو زین چرخهٔ خمیده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۶۴.)

چرخهٔ دَوّار کنایه از آسمان گردنده.
سختی کشان ز گردشِ این چرخ در غمند
بر رَغم جمله چرخهٔ دَوّار می کشی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۲۸.)

چرخ هزار دیده کنایه از آسمان پرستاره.
چرخِ هزار دیده فرو بیخت خاك او
چندان که جُست جز همه فضل و هنر ندید
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۲۴.)

چرخهٔ زالان چرخ پنبه ریسی پیرزنان.

به سان چرخهٔ زالان بینوای حریص
به خویش نالان لیل و نهار می‌پیچم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۵.)

چرخِ هشتم کنایه از فلك ثوابت.
ای اختر ثابت از تعظّم
سطح زمی از تو چرخ هشتم
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۳۲.)
عجب علمی است علم هیأت عشق
که چرخ هشتمش هفتم زمین است
(حافظ، *دیوان*، ۳۹.)

چرخ هفت پاره کنایه از فلك هفت پایه.
به هر انگشت چرخ هفت پاره
چراغی در گرفته‌ست از ستاره
تو را می‌خواند از دردی و داغی
کسی خورشید جوید از چراغی؟
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۶.)

چرخِ هفت پایه کنایه از فلك هفت طبقه.
از چرخ هفت پایه خرد نردبان نهاد
تا بر نخست پایه از این آستان رسید
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۱.)

چرخِ هفتم کنایه از فلك زُحل یا کیوان.
هر چند مسکنم به زمین است روز و شب
بر چرخِ هفتم است مجالِ سفر مرا
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۶.)
فریبنده راهی شد این راهِ دور
که بر چرخِ هفتم توان دید نور
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۹.)

چرخِ هفتمین کنایه از فلك زحل یا کیوان.
ای بزرگی که در بزرگی و جاه
قَدرت از چرخ هفتمین بیش است
(انوری، *دیوان*، ۲:۵۵۰.)
خیز تا دامن ز چرخِ هفتمین بر تر کشیم
هفت کشور را به دور ساغری اندر کشیم
گرچه دهقانی این چنین دارد
حجره بر چرخِ هفتمین دارد
(سنایی، *دیوان*، ۴۹۲؛ *مثنویها*، ۱۹۵.)

چرخیان کنایه از فرشتگان، اهل آسمانها.
دیدهٔ چرخ و چرخیان نقش کند نشان من
زانك مرا به هر نَفَس لطف تو همنشین کند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۸.)

چرخِ یکم کنایه از فلك ماه.
تیرت گشاده چرخِ یکم همچو تیغ صبح
ای رای تو چو صبح دوم انور آمده
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸۵.)

چرکِ هوا کنایه از آلودگی و کثافت هوای نفسانی.
تا ز آلودگی نگردی پاك
نگذری از بسیط خطهٔ خاك
خویشتن پاك کن ز چرکِ هوا
تا نهی پای در مقام رضا
(سنایی، *مثنویها ح*، ۱۳۲.)

چرمِ شیر کنایه از تازیانه.
مبادا که اسبش حرونی کند
که از چرمِ شیر اسب خونی کند
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۳.)

چرمِ گوزن کنایه از زهِ کمان.
در دست شیرمردان هر ساعتی به‌پای
چرم گوزن را بکشد تنگ استوار
چون پای را به چرم گوزن اندر آورد
از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار
(معزی، *دیوان*، ۳۳۰.)

چشم آب دادن کنایه از تماشا کردن، بهره گرفتن.
از حجاب عشق صائب روی چون خورشید از او
رفت در ابرِ خط و چشمی ندادم آب از او
(صائب، *کلیات*، ۷۵۲.)

چشم آخُر، و چشم آخِر کنایه از دیدهٔ دنیوی وظاهری و دیدهٔ اخروی و باطنی.

چشم آخُر را ببند و چشم آخِر برگشا
آخِر هر چیز بنگر تا بگیرد چشم نور
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۳۰۰.)

چشم آخِر بین کنایه از دیدهٔ عاقبت اندیش و پایان نگر.
چشم آخِر بین تواند دید راست
چشم آخُر بین غرور است و خطاست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۵۹.)

چشم آخُربین کنایه از دیدهٔ کسی که به ظاهر امور توجه دارد.
چشم آخُر بین ببست از بهر حق
چشم آخِر بین گشاد اندر سبق
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۳۲.)

چشمارو، چشماروی چیزی که برای دفع چشمْ‌زخم بر بالای خانه‌ها نصب می‌کرده‌اند. (چنین آمده که در برخی از روستاها بر کوزهٔ سفالی چشم و روی آدمی نقش می‌کردند و آن را با پارچه‌های رنگین می‌آراستند و برای دفع چشم‌زخم از اهل خانه در آن سکه‌ها می‌ریختند و شب چهارشنبه‌سوری ازبام خانه به کوچه می‌افکندند تا رهگذران سکه‌ها را بردارند.)
چو چشمارو آنگه خورند از تو سیر
که از بام پنجه گز افتی به زیر
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۷.)

چو از تو کس نیابد خوشی و کام
چه روی تو چه چشماروی بر بام
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۰۳.)

باش چشماروی او امروز تو
بعد از این فردا سپندش سوز تو
هست خورشید رخت زیر نقاب
جملهٔ ذرات چشماروی تو
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۲؛ *دیوان* ت، ۵۶۹.)

چشم آشنا بودن با کسی کنایه از مأنوس بودن.
که با من یك زمان چشم آشنا باش
مکن بیگانگی یك دم مرا باش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۶۶.)

چشمِ آلوده نظر کنایه از چشم ناپاك، چشم بد، بلا و آفت.
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
بر رخِ او نظر از آینهٔ پاك انداز
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۶.)

چشم آویز نقابی که زنان پیش چشم آویزند و کنایه از تعویذ و باطل السحر.
سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز
مست چندان که بکوشند نباشد مستور
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۰۰.)

چشمِ ابلیسانه کنایه از چشم ظاهر بین و ناپاك و آلوده.
تو همان دیدی که ابلیس لعین
گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یك دم ببند
چند بینی صورت آخر چند چند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۳۱.)

چشم از جهان بستن کنایه از مردن.
چو سالار جهان چشم از جهان بست
به سالاری تو را باید میان بست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۰۸.)

چشم از جهان دربستن کنایه از ترك همه چیز گفتن.
سایهٔ خود هم نبینم تازِیَم
آن چنان چشم از جهان در بسته‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۷.)

چشم از چیزی ترسیدن کنایه از بیم و هراس داشتن از چیزی.
از شکوه بحر ترسیده‌ست چشمت چون حباب
ورنه هر آغوش او موجِ کنار مادر است

بس که از خواب پریشان چشم من ترسیده است
چشم نتوانم به چشم نیم خواب انداختن
(صائب، *کلیات*، ۲۱۷ و ۷۵۰.)

چشم از خواب مالیدن کنایه از بیدار گشتن.
زان پیشتر که چشم بمالم ز خوابِ خوش
در جامه گیردم به تقاضا ز بامداد
(مختاری، *دیوان*، ۸۰.)

چشم از گریه سفید کردن کنایه از نابینا کردن، بسیار اندوهگین و مغموم کردن.
دلا تو چشم مرا کرده‌ای ز گریه سفید
ز آه سرمه کشیدن به چشم روزن چیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۱.)

چشمِ اشکبار دیدهٔ گریان.
می گریم و مرادم از این چشمِ اشکبار
تخم محبت است که در دل بکارمت
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴.)

چشم اصلی کنایه از چشم باطن، دیدهٔ حقیقی.
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور
هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
از خیال بد مر او را زشت دید
چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۸۰.)

چشم افسای کنایه از چشمبندی، افسونگری.
چو داد اندیشهٔ جادو دماغم
ز چشم افسای این لعبت فراغم
ز هر عقلی مبارکبادم آمد
طریق العقل واحد یادم آمد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۴۹.)

چشم افعی و زمرد کنایه از کوری و نابودی. (گویند در زمرد خاصیتی است که چون افعی در او نگرد کور گردد.)
چشم نیاز پیش کف تو چنان بود
گویی که چشم افعی پیش زمرد است
دانی از بهر تو با چشم بد گردون چه رفت
آنچه آن با چشم افعی از زمرد می‌رود
(انوری، *دیوان* س، ۳۵ و ۱۰۱.)
گشت اعمی چو خطِ سبز تو را دید رقیب
چشم افعی خط زمرد نگرد کور شود
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۲۶.)

چشم امید افکندن از چیزی یا کسی کنایه از چشمپوشی کردن، صرف نظر کردن، انتظار نداشتن از چیزی یا کسی.
غم مخور خواجو که از غم خواب را بینی به خواب
زانك ما چشم امید از خورد و خواب افکنده‌ایم
(خواجو، *دیوان*، ۷۲۷.)

چشم امید بستن از چیزی کنایه از توقع و انتظار نداشتن، بی‌توجه و بی‌اعتنا بودن به چیزی.
بسته‌ام چشم امید از مهر بانیهای خلق
دل نهاد زخم بی‌مرهم به‌سانِ مجمرم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۹.)

چشم امید نگران بودن کنایه از مشتاق و آرزومند بودن.
باشد آن ماه‌به سرمنزل ما آرد روی
چشم امید به هر سو نگران است امشب
(جامی، *دیوان*، ۱۸۳.)

چشم باخته نابینا، چشم از دست رفته.
یعقوبِ چشم باخته را یافت عاقبت
آخر به کام خویش نظر باز می‌رسد
(صائب، *کلیات*، ۳۸۹.)

چشمِ باز داشتن کنایه از چشم حقیقت بین داشتن، هوشیار و مراقب بودن.
عام اگر خفاش طبعند و مجاز
یوسفا داری تو آخر چشمِ باز
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۶۷.)

چشمِ بازیگوش کنایه از چشم با کرشمه و نازوادا، چشم حیله‌باز.

همچو مژگان هر دو عالم را به‌هم انداخته است
از اشارتهای پنهان چشمِ بازیگوش تو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۶.)

چشم به پروین داشتن کنایه از شب بیدار ماندن.

ای یار شبی که بی‌رُخت بگذارم
پروین بود از غم تو آن شب یارم
یك نیمهٔ شب چشم به پروین دارم
یك نیمه همی ز چشم، پروین بارم
(معزی، *دیوان*، ۸۱۶.)

چشمِ به خون پرورده کنایه از چشم اشك ریزان.

کاغذ غم نامه را کردم حنایی از سرشك
تا به‌یاد او دهم چشمِ به خون پرورده را
(کلیم، *دیوان*، ۹۴.)

چشمِ بد از کسی یا چیزی دور بودن کنایه از بلا و آفت دور بودن، و نیز احسنت، ماشاءالله، آفرین.

ای دَرِ علم و خانهٔ دستور
چشمِ بد باد از آستان تو دور
(اوحدی، *دیوان*، ۴۹۷.)

چشمِ بد ما باد ز تو دور که از لطف
یك چیز نداری که در او زیب و فری نیست
(سنایی، *دیوان س*، ۱۰۱.)

ز تخت زرت ملك پر نور باد
زتاجِ سرت چشمِ بد دور باد
(نظامی، *اقبالنامه*، ۵۱.)

چشم بدان ز طلعت خوب تو دور باد
تا هست بر سیاهی نقطه مدارِ چشم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۵.)

چشم بد از تو دور که مانی به عمر خویش
نقشی نبست چون تو و نگشاد چهره‌ای
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۹۷.)

در بغل شیشه و در دست قدح در بَر چنگ
چشم بد دور که بسیار به ساز آمده‌ای
(صائب، *دیوان*، ۷۱۸.)

چشم بداندیشان کنایه از چشم زخم و نظر بدخواهان.

زخوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
(حافظ، *دیوان ج*، ۵۳.)

چشم بد رسیدن کنایه از چشم زخم رسیدن، به بلا و آفت دچار شدن.

هم چشم بدی رسید ناگاه
کز چشم تو اوفتادم ای ماه
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۷.)

چشمِ بدان دور از آن مرکبِ میمون تو
خود نرسد چشم بد هرگز در گَرد آن
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۵.)

چشم به دست کسی داشتن کنایه از به دیگری نیاز داشتن.

چو بینی دعاگوی دولت هزار
خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی
نه تو چشم داری به دست کسی
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۸.)

چشم به دست کسی ماندن کنایه از توقع احسان از کسی داشتن.

پسر را نکو دار و راحت رسان
که چشمش نماند به دستِ کسان
(سعدی، *کلیات ك*، ۳۵۷.)

چشم بدگرداندن کنایه از دفع بلا و آفت کردن.

در تو چون روزگار چشم کند
چون تواند دلت که خشم کند؟
شاید ار حال خود بگردانی
تا مگر چشم بد بگردانی
(اوحدی، *دیوان ك*، ۵۱۶.)

چشم به دیدار کسی روشن شدن کنایه ازشاد و مسرور گشتن.

زهی چشمم به دیدار تو روشن
سر کویت مرا خوشتر ز گلشن
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۶۴.)

چشم به راه کنایه از منتظر و نگران.

چو صد هزار خلایق ز بهر آمدنت
همه دو گوش به در بر همه دو چشم به راه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۰۱.)

گوش دلم بر دَر است تا چه بیاید خبر
چشم امیدم به راه تا که بیارد پیام
(سعدی، *دیوان*، ۵۰۲.)

تا کی نشیند آخر از این گونه اوحدی
دل در خیال و چشم به راه از فراق یار
(اوحدی، *دیوان*، ۲۲۲.)

چشم به راه بودن کنایه از منتظر بودن، دل واپس بودن. نیز رك: چشم بر راه بودن.

بندگانش که درگه و بیگاه
بهر او بوده‌اند چشم به‌راه
چون بدیدند روی منعم خویش
در دویدند خواجه را در پیش
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۲۴۴.)

چشم به راه داشتن کنایه از منتظر بودن، انتظار کشیدن.

گفتم چشمم گفت به راهش می‌دار
گفتم جگرم گفت پر آهش می‌دار
گفتم که دلم گفت چه داری در دل
گفتم غم تو گفت نگاهش می‌دار
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۳۰۷.)

چشم به راه سفید شدن کنایه ازنهایت انتظار داشتن، دلواپسی و ناشکیبایی.

نیامدی و سیاهی ز داغها افتاد
سفید شد به‌رهت چشم انتظار افسوس
(کلیم، *دیوان*، ۲۴۹.)

چشم به راه گشادن کنایه از انتظار کشیدن.

روز و شبم گوش نهاده به در
سال و مَهم چشم گشاده به راه
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۷۵.)

چشم برتافتن کنایه از خشمگین و غضبناك شدن.

بر آشفت گرشاسب از کین و خشم
بزد بر بهو بانگ و برتافت چشم
یل ِ پهلوان چون شنید این ز خشم
گره زد بر ابروی و برتافت چشم
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۱۶ و ۲۰۷.)

چشم بر چشم ایستادن کنایه ازروبه‌رو قرار گرفتن.

به گرمی بس که دلها مایل افتاد
نظر شد گرم و آتش در دل افتاد
برابر چشم بر چشم ایستادند
نظر دزدیده رو بر رو نهادند
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۶۰.)

چشم بر چشم کسی بودن کنایه از مراقب و نگران کسی بودن.

وه چه فرخنده شبی باشد و خرم روزی
که فراق تو مبدل شده باشد به وصال
روی در روی تو آرم همه وقت از همه سو
چشم بر چشم تو باشم همه جا در همه حال
(هلالی، *دیوان*، ۱۰۱.)

چشم بر راه بودن کنایه از منتظر بودن.

چشم بر راه است دل شاید از آن ره قاصدی
آید و در کوی ما بفشاند از دامن غبار
(کلیم، *دیوان*، ۲۴۷.)

چشم بر راه کسی داشتن کنایه ازمنتظر کسی بودن، ناشکیبا بودن.

گرچه می‌دانم نیایی سوی من شب تا به روز
چشم بر راه تو دارم گوش بر آواز در
(اهلی، *کلیات*، ۲۴۹.)

چشم بر راه کسی شدن کنایه ازانتظار کسی کشیدن.

سبك قاصدی را به درگاه او
فرستاد و شد چشم بر راه او
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۹.)

چشم بر راه نهادن، چشم بر ره نهادن کنایه ازمنتظر بودن.

نظر بر آنکه تو در چشم ما کنی گذری
نهاده‌ایم همه روز چشمها بر راه
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۹.)
در آن شب یکسره بودند آگاه
نهاده شب همه شب چشم بر راه
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۲۹.)
من نهاده چشم بر ره تا که آرندم نشان
من نهاده گوش بر در تاکی آرندم خبر
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۵۸.)

چشم بر راهی کنایه از منتظر بودن، دلواپس بودن.
همیشه چشم بر ره دل دو نیم است
بلای چشم بر راهی عظیم است
اگر چه هیچ غم بی‌درد سر نیست
غمی از چشم بر راهی بتر نیست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۹۹.)

چشم بر زمین داشتن کنایه از شرم و حیا کردن و از خود بی خود بودن.
چنان به عشقِ تو مستغرقم که همچو تویی
ستاره پیش من و چشم بر زمین دارم
(محتشم، *دیوان*، ۴۴۱.)

چشم بر سر راه داشتن کنایه از منتظر ماندن، انتظار کشیدن.
با این همه چشم بر سر راه
می‌دارم چون امیدواران
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۶۰.)

چشم برکندن کنایه از صرف نظر کردن، چشم پوشی کردن.
خواهم که چشم برکنم و سر برآورم
اما چه سود چشم و سرم شرمسارِ توست
چون چشم برکنم که سرم زیر پای توست
چون سر برآورم که تنم زیرِ بار توست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۸ و ۸۱۹.)

چشم برگردن بودن کنایه ازروی برگردانیدن، گردن از کسی پیچاندن.
چون از این کلبه رخ به ره دادیم
به یکی وادی اندر افتادیم
دیو دیدم بسی در آن منزل
چشم بر گردن و زبان در دل
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۹۹.)

چشم برگشادن کنایه از با دقت و توجه کامل به کاری پرداختن، مراقب بودن.
برگشاده چشم و بنهاده ز سر بردیده گوش
تا کجا خود دشمن شاه جهان سر برکند
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۴۵.)

چشم به روی کسی روشن کردن کنایه از شاد و مسرور کردن.
ای که چشم من به روی خویش روشن کرده‌ای
اندر آ خوش خوش کز آن رو خانه گلشن کرده‌ای
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۱۰.)

چشم به رَه فکندن کنایه از منتظر بودن.
گاه بودم به ره فکنده دو چشم
گاه بودم به دَر نهاده دو گوش
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۴۵۶.)

چشم بر هم زدن لحظهٔ کوتاه و کنایه از غمزه کردن.
کارِ زلف سیه از سر ز خطت برگیرد
چشم برهم نزنی تا همه برهم نزنی
(خواجو، *دیوان*، ۳۴۸.)

چشم برهم نزدن کنایه از بیدار ماندن، به خواب نرفتن.
شب چو دریای چرخ برزد زنگ
چشمهٔ مهر شد به کامِ نهنگ
مرد سودایی هوس پیشه
چشم برهم نزد ز اندیشه
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۰۹.)

چشم به ره نشاندن کنایه ازدر انتظار گذاشتن، بودن.
شد به گمان دیدنی عمر تمام و من همان
چشم به ره نشانده‌ام جانِ امیدوار را
(وحشی، *دیوان*، ۵.)

چشم بُریدن از کسی کنایه از نظر برگرفتن، نگاه نکردن بر کسی.

دوش مهروی من از مشك نقاب آمده بود
کار آشفتهٔ من زو به صواب آمده بود
نتوانستم از او چشم بُریدن نفسی
گویی از چشم من آن دُرِّ خوشاب آمده بود
(نظامی، *دیوان*، ۲۸۶.)

چشمِ بلاخفته بودن کنایه از بی‌رنج و درد و مصیبت بودن.

همی تا این سخن باشد نهفته
بود بر ما بلا را چشم خفته
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۱۶.)

چشمبند رویْ‌بَند و کنایه از افسون و سحرانگیز و جادو.

خورشید دیده‌ای که کند آب را بلند
سردی آب بین که شود چشمبند او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۸.)

چشمبند است این عجب یا هوش بند
چون نسوزد آتش افروز بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست
یا خلافِ طبع تو از بختِ ماست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۵۲.)

به دو چشمِ شوخِ جادو بربود خوابم از چشم
مرساد چشم زخمی به دو چشم چشمبندش
(خواجو، *دیوان*، ۲۸۳.)

حرص کم کن که عقل و دانش را
بتر از حرص، چشمبندی نیست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱۸.)

چشمبند کردن کسی را کنایه ازافسون وجادوکردن کسی.

کرد خلقی را چو غنچه چشمبند
یك فسون از نرگسِ جادوی تو
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۵۵.)

چشمبندی کنایه از ساحری و افسونگری و شعبده‌گری و افسونی که بدان چشم را بنندند.

غمزهٔ جادویت از ما چند پوشانَد نظر
عالمی کردی مسخَّر چشمبندی تا به کی
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۲:۹۱۳.)

نشاید کنون چشمبندی خصم
چو شد دست کلك تو مشکل گشا
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۶۰.)

چشمبندی بود لعنت دیو را
تا زیانِ خصم دید آن ریو را
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۸۶.)

قصه کحل و چشمبندی خواب
بازی دیو و آدمی به نقاب
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۲۷۸.)

چشمبندی کردن کنایه از ساحری و افسونگری کردن، و نیز به خواب رفتن.

چشمبندی کرده‌اند ای بی‌نظر
در من آی و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست
جز که سحر و خُدعهٔ نمرود نیست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۲۹.)

به بالش رفت چون سرو ازبلندی
فسونِ خواب کردش چشمبندی
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو*، ۲۹۷.)

چشم بودن کنایه از توقع و انتظار داشتن.

تیغ چون آب برآور که از این چشمهٔ مهر
چشم آن نیست که آبی به گلویی برسد
(اهلی، *کلیات*، ۱۶۲.)

وحشی کسی که چشم وفا داشتم از او
زود از نظر فکند مرا چشم این نبود
(وحشی، *دیوان*، ۶۳.)

چشمِ بی‌آب کنایه از شوخ و گستاخ.

چشمِ بی‌آب او مرا بی‌جرم
بر سر آتش عتاب انداخت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۹.)

چشمِ بیدار چشمی که به خواب نمی‌رود، کنایه از منتظر.

بس که در جان فکار و چشمِ بیدارم تویی
هر که پیدا می‌شود از دور پندارم تویی
(جامی، *دیوان*، ۷۵۴.)

چشمِ بیمار چشم نیم بسته و خمار، کنایه از چشم معشوق.

طبیبی پریچهره در مرو بود
که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از دردِ دلهای ریشش خبر
نه از چشمِ بیمار خویشش خبر
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۰.)

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
مزن بر دل ز نوکِ غمزه تیرم
که پیش چشمِ بیمارت بمیرم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶۹ و ۲۰۲.)

چشمِ بینا کنایه ازروشن بین و عاقبت بین.

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق
چه سود؟ چون دل دانا و چشمِ بینا نیست
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۹.)

چشم پُر بودن کنایه از سیر بودن، بی نیاز بودن.

چشم پُر بودند و سیر از خواجگی
کارها را کرده‌اند آمادگی
نه بلا به چاره بودش نه به مال
چشم پُرّ و بی طمع بود آن نهال
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:‏۳۲۸؛ ۴:‏۲۸۰.)

چشمِ پُر پروین کنایه از چشم پر از اشك.

با دو چشم پُر ز پروین و تنی چون ماهِ نو
قصد جانِ دوستداران ضیاءالدین مکن
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۶۶.)

چشمِ پُر دُر و لعل بودن کنایه از اشك ریزان بودن.

چشم ما پر دُر و لعل است ولی سیمبران
چشم بر لعل و دُرِ بد گهر انند دریغ
(هلالی، *دیوان*، ۹۹.)

چشم پُرکار کنایه از چشم معشوق.

مرا چون اشك هر سو می‌دواند چشم پرکاری
که هر مژگان او در عالم دیگر کند بازی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۵.)

چشم پریدن کنایه از جَستن و به حرکت درآمدن چشم که نشانهٔ رسیدن خبری باشد. (گویند اگر چشم راست بپرد خبر خوش و اگر چشم چپ بپرد خبر بد و شوم می‌رسد.)

ما را فلك از دیده همی خواست جدا کرد
بر خیره نبود آن دو سه شب چشم پریدن
(سنایی، *دیوان*، ۵۰۴.)

چشم من می‌پرد امروز که را خواهد دید
مگر آن کافر ناوك زن بدکیش آمد
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۳۳.)

می‌جهد ابروی موج و می‌پرد چشم حباب
نیست خیر ای دل دگر در دیده طوفان می‌شود
دل ز جا رفت از پی آن سرو قامت می‌رود
می‌پرد چشمم به استقبال حیرت می‌رود
(کلیم، *دیوان*، ۱۶۰ و ۱۶۵.)

می‌پرد چشم حباب ما همان از تشنگی
گرچه پیوسته‌ست با دریای رحمت جوی ما
می‌توان رفت به یك چشم پریدن تا مصر
بوی پیراهن اگر قافله سالار شود
(صائب، *کلیات*، ۱۴۸ و ۳۷۱.)

نبود ز شوق بال هما اضطرابِ من
چشمم ز اشتیاق پَرکاه می‌پرد
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۹۸.)

چشم پَنام تعویذ و دعای باطل السحر.

بیا نگارا از چشم بد بترس و مکن
چرا نداری با خود همیشه چشم پنام
(شهید بلخی، *اشعار پراکنده*، ۳۰.)

چشم پوشیده کنایه از کور و نابینا، چشم بسته.

چو پوشیده چشمی ببینی که راه
نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده‌ای
وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۹.)

چشم پوشیده تماشای رخش می‌کردم
به چه تقصیر دو چشم نگرانم دادند
(صائب، *کلیات*، ۴۶۵.)

چشم پیش کردن کنایه از اطاعت و فرمانبری کردن.

همه گفتند کآنچه فرمایی
کردنی شد به جان بینایی
گفتِ تو حرز جانِ خویش کنیم
گر نمیریم چشم پیش کنیم
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۵۱.)

چشمِ تدبیر کنایه از قوهٔ متفکره.

چشم تدبیرم نمی‌بیند به تاریکی جهل
جرم بخشایا به توفیقم چراغی پیش دار
(سعدی، *دیوان*، ۷۸۸.)

چشم تر بودن، چشم تر کردن کنایه از اشك ریختن.

چشمتان تر باشد از بَعدِ خلاص
که شوید از بهر شهوت دیو خاص
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۲۵:۳.)

به مرگِ خضر شادم یاد ایامی که در وادی
لب خشکی نمی‌دیدم که چشمی تر نمی‌کردم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۸.)

چشم ترسیدن از چیزی کنایه از بیم و هراس داشتن از چیزی.

دیدهٔ بیدل چسان اززخم می‌ترسد کلیم
چشم داغ من ز مرهم آن چنان ترسیده است
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۴.)

بی‌خوابیی که چشم تو ترسیده است از او
سود حقیقی تو همان از سفر بس است
(صائب، *کلیات*، ۲۵۶.)

چشم ترسیده گشتن کنایه از مضطرب و بیمناك شدن.

سیلی نهی فضولی ز سلوکم انداخت
چشم ترسیده‌تر ازطفل دبستان گشتم
(نظیری نیشابوری، *دیوان*، ۲۸۱.)

چشم ترکانه کنایه از چشم زیبا و دلفریب محبوب.

رو به میدان عشق سجده‌کنان
پیشِ چوگان دوست چون گویی
پیش آن چشمهای ترکانه
بنده‌ای و کمینه هندویی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸:۷.)

چشمِ تنگ چشم غیر فراخ که چشم مغولان و اغلب ترکان از آن قبیل است و کنایه از نظر تنگ و آزمند.

بلند همتی و چشمِ تنگ تُرك مرا
اگر تو واقف رازی بیا و شرح بکن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۹:۳.)

آن شنیدستی که در صحرای غور
بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشمِ تنگ دنیا دوست را
یا قناعت پُر کند یا خاك گور
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۴۵.)

چشم تنگ بودن کنایه از حسود و تنگ نظر بودن.

در اینجا چشمها تنگ است نتوان خود نما بودن
به آن دنیا فکن خواهی اگر خونین کفن باشی
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۲.)

چشمْ تیز بودن کنایه از روشن بین بودن، آگاه بودن.

آن منجم چون نباشد چشم تیز
شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا صطرلابی کند از بهر او
تا برد از حالت خورشید بو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۲۱:۵.)

چشمِ تیزبین کنایه از دقت نظر.

با چشمِ تیز بین نظری بر دهان او
گر ممکن است یك سر سوزن نظر کنید
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۲۰.)

چشم، تیزبین شدن کنایه از دقیق و باریک بین شدن.

ای با رُخَت انوار مه و خور همه هیچ
با لعل تو سلسبیل و کوثر همه هیچ
بودم همه بین چو تیز بین شد چشمم
دیدم که همه تویی و دیگر همه هیچ
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۲۵.)

چشم تیز شدن کنایه از بینا و روشن شدن، آگاه گشتن.

او همی بیند که آن از بهر اوست
چشمِ دشمن بسته ز آن و چشمِ دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد
چشم او روشن گه خونریز شد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۹:۳.)

چشم تیز کردن کنایه از بینا و بصیر گشتن، آگاه و بادقت نگریستن.

گر نخواهی هر دمی این خفت خیز
کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کُحل دیده ساز خاکِ پاش را
تا بیندازی سرِ اوباش را
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۷۸:۴.)

چشمِ جادو کنایه از چشم سحرانگیز معشوق.

چشمِ جادوش آتشی درزد
دود از مغز جادوان برخاست
(عطار، *دیوان ت*، ۲۲.)

مرا آن چشمِ جادو آشکارا
بکشت و سر به بیماری برآورد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۹.)

مدامم مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت
خرابم می کند هر دم فریبِ چشمِ جادویت
(حافظ، *دیوان ی*، ۲۰۴.)

چشمِ جادوانه کنایه از چشم افسونکار محبوب.

قیاس کردم و آن چشم جادوانهٔ مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود
آن چشمِ جادوانهٔ عابد فریب بین
کش کاروانِ سحر ز دنباله می‌رود
(حافظ، *دیوان ی*، ۴۳۲ و ۴۵۲.)

چشم جگرافشان آمدن کنایه از گریستن از سوز دل.

چند سرگشته دویدم چو فلک تا آخر
حاصلم سوزِ دل و دیدهٔ گریان آید
آنچه بینی که ندارم ز جهان بر جگر آب
چشمِ من بین که چگونه جگر افشان آید
(عراقی، *کلیات*، ۷۹.)

چشمِ جنون فزای کنایه از چشم زیبا و دلربای محبوب که مایهٔ شیفتگی و شیدایی است.

بادهٔ عقل سوز را داروی بیهشی مزن
نیست به سرمه حاجت آن چشمِ جنون فزای را
(صائب، *کلیات*، ۶۸.)

چشمِ جهان بین چشم سر، دیدگان.

گشایم هر زمان چشم جهان بین برمَه رویت
برافروزم چراغی بر حریمِ حرمت دیده
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۷۴.)

خاکِ ره آن یار سفر کرده بیارید
تا چشمِ جهان بین کنمش جای اقامت
(حافظ، *دیوان ی*، ۱۹۶.)

چشم چار بودن کنایه از دقت نظر داشتن، انتظار کشیدن.

روزِ وصل توام از بهر نثار قدمت
کاش سر نیز دو می بود چو چشمم چار است
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۲۹۴:۱.)

چشم چار کردن کنایه از دقت بسیار کردن، حیرت و تعجب کردن. نیز رك: چشم چهار کردن.

بازگونه نعل در ره تا رباط
چشمها را چار کن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار
یار کن با چشمِ خود دو چشمِ یار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۶۳:۶.)

چشم چار گشتن کنایه از شدت شوق و اشتیاق داشتن، متعجب بودن.

عشق افزون می‌شود چون حُسن می‌گردد زیاد
تا تو چار ابرو شدی چشمم ز شوقت گشت چار
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۱۲.)

چشم‌چرانیدن کنایه از تماشا کردن زیبایی و دیدن چیز خوب.

حیف است در این فصل دماغی نرسانی
چشمی ز گل و لاله چو شبنم نچرانی
(صائب، *کلیات*، ۷۷۷.)

چشم چهار کردن کنایه از دقت بسیار کردن، انتظار شدید بردن و متعجب شدن.

شاید اگر چشمِ سر زبهر شرف
مرد در این ره یکی چهار کند
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۰۱.)

گر چنگ من به‌دامن وصلت رسد شبی
دستم، چنان که چشم امیدم چهار کن
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۲۰.)

از فرنگی شیشه چشم خویشتن کرده چهار
کرده رو در روی ایشانم نشسته دایما
(جامی، *دیوان*، ۷.)

چشمِ حال دیدهٔ حال بین.

شاه دید آن اسب را با چشمِ حال
وان عمادالملك با چشمِ مآل
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۴۷۰.)

چشمِ حرامخوار، چشم حرامخواره چشمی که به نگاهِ حرام عادت گرفته است.

از پی تو ز خونِ دل شربتِ مهر ساختم
تیر نکرد رحمتی چشمِ حرامخوارِ تو
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۹۱.)

چشمِ حرامخوارهٔ من دزد حُسن توست
ای جان سزای دزد بصر می‌کنی مکن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۲۶۱.)

چشمِ حسرت بردن کنایه از دریغ و افسوس بهره بردن.

نیست برق خرمن گل پنجهٔ گستاخ ما
ما به جای گل ز گلشن چشمِ حسرت می‌بریم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۴.)

چشمِ حسرت برقفا داشتن کنایه از افسوس و دریغ و اندوه بسیار داشتن.

ز شوق دوست زان سان چشم حسرت بر قفا دارم
که روهم گر به راه آرم نمی‌بینم مقابل را
(کلیم، *دیوان*، ۹۹.)

چشمِ حورا چشمِ زن سیاه چشم.

سپاهان و شعرِ من آخر نه کورم
که سُرمه سوی چشمِ حورا فرستم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۷.)

چشمِ حیرت مالیدن کنایه از با شگفتی جست‌وجو و کنجکاوی کردن.

فلك چشم حیرت بمالید و گفتا
کدام است این نو بر آفرینش؟
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۹۴.)

چشمخانه کاسهٔ چشم، حدقهٔ چشم.

بنگر آخر که بی‌قرار شده‌ست
چشم در چشمخانه چون سیماب
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۹۱.)

یك پُشت دست خورد چنان آن زمان زتو
کامروز چشمخانه از آن همچو نیل یافت
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۲۸.)

خیلِ خیال کیست این، کز دَرِ چشمخانه‌ها
می‌کشد این چنین برون خلوتیان خواب را
(وحشی، *دیوان*، ۴.)

شهی کز حشمتش در چشم بودی جم کم از موری
کنون در خاك بینی چشمخانه خانهٔ مورش

چشم منی و خانهٔ تو چشمخانه‌ام
حق‌القدوم تو گهردانه دانه‌ام
(جامی، *دیوان*، ۴۶۷ و ۵۲۵.)

چشمخانهٔ روز کنایه از آسمان.

بندهٔ توست آفتاب که هست
چشم روشن به چشمخانهٔ روز
(امیر خسرو، *دیوان*، ۳۴۴.)

چشمِ خدابین کنایه از چشم حقیقت بین.

نبیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشمِ خدابینی ببخشند
نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش
(سعدی، *کلیات* ك، ۷۴.)

از بتان هند بر تحقیق بردم ره سلیم
این سیاهان سرمه در چشم خدابین کرده‌اند
(سلیم، *دیوان*، ۲۱۱.)

گر چشم خدابین دهد این طایفه را حق
ترسم به خدایی بپرستند بتان را
(اهلی، *کلیات*، ۹.)

به خود مشغول در بازار معشوقی زهی غفلت
زخود بینی یکی معزول کن چشم خدابین را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۵.)

چشمِ خروس دانهٔ سرخ رنگی که خال سیاهی در وسط دارد و شبیه چشم خروس است و کنایه از سرخ رنگ، و لب معشوق و شراب سرخ را بدان تشبیه کنند.

به شبگیر برخاست آوای کوس
هوا شد به کردار چشمِ خروس
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۸۴۶.)

یکی بیشه دیدند پاك آبنوس
در او چشمه‌ای همچو چشمِ خروس
فراوان در او خیل ماهی به جوش
همه‌سرخ چون لشکر لعل پوش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۶۳.)

پیشش آوردم شراب لعل چون چشمِ خروس
نزدش آوردم کمر بندی مرصع از گهر
(انوری، *دیوان* م، ۶۵۱.)

سجدهٔ بندگی نمود عروس
کرد طوطیِ لب چو چشمِ خروس
(امیر خسرو، هشت بهشت، ۹۰.)

چشم‌خواباندن، چشم‌خوابانیدن دیده بستن و کنایه از تغافل، نادیده گرفتن.

بادخسان را چو به بالا ربود
چشم بخوابان که در آن است سود
دیده فرو بند به روز غبار
تا ز خسانت نرسد خارخار
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۸۸.)

دشمنان را دارم از تیغ تغافل سینه چاك
چشم‌خواباندن بود شمشیرخواباندن مرا
(صائب، *کلیات*، ۹۵.)

صدهزاران موی مکر و دمدمه
چشم خوابانید آن دم از همه
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۴۰۶.)

چشمِ خوابناك چشم خواب آلود و نیم خفته و کنایه از چشم محبوب.

مباد فتنهٔ خوابیده را کنی بیدار
به احتیاط در آن چشمِ خوابناك نگر
(صائب، *کلیات*، ۵۸۴.)

چشم خوابیدن کنایه از چشمپوشی کردن، اِعراض کردن.

پریشان یکی بانگ برزد به خشم
بتابید روی و بخوابید چشم
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۵۵.)

چشم خوابیده کنایه از تغافل کرده.

هم آن خوك بینی و خوابیده چشم
دل آکنده دارد تو گویی به خشم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۳۲۱.)

چشمِ خوش، چشمِ خوشِ دلربا کنایه از چشم زیبا و پر کرشمهٔ محبوب.

ترسم که کند خرابیی باز
چشمِ خوشِ دلربای ساقی
(عراقی، *کلیات*، ۲۸۵.)

با چشمِ خوش ای شوخ مرا جنگ مینداز
محنت زده‌ای را به بلا جنگ مینداز
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۲:۵۸۹.)

نرگس همه شیوه‌های مستی
از چشمِ خوش تو وام دارد
(حافظ، *دیوان ج*، ۴۷.)

چشم خوش بودن زیبا و دلربا بودن چشم.
چشمت خوش است و براثر خواب خوشتر است
طعم دهانت از شکرِ ناب خوشتر است
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۴۳.)

چشمِ خونبار کنایه از چشم اشکبار.
مجلس اغیار را از خنده گلریزان مکن
چشمِ خونبار مرا هم کاسهٔ طوفان مکن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۶.)

چشمِ خیالباز کنایه از چشم دلربای محبوب.
بازیچهٔ لعبت خیالت
زین چشمِ خیالباز گشتم
(سید حسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۴.)

چشمداشت کنایه از توقع و انتظار و امید و آرزو.
گوش با من نمی‌کند با آن
که از او چشمداشت این قدر است
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۷.)

چشم داشتن کنایه از توقع و انتظار داشتن، امید و آرزو داشتن.
از تو چشم مهربانی داشتن باشد چنان
چون ز گرگ گرسنه چشم شبانی داشتن
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۶۷.)

ز دشمنان چه توان چشم داشتن آخر
در این زمانه که با دوستان صفا نبود
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۶۱.)

بس آبروی که فردا تو چشم خواهی داشت
ز آب دیده گر امروز روی تریابی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۱.)

عقل در کوی عشق ره نبَرد
تو از آن کور چشم، چشم مدار
(سنایی، *دیوان*، ۱۲۱.)

در مقامی که صدارت به فقیران بخشند
چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی
(حافظ، *دیوان*، ۳۲۱.)

در وفا چشم ندارم که ثباتت باشد
که توقع نتوان داشتن از عمر ثبات
(خواجو، *دیوان*، ۱۹۲.)

روزگار سفله را بنگر که نتوان چشم داشت
کآستین بی‌مزد دست از دیده برچیند نمی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۹.)

چشم در خون نشستن کنایه از زار و پریشان بودن، گریان و نالان و اندوهگین بودن.
فسونِ چشمش ار خوابم نبستی
چرا چشمم چنین در خون نشستی
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۲۷.)

چشم در راه کنایه از منتظر و نگران و دلواپس.
زان روی همچون ماه تو شاهان چشم در راهِ تو
در عین لشکرگاه تو شاه و سپه رقصان شده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۵۱.)

سنان چشم در راه این دشمن است
گر آنجا منی گُرز من صد من است
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۸.)

یاران عزیز در چمن گاه
بودند نشسته چشم در راه
همه شب مانده بودش چشم در راه
که طالع از کدامین سو شود ماه
(امیر خسرو، *لیلی و مجنون*، ۱۷۲؛ *شیرین و خسرو م*، ۶۹.)

چشم در راه داشتن کنایه از منتظر و نگران بودن.
حلقهٔ در بنگر رخنهٔ دیوار ببین
چشم در راهِ تو دارد در و دیوار بیا
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۱.)

چشم در (اندر) راه کسی سفید شدن کنایه از نهایت انتظار داشتن، دلواپس بودن.

ای کاش باز آید که شد چشمم سفید اندر رهش
آب حیاتی کز نظر نقش سیاهی می برد
(اهلی، *کلیات*، ۱۷۳.)

چشم در عین وغین افتادن کنایه از پیچیده شدن و کج و دگرگون شدن چشم و نیز تمیز برخاستن.

آن فقیه افتاد بر آن حور زاد
آتش او اندر آن پنبه فتاد
چشمشان افتاد اندر عین و غین
نه حسن پیداست اینجا نه حسین
بَنگیِ شب نگر که چون داده‌ست
جملهٔ خلق را از این بَنگاب
چشم در عین و غین افتاده‌ست
کار بگذشت از سؤال و جواب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۵۰۰؛ *دیوان کبیر*، ۱:۱۹۱.)

چشم دُر فشان کنایه از دیدهٔ اشکبار.

به تسخیر خیال آن پری پیکر شب هجران
دو چشم دُر فشان من فرو ریزند پروین را
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۵۵.)

چشم در کار داشتن کنایه از حقیقت بین بودن.

نشتر دیده است ناشایسته دیدن از خسان
چشم اگر در کار داری دیده از دنیا ببند
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۵.)

چشمِ دریا کنایه از چشم حقیقت بین.

چشمِ دریا دیگر است و کف دگر
کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب
کف همی بینی و دریا نی عجب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۷۲.)

چشمِ دریا بار کنایه از چشم اشکبار.

تا به‌گوش او رساند چشم دریا بارِ من
هر دو صحنِ دیده پر دُرّ خوشاب آورده بود
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۰۰.)

چشم دریده کنایه از بی‌شرم و گستاخ و شوخ.

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده، ادب نگاه ندارد
(حافظ، *دیوان ج*، ۸۴.)
مُهرهٔ مار است مِهر مارگزیده‌ست صبح
پرده در است آفتاب چشم دریده‌ست صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۲۰.)

چشم دزدیدن کنایه از چشم برگردانیدن، اعراض کردن.

گاه بدزدیم چشم از تو ز بیم رقیب
گه به نظر بشکنیم چشمِ رقیب تورا
چشم دزدیدم ز نور حضرتش
تا نپنداری که عمدا دیده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷ و ۲۷۳.)
منکران همچون جُعَل زان بوی گل
یا چو نازك مغز در بانگ دُهل
خویشتن مشغول می‌سازند و غرق
چشم می‌دزدند از این لمعان و برق
چشم می‌دزدند و آنجا چشم نی
چشم آن باشد که بیند مأمنی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۲۳.)

چشم دژم کنایه از چشم زیبا و مخمور زیبایان.

تو کنی مدحِ چشمهای دژم
تو کنی وصف زلفهای سیاه
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۲۵.)

چشمِ دغاباز کنایه از چشم افسونکار و دلربای محبوب.

ای بسا خواجه مقامر که ز بعد مردن
سر به شاگردی آن چشمِ دغاباز نهاد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۲۲.)

چشمِ دل کنایه از دیدهٔ باطن و حقیقت.

خیال چهرهٔ خوبان ندید چشم دلم
به‌گوشِ دل نشنیدم خطاب اهل وفاق
(عراقی، *کلیات*، ۱۰۵.)

بیا ز چشم دل مغربی به یار نگر
از آنك چشم دلش چشمِ یار می‌باشد
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۳۲.)

گفت اگر با ما سخن داری به چشمِ دل بگو
تا نگردد گوشِ مردم باخبر گفتم به چشم
(هلالی، *دیوان*، ۱۱۵.)

چشمِ دل بیدار گشتن کنایه ازواقف اسرارشدن، به رموز نهان دست یافتن.

گشت بیدار چشمِ دل چو مرا
عالم از پیش جسم و جان برخاست
(عراقی، *کلیات*، ۱۵۰.)

چشمِ دل روشن بودن کنایه ازسرخوش و شاد و مسرور بودن.

چشمِ دلم روشن است در طلبت تا نخفت
زانکه جلای بصر سرمهٔ بیداری است
(عماد فقیه، *دیوان*، ۴۰.)

چشم دلم چو دیده از آن شمع روشن است
آن شوخ، نورِ چشم و چراغِ دل من است
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۸.)

چشمِ دل سیه کنایه ازچشم سیاه ودلربای محبوب.

دیده‌ام آن چشمِ دل سیه که توداری
جانبِ هیچ آشنا نگاه ندارد
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۴.)

چشم دلفریب کنایه از چشم زیبای محبوب.

تا کی کشم عتیبت از چشم دلفریبت
روزی کرشمه‌ای کن ای یارِ برگزیده
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۸.)

چشم دوختن از جهان کنایه از ترك دنیا گفتن.

تا چشم دوختم ز جهان بینشم فزود
سوزن برای دیدهٔ من میل سُرمه بود
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۹۴.)

چشم دوختن از چیزی کنایه از چشمپوشی کردن، صرف نظر کردن.

چون شود این آتش سوزنده تیز
شیر مردی گر از او گیری گریز
همچو شیران چشم از این آتش بدوز
ورنه چون پروانه زین آتش بسوز
جان من کز هر دو عالم چشم دوخت
این زمان از غیرت ابلیس سوخت
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۱۴ و ۱۸۳.)

چشْم دوز کنایه از مُظلم، نابینا کننده.

پس حقیقت روز سرّ اولیاست
روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس رازمردِ حق دانید روز
عکس ستاریش شامِ چشْم دوز
جوق پروانه دو دیده دوخته
مانده زیر شمع بد پَر سوخته
می تپد اندر پشیمانی و سوز
می کند آه از هوای چشْم دوز
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۶۳؛ ۵:۲۴.)

چشمِ دولت بیدار بودن کنایه از بخت و اقبال داشتن.

چو ایزد بنده‌ای را یار باشد
دو چشم دولتش بیدار باشد
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۱۱.)

چشم رسانیدن کنایه از نظر بد زدن، چشم زخم رساندن.

شاها ادبی کن فلكِ بدخو را
گر چشم رسانید رُخِ نیکو را
گر گوی خطا کرد به چوگانش زن
ور اسب خطا کرد به من بخش او را
(معزی، *دیوان*، ۷۹۹.)

چشم رسیدگی کنایه از چشم خوردگی، چشم زخم خوردن.

از چشم رسیدگی که هستم
شد چون تو رسیده‌ای زدستم

نیلی که کشند گِرد رخسار
هست از پی زخم چشم اغیار
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۷.)

چشم رسیدن کنایه از چشم زخم، نظر بد رسیدن.
چشمِ که رسید در جمالت
نفرینِ که داد گوشمالت؟
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۸۶.)

در کمال تو چشم بد مرساد
نرسد در تو چشم و خود مرساد
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۲.)

به‌جز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
(حافظ، *دیوان*، ۱۹.)

ز بیم آنکه رسد چشمِ آفتاب به‌تو
ببست ابر به هر لحظه در هوا پرده
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۲۳.)

برکت می‌رود از هر چه به آن چشم رسید
صائب از چشمِ بد خلق نهان کن خود را
(صائب، *دیوان*، ۸۳.)

چشمْ رسیده کنایه از چشمْ زخم خورده، آن که چشم بد بدو رسیده باشد.
خورشید که نیلگون حروف است
هم چشم رسیدهٔ کسوف است
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۷.)

چشمِ رعنا کنایه از چشم دلربا و زیبای محبوب.
ور خود نظری کنی به ساقی
سرمست شوی ز چشمِ رعناش
(عراقی، *کلیات*، ۲۱۵.)

چشمِ رَمَد دیده چشم دردناك و متورم.
منم و چشمِ رَمَد دیده و نور خورشید
به‌تو روشن به همه حال مرا چشم امید
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۵۸.)

چشمْ روشنان کنایه از آنان که چشم به نور معنی روشن دارند، اهل بصیرت.
این گنده پیر دنیا چشمك زند ولیکن
مر چشم روشنان را از وی ملال گیرد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۸۰.)

چشم روشن شدن کنایه ازشاد و مسرور شدن.
به حُسنِ تحفهٔ خاطر که آوردم به آن حضرت
ز حُسنش چشم روشن شد روانِ پاك حسان را
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳.)

فرستم عروسی بدان بزمگاه
کزو چشم روشن شود بزمِ شاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۶۷.)

چشم روشن کردن کنایه ازشاد گردیدن و نیز دیده گشودن.
که روشن شود روی چون عاج او
شود روشنك دُرةالتاج او
به روشن رُخش چشم روشن کند
بدان سرخ گل خانه گلشن کند
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۴۸.)

چشم روشن گشتن کنایه ازشادمان ومسرور گشتن.
چشم روشن گشته‌اند الحق عزیزان جهان
زان نسیم خوش که از یوسف به کنعان اندر است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۳.)

چشم روشنی کنایه از مبارك باد گفتن به کسی به مناسبت اتفاق افتادن کاری خوب برای او.
به چشم روشنی داغهای کهنه رَوَم
تبسمش نمك تازه در نمکدان کرد
(کلیم، *دیوان*، ۲۴۲.)

چشمِ زاغ داشتن کنایه ازبی‌پرواوگستاخ‌وبی‌شرم بودن.
باغبان بر رغم بلبل از صف نامحرمان
هر که چشم زاغ دارد ره به گلشن می‌دهد
(سلیم، *دیوان*، ۱۹۱.)

چشمْ زخم کنایه ازنظر بد، آسیب وآفتی که ازنظر بد به کسی یا چیزی برسد.

از پی چشمْ زخم خوش چشمی
هر دو را خوش بسوز همچو سپند
(سنایی، *دیوان*، ۸۹.)

گفتم به گوشِ صبح که این چشم زخم چیست
کاشکال و حال چرخ چنین ناصواب شد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۶.)

هر چه را چشم در پسند آرد
چشم زخمی در او گزند آرد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۲۰.)

خود را نگاه‌دار ز آسیب چشم زخم
زنهار خواجه، جان تو و جان روزگار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۲۵.)

خوش دولتی ست خرم و خوش خسروی کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاه‌دار
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۷.)

پی دفع چشم زخمت نبود به نیل حاجت
که به مصر حُسن رویت خط سبز به ز نیل است
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۲.)

چشم زخم کنایه از لحظه، طرفةالعین.

وگر بخسبد یك چشم زخم وقت سحر
نسیم زلف تو آن خفته را برانگیزد
یالیث طبری (*گنج سخن*، ۱:۱۵۲.)

چشمْ زخم رسیدن کنایه از آسیب و صدمه در اثر چشم بد به کسی رسیدن.

چشم زخمی به حال من برسید
تیر نقصی به بال من برسید
(اوحدی، *دیوان*، ۴۹۸.)

به دو چشمِ شوخِ جادو بربود خوابم از چشم
مرساد چشم زخمی به‌دو چشمِ چشمبندش
(خواجو، *دیوان*، ۲۸۳.)

چشمْ زد لحظه، زمان اندك، یك چشم به هم زدن و نیز اشاره.

یك چشم زد نباشد کز بهر چشم زخم
قرب هزار جان را قربان نمی کنی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۸۴.)

چو در چشمه یك چشمْ زد بنگرید
شد آن چشمه از چشم او ناپدید

من که به یك چشمْ زد از کانِ غیب
صد گهر نغز برآرم ز جیب
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۱۰؛ *مخزن الاسرار*، ۱۷۵.)

چشم زدن کنایه از زمان اندك، لحظه. و نیز با چشم اشاره کردن، نگاه کردن.

تا زدم چشم ولی نعمت خود را دیدم
بر نهالیِّ به زَر، برطرف صُفهٔ بار
(اَنوری، *دیوان*، ۱:۱۶۷.)

مباش غره به ایام کامرانی و عیش
که تا تو چشم زنی کارها دگر یابی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۱.)

آن دل که نبردند کمال از تو به صد سال
افسوس که آن غمزه به یك چشم زدن برد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۲۴.)

من در او چشمی زدم چونانك بی‌شرمان کنند
او ز شرم آتش پراکند از بَرِ بدرِ مُنیر
(مختاری، *دیوان*، ۲۰۶.)

چو بهمن برآن پهلوان چشم زد
تو گفتی که زر بر سَریشم زد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۰۴۳.)

یك چشم زدن وقتِ میِ ناب نداریم
تا شیشه به بالین نبود خواب نداریم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۰.)

چشمِ زمانه چشم روزگار. (اضافهٔ استعاری)

دل چرخ گردان و چشم زمانه
چو آشفته بحری که آبش معصفر
(ناصر خسرو، *دیوان*، ۱۵۰.)

دیدار خواست چشم زمانه زقدر تو
در گوش او نهاد قضا لَن تَرانیا
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۸.)

گِل آلود شد چشمهٔ خور زگرد
سیه گشت چشمِ زمانه زمرد
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۴۸.)

چشمِ زنگی شب کنایه از سیاهی و تاریکی شب.

با این همه چشم زنگی شب
چشم سیه توراست هندو
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۸۹.)

چشم سپید شدن کنایه از نابینا شدن.

آتش رخساره‌ای کز پی دیدار او
چشمِ فلك شد سپید جان ملك شد کباب
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۵.)

چشم سپید کردن کنایه ازروشن کردن چشم، شاد و مسرور کردن.

هفت سیه کاسه چند، چشم سپیدت کنند
صبح به یك گرم قرص شام به یك سرد نان
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۴۱.)

چشم سپید گشتن کنایه از نابینا شدن و نیز نهایت انتظار بردن.

دهانش فراخ و سیه چون لوید
کز او چشم بیننده گشتی سپید
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۱۱.)

در انتظار تو چشمِ عوام گشته سپید
وز افتراق تو روی خواص گشته سیاه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۰۱.)

گفتم کز گل پیام کی به شکوفه رسید
گفت که چشمش سپید گشت در این انتظار
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۵۴.)

چشمِ ستاره‌بار کنایه ازدیده گریان و اشك ریزان.

هرگز ستاره دیدی در آفتاب بنگر
در آفتاب رویت چشم ستاره بارم
(عطار، *دیوان* ت، ۴۳۰.)

چشمِ سخنگو کنایه ازچشم با نازو کرشمۀ محبوب.

می‌دهی صد وعده و فی‌الحال برهم می‌زنی
این اداها لایقِ چشمِ سخنگوی تو نیست
(صائب، *کلیات*، ۲۳۲.)

سخن در هر زبان بی‌زحمتِ تعلیم می‌گوید
اگر طوطی ببیند یك ره آن چشمِ سخنگو را
(کلیم، *دیوان*، ۹۳.)

چشمِ سِر دیدۀ باطن، چشمِ دل و جان.

علما جز امین دین نبُوَند
چون نیابند اَمان امین نبوند
چشمِ سَر مُلك و چشمِ سِر دین است
آن جهان بین و این نهان بین است
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۵۸۳.)

مر عصا را چشمِ موسی چوب دید
چشمِ غیبی افعی و آشوب دید
چشم سَر با چشم سِر در جنگ بود
غالب آمد چشم سِر حجت نمود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۵۰.)

چشم سرمه‌سای کنایه از چشم زیبا و دلفریب.

دید گریان به باغ طالب را
نرگس از چشم سرمه‌سای گریست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۵.)

چشم سفید کنایه از کور و نابینا.

چشم این دایم سفید از آب حسرت همچو قار
روی آن دایم سیاه از دور محنت همچو قیر
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۴۵.)

روی زیبای تو فرخنده و رخشان دیدم
بی‌نصیب است از این عین عیان چشم سفید
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۵۸.)

چشم سفید بودن کنایه از منتظر بودن، کور و نابینا بودن.

رتبت چتر سیاهت جُست چرخ روز کور
لاجرم باشد همه چشمش سفید از انتظار
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۷۱.)

چشم سفید ساختن از گریه کنایه از اشك بسیار ریختن.

سفید ساختم از گریه چشم و در طلبم
که در کنار کِشم آن نهال نسرین را
(بابافغانی، *دیوان*، ۸۴.)

چشم سفید شدن کنایه از کور و نابینا شدن، منتظر بودن.

بس چشم شور و روی ترش بود و منتظر
تا چشمشان سفید شد و رویشان سیاه
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۷۰.)

چشم سفید کردن کنایه از نهایت انتظار داشتن، کور و نابینا گشتن.
چشم یعقوب همین بر رهت ای یوسف نیست
چشمها کرده چنین شوق تو بسیار سفید
(سلیم، *دیوان*، ۱۹۰.)

چشم سفید گشتن کنایه از نابینا گشتن.
چشمم در این نشیمن احزان سفید گشت
یك چند بار بست به خشك آخُر دواب
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۸.)
بس که دودیدهٔ سیه بر کفِ پای سودمش
گشت سفید چشمِ من شد کفِ پای او سیه
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۰۹.)

چشمِ سوزن کنایه از تنگ و تنگی همچون سوراخ سوزن.
سینه چشمِ سوزن و تن تار ابریشم شده‌ست
تا غلام آن بهشتی روی حورا زاده‌ایم
(سنایی، *دیوان*، ۴۸۷.)
تاری ضعیف تافته آورد در خیال
خصم تو را جهان که بر او چشم سوزن است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۴۲.)
چشم سوزن کرد بر من عالم از بس کافری
ای مسلمانان وطن در چشم سوزن چون کنم
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳۷۳.)
راست چو چشمِ سوزنم از دلِ تنگ تا مرا
گنبد باد ریسه وش تافت به شکل ریسمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۶.)
ور تماشای روزنت هوس است
روزنت چشم سوزن تو بس است
روزن اَر خود چو چشم سوزن توست
وانکه راه برون شدن تن توست
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۴۰.)

چشمِ سوزن در سرکردن کنایه از شکسته شدن چشم سوزن.
چو رشته ز سوزن قوی تر کنی
بسا چشم سوزن که در سر کنی
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۰۷.)

چشمِ سیاه کنایه از چشم زیبا و دلفریب محبوب.
گناه چشمِ سیاه تو بود و ناوك غمزه
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
نرگس کرشمه می برد از حد، برون خرام
ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاهِ تو
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۷۵ و ۲۲۰.)

چشمْ سیر کنایه از بی نیاز و مستغنی.
چو دیدم خوانِ تو بس چشم سیرم
چو خوردم ز آبِ تو زین جوی جَستم
بس تأنی دارد و صبر و شکیب
چشمْ سیر و مؤثر است و پاك جیب
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۷:۳؛ *مثنوی ن*، ۶:۵.)

چشمْ سیری کنایه از بی نیازی.
گرچه با این بخت شور از نعمت وصلم نبود
چشم سیری، لیك امید نمك چش داشتم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۵۱.)

چشمِ شب کنایه از ماه و ستارگان.
چشم شب از خواب چو بردوختند
چشمِ چراغ سحر افروختند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۳.)
در تاب می شد جان مه چون چهره می افروختی
تاریك می شد چشم شب چون طُره می پیراستی
(خواجو، *دیوان*، ۵۰۴.)

چشمِ شب پیما کنایه از چشم بی خواب و بیدار.
صبحدم چون کِله بندد آه دودآسای من
چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۰.)
چون تو آگه نیستی از چشم شب پیمای من
حال بیداری شبهای من از پروین بپرس
(خواجو، *دیوان*، ۴۴۷.)

چشمِ شرمناك دیدهٔ با شرم و حیا.

نبیند از حیا هرگز کسی دامان پاك او
گواه دامن پاك است چشمِ شرمناك او
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۶۹.)

چشمِ شکار انداز کنایه از چشم زیباو دلفریب محبوب.

زین سان که ناوك می‌زند چشم شکار انداز او
بسیار مردِ شیردل کاید شکارِ نازِ او
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۸۹.)

چشْم شوخ کنایه از گستاخ و بی‌شرم.

سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ
او نترسد از جهان پر کلوخ
کودکی لعلین قبایی خوش لقایی شکّری
سروقدی چشم شوخی چابکی برجسته‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۳۶؛ *دیوان کبیر*، ۶:۱۰۱.)

چشمِ شوخ کنایه ازدیدهٔ بی‌شرم و گستاخ و نیز چشم زیبای محبوب.

ز چشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست
که چشمِ شوخ من از عاشقی حذر گیرد
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۱۵.)

ز چشمِ شوخ تو کی جان توان برد
که دایم با کمان اندر کمین است
از چشمِ شوخش ای دل ایمان خود نگه‌دار
کان جادوی کمانکش برعزم غارت آمد
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۴ و ۷۷.)

چشْم شور کنایه از آن که بد نظر و نگاه بد او به کسان و چیزها آسیب رساند.

این چشْم شور، بخت تو را دید یك نظر
چندین هزار فتنه از آن یك نظر رسید
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰۹.)

ساقی بپوش جامِ می از چشمِ خرقه پوش
کان چشْم شور، بدنگهی سوی جام کرد
(اهلی، *کلیات*، ۱۳۴.)

چشمِ شور کنایه از چشمی که از آن صدمه و آسیب به کسی یا چیزی رسد.

ز چشمِ شورِ تماشاییان مشو غافل
که رنگ نشئه ز روی شراب بردارند
گوشه گمنامیی کردیم صائب اختیار
خویش را ایمن ز چشمِ شور اختر ساختیم
(صائب، *کلیات*، ۳۷۸ و ۶۱۱.)

آفتِ باد خزان را می توان معذور داشت
در گلستانی که هر بادام، چشمِ شور داشت
(سلیم، *دیوان*، ۱۳۴.)

چشْم شور بودن کنایه از بدنظر بودن، با نظر بد چشْم زخم رساندن.

در نظر دارم لبی را روز و شب
چون توانم گفت چشمم شور نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۶.)

گشته بودم برای او شیرین
چشم من از برای او شور است
(ظهوری، *دیوان*، ۶۲.)

چشمِ شهلا چشم میشی و کنایه از چشم دلفریب محبوب.

آن که عمری شد که تا بیمارم از سودای او
گو نگاهی کن که پیش چشمِ شهلا میرمت
(حافظ، *دیوان*، ۶۴.)

چشمِ شیرگیر کنایه از چشم زیبا و دلفریب محبوب.

با غمزهٔ شکارکش و چشمِ شیرگیر
بس شیر مرد را که تو کردی شکارِ چشم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۳.)

عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش
گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۸.)

چشمِ صراحی کنایه از دهانه و روزن صراحی.

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
(حافظ، *دیوان*، ۳۰.)

چشم ظاهربین چشمی که ظاهر امور را بیند.

رفیقان چشم ظاهر بین بدوزید
که ما را در میان سِرّی ست مکتوم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۳۲.)

چشمِ عبهر کنایه از چشم زیبا و دلفریب محبوب.

گلبرگ شکل، در خوی خونین نشست دل
زان چشمِ چون بنفشه و زان چشمِ عبهرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۳۱.)

چشمِ عقل کنایه از بصیرت، بینش، دیدهٔ باطن.

به چشم عقل در این رهگذار پرآشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی مَحَل است
(حافظ، *دیوان*، ۳۲.)

چشمِ عقل دوختن کنایه از دیدهٔ بصیرت بستن.

نکال مدت توعقل را بدوزد چشم
مطار همتِ تو وهم را بسوزد بال
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۰۸.)

چشمِ عنایت به کسی کردن کنایه از مورد لطف و مهر و توجه قرار دادن کسی.

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشمِ عنایتی به من دُرد نوش کن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۸.)

چشمِ غارتگر کنایه از چشم دلربای محبوب.

گر دلم ریش کند ور جگرم خون سازد
چشم غارتگر آن تُرك مرا خوش باشد
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۳۴.)

چشمِ غزالانه کنایه از چشم دلفریب محبوب.

با چشم غزالانه ربودی دل طالب
طرز نگه حوصله پردازِ تو نازم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۴.)

چشم فتّان کنایه از چشم دلفریب محبوب.

پناه از چشم فتّانش به زلفش می برم صائب
که بر هر کس ستم رو آورد زُنار می بندد
(صائب، *کلیات*، ۴۸۶.)

چشم فتنه‌ساز کنایه ازچشم زیبا ودلربای محبوب.

این چشم فتنه‌ساز که شد مست خواب ناز
بیدار خوشتر است ولی فتنه خفته به
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۷۸.)

چشمِ فرع کنایه از چشمی که ظواهر را می بیند.

از خیال بد مر او را زشت دید
چشمِ فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان
هر چه آن بیند بگردد این بدان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۸۰.)

چشم فرودوختن از جهان کنایه ازتن به مرگ‌دادن.

تنم زهجر تو چشم از جهان فرو می‌دوخت
نوید دولت وصل تو داد جانم باز
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۸.)

چشمِ فسون ساز کنایه از چشم دلفریب محبوب.

روزِ جزا تا رود شورِ قیامت به عرش
رخصت یك عشوه دِه چشم فسونساز را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۳.)

چشمِ فلك دیدهٔ آسمان و فلك و کنایه از خورشید.

چشمِ فلك فارغ از این جست‌وجوی
گوش زمین رسته از این گفت‌وگوی
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۱.)

ز شکل قبه و منجوق دست معمارش
برای چشم فلك میل و سرمه‌دان آرد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸۲.)

ای غبار موکبت چشمِ فلك را توتیا
خیر مقدم مرحبا اهلاو سهلا مرحبا
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۶۹.)

چشمِ فلك نبیند زین طرفه‌تر جوانی
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۶۱.)

چشمِ قَدَح کنایه ازدهانه و روزن قدح.

یاقوت روان در لبِ یاقوتی جام است
یا چشمِ قدح چشمهٔ یاقوت روان است
(خواجو، *دیوان*، ۳۸۸.)

چشمِ قطره‌زای چشمی که قطره‌های اشك ریزد.
نه‌همین چشم قطره‌زای گریست
بی‌توام فرق تا به پای گریست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۵.)

چشم کردن کنایه از چشم زدن، با چشم بد آسیب به کسی یا چیزی رساندن.
چشمِ تو در آیینه به چشم تو نمود
بر چشم تو فتنه گشت هم چشمِ تو زود
چشمِ خوشِ تو چشمِ تورا کرد به چشم
پس آفت چشم تو هم از چشمِ تو بود
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۸۷.)

در تو چون روزگار چشم کند
چون تواند دلت که خشم کند؟
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۱۶.)

چشمِ کرشمه‌ساز کنایه از چشم نازو کرشمه‌آفرین محبوب.
آن مژه کُشت عالمی تا به کرشمه نصب شد
وای اگر عمل دهی چشمِ کرشمه‌سازرا
(وحشی، *دیوان*، ۶.)

چشمِ کرشمه‌ساز تورا از نگاهِ گرم
پیوند تیر غمزه به پیکان آتش است
(محتشم، *دیوان*، ۵۴۲.)

چشمك زدن ایماواشاره کردن، نوعی عشوه و غمزهٔ زیبایان، دلبری کردن.
ساعتی در روی من خوش بنگرید
چشمکم زد آستین من درید
مرا چشمك زد آن دربان که تو اورا نمی‌دانی
که حیلتگر به پیش او نبیند غیر رسوایی
(مولوی، *مثنوی*، ۲:۲۹۷؛ *دیوان کبیر*، ۵:۲۳۷.)

نرگس اندر عین مستی سوی گل چشمك زن است
ورنه گل بر سبزه هم چندین نکردی ریشخند
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۰۷.)

می‌زند هر قطره باران چشمکی بر ساقیان
کاین چنین روزی چرا پیمانه‌ها سرشار نیست
داغ سودا می‌زند چشمك به برگ لاله‌ام
نالهٔ زنجیر شوقم را به صحرا می‌کشد
(صائب، *کلیات*، ۱۷۲ و ۴۴۷.)

چشمِ کژدم‌خانه کنایه از چشم بد و پر آسیب و گزند.
بر چه می‌گریی بگو بر فعلشان
بر سپاه کینهٔ بد نعلشان
بر دَم و دندان سگسارانه‌شان
بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۵۸.)

چشمِ کسی ترساندن کنایه از بیمناك کردن کسی.
ترسانده است چشمِ مرا خارِ انتقام
بازی نمی‌دهد گُلِ روی سبد مرا
(صائب، *کلیات*، ۱۴۷.)

چشمِ کسی خیره کردن کنایه از گمراه کردن و از راه به‌در بردن کسی.
بدو پیرزن گفت کای شُهره مرد
چرا دیو چشم تو را خیره کرد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۹:۲۷۸۹.)

چشم کودن کنایه از چشم سست و بی‌نور.
به چه چشمهای کودن شود از نگار روشن؟
اگر آن غبارِ کویش سر توتیا ندارد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۳۰.)

چشم گرداندن، چشم گردانیدن کنایه از به خشم در کسی نگریستن، چشم غره رفتن، تغییر شکل دادن حالت چشم.
گر چشم بگردانی آشوب جهان گردی
آشوب جهان گردی گر چشم بگردانی
(نظامی، *دیوان*، ۳۳۶.)

گاهم کنی خندان نظر گویم شدی یارم دگر
چشمی بگردانی دگر بیگانه تر بازم کنی
(اهلی، *کلیات*، ۳۹۶.)

چشم را واکرد پهن او سوی من
چشم گردانید و شد هوشم زتن

گردشِ چشمش مرا لشکر نمود
من ندانم گفت چون پُر هول بود
(مولوی، مثنوی ن، ۲۳۹:۵.)

چشمْ گرسنه کنایه از نیازمند.
گر چرخ را کلیجه سیم است و قرص زر
گو باش چشمْ گرسنه چندین چه ماندهای
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲۸.)

چشم گرم کردن کنایه از اندکی خواب کردن.
زهامون بَرِ مرغزاری رسید
گیا دید و هم آب و هم سایه دید
فرود آمد ازبارگی شاه نرم
بدان تا کند بر گیا چشم گرم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۱۶۹:۵.)
زمانی به هم چشم کردند گرم
از آن پس گرفتند ره نرم نرم
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۳۲.)

چشم گشادن کنایه از دقت کردن.
چو کاووس بشنید شد پر ز خشم
برآشفت زان کار و بگشاد چشم
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۵۶.)
آب از سر تیره است ای خیره خشم
بیشتر بنگر یکی بگشای چشم
(مولوی، *مثنوی*، ۷۰۸:۴.)

چشم گشتن کنایه از شگفت زده و متحیر شدن.
دانی که چرخ پیر چرا جمله چشم گشت
کز چرخ پیر، سرو روان ناپدید شد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۷.)

چشم، گوش گشتن کنایه از با دقت توجه به کاری کردن.
در آرزوی آن که حدیث تو بشنود
چشمی که بی‌تو گریه همی کرد گوش گشت
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۵۰.)

چشمِ گوهربار کنایه از دیدهٔ اشکبار. نیز رك: چشم گهربار.

نیست لعل او برون از چشم گوهر بار من
آری آری گوهر مقصود بر ساحل کجاست؟
(هلالی، *دیوان*، ۲۳.)

چشمِ گوهربین نداشتن کنایه از بی‌تمیز بودن، نیك از بد تمیز ندادن.
عیب توست ازُ چشم گوهر بین نداری ورنه ما
هر یك اندر بحر معنی گوهر یکدانه‌ایم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۳۴.)

چشمِ گهربار کنایه از چشم اشکبار.
عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همان است که بود
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۸.)
صباگر به کویش به حالت بود
بگو حال چشمِ گهربار ما
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۴.)

چشمِ گُهرفشان کنایه ازدیدهٔ اشکبار.
چون گرم گریه کردم چشم گهرفشان را
انداختم به ساحل چون موج آسمان را
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۱۲۵.)

چشم مآل دیدهٔ پایان نگر.
شاه دید آن اسب را با چشمِ حال
وآن عمادالملك با چشمِ مآل
چشمِ شه دو گز همی دید از لُغز
چشم آن پایان نگر پنجاه گز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۷۰:۶.)

چشم مالیدن کنایه ازدرآمدن ازغفلت، هوشیارشدن، حواس جمع کردن.
به خواب دیده که ازدوست گشته‌ای مهجور
بمال چشم که چشم است مر تورا روپوش
(حلاج، *دیوان*، ۹۹.)
مکرر بنگر آن سو چشم می‌مال
که جان را مدرسه و تکرار این است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۵:۱.)

سگ به نطق آمد که ای صاحب کمال
بی‌حیا من نیستم چشمت بمال
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۲۷.)

چشم مرحمت بر کسی باز کردن کنایه از مهر و ملاطفت به کار بردن به کسی.
چشم رضا و مرحمت برهمه بازمی کنی
چون که به بخت ما رسد این همه نازمی کنی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۸۴.)

چشمِ مردم کُش کنایه از چشم دلفریب و زیبای محبوب.
گر کند نازو گر عربده با اهل نظر
چشم مردم کُش آن شوخ به ما خوش باشد
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۳۴.)

چشمِ مصلحت‌بین کنایه ازچشم کسی که صلاح کار را می نگرد، عاقل و هوشیار.
ننهد پای تا نبیند جای
هر که را چشمِ مصلحت بین است
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۰۰.)
به ناصح طرهٔ او را چرا بیهوده بنمایم
که با این سرمه ربطی نیست چشم مصلحت بین را
(کلیم، *دیوان*، ۹۵.)

چشمِ مُعربد کنایه از چشم زیبای محبوب که بر پاکنندهٔ فتنه و غوغاست.
عشرت آن عشرت که آن چشم معربد ساخته‌ست
دولت آن دولت که آن زلف پریشان یافته‌ست
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۷۱.)

چشمِ میگون کنایه از چشم گیرا و جذاب و زیبای محبوب.
چشمِ میگون یار هر که بدید
ناچشیده شراب مست افتاد
(عراقی، *کلیات*، ۱۶۲.)
عقل اگر در بزم مستان لاف هشیاری زند
با وجود چشمِ میگونش که را پروای اوست
همیشه جان قاسم میل دارد
بدان زلف سیاه و چشمِ میگون
(قاسم انوار، *کلیات*، ۷۲ و ۲۶۰.)
بهترین طاقی که زیر طاق گردون بسته‌اند
برفرازمنظر آن چشمِ میگون بسته‌اند
(محتشم، *دیوان*، ۳۷۰.)

چشمِ نامسلمان کنایه ازچشم دلفریب محبوب.
همچو چشمِ نامسلمان تو بی‌رحمت نه‌اند
کافران چین که خونهای مسلمان ریختند
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۰۶.)

چشْم نرمی کنایه از فرمانبرداری و اطاعت و بردباری.
ز چشْم نرمی دشمن فریب عجز مخور
دلیر بر سر این آب زیرکاه مرو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۲.)

چشم نگاه‌داشتن از کسی کنایه از چشمپوشی کردن، صرف نظر کردن.
من چشم از او چگونه توانم نگاه‌داشت
کاول نظر به دیدن او دیده‌ور شدم
(سعدی، *دیوان*، ۵۰۸.)

چشم نمودن کنایه از نگاه ملامت‌آمیز کردن.
هر آن کس کز او داشت آزار و خشم
یکایك به موبد نمودند چشم
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۸۷۳:۹.)

چشم‌نهادن کنایه ازدر انتظار بودن ومراقب ومواظب بودن.
نهاده چشم تا کی دست یابد
که چون دشمن به قتلِ من شتابد
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۲۳۱.)
دیری‌ست تا که مسند شاهی نهاده چشم
برپای انتظار به بوی نشست اوست
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۶۱.)

چشم وا کردن باز کردن، گشودن چشم.

باد خزان که خار به چشمش شکسته باد
فرصت نداد غنچهٔ ما چشم وا کند
(صائب، *کلیات*، ۵۲۵.)
خواستم کز گلشن دیدار او چینم گلی
چشم واکردن دَرِ حیرت به‌رویم باز کرد
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۸۹.)

چشم و چراغ کنایه از کسی که مورد علاقه باشد، محبوب و معشوق و نیز کسی که مایهٔ فخر و مباهات است.
عالم علم بود و بحر هنر
بود چشم و چراغ پیغمبر
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۴۹.)
یارب کی آن چشم و چراغم برسد
وآن سرو خرامنده به باغم برسد
هر دم که بر آرم از جگر آهی گرم
بوی دلِ بریان به دماغم برسد
(خواجو، *دیوان*، ۷۸۷.)
جوابش داد شمع تاجداران
که ای چشم و چراغ گلعذاران
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۵۴.)
اگر تو در دل شبها چو شمع سیر کنی
همیشه چشم و چراغ روندگان باشی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۹.)
ای تو به روی همچو مه چشم و چراغ عاشقان
راحت جان بی‌دلان مرهم داغ عاشقان
(اهلی، *کلیات*، ۳۴۳.)
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۱۴.)

چشم و چراغ آسمان کنایه از خورشید.
گر سها در سایهٔ رایت رود چون آفتاب
بعد از آن چشم و چراغ آسمان باشد سها
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۶۳.)

چشم و چراغ آفرینش کنایه از حضرت محمد(ص).
هم نور دِه چراغ بینش
هم چشم و چراغ آفرینش
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۱۴.)

چشم و چراغ اهلِ عالم کنایه از حضرت محمد(ص).
زهی چشم و چراغِ اهل عالم
سر و سالار فرزندان آدم
(عطار، *الهی‌نامه*، ۳۰۷.)

چشم و چراغ چمن کنایه از نرگس.
شمع جمعِ طرب و چشم و چراغ چمن است
زان چمن را همگی چشم بود در نرگس
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۳۷.)

چشم و دل از چیزی پر شدن کنایه از بی‌اعتنا به چیزی شدن، بی‌نیاز از چیزی گشتن.
چندان به نرگسِ تو نظر باختم که باز
چشم و دلم ز عشوهٔ مستانه پر شده‌ست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۳۲.)

چشم و دل سیری کنایه از بی‌نیازی، بی‌طمعی.
مَجو ز دولت نوکیسه چشم و دل سیری
که این هما ز دهان سگ استخوان گیرد
(صائب، *کلیات*، ۴۲۷.)
به عالم آن چنان با چشم و دل سیری به سر بردم
که گر از فاقه می‌مردم نمی‌پختم تمنایی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۸.)

چشمهٔ آبِ حیات گویند چشمهٔ آبی است در ظلمات و هر که از آن بنوشد هرگز نمیرد.
صدر عالی اوحدالدین دام انعامه که هست
چاکر خاك جنابش چشمهٔ آبِ حیات
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۸۶.)
ور نسیم لطف طبعت در بیابان بگذرد
چشمهٔ آب حیات آرد پدید اندر سراب
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۷.)

چشمهٔ آتش فشان کنایه از آفتاب.

وقت سرداست آتش افزون کن کز ابر
چشمهٔ آتش فشان پوشیده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۳.)

رفت زماهی برون چشمهٔ آتش فشان
شمع فلك را زصفر سُفره نهاد آسمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۰.)

چشمهٔ آتش فشانِ چرخ کنایه از آفتاب.
بشکفت سبزه‌زار سپهری چو شد روان
از تیغ کوه چشمهٔ آتش فشانِ چرخ
(خواجو، *دیوان*، ۱۹.)

چشمهٔ آفتاب کنایه از قرص خورشید.
حمایل یکی تیغ هندی چو آب
به‌گوهر تر از چشمهٔ آفتاب
شکن گیر گیسویش از مشك ناب
زده سایه بر چشمهٔ آفتاب
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۲۶ و ۲۵۵.)

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب
ز چشم خلایق فرو شست خواب
(سعدی، *دیوان*، ۳۲۳.)

ز گردِ سوارانِ پرخشم و تاب
شد انباشته چشمهٔ آفتاب
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۹۴.)

چشمهٔ تدبیر کنایه از اساس و پایه و منشأ اندیشه و معرفت.
شحنهٔ غوغای هراسندگان
چشمهٔ تدبیر شناسندگان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳.)

چشمهٔ تیغ کنایه از صافی و درخشندگی شمشیر.
چشمهٔ تیغ تو چو آبِ فرات
ریخته قرّابهٔ آبِ حیات
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۳.)

گرد بر گرد چشمهٔ تیغش
لشکر فتح نصب کرد اعلام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۸.)

چشمهٔ جان کنایه از زندگی و حیات.
نکته‌هایش مشرب دل را زلال
نقطه‌هایش چشمهٔ جان را حباب
(خواجو، *دیوان*، ۱۲.)

چشمهٔ چشم کنایه از سرچشمهٔ اشك.
چشمهٔ چشم مرا ای گلِ خندان دریاب
که به امید تو خوش آبِ روانی دارد
(حافظ، *دیوان ج*، ۹۲.)

چشمهٔ حُسام کنایه از خونی که از شمشیر ممدوح شاعر ریزد.
اجل پرتو شعله‌های سنانت
ظفر ماهی چشمه‌های حسامت
(انوری، *دیوان س*، ۶۶.)

کرده سیراب فتح و نصرت را
برلب چشمهٔ پرآب حسام
جگر تفتهٔ حسود توراست
مشربِ عذب چشمه‌های حسام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۸ و ۱۲۰.)

چشمهٔ حیات کنایه از آب زندگی و حیات. (گویند آب حیات در ظلمات است و هر که از آن بنوشد ابدی خواهد بود.)
ای خاك بر سرِ فلك آخر چرا نگفت
کاین چشمهٔ حیات مسازید جای خاك
(خاقانی، *دیوان*، ۲۳۸.)

شاگرد فیض حق شد و در چشمهٔ حیات
هر صبحدم معلم خضر است رهبرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۳۱.)

لبهای تو خضر اگر بدیدی
گفتی لبِ چشمهٔ حیات است
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۳۸.)

چشمهٔ حیوان کنایه از آب حیات و زندگی و نیز لب و دهان معشوق.
از دورخِ تو نور بَرَد چشمهٔ خورشید
وز دو لبِ تو طعم بَرَد چشمهٔ حیوان
(قطران، *دیوان*، ۲۵۷.)

خیالی در سوادش هست پنهان
چنان کاندر سیاهی آب حیوان
در این عین سیاهی بس عیان است
که همچون چشمهٔ حیوان روان است
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۵.)
شاید که به آبی فلکت دست نگیرد
گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان به‌در آیی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۳۷.)
ساقیا آمد به جوش از شوق لعلت جان ما
خضر مایی می بیار ای چشمهٔ حیوان ما
(نسیمی، *دیوان*، ۲۹.)
بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیده‌ست
این تشنه که می‌میرد بر چشمهٔ حیوانت
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۶۱.)

چشمهٔ خرابات کنایه از میکده.
ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات
تا خرقه‌ها بشوییم از عُجبِ خانقاهی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۳۵.)

چشمهٔ خِضر، خَضِر کنایه از آب زندگی و حیات و نیز لب و دهان معشوق.
زبان در آن دهن پاك گفتئی که مگر
میان چشمهٔ خضر است ماهیی گویا
از بسی سنگِ سیه بوسه زدن وقت وداع
چشمهٔ خضر زظلمات مفاجا بینند
(خاقانی، *دیوان*، ۹ و ۹۸.)
لب لعل بر چشمهٔ خضر طاعن
سر زلف در روضهٔ خلد لاعب
(خواجو، *دیوان*، ۸.)
جویای چشمهٔ خَضِر ار زانچه یافتی
خاك درت بشستی از آن چشمه سار دست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۱۵.)
زلفش چو ظلمت است و لبش چشمهٔ خَضِر
و اندر ره غمش دل من چون سکندر است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۹.)

چشمهٔ خور کنایه از قرص آفتاب.
پیش کان چشمهٔ خور در چَهِ ظلمات کنند
نور هر چشم بدان چشمهٔ خور باز دهید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۵.)
یکبارگی از چشمهٔ خور دست بشستیم
کوهم نزند بر کفِ زربخشِ تو پهلو
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۵.)

چشمهٔ خورشید کنایه از قرص خورشید و درخشندگی آفتاب.
سوخته شد خرمنِ روز از غمم
چشمهٔ خورشید فسرد از دَمم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۹.)
آنگه اگر نیمشب درش بگشایی
چشمهٔ خورشید را ببینی تابان
(رودکی، *محیط زندگی*، ۵۰۶.)
تا که در چشمهٔ خورشید ضیا باشد و نور
چشم بد باد در ایام ضیاءالدین دور
(سوزنی، *دیوان*، ۴۲۴.)
قَسم به واهب عقلی که پیش علم قدیم
یکی‌ست چشمهٔ خورشید و سایهٔ عنقاش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۳.)
شامِ سَحَر پوش را کرده‌زمه تکیه جای
چشمهٔ خورشید را بسته ز شب سایبان
(خواجو، *دیوان*، ۳۱۹.)
گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم
گر به آبِ چشمهٔ خورشید دامن ترکنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۸.)

چشمهٔ خورشید به گِل گرفتن کنایه از کار بیهوده کردن.
دل که به شادی غمِ دل می گرفت
چشمهٔ خورشید به گِل می گرفت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۱.)

چشمهٔ دل کنایه از جان، قلب.

چشمهٔ دل فسرده بود مرا
ز آتش صبح در زمان بگشاد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۹.)

چشمهٔ رحیق کنایه از لب شیرین محبوب.
لب بر آن چشمهٔ رحیق نهاد
مُهر یاقوت بر عقیق نهاد
(نظامی، *هفت‌پیکر*، ۲۶۱.)

چشمهٔ روانِ فلك کنایه از آسمان.
تیره شد چشمهٔ روان فلك
از چه، از گرد موکب اجرام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۷.)

چشمهٔ روز کنایه از آفتاب.
ماه از آن گفتم کاندر لغت و لفظِ عرب
چشمهٔ روز بود ماده و مه باشد نر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۰۰.)
خادم رای اوست چشمهٔ روز
زان بود روی او سپهر افروز
(مختاری، *دیوان*، ۷۳۰.)

چشمهٔ روشن کنایه از آفتاب.
چو ناپدید شد از چشم چشمهٔ روشن
دراز گشت شب دیریاز را دامن
مسرور (*گنج سخن*، ۱:۱۴۹.)

چشمهٔ زندگانی چشمهٔ آب حیات که گویند در ظلمات است.
سکندر که راه معانی گرفت
پی چشمهٔ زندگانی گرفت
(نظامی، *شرفنامه*، ۷۹.)

چشمه‌سارِ سخن کنایه از اشعار نغز و دلنشین.
زهی گشوده ز طبع تو چشمه سارِ سخن
شکفته در چمن خاطرت بهارِ سخن
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۳۹.)

چشمهٔ سوزن سوراخ سوزن و کنایه از تنگ و نیز تنگ چشمی.
غم تو کرد جهان را چو چشمهٔ سوزن
پس اندر او ز تنم تار ریسمان آورد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۳.)
شده ز ارواح گمراهان هوا چون حلقهٔ خاتم
شده ز اجسام بی‌دینان زمین چون چشمهٔ سوزن
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۳۱۵.)
بنه سر گر نمی گنجی، که اندر چشمهٔ سوزن
اگر رشته نمی گنجد از آن باشد که سر دارد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۲.)

چشمهٔ سیماب کنایه از کانِ سیماب و نیز روز.
به کوه و دشت چه نازی میان ژاله و برف
که وقت طارم خرگاه و آتش‌ست و شراب
همی نبینی کز باد بهمنی دَر و دشت
شده‌ست معدن کافور و چشمهٔ سیماب
(معزی، *دیوان*، ۵۴.)
دو چشمه‌اند یکی قیر و دیگری سیماب
شب بنفشه‌فش و روز یاسمن سیما
تو غرق چشمهٔ سیماب و قیر پنداری
که گِرد چشمهٔ حیوان و کوثری به‌چَرا
(خاقانی، *دیوان*، ۸.)

چشمهٔ سیماب ریز کنایه از خورشید.
با کَفش این چشمهٔ سیماب ریز
خوانده چو سیماب گریزاگریز
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۲.)

چشمهٔ مهتاب منبع نور و کنایه از محبوب و نیز طراوت و آبداری.
چون خسته جویَد خواب را یا تشنه جویَد آب را
آن چشمهٔ مهتاب را چَه در زنخدان یافتم
چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت
لالهٔ سیراب تو زردی گرفت
(نظامی، *دیوان*، ۳۰۲؛ *مخزن‌الاسرار*، ۹۴.)

چشمهٔ مِهر به کام نهنگ شدن کنایه از فرو رفتن خورشید، غروب کردن.

شب چو دریای چرخ بر زد رنگ
چشمهٔ مهر شد به‌کامِ نهنگ
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۰۹.)

چشمهٔ نور کنایه از خورشید و نیز زیباروی و محبوب.

چون برآمد زکوه چشمهٔ نور
کرد از آفاق چشم بد را دور
چو از مشرق برآید چشمهٔ نور
برانگیزد ز دریا گرد کافور
به‌گِرد خرگه آن چشمهٔ نور
طوافی کرد چون پروانه شاپور
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۱۴؛ *خسرو و شیرین*، ۳۵۴ و ۳۵۸.)

چشمهٔ نور منا خاك چه مأوی گه توست
که فدای سرخاك تو پدر باد پدر
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۵.)

چشمهٔ نوش کنایه از آب حیات و لب و دهان محبوب.

چون بگشایی به خنده آن چشمهٔ نوش
شکر به فغان آید و پروین به خروش
(عنصری، *دیوان*، ۲۹۳.)

دو گویا عقیق گهر پوش را
که بنده بُدش چشمهٔ نوش را
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۵.)

بر لب دجله بسی لب بود از چشمهٔ نوش
یارب آن چشمهٔ نوش آبخورم بایستی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۴.)

چشمهٔ نوش است این دهان که توداری
آب حیات است یا لبان که تو داری
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۷۹.)

ز عشق چشمهٔ نوش تو اندر این مدت
برفت بر رُخم از آب دیده‌ها جیحون
(ظهیرفاریابی، *دیوان* ی، ۲۰۲.)

ای رفته پیش چشمهٔ نوش تو آبِ می
چشم تو مست خواب و تو مست و خراب می
(خواجو، *دیوان*، ۳۴۹.)

به شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۶.)

قیامت باشد آن قامت در آغوش
شراب سلسبیل از چشمهٔ نوش
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۳۶.)

چشم هوا میل کشیدن کنایه از هوا و هوس را رها کردن و چشم پوشیدن.

اگر شایسته‌ای راه خدا را
به کلی میل کش چشم هوا را
(عطار، *الهی‌نامه*، ۳.)

چشمی به خشم کردن کنایه از نظر و نگاه عتاب‌آمیز کردن.

غایت لطف است اگر ساقی کند چشمی به خشم
زهر چشمی کان شکرلب می‌کند تریاك ماست
(اهلی، *کلیات*، ۳۷.)

چشمِ یك انداز کنایه از چشم دلربا و فتّانِ محبوب.

ناوکی کز غمزهٔ چشم یك اندازش بجست
گرچه از دل بگذرد پیکانش در بر بشکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۹.)

چغزیدن در خویشتن کنایه از غم و اندوه به دل داشتن، از درون نالیدن.

هر غوره‌ای نالان شده کای شمس تبریزی بیا
کز خامی و بی‌لذتی در خویشتن چغزیده‌ام
(مولوی، *دیوان*، ۳:۱۶۸.)

چفتگی لام گرفتن کنایه از خمیدگی پیدا کردن.

حرف تیر تو الف‌وار کجا کرد قیام
که نه در عرصه الف چفتگی لام گرفت
(انوری، *دیوان* س، ۶۶.)

چفته بالا بودن کنایه از گوژپشت و خمیده قامت بودن.

بندگان تو زار و گریانند
زار هر ساعتی تورا خوانند

چفته بالا و خسته رخسارند
کوفته مغز و سوخته جانند
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۴۶.)

چفته پیکر کنایه از منحنی و خمیده اندام.
دوش چون خورشید را مصروع خاور ساختند
ماهِ نو را چون حمایل چفته پیکر ساختند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۲.)

چکاچاك صدای برخورد تیر و شمشیر و گرز. نیزرك: چکاچك
چکاچاك برخاست و بانگ سران
همان زخم شمشیر و گرز گران
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۳۹۸:۵.)
بیامد چکاچاك گرز گران
زمانه سرآمد همی برسران
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۷۹۱.)
چکاچاك تیر و شفا شاف تیغ
زده آتش سهم در جانِ میغ
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۹۵.)

چکاچك صدای تیر و گرز و شمشیر.
ز بیم چکاچك که آمد ز تیر
کفن گشت در زیر جوشن حریر
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۲۹.)

چكِ تبرا سند دوری و بیزاری.
هم نگذرم سوی تو هم ننگرم سوی تو
دل ناورم سوی تو اینك چكِ تبرا
(کسایی، *تحقیق در زندگی*، ۳۰.)

چَك چَك صدای ریختن قطره‌های آب و نیز صدای ریزش قطرات آب از هیزم نیم سوخته.
آب نور او چو بر آتش چکد
چك چك از آتش برآید برجهد
چون کند چك چك تو گویش مرگ و درد
تا شود این دوزخ نفسِ تو سرد
چك چك و دودش چراست زانك دورنگی بجاست
چونك شود هیزم او چك چك نبود ز لاف
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۱۵:۲؛ *دیوان کبیر*، ۱۲۹:۳.)

چُك چُك سخنی که در افواه افتد، شایعه.
چُك چُکی زو فتاده در مسجد
نز پیِ هزل و ضحکه کز سَرِ جِد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۶۷۲.)

چك نویس آن که حواله و مقرری و منشور نویسد.
مشتری چك نویس قدر تو بس
که سعادت سجلّ آن چك توست
تا قاضی دین چنو رئیس است
ادریس کمینه چك نویس است
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۱؛ *تحفةالعراقین*، ۹۵.)

چك و چاك کنایه از بود و نبود، هستی.
گرچه ستد زمانه چك و چاك زار ما
آتش نخست در شکن چاك و چك زنیم
(سنایی، *دیوان*، ۲۲۳.)

چکیده خون رزان کنایه از شراب.
در دِه از آن چکیده خون ز آبلهٔ تن رزان
کآبلهٔ رخ فلك برده عروس خاوری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۷.)

چل چله نشستن چهل روز برای ریاضت به گوشهٔ انزوا رفتن، عبادت خاصی که درویشان می‌گرفته‌اند.
چل چله بنشست صوفی ره نیافت
چلچله بهتر بود زان چل چله
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۷۲.)

چل سال چهل سالی که از عمر پشت سر گذاشته باشند. (پیشینیان را عقیده این بود که چهل سالگی هنگام بلوغ فکری و عقلی است.) نیز رك: چهل، چهل سال.
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما به دست شراب دو ساله بود
علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببَرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۹ و ۱۱۸.)

چل صباح، چل صباح و شش روز اشاره به چهل

صباحی که بنا به داستانها گِل آدم تخمیر شد. شش روز اشاره به شش روز آفرینش جهان است. نیز رك: **چهل صباح**.

به یك قیام و چهار اصل و چل صباح که هست
از این سه معنی الف دال میم بی اعراب
حاصل شش روز و نقد چل صباح
یك شبه خرجش که فرمایی فرست
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱ و ۸۲۵.)

به چل صباح که از نور خاص حق بسرشت
خمیر این همه اعجو به بی سواد مسا
(عطار، *دیوان ت*، ۷۲۷.)

چل صبح، چل صبح و شش روز اشاره به چهل صبح که گل آدم تخمیر شد. شش روز اشاره به شش روز آفرینش جهان است.

لوح چل صبح که سی سال زِ بَر کردم رفت
بهر چل صبح دبستان به خراسان یابم
روزِ نوِ شروانشهی چل صبح و شش روزش رهی
جاسوس بختش ز آگهی دی علم فردا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۴ و ۳۸۵.)

چله مطلق چهل، اربعین و کنایه از ریاضت، عبادتی که درویشان در چهل روز انجام می‌داده‌اند.

پس از چندین چله در عهد سی سال
شوم پنجاهه گیرم آشکارا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵.)

مال یتیمان خوری پس چله‌داری کنی
راه مزن بر یتیم دست بدار از چله
(سنایی، *دیوان*، ۳۱۰.)

در عشق ز سه روزه و ز چلهِ گذشتیم
مذکور چو پیش آمد از اذکار رهیدیم
سی‌پاره به کف در چله شدی
سی‌پاره منم ترك چله کن
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۲۸۰ و ۴۱۳.)

چله برآوردن مراسم روزه و ریاضت و عبادت مخصوص به‌جا آوردن.

برآوردم چله آن چلچله بود
به عشقت چله‌ای دیگر برآرم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۰۶.)

چله‌گر آن که زه کمان تابد و کنایه از تیرانداز و هدف گیر.

چونك از او دفع شوم گو شگکی سر بنهم
آید عشق چله‌گر بر سر من با چله‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۶:۵.)

چله نشستن معتکف چله خانه شدن برای عبادت و ریاضت.

حالی و شاق چاوش عزّت بدو دوید
کای نعل خود گرفته ز نعلین شو جدا
چل شب در این حریم به خلوت چله‌نشین
تا محرم حریم شوی در صف صفا
(عطار، *دیوان ت*، ۷۰۴.)

چله نشین آن که در چله خانه، جایی که درویشان مراسم عبادت و ریاضت را برگزار می‌کرده‌اند معتکف گردد.

به‌دام چله‌نشین صید بوده‌ام چندی
مباش شیفته خلوت که صحبت آلوده است
بر تو بهای چله‌نشینان ترحمی
یك جرعه می که حاصل چل ساله می‌رود
(ظهوری، *دیوان*، ۶۱ و ۳۰۲.)

چلیپاپرست کنایه از مسیحی، آن که پیرو مذهب مسیح است.

همی گفت باژ و چلیپا به‌هم
ز قیصر بود بر مسیحا ستم
چو بندوی دید آن بزد پشت دست
بخوان بر بَروی چلیپا پرست
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۴۱۴:۵.)

بالا بر آر نفس چلیپا پرست از آنك
عیسی توست نفس و صلیب است شکل لا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶.)

چلیپا پرستان رومی گروه
چنانند از او وز سپاهش ستوه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۶.)

چلیپا خانه پرستشگاه ترسایان.
در چلیپاخانهٔ قیصر بسی مدت نماند
تا نهد سی پاره قرآن را و بردارد صنم
(معزی، *دیوان*، ۴۷۹.)

چلیپا کردن کنایه از خم کردن، منحنی کردن.
کسی را که اندیشه ناخوش بود
بدان ناخوشی رای او گَش بود
همی خویشتن را چلیپا کند
به پیشِ خردمند رسوا کند
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۱.)
پشت و کمان و تیر چلیپا کند به رزم
تا اسم روم و رسم چلیپا برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۷.)

چلیپای سر زلف کنایه از خمیدگی و پیچ زلف معشوق.
گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید
بس مسلمان که شود کشته آن کافرکیش
(حافظ، *دیوان* ج،۱۵۳.)

چمانهٔ زر، چمانهٔطرب جام شرابخوری زرین و کوزهٔ سرتنگی که در آن شراب ریزند.
دریا کش از آن چمانهٔ زر
کو ماند کشتی گران را
می به سفال خام نوش اینت چمانهٔ طرب
لب به کلوخ خشك مال اینت شمامهٔ طری
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱ و ۴۲۰.)

چمانهٔ فلك جام آسمان. (اضافهٔ تشبیهی)
چمانهٔ فلك از صفو خرمی ست تهی
خزانه زَمی از نقد مردمی ست فقیر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۷۱.)

چمن آرا، چمن آرای کنایه از گل وسبزه و نیز آن که آرایش کنندهٔ باغ و چمن است، باغبان.
هر گُل نو که شد چمن آرای
اثر رنگ و بوی صحبت اوست
من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست
که از آن دست که می پروردم می رویم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷ و ۱۶۵.)
هر که دید آن قد و عارض ز چمن آرایان
اول از جان و سرو آنگه ز گل و سرو برید
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۳۵.)
من گرفتم چمن آرا ز چمن بیرون رفت
سر به سر شبنم این باغ اولوالابصارند
(صائب، *کلیات*، ۳۶۲.)

چمن آرای جهان آرایندهٔ باغ جهان، کنایه ازخداوند.
جان فدای دهنش باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نبست
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۳.)

چمنِ بینایی کنایه از چشم.
ارغوان در رخ من تازه شود ز آب دو چشم
چون کند سنبل خوشبوی تو گل فرسایی
همه سرسبزی بستان جمالت که از اوست
ارغوان است مرا در چمن بینایی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۸.)

چمن پیرا باغبان.
چمن پیرا اگر می‌دید روی چون بهارش را
به گلچینان هدر می کرد خون لاله‌زارش را
(صائب، *کلیات*، ۵۳.)

چمن چهر کنایه از آن که چهره‌ای با طراوت و شکفته دارد.
دگر باره جهاندار از سرِ مهر
به گلرخ گفت کای سرو چمن چهر
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۱.)

چمن طراز آنچه مایهٔ زیبایی باغ و چمن باشد.
خیز و به جلوه آب دِه سرو چمن طراز را
آب و هوا زیاد کن باغچهٔ نیاز را
(عرفی، *دیوان*، ۲۱۱.)

چم و خم کنایه از ناز و کرشمه.

هر دم از باد، لاله در چم و خم
تا نماید به غنچه داغِ جگر
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۴۱.)

چنانها کنایه از چیزهای نادرست و نامطلوب.

اگر دشمن تو را از من بدی گفت
مها دشمن چه گوید جز چنانها
جانی که فتاد در شکر ریز
کی گنجد در دلش چنانها
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۷۳ و ۷۵.)

چنبر آز کنایه از قید و گرفتاریِ حرص و آز.

اگر لذتِ ترك لذت بدانی
دگر شهوت نفس لذت نخوانی
سفرهای علوی کند مرغ جانت
گر از چنبر آز بازش برانی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۷۹.)

چنبر آسمان گشادن کنایه از فاتح و پیروز و کامیاب بودن.

عَزمش کمر گمان گشاید
حَزمش رصد زمان گشاید
با قوت عزم او عجب نیست
گر چنبر آسمان گشاید
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۱.)

چنبر آفتاب قرص خورشید.

چنبر آفتاب را رشتهٔ نور بگسلد
روزی اگر نیفکند سایه بر آفتاب بر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۸.)

چنبر اجل کنایه از حلقهٔ مرگ.

عشقِ تو چو چنبر اجل شد
کس نه که بر او گذر ندارد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۸۶.)

چنبرِ جهان کنایه از گرداگرد دنیا.

بر چنبر جهان گذرم بود از این سبب
تن چون رسن نزار و پُر از خم بساختم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۳۸.)

چنبرِ دلو دور و گرداگرد دلو که در اصطلاح نجوم برج یازدهم است و آن را به صورت مردی ایستاده توهم کرده‌اند که با دستهای کشیده کوزه‌ای آب به پای خویش می‌ریزد. و بال آفتاب در این برج است.

بر چنبر دلوش نگر همچون رسن بنهاده سر
نز دلو مویی کرده تر نه دلو از او در سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸۱.)

چنبر زلف کنایه از چین و شکن و خم زلف محبوب.

خیال چنبر زلفش فریبت می‌دهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۶.)

در چنبر گردون زدمی چنگ بلاغت
با این همه از چنبر زلف تو نجستم
(خواجو، *دیوان*، ۴۶۲.)

چنبر شدن کنایه از خم شدن، حلقه شدن.

خمِ کوس است که ماه نو ذوالحجه نمود
گر زمه لحن خوش زهره زهرّا شنوند
خود فلك خواهد تا چنبر این کوس شود
تا صداش از جبل الرحمه به تنها شنوند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۱.)

چنبرِ عشق کنایه از دام عشق.

فلك چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم به ریسمان فراق
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۲.)

چنبرِ عنکبوت کنایه از دام عنکبوت.

بر آمد طنین مگس بامداد
که در چنبرِ عنکبوتی فتاد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۸.)

چنبرِ فلك کنایه از دور فلك، فلك اول.

صدمهٔ آهِ من ببین سوخته چنبر فلك
لؤلؤ روی من نگر ساخته گنجِ شایگان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۵.)

از چنبر کبود فلك چون رسن مپیچ
مردی کن و چو طفل برون جه ز چنبرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۰.)

چنبر قضا کنایه از حلقهٔ فرمان و حکم الهی.
در چنبر قضاش اسیرند و ممتحن
هر هستیی که در خمِ این چرخ چنبری ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۵.)

چنبر کردن کنایه از خم کردن، حلقه ساختن.
بگویشان که جهان سروِ من چو چنبر کرد
به مکر خویش و خود این است کار کیهان را
تو را ره نمایم که چنبر که را کن
به سجده مر این قامت عرعری را
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۱۶ و ۱۴۳.)

چنبرِ گردنده کنایه از فلك، آسمان.
این چنبر گردنده بدین گوی مدور
چون سرو سهی قد مرا کرد چو چنبر
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۵۸.)

چنبرِ گردون کنایه از حلقهٔ فلك.
به چوگان، خود چنان چالاك بودند
که گوی از چنبر گردون ربودند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲۲.)

ز سر برون کن این حشوهای تو بر تو
گذر ز چنبر گردونِ دون مگر یابی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۹.)

در چنبرِ گردون زدمی چنگ بلاغت
با این همه از چنبر زلف تو نجستم
(خواجو، *دیوان*، ۴۶۲.)

چنبر گردون ز هم بگسستمی از رنج دل
گر مرا یك روز بر گردونِ دون فرمان بدی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۸۱.)

چنبرِ مدور کنایه از فلك.
ای در جوار قدرت این چنبر مدور
وی در حریم جاهت این عالم مُسدس
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۰۰.)

چنبرِ مینا کنایه از آسمان.
گر دَمِ چنبر چو بین که شنیدند خوش است
پس دم آن خوشتر کز چنبر مینا شنوند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۱.)
از عکسِ رخِ لاله عذاران سپهری
چون منظرِ مینو کنی این چنبر مینا
(خواجو، *دیوان*، ۹۴ مقدمه.)

چنبری هلال کنایه از ابروی محبوب.
دیوانهٔ چنبری هلالِ تو منم
پروانهٔ عنبری مثال تو منم
نیلوفر خورشید جمال تو منم
خاکسترِ آتشِ خیال تو منم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۲۸.)

چند و چون کم و کیف.
پس چنان بحری که در هر قُطرِ آن
از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون
عقل کُل آنجاست از لایعلمون
تا به کی از چند و چون؟ آخر ز عشقم شرم باد
کی ز چونی برتر آیم چندها را بشکنم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۶۵؛ *گزیدهٔ غزلیات*، ۳۰۲.)
لالند عارفان تو از شرحِ چند و چون
از معرفت خبر نشد آن را که لال نیست
(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۴۶.)
ز چند و چون گذشت اندوه جامی
زحال او خبر چون داری ای دل
(جامی، *دیوان*، ۵۰۴.)

چنگ به خون شستن کنایه از جنگ و خونریزی کردن.
ز کینه بخون پهلوان شست چنگ
سبك با سپه شد پذیره به جنگ
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۹۴.)

چنگ به خون کسی فرو بردن دست به خون کسی آغشتن.

به خون عزیزان فرو برده چنگ
سرانگشتها کرده عناب رنگ
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۴۳.)
ای چنگ فرو برده به خون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست؟
(حافظ، *دیوان*، ۴۹.)

چنگ به دل زدن ناخن به دل زدن و کنایه از دلپسند و مورد توجه بودن.
تلخی که صد کرشمهٔ شیرین کند می است
بی ناخنی که چنگ به دلها زند می است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۷۸.)

چنگ پُشتِ ارغنون ساز کنایه ازآسمان.
کز او خوشگوتری در لحن آواز
ندید این چنگ پشتِ ارغنون ساز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۷.)

چنگ حزین نواختن با چنگ آهنگ سوزناك نواختن.
ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۱۷.)

چنگ در چیزی یا کاری زدن کنایه از توسل جستن.
چنگ در گفتهٔ یزدان و پیمبر زن و رو
کآنچه قرآن و خبر نیست فسانه است و هوس
(سنایی، *دیوان* س، ۳۰۹.)

چنگ در ریش کسی زدن کنایه ازپنجه در انداختن باکسی.
گر نمایم رخ بدو چون آینه
چنگ در ریشم زند چون شانه‌ای
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۶۲.)

چنگ در کسی زدن کنایه از در آویختن با کسی.
چنگ در من زدی و دندان هم
تا لبم بوسی و زنخدان هم
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۶۲.)

چنگِ مریم گیاهی است که چون زنی دشوار بزاید آن را در آب افکنند و گویند چون بخیسد زن فارغ شود.
برست از چنگ مریم شاه عالم
چنانك آبستنان از چنگِ مریم
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۷.)

چنگی نوازنده و زنندهٔ چنگ.
نهاده پدر چنگ در نای خویش
پسر چنگی و نایی آورده پیش
حریفان خراب از می لعل رنگ
سرچنگی از خواب در بر چو چنگ
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۷ و ۱۰۸.)
بیاور می که نتوان شد زمکر آسمان ایمن
به لعب زُهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۸.)
چو چنگی به نالش در آورد چنگ
تراوید خون از دل خاره سنگ
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱۷.)

چو آب برسر آتش نشستن کنایه ازبی قرار و ناآرام بودن.
برون آمد بر آن رخشِ خجسته
چو آبی بر سر آتش نشسته
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۱.)

چو آب روان، سخن راندن ← سخن راندن چو آبِ روان.

چوب چلیپا صلیب که چوبی به شکل دار است.
فرمانِ تو مسجد کند از خانهٔ رهبان
شمشیر تو خر زین کند از چوبِ چلیپا
(معزی، *دیوان*، ۳.)

چوبدار خادم پادشاهان و بزرگان که با چوبی در دست مردم را از سر راه پادشاه دور می کرده است.
سوی جامع می شد آن یك شهریار
خلق را می‌زد نقیب و چوبدار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۱۲.)

چو بُز از کمر جستن کنایه از گریختن، فرار کردن.

از هیبتِ تو فتنه چو بُز جسته از کمر
وز صولتِ تو خصم چو خر مانده در خلاب
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۸.)

چوبك زدن زدن چوبی کوتاه بر تخته‌ای به‌وسیلهٔ مهتر پاسبانان بر در خانهٔ شاهان و یا پاسبانانی که به حراست کاروان اشتغال داشته‌اند.

آن زمان که دیو می شد راهزن
آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آنك اشکسته گردد کاروان
آن زمان چوبك بزن ای پاسبان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۰۲.)

چوبك زن پاسبان، طبال و نقاره زن. (گویند مهتر پاسبانان شبها با چوبکی گرد خانهٔ شاهان و بزرگان می گشت و با کوفتن آن بر تخته مانع خواب پاسبانان می شد.)

که تا بر ما زمانه چوب زن بود
فلك چوبك زنِ چوبینه تن بود
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۸۵.)

احمد به حق است شاهِ دنیا
چوبك زن بام اوست عیسی
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۴۵.)

نگه کن چو سلطان به غفلت بخفت
که چوبك زنش بامدادان چه گفت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۳.)

شاه خنجر کشِ لعل افسر پیروزه سریر
بر فراز شرف قصر تو چوبك زن بام
(خواجو، *دیوان*، ۷۴.)

سپندم خوشهٔ پروین و شمع مهر همزانو
مه نو پاسبان و زُهره‌ام چوبك زن است امشب
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۰۶.)

چوبك زنان بام گردون کنایه از ستارگان.

همه چوبك زنان بام گردون
فتاده مست، سر در طشت پرخون
(عطار، *خسرونامه*، ۸۷.)

چو بید لرزه بر کسی افتادن کنایه از شدت بیمناکی و هراسان گشتن و بی ثبات بودن.

لرزه در افتاد به من بر چو بید
روی خجل گشته و دل ناامید
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۶.)

چو بید لرزیدن کنایه از بی‌ثبات و نااستوار بودن.

دُرُستانی که عشق راست ورزند
چو بیدِ نو به هر بادی نلرزند
(اوحدی، *دیوان*، ۴۶۱.)

چو بید بر سر ایمانِ خویش می‌لرزم
که دل به دست کمان ابرویی‌ست کافر کیش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۶.)

چو پسته در پوست نگنجیدن کنایه از نهایت شادو مسرور بودن.

خواجه چون مژده یافت از لب دوست
در نگنجید همچو پسته به پوست
(امیر خسرو، *هشت بهشت*، ۱۲۴.)

چو جان گردانیدن کنایه از پاك و منزه شدن.

ای پسر گر عاشقی دعوی ما و من مکن
از صفا تن را چو جان گردان و جان را تن مکن
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۳:۱۱۲.)

چو چرخِ آسیا بودن کنایه از در تغییر و گردش و دگرگونی بودن.

چرا بر یك سخن هرگز نپایی
به‌گردانی چو چرخِ آسیایی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۱۴.)

چو حقه بی‌دل و مغز بودن کنایه از توخالی بودن، دل مرده و نااهل بودن.

تو را به حقه و مهره فریفتند آری
چو حقه بی‌دل و مغزی چو مهره بی سر و پا
(خاقانی، *دیوان*، ۸.)

چو حلقه بر دَر بودن کنایه از مقیم بودن.

حقا که منم چو حلقه بر دَر
آهم شده حلقه حلقه در بر
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۹.)

چو خر در خلاب ماندن کنایه از عاجز بودن و فروماندن.

از هیبتِ تو فتنه چو بُز جسته از کمر

وز صولتِ تو خصم چو خر مانده در خلاب

(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۸.)

چو خر در گل فروماندن کنایه از عاجز و درمانده شدن.

چو شهر و نامه بگشاد و فروخواند

چو پی کرده خری درگل فروماند

(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۳۵.)

چو خر در وَحل ماندن کنایه از درمانده شدن، فرو ماندن.

سمند سخن تا به جایی براند

که قاضی چو خر در وحل بازماند

(سعدی، *کلیات*، ۳۱۴.)

چو خر در یخ فروماندن کنایه از عاجز بودن و فروماندن.

چو زین شیوه سخن هرمز فروخواند

از او دایه چو خر دریخ فروماند

(عطار، *خسرونامه*، ۹۵.)

چو دریا به جوش آمدن کنایه از به هیجان و خروش آمدن.

ز غیرت شه آمد چو دریا به جوش

لطف کرد با مرد گوهر فروش

(نظامی، *اقبالنامه*، ۸۲.)

چو دود بر سر آتش نشاندن کسی را کنایه از غمگین کردن، در رنج و سوز گذاشتن.

دردا که یار در غم و دردم بماند و رفت

ما را چو دود بر سر آتش نشاند و رفت

(خواجو، *دیوان*، ۲۰۸.)

چو دیو در شیشهٔ افلاك بودن کنایه از پایبند دنیا بودن.

تا به کی در شیشهٔ افلاك باشی همچو دیو

نالهٔ آتش فشانی از سرِ غیرت برآر

(صائب، *کلیات*، ۸۰۴.)

چو رشته از سوزن افتادن کنایه از ناتوان و لرزان بودن.

در نقش کارگاه جهانم نمود نیست

کز ضعف همچو رشته ز سوزن فتاده‌ام

(نظیری نیشابوری، *دیوان*، ۲۷۶.)

چو روباهِ لنگ به سوراخ شدن کنایه از با زبونی فرار کردن، گریختن.

چو دشمن خبر داشت کآمد پلنگ

به سوراخ در شد چو روباهِ لنگ

(نظامی، *شرفنامه*، ۳۴۸.)

چو روز پیدا و رسوا بودن ← پیدا و رسوا چو روز بودن.

چو روز روشن گشتن ← روشن گشتن چو روز.

چو سرکه تند شدن ← تند شدن چو سرکه.

چو شیر آمدن کنایه از پیروز و کامیاب بودن.

گفت بدین خرده که دیر آمدم

روبَه داند که چو شیر آمدم

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰۴.)

چو فلك تو بر تو بودن ← تو بر تو بودن چو فلك.

چوگان سیمین کنایه از ماه.

ز شبدیز چون شب بیفتاد پست

برون شدش چوگان سیمین زدست

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۰۱.)

چوگانی کنایه از اسب چابك و تندرو که مناسب چوگان بازی باشد.

سکندر که از خسروان گوی برد

عنان را به چوگانی خود سپرد

(نظامی، *شرفنامه*، ۴۱۶.)

برون تاخت گرشاسب چون نره شیر

یکی بورِ چوگانی آورد زیر

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۵۵.)

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین

شهسوارا خوش به میدان آمدی گویی بزن

(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۷.)

چوگانی ضمیر کنایه از اندیشهٔ تند و بلند پرواز.

تا شخص من چو دایره فربه شد از هنر
گردون چو خط و نقطه زمن کرد و لاغرش
چوگانی ضمیر مرا لك ببست از آنك
میدانگهی نیافت در این گوی اغبرش

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۸.)

چو گربه در انبان شدن کنایه ازضعیف وزبون وخوار گشتن.

روی به جنگ آر و به صف شیروار
ورنه چو گربه تو در انبان شوی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۷:۷.)

چو گل جامه دریدن، چو گل جامه چاك کردن، ← جامه چو گُل دریدن، چاك کردن.

چو گل شکفتن کنایه از شاد و خندان گشتن.

مهربانان زمهربانی دوست
بشکفتند همچو گل در بوست

(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۸۱.)

چو مار به پهلو بر گشتن کنایه ازمقاومت وپایداری کردن.

به زیر سنگ حوادث کسی چه چاره کند
جز این قدر که به پهلو چو مار برگردد

(سعدی، *دیوان*، ۴۱۱.)

چو مار بر سنگ پیچیدن کنایه از رنج و آزار و درد داشتن.

کاینك به فلان خرابی تنگ
می‌پیچد همچو مار بر سنگ

(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۸۴.)

چو مورچه در تشت بودن کنایه ازسرگردان بودن، راه نجات نداشتن.

خرد چو مورچه در تشت حیرت است وز آن
مُدبِران را تدبیر تشت و خایه نماند

(انوری، *دیوان* س، ۳۸۵.)

چو مهره در ششدر بودن کنایه ازمقید ودربند بودن.

برنده دهر صبورم چو مُهره در ششدر
زننده چرخ عجولم چو گوی در طبطاب

(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۲۴.)

نوبت ملك پنج کن که شده‌ست
دشمن تو چو مُهره در ششدر

(انوری، *دیوان* س، ۱۰۴.)

چون آب در زنجیر بودن کنایه ازبی‌قراروخروشان بودن و نیز هم پشت بودن.

گهی چون آب در زنجیر بوده‌ست
گهی چون باد در شبگیر بوده‌ست

(جامی، *هفتورنگ*، ۶۶۳.)

از گرفتاری مشو غافل در ایام نشاط
چون به گلشن می‌روی چون آب در زنجیر باش

(صائب، *کلیات*، ۶۲۰.)

چون آب روانه شدن ← روانه شدن چون آب.

چون آب و روغن بودن کنایه از غیر قابل آمیخته شدن بودن.

با حاسدِ تو دولت چون آب و روغن است
با ناصح تو ساخته چون زیر پا، نم است

(سوزنی، *دیوان*، ۱۴۰.)

عاقلان با تجارب عالمان ذوفنون
دوستی با غزنوی چون آب و روغن گفته‌اند

(انوری، *دیوان* ۶۱۳:۲.)

چون آیینه پیشانی سخت بودن ← پیشانی سخت بودن چون آیینه.

چون برف گدازان شدن ← گدازان شدن چون برف.

چون پری از شیشه دیدار نمودن ← دیدار نمودن از شیشه چون پری.

چون پری در نقاب شدن کنایه ازپنهان شدن ازچشم خلق.

چون در آن منزلِ خراب شدیم
چون پری هر دو در نقاب شدیم

(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۵۵.)

چون پری روی از مردم بستن ← روی از مردم چون پری بستن.

چون پری نهان بودن ← نهان چون پری بودن.

چون حلقه بر در داشتن کسی را کنایه از مقیم داشتن کسی.

تا که او از شب همی زنجیر سازد گرد روز
عشق او چون حلقه دارد روز و شب بر در مرا
(معزی، *دیوان*، ۴۶.)

چون حلقه بیرون از در بودن کنایه از بر کنار بودن.

خانهٔ اقبال او دارد زپیروزی دری
بدسگال ملك او چون حلقه بیرون از در است
(معزی، *دیوان*، ۱۱۳.)

چون خر، اندر گِل بودن کنایه از فروماندن ودرمانده شدن.

بودم از عجز چون خر اندرگل
بر جهان اسب تاختم چو برفت
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳۵.)

چون خر به گل درماندن، ماندن کنایه از درمانده و فرومانده بودن.

نیَم من مردِ ناز او که با این چاره سازیها
دلم چون خر به گل درماند از ناز به خروارش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۱.)

مشو با زبون افکنان گاو دل
که مانی در اندوه چون خر به گل
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۴۴.)

چون خر به گِل فرو رفتن کنایه از درماندن، فروماندن.

نیوشنده شد زین سخن تنگدل
به فکرت فرو رفت چون خر به ِگل
(سعدی، *دیوان*، ۳۵۵.)

چون سایه ملازم (دنبال) کسی بودن ← ملازم (دنبال) کسی چون سایه بودن.

چون شتر بر نردبان کنایه از آشکار و هویدا.

زیر چادر مرد رسوا و عیان
سخت پیدا چون شتر بر نردبان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۸۹:۴.)

چون شتر قطار کردن جهان ← قطار کردن جهان چون شتر.

چون غنچه تنگدل نشستن ← تنگدل نشستن چون غنچه.

چون کاهی از هر باد لرزیدن کنایه از نااستوار بودن، سست و ناپایدار بودن.

گر از هر باد چون کاهی بلرزی
اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۴۹.)

چون کف دست دیدن جایی کنایه از پاك و خالی و صاف دیدن جایی.

گویند مرا که دوزخی باشد مست
قولی ست خلاف دل در آن نتوان بست
گر عاشق و میخواره به دوزخ باشد
فردا بینی بهشت همچون کف دست
(خیام، *رباعیات*، ۸۱.)

چون گربه روی شستن ← روی شستن چون گربه.

چون مار به خاك پیچیدن کنایه از درد و رنج و غم بردن.

ز گیتی خورده بر دل تیرِ تیمار
به خاك اندر همی پیچید چون مار
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۹۹.)

چون مار به خود پیچیدن کنایه از در رنج و محنت بودن، درد داشتن.

به دستی جام و در دست دگر سیب ذقن دارد
فلك از رشك من امشب به خود چون مار می پیچد
(سلیم، *دیوان*، ۱۶۳.)

خدایگانا دردی در استخوان دارم
کز آن به خود همه شب همچو مار می پیچم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۵.)

چون مار بر خویشتن پیچیدن کنایه از درد و رنج و محنت داشتن.

از آن خیرگی شاه لشکر شکن
بپیچید چون مار بر خویشتن
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۲.)

چون مار بر روی خاك پیچیدن کنایه از شدت خشم و غضب و نیز درد و رنج یافتن.

شد از گفتهٔ رایزن خشمناك
بپیچید چون مار بر روی خاك
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷۵.)

چون مار پیچان بودن ← پیچان بودن چون مار.

چون مار پیچیدن کنایه از رنج و درد داشتن.

به بوی گل همی خورد از درون خار
به یاد گنج می پیچید چون مار
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو*، ۶۹.)

چون مارِ سرخسته پیچیدن کنایه از درد و رنج شدید داشتن.

گهی چون مار سرخسته بپیچید
گهی چون خُمّ پرشیره بجوشید
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۴۲.)

چون ماهی برتابه بودن، تپیدن کنایه از پریشان و بی قرار و در سوز و گداز بودن.

عاشقانِ تو ز تو تا صبح در خونابه‌اند
گرچه بهر مصلحت پیشت به لاغ و لابه‌اند
زار می نالند و مستانند اگر جامی بود
گرچه هر شب تا سحر چون ماهیی برتابه‌اند
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۰۴.)

دل من ز آتش حسرت چنان است
که ماهی بر سر تابه تپان است
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۹۴.)

چون مگس در دیگ دوغ افتادن کنایه از دست و پا زدن، تلاش کردن، چاره‌جویی کردن.

راه گم کرد او از آن صبح دروغ
چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۴۸:۵.)

چون می و شیر بودن کنایه از سازگار بودن.

او بر لبِ جوی می و شیر است به شادی
تا با تو جهان ساخته همچون می و شیر است
(معزی، *دیوان*، ۱۱۲.)

چون نمك بر آتش بودن کنایه از سر و صدا کردن، فریاد و غوغا کردن.

نعره زنان چون نمك بر آتشم ایرا
غم نمکم بر دل فکار برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۴.)

چون نمك در آب بودن کنایه از مجذوب و شیفته شدن.

ای ماز لعلِ پُر نمکت چون نمك در آب
هرگز بود که زیور ما بر محك زنیم
(سنایی، *دیوان*، ۲۲۳.)

چون و چرا بحث و گفت‌وگو و نیز علت و چگونگی.

نیابی به چون و چرا نیز راه
نه کهتر بر این دست یابد نه شاه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۶۸۲:۴.)

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مُقبل
قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت
حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب نقد وقت وز چون و چرا مپرس
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۷ و ۱۴۰.)

چون و چرا خواستن کنایه از دلیل و علت خواستن.

از شافعی و مالك وز قول حنیفی
جستم رَهِ مختار جهان داور رهبر
چون چون و چرا خواستم و آیتِ محکم
در عجز بپیچیدند، این کور شد آن کر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۰۸.)

چون و چرا کردن کنایه از بحث و گفت‌وگو و مناقشه کردن.

چون و چرا کنیم که اکسیر پیشه‌ایم
تیغ هوس ز کشتن سیماب شسته‌ایم
(ظهوری، *دیوان*، ۵۱۰.)

چونی و سانی شبیه و مانندی، چگونگی و مانندی.

فرو شستم ز لوحِ خویش نقش چونی و سانی
ز بی‌چونی و بی‌سانی روانم چون و سان دارد
(سنایی، *دیوان* س، ۱۱۳.)

چهار کنایه از چهار عنصر.

هست دل یکتا، مجویش در دو گیتی زانکه هست
درنُه و در هشت و هفت و در شش و پنج و چهار
(سنایی، *دیوان*، ۱۱۱.)

چهار اجساد کنایه از چهار عنصر که خاك و آب و بادو آتش است.

این چهار اجسادِ کانِ کائنات
بر مراد کن فکان خواهم فشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۱.)

چهار ارکان کنایه از عناصر چهارگانهٔ آب و آتش و باد و خاك. نیز رك: چار ارکان.

تا که نُه دایرهٔ گردون را
حرکتِ گرد چهار ارکان است
(انوری، *دیوان*، ۱:۸۲.)

این سه موقوف بر چهار ارکان
وآن بر این هفت گنبد گردان
(اوحدی، *دیوان*، ۵۱۱.)

عالم از چار علت است به‌پای
که یکی زان چهار ارکان است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳۰.)

بی‌چهار ارکان نباشد یك زمان عالم به‌پای
عالم است اینك از آن با چار ارکان آمده‌ست
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۴۸.)

چهار اژدها کنایه از عناصر چهارگانه. نیز رك: چار اژدها.

چهار اژدها آنکه کردی تو یاد
همین آتش و خاك و آب است و باد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۴۵.)

هر که او تابع طبایع شد
همدم چهار اژدها بیش است
(خواجو، *دیوان*، ۵۷۹.)

چهار اسباب چهار علل که علت مادی، فاعلی، صوری و غایی باشند.

جهانی را به یك امر، دو حرفی در وجود آورد
ز نیروی چهار اسباب زیر گنبدِ گردان
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۳۶.)

چهار اصل کنایه از عناصر چهارگانه. نیز رك: چاراصل.

او بود نقطه حرف الف دال میم را
کآمد چهل صباح و چهار اصل و یك مقام
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۱.)

چهار اطیار رهزن کنایه از آز و شهوت و جاه طلبی و آرزو.

تو خلیل وقتی ای خورشید هُش
این چهار اطیار رهزن را بکش
زانك هر مرغی از اینها زاغ وش
هست عقل عاقلان را دیده کش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۵.)

چهار اُمهات کنایه از عناصر چهارگانهٔ آب و خاك و باد و آتش.

به صد قران بنزاید یکی نتیجه چو تو
ز امتزاج چهار امهات و هفت آبا
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۶.)

چهار امین کنایه از خلفای راشدین ابو بکر، عمر، عثمان و علی(ع) است.

داده قرار هفت زمین را به باز گشت
کرده خبر چهار امین را ز ماجرا
(خاقانی، *دیوان*، ۶.)

چهار بالش کنایه از مسند و تکیه‌گاه سلاطین و بزرگان. نیز رك: چاربالش.

زان بزرگی که در سگالش اوست
چار گوهر چهار بالش اوست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۶.)

خود پرِّ کبوتران مینوست
کاگین چهار بالش اوست
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۰۶.)

چهار بالشِ قدرش به موضعی زده‌اند
که از تصور آن بُقعه قاصر است اوهام
(خواجو، *دیوان*، ۸۳.)

چهار بالش حرمت کنایه از مسند بزرگی و عزت و احترام.
وزیر مشرق و مغرب امین مکه و یثرب
که هیچ ملك ندارد چنو حفیظ و امین را
در آن حرم که نهندش چهار بالش حرمت
جز آستان نرسد خواجگان صدر نشین را
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۳۱.)

چهار پیر کنایه از خلفای راشدین که ابو بکر، عمر، عثمان و علی(ع) باشند.
گه با چهار پیر زبان کرده در دهن
گه با دو طفل در دهن افکنده ریسمان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۱.)

چهار تکبیر زدن کنایه از ترك کردن، اشاره به نماز میت که چهار تکبیر دارد. نیز رك: چار تکبیر زدن.
خود تو کاهل نشینی ای کاهل
ناپسند است غفلت از غافل
خیز و خود را بساز تدبیری
بر جهان زن چهار تکبیری
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۳۲.)

چهار جو کنایه از انهار بهشت که جوی شیر، انگبین، آب پاك و خمر باشند. نیز رك: چارجو، چارجوی.
رحم چو جوی شیر بین شهوت جوی انگبین
عمر چو جوی آب دان شوق چو خمر احمری
در تو نهان چهارجو هیچ نبینیش که کو
همچو صفات ذات هو هست نهان و ظاهری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۸:۵.)

چهار جوهر عناصر چهارگانه و نیز چهار ستارهٔ بنات النعش.
آراست فلك به چون تو گوهر
تاجِ شرف چهار جوهر
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۸۸.)

چهار چمن کنایه از دنیا، عالم.
بر این چهار چمن خنده‌ای چو غنچه که زد
کجا به سوزن خاری جهان دلش نخلید
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۰۲.)

چهار حمال کنایه از عناصر چهارگانه که آب و خاك و باد و آتش باشند.
وقت است که این چهار حمال
بنهند مَحَفَّهٔ مه و سال
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۳.)

چهار خواهر زاینده کنایه از عناصر چهارگانه.
وین هر چهار خواهر زاینده
با بچگان بی عدد و بی مرّ
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۴۷.)

چهار دیواری جایی محصور که چهار دیوار داشته باشد و کنایه از زندان.
یعنی این در چهار دیواری است
که درش سوی چرخِ گردان است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳۰.)

چهار رئیس کنایه از عناصر چهارگانه.
مباد کز پی خشنودی چهار رئیس
دو پادشا را در ملك خود بیازارم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۶.)

چهارزن کنایه از چهار عنصر.
ننگری کاین چهار زن هموار
همی از هفت شوی چون زاید
(ناصر خسرو، *دیوان*، ۱۳۸.)

چهار طاق، چهار طاقی بنایی گنبدی شکل که بر چهارستون استوار باشد و نیز نوعی خیمه، و کنایه از آسمان.
چو قلع گردد میخ طنابِ دهرِ دورنگ
چهار طاق عناصر شود شکسته ستون
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۷۸.)
با همت تو چهار طاقی ست
این سقف که نامش آسمان است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹۲.)

چهار طاقِ فلك آسمان گنبدی شکل.

چهار طاق فلك بی طناب از آن مانده ست
که در گلوی تو کرد ای سلیم قلب طناب
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۵.)

چهار عقاب کنایه از چهار عنصر.

می پرید آن چنان کز آن تك و تاب
پر فکند از پی اش چهار عقاب
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۱.)

چهار کرکس کنایه از عناصر چهارگانه.

هر گه که به کِرم پَر برآمد
می دان که زمان او سر آمد
چون تیر ز پرِّ عاریت بس
زین چار پَرِ چهار کرکس
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۶۷.)

چهارگانه تازی چهار نعل تاختن.

تازی به چهارگانه تازی
زی شهر خدایگان تازی
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۴۲.)

چهارگوشه کنایه از تابوت.

در گوشه نشست و ساخت توشه
تا کی رسدش چهارگوشه
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۵۰.)

چهارگهر کنایه ازعناصر چهارگانه. نیزرك: چارگهر.

آن کز مزاج گوهر و تأثیر علم او
بر نُه فلك چهار گهر می کند نثار
(سنایی، *دیوان*، ۱۳۵.)

سخن که زادهٔ خاقانی ست دیر زیاد
که از نُه افلاك آمد نه از چهار گهر
(خاقانی، *دیوان*، ۸۸۴.)

چهار مادر کنایه از عناصر چهارگانه. نیز رك: چار مادر.

چون تو خلقی نزاده هرگز
از سه پدر و چهار مادر
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۸.)

زان سو رحمِ چهار مادر
بهر چه نزاید این سه گوهر
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۶۴.)

چهار مادر کَوْن کنایه از عناصر چهارگانه.

چهار مادرکَوْن از قضا شوند عقیم
به صُلب هفت پدر در سلاله گردد خون
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۷۹.)

چهارم آسمان فلك چهارم که خانهٔ خورشید است.

خاکش ز چهارم آسمان بِه
ذاتش ز مسیح جاودان بِه
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۴۴.)

چهار ماشطه کنایه از چهار ارکان.

چهار ماشطه شش قابله سه طفل حدوث
سبك گریزند از روضهٔ عدم بیرون
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۷۹.)

چهارم چارطاق کنایه ازآسمان چهارم که به خورشید اختصاص دارد.

آن شعاع آفتاب اندر وثاق
قُرص او اندر چهارم چار طاق
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۸۷.)

چهارم چرخ خضرا کنایه ازفلك چهارم که به خورشید اختصاص دارد.

حضرتش را هم به نور حضرتش
بر چهارم چرخ خضرا دیده ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۳.)

چهارمیخ بودن کنایه ازمقید ودر بند و گرفتار بودن.

هستم چهار میخ در این خانهٔ دو دَر
پَرها زنم چو باز گشایند روزنم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۲۳.)

چهارمیخ کردن کنایه ازبستن، استوار کردن، محکم کردن. نیز رك: چار میخ کردن.

بِبُر طناب هوس پیش از آنکه ایامت
چهار میخ کند زیر خیمهٔ خضرا
(خاقانی، *دیوان*، ۸.)

چهارمین فلك فلك چهارم که خانهٔ خورشید است.

اسقف ثناش گفت که جز تو به صدر عیسی
بر دیر چهارمین فلك رهبری ندارم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۱.)

چهار و پنج کنایه از چهار عنصر و پنج حواس.

سالکان راه حق را در بیابان فنا
از چهار و پنج و هفت و شش جدایی یافتم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۹.)

چهار و هفت کنایه از چهار عنصر و سیارات هفتگانه.
نیز رك: چار و هفت.

ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی
وز هفت و چهار دایم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم
باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی
(خیام، *رباعیات*، ۱۱۱.)

چه باید چرا.

از آن پس کز او دیده‌ام مردمی
چه باید که او گردد از من غمی
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۵۶۹۰.)

چَهِپست کنایه از دنیا.

روزگار اندرون این چَهِپست
جان طلب می کند چراغ به‌دست
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۳۱۵.)

چهرمهرافزای چهره‌ای که محبت افزاید، مایهٔ فزونی عشق گردد.

وه که گر من باز بینم چهر مهرافزای او
تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۵.)

چهره برافروختن گلگون کردن چهره، آراستن روی.

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۰.)

چهره به گِل انداییدن کنایه از روی پوشانیدن با گِل.

عاقل آنگه رود به خانهٔ نحل
که به گِل چهره را بینداید
(خاقانی، *دیوان*، ۸۶۲.)

چهره به ناخن خستن روی و چهره را خراش دادن، زخم کردن.

چو کرد آن فتنه مه سامان بی‌مهر
به ناخن خست بهر مصلحت چهر
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۱۳.)

چهره‌پرداز جهان کنایه از خورشید.

چهره‌پرداز جهان رخت کشد چون به‌جمل
شب شود نیمرخ و روز شود مستقبل
(عرفی، *دیوان*، ۸۲.)

طرح خورشید رخت تازه بر لوح وجود
چهره‌پرداز جهان بر سر ایجاد نرفت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۶۹.)

چهرهٔ خورشید به گِل اندودن کنایه از حقیقت را پوشاندن.

عشق را در پردهٔ ناموس پنهان می کنی
چهرهٔ خورشید را صائب به گِل اندوده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۳.)

چهره زیر نقاب نهان کردن روی پوشانیدن.

دین که تو را دید چنین مست خواب
چهره نهان کرد به زیر نقاب
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۱.)

چهره سرخ داشتن روی گلگون داشتن، کنایه از آراستن، رونق دادن.

چرخ کز خون شفق چهرهٔ خود دارد سرخ
چه سرانجام دهد کار پریشانی چند
(صائب، *کلیات*، ۵۷۱.)

چهره شدن کنایه از روبه‌رو شدن، مواجه گشتن.

بر عارض تو چهره شدن حد شمع نیست
گریان زبزم رفت و سرخویشتن گرفت
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۵.)

چون گلِ رعنا رُخش با لاله هر جا چهره شد
رنگ روی زرد من هم پشتی او می کند
(سلیم، *دیوان*، ۲۱۹.)
ضعف طالع بین که آخر همچو عکس آینه
چهره شد با ما اگر رنگی پرید از روی ما
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۲۶.)

چهره شستن کنایه از زدودن، پاك كردن.
تا روزگار چهره بشوید ز گَرد شب
گردد مزاج چشمهٔ خورشید کوثری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۵.)

چهره کَندن روی خراشیدن، کنایه از عزا و ماتم گرفتن.
چون اهل حی آن خبر شنیدند
بر خود همه جامه‌ها دریدند
از فرق عمامه‌ها فکندند
مو ببریدند و چهره کندند
(جامی، *هفتورنگ*، ۸۹۴.)

چهره‌گشایی کنایه از نقاشی، صورتگری.
چومانی از رهِ چهره‌گشایی
نمودی دم به دم معجز نمایی
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۸۴.)

چهره گلپام بودن روی سرخ و گلگون بودن، زیبا بودن.
مرا همچنین چهره گلپام بود
بلورینم از خوبی اندام بود
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۱.)

چهره گلگون کردن کنایه از به شور و نشاط آمدن.
زرد رویی می کشم زان طبع نازك بی گناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
(حافظ، *دیوان* ی، ۶۹۸.)

چهره‌مالیدن کنایه از اظهار عجز کردن.
ابروی دوست گوشهٔ محراب دولت است
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه از او
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۵.)

چهره‌نمودن روی نشان دادن، خود نمودن.
در بزمگهت چهره به عیوق نموده
ناهید فلك شعبدهٔ مَثْلَث و بَم را
(انوری، *دیوان* س، ۷.)

چَهِ زنخدان کنایه از فرورفتگی چانه.
حلاوتی که تورا در چَهِ زنخدان است
هزار یوسف مصری به‌قعر آن نرسد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۱۳.)
بدین شکسته بیت‌الحزن که می آرد
نشان یوسف دل از چَهِ زنخدانش
(حافظ، *دیوان* ی، ۵۶۸.)

چه سگ بودن کسی کنایه از خوار و بی‌مقدار و کوچك بودن کسی.
شیر چرخت زپی آب همی سجده برد
من چه سگ باشم تا خاك بوم بر دَرِ تو
(سنایی، *دیوان*، ۵۲۰.)
من چه سگ باشم که در کوی توام راهی بود
همنشینی با سگان هم از چه بابم آرزوست
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۴.)

چَهِ شش گوشه کنایه از دنیا.
از شش و از پنج عارف گشت فرد
محترز گشته‌ست زین شش پنج نرد
زین چَهِ شش گوشه گر نبود برون
چون برآرد یوسفی را از درون
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۳۷.)

چَه ظلمات کنایه از گور، قبر.
پیش کان چشمهٔ خور در چَهِ ظلمات کنند
نور هر چشم بدان چشمهٔ خور باز دهید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۵.)

چهل، چهل سال کنایه از چهل سال از عمر که پشت سرگذاشته باشند. (پیشینیان عقیده داشتند که چهل سالگی هنگام بلوغ عقلی است.) نیزرك: چل سال.
بنگر که کجا می‌روی ای رفته چهل
چون آب سوی جوی ز بالا سوی محشر
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۵۹.)

تا به چهل سال که بالغ شود
خرج سفرهاش مبالغ شود
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۸.)

چهل صباح اشاره به چهل صباحی که بنا به داستانها گل آدم در آن تخمیر شده است. نیز رك: چل صباح.
تخمیر چهل صباح دیده
تشریف یداللهش رسیده
او بود نقطه حرف الف دال و میم را
کآمد چهل صباح و چهار اصل و یك قیام
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۷۹؛ *دیوان*، ۳۰۱.)

چهله‌چهل گشتن کنایه از انزوا گرفتن، زهد و ریاضت پیشه کردن است. (چله نشستن آدابی بوده که مدت چهل روز درویشان در گوشه‌ای معتکف می‌شده‌اند.)
چهله چهل گشت و خلوت هزار
به بزم آمدن دور باشد زکار
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۴.)

چَهِ مُقنّع چاهی که مقنع در شهر کش با سحر و جادوهر شب ماهی از آن بیرون می‌آورد که تا چهار فرسخ روشنایی آن دیده می‌شد.
برده مهش ز مقنع عیدی به چاه سیم
آبِ چَهِ مقنّع و ماه مزوّرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۴.)

چَهِ نخشب چاه مقنّع که با سحر و جادوهر شب ماهی از آن پدیدار می‌کرد.
اگر به ماهِ فلك مایه‌ای دهد رخت از شرم
مَه مقنّع سر برنیارد از چَهِ نخشب
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۸.)

چیردست غالب و مسلط و نیز ماهر.
بسا عقلِ زور آور چیر دست
که سودای عشقش کند زیر دست
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۰.)

چیره‌دست مسلط، غالب، زبردست و نیز ماهر.
همی داردش تاشود چیره‌دست
بیاموزدش خوردن و بر نشست
(دقیقی، *دیوان*، ۹۰.)
خدا دادت این چیره دستی که هست
مشو بر خدا دادگان چیره‌دست
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۹۱.)
بی‌عون خامه تختهٔ مینای چرخ را
نقاش چیره دست قضا پرنگار کرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۲.)

چیره‌دستی غلبه، تسلط و قدرت.
دلیری بود چون شیران به مستی
چو بهرام فلك در چیره‌دستی
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۵۲.)

چیره دستی کردن غلبه کردن، مسلط گشتن.
به کارِ شهی هر که سستی کند
بر او هر کسی چیره دستی کند
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۰۳.)

چیره دل کنایه از جسور و پردل و نیرومند.
به ایران زمین باز کردند روی
همه چیره دل گشته و رزمجوی
(دقیقی، *دیوان*، ۷۸.)

چیره‌زبان آن که بیانی فصیح دارد، زبان‌آور و سخندان.
بجستند زان انجمن هر دوان
یکی پاك دل مرد چیره زبان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۸۸.)
زآن چیره زبان رحمت انگیز
بخشایش کرد و گفت برخیز
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۲۰.)

چیره زبانی سخنوری، زبان آوری.
جوانی گسست و چیره زبانی
طبعم گرفت نیز گرانی
(رودکی، *محیط زندگی*، ۵۴۸.)

چیز لیز چیز بی ارزش و ناچیز و کم.

تا بِه از جان نیست جان باشد عزیز
چون بِه آمد نامِ جان شد چیز لیز
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۲۳۴.)

چیز و میز داشتن چیز اندك و کم داشتن.

تا به اکنون چیز و میزی داشتیم
ز آن که در عشرت نباشد زو گزیر
(انوری، *دیوان س*، ۱۶۱.)

چیزی در (اندر) کدو داشتن کنایه ازمقصود و باطن کسی معلوم نبودن.

تا چه دارد این حسود اندر کدو
ای خدا فریاد ما را زین عدو
گر یکی فصلی دگر در من دمد
درربايد از من این رهزن نمد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۹۶.)

چیزی در میان داشتن با کسی کنایه از سر و سِر داشتن با کسی.

با تو چیزی در میان دارد مگر بندِ قبا
زان سبب پیوسته او را تکیه بر پهلوی توست
(خواجو، *دیوان*، ۲۰۴.)

چینِ ابرو نمودن کنایه از ابرو درهم کشیدن، برآشفته و خشمگین شدن.

نظر دیدهٔ عنف تو به‌گردون آخر
چین ابرو بنماید که چرا می یابد
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۰۵.)

چین از جبین گشادن کنایه از خندان روی شدن.

به خدمت خواند شاپور گزین را
نشاند و از جبین بگشاد چین را
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۶۱.)

چین ز جبین در مقام جنگ گشایم
همچو فلاخن بغل به سنگ گشایم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۶.)

چین به چهره افکندن کنایه از اخم کردن و رو ترش کردن.

کلاله بسته و چون گل گشاده پیشانی
ز رشك او مه نو چین به چهره افکنده
(اهلی، *کلیات*، ۳۶۹.)

چین بر ابرو انداختن کنایه از رو ترش کردن، خشمگین شدن.

یکی را چو سعدی دلی ساده بود
که با ساده رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی
ز چوگان سختی نجستی چو گوی
ز کس چین بر ابرو نینداختی
زیاری به تندی نپرداختی
(سعدی، *کلیات ك*، ۳۱۶.)

چین بر جبین، چین به ابرو کنایه از درهم و آشفته.

گاه چین بر جبین و از نایافت
زده بر فهم طعنهٔ امساك
خنده آمیز و چین به ابرو گفت
کای کهن محرم من و ادراك
(عرفی، *دیوان*، ۷۷.)

چین بر جبین زدن کنایه از اخم کردن، ترشرویی کردن.

مزن چین بر جبین ای سنگدل در انتهای خط
که در فصل خزان گلزار را کس در نمی بندد
(صائب، *کلیات*، ۴۰۶.)

چینِ جبین در آستین داشتن کنایه از پیوسته اخمو و ترشرو بودن، خشمگین بودن.

زناز عشوه دایم آستین را پُر ز چین دارد
همیشه ماه من چینِ جبین در آستین دارد
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۸۷.)

چین در ابرو افکندن کنایه از خشمگین گشتن، تندو غضبناك شدن.

تو چین را در ابرو فکن تا ببینی
که در روم لرز آورد قصر قیصر
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۹.)
ورچین فکند به کین در ابرو
افتد فلك از نهیب بررو
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۲۲.)

چین در ابرو داشتن کنایه از به‌هم برآمدن، آشفته و خشمگین شدن.

مکن ترکی ای ترك چینی نگار
بیا ساعتی چین در ابرو مدار
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۰۷.)

چین در جبین اِفکندن کنایه از ترشرویی کردن، اخم کردن.

آن که بهر دیگران در زلف چین می‌افکند
چون رسد نزدیك من چین در جبین می‌افکند
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۸۰.)

چین گشادن از ابرو کنایه از خندان و شکفته شدن.

ماهِ رومی گشاد از ابرو چین
رفت در پیش شاه روی زمین
(امیر خسرو، هشت بهشت م، ۲۰۴.)

چینْوَد، چینْوَد پل پل صراط که بنا به روایت زردشتیان دروازهٔ دوزخ زیر این پل قرار دارد.

رهی سخت چون چینوَد تن گداز
تهی چون کفِ زفت روز نیاز
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۳۱.)
نهادم گام و دیدم چینوَد پول
مرا بنمود آن همراه ره پول
پلی دیدم برو مانند ورجی
براو بسیار پهلو همچو برجی
سروش آنجا گرفته دست من شاد
به سوی چینوَد پل آمد آن راد
(زرتشت بهرام پژدو، *ارداویرافنامهٔ منظوم*، ۳۴ و ۳۹.)

ح

حاتمِ دریانوال کنایه از بخشنده و سخاوتمند و کریم.

بزم جز این را نگفت حاتمِ دریا نوال
رزم جز آن را نخواند رستم گردون کمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۰.)

حاتم سخا کنایه از سخاوتمند و بخشنده. (حاتم مردی از قبیلهٔ طی بوده که در سخاوت مَثَل شده است.)

شاهی ست اقلیدس گشا، آصف سخن حاتم سخا
کاقبال در صفِ وغا سام نریمان خواندش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۴.)

حاتم کده جا و محل حاتم و کنایه از بخشش و سخای بی‌حد و اندازه.

محتسب بُد او به دل بحر آمده
هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم ار بودی گدای او شدی
سر نهادی خاکِ پای او شدی
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۴۴.)

حاتمی کردن کنایه از بخشندگی کردن.

آن که در طفلی کند این محکمی
کی تواند کرد هرگز حاتمی
(عطار، *مصیبت نامه*، ۳۶۸.)

حاجبِ بار پرده‌دار و کنایه از جبرئیل.

هزار منت و خواری تحمل افتد بیش
کمینه ناخوشی پرده‌دار و حاجبِ بار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۹۲.)

ناخنه گفت آه من کِلهٔ خضرا بسوخت
حاجبِ این بار کو ورنه بسوزم حجاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳.)

همه سر جوهرند و بی‌عرضند
همه تن گوهرند و بی‌غرضند
دست و پاشان ببوس و سر بردار
تا برندت به نزدِ حاجب بار
(سنایی، *مثنویها* ح، ۷۴.)

حاجت روا برآورندهٔ حاجت و نیاز.

حاجت از حق جوی خواجو زانك ملك هر دو کون
با وجودِ جود او حاجت روایی بیش نیست
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۸.)

مسجد حاجت روا جویی مجو اینجا که نیست
راه سنّت گیر و آنگه مسجدِ حاجت روا
(سنایی، *دیوان* س، ۴۴.)

حاجتمند نیازمند و محتاج.

اگر کشور خدای کامران است
وگر درویش حاجتمند نان است

در آن ساعت که خواهند این و آن مُرد
نخواهند از جهان بیش از کفن بُرد
(سعدی، *کلیات* ک، ۹۶.)

حاج گوله کنایه از ابله و نادان.
زین گفت حاج گوله شد در دلش گلوله
زیرا ندیده بود او مهمانیی سمایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۹۷.)

حادثات دهر پیشامدهای روزگار.
در صحن اوست بر که مگر چشمهٔ خَضِر
کز حادثات دهر نیابی مُکدرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۳۰.)

حادثات زمانه پیشامدهای روزگار.
اوحدِ دین چون زحادثات زمانه
کار وزارت به مرگ خویش تبه کرد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰۳.)

حادثه پرورد پرورندهٔ درد و رنج و بلا.
خام چون سرو به باغ آمد و بیرون شد خام
هر که صائب به جهان حادثه پرورد نشد
(صائب، *کلیات*، ۳۸۴.)
مرشدِ راه فنا تجربهٔ زنده دلان است
خِضر این راه دل حادثه پرورد بس است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۴۹.)

حادثه‌زای پدیدآورندهٔ بلا و آفت.
کی بود کاین سپهر حادثه‌زای
همه از یك دگر فرو ریزد
(انوری، *دیوان* س، ۳۷۸.)

حادثه سوز کنایه از نابود کنندهٔ رنج و غم و بلا.
شراب خانهٔ تو جوهری ست حادثه سوز
که قائمند بدو نه سپهر گاه مسیر
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۰۵.)

حادثه قضا پیشامد ناگهانی و شوم.
روزی که شوند تنگ میدان
از حادثهٔ قضا دو لشکر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۴.)

حارسِ ایوان بودن نگهبان بارگاه بودن.
هندوی هفتم سرا حارس ایوان توست
ورنه کجا یافتی منزلت برتری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۱.)

حارسِ هفتم فلك کنایه از کیوان یا زحل.
به‌ذهنِ حارسِ هفتم فلك که پردهٔ اوست
در این حدیقه که هر شب ز نو شود بُرنا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶.)

حاشا المجلس دور از این مجلس.
آن خطه به دست قحط اسیر است
حاشا المجلس وَبا پذیر است
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۴۴.)

حاش لله، حاش لله وحده پناه بر خدا.
زخر بتّرم حاش لله وحده
اگر آب جو زی مسیحا فرستم
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۳۱۷.)
حاش لله این حکایت نیست هین
نقد حال ما و توست این خوش ببین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۷۹.)
حاش لله کز حساب روز حشرم باك نیست
فال فردا می‌زنم امروز عشرت می کنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۴.)

حاصلِ کون و مکان نتیجهٔ جهان هستی.
حاصلِ کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسبابِ جهان این همه نیست
(حافظ، *دیوان*، ۵۳.)

حاضرجواب کسی که پاسخ مطلبی را زودو بی اندیشه دهد و کنایه از آماده و مهیا.
ساقیان نادره گوینده و شیرین ادا
مطربان چابك و طمغاجی و حاضر جواب
(مختاری، *دیوان* خ، ۱۹.)
تأمل کنان در خطا و صواب
بِه از ژاژخایان حاضر جواب
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۷.)

او حال پرسد از من و گریه دهد جواب
فریاد من ز گریهٔ حاضر جواب خویش
(امیر خسرو، *دیوان*، ۳۵۸.)

حاضرجوابی پاسخ مطلبی را به سرعت و بی‌اندیشه دادن و کنایه از آماده بودن.
از زبان دانی چو من حاضر جوابی دور نیست
طوطیم نشگفت گر دارم سخن در آستین
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۳۱.)

حاضرِ کسی شدن در پیش کسی بودن.
حاضرِ ما شو که ما حاضر آن شاهدیم
مستِ می‌اش می‌شویم باده از او می‌چشیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۵:۴.)

حاکمِ روزگار کنایه از فرمانروا و پادشاه وقت.
ازبهر خدای دست من گیر
کز پای تن من اندر افتاد
جور است ز روزگار بر من
ای حاکم روزگار فریاد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۹۴.)

حال از حالت کسی در گذشتن کنایه از پریشان و آشفته شدن.
من که شنیدم سخنِ آشنا
ذرهٔ سرگشته شدم در هوا
حالِ من از حالت او در گذشت
آب ز چشم آمد و از سر گذشت
(امیر خسرو، *مطلع الانوار* م، ۷۲.)

حالت آوردن کنایه از سرخوشی و وجد و نشاط ایجاد کردن، از خود بی‌خود کردن.
بلبلِ ایشان که حالت آرد او
در درون خویش گلشن دارد او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۵۸:۲.)

حال داشتن با چیزی کنایه از شیفته و دلبسته بودن با چیزی.

هر که با نقطهٔ خال تو ندارد حالی
حَیوانی‌ست که در دایرهٔ انسان نیست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۷۳.)

حال دان کنایه از خداوند.
چون یقین دیدم عنایتهای تو
بر وی او دُرّی‌ست از دریای تو
من هم او را می شفیع آرم به تو
حالِ او ای حال‌دان با من بگو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۳۷:۴.)

حال کردن کنایه از وجد و شادی و شعف کردن.
شوق مشتاقان بسنج و رقص گیر
وجد بی‌تابی ببین و حال کن
سبزهٔ خطی چو یابی وجد گیر
نقطهٔ خالی چو بینی حال کن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۰.)

حال گردان تغییر دهندهٔ حال، نعت خداوند است.
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله می‌داند خدایِ حال گردان غم مخور
(حافظ، *دیوان*، ۱۷۳.)

خاقانی امید را مکن قطع
از فضل خدایِ حال گردان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۷.)

حالی بین آن که به آنچه ناپایدار و زودگذر است توجه دارد و بیند.
نور آن رخسار برْهاند ز نار
هین مشو قانع به نور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند
جسم و عقل و روح را گَرْگین کند
دم به‌دم در رو فتد هر جا رود
دیده و جانی که حالی بین بود
پیشِ حالی بین که در جهل است و شك
صبح صادق صبح کاذب هر دو یك
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۶۹:۴ و ۳۷۸.)

جانِ عالم بود مآلی بین
دیدهٔ جاهل است حالی بین
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۱۹.)

حالی پرست آن که توجه به حال دارد و پایان بین نیست.
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع
نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
فضلِ مردان بر زن ای حالی پرست
زان بود که مرد پایان بین تر است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۲۷۳.)

حاملان عرش کنایه از چهار فرشته که خداوند را تسبیح گویند و اهل عالم را دعا کنند. (چنین آمده که یکی از آنها به صورت آدمی، دیگری به صورت گاو، سیمی به صورت نسر طایر و چهارمی به صورت شیر است.)
حرز اعظم نام او آمد که روزی هفت بار
حاملان عرشیش هر هشت بر پر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۹.)
هم واصفان شرع و هم حاملان عرش
جمله به یك زبان شده آنجا ثنا گرم
(عراقی، *کلیات*، ۸۸.)

حاملِ وحی جبرئیل.
بدو گفت سالار بیت‌الحرام
که ای حاملِ وحی برتر خرام
(سعدی، *بوستان* ی، ۴.)

حامله شدن باردار شدن، آبستن گشتن.
یارب چه نطفه بود نمی‌دانم
کز وی زمانه حاملهٔ غم شد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۰.)

حامله گردیدن باردار شدن.
شاخها دختر دوشیزهٔ باغند هنوز
باش تا حامله گردند به الوان ثمار
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۴۲.)

حامله گشتن باردار شدن، آبستن گشتن.
شاها به فتوح تو جهان حامله گشته‌ست
جز بار نهادن نبود حاصل حامل
(ادیب صابر، *دیوان*، ۲۶.)

حباب آسا مانند حباب گنبده‌ای که بر روی آب پدید آید.
حباب آسا روان شو بر سر آب
چو برق اندر پی من زود بشتاب
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۵۱.)

حباب صفت به‌گونه حباب بی تعلق.
روشندلان حباب صفت دیده بسته‌اند
روزن چه احتیاج اگر شیشه تار نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۵.)

حِبال سِحر ریسمانهای جادو.
چون ندید او مارِ موسیٰ را ثبات
در حِبال سِحر پندارد حیات
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۳۹.)

حُب الوطن میهن دوستی.
گرچه دل چون سنگ خارا می کند
جان من عزم بخارا می کند
مسکَن یار است و شهر شاهِ من
پیش عاشق این بود حب الوطن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۱۶.)

حبِ تگرگ دانهٔ تگرگ.
وین دُرّ لطیف شاهوار است
یا حبِ تگرگ آبدار است
(عربشاه، *مونس‌العشاق*، ۶.)

حبرِ جهان فرید دانشمند یگانهٔ دوران.
حبرِ جهان فرید دبیر آن که در جهان
ملك جهان به تیغ زبان شد مُسلّمش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۵.)

حبسِ دندان کنایه از زبان.
از ارسطالیس پرسیدند راز
کان چه می‌دانی که در عمر دراز

بی گنه در خورد زندان آمده‌ست
گفت آنچش حبسِ دندان آمده‌ست
آنچه او محبوس می آید مدام
آن زفانِ توست در زندانِ کام
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۷۱.)

حبس ذوالنون کنایه از شکم ماهی که یونس را فرو برد.
درآن موقف که در مصروع پیکار
زبان رمح گردان خواند افسون
رساند آتشش کوشش حرارت
به ایوان مسیح و حبس ذوالنون
(انوری، *دیوان* س، ۲۴۲.)

حَبس عقده زندان گره ودر اصطلاح نجوم اجتماع ماه و رأس و ذنب در یك برج تا ماه منخسف گردد.
آفتاب از ذره‌ای شد وامخواه
زُهره‌ای از خُمره‌ای شد جامخواه
جان بی کَیفی شده محبوس کَیف
آفتابی حبس عُقده اینت حَیف
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۲۷.)

حبسگاه جای زندان.
یارب از این حبسگاه بازرهانش که هست
شروان شر البلاد خصمان شر الدواب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵.)

حَبش کنایه از تاریکی شب.
رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید
امروز در این لشکر جرّار برآمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۶۶.)

چو صبح از رخ روز برقع گشاد
ختن بر حَبش داغ جزیت نهاد
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۵۵.)

حَبل الله کنایه از ایمان به خدا، کتاب خدا.
هلا ای یوسف خوبان، به مصر آ
زقعرِ چَه به حبل الله رستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۳۹.)

خیمهٔ دولتش برآن زد چرخ
که ز حبل اللهش طناب کند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۲.)

حبل المتین، حبل متین رشتهٔ محکم و استوار و کنایه از عهدِ استوار.
شبرو که دید ساخته نور مبین چراغ
بُختی که دید بافته حبل المتین زمام
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۰.)

عارفان روی تو را نور یقین می‌خوانند
طُرهٔ زلف تو را حبل متین می‌خوانند
(نسیمی، *دیوان*، ۱۶۶.)

دست به فتراك اصطناع تو در زد
معتصم ملك کرد حَبل متین را
(انوری، *دیوان* س، ۱۱.)

حبلِ ستایش ریسمان مدح و آفرین دیگران.
به حبلِ ستایش فرا چَه مشو
چو حاتم اصم باش و عیبت شنو
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۸.)

حبلِ قرآن رسن استوار قرآن.
در چَه انداخت بهر دعوت را
حبل قرآن و دلوِ عصمت را
بیش از این در میان چاه مپای
دست بر حبل زن و ز چاه بر آی
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۵۰.)

حبه جانب کان بردن کنایه از کار بیهوده کردن.
حبه‌ای را جانب کان چون بَرم
قطره‌ای را سوی عمان چون بَرم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۹۷.)

حبهٔ خضرا کنایه از بنگ.
زان حبهٔ خضرا خور کز روی سبك روحی
هر کو بخورد یك جو بر سیخ زند سی‌مرغ
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۳.)

حِجاب آمیز کنایه از آمیخته با شرم و حیا.

چو چشمِ کم حجابان سوی خود بینی به‌یاد آور
نگههای حجاب آمیز پرحسرت نگاهان را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۹.)

حُجّابِ بار پرده‌داران درگاه.
در کنار بارگاهش در صفِ حُجّابِ بار
والی عقرب کمر بربسته چون زنبور باد
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۰۱.)

حجابِ خاکی کنایه از کالبد، جسد آدمی.
بر خاك بسی نشستم از غمناکی
تا وارستم از این حجابِ خاکی
ای بس که برفت جان من در پاکی
تا درکش گشت چونی ادراکی
(عطار، *مختارنامه*، ۴۲.)

حِجاب شدن مانع گشتن، سدّ و حایل شدن بین دو چیز.
میان ما به‌جز این پیرهن نخواهد بود
وگر حجاب شود تا به دامنش بدَرم
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۵۳.)
حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم
خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۵.)

حُجتِ بارد دلیل ضعیف و سرد و خنك.
می‌کشیدش تا به داود نبی
که بیا ای ظالم گیج غبی
حجتِ بارد رها کن ای دغا
عقل در تن آور و با خویش آ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۳۲:۳.)

حُجتْ گوی آن که دلیل و برهان آورد.
جُست دعویگری مخالف خوی
زیرك و سخت‌چشم و حجت گوی
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۷۲.)

حُجتِ گویا دلیل آشکار.
نافه گفتش یافه کم گو کآیت معنی مراست
واینك اینك حجتِ گویا دمِ بویای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۲.)

حجرهٔ آهنین کنایه از زمین.
حجرهٔ آهنین نگر حُقهٔ آبگینه بین
لعل در این و زر در آن کیسه گشای زندگی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۰.)

حجره پرداختن خواب کنایه از بیدار بودن.
گفت چرا در صبوح باده نخواهی کنونك
حجله برانداخت صبح حجره بپرداخت خواب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶.)

حُجرهٔ تنگ کنایه از دنیا، جهان خاکی.
شبی تنگ آمده زین حُجرهٔ تنگ
زپستی سوی بالا کرد آهنگ
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۱.)

حجرهٔ چارم کنایه از فلك چهارم که خانهٔ خورشید است.
در این شب شکل ماه نو رسیده
هلالی بود بر نیلی کشیده
شهی در حجرهٔ چارم بخفته
به مهری ماه را در برگرفته
(عطار، *خسرونامه*، ۶۳.)

حُجرهٔ دست چپ کنایه از دل.
تا برگ سه غرفه‌ای که بالاست
از حجرهٔ دست چپ کنی راست
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۶۹.)

حجرهٔ دل کنایه از قلب.
در حجرهٔ دل خیال تو بنشست
چون عشق تو در میان جان آمد
(انوری، *دیوان* س، ۵۱۷.)

حُجره ششدر کنایه از کرهٔ خاك، زمین.
چون دلش از تو به لطافت گرفت
ملك زمین را به خلافت گرفت
هرچه بدو خازن فردوس داد
جمله در این حجرهٔ ششدر نهاد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۳.)

حُجرهٔ قُدس خلوتگاه پاك، کنایه از درگاه خداوند.

خاکپاشان حجلهٔ اُنسش
ره‌نشینان حُجره قدسش
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۳۲.)

حجره کافوری اشاره به پوشیده شدن بدن آدمی از گوشت در پدید آمدن از نطفه.
ساخت زان پس مرا به مستوری
کُرته عودی و حجرهٔ کافوری
(سنایی، *مثنویها*، ۲۴۶.)

حُجرهٔ گردون کنایه از آسمان، فلك چهارم.
وز فغان بانگ گردون بر صلای جانفشان
عیسی اندر حجرهٔ گردون به افغان آمده‌ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۳.)

حُجرهٔ وحدت کنایه از گوشهٔ انزوا.
بساز حجرهٔ وحدت در این مضیق خراب
که روی صبح سلامت بماند زیر نقاب
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۴.)

حد زدن نوعی سیاست شرعی که در مورد خطای سرزده از مسلمان انجام می‌گیرد.
چونك مستم کرده‌ای حدم مزن
شرع مستان را نبیند حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن
که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن
تا ابد رست از هُش و از حد زدن
(مولوی، مثنوی ن، ۲۶۷:۵.)
چرا دامن آلوده را حد زنم
چو در خود شناسم که تر دامنم
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۶.)

حد کسی بودن اندازه و درخور کسی بودن.
حد من نیست که گردم اَرِنی گوی ولی
دوست داند که مرا قوت گفتاری هست
(عرفی، *دیوان*، ۲۲۲.)

حدیث آفرین سخن آفرین.
مرحبا ای سیه رخِ دو زبان
ای حدیث آفرینِ بی‌دل و جان
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۱۵)

حدیث انداز آن که با سخن نامربوط خود را با کسی مربوط می‌کند، کنایه از یاوه‌گو.
یك عرابی بار کرده اشتری
دو جوال زفت از دانه پُری
او نشسته بر سر هر دو جوال
یك حدیث انداز کرد او را سؤال
(مولوی، مثنوی ن، ۴۲۵:۲.)

حدیثِ پوست کنده کنایه از سخن روشن و آشکار و بی‌ابهام.
بیا بشنو حدیثِ پوست کنده
همه مَغزم چو در مَغزم نشستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۹:۶.)

حدیثِ پیچ در پیچ سخن درهم و پرخم، گفتار پوشیده و غامض.
تا کی ز حدیث پیچ در پیچ
بیرون ز تو چیست؟ هیچ در هیچ
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۴.)

حدیثِ توبه سخن پشیمانی و بازگشت.
حدیث توبه در این بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۲.)

حدیثِ جان کنایه از داستان شور و عشق.
به مستوران مگو اسرار مستی
حدیثِ جان مپرس از نقش دیوار
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۶.)

حدیث چیزی کردن کنایه از یاد کردن، نقل کردن، وصف کردن چیزی.
مقیم کعبه که عیب شرابخانه کند
بدین بهانه حدیث می مغانه کند
(عرفی، *دیوان*، ۲۷۰.)

شهنشه نیارست کردن حدیث
که بر وی چه آمد ز خبث خبیث
(سعدی، *بوستان ی*، ۴۴.)

حدیثِ حَدَثان کنایه از مطلب و سخن نو و جدید.
ما را سخن از یار قدیمی ست در این راه
زین بیش مگویید حدیثِ حدثان را
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸.)

حدیث خایی کنایه از بیهوده گویی.
بِهلم سخن فزایی بِهلم حدیث خایی
تو بگو که خوش ادایی عجبی غریب چیزی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۸:۷.)

حدیثِ دوست داستان و ماجرای دوست.
حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگه‌دارد
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۲۰.)

حدیث رستم دستان کنایه از داستان پهلوانی و دلاوری رستم.
کسی را کو ببیند دست و تیغت در صف مردی
همه دستان و زَرق آید حدیث رستم دستان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۰.)

حدیث سگ و دستگاه بزازی کنایه از کار عجیب و شگفت آور.
اگر به غیبت تو خصم فرصتی طلبد
حدیث سگ بود و دستگاه بَزازی
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۶۶.)

حدیثِ غاب کنایه از سخن بیهوده.
تا کی کنی عذاب و کنی ریش را خضاب
تا کی فضول گویی و آری حدیثِ غاب
(رودکی، *محیط زندگی*، ۵۲۰.)

حدیث کنایه‌آمیز سخنان آمیخته با طنز و کنایه.
زمن چه سر زده، ای سرو نوش لب که دگر
سرت گران و حدیثت کنایه آمیز است
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۷.)

حدیثِ گندمین کنایه از سخنان دلچسب و دلنشین.
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
نان گندم گر نداری گو حدیث گندمین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۸:۴.)

حدیقهٔ پرمیوه کنایه از جهان.
در این حدیقهٔ پرمیوه تا جگر نخوری
ز نخل زندگی خویشتن ثمر نخوری
(صائب، *کلیات*، ۷۹۹.)

حدیقهٔ سبز کنایه از آسمان نیلگون.
تا زیر این حدیقهٔ سبزی طمع مدار
شاخِ طرب ز ساقی دوران روزگار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۴.)
عاقلان زیر این حدیقهٔ سبز
یا سخن گشته یا در این سخنند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۲.)

حدیقهٔ مینا کنایه از آسمان.
چو رخ نمود بر ایوان این حدیقهٔ مینا
ز زیر پردهٔ کحلی عروس کِلهٔ خضرا
(خواجو، *دیوان*، ۲.)

حدیقهٔ نیلوفر کنایه از آسمان.
نظارهٔ وجود تو چندین هزار گل
هر شب در این حدیقهٔ نیلوفر آمده
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸۵.)

حُرّ ابن حُرّ آزاد پسر آزاد، ذات پیامبر اسلام(ص) مراد است.
چون گواهی بندگان مقبول نیست
عدل او باشد که بنده غول نیست
گشت اَرسلناك شاهد در نُذُر
زانك بود از کَون او حُرّ ابن حُرّ
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۳۵:۱.)

حراره کردن کنایه از علاقه نشان دادن، سرود و تصنیف خواندن.
شد صبر و خرد بماند سودا
می گرید و می کند حراره
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۴:۵.)

حَرّاقِ چرخ کنایه از خورشید.
آتشِ حراقه برده گرمی از حراقِ چرخ
لیك بر رقعه شررها و دخان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۴.)

حَرّاقهٔ چینی ظرفی که نور را منعکس کند.
آب گویی در شَمر حرّاقهٔ چینی شده‌ست
کاندر او چشمِ جهان بین از صُوَر بیند خیال
(معزی، *دیوان*، ۴۱۲.)

حرام آشام کنایه از شرابخوار.
اَیا قاضیّ حیلتگر حرام آشام رشوت خور
که بی‌دینی است دینِ تو و بی‌شرعی شعارِ تو
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۱.)

حرامخوارگی حرام خوردن، کار ناشایست و ناروا کردن.
گریه و آهِ سرد من گر بر بایدم کسی
هست حرامخوارگی گر نکنم دعای تو
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۹۲.)

حرام کردن بر خویشتن، برخود بازداشتن و ممنوع کردن خود از چیزی یا کاری.
حلال کردم بر خویشتن فراقِ حرام
حرام کردم بر خویشتن وصال حلال
(قطران، *دیوان*، ۲۲۰.)
چون همی خواستی گرفت احرام
چه نیت کردی اندر آن تحریم؟
جمله برخود حرام کرده بُدی
هرچه مادون کردگار قدیم
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۰۰.)

حَربْ خُدعه جنگْ فریب است.
کژ نهم تا راست گردد اینِ جهان
حَرب خُدعه این بود ای پهلوان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۳۷.)

حربگاه، حربگه میدان نبرد.
پیش خردمند در این حربگاه
بی‌خردان را همه تن عورت است
حربگه مرد سخندان بسی
صعب تر از معرکه و حملت است
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۶۶.)

حربهٔ آتش گداز سلاحی که همچون آتش گداخته باشد.
سبزهٔ تر نیزهٔ جوشن حریر
غنچهٔ تر حربهٔ آتش گداز
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۱.)

حربه از کمان کشیدن رها کردن تیر.
توزِ کمان شد به شکل آینه‌گون برگِ سبز
تا سپهرِ زرنگار حربه کشید از کمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۶.)

حربهٔ شهاب شعلهٔ فروزانی که در شب از آسمان فرو افتد.
از پی کینِ خواجه در دلِ شب
آسمان حربهٔ شهاب زده
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۳.)

حرز اعظم نگاهبان بسیار بزرگ.
حِرزِ اعظم نام او آمد که روزی هفت بار
حاملان عرشیش‌ هر هشت بر پَر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۹.)

حِرزِ جان تعویذی که برای حفظ جان به‌کار رود.
حِرزِجان ساختم سه بیت تو را
کِم ز صد فتنه در امان دارد
(عراقی، *کلیات*، ۷۲.)
این پیكِ نامور که رسید از دیار دوست
و آورد حِرزِجان ز خطِ مشکبار دوست
(حافظ، *دیوان ی*، ۱۴۰.)
مدحهای تو حرزجان و تنم
در بیابان و بیشه و کردر
حرزجان تو بس بود زبلا
مدحت شهریار بنده نواز
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۱۴ و ۲۹۳.)

حِرزِ خدای پناه و پشتیبانی خداوند.

نصرت عالم گشایت باد در حِرز خدای
خود ملایك بر میانت حرز اکبر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۱.)

حِرز خِرد حافظ و نگاهبان خرد.
ستوده نام ِ تو حِرز خرد باد
کز او خیل شیاطین شد رمیده
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۷.)

حرز روح نگهبان عقل و خرد و جان.
نکتهٔ دوشیزهٔ من حرز روح است از صفت
خاطر آبستنِ من نور عقل است از صفا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷.)

حِرز زمانه پناه و ملجأ روزگار و دوران.
کریم مطلق و حرز زمانه شمس الدین
که روزگار به مثل ِ وی افتخار کند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۸.)

حِرز شفا تعویذی که برای شفا به‌کار رود.
خطِ کَفَش حِرز شفا تیغش در او عین الصفا
چون نورِمِهر مصطفی جان بحیرا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۶.)

حِرز مَدیح تعویذ و دعای مدح و ستایش.
بی‌واسطهٔ حِرز مدیح ِ تو نمی‌ساخت
نقاش سبك دست قضا صورت بازو
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۵.)

حِرز هفت اندام تعویذ هفت سیاره.
چرخ مه طلعت هلال ابرو
کرده مدح ِ تو حرز هفت اندام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۸.)
ای شهنشهاهی که از شش حرف نامت ثابتات
حرز هفت اندام این پیروزه طاحون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۵.)

حرز یمانی گویند دعاهایی بوده که حضرت رسول(ص) هنگام سفر حضرت علی(ع) به یمن خوانده‌اند، دعای سلامتی.
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پی‌اش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
(حافظ، *دیوان ی*، ۱۸۶.)

حرص آوری آزمند گشتن.
لابه کرده عیسی ایشان را که این
دایم است و کم نگردد از زمین
بد گمانی کردن و حرص آوری
کفر باشد پیش خوانِ مهتری
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۷.)

حرص ِ تهی معده آز شکم خالی که سیری ندارد.
دین پروری که حرص ِ تهی معده سیر شد
چون خورد نیم لقمه ز جود موفَرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۳۳.)

حِرص دار آزمند، آزور.
بفرما صبر یاران را به پندی حرص داران را
بمشنو نفس زاران را مباش از دست حرص آکل
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۵۰.)

حرف آفرین کنایه از شاعر فصیح.
اگر صائب از آن آیینهٔ رخسار رویابد
زَنَد مُهر خموشی بر دهن حرف آفرینان را
سیه بختی چه سازد با منِ حرف آفرین صائب
نگردد سُرمه از گفتار مانع چشم ِ گویا را
(صائب، *کلیات*، ۴۴ و ۱۳۹.)

حرف از انگشت کسی نگه‌داشتن کنایه از پرهیز کردن از کسی.
چون شکم از روی بکن پشتشان
حرف نگه‌دار ز انگشتشان
پیش تو از نور موافق ترند
وز پَسَت از سایه منافق ترند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۲.)

حرف بَر خبرکش.
ایمن از حرف بَران باش که از شرم نیاز
صد بلا بیش به انداز سخن چیده رَود
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۴۱.)

حرفِ پریشان سخن درهم و پریشان و بی‌ربط.

امروز مستان را بجو غیبم ببین عیبم مگو
زیرا ز مستیهای او حرفم پریشان می‌رسد
میوهٔ دل می‌پزید روح از او می‌مزید
بادِ کرَم بر وزید حرف پریشان رسید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۵ و ۱۹۹.)

حرف پهلودار کنایه از سخن کنایه آمیز و مبهم.

پهلویم سوراخ شد از حرف پهلودار و من
همچنان چشم گشایش دارم از پهلوی خلق
(صائب، *کلیات*، ۶۴۲.)

حرف پهلودار از کس نشنوی
هیچ کس را پهلوی خود جا مَده
(ظهوری، *دیوان*، ۶۱۱.)

حرف پیمایی کنایه از سخن زیاد گفتن.

زبان از حرف پیمایی یکی یك چند کوته کن
چو از ظاهر خمش گردی همه باطن زبان بینی
(سنایی، *دیوان س*، ۷۰۶.)

حرفِ خُنك کنایه از سخن سرد و بی‌مزه و سبك.

چه حرفهای خُنك صائب از سیاه دلان
به پُشت گرمی آن آفتاب می‌شنوم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۶.)

حرفِ خوشامد شنیدن کنایه از به چرب زبانی و چاپلوسی و تملق گوش دادن.

گر کَست از راهِ خوشامد ستود
آنچه نباشی تو نباید شنود
حرفِ خوشامد مشنو کان خطاست
مضحکهٔ خلق مشو کان بلاست
(وحشی، *دیوان*، ۴۰۷.)

حرف در کار کسی کردن کنایه از دخالت کردن در کار کسی، عیب گرفتن.

دفتر آداب را در بزم می شیرازه نیست
دختر رز حرف در کار فلاطون می‌کند
(صائب، *کلیات*، ۴۵۴.)

حرف راندن سخن گفتن، بحث کردن.

وآنگهانی آن امیران را بخواند
یك به یك تنها به هر یك حرف راند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۴۱.)

حرفِ سبز کنایه از سخن پسندیده و پخته.

چرا نباشد منقار طوطیان رنگین
که حرف سبز کند چهرهٔ سخندان سرخ
(صائب، *کلیات*، ۳۲۲.)

حرفِ سربسته کنایه از سخن پوشیده و رمز.

خبری داری اگر از دهنِ یار بگو
حرفِ سربسته‌ای از عالم اسرار بیار
(صائب، *کلیات*، ۵۸۵.)

حرفِ سرد کنایه از سخن خشك و بی‌مزه ویکنواخت.

گردد ز حرفِ سردی پُر حوصله، تنك ظرف
آشوبد از نسیمی دریای آرمیده
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۵.)

حرفِ سَرسری کنایه از سخن نسنجیده و بیهوده.

تا سخن آمد به شعر و شاعری
هر کسی می‌گفت حرفی سرسری
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۴۷.)

حرف سرکردن کنایه از به سخن درآمدن.

جایی که نه آسیا بگردد
اندیشهٔ رزق بی‌حساب است
حرفی سرکن که میهمان را
خاموشیِ میزبان جواب است
(صائب، *کلیات*، ۳۰۹.)

حرف شناس سخندان.

بدور حُسن تو آن عارف است و حرف شناس
که لوح زهد سترد و قلندری آموخت
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۱۳۵.)

حرف فشان کنایه از پُرگو، بسیارگو.

خامش ای حرف فشان در خور گوش خُمشان
ترجمهٔ خلق مکن حالت و گفتارِ تو کو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۰.)

حرف قالبی کنایه از سخن طوطی‌وار، سخنی که از

کسی شنیده شود و بدون تفکر و تأمل در آن بازگو گردد.

از دو حرف قالبی کز دیگران آموخته است
دعوی گفتار بر طوطی مُسلّم کی شود
(صائب، *کلیات*، ۵۵۹.)

حرف کسی به دهان افتادن کنایه از زبانزد شدن کسی.

افتاد حرفِ من به دهان چون زبان مار
هر چند بیشتر ز نظرها نهان شدم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۵.)

حرفِ کسی برزبان روییدن کنایه ازدرمدنظر بودن کسی و پیوسته سخن گفتن از او.

همه حرفِ تو روید بر زبانم
چه گویم چون در آب و خاکم این است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۳۵.)

حرف کشیدن از لبِ کسی کنایه ازوادارکردن کسی به سخن گفتن.

نتوان حرف کشید از لب ما چون لب جام
ساکن میکده شرط است که سَتّار بود
(صائب، *کلیات*، ۴۴۰.)

حرفك وچربك سخنان ناروا ونادرست وسعایت آمیز.

ما را چه غم از حرفك و چربك، که در این راه
در جوش صفاهای تو چون خُمِ نبیدیم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۱۷.)

حرفگزاری بیان سخن، ادای کلام.

مکش عنانِ سخن را به کودنی ملولان
تو تشنگانِ فلك بین به وقت حرفگزاری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۵۷.)

حرفِ گلوگیر سخنی که گلو را بند آورد ومایهٔ اندوه و غم و درد باشد.

که باز حرف گلوگیر توبه را سر کرد؟
که در بدیههٔ مینای می روانی نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۴.)

حرفگیر کنایه از خرده گیر، آن که نکته‌گیر، عیب گیرنده، نقاد سخن باشد.

قلم درکش به حرفِ دست سایم
که دست حرفگیران را نشایم
خدایا حرفگیران در کمینند
حصاری دِه که حرفم را نبینند
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۴۱ و ۴۴۶.)

زبان همه حرفگیران ببست
که حرف بدش بر نیامد ز دست
(سعدی، *دیوان*، ۱۶۱.)

در مبارز خانهٔ معنی زبان تیز او
بر گلوی حرفگیران نوك خنجر می نهاد
(وحشی، *دیوان*، ۳۱۸.)

حرفگیری کنایه از خرده‌گیری، نکته‌گیری، عیبگیری.

گر انگشت من حرفگیری کند
ندانم کسی کو دبیری کند
ولی تا قویدست شد پشتِ من
نشد حرفگیر کس انگشت من
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۰.)

دو کس بر حدیثی گمارند گوش
از این تا بدان ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند
نپردازد از حرفگیری [illegible] پند
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۴.)

حرف نوش حرف شنو، سخن نیوش.

چون ز حرف و صوت و دَم یکتا شود
آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گو و حرف نوش و حرفها
هر سه جان گردند اندر انتها
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۲۷۴.)

حُرُمدان کیسهٔ چرمین که زر و سیم در آن نهند.

ایمنیم از دُزد و مکر راهزن
زانك چون زر در حُرُمدان توایم

عشق تو گفت ای کیا در حَرم ما بیا
تا نکند هیچ دزد قصد خُرُمدانِ تو
که در این کشتی خُرُمدان گم شده‌ست
جمله را جستیم نتوانی تو رست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۲۹؛۵:۷۸؛ مثنوی ن، ۲:۴۴۳.)

حَرمِ دل سرا و اندرون قلب و دل.
بیش خرامان مشو در حرمِ دل که هست
شیوهٔ رفتار تو غیرتِ کبك دری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۳.)

پاسبان حرمِ دل شده‌ام شب همه شب
تا در این پرده جز اندیشهٔ او نگذارم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۹۴.)

حَرمِ کبریا کنایه از پیشگاه خداوند.
نیم شبان زان عملِ بی‌ریا
خاص شدم در حرمِ کبریا
یافتم اما نه به مقدار خویش
نعمتی از هر چه توان گفت بیش
(امیر خسرو، *مطلع الانوار*، ۶۵.)

حریف آبدندان کنایه ازهمقمار گول ومفتبازوزبون.
با عالم بر قمار می‌بازم
داو سه‌سه و سه‌شش همی خوانم
وآنگه بِکِشم همه دغای او
بنگر چه حریفِ آبدندانم
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۵۲.)

تیز کردی بر دلم دندان برو
من حریفی آبدندان نیستم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۶۷.)

خیال روی او را دیدهٔ من
حریف آبدندان است گویی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۸۷.)

حریف آزار آن که همقمار یا همپیشهٔ خودرا آزاردهد.
هجر تا آمد کلیمِ خسته دل تسلیم کرد
می‌شناسد طاقت خود را حریف آزار نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۳.)

حریف آزاری آزردن همقمار یا همپیشه.
شادیِ بُرد نیرزد به حریف آزاری
بیش برد آن که در این دایره نقشِ کم زد
(صائب، *کلیات*، ۵۷۳.)

در قمار عشق خود را می‌نمودی خوش حریف
خوش حریفی از حریف آزاریت معلوم شد
(محتشم، *دیوان*، ۳۷۷.)

حریفان ایام کنایه از طبایع چهارگانه.
حریفانِ ایام یعنی طبایع
به حکم تو چون گردنان سر نهاده
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۸.)

حریفانه پولی که به عنوان دستخوش و شتلی از قمار بازان گیرند.
ساقی آمد که حریفانه بده
گفتم: اینك به گرو دستارم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۳۳.)

حریفِ باده آن که همپیالهٔ شراب خوردن باشد.
شرابِ خانگیم بس، می مغانه بیار
حریفِ باده رسید ای رفیق توبه وداع
(حافظ، *دیون ج*، ۱۵۶.)

حریف بودن کنایه از تاب برابری و مقابله داشتن.
سعدی نه حریفِ غم او بود ولیکن
با رستم دستان بزند هر که در افتاد
(سعدی، *کلیات ك*، ۴۶۸.)

حریف نیست دلم اضطراب عشق تو را
ز تابِ زلزله افتد به کوهسار شکست
(سلیم، *دیوان*، ۱۳۲.)

ماییم و نوای بینوایی
بسم الله اگر حریف مایی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۱۳.)

حریفِ چرب کنایه از یار مساعد.
بشنو که نیست عالم شش سو حریفِ چرب
ور آبِ هفت عرصهٔ دریاش روغن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷.)

حریف دجلهٔ بغداد بودن یار و همکار دجله بودن و کنایه از روان بودن اشك.

از چشمِ خویش و صورت نقش خیالِ دوست
هر شب حریف دجلهٔ بغداد بوده‌ام
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۰۵.)

حریف دغا همپیشهٔ دغل، همقمار و همبازی مکار و حیله‌گر.

زین پنج حس چه شوی ایمن؟ که با همه شش
بدباز هم برد از خصل حریف دغا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰.)

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را به جهان کم بینم
(حافظ، *دیوان*، ۲۴۴.)

حریف سوز آن که دوست را سوزاند.

در آتشم ز دختر رز کاین حریف سوز
عالم خراب کرد چو دست از خضاب شست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۴۵.)

حریف شبانه کنایه از ندیم و یار صمیمی.

معاشران ز حریف شَبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۳.)

حریفِ شهر همکار و ندیم و مصاحب شهر.

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یادِ حریفِ شهر و رفیق سفر نکرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۴.)

حریفِ قلاش آن که میخواره و عیار و خراباتی باشد.

در میکده با حریفِ قلاش
تسبیح و نماز در نگنجد
(عراقی، *کلیات*، ۱۶۹.)

حریف کار ناافتاده کنایه از یار و ندیم کم تجربه و کار ناآزموده.

زان نو آموزم جگر خون شد بلی دارد زیان
هر که پیمان با حریف کار ناافتاده بست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۶۰.)

حریفِ مُهره دزد کنایه از روزگار.

هیچ می‌دانی که اینجا با حریفی مُهره دزد
جان همی بازی و خصلی بر لبِ خالِ قمار
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۲.)

حریفِ میدان ندیدنِ کسی کنایه از هماورد نبودن، تاب مقاومت نداشتن کسی.

شدم چون گوی سرگردان که خود را
حریفِ درد در میدان ندیدم
(عطار، *دیوان*، ۳۷۷.)

حریفِ همه دان کنایه از ذات حق، باری تعالی.

قاسم، همه یار است به‌جز یار دگر نیست
روشن بود این نکته حریفِ همه‌دان را
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸.)

حریفی کردن کنایه از همسنگی کردن، همپیاله گشتن و نیز همکاری و دوستی کردن.

گه ساقی باش و گه حریفی کن
ترتیب فروگذار و رونق را
(سنایی، *دیوان* س، ۲۸.)

ساقیا یك دمم حریفی کن
کاین دمم جز تو هیچ همدم نیست
ساغری دِه مرا ز من بِرهان
که عراقی حریف و محرم نیست
(عراقی، *کلیات*، ۱۵۹.)

ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای
مفلسی قلبی دغایی دَبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید
چون که گاو آرد گِره محکم کنید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۸۳.)

حریفی می کنم با هفت دریا
ولیکن زور یك شبنم ندارم
(عطار، *دیوان* ت، ۴۲۷.)

حساب بر سرِ انگشت بودن کنایه از دقیق بودن.

هر کجا سیم دهی وقت عطا
باشدش بر سرِ انگشت حساب
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۳۱.)

حساب بر گرفتن کنایه از به حساب گرفتن، به چیزی شمردن.

خرد ز پیری من کی حساب بر گیرد
که باز با صنمی طفل عشق می بازم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۹.)

حساب پاك بودن کنایه از روشن و بی آلایش بودن حساب، بی حساب بودن.

پاك است همچو آب به عالم حساب ما
در خون شبنمی نرود آفتابِ ما
(صائب، *کلیات*، ۱۴۸.)

شُستم غبار خود را با گریه از دل خلق
در عشقِ او حسابم از کاینات پاك است
(سلیم، *دیوان*، ۱۱۷.)

حساب پاك کردن کنایه از حساب را تصفیه کردن.

به‌دامان قیامت پاك نتوان کرد خون من
همین جا پاك کن ای سنگدل با خود حسابم را
(صائب، *کلیات*، ۸۷.)

حساب چیزی مو به مو داشتن کنایه از با دقت کامل حساب چیزی نگاه داشتن.

دلم ز تیغ تو چون شانه شد تمام انگشت
حسابِ حلقهٔ آن زلف مو به مو دارد
(کلیم، *دیوان*، ۱۶۲.)

حساب خواستن از کسی محاسبهٔ اعمال کردن، حساب پس گرِفتن.

وَر او پای جنگ آورد در رکاب
نخواهد به حشر از تو داور حساب
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۰.)

حساب راست کردن سر به‌سر کردن حساب، تصفیهٔ حساب کردن.

چو با هرمز به هم دیدار کردیم
حسابی راست چون طیار کردیم
گلی در آب کردم من گلی او
دلی من بردم از هرمز دلی او
حسابی راست کرد امروز هرمز
کنون ماهی منم سی روز هرمز
(عطار، *خسرونامه*، ۱۱۰.)

حسابگاه جایی که به‌حساب رسیدگی کنند.

مَجو ز مغربی آداب در طریقت عشق
که کس نجست ز مَستان و عاشقان آداب
بدین صفت اگرم در حسابگاه آرند
عجب بود که بگیرد مرا کسی به‌حساب
(شمس مغربی، *دیوان*، ۷۴.)

حسابگاهِ قیامت کنایه از صحرای محشر در قیامت.

اهلِ فریقین در تو خیره بماند
گر بروی در حسابگاه قیامت
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۶۰.)

ز شرم کثرت عصیان من به رعشه فتد
حسابگاه قیامت چو ارضِ نیشابور
(عرفی، *دیوان*، ۵۱.)

حِسبانِ خیال آن که همه چیز را خیال پندارد، شکاك.

آنك انکار حقایق می کند
جملگی او بر خیالی می تَند
او نمی گوید که حِسبان خیال
هم خیالی باشدت چشمی بمال
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۸۴.)

حسبةً لله برای رضای خدا، به امید مُزد ثواب.

بقات باد که عدل تو حسبةًلِله
به قمع جور ببرد اقتدار آتش و آب
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۱.)

صاحبِ دیوان ماگویی نمی‌داند حساب
کاندر این طُغرا نشانِ حسبةًلِله نیست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۳.)

این چه استغنا و نازاست این چه کبر و سرکشی ست
حسبةً لله به‌سوی مبتلای خود نگر
(وحشی، *دیوان*، ۹۳.)

حسبِ حال شعری که شاعر در وقایع روز گوید و شرح حال و وقایع روز باشد.

امروز یاد خواهم کردن ز حسبِ حال
یك داستان که دهر چنان داستان نداشت
(مسعود سعد، *دیوان*، ۷۶.)

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم به‌تو پیغامی چند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۳.)

ای که بر قول تو دارد ماه من سمع قبول
بشنو از من حسب حالی چند و او را بشنوان
(هلالی، *دیوان*، ۱۳۹.)

حسِ خفاش کنایه از حس ظاهری.
حسِ خفاشت سوی مغرب دوان
حسِ دُرپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خران است ای سوار
ای خران را تو مزاحم شرم‌دار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۴۹.)

حسِ دُرپاش کنایه از حس باطن و درون.
حسِ خفاشت سوی مغرب دوان
حسِ دُرپاشت سوی مشرق روان
حسِ ابدان قُوتِ ظلمت می‌خورد
حسِ جان از آفتابی می‌چَرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۴۹.)

حسِ دل کنایه از حواس باطن و روحانی.
چشم تو بیدار و دل خفته به‌خواب
چشمِ من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگر است
حسِ دل را هر دو عالم منظر است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۴۷.)

حَسَدناك بدخواه، رشك برنده.
رفیقی کو بود بر تو حسدناك
به خاکش دِه که نرزد صحبتش خاك
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۷.)

حسِ دون کنایه از حواس ظاهری.
خاصه‌ای خواجه قیاسِ حس دون
اندر آن وحیی که هست از حد فزون

گوشِ حس تو به حرف ار در خور است
دان که گوش عیب گیر تو کر است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۰۹.)

حسرت آباد جای غم و اندوه.
جهان چون حسرت آبادی‌ست جمله
کفی خاك است با بادی‌ست جمله
مشو غره به ملك باد و خاکی
به جانی کرده پیوند هلاکی
(عطار، *الهی نامه*، ۱۹۵.)

حسرت به‌خاك بردن کنایه از به تلخی مُردن.
از این دامگه دیر تاری مغاك
برفتند و بردند حسرت به خاك
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵.)

حسرت بردن دریغ و افسوس بردن، غم و اندوه داشتن.
به دنیا توانی که عقبی خری
بخر جانِ من ورنه حسرت بری
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۲.)

من اگر حسرتِ روی تو چنین خواهم برد
حسرت رویِ زمین زیرزمین خواهم بُرد
(اهلی، *کلیات*، ۱۳۴.)

حسرت خوردن افسوس خوردن، تأسف داشتن، آرزو داشتن و اندوه بردن.
چاره‌ای نیست به‌جز دیدن و حسرت خوردن
چشمِ حاسد که نخواهد که ببیند محسود
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۴۱.)

حسرت خورم ز میوهٔ نخلِ بلندِ یار
دستم نمی‌رسد چه کنم دسترس خوش است
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۳.)

حسرت در دل کسی ماندن کنایه از آرزو به دل ماندن.
ترسم که نمانم من از این رنج دریغا
کاندر دل من حسرت روی تو بماند
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۸۹.)

حسرت زده غمگین و پژمرده.

لب تشنه چو سبزهٔ سرابم
حسرت زده چون گلِ مزارم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۵۹.)

حسرت نصیب آن که غم و اندوه و افسوس بهره دارد.

جز هوا در کف نمی بینم متاع خویش را
مایهٔ حسرت نصیبان آرزویی بیش نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۰.)

صائب احوال مقام دل چه می‌پرسی زمن
خانهٔ حسرت نصیبان محبت گلخن است
(صائب، *کلیات*، ۱۷۶.)

حُسنِ آبدار کنایه از جمال شاداب و تر و تازه.

زان حُسن آبدار چو تازه کنی جگر
نی آبِ خضر جویی نی حوضِ کوثری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۳۴.)

حسنِ اتفاق پیشامد خوب و نیك.

از حُسن اتفاق مگر بر هدف خورد
تیر هوایی که نباشد نشانه‌اش
(صائب، *کلیات*، ۶۲۱.)

حُسنِ ادب خوش خلقی.

منظور خردمند من آن ماه که او را
با حُسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود
(حافظ، *دیوان ط*، ۲۹۳.)

حُسن خاتمت نیکو پایانی، کاری که به‌خوبی و نیکی پایان پذیرد.

خاتمِ جم را بشارت دِه به حُسن خاتمت
کاسم اعظم کرد از او کوتاه دستِ اهرمن
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۹.)

حسنِ خدا داد زیبایی خدا آفریده و طبیعی.

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبرِ ماست که با حُسنِ خدا داد آمد
(حافظ، *دیوان ج*، ۷۱.)

هلاك حُسن خداداد او شوم که سراپا
چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد
بر زبانش به‌جز از نام خدا ناید هیچ
هر که نظارهٔ آن حُسن خداداد کند
(صائب، *کلیات*، ۳۶۶ و ۳۹۴.)

بس بود حُسن خدا دادش ندارد احتیاج
در نکویی شاهد نصرت به‌حال انتخاب
(کلیم، *دیوان*، ۳۳.)

حُسنِ خُلق نیکویی خوی و طبیعت.

حسنِ خلقی ز خدا می‌طلبم خوی تو را
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
به حُسنِ خلق و وفا کس به‌یار ما نرسد
تو را در این سخن انکار کارِ ما نرسد
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۰۴ و ۵۳.)

حُسن دلاویز زیبایی دلپسند و مطلوب.

چون حُسنِ دلاویز تو در جلوه‌گری بود
کارِ دل بیچارهٔ من پرده دری بود
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۵۶.)

حُسنِ رخ زیبایی چهره و روی.

کسی که حُسنِ رخ دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصلِ بصر دارد
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۰۱.)

حُسن شناس اهل ذوق، زیباشناس، جمال پرست.

از بُتان آن طلب ار حُسن شناسی ای دل
کاین کسی گفت که در علمِ نظر بینا بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۸.)

حُسنِ طَبع نیك سیرتی، نیکو خصالی.

حُسن طبعم در غرور افکنده ور نی بهر چیست
با حریفان این تکبرهای معشوقانه‌ام
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۰.)

حُسنِ طلب حُسن تقاضا و تمنا.

پیش لعلت سخنِ بوسه نیارم به میان
تا گمانت نبرد راه به حُسنِ طلبی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۸۴.)

حُسنِ عاقبت پایان و فرجامِ نیك کار.

چون حُسنِ عاقبت نه به‌رندی و زاهدی ست
آن بِه که کارِ خود به عنایت رها کنند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۳.)

حُسنِ عالم سوز کنایه از زیبایی که عالمی را شیدا و بی‌قرار کند.

تا به فکرِ حُسنِ عالم سوز گُل افتاده است
صائب از هر خار نازِ نخل ایمن می‌کشد
(صائب، *کلیات*، ۴۰۰.)

حُسن فروش زیبای خود نما، آن که با کرشمه و ناز زیبایی خود را جلوه‌گر می‌سازد.

اگر چه حُسن فروشان به جلوه آمده‌اند
کسی به حُسن و ملاحت به یار ما نرسد
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۳.)

حُسن فروشی کنایه از جلوه‌گری، خودنمایی.

حُسن فروشی گُلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم به خونِ دل بهر خدا نگار کو
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۶۳.)

حُسن فزا بودن افزون داشتن زیبایی و حُسن.

کام که بوده در پَیت گرم که می‌نمایدم
حُسن فزاست از رُخت صورت اضطراب را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۳.)

حُسنِ قبول بودن نیك پذیرفتن و پسندیدن.

طاعتم را نیست همچون خدمتم حُسنِ قبول
از سجودم ابروی محراب می‌گردد گره
(سلیم، *دیوان*، ۳۸۴.)

حُسنِ گلوسوز کنایه از زیبایی شیرین و دلنشین.

هر کجا حُسن گلوسوز تو منزل دارد
می‌توان بوسه به رغبت زلبِ بام گرفت
زان حُسن گلوسوز که صد تنگ شکر بود
از غارت خط بال مگس بیش نمانده‌ست
(صائب، *کلیات*، ۱۷۱ و ۲۷۹.)

دَرِ پروانه زدی شمع شب افروزی کو
همه تن عشق شدی حُسنِ گلوسوزی کو
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۳۲.)

حسینی نام مقامی از موسیقی.

ده و دو پرده زان آمد پدیدار
حسینی بود اما پرده‌ای زار
پس زفان با تیغ و بانگ راهزن
بر حسینی زد به آواز بلند
(عطار، *خسرونامه*، ۲۵؛ *مصیبت نامه*، ۶.)

حَشَر آوردن کنایه از حمله کردن.

در بُن خانه همچو دَر، حلقه به‌گوشِ غم شدم
از چه ز بس که حادثه بر دَرم آورد حَشَر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۷.)

سپاهِ تب حَشَر آورد بر سواد تنم
چنان که شعله کشد بر دیار خَس لشکر
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۳۵.)

حَشرِ اصغر کنایه از خواب.

هست ما را خواب و بیداری ما
بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حَشرِ اصغر حَشرِ اکبر را نمود
مرگ اصغر مرگِ اکبر را زدود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۱۵:۵.)

حَشرِ اکبر کنایه از محشر، رستاخیز.

حَشرِ اصغر حشرِ اکبر را نمود
مرگِ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیك این نامه خیال است و نهان
وان شود در حَشرِ اکبر بس عیان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۱۵:۵.)

حَشَربرحَشَربودن کنایه ازهجوم وحملهٔ پیاپی بودن.

بر دلم هر دمی از عشقِ گره بر گره است
بر دَرم هر شبی از فتنه حَشَر بر حَشَر است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶.)

حَشَر داشتن سپاه نامنظم، چریك داشتن.

ابر بی کوس رعد می‌نرود
تا گل اندر جهان حَشَر دارد
(انوری، *دیوان* س، ۸۴.)

به‌چشم اندر گویی خیال او ملکی است
کز آبِ دیدهٔ من لشکر و حَشَر دارد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۸۸.)

حَشَر ساختن گِرد کردن سپاه نامنظم.
چو صبح طرهٔ شبرنگ تو جهان بِبَرَد
ز غمزه‌های تو روزی اگر حَشَر سازد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۵۱.)

حَشَر کردن کنایه از پراکنده و پخش ساختن و نیز رو آوردن.
پای ملخ که جان است چون مور پیش او بَر
در پیش آن سلیمان بر هر رهی حَشَر کن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۲:۴.)
تا بر دَر و درگاهِ تو اقبال حَشَر کرد
بر جانِ حسودت ز حوادث حَشَر آمد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۵۷.)

حَشْرگاه محشر، جایی که در رستاخیز خلق را جمع سازند.
حَشْرگاهِ هر حسینی گر کنون
کربلایی کربلایی کربلا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۹:۱.)

حَشْرونشروسؤال کنایه‌ازپرسشهای‌روزرستاخیز، روز قیامت.
به خواب اندرش دید و پرسید حال
که چون رستی از حشر و نشر و سؤال؟
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۴.)

حَشَری گروه بی‌نظم‌ودرهم آمیخته‌وکنایه‌ازفرومایه و کم خرد.
اندر قیامتِ ما هر لحظه حَشْر نو است
زین حَشْر بی‌خبرند این مردم حَشَری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۷.)

حشمت پرست جاه‌طلب، آن که بزرگی و شکوه را خواهان است.
تکبر کند مرد حشمت پرست
نداند که حشمت به حلم اندر است
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۳.)

حشمتِ مخلد شکوه و جلال جاوید.
روح القدس آن سروش فرخ
بر قُبهٔ طارم زَبَرجد
می گفت سحرگهی که یارب
در دولت و حشمت مُخَلّد
بر مسند خسروی بماناد
منصور مظفّر محمّد
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۱.)

حصارِ پیروزه کنایه از آسمان نیلگون.
چشمه‌ای کاین حصارِ پیروزه
کرده زو آب و رنگ دریوزه
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۵۹.)

حصارچارمین کنایه ازفلك چهارم که خانهٔ خورشید است.
در دهن تیغ و کفن در گردن از دیبای چرخ
موکشان آرند زیرش از حصار چارمین
(وحشی، *دیوان*، ۲۵۱.)

حصارِ کبود کنایه از آسمان نیلگون.
اولین برج زین حصارِ کبود
تا کمر برنبست رخ ننمود
(سنایی، *مثنویها*، ۲۲۸.)
بقا حصار تنش باد کاین حصارِ کبود
ز سایهٔ سر کلکش حصار می‌سازد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۷.)

حصارِ لاجوردی کنایه از آسمان نیلی.
چو خورشید از حصارِ لاجوردی
عَلَم زد بر سر دیوار زردی
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۴۳.)

حصارِ نهم کنایه از فلك نهم یا فلك الافلاك.
بر تو هر حصن را که فرض کنی
تا حصارِ نهم گشاده دَر است
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۸.)

حصاری کردن خود کنایه ازپرهیز کردن از جور و ستم.

ز آمدن مرگ شماری بکن
می‌رسدت دست حصاری بکن
عدلِ تو قندیلِ شب افروز توست
مونس فردای تو امروزِ توست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۲.)

حِصن افکن قلعه‌گشا.
به زخم آن عمود خرط کارش
عجب حصن افکن خارا گداز است
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۹.)

حصنِ جان پناه جان.
او نور و بدخواهانش خاك از ظلمت خاکی چه باك
آن را که حصنِ جان پاك از نور انوار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۲.)

حِصن حَصین قلعهٔ استوار.
حصنِ هزار اسب اگر چه بر در آن ملك
سد قدیمی ست حصنهای حصین را
(انوری، *دیوان* س، ۱۱.)

حصنِ دولت پناهگاه دولت.
رای همام گفت که ما حصن دولتیم
کز هشت چشم چار ملك دیده‌بان ماست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰.)

حصنِ دین پناهگاه دین.
جز به دین اندر نیابی راستی
حصنِ دین را راستی شد کوتوال
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۷۳.)

حصنِ روزگار کسی بودن کنایه از پناهگاهِ زندگی کسی بودن.
بندش همه‌بند اختیارم
نُصحَش همه‌حصن روزگارم
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۱۶.)

حصنِ سخن گشودن کنایه ازدهان بازکردن وسخن گفتن.
چو شه پای بر تختِ زرین نهاد
ز گنج سخن حِصن رویین گشاد
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۵۸.)

حصن مدور کنایه از دنیا.
بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد
از نعمت بی‌مر در این حصنِ مدور
وآنگاه در این حصن تو را حجرگکی داد
آراسته و ساخته باندازه و در خور
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۳۱.)

حصنِ مُرقع کنایه از خرقهٔ رقعه‌رقعهٔ فقرا.
صف صف فقرای نیستی جوی
از یُغنهم الله آب در جوی...
در حصن مُرقَّع از سر سوز
فارغ ز مُلمَّع شب و روز
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۲۱.)

حصین حصار کنایه از دنیا.
جز علم و عمل همی نورزم
تا بسته در این حصین حصارم
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۱۸.)

حضرت کنایه از پایتخت، درگاه، پیشگاه.
چون از اینجا روم بدان حضرت
کاندر او بخت باشد و دولت
می نماید که مژدهٔ دولت
سوی من خواهد آمد از حضرت
(مختاری، *دیوان*، ۷۴۳.)
در این حضرت آنان گرفتند صدر
که خود را فروتر نهادند قدر
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۷.)
زشاه بینم دلهای اهل حضرت شاد
هزار رحمت بر شاه و اهلِ حضرت باد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۲۷.)

حضرت احدی درگاهِ خداوند.
به گوش جان رهی مُنهیی ندا در داد
ز حضرت احدی لااله‌الاالله
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۴.)

حضرتِ بی‌چون کنایه از درگاه خداوند.
کس نیست که در دو کون مادون تو نیست
مستغرق آن حضرتِ بی‌چون تو نیست

نی نی تا کی ز کون و حضرت گفتن
بیرون تو هرچه هست بیرون تو نیست
(عطار، *مختارنامه*، ۱۰.)

حضرتِ جاوید کنایه از خداوند.
نه عقل بدان حضرتِ جاوید رسد
نه روح به قدر وسع امید رسد
گر می‌جنبد سایه وگر استاده‌ست
هرگونه که هست کی به خورشید رسد
(عطار، *مختارنامه*، ۹.)

حضرت قدس پیشگاه باری تعالی.
مانده به حضرت قدس از شرم بسته زبان
لا اُحصی از پی این گفته به‌جای ثنا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۳.)

حضرت قدسی ذات باری تعالی.
همه نور الهی بر تو شد پیدا از این معنی
که با آن حضرت قدسی تو را سِرّی‌ست پنهانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۹۷.)

حضرتِ کریم پیشگاه رادانِ دل آگاه.
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجت است
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۸.)

حضرت معبود پیشگاه باری تعالی.
تو را محل عنایت به مجلس مخدوم
ورا مقام شفاعت به حضرت معبود
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۶.)

حضورِ دل کنایه از توجه کامل به امری به‌خصوص توجه به خداوند.
آن قمری که نورِ دل زوست گه حضورِ دل
تا ز فروغ و ذوق دل روشنی‌ست بر جبین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴: ۱۳۰.)
زچشم و زلف او عاشق کجا یابد حضور دل
که در هر گوشه‌ای فتنه است و در هر حلقه‌ای غوغا
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱: ۴۱.)
مرا که نیست دلی چون حضور دل باشد؟
مرا که نیست نیازی چرا نماز کنم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۸.)

حضورِ قلب کنایه از توجه کامل به خدا.
باغِ فردوس است عالم چون حضور قلب نیست
دل چو بر جا نیست گو دنیا و مافیها مباش
چو دیگران نه به‌ظاهر بود عبادت ما
حضور قلب نماز است در شریعت ما
حضور قلب بود شرط در ادای نماز
حضور خلق تو را در نماز می‌آرد
(صائب، *کلیات*، ۶۱۰، ۳۶ و ۵۶۳.)

حضور نماز کنایه از توجه کامل به خداوند.
کجا بُوَد منِ مدهوش را حضور نماز
که کُنج کعبه ز دیر مغان ندانم باز
مرا مخوان به نماز ای امام و وعظ مگوی
که از نیاز نمی‌باشدم حضور نماز
(امیر خسرو، *دیوان*، ۳۴۲.)

حظیره‌بان نگاهبان جایگاه مقدس.
میخِ زمی است جِرم کهسار
احمد کوهی است رنج بردار
الیاس و خضَر حظیره‌بانش
ادریس و مسیح خادمانش
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۴۶.)

حَظیرهٔ علیا پیشگاه حضرت محمد(ص).
از غصه‌ها که دارم از آلودگان عهد
غلغل در آن حظیرهٔ علیا بر آورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۷.)

حَظیرهٔ قدس کنایه از بهشت و نیز دلِ پاک.
سر برآرید کان ذخیرهٔ قدس
پای واکرد در حظیرهٔ قدس
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۵.)
جان به بوی تو از حظیرهٔ قدس
سوی این تیره خاکدان آمد
(خواجو، *دیوان*، ۵۱۱.)

مرا دلی ست که در وی به غیر دوست نگنجد
در این حظیره هر آن کس که غیر اوست نگنجد
ز مغز و پوست برون آ که در حظیرهٔ قدس
کسی نیامده بیرون ز مغز و پوست نگنجد
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۱۷.)

حُفره بریدن شکافتن دیوار، سوراخ کردن.
این مَثَل بشنو که شب دزدی عنید
در بُنِ دیوار حفره می بُرید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۵۹:۳.)

حُفره کردن سوراخ کردن، نقب زدن.
مکر آن باشد که زندان حفره کرد
آنك حفره بست آن مکری ست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان
حفره کن زندان و خود را وارهان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶۱:۱.)

حُفره گر نقب زن، آن که حفره و گودال کَنَد.
بندِ تقدیر و قضای مختفی
که نبیند آن به جز جان صفی
گر چه پیدا نیست آن در مکمن است
بتر از زندان و بند آهن است
زآنك آهنگر مر آن را بشکند
حُفره گر هم خشت زندان بر کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۹۵:۳.)

حفظ الغیب در غیبت کسی از او به نیکی یاد کردن.
شنیده‌اند ز من صفدران به حفظ الغیب
ثنای او که صف بُخل بر دریدهٔ اوست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۳.)

حقایق شناس آگاه از حقیقت.
حقایق شناسی جهاندیده‌ای
هنرمندی آفاق گردیده‌ای
چنین گفت مردِ حقایق شناس
کز این هم که گفتی ندارم هراس
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۱ و ۴۷.)

حقایق شنو آن که آمادهٔ شنیدن حقیقت است.
تو منزل شناسی و شه راهرو
تو حقگوی و خسرو حقایق شنو
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰.)

حق السکوت کنایه از رشوه و پاره‌ای که در ازای فاش نکردن راز به کسی دهند.
عاقبت بر سرین گرگ نشست
کام دل راند و رفت کار از دست
آمد و خفت و آرمید تنش
مُهر حق السکوت بر دهنش
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۲۸.)

حق القدوم پایمزد، آنچه به مهمان یا قاصد دهند.
گرگ چون رشوه داده بود ز پیش
جُست حق القدوم خدمت خویش
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۲۸.)
فلك حق القدوم او ز حق خواست
حقش از اختران هر شب بیاراست
(عطار، *الهی نامه*، ۱۳.)

حق بین آن که جز حقیقت و راستی و درستی چیزی نبیند.
داشتم یاری که اهل شوق بود
عارف و حق بین و صاحب ذوق بود
(اسیری لاهیجی، *اسرار الشهود*، ۷۴.)

حق بینی توجه به حقیقت داشتن، مراعات حق کردن.
آن که میلش سوی حق بینی و حق گویی بود
سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۹.)

حق پرست خدا پرست و عابد.
جوانی هنرمند و فرزانه بود
که در وعظ چالاك و مردانه بود
نکو نام و صاحبدل و حق پرست
خط عارضش خوشتر از خط دست
یکی پارسا سیرت حق پرست
فتادش یکی خشت زرین به دست
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۶۲ و ۳۸۳.)

حق پرور آن که جانب حق و عدالت گیرد.

به هیچ دور زمان چشم و گوش جان و خرد
ندیده مثل تو حق پروری و نشنوده
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۱۷.)

حق پژوه آن که در جست‌وجوی خداست، کنایه از عارفان راه‌حق.

حق پژوهان که راه دل سپرند
عقل را لاشهٔ دبر شمرند
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۳۰.)

حقِ خدمت کسی شناختن از خدمات کسی قدردانی و سپاسگزاری کردن، پاداش خدمت کسی دادن.

دریغا رفتم از دوران پُر پیچ
که حق خدمتت نشناختم هیچ
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۰۸.)

حق رَوی پیروی از حقیقت و به راه حق رفتن.

تو را عادت ای پادشه حق رَوی ست
دلِ مرد حقگوی از اینجا قوی ست
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۹.)

حقِ سخن ادا کردن با خوبی و با انصاف مطابی را گفتن، با فصاحت سخنی را بیان کردن.

جان کاهدم چو حقِ سخن را ادا کنم
گر نقدِ جان دهند سخن را بها کنم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۱.)

حق شناس آن که به حقیقت و راستی اعتقاد دارد و حق را ادا کند، قدردان.

در حق شناختن ز تو بِه نیست حق شناس
در حق گزاردن ز تو بِه نیست حقگزار
(معزی، *دیوان* ك، ۲۱۲.)

چون سواره گشتی اندر ره ایاس
می‌دویدی آن گدای حق شناس
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۸۹.)

کس نمی گوید که یاری داشت حقِ دوستی
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۵.)

حق شناسی خداشناسی، ادای حق کسی، قدردانی.

من هم از حق شناسیی که مراست
عذر حقهای تو توانم خواست
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۶۳.)

پیش رندان حق شناسی در لباسی دیگر است
پُر به ما منمای زاهد خرقهٔ پشمینه را
(وحشی، *دیوان*، ۱۰.)

حق کسی گزاردن پاداش و سزای کسی دادن، آنچه شایسته و در خور کسی باشد به او دادن.

از فلك تنگدل مشو مسعود
گر فراوان تو را بیازارد
حق نخفته است بنگری روزی
که حق تو تمام بگزارد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۰۶.)

حقگزار کنایه از عادل و دادگر و نیز شکر گزار.

هر مدعی که بیهده دعوی کند همی
کاندر جهان چو خواجه دگر هست حقگزار
(معزی، *دیوان* ك، ۲۳۲.)

بحر سپهر دَوری و کوه ستاره سیر
خورشید کینه توزی و گردون حقگزار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۳۶.)

اینش سزا نبود دلِ حقگزارِ من
کز غمگسار خود سخن ناسُزا شنید
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۷.)

حقِ مادر (گویند مردی از حضرت پیغمبر پرسید: چه کسی اولین حق مصاحبت بر من دارد؟ آن حضرت فرمود: مادرت. سه بار این پرسش تکرار شد، پاسخ شنید: مادرت.)

بی‌وفایی دان وفا با رَدِّ حق
بر حقوق حق ندارد کس سبق

حق مادر بعد از آن شد کان کریم
کرد او را از جَنین تو غریم
پس حق حق سابق از مادر بود
هر که آن حق را نداند خَر بُوَد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۰.)

بعد از آن حق مادر است و پدر
وآن استاد و شاه و پیغمبر
(اوحدی، *دیوان* ک، ۵۵۶.)

حق ناشناس ناسپاس، آن که حق نعمت نمی‌شناسد، خدا نشناس.

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
کای سرِ حق ناشناسان گوی چوگان شما
(حافظ، *دیوان*، ۱۰.)

چه سود است کاین قوم حق ناشناس
کنند آفرین را به نفرین قیاس
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۴.)

حق نگه داشتن حقیقت و انصاف را رعایت کردن.

ای دلِ ریش مرا با لب تو حقِ نمك
حق نگه دار که من می‌روم الله مَعَك
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۴.)

حقِ نمك حقی اخلاقی که از خوردن طعام میان دو کس پدید آید.

ای دل ریش مرا با لبِ تو حقِ نمك
حق نگه‌دار که من می‌روم الله مَعَك
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۴.)

حق نمك بودن بر کسی حقی که میان دو تن از خوردن طعام با یکدیگر پدید می‌آید.

آب این قوم ننوشیده به‌هر کس نگرم
به مَنَش منتِ حق نمکی یا نانی ست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۵.)

حقِ نمك دانستن کنایه از حق آشنایی رعایت کردن، سپاس و قدردانی کردن. نیز رك: حق نمك.

زاهد که بود خشك تر از دانهٔ تسبیح
حقِ نمك گریهٔ مستانه نداند
(صائب، *کلیات*، ۴۶۳.)

ما نکو دانیم شکر نعمت و حق نمك
زیر آن لب از تو یك دشنام و از ما صد دعا
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۵۲.)

حقِ نمك شکستن کنایه از رعایت دوستی و آشنایی نکردن.

به جفا چو چشمِ مستش جگرم کباب سوزد
تو لبش نگه کن ای دل مشکن حق نمك را
(اهلی، *کلیات*، ۹.)

حق نمك شناختن کنایه از رعایت دوستی کردن. نیز رك: حق نمك.

دل شدم ریش مگر حق نمك نشناسد
زان لب همچو شکر گر به شکر شاکر نیست
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۲۹۰.)

حقِ نمك نگاه داشتن کنایه از رعایت آشنایی و دوستی کردن. نیز رك: حق نمك.

هیچ کس حق نمك چون من نمی‌دارد نگاه
داده‌ام حاصل اگر در شوره‌زار افتاده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۶۸۲.)

حَق ور آن که دارندهٔ حق است، صاحب حق.

هر دو گر بودند حق از حق وران
منع واجب آمدی بر دیگران
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۷.)

حقهٔ آیینه مثال کنایه از فلك.

آه کاین حقهٔ آیینه مثال اعنی چرخ
مهره‌بازی همه زان نرگس رعنا دارد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۹۷.)

حُقهٔ ازرق کنایه از آسمان.

از زیر حقه مُهرهٔ انجم کند پدید
زان مُهره‌ها به حقهٔ ازرق دهد ضیا
(عطار، *دیوان* ت، ۷۰۱.)

حُقّه‌باز کنایه از مکار، عیار و تردست.

فلك حقه‌باز را پس از این
مُهره اندر دهان نبایستی
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۵۲.)

دانا چو دید بازی این چرخِ حقّه‌باز
هنگامه باز چید و دَرِ گفت‌وگو ببست
صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلك حقه‌باز کرد
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۴ و ۹۷.)

گردون گرت نماید از حقه مُهرهٔ مِهر
بازی مخور که گردون تا هست حقه باز است
(اهلی، *کلیات*، ۹۳.)

حُقّه‌بازی کنایه از عیاری، شعبده‌بازی، تردستی.
به حقه‌بازی چرخ و به مُهره دزدی صبح
به چیرگی قضا و به چابکی دوران
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۶.)

زبس نارنج و نارِ مجلس افروز
شده در حقه‌بازی بادِ نوروز
بدین پنجاه ساله حُقّه بازی
بدین یك مُهره گل تا چند نازی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۹۸ و ۲۵۸.)

حُقهٔ تقدیر کنایه از سرنوشت، قضا و قدر.
مانند بهاران رخِ گلرنگ تو بشکفت
هر نقش که از حُقّهٔ تقدیر برآمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۰.)

حُقهٔ جان کنایه از تن.
خسروا این بوالعجب کاران چرخ مهره‌باز
حقهٔ جانم به خون ناب مشحون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۶.)

حُقهٔ چرخ کنایه از فلك.
فرود حقّهٔ چرخ و ورای مهرهٔ خاك
تو در میانهٔ این خوش بخفته اینت خطا
(عطار، *دیوان ت*، ۷۱۷.)

حُقهٔ خاك کنایه از گور، قبر.
آن کس که زمین و چرخ و افلاك نهاد
بس داغ که او بر دل غمناك نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشك
در طبل زمین و حقهٔ خاك نهاد
(خیام، *رباعیات*، ۸۵.)

حقهٔ دل محفظه قلب.
نقش تو صورتی ست که در پردهٔ ضمیر
مِهر تو مُهره‌ای ست که در حقهٔ دل است
(عماد فقیه، *دیوان*، ۳۲.)

حقهٔ دو رنگ جهان کنایه از روزگار به اعتبار شب و روز.
مستم کن آن چنان که ندانم که من منم
خود را دمی مگر به خرابات افکنم
فارغ شوم ز شعبده‌بازی روزگار
زین حُقهٔ دورنگ جهان مُهره برچنم
(عراقی، *کلیات*، ۱۱۱.)

حُقّهٔ دینار جعبه یا کیسه‌ای که پول و جواهر در آن نگاه دارند.
دست بدان حقهٔ دینار کرد
زلفِ بتان حلقهٔ زنار کرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۰.)

حُقّهٔ سبز کنایه از آسمان.
ماییم نظارگانِ غمناك
زین حقهٔ سبز و مهرهٔ خاك
کاین حقه و مُهره تا بجایند
سر کیسهٔ عمر می گشایند
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۳.)

بدین حُقهٔ سبز چندین مناز
که هم مُهره دزد است و هم مُهره باز
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۸.)

حقهٔ سبز فلك کنایه از آسمان.
حقهٔ سبزِ فلك داشت دوای همه کس
آنچه درمان دل خستهٔ ما بود نداشت
(اهلی، *کلیات*، ۴۴.)

حُقهٔ سپهر آسمان، محفظهٔ فلك.
هر مُهره‌ای که من به سخن گوهری کنم
از حقهٔ سپهر فشانند جوهرم
(عطار، *دیوان*، ۸۴.)

حقهٔ سر بسته کنایه از فلك و نیز دهان.

خیمهٔ بوالعجبی زد فلك شعبده‌باز
هر دم از پرده برون نقش دگرگون آرد
شد دلم خون و ندانست کسی کاخر کار
تا از این حقهٔ سربسته چه بیرون آرد
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۸۲.)

در حقهٔ سربسته گذارند سخن را
خاموش نشین محرم اسرار نهان را
(صائب، *کلیات*، ۶۱۴.)

حُقهٔ سر به مُهر کنایه از ظرف دربسته.
حُقهٔ سر به مُهر دان جانت
مُهرهٔ مِهرِ نور ایمانت
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۹۶.)

حقهٔ سی و دو لؤلؤ کنایه از دهان.
دو صدف را روی بر رو برگشاد
حقهٔ سی و دو لؤلؤ برگشاد
(عطار، *مصیبت نامه*، ۶.)

حُقهٔ فلك آسمان، محفظهٔ سپهر.
اهلی بهوش باش که در حقهٔ فلك
زهر است و خلق را طمع انگبین از اوست
(اهلی، *کلیات*، ۳۳.)

حُقهٔ فیروزه پیکر کنایه از آسمان نیلگون.
میان حُقهٔ فیروزه پیکر
معلق کرد حسنش چار گوهر
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۳.)

حقهٔ فیروزه رنگ کنایه از آسمان نیلگون.
گاه بدین حقهٔ فیروزه رنگ
مُهره یکی ده به در آرد ز چنگ
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۲.)

حُقهٔ کاووس نام نوایی از موسیقی.
چو قند از حقهٔ کاووس دادی
شکر کالای او را بوس دادی
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۹۱.)

حُقه کردار کنایه از شعبده‌باز، حُقه‌باز و مکار.
کنون بنگر که چرخِ حُقه کردار
چگونه مهره گردانید درکار
(عطار، خسرو *نامه*، ۴۰.)

حُقّهٔ گردون کنایه از فلك.
از حقهٔ گردون گهر مهر درخشید
وز قُلّهٔ کوه آینهٔ ماه برآمد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۸۳.)

حقهٔ گردون مُشعبد کنایه از فلك حیله‌گر.
این نادره بین باز کز ایام برآمد
در باغ جهان شاخ حوادث به‌برآمد
وین بلعجبیها که براین مُهرهٔ خاکی ست
از حقهٔ گردونِ مُشعبد به‌در آمد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۵۵.)

حقهٔ لعل کنایه از لب و دهان محبوب.
ز جامِ حقهٔ لعلت گشوده چشمهٔ حیوان
ز دام حلقهٔ زلفت دمیده نکهت عنبر
(اوحدی، *دیوان*، ۲۱۹.)

در حقهٔ لعل بهر گفتار
پیوسته دو رسته دُرّ شهوار
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۶.)

حُقّهٔ معلق کنایه از فلك.
آن کعبتین پیسه زو رقعه در نوشته
وین حقهٔ معلق زو مُهره باز چیده
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۹۷.)

حقهٔ مکوکب آیینه‌سان کنایه از آسمان.
تا روزگار هر سرمه یارهٔ مذهب
از حقهٔ مکوکب آیینه‌سان برآرد
بر گردن عروس مدیح تو بسته بادا
هر گوهری که عقل ز بحر بیان برآرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۱.)

حقهٔ مینا کنایه از آسمان.
قضا به بوالعجبی تا کیَت نماید لعب
به هفت مُهرهٔ زرین و حقهٔ مینا
(خاقانی، *دیوان*، ۸.)

بود آوردهٔ غواص شب از قلزم غیب
هر جواهر که در این حقهٔ مینا دیدم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۰.)
چو دست قدرت خراط حقهٔ مینا
فشاند بر رخ کافور، عنبرسارا
مشعبد فلك از زیر حقه پیدا کرد
هزار بیدق سیمین به‌دست سحر نما
(عبید زاکانی، *دیوان*، ۲۸.)
مهرهٔ مهر چو از حقهٔ مینا بنمود
ماه من طلعت صبح از شب یلدا بنمود
(خواجو، *دیوان*، ۲۵۲.)
ستاره را ز چه شد دیده خیره از خورشید
چو شب ز حقهٔ میناش سرمه چندان داد
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۸۵.)

حُقّهٔ نگون کنایه از آسمان.
یك چشم زخم نیست که این حقهٔ نگون
از خود هزار شعبده پیدا نمی کند
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۲۶.)

حُقه نهادن کنایه از نیرنگ زدن، فریفتن، دام نهادن.
به ماهِ نقب زن و آفتاب کیسه گشای
به چرخِ حقه نِه و روزگارِ صد دستان
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۶.)

حُقه و مهره کنایه از آسمان و زمین.
تو را به حقه و مهره فریفتند آری
چو حقه بی‌دل و مغزی چو مهره بی سر و پا
(خاقانی، *دیوان*، ۸.)

حقه‌های مینا فام کنایه از افلاك.
گفتنی مهره‌های سیمابی ست
بر سر حقه‌های مینافام
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۰۳.)

حُقهٔ یاقوت کنایه از لب معشوق.
عنبرش خادم آن سنبل هندوی دراز
لؤلؤش بندهٔ آن حقهٔ یاقوتِ خموش
(خواجو، *دیوان*، ۲۸۳.)

حقیقت شناس آن که به حقایق امور آشنایی دارد.
حکایت کنند از بزرگانِ دین
حقیقت شناسانِ عین الیقین
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰.)

حکایتِ جام افسانهٔ جام. (گویند دانایان برای جمشید جامی ساختند که اوضاع گردون در آن نموده می شد.)
جمشید جز حکایتِ جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۴۴.)

حکایتِ دل کنایه از داستان عشق.
گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار
صاحبدلان حکایتِ دل خوش ادا کنند
بَسم حکایتِ دل هست با نسیم سحر
ولی به بخت من امشب سحر نمی آید
(حافظ، *دیوان ج*، ۴۶ و ۸۴.)

حکایت شدن به نقل درآمدن، افسانه شدن.
به گیتی حکایت شد این داستان
رَوَد نیکبخت از پی راستان
(سعدی، *بوستان ی*، ۴۵.)

حُکمِ آسمان کنایه از قضای آسمان، تقدیر و سرنوشت.
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان این است اگر سازی وگر سوزی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۵۲.)

حکم آسمانی کنایه از سرنوشت و تقدیر.
دگرگون بود و ویرو را گمانی
دگرگون بود حکم آسمانی
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۶۵.)

حکم ازل تقدیر و سرنوشت.
ساقیا می ده که با حکمِ ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۱۵.)

حکم ازلی تقدیر و سرنوشت.

در کارِ گلاب و گُل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وان پرده‌نشین باشد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۹.)

حکمت اندیش آن که با دانش و دانایی اندیشد.
جوابش داد مردِ حکمت اندیش
کزین سان خوانده‌ام در حکمت خویش
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۳۱۱.)

حکمت گزار کنایه از آن که ادعای عقل کند ولی نادان است، نادان عاقل نما.
گفت پالانش فرو نِه پیش پیش
داروی مَنْبَل بنه بر پشتِ ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار
جنسِ تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما
هست مهمان جانِ ما و خویشِ ما
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۵۸:۲.)

حکمِ خدایی خواست الهی، مشیت خدایی، تقدیر.
بِدِ رندان مگو ای شیخ هشدار
که با حکم خدایی کینه داری
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۴۱.)

حُکم قضا سرنوشت و تقدیر.
قهر تو را حکمِ قضا قهرمان
نازِ تو را امر قدر پرده‌دار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۱.)
حافظ ز خوبرویان قسمت جز این قدر نیست
گر نیستت رضایی حکمِ قضا بگردان
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۱۷.)

حُکمِ مُر فرمان تلخ و ناروا و کنایه از کارِ کردنی و قاطع.
گفت ای شه گوش و دستم را بُبُر
بینی‌ام بشکاف اندر حکم مُر
از بحر گویم یا ز دُر یا از نفاذ حکم مُر
نی از مقالت هم بُبُر می تاز تا پای عَلَم
ای عشق می کن حکم مُر، ما را ز غیر خود بُبُر
ای سیل می غُرّی بغُر ما را به دریا می کشی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۲:۱؛ *دیوان کبیر*، ۱۷۸:۳؛ ۱۴۹:۷.)

حکم میر نوروزی کنایه از سلطنت و حکومت بی‌دوام. (در دوره‌های پیشین ایام عید نوروز شخص بی‌نام و نشانی را امیر یا سلطان می‌کردند و فرمانهای او را اجرا می‌کردند و سپس به حکومتش پایان می‌دادند.)
سخن در پرده می‌گویم چو گل از پرده بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۲.)

حکیم کنایه از خداوند.
گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم؟
گفت: آن روز که این گنبد مینا می‌کرد
(حافظ *دیوان* ط، ۱۹۳.)
هیچ کسی نیست ز زیبا و زشت
کش نه حکیم از پی کاری سرشت
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۷۲.)

حکیمِ کامیار دانشمند نیکبخت و اشاره به حکیم سنایی شاعر قرن ششم هجری.
پس نکو گفت آن حکیم کامیار
که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد
که بر آر از دودمان خویش گرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۳۰:۴.)
(ظاهراً مراد از *الهی نامه*، کتاب *حدیقة‌الحقیقه* است که در ص ۴۳۱ کتاب مذکور ابیاتی اندر مذمّت دنیا و بر حذر بودن از آن آمده است).

حلاج وار همچون حلاج. (اشاره به داستان حسین بن منصور حلاج است که در اثر شدت وجد و حال و عشق حقیقی جان خویش را از دست داد و به دار آویخته شد.)

اگر حلاج‌وار از سر نترسی
تو هم منصور باشی هم مظفر
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۶۸.)

حلال پیوند حلال زاده.
در مدح تو ای حلال پیوند
اینك دهنم به دُر بیاکند
آن دُر که نهان نه آشکار است
نه سیّ و دو بلکه صدهزار است
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۶۹.)

حلال خواری کردن چیز حلال و مباح خوردن.
به وفا با حلال یاری کن
نعمتش را حلال خواری کن
(امیر خسرو، هشت بهشت م، ۴۱.)

حلالی خواستن از کسی درخواست بخشش کردن، بِحِل کردن.
آن نصوح رفته باز آمد به خویش
دید چشمش تابش صد روز بیش
می حلالی خواست از وی هر کسی
بوسه می‌دادند بر دستش بسی
بدگمان بردیم و کن ما را حلال
گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۴۶.)

حَلق بخشیدن کنایه از مستعد کردن، استعداد دادن.
لقمه بخشی آید از هر مُرتَبَس
حلق بخشی کار یزدان است و بس
حلق بخشد جسم را و روح را
حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
حلق بخشد خاك را لطف خدا
تا خورد آب و بروید صد گیا
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۴.)

حلقِ کسی به دُنبه بریدن کنایه از با نرمی و لطف به کسی آسیب رساندن.
بدو گفت ای ز دانش دور مانده
ز غول نفس خود مغرور مانده
نداری شرم با موی چو پنبه
که حلق چون منی بُرّی به دُنبه
مساز این پنبه دام مکر و فن را
بنه این پنبه کرباس و کفن را
(عطار، *خسرونامه*، ۹۴.)

حلقهٔ آتشین کنایه از آه سوزان.
این حلقهٔ آتشین همه روز
در حلق همی شود نفس سوز
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۹.)

حلقهٔ آدم کده کنایه از عالم خاك و زمین.
زین باده‌شان افسون کنم تا جمله را مجنون کنم
تا تو نیابی عاقلی در حلقهٔ آدم کده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۹۰.)

حلقهٔ اقبال ناممکن جنباندن کنایه از طلب امر محال کردن.
نگر: تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی
سلیما، ابلها لابَل که مرحوما و مسکینا
(انوری، *دیوان* س، ۳۳۲.)
خیال چنبر زلفش فریبت می‌دهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۶.)

حلقهٔ انگشتری کنایه از دنیا.
چیست در این حلقهٔ انگشتری
کان نبود طوق تو چون بنگری
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۷.)

حلقهٔ اوراد انجمن و محفل دعا و ورد.
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۲۹.)

حلقه بر در زدن کوبیدن در و کنایه از طلب فتح باب کردن.
دوش نسیم سحر بر دَرِ من حلقه زد
گفتم کان کیست گفت قاصدیم آشنا
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷.)

شب تاریك چو من حلقه زدم بر دَرِ او
بار چون داد دل او که مرا بار نداد
(سنایی، *دیوان*، ۴۰۳.)

خود از کوه یك روز سر برنزد
که این قلتبان حلقه بر در نزد
(سعدی، *بوستان ی*، ۶۰.)

یك دم ای عمر گهی از دَرِ ما نیز درآی
پیش از آن دم که اجل حلقه زند بر در ما
(اهلی، *کلیات*، ۷.)

حلقه به سندان زدن، حلقه بر سندان زدن کنایه از طلب فتح باب کردن.

دولت دوید و هفت دَرِ آسمان گشاد
چون بر زدیم حلقه به سندان روزگار
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۴.)

بر آن در حلقه زد جان آمدم حیف
که در گوشی رسد زان حلقه آواز
کمال این حلقه بر سندان زدن چیست
گرت جانی ست دَر باز است دَر باز
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۲:۵۹۰.)

حلقه به گوش شدن کنایه از فرمانبردار ومطیع وبنده شدن.

حلقه به گوشِ تو شدم چند ز چشمم افکنی
بارِ غمم سبك بکن سر به چه می کنی گران
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۵.)

تا شدم حلقه به گوش درِ میخانهٔ عشق
هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۶.)

حلقه به گوش گشتن کنایه از مطیع و فرمانبردار گشتن.

حلقه به گوش غم تو گشت عقل
غاشیه‌دار لب تو گشت جان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۰.)

حلقهٔ درزدن کنایه از طلب گشودن و فتح باب کردن.

پای در این ره نِه و رفتار بین
حلقهٔ این در زن و گفتار بین
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۸.)

حلقه در گوش کنایه از مطیع و فرمانبر و بنده.

فلك بر دَرِ او چو چوبِ دَرِ او
سگی حلقه در گوش فرمان نماید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۰.)

چون بدیدم به زیر حلقهٔ زلف
حلقهٔ گوش بر بنا گوشت
گشت یکبارگی دل ریشم
حلقه در گوشِ حلقهٔ گوشت
فتوحی (*گنج سخن*، ۱:۳۷۱.)

حلقه در گوشِ بنا گوش توام پس تو مرا
حلقه‌وار از چه سبب بیهده بر دَر زده‌ای
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۳.)

حلقه در گوش افکندن کنایه از رام کردن، شیفته و مفتون کردن.

حلقه‌ای در گوش بخت افکنده آن چشم سیاه
کز نگاهش سُرمه در چشم تماشا می کنم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۶.)

حلقه در گوش بودن کنایه ازمطیع و فرمانبر بودن.

گرچه با مُهر قبول شهریار
حلقه در گوش است ملكِ جم را
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۵۸.)

حلقه در گوش داشتن کنایه از بنده و فرمانبردار بودن.

چو دارم حلقهٔ عهد تو در گوش
به یك جرمم مزن چون حلقه بر دَر
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۲۷.)

حلقه در گوش کردن کنایه ازمطیع و فرمانبر و بنده گشتن، پذیرفتن، برده و بنده کردن کسی.

شد آن مرد و آن حلقه در گوش کرد
سخن نی زبان را فراموش کرد
(نظامی، *اقبالنامه*، ۴۶.)

ماه نو ما حلقهٔ ابریشم چنگ است
در گوش کن این حلقه چو در حلقهٔ مایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۴.)

شد محمداَلْپ اُلُغ خوارزمشاه
در قتال سبزوار پُر پناه
سجده آوردند پیشش کالأمان
حلقه‌مان در گوش کن وابخش جان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۵۵.)

حلقه در گوش نهادن کنایه از پذیرفتن، اطاعت کردن.

چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش
نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۲۱.)

حلقهٔ ذکر مجمع و محفل یاد و خواندن کسی.

مقیم حلقهٔ ذکر است دل بدان امید
که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۱۱.)

حلقه‌ربا، حلقه‌ربای آن که در مسابقهٔ حلقه‌ربایی با نیزه حلقهٔ آویخته را هنگام تاخت برگیرد و برباید.

ز حلق نیست نوایب ولیك حلقه رباست
هزار حلقه ربا را چو حلقه او بربود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۱۱.)

بید یاسِج زن باغ است و صبا حلقه ربای
ابر ناورد کن و صاعقه زوبین فکن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹.)

حلقه ربایی کنایه از برنده بودن، ربودن حلقه. نیزرك: حلقه‌ربا.

بر زلف او صبا مگر از بهر آن وَزَد
تا در جهان به حلقه ربایی شود مَثَل
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۵.)

ببین دست خاصان که چون رُمح خاقان
به حلقه ربایی چه جولان نماید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۸.)

حلقه زدن کوفتن دَر و کنایه از طلب فتح باب، گشودن در.

حلقه زدم گفت بدین وقت کیست
گفتم اگر بار دهی آدمی ست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۰.)

چون رسید آن کارد اندر استخوان
حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون به صد الحاح آمد سوی دَر
گفت آخر چیست ای جان پدر
(مولوی، *مثنوی*، ۳:۳۶.)

به درِ دل شدیم و حلقه زدن
زو جوابی نیامد الّا این
که جهان صورت است و معنی دوست
ور به معنی نظر کنی همه اوست
(خواجو، *دیوان*، ۵۱۲.)

فارغ شوی از حلقه زدن بر دَرِ دونان
یك بار اگر در دلِ شب دست بر آری
(صائب، *کلیات*، ۸۰۱.)

حلقه زده گِرد آمده، اطراف کسی یا چیزی جمع شده.

بر او مردم شهر پاك انجمن
زده حلقه انبوه و چندی شمن
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۹۳.)

حلقه‌زن آن که بر دَر کوبد، کنایه از گدا، سائل.

حلقه زنِ خانه به‌دوش توایم
چون دَرِ تو حلقه به‌گوش توایم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰.)

پس مثالِ تو چو آن حلقه زنی ست
کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه زن زین نیست دریابد که هست
پس ز حلقه برندارد هیچ دست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۳۱.)

حلقه شدن کنایه از چنبر شدن، خمیده گشتن.

ای زلفِ دلاویز تو حلقه شده برما
من در غمِ آن حلقه چو حلقه شده بر دَر
(معزی، *دیوان*، ۲۴۱.)
شد حلقه قامتِ من تا بعد از این رقیبت
زین دَر دگر نراند ما را به هیچ بابی
(حافظ، *دیوان*، ۳۰۰.)

حلقهٔ عشاق کنایه از محفل و انجمن عاشقان.
یاد باد آن صحبت شبها که با زلفِ توام
بحث سرّ عشق و ذکرِ حلقهٔ عشاق بود
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۸۰.)

حلقهٔ فلك دور و گردی فلك.
بازندهٔ خامشان همه خام
حلقهٔ فلك و شکال ایام
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۲۲.)

حلقه کردن کسی یا چیزی را کنایه ازدور کسی جمع شدن و نیز پیچیدن و به حلقه درآوردن چیزی.
جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان
سجده کردندش همه صحراییان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۸۴.)
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
طُره را تاب مده تا ندهی بر بادم
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۵.)

حلقه نهادن بر کسی یا چیزی کنایه ازمطیع و بنده و فرمانبر کردن.
گاهی از آن حلقهٔ زانو قرار
حلقه نهد گوش فلك را هزار
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۲.)

حلقهٔ وصل کنایه از انجمن و محفل وصال.
هر دل که ز عشقِ توست خالی
از حلقهٔ وصل تو برون باد
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۴۶.)

حَلق یافتن کنایه از استعداد یافتن، قابلیت یافتن.
ای دریغا عرصهٔ اَفهامِ خلق
سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاءالحق به حذق رای تو
حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حَلق یافت
تا که می نوشید و می را برنتافت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۳.)

حِلم اندیش صبور، بردبار.
صدقه نبود سوختن درویش را
کور کردن چشمِ حِلم اندیش را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۲۰.)

حلوا بها کنایه از شیرینی دادن برای چیزی به کسی، مژدگانی.
بر سر بازار جانبازان منادی می‌زنند
بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید
دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده‌ست
رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید
هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم
ور بود پوشیده و پنهان به دوزخ در روید
دختری شبگرد تند تلخ گلرنگ است و مست
گر بیابیدش به‌سوی خانهٔ حافظ برید
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۲.)

حلوا شدن کنایه از آسان گردیدن.
مشکل هر دو جهان آه چه حلوا شود
گر شکر تو شود مغز شکر بوره‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۴۲.)

حلواگری شیرینی سازی و کنایه از سرودن اشعار نغز و شیرین.
چو حلوای شیرین همی ساختم
ز حلواگری خانه پرداختم
(نظامی، *اقبالنامه*، ۶۱.)

حلوای آشتی شیرینی بعد از صلح و آشتی.

از او توقع حلوای آشتی زود است
عتاب و رنجش بی جای او بجاست هنوز
(صائب، *کلیات*، ۶۰۱.)
چه خوش بود دو دلارام دست در گردن
به هم نشستن و حلوای آشتی خوردن
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۸۳.)

حلوای بی آتش کنایه از میوهٔ شیرین رسیده.
چه حلواهای بی آتش رسید از دیگ چو بین خوش
سر هر شاخ پُر حلوا به‌سان کفچلیز آمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۳۶.)

حلوای بی‌دود کنایه از بوسه.
مخور زان لب بسی حلوای بی‌دود
که بر جامه چکانی روغنی زود
بخوردی لاجرم، شادی به رویت
بگیرد استخوانی در گلویت
(عطار، *خسرونامه*، ۹۹.)

حلوای تر کنایه از عسل.
آنچ حق آموخت مر زنبور را
آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پُر از حلوای تر
حق بر او آن علم را بگشاد دَر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۶۳.)

حلوای لب کنایه از شیرینی لب محبوب، بوسه.
مکن پیش من ذکر حلوای لب
چو کردی بکن رحمتی بر گدا
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۴۹.)
مشکلِ دل چون که حلوای لبش حل می کند
دور نبود خاطر ما گر به حلوا می کِشد
(نعمت‌الله ولی، *کلیات*، ۲۲۳.)

حُله گر خاك کنایه از رویانندهٔ سبزه و ریاحین.
لعل طرازِ کمرِ آفتاب
حله‌گر خاك و حلی بندِ آب
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳.)

حُلی بندِ آب کنایه از آرایش دهندهٔ آب. (پدید آمدن نقوش بر سطح آب در اثر وزیدن باد حُلی آب باشد.)
لعل طرازِ کمر آفتاب
حُله‌گر خاك و حُلی بندِ آب
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳.)

حلیماب هریسه و آن غذایی است که از گوشت و حبوب کوفته سازند و متداول آن است که از گندم پوست‌کنده و گوشت گوسفند یا مرغ یا گوساله پزند.
بریز دیگ حلیماب را که کاسه رسید
گشاده هِل سرِخُم را که دُرد خواره رسید
گه کاسه گرفتی که حلیماب و زَفَر کو
گه چنگ گرفتی تو به تقریع و زُفر بَر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۱۳ و ۲۷۹.)

حَمالةالحَطَب کِشندهٔ هیزم و اشاره به آیهٔ شریفه از سورهٔ ابی لهب. (ابولهب که عم پیغمبر بود ایشان را آزار می‌داد و زن او ایشان را استهزا می کرد و مزاحمشان می شد.)
حقیقت است که تبت یدا ابی لهب
به‌شأنش آمد و جفتش حَمالةالحطب است
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۶.)

حَمالِ حَطَب بودن هیزم کش بودن. نیز رك: حمالةالحَطَب.
هیزم دوزخ تن است و کم کُنش
ور بروید هیزمی رَو بر کَنش
ور نه حمالِ حَطَب باشی حَطَب
در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخِ سِدره را
گرچه هر دو سبز باشد ای فتیٰ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۶۹.)

حَمال زمانه روزگار.
سیلاب گرفت گِرد ویرانهٔ عمر
وآغاز پُری نهاد پیمانهٔ عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد
حَمال زمانه رخت از خانهٔ عمر
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۱.)

حمدِلله خدا را سپاس.

پیش از آن کاین خانه ویران کرد اجل

حمدِلله، خانه پرداز آمدیم

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸:۴.)

حمرا کنایه از شراب سرخ فام.

زین بگذشتم بیار حمرا را

صفرا شکنِ هزار صفرایی

ای ساقیان مشفق سودا فزود سودا

این زرد چهرگان را حمرا دهید حمرا

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۹:۶؛ ۹۸:۷.)

حمزه‌پرست آن که خوردن سبزی و تره را دوست دارد.

برقفای صوفی حمزه پرست

راست می کرد از برای صفع دست

(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۵۰:۶.)

حمزه‌خوار سبزی خوار و کنایه از درویش و صوفی.

خانقاهی که بود بهتر مکان

من ندیدم یك دمی در وی امان

رو به من آرند مشتی حمزه‌خوار

چشمها پُر نطفه کف خایه فشار

(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۹۴:۶.)

حمزه خوردن علف خوردن، شوربای بلغور خوردن و کنایه از کار صوفیانه.

چالش است آن حمزه خوردن نیست این

تا تو برمالی به‌خوردن آستین

نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین

حمزه‌ای باید در این صف آهنین

(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۴۰:۵.)

حَمَلهٔ عرش فرشتگانی که بردارنده و حمل کنندهٔ عرش مجید هستند.

سالك آمد پشت بر فرش آورید

حمله‌ای بر حملهٔ عرش آورید

حملهٔ عرش این سخن چون گوش کرد

عرش را از دوش خود پرجوش کرد

(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۹۵.)

حنا بر کف نهادن کنایه از معطل و بیکار گردانیدن.

کشد به کلك خط بر خط قضا و قدر

نهد به نطق حنا بر کفِ صواب و خطا

رد و منعت حکم گردون را حنا بر کف نهد

در هر آن عزمی که تو نوك قلم کردی خضاب

(انوری، *دیوان س*، ۱ و ۱۵.)

حنای پاشدن کنایه از مانع و سدّ راه گشتن.

نعمت الوان نگردد سدّ راه زندگی

کی حنای پا شود این خاك رنگین سیل را

(صائب، *کلیات*، ۱۲۵.)

حِنی بر دست جور بودن کنایه از ختثی ماندن جور، معطل و بیکار ماندن ستم.

ز اَمنِ تو در پای فتنه است دامن

زعدلِ تو بر دست جور است حِنی

(انوری، *دیوان س*، ۲۸۷.)

حوادث فلکی قضاهای آسمانی، پیشامد و بلاهای فلکی.

یکی منم که مرا از حوادث فلکی

به پیش چشمِ همه عالم انده آباد است

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۵۶.)

حواصل پوشیدن زمین کنایه از سفید پوش شدن زمین به سبب برف.

سحاب از وی همی بارد گهرها در مهِ نیسان

زمین از وی همی پوشد حواصل در مَهِ آذر

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۸۴.)

حوالتگاه جای بازگشت، مرجع، آنجا که حواله پرداخت شود.

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن

حالیا دیر مغان است حوالتگاهم

(حافظ، *دیوان ط*، ۴۹۱.)

حوتِ چرخ برج دوازدهم از برجهای دوازده گانه.

بازخر خونِ مجیر از دلو حوتِ چرخ از آنك

یوسفِ بخت ورا از چاه مسجون کرده‌اند

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۶.)

حوتِ ذوالنون ماهی یونس. (بنا به داستانها پس از به دریا افکندن یونس به فرمان خداوند ماهیی او را در شکم خود جای داد.)

مُخلص الدین که نام و ذاتش را
حُوتِ گردون و حُوت ذوالنونم
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۴۵.)

حوتِ فلك دوازدهمین برج از برجهای دوازده گانه.

از شغبِ هر پلنگ شیر قضا بمته دم
وز فزعِ هر نهنگ حوتِ فلك ریخت ناب
بر سر دوزخت کند حُورِ بهشت مالکی
در بر آتشت کند حوتِ فلك سمندری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴ و ۴۲۵.)

حُوتِ گردون دوازدهمین برج از برجهای دوازده گانه که خانهٔ مشتری است و مشتری یکی از دو سعد اکبر است.

مخلص الدین که نام و ذاتش را
حوت گردون و حوت ذوالنونم
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۴۵.)

تیرش زحل بسوزد کز کام حوتِ گردون
بر قبضهٔ کمانش دندان تازه بینی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۳.)

حُوحُو کردن اسب صدای اسب.

سگ نخفته اختیارش گشته گُم
چون شکنبه دید جنبانید دُم
اسب هم حُوحُو کند چون دید جو
چون بجنبد گوشت گربه کرد مُو
دیدن آمد جنبش آن اختیار
همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۹۱.)

حُورا فَش همچون حورا که زن یا دختر سیاه چشمِ سپید اندام است.

ماه پری طلعت حورافشی
دلبر سنگین دل سیمینبری
(فلکی، *دیوان*، ۷۷.)

کرده خود را به سحر حورافَش
چابك و نغز و ترّ و تازه و خوش
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۶۱.)

حُورا لقا کنایه از زیباروی و دلربا.

قصه کوته محتشم با چون تو کج خُلق آدمی
آن چنان طوبیٰ قدی حورا لقایی حیف بود
(محتشم، *دیوان*، ۴۰۸.)

حُورا نسب کودك کنایه از ماه.

هر که را در دور گردون ذکر مقصد می‌رود
یا سخن در شرح این صَرحِ مُمَرّد می‌رود
یا در آن حورا نسب کودك شروعی می کند
کز تصنع گه مخطط گاه اَمرَد می‌رود
(انوری، *دیوان* س، ۱۰۰.)

حُوراوش مانند حورا و کنایه از زیباروی، دلربا، پری پیکر.

امشب بَرِ من زمانه شاد آورده ست
حوراوش و مشتری نژاد آورده ست
امید نبد مرا که آیی به بَرَم
ای آتش رخ کدام باد آورده ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۸۹.)

دیدم از روشنی معاینه من
منزلی بر مثال آینه من
اندر او صد هزار حوراوَش
تر و تابان بی آب و بی آتش
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۴۰.)

حُورالعین کنایه از زیباروی، فراخ چشم بهشتی.

زآنکه گرد خاكِ پایش را به رغبت در بهشت
دست رضوان توتیای چشم، حورالعین کند
(امامی هروی، *دیوان*، ۸۸.)

مازان دَغل کژبین شده با بی گنه در کین شده
گه مست حُورالعین شده گه مست نان و شوربا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۴.)

حُورِ بهشت کنایه از زیبای دلربا، سیاه چشم بهشتی.

بیا ساقی آن می که حورِ بهشت
عبیر ملایك در آن می سرشت

بده تا بخوری در آتش کنم
دماغِ خرد تا ابد خوش کنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۶.)

حُور بهشت بودن کنایه از زیبا روی بهشتی بودن.
ای پسر خوش تو بدین دلبری
حور بهشتی، ملکی یا پری
هم نبود حور و پری را به حُسن
این همه مرد افکنی و دلبری
(فلکی، *دیوان*، ۷۷.)

حُور پری‌وَش کنایه از محبوب دلربا و زیبا.
گر مرا سودای آن یار کمانکش نیستی
دل ز تیر غمزگان او چو ترکش نیستی
شادی از دیدار من پنهان نگشتی چون پری
گر دلم در بند آن حورِ پری وش نیستی
(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۱۴.)

حوردیس مانند حور زیبا و دلربا.
چه قدر آورد بندهٔ حوردیس
که زیر قبا دارد اندام پیس
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۴.)

حُور زاد کنایه از زیبا روی بهشتی.
شبِ خلوت آن لعبت حورزاد
مگر تن در آغوش مأمون نداد
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۶.)

حُور زبانی عقاب کنایه از تیغ و شمشیر خونبار.
صبح ظفر تیغ اوست حُوروش و روضه رنگ
روضهٔ دوزخ اثر، حورزبانی عقاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸.)

حُور سرشت کنایه از زن بسیار زیبای دلنشین، سیه چشم بهشتی، محبوب.
در فصل بهار اگر بتی حور سرشت
یك ساغرِ می دهد مرا بر لبِ کِشت
هر چند به نزد عامه این باشد زشت
سگ بِه ز من است اگر برم نام بهشت
(خیام، *رباعیات*، ۷۹.)

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت
(حافظ، *دیوان*، ۵۵.)

تا در اندیشهٔ آن حور سرشت افتادیم
چشم بد دور تو گویی به بهشت افتادیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۵۹.)

ما را به بدی رد مکن ای حور سرشت
زشتی نبود گر همه رو باشد زشت
هجران که ز دوزخ است بدتر صدبار
امید وصالی ست در آن بِه ز بهشت
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۱۲.)

حُورعین کنایه از زیبا روی بهشتی، فرشته. نیز رك: حورالعین.
حورعین گر بگشاید دَرِ فردوس مرا
هوس روی تو و خاكِ سرِ کوی تو بس
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۲:۶۰۷.)

حورعین می گذرد در نظر سوختگان
یا مَه چارده یا لُعبت چین می گذرد؟
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۱۴.)

حُورلقا کنایه از محبوب زیباروی.
محتشم کز مَلَك و حور و پَری مستغنی ست
خویشتن را سگ آن حُورلقا می‌داند
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۳.)

حُوروش کنایه از محبوب، زیبا.
عذر گنه شیفتگان روز قیامت
روشن شود ای حوروش از روی چو ماهت
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸۹.)

در چمن حوروشان انجمنی ساخته‌اند
چشم بد دور بهشتی چمنی ساخته‌اند
(عرفی، *دیوان*، ۲۹۴.)

حوروشانِ پردهٔ فکر کنایه از سخنان نغز و نیکو.
این حوروشانِ پردهٔ فکر
پیرند و جوان و حامل بکر

تك تك بدوان به حجرهٔ گوش
یك یك بنشان به حجلهٔ هوش
(خاقانی، *تحفة العراقین*، ۶۲.)

حُوری سرشت کنایه از محبوب زیبای بهشتی، مینوی نژاد.
چشم حافظ زیر بامِ قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنّات تَجری تحتها الانهار داشت
(حافظ، *دیوان*، ۵۴.)

حوصله‌سوزبودن ازمیان برندهٔ صبر وثبات وتحمل.
چگونه می به میان آورم در این مجلس
که باده حوصله سوز است و جمله بد مَستند
(عرفی، *دیوان*، ۲۹۱.)

حوضِ ترسا حوضی که ترسایان برای تهیهٔ شراب در آن انگور ریزند.
گفتم پسندد داورم کز فیض عقلی بگذرم
حیض عروس رز خورم در حوض ترسا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۳.)

حوض کوثر آبگیری در بهشت.
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به‌میخانه
که از پای خُمت روزی به حوض کوثر اندازیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۹.)
این بوی روح پرور از آن خوی دلبر است
وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۳۵.)

حُوض ماهی کنایه از برج حوت که دوازدهمین برج از برجهای دوازده گانه باشد.
عریان ز حوض ماهی سوی بَره روان شد
همچون بَره برآمد پوشیده صوف اصفر
چشمهٔ خور به حوض ماهی دان
آمد و در فکند شست آخر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۲ و ۴۸۵.)

حَویجِ خانقاه ضروریات غذای خانقاه، آنچه در خانقاه برای پختن غذا لازم است.
این زن و مردی که نفس است و خِرَد
نیك بایسته‌ست بهر نیك و بد...
زان همی خواهد حویجِ خانقاه
یعنی آب رُو و نان وخوانِ جاه
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۶۱.)

حیات آموز زندگی دهنده، تعلیم دهندهٔ زندگی.
تا حیات آموز من لطفِ تو شد
طعنه بر معزولی جان می‌زنم
(عرفی، *دیوان*، ۹۷.)

حَیاتِ اَبد زندگی جاوید.
زهی حیاتِ اَبَد از لبت حوالهٔ ما
دمی وصال تو عمرِ هزار سالهٔ ما
(بابافغانی، *دیوان*، ۷۹.)

حیات بخشیدن زندگی دادن، جان بخشیدن.
اگرم حیات بخشی، وگرم هلاك خواهی
سر بندگی به حُکمت، بنهم که پادشاهی
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۴۹.)

حیاتِ پنج روز کنایه از عمر کوتاه.
می‌شوم دلگیر صائب از حیات پنج روز
خضر چون آورد تا امروز تاب زندگی
(صائب، *کلیات*، ۷۷۸.)

حیاتِ ریزه کنایه از زندگی کوتاه و مختصر.
بِستان مکُن ستیزه تو بدین حیاتِ ریزه
که حیات کامل آمد زورای جانفزایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۴۴.)

حیاتستان بی‌چونی کنایه از عالم بی‌رنگی، زندگی بی‌کیفیت.
چون بود آن چون که از چونی رهید
در حیاتستان بی‌چونی رسید
گشت چونی بخش اندر لامکان
گِردِ خوانش جمله چونها چون سگان
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۴۲.)

حیات طیبه زندگی پاکیزه.

جز مگر پیری که از حق است مست
در درون او حیات طیبه است
از برون پیر است و در باطن صبی
خود چه چیز است آن ولی و آن نبی
(مولوی، مثنوی ن، ۴۲۰:۲.)

حیات طیبه جویی زمانی همدم ما شو
بهشت جاودان خواهی به عزم عاشقان بگذر
(نعمت‌الله ولی، دیوان، ۳۱۸.)

حیا کردن از کسی شرمساری بردن از کسی.
می‌خواست تحفهٔ تو کند باغ خلد را
از روی همت تو حیا کرد روزگار
(عرفی، دیوان، ۵۴.)

حَیِ جان افزای کنایه از خداوند.
از عزا چون چند روزی بگذرد
آتشِ آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار
عشق را بر حَیِّ جان افزای دار
(مولوی، مثنوی ن، ۲۰۸:۵.)

حیدر قضا کنایه از حکیم و خردمند.
حاکمِ حیدر قضا عالم جم مرتبه
آینهٔ جان و عقل عاقلهٔ انس و جان
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۶۷.)

حیران شدن متحیر و سرگشته شدن.
سخت زیبا می‌روی یکبارگی
در تو حیران می‌شود نظارگی
(سعدی، کلیات ک، ۶۳۱.)

حیران شدن در پنج و چهار و شش و هفت کنایه از سرگردانی کامل. (مراد از پنج: حواس پنجگانه؛ چهار: عناصر اربعه؛ شش: جهات ششگانه؛ هفت: سیارات هفتگانه.)
ای آمده از عالم روحانی تفت
حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
می خور چو ندانی ز کجا آمده‌ای
خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت
(خیام، رباعیات، ۷۳.)

حیران کردن سرگشته و متحیر کردن.
جمله حیرانند اُمّت بر ره ایشان مرو
ور نه همچون خویشتن در دین تو را حیران کنند
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۵۱.)

حیران گشتن شگفت زده شدن.
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
(مولوی، مثنوی ن، ۱۱۱:۱.)

حیران ماندن سرگشته و شگفت زده ماندن.
حیران دست و دشنهٔ زیبات مانده‌ام
کآهنگِ خون من، چه دلاویز می‌کنی
(سعدی، کلیات ک، ۶۴۴.)

حیران وش پریشان و سرگشته و مضطرب وشیدا.
گاه اندیشمند و حیران‌وش
گه عبارت نورد و زمزمه‌ناک
(عرفی، دیوان، ۷۷.)

حیرت زده متعجب و شگفت‌زده و سرگشته.
از حُسن جمالِ او حیرت زده هر عقلی
وز نازدلال او واله شده هر جانی
(عراقی، کلیات، ۲۹۰.)

نقطه‌هایی که در این دایره فرد آمده‌اند
همه حیرت زدهٔ گوشهٔ این پرگارند
محو رخ زیبای تو فارغ ز جهان است
بیداری حیرت زدگان خواب گران است
(صائب، کلیات، ۳۶۲ و ۱۷۳.)

حیرتگاه، حیرتگه جای سرگشتگی و فروماندگی و حیرانی.
پیش حیرتگاه عشقت جمله شیران در طلب
بس که لرزیدند و افتادند و تو برداشتی
شورندهٔ صد هزار فتنه
حیرتگهِ صدهزار حیران
(مولوی، دیوان کبیر، ۱۰۹:۶؛ ۱۸۰:۴.)

حیرت نگاه آن که نگاهی آمیخته با حیرت و شگفتی دارد، کنایه از شیفته و سرگشته.

تا به چند ای آفتاب حُسن مستوری کنی
چشمِ ما حیرت نگاهان کم ز چشم روزن است
(صائب، *کلیات*، ۱۷۶.)

حیضِ رجال کنایه از سخن بیهوده.
اگر چه شعر در حد کمال است
چو نیکو بنگری حیض رجال است
(عطار، *الهی نامه*، ۲۸۸.)

حیض عروس رز کنایه از شراب.
گفتم پسندد داورم کز فیض عقلی بگذرم
حیض عروس رز خورم در حوض ترسا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۳.)

حیضِ گُل کنایه از سُرخی گُل.
روی زر از صورتِ خوارىِ بشست
حیضِ گُل از اَبر بهاری بشست
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۶.)

حیف برخویشتن کردن کنایه از ستم برخود کردن.
رعیت درخت است اگر پروری
به کامِ دل دوستان بَرخوری
به بی‌رحمی از بیخ و بارش مکَن
که نادان کند حیف بر خویشتن
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۴.)

حیف خوردن دریغ و افسوس خوردن، پشیمانی بردن.
بیا و سلطنت ازما بخر به مایهٔ حُسن
وزین معامله غافل مشو که حیف خوری
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۶.)

حیفِ و میل کنایه از کم و زیاد، ریخت و پاش.
نیست حیف و میل در میزان عدلِ کردگار
هرچه زین سر بر تو افزودند زان سر کم نهند
از حیف و میل پلهٔ میزان ماتهی ست
از سنگِ ناز گوهر سیراب می کشیم
(صائب، *کلیات*، ۳۶۴ و ۶۶۰.)

حیلت پرست مکار و حیله‌گر و مزور.
جغد گفتا باز حیلت می کند
تا ز خان و مان شما را بر کَند
خانهای ما بگیرد او به مکر
بر کَند ما را به سالوسی زوَکر
می نماید سیری این حیلت پرست
والله از جمله حریصان بتر است
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۰۸ و ۳۰۹.)

حیلت پَزی مکاری و تزویر و حیله‌گری.
ای تنِ کژ فکرت معکوس رو
صد هزار آزاد را کرده گرو
مدتی بگذار این حیلت پَزی
چند دَم پیش از اجل آزاد زی
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۵۲۹.)

حیلت پژوه حیله‌باز و مکار، آن که رفتار مکارانه دارد، کنایه از چاره‌جو.
مرد حیلت پژوه گفت که من
سنجمش ناشکسته هم بر فَن
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۱۲۴.)

حیلتجوی آن که رفتاری مکارانه و مزورانه دارد، کنایه از چاره‌جوی.
کرد زیبا نگارِ حیلتجوی
به تکلف چو شرمساران روی
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۱۶۰.)

حیلتگر مکار و فریبکار و حیله‌باز.
چرخ حیلتگر است حیلت او
نخرد مرد هوشیار و بصیر
(ناصر خسرو، *دیوان م*، ۱۹۹.)

حیلتگری فریبکاری، مکاری.
بگفت ای جلیس مبارك نَفَس
نخوردم به حیلتگری مالِ کَس
(سعدی، *بوستان ی*، ۶۴.)

حیله آموز آن که مکر و فریب و ریا آموزد.
حیله آموزان جگرها سوخته
فعلها و مکرها آموخته
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۴۲۷.)

حیله‌باره مکار و فریبنده و حیله دوست.

زبونم، یا زبونم تو گرفتی
زهی عیار و چست و حیله‌باره
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۶:۵.)

حیله‌پرداز فریبکار، دغلباز، مُزَوِّر.

شنیدم حیله پردازی ز احشام
که در تزویر بودش چون فلک نام
(سلیم، *دیوان*، ۵۵۰.)

حیله پیچ شدن کنایه از تدبیر و چاره به‌کار بردن، مکر و حیله کردن.

زین نمط او صد بهانه باز گفت
حیله‌ها با حکمِ حق نفتاد جُفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ
با قضای آسمان هیچند هیچ
هرچ آید ز آسمان سوی زمین
نی مَفَر دارد نه چاره نی کمین
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۷:۳.)

حیله توزی مکر و فریب به‌کار بردن.

نشاید یافت کام از حیله توزی
کسی روزی خورد کور است روزی
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۶۸.)

حیله‌جوی شدن کنایه از تدبیر و چاره خواستن.

چون شوی از شاهد و می حیله جوی
علم مگو خواب پریشانش گوی
(امیر خسرو، *مطلع الانوار م*، ۱۰۳.)

حیلهٔ حق مکر خدا، کنایه از عنایت و کارسازی خداوند.

آنچ آبستن است شب جز آن نزاد
حیله‌ها و مکرها باد است باد
کی کند دل خوش به حیلتهای گَش
آنك بیند حیلهٔ حق بر سرش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۰۴:۲.)

حیله خوردن فریب خوردن.

ای اسیران سوی میدان گه روید
کز شهنشه دیدن و جود است امید
چون شنیدند مُژده اسرائیلیان
تشنگان بودند و بس مشتاق آن
حیله را خوردند و آن سو تاختند
خویشتن را بهر جلوه ساختند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۸:۳.)

حیله‌دان فریبکار و مکار، کنایه از چاره اندیش.

همچنان کاینجا مُغول حیله‌دان
گفت می جویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف
تا در آید آنك می باید به‌کف
تا بدین شیوه همه جمع آمدند
گردن ایشان بدین حیله زدند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۹:۳.)

حیله‌مند مکار، با مکر و فسون و دغل.

خود قضا بر سبلَتِ آن حیله‌مند
زیر لب می کرد هر دم ریشخند
مکر می سازند قومی حیله‌مند
تا که شه را در فقاعی در کُنند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۸۸:۲ و ۳۳۳.)

حیوان صفت کنایه از بی‌شعور، آن که خوی حیوان دارد.

ما را به بهشت است هوس نعمت دیدار
حیوان صفتان را سر آب و علف اوست
(اهلی، *کلیات*، ۴۰.)

حیوانِ لطیف کنایه از انسان، بشر.

بهر استبقای حیوان چند روز
نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حقّ و علم منزلش
صاحب دل داند آن را یا دلش
پس در این ترکیب حیوان لطیف
آفرید و کرد با دانش الیف
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۶۷:۴.)

خ

خابیه‌پرداز کنایه از کسی که باده بسیار نوشد.

می به سبو دِه که به تو تشنه شد
این قنق خابیه‌پرداز نو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۱:۵.)

خاتمِ اقبال انگشتری اقبال و دولت.

در دست ماست خاتم اقبال و کار عیش
هر روز باشگونه تر از نقش خاتم است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۵۴.)

خاتم جم، خاتم جمشید کنایه از انگشتری حضرت سلیمان. (گویند هر کجا در ادبیات و اشعار فارسی نام جم با دیو و لشکر و خاتم آید مراد سلیمان است و هر جا با جام و شراب آید مراد جمشید است. در ادبیات فارسی جم و سلیمان یکی دانسته شده است.)

از پستهٔ او عقل به اندیشه فرو رفت
تا گنبد پیروزه چرا خاتم جم زد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۶.)

دریاب کار خود که ز ما دل ربوده‌ای
دزدیده مُهرِ خاتم جم بر گرفته‌ای
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۴۶.)

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود
(حافظ، *دیوان*، ۱۵۴.)

حلقه‌ای ار کم شود از زلف تو
خاتم جم خواه به تاوان آن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۱.)

خاتم خضرا انگشتری که نگین آن شیشهٔ سبز باشد.

از حاصل گیتی چو تویی را چه تمتع
از خاتم خضرا چه شرف خنصر جم را
(انوری، *دیوان*، ۷:۱.)

خاتمِ زَر انگشتری طلا.

ز عهد پدر یادم آید همی
که باران رحمت بر او هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید
ز بهرم یکی خاتم زر خرید
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۹۰.)

خاتمِ زمردین کنایه از آسمان.

کامروز نگین خاتمِ ماست
این خاتم زمردین که بالاست
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۴۸.)

خاتم سلیمان، خاتم سلیمانی انگشتری حضرت سلیمان که بنا به روایات اسم اعظم بر آن نقش بوده و بدان سبب دیوان و پریان و آدمیان و موجودات دیگر زیر فرمان او بودند و کنایه از دهان محبوب.

وَهم از دهان تنگت هرگز نشان نیابد
با خاتم سلیمان شیطان چه کار دارد
(عراقی، *کلیات*، ۱۷۳.)

با دعای شب خیزان ای شکر دهان مستیز
در پناه یك اسم است خاتم سلیمانی
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۵.)

خاتمِ سنجر کنایه از پادشاهی و فرمانروایی.
خاتم سنجر تو خواهی داشت می‌دانم از آنك
با تو سعدان فلك هم عهد سنجر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۰.)

خاتمِ فیروزهٔ بواسحاقی یك نوع فیروزهٔ مرغوب و در بیت زیر اشاره به زوال دولت شاه شیخ ابواسحاق ممدوح شاعر است.
راستی خاتمِ فیروزهٔ بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۱.)

خاتمِ گم گشته انگشتری حضرت سلیمان که بنا به داستانها در فرصتی دیوی آن را به دست آورد و به جای سلیمان فرمانروایی کرد ولی پس از مدت چهل روز آن انگشتری به دست سلیمان رسید.
لب چو جامِ پر شکر خند است عالم را از آنك
خاتم گم گشته با دستِ سلیمان آمده ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۳.)

خاتمِ گویا کنایه از دهان محبوب و شاهد و ساقی.
چون آب پشت دست نماید نگین نگین
پس مهر جم به خاتمِ گویا برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۵.)

خاتمِ لعل، خاتمِ لعل لب کنایه از لب و دهان محبوب.
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باك از اهرمن دارم
(حافظ، *دیوان ی*، ۶۶۰.)

به فکر خاتمِ لعل لبش هرگاه می‌افتم
نمی‌آرم به‌سان خاتم انگشت از دهن بیرون
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۳.)

خاتونان کنایه از آفتاب، ماه و زهره.
خاتونانی که دل گشایند
چون از خُتَن ازل درآیند
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۴.)

خاتونِ پردهٔ فکر کنایه از شعر آبدار.
هر یك بحری و چون صدف بکر
گوهر خاتون پردهٔ فکر
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۵۲.)

خاتونِ جنت حضرت فاطمه زهرا(ع).
فاطمه خاتونِ جنت ناگهی
پیش سید رفت در خلوتگهی
(عطار، *مصیبت نامه*، ۴۰.)

خاتونِ چمن کنایه از نرگس.
آن تشتِ زر نرگسی آیا که ز لطفت
خاتون چمن را چه خوش افتاد به بالا
(خواجو، *دیوان ك*، ۱۱.)

خاتون حجرهٔ قدم کنایه از قرآن.
خاتون حجرهٔ قدم اندر نقاب حرف
اورا شناس و بر سر او ساز جان فشان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۳.)

خاتون حجله خانهٔ مشرق کنایه از خورشید.
چنان نمود که خاتون حجله خانهٔ مشرق
به‌زیر مقنعه بنهفت طُرهٔ شب یلدا
دامن کشان ز کلهٔ زربفت شد پدید
خاتون حجله خانهٔ مشرق عروس وار
(خواجو، *دیوان*، ۲ و ۴۶.)

خاتون حورکسوت گردون کنایه از خورشید.
خاتون حور کسوت گردون همی کند
از لعل نقره خنگ تو هر روز گوشوار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۳.)

خاتونِ خُم کنایه از شراب.

داوطرب کن تمام خاصه که اکنون
عُدهٔ خاتونِ خم تمام بر آمد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۳.)

خاتونِ زمان کنایه از خورشید.

خاتون زمان به دست شبگیر
برداشت ز چهره پردهٔ قیر
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۹.)

خاتون زهره ستارهٔ زهره.

از شرم نغمهٔ او اندر صمیم شب
خاتون زهره زار تر از زیر می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۷.)

خاتونِ سرای چرخ خضرا کنایه از خورشید.

چو خاتونِ سرای چرخ خضرا
بر آورد آستین از جیب مینا
(عطار، *خسرونامه*، ۷۲.)

خاتون ظفر فتح و پیروزی.

زلف خاتون ظفر را اشك چشم او خضاب
رخنه‌های ملك را آب دهان او لحام
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۱۷.)

زلفِ خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم توست
دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
(حافظ، *دیوان*، ۷۴.)

خاتونِ عرب کنایه از کعبهٔ معظمه.

گرچه زان آینه خاتونِ عرب را نگرند
در پس آینه رومی زن رعنا بینند
خال مشك از روی گندمگونِ خاتون عرب
عاشقان را آرزوبخش و دلستان آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۹۵ و ۳۷۰.)

خاتون کاینات کنایه از کعبهٔ معظمه.

خاتون کاینات مربع نشسته خوش
پوشیده حُله و ز سر افتاده معجرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۹.)

خاتونِ نیمروز کنایه از خورشید.

خاتونِ نیمروز برون آمد از افق
از روی دلفروز برافکند طیلسان
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۱.)

خاتونِ یغما کنایه از آفتاب.

چو خاتون یغما به خلخال زر
ز خرگاه خُلّخ برآورد سر
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۰.)

خادمانه برپای ایستادن کنایه از با نهایت ادب و احترام ایستادن.

بوسید به خدمت آستانه
بر پای ستاد خادمانه
لیلی به درون خیمه‌اش خواند
بر مسند احترام بنشاند
(جامی، *هفتورنگ*، ۷۷۴.)

خادمِ پیر کنایه از حضرت خضر و نیز ستارهٔ زحل که آن را پاسبان فلك گویند.

از بوی گیاش خادمِ پیر
خط سبز کند زهی عقاقیر
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۱۶.)

خادمهٔ عودسوز کنایه از فلك، دم صبحگاهی.

خادمهٔ عود سوز مطربهٔ عودساز
شمع نِه و عود سوز چنگ زن و عود ساز
صبح برآمد به بام مرغ در آمد به زیر
صبح تبسم نمای مرغ ترنم نواز
(خواجو، *دیوان*، ۲۷۵.)

خارادل کنایه از سخت دل، سنگین دل.

آهو سُرین ضرغام بر کیوان منش، خورشید فر
خارا دل و سندان جگر رویین سُم و آهن عصب
(سنایی، *دیوان*، ۴۵.)

خارا شکن شکنندهٔ خارا، سخت، محکم.

همواره پشت و یار من پوینده بر هنجار من
خارا شکن رهوار من شبدیز خال و رخش عم
(لامعی، *دیوان*، ۹۷.)

خارا گذار گذرنده از سنگ سخت.

به زخم آن عمود خرط کارش
عجب حصن افکن و خارا گذار است
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۹.)

خارا سَلَب پوشش سخت.
کوه سنگین دلِ خارا سَلَبِ سرکش را
دی ز فیض کرمش کسوت دیبا دیدم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۱.)

خار از پا با نیش عقرب درآوردن کنایه از کاز نابجا، خطرناك کردن.
ز بی‌دردان علاج دردِ خود جُستن بدان ماند
که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها
(صائب، *کلیات*، ۱۵۶.)

خار از پا (پای) برآوردن کنایه از برطرف کردن ناراحتی، به راحتی رسانیدن، از رنج و ناراحتی رهایی یافتن.
گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل
گُل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۱۲.)
برآوردم ز پای این خار و رَستم
بیفکندم ز دوش این بار و رَستم
(اوحدی، *دیوان*، ۴۷۱.)

خار از پا برون آوردن، خار از پای بیرون آوردن کنایه از به راحتی رسیدن، از رنج و ناراحتی رها گشتن.
گر ببینی یك نفس حُسنِ وَدود
اندرِ آتش افکنی جان و وجود
همچو شه زاده رسی در یارِ خویش
پس برون آری ز پا تو خار خویش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۶۸:۴.)
عجب نبود که چشم سوزن عیسی غبار آرد
اگر خواهد که خاری آورد از پای ما بیرون
(صائب، *کلیات*، ۷۳۲.)

خار از پای بیرون کردن کنایه از رهایی یافتن از زحمت و مشکل و دردسر.
ز دو رویه دشمن ندانم برَست
نه پیداست کاختر که را یاور است
کنون چاره جویید تا چون کنیم
که این خار از پای بیرون کنیم
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۴۴.)

خار از پای کسی کشیدن کنایه از به آسایش رسانیدن، آسوده گردانیدن کسی.
در عالم خارستان بسیار سفر کردم
اکنون بکش از پایم خاری من و خاری تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۷:۵.)

خار از پای هم برآوردن کنایه از به یاری یکدیگر شتافتن.
بر نمی‌آرند خاری همرهان از پای هم
گر دل سوزن ز آهن گشت یاران را چه شد
(صائب، *کلیات*، ۴۴۴.)

خار به جگر کسی کاشتن کنایه از مایهٔ غم و اندوه و رنج کسی شدن.
خارم به جگر کاشته و داغ به سینه
در دل چو گُل و لالهٔ کشمیر گذشته
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۰.)

خار به چشم کسی زدن کنایه از آزار رسانیدن.
تیغ دو دسته گر زند خار به چشم روشنم
شعلهٔ می نمی‌کشد دشنهٔ انتقام را
(صائب، *کلیات*، ۶۷.)

خار به چشم کسی شکسته بودن کنایه از نابینا و کور گشتن. (در مقام نفرین گفته می‌شود.)
بادِ خزان که خار به چشمش شکسته باد
فرصت نداد غنچهٔ ما چشم واکند
(صائب، *کلیات*، ۵۲۵.)

خار به دل داشتن کنایه از غم و اندوه داشتن.
خسروا پرسشی بکن که به دل
خار دارم ز نوك مژگانی
(امیر خسرو، *دیوان*، ۳۶۳.)

خار بر آتش فشاندن کنایه از برافروختن، تند و تیز کردن.

و آنگه به نصیحتش نشاندند
بر آتش خار می‌فشاندند
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۷۲.)

خار به زیر پهلو بودن کنایه از در رنج و عذاب و آزار بودن.

خار است به زیر پهلوانم
بی‌روی تو خوابگاه سنجاب
(سعدی، *کلیات*، ۵۲۹.)

خارِ بیداد کنایه از سختی و نیز غم و اندوه.

دل من خسته چو خرماست که در اولِ کار
خار بیداد ندیدم همه خرما دیدم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۱.)

خارپرستی کنایه از دنیا دوستی.

ای گل تازه که از باغِ اَلَست
به جهان آمده‌ای دست به دست...
گُل تو یی زین چمن و غیرِ تو خار
شیوهٔ خارپرستی بگذار
(جامی، *هفتورنگ*، ۴۹۰.)

خارپشتی کنایه از سختی و خشونت و درشتی.

مکن با این همه نرمی درشتی
که از قاقم نیاید خارپشتی
درشتی کردنم نز خارپشتی است
بسا نرمی که در زیر درشتی است
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۸ و ۳۴۲.)

خارپُشتی کردن کنایه از درد و آسیب رساندن.

همه شب بستر نرم از درشتی
کند با پهلوی من خارپشتی
(عطار، *خسرونامه*، ۸۱.)

خارِ پیراهن بودن کنایه از مایهٔ آزار و اذیت و رنج بودن.

گُلِ بی خارِ آرزومندی
خارِ پیراهن است دلها را
(صائب، *کلیات*، ۱۴۲.)

خارج اندیشه کنایه از بداندیش و بدنیت و بدعهد.

گفت دستور خارج اندیشه
کای هنرپرور خرد پیشه...
شه ندانسته بود کان بد عهد
در نهان بر خلاف دارد جهد
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۱۴۷.)

خارِ جفا ستم و بیداد.

گر به صد خارِ جفا آزرده سازی خاطرم
خاطر نازك به برگ گل نیازارم تورا
(هلالی، *دیوان*، ۳.)

خارِ چشم بودن کنایه از مایهٔ زحمت و ناراحتی بودن.

تیرش که خارِ چشم حریف است روز جنگ
هر جا که هست دیدهٔ دشمن نشان اوست
دور از آن لب به چشم پر خونم
خار چشم است لعل پیکانی
(اهلی، *کلیات*، ۴۴۹ و ۵۱۲.)

خارخار کنایه از دغدغه، خلجان خاطر.

ای صنمی کافتاب در دل ماه افکند
از گل رخسار تو هر نفسی خار خار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۶.)

گر چه پنهان خار در آب است پست
چونك در تو می‌خَلَد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه
از هزاران کس بود نی یك کَسَه
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۶۴.)

کسی از خار خارِ جان مجنون کی خبر دارد
مگر هم ناقهٔ لیلی که خاری در جگر دارد
(اهلی، *کلیات*، ۲۰۸.)

خارخار بر کسی افتادن کنایه از دغدغه و خلجان و نیز خارش در کسی افتادن.

بار قاقم چو شه نهاد بر او
خار خاری دراوفتاد بر او
زیر دامان شقه شد بی‌صبر
جَست از آن تَه چو برقی از ته اَبر

گفت کافکار گشت پشت مرا
موی قاقم خلید و کشت مرا
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۹۰.)

خارخار بودن کنایه از دغدغه و خلجان داشتن، تعلق خاطر داشتن.
ز دولت گرچه فرخ بود روزش
ز چوبین خارخاری بُد هنوزش
در دل آنچ از گذشته جوشش بود
خار خاری ز گل فروشش بود
(امیر خسرو، *شیرین وخسرو* م، ۸۵؛ *هشت بهشت* م، ۲۰۲.)

خار خار در جگر بودن کنایه از خلجان و دغدغه داشتن، پریشان و بی قرار بودن.
می کند تیغ سیه تاب مرا جوهردار
خارخاری که ز عشق تو مرا در جگر است
(صائب، *کلیات*، ۲۴۵.)

خارخار کردن کنایه از خلجان داشتن، تعلق خاطر داشتن.
اگر ز تربتِ من سر برآورد خاری
هنوز در دلم آن خار، خار خار کند
(خواجو، *دیوان*، ۲۳۳.)

خارخار گرفتن کنایه از دغدغه و خلجان یافتن، تعلق خاطر پیدا کردن.
تا چو گل دارد او که جان مرا
هر زمان خار خار می گیرد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۳۴.)

خارخاییدن جویدن خار و کنایه از رنج و سختی بردن.
ما ژنده سَلَب شدیم در خز نخزیم
جز خار نخاییم و به‌جز گَز نگزیم
از لعلِ بتان شِکَر را مز نمزیم
رخسار به خون دختر رز نرزیم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۲۵.)

خارخو کنایه از درشتخوی.
مهجور خارکشِ را گلزار می نمایی
گُلروی خارخو را در خار می کشانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۹۴.)

خارخوردن کنایه از تحمل سختی و ناراحتی کردن.
به گلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم
گلی تمام نچیدم هزار خار بخوردم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۱۸.)
جنگی چنین که رستم از او خار می خورد
با قد همچو شاخ گلی شوخ و شنگ کرد
(اهلی، *کلیات*، ۴۷۳.)

خارِ دامنگیر کنایه از مزاحم، بدگوهر و بدجنس.
اگر چون خار دامنگیر با ما
نمایی سیرت بدگوهری را
از این پس چون گُل بدعهد می کش
جفای گنبد نیلوفری را
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۷.)

خار در پا خلیدن کنایه از آزار و رنج دادن.
مرا خاری نهاد از هجر خویش آن یار همچون گُل
که در پای دلِ سرگشته دایم می خلد خارش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۱.)

خار در پا رفتن کنایه از گرفتار شدن.
ندانستم که خواهد رفت چندین خار در پایم
شکستم بی سبب در خرقهٔ تن سوزن دل را
(صائب، *کلیات*، ۶۶.)

خار در پیراهن ریختن کنایه از رنج و آزار رسانیدن.
آرزو تا چند ریزد خار در پیراهنت
شعله‌ای بر خار خار آرزوی دل گمار
(صائب، *کلیات*، ۸۰۴.)

خار در جگر فکندن کنایه از آشفته و پریشان گردانیدن، آزرده خاطر کردن.
روح را خار در جگر فکنید
عقل را خاك در بصر فکنید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۴.)

خار در (اندر) جگر نشستن کنایه از بی‌قرار و ناآرام گشتن، آزرده شدن.

مرا اندر جگر بنشست خاری
بحمدالله ز باغ اوست باری
(مولوی، *کلیات شمس*، ۲:۵۶۰.)

خار در جگر یافتن کنایه از اندوه و رنج و آزار دیدن.

هیچ عاشق بر گلی ننهاد دل
تا از آن گُل در جگر خاری نیافت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۱۳.)

خار در جیب کسی افکندن کنایه از آزار رسانیدن به کسی.

خار در جیب گلستان فکند گلخن ما
دسته بر نغمهٔ داود زند شیون ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۰.)

خار در چشم بودن کنایه از کور و نابینا شدن. (در مورد نفرین گفته می‌شود.)

تا نظر از عارض گلفام او پوشیده‌ام
خار در چشمم اگر روی فراغت دیده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۶۸۷.)

خار در چشم زدن کنایه از آزار رسانیدن.

ندیدم هیچ گلزاری به عالم
که در چشمم نزد خاری دریغا
(عراقی، *کلیات*، ۱۴۲.)

خار در چشم شکستن مجروح شدن چشم و کنایه از آزرده و ناراحت شدن.

آن نه من بودم که در سجده گهی
خار در چشمم شکست اندر رهی
بر زمین خونم روان شد از بصر
من ز خون خویش بودم بی‌خبر
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۳۳.)

خار در چشم کسی نشستن کنایه از رنج و آزار فراوان بردن.

جمالش تا گل از چشمم ببرده‌ست
هزاران خار در چشمم نشسته است
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۳۰۷.)

خار در دل شکستن کنایه از پریشان و بی‌قرار ساختن، به رنج و اندوه مبتلا کردن.

رفتی و مرا خار شکستی در دل
در دیده نه‌ای اگر چه هستی در دل
بر خاک تو برخاست دل پرخونم
کز دیده برفتی و نشستی در دل
(عطار، *مختارنامه*، ۱۲۳.)

خار در ره شکستن کنایه از پیمودن راه برای رسیدن به کسی و نیز محافظت کردن.

مرا تا خار در ره می‌شکستی
کمان در کار ده ده می‌شکستی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۱۱.)

خارِ راه کسی شدن کنایه از مانع و سدّ کار کسی شدن.

بسته‌ام یك روز با سیلاب احرام محیط
کی شود زخم زبانِ خلق خارِ راهِ من
(صائب، *کلیات*، ۷۴۴.)

خار زیر پا داشتن کنایه از دغدغه و خلجان داشتن.

در کنار گل چو شبنم خار دارم زیر پا
روی گرمی تا از آن خورشید سیما دیده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۶۵۷.)

خارستان کنایه از دنیا.

بی‌خودی جامهٔ فتح است در این خارستان
تو در این خانهٔ زنبور چه عریان شده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۳.)

خارِ سر دیوار بودن کنایه از خار نوك تیز و بُرنده بودن. (رسم چنین است که بر سر دیوارها خار می‌نهند تا مانع عبور و مرور گردند.)

نیستی خارِ سر دیوار پا در گل مباش
همچو شبنم خیمه زن هر دم به‌جای تازه‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۰.)

تا نشان خار و گل باشد به بُستانِ سخن
تیغ خورشید سخن خارِ سرِ دیوار باد
(کلیم، *دیوان*، ۳۳۶.)

خارِ سه‌سو خار سه پهلو و کنایه از نفس.

نفس زین سان است زان شد کُشتنی
اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خارِ سه‌سوی است هر چون کش نهی
در خَلَد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترك هوا در خار زن
دست اندر یار نیکوکار زن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۳.)

خارش کردن کنایه از بررسی و تحقیق و جست‌وجو کردن.
چو آن ترکیب را کردند خارش
گزارنده چنین کردش گزارش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۳۲.)

خارِ عقرب کنایه از مریخ. (در اصطلاح نجوم برج عقرب خانهٔ مریخ است.)
در اثر بهر مراعات ولیش
خارِ عقرب چو گُل میزان است
(انوری، *دیوان* س، ۵۸.)

خارِ غرض از بیخ برکندن کنایه از کینه و خودکامگی را از میان بردن.
ملك خویی که در کشف دقایق
ببیند موی سر در چشمِ امکان
زهی خارِ غرض برکنده از بیخ
ز طرف جویبارِ انس انسان
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۱۴.)

خارکش کنایه از آن که رنجبر و بلاکش باشد.
با خارکشان نشین که اندر ره سوز
صد برگ بساخت گل ز یك پشتهٔ خار
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۷۶.)

خارکَن نام نوایی از موسیقی.
سرود خار کن از عندلیب نیست عجب
که مدتی سر و کارش نبود جز با خار
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۱۰۸.)
چو خار گلبن دانش نهاد بی‌مرگی
سریر کلك تو گردد نوای خارکنش
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۸.)

خیری خُور بردمید، از دلِ خارای کوه
مرغِ چمن برکشید زمزمهٔ خارکن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۱.)

خارِ مغیلان درختی کلان و خاردار که در ریگستان روید.
جمال کعبه چنان می‌دوانم به نشاط
که خارهای مغیلان حریر می‌آید
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۹۵.)
هزار شاخ برهنه قرین حلّهٔ گل شد
هزار خار مغیلان رهیده گشت ز خاری
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۵۶۲.)
در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۳.)

خار نهادن کنایه از جفا کردن، آزار کردن.
نا مرادی خار بسیارم نهاد
تا چو اویی دست برخارم نهاد
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۹۶.)
ز دولت هر چه باید داد لیك از غم نکرد ایمن
چه سود ار گل دهد زین سو چو زان سو می نهد خارم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۷۶.)

خار و خاك در دیده زدن کنایه از دشمنی ورزیدن؛ ناسپاسی کردن.
من چه کردم با تو زین گنج نفیس
تو چه کردی با من از خوی خسیس
در جزای آن عطای نورِ پاك
تو زدی در دیدهٔ من خار و خاك
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۴۹.)

خار و خسك در آستین کسی نهادن کنایه از آزار و اذیت کسی کردن.
به بُستان آمدم تا میوه چینم
منه خار و خسك در آستینم
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۲۹.)

خار و خسک در بستر افتادن کنایه از در رنج و ناراحتی به سر بردن.

به روی چون گُلت هر گه که این چشم ترم افتد
همه شب تا سحر خار و خسک در بسترم افتد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۱۴۲.)

خاره‌خو کنایه از سخت خو.

خاره‌خو جثه‌ای‌ست خاره بدن
خیره‌کش هیکلی‌ست خیری پوش
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۰۴.)

خازنِ جنت خزانه‌دار، نگاهبان بهشت.

بگو به خازن جنت که خاك این مجلس
به تحفه بَر سوی فردوس و عود مجمر کن
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۳.)

خازن گوهر علوی نگاهبان عناصر چهارگانه.

خازنان گوهر علوی ز کم دخلی شدند
تا مشیمه سنگ و صلب آهن از آتش فقیر
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۴۳.)

خاشه چین سراپردهٔ انس کنایه از دلداده و عاشق.

خاشه چینانِ زمین روبِ سراپردهٔ اُنس
همه در بندگی و بنده از این سان محروم
(خواجو، *دیوان*، ۷۲۳.)

خاشه روب آن که مأمور نظافت است، جاروکش.

تو در پای پیلان بُدی خاشه روب
کواره کشی پیشه با رنج و کوب
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۱۶.)

خاشه روبی بود سرگردان راه
خاشه می‌رُفتی همه در کوی شاه
سایلی پرسید از او کای پُر هوس
خاشه چون در کوی شه روبی و بس
گفت تا خلقان بدانندم همه
خاشه روب شاه خوانندم همه
تا ابد نقد من این انعام بس
خاشه روب کوی شاهم نام بس
(عطار، *مصیبت نامه*، ۳۷۲.)

خاصانِ بارگاه ازل مقربان درگاه خداوند.

منم ز یارِ نگارین خود جدا مانده
به درد هجر گرفتار و بی‌دوا مانده
فتاده دور ز خاصانِ بارگاه ازل
اسیر چاه ابد گشته در بلا مانده
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۹۵.)

خاصانِ خدا انبیا و اولیاء الله، بندگانِ خاص خدا.

جوع رزقِ جان خاصان خداست
کی زبون همچو تو گیج گداست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۸۲:۵.)

خاص الخاص حق گشتن در سیر و سلوك به بالاترین مقام رسیدن.

چو خاص الخاص حق گشتی ز صورت پای بیرون نه
هزاران شربت معنی به یك دم رایگان درکش
(نظامی، *دیوان*، ۲۹۵.)

خاصبك کنایه از امیر خاص و بانفوذ. (امیر خاصبك ارسلان از امرای محمود بن محمد یکی از شاهان سلجوقی بوده است.)

با همگان پلاس و کم با چو منی پلاس هم؟
خاصبك زمان منم راز ز من نهان کنی؟
گردن عربده بزن وسوسه را ز بُن بکَن
بادهٔ خاص در فکن خاصبك خدا تویی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۹:۵ و ۲۱۴.)

خاصگان دولت آنان که بخت و دولت ویژه دارند، کنایه از انبیا و اولیاء الله.

روی زرد و پای سست و دل سبك
کو غذای والسما ذات الحُبك
آن غذای خاصگانِ دولت است
خوردن آن بی گلو و آلت است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۰۶:۲.)

خاصیت به ازل فرستادن کنایه از بی‌اثر ماندن، از دست دادن.

کهربا چون گره ابروی باس تو بدید
خاصیت باز فرستاد مزاجش به ازل
(انوری، *دیوان* س، ۱۸۵.)

خاصیت لاحول گرفتن گریزدادن دیو و کنایه از فتنه از میان بردن.

عدلشان گویی خاصیت لاحول گرفت
چون قضا تهنیتش کرد به گیتی بانی
(انوری، *دیوان س*، ۳۱۹.)

خاطر آسوده شدن آرامش یافتن، اطمینان یافتن.

خواجه را ز استواری کارش
خاطر آسوده شد ز گفتارش
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۲۷۱.)

خاطر آشفته مشوش و پریشان حواس.

ملك صالح از پادشاهان شام
برون آمدی صبحدم با غلام
دو درویش در مسجدی خفته یافت
پریشان دل و خاطر آشفته یافت
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۱۵.)

خاطر از کسی برداشتن کنایه از قطع علاقه و محبت از کسی کردن، از خیال کسی منصرف شدن.

خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو
چون تو را گشتم تو خود خاطر ز ما برداشتی
(سعدی، *کلیات ك*، ۶۰۸.)

خاطر پریش مشوش و پریشان کنندهٔ خاطر.

بکرد از سخنهای خاطر پریش
درون دلم چون درِ خانه ریش
به آخر ز وسواس خاطر پریش
پسند آمدش در نظر کار خویش
(سعدی، *بوستان ی*، ۶۰ و ۶۲.)

خاطر جمع بودن کنایه از اطمینان داشتن، آسوده و راحت بودن.

جواب داد که آسوده باش و خاطر جمع
که آید آن که تو را هجرش از توان انداخت
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۹.)

خاطر از ضبط اساس عیش و عشرت جمع بود
شعلهٔ غم التفاتی با متاع خانه داشت
(ظهوری، *دیوان*، ۱۷۸.)

دورم از فتنه که در سایهٔ مژگان توام
خاطرم از همه جمع است پریشان توام
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۷.)

خاطر خزینهٔ گوگرد سرخ شدن کنایه از برآشفته و پریشان گشتن.

تا خاطرم خزینهٔ گوگرد سرخ شد
چون زیبق است در تب سرد اضطرابشان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۹.)

خاطرِ خطیر کنایه از عقل سلیم و با بصیرت و آگاه.

نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل
این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
«دانش بِه از ضیاع و بِه از جاه و مال و ملك»
این خاطر خطیر چنین گفت مرمرا
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۲.)

خاطر خواه مورد علاقه و موافق میل.

بنوش خانهٔ پرنیش روزگار ندید
لبم حلاوت يك زهرخند خاطر خواه
هر که را بینی ز دور چرخ دارد شکوه‌ای
من ندانم گردش افلاك خاطر خواه کیست؟
تو دگر صورتگری ورنه به لوح روزگار
هست از ما نیز نقشی لیك خاطر خواه نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۹۵، ۳۲۶ و ۳۵۴.)

خاطردادن به کسی کنایه از عاشق شدن، دل به کسی دادن.

سر از مغز و دست از درم کن تهی
چو خاطر به فرزند مردم دهی
به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار
که برّ و بحر فراخ است و آدمی بسیار
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۲؛ *کلیات ش*، ۴۴۳.)

خاطرِ عاطر کنایه از ضمیر و اندیشهٔ فیض بخش.

خسروا گر خاطر عاطر نمی گردد ملول
تا فرو خوانم مدیحی چون خطابت مستطاب
تا نگردد بعداز اینت خاطر عاطر ملول
چاکر آن بِه کاین سخن را مختصر گیرد همی
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸ و ۱۷۷.)

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها می کنی ای خاك درت تاج سرم
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۰۴.)

خاطر فریب دلفریب و دلربا و کنایه از محبوب.
ربوده است خاطر فریبی دلش
فرو رفته پای نظر در گِلَش
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۳.)

خاطر کسی به برگ گل نیازردن کنایه از کوچك‌ترین آزار نرساندن.
گر به صد خار جفا آزرده سازی خاطرم
خاطر نازك به برگ گل نیازارم تورا
(هلالی، *دیوان*، ۳.)

خاطر کسی شوراندن کنایه از آشفته و پریشان کردن.
هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی
از این طرف که منم همچنان صفایی هست
(سعدی، *کلیات ش*، ۷۰۶.)

خاطرِ منوّر ضمیر و اندیشه و ادراك روشن و تابناك.
با خاطرِ منوّر روشن تر از قمر
ناید به‌کار هیچ مقرّ قمر مرا
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۲.)

خاطرنشان کردن یادآور شدن، تذکر دادن.
می‌توان خاطر نشان کردن سخن
گر به یاران زبان دان کار نیست
(ظهوری، *دیوان*، ۱۱۲.)

خاطر وارسته داشتن کنایه از فارغ البال بودن.
یك کس به جهان خاطر وارسته ندارد
عیسی نتوان گفت دلِ خسته ندارد
(سلیم، *دیوان*، ۲۱۲.)

خاقان کلاه آن که دارای تاج شاهی است و کنایه از عظمت و بزرگی.
ولایت ستان شاه گیتی پناه
فریدون کمر بلکه خاقان کلاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۲۴.)

خاك کنایه از بنده، کوچك، حقیر.
کنم درخواستی زان روضهٔ پاك
که یك خواهش کنی در کار این خاك
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲.)
وگر نزد تو قدری دارد این خاك
به مژگان روبم از راه تو خاشاك
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو*، ۱۱۵.)

خاك کنایه از عالم، سرزمین.
اشتر ز سوی بیشه بی‌جهد نمی‌آید
کی آمده‌ای ای جان زان خاك به آسانی؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۹۵.)

خاك کنایه از گور، قبر، آرامگاه.
ابله و فرزانه را فرجام خاك
جایگاه هر دو اندر یك مغاك
(رودکی، *محیط زندگی*، ۵۳۷.)
از دوستی روان پاکش
تر کرد به آب دیده خاکش
گه خاكِ ورا گرفت در بر
گه کرد ز درد خاك بر سر
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۶۳.)
بعد صدسال اگر بر سر خاکم گذری
سر برآرد زگلم رقص کنان عظم رمیم
(حافظ، *دیوان ی*، ۷۳۶.)

خاكِ آز زر کردن کنایه از آز و حرص از میان بردن.
به کیمیای کرم خاكِ آز را زر کن
که هیچ گرد نخیزد ز کیمیای جهان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۴۹.)

خاك آستانهٔ کسی بودن کنایه از کمال تواضع و فروتنی و بندگی داشتن.
به تن مقصرم از دولت ملازمتت
ولی خلاصهٔ جان خاك آستانهٔ توست
(حافظ، *دیوان ی*، ۸۶.)

خاك آلود سخن آمدن کنایه از آمیخته به غرضهای گوناگون بودن سخن، با ناراحتی سخن گفتن.

سخت خاك آلود، می آید سخُن
آب تیره شد سرِ چَه بند کُن
تا خدایش باز صاف و خوش کند
او که تیره کرد هم صافش کند
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۴۵.)

خاك آمیز آمیخته با خاك.
گشت خاك آمیز و خشك و گوشت بُر
زان گیاه اکنون بپرهیز ای شُتُر
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۴۵.)

خاك از بَرِ سر نهادن کنایه از ماتم و عزا گرفتن.
بگفتند کو را چه افتاد کار
شهنشاه خاك از بَرِ سر نهاد
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب۶۵۹۵.)

خاك ازستمِ کسی بر آسمان انداختن کنایه از شور و غوغا بر پا کردن.
مِهر تو برون آستان اندازم
خاك از ستمت بر آسمان اندازم
بشکافم سینه و برون آرم دل
تا مهر تو در پیش سگان اندازم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۲۸.)

خاك، افسر کسی بودن کنایه از جای داشتن در گور.
چنین گفت دانا که دختر مباد
چو باشد به جز خاکش افسر مباد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۹.)

خاك انبار پر از خاك، انباشته از خاك.
دست کفچه مکن به پیشِ فلك
که فلك کاسه ای ست خاك انبار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۹.)

خاك انداختن کنایه از اخلال کردن، توطئه کردن، کار شکنی کردن.
دشمنان خاك در این کار همی اندازند
ورنه من پاکم از این پاك تر از آبِ زلال
(انوری، *دیوان س*، ۱۸۹.)

چو خاك انداختی بر آستانم
نه آگاهیت خاك اندازخوانم
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۲.)

خاك انداز شدن کاسهٔ سر کنایه از مردن.
خیز و در کاسهٔ زر آب طربناك انداز
پیشتر زانکه شود کاسهٔ سرخاك انداز
(حافظ، *دیوان*، ۱۷۹.)

خاکبازی کنایه از لهو و لعب، امور مادی.
صلازن پاکبازی را رها کن خاکبازی را
که یك جان دارم و خواهم که در بازم همین ساعت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۹۵.)

خاك باشی کنایه از تواضع و فروتنی.
خاك باشی گزید احمد از آن
شاه معراج و پیك افلاکی است
خاك باشی خواهد آن معشوق ما، ور نی از او
جای هر عاشق ورای گنبد خضراستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۸۹؛ ۶:۱۰۸.)

خاك به چشمِ جهان در فکندن کنایه ازپشت پا زدن به دنیا.
خاقانیا به چشم جهان خاك در فکن
کو دردِ چشم جان تو را توتیا نکرد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۵.)

خاك به چشم زدن پاشیدن خاك به چشم و کنایه از کور کردن.
زنید خاك به چشمی که باد در سر اوست
دو چشمِ آتشیِ حاسدان پُر آب کنید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۳۸.)

خاك به دست داشتن کنایه ازهیچ و تهیدست بودن.
که فرمانده هفت کشور زمین
همین یك تن آمد ز شاهان همین
ز هر گنج دنیا که در بار بست
به جز خاك چیزی ندارد به دست
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۵۹.)

خاك به دهن افشاندن کنایه از لال کردن، خفه کردن.
قوم فرعون همه را در بُنِ دریا رانَد
آنگهی غرقه کندشان ونگون گردانَد
گر بترسندی و فرعون خدا را خوانَد
جبرئیل آید و خاکش به دهن افشانَد
(منوچهری، *دیوان*، ۱۹۱.)

خاك بر چیزی کردن کنایه از چشمپوشی کردن و نیز پنهان کردن و دفن کردن.
آن زر رومی که به سنگِ دمشق
راست برآید به ترازوی عشق
گرچه فروزنده و زیبنده است
خاك بر او کن که فریبنده است
زر آکن که او خاك بر زر کند
خورد خاك و هم خاك بر سر کند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۰؛ *اقبالنامه*، ۱۵۵.)

خاك بر چیزی یا کسی کنایه از نیست و نابود و هیچ باد.
خاك درگاهت دلم را می‌فریفت
خاك بروی کو زخاکت می‌شکیفت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۵۰.)

خاك بر دهان افکندن کنایه از شرمنده و پشیمان گشتن.
زبیم جود تو کان خاك بر دهان افکند
زیاد دست تو بحر آب بر دهان آورد
چو سایه پیش رخش خاك بر دهان فکند
گر آفتاب ببیند میان انجمنش
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۴ و ۳۴۶.)

خاك برسر کنایه از بیچاره و ذلیل و نیز یك نوع دشنام.
یکی را سنگ بر دل خاك بر سر
یکی را جام بر کف دوست در بَر
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۶۴.)
خاك است و باد بر سر و بر کف عدوت را
زان آب رنگ خنجر آتش نشان تو
(معزی، *دیوان*، ۶۸۲.)

گفتم: چو مقیم نیست اسباب جهان
خاکش بر سر که خوش خورد آب جهان
(انوری، *دیوان*، ۲:۱۰۱۸.)
گفتی که سرت خاك کنم بر سر این کو
ای خاك بر آن سر که بدین شاد نباشد
(اُمیر خسرو، *دیوان*، ۱۵۸.)
غبار خاطر از آن می‌دهم به شکوه برون
که خاك بر سرِ این روزگار می‌خواهم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۱.)

خاك بر سر ایام کردن کنایه از ناچیز و هیچ دانستن روزگار.
آتشِ ناپاکی اندر چرخ زن
خاكِ تیره بر سرِ ایام کن
(سنایی، *دیوان*، ۵۱۲.)

خاك بَرسربودن کنایه ازناچیزوهیچ بودن ونیزعزادار بودن.
در کف همه باد است در ایامِ تویَم را
بر سر، همه خاك است به دورانِ توکان را
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۵۹.)
چون مجیر آن که خاك بر سر نیست
همچو خاکش برونِ درفکنید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۵.)

خاك بر سر بیختن کنایه از شیون و زاری کردن.
گهی خاك زمین بر سر همی بیخت
گهی خونِ مژه بر بَر همی ریخت
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۷۰.)

خاك بر سر چیزی ریختن کنایه از خوار و ناچیز شمردن چیزی.
نیست غیرِ نور آدم را خورش
از جزِ آن جان نیابد پرورش
چون خوری یك بار ازمأکول نور
خاك ریزی بر سرِ نانِ تنور
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۹۳:۴.)

خاك بر سر خویش کردن کنایه از خطا سرزدن.

غبار غم ز دلم كم نمی‌شود هرگز
چه خاك بود كه كردم ز عشق بر سر خويش؟
(سليم، *ديوان*، ۳۰۱.)

خاك بر سر ريختن كنايه از شيون و زاری كردن، عزا و ماتم گرفتن.

همه خاك بر سر همی ريختند
به مژگان همی خونِ دل بيختند
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۹۱۳.)

فرو رفته به خاك آن سرو چالاك
چرا بر سر نريزم هر زمان خاك
(نظامی، *خسرو و شيرين*، ۲۵۷.)

خاك بر سر زدن كنايه از عزا و ماتم گرفتن.

سراپرده‌ایِ گردش اندر زدند
جهانی همه خاك بر سر زدند
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۰۴۸:۵.)

خاك بر سر كردن كنايه از حقير و ناچيز شمردن، زاری و ماتم گرفتن، از ياد بردن.

هر عمارت كه زير افلاك است
خاك بر سر كُنش كه خود خاك است
گه خاك ورا گرفت در بَر
گه كرد ز درد خاك بر سر
(نظامی، هفت پيكر، ۳۵۹؛ *ليلی و مجنون*، ۱۶۳.)

خاك شو مردان حق را زير پا
خاك بر سر كن حسد را همچو ما
(مولوی، مثنوی ن، ۲۸:۱.)

فهم و وهمت مشكلات راه دين بنموده‌اند
دست و طبعت سيم و زر را خاك بر سر كرده‌اند
(سلمان ساوجی، *ديوان*، ۳۲۵.)

چو در كان ز جود تو يابد خبر
كند خاك بر سر ز دست تو زر
(خواجو، *همای و همايون*، ۱۴.)

ساقيا برخيز و دردِه جام را
خاك بر سر كن غم ايام را
(حافظ، *ديوان*، ۷.)

غم و غصه را خاك بر سر كنم
دمی لذت عمر نو بر كنم
(شيخ بهايی، *كليات*، ۱۶۰.)

خاك برلب ماليدن كنايه از انكار كردن و نيز پنهان كردن.

ور پسند تو نايد اين گفتار
خود نديدی به جمله باد انكار
تو شناسی كه نيست هزل و محال
نوش كن زود و خاك بر لب مال
(سنايی، *حديقةالحقيقه*، ۷۴۶.)

به عهدِ من زمين ناياب چون اكسير شد صائب
زبس خون خوردم و برلب زغيرت خاك ماليدم
(صائب، *كليات*، ۷۰۳.)

خاك به‌سر كنايه از بيچاره و ذليل و نيز دشنامی.

خط دبيرتر بود خاك كنند برسرش
خصم تو شد چو آب تر خاك به سر ز ابتری
(خاقانی، *ديوان*، ۴۲۴.)

خاك به سر كردن كنايه از عزا گرفتن، شيون و زاری كردن.

ساعتی نگذرد كه عاشق او
خاك از جور او به سر نكند
(سيدحسن غزنوی، *ديوان*، ۲۷۵.)

همی كرد از غمِ دوری به سر خاك
همی ماليد پُر خون چهره بر خاك
(جامی، *هفت‌اورنگ*، ۷۳۱.)

جوانمردان به سرها خاك كردند
عروسان آستينها چاك كردند
(امير خسرو، *شيرين و خسرو* م، ۲۱۱.)

گر خاك به سر می كنم از خانه خرابی
پروای من آن خانه‌برانداز ندارد
(اهلی، *كليات*، ۲۴۱.)

خاك به مُشت كنايه از هيچ، و نيز بی چيز و تهيدست.

رفته گوهر ز مشت و خاك به مشت
زان عجب مانده در دهان انگشت
(امير خسرو، *هشت بهشت* م، ۳۱۳.)

خاك بودن کنایه از ناچیز، فروتن و متواضع بودن.

از بهاران کی شود سرسبز سنگ
خاك شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش
آزمون را يك زمانی خاك باش
(مولوی، مثنوی، ۱:۹۷.)

مذهب او گیر و خاك او بباش
ای پلیدی کرده پاكِ او بباش
(عطار، *منطق الطیر*، ۸۶.)

که گر خاك شد سعدی او را چه غم
که در زندگی خاك بوده‌ست هم
گرش پای بوسی نداردت پاس
ورش خاك باشی نداند سپاس
(سعدی، *دیوان*، ۳۱۳؛ *بوستان* ی، ۱۶۲.)

خاکبوس آن که به خاك افتد برای ادب و تعظیم کسی، و نیز بوسیدن خاك برای تعظیم کسی.

دوش بُدم چون لگن پیش رُخَش خاکبوس
زان شدم اکنون چو شمع بی‌لب او ناتوان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۹.)

اعظم قوام دولت و دین آن که بر درش
از بهر خاکبوس نمودی فلك سجود
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۱.)

خاکبوسی بوسیدن خاك درگاهِ کسی از روی ادب و ارادت.

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
من ترك خاکبوسی این دَر نمی‌کنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۴.)

چون جرعه فلك به خاکبوسی
خاکی شده جرعهٔ سران را
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲.)

خاك بوسیدن کسی را به خاك افتادن برای احترام و تعظیم کسی.

به خاك اندر افتاد و بر پای جست
گهش خاك بوسید و گه پای و دست
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۲.)

خاك بیز آن که خاك کوچه و بازار را بیزد تا زر و سیم به دست آرد و کنایه از کسی که برای به‌دست آوردن مقصود به کارهای دشوار دست زند، و نیز غریب.

فلك خاك بیزی ست خاقانیا
که روزیت از این خاکدان می‌دهد
بر سر بازار دهر خاك چه بیزی
کآخر از این خاك جز غبار نیابی
دهر همانا که خاك بیزتر از توست
زانکه دو نقدش به يك عیار نیابی
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۹ و ۸۰۷.)

يك شبی محمود می شد بی سپاه
خاك بیزی دید سر بر خاك راه
(عطار، *منطق الطیر*، ۱۸۵.)

يك قدح می نوش کن بر یاد من
گر همی خواهی که بدهی داد من
یا به یاد این فتاده خاك بیز
چون که خوردی جرعه‌ای بر خاك ریز
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۹۶.)

خاك بیزی، خاك بیزی کردن عمل خاك بیزی تا زر به دست آید.

مقامت خاك بیزی راست تا زرها به دست آری
تو زر در خاك می بیزی و آخر دست می‌مانی
تو را گفتند زین بازار مگذر خاك بیزی کن
که اینجا ریزها ریزند صرافان ربانی
خاك بیزی کن که من هم خاك بیزی کرده‌ام
تا زخاك این مایه گنج شایگان آورده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۲ و ۲۵۵.)

خاكِ بیمار کنایه از زر.

زر چیست جز آتش فسرده
خاکی بیمار بلکه مرده
(خاقانی، *تحفة العراقین*، ۱۷.)

خاکپاش آن که گرد پراکند، خاك افشاند.

ای مرهم خستگان حرمان
بر حسن عنایتت معیّن

دانی که مجیر خاك پاشی ست
آزرده دل از جهانِ ریمن
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۹.)

خرد را از سرِ غیرت قفای خاکپاشان زن
هوا را از بُن دندان حریف آبدندان شو
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴۶.)

خاك پاشیدن بر کسی یا چیزی کنایه از خوار و بی‌مقدار دانستن کسی یا چیزی.

هر که با ناراستان همسنگ شد
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اَشِدّاءُ عَلَی الکُفّار باش
خاك بر دلداریِ اغیار پاش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۵۳.)

خاك پای کسی بر سر کردن تعبیری در مقام بزرگی و افتخار و مباهات.

خاك پایش را سپهر از روی فخر و روشنی
بر سر خود کرد و اندر چشمِ نابینا کشید
(مختاری، *دیوان*، ۷۸.)

خاك پای کسی بودن کنایه از کوچکی و تواضع کردن.

کسی که لطف کند با تو خاك پایش باش
وگر ستیزه برد در دو چشمش آکن خاك
(سعدی، *کلیات ش*، ۲۱۴.)

اگر چه نیك نیَم خاك پای نیکانم
عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۸.)

شاهی طلبی برو گدای همه باش
بیگانه ز خویش و آشنای همه باش
خواهی که تو را چو تاج بر سر دارند
دست همه گیر و خاك پای همه باش
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۳۵۶.)

خاك پای کسی شدن کنایه از تواضع و فروتنی کردن.

اگرت دست می‌دهد چو عماد
خاك پایش شو از سر تعظیم
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۰۲.)

خاكِ پَستی کنایه از نهایت خواری و ذلت.

در آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سر بلندی افتی به خاكِ پستی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۳۷.)

خاکپوش کنایه از پوشیده و پنهان.

گشت بیدار و بدید آن جامه خواب
پُر حَدَث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرونِ او بر آمد صد خروش
زین چنین رسوایی بی خاکپوش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۸.)

خاك پیمای جهان کنایه از ماه.

بادپایش را سپهر آبگون از ماه نو
نعل آتشگون نهد بر خاك پیمای جهان
(سوزنی، *دیوان*، ۳۰۷.)

خاكِ تاریك کنایه از قالب آدمی.

جهل را از دلِ تو علم بر آرد بیخ
خاكِ تاریك به خورشید شود رخشان
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۱۲.)

به اول سخن دادیم دستگاه
به آخر قدم نیز بنمای راه
صفایی دِه این خاك تاریك را
که بِه بیند این راه تاریك را
(نظامی، *اقبالنامه*، ۶.)

خاكِ تواضع کوچکی و فروتنی. (اضافهٔ تشبیهی)

خاكِ تواضع ز ازل ریخته
دست قضا بر خطِ پیشانیم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۷.)

خاك تود کرهٔ زمین.

آسمان نسبت به عرش آمد فرود
ورنه بس عالی ست سوی خاك تود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۴.)

خاك خاییدن کنایه از خواری و ذلت بردن.

گرچه فرزند زادهٔ ملك است
بخت اگر نیست خاك می‌خاید
(امیر خسرو، *دیوان*، ۶۰۷.)

خاکِ خرابات کنایه ازمیکده و میخانه.

مدام خرقهٔ حافظ به باده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود طینت او
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۲.)

خاکِ خفته کنایه از قالب و جسد آدمی.

خاکیان را که هوش می بخشد؟
پادشاهی قدیم و جباری
خاکِ خفته نداشت بیداری
شاه کردش ز لطف بیداری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۲:۷.)

خاک خوار کنایه ازآن که به کارهای پست توجه دارد، و نیز دنیا پرست.

نمی بینی کز آن آچار اگر خاکی تهی ماند
تو را ای خاک خوار آن خاك بی آچار نگوارد
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۳۷.)

خاك خواران ز فلك خواری بینند چو خاك
خاك بر سر همه را هیچ مگو تا بینند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۶.)

خاك خوردن کنایه از تحمل سختی کردن.

همی خاك خوردم در آن انجمن
نکوهش فراوان رسیده به من
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب۴۸۳۵.)

خاك خور و نانِ بخیلان مخور
خاك نه‌ای زخمِ ذلیلان مخور
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۹۷.)

آبروی از پیِ نان بیهده دادم بر باد
کآتشم باد، چرا خاك نخوردم باری
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۶۲.)

خاکِ خوش کنایه از بشر، آدم.

ظاهرت با باطنت ای خاکِ خوش
چونك در جنگند و اندر کش مکَش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۳۸:۴.)

خاکِ دامنگیر جایی که کسی بماندوپای رفتن نداشته باشد.

غریبی سخت مرا دلگیر داره
فلك بر گردنم زنجیر داره
فلك از گردنم زنجیر بردار
که غربت خاکِ دامنگیر داره
(باباطاهر، *دیوان*، ۵۱.)

خاك این ویرانه دامنگیر شد آخر کلیم
کی ز کنج خاطرم برخیزد از رفتن غبار
(کلیم، *دیوان*، ۲۴۷.)

خاکدان جایی که خاك وخاشاك در آن ریزند وکنایه از عالم و دنیا.

تا ندیدی کس آشیانهٔ خاك
دیده جز خاکدان نبایستی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۰.)

تازه باد از آب روی خامهٔ تو
عرصهٔ این خاکدان آفرینش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۱.)

شما نیز چون از جهان بگذرید
از این خاکدان تیره خاکی برید
کنج امان نیست در این خاکدان
مغز وفا نیست در این استخوان
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۵۹؛ *مخزن الاسرار*، ۱۲۷.)

از این خاکدان بنده‌ای پاك شد
که در پای کمتر کسی خاك شد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۵.)

زین خاکدان به عالم بالاست سیر ما
چون دودِ گردباد بیابان آتشیم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۶.)

خاکدان افسرده کنایه ازدنیا، عالم.

اندر این خاکدان افسرده
هیچ کس نیست از غم آسوده
(سنایی، *مثنویها*، ۱۰۱.)

خاکدان پُرغرور کنایه از دنیا.

درگذر زین خاکدان پر غرور
چند پیمایی جهان ای ناصبور
(عطار، *منطق الطیر*، ۱۲۲.)

خاکدان تیره کنایه از جهان سفلی، دنیا.
در خاکدان تیره دلم را قرار نیست
آب و هوای خاك مرا سازگار نیست
(همام، *دیوان*، ۱۸.)

خاکدانِ خشك کنایه از دنیا.
ای تشنگان ای تشنگان امروز سقایی کنم
وین خاکدان خشك را جنّت کنم کوثر کنم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۹:۳.)

خاکدانِ دیو کنایه از دنیا.
ای خاکدان دیو تماشاگه دلت
طفلی تو تا ربیع تو دانند خاکدان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۲.)

خاکدانِ ظلمانی کنایه از دنیا.
ای شده پای بست و زندانی
اندر این خاکدانِ ظلمانی
(سنایی، *مثنویها*، ۱۱۹.)

خاکدانِ غرور کنایه از دنیا.
دلِ مرا چو گریبان گرفت جذبهٔ حق
فشاند دامنِ همت ز خاکدانِ غرور
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۴۹.)

خاکدانِ غم کنایه از دنیا.
حیف است طایری چو تو در خاکدانِ غم
زاینجا به آشیان وفا می‌فرستمت
(حافظ، *دیوان*، ۶۲.)

خاکدان کهنه کنایه از دنیا.
نو شود این خاکدان کهنه چون
آصفی را تو سلیمان کرده‌ای
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۲۷.)

خاك در بصر فکندن کنایه از کور کردن.
روح را خار در جگر فکنید
عقل را خاك در بصر فکنید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۴.)

خاك در ترازو افکندن کنایهَ از سبك وزن شمردن.
نترسیدی از زور بازوی من
که خاك افکنی در ترازوی من
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۲.)

خاك در چشم آرزو ریختن کنایه از چشمپوشی کردن از خواست و آرزو.
رطبی درفتاده گیر به شیر
سوزنی رفته در میانِ حریر
گر جز این است کار تا خیزم
خاك در چشم آرزو ریزم
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۷۰.)

خاك در چشم بودن کنایه از کور و نابینا شدن. (در مورد نفرین و سرزنش گفته می‌شود.)
دید چشمم پای او بر خاك و خاكِ ره نگشت
خاك در چشمم، چرا خاكِ رهِ آن مَه نگشت
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۳.)

خاك در چشم زدن کنایه از کور کردن، آزار و رنج رسانیدن.
زنی گل را و مُل را خاك در چشم
چو اندر مجلس آیی زلف بر دوش
(سنایی، *دیوان*، ۴۵۵.)
چند چوپانشان بخواند و نامدند
خاك غم در چشم چوپان می‌زدند
که برو ما از تو خود چوپان‌تریم
چون تَبع گردیم هر یك سروریم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۴:۳.)
باد بی سایهٔ مبارك او
خاك در چشم آفتاب زده
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۳.)

خاك در چشم سپهر انداختن کنایه از نابینا کردن چشم فلك.
ای حریفان به چمن برگ صبوحی سازید
خاك در چشم جهان بین سپهر اندازید
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۶.)

خاك در چشم کردن کنایه از کور کردن.
به یاد آید آن لعبت چینیم
کند خاك در چشم خود بینیم
(سعدی، *دیوان*، ۳۱۶.)

خاك در دامان کنایه از تهیدست و بی‌مایه.
ملکا عاصیان غم زده‌ایم
دستِ در دامن کَرَم زده‌ایم
عاجزی چند بی‌سر و سامان
باد در دست و خاك در دامان
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۰۵.)

خاك در دامن کردن کنایه از کار بیهوده و بی‌فایده کردن.
اندراین معدن که مردان آستین پُر زر کنند
خویشتن را همچو طفلان خاك در دامن مکن
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۱۳:۳.)

خاك در دهان انداختن کنایه از ندامت و پشیمانی بردن، پوزش خواستن.
ز شرم آنکه به روی تو نسبتش کردم
سمن به دست صبا خاك در دهان انداخت
(حافظ، *دیوان*، ۱۳.)

خاك در (اندر) دهان کسی کردن کنایه ازخاموش گردانیدن، سرزنش کردن کسی.
ور کسی تو به بر زبان راند
خاکش اندر دهان کنند همه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۲.)

خاك در دهان کسی مالیدن کنایه از انکار کردن، سرزنش کردن.
بوده‌ام پیوسته چون جامِ سفالین رازدار
هر که خونم خورده خاکش در دهان مالیده‌ام
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۵.)

خاك در دیدهٔ خورشید زدن کنایه ازدگرگون جلوه دادن کار.
زلف را شانه زدی باز چه رسم آوردی
کُفر درهم شده را پردهٔ ایمان کردن
خاك در دیدهٔ خورشید زدن تا کی از این
دامن شب را از روز گریبان کردن
(سنایی، *دیوان*، ۵۰۳.)

خاك در دیدهٔ خیال شدن کنایه از نابود شدن خیال.
نالشی چند مانده نال شده
خاك در دیدهٔ خیال شده
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۶۳.)

خاك در دیده زدن کنایه از کور کردن.
خاك زن در دیدهٔ حس بین خویش
دیدهٔ حس دشمن عقل است و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند
بت پرستش گفت و ضدِ ماش خواند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۳۵:۲.)

خاك در دیدهٔ زمانه زدن کنایه ازرها کردن، پشت پا زدن به روزگار و دنیا.
جانب ما زمانه کج نگریست
خاك در دیدهٔ زمانه زدیم
(جامی، *دیوان*، ۱۰۰.)

خاك در کاسهٔ سر کردن کنایه ازپوچ و بی‌مقدار و هیچ انگاشتن، ذلیل کردن.
خاك در کاسهٔ سر کن نظر خودبین را
که زدریاست فزون موج خطر آینه را
(صائب، *کلیات*، ۷۰.)

خاك در کُلَه داشتن کنایه از پریشان و آشفته و مضطرب بودن، خوار و بی‌مقدار بودن.
کسی که فکر سر خود نمی‌کند صائب
همیشه باد به کف خاك در کُلَه دارد
(صائب، *کلیات*، ۳۳۴.)

خاك در لب کردن کنایه از ساکت و خاموش شدن.
خاك در لب کرد خاقانی و گفت
دُر فروشی را دکان دَر بسته‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۷.)

خاك در مشت کنایه از بینوا و تهیدست.

در این یك مشت خاك ای خاك در مشت
گر افروزی چراغ از هر ده انگشت
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۶۰.)

خاكِ راه بودن کنایه از ناچیز و افتاده بودن. نیز رك: خاكِ ره بودن.
در کشور فقر خاك راهند
بر عالم عشق پادشاهند
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۴.)
کمتر مشو ز نقش قدم خضر اگر نه‌ای
گر شمع راه کس نشوی خاكِ راه باش
(سلیم، *دیوان*، ۳۰۳.)

خاكِ راهِ کسی بودن کنایه از بنده و افتاده و فرمانبر کسی بودن.
گفتمش خاك راه توست کمال
گفت بگذار خودستایی را
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۷۴.)
خاك راه توام از آنکه مرا
عشقت از خاك رایگان برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۴.)

خاك راه کسی شدن کنایه از فرمانبر و مطیع کسی گشتن.
گر تو را برگیرد او از خاكِ راه
خاكِ راه تو شود چرخ اثیر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۹.)

خاك رَند روبنده و پاك کنندهٔ گرد و غبار.
قیصر و خاقان و خان و رای در کاخ تواند
پاسبان و پرده‌دار و آب‌پاش و خاك رَند
(سوزنی، *دیوان*، ۱۵۳.)

خاكِ رنگین کنایه از زر.
باد رنگین کرد نام شعر آتش خاطری
خاك رنگین نام زر با ب تر این نام از آن
دست او دایم به آب روی آتش خاطران
خاك رنگین می سپارد باد رنگین بی نشان
(سوزنی، *دیوان*، ۳۰۷.)

خاك رَو کنایه از متواضع و خاکسار.
موسی خاك رَو را بر بحر می نشانی
فرعون بوش جو را در عار می کشانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۹۴.)

خاك روب آنچه بدان خاك روبند، نیز روبنده و پاك کنندهٔ گرد و خاك.
مردم دیدهٔ هندووَش دریایی را
خاك روب سر کوی خَدَمِ او کردیم
(خواجو، *دیوان*، ۷۲۲.)
چون پر و بالِ سمندر خاك روب آتشم
ننگ می آید به بوی گل هماغوشی مرا
(طالب آملی، *دیوان*، ۲۲۱.)
گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش
خاك روب درِ میخانه کنم مژگان را
(حافظ، *دیوان ج*، ۵.)

خاکروبی کردن به پیشانی کنایه از فرمانبری و نیز تواضع و فروتنی.
گرش بر مشتری فروخوانی
خاکروبی کند به پیشانی
(مختاری، *دیوان*، ۷۳۴.)

خاكِ ره بودن کنایه از متواضع و فروتن بودن.
چند باشد چو مسیحا سر افلاك تو را
خاكِ ره باش که گُل بردمد از خاك تو را
(اهلی، *کلیات*، ۷.)

خاك زدن بر چیزی کنایه از جاروب کردن، بی‌قدر و بی اعتبار کردن.
گر شعار تو شعر آمده شرع
چکنی صبح کاذب اشعار
روی بنمود صبح صادق شرع
خاك زن بر جمال شعر و شعار
(سنایی، *دیوان س*، ۲۰۳.)

خاك، زر کردن کنایه از روشن و تابناك کردن.
اکسیری صبح کیمیاگر
کرد از دم خویش خاك را زر
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۶۶.)

آفتابی که خاك را زر کرد
سایه زین تیره خاکدان برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۵.)

خاكِ زمین زاده کنایه از جسم آدمی.
بازدِه این وامِ فلك داده را
طرح کن این خاكِ زمین زاده را
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۸.)

خاکسار کنایه از پست و خوار و ذلیل و بیچاره.
بر باد داد عمر تو دنیای خاکسار
با تو که گفت دامن این خاکسار گیر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۶.)
چو در خُفیه بد باشم و خاکسار
چه سود آبِ ناموس بر روی کار؟
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۵.)
ببخشای از کرم بر خاکساری
که در روی تو عمرش رفت برباد
(عراقی، *کلیات*، ۱۶۲.)
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۲.)

خاکسارِ گنه گردآلود از گناه.
پس ای خاکسارِ گُنَه عن قریب
سفر کرد خواهی به شهری غریب
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹۰.)

خاکساری کنایه از افتادگی، تواضع و نیز خواری.
به خاکساری ما می‌برند شاهان رَشك
که دیده است سفالی که جام جم شکند؟
خاکساری‌ست مرا روشنی دیده و دل
شکوه از گرد یتیمی چو گهر نیست مرا
(صائب، *کلیات*، ۳۵۲ و ۵۲.)

خاکساری پیشه کردن کنایه از تواضع و فروتنی و افتادگی پیشه کردن.
گر دل خود زنده خواهی خاکساری پیشه کن
بِه زخاکستر لباسی نیست آتشپاره را
(صائب، *کلیات*، ۱۰۳.)

خاکستر به باد ندادن کنایه از کاری انجام ندادن.
خاکستری به باد ندادیم و سوختیم
کو آهِ گرم کار به طوفان آتش است
(ظهوری، *دیوان*، ۱۱۶.)

خاکستر بر فرق سر کردن کنایه از عزاگرفتن و شیون کردن.
در ماتم خودیم، بیا، زار بگرییم
خاکستر جهان همه بر فرق سر کنیم
(عراقی، *کلیات*، ۲۴۸.)

خاکسترِ شب کنایه از سحرگاه.
گرچه خاکستر شب صیقل زنگار دل است
در صفا کاری دل دست دگر دارد صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۱۷.)

خاکسترنشین آن که در خاکستر نشیند و کنایه از بیچاره و درمانده.
دلا خاکت به سر تا چند زان برقِ نگه سوزی
تو خاکستر نشین تا کی چو آتش بی‌گنه سوزی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۷۶.)

خاکستر نشین شدن در خاکستر نشستن و کنایه از بی‌فروغ گشتن و نیز بیچاره شدن.
از سواد شهر خاکسترنشین شد اخگرم
کو جنون تا دامن صحرا به فریادم رسد
(صائب، *کلیات*، ۵۶۵.)
تا شدم در گلشن عشق تو خاکستر نشین
چون شرار از آتشم اجزای خاکستر بسوخت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۷.)

خاکسترنشین کردن چیزی یا کسی را کنایه از بیچاره کردن، پست و خوار گردانیدن.
گر زند آتش به جان رویش چنین آیینه را
زود خواهد کرد خاکستر نشین آیینه را
(صائب، *کلیات*، ۸۴.)
برق حُسنش نه همی بر خرمن ما زد کلیم
کرد خاکسترنشین چون ما هزار آیینه را
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۳.)

خاكِ سیه‌کاسه کنایه از خاكِ بخیل و ممسك.
یك جرعه بر این خاكِ سیه‌کاسه بیفشان
قارون کدهٔ خاكِ پر از حاتم طی کن
(صائب، *کلیات*، ۷۴۱.)

خاك شدن کنایه از هیچ و ناچیز گشتن، تواضع و فروتنی کردن.
خورشید خاك شد زپی جرعه یافتن
آن دم که جام جام کشیدم به صبحگاه
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۹.)
کار آسان نیست با درگاه او
خاك می باید شدن در راه او
خاك شدم تا نفسِ خویش را
همنفسِ جرعهٔ جامت کنم
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۰۰؛ *دیوان ت*، ۴۶۵.)
ای برادر چو خاك خواهی شد
خاك شو پیش از آنکه خاك شوی
(سعدی، *کلیات ك*، ۹۴.)
تن زغم خاك شد و دیده زنم خشك نشد
آه از این سوز دل و وای زچشمِ ترِ ما
(اهلی، *دیوان*، ۶.)

خاكِ ضعیف کنایه از آدمی.
ای همه هستی ز تو پیدا شده
خاكِ ضعیف از تو توانا شده
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷.)

خاك غیرت بر چیزی زدن کنایه از رقابت کردن با چیزی.
بادِ صحنت خاك غیرت بر رخ جنّت زده
گَرد فرشت آبروی عنبر سارا شده
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۲۳.)

خاكِ کالبد خاكِ جسد، تن.
نسیم وصل تو گر بگذرد به تربت حافظ
ز خاكِ کالبدش صدهزار ناله برآید
(حافظ، *دیوان ج*، ۶۳.)

خاك کردن کنایه از پوشاندن.
حاجت به خاك کردن دامِ فریب نیست
صائب برون نمی‌رود از گلستانِ تو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۲.)

خاك کسی بودن کنایه از افتادگی و تواضع به کسی کردن.
دوستان خاك شمایم چون می شادی خورید
جرعه‌ای ریزید تا این خاك را زان نم رسد
انکار عشقبازی ما می کنند خلق
ما خاك آن کسیم که این کار می کند
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۱۷ و ۲۸۰.)

خاكِ کسی در دیده کشیدن کنایه از اطاعت کردن، تسلیم شدن به کسی.
آن که بیدار است بیند خوابِ خوش
عارف است او خاكِ او در دیده کش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۷۰.)

خاك کف پای کسی بودن کنایه از بنده و مطیع و فرمانبر بودن.
زین سپس خادم تو باشم و مولایت
چاکر و بنده و خاك دو کفِ پایت
(منوچهری، *دیوان*، ۲۰۴.)

خاك گَرگین کنایه از خاك بی‌مقدار، آدم، نوع بشر.
مر عدم را خود چه استحقاق بود
که بر او لطفت چنین درها گشود
خاك گَرگین را کرم آسیب کرد
که گهر از نور حِس در جیب کرد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۰۴.)

خاك مال دادن کنایه از خوار و ذلیل کردن.
چون آفتاب سرکشی ما زیاده شد
چندان که پیش داد فلك خاك مال ما
چندان که سیل حادثه‌اش خاك مال داد
صائب ز کوی یار به‌جای دگر نشد
هر چند خاك مال مرا داد روزگار
راضی نشد به تنگ طلب آبروی من
(صائب، *کلیات*، ۱۰۲، ۳۵۳ و ۷۳۱.)

خاکم به دهن تعبیری است که در مورد دعای بد و نفرین گفته می‌شود.

دی می‌زدم و هرزه درایی کردم
تا ممکن بود ژاژخایی کردم
در پیش خدایان و رسولان سخن
خاکم به‌دهن که خودستایی کردم

(طالب آملی، *دیوان*، ۹۶۶.)

خاكِ مرده خاك پوك و زمین بی‌رستنی.

خاكِ مرده ز تو شود زنده
دم عیسی مریمی تو مگر

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۷۴.)

زخاكِ مرده آتش برفروزد
که تا خلقی بدان آتش بسوزد

(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۳.)

خاك، گِل شدن آمیختگی آب یا مایع دیگر با خاك.

در زیر نعل مرکبت ار خاكِ گل شود
آن بر جراحت دل مظلوم مرهم است

(سوزنی، *دیوان*، ۱۴۰.)

خاكِ لحد خاكِ گور، قبر.

در قیامت چو سر از خاكِ لحد بردارم
گرد سودای تو بر دامنِ جانم باشد

(سعدی، *کلیات* ش، ۷۱۸.)

من چو از خاك لحد لاله صفت برخیزم
داغِ سودای توام سرِّ سویدا باشد

(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۰.)

بادهٔ عشق حرام است بدان مست عماد
که سر از خاك لحد برنزند لایعقل

(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۹۳.)

خاك لیس کسی بودن کنایه از مطیع و فرمانبردار کسی بودن.

به گرداگرد تخت طاقدیسش
دهان تاجداران خاك لیسش

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۷۴.)

خاكِ مطبق کنایه از کرهٔ زمین.

سنگ در این خاكِ مطبق نشان
خاك بر این آبِ معلق فشان

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۶.)

خاكِ معلق کنایه از کرهٔ زمین.

شرم در این طارم ازرق نماند
آب در این خاكِ معلق نماند

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۳.)

خاك نشین کنایه از کسی یا چیزی که در زمین پنهان باشد و نیز افتاده و متواضع و درویش و بیچاره و بدبخت.

ای دو جهان زیر زمین از چه‌ای
گنج نه‌ای خاك نشین از چه‌ای

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲۴.)

آنك سلطان فلك خاك نشین درِ اوست
قاضی چرخ ثنا خوان و قضا چاکر اوست

(خواجو، *دیوان*، ۱۴۷.)

معاش دلشده را گو مباش طرز صلاح
که دلق خاك نشین را طراز حاجت نیست

(عماد فقیه، *دیوان*، ۵۶.)

سرو را سایه یکی بیش نباشد یارب
این همه خاك نشین در رهِ آن بالا چیست

(کلیم، *دیوان*، ۱۰۸.)

یارب از ذوق مصیبت دلت آگه نبود
هر که گَرد از رخ این خاك نشین افشاند
گر عشق بر اسباب غرور است پس از چیست
کاین خاك نشین منت گردون نپذیرد

(طالب آملی، *کلیات*، ۴۰۸ و ۵۲۱.)

خاك نشینان فلك سیر کنایه از ستارگان.

گر خاك نشینان فلك سیر نباشند
بر چرخ پس این جادهٔ کاهکشان چیست؟

(کلیم، *دیوان*، ۱۱۲.)

خاك نشین بودن کنایه از متواضع و فروتن بودن، بیچاره بودن و در اصطلاح صوفهٔ واصل حق بودن.

از نور درون حاجت خورشید ندارد
خورشید برون وی از آن خاك نشین است
جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید
برتر نِه و در کوی بتان خاك نشین باش
(جامی، *دیوان*، ۱۳ و ۴۶۲.)
کان شکسته دلی ست خاك نشین
سر برآورده از ره اتلاف
(خواجو، *دیوان*، ۷۱.)

خاك نشین خرابات کنایه از آن که اهل میکده است.
طعنه برخاك نشینان خرابات مزن
ای بسا جرم که خال رخِ غفران گردد
(فیضی، *دیوان*، ۳۳.)

خاك نشین کردن کنایه از بدبخت و بیچاره کردن.
ابن یمین را چو تیر خاك نشین کرد
از کجی ابروی چون کمان که تو داری
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۹۴.)

خاك نشینی کنایه از بیچارگی و بدبختی و نیز تواضع و افتادگی.
در کوی دوست خاك نشینی ز حد گذشت
ای تیغ جور نوبت در خون تپیدن است
خاك نشینی است سلیمانیم
دست بود افسر سلطانیم
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۴ و ۲۸۷.)

خاك نهاد کنایه از آدم فروتن و خوشخو.
هر خاك نهادی که خموش است در این بزم
چون کوزهٔ لب بسته پر از بادهٔ ناب است
فلك به خاك نهادان چه می تواند کرد
سبو شکسته چو شد ساغر سفال شود
(صائب، *کلیات*، ۲۸۰ و ۴۲۸.)

خاك و آتش خوردن کنایه از تحمل رنج و سختی کردن.
چو مار و نعایم خورم خاك و آتش
به میر و نعیمش ندارم طماعی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴۰.)

خاك وش مانند خاك و کنایه از خوار و ناچیز.
پاسخش داد کانچ فرمان است
راضیم گرچه حکم بر جان است
چه متاع است جان خاك وشم
کز دل و دیده پیش تو نکشم
(امیرخُسرو، هشت بهشت م، ۱۶۱.)

خاکی کنایه از افتاده و متواضع و نیز خوار و پست.
در سَفرِ قبله نهادم چو گام
گشت فنا بر من خاکی تمام
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۱:۳۷.)
روزی به طریق خشمناکی
شه دید در آن جوان خاکی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۰.)
چیست تعظیم خدا افراشتن
خویشتن را خوار و خاکی داشتن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۸۵.)

خاکی اهل خاك و کنایه از بشر و نیز خوار و حقیر.
پس یقین شد که تُعِزُّ من تشاء
خاکیی را گفت پرها برگشا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۳۵.)
چون آبروی لاله و گل فیض حُسن توست
ای ابرِ لطف بر منِ خاکی ببار هم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۲.)
پیش رفتم ز روی چالاکی
خاك بوسیدمش منِ خاکی
(نظامی، هفت پیکر، ۱۶۲.)

خاکی کنایه از افتادگی و فروتنی.
همه مهر و کرم و خاکی و عشق انگیزی
که بجوشد دل تو وز تو رود جمله قرار
به چنار گفت سبزه به چه فن بلند گشتی
زویش جواب آمد که زخاکی و زپستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۸؛ ۷:۱۷۱.)

خاکیان موجودات خاکی، آدمها.
این درختانند همچون خاکیان
دستها برکرده‌اند از خاکدان

پاکشان کرد از مزاج خاکیان
بگذرانید از تك افلاکیان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۲۲؛ ۲۹۶.)

خاکی بودن کنایه از مادی بودن، اهل جهان و خاك بودن، آمیختگی داشتن و نیز فروتن بودن.

یا بیا پاك باز، ورنه برو خاکی باش
که دو معنی همی اندر سخنی آسان نیست
(سنایی، *دیوان* س، ۹۸.)

من و تو ز خاکیم و خاك از زمی
همان بِه که خاکی بود آدمی
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۸۴.)

خاکی پیشه گرفتن کنایه از تواضع و فروتنی کردن.

بین که اندر خاك تخمی کاشتم
گَرد خاکی و مَنَش افراشتم
حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه‌گیر
تا کنم بر جمله میرانت امیر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۷.)

خاکی سرا کنایه از دنیا.

این زن و مردی که نفس است و خرد
نیك بایسته‌ست بهر نیك و بد
وین دو بایسته در این خاکی سرا
روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۶۱.)

خاکی شدن کنایه از افتاده و متواضع شدن.

خاکی شو و از خطر میندیش
خاك از سه گهر بسا کنی پیش
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۵۲.)

خاك عشق کنایه از افتادهٔ راه عشق، عاشق.

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش
تا خاك لعل گون شود و مشکبار هم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۲.)

خاکی گوهری آن که از خاك خلق شده است.

عقل کل کو تا ببیند نفس خاکی گوهری
کز دو عالم گوهر افشان و مجرد می‌رود
(انوری، *دیوان* س، ۱۰۱.)

خاکی نهاد کنایه از متواضع و افتاده و خوشخوی و نیز بیچاره.

چو پاکان شیراز خاکی نهاد
ندیدم که رحمت بر آن خاك باد
(سعدی، *بوستان* ی، ۵.)

منِ بادپیمای خاکی نهاد
کفی خاکم افتاده بر خاكِ راه
(خواجو، *همای و همایون*، ۴.)

خالِ جانان خال یا نقطهٔ سیاهی که بر چهرهٔ زیبای محبوب باشد.

سازِ چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص
خالِ جانان دانهٔ دل زلف ساقی دامِ راه
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۴.)

خالِ خلدنشین کنایه از خال چهرهٔ محبوب.

به خال خلدنشینت که روز و شب چو بلال
گرفته است وطن بر لب چو کوثر تو
(خواجو، *دیوان* ك، ۷۲۷.)

خالِ خوش خال زیبا.

چشم خوش و خال خوش خطِ خوش
از جمله بتان کراست اینها
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۵۴.)

خالِ رخ خال چهرهٔ محبوب.

خالِ رُخت زبنده بدزدید عقل و دین
شب با چراغ یافت متاع بهینه را
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۵۳.)

خالِ سپید کنایه از پیسی، بَرَص.

این خال سیاه از اهل ایمان
چون خال سپیددار پنهان
بر تن دین مدار خال سپید
تا خطِ عمر تو سیه نکنند
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۶۵؛ *دیوان*، ۸۶۰.)

خالِ سرسبز کنایه از خال زیبای چهرهٔ محبوب.

خالِ سرسبز تو خوش دانهٔ عیشی ست ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی دارد
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۴۰.)

خالِ سیاه خالِ سیاهِ روی زیبا.
بر آتش رخ زیبای او به‌جای سپند
به غیر خال سیاهش که دید بِه دانه
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۲۶.)

خالِ عنبری کنایه از تاریکی شب.
هر صبحدم که شاهد مَه روی خاوری
از روی دهر محو کند خالِ عنبری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۴.)

خالِ عیب نقطهٔ سیاه نقص و عیب.
حك کردنی چو نقطهٔ سهویم بر ورق
ما خالِ عیب صفحهٔ رخسار عالمیم
(وحشی، *دیوان*، ۱۳۰.)

خال مشکین کنایه از خال چهرهٔ محبوب.
تیر مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد
آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده‌اند
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۱۵.)
خال مشکین چیست بر رخ گرد لب نارُسته خط
بر خلاف عادت افتاده‌ست پیش از خط نقط
(جامی، *دیوان*، ۴۷۳.)
بر روی تو خالهای مشکین
بر دل همه داغهاست اینها
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۵۴.)

خالِ معنبر کنایه از تیرگی و تاریکی.
روی آفاق ز شب خالِ معنبر دارد
تختهٔ چرخ ز پروین نُقَط زر دارد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۱.)

خال و خط خال و چهرهٔ زیبای محبوب.
ای روی ماه منظرِ تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدارِ حسن
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۰۸.)

خالِ هندو کنایه از خال سیاهِ چهرهٔ زیبای محبوب.
اگر آن ترك شیرازی به‌دست آرد دل ما را
به خال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را
(حافظ، *دیوان ج*، ۱.)

خالی گشتن جایی از سَرِ خر کنایه از بی اغیار گشتن.
چو خالی گشت بستان از سَرِ خر
در آمد در میان احوالِ دختر
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۵۳.)

خالی و باقی رفته و مانده، گذشته و آینده.
عشق من خالی و باقی را به زیر خاك کرد
آن گذشته یاد نارد ننگرد مر پیش را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۴:۷.)

خام کنایه از شراب نورس و ناپخته برابر شراب کهنه.
هان پختگان را خام دِه دُردی کشان را جام دِه
اسلامیان را نام دِه از کفر بر ما کش رقم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۶۵.)
جان را پر از می جام دِه
زان جام رنج انجام دِه
پخته نخواهم خام دِه
دل را به می آرام دِه
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۴۸.)
گر پخته نصیب پختگان است
ما سوخته‌ایم خام دردِه
(فلکی شروانی، *دیوان*، ۱۱۲.)
ز تو يك سؤال دارم بکنم دگر نگویم
ز چه گشت زرِّ پخته دل و جان ما ز خامی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۲:۶.)

خام ابله آن که کار را از روی بی خردی انجام دهد، ناپخته و گول.
محال اندیش و خام ابله بود هر کاین سخن گوید
نباید بود مردم را محال اندیش و خام ابله
(فرخی، *دیوان س*، ۳۳۰.)

خام افتادن کنایه از ناآزموده و نپخته بودن.
عطار مگر که خام افتاد
شاید که ز ننگِ آن بسوزد
(عطار، *دیوان*، ۲۳۶.)

خام اندیش آن که اندیشه ورایی پخته نداشته باشد.

پدرش یزدگرد خام اندیش
پختگی کرد و دید طالعِ خویش
کآنچه او می‌یزد همه خام است
تخم بیداد بد سرانجام است
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۷.)

خام‌پندار آن که اندیشه و پنداری نپخته دارد، جاهل و نادان.
به صفت عاشق جمال توایم
به خبر فتنهٔ خیال توایم
خام پندار سوخته جگران
در هوس پختن وصال توایم
بده قراضگکی تا عطات پندارم
مگو که سوختهٔ من چه خام پندار است
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۹ و ۸۴۲.)

خام‌پوش آن که پشمینه پوشد، کنایه از صوفی.
مردمهٔ چشم ساز نعل پی صوفیان
دانهٔ دل کن نثار بر سر اصحابنا
در کنف فقر بین سوختگان خام پوش
بر شجر لا نگر مرغ دلان خوش نوا
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶.)

خام‌جوش نپخته، نارس و نیز مردم بی‌تجربه.
تا به همواری برآید کار در تندی مکوش
بدخماری دارد از پی این شرابِ خام جوش
(صائب، *کلیات*، ۶۲۵.)
ولی بجوشم از این خام جوش یك سبلت
قَراطُغانشه پشمین گه طعان وضراب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳.)

خام‌خوی آن که ناپخته و دارای روشی متلون است.
توانم که من با تو ای خام خوی
کنم پختگی گردم آزرم جوی
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۶.)

خام‌درایی کنایه از سخن بیهوده گفتن، یاوه سرایی.
در کاسهٔ سر دیگ هوس پختن تو چند
هین بادهٔ خام آر مکن خام درایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۵.)

تا عالمِ روحی نشود عالم جسمی
تا مردم پخته نکند خام درایی
(سنایی، *دیوان*، ۳۱۵.)

خام‌دیده کنایه از ناآزموده و ناآگاه و بی‌تجربه.
از خود ار بی‌خودی و بی‌خبری
صد ره از ما تو خام دیده‌تری
(سنایی، *مثنویها* ح، ۷۲.)

خامْ‌رگ کنایه از ناپخته و بی‌تجربه، گول.
شمع آمد و گفت کیست گمراه چو من
در حلق طناب مانده ناگاه چو من
تا خام‌رگی چو موم نبود نرود
از جهل به ریسمان فرو چاه چو من
(عطار، *مختارنامه*، ۲۳۹.)

خام‌ریش کنایه از ابله و نادان و مسخره.
گفت آن سالوس زراق تهی
دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو
اوفتاده از وی اندر صد عُتُو
خسی که مشتریش آمد خیالِ خام ریش آمد
سبال از کبر می‌مالد که رو من کارکردستم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۹۰؛ *دیوان کبیر*، ۳:۱۹۵.)

خام‌ریشی کنایه از مسخرگی و دلقکی.
یار چون شد متکلم، تو رها کن کلمات
خام ریشی و حکایات تو خام است امروز
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸۳.)

خام‌سوز آنچه از برون سوخته و از درون خام باشد، ناپخته.
ساقی نیم مست من جام لبالب آر تا
نقل معاشران کنم این دلِ خام سوز را
(امیر خسرو، *دیوان*، ۳۳.)
خام سوزی چون مرا صد بار باید سوختن
گه به آتش گه به خوی یار باید سوختن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۸.)

خامش کردن سکوت کردن، خاموشی گزیدن، لب فروبستن.

مگر نعمت شه فرامش کنم
که بینم تباهی و خامش کنم
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹.)
گفت خامش کن که آن کارِ تو نیست
لایق انفاس و گفتار تو نیست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۵۴.)

خامش نشستن لب فروبستن، سکوت اختیار کردن.
خون خور و خامش نشین که آن دلِ نازك
طاقت فریاد دادخواه ندارد
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۴.)

خام طبع کنایه از آن که گول و نادان و دارای خیالی فاسد است.
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت
خام طبعان همچنان افسرده‌اند
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۷۸.)

خام طبعی کنایه از گولی و نادانی و داشتن اندیشهٔ فاسد.
شد مثل در خام طبعی آن گدا
او از این خواهش نمی‌آمد جدا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۸۴.)

خام طمع کنایه از آن که طمع و آرزوی بیهوده و باطل دارد.
کس چو من خام طمع نیست که من
بی‌زر از لعلِ تو شکر خواهم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۷۲.)
نه منِ خام طمع عشق تو می‌ورزم و بس
که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۵۲.)
پس توقع بُوَدت حشمت و نعمت ز کسان
خَه‌خَه‌ای خام طمع مردك بیهوده اَمَل
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۷۴.)
انصاف دِه از خویشتن ای خام طمع
عاشق شوی و جان به سلامت ببری؟
(عراقی، *کلیات*، ۳۲۳.)
حافظِ خام‌طمع شرمی از این قصه بدار
عملت چیست که فردوس برین می‌خواهی؟
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۷.)

خام طمعی کنایه از بیهوده خواهی، طمع و آرزوی بیهوده داشتن.
نه نیز آتشی کز سرِ خام طمعی
غذا کم پزی گر غذایی نیابی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۸.)

خامْکار بی‌هنر و کم تجربه و ناآزموده.
ز جوشیدن زنگی خامْکار
بجوشید خون در دلِ شهریار
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۲۳.)
باز فرمان می‌رسد بردار سر
از رکوع و پاسخ حق بر شُمَر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار
باز اندر رو فتد آن خامْکار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۲۳.)
چون نگه کرد خواجه یارش بود
زنِ نادان خامْکارش بود
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۲۸.)

خامْکاری ناآگاهی، نپختگی، بی‌هنری، کم تجربگی.
به رنج خاطر خاصان به خامکاری دهر
به صبر کردن و تسلیم پختگان بلا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷.)
ز خامکاری کاری چنان مکن با من
که هیچ کار تو ناید به هیچ کار مرا
لیکن از خامکاری پدرت
سایهٔ چتر دور شد ز سرت
(نظامی، *دیوان*، ۲۶۱؛ *هفت پیکر*، ۸۸.)
شد پشیمان ز خامکاری خویش
خواند بخشنده را به یاری خویش
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۱۲.)

خام کردن کنایه از محو کردن و نیز غافلگیر کردن.

خام کنِ پختهٔ تدبیرها
عذر پذیرندهٔ تقصیرها
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳.)

پخته را خامهٔ تو خام کند
صبح را هیبت تو شام کند
(سنایی، *مثنویها*، ۲۲۳.)

خام گفتار سخن نسنجیده و بیهوده.

بدانی که کاری‌ست ز اندازه بیش
بترسی از این خام گفتار خویش
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۹۷.)

خامْگوی آن که سخن نسنجیده گوید، یاوه‌گوی.

چرا پیش تو کاوهٔ خامگوی
به‌سان همالان کند سرخ روی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۴۳.)

خاموشانه کنایه از شراب‌گیرا که از فرط مستی خاموشی آرد.

چو خاموشانهٔ عشقت قوی شد
سخن کوتاه شد این بار ما را
ای داده خاموشانه‌ای ما را تو از پیمانه‌ای
هر لحظه تو افسانه‌ای در خامشی شد نعره‌زن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۷۳؛ ۴:۱۱۱.)

خاموش بودن از یادِ کسی کنایه از فراموش کردن.

گفتی که فلان زیادِ ما خاموش است
از بادهٔ عشق دیگری مدهوش است
شرمت بادا هنوز خاکِ دَرِ تو
از گرمی خون دلِ من در جوش است
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۱۳.)

خاموْشکاری سکوت اختیار کردن، لب فرو بستن، سخن نگفتن.

نظامی به خاموشکاری بسیج
به گفتار ناگفتنی در مپیچ
چو هم رستهٔ خفتگانی خموش
فرو خسب یا پنبه در نِه به گوش
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۲۳.)

خاموْش لب آن که سکوت کند، بی‌صدا باشد، سخن نگوید.

کوهکن دل گله از چشم و زبان آورده‌ست
هر که گویاست به خاموش لبان گستاخ است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۵۰.)

خامه به خاریدن بودن کنایه از نوشتن، نگاشتن.

تا ز بدی خامه به خاریدن است
عیب نگارنده نگاریدن است
هر چه ز تقدیر برآرد عَلَم
موی نگنجد به شکافِ قلم
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۷۱.)

خامهٔ خورشید کنایه از پرتو و شعاع خورشید.

بر این صحیفهٔ مینا به خامهٔ خورشید
نگاشته سخنی خوش به آب زر دیدم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۸۱.)

خامه ریگ تودهٔ ریگ.

امیدوار مر او را بر آن نهادستی
که آب جوید از خامهٔ ریگ و شهد از سنگ
(فرخی، *دیوان*، ۲۰۷.)

کرده از دشمنان دین چو سحاب
خامهٔ ریگ را به خون سیراب
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۴۶.)

باد بر خامه‌های ریگ نگر
کرده تحریر سورهٔ احقاف
(خواجو، *دیوان*، ۷۱.)

خامهٔ غم قلمی که با آن شرح اندوه دهند.

کو خامهٔ غم که سطر چندی
بر حاشیهٔ جبین نویسم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۷۹.)

خامی نمودن نپختگی کردن، ناآزمودگی به کاربردن.

ای غم به آخر آی که خامی بسی نمود
این رنجها که در خم این سبز طارم است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۵۵.)

خانقاهِ تزهّد سرایی که در آن عبادت کنند.

به خانقاه تزهّد ز بهر عزّابد
نهاده سفرهٔ اسلام و داده بانگ صلا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۲.)

خانقاهِ تن عبادتگاه تن، دلِ پاك.
دلم که پیر جوانان خانقاه تن است
سبك به قصد ادب کرد پس عصا برداشت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۴.)

خانقاهِ ششدری کنایه از عالم، دنیا.
درها اگر بسته شود زین خانقاه ششدری
آن ماهرو از لامکان سر در کند در روزنم
با صوفیان صاف دین در وجد گردی همنشین
گر پای در بیرون نهی زین خانقاه ششدری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۵:۳؛ ۱۹۸:۵.)

خانگاه خانه‌ای که درویشان و صوفیان در آن به سر برند و عبادت کنند، و نیز سرایی که شاهان در آن طعام خورند.
خانگاه کهنش از فلك اعلی یابند
جایگاه نو او جنّت مأوی بینند
(عراقی، *کلیات*، ۷۷.)
ناگه در آن میانه به خواجو رسید و گفت
کز عیدگه کنون که رخ آری به خانگاه
(خواجو، *دیوان* ك، ۷۲۸.)

خانمان خراب کنایه از بیچاره و درمانده، هستی بر باد رفته.
ز سیل حادثه صحرا و کوه در سفر است
چه واکشیده‌ای ای خانمان خراب اینجا
(صائب، *کلیات*، ۸۱.)
هر پَر به بال جغد بود کنج نامه‌ای
ای خانمان خراب هما را چه می کنی
(سلیم، *دیوان*، ۳۹۵.)

خانمان سوختگی کنایه از نابودی خانمان، بیچارگی، درماندگی.
عشق کوتاه کند زمزمهٔ دعوی را
خانمان سوختگی سرمهٔ این آواز است
(صائب، *کلیات*، ۱۸۳.)

خان و مان اسباب و اثاث و هستی.
آتش کین جهانسوزت برآرد
دود مرگ از خان و مان آفرینش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۰.)
بلك از چفسندگی برخان و مان
تلخشان آید شنیدن این بیان
خان و مان چون خرقه و این حرص ریش
حرص هرگه بیش باشد ریش بیش
خان و مان جغد ویران است و بس
نشنود اوصاف بغداد و طبس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۷۳:۵.)

خان و مان بر سر چیزی نهادن کنایه از هستی و خانمان از دست دادن.
در گلستان محبت عاقبت چون فاخته
بر سر سروی نهادم خان و مان خویش را
(سلیم، *دیوان*، ۳۰.)

خان و مان کسی روفتن کنایه از هستی و خانمان کسی بر باد دادن.
به دوستان گله آغاز کرد و حجت خاست
که خان و مان من این شوخ دیده پاك برُفت
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۵۲.)

خانهٔ آب منبع آب، آب انبار.
سوی خانهٔ آب شد آب برد
همی در نهان شوی را بر شمرد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۸۷۲:۴.)

خانه آباد بودن کنایه از راضی بودن، خوشبخت بودن، با رونق بودن.
هم از فتح دشمن دلش شاد بود
هم از دوستش خانه آباد بود
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۸۷.)

خانهٔ گل گرچه آباد است ما را زان چه سود
چون زمانی حجرهٔ دل از طرب آباد نیست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م،* ۲۶۲.)

خانه آباد خواندن کسی را کنایه از خوشبخت و راضی انگاشتن کسی.
ای که مهمانم به آبی بوده‌ای روزی به سهو
خانه آبادم مخوان حالِ خرابم دیده‌ای
(طالب آملی، *کلیات،* ۸۵۵.)

خانهٔ آب و گِل کنایه از کالبد، تن آدمی.
در خانهٔ آب و گل غافل منشین ای دل
در خانهٔ جان و دل، من خازن اسرارم
(قاسم انوار، *کلیات،* ۲۰۵.)

خانهٔ آفت پذیر کنایه از دنیا.
ز آفتِ این خانهٔ آفت پذیر
دست برآور همه را دست گیر
(نظامی، *مخزن‌الاسرار،* ۲۶.)

خانهٔ استخوانی کنایه از قالب بدن آدمی.
به پیش همای اجل کش چو مردان
به عیاری این خانهٔ استخوانی
(سنایی، *دیوان،* ۳۴۵.)

خانهٔ امید و هراس کنایه از فلك.
راه جستم سوی ستاره شناس
تا از این خانهٔ امید و هراس
(مختاری، *دیوان،* ۷۲۲.)

خانهٔ باد کنایه از برج میزان. (در اصطلاح نجوم رسیدن خورشید در میزان اعتدال خریفی است.)
سنبلهٔ چرخ را خرمن شادی بسوخت
آتش خورشید کرد خانهٔ باد اختیار
(خاقانی، *دیوان،* ۱۸۳.)

خانهٔ بام آسمان کنایه از خانهٔ بی سقف.
دید دلم وقف عشق خانهٔ بام آسمان
خانه فروشی بزد دل ز کنارم ببرد
خانهٔ بام آسمان که سینهٔ من بود
قفل غمش هجر یار غار برافکند
(خاقانی، *دیوان،* ۵۹۶ و ۷۶۳.)

خانه بان نگهبان خانه و کنایه از ثابت و استوار.
که صورتهای دل چون میهمانند
که می آیند و من چون خانه بانم
ما آفت جان عاشقانیم
نی خانه‌نشین و خانه‌بانیم
(مولوی، *دیوان کبیر،* ۲۴۸:۳ و ۲۶۵.)

خانه به دوش آن که بی‌خانمان و دربه‌در و مفلس و بی‌چیز و پریشان حال باشد. نیز رك: خانه بر دوش.
تا دلت سرد ز اسباب تعلق نشود
آتش از کلبهٔ ما خانه به‌دوشان مطلب
از حادثه لرزند به خود قصرنشینان
ما خانه به‌دوشان غم سیلاب نداریم
(صائب، *کلیات،* ۱۶۱ و ۶۹۰.)

چارهٔ آفت ایامِ تجرد نکند
سیل اینجا زره خانه به دوشان گذرد
(سلیم، *دیوان،* ۲۴۷.)

هر لحظه زنم همچو صبا خیمه به جایی
آموخته‌ام این روش از خانه به‌دوشان
(شفایی، *دیوان،* ۶۶۱.)

خانه به‌دوش کسی بودن کنایه از پریشان و شیفته و دربه‌در برای کسی بودن.
حلقه زنِ خانه به‌دوشِ توایم
چون درِ تو حلقه به‌گوش توایم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار،* ۱۰.)

خانه به‌دوش و خوش نشین بودن کنایه از رند و بی‌قید و دربه‌در بودن.
ما مردمان خانه به‌دوشیم و خوش نشین
نی زان گروه خانه نگهدار عالمیم
(وحشی، *دیوان،* ۱۳۰.)

خانه برافکن کنایه از محبوب.
ای جان من خانه خراب از چه جهت دست
در دامنِ آن خانه برافکنِ زده‌ای باز
(اهلی، *کلیات،* ۲۵۲.)

خانه‌برانداز کنایه از کسی که هر چه دارد به باد دهد، ویرانگر، و نیز محبوب، معشوق.

صد خانه برانداخت کمال از دَرِ او دور
عاشق بِه از این خانه برانداز نباشد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۲:۵۶۲.)

دل چو دادم به تو عقلم ز کجا خواهد ماند
مال کی جمع شود خانه براندازان را
(خواجو، *دیوان*، ۳۷۵.)

حالیا خانه برانداز دل و دین منَ است
تا در آغوش که می‌خسبد و همخانهٔ کیست
(حافظ، *دیوان*، ۴۷.)

بازآ که نیست صبرم وگر صبر هم بُوَد
ناگاه مرگ خانه برانداز می‌رسد
نکند عیب تو از خانه خرابی اهلی
هر که بیند نظری خانه برانداز تو را
(اهلی، *کلیات*، ۱۸۲ و ۴.)

ز شمع اشك وز پروانه خواست خاکستر
چو عشق خانه‌برانداز می‌سرشت مرا
هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست
آخر ای خانه برانداز سرای تو کجاست
(صائب، *کلیات*، ۱۵۶ و ۱۷۴.)

خانه‌بردوش کنایه از آن که بی خانه و خانمان و بی چیز و مفلس است.

خانه بر دوشان مشرب از غریبی فارغند
چون کمان در خانهٔ خویشند هر جا می‌روند
(صائب، *کلیات*، ۵۶۲.)

خانه بردوش بودن کنایه از بی چیز و مفلس و در به‌در بودن.

ای خوشا حال سبکباری که در راهِ طلب
خانه بر دوش است و بار خانه‌اش بر دوش نیست
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۴۴.)

خانه بر دوشی کنایه از بی‌چیزی، بی‌خانمانی، در به‌دری.

خانه‌داری در گذار سیل لنگر کردن است
می‌شود حسن سلامت خانه بردوشی تو را
(صائب، *کلیات*، ۹۰.)

خانه بر راه سیلاب (سیل) کردن کنایه از کار نامعقول انجام دادن.

تو خانه کرده‌ای بر راه سیلاب
در او خفته به‌سان مرد در خواب
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۹۸.)

مکن خانه بر راه سیل ای غلام
که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای
که بر ره کند کاروانی سرای
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۳۹.)

خانه بر ره سیل کنایه از نااستوار و ناپایدار.

آن که دارد خرد نخواهد مُل
وان که باشد حزین نبوید گل
از پی هوش بر مگردان میل
خاصه مستی و خانه بر رهِ سیل
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۳۹۴.)

خانه‌بُری کنایه از دزدی و غارت کردن.

شاه دانست کان چه شیوه‌گری ست
دزدخانه به قصد خانه بُری ست
(نظامی، هفت پیکر، ۳۲۹.)

خانه بریخ داشتن کنایه از نااستوار و ناپایدار بودن.

ولی خانه بر یخ بنا دارد ار من
ز چرخِ سدابی گشایم فقاعی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۹.)

خانهٔ بی روزن، بی‌در کنایه از عالم، دنیا.

دوستان نیز حریفانه در آیند به کار
وقت را یك دم بی مشغله در برگیرند
ترك این گنبد نُه پوشش گردان گویند
کمِ این خانهٔ بی‌روزن بی‌در گیرند
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۵۵.)

خانه پرداز آن که به موقع خانه را خالی کند، کنایه از آن که هر چه دارد به باد دهد، ویرانگر، ونیزآن که ترک این جهان کند.

پیش از آن کاین خانه ویران کرد اجل
حمدلله خانه پرداز آمدیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸:۴.)

چون شاهد روح خانه پرداز شود
هر چیز به اصل خویشتن بازشود
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۲۹.)

به گریه گفت مرد خانه‌پرداز
که ای مهمان یك دم را نواساز
(امیر خسرو، *شیرین وخسرو م*، ۴۱.)

کدامین خانه پرداز است در جانم نمی‌دانم
که جای اشك از چشمم دل آواره می آید
با گل روی عرقناك که چشمش مرساد
خانه‌پردازتر از سیل بهار آمده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۴۱۹ و ۷۶۵.)

خانه‌پرداز بودن کنایه از به باددادن همه چیز، ویرانگر بودن.

ما گدایان خانه پردازیم
فارغ از خانه و بَری ز فراش
(خواجو، *دیوان*، ۵۰۹.)

مصلحت بین است عقل و خانه‌پرداز است عشق
بس عجب افتاده است این خرقه دوزان خرقه‌سوز
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸۲.)

برحذر باش که این دست و دهن آبکشان
خانه پردازتر از سیل فنا می باشند
(صائب، *کلیات*، ۸۴۴.)

خانهٔ پرغرور کنایه از دنیا.

منه دل بر این خانهٔ پرغرور
که گاهش مصیبت بود گاه سور
(خواجو، *همای وهمایون*، ۲۲۵.)

خانه‌پرور کسی که در خانه پرورش یافته، کنایه از ناز پرورده.

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد خانه‌پرور ما از که کمتر است
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۷.)

خانه‌پرورد آن که در خانه پرورش یافته و سرد و گرم روزگار نچشیده، کنایه از نازپرورده.

در بیابان عشق پی نَبرد
خانه پرورد لایجوز و یجوز
(عراقی، *کلیات*، ۲۱۴.)

گفتمش: مگذر زمانی، گفت: معذورم بدار
خانه‌پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب؟
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۱.)

خانهٔ ترازو کنایه از برج میزان.

زان هفت به خانهٔ ترازو
کژحال شود جهانِ شش سو
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۴۰.)

آفتابا نه حد تو پیداست
نه که در خانهٔ ترازویی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸:۷.)

خانهٔ تزویر و ریا خانه سالوس و ریاکاری.

درِ میخانه ببستند خدایا مپسند
که درِ خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۷.)

خانهٔ چشم حدقهٔ چشم.

ای خیالت کرده روشن خانهٔ چشمم بلی
هر کجا محفل بود روشن به شمع محفل است
(نسیمی، *دیوان*، ۷۶.)

کی دگر از خانهٔ چشمم قدم بیرون نهی
ز آستانت بردم آنجا خاك دامنگیر را
(کلیم، *دیوان*، ۸۹.)

از گریه مرا خانهٔ چشم آب گرفته‌ست
وز قصهٔ ما چشم تو را خواب گرفته‌ست
روشن نگشت خانهٔ چشمم به صد چراغ
تا خاك کوی و گرد در از من دریغ داشت
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۹۲:۱ و ۱۰۳.)

خانهٔ حباب نیمکره‌ای که بر سطح آب به‌شکل حباب است.

جز خانهٔ حباب دگر منزلی نماند
تا روی در خرابی عالم نهاده آب
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۴.)

خانهٔ خاکهوش کنایه از تن و پیکر آدمی.

زین خانهٔ خاکهوش تاکی
زان خوردن زهر و نوش تاکی...
چون پیله ببند خانه را دَر
تا در شب خواب خوش نهی سر
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۵۱.)

خانهٔ خاکدان کنایه از دنیا.

خانهٔ خاکدان دو در دارد
تا یکی را برد یکی آرد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۵۴.)

خانهٔ خاکی کنایه از دنیا.

بیرون کش از این خانهٔ خاکی دلِ خود را
وانگه زدلت ساز تو ارضی و سمایی
(سنایی، *دیوان*، ۳۱۷.)

هوای خانهٔ خاکی چنین است
گهی زنبور و گاهی انگبین است
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۰۹.)

خانه خدا، خانه خدای صاحب خانه.

ناگه فرو گرفت در و بامها و پس
بگرفت ریش خانه خدا ایرمان برف
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰۸.)

بدخواه تو زخانهٔ هستی چو رفت گفت
جاوید زی تو خانه خدا کایرمان برفت
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۴۹.)

یك خانه خدای میهمان‌دار
نامد چو تو در سرای دانش
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۹۰.)

هرگز که شنیده‌ست از این طرفه که یك کس
هم خانهٔ خویش آمد و هم خانه خدا شد
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۲۸.)

جلوه بر من مفروش ای ملك الحاج که تو
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم
(حافظ، *دیوان*، ۲۴۵.)

گرچه به باطل اختران افسر عاجزان برند
اوست مظفر به حق خانه خدای مملکت
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۳.)

خانه خدای مسیح کنایه از خورشید.

خانه خدای مسیح یعنی سلطان چرخ
بر دَرِ سلطان عهد تاج زر انداخته
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۹.)

خانه‌خراب کنایه از آن که بدبخت و بیچاره و تهیدست است.

در خانه خرابان فکند آتش دیگر
خورشید قیامت دگر از بام برآید
(ظهوری، *دیوان*، ۲۲۴.)

مژده ای خانه خرابان که رگِ ابر بهار
پی آبادی دنیاست طناب معمار
(سلیم، *دیوان*، ۴۶۱.)

خانه خراب چیزی یا کسی بودن کنایه از گرفتار و بیچاره و بدبختِ چیزی یا کسی بودن.

چرا ز غیر شکایت کنم که همچو حباب
همیشه خانه خراب هوای خویشتنم
(صائب، *کلیات*، ۶۸۹.)

خانه خرابی کنایه از بدبختی و بیچارگی و گرفتاری.

نکند عیب تو از خانه خرابی اهلی
هر که بیند نظری خانه برانداز تو را
(اهلی، *کلیات*، ۴.)

خانهٔ خمار میکده و میخانه.

ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون
روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما
(حافظ، *دیوان*، ۸.)

خانهٔ خورشید برج اسد و نیز فلك چهارم.

کرد به شیر عَلَم خانهٔ خورشید دو
گرچه به تمثال چتر قدر دو پیکر شکست
(انوری، *دیوان س*، ۴۷.)

گر اسد خانهٔ خورشید نهند
داشت خورشید کرم خان اسد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۶۸.)

آتش تیغ تو در خانهٔ خورشید مقیم
بادهٔ مهر تو در ساغر ناهید مدام
(خواجو، *دیوان*، ۷۴.)

به امیدی که با نبض تو دستی آشنا سازد
مسیح از خانهٔ خورشید آهنگ سفر کرده
(صائب، *کلیات*، ۷۶۶.)

خانه دغل کنایه از بدکار و شهوت پرست.

رهزنی آن کس کند کو نشناسد رهی
خانه دغل او بود کو نشناسد جمال
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۵:۳.)

خانهٔ دل درون قلب و دل.

آن شاه کز او خانهٔ دل شاه‌نشین بود
از کلبهٔ احزان گدا باز کجا رفت
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۱۰۱.)

خانه دوست آن که ماندن در خانه را دوست دارد.

جان میزبان تن شد در خانهٔ گلین
تن خانه دوست بود که با میزبان نرفت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۴:۱.)

خانهٔ‌راز کنایه از قلب آدمی.

آن که شب را سپید داند کرد
از تنِ عقل برنیارد گرد
چیست جز شرعِ او به خانهٔ راز
بر قبای بقا طراز طراز
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۱۵.)

خانهٔ رخ خانهٔ اول شطرنج که جای مهرهٔ رخ باشد.

گفت در شطرنج کاین خانهٔ رخ است
گفت خانه‌ش از کجا آمد به دست
خانه را بخرید یا میراث یافت
فرخ آن کس که سوی معنی شتافت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۵۱:۲.)

خانه‌روب پاك کنندهٔ خانه و کنایه از خانه برانداز.

بروب از خویش این خانه ببین آن حسن شاهانه
برو جاروب لابستان که لاَبَس خانه روب آمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۵:۲.)

خانه‌زاد آنچه در خانه به‌وجود آید، کنایه از قدیمی، بومی و نیز چاکر و بنده.

بندهٔ خانه‌زاد باید جُست
کو تورا سرِّ این سرا گوید
(اوحدی، *دیوان*، ۲۱۹.)

پروانهٔ آتش سحرگاه
دیوانه و خانه‌زاد درگاه
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۳۸.)

رخسارهٔ آتشین اورا
پروانهٔ خانه‌زاد جان است
(صائب، *کلیات*، ۳۱۳.)

به کویت دل غلام خانه‌زاد است
چو سر بر در نهد مقبل نهاده‌ست
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۱۲۴.)

هر که ناسنجیده گوید خانه‌زاد ابلهی است
چون بروت خویش آبستن ز باد ابلهی است
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۰۷۶.)

خانه‌زاد بودن کنایه از قدیمی و بومی و چاکر و بنده بودن.

خانه‌زاد دودمان زلف خوبانم سلیم
با محبت نسبت من گر نمی‌دانی بپرس
(سلیم، *دیوان*، ۲۹۲.)

خانه‌زاد جگر سوختهٔ ماست همان
ناله هر چند به افلاك رساند سر خویش
اگر در خاکساری کاملی، در صدر جا داری
چو نقش پا اگرچه خانه‌زاد آستان باشی
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۱ و ۳۱۹.)

خانه‌زادی کنایه از قدیمی و بومی بودن، چاکری و بندگی.

ز نقش خود مشو ایمن که اعتمادی نیست
به خانه‌زادی آن تو سنی که بد عمل است

خرابِ محفل عشقم که چون شرار در او
به خانه زادی آتش سپند مشهور است
(سلیم، *دیوان*، ۱۰۲ و ۱۲۲.)

خانهٔ زرین آفتاب کنایه از فلك چهارم.
صبح ازل به خانهٔ زرینِ آفتاب
بر لوحِ سیم چرخ نوشتند این خطاب
(جامی، *دیوان*، ۱۰.)

خانهٔ زنبور کنایه از دنیا.
بی‌خودی جامهٔ فتح است در این خارستان
تو در این خانهٔ زنبور چه عریان شده‌ای؟
(صائب، *کلیات*، ۷۶۳.)

خانهٔ زندانیان کنایه از گور، قبر.
گر به فلك بر شود از زر و زور
گور بود بهرهٔ بهرام گور
باش در این خانهٔ زندانیان
روزن و دربسته چو بحرانیان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۳ و ۱۲۴.)

خانهٔ سِرّ نهان خانه، جایگاه راز.
حق آن حقی که جانت دیده است
که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هرچندی که خانهٔ برّ اوست
خلقت من نیز خانهٔ سِرّ اوست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۷۱.)

خانهٔ سنگ بست کنایه از دنیا.
در آن کوش از این خانهٔ سنگ بست
که همسنگ این سنگی آری به‌دست
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۱۳.)

خانه سوخته کنایه از آن که همه چیز خود را از دست داده است.
گفتی چه سود کآتش شوقت به ما چه کرد
احوال خانه سوخته بر خلق روشن است
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۵.)
برآر ناله فغانی و خون ببار از چشم
تو خانه سوخته‌ای ماتم از تو نیست عجب
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۰۵.)

خانه سوز آن که خانه و خانمانی را بسوزاند، مایهٔ رسوایی خانواده گردد و نیز کنایه از دزد.
به شب سنگ بالایی ای خانه سوز
چرا سنگ‌زیرین نباشی به روز؟
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۰.)
گفت او از بعد سوگندان پُر
که نیَم من خانه سوز و کیسه بُر
من نه مرد دزدی و بیدادیم
من غریب مصرم و بغدادیم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۲۰.)

خانه سیاه کنایه از سیه‌روزگار، بدبخت و بیچاره.
بهر تو در متاع خود آتش زدیم و هیچ
رحمی به حالِ خانه سیاهی نمی‌کنی
(بابافغانی، *دیوان*، ۴۰۴.)
این همه ناله که من می‌کنم از درد فراق
هیچ ماتم زدهٔ خانه سیاهی نکند
(هلالی، *دیوان*، ۶۱.)

خانهٔ سیلاب ریز کنایه از کرهٔ خاك، دنیا.
رخنه کن این خانهٔ سیلاب ریز
تا بودت فرصت راه گریز
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۳.)

خانهٔ سیل ریز کنایه از کرهٔ خاك، دنیا.
در خانهٔ سیل ریز منشین
سیل آمد، سیل، خیز، منشین
تا پل نشکست بر تو گردون
زین پل به جهان جمازه بیرون
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۶۵.)

خانِ هشتم کنایه از فلك هشتم که جای ثوابت است.
براقش زد ز میدانگاه هفتم
به صحن خانِ هشتم کاسهٔ سُم
(وحشی، *دیوان*، ۴۲۴.)

خانهٔ شرع محکمهٔ شرع، اساس دین.
چون دَرِ ماجرا زنم خانهٔ شرع واشود
شاهدِ من رُخش بود نرگس او گوا بود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۶.)

چار یارش گزین به اصل و به فرع
چار دیوار گنج خانهٔ شرع
(نظامی، هفت پیکر، ۸.)

خانهٔ شش سو کنایه از دنیا.
تا هست محلِ بد و نیک و غم و شادی
این خانهٔ شش سو که رباط دو در آمد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۸۱.)

خانهٔ شش گوشه کنایه از دنیا.
بستم درِ اندیشه که چیزی نگشاید
زین خانهٔ شش گوشه و زین پردهٔ نُه تو
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۵.)

خانهٔ ششم کنایه از برج سنبله. (نزد منجمین برجی که از برج طالع ششم افتد خانهٔ بیماری و خطر است.)
گفت چه طرفه طالعی کز دَرِ خانهٔ ششم
مُهره به کف به هفت خال این همه در مششدری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۲.)

خانه شکسته کنایه از بیچاره و بدبخت و خانه خراب.
یار چون سنگدلان خانهٔ ما را بشکست
تا که هر خانه شکسته به سرایی برسد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۴۵.)

خانه‌شین آن که در خانه نشیند، کنایه از زن و فرزند.
خواجه تا شب بر دکانی چار میخ
زانك سروی در دلش کرده‌ست بیخ
تاجری دریا و خشکی می‌رود
آن به مِهر خانه شینی می‌رود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۳۲.)

خانهٔ عمر دوران زندگی و حیات.
یارب آن دم که ز سیلاب اجل خانهٔ عمر
بپذیرد خلل و تن شود از غم چو خلال
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۱۴.)

خانهٔ غول کنایه از دنیا.
خانهٔ غولند بپردازشان
در غُلِه‌دانِ عدم اندازشان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲۵.)

خانه‌فروز روشن کنندهٔ خانه.
داغِ محبت است و بس خانه فروزِ جان و دل
نیست ز روزنِ دگر روشنی این سرای را
(صائب، *کلیات*، ۶۸.)

خانه‌فروشی زدن کنایه از حراج کردن.
عشق تو عقلِ مرا کیسه به صابون زده‌ست
و آمده تا هوش را خانه فروشی زند
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰۹.)

خانهٔ فلك کنایه از جهان.
تا که در خانهٔ فلك باشیم
همه در خانهٔ غلام توایم
(انوری، *دیوان*، ۲:۶۹۶.)

خانهٔ کسی بر خروس بار کردن کنایه از نابود و ویران کردن.
بساط عرش به کوی تو گر شود در کار
زمانه خانهٔ او بر خروس بار کند
(سلیم، *دیوان*، ۲۱۲.)

خانهٔ کسی سیاه شدن کنایه از بیچاره و گرفتار و پریشان حال شدن.
بدان دو چشم مکحل نظر در آینه کن
ببین که خانهٔ مردم چرا شده‌ست سیاه
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۸.)

خانهٔ کسی سیاه گشتن کنایه از بیچاره و پریشان حال شدن.
غم بسی خورد و جای غم بودش
که سیه گشت خانه زان دودش
(نظامی، هفت پیکر، ۶۵.)

خانهٔ کمان قسمت منحنی کمان مابین دست و سر کمان، کنایه از ابروی محبوب.
جز چشم او که دارد مسکن به زیر ابرو
مردم نشین ندیده کس خانهٔ کمان را
(سلیم، *دیوان*، ۲۲.)

خانه کنده کنایه از بیچاره و خانه‌خراب و بدبخت.
چو اندیشه به‌گفت آید چه‌گویم؟
که خانه کنده و رسوای کوی است

این چنین مخذول واپس مانده‌ای
خانه کنده دون و گردون رانده‌ای
این چنین مُدبر همی خواهد که زود
بی‌تجارت پُر کند دامن ز سود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۱۱۱؛ مثنوی ن، ۸۳:۳.)

خانهٔ گردون کنایه از فلك.
تو شمس و خانهٔ گردون رواق توست اسد
مرا در او که چو بهرام نَحسم آرام است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹۰.)
بر و از خانهٔ گردون به در و نان مطلب
کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
(حافظ، *دیوان*، ۸.)

خانهٔ لاجورد کنایه از فلك.
نقشی‌ست در این خانه اگر واخواند
عقل تو ز کدخدای خود واماند
ای خواجه برو که کدخدایی دگر است
کاین خانهٔ لاجورد می‌گرداند
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳.)

خانه‌نشین گشتن کنایه از انزوا گرفتن.
به قدرِ مدت یك هفته گشته خانه‌نشین
به شغل مدح خداوندگار می‌پیچم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۵.)

خانهٔ نُه سپهر افلاك.
ای خانهٔ نُه سپهر پر نور از تو
تا دور فتاده دل رنجور از تو
گه دیده وطن سازد و گه سینه مقام
یعنی که در آب و آتشم دور از تو
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۲۸۶.)

خاوران شاه کنایه از خورشید.
چو از خاور برآمد خاوران شاه
شهی کش مَه وزیر است آسمان گاه
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۴۵.)

خاوندگار خداوندگار، صاحب و کنایه از ولی و مرشد.
این چنین سوزان و گرم آخر مکار
مشورت کن با یکی خاوندگار
نگویی کار دارم در پی کار
چه باشی بسته تو خاوندگاری
(مولوی، مثنوی ن، ۲۴۶:۵؛ *دیوان کبیر*، ۴۷:۶.)

خایهٔ زر کنایه از آفتاب.
خایهٔ زر پرید مرغ آسا
از پی این کبود تشت آخر
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۶.)

خایهٔ زرین کنایه از آفتاب و نیز شعر خوب و آبدار.
زادهٔ خاطر بیار کز دل شب زاد صبح
کرد در این سبز تشت خایهٔ زرین غراب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷.)
در پشت خاك خایهٔ زرین مجوی از آنك
مرغ مسیح سیر شد از آشیانِ خاك
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۳۷۹.)

خایهٔ زرینِ شب کنایه از ستارگان.
خایهٔ زرینِ شب ریخت نفسهای صبح
خایه از آن ریخت باد کاینه بود آشیان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۵.)

خبر آمدن اطلاع و آگاهی به‌دست آمدن.
مه دو هفته اسیرش گرفت و بند نهاد
دو هفته رفت که از وی خبر نیامد بیش
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۸۶.)

خبرآور آن که خبر آورد.
هدهدی کز عروس ملك مرا
خبر آور تویی و ملك سپار
(خاقانی، *دیوان*، ۲۰۱.)

خبر آوردن آگاهی دادن، اطلاع آوردن.
هر کس به نَسَب نیك ندانی و به آلش
بر نسبت او نیست گوا بِه ز فعالش
زیرا که درختی که مراورا نشناسند
بارش خبر آرد که چه بوده‌ست نهالش
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۰۶.)
گر ز آمدنت خبر بیارند
من جان بدهم به مژدگانی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۸۰.)

خبر انداختن آگاهی دادن.

بخت بدگر نرساند خبر وصل تو را
باری از مرگ رقیبان خبری اندازد
(هلالی، *دیوان*، ۴۷.)

خبر بازجستن کسب اطلاع کردن، تجسس کردن.

اشارت کرد خوبان را که پویند
غریبان را خبرها بازجویند
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو م*، ۶۱.)

خبر بردن آگاهی دادن، باخبر کردن.

خبر برد صاحب خبر نزد شاه
که مشتی ستمدیدهٔ دادخواه
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۵.)

ای پیك نامه بَر که خبر می بری به دوست
یالیت اگر به جای تو من بودمی رسول
(سعدی، *کلیات ك*، ۵۴۰.)

خبر جوی شدن کسب خبر کردن، تحقیق کردن.

دوید آزادسروی شد خبر جوی
از آن بیگانگان آشنا روی
(امیر خسرو، *شیرین وخسرو م*، ۶۱.)

خبردادن آگاهانیدن، اطلاع دادن.

کآن دوستی و دشمنیی کاین چنین بود
از عادت یهود و نصاریٰ دهد خبر
(خاقانی، *دیوان*، ۸۸۵.)

گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
رنگ رخسار خبر می‌دهد از سِرّ ضمیر
(سعدی، *کلیات ش*، ۶۰۲.)

خبر دادندش آن فرزانه پیران
ز نزهتگاه آن اقلیم گیران
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۵۸.)

خبر داشتن از چیزی آگاه بودن، اطلاع داشتن.

که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق
دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد
(سعدی، *کلیات ش*، ۷۱۳.)

خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب؟
دادار چه راندست براین گوی مُغبّر؟
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۵۰۶.)

شب عید آمد و می خواهم بر بام جهم
گویم: از نو شدن ماه چه دارید خبر؟
(فرخی، *دیوان س*، ۱۴۶.)

خبردِه آن که آگاهی دهد، کنایه از خداوند.

ای خبرهات از خبردِه بی‌خبر
توبهٔ تو از گناهِ تو بتر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۳۴.)

خبررسیدن آگهی به‌دست آمدن.

عمری‌ست کز تو دورم وز آن دل شکسته‌ام
نی از توام سلام و نه از دل خبر رسید
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰۹.)

خبر کسی گفتن از کسی اطلاع و خبر گفتن.

مزن ای عدو به تیرم که به این قدر نمیرم
خبرش بگو که جانت بدهم به مژدگانی
(سعدی، *کلیات ش*، ۶۸۳.)

خبر گرم شدن کنایه از پخش شدن خبر و داغ بودن بازار آن.

خبر گرم شد در خراسان و روم
که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۱۸.)

خبرگیر آن که گیرندهٔ خبر است.

سخن این است که ما بی‌تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیك خبرگیر و سخن بازرسان
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۶.)

خبر نداشتن از نیك و بد خود کنایه از بی‌خود بودن از خویش، شیفته و شیدا بودن.

از نیك و بد خودش خبر نیست
جز بر ره لیلیش گذر (نظر) نیست
(نظامی، *لیلی ومجنون*، ۲۱۰.)

ختم کردن کنایه از خواندن یك دور قرآن از اول تا آخر.

ناقلی در پیش آن شیخ کبیر
گفت هر روزی یکی داننده پیر
می کند ختمی و در عمر دراز
کار او این است گفتم با تو باز
شیخ گفتش زآن همه قرآن دمی
دامنش نگرفت یك آیت همی
(عطار، *مصیبت نامه*، ۲۷۳.)

خُتن کنایه از روشنی روز.
چو صبح از رخ روز برقع گشاد
خُتن بر حبش داغ جزیت نهاد
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۵۵.)

ختنه‌سور جشن و مهمانی که برای ختنه کردن کودکان برپا دارند.
در آن خانه سماع ختنه‌سورست
ولیکن با طهوران خانه خانه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۷:۵.)

خجالتگاه جای خجالت و شرمساری.
دراز شد سخنم جای شرم و تن زدن است
گرفتم آنکه لآلی ست جمله عُمانی
طریق ذیل چه پویم در این خجالتگاه
که لنگ شد خردم را سمند جولانی
(عرفی، *دیوان*، ۱۲۴.)

خجسته بخت شدن خوشبخت گشتن، مبارك طالع شدن.
کس که چنگ زد اندر خجسته خدمت او
خجسته‌بخت شد و کام خویش کرد به چنگ
(فرخی، *دیوان س*، ۱۹۶.)

خجسته پی خوشقدم، مبارك قدم.
چو یك چند گاهی برآمد براین
درختی پدید آمد اندر زمین
همه برگ او پند و بارش خرد
کسی کز چنو برخورد کی مُرَد
خجسته پی و نام او زردهشت
که آهرمن بد کُنش را بکشت
(دقیقی، *دیوان*، ۲۷ و ۲۸.)

مهرگانش خجسته باد چنان
کو خجسته‌پی و خجسته‌لقاست
(فرخی، *دیوان س*، ۲۵.)

خجسته خصال آن که روش و خصالی نیکو و مبارك دارد.
عیدش خجسته باد و همه ساله عید باد
ایامِ آن خجسته خصالِ نکوسیَر
(فرخی، *دیوان س*، ۱۸۲.)

خجسته رخ مبارك روی، آن که خوش منظر و چهره‌ای میمون دارد.
سنبل زلفت آرزو کرده‌ام ای خجسته رخ
نقش و خیال مختلف فکر خطای من ببین
(نسیمی، *دیوان*، ۲۴۵.)

خجسته طالع آن که بخت و طالعی میمون و مبارك دارد.
تو آن شاهی که اقلیم خرد را
خجسته طالع و فرخنده فالی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۵۳.)
کو پیك صبح تا گله‌های شبِ فراق
با آن خجسته‌طالعِ فرخنده پی کنم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۷۳.)

خجسته‌عذار مبارك رو، نیك صورت.
ای صبح دم ز مهر مزن کآفتابِ ما
رخسار آن خجسته‌عذار است والسلام
(نسیمی، *دیوان*، ۲۴۰.)

خجسته‌لقا مبارك روی، خوش سیما و خوشرو.
مهرگانش خجسته باد چنان
کو خجسته‌پی و خجسته‌لقاست
(فرخی، *دیوان س*، ۲۵.)
دلیل راه‌شو ای طایر خجسته‌لقا
که دیده آب شد از شوق خاك آن درگاه
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۶.)
ایا خجسته‌لقایی که رادمردان را
ز اهتمام تو پیوسته عیش پدرام است
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۶۷.)

خجسته‌نام آن که نامی مبارک و با سعادت و فرخ دارد.
منصور بن مظفر غازی ست حرز من
وز این خجسته‌نام بر اعدا مظفرم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۰.)

خجلتگری شرمساری و شرمگینی، خجالت زدگی.
نیز بر آنم که ز خجلتگری
بازرسانم بَدَلِ جوهری
(امیر خسرو، *مطلع الانوار* م، ۴۸.)

خجلتناك شرمسار و شرمگین.
بپذیرفت چون از آن تلخی
اندکی گشته بود خجلتناك
(عرفی، *دیوان*، ۷۸.)

خجل‌ساری شرمندگی و شرمساری.
سر و خوش بالای من گر بر چمن گردد چمان
بس خجل ساری به قدِ سرو بستانی دهد
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۶۹.)

خدا آفرین فطری و ذاتی، خدایی.
ز شیوه‌های خدا آفرین او پیداست
هزار شیوهٔ نیکو که آفریدهٔ اوست
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۶.)
شرم خداآفرین بر دلِ او غالب است
شرم نکو خصلتی ست در ملكِ محتشم
(منوچهری، *دیوان*، ۶۰.)

خدا اندیش آن که توجه و اندیشه به خدا دارد، منزه، پاك و مقدس.
چون نمی‌آیی پسر از خویش تو
چون توانی شد خدا اندیش تو
(عطار، *مصیبت نامه*، ۷۳.)

خدابیگانه خدانشناس.
دوزخ نقد است صحبت با خدا بیگانگان
رحم کن بر خود در این زندان وحشت جا مگیر
(صائب، *کلیات*، ۵۹۲.)

خدابین شدن توجه به خدا داشتن، حق بین گشتن.
خدا بین شو که پیش اهل بینش
تنك باشد حجاب آفرینش
بدان خود را که از راه معانی
خدا را دانی اَر خود را بدانی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۱۱.)

خدابینی خداشناسی، کنایه از حقیقت نگری، پرهیزگاری.
بزرگان نکردند در خود نگاه
خدابینی از خویشتن بین مخواه
ز مغرور دنیا رهِ دین مجوی
خدابینی از خویشتن بین مجوی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۱.)

خداپرست آن که خدای را ستایش کند، موحد.
عقلِ جهان طلب دَرِ آلودگی زند
عقل خدا پرست زند درگه صفا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶.)

خداترس پرهیزگار و با ایمان.
خداترس را بر رعیت گمار
که معمار ملك است پرهیزگار
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳.)

خداترسی پرهیزگاری و خداپرستی.
گر آن حلوا به دست صوفی افتد
خداترسی نباشد روز غارت
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۲۴.)

خداخُلق آن که دارای خوی و روش خدایی است.
کیست آن مِه خداوند شمسِ تبریز
خدا خُلقی عجیبی نامداری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۱:۶.)

خداخوان آن که خدا را بخواند یا دست به دعا بردارد.
مفتعلن فاعلات جان مرا کرد مات
جانِ خداخوان بمرد جان خداداان رسید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۹:۲.)

خداخویی خوی و خلق خدا داشتن.

صرفه مکن صرفه مکن صرفه گداورویی بود
در پاکبازان ای پسر فیض و خداخویی بود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱:۲.)

خداداده فطری، طبیعی، آنچه خدا بخشیده باشد.
تو را که حُسن خدا داده هست و حجلهٔ بخت
چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید
کار خود گر به کرم باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی
(حافظ، *دیوان ی*، ۴۶۸ و ۹۶۰.)

خدادان آن که خدا را شناسد و به مقام معرفت رسیده باشد.
مفتعلن فاعلات جان مرا کرد مات
جانِ خدا خوان بمرد، جان خدادان رسید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۹:۲.)

خدا را بنده بودن کنایه از پرهیزگار بودن، متواضع و فروتن بودن.
توانی کوس شاهی زد در آفاق
اگر صائب خدا را بنده باشی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۵.)

خداشناس دیندار، پرهیزگار.
نصیبِ ماست بهشت ای خدا شناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند
(حافظ، *دیوان ی*، ۳۹۶.)

خدا صفت آن که پاك و منزه است و اوصاف خدایی دارد.
اگر چراغ دلی دانك راهِ خانه کجاست
وگر خدا صفتی دانك کدخدات منم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۸:۴.)

خدا ناترس آن که از خدا نترسد و در کارها خدا را در نظر نمی‌گیرد.
ای خدا ناترس آن چاكِ گریبان را بپوش
شعلهٔ آه مرا در انجمن عریان مکن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۶.)

خداوند نام ذات باری تعالی و نیز این نام در مقام احترام به شاهان و بزرگان و سران گفته می‌شده است.
چون تیغ به دست آری مردم نتوان کشت
نزدیك خداوند بدی نیست فرامشت
رودکی (*محیط زندگی*، ۴۹۴.)
خداوند ما نوح فرخ نژاد
که بر شهر یاران بگسترد داد
(ابوشکور بلخی، *اشعار پراکنده*، ۹۵.)
امیر عادل داناترین خداوند است
بزرگوارترین مهتر و مهین سالار
(فرخی، *دیوان س*، ۱۰۷.)

خداوندانِ پاك کنایه از اولیاءالله و مردان کامل.
این چنین ذاالنون مصری را فتاد
کاندر او شور و جنون نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلك
می‌رسید از وی جگرها را نمك
هین منه تو شور خود ای شوره خاك
پهلوی شور خداوندان پاك
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۲۲:۲.)

خداوند پوستین کنایه از روباه.
من همچو از دهان خداوند صولجان
جسته گه شکار خداوند پوستین
(لامعی، *دیوان*، ۱۳۹.)

خداوندگاری کنایه از امیری، پادشاهی، آقایی.
چو مر بنده‌ای را همی پروری
به هیبت برآرش کز او برخوری
وگر سیّدش لب به دندان گزد
دماغِ خداوندگاری پزد
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۲.)

خداونده بزرگ و صاحب و مالك چیزی.
صورتِ جان وقت سحر لاف همی زد زبطر
بنده و خر بنده بُدم شاه و خداونده شدم
مکر کن تا کمترین بنده شوی
در کمی رفتی خداونده شوی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۱:۳؛ *مثنوی ن*، ۳۲:۵.)

خدایانه خداوار، خدایی، آن‌چنان که مناسب فعل خدا باشد.

کمان زه کن خدایانه که تیر قاب قوسینی
که وقت آمد که من جان را سپرسازم همین ساعت
در فراغِ لب چون شکّر او تلخ شدیم
زان شکرهای خدایانه شکر ریز کنید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۹۵؛ ۲:۱۵۱.)

خدایگان سخن کنایه از شاعران بلند پایه و شیرین سخن.

پیش پای خدایگان سخن
به تواضع سری فرو دارم
شاعر بی‌حیا نیَم طالب
به لب شرم گفت‌وگو دارم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۱۵.)

خدای نما آنچه دلیل وجود خدای است.

در روی خود تفرج صنع خدای کن
کآیینهٔ خدای نما می‌فرستمت
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴.)

خدعه‌سرا کنایه از دنیا.

ای خدا بنمای تو هر چیز را
آن چنان که هست در خدعه سرا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۱۳.)

مرکز حلقهٔ دامند به معنی صائب
دانه‌هایی که در این خدعه سرا می‌باشند
(صائب، *کلیات*، ۵۷۷.)

خدعهٔ نمرود اشاره به داستان نمرود پادشاه بابل و ابراهیم پیمبر است که در قصص انبیا آمده و آن چنان است که ابراهیم نمرود و پیروانش را به دین یکتاپرستی دعوت کرد و نپذیرفتند، نمرود دستور داد ابراهیم را در آتش اندازند ولی آتش بر ابراهیم گلستان شد.

بانگ می‌زد آتش ای گیجانِ گول
من نیَم آتش منم چشمهٔ قبول
چشمبندی کرده‌اند ای بی‌نظر
در من آی و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست
جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۹.)

خدمت به‌سر کردن کسی را کنایه از فرمانبرداری و اطاعت کردن از کسی.

زبان گشاده کمر بسته‌ایم تا چو قلم
به سر کنیم هر آن خدمتی که فرمایی
(عراقی، *کلیات*، ۳۰۰.)

هر کس که چون قلم نکند خدمتش به سر
بینی زدورِ چرخ سیه دل چو دفترش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۳۲.)

خدمت پذیر مطیع و فرمانبر.

بخت چو تختش شده خدمت پذیر
چرخ چو دهرش شده رفعت شمار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۷.)

خدمت دادن کنایه از پیشکش کردن.

او به آزار دل ما هر چه خواهد آن کند
ما به فرمان دل او هر چه گوید آن کنیم
این کنیم و صد چنین و منتش بر جان ماست
جان و دل خدمت دهیم و خدمت سلطان کنیم
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۳۰۶.)

خدمت رساندن کنایه از ادب و احترام و بندگی کردن، سلام رسانیدن.

خاکِ دَرِ او ببوس و از ماش
خدمت برسان چنان که دانی
دارم به تو من توقع اینك
چون خدمت من بدو رسانی
(عراقی، *کلیات*، ۱۰۳ و ۱۰۴.)

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را
گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را
بر وای دلِ سبکرو به یَمَن به دلبرِ من
برسان سلام و خدمت، تو عقیق بی‌بها را
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۴۵ و ۵۱.)

ای صبا گر به جوانان چمن بازرسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
(حافظ، *دیوان*، ۸.)

خدمت کردن چاکری و بندگی کردن، اطاعت کردن، فروتنی کردن، تعظیم و احترام کردن.

گفت رو به شیر را خدمت کنم
حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم
آیم کنم جان را ِگرو گویی: مده زحمت، برو
خدمت کنم تا واروم گویی که: ای ابله بیا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۵۰؛ *دیوان کبیر*، ۶:۱.)

خدمت کسی به جان خریدن چاکری و بندگی کسی از صمیم دل کردن.

ما خدمت تو را که به جانش خریده‌ایم
بهر سعادت دو جهانی گزیده‌ایم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۷۵.)

خدمت کوش خدمتگزار، تعظیم و نمازبرنده، آن که در انجام دادن ادب و احترام کوشاست.

هر غم و شادیی که صورت بست
پیش تصویر توست خدمت کوش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۱:۳.)

خدمتگار، خدمتکار چاکر و بنده و پرستار.

در این گلشن زبس خدمت ز خدمتگار می‌خواهند
بنفشه باغبان را چون مگس در خواب نگذارد
(سلیم، *دیوان*، ۲۳۷.)

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آن است که باشد غم خدمتگارش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۵۰.)

خدمتت را هر که فرمایی کمر بندد به‌طوع
لیکن آن بهتر که فرمایی به خدمتکارِ خویش
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۳۸.)

خدمتگاری چاکری و نوکری و پرستاری.

به خدمتگاری زلفت نظامی را کمر بستم
سرِ زلفِ تو می‌گوید مرا چاکر چنین باید
(نظامی، *دیوان*، ۲۸۹.)

خدمتگر خدمت کننده، خدمتکار، چاکر و پرستار.

هر که پیش خلق خدمتگر بود
کارِ من صد بار از او بهتر بود
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۵۱.)

وان چنگ گردون فش سرش ده ماهِ نوخدمتگرش
ساعات روز و شب درش مطرب مهیا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۳.)

کیست آن کو ندهد دل به چنین خدمت دوست
کیست آن کو نکشد بار چنین خدمتگر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۳۳.)

خدمتی چاکر و خادم و کنایه از هدیه و پیشکشی.

اختران را خدمتی بینند و مه را پیش رو
چرخ را سیمین کمر خورشید را زرین کلاه
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۳۲۱.)

مشکن اگر جان کشم پیش غمت خدمتی
شیر شکاری بسی آهوی لاغر شکست
(انوری، *دیوان* س، ۴۷.)

ز بهر خدمتی از بهر قبضهٔ شمشیر
فلك ز شكل ثریا همی دهد سفنش
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۷.)

خدنگ کنایه از قامت.

جوان دیدم از گردشِ دهر پیر
خدنگش کمان، ارغوانش زریر
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۸.)

خدنگِ حادثه کنایه از تیر بلا و آفت و بدبختی.

زی تو بَرید کنگرهٔ عرش را نداست
کآمد خدنگِ حادثه غافل مباش هان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۲.)

خدنگِ قضا کنایه از تیر تقدیر و سرنوشت.

چو رَد می‌نگردد خدنگِ قضا
سپر نیست مر بنده را جز رضا
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۲.)

خدنگِ کاری کنایه از تیر سخت و مؤثر.

به دست مرحمتش کار مرهم آسان است
کسی که بر دل من این خدنگِ کاری زد
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۲.)

خدو بر روی کسی انداختن آب دهن روی کسی انداختن، تف کردن.

او خدو انداخت بر روی علی
افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو زد بر رخی که روی ماه
سجده آرد پیش او در سجده گاه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۲۹.)

خُدوك شدن پریشان شدن و به هم بر آمدن طبع و خاطر.

نفسِ ضعیفِ معده را من نکنم حریفِ خود
زانك خُدوك می‌شود خوان مرا از این مگس
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۷۷.)

خدیوِ چرخِ اخضر کنایه از خورشید.

سحرگه چون خدیوِ چرخِ اخضر
ز تیغِ کوه رخشان کرد خنجر
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۳۰.)

خراب آباد کنایه از دنیا، جهان.

نگفتمت که منه دل بر این خراب آباد
که بر کفِ تو نخواهد شد این خراب آباد
(اوحدی، *دیوان*، ۱۱.)

زین خراب آباد گل سلمان به کلی شد ملول
ای خوش آن روزی که ما گردیم از این زندان رها
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۰.)

نه جایگاه نشست است این خراب آباد
چو باد از سر دود و غبار و نم برخیز
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۴.)

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۴.)

به گنج راه نبردم در این خراب آباد
اگر چه همچو زبان در دهان مار شدم
(صائب، *کلیات*، ۷۰۸.)

خراب آباد کنایه از جای ویران.

بیا که بی تو دلِ من خراب آباد است
جهان نمی‌شود آباد جز به سلطانی
(عراقی، *کلیات*، ۲۹۱.)

خوشا کسی که در این عالم خراب آباد
اساس ظلم فکند و بنای داد نهاد
(هلالی، *دیوان*، ۴۰.)

خراباتپرور پرورش یافتهٔ خرابات و کنایه از آزموده و مجرب.

مستی به آبِ عنب وضع بنده نیست
من سالخورده پیر خرابات پرورم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۶.)

خرابات طریقت کنایه از مراحل سیر و سلوك.

در خرابات طریقت ما به هم منزل شویم
کاین چنین رفته‌ست در عهد ازل تقدیرِ ما
(حافظ، *دیوان*، ۸.)

خرابات مغان دیر و پرستشگاه مغان و کنایه از میخانه.

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
در خرابات مغان نور خدا می بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۰ و ۲۴۵.)

خراباتنشین آن که در دیر و معبد و به اصطلاح صوفیه در خانقاه به سر می‌برد.

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست
و آنچه در مسجد امروز کم است آنجا بود
(حافظ، *دیوان*، ۸۵ و ۱۳۹.)

خراباتی صفت کنایه از مست و از خود بی‌خود.

چو یار اندر خرابات است من اندر کعبه چون باشم
خراباتی صفت خود را ز بهر یار می‌دارم
(عطار، *دیوان* ت، ۴۲۴.)

خراب افتادن کنایه از مست و بی‌خود بودن.

در خرابات مغان از می خراب افتاده‌ام
گرچه کارم بی می و میخانه می باشد خراب
(خواجو، *دیوان*، ۱۸۵.)

خراب اندرون کنایه از پریشان خاطر، و نیز بد باطن و شریر.
چو بی‌عزتی پیشه کرد آن حرون
شدند آن عزیزان خراب اندرون
نکو سیرتی بی‌تکلف برون
بِه از نیکنامی خراب اندرون
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۷ و ۱۳۴.)

خراب دل کنایه از آدم پریشان روزگار.
روز منِ خراب دل کرد چو گنج پی نهان
من که خراب ایدرم گنج نهانِ من کجا
(خاقانی، *دیوان*، ۵۵۲.)

خراب سینه کنایه از گرفتار و عاشق.
مجنون خراب کرده داند
اندوهِ من خراب سینه
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۰۶.)

خراب کردن کسی را کنایه از مست و مدهوش کردن، از پا افکندن کسی.
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را زجامِ بادهٔ گلگون خراب کن
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۴.)

خرابِ کسی بودن کنایه از شیفته و بی‌قرارِ کسی بودن.
خراب یك نظر از چشم نیمخواب توایم
به حال ما نظری کن که ما خرابِ توایم
(هلالی، *دیوان*، ۱۳۱.)

خراب گشتن کنایه از بی‌خود بودن و از خود بی‌خود شدن.
روی خوبش که بی‌نقاب نمود
در شبِ تیره آفتاب نمود
چون در آمد پیاله بر کفِ دست
هر که دیدش خراب گشت نه مست
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۹۳.)

خرابه کنایه از روزگار.
عجب شتر دلم از روزگار اشتر فعل
که ریش گاو گرفتم در این خراس زحیر
چو من سلیم مزاجی شکسته دل نه رواست
در این خرابه که یك یوسف است و پنجه پیر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۷۱.)
چند تیمار از این خرابه کشیم
آفتابی در آفتابه کشیم
(نظامی، *هفت پیکر*، ۴۸.)

خرابهٔ پرفتنه کنایه از دنیا.
در این خرابهٔ پرفتنه کام دل مطلب
که هست هر درم گنج گردبالش مار
(سلیم، *دیوان*، ۴۴۶.)

خرابهٔ غفلت کنایه از دنیا.
از این خرابهٔ غفلت برون خرام ای دل
یقین بدان به حقیقت که بیت معموری
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۹۸.)

خرابهٔ کنگر مقام کنایه از دنیا.
از این خرابهٔ کنگر مقام اگر ببری
فراز کنگرهٔ عرش مستقر یابی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۳.)

خرابهٔ وحشت کنایه از دنیا.
ای دل از این خرابهٔ وحشت کرانه‌گیر
رو بر فرازِ کنگر عرش آشیانه‌گیر
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۳۵.)

خرابی ویرانی و کنایه از مستی و بی‌خودی و نیز لاابالیگری و بی‌سامانی.
خرابی و بدنامی آید زجور
رسد پیش بین این سخن را به‌غور
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۱۱.)
مگر گشایش حافظ در این خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت
گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی
عاشقی گفت که ما را تو بر آن می‌داری
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵ و ۲۵۰.)

خرابی برخرابی کردن کنایه از بدی و تباهی در حق افتاده و بیچاره‌ای کردن.

مکن چندین خرابی بر خرابی
که سوزی تشنه‌ای را در سرابی
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۴۱.)

خرابی کردن ویرانی وزیان رساندن و کنایه از بی تابی کردن.

خرابی کند مرد شمشیرزن
نه چندان که دودِ دل طفل و زن
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۱۲.)

دل خرابی می کند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جانِ من و جانِ شما
(حافظ، *دیوان*، ۱۰.)

خُراخُر خُرخُر و خرناس.

رسید از باده خانه پُر به زیر مشك می اشتر
رها کن خواب و خُراخُر که قُمقُم بانگ زد قُم‌قُم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۰۹.)

خَراس کنایه از آسمان.

ای خداوند این کبود خَراس
صدهزاران تو را ز بنده سپاس
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۳۸.)

خویشتن بسته بر کبود خراس
کرده اندام سرخرویان آس
(مختاری، *دیوان*، ۶۹۹.)

از این خراس خلاصی اگر بیافتمی
رسیدمی به مقام علا مسیح آسا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۰.)

بخواه جام که سر چرب کرد خصم تورا
به شیشه تهی این آبگینه رنگ خراس
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۹۹.)

خراسِ خراب کنایه از فلك.

به مطلع خرد و مقطع نَفَس که دراو
خلاص جانِ خواص است از این خراس خراب
یك خروش خروس صبحِ کرم
زین خراس خراب نشنیدم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲ و ۸۹۹.)

خراس خسیسان کنایه از فلك.

مراد بخشا در تو گریزم از اخلاص
کز این خراس خسیسان دهی خلاص مرا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴.)

خراسِ فلك آسمان. (اضافهٔ تشبیهی)

نه نه من از خراسِ فلك برگذشته‌ام
سر زانوی فلك به تماشا برآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۴.)

خراسِ فنا کنایه از فلك.

به دل در خواص وفا می گریزم
به جان زین خراسِ فنا می گریزم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۸.)

خراسِ گردان کنایه از فلك.

دوری کن از این خراسِ گردان
کو دور شد از خلاص مردان
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۶۵.)

خرازبارندانستن کنایه ازبی خودومدهوش وناآرام بودن.

امروز چنانم که خر از بار ندانم
امروز چنانم که گُل از خار ندانم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۳۱.)

خَراَستر جانور موذی.

خَراَستر کُشتنت بُدکار مادام
بکوشیدی ز بهر کرفه مادام
خَر اَستر کُشته‌اند ایشان وحشرات
بدیشان کرد یزدان آن کرامات
(زرتشت بهرام پژدو، *ارداویرافنامهٔ منظوم*، ۳۶ و ۵۲.)

خربان نگاهبان خر، خرکچی.

آفت سائل شمار زر که نه در دست توست
حسرت خربان شمار خر که نه در بُنگه است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۲.)

چون که باگاو وخرم صحبت فرمایی
گر تو دانی که نه گوبان و نه خربانم
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۹۶.)

خربَت (خربط) کنایه از ابله و نادان.
ای خردمند مخر خیره خرافاتش
که تو باری نه چنو خربت و شمعونی
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۴۹۷.)
مردکی عشوه‌ساز و عشق پذیر
خربتی ریش گاو و غُتفره گیر
(سنایی، *مثنویها ح*، ۱۹۷.)

خربندگی خرکچی گری، نگاهبانی خر.
وگر کُند رای است در بندگی
زجانداری افتد به خربندگی
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۹۶.)

خربنده نگاهبان خر، مکاری، خرکچی.
بدان تا به خربندگانت دهد
به جان گر زمانی امانت دهد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۴۰۴۰.)
حارس و خربنده و سگبان و سگ
خواجه و شاگرد و عوان و دبیر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۹.)
شاهی که همه شاهان خربندهٔ آن شاهند
امروز من آن شاهم نی شاه پریرینه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۴:۷.)
هم به خربنده‌ای که یارش بود
ساخت جفتش که سازوارش بود
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۳۰۵.)
از مار و از ستور چه برده است مارگیر
جز زهر مار بهره و خربنده جز لگد؟
(باباافضل، *دیوان*، ۲۴۵.)

خربَها کنایه از ساده‌لوح و کم عقل.
وز ضعیفی عقل تو ای خر بَها
این خر پژمرده گشته‌ست اژدها
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۴۸:۲.)

خر بی‌دم و گوش کنایه ازعامی مرد جاهل، زاهد ریایی.
فغان ز ابلهی این خران بی‌دم و گوش
که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش
شوند هر دو سه روزی مرید نادانی
تهی ز دین و خرد، خالی از بصیرت و هوش
(جامی، *دیوان*، ۴۵۱.)

خرِ پالانی خر کندرو و بارکش.
این سخن پرندگان زنده راست
نه خرِ پالانی و خربنده راست
(عطار، *مصیبت نامه*، ۲۰۲.)

خرپُشته پشتهٔ بلند و بلندیی که بر سر گور از آجر و خاك سازند و کنایه از آسمان.
گاه خرپشته بر غدیر زنی
گه کُله گوشه بر اثیر زنی
تا در مکان امنی خرپشته زن فرود آی
چون وقتِ کوچت آمد پایی کشیده باید
(سنایی، *مثنویها*، ۱۸۲؛ *دیوان*، ۸۷۵.)
بر سر خرپشتهٔ من بانگ زن ای کشتهٔ من
دانك من اندر چمنم صورت من در لحدی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۵:۵.)
اگر زهره شوی چون باز کاوی
در این خرپشته هم بر پشت گاوی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۲۶.)

خرپشتهٔ آسمان بلندی فلك.
ز خرپشتهٔ آسمان در گذشت
زمین و زمان را ورق در نوشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۱.)

خرجِ روزگار شدن کنایه از تحمیل بر روزگار گشتن.
ز ناتوانی خود این چنین که خوار شدم
به حیرتم که چسان خرجِ روزگار شدم
(صائب، *کلیات*، ۷۰۷.)

خرچنگ سرطان، در اصطلاح نجوم چهارمین برج از برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی و خانهٔ ماه است.

همچو خرچنگ طالع خویشم
که همه راه باز پس سپرم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۷.)

آب تیغت اگر از باد غضب موج زند
ماهی از قعر زمین غوطه خورد تا خرچنگ
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۴۸.)

بودی آن روز به کردار چو خورشید به ثور
هستی امروز به مقدار چو مَه در خرچنگ
(سنایی، *دیوان س*، ۳۴۲.)

خرِ چیزی بودن کنایه از فریفتهٔ چیزی بودن.
ما دُرد فروش هر خراباتیم
نه عشوه‌فروش هر کراماتیم
در شیوهٔ کفر پیر و استادیم
در شیوهٔ دین خرِ خرافاتیم
(عطار، *دیوان ت*، ۴۸۶.)

خَرخاش قلق و اضطراب و نگرانی.
ای جان، چندان خوبی، نوباوهٔ یعقوبی
خرخاشی، آشوبی، جانها را مطلوبی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۵:۷.)

خرخشه مجادله و خصومت و نیز قلق و اضطراب و نگرانی.
این خواجهٔ باخرخشه شد پر شکسته چون پشه
نالان ز عشق عایشه کابیض عینی مِن بکا
خود چه گم گشتی ز جود رحمتش
گر نبودی خَرخَشه در نعمتش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲:۱؛ *مثنوی ن*، ۳۶۶:۳.)
تُرک من هر لحظه گیرد با من از سر خرخشه
زلف کج طبعش کشد هر ساعتم در خرخشه
همچو خواجو بندهٔ هندوی او گشتم و لیک
دارد آن تُرک ختا با بنده در سر خرخشه
(خواجو، *دیوان ك*، ۷۲۹.)

خَرخود وایافتن کنایه از مطلوب خود یافتن.
دیدم به رقیبِ او بنشسته سگِ کویش
گفتم که فلان اکنون وایافت خرِ خود را
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵.)

خرد بخش بخشندهٔ خرد، خداوند.
آن خردبخشی که آدم خاك اوست
جزو وکُل برهان ذاتِ پاك اوست
(عطار، *مصیبت نامه*، ۱.)
خدای خردبخش بخرد نواز
همان ناخردمند را چاره‌ساز
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲.)

خِرد پوش کسی بودن کنایه از برتر بودن خرد و دانش ازکسی.
در کُندی شمشیر زبان قاتلِ سیفم
در پردهٔ اندیشه، خرد پوش ظهیرم
از اوج سخن بهر فرود آمدن طبع
برداشتم این نغمه که اَعشی و جریرم
(عرفی، *دیوان*، ۱۱۰.)

خرد پیشه عاقل و خردمند، آن که از عقل و خرد پیروی کند.
ای خرد پیشه حذردار از جهان
گر بهوشی پند حجت کار بند
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۳۴.)
و آنك مِه بود و چابك اندیشه
باز گفت از دل خرد پیشه
گفت دستور خارج اندیشه
کای هنر پرور خرد پیشه
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۹۹ و ۱۴۷.)

خَرِدجال خری که بنا به افسانه‌ها به دجال تعلق دارد و دارای خواص عجیبی است ازجمله آنکه ازهر موی او طبلی آویخته ومدفوع اومانند نقل و نبات است.
تو مردمی و فلك مهره‌ای است نیل اندود
که گردن خر دجال از او شود زیبا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳.)

مُهرهٔ گردن خِرِدجال
از پی عقد، بر مسیح مبند
(سنایی، *دیوان*، ۹۱.)

خِرَد راسر به خواب آوردن کنایه از بی‌عقلی و بی‌تدبیری کردن.
وگر سر در آری خرد را به‌خواب
بپوشی به‌گِل چشمهٔ آفتاب
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۶۴۲۵.)

خِرَد را نیل در کشیدن کنایه از اندیشه و خرد را روشن و دولتیار کردن.
طبایع را یکایك میل درکش
بدین خوبی خرد را نیل درکش
(نظامی، *خسرو و شیرین*. ۶.)

خردرخلاب بودن کنایه ازگرفتار و متوقف و درمانده بودن.
به عقل این راه مسپر کاندر این راه
جهانی عقل چون خر در خلاب است
(عطار، *دیوان ت*، ۲۸.)

خردرخلاب راندن کنایه از بی‌اندیشه به‌کاری دست زدن و زیان دیدن.
تاج عَم زاد، از کجا برخاسته‌ست آخر بگو
همچنین بی‌موجبی این دشمنیها با مَنَت
بیهُده خر در خلاب قصهٔ من رانده‌ای
کافرم گر نفکنم گاو هجا در دامنت
(انوری، *دیوان س*، ۳۶۴.)

خر در گِل افتادن کنایه از درمانده و ناتوان شدن.
آنجا که براق عزم راندی
افتاده خرِ مسیح درگل
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۲۰.)

خِرَد سپر کردن کنایه از عقل به‌کار بردن.
چون روی خوب بینی دیده فراز هم نِه
چون تیر عشق بارد شرم و خرد سپر کن
(قطران، *دیوان*، ۴۹۷.)

خرد سنج ترازوی عقل و خرد، میزان سنجش عقل، خردمند و دانا.
چرخ و اجرام نطع و شطرنج است
خواجه بازندهٔ خردسنج است
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۷۸.)
تا نزد هنرمند نه چون عقل بود جهل
تا پیش خردسنج نه چون خاص بود عام
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۲۶.)

خِرَد سوز آن که در اثر مستی عقل و خرد را از دست می‌دهد، لایعقل.
افسانه مریزید که مستانِ خرد سوز
با مصلحتِ مردم فرزانه نسازند
(عرفی، *دیوان*، ۳۱۳.)

خُرد شکستن ریز ریز شدن.
چو مرغ همتش زان دانه بُد دور
قفس از بس که پر زد خُرد بشکست
(عطار، *دیوان ت*، ۵۳.)

خَردَله به اندازهٔ یك خردل، چیز اندك.
میازار عامی به یك خردله
که سلطان شبان است و عامی گله
(سعدی، *بوستان ی*، ۳۳.)

خردمند طبع آن که صاحب عقل و رای، دانا و زیرك است.
خردمند طبعانِ منت شناس
ندوزند نعمت به میخِ سپاس
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷۰.)

خُردمَنش کوته‌بین، آن که طبع و همتی دون و پست دارد.
هرگز ندهد خُردمنش را بَرِ خود راه
کز خُردمنش محتشمان را حدثان است
(منوچهری، *دیوان*، ۱۰.)

خُردنامی کوچکی و تحقیر.
خُرد نامی است اینکه شرح دهند
که فلان زنده شد به سعی فلان
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۸۲.)

خُرد و شاقان چرخ کنایه از ستارگان.

پیش که یاوه شوند خُرد و شاقان چرخ
بر بَرِ گُل عارضان ساغر گلگون بیار
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱۹.)

خُرد و مُرد ریزریز و خرد و خمیر.
گر بخواهد به زخم گُرز کند
کوه را خُرد و مُرد و زیر و زبر
(فرخی، *دیوان*، ۱۳۳.)

چونك بر كوهش به سوی مرج برد
تا کند شیرش به حمله خُرد و مُرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۶۵.)

خُرده اندك و کم و کنایه از گناه، نکته، تراشه که آتش بدان افروزند و پول کم.
گفت بدین خُرده که دیر آمدم
روبه داند که چو شیر آمدم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰۴.)

به غفلت گر ز خاقانی گناهی در وجود آمد
به استغفار آن خرده بزرگی عذر خواه آنك
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴۸.)

سبب رفتن من از خانه
خرده‌ای بود بس حکیمانه
(مختاری، *دیوان*، ۷۲۱.)

بد اندیش بر خُرده چون دست یافت
درونِ بزرگان به آتش بتافت
به خُرده توان آتش افروختن
پس آنگه درخت کهن سوختن
به یك خرده مپسند بر وی جفا
بزرگان چه گفتند؟ خُذ ما صفا
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹ و ۱۶۶.)

زما گر خُرده‌ای آمد بزرگی کن و زان بگذر
که آن بهتر که بر مستان ببخشایند هشیاران
(خواجو، *دیوان*، ۳۱۵.)

چو گُل گر خُرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۷.)

خُرده‌بین کنایه از دقیق و باریك بین و نکته بین و نیز عیب بین.
یارم صریح گفت اگر چند این زمان
چون عقل در بزرگی ما خرده‌بین تویی
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۲۶.)

تشویش می کند خِرد خرده‌بین مرا
نقش خرد به باده ز لوح دلم بشوی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۸۸.)

به فکر معنی نازك شدم چو مو باریك
چه غم ز موی شکافان خرده‌بین دارم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۸.)

هیچ عقل خرده‌بین نقش دهانت در نیافت
در میان ما کسی رمز میانت در نیافت
تا دهانت نیست پیدا و ز نظرها شد نهان
خرده بینان وصف آن پیدا و پنهان گفته‌اند
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۲۹۵ و ۳۲۸.)

نظم دندان تو را کاب حیاتش نام است
خرده‌بینان تواش دُرّ ثمین می خوانند
(نسیمی، *دیوان*، ۱۶۶.)

خرده بینانند در عالم بسی
واقفند از کار و بارِ هر کسی
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۲۸.)

خرده‌بین طریقت کنایه از سالك باریك بین راه حق.
خرده‌بینان طریقت همه صرافانند
که به یك جو درم ناسره را نستانند
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۴۳.)

خرده‌بینی کنایه از دقت نظر، نکته‌بینی.
سپهر از خرده‌بینی می شمارد دانهٔ روزی
گرههایی که از دام بلا در بال من افتد
نیست صائب هیچ کس از خرده‌بینی همچو من
صد سواد اعظم از خال سویدا دیده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۳۴۶ و ۶۵۸.)

خُرده‌جو کنایه از باریك بین، نکته‌گیر، عیب بین.
توقع دارم از هر خرده جویی
وز ایشان کز کرم دارند بویی

که گر باری برآید بوی لادن
از این مجمر بر آن پوشند دامن
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۱۳.)

خُرده‌دان کنایه از نکته‌دان و باریك بین و عاقل و هوشمند.

داشت آن خسرو یکی عالی وزیر
در بزرگی خُرده‌دان و خرده‌گیر
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۳۸.)

دلِ خُرد مرا غمان بزرگ
از بزرگان خرده‌دان برخاست
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲.)

نفس اگر چه زیرك است و خرده‌دان
قبله‌اش دنیاست او را مرده‌دان
(مولوی، مثنوی ن، ۳۷۵:۴.)

جز دهانت هیچ ناید در ضمیر خرده‌دان
جز لبت نقشی نبندد دیدهٔ باریك بین
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۸۸.)

یك نکته اختیار کن از عقلِ خرده‌دان
دانسته‌ای که عقل مصون باشد از غلط
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۴۶.)

کین را به مهر بفروش ای عشق دوست دشمن
زین بهترك فراگیر یاران خرده‌دان را
(عرفی، *دیوان*، ۲۱۳.)

خُرده‌دانی کنایه از نکته‌بینی و هوشمندی و فرزانگی.

شاه دریافت خُرده‌دانی او
تاخت مرکب به‌همعنانی او
(امیر خسرو، هشت بهشت، ۳۱.)

خُرده‌شناس کنایه از نکته‌شناس و دقیق و نکته‌گیر.

به ذهن خرده‌شناس و به فکر دور اندیش
به عقل راست نهاد و خیال کژ رفتار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۹.)

من نَیم خرده‌گیر و خرده‌شناس
که ندارم ز خرده هیچ قماش
(عطار، *دیوان*، ۳۳۳.)

ای خرده‌شناسان که به انواع فضایل
ارباب شرف را چو شما راهبری نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۳۲.)

خُرده‌کار کنایه از نکته‌سنج، نکته‌گیر.

که شنیدم به خُردی از خویشان
خرده‌کاران و چابك اندیشان
(نظامی، هفت پیکر، ۱۴۷.)

نامزد کرد کارداران را
هوشمندان و خرده‌کاران را
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۸۵.)

خرده‌کاری ریزه‌کاری و کنایه از دامادی.

هر که شعر بلند من خواند
کان یکی از فلك سواریهاست
گو بزرگی کن و متاز از آنك
زیر هر حرف خرده‌کاریهاست
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۳۰۶.)

در آن دهن که به قول خِرد وجودش نیست
هزار نکتهٔ شیرین و خرده‌کاری هست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۳۰.)

در خرگه کارِ خرده کاری
عیبی است بزرگ بی‌قراری
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۸۶.)

خرده گرفتن کنایه از نکته‌گیری کردن، عیب جویی و انتقاد کردن.

یکی خُرده بر شاه غزنین گرفت
که حُسنی ندارد ایاز ای شگفت
تا به کَرَم خرده نگیری که من
غایبم از ذوق حضور ای صنم
(سعدی، بوستان ی، ۹۲؛ *دیوان*، ۶۴۵.)

چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند
گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۲.)

خرده‌گیر کنایه از عیبجوی، نکته‌گیر و نکته‌سنج.

مرد گفتش بر دَرِ شاه و امیر
هم چه جای مفتیانْست ای خرده‌گیر

داشت آن خسرو یکی عالی وزیر
در بزرگی خرده‌دان و خرده‌گیر
(عطار، *مصیبت نامه*، ۲۲۸؛ *منطق الطیر*، ۲۳۸.)

خرده‌گیری کنایه از انتقاد و عیبجویی.
با عراقی که عاجز غمِ توست
خرده‌گیری مکن که مسکینم
(عراقی، *کلیات*، ۲۴۲.)
بوی خون می‌آید از تیغ زبان اعتراض
خرده‌گیری عاقبت تخم عداوت می‌شود
(صائب، *کلیات*، ۵۷۶.)

خرد یافته عاقل و هوشمند و با دانش.
بدو گفت پیران که: با روزگار
نسازد خرد یافته کارزار
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۸۵.)

خَر راندن کنایه از کار خود کردن.
هر که باشد شیرِ اسرار و امیر
او بداند هر چه اندیشد ضمیر
داند و خر را همی راند خموش
در رُخت خندد برای روی پوش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۸۶:۱.)

خَرزَن آنچه خر را با آن زنند تا تند حرکت کند، تازیانه.
شیر غُران هیزمش را می‌کشید
بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌ش مار نر بود از شرف
مار را بگرفته چون خَر زَن به کف
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۹۴:۶.)

خِرسْبان نگهبان خرس.
خرس چو در خنده گشاید دهان
بوسه بر آن لب که زند خِرسْبان
(امیر خسرو، *مطلع الانوار م*، ۲۰۹.)

خَرسرای کنایه از دنیا.
اندر این خرسرای نو یی تو
به چه مانی مرا نگویی تو
خر عیسی گرسنه بر آخُر
دامن راه کهکشان پُر دُر
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۸۰.)

خرسك بازبودن خرسكِ بازی کردن که یك نوع بازی باشد و آن چنان است که خطی بکشند و شخصی در میان آن بایستد و دیگران اورا بزنند و او با پا از خود دفاع کند و پای او به هر کس بخورد به جای اودر خط می‌آید.
استاد معلم چو بود بی‌آزار
خرسك بازند کودکان در بازار
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۵۵.)

خرسنگ سنگ بزرگ.
به خرسنگ غضبان خرابش کنند
به سیلاب خون غرق آبش کنند
زیارِ سنگدل خرسنگ می‌خورد
ولیکن عربده با سنگ می‌کرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۱۷؛ *خسرو و شیرین*، ۲۵۰.)

خرصفت کنایه از آن که نادان و جاهل است.
طالع عیسی است علم و معرفت
طالع خر نیست ای تو خر صفت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۴۸:۲.)

خَرطبع کنایه از احمق و نادان، خودبین.
ولی با خوی خرطبعان سرکش
لطیفان را نباشد زندگی خوش
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۰.)

خَرطبعی کنایه از نادانی، جهالت.
خِرد دادیم و خَر طبعی خریدیم
ادب دادیم و گستاخی خریدیم
(عطار، *الهی نامه*، ۱۴۶.)
ز خر طبعی تو مغروری بدین گوسالهٔ زرین
که گاو سامری دارد امل در اغترار تو
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۰.)

خر طبیعت کنایه از نادان و احمق.

چو عیسی ارهوست چشمه سار گردون است
گیای دهر بدین خرطبیعتان بگذار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۵.)

گاو خرف خوی خرطبیعت نادان
جز که ز پهلوی خود کباب نیابد
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۲۷۵.)

خَرِ طنبور قطعه استخوان یا چوبی که بر کاسهٔ طنبور نصب کنند و تارها را بر آن کشند.

توشهٔ راه گلستان می گلگون کافی است
بار بردارِ دل ما خرِ طنبور بس است
مزن چو ناخن مطرب به پیش خرِ طنبور
نوای سوختگان را جهان چه می‌داند
(سلیم، *دیوان*، ۱۲۱ و ۱۷۹.)

خرِ عَنگ خر نر.

دردِه شراب رهبان ای همدم مسیحان
نی چون خرانِ عَنگم نی عاشق کمیزم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۲:۴.)

خرِعیسی خری که عیسی مسیح بر او سوار می‌شده و کنایه از نفس اَمّاره و نیز تن آدمی.

خر عیسی گرش به مکه برند
چون بیاید هنوز خر باشد
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۸۳.)

آن خر عیسی مزاجِ دل گرفت
در مقام عاقلان منزل گرفت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۴۸:۲.)

خر عیسی تن است و دل عیسی
این سخن را مدان به تلبیسی
دل عیسی برآسمان زد چنگ
خر عیسی به ریسمان آونگ
خر عیسی برآخور خاك است
روح بی‌رخت او بر افلاك است
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۹۶ و ۶۲۲.)

خرف‌خوی بی‌شعور و نادان و احمق.

گاو خرف خوی خر طبیعت نادان
جز که ز پهلوی خود کباب نیابد
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۲۷۵.)

خرفروشانه همچون خرفروشان که با حیله متاع خود را گران‌تر فروشند و کنایه از نیرنگ به‌کار بردن.

خر فروشانه یکی با دگری در جنگند
لیك چون وانگری متفق یك کارند

خر فروشانه دو سه زخمش بزد
کرد با خر آنچ زان سگ می‌سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش
کو زبان تا خر بگوید حالِ خویش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۳:۲؛ *مثنوی* ن، ۲۶۰:۲.)

خرق عادت کاری که بر خلاف عادت انجام گیرد و کنایه از معجزه.

خرق عادت کی به کار آید دل افسرده را
گر رود بر آب نتوان معتقد شد مرده را
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۲۸.)

خرقهٔ آدم کنایه از صورت و شکل آدم.

از آن در خرقهٔ آدم خشن خویی که در باطن
مرقع‌دار ابلیسی ملمع دار شیطانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۳.)

خرقه‌آرای کنایه از صوفی.

زینهار از خرقه آرایان مشو غافل که من
هر خشن پوشی که دیدم خامهٔ صیاد بود
(صائب، *کلیات*، ۴۳۱.)

خرقهٔ ازرق خرقهٔ کبود که صوفیان می‌پوشیدند.

شد ملول از خرقهٔ ازرق دل من چون کنم
ساقیا جامی بده تا خرقه را گلگون کنم
(نسیمی، *دیوان*، ۲۳۴.)

خرقه از سرانداختن کنایه از تسلیم شدن، رها کردن.

ما خرقهٔ رسم، از سر انداخته‌ایم
سر را، بدل خرقه در انداخته‌ایم

هرچیز که سدِّ راه ما خواهد بود
گر خود همه جان است برانداخته‌ایم
(عطار، *مختارنامه*، ۲۰۷.)

خرقه افکندن بخشیدن جامه و کنایه از تسلیم شدن.

ما خرقه‌ها بفکندیم پارسال
جانها دریغ نیست چه جای دو سرقبا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۰۰.)

خرقهٔ انجم کنایه از نور و روشنایی ستاره.

خرقهٔ انجم ز فلك برکشید
خط خرابی به جهان در کشید
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۲.)

خرقه انداختن بخشیدن جامه و کنایه از تسلیم شدن، از خودی بیرون آمدن، مجرد گشتن.

صوفییم و خرقه‌ها انداختیم
باز نستانیم چون درباختیم
صوفی است انداخت خرقه وَجد دَر
کی رود او بر سرِ خرقه دگر
- (مولوی، *مثنوی* ن، ۶۴:۵؛ ۵۲۸:۶.)

چو شهناز این غزل در چنگ بنواخت
صنم زد جامه چاك و خرقه انداخت
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۷۱.)

خرقه‌باز شدن در حالت سماع خرقه را بازهشتن، کنایه از فداکار و باگذشت شدن.

چو مست‌تر شود آن روح خرقه بازشود
کلاه و سر بنهد ترك این قبا گوید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۹:۲.)

خرقه‌بازی در اصطلاح صوفیه با خرقه در حال وجد و سماع پایکوبی و دست افشانی کردن.

بر سماع کوس و بر رقص خروس
خرقه‌بازی از نهان بنمود صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۳.)

لیلی به صبوح جان نوازی
مجنون به سماع خرقه‌بازی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۹.)

نیاساید از رقص وز خرقه‌بازی
زهی پاکباز قلندر شکوفه
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۳۵.)

خرقه‌بازی کردن کنایه از دست افشانی و پایکوبی کردن.

مغنی کجایی به آواز رود
به یاد آور آن خسروانی سرود
که تا وجد را کارسازی کنم
به رقص آیم و خرقه‌بازی کنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۷.)

گر چه از نور ولایت خرقه‌ای پوشیده‌ای
خرقه‌بازی کن به عشق او و از خود در گذر
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۲۲.)

خرقه به‌بازار کردن کنایه از به وجد و حال آمدن.

تا دید شیخ رونقِ بازار عاشقان
هر بامداد خرقه به بازار می کند
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۸۰.)

خرقه به خُم در زدن کنایه از سرمست و از خود بی‌خود شدن.

چون دلِ من بویِ میِ عشق یافت
عقل زبون گشت و خرد زیردست
نعره برآورد و به میخانه شد
خرقه به خم درزد و زنار بست...
چون خودی خویش به کلی بسوخت
از خودی خویش به‌کلی برست
(عطار، *دیوان* ت، ۵۳.)

خرقه به‌دوش کنایه از درویش و صوفی.

از جهان هرکه چو ما خرقه به‌دوشان گذرد
چشم برهم نهد از سرمه فروشان گذرد
در صف خرقه به‌دوشان نتوان بود چو گل
خرقه دور افکن و با آینه همدوشی کن
(سلیم، *دیوان*، ۲۴۷ و ۳۶۹.)

خرقه برکشیدن کنایه از بیرون آوردن خرقه از تن، و نیز پاره کردن.

چرخ را خرقه برکشید ز تن
مشتری را ردا ز سر فکنید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۵.)
طمع را خرقه بر خواهم کشیدن
رعونت را قبا خواهم دریدن
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۲۴.)
خرقه پاره کردن کنایه از نهایت اشتیاق داشتن به دیدن چیزی یا کسی.
چون قطب به تو نظاره می کرد
از شوق تو خرقه پاره می کرد
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۱۵.)
خرقه پاره کردن آفتاب کنایه از طلوع کردن خورشید.
در مشرق آفتاب چنان خرقه پاره کرد
کآواز خرق جامه به مغرب شنیده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۷۱.)
خرقهٔ پرهیز کنایه از لباس زهد و تقوی.
فدای پیرهن چاك ماهرویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۳۶.)
خرقه‌پوش کنایه اززاهدریاکار، ونیزصوفی، درویش.
چه جای صحبت نامحرم است مجلس اُنس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
(حافظ، *دیوان ج*، ۹۵.)
ای زاهد خرقه پوش تا کی
با عاشق خسته دل کنی جنگ
(سعدی، *کلیات ش*، ۶۱۱.)
درآمد در میان خرقه‌پوشان
به کس در ننگریست از پای ننشست
(عطار، *دیوان ت*، ۵۲.)
زحالِ خرقه‌پوشان نیستم آگه ولی دانم
که در عالم چو طالب نیست درویشِ قباپوشی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۶۷.)

ریزند خرقه‌پوشان خون در لباس تقوی
شمشیر این دلیران جا در عصا گرفته
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۳.)
خرقهٔ تن قبا کردن کنایه از بی‌خود بودن و از خود بی‌خود شدن.
جانم از شوق تو گر خرقهٔ تن کرد قبا
نتوان گفت در این خرقه که نقصان دارد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۳۵.)
خرقه چاك زدن کنایه ازپاره کردن خرقه و به وجد و حال آمدن.
امید چنان است دلم را به خداوند
در پیش رُخَت چاك زنم خرقهٔ پیروز
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸۲.)
خرقه‌داران سپهر کنایه از ستارگان.
خرقه‌داران سپهر از پی هر سوخته‌ای
راوق مرهم در کاس کرم ریخته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۵۸.)
خرقه درانداختن کنایه ازشادی ووجد کردن، تسلیم شدن و نیز تن به مرگ سپردن.
شاهِ فلك بین به صبح پرده برانداخته
پیر خرد بین به می خرقه درانداخته
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۹.)
سپهر خرقه دراندازد از طرب هر دم
زبان خنجر او شرحِ کارزار دهد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۰۸.)
مرغ پَر انداخته یعنی مَلك
خرقه در انداخته یعنی فلك
یك دو نفس خوش زن و جانی بگیر
خرقه در انداز و جهانی بگیر
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴ و ۱۵۳.)
درآ تا خرقهٔ قالب دراندازم همین ساعت
درآ تا خانهٔ هستی بپردازم همین ساعت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۹۵.)

خرقه دریدن پاره کردن خرقه و کنایه از تباه کردن.
هم ساکن خانقاه بودیم
هم خرقهٔ صوفیان دریدیم
(سنایی، *دیوان*، ۴۹۰.)
پیر فلك خرقه بخواهد درید
مُهرهٔ گل رشته بخواهد درید
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۲.)

خرقه‌زنار کردن کنایه‌ازبی ایمان شدن، ملحد گشتن.
زکوری پشت بر اسرار کردیم
به غفلت خرقه را زنار کردیم
(عطار، *الهی نامه*، ۱۴۶.)

خرقهٔ زهد جامهٔ پارسایی.
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه در خور همند
این همه نقش می‌زنم از جهت رضای تو
(حافظ، *دیوان*، ۱۴ و ۲۸۴.)

خرقهٔ سالوس خرقهٔ ریا که صوفیان ظاهری پوشند.
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
(حافظ، *دیوان*، ۳.)

خرقه سوختن کنایه از تباه کردن، نابود ساختن و ظاهراً رسمی بوده که صوفیان از فرط شوق و وجد اگر خبر خوشی می‌رسیده و یا آنکه بلایی رفع می‌شده خرقه را می‌سوزانده‌اند.
من صدهزار خرقه ز سودا بدوختم
کان جمله را بسوخت به یك بار شرم تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۶:۵.)
گه آسوده در گوشه‌ای خرقه‌دوز
گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۶.)
ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردمِ چشم
خرقه از سر به‌در آورد و بشکرانه بسوخت
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی به یاد گوشهٔ محراب می‌زدم
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۷ و ۴۳۲.)

خرقه شاخ شاخ شدن کنایه از پاره‌پاره شدن خرقه.
خرقهٔ شیخانه شده شاخ شاخ
تنگدلی مانده و عذری فراخ
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۰.)

خرقه شدن کنایه از پاره شدن.
خرقه شد از حسام ملمع نمای شاه
گاهی بسیج آتش و گه پرنیان آب
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۷.)

خرقهٔ شیخ اسلامی خرقه و جبهٔ پیشوایی اسلام (شیخ‌الاسلامی مقامی بوده که از طرف شاهان به اشخاص داده می‌شده است.)
پیر ما گر بچشد لذت درد آشامی
گرو باده کند خرقهٔ شیخ اسلامی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۷۶.)

خرقه فکندن کنایه از تسلیم شدن.
من خرقه فکنده‌ام زعشقت
باشد که به وصل تو زنم چنگ
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۱۱.)

خرقه قبا کردن کنایه از پاره کردن و دریدن خرقه.
عاشق دل، خرقه‌ای داشت ز سِرّ ازل
چون به ابد باز شد خرقه قبا کرده بود
(اوحدی، *دیوان* ك، ۲۱۵.)

خرقهٔ کافوری کنایه از جامهٔ سپید.
نسترن خرقهٔ کافوری از آن رو درباخت
که صبا هر نفسش جیب مرقع نکشد
(خواجو، *دیوان*، ۲۷.)

خرقهٔ کبود کنایه از تاریکی شب.
این پیر گوژپشت فلك خرقهٔ کبود
در زهرهٔ نوازن خنیاگر افکند
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۳.)

خرقه کردن کنایه از دریدن، پاره کردن.

چو نقل کرد روانش مسافر ملکوت
برای عُرسش بر عرش خرقه کرد وطا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴.)

خرقه گرو کردن کنایه ازرها کردن زهد وخرقه را گرو گذاشتن.

رو خرقه گرو کن دل و دلدار به‌دست آر
ما عاشق یاریم چه جای سر و دستار
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۱.)

خرقه گشتن کنایه از پاره شدن.

چون خرقه گشت بر کتف شب ردای قار
شد غرق در غُلالهٔ زر فرق کوهسار
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۳.)

خرقه گلگون کردن کنایه ازمست و از خود بی‌خود شدن.

شد ملول از خرقهٔ ازرق دل من چون کنم؟
ساقیا جامی بده تا خرقه را گلگون کنم
(نسیمی، *دیوان*، ۲۳۴.)

خرقه مخروق کردن کنایه از پاره کردن، دریدن.

خرقه مخروق کند از سر حالت گل و صبح
کاین برآن عاشق و آن بر دم این مفتتن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹.)

خرقهٔ ناموس دریدن کنایه از پاره کردن جامهٔ پرهیزگاری.

خرقهٔ ناموس بدریدم اگر
جامهٔ رندانه‌ای بردوختم
(نعمت‌الله ولی، *کلیات*، ۳۸۴.)

خرقه نمازی کردن کنایه ازپاك ومنزه گشتن، بی‌ریا شدن.

ز آبِ مژگان خرقه را هر شب نمازی می‌کنم
سروِ قدت را دعای جان درازی می‌کنم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۲۵.)

ما جامهٔ آلوده به یك جام بشستیم
گو گوشه نشین خرقه‌نمازی بِه از این کن
بی‌واسطهٔ آب می و سنگ ملامت
صوفی نکند خرقهٔ پشمینه نمازی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۲۷ و ۲۹۲.)

خرقه نهادن کنایه از ترك زهد کردن.

از دست دادم دل را و شادم
خرقه نهادم می برگرفتم
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۰۱.)

خرقهٔ نُه توی آسمان کنایه از افلاك.

به صد مه نَفس سردِ من ز گرمیِ تو
کزوست خرقهٔ نُه توی آسمان یکتا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹.)

خرقهٔ نیلی نهادن کنایه از فنا شدن، مردن.

قطب زمانه ناصر دین کز صفای او
هر صبح بار قهر ضیا بر ظلَم نهند
چندان بقاش باد که در صُفّهٔ صفا
گردون و خواجه، خرقهٔ نیلی به‌هم نهند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۸۵.)

خر کمان کمان بزرگ.

دو دستش چنان چون دو چوگان گلگون
دو پایش چو دو خَر کمان کمانگر
(عمعق، *دیوان*، ۱۴۵.)

تنی چون خرکمان از کوژپشتی
برو پشتی چو کیمخت از درشتی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۸۹.)

ریگ ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی
لایق خرکمان من نیست در این جهان زهی
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۵۰۱.)

فلك را چون رباب از دست بر حکم وداد آید
کشد در خرکمان قهر فرمان تو چون چنگش
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۹۲.)

خرِ کور کنایه از نادان، بی‌خبر از حقیقت.

ای خران کور این سو دامهاست
در کمین این سوی خون آشامهاست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۳۰.)

خرگاه افق سراپرده آسمان. (تشبیه صریح)
آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب
گِرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۲.)

خرگاه خُلَّخ کنایه از آسمان.
چو خاتون یغما به خلخال زر
ز خرگاه خُلَّخ برآورد سر
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۰.)

خرگاهِ سبز کنایه از آسمان.
عالمی بیمار بودند اندر این خرگاه سبز
قاید هر یك وبال و سابق هر یك وبا
(سنایی، *دیوان*، ۱۱.)
هفت خاتون را در این خرگاهِ سبز
داه این درگاهِ والا دیده‌ام
کعبه خاتون دو کون اورا در این خرگاه سبز
هفت بانو بین پرستار شبستان آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۲ و ۳۷۰.)

خرگاه شش طاق کنایه از دنیا.
بسی گشتم در این خرگاه شش طاق
شگفتیها بسی دیدم در آفاق
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۴۹.)

خرگاهِ گردان کنایه از فلك.
چو زین خرگاه گردان دور شد شاه
برآمد چون رخ خرگاهیان ماه
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۳۵۸.)

خرگاهِ مینا کنایه از آسمان. نیز رك: خرگهِ مینا.
بردرش بسته میان خرگاه‌وار
شاد این خرگاهِ مینا دیده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۲.)

خرگرفتن در قدیم رسم بوده در مواقع ضروری به دستور شاه یا امیر چارپایان و مردمان را برای بیگاری و بارکشی می گرفتند.
آن یکی در خانه‌ای در می گریخت
زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست
که همی لرزد تو را چون پیر دست
گفت بهر سُخرهٔ شاه حرون
خر همی گیرند امروز از برون
گفت می گیرند کو خرجانِ عم
چون نه‌ای خر رو تو را زین چیست غم
گفت بس جِدّند و گرم اندر گرفت
گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری برآوردند دست
جِدّ جد تمییز هم برخاسته‌ست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۱۶۳.)

خَرگله گلهٔ خر و کنایه از مردم نادان و غافل.
چونك بر بام فلك از پی ما خیمه زدند
ماازاین خرگله خرگاه چرا برنکنیم
وگر ز چنبر گردون برون کشی سر و گردن
ز خرگله برهیدی فرشته‌ای و زناسی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۷؛ ۶:۲۵۹.)

خرگه پیروزه فام کنایه از آسمان.
حلقهٔ زرین کشی در گوش چرخ لاجورد
مشعل سیمین نهی در خرگه پیروزه فام
(خواجو، *دیوان*، ۵۶۹.)

خرگه خورشید سراپردهٔ آفتاب.
حجاب دیدهٔ ادراك شد شعاع جمال
بیا و خرگه خورشید را منور کن
(حافظ، *دیوان ط*، ۵۴۰.)

خرگه مینا کنایه از آسمان.
گل ز خرگاه چمن روی به صحرا دارد
سرو سر بر سر این خرگه مینا دارد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۷۴.)

خرگیر آن که خر ومردم را برای بیگاری گیرد، کنایه از اهریمن و دیو.
آدمی باش و ز خرگیران مترس
خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس

چرخ چارم هم ز نور تو پراست
حاش لله که مقامت آخُر است
(مولوی، مثنوی ن، ۱۶۴:۵.)

خُرما به بصره و زیره به کرمان بردن کنایه از کار بیهوده و عبث کردن.
جان می برند تحفه به نزدیك یار خویش
خرما به بصره زیره به کرمان همی برند
(همام، *دیوان*، ۲۶.)

خرماستان نخلستان.
تنی چند در خرقهٔ راستان
گذشتیم بر طرف خرماستان
(سعدی، بوستان ی، ۱۴۰.)

خرمای رطابی خرمای پخته و رسیده، رطب.
آن وقت که از ناف همی خورد تنت خون
نی حلق و گلو بود و نه خرمای رطابی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵:۶.)

خَرمردم آن که به‌صورت مردم وسیرت خر باشد، کنایه از جاهل و نادان و نافهم.
نیستی مردم تو بل خر مردمی، زیرا که من
صورت مردم همی بینم تورا و فعل خَر
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۷۴.)

خُرمشاهی کنایه از عاشقی و دلدادگی.
فرمان خرمشاهیت در خون دل توقیع شد
کف کرد خون بر روی خون از جزم تو پاکوفته
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۵:۵.)

خَرمغز کنایه از آن که نادان و ابله و بی‌شعور باشد.
این خر مغزان آدمی پوست
دشمن رویان اهرمن دوست
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۳۹.)

خرمگس مگس بزرگ و کنایه از مزاحم.
زعفران رنگ نماید سر سکباش ولیك
گونهٔ خرمگس است آن که زسکبا بینند
بر سر خوان جهان خرمگسانند طفیل
پر طاووس مگس ران به خراسان یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۹۹ و ۲۹۶.)

سِرّ وحدت را توان گفتن به نزدیکان راه
در میان مجلس ما گر نباشد خرمگس
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸۴.)
بانوش لبان خرمگسانند رقیبان
اهلی مطلب نوش که جز نیش ندارند
(اهلی، *کلیات*، ۲۲۷.)

خرمگس زمانه کنایه از شخص مزاحم.
از خرمگس زمانه فریاد
کز مروحهٔ امان نجنبد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۳.)

خرمگسی کردن کنایه ازمزاحمت فراهم کردن.
تاکی ای عندلیب عالم قدس
مایل دام و عاشق قفسی
تو همایی همای، چند کنی
گاه جغدی و گاه خرمگسی
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۱۴.)

خرمنِ اندوه کسی پیمودن کنایه ازبسیار غم و اندوه کسی خوردن.
گر همچو مجیر از تو بدین گونه بمانیم
جز خرمن اندوه تو پیموده نباشم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۳۲.)

خرمن به (بر) باد دادن کسی را کنایه ازهستی کسی نابود کردن.
خاکپایت برم چو سرمه به‌کار
گرچه دادی به باد خرمن من
(سنایی، *دیوان*، ۵۰۷.)
تو رفته به باد داده خرمن
من مانده چنین به کامِ دشمن
(نظامی، *لیلی ومجنون*، ۸۷.)
خرمن فرعون را داد او به‌باد
هیچ شه را این چنین صاحب مباد
(مولوی، مثنوی ن، ۴۴۱:۴.)
راه مستوران زنیّ و منکر مستان شوی
خرمن مردم دهی بر باد و دهقانی کنی
(خواجو، *دیوان*، ۷۶۹.)

خرمنِ بلبل کنایه از هستی بلبل.

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۲۹.)

خرمن خرمن کنایه از مقدار زیاد.

خاقانی را مپرس کز غم
ایام چگونه می گذارد...
جو جوستد آنچه دادش ایام
خرمن خرمن همی سپارد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۶.)

خرمن خوَیش به دست خویش سوزاندن کنایه از خود را به مخاطره و مهلکه انداختن.

چرا ای دل شدستی دشمن خویش
به دست خویش سوزی خرمن خویش
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۱۹۸.)

خرمن روز کنایه از هالهٔ روز، سراپردهٔ آفتاب.

سوخته شد خرمن روز از غمم
چشمهٔ خورشید فسرد از دَمم
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۶۹.)

خرمن سکون کنایه از آرامش مطلق.

بگذشت و بازم آتش در خرمنِ سکون زد
دریای آتشینم در دیده موج خون زد
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۱۶.)

خرمن سوخته آن که خرمنش سوخته، هستیش به باد رفته و کنایه از بی‌مایه و مفلس.

زانك هر بدبختِ خرمن سوخته
می نخواهد شمع کس افروخته
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۳۷.)

نگذشت روزی یا شبی کاین جانِ خرمن سوخته
پروانهٔ شمعی نشد داغ گلندامی ندید
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۰۳.)

خرمن‌سوز کنایه‌ازهستی بر بادرفته‌وبیچاره ونیزتباه و نابود کننده.

عاقلانِ خوشه چین از سِرّ لیلی غافلند
این کرامت نیست جز مجنونِ خرمن سوز را
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۵.)

گرچه خرمن سوزِ عقلی ورچه شورانگیز جانی
با مجیر از روی رحمت گر بسازی می توانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۵۵.)

خرمنِ فلك توده و هالهٔ فلك.

بر باد داده هیبت او خرمنِ فلك
بر آب بسته بخشش او ینگه شمار
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۳۳.)

شعار جود بحمدالله آن چنان شده عام
که خرمن فلك امروز خوشه چین طلب است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۳.)

خرمن کبود کنایه از کرهٔ خاك.

تا عالم است امید کسی زو وفا نشد
تا خاك بود درد دلی را دوا نشد
کس دانه‌ای نیافت از این خرمن کبود
تا همچو دانه بستهٔ دام فنا نشد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۵.)

خرمن کسی سوختن کنایه از بیچاره و بدبخت و مفلس کردن کسی.

آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز
تا پادشه خراج نخواهد خراب را
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۱۴.)

خرمنگاه شش گوشه کنایه از عالم، محسوس.

ز خرمنگاه شش گوشه نخواهی یافتن خوشه
روان شو سوی بی‌سویان رها کن رسم شش سویی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۳۸.)

خرمن گدا، خرمن گدای آن که بر سر خرمنها به گدایی رود، گدای خرمن.

از مه خرمن گدا پیش که یاد آورد
گر تو به دست ضمیر فرش ضیاگستری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۱.)

زهی جو فروشان گندم نمای
جهانگرد شبکوك خرمن گدای
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۱۳.)

خرمن ماه هاله‌ای که گِرد ماه برآید، خرگاه ماه و کنایه از روی معشوق و محبوب. نیز رك: خرمن مه.
ای فروغ رُخت آتش زده بر خرمن ماه
خوشه چین لبِ جان پرورِ تو روح الله
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۸۵.)
سایهٔ چتر تو نشکفت که چون خرمنِ ماه
زیر چترت سر امساك پذیرد ز هوا
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۵.)
وآن که با چتر دولتش آموخت
عکس مهتاب شکلِ خرمن ماه
(انوری، *دیوان*، ۴۲۱:۱.)
کنیزان و غلامان گرد خرگاه
ثریاوارگردِ خرمنِ ماه
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۲۸.)
چه ناله‌ها که رسید از دلم به خرمنِ ماه
چو یاد عارضِ آن ماه خرگهی آورد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۰.)

خرمن مه هالهٔ ماه و کنایه از روی محبوب.
به‌ گِرد خرمن مه آن خط سبز
ز صد قوس قزح خوشتر کشیدی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۴۱.)
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمنِ مه به‌جوی خوشهٔ پروین به‌دو جو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۱.)

خرمن مهر و مردمی سوختن کنایه از خوی نرم و ملایم وآمیخته با مهر ومردمی را تباه کردن، بی‌رحمی و بی‌انصافی کردن.
روی نعمان از این سخن بفروخت
خرمن مهر و مردمی را سوخت
(نظامی، *هفت پیکر*، ۶۲.)

خرم و سرمست بودن کنایه از سرحال و شادمان بودن.
ز بادهٔ کرم و لطف نوش لذت او
سران روی زمینند خرم و سرمست
(سوزنی، *دیوان*، ۱۴۲.)

خرنهاد کنایه از بی‌شعور، جاهل، لئیم.
مبَر دست بر آخور خرنهادان
زخوان مسیحا غذایی طلب کن
(فیضی، *دیوان*، ۹۷.)

خروس آتشین تاج کنایه از صراحی هنگامی که شراب از او فرو ریزد.
صراحی چون خروسی ساز کرده
خروسی کو به وقت آواز کرده
ز رشك آن خروس آتشین تاج
گهی تیهو بر آتش گاه دُرّاج
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۹۷.)

خروس آسمان مرغی که پیش از هنگام صبحِ اول بانگ کند و سپس مرغان زمین در آواز آیند. (گویند این خروس سپیدرنگ ویك بال اودرمشرق ویك بال دیگرش در مغرب است و سرش به زیر عرش می‌رسدوپاهای اودرهواست... اوخدارا تسبیح کند آنگاه خروسان زمین چنین کنند...)
او خروس آسمان بوده ز پیش
نعره‌های او همه در وقتِ خویش
ای خروسان از وی آموزید بانگ
بانگ بهر حق کند نه بهر دانگ
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۲۵:۵.)

خروس بی‌محل بودن کنایه‌ازچیزی یاکاری درغیر موقع و محل خود بودن.
سرود مجلس ما جوش مستی ازل است
بَط شراب در اینجا خروس بی‌محل است
(صائب، *کلیات*، ۲۵۸.)
ز شام تا صبح است وقتِ می خوردن
میان روز بطِ می خروس بی‌محل است
(سلیم، *دیوان*، ۱۰۲.)

خروسِ جان وحی خروس آسمان که هنگام

سحرگاه بانگ برمی‌دارد و تسبیح گوید و کنایه از مرد کامل و راهدان.

گر به ناهنگام سهویمان رود
در اذان آن مقتل ما می‌شود
آنك معصوم آمد و پاك از غلط
آن خروسِ جان وحی آمد فقط
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۹۰.)

خروس ده منی کنایه از نوعی پیالهٔ شرابخواری.

می زخروس ده‌منی همچو پَرِ تذرو دِه
هین که خروس صبح خوان بار دگر فشاند پر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۶.)

خروس سپید کنایه ازخروسِ سپیده‌دم.

فرو ماند زاغ سیه ناامید
به‌گفتن در آمد خروسِ سپید
(نظامی، *اقبالنامه*، ۸۵.)

خروسِ سحر ترنم ساز شدن کنایه از سحرگاه و پاس آخر شب هنگام خواندن خروس رسیدن.

شد خروسِ سحر ترنم ساز
دردِه آن جام همچو چشمِ خروس
(خواجو، *دیوان*، ۴۴۸.)

خروسِ سَحَر خوان خروسی که هنگام سحرگاه خواند و کنایه از خورشید.

برآر، ای خروسِ سَحَر خوان نفس
که در جنبش آورد بلبل جَرَس
که چون نوبتی بر دهل زد دوال
خروس سحرخوان بجنباند بال
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۶۳ و ۱۶۷.)

هر صبحدم که مرغ سحرخوان فغان برآرد
طاووس عشق سر زگلستان جان برآرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۰.)

خروس صبح خیز خروسی که پس ازخروس آسمان در صبحگاه آواز کند. رك: خروس آسمان.

زبس ندا که خروسان صبح خیز کنند
رواقِ چرخ شود پُر صدای نالهٔ زیر
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۶.)

خروس صبح، خروس صبح خوان کنایه از خورشید.

خروس صبح چو زد بال آتشین بر چرخ
غراب را به شب آواره زآشیان کردند
(عبید زاکانی، *دیوان*، ۳۶.)

می زخروس ده منی همچو پَرِ تذرو دِه
هین که خروس صبح خوان بار دگر فشاند پَر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۶.)

خروس صراحی کنایه از شراب.

خروس صراحی درآمد به‌جوش
خروش از سر خُم همی گفت نوش
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۵۶.)

خروس طاووس دُم کنایه ازصراحی.

زحلق خروسان طاووس دُم
فروریخت در طاسها خون خُم
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۵۶.)

خروس کنگرهٔ عقل کنایه از سخن موزون.

خروس کنگرهٔ عقل پر بکوفت چو دید
که در شبِ امل من سپیده شد پیدا
(خاقانی، *دیوان*، ۶.)

خُره‌ناك شکوهمند و نورانی.

هو بخشاینده بخشایشگرِ پاك
دمنده اختر و جان خُره ناك
که در گیتی بکردی ای اشو پاك
زنیکی گشته‌ام زین سان خره‌ناك
(زرتشت بهرام پژدو، *ارداویر افنامهٔ منظوم*، ۳۵:۱.)

خریار مخفف خریدار.

کفِ گندم زان دهد خریار را
تا بداند گندم انبار را
نکتهٔ زان شرح گوید اوستاد
تا شناسی علم او را مستزاد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۳۵:۵.)

خریدارجوی طالب و جویندهٔ خریدار.

هم از گوهر و افسر و رنگ و بوی
فروشنده‌ام من خریدارجوی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۴۱۶:۳.)

خریدار شدن کنایه از طالب گشتن، علاقه‌مند شدن.
ز رومی سخنها چو بشنید فور
خریدار شد رزم او را به سور
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۶۱۹:۴.)

خریدار کسی به جان بودن کنایه از بامیل و اشتیاق و رغبت دلبستهٔ کسی بودن.
به جان بودم خریدارت نکردی میل سودایم
به دم بفروختی ما را بر و زین به نیرزیدی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۸۲.)

خریطه کش کنایه از چاکر و خدمتکار.
زیبد از خط خوب و لفظ خوشش
که عطارد بود خریطه کشش
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۸۴.)

خریطه کشی کنایه از چاکری و نوکری.
فلك از بهر ناخوشی و خوشی
کرده برنام تو خریطه کشی
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۷۴.)

خری کردن کنایه از نادانی و سفاهت کردن.
گفتم که آب جیحون، گفتا: خری مکن
بگذر که عالمی همه آب و گیاه توست
(انوری، *دیوان* س، ۳۴.)

خزان رنگ بودن کنایه از زرد رنگ بودن.
دور ماندید زمن همچو خزان از نوروز
که خزان رنگم و نوروز لقایید همه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۶.)

خزانِ عمر کنایه از هنگام پیری.
هر که واقف از خزانِ عمر گشت
با سرشك سرخ و روی زرد زیست
(اهلی، *کلیات*، ۴۲.)

خزانهٔ اسرار گنجینهٔ راز عشق.
دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا
درش ببست و کلیدش به دلستانی داد
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۶.)

خزانه‌دار گنجینه‌دار، آن که مسئول خزانه است، تحویلدار.
دارم امید آنکه حوالت کنی مرا
تشریف میر و خلعت خود با خزانه‌دار
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۲۲۱.)

خزانهٔ غیب، خزانه خانهٔ غیب کنایه از گنجینهٔ الهی.
ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه خورداری
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۱.)

در دم نهفته بِه ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کند
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۶.)

نقد را تو فرست از خزانه خانهٔ غیب
دوای این دلِ پژمرده بر طریق عطا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۵.)

خِزخِزان خیز خیزان، کشان کشان، به‌تدریج و خردخرد.
پیش تو این حالتِ بد دولت است
که دَوادَو اول و آخر لَت است
گر از این دولت نتازی خِزخِزان
این بهارت را همی آید خزان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۴۰:۴.)

خُسبیدن خون کسی کنایه از پایمال شدن خون کسی.
گفت من آن آهوَم کز نافِ من
ریخت آن صیاد خون صافِ من
آنك کشتستم پی مادونِ من
می نداند که نخسبد خونِ من
بر من است امروز و فردا بر وی است
خون چون من کس چنین ضایع کی است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۵:۱.)

خس پوش پوشیده از خس و خاشاك، کنایه از چیز یا کاری پنهان داشتن به طریق احتیاط یا حیله.

وه که از دود جگر این تنِ چون کاه بسوخت
تا کی این آتش افروخته خس پوش کنیم
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۱۰.)

آمد ز کوی جلوه او باد دامنی
خس پوش بود آتش دل از شرر گرفت
(ظهوری، *دیوان*، ۱۳۳.)

دل داغ دوری تو فراموش کرده بود
وین شعله را ز جور تو خس پوش کرده بود
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۶۱.)

لبت به‌خون جگر شسته روی مرجان را
خط تو ساخته خس پوش آب حیوان را
مرا چگونه کند صائب آسمان خس پوش
که نور روزنِ خورشید از چراغِ من است
(صائب، *کلیات*، ۶۲ و ۱۹۸.)

خِسَت پروری لئامت و مال اندوزی.

رسم همت برطرف شد کز تقاضای زمان
هر که را بینی بود مشغول خِست پروری
(سلیم، *دیوان*، ۴۳۷.)

خستو بودن معترف بودن، اقرار کردن و نیز راضی بودن.

به پاسخ چنین بود توقیعِ شاه
که آن کس که خستو بود برگناه
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۵۱۷:۸.)

دل شاه باید که خستو بود
ز بدها ورا کینه یك سو بود
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۱۰۰۸۷.)

خستو شدن معترف شدن، اقرار و اذعان کردن و نیز راضی شدن.

ز دانش سراسر به یك سو شدند
به نادانی خویش خستو شدند
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۵۱۲:۸.)

چو دختر بدین کار خستو شود
سپه را همه کار نیکو شود
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۳۸۷.)

خسته کنایه از آزرده دل، شکسته دل.

به حالِ دل خستگان درنگر
که روزی دلی خسته‌باشی مگر
تو دانی ضمیر زبان بستگان
تو مرهم نهی بر دلِ خستگان
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۷ و ۲۰۲.)

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۶.)

خسته تن تن مجروح و زخمی.

زواره بیامد بَر پیلتن
دریده بر و جامه و خسته‌تن
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴۴۹:۱.)

خسته‌جگر دل ریش و مجروح، کنایه از پریشان وغمگین و ناشاد.

ملكِ ما به شکارِ ملکان تاخته بود
ما ز اندیشهٔ او خسته دل و خسته جگر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۳۴.)

نافهٔ خسته جگر را دل شده خون
از چه از سودای کلكِ مشکبارت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۱.)

ندانم از من خسته جگر چه می‌خواهی
دلم به غمزه ربودی دگر چه می‌خواهی
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۶۹.)

خسته خاطر کنایه از آن که پریشان و آشفته و غمگین است.

گر رفته‌ای گهی به سرِ خسته خاطری
نشنیده‌ام که یك نفس از پا نشسته‌ای
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۷۷.)

خسته دل کنایه از غمگین و پریشان و دلتنگ.

که هستند ایشان همه خسته دل
به تیمار بر بسته پیوسته دل
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۰۷۲:۳.)
یارب تو حسودِ جاهِ او را
خسته دل و سوخته‌جگر کن
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۶۰.)
در اندرونِ من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
(حافظ، *دیوان* ۱۷.)
دردِ صاحب نظران را به دوا حاجت نیست
دعوی خسته‌دلان را به گوا حاجت نیست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۸۵.)
مریض عشق تو را شربت طبیب چه سود
دوای خسته دلان جز لبان قندی نیست
هان ای طبیب جان اگر از لطف بنگری
درمان درد خسته دلان یك نگاه توست
(اهلی، *کلیات*، ۳۴ و ۵۰.)

خسته‌گلو آزرده گلو، آن که گلویش ریشگین است.
من خمشم خسته گلو، عارف گوینده بگو
زانك تو داود دمی من چو کهم رفته زجا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۱:۱.)

خسرو انجم کنایه از آفتاب.
خطاب خسرو انجم کنون بگردانید
که مصلحت نبود خسروی به انبازی
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۶۵.)
الا تا بر جهان گردون چو بسته پردهٔ کحلی
مسیر خسرو انجم سحر را پرده در کرده
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۱۹.)
از طُرهٔ تو قاعده مشك خطا گرفت
از چهرهٔ تو خسرو انجم ضیا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۲.)
تنها روگشت خسرو انجم
چون فایده‌ای ندید از اخوان
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۶۲.)
چون به عزمِ عالم بالا عَلَم بیرون زنم
خسرو انجم که باشد یك سوار از لشکرم
(خواجو، *دیوان*، ۹۶.)

خسرو چارم سریر کنایه از آفتاب.
هیبت و رای تو را هست رهین ورهی
خسرو چارم سریر شحنهٔ پنجم حصار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۵.)

خسرو چین کنایه از آفتاب.
خسرو چین از افق آینهٔ چین نمود
ز آینهٔ چرخ رفت زنگ شهِ زنگبار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۲.)
خسروچین می کند براشهب زرین ستام
تا به شام اندر عقب لشکرگه شب تاختن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۵.)

خسروِ خاور کنایه از آفتاب.
تو خسرو خاوری وز امرت
تعظیم به خاوران ببینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۰.)
به نیمروز رساندند مُنهیان افق
نوید رایت منصور خسرو خاور
(خواجو، *دیوان*، ۵۹۰.)
سحر چون خسرو خاور عَلَم بر کوهساران زد
به‌دستِ مرحمت یارم دَرِ امیدواران زد
خوشم آمد که سحر خسرو خاور می گفت
با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۴ و ۲۴۹.)

خسروِ خنجرکش فلك کنایه از خورشید.
سزد که خسرو خنجرکشِ فلك هر روز
چو شمع بر سَرِ خاکت کند سراندازی
(خواجو، *دیوان*، ۱۵۴.)

خسرو زرین سپر کنایه از خورشید.
خسرو زرین سپر دوش شد اندر کمان
تافت چو نیم آینه جرم مه از قیروان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۵.)

خسرو زرین سنان کنایه از خورشید.

مهر را در موکبِ قدرت چه گویند
خسروِ زرین سنان آفرینش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۰.)

خسرو زرین غطا کنایه از خورشید.

خادم این جمع دان و آب ده دستشان
قبهٔ ازرق شعار خسرو زرین غطا
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶.)

خسرو سیارگان، خسرو سیاره کنایه از خورشید.

آمد بانگ خروس مؤذنِ میخوارگان
صبح نخستین نمود روی به نظارگان
کُه به کتف برفکند چادر بازارگان
روی به مشرق نهاد خسرو سیارگان
(منوچهری، *دیوان*، ۱۷۷.)

تا عروسان سپهر سیم سیما می برد
خسرو سیارگان از جلوه گاه اندر نقاب
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۶.)

خسروسیاره بر شیر فلك بودی سوار
چون به دُلدل برنشستی مرتضی روزِ وغا
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۰.)

خسروشرق کنایه از خورشید.

خسروِ شرق در شبستان خوش
خفته بر روی نیلگون مفرش
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۴۳.)

ایامتین به‌تو بنیاد ملكِ خسروِ شرق
ویا قوی به‌تو پشت و پناه دین و سُنن
(سوزنی، *دیوان*، ۳۱۲.)

چرخ را در کنَفِ جود تو از خسرو شرق
هر سحر پیرهن شمعی والا مرسوم
(خواجو، *دیوان*، ۷۷.)

خسرو قلعهٔ چارم کنایه از خورشید.

خسرو کشور گشای قلعهٔ چارم ززیر
حضرت عالیش را ترتیب می‌داد افسری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۵.)

خسروگردون کنایه از خورشید.

هم در آن ساعت که ما را از قبول افسر رسید
خسروگردون بزد تیغ افسر شب برگرفت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۱۴.)

خسروگردون ستان کنایه از خورشید.

شب زچه کاهد چو شمع هرچه شب آمد از آنك
رفت به برج شمال خسروِ گردون ستان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۰.)

خسرو مشرق کنایه از خورشید.

گر فرود آیم به چرخ سیمگون مانند تیر
خسرو مشرق ز سر تاپای گیرد در زرم
(خواجو، *دیوان*، ۹۷.)

خسروِ ملك چهارم کنایه از خورشید.

خسرو ملك چهارم با جهانی داروبرد
دارد از تیغ تو تاج عزت و تخت علا
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۴.)

خسرو موسی سخن کنایه از گویندهٔ بلیغ، مراد ممدوح شاعر است.

صبح سپهر جلال خسروِ موسی سخن
موسی خضر اعتقاد خضرِ سکندر جناب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶.)

خسروِ نیلی حصار کنایه از خورشید.

خیز که شد منهدم کوکبهٔ زنگبار
تیغ زراندود زد خسروِ نیلی حصار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۰.)

صبحدم کز حد خاور خسرو نیلی حصار
لشکر رومی روان می کرد سوی زنگبار
(عُبید زاکانی، *دیوان*، ۴۶.)

خسرو نیلی نژاد چرخ کنایه از خورشید.

دوش آن زمان که خسرو نیلی نژاد چرخ
در دست خویش هندوی شب را ذلیل یافت
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۲۷.)

خسرو هشتم بهشت اشاره به حضرت محمد(ص).

هادی مهدی غلام اُمی صادق کلام
خسرو هشتم بهشت شحنهٔ چارم کتاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴.)

خس طبع کنایه از فرومایه و بی‌اصل و پست.
خس طبع را چه مال دهی و چه تربیت
بی‌دیده را چه میل کشی و چه توتیا
(خاقانی، *دیوان*، ۴.)

خس طمعی کنایه از کوته‌نظری و دون همتی.
گمان بَرد که مگر جرم او طمع بوده‌ست
نه بلك خس طمعی بود آن جریمت او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۱:۵.)

خَسَك در بستر بودن کنایه از ناراحت بودن، آزار داشتن.
نخفت ایرا خَسَك در بسترش بود
مگس در توی پیراهن درش بود
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۵۳.)

خَسَك ریختن کنایه از مایهٔ ناراحتی و رنج شدن.
ریزد فلك خَسَك ز کواکب به‌دست کین
در راه شام ما چو به راه سحر رود
(ظهوری، *دیوان*، ۳۹۹.)

خس گدا گدای فرومایه و پست.
بنده فرمانم که امر است از خدا
که گدا باشم گدا باشم گدا
در گدایی لفظ نادر ناورم
چون طریقِ خس گدایان نسپرم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۷۲:۵.)

خس نهاد کنایه از پست فطرت، دون صفت.
خاقانی اگر نه خس نهادی خوش باش
گام از سر کام در نهادی خوش باش
هر چند به ناخوشی فتادی خوش باش
پندار در این دور نزادی خوش باش
(خاقانی، *دیوان*، ۷۲۲.)

خشت بر آب روان زدن کنایه از کار بیهوده کردن.
در عشق تو بر دل رقم صبر کشیدن
چون خشت زدن بر زبر آب روان است
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۱۱.)

خشت بر خشت نماندن کنایه از ویران و خراب شدن.
اگر نه شاه بودی سخت عادل
به گاه مهر و بخشایش نکو دل
صفاهان را نماندی خشت بر خشت
نکردی کس به صد سال اندر او کشت
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۳.)
هست صورت سایه معنی آفتاب
نور بی‌سایه بود اندر خراب
چونك آنجا خشت بر خشتی نماند
نور مه را سایهٔ زشتی نماند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۴۷:۶.)

خشت خانهٔ خاکی کنایه از دنیا، جهان خاکی.
شه در این خشت خانهٔ خاکی
خشت نمناك شد ز نمناکی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۴۵.)

خشت خشت خِش خِش صدای کاغذ و چیز آهاردار.
بهر طلاق است امل کو چومار
حبس حطام است و کند خشت خشت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۹:۱.)

خشتِ خشك در آب جستن کنایه از کار بیهوده کردن.
من ز سرگین می نجویم بوی مشك
من در آب جُو نجویم خشت خشك
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۰۰:۲.)

خشت در آب افکندن کنایه از تباه و ضایع و خراب کردن.
بگفتند کاین رنج دادی به باد
سرنامور پر ز آتش مباد
بدانست بهرام کاین بود زشت
به آب اندر افکنده شد خشك خشت
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۲۷۸:۵.)

تا ساقی مست نفکند خشت در آب
معمور نمی‌شود خرابات خراب
(شاه داعی، *دیوان*، ۲:۱۸۳.)

خشت در میانه آب زدن کنایه از کار بیهوده کردن.
گر آب دیده کنم طعنه‌های سخت مَزن
که همچو خشت زدن در میانهٔ آب است
(امیرخسرو، *دیوان*، ۱۱۵.)

خشت روی دریا زدن کنایه از کار بیهوده کردن.
تا چند زنم به روی دریاها خشت
بیزار شدم ز بت‌پرستان کنشت
خیام، که گفت دوزخی خواهد بود؟
که رفت به دوزخ و که آمد ز بهشت؟
(خیام، *رباعیات*، ۷۶.)

خشت رویِ (بر) خشت نهادن کنایه از خانه ساختن.
چون پسِ خشت لَحد خواهی فتاد
خشت بر خشتی چرا خواهی نهاد
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۷۹.)

خشتِ زر کنایه از آفتاب.
ای نهاده خشتِ زر بر روزن سیمینِ بام
وی فکنده چینِ شب در گیسوی مشکین شام
(خواجو، *دیوان*، ۵۶۸.)

خشتِ زر خاوری کنایه از آفتاب.
هر سنگ را کز ساحری کرده صبا میناگری
از خشتِ زرِ خاوری میناش دینار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۰.)

خشتِ زرین کنایه از خورشید.
نقب دز دیوار مشرق برد صبح
خشتِ زرین زان میان آمد برون
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۱.)

خشخاش کردن کنایه از ریزریز کردن، مجروح کردن.
خشمگین شد با مگس خرس و برفت
بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد
بر مگس تا آن مگس واپس خَزَد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد
این مَثَل بر جمله عالم فاش کرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۶۴.)

خشک آخور آخوراسب که چیزی در آن نباشد، کنایه از قحط سال، کمی عیش.
چشمم از این نشیمن احزان سفید گشت
یك چند بار بست به خشك آخور دواب
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۸.)
ز خشك آخور خذلان برست خاقانی
که در ریاض محمد چرید کِشت رضا
دیدم این منزل عجب خشك آخوری ست
از قناعت میزبان خواهم گزید
ابلقی را کآسمان کمتر چراگاه وی است
چند خواهی بست بر خشك آخور آخر زمان
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴، ۱۷۰ و ۳۲۴.)

خشکار آردیَ که سبوس آن را نگرفته باشند.
بدین نان ریزه‌ها منگر که دارد شب بر این سفره
که از دریوزهٔ عیسی ست خشکاری در انبانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۲.)
خشکار گرسنه را کلیچ است
باسیری نان میده هیچ است
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۸۳.)

خشك آوردن کنایه از خاموش ماندن، اعراض کردن.
چون خیره شد زین می سرم خامش کنم خشك آورم
لطف و کِرَم را نشمرم کان در نیاید در عدد
هین دهان بر بند فتنه لب گشاد
خشك آر الله اعلم بالرشاد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۹؛ *مثنوی* ن، ۳:۲۴۱.)

خشك باز کنایه از سالك راه.
آن مشرب سرد گرم تازان
تَر آخورِ جان خشك بازان
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۱۷.)

خشك برجا ماندن کنایه از متحیر ماندن، بهت زده گشتن.

بس که حیران گشته‌ام در جلوهٔ رفتارِ او
خشک بر جا مانده‌ام چون صورت دیوار او
(اهلی، *کلیات*، ۳۶۵.)

خشك بند كردن کنایه از محروم کردن.
مرغ غافل می‌خورد دانه زدام
همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند
کرده‌اند از دانه خود را خشك بند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۹۰.)

خشك پی کنایه از نامبارك و شوم.
هین صلا ای خشك پی پیران تَردامن که من
هر دو قرص گرم و سرد آسمان آورده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۴.)

خشك جان کنایه از ناقابل و آن که عاشقی نکرده، و نیز جان خالص و مطلق، بی‌هنر.
صوفی که به‌ذات او رسد نور
چندان ز صفات خود شود دور
کو ماند خشك جانِ ساده
در عرض قفای تن نهاده
ناگزران دل تویی کز طرب آشناتری
خاك توام به خشك جان تا به لب آتش تری
بوسه خرانت را همه زر تراست در دهن
وآن من است خشك جان بوسه بهای چون تویی
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۰۲؛ *دیوان*، ۴۲۱ و ۴۶۱.)

خشك جانی کنایه از بی‌خبری از عشق، عاشقی نکردن و نیز ناقابلی، بی‌هنری.
تَر بود چشم من خود از بهر خشك جانی
تو آمدی و آتش در خشك و تر فکندی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۴۳.)
اگرم جفا نماید ز برای خشك جانی
به وفای او که خاقانی از آن به‌در نیاید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۱.)

خشك جنبانِ آن که حرکت بی‌فایده و نفع کند.
چون حدث کردی تو ناگه در نماز
گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشك جنبان می‌شوی
خود نمازت رفت بنشین ای غوی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۴۵.)

خشك دندان کنایه از بی‌بهره و نصیب و محروم.
تو تا زان لب بماندی خشك دندان
لبت هرگز ندیدم نیز خندان
(عطار، *خسرونامه*، ۹۹.)

خشك ریش خشکیی که بر روی جراحت بندد و کنایه از مکر و حیله، افسوس و مسخره و نادانی.
در خشك ریش اگر تو ببینی تن مرا
مانَد بدان که زنگ برآورده آهنم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰۶.)
بر لبم هر خشك ریشی کامده‌ست از جزع تو
پیش لعلت بر زبانِ درد، آری می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۷.)
ساقیا درمان ندارد خشك ریش روزگار
باده دردِه تا فرو ریزم به‌پای درد درد
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۷۲.)
از قِبَل خشك ریش با همگان
روز و شب اندر خصومت و جدلی
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۵۰۱.)
ره نیست به مروِ درِ ز انصافش
بیدادی خشك ریش تاوان را
(معزی، *دیوان*، ۲۸.)
گیرد فلك ار به خشك ریشم
من در ندهم به خویشتن نم
به خشك ریش گری در هری ندیدستی
ز هجو روی سیاهی که نوبتی بیند
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۴۲؛ *دیوان س*، ۳۹۲.)

خشك سر کنایه از تند و تیز و سبکسر.
باد ارچه به وزن خشك سر بود
از من به عیار چرب تر بود
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۶.)

خشک کردن کسی کنایه از مات و متحیر ساختن کسی.

جادوان را به سخن خشک کنی
خه، زهی چرب زبانی که تو راست
(عطار، *دیوان* ت، ۲۳.)

خشک گشتن برجا کنایه از خود را باختن، بی حس و حرکت گشتن.

مارگیر از ترس برجا خشک گشت
که چه آوردم من از کهسار و دشت
اندکی چون پیشتر کردند ساز
اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آن چنان برخود بلرزید آن عصا
هر دو برجا خشک گشتند از وَجا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۶۰ و ۷۰.)

خشک لب کنایه از تشنه، گرسنه.

در میان آن گروهی بی ادب
چشم تر بنشسته بود و خشک لب
عمری به امید در طلب بنشستیم
در فکرت کار روز و شب بنشستیم
صد بحر چو نوشیده شد از غیرت خلق
لب بستردیم و خشک لب بنشستیم
(عطار، *منطق الطیر*، ۱۰۷؛ *مختارنامه*، ۳۴.)

بدو گفت نا بالغی کای عجب
چو مُردی چه سیراب و چه خشک لب
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۷.)

نیاز خشک لب از تشنگی چه اندیشد
چو بحروار یمین تو موج یغما زد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۵.)

از خشک لبانت نشمارند در این راه
در آب نشان بر کفِ پا آبله‌ای چند
(ظهوری، *دیوان*، ۲۱۷.)

شود مرد درویش زو خشک لب
همی روز را بگذراند به شب
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۶:۱۶۰۱.)

خشک مزاج کنایه از تندخو و سبکسر.

هم خود خورند خویشتن از خشم من از آنک
بوالواسعان و خشک مزاجان بر زنند
(سنایی، *دیوان*، ۹۸.)

خشک مغز کنایه از سودایی مزاج، سبکسر، هرزه‌گو، پریشان، تندخو و کله‌خشک.

بس که نامرد و خشک مغزت کرد
بوی کافور و مشک، لیل و نهار
گِرد خود گردی همی چون گرد مرکز دایره
از پی اینی به‌سان خشک مغزان در دوار
(سنایی، *دیوان*، ۱۹۸ و ۱۱۲.)

مردکی خشک مغز را دیدم
رفته در پوستینِ صاحب جاه
گفتم ای خواجه‌گر تو بدبختی
مردم نیکبخت را چه گناه
(سعدی، *کلیات* ش، ۲۱۲.)

قمری درویش حال بود ز غم خشک مغز
نسرین کان دید کرد لخلخهٔ رایگان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۲.)

شکسته گیاهی من خشک مغز
به گلزار رضوان فرستاده‌ام
(خواجو، *دیوان*، ۴۶۴.)

ای عقل خشک مغز برو درد سر مده
بی باده طبع اهل سخن وا نمی‌شود
(صائب، *کلیات*، ۴۶۱.)

تر شد از شرم کَفَش جیحون و بی‌شرمی از آنک
خشک مغزان نسبت دستش به جیحون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۵.)

تر مزاجی، مگرد در سیلاب
خشک مغزی مپوی در تاتار
(سنایی، *دیوان*، ۱۲۰.)

خشک مغزی کنایه از دیوانگی، سبکسری.

ز کلکش خشک مغزی بس عجب نیست
که سر با مشک و با کافور دارد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۸۴.)

ما حریف خشك مغزیهای منت نیستیم
کاسهٔ خود را تهی از بحر عمان می بریم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۴.)

خشك نانه ترنانه شدن کنایه از تغییر حال و وضع دادن، با رونق گشتن.

می گشتِ گرد حوض اوچون تشنگان درجست وجو
چون خشك نانه ناگهان در حوض ما ترنانه شد
چون روز گردد می‌دود از بهر کسب و بهر کد
تا خشك نانهٔ او شود از مشتری ترنانه‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲؛ ۱۸۶:۵.)

خشك و تر کنایه از آب و خاك، جهان هستی، خوب و بد، کم و زیاد.

پادشاه بحر و بر کشورگشای خشك و تر
کز محیط فیض او بیخ زمین تر یافتند
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۰۳.)

هر خشك و تری که هستش از توست
کف پر زر و گل به‌دستش از توست
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۹.)

که تا گرم و سردی به‌رویش نیاری
که این است خشك و تر آفرینش
(انوری، *دیوان*، ۲۶۵:۱.)

چو خشك و تر آفرینش گرفتی
ز بد گیر تا بهتر آفرینش
چه باشد که یك خشك صحرا نباشد
ز مجموع خشك و ترِ آفرینش
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۹۵.)

آتش تردم به دم در آب خشك افکن که نیست
جز لب و چشم عدویت خشك و تر در خشك و تر
(خواجو، *دیوان*، ۶۱.)

خشك و تر زمانه رنگ بقا ندارند
معلوم می توان کرد از شبنم و شرارش
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۳.)

خشك و تر کسی سوختن کنایه از هستی کسی به باد دادن، بیچاره و درمانده کردن کسی.

لبم ز سوز نَفَس سوخت دیده از تَف گریه
بسوخت آتشِ عشق تو جمله خشك و ترِ من
(جامی، *دیوان*، ۶۱۸.)

خشکی طالع کنایه از بی طالعی، بدبختی.

نم نگیرد ساغرم از خشکی طالع کلیم
چون حباب ار کاسهٔ خود را به دریا می زنم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۵.)

خشم آره خشم آورنده.

انهار باده سو به سو در هر چمن پنجاه جو
بر سنگ زن بشکن سبو بر رغم هر خشم آره‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۵:۵.)

خشم شکل به ظاهر خشمگین.

خشم شکلی صلح جانی تلخ رویی شکّری
من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانه‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۶:۶.)

خشن پوش آن که لباس خشن پوشد، کنایه ازمنافق و صوفی و نیز هفت آسمان.

ز آتش سینهٔ مردان که زدل آب خورند
جگرِ آتش بریان به خراسان یابم
همه دل گوهر ورخ کرده حلی‌دار چو تیغ
تن خشن پوش چو سوهان به خراسان یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۴.)

این هفت گوژپشت خشن پوش در خطند
از چار بالش سیه و شکل محضرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۹.)

زینهار از خرقه آرایان مشو غافل که من
هر خشن پوشی که دیدم خانهٔ صیاد بود
(صائب، *کلیات*، ۴۳۱.)

خشن خو تندخو و سرکش و بدخلق.

از آن در خرقهٔ آدم خشن خویی که در باطن
مرقع‌دار ابلیسی ملمع دار شیطانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۳.)

خَصل دراصطلاح بازی نرد داو بر هفت است که آن‌را نَدَب نیز گویند و کنایه از شرط و پیمان.

هیچ می‌دانی که اینجا با حریفی مهره دزد
جان همی بازی و خصلی بر لب خال قمار
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۲.)

هفده سلطان درآمدند ز راه
هفده خصل تمام برده ز ماه
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۵۷.)

با تو زین پس از خصل تعدی چون کند
چون تعیش شد که خصلی بار نتواند نهاد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۱۳.)

دین و دنیا باز و عالم سوز و سامان دشمنیم
زهره را می بازی از خصل قمار ما مپرس
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۰.)

خصل افکندن کنایه از گروبندی کردن، شرط و پیمان کردن.

این بار خصل بفکن و دست گرو ببر
گستاخ داوخواه و تمام نَدَب بباز
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۸۵.)

خصمان سفلی کنایه از عناصر چهارگانه.

مردان علوی هفت تن درگاه او را نو به‌زن
خصمان سفلی چارزن پیشش پرستار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۱.)

خصمِ خانه کنایه از صاحب خانه.

چو از دل رفت شیرین جان چه باشد
چو خصمِ خانه شد مهمان که باشد
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۹۰.)

خصمِ دَمْ سرد دشمن یاوه‌گو، آن که سخنش بی اثر است.

تو خوش می باش با حافظ برو گو خصم جان می ده
چو گرمی از تو می بینم چه باك از خصمِ دَم سردم
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۰۱.)

خصمِ سبکسار دشمن فرومایه و پست و سبکسر.

اگر خصمش ز رشك دولت او خون نمی گرید
بدین معنی گرانی می کند خصم سبکسارش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۳.)

خصمِ سگ روی کنایه از دشمن سخت روی و وقیح.

چه گویم خصمِ سگ‌روی تو چون بینند که هر ساعت
ز شمشیر تو شیر افکن سگان را هست مهمانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹۷.)

خصم شکار کنایه از نابود کنندهٔ دشمن، فاتح.

ظفر گرفته عنانش ندا کند در صف
زهی مظفر پیروز بختِ خصم شکار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۰.)

خصم کاه کم و کاست کنندهٔ دشمن.

بخت روز افزون و حزمِ روشنش
جاودان دولت فزای و خصم کاه
(انوری، *دیوان س*، ۲۶۷.)

خصمِ یك چشم کنایه از شیطان.

زین قفل شرف ز غیرت و خشم
زُرفین وار است خصم یك چشم
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۱۰.)

خضرای خذلان کنایه از آسمان.

می کنم جهدی کز این خضرای خذلان بگذرم
حبّذا روزی که این توفیق یابم حبّذا
(خاقانی، *دیوان*، ۲.)

خضرای دِمن سبزه‌ای که بر سرگین برهم نشسته روید.

می‌دان که سبزهٔ گولخن گنده کندریش و دهن
زیرا ز خضرای دِمن فرمود دوری مصطفی
دورم ز خضرای دمن، دورم ز حورای چمن
دورم ز کبر و ما و من مست شراب کبریا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۷ و ۲۸.)

تو خضروشی به سر بلندی
خضرای دِمن وی از نژندی
عالم همه خاك پای خضر است
خضرای دمن چه جای خضر است
(جامی، *هفتورنگ*، ۷۸۵.)

خصم ار به کمال تو تشبه نکند
خضرای دمن را نرسد مهر گیاهی
(انوری، *دیوان* س، ۳۲۱.)

خضرای فلک کنایه از آسمان.
خضرای فلک چراگه او را
بردیدهٔ روشنان ره او را
(جامی، *هفتورنگ*، ۷۵۵.)
باد خضرای فلک لشکر گهش کاعلام او
ساحت این هفت غبرا برنتابد بیش از این
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۰.)

خضر بقا کنایه از جاودانی و همیشگی.
قضا کمین فلک صولت و ستاره حَشَر
سکندر آیت و جمشید مُلک و خضر بقا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵.)

خضر پی خجسته خضر مبارک قدم. (خضر پیامبری بوده که موسی نزد او تعلیم می گرفته وچنین آمده که وی حکمت کارهای خود را به موسی نمود ولی موسی بر کرده‌های او انکار کرد و از او جدا شد. بنا به روایات خضر تا قیامت زنده است و مسافران خشکی را یاری می‌دهد.)
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد کن به همتم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶۶.)

خضر خضرا پوش علوی کنایه از فلک، سپهر.
خِضر خضرا پوش علوی آنك خوانندش سپهر
از شقایق فرش غبرا را معصفر یافته
(خواجو، *دیوان* ك، ۷۲۸.)

خضرِ راه کسی شدن کنایه از راهنما و راهبر کسی شدن. (در افسانه‌ها آمده که خضر راهنمای اسکندر برای دست یافتن به آب حیات بوده است.)
نسیم زلف تو شد خضرِ راهم اندر عشق
زهی رفیق که بختم به همرهی آورد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۵.)

خضر صفت کنایه از رهبر و رهنما همچون خضر نبی که به روایات راهبر اسکندر بود.
کان خضر صفت تویی که گیری
آفاق به تیغ چون سکندر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۵.)

خضرِ فلك کنایه از آسمان.
حضرت خضرِ فلك خلعت خضرا گرفت
یافت به عمر دراز چشمهٔ ظلمت وطن
(هلالی، *دیوان*، ۲۰۵.)

خَضِروار مانند خضر.
تا سوختگان خسته دل را
سیراب بقا کند خَضِروار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۸.)

خضروش شبیه و همانند خضر، سبز و شاداب، زنده و جاوید.
تو خضر وشی به سربلندی
خضرای دِمن وی از نژندی
(جامی، *هفتورنگ*، ۷۸۵.)
دیدهٔ ادریس ز فردوس پاك
خضر وشی دید به خضرای خاك
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۷۷.)

خضرِ وقت کنایه از راهنما، ولی و مرشد و مرد کامل.
با یزید اندر سفر جُستی بسی
تا بیابد خضرِ وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال
دید در وی فَرّ و گفتار رجال
باش کشتیبان در این بحر صفا
که تو نوح ثابتی ای مصطفی
خضرِ وقتی غوث هر کشتی توی
همچو روح الله مکن تنهاروی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۷۰؛ ۴:۳۶۴.)

خضری کنایه از جاودانی، ولی، آن که در مرتبه و بر قدم خضر باشد.

آن یکی درویش گفت اندر سمر
خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال
از کجا نوشم که نبود آن وبال
همرهان آب حیوان خضریان آسمان
زندگی هر عمارت گنجهای هر خراب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۱۸:۴؛ *دیوان کبیر*، ۱۸۱:۱.)

خطابخش بخشندهٔ گناه.
خداوند بخشندهٔ دستگیر
کریمِ خطابخشِ پوزش پذیر
(سعدی، *بوستان* ی، ۱.)

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش
حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله نوش
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۸۵.)

خطابینی اشتباه‌کاری، خطاکاری.
روز چند از سر خطابینی
ملك از این خطه گر کنار گرفت
خجل اینك به عذر باز آمد
سر تخت تو در کنار گرفت
(انوری، *دیوان* س، ۶۴.)

خطاپوش آن که از گناه چشم پوشد.
پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد
آب رومی‌رود ای ابر خطا پوش ببار
که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم
(حافظ، *دیوان*، ۸۴ و ۲۵۲.)

خطا رفتن سهو و اشتباه شدن و نیز گناه از کسی سر زدن.
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
پیر ما گفت: خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاك خطا پوشش باد
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۳ و ۱۴۲.)

نه کورم و لیکن خطا رفت کار
ندانستم از من گنه در گذار
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۳.)

خط آزادی سند آزادی.
مجنون راه عشقم و دل هادی من است
منشور عاشقی خط آزادی من است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۲.)

دل ما را پیام شادی آورد
برای ما خط آزادی آورد
(وحشی، *دیوان*، ۴۲۵.)

خط آزادی بخشیدن به کسی سند آزادی به کسی بخشیدن، آزاد کردن.
بنده‌ای کو پیر شد شادش کنید
پس خطش بدهید و آزادش کنید
بنده‌ای بس غم کشم شادیم بخش
پیر گشتم خط آزادیم بخش
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۰۹.)

خط آزادی خواستن سند آزادی و رهایی خواستن، رهایی جُستن.
ما کمند وحدت از دور قمر می‌خواستیم
خط آزادی ز گرداب خطر می‌خواستیم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۶.)

عقل را مشق جنون فرمودم و تقریب داشت
خط آزادی ز قید کفر و دین می‌خواستم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۸۸.)

خط آزادی دادن به کسی سند آزادی و رهایی دادن به کسی، آزاد ساختن.
لاجرم گردن گشادم جمله را
خط آزادی بدادم جمله را
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۰۸.)

سایهٔ بال هما را خطِّ آزادی دهد
بر سر هر کس که افتد سایهٔ دیوارِ تو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۷.)

به ما یارب خط آزاده‌ای دِه
غلام خویش خوان و شادیی دِه
(وحشی، *دیوان*، ۴۲۵.)

خط آزادی ما از غم دوران که دهد
ساقیان باده اگر تا خط ساغر ندهند
(کلیم، *دیوان*، ۱۶۴.)

خط آزادی داشتن سند آزادی و رهایی داشتن، آزاد بودن.

از خلایق خط آزادی ندارد هیچ کس
دامها از ریشه زیر خاك باشد سرو را
(صائب، *کلیات*، ۷۹.)

خط آزادی ستدن از کسی سند رهایی گرفتن از کسی، رها شدن.

دل کو خط آزادی خویش از همه بستد
جان داد به خطی که بر او از تو نشان است
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۱۱:۳.)

خط آزادی یافتن سند رهایی یافتن، آزاد شدن.

سوسن ز صبا یافت خط آزادی
زان کرد از آن به صد زبان آزادی
در پرده صبا دوش ندانم که چه گفت
با غنچه که غنچه بر شکفت از شادی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳۹.)

خطا گرفتن سهو و اشتباه گرفتن، تخطئه کردن.

می‌خواند مشك مدحت زلف تو آسمان
بر روی خویش زلف تو دم زد خطا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۲.)

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۰.)

خط از خون نوشتن کنایه از طلب یاری و امداد کردن.

به هر مرزبان خطی از خون نبشت
که در مرز ما خاك با خون سرشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۱.)

خطِ ازرق خط چهارم از هفت خط جام جم. (در ادبیات فارسی جام باده را گاه جام جم یاد کنند.) رك: خط ساغر.

می تا خطِ ازرق قدح کش
خط درکش زهد پروران را
می احمر از جام تا خطِ ازرق
ز پیروزه لعل بدخشان نماید
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱ و ۱۲۸.)

خط الهی فرمان الهی.

و آنگاه مرا بنمود این خط الهی
مسطور بر این جوهر مجموع و مکسّر
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۵۹.)

خطِ اَمان زنهار نامه، امان نامه.

از دهر خط امانم آری
پس گوش سوی دهانم آری
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۸۰.)

که مجیر آن کس است کز طمعش
در کف کس خط امان ننهند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۰۷.)

چون شمع تا تمام نسوزی نمی‌دهند
خط امان تو را ز شبستان روزگار
(صائب، *کلیات*، ۵۸۹.)

در جهان خوفناك ایمن نشینی ای فرید
امن تو از چیست چون خطِ امان می بایدت
(عطار، *دیوان ت*، ۱۶.)

خط امان یافتن زنهار یافتن، امان پیدا کردن.

باج ستانِ ملوك تاج دِه انبیا
کز دَرِ او یافت عقل خط امان از عقاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴.)

گر بگذری ز هستی، آرام جان بیابی
گر خط کشی به عالم، خط امان بیابی
(صائب، *کلیات*، ۸۰۱.)

خطِ باطل بر چیزی کشیدن کنایه از ناچیز و هیچ انگاشتن.

آن که با حکم او قضا و قدر
خط باطل کشیده بر احکام
آسمان در ازاء حکم روانش
خطِ باطل کشید بر احکام
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۰۴ و ۳۱۷.)

اگر بر دفتر عصیان خطِ باطل کشی اینجا
نخواهی بر زمین از شرمساری خط کشید آنجا
(صائب، *کلیات*، ۱۰۵.)

خط به جهان در کشیدن کنایه از پشت پا زدن به دنیا.
خرقهٔ انجم ز فلك بركشيد
خط خرابی به جهان در کشید
خط به جهان در کش و بی غم بزی
دور شو از دور و مسلم بزی
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۱۲۲ و ۱۲۸.)

خطِ بخت حکم و فرمان بخت و طالع.
با همه مهر و با مَنش کین است
چه کنم؟ خط بخت من این است
(سعدی *کلیات* ك، ۴۴۳.)

خط به خون دادن کنایه از استوار داشتن عهد و پیمان.
دهم خط به خون نیز من شاه را
که جز بر وفا نسپرم راه را
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۶.)

باز داده خط به خون وز شرمساری گشته آب
جام یاقوت تورا هر راح ریحانی که هست
(خواجو، *دیوان*، ۴۰۴.)

خطِ بر آب کنایه از بی اثر و بی حاصل و تباه.
هست با خطِ تو خطِ چینیان خطِ بر آب
هست با شمشیر تو اقلام شیران خرگواز
(منوچهری، *دیوان*، ۴۴.)

خط بر آب نوشتن کنایه از کار بیهوده کردن.
من نشنیدم که خط بر آب نویسند
آیت خوبی بر آفتاب نویسند
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۵۴.)

خط بر جان دادن کنایه از مردن، نابود شدن.
من کیم آن را که شرح آن دهم
ور دهم آن شرح، خط بر جان دهم
(عطار، *منطق الطیر*، ۲۴۶.)

خط بر چیزی کشیدن کنایه از هیچ انگاشتن، باطل کردن.
ای بر خط زمانهٔ جافی نهاده سر
بنشین به شاد کامی و خط بر زمانه کش
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۴۱.)

زین خوش رقم که بر گل رخسار می کشی
خط بر صحیفهٔ گل و گلزار می کشی
(حافظ، *دیوان*، ۳۲۱.)

شعر عماد ار، وقتی نویسی
هرچ آن نه وصفش، خط بر سرش کش
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۸۳.)

خط بر خراب نوشتن کنایه از کار بیهوده و بی فایده کردن.
صبر از دلی چه خواهی کز هجر تو خراب است
دانی که شرط نبود، خط بر خراب منویس
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۶۵.)

خط بر درِ بسته نوشتن کنایه از به امر محال محول کردن.
لعلت که خجل کرد گُل رعنا را
از پسته نمود خار مشك آسا را
می خواستم از پستهٔ سبزت شکری
تو بر درِ بسته خط نوشتی ما را
(عطار، *مختارنامه*، ۱۸۷.)

خط برزدن کنایه از به حساب نیاوردن، محو کردن، چشم پوشی کردن.
کای ملایك باز آریدش به ما
که بُدستش چشم دل سوی رجا
لااُبالی وار آزادش کنیم
وآن خطاها را همه خط برزنیم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۱۷.)

خطِ بغداد خط دوم از هفت خط جام جم. (در ادبیات فارسی گاه جام باده را نیز جام جم یاد کنند.) رك: خط ساغر.

جام می تا خطِ بغداد دِه ای یار مرا
بازهم در خط بغداد فکن بار مرا
خورده يك دریای بصره تا خطِ بغدادِ جام
پس پیاپی دجله‌ای در جرعه‌دان افشانده‌اند
چون جام گیری داد دِه می تا خطِ بغداد ده
بغداد ما را یاد دِه سودای خوبان تازه کن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹، ۱۰۵ و ۴۵۳.)

جز به می هیچ دل از بندِ غم آزاد نشد
خط آزادی ما جز خطِ بغداد نشد
(کلیم، *دیوان*، ۲۱۶.)

خط به عالم درکشیدن، کشیدن کنایه از ترك دنیا گفتن، هیچ و نابود انگاشتن دنیا.

تا در نزنی به هرچه داری آتش
هرگز نشود حقیقت حال تو خوش
اندر يك دل دو دوستی ناید خوش
ما را خواهی خطی به عالم درکش
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۳۴۹.)

رونق عالم تصرفهای کلکت می‌دهد
ورنه تأثیر حوادث خط به عالم درکشد
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۳۹.)

گر بگذری ز هستی آرام جان بیابی
گر خط کشی به عالم خطِ اَمان بیابی
(صائب، *کلیات*، ۸۰۱.)

خط به مولایی دادن به کسی کنایه از نوشته وسند بندگی و چاکری دادن.

اگر بر من به سلطانی کنی ناز
بگو تا خط به مولایی دهم باز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۲.)

خط پیشانی خطوطی که در پیشانی آدمی است و کنایه از سرنوشت.

به غیر از سرنوشت بد که کم باد
نوشته همره ما نیست اصلا
خط پیشانیم از خاك مالی
بشد ار نه وبالی بود ما را
بندگی را در ره خدمت ز بس شایسته‌ام
می شود داغ غلامی خط پیشانی مرا
(کلیم، *دیوان*، ۶۹ و ۹۰.)

خط ترخانی داشتن فرمان منصب ترخان داشتن. (ترخانی منصبی بوده در دربار شاهان که دارندهٔ آن از ادای همهٔ تکالیف معاف بوده است.)

زود بر رخصت خود کلك پشیمانی راند
شاه غیرت که دل از وی خط ترخانی داشت
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۶.)

خط ترسا خطی که از چپ به راست نوشته می شود و مختص ترسایان است.

فلك کجروتر است از خط ترسا
مرا دارد مسلسل راهب آسا
اثر عود صلیب و خط ترساست خطا
ور مسیحید که در عین خطایید همه
(خاقانی، *دیوان*، ۲۳ و ۴۰۹.)

خطِ ترقین بر سرکسی کشیدن کنایه از به خطا منسوب داشتن و از نظر انداختن.

منم ز جمع مُحبانِ تو فدالك و تو
کشیده بر سر من بی سبب خطِ ترقین
مکن که نیك نباشد به گُفتِ بدگویان
اگر ز دست دهی دوستی چو ابن یمین
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۹۳.)

خطِ جام خطهایی که در جام جم و نیز جام باده باشد. رك: خط ساغر.

کعبهٔ ما طرف خم زمزم ما دُردِ خام
مُصحف ما خطِ جام سبحهٔ ما نام صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۸.)

پیر میخانه همی خواند معمایی دوش
از خطِ جام که فرجام چه خواهد بودن
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۰.)

تا ز خطِ جام می، فهم معانی کرده‌ام
هرچه خواندم پیش استاد طریقت شد زیاد
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۰۶.)

بر ندارم سَرِ خود از قدمِ خُم صائب
تا خطِ جام نسازم خطِ پیشانی را
مستانه سرو قامت او در خرام شد
طوقِ گلوی فاختگان خطِ جام شد
(صائب، *کلیات*، ۱۳۳ و ۳۸۷.)

خطِ جبین خط پیشانی و کنایه از سرنوشت.

خطِ جبین تو بود آن که شده‌ست آشکار
بر ورق کاینات نقش رسول‌الامین
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۱۷.)

این سرنوشت بد هم دایم به کس نماند
سیلاب اشك شوید آخر خطِ جبینم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۳.)

خطِ جواز جواز عبور، گذرنامه.

خواه ردشان کن به‌خطِّ لایجوز
خواهشان از فضل دِه خطِ جواز
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۲۴.)

خط خذلان بر کسی کشیدن کنایه از درمانده و بیچاره و سرگشته گردانیدن کسی.

ای خداوندی که هرکَز طاعتت سر برکشد
روزگارش خط خذلان تا ابد سر برکشد
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۳۸.)

خط خط کردن راه راه کردن، مخطط کردن، خط خطی کردن.

خط خط که کرده جزع یمانی را
بوی از کجاست عنبر سارا را
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۵.)

خط خوان آن که می تواند بخواند، باسواد.

بی خط و بی خالِ تو این عقل اُمی می بود
چون ببیند آن خطت را می‌شود خط خوان چرا؟
سوی شما نبشت او برروی بنده سطری
خط خوان کیست اینجا؟ کاین سطر را بخواند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۹۱؛ ۲:۱۷۱.)

خط خوانی کردن کنایه‌ازتظاهر به‌علم‌وسواد کردن.

تا چند گویم بس کنم کم یاد پیش و پس کنم
اندر حضورِ شاهِ جان تا چند خط خوانی کنّم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۸۰.)

خطِ خوبان چهره و عذار خوبرویان.

به خط رسانده بسی عشق ما نکویان را
بیاض دیدهٔ ما پر ز خطِ خوبان است
(سلیم، *دیوان*، ۹۶.)

خط دادن کنایه از نوشته دادن، تعهد کردن، اقرار و اعتراف کردن.

خط ابدی تو داده‌ای بس
شهبازان را به عمر کرکس
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۴۷.)

لعل بستان و آنچه دارم چیز
بدهم خط بدانچه دارم نیز
(نظامی، هفت پیکر، ۲۷۲.)

من ایمان آرم و با راه آیم
ولی چون خط دهی آنگاه آیم
خط بدادم من که در ایام شاه
لایقی هر دم به صد انعام شاه
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۴۸؛ *منطق‌الطیر*، ۲۱۱.)

دم به دم خط می‌دهد جانها که ما بندهٔ توایم
ای سراسر بندگیِّ عشقِ تو سلطانیی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۱۷.)

خط داشتن کنایه از حکم و فرمان داشتن.

ز شه در خط نیَم زیرا که خطی دارد از گردون
که این حَسّان سخن فی‌الجمله احسان را نمی شاید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۰.)

خط در جان کشیدن کنایه از محو و ناپدید کردن، فانی شدن.

وقت آن آمد که خط در جان کشم
جامِ می بر طاعتِ جانان کشم
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۵۷.)

خط در کسی کشیدن کنایه از چشمپوشی کردن، صرف نظر کردن از کسی.

کارِ قَدَر از چون و چرا بیرون است
چونی و چرائی ز صفا بیرون است
آن کس که به یك حرف ز ما برگردد
خطش درکش کز خط ما بیرون است
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۲۲.)

خطِ دهر کنایه از روزگار.

نتوان در خطِ دهر خط وفا یافتن
نتوان بر سطحِ آب نقش قلم ساختن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۵.)

خطر کردن کنایه از تهور کردن، کار بزرگ و سخت و دشوار انجام دادن.

مهتری گر به کام شیر در است
شو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و عز و نعمت و جاه
یا چو مردانت مرگ رویاروی
حنظلهٔ بادغیسی (*پیشاهنگان شعر*، ۳.)

من و او هر دو دل و دیده همی بازیدیم
رایگان داد و بدادم من و کردم خطری
(معزی، *دیوان*، ۷۳۸.)

خطری کرده و در کُنج طرب نقب زده
نقب کاران همه ره با خطر آمیخته‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۷.)

خط روان کردن کنایه از نویسنده کردن، دبیری بخشیدن.

به پاسخ زُهره را شیرین زبان کرد
عطارد را به حکمت خط روان کرد
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۳.)

خطِ روح‌پرور کنایه از چهره و روی زیبای محبوب.

چه غم ز آهِ من آن خطِ روح پرور را
که برگ ریز نباشد بهار عنبر را
(صائب، *کلیات*، ۱۰۴.)

خطِ ریحان یکی از خطهایی که در گذشته به‌کار می‌رفته و آن را خط جلی نیز گویند. در این خط عوض بعضی حروف اقسام گلها نقش می‌شده و بدین سبب آن را خط گلزار هم گویند. نیز کنایه از موی نودمیدهٔ روی زیبایان است.

خطِ تو که خوانند خط ریحانش
سنبل نکشد سر ز خط فرمانش
گر در رخ تو کج نگرد صورت چین
نقاش به انگشت کشد چشمانش
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۲:۱۰۴۳.)

نموده لعل لبت ثلثی از خط یاقوت
بنفشه‌ات خطِ ریحان نوشته بر نیران
(خواجو، *دیوان*، ۴۷۸.)

خط ریحانش رقم بر نسترن خواهد زدن
سنبل تر پنجه بر روی سمن خواهد زدن
(هلالی، *دیوان*، ۱۴۱.)

جرأتی کو تا تماشای گلستانش کنم
چشم حیران را سفال خط ریحانش کنم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۹.)

خطِ زنگاری کنایه از موی تازه دمیدهٔ چهره.

لطیفه‌ای ست نهانی که عشق از او خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاری ست
جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال
هزار نکته در این کار و بار دلداری است
(حافظ، *دیوان*، ۴۶.)

خطِ زهد کسی مزور شدن زهد مزورانه به کار بردن.

بارکشِ زهد شو ار تر نه‌ای
بار طبیعت مکش ار خر نه‌ای
تا خطِ زهد تو مزور نشد
دیده بدو تر شد و او تر نشد

زهد که در زرکش سلطان بود
قصهٔ زنبیل و سلیمان بود
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۱.)

خطِ ساغر خطِ جام که تعداد آنها هفت ودر فرهنگها نام آنها چنین است: خط جور، خط بغداد، خط بصره، خط ازرق، خط ورشکر، خط کاسه‌گر، خط فرودینه.

هر آن که راز دو عالم ز خطِ ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاك ره دانست
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۷.)

ندانم چیست مضمون خط ساغر همین دانم
که تا پا در رکاب آورد در خاطر فرود آمد
ما هوش خود به بادهٔ گلرنگ داده‌ایم
گردن چو شیشه بر خطِ ساغر نهاده‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۴۷۳ و ۶۶۷.)

خطِ آزادی ما از غم دوران که دهد
ساقیان باده اگر تا خطِ ساغر ندهند
به پیرِ جام از آن دم که دست داده کلیم
زخط ساغر چون شیشه سر نپیچیدم
(کلیم، *دیوان*، ۱۶۴ و ۲۷۶.)

خطِ ساقی عذار و چهرهٔ ساقی و شرابدار.

خط ساقی گر از این گونه زند نقش برآب
ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد
(حافظ، *دیوان ط*، ۲۱۵.)

دوش در مجلس به یاد خط ساقی هر نفس
با زبان حال می‌کرد این غزل تکرار مشك
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵.)

خطِ سبز کنایه از مویی که تازه از رخسار خوبان برآمده باشد.

فروغ آن لب لعل و خیال آن خطِ سبز
که آتش دل صبرند و خار چشم وقار
گهی زبون زبونم کنند با غم عشق
گهی اسیر اسیرم کنند بی‌رخِ یار
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۳.)

آن خطِ سبز که از شمع رُخت دود برآورد
دود آهی ست که در آتش روی تو رسیده‌ست
(خواجو، *دیوان*، ۱۹۰.)

خط سبز عارضت بس خوب و دلکش یافتم
سایبان از گَرد عنبرِ گرد نسرین بسته‌اند
(حافظ، *دیوان ج*، ۹۶.)

زان خط سبز و لب لعل گذشتن نتوان
گر به صد مرتبه از خضر و مسیحا گذرم
(هلالی، *دیوان*، ۱۱۰.)

اختیار لب خود را به خطِ سبز مده
نتوان داد به طوطی شکرستانی را
(صائب، *کلیات*، ۵۰.)

سبزه در باغ گفته‌اند خوش است
داند آن کس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خطِ سبز
دلِ عشاق بیشتر جوید
(سعدی، *کلیات ك*، ۱۳۵.)

خطِ سیاه کنایه ازچهارمین خط ازهفت خط جام‌جم یا جام باده که ازرق نامیده می‌شود.

به جام عشق تو می تا خط سیاه دهند
منم که سر به خطِ آن خط سیاه نهم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۱.)

خط سیه کردن کنایه از ریش و محاسن به نشانهٔ دادخواهی سیاه کردن.

خط سیه کرده تظلم به‌در چرخ برند
که شما در خط از این سبز وطایید همه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۹.)

خطِ شاهد بودن کسی را کنایه اززیبا و نیکو منظر بودن کسی.

آن روز که خطِ شاهدت بود
صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی به صلحش
کش فتحه و ضمه برنشاندی
(سعدی، *کلیات ك*، ۱۳۵.)

خطِ شب کنایه از سیاهی و تاریکی.

جامِ می در دست و زلف ساقیت در چنگ باد
تا کشد از خطِ شب بر صفحهٔ گلنار مشك
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۷.)

خطِ طُغرا خطی منحنی که بر سَرِ فرمانها می کشیدند و خطی که منشور و فرمانِ شاهان را بدان می نوشتند.

چرخ منشور وفا می‌دهدم لیك چه سود
که بر او شکل قبول از خط طغرای تو نیست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۱.)

خطِ عارِض کنایه از موی نورستهٔ روی.

جوانی هنرمند فرزانه بود
که در وعظ چالاك و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق‌پرست
خط عارضش خوشتر از خطِ دست
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۶.)

خط عاشق فریب کنایه از روی زیبا و دلفریب.

چون دَمِ نوروز کند نافه باز
نرگس سرمست درآید به‌ناز
سبزه برآرد خط عاشق فریب
از دلِ بیننده رباید شکیب
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار*، ۲۹۴.)

خطِ عبور جواز عبور، گذرنامه.

بستدند آن صنمان خطِ عبور از دیوان
تا زمین سبز شد و با سر و با سامان شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۳۷.)

خطِ عذار کنایه از سبزهٔ عذار و رخسار.

خطِ عذار یار که بگرفت ماه از او
خوش حلقه‌ای‌ست لیك به در نیست راه از او
(حافظ، *دیوان ط*، ۵۶۱.)

ای کلكِ خوش خرام تو سروِ بهار ملك
توقیع مشك فام تو خط عذارِ ملك
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۴.)

خط عمر کسی ریزریز کردن کنایه از جان کسی گرفتن، مردن و از جهان رفتن.

از آن پیش کاین هفت پرگار تیز
کند خط عمر مرا ریز ریز
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۶.)

خطِ عنبر بیز کنایه از روی خوشبو وزیبای محبوب.

بر رخ کشیده پرده‌ها مهر از حیا پیش رُخَت
در خط شده مشك خطا از خطِ عنبر بیز تو
(حلاج، *دیوان*، ۱۶۰.)

خط عنبرین، خط عنبرینه کنایه ازموی بردمیده ِگرد عارض و پشت لب.

گرچه خط عنبرینش می‌دمد ِگرد عذار
راست چون طفلی ست کآید ازدهانش بوی شیر
(خواجو، *دیوان*، ۴۱.)

به رخِ سفید طالب، خط عنبرینه‌ام بس
نه زغم که بر سر و بَر چو زنان زرینه دارم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۹.)

خطِ غالیه سای کنایه از روی مشك افشان زیبای محبوب.

تا بود نسخهٔ عطری دل سودا زده را
از خطِ غالیه‌سای تو سوادی طلبیم
(حافظ، *دیوان ط*، ۵۰۱.)

خطِ غبار خطی با قلمی بسیارریز، وکنایه ازخطی که با غبار کف پای یار نوشته شود و نیزموی نورسته که بر رخسار زیبا رویان برآید.

گر دست دهد خاكِ کف پای نگارم
بر لوحِ بصر خطِ غباری بنگارم
(حافظ، *دیوان ط*، ۴۳۹.)

نوشته است به روی بتان به خط غبار
که آفتاب رخان صید خاکسارانند
صائب چه دولتی‌ست که روشن نموده است
چشمِ سواد خطِ غبار از خیال خط
(صائب، *کلیات*، ۴۷۰ و ۶۳۴.)

خطِ غلامی کنایه از پیمان و عهدنامهٔ بندگی.
گر تو کیوان را به راه‌بندگی داری قبول
می‌دهد خط غلامی آن قدر هم واه نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۵۴.)

خطِ فنا برخواندن کنایه از فرا رسیدن مرگ.
روز عمرش خطِ فنا برخواند
خطِ شبرنگ نانموده هنوز
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۰.)

خط کشیدن در چیزی کنایه از محو و نابود کردن.
خط در این علم و آن صناعت کش
پای در دامن قناعت کش
(سنایی، *مثنویها*، ۱۰۸.)

خطِ کُل کنایه از عرش مجید.
برجیس حکم افلاك ظل، ادریس جان جبریل دل
از خط کُل تا شطِ گِل عالم به تنها داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۵.)

خطِ کوفی یك نوع خط که از خط سطرنجیلی که سریانیهای عراق با آن چیز می‌نوشتند گرفته شده است.
منسوخ گشت چون خط کوفی ز خطِ نسخ
طغرای چین ابروی او از مثال خط
(صائب، *کلیات*، ۶۳۳.)

خط گزار کنایه از نویسنده، قلمزن.
این جهان چون خس به‌دست باد غیب
عاجزی پیسه گرفت و دادِ غیب
گه بلندش می کند گاهیش پست
گه درستش می کند گاهی شکست
دست پنهان و قلم بین خط گزار
اسب در جولان و ناپیدا سوار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۱۷:۲.)

خطِ گُل پوش کنایه ازموی نورستهٔ چهرهٔ زیبای محبوب.
هر که بیند خطِ گُل پوش تو گوید با چرخ
این چه مشك است که بر دامن مه می سایی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۸.)

خط مُبین کنایه از چهره و روی روشن و آشکار.
ز مضمون نگاهش هیچ کس سر بر نمی‌آرد
ز مژگان گر چه آن خط مُبین زیر و زبر دارد
(صائب، *کلیات*، ۳۷۳.)

خطِ محقق یکی از انواع خط.
عجب بر دایرهٔ خط محقق
بشکسته‌ست صد پرگار چون است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۳:۱.)

خطِ مزور هفتمین خط از هفت خط جام که آن را فرودینه گویند و نیز کنایه از زلف محبوب.
روز و شب جز خطِ مزور نیست
خیز خط در خطِ مزور کش
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۶.)
عطارد بر فلك هر شام خفتن
بر آن خط مزور می نویسد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۴۷.)
چون بر مهش دو خط مزور بدید دل
در خود کشید خط ز دو خطِ مزورش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۳۲.)

خطِ مَسطر خط راست ومستقیم.(مسطر صفحهٔ کاغذ چند لایی است که بندهایی باریك تافته مانند خطهای راست بر آن دوزند و به کمك آن کاغذ کتابت را خط می کنند.)
همچون بیاض روی سپیدم ز بهر آنك
در کار فقر راست تر از خطِ مَسطرم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۰.)
زان چلیپا زد رقم بر صفحه طالب نظم خویش
کز سواد نکتهٔ گرمش خطِ مَسطر بسوخت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۷.)

خط مشکبار نامهٔ خوشبو. (در قدیم برای خوشبو شدن دوده اندکی عطر یا مشك در آن می‌ریختند.) و کنایه از روی زیبا و خوشبوی محبوب.
آن پیك نامور که رسید از دیارِ دوست
آورد حرز جان ز خطِ مشکبار دوست
(حافظ، *دیوان ط*، ۸۴.)

صائب مرا به سرمهٔ خلق احتیاج نیست
آن خطِ مشکبار مرا در نظر بس است
(صائب، *کلیات*، ۲۵۶.)

خط مشکین کنایه از موی بردمیدهٔ عذار و لب زیبایان، خط سیاه عارض خوبان.

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیرگاهی ست کز این جام هلالی مستم
ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۱ و ۲۳۸.)

خط مشکین تو در دایرهٔ سبز خطان
چون شب قدر ز شبهای دگر ممتاز است
(صائب، *کلیات*، ۱۸۳.)

خطِ مَندل خطی که عزائم خوانان و تسخیر کنندگان جن و پری هنگام عزائم خوانی به‌دور خود می کشند.

برون شد خطی ِگرد خود برکشید
نوا ساخت تا نسبت آمد پدید
همه روی صحرا ز گور و پلنگ
بر آن خط کشیدند پرگار تنگ
به بیهوشی از نسبت اولش
نهادند سر بر خطِ مَندلش
(نظامی، *اقبالنامه*، ۹۱.)

خط مینافام کنایه از روی و چهرهٔ محبوب.

زان لب لعل و خطِ مینافام
شد بر آن گونه عقل بیخبرا
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸۰.)

خط نوخیز کنایه ازموی تازه دمیده بر رخسارخوبان.

کُشتهٔ آن خط نوخیزم که چون ترکیب شد
صورتش معنی آب زندگی در باده بست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۶۰.)

ز وصف خط نوخیز تو گردد
زبان چون مغز پسته در دهن سبز
(سلیم، *دیوان*، ۲۸۷.)

خطِ نهادی ظاهراً خط خوانا و روشن.

از تو سیه شد چهرهٔ کاغذ
چونك بخوانی خطِ نهادی؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۲:۶.)

خط وخال کنایه ازخال وموی تازه دمیده وخط زیبای محبوب.

چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد
شیوه و نازِ تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
(حافظ، *دیوان*، ۷۲ و ۱۹۴.)

گر بگویم به ماه می‌مانی
ماه را خط و خال مشکین نیست
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۱۰۶.)

خطهٔ بی‌چون کنایه از جهان دیگر.

دل را که هزار باره در خون کَشمش
وقت است که در خطهٔ بی‌چون کَشمش
وآن شاهد پردگی که جان دارد نام
مویش گیرم ز پرده بیرون کَشمش
(عطار، *مختارنامه*، ۶۲.)

خطهٔ پنجم کنایه از فلك پنجم که به مریخ یا بهرام اختصاص دارد.

به دست و خنجر جلادِ خطهٔ پنجم
که با سیاه دلی اشقری‌ست سرخ لقا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶.)

امیر خطهٔ پنجم دلاوری دیدم
خضاب کرده به‌خون دست و سر پُر از غوغا
(عبیدزاکانی، *دیوان*، ۲۸.)

خطهٔ هوان کنایه از جهان خاکی.

همتش چون هوای گردون کرد
پای از این خطهٔ هوان برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۶.)

خطیب الهی کنایه از هاتف غیبی.

آواز این خطیب الهی تو بشنوی
کز جوش غفلت است تو را گوش دل گران
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۹.)

خطیب چرخ کنایه از ستارهٔ مشتری.
خطیب چرخ به نام تو خطبه کرد درست
اگر نهاد بر این هفت پایه منبر پای
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۷.)

خطیب سَحَر کنایه از خروس سحر خوان.
دیدم صفِ ملائکه بر چرخ نوحه‌گر
چندان که آن خطیب سحر در خطاب شد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۶.)

خطیبِ سیه‌پوشِ شب تشبیه شب به خطیب سیاه‌جامه.
خطیب سیه‌پوش شب بی‌خلاف
بر آهخت شمشیر روز از غلاف
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷۸.)

خطیب فلك کنایه از ستارهٔ مشتری.
چو شد بلند خطاب خوشت خطیب فلك را
به‌دل نهیب مهابت اثر خطاب تو آمد
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۸۵.)

خطیب منبر نُه پایهٔ فلك کنایه از ستارهٔ مشتری.
صدرا خطیب منبر نُه پایهٔ فلك
از فرّ سایهٔ تو زبان را کلیل یافت
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۲۸.)

خفاش طبع کنایه از کور باطن، بدباطن.
که چه تقصیر آمد از خورشیدِ داد
تا تو چون خفاش افتی در سواد
عام اگر خفاش طبعند و مجاز
یوسفا داری تو آخر چشمِ باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود
بازِ سلطان دیده را باری چه بود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۶۷:۶.)

خفاشی کردن کنایه از در گمراهی و ضلالت به سر بردن.
آفتابا با چو تو قبله و امام
شب پرستی و خفاشی می کنیم
سوی خود کن این خفاشان را مَطار
زین خفاشیشان بخر ای مستجار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۶۸:۶.)

خفت خیز افتادن و برخاستن، کنایه از لغزش، آهستگی و مدارا. نیز رك: خفت و خیز.
گر نخواهی هر دمی این خفت خیز
کن ز خاك پای مردی چشم تیز
کُحل دیده ساز خاك پاش را
تا بیندازی سر او باش را
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۷۸:۴.)

خفت و خیز کنایه از آهستگی و تأنی و نیز همبستری با زنان، بیقراری.
اسبی چنان که دانی زین از میانه زیر
وز کاهلی که بود نه سکسك نه راهوار
در خفت و خیز مانده همه راه عیدگاه
من گاه زو پیاده و گاهی بر او سوار
(انوری، *دیوان*، ۱۷۸:۱.)
بِه زمستی در شکوفه است و گل اندر خفت و خیز
نرگس بیچاره را چون در خمار انداختند
(اوحدی، *دیوان*، ۱۸۴.)
بدو گفت کز خفت و خیز زنان
جوان پیر گردد به‌تن بی گمان
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۸۳۴:۷.)
بگفتا سر اینك به شمشیر تیز
بینداز و با من مکن خفت و خیز
(سعدی، *بوستان ی*، ۴۶.)

خفته ارکان کنایه از ساکن و آرام.
اگر بویی از جرعه بخشی فلك را
فلك چون زمین خفته ارکان نماید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۸.)

خفته‌بخت کنایه از بدبخت و بی طالع و اقبال.

دی فرد و خفته بخت سوی ارمن آمدم
امروز جفت نعمت بسیار می‌روم
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹۸.)

خفتهٔ بیدار آن که خواب و هشیار است، کنایه از مرد کامل و ولی.

خفتهٔ بیدار باید پیش ما
تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خوابِ خوش شد فکر خلق
تا نخسپد فکرتش بسته است حلق
(مولوی، مثنوی ن، ۶۳:۳.)

خفتهٔ خاك کنایه از مرده.

سرمه خواهد کرد چشم خفتگان خاك را
بر زمین این دامن نازی که محشر می کند
(صائب، *کلیات*، ۳۷۲.)

خفته‌دل کنایه از آن که دلمرده و غافل و نیز بی استعداد باشد.

ای بسا بیدار چشم خفته دل
خود چه بیند دیدِ اهلِ آب وِ گل
آنك دل بیدار دارد چشم سر
گر بخسپد بر گشاید صد بصر
(مولوی، مثنوی ن، ۶۹:۳.)

صور روان خفته دلانیم چون خروس
آهنگ دان پردهٔ دستانِ صبحگاه
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۴.)

خفته شکل به شکل و هیأت خفتگان، به ظاهر خفته و در واقع بیدار.

خفته شکلی اصل هر بیداریی
تا ز خوابش تو نخسپی ای پسر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳:۳.)

خفریقی گندگی و پلیدی، بدخویی و نفرت.

بدین زاری و خفریقی غلام دلق و ابریقی
اگر حقی و تحقیقی چرایی این جوال اندر؟
خاك را و نطفه را و مضغه را
پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بَد نیت
که از آن آید همی خفریقیت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۲:۲؛ مثنوی ن، ۳۳۱:۴.)

خفیه گردیدن پنهان شدن.

از عالم جسم خفیه گردیم
در عالمِ عشق اظهر آییم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۷:۳.)

خلاصهٔ امرِکُن برگزیدهٔ خداوند، کنایه از پادشاه و سلطان.

من که باشم که بگویم عفو کن
ای تو سلطان و خلاصهٔ امرِ کُن
(مولوی، مثنوی ن، ۲۶۴:۵.)

خلاصهٔ جان جوهر و لطیفهٔ جان.

به تن مقصرم از دولت ملازمتت
ولی خلاصهٔ جان خاك آستانهٔ توست
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۰.)

خلاصهٔ دوران منتخب و برگزیدهٔ زمانه، کنایه از انسان.

هزار بار بگفتم، هزار بار هزار
که قدر خودبشناس ای خلاصهٔ دوران
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۵۲.)

خلاصی دادن از خود کنایه از مست و مدهوش کردن و از خود بی خود کردن.

جرعه‌ای ده مرا ز غم بِرهان
که دلم بی شراب خرّم نیست
از خودیِ خودم خلاصی دِه
کز خودم زخم هست مرهم نیست
(عراقی، *کلیات*، ۱۵۹.)

خلافِ شرع گفتن ضد قانون دین و عدالت رفتار کردن، ناروا گفتن.

خلاف شرع مگو همچو چنگ تا نشوی
گلو بریده به ده جای راست چون مزمار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۴.)

خَلالوش جوی دین آشوبگر و غوغایی دین.

خَلالوش جو یان دین بی‌هُشند
تو بی‌هوش را در خَلالوش کن
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۲۲.)

خلاوملا پنهان و آشکار.
چندین هزار سخن با حق برانده به سر
زان ناشنیده از او کس در خلا و ملا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۳.)

خَلخالِ زر پای برنجن و کنایه از خورشید و نیز خلخال نام شهری در آذربایجان است.
چو من در پایش افتادم چو خلخالِ زرش گفتا
که چون خلخال ما هم زرد و هم نالان زار است این
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۴.)
هزار اشتر کوه کوهان نر
به دیبای رنگین و خلخال زر
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۰.)
چو خاتون یغما به خلخال زر
ز خرگاه خُلّخ برآورد سر
زیرگار آن حلقه برکرد سر
که خوانندش امروز خلخالِ زر
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۰ و ۳۴۷.)

خَلخالِ فلك کنایه از خورشید.
روزی که هوای پرنیان پوش
خلخالِ فلك نهاد برگوش
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۸.)

خُلدِبرین بهشت برین بالایی.
جهان چو خُلدبرین شد به دور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود
حافظا خُلدبرین خانهٔ موروث من است
اندر این منزل ویرانه نشیمن چه کنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۳ و ۱۷۰.)

خُلد فَش مانند بهشت.
بنگه تیر از او شود روضه صفت به‌تازگی
خرگه ماه از او شود خُلد فَش از منوّری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۸.)

خَلَق پوش کهنه پوش، آن که لباس کهنه پوشد، درویش.
یکی خوب خُلقِ خَلَق پوش بود
که در مصر یك چند خاموش بود
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۸.)

خُلقِ خوش خوی خوب.
ای صبا صبحدم از نکهت خُلق خوشِ او
نزهتی در چمن باغ مشام آوردی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۷.)

خَلقِ روشن دیده کنایه ازروشن بینان، مردان کامل، اولیاء الله.
پای نابینا عصا باشد عصا
تا نیفتد سرنگون او بر حَصا
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند
در پناهِ خلقِ روشن دیده‌اند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۳۰۰.)

خَلقِ مشکین جیب کنایه از قدسیان، فرشتگان.
نقش بندانند در جوِّ فلك
کار سازانند بهر لی و لك
گر نبینی خلق مشکین جیب را
بنگر ای شب کور این آسیب را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۵۹.)

خَلَق نمودن کهنه کردن.
هم طبع او مرقع گردون خَلَق نمود
هم عقل مهریاری گردون هبا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۲.)

خِلم آلود خشم آلود.
من کی آرم رحم، خِلم آلود را
ره نمایم حلم علم اندود را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۶۴.)

خلوت آشیانِ مسیحا کنایه از فلك چهارم.
ای مریمِ طهارت وی جوهرِ حیا
در خلوت آشیانِ مسیحا چگونه‌ای؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶۹.)

خلوت خانه جایی که زُهّاد و صوفیان مراسم خاص عبادت را در آنجا گذرانند، عبادتگاه.

قرص خورشید است خلوت خانه‌اش
کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۲۹:۵.)

خلوت خانهٔ خورشید کنایه از فلك چهارم.

به خلوتخانهٔ خورشید امشب می‌رسد عیسی
به سوی حجلهٔ بلقیس اینك می‌خرامد جم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۷۱.)

خلوت خانهٔ طاعت نمازخانه، محل عبادت.

به خلوت خانهٔ طاعت مکن ارشادم ای صوفی
که جز کوی مغان عاشق ره دیگر نمی‌گیرد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۴۹.)

خلوت خانهٔ گردون کنایه از عرش.

دلی کز پرتو شمع شبستانش شود روشن
به خلوتخانهٔ گردون رساند نورِ عرفان را
(بابافغانی، *دیوان*، ۶.)

خلوت خانهٔ وحدت در اصطلاح صوفیه مقام اُنس با حق.

نه هر کس در مقامِ لی مع الله
به خلوت خانهٔ وحدت برد راه
(وحشی، *دیوان*، ۵۰۵.)

خلوت خواه آن که طالب خلوت و تنهایی است.

ساقی به سوی جام رو ای پاسبان بر بام رو
ای جانِ بی‌آرام رو کان یار خلوت خواه شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲.)

خلوت سرای خلوتخانه، جای خالی از اغیار.

حریفان خلوت سرای اَلست
به یك جرعه تا نفخهٔ صور مست
(سعدی، *بوستان ی*، ۸۶.)

به حاجب دَرِ خلوت سرای خاص بگو
فلان ز گوشه‌نشینان درگه ماست
(حافظ، *دیوان*، ۱۸.)

خلوت سرای انجم کنایه از فلك، جای ستارگان.

چرخ کو خلوت سرای انجم آمد
ایستاده پیش طبع بُردبارت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۱.)

خلوت گزیده آن که گوشهٔ انزوا اختیار کند، منزوی.

خلوت گزیده را به تماشاچه حاجت است
چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است
(حافظ، *دیوان*، ۲۴.)

خلوت گُزین آن که گوشهٔ انزوا گزیند.

زدست انداز دشمن نیست غم خلوت گزینان را
که بیم آستین نبود چراغِ زیر دامان را
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۷.)

خلوتگه خورشید کنایه از سراپردهٔ آفتاب، فلك.

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ زنان
(حافظ، *دیوان ط*، ۵۲۷.)

خلوت نشین آن که گوشهٔ انزوا گیرد، عابد، زاهد.

به زیر آمد از غرفه خلوت نشین
به پایش درافتاد سر بر زمین
یکی پیش دانای خلوت نشین
بنالید و بگریست سر بر زمین
چو خلوت نشین کوس دولت شنید
دگر ذوق در کُنج خلوت ندید
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰۲، ۱۰۷ و ۱۴۳.)

خلوتیان خیال اندیشه‌ها و تصورات پنهانی.

جلوه نمودند باز خلوتیان خیال
چهره برافروختند پردگیان ضمیر
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۳.)

خلوتیان ملکوت ساکنان عالم معنی، فرشتگان.

مست بگذشتی واز خلوتیان ملکوت
به تماشای تو آشوب قیامت برخاست
(حافظ، *دیوان*، ۱۷.)

خلوتی شرق کنایه از خورشید.

خلوتی شرق برآمد زدور
برکتف افکند مصلای نور
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۶۷.)

خلوه‌خانهٔ روحانیان کنایه از آسمان.
مجیر تا ز عدم بر بساط خاك نشست
چو حقه خسته دل است و چو مهره کجرفتار
ز چار شهر طبیعت نجات یافت چنانك
به خلوه خانهٔ روحانیان گرفت قرار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۶.)

خلوه‌خانهٔ سِرّ نهانخانهٔ راز الهی و در اصطلاح صوفیه مقام قُرب.
هم در شب آمده باز، از خلوه خانهٔ سِرّ
حجت نبشته قوی حاجات گشته روا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۳.)

خلیده دل دلشکسته و پریشان.
وز آنجا به جیحون نهادند روی
خلیده دل و باغم و گفت‌وگوی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۲۷۱.)
همه شب ز درد دل آن مهربان
خلیده دلی بُد نژند و نوان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۸۸۵.)

خلیفه زاده کنایه از انسان، آدم ابوالبشر.
بی‌نوا از نان و خوانِ آسمان
پیش او ننداخت حق یك استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام
نایب حقم، خلیفه زاده‌ام
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۴۰.)

خلیفه‌کردگار بشر و کنایه از مرد کامل و مرشد.
گفت زن یك آفتابی تافته‌ست
عالمی زو روشنایی یافته‌ست
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار
شهر بغداد است از وی چون بهار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۶۵.)

خلیلانه مانند ابراهیم خلیل که پروای آتش نمرود نداشت.
گفتم منِ دیوانه پیوسته خلیلانه
«با مالك خود گویم در نار سلام علیك»
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۳۸.)

خماخسرو نام نوایی از موسیقی.
بگیر بادهٔ نوشین و نوش کن به صواب
به بانگ شیشم، با بانگ افسر سکزی
به لفظ پارسی و چینی و خماخسرو
به لحن مویهٔ زال و قصیدهٔ لغزی
(منوچهری، *دیوان*، ۱۳۸.)

خُمارانه در حال مخموری و می‌زدگی.
ما همه خفته تو بر ما لگدی چند زدی
برجهیدیم خمارانه در این عربده‌ایم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۶.)

خَمّارخانه میکده، میخانه.
مرا غم تو به خَمّارخانه باز آورد
ز راه کعبه به کوی مغانه باز آورد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۹.)

خُمارشکستن اثر خماری را از میان بردن.
نخستین شکستند بر خوان خمار
پس از بزم و رامش گرفتند کار
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۷۱.)
ماییم در خمار فراق و کسی نماند
کو بشکند به بادهٔ اُنس این خمار ما
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۵۲.)
نگویم در وفا سوگند بشکن
خمارم را به‌بوسی چند بشکن
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۵۲.)

خُماریِ لب کنایه از شیفتهٔ لب و بوسهٔ دلدار.
چنان که باده‌پرستان شراب را طلبند
خماریانِ لبت خون ناب را طلبند
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۲۹.)

خُماهن روی کنایه از سخت روی و گستاخ.

یك رمه دد فتاده در تك و پوی
همه آهن دل و خماهن روی
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۲۳.)

هر دم این دیگ خماهن روی پرتفت اثیر
نیم لختی دیگرم پیش آورد ز اندُه اِبا
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۵.)

خُماهن گون کنایه از فلك.

این خماهن گون که چون ریم آهنم پالود و سوخت
شد سکاهن پوشش از دود دل دروای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۱.)

خَم اندر خَم پیچ در پیچ.

کمندی به فتراك بر شنست خم
خم اندر خم و روی کرده دژم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۴۲۳.)

شرح شکنِ زلفِ خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲.)

خَم به ابرو اندر آوردن کنایه از اظهار ملال کردن با خشم.

پس آنگه به خشم و به روی دژم
به ابرو زخشم اندر آورده خَم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۳۸.)

خُمبك زدن کف بر کف زدن مطابق اصول، دف زدن.
رك: خنبك زدن.

درآمد به شورش دم گاو دم
به خُمبك زدن خام رویینه خُم
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۳.)

خُمِ بلی کنایه از خم شهود و وحدت، خم ازلی.

خاصه این باده که از خُمِ بلی است
نه‌میی که مستی او یك شبی است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۰۱.)

خُمِ توحید کنایه از خُم بادهٔ وحدت، بادهٔ خدایی.

گر ز آنکه شراب از خُمِ توحید کنی نوش
در دیر جهان قاسم ما پیر مغان است
(قاسم انوار، *کلیات*، ۶۰.)

خَمِ چرخ کنایه از آسمان.

خمِ چرخ جای خور و ماه کرد
زمین گوهران را گره گاه کرد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۹۲.)

خَمِّ خام پیچ کمند، حلقه‌ای که به کمند داده شود تا جمع گردد.

گه این جُست کین و گه این گفت نام
گه آن تیغ بر کف گه آن خَمِّ خام
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۹۹.)

به‌قلب اندرون پور دستان سام
ابر کوههٔ زین درون خمّ خام
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۳۵۴.)

خُمخانه میکده، شرابخانه.

الصبوح الصبوح می گفتم
عشق خمخانه روان بگشاد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۰.)

نادر مثلّثی که تو داری بخور حلال
خمخانهٔ ابد خُنك آن کاندرو خزید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۰۱.)

راهِ من سرگشته به خمخانه نمایید
در مجلس ما باده به پیمانه نیارند
(عماد فقیه، *دیوان*، ۹۸.)

بیا ای شیخ از خمخانهٔ ما
شرابی خور که در کوثر نباشد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۰.)

کس نوش نکرده‌ست ز خمخانهٔ دوران
یك جامِ صفا کاخر او دُرد نباشد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۶۰.)

لقمه از سفرهٔ طریقت خور
می ز خمخانهٔ حقیقت خور
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۳۱.)

جوش مستی هر حبابی را فلاطون کرده است
ورنه در خمخانهٔ افلاك افلاطون یکی است
(صائب، *کلیات*، ۱۸۴.)

خَم دادن دولا کردن، منحنی کردن و کنایه از مطیع بودن.

اندر رکوع خم ندهد پای و پشتشان
لیکن به پیش میر به‌کردار چنبرند
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۲۵.)

خیز و خَمی ده که گاه حملهٔ صرصر
حیله جز این نیست خیزران نوان را
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۲.)

شاهی که چو کردند قران بیلك و دستش
البته کمان خم ندهد حکم قران را
(انوری، *دیوان س*، ۸.)

چون آسمان گر خم دهی در امر و فرمان وارهی
زین آسمان و از خَمَش کالصبر مفتاح الفرج
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۳۰۱.)

خُمدان خمخانه، میکده.

نیست هر خُم لایق می هین سَرِ خُم را ببند
تا برآرد خُمِّ دیگر ساقی از خُمدان خویش
جرعه‌ای زان جامِ راهب آن کند
که هزاران جَرّه و خُمدان کند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۹۸؛ *مثنوی ن*، ۵:۲۱۹.)

خمرِ حق بادهٔ حقیقت.

باد آتش می‌شود از امر حق
هر دو سر مست آمدند از خمرِ حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر
هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۵۳.)

خَم زدن کنایه از گریختن، رها کردن.

رای به تدبیر پیر و قلعه بپرداخت
خَم زد و پی کور کرد نام و نشان را
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۲.)

نیست جهانِ تنگ را جای طرب که دم زنی
زآن سوی خیمهٔ فلك خم زن و جای تازه بین
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۸.)

پشتم ز گونه‌گونه غمانت خمیده شد
دردا که هیچ گونه غمت خم نمی‌زند
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۵۲.)

چون عشق به‌دست آمد تن دور کن و خوش زی
چون عقل به‌پا آمد پی کور کن و خَم زن
(سنایی، *دیوان س*، ۴۸۴.)

خُمستان خُمخانه و خُمکده.

از خُمستان جرعه‌ای برخاك ریخت
جنبشی در آدم و حوا نهاد
از خُمستان نعرهٔ مستان به‌گوش من رسید
رفتم آنجا تا ببینم حال میخواری چه شد
(عراقی، *کلیات*، ۱۶۳ و ۱۸۷.)

ما زبیرون خُمستان فلك می می‌خوریم
گو براندازید بنیاد خم و خمخانه را
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۸.)

بر غوره چهار مه کنم صبر
تا باده به خُمستان ببینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۵.)

خُمِ صدرنگ کنایه از عالم کثرت، جهان مادی.

تا جهان لرزان بود مانند برگ
در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خُمِ یکرنگی عیسی ما
بشکند نرخ خُمِ صدرنگ را
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۷۹.)

خُمِّ صفا کنایه ازدل مرد کامل، ونیز پاکی ویکرنگی و صفا. نیز رك: خُمِ عیسی.

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت
وزمزاج خُمِ عیسی خو نداشت
جامهٔ صدرنگ از آن خُمِّ صفا
ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۳۲.)

مطرب بیا و نغمهٔ روحانیان بزن
ساقی بیا ز خُمِّ صفا کاسه‌ای بگیر
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸۰.)

خُمِّ عیسی یکی از معجزات حضرت عیسی(ع). (در قصص الانبیا آمده که حضرت مریم عیسی را نزد صباغی گذاشت که به او رنگرزی آموزد. صباغ جامه‌هایی را به عیسی (ع) داد که در خُم ریزد و رنگ کند و خود به دنبال کاری رفت. پس از بازگشت پرسید: چه کردی؟ پاسخ شنید: رنگ کردم و در خُم است. صباغ با خشم گفت: همه ضایع گشت. عیسی جامه‌ها را از خم بیرون آورد و هر یك به همان رنگ که صباغ خواسته بود نشان داد و مایهٔ شگفتی صباغ گردید.)

او ز یکرنگیِ عیسی بو نداشت
وز مزاج خُمِّ عیسی خو نداشت
جامهٔ صد رنگ از آن خُمِّ صفا
ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۳۲.)

خُمِ فلاطون گویند چون افلاطون به سن پیری رسید در خُمی نشست و شاگردان او سرِ خُم را بستند و به کوهستان در غاری نهادند. (ظاهراً افلاطون با دیوجانس در این داستان خلط شده است.)

ادب از باده مجویید که این لعل قبا
سنگ بر جامِ جم و خُمِّ فلاطون زده است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۴۲.)

خُمکده شرابخانه.

رنگی که صفای صوفیان است
از خمکده‌های آن جهان خاست
در خمکده زن نقب که در طاق فلك صبح
هم نقب زد و مرغ بر او داد گوایی
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۰۰؛ *دیوان*، ۴۳۴.)

چون سبو حسرت این خمکده‌ام برد از کار
دست برداشته ازعالم و بر سر دارم
(سلیم، *دیوان*، ۳۲۷.)

از بیم که در خمکده‌اش نم نگذارم
در کشور خود باده فروشم نگذارد
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۵۲.)

خُمکدهٔ دین مشرب الهی (شریعت، طریقت، حقیقت).

من که در این خُمکدهٔ دین شدم
مست هم از جام نخستین شدم
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۵۹.)

خُمِ لاجورد کنایه از آسمان.

مسیحا صفت زین خُمِ لاجورد
گه ازرق برآوردم و گاه زرد
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۳.)

خُمِ نیلگون کنایه از آسمان.

فسونگر خُم است این خُمِ نیلگون
که صد گونه رنگ آید از وی برون
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۳.)

خموشانِ خاك کنایه از مردگان.

به چشم عقل خموشان خاك را بنگر
اسیر مانده و در خاك و خون به زاری زار
نه همدمی نه دمی سرکشیده زیر کفن
نه محرمی نه کسی روی کرده در دیوار
(عطار، *دیوان* ت، ۷۸۶.)

خموشیدن خاموش بودن.

خموشید خموشید خموشانه بنوشید
بپوشید بپوشید شما گنج نهانید
خموشید که گفتار فرو خورد شما را
خریدار چو طوطی است شما شکّر و قندید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۵۹ و ۶۰.)

خمیازه کشیدن برچیزی کنایه از شوق و آرزو داشتن چیزی.

نه بر جامی کشم خمیازهٔ حسرت نه بر مالی
به ادباری قناعت کرده‌ام در ملك اقبالی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۶۰.)

کشد خمیازه چون زخمی که مخمور نمك باشد
ملاحت چون تصور می کند کنج دهنش را
(شفایی، *دیوان*، ۲۴۹.)

خمیرمایه قطعهٔ خمیر ترشی که داخل خمیر نان کنند و کنایه از اصل و منشأ چیزی.
ببین به بذر قطونا که وقت خاییدن
خمیر مایهٔ زهر است و هست در جلاب
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۴.)
خاکم خمیرمایهٔ مهر و محبت است
هان ای صبا ببر به‌سوی کوی او مرا
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۴۷.)
آب حیات شبنم آن روی چون گل است
عنبر خمیر مایهٔ آن زلف و کاکل است
(صائب، *کلیات*، ۲۸۹.)

خُنبرهٔ دودناك کنایه از آسمان.
دامن از این خُنبرهٔ دودناك
پاك بشویید به هفت آب و خاك
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۲.)

خُنبرهٔ غم کنایه از آسمان.
خاك در این خنبرهٔ غم چراست
رنگِ خمش ازرق ماتم چراست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۲.)

خُنبرهٔ فلك آسمان. (اضافهٔ تشبیهی)
هر شام کز این خم گل آلود
بر خُنبرهٔ فلك شود دود
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۳۵.)

خُنبك زدن دست زدن، اظهار شادی و سرور کردن و کنایه از مسخره کردن.
خنبك زند چو بوزنه چنبك زند چو خرس
این بوزنینه ریشك پهنانه منظرك
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۰.)
ای خواجه سرمستك شدی بر عاشقان خنبك زدی
مست خداوندیّ خودکُشتی گرفتی با خدا
هر هستیی در وصل خود در وصلِ اصلِ اصلِ خود
خنبك زنان بر نیستی، دستك زنان اندر نما
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۱۷ و ۲۱.)

خُنبِ وحدت کنایه از بادهٔ الهی.
دلا در راه حق گیر آشنایی
اگر خواهی که یابی روشنایی
چو مست خُنبِ وحدت گشتی ای دل
میندیش آن زمان تا خود کجایی
(عطار، *دیوان* ت، ۶۹۴.)

خنجر آبدار تیغ برنده و تیز.
شمع سحر زخیرگی لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۴.)

خنجر آبگون تیغ و شمشیر بُرنده و تیز.
یکی خنجر آبگون برکشید
همی خواست از تن سرش را برید
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۴۴۳.)

خنجر الماس کنایه از شعاع آفتاب.
بادام دو مغز است کُه از خنجر الماس
تا داده لبش بوسه سراپای فسان را
(انوری، *دیوان* س، ۸.)

خنجر بهرام دشنهٔ مریخ یا بهرام که فرشتهٔ جنگ و پیروزی است و نیز ستاره‌ای که در فلك پنجم جا دارد.
گر تیر فلك شرح دهد منصب کلکش
بی‌آب شود خنجر بهرام بی‌آهو
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۵.)

خنجر جلاد خطهٔ پنجم دشنهٔ بهرام یا ستارهٔ مریخ که جایگاه او فلك پنجم باشد.
به دست و خنجر جلادِ خطهٔ پنجم
که با سیاه دلی اشقری است سرخ لقا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶.)

خنجر روز کنایه از سرزدن آفتاب.

گویی شبی به خنجر روز و عمود صبح
بینیم پای مرگ ز جای اندر آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۴.)

خنجر زبانی کنایه از نیك سخنگویی، تیزگویی، باریك اندیشی.

فلك را از سرِ خنجر زبانی
تراشیدی ز سر موی معانی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۳.)

خنجر زرفشان کنایه از سر زدن آفتاب.

صبح آتشی از نهان بر آورد
رازِ دل آسمان بر آورد
امروز به کُه عمود زد صبح
پس خنجر زرفشان بر آورد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۶.)

خنجر سیمابگون تیغ و خنجر آبدار.

در کفِ هر کس که دیده خنجر سیمابگون
ابر آتش باد در دریای عمان یافته
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۱.)

خنجر گذار کنایه از دلیر و شجاع، جنگی.

گشت جوشن پوش آب از هیبت او در غدیر
تا درخت بید شد در بوستان خنجر گذار
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۵۶.)

منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجر گذاران زد
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۰.)

خنداخند کنایه از نرم نرم، آهسته آهسته، کم کم.

ساقی شب رسید خنداخند
سبز پوشیده همچو سرو بلند
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۹۸.)

دفع چشم بد جهانی را
همچنین نرم نرم و خنداخند
(انوری، *دیوان* س، ۳۸۲.)

خندان خندان در حال خنده و کنایه از نرمك نرمك، آرام آرام.

خندان خندان شِکر شکن شد
با او به کرشمه در سخن شد
(جامی، *هفتورنگ*، ۷۶۷.)

آن خداوند من آن فخر خداوندان
دو لبش درگه گفتن خندان خندان
(منوچهری، *دیوان*، ۲۰۵.)

خندان شکر کنایه از محبوب زیبا و خوش خنده.

در حالِ خاقانی نگر، بیمار آن خندان شکر
زان چشم بیمار از نظر چشم مداوا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۴.)

خندان لب کنایه از شاد و متبسم.

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاك و غزلخوان و صراحی در دست
با می به کنارِ جوی می باید بود
وز غصه کناره‌جوی می باید بود
این مدتِ عمر ما چو گل ده روز است
خندان لب و تازه روی می باید بود
(حافظ، *دیوان*، ۲۰ و ۳۷۹.)

خندانْمند خندان و مسرور.

گواژه که خندانمندت کند
سرانجام با دوست جنگ افکند
اگر روزی از تو پژوهش کنند
همه مردمانت نکوهش کنند
(ابوشکور بلخی، *اشعار پراکنده*، ۹۷.)

خندخند در حال خنده از ته دل و با شادی.

اَبرِ من هنگام رادی شادمان و خندخند
ابر تو هنگام رادی سوگوار و دیده‌تر
قمری جرجانی (*پیشاهنگان شعر*، ۱۹۰.)

خندمین خنده‌آور و مضحك.

راح نما روح مرا تا که روح
خندد و گوید سخن خندمین
گفت لاغی خندمین‌تر زان دو بار
کرد او این تُرك را کُلّی شکار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۷:۴؛ *مثنوی* ن، ۳۷۰:۶.)

خنده آمدن برچیزی کنایه از مورد استهزا قراردادن، مسخره کردن چیزی.

بس که کردم گریه پیش مردم و سودی نداشت
بعد از این بر گریهٔ خود خنده می‌آید مرا
(هلالی، *دیوان*، ۸.)

خنده از ته دل نبودن کنایه از نشاط نداشتن، خندهٔ ظاهری کردن.

امسال خنده‌ام نه چو گُل از تهِ دل است
خمیازه بر شکفتگی یار می‌کشم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۵.)

خنده بر روز کسی زدن کنایه از کسی را استهزا و مسخره کردن.

می‌زند چرخ خنده بر روزم
گر نه دیگر سحر نمی‌خندد
(ظهوری، *دیوان*، ۲۱۰.)

خنده بر روزگار کردن کنایه از خوار و سبك انگاشتن روزگار و مسخره کردن آن.

خاك بر فرق اعتبار کنم
خنده بر وضع روزگار کنم
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۵۹.)

خنده بر سبلت بودن کنایه از تمسخر و استهزا کردن.

در تردد مانده‌ایم اندر دوکار
این تردد کی بود بی‌اختیار
پس تردد را بباید قدرتی
ورنه آن خنده بود بر سبلتی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۲۹۴.)

خنده بر سبلت کسی زدن کنایه از مسخره کردن کسی.

از پشتی احسان قوی حالِ تو امید
بس خنده که بر سبلت ارباب نِعَم زد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۶.)

خندهٔ بی‌غمی خندهٔ با نشاط و سرور.

خندهٔ بی‌غمی و گریهٔ شادی بردند
جگر تشنه و مژگان پر آبم دادند
(صائب، *کلیات*، ۵۲۶.)

خندهٔ بی‌وقت خندهٔ بیجا و بی‌موقع.

خنده چو بی‌وقت گشاید گره
گریه از آن خندهٔ بی‌وقت بِه
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۹.)

مقراضِ سرسبزه بود خندهٔ بی‌وقت
از رخنهٔ لب پستهٔ خندان ِگله دارد
(صائب، *کلیات*، ۳۶۱.)

خندهٔ پا در رکاب کنایه از زودگذری و کوتاهی شادی و نشاط.

بر عیش، دل مبند که کم عمری نشاط
روشن بود ز خندهٔ پا در رکاب صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۱۶.)

خندهٔ پسته‌وار کنایه از خنده با دهن باز، با نشاط و صفا.

پسته‌وارم خنده می‌آید که همچون پسته باز
هر چه با من راز دل بود از دهان آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۴.)

خندهٔ جام کنایه از موج شراب در جام و فروغ و پرتو آن.

خندهٔ جام می و زلف گره‌گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست
بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام
تصوری است که عقلش نمی‌کند تصدیق
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۳ و ۱۵۹.)

نمی‌رود ز دلم لعل یار و خندهٔ جام
کجاست باده که نعلم در آتش است هنوز
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۷۶.)

خنده‌خانه جای عیش و شادمانی و سرور.

باز شد خنده خانه‌ای اینجا
رو بجو یار خنده‌ای ای مرد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۴۴.)

خندهٔ خوش خندهٔ شیرین و دلفریب.

چند به خنده‌های خوش گریهٔ من طلب کنی
گریهٔ شمع می‌طلب خندهٔ صبح می‌نگر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۶.)

خندهٔ خون آلود زدن کنایه از به ظاهر خنده نشان دادن و در باطن خشم و کینه داشتن.

به رغم حاسد و بدخواه پیش دشمن و دوست
چو صبح چند زنم خنده‌های خون آلود
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۸۰.)

خنده در لب کسی بودن کنایه از شاد بودن.

کفِ تو بابِ کانِ پُر گوهر
دَرِ تو آبِ بحر بی‌پایاب
عنف تو در لبِ اجل خنده
لطف تو در شبِ اَمَل مهتاب
(انوری، *دیوان* س، ۱۶.)

خندهٔ دزدیده کنایه از خندهٔ ملایم، پنهانی.

آن غنچهٔ گل بین که همی نازد بر باد
از خندهٔ دزدیده فرو بسته دهان را
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۱۲.)

گر نداری زان لبِ شیرین شکر ورزیدنم
خندهٔ دزدیده زان لبهای شکر وش مکن
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۷۰.)

خندهٔ دل آشوب خندهٔ شورانگیز محبوب که دل را شیفته و بی‌قرار کند.

آن لعل دلکشش بین و آن خندهٔ دل آشوب
وآن رفتنِ خوشش بین و آن گام آرمیده
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۷۷.)

خندهٔ دندان نما، خندهٔ دندان نمای خنده‌ای که دندانها نمودار شود، قهقهه.

تا نزنی خندهٔ دندان نمای
لب به گهِ خنده به‌دندان بخای
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۹.)

مگر زد خندهٔ دندان نما بر روی سگ لیلی
که ازشادی نگنجد استخوان در پوست مجنون را
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۲۳.)

خندهٔ دندان نمای صبح کنایه از سر بر زدن و طلوع آفتاب.

بر غفلت سیاه دلان خنده می‌زند
غافل مشو ز خندهٔ دندان نمای صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۱۷.)

خنده‌رو بودن، خنده‌روی بودن بشاش و خوشخوی بودن.

خنده رو بودن بِه از گنج گهر بخشیدن است
تا توانی برق بودن ابر نیسانی مباش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۹.)

با گریه خنده رویم و با ناله گرم خون
باز از شراب غصه دماغم رسیده است
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۴.)

خنده‌رویی بشاشت و خندان بودن.

شکایتهای عالم چندگویی
بپوش این گریه را در خنده‌رویی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۲۹.)

خنده‌ریز شدن خنده سر دادن و کنایه از فسوس و مسخره کردن.

شد خُتنی بر حبشی خنده‌ریز
داد جوابش حبشی از ستیز
نقطه‌ای ازمن به تو زیبِ تن است
نقطه‌ای از رنگ تو عیبِ من است
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۹۰.)

خنده زدن بر، به چیزی یا کسی کنایه از استهزا و مسخره کردن.

بر شمع آفتاب زند خنده از طرب
هر دل که تافت پرتو روی نکو در او
چنان به‌گریهٔ من خنده می‌زنی که مگر
نه ارغوانی از این قطره‌های خون شده‌ای
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۶۴ و ۳۸۵.)

سوختم از غصه صائب بعد از این چون بی‌غمان
می‌کشم جام شراب و خنده بر گل می‌زنم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۰.)

نالان چو بلبل قفسم یاد آنکه من
چون کبك خنده برغم ایام می‌زدم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۷۱.)

خندهٔ زیرلب، خندهٔ زیرلبی خندهٔ آرام، تبسم.

آن که ناوك بر دل من زیر چشمی می‌زند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است
(حافظ، *دیوان*، ۲۳.)

زیار لطف فزون خواستن فزون طلبی است
که دل ز یاد بَرَد خنده‌ای که زیرلبی است
(صائب، *کلیات*، ۲۶۷.)

خندهٔ شکرآمیز کنایه ازخندهٔ شیرین ودلنشین، خندهٔ محبت آمیز.

بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت
شاید، که خندهٔ شکر آمیز می کنی
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۴۴.)

خندهٔ صبح کنایه از طلوع آفتاب.

جام طرب کش که صبح کام برآمد
خندهٔ صبح از دهان جام برآمد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۳.)

چند به خنده‌های خوش گریهٔ من طلب کنی
گریهٔ شمع می‌طلب خندهٔ صبح می نگر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۶.)

خنده‌گری خندیدن بسیار، شادمانی.

در شادی ما و همی نرسد
کاین خنده‌گری پرده‌ست مرا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۵۱.)

خندهٔ مذهّب کنایه از خندهٔ طلایی و مطلوب.

از گریهٔ آسمان درآمد
صد باغ به خندهٔ مُذهَّب
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۸۰.)

خندهٔ مستانه زدن کنایه از خندهٔ بی‌اختیار سردادن، با نشاط و شادآور بودن.

یاد باد آنکه در آن بزمگه خُلق و ادب
آن که او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۷۷.)

خندهٔ می کنایه از پرتو شراب.

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۴۹.)

خنده ناك شاد و مسرور و خرم.

من چو لبِ لاله شده خنده‌ناك
جامه به صد جای چو گل کرده چاك
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۳.)

ماتم ما دیده گل خنده ناك
جامهٔ خود کرده به‌صد جای چاك
رخ بنما ای صنمِ خنده ناك
پیش که از خنده بغلتی به‌خاك
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۷۴ و ۳۰۳.)

خندهٔ نرم نمودن ملایم و آرام خنده کردن.

بر سرین داغها نهادش گرم
زیر لب می‌نمود خندهٔ نرم
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۶۰.)

خندهٔ نمك ریز کنایه از خندهٔ ملیح و دلفریب.

گلی که درسِ تبسم ز غنچهٔ تو گرفت
چه خنده‌های نمك ریز بر صبا که نکرد
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۳۸.)

خندیدن از تهِ دل خنده کردن از صمیم قلب.

امسال خنده‌ام نه چو گل از ته دل است
خمیازه بر شکفتگی پار می‌کشم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۵.)

خندیدن گُلِ زرد کنایه از دمیدن خورشید.

شبگیر که چرخِ لاجوردی
آراست کبودیی به زردی
خندیدن قرص آن گُلِ زرد
آفاق به‌رنگ سرخ گُل کرد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۲۹.)

خِنگ بید خار سپید.

تنِ خنگ بیدار چه باشد سپید
به‌تری و نرمی نباشد چو بید
رودکی (*محیط زندگی*، ۵۴۲.)

خِنگ چوگانی چرخ رام کسی شدن کنایه از زمانه، فلك مطیع و فرمانبر شدن، بر وفق مراد کسی گشتن.

خِنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا چون به میدان آمدی گویی بزن
(حافظ، *دیوان*، ۲۹۶.)

خنگِ رهوار اسب تندرو.

وگر خواهی که در زینی هزاران روستم یابی
به میدان در، گه جولان ببین بر خنگِ رهوارش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۲.)

خِنگسار آن که مویش سپید باشد.

چند بگشت این زمانه بر سرِ من
گرد جهان کرده خنگسار مرا
از من برمید غمگسارم
چون دید ضعیف و خنگسارم
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۲۵ و ۴۱۷.)

خِنگْ سوارِ افلاك بودن کنایه از پرواز کردن بر آسمانها.

چون باز رهد ز غصه جانِ پاکم
مَگری چو زنان که بهر تو غمناکم
من خِنگْ سوارِ گُردهٔ افلاکم
خاکش بر سر که سر نهد برخاکم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۳۴۱.)

خنگِ شب آهنگ کنایه از ماه و نیز اسب حضرت محمد (ص) در شب معراج نوشته‌اند.

داده فراخی نَفسِ تنگ را
نعل زده خنگِ شب آهنگ را
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳.)

خنگِ نیستی کنایه از محو و فنای آثار بشر.

در صف معراجیان گر بیستی
چون بُراقت برکشاند نیستی
خوش براقی گشت خنگِ نیستی
سوی هستی آردت گر نیستی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۱۱.)

خنیاگر آوازه‌خوان، سرودگوی، مطرِب.

نزیبد چون به جام و دور بگراید نشاط تو
به‌جز خورشید می‌پیمای و جز ناهید خنیاگر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۴۲.)

شنیدم که بر لحن خنیاگری
به‌رقص اندر آمد پری پیکری
(سعدی، *بوستان ی*، ۸۵.)

خنیاگری مطربی، رامشگری.

اگر شاعری را تو پیشه گرفتی
یکی نیز بگرفت خنیاگری را
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۴۳.)

ور زهره جز به بزم تو خنیاگری کند
جاوید دف دریده و بربط شکسته باد
(انوری، *دیوان س*، ۸۰.)

خوابِ آشفته دیدن رؤیا و خواب پریشان و ناراحت کننده دیدن.

خواب آشفته دیده بودم دوش
حالم امشب چو دوش می‌بشود
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۹.)

خواب آلود، خواب آلوده خواب و بیدار، آن که کاملا بیدار نشده باشد.

تو بدین هر دو چشم خواب آلود
چه غم از چشمهای بیدارت
ای که خواب آلوده واپس مانده‌ای از کاروان
جهد کن تا بازیابی همرهان خویش را
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۳۲ و ۷۷۴.)

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
دوش رفتم به در میکده خواب آلوده
خرقه تردامن و سجاده شراب آلوده
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۱ و ۲۲۹.)

شب چو شد جام مَه شراب آلود
چشم خورشید گشت خواب آلود
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۲۷۱.)

خواب از سر کسی رفتن کنایه از وهم و خیال از سر کسی رفتن.

مهتر تجار بودی خویش قارون می نمودی
خواب بود و آن فنا شد چونك از سر رفت خوابت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۲۶.)

خوابِ اَمن خواب راحت و آسوده.
خوش وقت بوریا و گدایی و خوابِ امن
کاین عیش نیست در خورِ اورنگ خسروی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۵.)

خواب بردیدهٔ کسی حرام شدن کنایه از بیدار ماندن کسی.
خواب شد بر دیدهٔ شب زنده‌دارِ من حرام
بس که شبها ناله از بی‌مهری گردون کنم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۳۴.)

خواب بستن برکسی کنایه از با افسون و سحر و نیز شورانیدن کسی، بیدار نگاه داشتن.
گویی دو چشمِ جادوی عابد فریب او
برچشم من به سحر ببستند خواب را
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۹۱.)

چشمبندی ببین که خوش خفته
چشم جادوش خواب می بندد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۳۱.)

خوابم ببسته‌ای بگشا ای قمر نقاب
تا سجده‌های شکر کند پیشت آفتاب
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۸۷.)

خواب بندی به‌صورت مصنوعی کسی را خوابانیدن، کنایه از سحر و افسونگری.
شکل دل بردن که تو داری نباشد دلبری را
خواب بندیهای چشمت کم بود جادوگری را
(امیرخسرو، *دیوان*، ۹.)

خوابِ بیداران بستن کنایه از شب زنده‌داران عاشق را از خواب باز داشتن.
خوابِ بیداران ببستی وآنگه از نقش خیال
تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۳۹.)

خوابِ پریشان دیدن رؤیای هولناك، خوابی که با ناآرامی توأم باشد دیدن.
خوابم نه، از مهر لبت بینم پریشان خوابها
بادی ز تو نامد بَرَم خوابم پریشان از چه شد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۱۹۰.)

کی پریشان می‌کند خواب اجل صائب مرا
من که در بیداری این خواب پریشان دیده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۶۸۸.)

به‌بیداری خیال زلف خوبان می کند شبها
زبس پیوسته بیند چشم من خواب پریشان را
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۷.)

خوابِ پلنگ از سرنهادن کنایه از کبر و غرور، و نیز بی‌خبری را کنار گذاشتن.
آهوَکا، سگِ توام می‌خور و گرگ مست شو
خواب پلنگ نِه ز سر گرچه پلنگ گوهری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۶.)

خوابِ پیشین خواب قبل از ظهر، خواب قیلوله.
ز سُنت نبینی در ایشان اثر
مگر خواب پیشین و نانِ سحر
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۲.)

خواب خرگوش کنایه از تغافل و نیز فریب. (خرگوش هنگام خوابیدن چشم را نمی‌بندد و با چشم باز می‌خوابد.)
بیداری دولتت فکنده
در چشمِ زمانه خوابِ خرگوش
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۳۴.)

خوابِ خرگوش بداندیش تو خوش چندان است
کابنِ سیرین قضا دم نزند از تأویل
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۹۹.)

خواب خرگوش به‌چشمِ خرد ابن یمین
می‌دهد غمزه شیرافکن چون آهویت
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۶.)

آهوان در بزم و شیران در شکار
بندهٔ آن خوابِ خرگوش شما
(سنایی، *دیوان*، ۳۷۲.)

بدین خواب خرگوش و خوی پلنگ
ز شیران بیدار بردار چنگ
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۰۵.)

خواب خرگوش دادن، خواب خرگوشی دادن کنایه از اغفال کردن، فریب دادن، در غفلت گذاشتن.

خواب خرگوش گر دهی ما را
جز از آن چشم نیم خواب مده
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۷۶.)

چو عشق آهو از شیران برد هوش
دهد آهو به شیران خواب خرگوش
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۶۴.)

بسا شیران عالم را که دادی
زچشمِ آهوانه خواب خرگوش
(سنایی، *دیوان*، ۴۵۵.)

به چشمِ چو آهو مکن روبهی
مرا خواب خرگوش تا کی دهی
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۳۶.)

گرچه آهو سرینی ای دلبند
خواب خرگوش دادنم تا چند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۷۵.)

پیش از آن خود غزال مست و دلیر
خواب خرگوش داده بود به شیر
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۸۷.)

رفت وز آخُر نکرد او هیچ یاد
خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۵۹.)

خواب سگالان کنایه از تصور و خیالِ گویندگان.

علم که آن خواب سگالان بود
علم نه کافسانهٔ زالان بود
(امیرخسرو، *مطلع الانوار* م، ۱۰۳.)

خوابِ سنگین خواب عمیق و گران.

بود اگر زین پیش صائب در گران خوابی مَثَل
شد سبك از غفلت من خواب سنگین سنگ را
(صائب، *کلیات*، ۸۰.)

خوابِ عدم خواب مرگ و نیستی.

هشیار شو که مرغ چمن گشت مست هان
بیدار شو که خوابِ عدم در پی است هی
(حافظ، *دیوان*، ۲۹۸.)

چنین افسانه‌های خوش که دل گفت از دهان او
خضِر گر بشنود از غیرتش خوابِ عدم گیرد
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۲۸.)

دشمنت مایل خواب عدم آمد چه شود
گر به سرپنجهٔ تیغش بفشاری رگ خواب
(طالب آملی، *دیوان*، ۱۷۰.)

خوابِ غفلت بی‌خبری.

کم نشد از گریهٔ مستانه خوابِ غفلتم
سیل نتواند کَنَد از جای خود این سنگ را
(صائب، *کلیات*، ۸۰.)

خوابگاه غول کنایه از دنیا.

صبح خرد دمید در این خوابگاه غول
بختی فرو مدار کز ایدر گذشتنی ست
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲۷.)

خوابِ مرگ بردن کسی را کنایه از در غفلت و بی‌خبری محض بودن کسی.

شد ره خوابیده بیدار و همان آسوده‌اند
بُرده گویا خواب مرگ این همرهان خفته را
(صائب، *کلیات*، ۸۶.)

خوابناك خواب آلود، آن که خواب بر وی غلبه دارد.

خوابناکی که صباحت دید و از جا برنَجست
چشم بختش خفته بادا تا الی یوم المعاد
این سخن نه هم ز درد و سوز گفت
خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۶۵؛ *مثنوی* ن، ۲:۴۱۸.)

چون سوی دشت تیز پای شود
بر غزالان غزلسرای شود

یاد آن چشم خوابناك کند
چشمشان از غبار پاك کند
(جامی، *هفتورنگ*، ۱۵۴.)

خوابناکی خواب آلودگی.
بیا بگو چه کنی گر ز خوابناکی خویش
به‌تو بگوید لالا برو به‌عنبر گو
بزن آبِ سرد بررو بجه و بکن علالا
که ز خوابناکی تو همه سود شد زیانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۲:۵؛ ۱۲۹:۶.)

خواجهٔ اختران کنایه از ستارهٔ مشتری و نیز آفتاب را گویند:
ساحت آسمان زمین تو گشت
خواجهٔ اختران غلام تو باد
خواجهٔ اختران غلام تو گشت
عرصهٔ آسمان زمین تو باد
وآن که در زیر سایهٔ قدرش
خواجهٔ اختران نجوید جاه
(انوری، *دیوان*، ۱۱۵:۱، ۱۱۶ و ۴۲۴.)

خواجهٔ بعث و نشر سرور مردم در روز رستاخیز و کنایه از حضرت محمد(ص).
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر
امام الهدی صدر ایوان حَشر
(سعدی، *بوستان ی*، ۴.)

خواجه‌تاش همکار، همقطار، شریك و انباز و دو غلام که دارای یك مهتر باشند.
به آسمان برسد نامِ من ز بندگیت
چو خواجه‌تاشِ من این سقف آسمان نام است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۰.)
نَفَس کو خواجه تاش زندگانی است
زما پروردهٔ باد خزانی است
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۱.)
من و تو هر دو خواجه تاشانیم
بندهٔ بارگاه سلطانیم
(سعدی، *کلیات ش*، ۱۳۲.)
چون من و چرخ خواجه تاشانیم
بر من از وی چرا ستم باشد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۹۲.)
گر تویی جویای حق ای خواجه تاش
کمتر از جویای کفش آخر مباش
(اسیر لاهیجی، *اسرارالشهود*، ۷۸.)

خواجهٔ چارم بلاد کنایه از مهتر و فرمانروای خراسان.
خواجهٔ چارم بلاد خسرو هفتم قران
آن که ز هشتم فلك همت او راست عار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۴.)

خواجهٔ سپهر کنایه از آفتاب.
ای تو را گردش زمانه مطیع
وی تو را خواجهٔ سپهر غلام
(انوری، *دیوان*، ۳۱۳:۱.)

خواجهٔ گردون کنایه از آفتاب.
شاها تویی که خواجهٔ گردون غلام توست
هر کار کان به کام تو باید به کامِ توست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۲.)

خواجهٔ لولاك کنایه از پیامبر آخرالزمان(ص).
پس سری که مغز آن افلاك بود
اندر آخر خواجهٔ لولاك بود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۰۰:۲.)

خواجهٔ مساح کنایه از حضرت محمد(ص) به سبب پیمودن آسمانها و معراج رفتن.
خواجهٔ مساح و مسیحش غلام
آنت بشیر اینت مُبشر به‌نام
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲.)

خواجهٔ هفت اختر سیاره کنایه از خورشید.
ای تو را گردش نُه گنبد دوّار مطیع
وی تو را خواجهٔ هفت اختر سیاره غلام
(انوری، *دیوان*، ۳۲۳:۱.)

خواجهٔ هفت بام کنایه از ستارهٔ زُحل.

کمرِ بندگیش بسته مدام
خواجهٔ هفت بام همچو غلام
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۱۱۵.)

خوار داشت تحقیر، کوچك و پست انگاشتن.
خاقانیا فروخوان اسرار آفرینش
از نقش هر جمادی کورا نشان نبینی
از خوار داشت منگر در ذات هیچ چیزی
کانجا دلی است گویا کو را زبان نبینی
در هر دلی است دردی در هر گلی است وردی
زنهار تا به‌خواری در این و آن نبینی
(خاقانی، *دیوان*، ۹۲۸.)

خوارمایه اندك مایه، ناچیز و معدود و حقیر و پست.
جز از شاه با خوار مایه سپاه
نبُد نامداری بدان رزمگاه
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۴۵:۷.)
زبان بگشاد بر دشنام دایه
همی گفت ای پلید خوارمایه
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۶۳.)

خواره کنایه از طعامی که مقوی بدن است.
چو قرصهٔ جو و سرکه نمی‌رسد به مسیح
کجا رسد به حواری خواره و حلوا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴.)

خواری بردن تحمل حقارت و پستی کردن.
یکی را چو من دل به دست کسی
گرو بود و می برد خواری بسی
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۹۲.)

خواری به کسی رسیدن کنایه از جور و زیان و خسران به کسی رسیدن.
از ملکان قوت و یاری رسد
از تو به مابین که چه خواری رسد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۱.)

خواری دیدن از کسی حقارت دیدن، ملامت و سرزنش شنیدن.
آن گذشت ای دل که خواری بینی از دست رقیب
یار باز آمد بحمداله عزیز و محترم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۲.)

خواری کشیدن از کسی تحمل سرزنش و جفا و بی‌اعتنایی از کسی کردن.
با این همه هر آن که نه خواری کشید از او
هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸.)

خوازه بستن آیین بندی کردن، طاق نصرت بستن.
خوازه بست ز گلبن همه فراز و نشیب
بساط کرد ز سبزه همه جبال و قفار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۶۲.)

خوازه‌گر خواستگار، خواهنده.
بود هم این خواجه را خوش دختری
سیم اندامی کشی خوش گوهری
می‌رسیدش از سوی هر مهتری
بهر دختر دم به دم خوازه گری
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸۶:۶.)

خواسته پاش کنایه از سخاوتمند، راد و بخشنده.
هنرنمای نبیند بِه از تو خواسته پاش
سخن فروش نیابد بِه از تو مدحت خَر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۱۷.)

خوان بره کنایه از برج حَمَل.
زان پیش کز مهر فلك خوان بره‌ای سازد ملك
ابر آنك افشانده نمك وز چهره سکبا ریخته
شمس را خوان بره نیست شرف
شرف شمس به‌واو قسم است
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۹ و ۸۲۱.)

خوانِ بلا سفرهٔ رنج و عذاب، غم و اندوه.
باز در کُنج فنا محزونم
باز برخوانِ بلا مهمانم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۱.)

چون کشی خوان بلاپیش جگر خواران غم
این گدای کمترین را بیشتر فرما نصیب
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۷۷.)

خوان پاش آن که غذا پخش کند، خوانسالار.
ناطقِ کامل چو خوان پاشی بود
خوانش پُر هر گونهٔ آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی‌نوا
هر کسی یابد غذای خود جدا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۰۸.)

خوان جهان سفرهٔ عالم.
قوتم از خوانِ جهان خونِ دل است
زله همت از این خوان چه کنم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۱.)

خوانچهٔ دنیا طبق جهان.
شاخ دولت به نزد خاقانی
میوه افشاندنش نمی‌ارزد
چرب و شیرین خوانچهٔ دنیا
به‌مگس راندنش نمی‌ارزد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۸۰.)

خوانچهٔ زر کنایه از آفتاب.
منتظری که از فلك خوانچهٔ زر برآیدت
خوانچه کن و چمانه کش خوانچهٔ زر که می‌بری
شاهد روز از نهان آمد برون
خوانچهٔ زر ز آسمان آمد برون
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۶ و ۴۹۱.)

خوانچهٔ زرین کنایه از آفتاب.
وگر چون عیسی از خورشید سازم خوانچهٔ زرین
پرطاووس فردوسی کند بر خوان مگس رانی
شو خوانچه کن از زهره دلان پیش که گیتی
رُستی خورد از خوانچهٔ زرین سمایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۲ و ۴۳۴.)

خوانچهٔ زرین آسمان کنایه از آفتاب.
رُستی خورم به خوانچهٔ زرین آسمان
و آوازهٔ صلا به مسیحا برآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۴.)

خوانچهٔ زرین چرخ کنایه از آفتاب.
زآن میی کآتش زند در خوانچهٔ زرین چرخ
خوانچه کرده و آب حیوان درمیان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۲.)

خوانچهٔ فلك کنایه از آسمان و نیز خورشید.
جز جگری نخورده‌ای بر سرِ خوانچهٔ فلك
عمر تو می‌خورد تو هم در غم خوانچهٔ زری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۶.)

خوانچه‌کش آن که خوانچه‌را حمل می‌کندو به‌جایی می‌برد.
غلام بخشش یك روزهٔ تو خوانچه‌کشی ست
که چرخ تا حد خاور ز باختر سازد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۵۳.)

خوانچهٔ گردون کنایه از فلك.
ای خوانچهٔ گردون که نوالت همه زهر است
نانت ز چه شیرین و تو چون تلخ اِبایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۴.)

خوانچهٔ مینا کنایه از فلك.
به چشم عقل مَه و مهر و چرخ و پروین کیست
دو نان و خوشهٔ انگور و خوانچهٔ مینا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳.)

خوانِ حوران سفرهٔ حوران بهشتی.
هست بر ما سهل و او را بس عزیز
تا بود بر خوانِ حوران دیو نیز
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۳۱.)

خوانِ خورشید کنایه از آسمان.
نه آتش گل باغ جمشید بود
کُلیجه‌پزِ خوان خورشید بود
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۰۴.)

خوان درخوان کنایه از غذاهای گوناگون و فراوان.
خاست ساقی و باده گشت روان
خوردنی در رسید خوان در خوان
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۲۱۵.)

خواندگار خداوندگار، صاحب و سرور.

نعمت‌الله که جان من به‌فداش
سیّد و خواندگار ما باشد
(نعمت‌الله ولی، *کلیات*، ۲۱۷.)

خوانِ روزگار سفرهٔ روزگار و زمانه.
تا قرص آسمان هوس رای او نپخت
نگرفت هیچ زینت از او خوانِ روزگار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۵.)

خوانِ روزه غارت کردن کنایه از سپری شدن ماه رمضان.
بیا که تُركِ فلك خوان روزه غارت کرد
هلال عید به‌دورِ قدح اشارت کرد
(حافظ، *دیوان*، ۸۹.)

خوان ریزه ته سفره.
از طرب روزه بگیرید و به خون ریز سرشك
نه به خوان ریزهٔ این خوانچهٔ زر بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۸.)

خوانِ زر طبقی که از زر ساخته شده باشد.
چو بریان شد کباب خوانش این بود
تنور و آتش و بریانش این بود
به خوانِ زر نهادندی فراپیش
هزار و هفتصد مثقال کم بیش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۷۶.)

خوان سالار، خوان سلّار آن که نظم سفره و طبخ غذا را عهده‌دار است.
چو خوان سالار بیرون برد خوان را
زمی شد سرگران رطل گران را
(وحشی، *دیوان*، ۴۸۳.)
چه خوابهاست که می بینی ای دلِ مغرور؟
چه دیگ بهر تو پخته‌ست پیر خوان سلّار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۳۰.)

خوان سالار چرخ کنایه از فلك، روزگار.
صبح اگر قرصی خورم بینم که خوان سالار چرخ
بر کنارِ سفرهٔ همت نهد قرصِ خورم
(خواجو، *دیوان*، ۹۷.)

خوانِ عیسی سفره‌ای که عیسی با حواریان خود برپا داشت.
خوانِ عیسی بر من و آنگه من
باكِ هر خرمگسی داشتمی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۵.)

خوانِ فلك سفرهٔ فلك، آسمان.
بر خوانِ فلك صلا شنیدن
از رضوان مرحبا شنیدن
چیست از سرد و گرمِ خوانِ فلك
جز دو نان این سپید و آن زردی
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۱۸؛ *دیوان*، ۸۰۷.)

خوانِ قَدَر سفرهٔ تقدیر و سرنوشت.
برآستان میکده خون می‌خورم مدام
روزیِّ ما زخوانِ قَدَر این نواله بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۵.)

خوانِ کَرَم سفرهٔ بخشش و انعام.
چنان پهن خوانِ کَرَم گسترد
که سیمرغ در قاف قسمت خورَد
(سعدی، *بوستان* ی، ۲.)
یوسف دلها تویی کآیت توست از سخن
پیشِ گرسنه دلان خوانِ کرم ساختن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۶.)

خوان کشیدن سفره گستردن.
به خُلق و فریبش گریبان کشید
به خانه در آوردش و خوان کشید
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۵.)

خوانِ لاجورد، خوانِ لاجوردی کنایه از آسمان.
بر خوان لاجورد در این طرفه خانقاه
از بهرِ شام و چاشت دو قرصند مهر و ماه
(جامی، *دیوان*، ۸۶.)
دگر روزی که خوانِ لاجوردی
گرفتی از تنورِ صبح زردی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۷۷.)

خوانِ ماهی کنایه از برج حوت که دوازدهمین برج از برجهای فلکی است.

تا که آن سلطان به خوانِ ماهی آمد میهمان
خازنان بحر دُر بر میهمان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۷.)

خوانِ مسیح سفرهٔ عیسی مسیح که مائدهٔ آن از آسمان بود.

با صفِّ حواریان صُفّه
برخوانِ مسیح نان شکستم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۷.)

حبذا خوانِ مسیحی بی کمی
حبذا بی باغ میوه مریمی
بر زند از جان کامل معجزات
بر ضمیر جان طالب چون حیات
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۴۹.)

خوانِ ملاحت کنایه از چهره و روی زیبا.

تا خوانِ ملاحت را آراست به سبزی خط
افکند لب لعلت شوری به نمکدانها
یار بر خوانِ ملاحت نمك خوبان است
شور او در سر و سوزِ غم او در جان است
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۲۳؛ ۲ـ۱:۲۹۷.)

خوان نهادن سفره انداختن، کنایه از مهمانی و بارعام دادن.

سگ آخر که باشد که خوانش نهند؟
بفرمای تا استخوانش دهند
(سعدی، *بوستان ی*، ۸۰.)

خوان و نان بی‌شبیه سفره و نان بی‌مانند و اشاره به داستان مَنّ و سَلویٰ است که در بیابان بر قوم موسی نازل شد.

در مروّت ابر موسیّی به تیه
کآمد از وی خوان و نان بی شبیه
ابر موسی پرِّ رحمت برگشاد
پخته و شیرین بی‌زحمت بداد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۳۰.)

خوان یغما سفره‌ای که در دعوتی عام برای همه گسترند.

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست
چه دشمن بر این خوان یغما چه دوست
کسی گفتش ای سفبهٔ خاکسار
برو طبخی از خوان یغما بیار
(سعدی، *بوستان ی*، ۱ و ۱۴۱.)

خواهرگیر خواهر خوانده.

وز دگر سو چون خلیل الله دروگر زاده‌ام
بود خواهر گیر عیسی مادر ترسای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۳.)

خواهشگر خواستگار.

زهر جای خواهشگران خاستند
ز زابل مر او را همی خواستند
نه هرگز به کس دادی او را پدر
نه روزی ز فرمانش کردی گذر
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۳.)

خواهشگری درخواست و تقاضا.

به قصر آمد بَرید شاه از راه
به شیرین گفت خواهش کردنِ شاه
از آن خواهشگری شیرین خجل شد
ز گفتارش به غایت تنگدل شد
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۷۶.)

چو دارا شنید آن دمِ دلنواز
به خواهشگری دیده را کرد باز
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۱۸.)

خواهندگی خواستگاری و کنایه از گدایی.

سرسال شاهان روی زمین
بیایند خواهندگی را چنین
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۸۸۱۱.)

هر یك مشهور به خواهندگی
خلق ز بس کدیهٔشان برحذر
بود لحاف شبشان ماهتاب
روز طواف همشان در به در
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۵۵.)

خواهی نخواهی بی‌تردید، یقیناً، مسلماً.
صبر بی‌شیرین لبان تلخ است اما چاره نیست
دردمندان بلا خواهی نخواهی صابرند
(اهلی، *کلیات*، ۲۲۴.)
اختیاری نیست کار عشق آن بدخو سلیم
راه دل را چشم او خواهی نخواهی می‌زند
(سلیم، *دیوان*، ۱۸۶.)

خوبانِ چمن کنایه از گلها و ریاحین.
چشم همه خوبان چمن برطرف اوست
باغنچه بگویید که محجوب نباشد
(سلیم، *دیوان*، ۱۶۲.)

خوب آیین نیك روش.
ور ندانی که وجوه کمر زر به‌کجاست؟
مدحت بارگه خسروِ خوب آیین کن
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۳۵.)

خوب اخلاقی خوش خلقی.
یکی ساعت بسوزانی شوی از نار نورانی
بگیری خُلق ربانی به رسم خوب اخلاقی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۳:۷.)

خوب حال شدن سرحال و کنایه از ثروتمند شدن.
یك چندگاه داشت مرا زیر بند خویش
گه خوب حال و باز گهی بی‌نوا شدم
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۳۸.)

خوب فَر آن که دارای دستگاه و باشکوه و جلال است.
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فَر
سخت بیدار است دستارش مبر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۰۱:۴.)

خوب فرجام عاقبت به‌خیر، نیك عاقبت.
یکی را زشتخویی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام
بَتر زانم که خواهی گفتن آنی
که دانم عیب من چون من ندانی
برش تنگدستی دو حرفی نبشت
که ای خوب فرجامِ نیکو سرشت
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۵۷؛ بوستان ی، ۶۳.)

خوبْکاری نیکوکاری، خوش خدمتی.
همه جامهٔ رزم بیرون کنید
همه خوبکاری به‌افزون کنید
چه بندید دل در سرای سپنج
که دارد گهی شاد و گاهی به رنج
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۹۱۴:۲.)
نخستین سخن لؤلؤ آغاز کرد
دَرِ خوبْکاری یکی باز کرد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۱۴۲.)

خوب کیش آن که روش و مذهبی نیك دارد، نیکوکار.
عُروةالوثقی است این ترك هوا
برکشد این شاخ جان را بر سما
تا بَرَد شاخ سَخا ای خوب کیش
مر تو را بالا کشان تا اصلِ خویش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۱۶:۲.)

خوب گفتار گفتار خوب و پسندیده و مهرآمیز.
خوب گفتن پیشه‌کن با هر کسی
کاین برون آهنجد از دل بیخ کین
خوب گفتار ای پسر بیرون برد
از میان ابروی دشمنت چین
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۱۹.)

خوب گفتاری شیرین سخنی، نغز گفتاری.
ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز
به خوبرویی و سعدی به خوب گفتاری
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۲۱.)

خود آرا، خودآرای آن که خود را آرایش دهد، کنایه از آن که فضل فروشد، کبر و غرور دارد.
بی‌رنگی و دیوانگیی پیش بگیریم
تا چند خود آرا و خردمند توان بود
(عرفی، *دیوان*، ۳۱۰.)
نبود سیرت شایسته خود آرایان را
که برون ساز، محال است درون ساز شود
(صائب، *کلیات*، ۳۵۰.)

خودآرایی آرایش و تزیین و کنایه از فضل فروشی و نخوت و غرور.

به روزِ عید هوس گر کنم خودآرایی
به خویش زیور از نقش بوریا بندم
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۱.)

با تو گُل را سر و سامانِ خود آرایی نیست
سرو را پیش تو سرمایهٔ رعنایی نیست
شیخ است و خود آرایی ِ بسیار دگر هیچ
چون صبح همین شانه و دستار دگر هیچ
(سلیم، *دیوان*، ۸۱ و ۱۴۸.)

خود افکن کنایه از آن که منیت و غرور خود را زیر پا گذارد، متواضع و فروتن.

زن افکندن نباشد مرد رایی
خود افکن باش اگر مردی نمایی
کسی کافکند خود را بر سر آمد
خود افکن با همه عالم بر آمد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۵۱.)

خوداندیش آن که به خود اندیشد.

ای آن که تو یك نَفَس خود اندیش نه‌ای
در پیش همی رَوی و در پیش نه‌ای
بیرون شده‌ای ز خویش و در جستنِ دوست
او با تو همیشه و تو باخویش نه‌ای
(عطار، *مختارنامه*، ۹۹.)

خوداندیشی حالت کسی که در اندیشهٔ خویش باشد.

بَرَست او از خوداندیشی چنان آمد ز بی خویشی
که ازهر کس همی پرسد عجب خود هست اندیشه؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۳:۵.)

خودبین خودپرست، خودخواه و متکبر.

هیچ خودبین خدای بین نَبُوَد
مرد خود دیده مردِ دین نبود
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۵۳.)

زاهدِ صومعه شد فاش به خودبینی لیك
نبود هیچ کس ازشاهدِ ما خودبین تر
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۷۰.)

هر که خودبین و خودآرا ز هنر بی‌خبر است
همچو طاووس که پُر زینت و کم پرواز است
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۴.)

بیا ای صوفی خودبین، به‌خود منگر به من در بین
که من از لذت عشقش حیاتِ جاودان دارم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۰۷.)

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود
(حافظ، *دیوان ی*، ۴۱۸.)

خودبینی عُجب، غرور و تکبر و خودستایی.

فکر خود و رای خود در عالمِ رندی نیست
کفر است در این مذهب خودبینی و خودرایی
(حافظ، *دیوان ی*، ۹۸۴.)

سَبق ادب کز پی خودبینی است
مطلعِ دیباچهٔ بی‌دینی است
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۱۰۱.)

شکر کن غره مشو، بینی مکن
گوش‌دار و هیچ خودبینی مکن
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۰۰:۱.)

بردار ز پیش پردهٔ خودبینی
هر نیك و بدی که بینی از خود بینی
ابلیس سزای خود ز خودبینی دید
تو نیز اگر منی کنی خودبینی
(بابا افضل، *رباعیات*، ۱۷۷.)

خودپرست آن که فریفتهٔ خویشتن است، خودخواه و از خود راضی.

تا کی از تزویر باشم خودنمای
تا کی از پندار باشم خودپرست
(عطار، *دیوان ت*، ۴۱.)

مرا تو به فرمایی ای خود پرست
تو را تو به زین گفتن اولیتر است
همه را دیده به رویت نگران است و لیکن
خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را
(سعدی، *کلیات ك*، ۲۸۳؛ *کلیات ش*، ۵۲۴.)

خودپرستی خودخواهی و فریفتهٔ خود بودن.

خودپرستی خیزد از دنیا و جاه
نیستی و حق‌پرستی خوشتر است
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۴۳.)

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی
(حافظ، *دیوان* ی، ۸۶۸.)

درویش ز خودپرستی آزاد بود
ظاهر چو خراب و باطن آباد بود
او را که ز لطف ایزدی داد بود
از ردّ و قبول خلق آزاد بود
(باباافضل، *دیوان*، ۱۶۸.)

خودپسند از خودراضی، مغرور و متکبر.

گر جلوه می‌نمایی وگر طعنه می‌زنی
ما نیستیم معتقد شیخِ خودپسند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۲.)

تا به تو لاف زد پری کس نگهش نمی‌کند
دید بلی نمی‌توان مردم خودپسند را
(اهلی، *کلیات*، ۱۶.)

ز پند پیر خردمند سر نمی‌پیچم
که نیست جهلِ جوانان خودپسند مرا
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۸.)

خودشکن را خوش نیامد مدح خویش از دیگران
خودپسند از ابلهی خود می‌کند تحسین خویش
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۲.)

خودحساب آن که حساب کار خود را دارد.

خود حسابان که کشیدند به دیوان خود را
در همین نشئه ز دیوانِ قیامت رستند
(صائب، *کلیات*، ۴۳۹.)

خود حساب بودن حساب کار خود داشتن.

خواهی که بی‌حساب به جنت تو را برند
صائب نفس شمرده زن و خود حساب باش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۲.)

خودخریده آنچه به میل و انتخاب خود خریده باشند.

گفت که ای نزارِ من خسته و ترسگارِ من
من نفروشم از کرم بندهٔ خود خریده را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۳۶.)

خود را از خود پاك كردن کنایه از ترك خودبینی کردن، ترك هوای نفس کردن.

گر زنام و حرف خواهی بگذری
پاك كن خود را ز خود هین یکسری
خویش را صافی کن از اوصاف خود
تا ببینی ذاتِ پاكِ صاف خود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۱۲.)

خود را به، بر آب و آتش زدن کنایه از خود را به خطر انداختن، تلاش کردن.

چو آب و آتش روی تو را مشاهده کرد
دلم ز عشقِ تو خود را به آب و آتش زد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۷۶.)

چون شمع خودم آتش پیراهن خویش
برقم اما فتاده در خرمنِ خویش
خود را دایم بر آب و آتش زده‌ام
پروانه کجاست همچو من دشمنِ خویش
(کلیم، *دیوان*، ۴۱۸.)

خود را به خواب ساختن کنایه از خود را غافل و بی‌خبر ساختن.

صیادوار غمزهٔ شوخش ز زلف و خال
بنهاد دام و دانه و خود را به خواب ساخت
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۹۶.)

خود را بر کسی بستن کنایه از خود را شیفته و دلدادهٔ کسی نشان دادن.

دختر آگه شد ز عشق آن جوان
خادمی را گفت هین او را بخوان
تا زمانی خوش بر او خندیم ما
تا مگر خود را بر او بندیم ما
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۴۹.)

خود را به هر در زدن کنایه از تلاش کردن.

گه گریبان می‌درم گه می شکافم سینه را
جست‌وجویی می کنم خود را به هر در می‌زنم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۵.)

خود را پی کردن رگ پای خود را قطع کردن و کنایه از ماندن از حرکت و رفتار.

ای دل، پس زنجیر تو دیوانه نشین
در دامن درد خویش مردانه نشین
ز آمد شد بیهوده تو خود را پی کن
معشوق چو خانگی ست در خانه‌نشین
(عراقی، *کلیات*، ۳۲۱.)

خود را خریدن کنایه از خودستایی کردن، لاف زدن.

گفت فرعونش ورق در حکم ماست
دفتر و دیوان حکم این دَم مراست
مر مرا بخریده‌اند اهلِ جهان
از همه عاقل تری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو
خویشتن کم بین به‌خود غره مشو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۶۱.)

خود را سبك ساختن کنایه از خود را بی‌مقدار و حقیر کردن.

ز آه و نالهٔ بی جا چرا خود را سبك سازم
که تمکینش به کوه قاف همسنگ است می‌دانم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۶.)

خود را شکستن کنایه از متواضع و فروتن بودن، غرور خود را پامال کردن.

سهل شیری دان که صفها بشکند
شیر آن است آن که خود را بشکند
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی
داستان مغز نغزی بشنوی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۸۶؛ ۵:۱۳۶.)

خود را لبیب دانستن خود را دانا و عاقل پنداشتن.

شرابِ عشق بر آشفتگان مجنون ریز
به رغم خواجه که خود را لبیب می‌داند
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۳۹.)

خود را ملامت کردن سرزنش کردن خود، پشیمان و نادم بودن.

پیش از این روزی هلالی ترك خوبان کرده بود
می کند خود را ملامت از پشیمانی هنوز
(هلالی، *دیوان*، ۸۷.)

خود رای خود سر و لجوج و کنایه از محبوب.

نکنند آنچه رای و کام کسی ست
زانکه خود کامکار و خود رایید
(مسعود سعد، *دیوان*، ۹۷.)

چو خود رایان به‌خود جستی تو ما را
غلط کردی که بی‌ما رهنما نیست
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۴۵.)

ای لطف تو دستگیر هر خودرایی
وی عفو تو پرده پوش هر رسوایی
بخشای بر آن بنده که اندر همه عمر
جز درگه تو هیچ ندارد جایی
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۷۵.)

خود رایِ من به خلوت رازت پناه چیست
در بسته‌ای به روی غریبان گناه چیست؟
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۳.)

خود رایه خود سر، آن که به میل خود کند و سخن دیگری نشنود، مستبد.

عشق و عاشق را چه خوش خندان کنی رقصان کنی
عشق سوزی عقل سازی طرفه‌ای خود رایه‌ای
زفت گردد پاکشد در سایه‌ای
کاهلی سیری غَری خود رایه‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۱۴؛ *مثنوی* ن، ۳:۱۶۴.)

خودرایی سرسختی و لجاج، خودسری.

آتشی گر زدم ز خود رایی
من از آن سوختم تو برجایی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۱۹.)

ز شیدایی و خود رایی نترسد
چو نادانان ز رسوایی نترسد
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۱۴۲.)

کاین چه دیوانگی و خود رایی ست
دَرِ دیوان زدن نه دانایی ست
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۱۱.)
بباید رفت بر رای تو ما را
اسیر عشق خود رایی نکرده ست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۴۷.)
چون محبت که به دلگرمی ما می نازد
پشت گرم است به بیداد تو خود رایی را
(شفایی، *دیوان*، ۲۵۲.)

خود رُو آنچه خود به خود روییده شده، خودبه‌خود پرورش یافته باشد.
پیِ مرگ نکویان گل نرویی
وگر رویی نه رنگش بی نه بویی
ز خودرو هیچ حاصل برنخیزد
به‌جز بدنامی و بی آبرویی
(باباطاهر، *دیوان*، ۶۱.)
نه این زمان دلِ حافظ در آتش هوس است
که داغدار ازل همچو لالهٔ خودروست
(حافظ، *دیوان*، ۴۲.)

خودرویی خود به خود روییدن و پرورش یافتن و کنایه از بی اصل و نسب بودن و بی خاندانی.
مکن در این چمنم سرزنش به خودرویی
چنان که پرورشم می‌دهند می‌رُویم
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۲.)

خودستایی خود را ستودن، لاف گزاف دربارهٔ خود گفتن.
چاکرانت را نمی گویم که خاك آن دَرَم
با بزرگان خودستایی خوش نمی آید مرا
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۲۴.)
چو قدردان هنر نیست خوار نتوان بود
ضرور شد که هنرمند خودستایی کرد
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۷.)

خودشکن کنایه از آن که تواضع و فروتنی کند، نفس را ریاضت کند.
خودشکن را خوش نیاید مدح خویش از دیگران
خودپسند از ابلهی خود می کند تحسین خویش
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۲.)

خودشناسی معرفت به خود، شناخت خود.
حاشا که ره عشق قیاسی باشد
یا عاشق او ناشِئ ناسی باشد
گفتی که به ترك خود بگفتم آری
اول باید که خودشناسی باشد
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۸۴.)

خود فروش کنایه از ازخودراضی، آن که دربارهٔ خود لاف و گزاف گوید، متظاهر و متکبر و خودنما.
این زاهدان ساختهٔ خود فروش را
در جیب سبحه خونِ دل تاك دیده‌ام
خودفروشان ز پی گرمی بازار خودند
کارِ دین را همه بگذاشته در کار خودند
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۳۹ و ۵۴۴.)
بر دَرِ میخانه رفتن کارِ یکرنگان بود
خود فروشان را به‌کوی می فروشان راه نیست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۳.)

خـودفروشی کنـایه از لاف زدن دربـارهٔ خـود، خـِدستایی، خودنمایی، رعونت.
در خطا با خاك پایت خودفروشی کرد مشك
لاجرم آمد سیه‌رو از خطای خویشتن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۶۰.)
بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۴.)
گرچه نستانی به هیچم بر سرِ بازار وصل
خود فروشی بین که می گویم خریدارم تویی
(جامی، *تحقیقات در احوال*، ۲۴۳.)
عرفی تمیز نیك و بد از خود فروشی ست
هر جا رعونتی نبود احتراز نیست
(عرفی، *دیوان*، ۲۲۲.)

ای که دایم خود فروشی شیوهٔ خود کرده‌ای
خویش را همچون گهر باری به‌سنگ کم مکش
(سلیم، *دیوان*، ۲۹۵.)

خود فروشی زمن ارزان نتوانند خرید
می‌فروشم به بها گوهر میراثی را
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۸۷.)

خودکام خودرای، لجوج و خودسر و مستبد و کنایه از محبوب.

خاقانی از این طالع خودکام چه‌جویی
کو چاشنی کام به کامت نرسانید
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱۱.)

وصل رو داده و آرام نمی‌دانم چیست
چارهٔ این دل خودکام نمی‌دانم چیست؟
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۱۲.)

بی‌گناهم خشم و نازت با من ای خودکام چیست؟
یك طمع ناکرده زان لب این همه دشنام چیست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۳.)

خودکامگی خودسری و استبداد.

جهان کام و ناکام خواهی سپرد
به‌خودکامگی پی چه خواهی فشرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۹.)

خودکامه خودسر و لجوج و مستبد و کنایه از هواپرست.

یکی مجمر آتش یکی نامه را
نموده مر آن شاه خودکامه را
(دقیقی، *دیوان*، ۳۳.)

بدو داد پس نامور نامه را
پیام جهانجوی خودکامه را
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۳۶۴.)

سوی دیو زوش او یکی نامه کرد
به کام شهنشاه خودکامه کرد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۳۲۵.)

یك کام به کام دل خودکامه نهادم
سرگشته همه عمر در آن کام بماندم

آتش زدم اندر دل خودکامه به یك بار
دل سوخته شد آخر و من خام بماندم
(انوری، *دیوان* س، ۵۴۶.)

من از جان خاستم تو خوی بد بگذار جان من
که‌مردن خوش بود ازدست چون تو شوخ خودکامه
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۰۰.)

خودکامی خودسری و خود رایی.

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفلها
حافظا گر ندهد دادِ دلت آصفِ عهد
کام دشوار به دست آوری از خودکامی
(حافظ، *دیوان*، ۲ و ۳۲۸.)

خودگزین خودخواه، خودبین.

روزی آدم بر بلیسی کوشقی ست
از حقارت و از ریاضت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خود گزین
خنده زد بر کارِ ابلیس لعین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۳۳۹.)

خودنگر آن که خود را بیند و توجه به دیگری ندارد.

خودنگری کش دو خط از بَر بود
وای که ده محفل از او کر بود
بهر نمایش به صف همسران
نعرهٔ بیهوده زند چون خران
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۰۲.)

خودنما، خودنمای ظاهر شونده، کنایه از خودستا، متظاهر و ریاکار.

سیب بگفت ای ترنج از چه تو رنجیده‌ای
گفت من از چشمِ بد می‌نشوم خودنما
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۳۱.)

مرد نبیند مگر اندر خدای
غَر همه خودبین بود و خودنمای
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۳۱.)

من ار حق شناسم وگر خودنمای
برون با تو دارم درون با خدای
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۶۳.)

خودنمایی خود را به دیگران نمودن، کنایه از غرور، تظاهر و ریاکاری.

بر و مفروش زهد و خودنمایی
که نه زهدت خرند اینجا نه طامات
(عطار، *دیوان* ت، ۱۱.)

گفتمش در آب عارض عکس جان باما نمای
گفت هر دم خودنمایی خوش نمی‌آید مرا
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۲۴.)

خودنماییش برای دگران بود مگر
چه تماشاست که خاطر به تماشا نشگفت
(ظهوری، *دیوان*، ۱۲۸.)

خودنمایی کردن خود را نشان دادن، تظاهر کردن.

زن چو بیرون رود بزن سختش
خودنمایی کند بکَن رختش
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۲۶.)

شهید تیغ تو خون را حلال چون نکند
به محشر از کفنِ سرخ خودنمایی کرد
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۷.)

خودی کنایه از خودبینی و خودستایی.

چو خود را ز نیکان شمردی بدی
نمی‌گنجد اندر خدایی خودی
همه هرچه کردم تو بر هم زدی
چه قوت کند با خدایی خودی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۴ و ۲۰۱.)

خورآسان مشرق.

خوراسان را بود معنی خورایان
کجا از وی خور آید سوی ایران
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۷۱.)

خورآسای همچون خورشید، کنایه از زیبا، جمیل.

بر فلك حُسن فروزان نگشت
چهره چو خورشید خورآسای تو
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۳۳.)

خورآسد جایی که خورشید از آن سو طلوع کند، مشرق.

زبان پهلوی هر کو شناسد
خراسان آن بود کز وی خور آسد
خور آسد پهلوی باشد خور آید
عراق و پارس را خور زو برآید
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۷۱.)

خور به گِل پوشیدن کنایه از پوشانیدن امر آشکار.

نیز رك: خورشید به گِل پوشیدن.

تو را درد او کارگر شد به دل
ولیکن همی خور بپوشی به‌گِل
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۴۲.)

خوردن از پهلوی خود یا کسی کنایه از بهره گرفتن از خود یا کسی، به زیان خود عمل کردن.

بدخواه دولتِ تو ز پهلوی خویش خورد
همچون سگی که او بخورد استخوان خویش
(معزی، *دیوان*، ۴۲۰.)

فرزین به سه خانه زین سوی توست
ماه اجری خور ز پهلوی توست
چون زاغ نخواهم اختیاری
از پهلوی گرگ طعمه‌خواری
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۶ و ۱۶۶.)

خوردنگه جای غذا خوردن.

از این آراسته شد کوه چون خوردنگه خسرو
وزان افروخته شد دشت چون خوردنگه شیرین
(لامعی، *دیوان*، ۱۴۷.)

خورده و بُرده از کسی نداشتن کنایه از سرّی پیش کسی نداشتن.

چه منت در قیامت عشق او را بر سرم باشد
ز زخم تیغ او نه خورده‌ای نه برده‌ای دارم
(سلیم، *دیوان*، ۳۵۵.)

خورش خانه جای خوراك، مطبخ.

خورش خانه پادشاه جهان
گرفت آن دو بیدار روشن روان
خورش خانه در خان او داشتی
تن خویش مهمان او داشتی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۳۳؛ ۵:۲۰۷۹.)

خورشید اقبال کسی تابیدن کنایه از بخت و دولت با کسی بودن.

این همه رتبت ز یك تأثیر صبح بخت توست
باش تا خورشید اقبالت بتابد ز آسمان
(سنایی، *دیوان*، ۲۳۰.)

خورشید برجای ماه نشستن کنایه از روز شدن.

پر اندیشه بُد آن شب از کرم شاه
چو بنشست خورشید برجای ماه
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۵۴:۷.)

خورشید (چهرهٔ خورشید) به گِل اندودن کنایه از پنهان داشتن امری آشکار.

عشق را در پردهٔ ناموس پنهان می کنی
چهرهٔ خورشید را صائب به گِل اندوده ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۳.)

خورشید به گِل پنهان کردن کنایه از پوشیده داشتن حقیقت.

بر من از خورشید هم پیداتر است
کان به گِل خورشید پنهان می کنم
(انوری، *دیوان*، ۸۹۱:۲.)

برفت آن ماه و آن صورت نهان کرد
به گِل خورشید پنهان چون توان کرد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۶۲.)

خورشید به گِل پوشیدن کنایه از پنهان داشتن امر آشکار.

چنین داد پاسخ بُتِ دلگسل
که خورشید پوشید خواهی به گِل
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۴.)

گفتم وقف است چون فروشم
خورشید به گِل چگونه پوشم
(خاقانی، *تحفة العراقین*، ۵۱.)

سَرِ خُم بر میِ جوشیده می داشت
به گِل خورشید را پوشیده می داشت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۲.)

خورشیدِ بینش آفتاب معرفت، کنایه از ولی و مرد کامل.

آن بُخاری غصهٔ دانش نداشت
چشم بر خورشید بینش می گماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه
او ز دانشها نجوید دستگاه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۱۹:۳.)

خورشید پاش کنایه از نورانی.

قاب قوسین از بها و فرّ او خورشید پاش
مشتری در قوس عاجز مانده زان فرّ و بها
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷.)

خورشید پایه کنایه از مقام رفیع و بلند و در اصطلاح آیین مزدیسنی سومین طبقهٔ بهشت که هورشتگاه است و در کرهٔ خورشید قرار دارد.

درآ ای ساقی خورشیدپایه
به فرق دوستان انداز سایه
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۷۰.)

نبودش سایه آن خورشید پایه
که بود او شمع و شمعش نیست سایه
(اهلی، *کلیات*، ۵۷۳.)

سروشم گفت این خورشید پایه
بدو دَر مردمان راست مایه
(زرتشت بهرام پژدو، *ارداویرافنامهٔ منظوم*، ۴۱.)

خورشید پیکر کنایه از زیباروی، جمیل.

مرا موران مشکین اند برگل
به گِرد عارض خورشید پیکر
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۵۹.)

خورشیدِ جمال چهره‌ای که چون خورشید زیبا و درخشان است.

تا ز خورشیدِ جمالت گرم شد بازارِ حُسن
هر دم این دیوانه را سودا به بازار آورد
نمی خواهم که خورشیدِ جمالش جلوه گر گردد
در آن منزل که روزی سایهٔ اغیار پیدا شد
(هلالی، *دیوان*، ۴۷ و ۴۸.)

خورشیدِ جهانگیر کنایه از پادشاه. (مراد خسرو است.)

چنین فرمود خورشید جهانگیر
که خواهم کرد روزی چند نخجیر
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۹۹.)

خورشید حُسن آفتاب زیبایی و کنایه از محبوب.

آرزومند گُل رخسارت ای خورشیدِ حُسن
یاد نسرین درگلستان حاش لله کی کند
(نسیمی، *دیوان*، ۱۵۰.)

خورشیدِ حیات کسی به لبِ بام رسیدن کنایه از پیر و در آستانهٔ مرگ بودن.

خورشیدِ حیاتم به لب بام رسیده ست
آن بِه که در آن سایهٔ دیوار بمیرم
(هلالی، *دیوان*، ۱۱۱.)

خورشید خاوری آفتاب.

خورشید خاوری کند از رشك جامه چاك
گر ماهِ مهر پرور من در قبا رود
(حافظ، *دیوان ج*، ۴۹.)

خورشیدِ خراسانی آفتاب.

همی تا گل ندارد تاب پیش باد خوارزمی
همی تا نور گیرد مه ز خورشید خراسانی
جهانت باد محکوم و سپهرت باد در فرمان
سلیمان وار حُکمت را متابع انسی و جانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹۸.)

خورشیدِ خشم کنایه از غضب و خشم خداوندی.

چون بتابد تفِ آن خورشید خشم
کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۴۰۸.)

خورشیدِ داد کنایه از خداوند.

از امید عود هر یك بسته طرف
اندر این کاروانسرا از بیمِ برف
برف گوناگون جمود هر جماد
در شتای بُعد آن خورشیدِ داد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۴۰۸.)

خورشید در خورشید کنایه از نور و روشنایی بسیار.

خداوند خداوندان اسرار
زهی خورشید در خورشیدِ انوار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۸۵.)

خورشید دل کنایه از کریم و سخی طبع، آن که دلی پاك و تابناك دارد.

خورشید دلی و مشتری زهد
احمد سیریّ و حیدر احسان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۷.)

گنده پیری ست جهان عشوه نمای
دل صد تازه جوان کنده زجای
دل خورشید دلان خون کرده
تا به آن چهره شفق گون کرده
(جامی، *هفتورنگ*، ۴۹۱.)

خورشید رای کنایه از آن که اندیشه‌ای تابناك و روشن دارد، حقیقت بین و اهل معرفت.

هر دولتی که دورِ فلك راست در نهان
قسمِ تو چرخ صولتِ خورشید رای باد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۰.)

پور ادهم مرکب آن سو راند شاد
گشت او سلطان سلطانان داد
وآن شقیق از شق آن راهِ شگرف
گشت او خورشید رای و تیز طرف
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۹۷.)

خورشید رخ کنایه از خوبْروی و زیبا چهره و نیز محبوب.

او سمن سینه و نوشین لب و شیرین سخن است
مشتری عارض و خورشید رخ و زُهره لقاست
(فرخی، *دیوان س*، ۲۵.)

بُت خورشید رخِ من به‌گذار است امشب
شبروان را رخ او مشعله داراست امشب
(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۲۱.)

خورشید رخا به من نظر کن
از ذره نهان جمال تا کی؟
(عراقی، *کلیات*، ۲۸۶.)

بودم من ای خورشید رخ در خاك خواری ذره وَش
برداشتی از خاكِ ره با این همه خواری مرا
(اهلی، *کلیات*، ۱۲.)

نرسد بر تو مه چارده بر گوشهٔ بام
گر ز خورشید رخی سر به ثریا بکشد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۴۰۶.)

خورشید رخسار کنایه از خوبْروی، جمیل و زیبا روی.

نگردد چشمِ من روشن ز هر خورشید رخساری
من این شمع از برای مجلس آرای دگر دارم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۲.)

خورشید رو، خورشید روی کنایه از زیباروی، خوبْ چهره و جمیل.

چند روزی هم بر آن بُد بعد از آن
شد پشیمان او از آن جُرم گران
داد سوگندش که ای خورشید رو
با خلیفه زینچ شد رمزی مگو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۴۸:۵.)

گر سَرِ ما لایقِ فتراكِ آن خورشید روست
زین شرف ما را سر ازچرخ برین خواهد گذاشت
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۱.)

صائب از روزی که آن خورشید رو را دیده‌ام
خوشه خوشه اشك می‌ریزد به‌دامانم چو صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۲۰.)

صدهزاران خلق در بازار و کوی
خیره‌ماندندی در آن خورشید روی
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۱۳.)

علاجِ دیدهٔ بی‌آب جستم از خرد گفتا
مقابل دار با خورشید رویی چشمِ بی‌نم را
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۲.)

خرامان در پی خورشید رویان
شد اندر حلقهٔ آن مشك مویان
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۶۱.)

به گیتی بایدت خورشید رویی
چو صبح دومین کن راستگویی
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۴۶.)

خورشید زرد گشتن کنایه از غروب کردن آفتاب.

همی بود تا گشت خورشید زرد
فرو شد بدان چشمهٔ لاژورد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۶۵۶:۴.)

خورشید زیر گِل پوشیدن کنایه از پنهان کردن امر آشکار.

برآشفت نوشابه زان شیردل
که پوشید خورشید را زیرِ گل
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۶.)

خورشیدسان مانند خورشید تابان و درخشان.

جود تو امید پرور ملك تو جاوید عمر
خیل تو جمشید نصرت رای تو خورشیدسان
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۳۵۵.)

خورشید سخنگوی کنایه از محبوب زیباروی شیرین گفتار.

لب شیرین تو پر شهد و قند است
نگویی تا از آن قندی به‌چند است...
جوابش داد خورشید سخنگوی
سروش دلکش آن حور پریروی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۳۲۰.)

خورشید سوار کنایه از رنج کش، آن که در آفتاب زحمت می‌کشد.

عمر به‌خشنودی دلها گذار
تا ز تو خشنود بود کردگار
سایهٔ خورشید سواران طلب
رنج خود و راحت یاران طلب
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۲.)

خورشید سوز سوخته شده از خورشید، گرمازده.

بر درش ماندند ایشان پنج روز
شب به سرما روز خود خورشید سوز

نی زغفلت بود ماندن نی خری
بلکه بود از اضطرار و بی خری
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۳۵.)

خورشید سیما کنایه از خوبْروی و زیبا و نیز محبوب.
میانِ دو عم زاده وصلت فتاد
دو خورشید سیمای مهتر نژاد
(سعدی، *بوستان ی*، ۹۱.)

در کنار گل چو شبنم خار دارم زیر پا
روی گرمی تا از آن خورشید سیما دیده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۶۵۷.)

خورشید سیما کردن چیزی کنایه از روشن و تابناك و درخشان کردن چیزی.
چهره‌ات خورشید سیما می کند آیینه را
لعل جان بخشت مسیحا می کند آیینه را
(صائب، *کلیات*، ۷۸.)

خورشیدِ شب پوش کنایه از چهرهٔ زیبای محبوب.
آبِ آتش می برد خورشیدِ شب پوش شما
می‌رود آبِ حیات از چشمهٔ نوشِ شما
(خواجو، *دیوان*، ۱۷۸.)

خورشیدِ صدتو کنایه از حضرت محمد(ص).
چون جمال احمدی در هر دو کون
کی بُدست ای فرّ یزدانیش عون
نازهاء هر دو کون او را رسد
غیرت آن خورشیدِ صدتو را رسد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۱۱.)

خورشید صفت کنایه از روشن و تابناك و درخشان.
خورشید صفت ذره نواز است از آن است
چون سایه دوان خلقِ جهان از پس و پیشش
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۴۰.)

هر ذره ز نور مهر رویت
خورشید صفت شد آشکارا
(شمس مغربی، *دیوان*، ۶۶.)

خورشید طلعت کنایه از خوبْروی و زیبا.
مَلِك را دو خورشید طلعت غلام
به سر بر، کمر بسته بودی مدام
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۸.)

خورشید طلعتان دل عشاق را چو ماه
صد ره به هم شکسته و باز آفریده‌اند
سر به جای ذره می‌رقصد در این نخجیرگاه
تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین
(صائب، *کلیات*، ۳۶۸ و ۷۲۲.)

خورشیدِ عذار کنایه از چهرهٔ خوب و زیبا.
ای که خورشیدِ عذارت ز ازل
تا ابد دولت زیبایی یافت
(عماد فقیه، *دیوان*، ۷۵.)

خورشیدْعذار کنایه از زیبارو، آن که چهرهٔ دلفریب و دلنشین دارد.
آنك نقش رخ خورشید عذاران می بست
چون نظر کرد رخ مهوش خود می آراست
(خواجو، *دیوان ك*، ۶۲۷.)

خورشید عرب کنایه از حضرت محمد(ص).
گرم شد پُشتش ز خورشیدِ عرب
چه غمستش از سبالِ بولهب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۴۴۵.)

خورشید عمر بر سر دیوار بودن کنایه از آخر عمر و دوران پیری گذراندن.
خورشید عمر بر سر دیوار و خفته‌ایم
فریاد از درازی خوابِ گرانِ ما
(نظیری، *دیوان*، ۳۳.)

خورشید عمر کسی به لب بام بوسه زدن کنایه از پیری رسیدن.
خورشیدِ عمر من به لب بام بوسه زد
تا کی به حرف مهر نگردد زبانِ تو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۲.)

خورشید عمر کسی زرد شدن کنایه از به پایان رسیدن عمر کسی.

چو مرگ آمد دلش برخاست از درد
که شد خورشید عمرش ناگهان زرد
(عطار، *خسرونامه*، ۴۸.)

خورشید فر کنایه از شکوهمند و با جاه و جلال.
چنین گفت فرزند را زالِ زر
که ای نامور پورِ خورشید فر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۲۰۵.)
دهم هر یکی را یکی بدره زر
ز گنجِ شهِ شامِ خورشید فر
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۲۴۳۶.)
پادشاهی ماه‌وش، خورشید فر
داشت چون یوسف یکی زیبا پسر
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۲۴.)

خورشیدفش همچون خورشید، و کنایه از باجلال و شکوهمند و نیز زیبا.
بدو گفت کاین شاهِ خورشید فش
که ایدر بیامد چنین کینه‌کش
بزرگ است و خون نهانِ من است
جهان خوانمش کو جهان من است
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۷۷۲.)
نبینی تو ای شاهِ خورشید فش
زمستان و از پس بهاران چه خوش
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۸۰۰۰.)
گلستانی که او خورشید فش بود
گلستانی که چون خورشید خوش بود
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۱۶.)

خورشید فشردن و در شیشه کردن تعبیری برای در اندیشه و خیال داشتن چهرهٔ محبوب.
زان چهره گُل به‌دامن اندیشه می‌کنم
خورشید می‌فشارم و در شیشه می‌کنم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۲.)

خورشیدِ فلک آفتاب.
گرچه خورشید فلك چشم و چراغ عالم است
روشنایی بخش چشم اوست خاكِ پای تو
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۱.)

خورشید کسی در خاك رفتن کنایه از مردن.
که چون خورشیدِ هرمز رفت در خاك
کشید اکلیل خسرو سر بر افلاك
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۵۰.)

خورشید کسی زیر میغ ماندن کنایه ازمردن، ازدنیا رفتن.
ز رستم همی کرد هرکس دریغ
که خورشید او ماند در زیر میغ
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۷۱۳.)

خورشید کلاه کنایه ازآن که جاه و مقامی بلند و رفیع دارد.
بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه
تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۳.)

خورشید گشتن کنایه ازبا فر و شکوه گشتن، جاوید گشتن.
سکندر در کتابی دید یك روز
که هست آبِ حیات آبی دل افروز
کسی کز وی خورَد خورشید گردد
بقای عمر او جاوید گردد
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۷۳.)

خورشیدوار همچون خورشید، کنایه از درخشان و فروزان و زیبا.
منّت ایزد را که باز افکند چترِ شهریار
بر سرِ اهل خراسان سایهٔ خورشید وار
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۲۹.)
دور نباشد که خلق روز تصور کنند
گر بنمایی به شب طلعت خورشید وار
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۹۸.)

خورشیدوَش خورشید گون، درخشان و فروزنده و کنایه از محبوب زیبا و دلفریب، خوبْرو.
رای خورشید وشت چون درتافت
ماه را سوخته‌گردد خرمن
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۵۹.)

خورشیدوشی، ماهرخی، زهره‌جبینی
یاقوت لبی، سنگدلی، تنگ دهانی
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۳۶.)

تو آن خورشید وش بودی که با ذرات خوشنودی
همه عالم نکو دانستی از خُلق نکوی خود
(بابافغانی، *دیوان*، ۶۶.)

خال مشکین تو بر عارض خورشید وشت
نقطهٔ عنبر تو بر ورق نسترن است
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۰.)

چون ذره به خورشیدوشان مِهر چه ورزیم
چون در دل آن طایفه آن نیست که هستیم
(اهلی، *کلیات*، ۲۸۲.)

خورشید و ماهِ کسی تیره کردن کنایه از درمانده و نابود کردن.

بسوزم تورا و سپاهِ تورا
کنم تیره خورشید و ماه تورا
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۹۶۶.)

خورشیدهُش کنایه از دانا و هوشیار.

تو خلیل وقتی ای خورشید هُش
این چهار اطیارِ رهزن را بکُش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۵.)

خوش آب کنایه از تر و تازه، روشن و شفاف و تابان.

موی مرا برف کرد آتش پُر دود تو
اشك مرا لعل کرد لؤلؤی خوش آبِ تو
(سنایی، *دیوان* س، ۹۹۴.)

خوش آباد جای خوشی و شادمانی.

جز به بغدادِ کویت یا خوش آبادِ رویت
نیست هردم فلك را جز که پیکار دیگر
لیك ما را چو بجویی سوی شادیها جوی
که مقیمانِ خوش آبادِ جهان شادیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۹؛ ۱۳۳:۷.)

خوش آمیز خوش معاشرت.

یکی خوبی شکرریزی چو باده رقص انگیزی
یکی مستی خوش آمیزی که وصفش جاودان باشد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶:۲.)

خوشان آنان که شاد و مسرور و خوشحال هستند.

این سوکشان سوی خوشان وآن سوکشان با ناخوشان
یا بگذرد یا بشکند کشتی در این گردابها
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۵.)

خوش آوا آن که آوازی مطبوع و دلنشین دارد.

ای بلبل خوش آوا آوا دِه
ای ساقی آن قدح با ما ده
(رودکی، *محیط زندگی*، ۵۴۸.)

به‌سازِ راهبان طفلانِ ترسا
شده یکسر خوش الحان و خوش آوا
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۷۰.)

خوشاوند مخفف خویشاوند.

شاهی نگری خندان چون ماه و دو صد چندان
بی نازِ خوشاوندان بی زحمت بیگانه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۵:۵.)

خوشایند بودن، خوشاینده بودن کنایه از دلپذیر و پسندیده بودن.

ماه هر چند خوشایند نباشد هر روز
حُسن مهتابی دلدار تماشا دارد
(صائب، *کلیات*، ۴۳۷.)

از غنی رسم کَرم هست خوشایند ولی
هست از مردم محتاج خوشاینده‌تر است
نیست تعمیر بر و بوم خوشایند ولی
دادن خانه به‌تاراج خوشاینده‌تر است
خاكِ ره بر سرم از تاج خوشاینده‌تر است
پستیم بی تو زمعراج خوشاینده‌تر است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۱۶.)

خوش آیین دارای رسوم خوش، آرایش و ترتیب خوب و مطلوب.

خسرو و جان شمس دین مفخرِ تبریزیان
در دو جهان همچو او شاهِ خوش آیین که راست
پنهان از همه خلقان چه خوش آیین باغی است
که چو گل در چمنش جامهٔ جان بدریدم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۸:۱؛ ۹:۴.)

خوش آیینی حالت آن که دارای ترتیب و آرایش مطلوب باشد.

قراضه‌هاست ز حُسنِ ازل در این خوبان
در آب و گل به‌چه آمد پی خوش آیینی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۸۱۱.)

خوش الهام آن که دارای اندیشهٔ خوب باشد.

آن ضیاء دلق خوش الهام بود
دادَرِ آن تاج شیخ اسلام بود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۲۲۰.)

خوش اندر خوش بودن بسیار شادمان و نیکو حال بودن.

به آواز و چهره کَش و دلکشم
همان خوش همین خوش خوش اندر خوشم
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۹۶.)

خوش اندیشه آن که فکر و اندیشهٔ خوب دارد، خوش نیت.

ای عشقِ طرب پیشه خوش گفت خوش اندیشه
بر بای نقاب از رخ آن شاه نقابی را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۵۴.)

خوش بازار بودن کنایه از با ارج و رونق بودن.

سَر و زَر هر دو همی خواهد دوست
خوشتر آن است که خوش بازار است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۵۵.)

خوش باش کنایه از اطمینان داشته باش، آسوده خاطر باش و نیز سرخوش و با نشاط.

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم
بگرفت کارِ حُسنت چون عشق من کمالی
خوش باش ز آنکه نبود این هر دو را زوالی
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۶ و ۳۲۶.)

در عشق گشتم فاش تر و زهمگنان قلّاش تر
وز دلبران خوش باش تر مستان سلامت می کنند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۷.)

گاهم ز سگِ نفس مشوش بودن
گاهم ز سَرِ خشم بر آتش بودن
گفتی «خوش باش» چون مرا دست دهد
با این همه سگ در اندرون خوش بودن
(عطار، *مختارنامه*، ۷۱.)

خوش باشد اصطلاحاً تعارفی است که کسی را حضوراً به شرکت در ضیافتی یا خوردن خوراك و از این گونه موارد دعوت می کنند.

بس بر دَرِ میخانه شدم تشنه که هرگز
خوش باشدی از باده فروشی نشنیدم
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۳.)

محتسب چون به در میکده آید، گوید
پیر میخانه که «خوش باشد» اگر جا باشد
(سلیم، *دیوان*، ۱۵۳.)

خوشباشی سرخوشی و شادی، کنایه از بی غمی و لاابالیگری.

نی آب نقاشی کند نی باد فراشی کند
نی باغ خوشباشی کند نی ابر نیسان نم زند
ای عشق قُلماشیت گو از عیش و خوشباشیت گو
کس می نداند حرف تو گویی که سریانی ست این
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۴؛ ۴:۱۰۱.)

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوش است
(حافظ، *دیوان*، ۳۱.)

خوش بودن به تلنگ کنایه از نیاز و گدایی راضی و خرسند بودن.

راست خواهی بدین تلنگ خوشم
این کنم بِه که بار خلق کشم
زان سوی کدیه برد آز مرا
تا نباشد به کس نیاز مرا
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۳۶۸.)

خوش پوزی کردن کنایه از توافق داشتن، سازگاری کردن.

کرده از امر او به دستوری
از همه ناپسندها دوری
کرده از عدل او به‌دلسوزی
گرگ با جان میش خوش پوزی
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۳۷.)

خوش پی مبارك قدم، خوش رفتار، راهوار.
این همه روی زمین سرسبز شد
چوبِ خشك اشکوفه کرد و نغز شد
گرگ با برّه حریف مَی شده
ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۱۴۶.)

خوش پیوند آن که هر چیز را به طرزی خوب به‌هم پیوند دهد.
مدار این عجب از شهریار خوش پیوند
که پاره پارهٔ دود از کَفَش شده‌ست سما
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۳۹.)

خوشتر از شِکَر گفتن کنایه از سخنان دلنشین و شیرین و با حرمت گفتن.
خواهم که بدانم من جانا تو چه خُو داری
تا از چه برآشوبی تا از که بیازاری
گر هیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر
صد کینه به دل گیری صد اشك فروباری
(منوچهری، *دیوان*، ۱۰۲.)

خوش جواب آن که شیرین زبان، حاضر جواب باشد.
باد کشتی را به گردابی فکند
گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو
گفت نی ای خوش جوابِ خوبرو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۷۵.)

خوش چشم آن که چشمانی زیبا دارد، کنایه از نبی و ولی.
چشم براسباب از چه دوختیم
گر ز خوش چشمان کرِشم آموختیم
انبیا در قطع اسباب آمدند
معجزات خویش بر کیوان زدند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۴۳.)

خوش خبر نوید دهنده، خبر خوب آورنده.
مژده ای دل که دگر بادِ صبا باز آمد
هدهدِ خوش خبر از طرف سبا باز آمد
خوش خبر باش ای نسیم شمال
که به ما می‌رسد زمان وصال
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۱۰ و ۱۶۲.)

خوش خبری مژده و خبر خوش آوردن.
صبا به‌خوش خبری هدهد سلیمان است
که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد
(حافظ، *دیوان ج*، ۶۴.)

خوش خرام خوش رفتار، زیبا.
تا مگر در دامِ وصل آرم تذروی خوش خرام
در کمینم، انتظار وقت فرصت می‌کنم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۸۳.)

خوشخند، خوش خنده آن که خندهٔ شیرین ودلنشین دارد.
ذوق دشنام وی از شهد ثنا بیش آمد
لطفِ خار غم او از گل خوشخند گذشت
منم عیسی خوش خنده که شد عالم به‌من زنده
ولی نسبت زحق دارم من از مریم نمی‌دارم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۴۴؛ ۳:۲۰۰.)

خوشخوار آن که خوش خورد و زندگی را با خوشی گذراند.
مرد را خوار چه دارد؟ تن خوشخوارش
چون تو را خوار کند چون نکنی خوارش؟
پیش خردمند شدم دادخواه
از تنِ خوشخوار گنهکار خویش
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۲۰ و ۱۷۸.)

خوشخوارگی کنایه از راحتی و خوشگذرانی.
خوشا روزگارا که دارد کسی
که بازار حرصش نباشد بسی

جهان می‌گذارد به خوشخوارگی
به اندازه دارد تك بارگی
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۵.)

خوشخوانی سخن نیکو و فرخنـده و نغز گفتن، نیکوخوانی و خوش صدایی.

مغان انجیل را از هم گشادند
به عزت بر سر هر دو نهادند
به خوشخوانی کلام آغاز کردند
طریق عقد بستن ساز کردند
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۷۰.)

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۹.)

خوش خوش، خوش خوشی آهسته آهسته، نرم نرم، کم کم.

آبی که مرا نزد بزرگانِ جهان بود
خوش خوش همه بر باد غم عشق تو دادم
(انوری، *دیوان* س، ۵۴۵.)

غنچه پنداری اقامت را مصمم کرده عزم
خوش خوش اینك می گشاید بند زنگارین قبا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۲.)

من از عشقت گریبان چاك کردم
تو خوش خوش دامن از من در کشیدی
(عراقی، *کلیات*، ۲۷۵.)

خُم می خوش خوشی به جوش آمد
رازِ سر بسته آشکارا شد
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۱۵.)

چو خوردی خونم از لب باز کردم
که خوش خوش از لبت خون باز خوردم
افلاك در میان کشدت خوش خوش از کنار
و ایام در کنار کند خوش خوشت سزا
(عطار، *خسرونامه*، ۱۲۵؛ *دیوان* ت، ۷۰۷.)

خوشِ خوشین متصف به وصف خوشی، کنایه از شاد و سرمست و دلربا.

خیره بماند جان من در رخ او دمی و گفت
ای صنم خوشِ خوشین ای بُت آب و آتشین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۵:۴.)

خوشخوی آن که دارای خلقی نیك و خوب است.

اگر چه پیش یاران گویم از شرم
کز او خوشخوی‌تر یاری نباشد
(انوری، *دیوان* س، ۵۱۵.)

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش
چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۱۴.)

عبوس زهد به وجه خمار ننشیند
مرید همت دُردی کشان خوشخویم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۶.)

خوشخویی خُلق و رفتار نیکو داشتن.

نکوکاری ارچه بَر از خوشخویی ست
بسی جای زشتی بِه از نیکویی ست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۰۳.)

آن طُره که هر جعدش صدنافهٔ چین ارزد
خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوشخویی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۶۷.)

خوش خیز خوش ادا و شیرین حرکات.

عشق تو خوش خیزی در جگر آمیزی
دست تو خون‌ریزی دست را نالایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۷.)

خوش داستان قصه و داستان نغز و دلنشین.

نگاری چوندار چشم خرم بهاری
نگاری چو در گوش خوش داستانی
(فرخی، *دیوان* س، ۳۶۱.)

خوش دامن پاکدامن و عفیف به طنز و کنایه.

ای خواجهٔ خوش دامن دیوانه تویی یا من
در کش قدحی با من بگذار ملامت را
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۳۵.)

خوشدست کنایه از آن که آهنگ نیکو نوازد، خوش پنجه.

هزار دستان با فاخته گمان بردند
که گشت باران در جام لاله بادهٔ ناب
به رسم رفته چو رامشگران و خوشدستان
یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۹.)

خوش دستار آن که دستاری خوب و ظریف دارد.
بیا که خرقه‌ها جمله گرو شد
ز تو ای شاه خوش دستار ازین سو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۵:۵.)

خوشدل شاد و مسرور و بانشاط، و نیز کنایه از زاهد ریاکار.
خاقانیا تو غم خور کز جور روزگار
یك رادمرد خوشدل و خندان نیافتم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۵.)
می باقی بده تا مست و خوشدل
به‌یاران برفشانم عمر باقی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۵۹.)
آن شغالی رفت اندر خُمِ رنگ
اندر آن خم کرد یك ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده
که منم طاووس علّیین شده
یك شغالی پیش او شد کای فلان
شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا به منبر برجهی
تا زلاف این خلق را حسرت دهی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۱:۳.)

خوشدل بودن شاد و مسرور و سرحال بودن.
نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گُل بدمد باز و تو در گِل باشی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۶۸.)
گفتی از وصل خبر یافته‌ای خوشدل باش
خبری هست ولیکن اثری می باید
(هلالی، *دیوان*، ۷۳.)

خوشدل کردن کسی را شاد و مسرور کردن کسی، دل کسی به‌دست آوردن.
خواند سرهنگ را و خوشدل کرد
دست در گردنش حمایل کرد
تحفه‌های بزرگوارش داد
بر یکی در عوض هزارش داد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۲۰.)

خوشدلی شادی و نشاط و خرمی.
غمِ کهن به می سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی این است پیر دهقان گفت
نیست در بازار عالم خوشدلی ور زآنکه هست
شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوش است
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۶ و ۳۷.)
هرگه که غمی ملازم دل شودت
یا تنگدلی تمام مایل شودت
از حال کسی دگر نباید پرسید
تا خوشدلی تمام حاصل شودت
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۵۸.)

خوش دَم خوشبو و کنایه از مبارك نفس، خوش صحبت، خوش مشرب.
چو چنین باشد محرم کی خورد غم کی خورد غم؟
به سبو ده می خوش دَم که قدح را بشکست او
چو آمد موسی عمران چرا از آل فرعونی؟
چو آمد عیسی خوش دَم چرا همدم نمی گردی؟
وَر به‌حکم آرید این پژمرده را
من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دَم است او و گلویش بس فراخ
با شعار نو دثار شاخ شاخ
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۰:۵ و ۲۳۰؛ *مثنوی ن*، ۲۸۳:۲.)

خوش دهان، خوش دهن کنایه از تر و تازه، و نیز پرخور و شکمباره و خوش سخن.
گریهٔ ابر است و سوزِ آفتاب
اُستُنِ دنیا همین دو رشته تاب

سوز مهر و گریهٔ ابر جهان
چون همی دارد جهان را خوش دهان
یك جزیره سبز هست اندر جهان
اندرو گاوی ست تنهاخوش دهان
زین کند نفرین حکیم خوش دهن
بر سواری کو فرو ناید زتن
(مولوی، مثنوی ن، ۱۱:۵ و ۱۸۳؛ ۳۷۰:۴.)

خوش راندن کنایه از به شادی و خوشی گذراندن.
خوش برانیم و بدانیم به‌هر گونه که هست
راحت و محنت ایام به‌سر خواهد شد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۶۸.)

خوش رکابی کنایه از تند پویی، جهان پیمایی.
بترسید و گوشی بر آواز داشت
از آن خوش رکابی عنان باز داشت
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۳۶.)

خوش رگ کنایه از پرجرأت و بی باك.
گرگ با برّه حریف می شده
تا امیدان خوش رگ و خوش پی شده
(مولوی، مثنوی ن، ۱۴۶:۵.)

خوش زبان شیرین زبان، آن که سخن با نرمی و مهر گوید، کنایه از طوطی.
دلم مهربان گشت بر مهربانی
کَشی دلکشی خوش لبی خوش زبانی
(فرخی، *دیوان س*، ۳۶۱.)
ریش بر می کند و می گفت ای دریغ
کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان
چون زدم من بر سرِ آن خوش زبان
(مولوی، مثنوی ن، ۱۷:۱.)

خوش زبانی نرم گویی و نیز شیرین زبانی.
با من آن مه به‌خوش زبانیها
کرد بسیار مهربانیها
(نظامی، هفت پیکر، ۱۶۳.)

بدین شرمناکی بدین خوب رسمی
بدین تازه‌رویی بدین خوش‌زبانی
(فرخی، *دیوان س*، ۳۷۱.)

خوش سخن خوش گفتار و شیرین زبان.
ماه چنین کس ندید خوش سخن و کش خرام
ماه مبارك طلوع سرو قیامت قیام
(سعدی، *کلیات ش*، ۶۱۶.)
خوش سخن باش تا امان یابی
وقت کشتن خلاص جان یابی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۵۶۹.)

خوش سخنی خوب گفتاری، خوش زبانی و شیرین بیانی.
آن خوشخویی و خوش سخنی بُد که دلم را
در بند تو افکند و مرا کرد چنین زار
(فرخی، *دیوان س*، ۱۱۲.)

خوش‌سرای خوش آواز، خوش صدا.
نگه داشت بر طاق بستان سرای
یکی نامور بلبل خوش سرای
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۴۹.)

خوش سلام خوش برخورد و خوش تعارف.
ز سلام خوش سلامان بکشم ز کبر دامان
که شده‌ست از سلامت دل و جان ما مُطیَّب
بیا بیا به شرابی و ساقیی که مپرس
درآ درآ بر آن شاه خوش سلام مترس
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۲:۱؛ ۸۲:۳.)

خوش سَمَر آن که افسانه‌های شیرین گوید و کنایه از خوش آهنگ.
ای بانگ نای خوش سَمَر در بانگِ تو طعمِ شکر
آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹:۱.)

خوش صُوَر خوش صورت و کنایه از اندیشه‌های خوب.

پیکار نجوییم وز اغیار نگوییم
هنگام وصال است بدان خوش صوراییم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۳۰.)

خوش طالع آن که بخت و طالع خوب دارد.
بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد
خیزید ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲.)

خوش طبع بذله‌گو خوش منش و نیز خوشحال و شاد.
ترشروی بهتر کند سرزنش
که یاران خوش طبع شیرین منش
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۵.)

خوش طبعم از عطات ولی زرد رخ ز شرم
حلوا به خوان خواجه مزعفر نکوتر است
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷.)

در خلاب افتد تا گردن و گوش اسب خرد
اگر این زهرهٔ خوش طبع رهی تر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۳.)

خوش علف کنایه از آن که پرخوار و شکمباره است.
صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می‌خورد
پاردمش دراز باد آن حیوانِ خوش عَلَف
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۱.)

چند مال شبهه‌ناك آری به‌کف
تا که باشی نرم پوش و خوش علف
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۲۳.)

خوش عمل اثربخش، آن که کار نیك کند، خوب کردار.
ای آفتاب خوش عمل بازآ سوی برج حَمَل
نی یخ گذار و نی وَحَل عنبر فشان عنبر فشان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۰۳.)

خوش عنان رام و مطیع و فرمانبردار.
اَشهب گردون بد رکاب نگیرد
جز پیِ یکران خوش عنان که تو داری
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۸۰.)

از آن خوش عنان تر که آید گمان
وزان تیزروتر که تیر از کمان
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۹.)

خوش عیار خوش اصل و خوش جنس.
مرا جواب چو زر داد من زرم دایم
مگر که سیمبر خوش عیار باز آید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۳۴.)

خوش فسون دلفریب، آن که نفسی گیرا دارد.
از آن رو خوش فسونی که مسیحی
از آن رو دیو سوزی که شهابی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۶۰.)

خوش قامت آن که قد و بالایی خوب دارد، خوش قواره و بلند قامت.
مکن به دیدن خوش قامتان به بالاروی
مباد مانی از این کار و بار سر در پیش
(جامی، *دیوان*، ۴۶۶.)

خوش کامه مطلوب، آنچه برابر دلخواه است.
صورت سرو چیست زی عامه
راست قد تازه روی و خوش کامه
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۹۴.)

خوش کلام نیکو گفتار و خوش سخن.
خوش چمنی ست عارضت خاصه که در بهار حُسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخنسرای تو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۴.)

خوش کلامی نیکوگفتاری، خوش سخنی.
شهرهٔ عالم شدی در خوش کلامی اینت بس
غایت قصوای همت اشتهاری بیش نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۳۲.)

خوش کمر آن که کمری باریك و زیبا دارد، کنایه از زیبا.
اگر چه دست بر تاراج دل هر خوش کمر دارد
میان بهله داران ترك ما دست دگر دارد

در کوه و کمر از ره باریك خطرهاست
زنهار به دنبال مرو خوش کمران را
(صائب، *کلیات*، ۳۷۳ و ۸۹.)
بر طاقت ما کار چنین تنگ مگیرید
ای خوش کمران تنگ مبندید میان را
(کلیم، *دیوان* ۸۸.)

خوش کنار آن که با کرشمه و ناز نشست و برخاست دارد.
مشك جعد و مشك خط و مشك ناف و مشکبوی
خوش سماع و خوش سرود و خوش کنار و خوش زبان
(منوچهری، *دیوان*، ۲۲۵.)

خوشگام راهوار، نیکورفتار.
پرچم نصرت نمود لشکر سلطان چرخ
در جُلِ زرین کشید ابلق خوشگام صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۹.)

خوش گفت خوش سخن، نیکوبیان.
ای عشق طرب پیشه خوش گفت خوش اندیشه
برباى نقاب از رخ آن شاه نقابی را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۵۴.)

خوشگو آن که گفتاری دلنشین و خوش دارد.
بساز ای مطرب خوشخوانِ خوشگو
به شعر فارسی صوت عراقی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۶۰.)

خوش لب کنایه از خوش آواز و خوش سخن و آن که بیانی گرم و شیرین دارد.
جذب سمع است ار کسی را خوش لبی ست
گرمی وجد مُعلم از صبی ست
چنگیی را کو نوازد بیست و چار
چون نیابد گوش گردد چنگ بار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۶۷.)
دلم مهربان گشت بر مهربانی
کَشی دلکشی خوش لبی خوش زبانی
(فرخی، *دیوان س*، ۳۶۱.)

خوش لگام کنایه از رام و مطیع.
شاها جهان ابلق اگر چند توسن است
چون دید زین دولتِ تو خوش لگام باد
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۲۶.)

خوش لهجه خوش بیان، آن که سخن مطبوع و شیرین دارد.
سحر به طرف چمن می شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجهٔ غزلخوانش
دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست؟
تا به قول و غزلش ساز نوایی بکنیم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می گفت
غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۴۶، ۱۹۹ و ۲۰۶.)

خوش مشرب آن که در معاشرت خوش رفتار است، خوش نشست و برخاست.
اگر سیل پریشان گرد اگر مهتاب می آید
دلِ خوش مَشرب ما گوشهٔ ویرانه‌ای دارد
(صائب، *کلیات*، ۳۷۷.)

خوش معاملگی در معامله خوش حسابی کردن.
ستم فروش درآ در زمانه باك مدار
که خوش معاملگی بیشتر زمانه کند
(عرفی، *دیوان*، ۲۷۱.)

خوش منش کنایه از خرسند و راضی، خوش طبع، نیك نهاد.
گُل از نفس کل یافته است این عنایت
که تو خوش منش گشته‌ای زان و شادان
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۸۵.)
پسر خوش منش باید و خوبروی
پدرگو به جهلش بینداز موی
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۴۵.)
زخم خورَد خوش منش از بد فعال
زُهره ز عقرب فتد اندر وبال
(امیرخسرو، *مطلع الانوار*، ۲۴۶.)

خوش منظر نیکوچهره، خوش سیما، نیك دیدار.
که دریافتم حاتمِ نامجوی
هنرمند و خوش منظر و خوبروی
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۲.)

خوش ناف کنایه از مشکین و مشك اندوز.
ای آهوی خوش ناف بر آن ناف عبر باف
کز سوسن و از سنبل آن پار چریدی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۵:۷.)

خوش نشان خوب صفت، خوش اثر.
مفخر تبریزیان شمس حق ای خوش نشان
عالم ای شاه جان بی‌رُخِ خوبت مباد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۴:۲.)

خوش نشین آن که راحت نشسته و هر جا او را خوش آید همان جا آرام گیرد.
قمار پاکبازی خوش نشین شد
دو شش فقرم ز نقش بوریا زد
به‌درویشی چنانم نقش نسبت خوش نشین گشته
که همچون سکه‌ام بر تن نشانِ بوریا مانده
(کلیم، *دیوان*، ۲۳۰ و ۳۰۷.)

خوش نظر آن که دارای نظر بلند و خوب است، خوشبین.
چه عجب ارخوش خبرم چونك تو کردی خبرم
چه عجب ارخوش نظرم چونك توی در نظرم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۲:۳.)

خوش نَفَس خوشبو، مبارك دم، خوش آواز.
بخندید کای بلبلِ خوش نَفَس
تو از گفتِ خود مانده‌ای در قفس
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۰.)
ای بادهای خوش نَفَس عشاق را فریاد رس
ای پاکتر از جان و جا آخر کجا بودی کجا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱:۱.)
مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست
ای دمِ صبح خوش نَفَس نافهٔ زلف یار کو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۶.)
از عالم جان آنچه به ما فیض رسان است
حُسن خوش و آواز خوشِ خوش نفسان است
با خوش نفسی می‌خور اگر ماهوشی نیست
آواز خوشی باری اگر حُسن خوشی نیست
(اهلی، *کلیات*، ۶۳ و ۷۱.)
با زنده دلان نشین و با خوش نفسان
حق دشمن خود مکن به تعلیم کسان
خواهی که به منزل سلیمان برسی
آزار به اندرون موری مرسان
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۵۸.)

خوش نما بودن خوب به‌نظر رسیدن، خوشایند بودن.
چه خوش نماست ز معشوق شیوهٔ عاشق
کباب کرد مرا جیب پاره‌پارهٔ گل
(صائب، *کلیات*، ۶۵۱.)
نکرده جرم مرا عفو کن به لطفِ عمیم
که خوش نماست خطای نکرده بخشیدن
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۹.)

خوش نمك کنایه از ملیح، خوبرو و زیبا و جذاب.
این بی نمکی فلك همی کرد
وآن خوش نمك این جگر همی خورد
آتشِ مرغ سحر از بابزن
برجگر خوش نمکان آب زن
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۳۳؛ *مخزن‌الاسرار*، ۶۳.)
هله خیزید که تا خویش ز خود دور کنیم
نَفَسی در نظر خوش نمکان شور کنیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۴:۷.)

خوشنوا، خوشنوای خوش آواز، خوش صدا.
تو نیز باده به چنگ آر و راهِ صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوشنوا آورد
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۴.)
صائب آتشین زبان چون سرِ حرف واکند
نغمه به لب گره شود بلبل خوشنوای را
(صائب، *کلیات*، ۶۸.)

خوش وشاق تیغ زن کنایه از خورشید.

تا به‌دست شعشعه این خوش وشاقِ تیغ زن
بُنگه لولوی شب را هر سحر یغما دهد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۲۸.)

خوشه کنایه از برج سنبله.
چه چرخ و چه راه کهکشانش
چه خوشه و دانه در میانش
نندیشد از فلك نخرد سبلتش به‌جو
بر کهکشان و خوشه بود ریشخند او
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۷۷؛ *دیوان*، ۳۶۷.)

خوشهٔ ابرو ابرویی همچون خوشهٔ گندم یا جو.
هین توشه ده از خوشهٔ ابروی ظریفت
زان پیش که جان را زتو وقتِ سفر آید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۸:۲.)

خوشهٔ پروین چند ستارهٔ کوچك که ثریا نامیده می‌شوند ومنزلی از بیست وهشت منزل فلکی قمر.
نظام خوشهٔ پروین گسسته باد چنانك
گسست نظم من ازدوستان خوش آداب
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۴.)
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه به‌جوی خوشهٔ پروین به دو جو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۱.)

خوشهٔ چرخ کنایه از برج سنبله که ششمین برج از برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی است.
جای و علفش نه زین کهن فرش
ازخوشهٔ چرخ و گوشهٔ عرش
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۷۴.)

خوشه‌چیدن از خرمن فقر کنایه از گوشه‌نشینی گزیدن، در سلك درویشان رفتن.
دارم سرِ آنکه باقیِ عمر
در خلوت و انزوا نشینم
بر باد دهم ذخیرهٔ جاه
وز خرمن فقر خوشه‌چینم
(طالب آملی، *دیوان*، ۱۴۲.)

خوشه‌چین خرمن کسی بودن کنایه از آن که از حاصل کار یا دانش و هنر دیگری بهره‌گیرد.
چو بودم خوشه چین خرمن او
به چین رفتم گرفتم دامنِ او
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۳۵.)

خوشه خوشه اشك ریختن کنایه از سیل اشك جاری شدن.
صائب ازروزی که آن خورشید رورا دیده‌ام
خوشه خوشه اشك می‌ریزد به‌دامانم چو صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۲۰.)

خوشه در گلو آوردن کنایه ازرسیدن خوشهٔ غله.
چو کشتِ عافیتم خوشه در گلو آورد
چو خوشه بازبریدم گلوی کام و هوا
(خاقانی، *دیوان*، ۶.)

خوشهٔ عمر کنایه از سالیان عمر.
در دانهٔ دل نماند آب آوخ
در خوشهٔ عمر دانه بایستی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۱.)

خوشهٔ فلك کنایه از برج سنبله که ششمین برج از برجهای دوازده‌گانه است.
هردانه که خوشهٔ فلك زاد
کیوان به‌زکات فطر او داد
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۸۴.)

خوکاره شدن معتاد شدن، همدم و مونس گشتن.
غم جان نیست مرا گر کشد ازخوی بدم
جان فدایش غم از آن است که خوکاره شود
(اهلی، *کلیات*، ۱۹۶.)

خوکردن عادت دادن، معتاد ساختن.
با آنچ خو کردی مرا اندر مدزد آن دِه مها
با توست آن حیله مکن اینجا مجو، آنجا مجو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷:۵.)

خوگر اُلفت و اُنس گرفته.
رزق جویی را ز بالا خوگرم
تو ز بالا برگشودستی دَرَم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۶۱:۲.)

دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود
ناز پرورد وصال است مجوی آزارش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۵۰.)

خو گرفتن به درد و دوا نخواستن کنایه از صبور بودن.
به درد خوی گرفتم دوا نمی‌خواهم
همیشه در دلِ من درد بی‌دوای تو باد
(هلالی، *دیوان*، ۴۱.)

خون کنایه از شراب.
دردِه می لعل لاله‌گون صافی
بگشای زحلق شیشه خونِ صافی
زیرا که به‌جز ساغر می نیست تورا
یك دوست که دارد اندرون صافی
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۸۲.)

خوناب جگر گشادن کنایه از اشك ریختن.
نازنینان منا، مُرد چراغِ دل من
همچو شمع از مژه خوناب جگر بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۰.)

خوناب چشم، خونابهٔ چشم کنایه از اشك.
هر کس که ابر دیدهٔ زین‌العباد دید
خوناب چشمش از مژه صد ناودان گشاد
(اهلی، *کلیات*، ۴۵۱.)
حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که بر این چشمه همان آب روان است که بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۵.)

خونِ آب گشته کنایه از اشك.
پیر از جگر کباب گشته
رخ شست به خونِ آب گشته
(امیر خسرو، *لیلی ومجنون*، ۹۴.)

خوناب مژگان کنایه از اشك.
این دو حرف از خونِ دل بنوشت ودر خاکش نهفت
نسخهٔ توبه است کز خوناب مژگان تازه کرد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۴۸.)

خونابه بار کنایه از اشك ریز.
پیش دَرِ تو هر شب خاقانی از هوایت
دو چشم نرگسین را خونابه بار کرده
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۴.)

خونابهٔ جگر خون جگر، خون روان.
به هر دیار که خصم تو کارزار کند
زمانه بر سرِ خونابهٔ جگر گذرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۰.)
دل ضعیفم از آن کرد آهِ خون آلود
که در میانهٔ خونابهٔ جگر می گشت
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۵۹.)

خونابهٔ حسرت کنایه از اشك تحسر و اندوه.
خونابهٔ حسرت چکدم از مژه هرگاه
بینم که خداوند کسی بنده نواز است
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۵.)
با خاك من آمیخته خونابهٔ حسرت
زین آب سرشتند مرا طینتم این است
(وحشی، *دیوان*، ۲۷.)

خونابه راندن از مژه کنایه از گریه کردن.
همی زد مشت بر سینه بی‌آزرم
همی راند از مژه خونابهٔ گرم
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۱۹۴.)

خونابه‌ریز کنایه از آن که سخت اشك ریزد، گریان.
رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز
دل تپان سوی بخارا گرم و تیز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۱۹.)

خونابه‌نوش کنایه از آن که آزرده دل و اندوهگین و غمخوار باشد.
پیش ما خونابه نوشان صائب از جوش بهار
نیش و نوش وزهر و تریاق و شراب خون یکی ست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۴.)

خون آشام آن که خون بنوشد، کنایه ازظالم، کینه‌جو، سخت دل.

دو قبیله کَاوس و خَزْرَج نام داشت
یك ز دیگر جانِ خون آشام داشت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۵۶.)

کم دَود ماده شیر خون آشام
گربه باشد جهنده بام بهبام
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۴۰.)

خون از خامه باریدن کنایه از شرح غم و اندوه دادن.
کنون ده در بخواهم گفت نامه
بهگفتاری که خون بارد ز خامه
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۲۶۲.)

خون از دیده راندن کنایه از گریه کردن، اشك ریختن.
گهی خاموش خون از دیده راندی
گهی چون بیدلان فریاد خواندی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۶۹.)

خون از رگِ شب گشادن کنایه از سرخی فلق آشکار شدن.
با زرین نیشتر بر آیی
خون از رگِ تیره شب گشایی
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۷۴.)

خون افشان خون افشاننده، کنایه از سخت گریان.
سپهرِ بر شده پرویزنی ست خون افشان
که ریزهاش سرکسریٰ و تاج پرویز است
مرا چشمی ست خون افشان زدست آن کمان ابرو
جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو
(حافظ، *دیوان*، ۳۰ و ۲۸۵.)

خونِ با خوشه آمیخته کنایه از شراب.
از آن خونِ با خوشه آمیخته
که هست از رگِ تاك رز ریخته
سه جام از خداوند این رز بخواه
بهمن دِه رهان جانم از رنجِ راه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴.)

خون باریدن خون فرو ریختن.
از آن مشهور شیر نر که اندر بدر و در خیبر
هوا از چشم خون بارید بر صمصام خندانش
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۳۵.)

خون به پنبه ریختن کنایه از با نرمی و ملاطفت کسی را کشتن.
با ستیزنده کم ستیزی تو
خون دشمن به پنبهریزی تو
(اوحدی، *دیوان*، ۴۹۵.)

خون بهجوش آمدن کنایه از خشمگین شدن، پرشور و پر هیجان گشتن.
سپهدار گفت اینت غَمری دلیر
کز این سان شدهست از سر خویش سیر
من اینجا و او رزمکوش آمدهست
همانا که خونش بهجوش آمدهست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۴۷.)

خون به جوش آوردن کنایه از خشمگین و غضبناك کردن، به شور و هیجان آوردن.
چو بدخواه کین در خروش آورد
ستیزنده را خون بهجوش آورد
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۲۳.)

چرا هوای لبت خونِ من بهجوش آورد
اگر نشاندن خون از مزاج عناب است
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۲.)

خون به چشم آوردن کنایه از خشمگین گشتن، غضبناك شدن.
چو الیاس در جنگ خشم آورد
جهانجوی را خون به چشم آورد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۶:۱۴۸۲.)

خون بچهٔ تاك کنایه از شراب. (در پیشاهنگان شعر ابیات به کسایی مروزی نسبت داده شده.)
ای خواجهٔ مبارك بر بندگان شفیق
فریاد رس که خون رهی ریخت جاثلیق
لختی ز خون بچهٔ تاکم فرست از آنك
هم بوی مشك دارد و هم گونهٔ عقیق
(انوری، *دیوان س*، ۴۱۸.)

خون به خون شستن کنایه از بد را بد پاداش دادن، قصاص کردن.

خون به‌خون می شوی کز راحت نشانی مانده نیست
خود به‌خود می ساز کز همدم وفایی برنخاست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴۶.)

مشنو تو هر مکر و فسون، خون راچرا شویی به‌خون
همچون قدح شو سرنگون، وآنگاه دُردی خوار شو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲:۵.)

دوش از چشمم سرشک گلگون ره جُست
در جام شراب ریخت صد قطره نخست
زان ریختن سرشك خون اندر جام
معلومم شد که خون به‌خون خواهد شست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۸۸.)

خون به‌خون شستن در این میدان گل مردانگی ست
چارهٔ مردان به مرگ اِختیاری مُردن است
(صائب، *کلیات*، ۲۹۰.)

نشود دل تهی ز پرگویی
پس تو خون را به خون چرا شویی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۳۰.)

خون به دل کردن کنایه از غم و رنج بردن، ناراحت ساختن و به تعب انداختن.

به شهد جَنّت اگر خون به دل کنم شاید
که در مذاق تو نامهربان شود شیرین
(عرفی، *دیوان*، ۱۱۹.)

خود را شکفته‌دار به هر حالتی که هست
خونی که می خوری به‌دل روزگار کن
(صائب، *کلیات*، ۷۲۶.)

خون به دل کسی در نهادن کنایه از در رنج و تعب انداختن کسی، نابود کردن.

تَف تیغ خونخوار آتشفشانت
عدوی تو را خون به دل در نهاده
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۸.)

خون برآوردن از دلِ سنگ کنایه از وحشت و هراس شدید ایجاد کردن.

جلاجل زنان از نواهای زنگ
برآورده خون از دل خاره سنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۱۲.)

خون برجامه کردن کنایه از اشك بسیار ریختن.

بتان در گِردِ او هنگامه کردند
ز جان صد جام خون بر جامه کردند
گلاب تازه بر ماهش فشاندند
ز نرگس اشك بر راهش فشاندند
(عطار، *خسرونامه*، ۱۴۳.)

خون به رخ برفشاندن، خون بر رخ فشاندن کنایه از با شدت گریستن.

چو آن نامهٔ شاه بابك بخواند
بسی خون ز مژگان به رخ برفشاند
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۲۷:۷.)

گهی خوابم همی از دیده رانده
گهی خونم همی بر رخ فشانده
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۲۰۷.)

خون به گردن کسی بودن کنایه از قتل و کشتن کسی بر ذمهٔ کسی بودن.

نخست روز که دیدم رخ تو دل می گفت
اگر رسد خللی خونِ من به گردن چشم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۳.)

خون به ناخن آمدن کنایه از گریه و زاری و مویه کردن، غم و اندوه داشتن.

پیش کز غم به ناخن آید خون
ناخنان را به می خضاب دهید
آخر چه خون کرد این دلم کآمد به‌ناخن خون او
هم ناخنی کمتر نگشت اندوه روز افزون او
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۴ و ۶۵۵.)

خون به ناخن آوردن کسی را کنایه از گریاندن و به‌زاری واداشتن، به رنج و بلا و اندوه گرفتار ساختن.

خونش به ناخن آر و دلش آن چنان شکن
کانگشت کش بود به شکست تو جاودان

صبرم چو ناخن از پی آن سر بریده شد
کآورد خون به ناخن من یار نیمشب
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۴ و ۲۵۴.)

خونبها دِیه، پول خون کسی.
به خاك پای تو کو هست خونبهای سرم
که حاجتم به بهای تمام دستار است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۴۲.)
ای خونبهای نافهٔ چین خاكِ راه تو
خورشید سایه پرور طرف کلاهِ تو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۲.)
خونبهای لاله نتوان خواست از بادِ سحر
خون عاشق کی وبالِ طرف دامن می‌شود
(صائب، *کلیات*، ۵۲۰.)

خون پالا صاف کنندهٔ خون و کنایه از گریان و اشك ریز.
ز عکسِ خون دلم دان که هر شبی ز شفق
سپهرِ بی‌شفقت راوقی ست خون پالا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴.)
آن بلیس از ننگ و عار کمتری
خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد می‌خواست تا بالا بود
خود چه بالا بلکه خون پالا بود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۹۱.)

خونِ پیاله کنایه از شراب.
خونِ پیاله خور که حلال است خون او
در کار یار باش که کاری ست کردنی
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۹.)

خونِ تاك کنایه از شراب.
در طرب خون تاك را مانم
در ادب چشم پاك را مانم
طالب آن رندِ قدح نوشم که بهر امتحان
گر رگِ جانم گشایی خونِ تاك آید از او
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۵ و ۸۳۸.)

خونِ جام کنایه از شراب.
نجوید جان از آن قالب جدایی
که باشد خونِ جامش در رگ و پی
(حافظ، *دیوان*، ۳۰۰.)

خونِ جگر کنایه از غم و غصه و نیز اشك خونین.
راحتِ دل ز تو چون شاید بست
کز تو جز خونِ جگر نتوان یافت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۱۲.)
خون جگرم ز فرقتِ تو
از دیده روانه در کنار است
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۴۳.)
سحر سرشك روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر می‌گرفت دامن چشم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۳.)

خون جگر افشاندن کنایه از اشك ریختن.
نیش سرِ مژگانت ببرید رگِ جانم
زان هر نفسی چشمم خون جگر افشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۵۷۷.)

خونِ جگر باریدن کنایه از اشك ریختن.
من از خون جگر باریدنِ خویش
نپردازم به سر خاریدن خویش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۲۴.)

خون جگر به‌جوش آمدن کنایه از خشمگین شدن.
مرا ز غیرت، خون جگر به‌جوش آمد
چو آن چنانش بدیدم ز نابسامانی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۴۸.)

خونِ جگرِ جام کنایه از شراب.
قاضی اگر از می نشکیبد نبود عیب
خونِ جگرِ جام بِه از مال یتیمان
(خواجو، *دیوان*، ۴۷۸.)

خونِ جگر خوردن کنایه از رنج بردن، غم و غصه خوردن.
هر کس که جگر خورد و به‌خُردی هنر آموخت
در دور قمر گو بنشین خون جگر خور
(انوری، *دیوان*، ۲:۶۵۵.)

خون جگر خورم نخورم نانِ ناکسان
در خونِ جان شوم، نشوم آشنای نان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۴.)

سعدی به‌خفیه خونِ جگر خورد بارها
این بار پرده از سَرِ اسرار برگرفت
(سعدی، *دیوان*، ۴۰۲.)

تا کی خورم خونِ جگر در انتظار وعده‌اش
گر می‌دهد کام دلم چندم جگر خواری کند
(خواجو، *دیوان*، ۲۶۳.)

می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر
سرمکش تا نکشد سر به‌فلك فریادم
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۵.)

خونِ جم کنایه از شراب.
دل جام پرخون ز خونِ جم است
زخنده‌ش مشو شاد کان از غم است
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۳۰.)

خون جوشیدن از تنورِ دل کنایه از غم و رنج بسیار داشتن.
می جوشد از تنور دلم چشمه چشمه خون
طوفان نوح را دگر ایام تازه شد
(عرفی، *دیوان*، ۳۰۲.)

خون چکاره خونریزان، خون افشان.
گر تیر دوز گشت جگرهای ما زعشق
بی زحمت جگر تو ببین خون چکاره ایم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۸:۴.)

خون چکیدن از سنگ کنایه از شدت تألم و اندوه داشتن.
گرچه ز فرقتش بچکیده‌ست خون زسنگ
مقصود عالمی بُد کآمد برون ز سنگ
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۷۴.)

خونِ حیض دختر رز کنایه از شراب.
شاهد عصمت تلاش صحبتم را کی سزد
خونِ حیض دختر رز نوشد از لبهای من
(عرفی، *دیوان*، ۱۲۳.)

خونِ خام کنایه از شرابِ خام است که در بعضی از فِرق اسلام خوردن آن حلال باشد.
مگر چون برافروزد آتش زجام
شود کار ما پخته زان خونِ خام
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۸.)

خونِ خُم کنایه از شراب.
ز حلق خروسان طاووس‌دُم
فروریخت در طاسها خونِ خُم
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۵۶.)

یارب چه غمزه کرد صراحی که خونِ خُم
با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست
(حافظ، *دیوان*، ۲۲.)

خونخوار کنایه از ستمکار و ظالم و نیز غم و غصه‌خور.
شاهِ غمخوار نایب خِرَد است
شاه خونخوار مرد نیست دَد است
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۵۴۹.)

تطاولی که تو کردی به‌دوستی با من
من آن به دشمن خونخوار خویش نپسندم
(سعدی، *کلیات ك*، ۵۵۰.)

خبر کن ای ستاره یارِ ما را
که دریابد دل خونخوارِ ما را
من خمش کردم به‌ظاهر لیك دانی کز درون
گفتِ خون آلود دارم در دلِ خونخوار خود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۹:۱؛ ۱۲۰:۲.)

خونخواره کنایه از بی‌رحم و سفاك و نیز غم و غصه‌خور.
پیچیده به مسکین تنِ من در به شب و روز
همواره ستمکاره و خونخواره دومار است
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۸۶.)

یا این دلِ خونخواره را لطف و مراعاتی بکن
یا قوّت صبرش بده در یفعل الله مایشا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷:۱.)

خون خود خوردن کنایه از به‌خود رنج و اندوه دادن.

مزن دم که خود خون خود می‌خوری
مکش سر، که خود آب خود می‌بری
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۰۱.)

مُرهم تیغ تغافل خون خود را خوردن است
بخیهٔ این زخم دندان بر جگر افشردن است

صائب از درد جدایی خون خود را می‌خورد
هرکجا با هم دویار مهربان گردند جمع
(صائب، *کلیات*، ۲۹۰ و ۶۳۵.)

می‌روم از کویت اما خون خود را می‌خورم
گر زمن باور نداری از پشیمانی بپرس
(سلیم، *دیوان*، ۲۹۲.)

خون خوردن کنایه از غم و اندوه بسیار بردن، رنج و تعب کشیدن.

در غمت ار خون خورم آه نکنم در رُخت
زآنکه تودانی کز آه آینه بیند زیان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۷.)

چه دلها که خون شد ز خون خوردنم
چه خونها که مانده‌ست در گردنم
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۹۵.)

بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی
خون خوری گر طلبِ روزی ننهاده کنی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۰.)

کارِ تو نازو دلبری کار دلِ ما خون خوری
ماییم و عشقت ای پری داریم با هم کارها
(اهلی، *کلیات*، ۱۹.)

آشفته‌ام ز بی‌سرو سامانی خیال
خون می‌خورم ز دست پریشانی خیال
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۵۸.)

خونِ خورشید در جام کردن کنایه از فرو رفتن خورشید و تاریك شدن.

چو شب خون خورشید در جام کرد
در آن منزل آن شب شه آرام کرد
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۹۰.)

خوندار وارث مقتول.

خوندار به خونی نکند آنچه به دل کرد
چشمان تو هنگام نگاه ازمژه‌کاری
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۸۱.)

خون دامنِ کسی را گرفتن کنایه از بی‌جزا نماندن قتل کسی.

تو را هم خونِ من دامن بگیرد
که خون عاشقان هرگز نمیرد
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۴۸.)

خون دختر رز کنایه از شراب.

امام خواجه که بودش سرِ نماز دراز
به‌خون دخترِ رز خرقه را قصارت کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۰.)

خون در پوست افتادن کنایه از نهایت شادی و خوشحالی.

چو خسرو را نظر بر دوست افتاد
ز شادی خون او در پوست افتاد
(عطار، *خسرونامه*، ۳۶۱.)

خون در (اندر) جگربه‌جوش آمدن کنایه از به‌شور و هیجان آمدن، و نیز خشمگین گشتن.

خونم اندر جگر به‌جوش آمد
ماه را بانگ خون به‌گوش آمد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۶۵.)

مادر از خشم در خروش آمد
خونش اندر جگر به‌جوش آمد
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۵۷.)

خون در جگر جوش زدن کنایه از به‌شور و هیجان آمدن.

دگر باره خون در جگر جوش زد
قضا را قدر بر بناگوش زد
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۴۳.)

خون در جگر فگندن کنایه از به رنج و تعب دچار کردن.

هر شب مجیر بی‌تو، زان با جگر خورَد خون
کو را به وعدهٔ کژ خون در جگر فگندی

آفتاب ار دلی دهد پس از این
به جفا خونش در جگر فگنید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۴۳ و ۳۷۴.)

خون در (اندر) جوش آمدن کنایه از سخت به‌هیجان آمدن و نیز خشمگین شدن.

پیرزن کاین حدیث کرد به‌گوش
آمد از بیم خونش اندر جوش
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۷۵.)

خون در دل افتادن کنایه از غم و غصه به‌دل راه یافتن.

خون در دل اوفتاده و جان بر لب آمده
بر سر کشیده خطّ همانا که ساغرم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۳۴.)

از آن رنگ رُخم خون در دل افتاد
وزان گلشن به‌خارم مبتلا کرد
(حافظ، *دیوان*، ۸۹.)

خون در دلِ سنگ بستن کنایه از لعل و یاقوت پدید آمدن.

از قوت نشترِ تو پیوست
خون در دلِ سنگ چون جگر بست
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۷۴.)

خون در گردن کسی بودن کنایه از مسئول قتلِ کسی بودن.

دیدگان پرآب دارم از غم نادیدنت
گر نیاری رَحم بر من خونِ من در گردنت
(انوری، *دیوان* س، ۵۰۰.)

ای خون من در گردنت زین دیر یاد آوردنت
وز دستِ زود آزردنت جانم به آزار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۰.)

برو تا بر تو نگشایم به‌خون دست
که در گردن چنین خونم بسی هست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۸.)

ساقیِ دوران هر آن خون کز گلوی شیشه ریخت
گر بجویی یابی آن خون بیشتر در گردنم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۳۸.)

خونِ چندین سوخته در گردنش
آن که نامش کرده‌ای زلفِ سیاه
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۱۴.)

خون در گردن کسی شدن کنایه از مسئول قتل و کشتن کسی گشتن.

آمد آن کافر برون شمشیر بسته دی سوار
ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش
(جامی، *دیوان*، ۴۵۶.)

خون دل از ناخن روان بودن کنایه از گریه و زاری و مویه کردن، غم و اندوه داشتن.

خاقانی و دردِ نهان، خونِ دل از ناخن روان
وز ناخن غم هر زمان مجروح رخسار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۰.)

خونِ دل انگور کنایه از شراب.

چون نار به‌صد پاره نماید دل عشاق
چون روزه به‌خونِ دل انگور گشادند
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۵۰.)

خونِ دل تاک کنایه از شراب.

این زاهدان ساخته خود فروش را
در جیب سبحه خونِ دل تاک دیده‌ام
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۳۹.)

خونِ دل خاک کنایه از آب.

خونِ دلِ خاک، ز بحران باد
در جگر لعل جگرگون نهاد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵.)

خونِ دل خوردن کنایه از غم و رنج بردن و نیز تلاش و کوشش کردن.

درمان ز دست رفته چرا خون دل خوریم
پایان کار دیده چرا دردِ سر کشیم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۲۳.)

افسر عقل بایدت در سر
از سر آز خون دل چه خوری
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۱.)

چو نافه بسی خونِ دل خورده‌ام
که این حقهٔ عطر پرورده‌ام
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۳۴.)

ای که عاشق می‌شوی از خونِ دل خوردن منال
عشق ورزیدن به‌خوبان خونِ دل خوردن بود
(اهلی، *کلیات*، ۱۷۰.)
سالها اهل سخن باید که خونِ دل خورند
تا چو صائب آشنا با طرز مولانا شوند
(صائب، *کلیات*، ۳۶۱.)

خون دل در بُن ناخن آوردن کنایه از خراشیدن روی و سینه و گریه و زاری کردن.
زُهره زرشك، خونِ دل در بن ناخن آورد
چون سر ناخنش کند با رگِ چنگ نشتری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۰.)

خونِ دل در شکم کسی فکندن کنایه از کسی را به غم و غصه و اندوه دچار کردن.
ز آن خونِ دل که دهر مرا در شکم فکند
دادم ز سینه نافهٔ مشك معطرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۸.)

خون دل در کنار کردن کنایه از گریستن.
کسی که قصد سرِ زلف آن نگار کند
چو زلف او دل خود زار و بی‌قرار کند
کسی که دارد امید کنار و بوس از او
بسا که خون دل از دیده در کنار کند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۸.)

خونِ دل رز کنایه از شراب.
خاقانی را خونِ دل رز دردِه
دل سوخته را خام روان پَز دردِه
آن آبِ دل افروزدلِ رز دردِه
صافی شده را دُرد زبان گز دردِه
(خاقانی، *دیوان*، ۷۳۵.)

خونِ دل لعل کنایه از سرخی درون لعل که از خواص آن برطرف کردن خفقان است.
در خونِ دل لعل که فاسد نشود هیچ
قهر تو گره‌وار ببندد خفقان را
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۱.)

خون راندن جاری کردن خون.
نه ز کشتن باشدم یك ذره بیم
نه بترسم از بلا چون تو سلیم
گر کسی خون ریزد و خون راندم
خوش بود کان خون به حق برساندم
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۸۹.)

خونِ رز کنایه از شراب، بادهٔ انگوری.
بر شما بادا که خونِ رز خورید
خاکیان را در میان یاد آورید
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۴.)
در صبوحش که خون رز ریزد
ز آب یخ بسته آتش انگیزد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۴.)
تو چه خود را گیج و بی‌خود کرده‌ای
خون رز کو خون ما را خورده‌ای
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۴۰.)
به‌خدا که خونِ رز را به‌دو عالم ار فروشی
بخریم هر دو عالم بدهیم خونبها را
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲.)
چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزان است نه از خون شماست
(حافظ، *دیوان*، ۱۶.)

خون روان کنایه از شراب، و نیز غم و اندوه.
رطل بگریست که من ز آب وِگل پرویزم
می بنالید که من خون دلِ خاقانم
چون همی خونِ روان درِگل افسرده خورم
چه عجب گر نتوان یافت به‌دل شادانم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۲.)

خونریزبك دژخیم، کسی که منصب خونریزی دارد.
خونریزبك عشق دَر و بام گرفته ست
وآن عقل گریزان شده از خانه به‌خانه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۳۱.)

خونریزخو کنایه از آن که خویی بی‌رحم دارد و سفاك باشد.

ور بود مِرّیخی خونریزخو
جنگ و بهتان و خصومت جوید او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۴۶.)

خون ستاندن کنایه از کشتن، خون ریختن.

گرش صد هزارند گردانِ جنگ
همه در گهِ جنگ و کین تیز چنگ
ببینی که چون گویم ای شیر، هین
که خونشان ستاند به شمشیر کین
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۴۷.)

خونِ سیاوش، خون سیاوشان گیاهی است که از آن مایع سرخرنگی که شبیه خون است گرفته می‌شده و در پزشکی از آن استفاده می‌کرده‌اند. (گویند هنگامی که افراسیاب سیاوش را کشت جایی که خون او به زمین ریخت این گیاه پدید آمد.) و نیز کنایه از شراب لعل فام.

کیخسروانه جام ز خونِ سیاوشان
گنج فراسیاب به سیما برافکند
هر شبی برخاکش از خون دانهٔ دل کشتمی
هر سحر خونِ سیاوشان از او بدرودمی
آن خون سیاوش از خُمِ جَم
چون تیغ فراسیاب دردِه
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۳، ۴۳۳ و ۶۶۱.)

تو را خون سیاوش گرچه دامنگیر شد لیکن
به‌ترکستان منه رخ تا نیفتی در چَه بیژن
(خواجو، *دیوان*، ۹۹.)

خونِ شب کنایه از شفق.

خون شب یعنی شفق چون خون دارا ریخته است
تا در این صورت طلسمی چون سکندر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۸.)

خونِ شفق کنایه از سرخی شفق.

ترك خوابِ صبح کن صائب که در خونِ شفق
روی می‌شوید به‌خون از خواب شیرین آفتاب
(صائب، *کلیات*، ۱۶۳.)

خونِ شیشه کنایه از شراب.

در این بهار ننوشی قدح دلا چه کنی؟
در این هوا نخوری خونِ شیشه‌ها چه‌کنی؟
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۷۷.)

مشو از زیر دست خویش ایمن در تهیدستی
که خونِ شیشه را نوشید جام آهسته آهسته
(صائب، *کلیات*، ۷۷۳.)

خونِ صراحی کنایه از شراب.

ترك سلاحی پیش خوان تا حور بر خوان آیدت
خون صراحی بیش ران تا نور از جان آیدت
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۱.)

در این مقام که خونم حلال می‌داری
مدار خونِ صراحی حرام باده بیار
(عراقی، *کلیات*، ۲۰۷.)

چون خون صراحی در آمد به‌جوش
برآورد مرغ صراحی خروش
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۲.)

در این خونفشان عرصهٔ رستخیز
تو خون صراحی به‌ساغر بریز
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۵.)

اگر چه ریختن خون به‌حکم شرع خطاست
بریز خون صراحی که هست عین صواب
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۷۸.)

خونِ فسرده کنایه از قالب بی‌جان و دلخستهٔ آدمی.

ساقی بنشین به‌من دِه آن می
کز خونِ فسرده برکشد خوی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۴۹.)

خون فسرده در دل سنگ کنایه از لعل.

لعل ارچه شراره‌ای ست خوشرنگ
خونی ست فسرده در دل سنگ
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۷.)

خونفشان خونریز، کنایه از دشوار و پُر مخاطره.

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریاچه موج خونفشان دارد

در این خونفشان عرصهٔ رستخیز
تو خون صراحی به ساغر بریز
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۲ و ۲۷۵.)

خونِ قرابه کنایه از باده، شراب.
خونِ قرّابه بریزید که خود ریختنی ست
خونِ آن ساده که پنهان نکند جوهرِ راز
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۸۷.)

خون کردن کشتن کسی، خون کسی ریختن.
چشمِ تو زِ نیم زهر غمزه
خون کرده هزار جانِ شیرین
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۲.)
قد در غمت نون کرده‌ام وز دیده جیحون کرده‌ام
مفکن که نه خون کرده‌ام خون در دل من بیش از این
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۳۶.)
پادشاهان خون کنند از مصلحت
لیك رحمتشان فزون است از عنَت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۲۲.)

خون کسی به گردن کردن، داشتن کنایه از مسئول قتل کسی بودن.
آه از این دل کز سرِ گردنکشی
خونِ خاقانی به گردن می‌کند
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰۸.)
به گردن بس که دارد خون مردم نازنینِ من
ز دامنگیری او جوی خون شد آستینِ من
(صائب، *کلیات*، ۷۳۲.)

خون کسی حلال بودن بدون قصاص بودن کشتن کسی.
بازارِ حسن تا بُوَد از جلوهٔ تو گرم
خونم حلال گر بگشایم دکانِ دل
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۵۹.)

خونِ کسی خوردن کنایه از در رنج و اندوه گذاشتن کسی.
که ای دل کار خود کردی و رفتی
به آخر خون من خوردی و رفتی
(عطار، *خسرونامه*، ۱۰۴.)

خون گردن کسی را گرفتن کنایه از به انتقام گرفتار آمدن. قصاص یافتن.
که گر خونم نگیرد گردنت را
بگیرد خاك باری دامنت را
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۰۹.)

خونگرم کنایه از پرمهر و با عاطفه.
گر می لالهٔ خونگرم مرا دارد داغ
ور نه مجنون مرا وحشتی از صحرا نیست
(صائب، *کلیات*، ۳۰۲.)
تا از این خونگرم تر گردند غمخواران کلیم
گاه‌گاه از دوستداران شکوهٔ بی‌جا خوش است
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۶.)

خونگرمی کنایه از مهرورزی و مهربانی، جوشش و اُلفت.
سینه به‌داغ دگر نگشت مشرف
دعوی خونگرمیش گواه ندارد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۱۲.)
یك تن از اهلِ وفا نیست به خونگرمیِ من
باورت گر نبود پرس هم از خنجر خویش
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۱.)

خون گشادن رگ زدن، کنایه از گرفتار کردن.
هر که را خون به غمزه بگشادی
رگ جانش به گُلشکر بستی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۴۰.)

خونِ لعل بدخشی کنایه از شرابِ سُرخفام.
خونِ لعل بدخشیَت گر نیست
خالِ مشك ختن فرست مرا
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۲۲.)

خونِ مردی کسی به‌جوش آمدن کنایه از رگ غیرت کسی به‌هیجان آمدن.
اگر شاه را این به‌گوش آمده‌ست
مرا خون مردی به‌جوش آمده‌ست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۱۸۰۰.)

خونِ مرغ صراحی کنایه از شراب.

روانِ صراحی رسیده به‌کام
روان خونِ مرغ صراحی مدام
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۴.)

خون ناله در درون سینه ریختن کنایه از غم و اندوه داشتن.
فریاد خود زدست خموشی کجا بریم
تا کی درون سینه توان خون ناله ریخت
(سلیم، *دیوان*، ۱۰۶.)

خون نَخُسبَد کنایه از آن که خون به‌هدر نمی‌رود، قاتل به قصاص می‌رسد.
چون خون نخسبد خسروا چشمم کجا خسبد مها
کز چشم من دریای خون جوشان شد از جور و جفا
دیده خون گشت و خون نمی‌خسبد
دلِ من از جنون نمی‌خسبد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸:۱؛ ۲۴۲:۲.)

خونی کنایه از قاتل، کشنده، سفاك.
اگر چند جایی درنگ آیدم
مگر مرد خونی به چنگ آیدم
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۳۶۰:۵.)
خانهٔ من جُست که خونی کجاست
ای شه از این بیش زبونی کجاست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۱.)
گفت خونی را همی بینم به‌چشم
روز و شب مأوی ندارم هیچ چشم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۴۱:۱.)
هیچ خونی نیست در دور تو الّا جام می
هیچ سرکش نیست در عهد تو اِلّا زلفِ یار
(خواجو، *دیوان*، ۳۸.)

خونیانِ دیو کنایه از شهوات و خودخواهیها و عوامل نَفس.
چونك کشته گردد این جسمِ گران
زنده گردد هستی اسراردان
جان او بیند بهشت و نار را
بازداند جملهٔ اسرار را
وانماید خونیانِ دیو را
وانماید دامِ خدعه و ریو را
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۲۵:۲.)

خونی بك دژخیم، آن که منصب خونریزی دارد.
خونی بك هِجران به هزیمت عَلَم انداخت
بر لشکر هجران دل ما را ظفر افتاد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۱:۲.)

خونین جگر بودن کنایه از غم و غصه داشتن.
نه منِ دلشده از دست تو خونین جگرم
از غمِ عشق تو پُرخون جگری نیست که نیست
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۰.)

خونین دل کنایه از آن که غم و اندوه دارد.
حالِ خونین دلان که گوید باز
وز فلك خون خُم که جوید باز
(حافظ، *دیوان*، ۱۷۷.)

خونین دماغ آن که از دماغش خون آید و کنایه از پریشان حال و بیچاره.
نسیم گل سلیم از بختِ ناساز
نمی‌سازد به ما خونین دماغان
(سلیم، *دیوان*، ۳۷۱.)

خوی از کسی باز کردن کنایه از ترك عادت دادن.
خوی از منِ شکسته مکن باز چون دلم
روز ازل به مِهر رُخت کرده ست خوی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۸۹.)

خویِ دیوی طبیعت و نهاد شیطانی، صفات زشت دیو.
تا تو بودی آدمی دیو از پیَت
می‌دوید و می‌چشانید او میَت
چون شدی در خوی دیوی استوار
می‌گریزد از تو دیو ای نابکار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۱۴:۱.)

خویِ سَندروس کنایه از سرخیی که شامگاه در افق پدیدار شود.

چو شب قطره‌قطره خوی سندروس
پراکند بر گنبد آبنوس
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۵۴.)

خویش اَبله کردن کنایه از تسلیم دل بودن، از خود بی‌خبر شدن و به‌راه حق توجه داشتن.

خویش اَبله کن تَبَع می‌رَو سپس
رستگی زین ابلهی یابی وبس
زیرکی چون کبر و باد انگیز تُست
ابلهی شو تا بماند دل دُرست
ابلهی نه کو به مسخرْگی دو توست
ابلهی کو واله و حیران هوست
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۶۱.)

خویش به جوزا بدل کردن کنایه از اینکه خود را به دوصورت وشکل درآوردن است. (نام دیگر جوزا که سومین برج است دو پیکر باشد.)

وجود خویش به جوزا بدل کنم که مرا
زمدحت تو دوکام و زبان شود شیرین
(عرفی، *دیوان*، ۱۲۱.)

خویش به دریا زدن کنایه از خود را به مخاطره انداختن.

سلیم از لاعلاجی خویش را باید به‌دریا زد
گرفته موج همچون رهزنان از ما سر پُل را
(سلیم، *دیوان*، ۲۶.)

خویش بر آب و آتش زدن کنایه از تلاش و کوشش کردن، خود را به‌زحمت انداختن.

اینکه گاهی می‌زدم بر آب و آتش خویش را
روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع
(صائب، *کلیات*، ۶۳۶.)

خویش بر باد دادن کنایه از خود را نیست و نابود کردن.

کاری محال کرد که کین تو جُست خصم
بر باد داد خویش و سر اندر محال داد
(معزی، *دیوان*، ۱۷۶.)

دوش بویِ گل مرا از آشنایی یاد داد
جان گریبان پاره کرد و خویش را بر باد داد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۵.)

خویش بین مغرور و خودپسند و خودبین.

زاهدِ خامِ خویش بین هرگز
نشود پخته گر نهی در داش
(عطار، *دیوان*، ۳۳۳.)

عشق در خویش بین کجا گنجد
مادهٔ گرگ شیر نر زاید؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۵۵.)

خویش بینی خودپسندی و غرور و خودبینی.

بنه تن بر هلاك ار خویش بینی
که دردِ خویش بینی را دوا نیست
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۴۵.)

مه تو به کند ز خویش بینی
گر ما رخ خود به مَه نماییم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۷۸.)

خویش پرست آن که خود را برتر از همه داند، تابع هوای نفس.

بر خویش پرست همچو خاریم
بر دوست پرست چون حریریم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۷۷.)

خویش پسند آن که مغرور ومعجب به نفس خود است و هر چه بدو منسوب است برتر از دیگران پندارد.

چو آن چشمه بدیدیت چرا آب نگشتید
چو آن خویش بدیدیت چرا خویش پسندید
همه پر باد از آنم که منم نای و تو نایی
چو تویی خویش من ای جان پی این خویش پسندم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۶۰؛ ۳:۲۹۵.)

خویشتن برتیغ پولادی زدن کنایه ازخودرا به‌خطر انداختن.

پند موسی نشنوی شوخی کنی
خویشتن بر تیغ پولادی زنی

شرم ناید تیغ را از جانِ تو
آنِ توست این ای برادر آنِ تو
(مولوی، مثنوی ن، ۱۹۳:۳.)

خویشتن به زشتی عَلَم کردن کنایه از خود را به بدی و فساد مشهور گردانیدن.
سپردم نام نیکو اهرمن را
عَلَم کردم به زشتی خویشتن را
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۸۳.)

خویشتن بین آن که خودبین و متکبر و خودپسند است.
بزرگان نکردند در خود نگاه
خدابینی از خویشتن بین مخواه
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۱.)

خویشتن بینی خودبینی و غرور و خودخواهی.
تو را این خویشتن بینی سبل شد دیدهٔ دل را
اگر دیدار می‌خواهی زدید خویشتن بگسل
(حلاج، *دیوان*، ۱۰۵.)
خودیّ او به کلی زو فرو ریخت
ز ننگ خویشتن بینی برون رست
(عطار، *دیوان* ت، ۵۲.)

خویشتن پرست متکبر و خودخواه.
خاقانی را نشانی ایراك
خودبینی و خویشتن پرستی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۲.)

خویشتن پرستی خودپسندی، تکبر، خودخواهی.
من با تو نظر از سر مستی نکنم
اندیشه ز بالا و ز پستی نکنم
می بینم و می‌پرستم از روی یقین
خودبینی و خویشتن پرستی نکنم
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۵۵.)

خویشتن چلیپا کردن خود را خمیده کردن، کنایه از خود را کوچك کردن.
همی خویشتن را چلیپا کند
به پیش خردمند رسوا کند
(فردوسی، *شاهنامه*، ۵۲۳:۳.)

خویشتن خاك کردن پیش کسی کنایه از خود را کوچك و حقیر کردن، بندگی کردن.
زمین پیش لؤلؤ به رخ پاك کرد
همی پیش او خویشتن خاك کرد
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۱۱۲.)

خویشتنِ خویش نفس خود، وجود خود.
با خرد اومند بی‌وفا بود این بخت
خویشتنِ خویش را بکوش تو یك لخت
(رودکی، *محیط زندگی*، ۴۹۳.)
ورچه گران سنگی، با بی‌خِرد
خویشتنِ خویش سبکسار کن
چون به دَرِ خانهٔ زنگی شوی
روی چو گلنارت چون قار کن
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۱۳.)

خویشتندار خوددار و بردبار و نیز پرهیزگار.
وگر قانع و خویشتندار گشت
به تشنیع خلقی گرفتار گشت
کسی خوشتر از خویشتندار نیست
که با خوب و زشت کسش کار نیست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۶ و ۱۵۰.)

خویشتنداری بُردباری و حلم و نیز پرهیزگاری.
صورتش علم و خویشتنداری
سیرتش رامش و کم آزاری
(سنایی، *مثنویها*، ۲۱۰.)
چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف
خویشتنداری و صبرت شد ضعیف
(مولوی، مثنوی ن، ۴۲۰:۲.)

خویشتن در دست و پای کسی افکندن کنایه از اظهار عجز و پشیمانی و توبه کردن.
چون نظر افکند بر شیخ آن نگار
اشك می‌بارید چون ابرِ بهار
دیده بر عهد وفای او فکند
خویشتن در دست و پای او فکند
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۸۷.)

خویشتن را اَعجمی ساختن کنایه از خود را به‌نادانی زدن، تجاهل کردن.

خویشتن را اعجمی ساخت آن نگار
گفت ای شیخ از چه گشتی بی‌قرار
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۷۳.)

خویشتن را گرو کردن خود را به کسی سپردن، سرسپردن، پیرو و تابع کسی شدن.

گر محك داری گزین کن ورنه رو
نزد دانا خویشتن را کن گرو
با محك باید میانِ جانِ خویش
ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۸۸.)

خویشتن رایی خودرایی، بی‌پروایی.

دریغ روزِ جوانی و عهد برنایی
نشاط کودکی و عیش خویشتن رایی
سَرِ فروتنی انداخت پیریم در پیش
پس از غرور جوانی و دست بالایی
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۶۹.)

خویشتن عنقا کردن کنایه از ناپدید گشتن.

از کُهِ مشرق چو طاووسی برآید بامداد
در کُهِ مغرب شبانگه خویشتن عنقا کند
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۹۰.)

خویشتن گم کردن کنایه از سراسیمه و مضطرب گشتن، خود را فراموش کردن.

عقل و جان را کم کند هر کس که با او همدم است
خویشتن را گم کند هر دل که با او همره است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳۳۵.)

خویشتن نما آن که خود را نشان دهد، کنایه از آن که پایبند مال و خواسته است، و تظاهر به مالداری کند.

عالم همه سر به‌سر گدایان دارند
محنت همه خویشتن نمایان دارند
اندر عالم به‌دست کس چیزی نیست
وَر هست همین برهنه پایان دارند
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۶۷.)

خویش را بر غوغا زدن کنایه از خود را در معرکه انداختن، آشوب به‌پا کردن.

چونك اخوان را دلِ کینه‌ور است
یوسفم را قعر چاه اولی‌تر است
مست گشتم خویش بر غوغا زنم
چَه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کفِ من نِه شرابِ آتشین
وآنگه آن کَر و فرِ مستانه بین
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۸۷.)

خویش را برکار دیدن کنایه از خود را به‌حساب آوردن.

تو می باید که بی‌خود گردی از شور
شوی پاك از خودی وز کار خود دور
که تا تو خویش را برکار بینی
اگر در خرقه‌ای زنار بینی
(عطار، *الهی نامه*، ۱۷۷.)

خویش را دزدیدن از کسی کنایه از خود را کنار کشیدن، مخفی کردن.

شه معین دید منزلگاهشان
حلیه و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان باز گشت
روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۳۵.)

خویش را محراب رسوایی کردن کنایه از مشهور به رسوایی و فضاحت شدن.

یا همه همچون تو ترسایی کنیم
خویش را محرابِ رسوایی کنیم
یا چو نتوانیم دیدت هم چنین
زود بگریزیم بی‌تو زین زمین
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۸۰.)

خویش را نادان ساختن تجاهل کردن، خود را نادان نشان دادن.

بی‌وفایی کنی و نادان سازی تنِ خویش
نیستی ای بُت یکباره بدین نادانی
(منوچهری، *دیوان*، ۱۲۱.)

خویش کار آن که به‌کار خویش سرگرم باشد و کنایه از مردم پرهیزگار و متدیّن.

مرا مرده در خاكِ مصر آکنید
زگفتارِ من هیچ مَپراکنید
به‌سالی ز دینار من صدهزار
ببخشید بر مردمِ خویش کار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۶۷۷:۴.)

خویش کاری (خیش کاری) کشاورزی و دهقانی.

خُنك آن کس که جان آگاه دارد
به‌آبادانیت دلخواه دارد
که ز آبادانی و از خویش کاری
بدین سان شادمانش بیش داری
(زرتشت بهرام پژدو، *ارداویرافنامهٔ منظوم*، ۵۴.)

خویشکام مستبدالرأی و خودپسند و خودخواه.

ندانی کاو چگونه خویشکام است
زخوی خود چگونه نیکنام است
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۸۸.)

غلامی بُدش دختر خویشکام
که با او همی بود، لؤلؤ به‌نام
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۳۸۹.)

مندیش مجیر و کام خوش کن
از هجو خسان و خویشکامان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲۴.)

خویله، خویله ریش آدم ابله و احمق و نادان.

منِ خویله در سبلت افکنده بادی
چو در ریش خشك از ملاقات شانه
(انوری، *دیوان* س، ۴۵۵.)

هم بدان یك دو ژاژ او خرسند
او در آن خویله‌ریش و من درخند
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۹۷.)

خیاطِ ازل کنایه از خداوند.

خلعت عشاق را می‌داد خیاط ازل
بر تن من خلعت از خاکستر گلخن برید
(محتشم، *دیوان*، ۴۰۳.)

خیاط ازل لباس خوبی
بر قامت دلکشش بریده
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۴.)

خیاط روزگار زمانه.

خیاطِ روزگار به‌بالای هیچ کس
پیراهنی ندوخت که آن را قبا نکرد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۵.)

خیاطِ صنع کنایه از خداوند.

تاب خوردم رشته‌وار اندر کف خیاطِ صنع
پس گره بر خیط خودبینی و خودرایی زدم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۱۹.)

خیاط قدرت کنایه از خداوند.

خیاط قدرت جامه‌ای کز بهر یوسف دوخته
برقامت رعنای او بس چُست و زیبا آمده
(حلاج، *دیوان*، ۱۷۸.)

خیال آشام کنایه از آن که خیال بر او چیره گردد.

گشاخُنبِ حقایق را بده بی‌صرفه عاشق را
می‌آشامش کن ایرا دل خیال آشام می‌گردد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳:۲.)

خیالانه مانند خیال در سرعت و سهولت.

صلایی از خیال یار آمد
خیالانه تو هم ز اسرار برجِه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۵:۵.)

خیال اندیش آن که در عالم خیال باشد، خیالباف و شکّاك.

ای خیال اندیش دوری سخت دور
سِرّ او از طبع کار افزا مپرس
هر درونی که خیال اندیش شد
چون دلیل آری خیالش بیش شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۹:۳؛ *مثنوی* ن، ۳۹۷:۲.)

خیال انگیز آنچه تصور و خیال را موجب می‌شود و می‌پروراند.

سخن پرداز باید مثنوی را
خیال انگیز نقش مانوی را
(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۱۴.)

هر کو نکند فهمی زین کلك خیال انگیز
نقشش به‌حرام ار خود صورتگر چین باشد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۳.)

با شب زلفِ خیال انگیز یار افتاده کار
خواب را زین پس مگر در خواب بیند دیده‌ام
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۱.)

خیالباز خیالباف، خیال‌پرداز.
بازیچهٔ لعبت خیالت
زین چشم خیالباز گشتم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۴.)

به تبسم نهانی که زدی به گریهٔ من
مژهٔ خیالبازم چه گهر که سفت امشب
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۰۴.)

خیالبازی خیال پروری، تصورات نابجا و بی‌معنی.
دانست کز آن خیالبازی
کارش نرسد به چاره‌سازی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۹.)

خیال باطل بستن تصور بیهوده کردن.
هر آن که تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیالِ باطل بست
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۹.)

خیال بودن تصور و پندار بودن.
خیال است این که من بی‌یار باشم
محال است این که بی‌دلدار باشم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۱۰.)

خیال پختن کنایه از توقع بی جا، تصور و خیال نابجا در ذهن آوردن.
من و هوای تو پروای هیچ کارم نیست
چنین خیال که من می‌پزم دماغ کجاست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۳۲.)

خیالْ چین خیال‌پذیر، صورت پذیر.
چو آینه ز جمالت خیالْ چین بودم
کنون تو چهرهٔ من زرد بین و چین برچین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۹:۴.)

خیالْخانه جای صور ذهنی و خیال، نگارستان.
که خلیلِ حق که دستش همه سال بُت شکستی
به‌خیالْخانهٔ تو شب و روز بُتگر آید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۲:۲.)

خیالستان جای خیال و تصور.
خیالستان اندیشه مدد از روح تو دارد
چنان کز دور افلاك است این اشکال در اسفل
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۰:۷.)

خیال سکندری اشاره به خیالِ اسکندر دربارهٔ یافتن آب حیات.
تشنه لب جان دهی به‌خاك ای دل
زین خیالِ سکندری که توراست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۵.)

خیال سنجیدن اندیشه و خیال را در ذهن کم و زیاد کردن، برابر کردن.
چند گاه این خیال می‌سنجید
وآن هنر در دلش نمی گنجید
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۴۶.)

خیالی موجود خیالی، آن که پی خیال رَود.
اندر عدم نماید هر لحظه صورتی
تا این خیالیان بشتابند در مسیر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵:۳.)

خیالی شدن گرفتار خیال و تصور واهی گشتن.
می برد آب دو چشمم که خیالی شده‌ام
خوش خیالی تو که از دیدهٔ من آب ببرد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۲۳.)

خیانتگری دغلی و نادرستی.
از خیانتگری است بدنامی
وز بدی هست بدسرانجامی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۴۶.)

خیرالامور اوسطها بهترین کارها میانه‌روی است.
خیرالامور اوسطها گفت مصطفی
بیرون منه ز گفتهٔ او زینهار پای
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۱۰۹.)

خیرالبشر حضرت محمد(ص).

هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیرالبشر
مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۴.)

خیرالکلام قَلَّ و دَل بهترین کلام آن که کوتاه ورسا باشد.

سعدیا قصه ختم کن به دعا
اِنَّ خیرَ الکلام قَلَّ و دَل
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۵۱.)

خیرباد کلماتی که هنگام رخصت یا وداع برای خوشایند گویند.

بگذشت روز با تو جانا به صد سعادت
افغان که گشت بیگه ترسم ز خیر بادت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۴:۱.)

جان خسرو هست چشم و غمزهٔ عاشق کُشش
عشق جانبازی ست یاران و عزیزان خیر باد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۷.)

ناکرده ز شرم خیر بادت رفتم
مانند غم از خاطر شادت رفتم
باآنکه ز پا امید رفتارم نیست
حیرانم از اینکه چون زیادت رفتم
(طالب آملی، *کلیات*، ۹۶۱.)

خیرخیر بیهوده و بی‌دلیل و سبب.

دریغ آن سوار گرانمایه شیر
که افکنده شد رایگان خیرخیر
(دقیقی، *دیوان*، ۶۱.)

خیرخیرم کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ
تا همی گویند، کافر نعمت آمد انوری
(انوری، *دیوان* س، ۳۰۱.)

خیر دیدن از چیزی نفع و بهره گرفتن از چیزی.

ز اختر طالع که مهر او همه کین است
خیر ندیدیم اگر چه خیر در این است
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۶.)

خیرِمقدم کلماتی که هنگام‌ورود کسی برای خوشایند گویند.

مرحبا طایر فرخ پیِ فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر دوست کجا راه کدام؟
خیر مقدم مرحبا ای طایر میمون قدم
تا چه داری مژدهٔ اقبال آن صاحب کرم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۱ و ۲۸۱.)

باغم که جان در آرزوی خیر باد اوست
گفتار محتشم همه دم خیر مقدم است
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۳.)

خیر و سلامت کلماتی که هنگام خداحافظی و جدا شدن گفته می شود.

ای آن که به تقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۴.)

خیره‌جوی کنایه از ستیهنده، سرکش.

که از بهمن سرکش خیره‌جوی
نیابی رهایی رهِ چاره‌جوی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب، ۵۰۵۲.)

خیره‌چشم کنایه از بی‌شرم و گستاخ.

کاهلان امرودبُن جویند لیك
تا بدان امرودبُن راهی ست نیك
نَقل کن ز امرودبُن کاکنون بر او
گشته‌ای تو خیره چشم و خیره‌رُو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۸۹:۴.)

خیره‌چشمی کنایه از گستاخی و خودسری.

خیره‌چشمی ست به‌خورشید جمال تو نظر
چه کنم مردمك دیده فضول است مرا
گُل پیش بتان به‌خیره‌چشمی
می‌آید و خار می‌رود باز
(اهلی، *کلیات*، ۳ و ۲۵۵.)

خیره‌خند آن که بیهوده خندد، هرزه‌خند.

ذوق خنده دیده‌ای ای خیره‌خند
ذوق گریه بین که هست آن کانِ قند

چون جهنم گریه آرد یادِ آن
پس جهنم خوشتر آید از جِنان
(مولوی، مثنوی ن، ۳۶۳:۶.)

خیره‌خندیدن بیهوده خندیدن.
عقل ازمزهٔ بویش وز تابش آن رویش
هم خیره همی خندد هم دست همی خاید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۹:۲.)

خیره‌خوی کنایه ازخودرای، مستبد، لجوج، گستاخ.
بدو گفت کآن بهمن خیره‌خوی
مرا کرد بی‌سایه و آبروی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۸۴۱۰.)

خیره‌دل کنایه از متعجب و حیران و سرگشته.
بُدخیره دل هر که زو این شنود
نیایش فزودند و پوزش نمود
سپهدار شد خیره‌دل کان شنید
همی گفت کس زور از این سان ندید
بُد خیره دل پهلوان زان شگفت
ببوسیدش و ساز رفتن گرفت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۸۲، ۱۵۹ و ۳۱۹.)

خیره‌دو آن که بیهوده به‌این سو و آن سو دود.
ای تو چو خورشید ولی نی چو تفش داغ کنی
ای چو صبا با لطفی نی چو صبا خیره‌دوی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۳:۵.)

خیره‌رای آن که لجوج و مستبدالرأی باشد.
در سرای تیره‌رویان همچو جان گویا مشو
در میان خیره‌رایان همچو تن الکن مباش
(سنایی، *دیوان* س، ۳۲۶.)

خیره‌رو، خیره‌روی کنایه از بی‌شرم و بی‌حیا و گستاخ.
نَقل کن ز امرودبُن کاکنون بر او
گشته‌ای تو خیره چشم و خیره رو
(مولوی، مثنوی ن، ۴۸۹:۴.)
برون تاخت خواهندهٔ خیره‌روی
نکوهیدن آغاز کردش به‌کوی
صفایی به‌دست آور ای خیره روی
که ننماید آیینهٔ تیره، روی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۳ و ۱۶۶.)

خیره‌رویی کنایه از گستاخی، بی‌شرمی.
زره زیاده‌جویی، به‌طریق خیره‌رویی
بروم که کدخدایم غَلِه بدروم بکارم
پادشاهی کن بر او بخشا که او
سهو کرد و خیره‌رویی و غلو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۴؛ مثنوی ن، ۱۹۳:۳.)

خیره‌زبان کنایه ازیاوه و بیهوده‌گو، و نیز آن که زخم زبان زند.
به کینِ فرامرز بستم میان
ایا مردِ فرتوتِ خیره‌زبان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۸۶۰۷.)
خیره‌زبان زخم به‌جان درزند
خون جهَد آن بوسه که نشتر زند
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۲۰.)

خیره‌سار کنایه‌ازستیهنده،لجوج،خیره‌سروگستاخ.
ای کینه‌ور زمانهٔ غدار خیره‌سار
بر خیره تیره کرده به‌ما بر تو روزگار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۸۷.)

خیره‌ساری کنایه از ستیهندگی، عناد و گستاخی.
به نزد تو ای مهترِ باهله
خرد کرده از خیره‌ساری یله
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۶۴۰۸.)

خیره‌سر کنایه‌ازگستاخ،لجوج‌ویك‌دنده،بوالهوس و نیز پریشان و آشفته.
که ای خیره سر چند پویی پیَم
ندانی که من مرغِ دامت نیَم؟
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۷.)
از قضا خیره‌تر و خیره‌سر است
دل داناش چنان بیدار است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۵۶.)

در عشق تو چون خیره‌سران می‌خندم
وز رنگ چو گل جامه‌دران می‌خندم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۳۴۰.)
نعلهای باژگونه است ای پسر
عقل کلی را کند هم خیره‌سَر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۷۶:۵.)
خیره‌سری کنایه از گستاخی و خودسری.
چند چو گل خیره‌سری ساختن
سر به کلاه و کمر افراختن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۱.)
خیره‌کُش کنایه از بی‌باك، ضعیف کُش، مردم آزار.
جهانسوز و بی‌رحمت و خیره‌کُش
زتلخیش روی جهانی تُرش
گهش جنگ با عالم خیره‌کُش
گه از بخت شوریده رویش ترش
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۰ و ۴۸.)
من بندهٔ اَلستم آنِ تو بوده‌اَستم
آن خیره‌کُش فراقت می‌راند خیرخیرم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۱:۴.)
خیره‌کُشی کنایه از بی‌باکی و ضعیف کُشی.
عشق خود بی‌خشم در وقتِ خوشی
خوی دارد دم به‌دم خیره‌کُشی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۰۳:۶.)
خیره‌گوی بیهوده‌گوی، یاوه‌گوی.
چنین داد پاسخ که ای خیره‌گوی
مکَن میوهٔ نارسیده، مجوی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۸۷۵.)
خیرگی کنایه از بی‌پروایی، دلیری، خیره‌سری.
مر او را بدان خیرگی یافتند
ببردندش و تیز بشتافتند
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۴۷۳.)
خیره‌ماندن حیران ومتعجب ماندن، در شگفت شدن.
سپهبد ز گفتار او خیره ماند
بدو هر زمان نام یزدان بخواند
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۵۵:۱.)

از آن هدیه‌ها پهلوان خیره‌ماند
مرآن نامه را زیر لب در بخواند
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۵۱۸.)
خیره‌مرد کنایه از مرد گستاخ و بی‌باك.
که گویی چه مرد است این خیره مرد
که با من همی جُست خواهد نبرد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۱۸۲۷.)
خیره مغز کنایه از گیج و سبکسر.
ز آنکه مرا رنج و خستگی ره قنوج
کوفته کرده است و خیره مغز و سبکسار
(فرخی، *دیوان*، ۹۴.)
خیره‌نظر آن که نظر درچیزی بدوزد، کنایه ازحیران و سرگشته.
ای خیره نظر در جو، پیش آ و بخور آبی
بیهوده چه می‌گردی بر آب چو دولابی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۲:۵.)
خیره‌نگاه کنایه از آن که حیران و سرگشته و نیز دقیق نگاه باشد.
تا تو در پرده شدی لاله‌رخان خوار شدند
همه گلهای چمن در پس دیوار شدند
ای بسا خیره نگاهان که به‌یك چشم زدن
چون شرر محو در آن لذت دیدار شدند
(صائب، *کلیات*، ۴۲۹.)
خیره‌نگر کنایه از حیران و سرگردان و سرگشته.
بارِ دگر جانبِ یار آمدیم
خیره‌نگر سوی نگار آمدیم
چون طاقتِ عقیلهٔ عشاق نیست
پس عقل را چه خیره‌نگر می کنی؟ مکن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۷:۴ و ۲۶۱.)
خیره‌هُش کودن و خرفت.
تو را راهزن خوانَد و مارکش
مرا دیوِ مردم خور و خیره هُش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۷۲.)
خیزاخیز برخاستن، نقل مکان کردن.

گرم در گفتار آمد آن صنم اَین القرار
بانگ خیزاخیز آمد در عدم این القرار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۹۸.)

خیزان کردن در حرکت آوردن، به جنبش و جست و خیز آوردن.
باد بهار پویان آید ترانه گویان
خندان کند جهان را خیزان کند خزان را
ای غنچه گلگون آمدی وز خویش بیرون آمدی
با ما بگو چون آمدی تا ما ز خود خیزان کنیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۲۱؛ ۳:۱۷۷.)

خیز خیز برخاستن، نقل مکان کردن.
من که خصمم هم منم اندر گریز
تا ابد کارِ من آمد خیز خیز
چونك آمد خیز خیز آن رحیل
گم شود زان پس فنون قال و قیل
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۴؛ ۶:۳۴۷.)

خیشخانه خانهٔ تابستانی که برای خنك داشتن آن اطرافش را با خار شتر پوشانند و پیوسته آب بر آن پاشند.
کافور خواه و بیدِ تر در خیشخانه باده خور
با ساقی فرخنده فر زو خانه فرخار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۱.)

خیك دمیده خیك پر از باد که با به‌هم بستن چند خیك باد کرده از رودخانه یا نهر بزرگ می گذشته‌اند.
غور تو نه بحری ست کز او عبره‌توان کرد
گیرم که جهان پرشود از خیك دمیده
(انوری، *دیوان* س، ۲۸۶.)

خیل اجل لشکر مرگ.
اگر سرفرازی به کیوان بَر است
وگر تنگدستی به زندان دَر است
چو خیلِ اجل در سر هر دو تاخت
نمی شاید از یکدگرشان شناخت
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۶.)

خیلتاش سپاه ولشکری که ازیك گروه وطایفه باشند.
صبح یك روز خیلتاشش بود
عَلَمِ آفتاب از آن برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۶.)

خیلخانه خاندان و دودمان، وابستگان، گماشتگان.
همه ملك عجم خزانه من
در عرب مانده خیلخانهٔ من
(نظامی، *هفت پیکر*، ۹۴.)
هرکه سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد
وآن که را پادشه بیندازد
کسش از خیلخانه ننوازد
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۲۸.)

خیل خیل گروه گروه، دسته دسته.
بنفشه‌های طری خیل خیل سر بر کرد
چو آتشی که به گوگرد بردوید کبود
رودکی (*پیشاهنگان شعر*، ۳۰.)

خیلِ زنگی کنایه از تاریکی شب.
خیلِ زنگی را چو شد در پنجره
شَعرِ چینی در زمان پوشیده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۳.)

خیمهٔ آفاق کنایه از جهان.
تا طناب خیمهٔ آفاق را دست قضا
باز بگشاید ز میخ موعد یوم الحساب
(امامی هروی، *دیوان*، ۷۸.)

خیمهٔ ازرق کنایه از آسمان.
هوا نهان شد در زیر خیمهٔ ازرق
زمین نهان شد در زیر خرقهٔ سنجاب
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۲۸.)
خجسته رای تو گویم که راستی به‌چه مانَد
به‌شاه رقعهٔ نیلی به ماه خیمهٔ اَزرق
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۲.)

خیمهٔ افلاك کنایه از آسمان.

خیمهٔ افلاك شود باد سر
رایت اجرام شود خاکسار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۸.)

خیمه به صحرا زدن کنایه از ظاهر و آشکار و بی‌پرده گشتن. نیز رك: خیمه بر صحرا زدن.

تا به حَمَل تخت ثریا زده
لشکر گل خیمه به صحرا زده
تُرك سمن خیمه به صحرا زده
ماهچه خیمه به ثریا زده
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶ و ۵۵.)

ای مغربی آفاق پر از ولوله گردد
سلطان جمالم چو زند خیمه به‌صحرا
(شمس مغربی، *دیوان*، ۶۷.)

خیمه به صحرای اَمَل زدن کنایه از امیدوار شدن.

مزن ای صدر اجل خیمه به صحرای اَمَل
که اجل بر گذر و راه امل ناپیداست
(خواجو، *دیوان*، ۵۷۷.)

خیمه به صحرای عدم زدن کنایه از نابود شدن، از میان رفتن.

برخیز که شب خیمه به صحرای عدم زد
بر بامِ فلك خسرو سیاره عَلَم زد
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۸۸.)

خیمهٔ بلند کنایه از آسمان.

چند گردی گِرد‌م ای خیمهٔ بلند
چند تازی روز و شب همچو لوند
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۲۲.)

خیمه بر بازوی نصرت زدن ظفر یافتن، پیروز گشتن.

تا بدانی که خدای پاك را
بندگان هستند پُر حمله و مِری
سبلت تزویر دنیا بر کَنند
خیمه را بر بازوی نصرت زنند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶۴:۵.)

خیمه بر صحرا زدن کنایه از آشکار گشتن.

چونك اخوان را دل کینه‌ور است
یوسفم را قعر چاه اولی‌تر است
مست گشتم خویش بر غوغا زنم
چِه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۸۷:۶.)

خیمه بر گردون زدن کنایه از ارتقا یافتن، به مقصد رسیدن.

چون شیاطین با غلیظیهای خویش
واقفند از سِرّ ما و فکر و کیش
دم به‌دم خبط و زیانی می‌کنند
صاحب نقب و شکاف روزنند
در سرایت کمتر از دیوان شدند
روحها که خیمه بر گردون زدند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۸۳:۴.)

خیمهٔ بی دَرِ مدور کنایه از آسمان.

بی‌زاد مشو برون و مفلس
زین خیمهٔ بی‌درِ مدوّر
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۵۵.)

خیمهٔ پیروزه‌ای کنایه از آسمان.

تا درون چار طاق خیمهٔ پیروزه‌ای
طبع را بی‌چارمیخِ غم نخواهی یافتن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۰.)

خیمهٔ پیروزه رنگ کنایه از آسمان.

جز به پیروزی نتابد بر همایون چتر تو
آفتاب از خیمهٔ پیروزه‌رنگ بی‌طناب
(سوزنی، *دیوان*، ۱۲۳.)

خیمهٔ پیروزه‌گون کنایه از آسمان.

خیمهٔ پیروزه‌گون یافته سیمین ستون
شمسهٔ زر رشته تاب بافته زرین رَسَن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۲.)

خیمهٔ چهارستون کنایه از عالم عناصر، جهان مادی.

نگاه کن که در این خیمهٔ چهارستون
چو خسروان ز چه معنی تو کامران شده‌ای
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۳۲.)

خیمهٔ چهارطناب کنایه از جهان مادی، عالم چهار عنصر.

به چه ماند جهان مگر به سراب
سپس ِ او تو چون دوی به شتاب
زآنکه مدهوش گشته‌اند همه
اندر این خیمهٔ چهار طناب
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۷.)

خیمهٔ خزان کنایه از زردی.

از زرکش و ممزّج و اطلس لباس من
چون خیمهٔ خزان و شراع بهار کرد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۹.)

خیمه خضر کنایه از ظلمت و تاریکی.

خورشید در سواد دل تو کجا دود
تا بر سرِ تو خیمهٔ خضر است سایبان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۲.)

خیمهٔ روحانیان کنایه از آسمان.

زد نَفَس سر به‌مُهر صبح ملمع نقاب
خیمهٔ روحانیان کرد معنبر طناب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱.)

خیمه زدن اندر عدم کنایه از فنا شدن.

عاشقان اندر عدم خیمه زدند
چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۷۲:۳.)

خیمهٔ عمر کنایه از دوران زندگی.

خیمهٔ عمر تو را بر ساحت اقبال باد
حاصل ارکان ستون و جنبش گردون طناب
(امامی هروی، *دیوان*، ۷۸.)

خیمهٔ فیروزه‌رنگ کنایه از آسمان.

تا فلك را خیمهٔ فیروزه‌رنگ بیستون
شام گردد قیرگون و بام گردد سبزفام
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۷۷.)

خیمهٔ کبود کنایه از آسمان.

وین خیمهٔ کبود نبینند وین دومرغ
کایشان در او یك از پس دیگر همی پرند
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۲۴.)

این شیشه گردنان که از این خیمهٔ کبود
بینام چون قرابه به‌گردن طنابشان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۹.)

خیمه‌گر خیمه‌دوز.

گرچه در این خیمه دری دانك تو با خیمه‌گری
لیك طناب دل خود جز که به اوتاد مده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۶:۵.)

خیمهٔ گردان کنایه از آسمان.

بی‌طناب این خیمهٔ گردانِ با زینت که هست
باد رفتار آب کردار و نه باد است نه آب
(سوزنی، *دیوان*، ۱۲۸.)

خیمهٔ گردون کنایه از آسمان.

هست میهای سعادت عقل را
که بیابد منزل بی‌نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستیِ خویش
برکَند زان سو بگیرد راه پیش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۳۷:۴.)

خیمهٔ معلق گردانِ سبزپوش کنایه از آسمان.

این خیمهٔ معلق گردانِ سبز پوش
در خدمت تو بسته کمر همچو خرگهی ست
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۴۶.)

خیمهٔ مهراج زنگ کنایه از تاریکی شب.

زد شب زنگی نژاد از پی تسخیر مُلك
خیمهٔ مهراج زنگ بر دَرِ شاه خُتن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۲.)

خیمهٔ مینا رنگ کنایه از فلك.

نکند جز به بیخ عدل درنگ
میخ این خیمه‌های مینا رنگ
(سنایی، *مثنویها ح*، ۲۱۷.)

خیمهٔ نُه پشت فلك افلاك، نُه طبقهٔ آسمان.

به حکیمی که در این خیمهٔ نُه پشت فلك
قرص خورشید کماجش بود و صبح عمود
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۷۶.)

خیمهٔ نیلوفری کنایه از سپهر آسمان.

چنان که خیمهٔ نیلوفری مرا بشکست
شکسته بادش میخ و گسسته باد طناب
خیمهٔ نیلوفری در هر چه باشد رای تو
صد کمر پیشت به‌خدمت بسته بی اکراه‌تو
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۴ و ۳۸۱.)
چرخ به‌دست سحر چاك زند هر شبی
پیش تو مظلوم‌وار خیمهٔ نیلوفری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۲.)

خیمه و خرگاه داشتن کنایه از فَرّ و شکوه داشتن.
عرصهٔ همتش چو گنبد چرخ
یك جهان خیمه دارد و خرگاه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۱۹.)